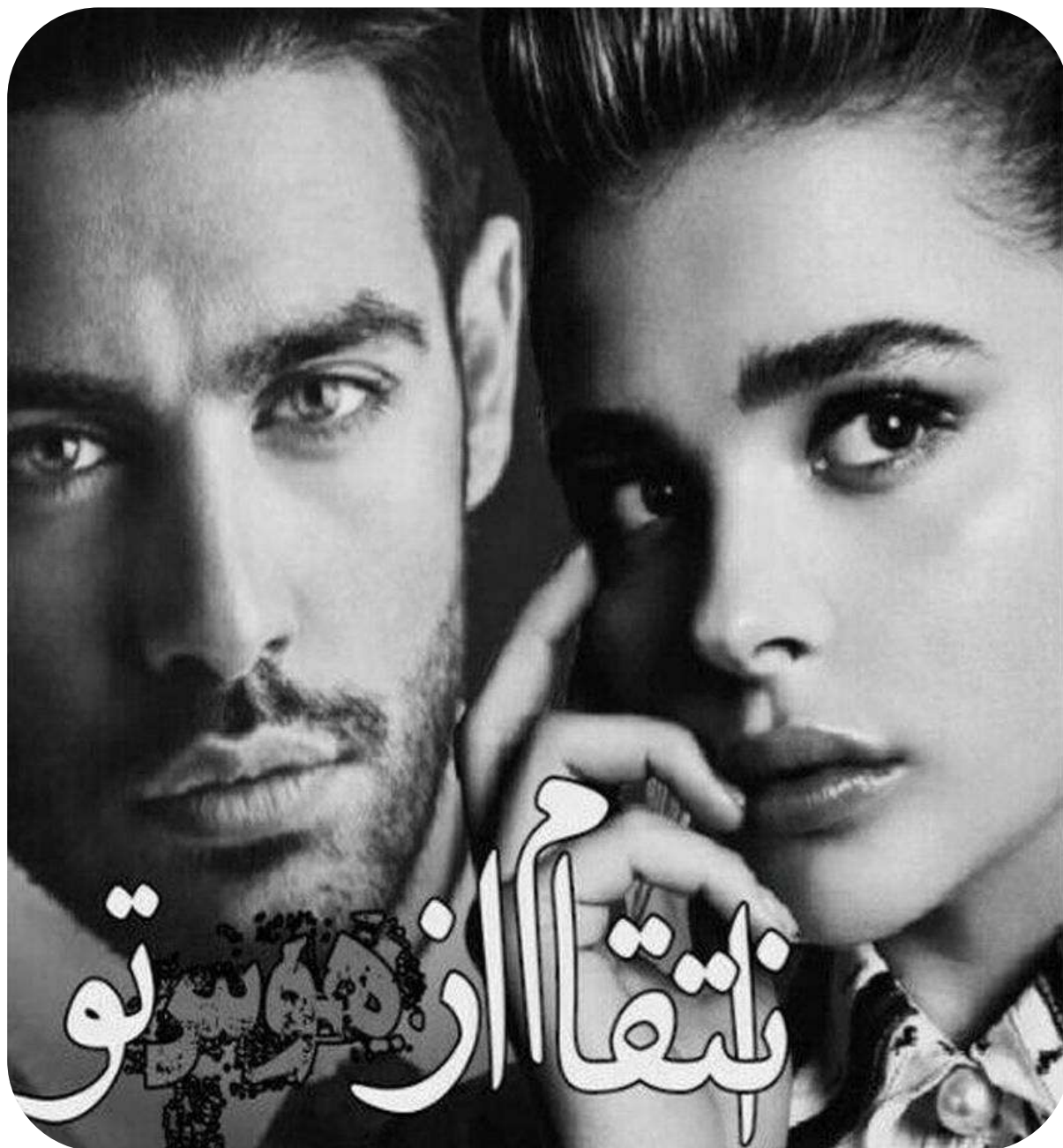


رمان انتقام از هوس تو



" انتقام از هوسِ تو "

part_1#

#پارت_۱

با قرمز شدن چراغ راهنمایی تلخندی روی لبم نشست.
اره.. همه خوشحال میشن که چراغ سبز شه و برن؛ اما من عاشق قرمز شدن
چراغم.

چون تمام کارم تو همین چند ثانیه ایست ماشینای این شهره. یه دختر گل
فروش فقیر مثل من....
بزرگ ترین آرزوش همینه...

اینکه چراغ قرمز شه و بتونه توی یک یا دو دقیقه گلاشو به ادمای رنگیه این
شهر بفروشه.



گل رزهای قرمز و آبی رو توی دستام جا به جا کردم..
سریع به سمت ماشینا دویدم. اول از همه جلوی ماشینایی که داداش گفته بود
مدل هاشون بالاست و سرنشیناش پولدارن ایستادم.

اینجا شانس زیاد بود. درست بود بعضیا با تحقیر نگاهم میکردند اما مهم
نیست.

با رسیدن به ماشین قول پیکری به شیشه اش ضربه زدم:

-اقا اقا..

نگاه گذرایی بهم انداختو دوباره به جلو خیره شد.
اما به سرعت برگشتو نگاهشو بهم دوخت. شیشه رو پایین داد.

سریع و تند تند شروع یه حرف زدن کردم:

-اقا اقا. میشه از این گلا واسه خانومتون بخرید؟



گردنشو کج کرد:

-من خانوم ندارم.

و نمایشی مظلوم نگاهم کرد.

لبم اویزون شد.:

-خب میشه واسه مادرتون بخرید.

غمی تو نگاهش نشست.

اما سریع دوتا دهی از تو داشبرد ماشینش برداشتو به طرفم گرفت:
-یه شاخه رز قرمز بده.

با دیدن اسکناس های تا نخورده چشمام برقی زد:

-این زیاده . یه شاخه پنج تومنه.

پولارو بین دوتا انگشتش تکون داد:

-بگیر دختر الان چراغ سبز میشه. حالا یه چیزی؟ قیمت خودت چند؟

به چراغ نگاه کردم. فقط پنج ثانیه مونده بود. به جمله آخرش دقت نکردم. پولو گرفتمو یک شاخه گل بهش دادم..
-وایستید این پولو زیبا...

نتونستم ادامه حرفمو کامل کنم. چون بوق ماشینا منو به خودم آوردو مجبور شدم از وسط خیابون بیام بیرون...

آخرین لحظه صداشو شنیدم که گفت:

-مطمئن باش مجانی بدستت میارم..



" انتقام از هوسِ تو "

part_2#

#پارت_۲

آخرین لحظه صداشو شنیدم که گفت:

-مطمئن باش مجانی بدستت میارم..

به حرفش اعتنا نکردم. اینم مثل تموم اون جوون های راهگذری بود که میومدن و تیکه مینداختن و میرفتن.

دیگه عادی شده بود. حتی گاهی مردهای میانسالم بهم پیشنهاد های بی شرمانه میدادن.

دیگه امثال اینا که برام باید عادی می شد. یه مشتی پسر بچه 20/19 ساله که تو چهار راه ها دنبال رفع نیازشون بودن.

چه کسی بهتر از یه دختر 16 ساله مثل من؟ که هم بی پولم هم تو خیابونا ول.

تا شب کنار خیابون وایستادم و گل فروختم.

دیگه تمام تنم درد میکرد. داشتم پس می افتادم!



دوباره چراغ قرمز شد:

خب اینم از آخرین کاسبیه امروز.

قدم های آروم رو به طرف ماشینا برداشتم. شیشه ی چندتاییشونو زدم ولی جوابی نگرفتم.

د لعنتیا مگه با پنج تومن فقیر میشین؟

دستی به شالم کشیدم و آوردمش جلو.

به طرف ماشین بعدی رفتم که با کمال ناباوری همون پسر جوون صبحو

دیدم.

DONYA I E M A M N O E

با تعجب بهش خیره شدم که با حس کردن سنگینیه نگاهم سرشو به طرفم چرخوند و نگاهم کرد.

چشمش سرخه سرخ بودن. یکم روم دقیق شد و چشمش رو ریز کرد. بعد از گذشت چند ثانیه سکسکه ای کرد و متفکر گفت:

-عه تو همون دختر صبحیه نیستی؟

طرز حرف زدنش یه طوری بود؛ متعجب به معنای اره سرمو تکون دادم که خوبه ی کشدار گفت.

موندن پیشش برام سودی نداشت. چون صبح گل خریده بود مسلما الان نمی؛ خرید. شاید حداقل می تونستم بقیه گلامو بفروشم.

خواستم راهمو کج کنم برم که صدای کشدارش به گوشم رسید:
_هعه کجا میری؟

ازش ترسیدم. فکر کنم مست بود که اینطوری حرف میزد. گارد گرفتم و با لحنی تند گفتم:

-باید برم. دیرم شده. داداشام دعوام میکنن شب زیاد بیرون بمونم.

پوزخندی به حرفم زد:

_هه... بی غیرتا اجازه می دن اینجا گل بفروشی بعد حق نداری بیرون بمونی؟

DONYA I E M A M N O E

اخماتو هم رفت. حق نداشت به برادرانم توهین کنه. اونام مشغله های خودشونو داشتن.. تا بوق سگ توی این ساختمون اون ساختمون کار می کردن. من فقط می تونستم کمک کوچیکی بهشون بکنم.

دستامو مشت کردم و به طرف غریدم:

_تو حق نداری به داداشام توهین کنی. تویه غریبه حق نداری بهشون بگی بی غیرت. اونام مشغله های خودشونو دارن.

سرشو تکون داد و زیر لب گفت:

_غیرتو نشونشون میدم.

و رو به من ادامه داد:

_بیا بشین. میرسونمت خونتون.



نمی تونستم به یه مرد غریبه اعتماد کنم. میترسیدم .

مامانم همیشه می گفت هیچ وقت سوار ماشین هیچ کسی نشم؛ حتی اگر از خستگی رو به مرگ هم بودم خودم پیام خونه!

بنابراین گفتم:

-خودم میرم. مزاحم نمی شم.

عصبی غرید:

-بشین دیگه. الان چراغ سبز میشه.

بوق ماشینا کاری کرد که دستپاچه بشمو سریع در عقبو باز کنمو بشینم... لعنت به این ادما. لعنت به این بوقایی که زندگیمو ازم گرفت...

" انتقام از هوس تو "

Part_3#

#پارت_۳

بوق ماشینا کاری کرد که دستپاچه بشمو سریع در عقبو باز کنمو بشینم. وقتی ماشین راه افتاد فهمیدم چه غلطی کردم.

از توی آینه نیم نگاهی بهم انداخت:

-چندسالته؟

اب دهانمو قورت دادم.

با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

-16سالمه...

-خوبه؛ اسمت چیه؟

اخه به این مردک چه ربطی داشت من اسمم چیه و چندسالمه؟

چشم غره ای بهش رفتمو کوتاه گفتم:

_ونوس.

راه نما زدو سرشو تکون داد:

_خوبه... منم سامیارم.

فکر کنم خوبه تیکه کلامش بود. وای این چه فکریه تو این موقعیت؟ وای نکنه مسته؟

کش دار حرف میزنه. دارم واقعا کم کم میترسم ازش.

خودمو جلو کشیدمو به صندلیش ضربه ای وارد کردم:

_من پیاده می شم. بیشتر از این مزاحمتون نمی شم.

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت:

_این موقع شب- تو این خیابونای شلوغ کجا می خوای بری؟ خودم

میرسونمت. خونتون کجاست؟

سرمو انداختم پایین. خونم کجا بود؟ پایین ترین نقطه شهر.
بعد با این ماشین مدل بالاش بیاد اونجا؟ داداشام منو با یه پسر غریبه ببینن
میکشتم.

اصلا از این بعید نبود منو ببره بهم تجاوز کنه. صبح قیمت خودمو میخواست
الان میخواد کمکم کنه؟



با به یاد آوردن حرف صبحش تنم لرزید. تازه به عمق فاجعه پی بردم.

ترس تو تک تک سلول هام رفته بود.. وای خدایا.
صندلیو تکون دادم:

-نیاز نیست منو برسونی. وایستا پیاده میشم.

جوابمو نداد که با جیغ گفتم:

_میگم وایستااا.

از تو آینه خشمگین بهم خیره شدو زد کنار... کشدار و خمار گفت:

-مثل بچه ادم میای میشدنی جلو فهمیدی؟

میتونستم موقعی که پیاده میشم راحت فرار کنم. پس سرمو تکون دادمو با
سرعت دره طرف خودمو باز کردم که قفل بود.

چند بار دیگه سعی کردم ولی باز نشد. با قهقهه ی سامیار به خودم اومدم:

_خیلی خنگی دختر. فکر کردی میذارم پیاده شی و در ری؟. نخیر.. از وسط صندلی ها بیا جلو.

لعنتی ای زیر لب گفتم و داد کشیدم:
-نمیاوم و لم کن.

-د ن د... نداشتیم. لش بیار جلو زود باش بچه.
اینقدر حرفش جدیت داشت که خفه شدم. و از بین صندلی ها به جلو رفتم.

سرجام نشستم که نگاهه خیرشو حس کردم. رد نگاهش روی لبام بود. از ترس لبمو توی دهنم بردم که چشماش سرخ شد.

نگامو به جاده دوختم که فهمیدم این راه پایین شهر نیست. باترس چسبیدم به صندلی و گفتم:

-کجا میری اقا؟ چرا از این ور میخوای بری؟



" انتقام از هوسِ تو "

part_4#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_۴

باترس چسبیدم به صندلی و گفتم:

-کجا میری اقا؟ چرا از این ور میخوای بری؟

"سامیار"

نگام رو لبای خوش فرم و قرمزش ثابت بود.

نمیتونستم نگاهمو از اون لبای هوس بازش بگیرم.

یه دختر شونزده ساله چی داشت که اینطوری منو جذب خودش کرده بود؟ با گفتن اینکه کجا داریم میریم اختیار از کف دادم.

خمار گفتم:

-حالم بده ونوس. اینجور مواقع فقط رابطه و لمس تن کسی می تونه آرومم کنه.

متعجب بهم خیره شد که تن نحیفشو از روی صندلی توی بغلم کشیدم. تنش لرز داشت. به وضوح میلرزید.

دستم که روی کمرش به حرکت در اومد به خودش اومد و شروع به دستو پا زدن کرد:

-ولم کن... ولم کن لعنتی. خواهش میکنم ولم کن. اخه به یه بچه چیکار داری؟ دست بهم نزن.

سعی می کرد خودشو از حصار دستام بیرون بکشه اما من اینو نمی خواستم. زورش بهم نمی رسید.

DONYA I E M A M N O E

یکم دستم و شل کردم که سرشو عقب کشید و با ترس زل زد بهم. شکمش هنوز بهم چسبیده بود.

فقط سرشو آورده بود عقب.

اروم اروم سرمو بردم جلو و لبامو روی لبای سرخش گذاشتم.
با گذاشته شدن لبام روی لباش تکون بزرگی خورد که با دستم سفت چسبیدمش.

طوری سفت گرفته بودمش که نمی تونست تکون بخوره. لبامو به حرکت در
اوردمو اروم می بوسیدمش.

ماهرانه لباش رو توی دهنم می کشیدم و می مکیدم. لعنتی شیرین ترین و
خوشمزه ترین لب ها متعلق به این دختر گل فروش بود!



یه حسی بهم می داد که باعث می شد وحشی شم.
بنابر این با ولع مشغول بوسیدنش شدم.
هرچی بیشتر لباشو می بوسیدم بیشتر حریص می شدم.
تپش قلبشو احساس می کردم اما خودم مهم تر بودم. قلبش مثل گنجشک می
زد.

کمرمو با دستش فشرد که فهمیدم نفس کم آورده. اروم ازش جدا شدمو باز به
لباش خیره شدم. اروم زبونمو روی لبش کشیدم.

نفس عمیقی کشیدو یهو به گریه افتاد. متعجب از خودم دورش کردم که شروع
کرد به نالیدن:

-اخه من چرا باید گیر تو بی افتم؟ ولم کن ترو خدا. من بدم میاد.

می گفتو اشک میریخت. پوف کلافه ای کشیدم. حس نیازم فوران زده بود.

ماشین و روشن کردم. دوست داشتم هرچه زودتر به خونه برسیم تا مزه این دختر هوس انگیزو بچشم...

"انتقام از هوس تو"

part_5#

#پارت_۵

ماشین و روشن کردم. دوست داشتم هرچه زودتر به خونه برسیم تا مزه این دختر هوس انگیزو بچشم.

با سرعت هرچه تمام تر می راندم که به مقصد برسم. عاشق رابطه بودم اونم با کیس های کوچولو که زیر دست و پام نتونن جم بخورن!

این دختره ونوسم که همش ور می زد. آستین لباسم رو می کشید و مدام التماس می کرد که بزنم کنار تا پیاده شه. خشم تمام وجودمو گرفت؛ با پشت دست محکم کوبیدم تو دهنش و فریاد کشیدم: -دختره ی زر زرو. ببند فکتو دیگه. هی بهت رو دادم. خودت مدارا کن.

DONYA I E M A M N O E

با تو دهنی ای که خورد خفه خون گرفت. دختره ی دیوونه.

"ونوس"

با تو دهنی بدی که خوردم خفه خون گرفتم. خدایا منه بدبخت گیر چه آدمی افتادم اخه؟ این لعنتی از کجا پیداش شد؟

می خواست باهام چیکار کنه؟

اگر اتفاقی می افتاد من با چه رویی بر می گشتم خونه؟ اصلا زنده می موندم؟

با رسیدن به در بزرگی لرز بدی تو تنم افتاد.

سریع وارد حیاط خونه شد. شب بودو این حیاط ویلایی بدجور خوف داشت.

محو اطراف بودم که دستم کشیده شدو از ماشین پرت شدم بیرون. دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید.

هرچی مقاومت می کردم بی فایده بود.

چشماتش کور شده بود اشکامو نمی دید. گوشاتش کر شده بودو التماسامو نمی شنید.

دم در ورودی که رسیدیم به عمق فاجعه پی بردم. دستشو محکم گاز گرفتم که دستش شل شد. خواستم فرار کنم که موهای بلندمو از پشت کشید.

DONYA I E M A M N O E

جیغ دلخراشی زدم که صورتمو جلوی صورتش گرفت از درد صورتم جمع شده بود..

_ببین دختر... باهام راه بیا وگرنه بد می بینی.

اشک از چشمات چکید:

_اقا ولم کن بزار برم. من...

با تو دهنیه دومی که خوردم دیگه تا اخرشو خوندم.

مجبور بودم. دوباره خواست منو بکشه داخل که جیغ کشیدمو سعی کردم دستم رو از دستای قدرتمندش خارج کنم. اما کاملاً بی فایده بود!

هلم داد که با کمر روی سرامیکا افتادم. درد کمرم وحشتناک بود. از درد ناله ای سر دادم که با داد گفت:

_دیگه داری روی سگیمو بالا میاری.. اصلاً دوست داری همینجا کارتو تموم کنم؟

و لبخند خبیثی زد.. اروم اروم جلو می اومد... لبخندش بزرگ تر میشد



"انتقام از هوسِ تو"

part_6#

#پارت_۶

و لبخند خبیثی زد.. اروم اروم جلو می اومد... لبخندش بزرگ تر میشد.

DONYA I E M A M N O E

منم روی سرامیکا خودمو با پاهامو دستام لیز میدادم و عقب میرفتم.

با یه خیز بلند خودشو بهم رسوندو مشغول بوسیدن لبام شد.

حالم ازش بهم میخورد. از این پسرای کثیف هوس باز. لبامو میبرد تو دهنشو میک میزد. حالت تهوع داشتم.

احساس می کردم از هر نجاستی نجس ترم. زبونشو حس می کردم.
لبامو مثل وحشیا می خورد و میاورد بیرون روشو زبون می کشید.

لمس دستشو که روی بالا تنه ام حس کردم جیغی کشیدم که توی دهنم خفه شد.
جیغ های پی در پی خفه میکشیدم.

به بالا تنه ام فشاری وارد کرد و هلم داد عقب. دستمو به سینم گرفتم. قلبم تند
تند می زد.

با وحشت به چشمای قرمزش خیره بودم.
-سر چشمه ای از کارامو دیدی.. پس اگه بگم همینجا کارتو تموم می کنم دروغ
نگفتم.



سرمو به طرفین تکون دادم. خدایا یعنی تموم شد؟
یقمو گرفت و بلندم کرد. دستشو به کمرم گرفتو من و توی بغلش کشید.

به سمت خونه راه افتاد. تمام این مدت سرم روی سینه اش بود و با گریه
التماسش می کردم:

__ اقا خواهش می کنم ولم کن. بخدا کنیزیتو می کنم. ولم کن.

دری رو با پاش باز کرد و وارد شد. با ترس سرمو از سینه اش برداشتمو به
اطراف نگاه کردم. چشمای ترسیده ام تو کل اتاق می چرخید که یهو ولم کرد.

با کمر روی تخت فرود اومدو بالا پایین شدم.

مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد.

بعد در آوردن پیرهنش دستش سمت کمر بند شلوارش رفت که جیغ بلندی کشیدم.

چون محو کارای خودش بود با ترس سرشو بلند کرد که سریع از تخت پایین اومدمو به پاش افتادم:

_تورو خدا بهم کاری نداشته باش. اصلا منو بکش. ولی این کارو باهام نکن.



پوزخندی بهم زد:

-اخه تویه خیابونی رو چه به دختر بودن؟ از همین راه استفاده کن درآمد خوبی کسب می کنیا.

و قهقهه ی بلندی سر داد.

خدایا این جور موجودات که فقط بدن روی سر ما فقیرا بززن رو از زمین بردار.

با جیغ گفتم:

-منه فقیره بدبخت می ارزم به یه لاشیه پولدار مثل تو.

با گفتن این حرف خشمگین بهم خیره شد. دیگه کارم تموم شده بود. وای خدا غلط کردم!

"انتقام از هوسِ تو"

part_7#

#پارت_۷

با جیغ گفتم:

-منه فقیره بدبخت می ارزم به یه لاشیه پولدار مثل تو.
با گفتن این حرف خشمگین بهم خیره شد. دیگه کارم تموم شده بود. وای خدا غلط کردم!



-یه بار دیگه بگو چه زری زدی دختره ی خیابونی؟
اشکام مثل سیل از چشمام می باریدن:
-غ.. غلط کردم. گوه خوردم. کاریم ندا..

با سیلیه برق آساش صورتم به سمت راست چرخید.
کل طرف چپ صورتم به گزگز افتاده بود.
لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

موهام رو دور دستش تاب داد و بعد بلندم کرد:

-حیف. اگه آدم می بودی باهات راه میومدم. اما الان مثل اینکه خودت دوست داری خشن بک*تمت.

از درد هنوز صورتم جمع بود. درد موهامم بهش اضافه شده بود.
لبامو به دندون گرفتم و سرمو تکون دادم:
خواهش میکنم کاریم نداشته باش. من چه گناهی کردم گیر تو...

با پرت شدن یهویم روی تخت از ترس خفه شدم. سگ لرزه میزد. اومد روی تخت و روم خیمه زد:

-خب خب. برسیم به لذت جویی..

دکمه های مانتومو با دوتا دستاش خواست باز کنه که دستامو دور دستاش حلقه کردم..

سرشو آورد و بالا بهم خیره شد که با چشمای اشکی لب زدم:

-خواهش میکنم...

بی رحم دستامو پس زدو یکی پس از دیگری مشغول باز کردن دکمه هام شد. دیگه چقدر اصرار کنم؟ چقدر خدامو صدا کنم؟

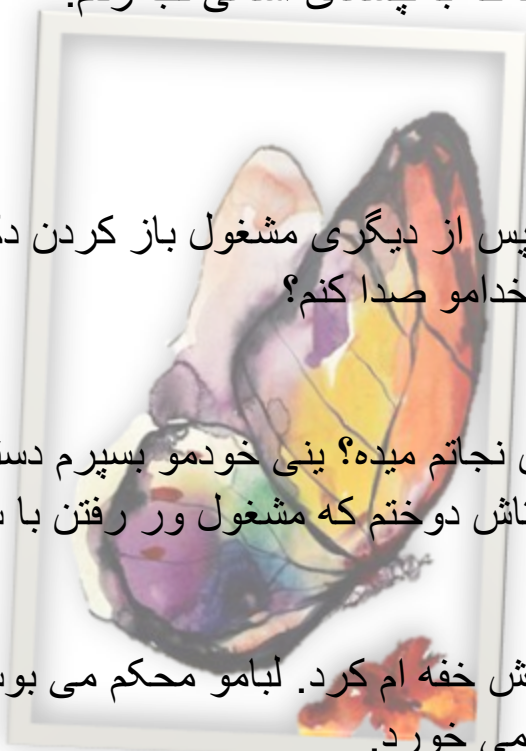
تا الان نجاتم نداده مگه بعد این نجاتم میده؟ ینی خودمو بسپرم دستش؟ با گرم شدن سینم ترسیده نگامو به دستاش دوختم که مشغول ور رفتن با سینه هام بود.

خواستم اعتراض بکنم که با لباس خفه ام کرد. لبامو محکم می بوسید. حالم داشت از بوی الکل دهندش بهم می خورد.

همونطور که لبامو می بوسید دستشو به جای جای بدنم می کشید. حالم از این حقارت بهم می خورد.

شده بودم زیر خواب.

با قرار گرفتن دستش لا*ی پام جیغی زدم و دستشو پس زدم.



ازم جدا شدو بهم خیره شد. خواستم التماسش کنم که بوسه های ریزش روی گردن و بالای سینم نداشت حرفی بزنم.

دستمو گذاشتم روی سینه اش و خواستم از خودم جداش کنم اما نشد. خیلی هیکلی بود و قدرتش زیاد. زور بدن نحیف من یک پنجم بدنش نبود.

بوسه های ریز روی سینه هام میزدو گاهی گاز می گرفت. التماسام بی فایده بود. کامل مانتومو از تنم در آوردو به بدن سفیدم با لذت زل زد و....



"انتقام از هوس تو"

part_8#

#پارت_۸

کامل مانتومو از تنم در آوردو به بدن سفیدم با لذت زل زد و دستش به طرف یکی از سینه هام اومد.

تو مشتت فشردهش که آخم در اومد. زیر لب جونی گفتو مشغول در آوردن شلوارم شد. دستو پا میزد تا نتونه شلوارمو در بیاره اما نمی شد.

DONYA I E M A M N O E

آخر که دیدم کارم بی فایده اس. عضله های پامو منقبض کردم پاهامو به هم چسبوندم. ولی این کار دقیقا برابر شد با پایین کشیده شدن شلوارم.

جیغ زدم... بادرد... با حقارت.. ولی انگار این گرگ هوس باز فقط به فکر خودش بود. دوباره به سمت سینه هام اومد..

یکیشونو به دهن گرفت و اون یکی رو تو مشتش می مالید. خسته شده بودم. میدونستم دیگه آخرشه.

دیگه چقدر مقاومت؟ اشکام خشک شده بودو فقط هق میزد. نفسم به سختی بالا میومد. با قرار گرفتنش بین پام فاتحه امو خودندم.

خدا حافظ دختر انگیم. نتونستم ازت حفاظت کنم...

آخر عاقبت ما دخترای کار همینه... اینکه تجاوز بشه بهمون.

شرتمو از پام در آورد. دیگه هیچ حسی نداشتم. یخ زده بودم...

با قرار گرفتن چیز داغی بین پام و وارد شدنش از سر درد جیغی زدم:

_خداااااااا.....

روم خیمه زده بودو خودشو بهم می کوبید. لگنم... زیر شکمم... رونم... همشون باهم درد گرفته بودن.



این تازه اول بدبختیام بود... DONYAIEMAMNOE

خودشو محکم بهم می کوبید و به سینه هام ضربه میزد. کی می خواست ارضا شه؟

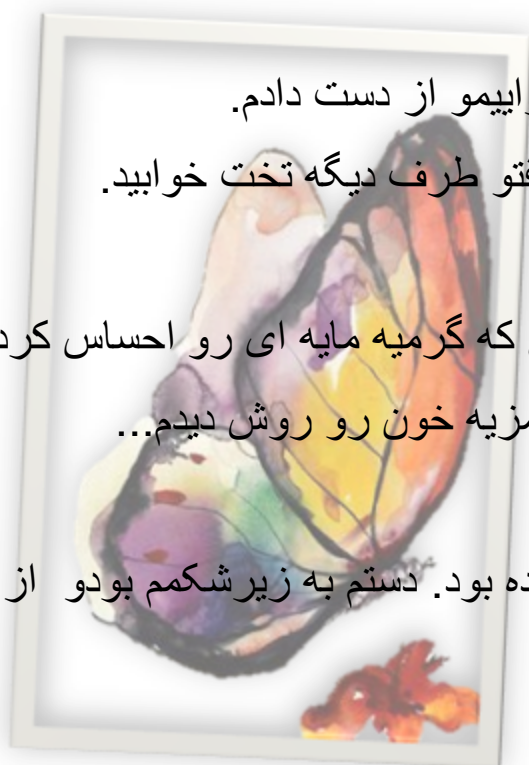
فقط بی حال با هر ضربه اش ناله ای سر میدادم..

داغون شده بودم. احساس می کردم روحم مرده.

سرم به طرف شونه چپم کج بودو بدنم با هر ضربه اش تگون می خورد...

با شدت ضربه محکم دیگه ای زدو بی حال افتاد روم. ازش متنفر بودم.. پست کثیف.

از درد شکمم بالا اومدو با کمر محکم کوبیده شدم به تخت..



دیگه تموم شده بود. همه ی داراییمو از دست دادم.

کمی که گذشت از روم کنار رفتو طرف دیگه تخت خوابید.

ناباور دستی به وسط پام کشیدم که گرمیه مایه ای رو احساس کردم...

دستمو جلو چشمم گرفتم که قرمزیه خون رو روش دیدم...

کمر درد و دل درد امونمو بریده بود. دستم به زیرشکم بودو از درد به خودم می پیچیدم و لعنتش می کردم.

چشمامو بسته بودمو فقط گریه می کردم.

خدایا چرا من؟ مگه به کسی آزار می رسوندم؟

نفهمیدم دقیقا کی... ولی از شدت درد بی هوش شدم و به عالم بی خبری فرو رفتم...

"انتقام از هوسِ تو"

part_9#

#پارت ۹

نفهمیدم دقیقا کی... ولی از شدت درد بی هوش شدم و به عالم بی خبری فرو رفتم.

با حس راه رفتن چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم. چشمام تار می دید و می سوخت.

به اطراف نگاه سردرگمی انداختم که پسری رو بالاسرم دیدم.

وحشت زده خواستم بلند شم که زیر دلم تیر شدیدی کشید

. چشمام از درد زیاد درشت شد و دستمو به زیر دلم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم.

دستی دور بازوم حلقه شد. تازه یاد دیشب افتادم.. اون پسر.. توخیابون و تجاوزش.

با یادآوری کامل دیشب جیغی از حقارت کشیدم.

DONYA IEMAMNOE

سعی کردم خودمو از حصار دستاش نجات بدم:

-والم کن آشغال کثافت. حرومزاده.. متجاوز. زورت به من رسیده بود هانن؟

جیغ میزدمو گریه میکردم. سامیار منو تو بغلش کشیدو فشرد:

_هیشش اروم باش... نمیخواستم اون کارو بکنم... باور کن دیشب مست بودم.

به شدت سرمو از سینه اش بیرون کشیدم که دل و کمرم همزمان تیر کشید:
_آخ... اشغال کثافت دخترانگیمو گرفتی الان می گی مست بودم؟

دستشو به معنی سکوت بالا آورد:

-چی می گی؟ حالا چیکار کنم؟ یه کاریه شده دیگه. منم عاشق چشمو ابروت
نیستم بخوام نگه ات دارم. حرف درستم بهت نیومده. می تونی بره. هری.

نا باور به این سگ پست خیره شدم. ینی اخرش همین؟ ولم کنه؟ منه بدبخت با
این سرافکندگی برم چی بگم به داداشام؟



سرمو ناباور براش تکون دادمو اشکام جاری شد:

-تو... تو می خوای با این خفت ولم کنی؟

پوزخند بی خیالی زد:

-پ.ن.پ... نگه ات می دارم... می تونی گمشی از خونم.

ادمی نبودم که خودمو به کسی بندازم.. ولی این ادم اشغال بد داشت نامردی
می کرد..

_اقا میخوای ولم کنی؟ من به خانوادم چی بگم؟

چشمای رنگیش سرد شد:

_به من ربطی نداره.. من نمی کردم یکی دیگه میکردت..

با پایان حرفش پوزخندی نثارم کرد.

خدایا بنده هات خیلی اشغالن..

توف به شرفشون که حاضر بودن برای پنج دقیقه لذت جنسی برای یه عمر
زندگی یه دختر و نابودن کنن!

دلم بدجور درد میکرد.. ولی سریع شروع کردم به پوشیدن لباسام شدم...

ولی بی خیر از اینکه بازم بازم ملاقاتش میکنم... اما اینبار جایگاه ها عوض
میشه.. زمین به طور فجیعی گرده.



"انتقام از هوسِ تو"

part_10#

#پارت_۱۰

دستم رو زیر دلم گرفته بودم و خمیده و قوز کرده راه می رفتم. از کنار هر
کسی که رد میشدم نگاهش رو با زمان طولانی ازم می گرفت!

حتی نمی تونستم گریه کنم. انگار که چشمه ی اشکام خشک شده بود. زیر دلم
مدام تیر می کشید و باعث می شد بیشتر خمیده بشم.

اون همه مسافت، از بالای شهر تا پایین شهر رو با پای پیاده اومدم. با اون
حال روحی و جسمی خرابم!

جلوی در آهنی و رنگ و رو رفته ی خونه مون رسیدم. آب دهنم رو قورت
دادم و مشت بی جونم رو بالا آوردم و دوبار به در کوبیدم.

صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین نشون می داد که یه نفر داره میاد. بعد
از باز شدن در، نگاهم به اخمای تو هم محمد حسین افتاد.

با دیدنم چشماش گرد و مبهوت گفت:

_ونوس...

کنارش زدم و وارد شدم. دیگه جونی توی بدنم نمونده بودم. روی زمین افتادم که بدو به سمتم اومد.



شونه هامو توی دستاش گرفت و نگران گفت:

_تا الان کجا بودی؟

جوابی ندادم و فقط خیره شدم تو چشماش. چقدر دلم میخواست الان اشک توی چشمام جمع بشه...! اما چشمه ی اشکم خشک شده بود.

صدای خشمگین امیرحسین منو به خودم آورد:

_لال شدی ونوس؟ کجا بودی از دیشب تا حالا؟

جوابی بهش ندادم که فریاد کشید:

_کرم که شدی...

تمام بدنم می لرزید. نگاهم رو از محمد حسین گرفتم و بهش دوختم. توی چشماش با نفرت خیره شدم.. از همجنساش بدم میومد:

_خیلی دلت میخواد بدونی؟

به سختی از جام بلند شدم. دکمه های مانتوم رو باز کردم و با یه حرکت درش آوردم.

جای جای بدنم کبود بود. دستم رو روی کبودی گردنم که فوق العاده درد می کرد گذاشتم و گفتم:

_این..

روی کبودی قفسه سینم گذاشتم:

_این..

تاپم رو بالا دادم. اون لحظه دیگه هیچ حیایی توی وجودم نبود!

به دوتا کبودی روی شکمم اشاره کردم و جیغ زدم:

DONYA I E M A M N O E

_این..

زیر دلم تیر کشید. خم شدم و جیغ زدم:

_اینا... یعنی چی؟ یعنی خواهرتو بی آبرو کردن.. زندگیشو سیاه کردن..
دنیاشو ازش گرفتن.. دیشب که من داشتم جون می دادم کجا بودین؟ دیشب که
توی دستای یه گرگ لاشی داشتم زن می شدم کجا بودین؟

هق هقم بلند شده بود اما کجا بود اشکایی که پهنای صورتم رو خیس کنه؟
امیر حسین مبهوت نگاهم می کرد.



دوباره با زانو روی زمین افتادم و ضجه زدم:

_خدایا از بنده هات متنفرم..

"انتقام از هوسِ تو"

part_11#

#پارت_۱۱

نگاهم رو به محمد حسین دوختم. خیره شده بود به زمین و سرش رو توی
دستاش گرفته بود.

DONYA I E M A M N O E

امیر حسین رفته بود بابا رو آماده کنه.

هه!

آمادش کنه تا روی من غیرتی نشه! مگه معتادا هم غیرت دارن؟ اگر همه ی
زندگیشو واسه ی اون مواد کوفتی دود نمی کرد الان وضع ما این نبود؛ وضع
"من" این نبود!

صداشو می شنیدم که داد می کشید.

در با شدت باز شد:

-زن شدی؟

نگاه سردمو بهش دوختم. کمر بندش رو باز کرد و دور دستش تاب داد:

-جنده شدی؟ اینجا چیکار میکنی؟ مگه این خونه ی دخترای خرابه؟

دستش رو بالا برد و کمر بندش رو محکم روی بدنم فرود آورد. تنها صدایی که ازم خارج شد یه ناله ی کوچیک بود!

دردی که توی قلبم بود، صد برابر بزرگ تر از درد کمر بند بود.

امیرحسین سریع دست بابا رو گرفت و فریاد کشید:

-چیکار میکنی؟

DONYA I E M A M N O E

بی توجه به امیر، یقه ی مانتوم رو گرفت و وادارم کرد بلند بشم:

-پاشو از این خونه گمشو بیرون.. غیرتم اجازه نمیده دختری مثل تو رو توی این خونه نگه دارم. پتیاره...

محمد حسین که بدون حرف نگاهمون می کرد، سریع از جاش پرید و نعره کشید:

-د تو دیگه از غیرت حرف نزن.. هر چی میکشیم از توئه.. تویی که اسم پدر رو فقط به یدک می کشی. فکر می کنی از باعث و بانیه غم خواهرم می گذرم؟ اون مادر و پدر حروم زاده تر از خودشو به عزاش مینشونم. حالا وایسا و ببین..

دست توی جیبش کرد و بسته ی کوچیک مواد رو جلوی پاش پرت کرد و گفت:

-بگیر برو خودتو بساز.. چند روزه نزدی نمی فهمی باید چی بگی

بابا خم شد و بسته رو از روی زمین برداشت و زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم.

محمد حسین جلوی پام نشست. دستش رو به صورتم کشید و گفت:

-قربونت برم تو چرا حرف نمیزنی؟ چرا گریه نمی کنی؟

نگام رو ازش گرفتم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

سکوت کرده بودم در برابر آدما. در برابر بی رحمی هاشون؛ در برابر حرفایی که تا اعماق وجودم رو می سوزوند...

"انتقام از هوسِ تو"

part_12#

#پارت_۱۲

تقریباً یک ساعت همونطور نشسته بودم. محمدحسین و امیرحسین با نگرانی نگاهم می کردن و گاهی چیزی بهم می گفتن.

صدای پیچ پیچ هاشونو می شنیدم اما هیچ عکس العملی نشون نمی دادم.

به سختی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق. به طرف آینه توی اتاق رفتم. دکمه های مانتوم رو جلوی آینه باز کردم. نگاهم و به کبودی های روی بدنم دوختم.

سینه هام... گردنم... همشون به طرز فجیحی کبود بود... کثافت بدجور اذیتم کرده بود.

تمام بدنم از فکر به دیشب می لرزید. سرم رو توی دستام گرفتم و چشمام رو محکم روی هم فشردم.

صدای برخورد بدنش با بدنم هنوز توی گوشم بود. ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم که درد عمیقی کل وجودمو گرفت. چهرش مدام جلوی چشمام می اومد. صدای آه کشیدن هاش، صدای ناله های بی پناه خودم..

دقیقه ای نگذشت که در با شدت باز شد و محمدحسین و امیرحسین اومدن داخل. نیم نگاهی بهشون کردم و همونطور که دستم روی شقیقه هام بود عقب عقب رفتم و خودمو به دیوار چسبوندم. جیغ زدم:

-برید بیرون..

محمد حسین اروم به طرفم اومد و خواست بغلم کنه که خودمو عقب کشیدم و دستامو بالا اوردم:

-به من دست نزن..

با جیغ و شمرده شمرده ادامه دادم:- اون دست کثیف تو به من نزن.. اون دست کثیف تو به من نزن.

قدمی به عقب برداشت و مبهوت نگاهم کرد. قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. احساس می کردم نجاست دستاشون هنوز روی بدنمه.. نجاست بدن هر مردی!

دستپاچه و با وسواس دستامو محکم مالیدم به لباسم. تا بلکه اون نجاست رو از روی خودم پاک کنم. اما نمیشد. تمام بدنم از گازهای اون پست فطرت کبود بود. دستامو بالا بردم و محکم روی لبم کشیدم.

امیرحسین به طرفم اومد و بی توجه به جیغ های پی در پیم دستامو توی مشتاش گرفت و فریاد کشید:

-آروم باش ونوس..

سعی می کردم دستامو از دستاش بیرون بکشم .

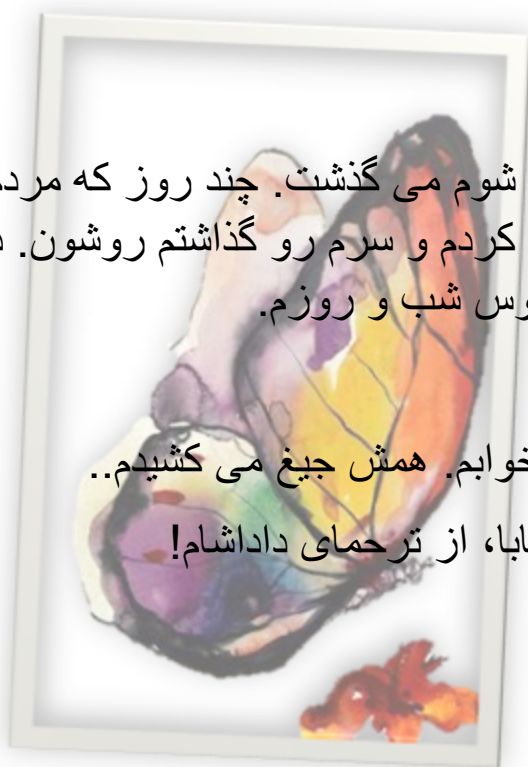
نگاهمو از چشماش گرفتم و به دستام دوختم که قفل شده بود توی دستام. نفس نفس زنان گفتم:

-دست بهم نزن.. تو هم نری.. تو هم نجسی.. دست بهم نزن کثافت... خدا از روی زمین برتون داره.

"انتقام از هوسِ تو"

part_13#

#پارت_۱۳



چند روزی بود که از اون شب شوم می گذشت. چند روز که مردم و زنده شدم. پاهام رو توی شکم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روشن. دیگه تمام اون صحنات داشت می شد کابوس شب و روزم.

نمی تونستم درست و حسابی بخوابم. همش جیغ می کشیدم..
خسته شده بودم از طعنه های بابا، از ترحمای داداشام!

کجا بود مامانم؟

که بوسم کنه..

آرومم کنه.. DONYA IEMAMNOE

از همه مهم تر، بغلم کنه!

آهی از اعماق وجودم کشیدم و از جام بلند شدم. قرص ضد بارداری رو از جلدش خارج کردم و گذاشتم دهنم. با آب مونده ای که توی لیوان بود فروش دادم.

چند تقه به در خورد و بعد باز شد. ناخواسته با دیدن امیرحسین یقه ی لباسمو درست کردم. صورتش جمع شد اما به روم نیاورد.

بالاخره اونم مرد بود!

از جنس همونی که بی آبروم کرد!

پشتم رو بهش کردم و آروم گفتم:

-چیکار داری؟

با مکئی نسبتا کوتاه گفتم:

-خونه ی اون پسره رو بلدی؟

پوزخندی زدم. مگه می شد یادم بره؟ خیابون به خیابون، کوچه به کوچه اشو بلد بودم!

یادم بود در خونه اش چه رنگی بود.

یادم بود توی گدوم اتاق زن شدم...!

وقتی جوابی ازم نشنید به سمتم اومد. اینو از صدای قدم هاش فهمیدم. توی این چند روز متوجه شده بود دیگه نباید بهم دست بزنه. نباید لمسم کنه..

صداشو درست پشت گوشم شنیدم:



-فقط بگو خورش کجاست.. بگو ونوس..

می گفتم؟

آره باید می گفتم. باید صد برابر بدتر از اون بلا رو سرش می آوردم. دوتا داداش داشتم که نه تنها به چشم هرزه ی خیابونی نگاهم نمی کردن، بلکه حامیه من بودن. پشتم بودن.



آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-اگر بگم چیکارش میکنی؟

برگشتم و به چشماش خیره شدم. ازم بلندتر بود و همین باعث می شد سرم رو به بالا متمایل بشه. اخم هاش به طرز شدیدی توی هم بود. سیب گلوش بالا و پایین شد و رگ گردنش برجسته! مثل همیشه وقتی عصبانی میشد رنگ گردنش به سرخی می زد:

-می کشمش..

سر تا سر وجودم پر از لذت شد. لبخند کوچیکی روی لب هام نشست. آرام گفتم:

-خونه اش بالا شهره

"انتقام از هوسِ تو"

part_14#

#پارت_۱۴

"امیر حسین"

نگاهی به در خونه ش انداختم. خون خونم رو داشت می خورد.
دستم رو مشت کرده بودم و یک ثانیه هم چشم ازش بر نمی داشتم.
محمد حسین روی کتفم زد و گفت:

-آروم باش امیر..

غریدم:

-چجوری آروم باشم؟ تو خودت می تونی آروم باشی؟ ونوس.. عزیزترین فرد
توی زندگیه من و تو توی دستای کثیف صاحب این خونه زن شده.. میفهمی؟

بی توجه به حرفام، تکیه اش رو به دیوار داد و به ته کوچه نگاه کرد.
برگشتم و بازم به در خونه نگاه کردم.

مطمئن بودم از تصمیم!

انتقام!

به ترمز کردن ماشینی جلوی خونه، سریع یقه ی محمد حسین رو گرفتم و
کشیدم پشت درخت. نگاهم رو دوختم به آینه ی بغل ماشینش.

با اون عینک آفتابی که زده بود هیچ چیزی از چهرش معلوم نبود. در به طور اتوماتیک باز شد و با مکئی کوتاه ماشین رفت داخل.

نفسم رو که توی سینه ام حبس کرده بودم بیرون دادم. یه بچه ی مریض، به خودش جرات داده بود که به خواهر من دست درازی کنه.

قفسه ی سینم از شدت خشم بالا و پایین می شد. دلم میخواست همون لحظه برم و گردنش رو بشکنم. بدون اینکه نگاهم رو از در بردارم گفتم:

-امشب زهر خودمو بهش می ریزم. حالا وایسا و ببین.

محمد حسین با مکئی کوتاه آروم گفت:

-چیکار میخوای بکنی؟ امیر به جای این خریتا بیا بریم پیش پلیس.



"انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_15#

#پارت_۱۵

عصبانی به طرفش برگشتم و در حالی که سعی می کردم از بالا رفتن صدام جلوگیری کنم گفتم:

-بریم پیش پلیس؟ من دلم میخواد با همین دستای خودم خفش کنم؛ میفهمی؟
 بخوام برم به پلیس بگم خب قبلش یه بلندگو بردارم و جار بزنم که به خواهرم
 تجاوز کردن سنگین ترم که محمد حسین نمی فهمت.. تو اصلا حرف نزن
 خواهشا.. فقط داری روی مخ من راه میری.

اخماشو توی هم کشید و زیر لب گفت:

-هر غلطی دلت میخواد بکن.

اعتنایی بهش نکردم. توی ذاتش بود پاستوریزه بودن. ونوس رو بی رحمانه
 زن کردن، بی رحمانه انتقامشو می گرفتم.

یه سگ لاشی چیزی نداشت که بخوام دل بسوزونم واسش. اگر می رفتیم پیش
 پلیس مطمئنا دادگاه می گفت اعدام یا ازدواج توافقی!

اینکه خودم با دستام می کشتمش خیلی بیشتر آروم می کرد. باید تا شب صبر
 می کردم.

DONYA I E M A M N O E

نقشه ای براش داشتم که حتی با فکر بهش هم تمام وجودم پر از لذت می شد.
 تنها چیزی که خراش روحم بود طعنه هایی بود که بابا به ونوس می زد.

تقصیر خودمون بود که اجازه دادیم ونوس هم کار کنه! باید کاری می کردم به
 زندگی برگرده.

توی خونه نشسته بودم و گهواره وار خودم و تکون می دادم. گهگاهی نگاهی به ساعت روی دیوار مینداختم تا ببینم کی وقت انتقامه!

صدای تو دماغیه بابا اومد:

-این جنده کدوم گوریه؟ باز رفته چپیده تو اون حموم کوفتی؟ سر ماه اندازه سرش پول آب میاد ببینم داره بده.

اخمامو تو هم کشیدم و خواستم جوابش رو بدم که محمد حسین سریع گفت:

-تو که پولشو نمیدی.. حرص نزن.

بابا سیگارش رو بین لباش گذاشت و زیر لب حرفی زد. مفنگیه بدبخت! از خودم خجالت می کشیدم که این بی غیرت پدرمون بود.



"انتقام از هوسِ تو"

part_16#

#پارت_۱۶ DONYA IEMAMNOE

از جام بلند شدم و زدم بیرون. روی پله نشستم و بند های کتونیم رو بستم.

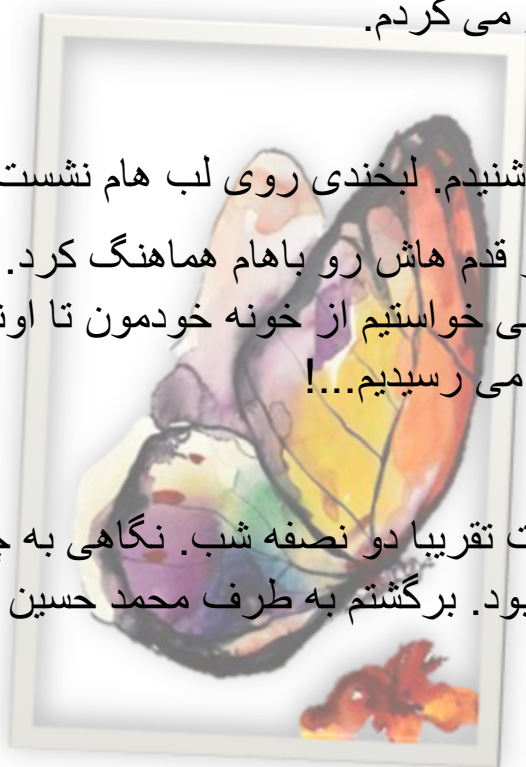
صدای محمد حسین اومد:

-صبر کن منم میام.

گره ی آخر رو زدم و همزمان گفتم:

-اگر میخوای بشی سوهان روح من، بمونی توی خونه بهتره.

هوفی کشید و الله و اکبری گفت. به طرف در رفتم و زدم بیرون. مهم نبود میاد دنبال من یا نه. من باید کار خودمو می کردم.



صدای بلند کوبیده شدن در رو شنیدم. لبخندی روی لب هام نشست. پس اومد! دوید و خودش رو بهم رسوند و قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد. تا خونه ی اون پسره تاکسی گرفتیم. اگر می خواستیم از خونه خودمون تا اونجا پای پیاده بریم، تقریبا نزدیک اذان صبح می رسیدیم!...

هوا تاریک تاریک بود و ساعت تقریبا دو نصفه شب. نگاهی به چپ و راستم انداختم. کوچه خلوت و ساکت بود. برگشتم به طرف محمد حسین و گفتم:

-قلاب بگیر..

DONYA I E M A M N O E

هوفی کشید و گفت:

-مطمئنی سگی، حیوون هاری چیزی نداره؟

معترض و خشمگین اسمش رو صدا زدم که بدون حرف دیگه ای اومد و کنار در ایستاد و دستاش رو قفل هم کرد. سریع پامو گذاشتم روش و کشیدم بالا.

ارتفاع زیاد نبود. برگشتم به طرف محمد حسین و دستم رو به طرفش کردم. بی توجه لوله ی گاز رو گرفت و اومد بالا. پریدیم پایین. دور و اطراف رو نگاهی انداختم. اونقدری تاریک بود که تقریباً چشم چشم رو نمی دید!

چراغ قوه ی گوشیم رو روشن کردم. به طرف ماشینش رفتم که محمد حسین آروم گفت:



-بنال ببینم میخوای چیکار کنی امیر.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مرگ ناگهانی در یک تصادف!

چشمش درشت شد. سریع روی زمین دراز کشیدم و رفتم زیر ماشینش. گوشه ی رو توی دهنم گذاشتم تا راحت نور رو بندازم روش.

محمد خم شد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

-میخوای ترمز ماشینشو ببری؟

آره ی نامفهومی گفتم. می دونستم الان دوباره ساز مخالف میزنه:

-بیا بریم پیش پلیس.. این کارو نکن اگه بعدا بویی ببرن چی؟ میان من و تو رو میگیرن میندازنمون زندان به جرم قتل..

گوشی رو از توی دهنم درآوردم و با خشم یقه اش رو توی مشتم گرفتم و گفتم:

-به درک که میندازن زندان.. اگه ما میوفتیم زندان اون درجا اعدام میشه.. میفهمی؟ انقدر روی اعصاب من راه نرو محمد حسین. میزنم لت و پارت میکنم.



خودش رو کشید عقب و دور شد.
نفسم رو بیرون دادم و عرق روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم و دوباره گوشی رو گذاشتم توی دهنم و مشغول شدم....

"انتقام از هوسِ تو"

part_17#

#پارت_۱۷

از درستی کار که مطمئن شدم کشیدم کنار و از زیر ماشین اومدم بیرون.
دستم رو به هم کوبیدم و "خوبه" ای گفتم.

دست محمد حسین رو که بی حرکت ایستاده بود گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

دوباره قلاب گرفت. سریع کشیدم بالا و چون میدونستم خودش میاد پریدم پایین. بعد از دو ثانیه سریع پرید پایین و با خشم به طرفم اومد و گفت:

-اگه بلایی سر این پسر بیاد فردا پس فردا نمیگن برادرای دختره غیرتی بودن... میگن دو تا خر بودن که انتقام کورشون کرده بود. هنوزم دیر نشده. میتونیم زنگ بزنینم پلیس.

دستم رو بالا بردم و با شدت توی دهنش کوبیدم و عصبی غریدم:

-خفه شو..

دستش رو بالا آورد و روی دهنش گذاشت. هر دوتامون قفسه ی سینه امون به شدت بالا و پایین میشد. سری با تاسف برام تکون داد تهش چی بود؟



تموم شد و من کار خودمو کردم.

انتقام برای خواهرم..

بخاطر خواهرم!

دیگه این دعاها مهم نبودن. مهم این بود الان با روی باز و بدون خجالت کشیدن می رفتم جلوی ونوس می شستم و می گفتم انتقام دل شکسته و آبروی رفته اتو گرفتم.

آره..

"سامیار"

گنگ گردنم رو چپ و راست کردم با به یاد آوردن موقعیتم از جام بلند شدم.
دیگه داشت دیرم می شد.....

باید می رفتم مطب. حال درست کرد چای و صبحانه رو نداشتم.

دست و صورتم رو شستم و به طرف لباسام رفتم و پوشیدمشون.

سویچ رو از روی میز برداشتم و یه دور دور انگشتم چرخوندمش و از در رفتم بیرون و وارد پارکینگ شدم.

سریع سوار ماشین شدم.

ریموت رو از داشبرد برداشتم و در رو باهاش باز کردم.

بعد از اینکه باز شد بلافاصله دنده عقب گرفتم و اومدم بیرون. دندرو عوض کردم و پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت تمام به طرف مطب رفتم.

تو راه خواستم جلوی یه سوپر مارکت صبر کنم تا کیک صبحانه بخرم. نیش ترمزی زدم. اما سریع پشیمون شدم. ولی چرا هواسم نبود که نیش ترمزم نگرفت؟

سرعتمو زیاد کردم.

غافل از اینکه این سرعت، هرگز کم نمیشه!

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_18#

#پارت_۱۸

زنگ گوشیم که به صدا در اومد، خواستم بزنم بغل اما هر کاری کردم و زدم روی ترمز سرعت ماشین پایین نیومد.

تکرار کردم.

یه بار، دوبار، سه بار..

نگرفت.

داشتم وارد زیرگذر پل می شدم و به هر ضرب و زوری بود باید ماشین رو متوقف می کردم. ترس تمام وجودمو گرفته بود.

فقط الکی با فرمون ور می رفتم. میدونستم چیزی درست نمی شه. اما غریزی داشتم این کارو تکرار می کردم.

اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم می رسید این بود که سویچ رو در بیارم. با این کارم کنترل ماشین از دستم خارج شد.

ماشین منحرف شد و دقیقا وسط اتوبان متوقف شد. قبل از اینکه مجال این رو داشته باشم تا از ماشین پیاده بشم، ماشینی محکم به عقب ماشین زد و رد شد. توجه ام بهش جلب شد. سمند سفیدی بود.

اما ناگهان صدای مهیبی منو به خودم آورد. حتی فرصت فکر کردن بهم داده نشد و با ماشین چند دور، دور خودم چرخیدمو آخرین لحظه نگاهم به ماشینی بود که با سرعت به طرفم می اومد.

با درد توی سرم، آروم آروم چشمام رو باز کردم. احساس می کردم سر و ته شدم. انگار کل خونم توی سرم جمع شده بود.

صداها ی زیاد دور و برم می شنیدم. صدای آمبولانس، و صدای گنگ مردم.

سعی کردم تکونی بخورم. اما با همین زور زدن کوچیک هم درد طاقت فرسایی به جونم افتاد. دوست داشتم فریاد بکشم.

اما تنها یه ناله ی کوچیک تونستم از دهنم بیرون بکنم. بلافاصله یه نفر اومد کنار پنجره و خم شد و با نگرانی گفت:

-آقا.. آقا حالت خوبه؟

واقعا به اون وضعیت من می اومد حالم خوب باشه؟

هر کاری می کردم نمی تونستم حتی دستم رو جا به جا کنم. نفسم دیگه بالا نمی اومد.



کم کم انگاری جون داشت از بدنم می رفت..
همه ی اتفاقای زندگیم لحظه به لحظه، از نظرم گذشت.

و..

ونوس....

"انتقام از هوسِ تو"

part_19#

#پارت_۱۹

صدای بوق دستگاه می اومد و پیچ پیچ های نامفهوم چند نفر.
هیچ حسی روی بدنم نداشتم.

صدایی کنار گوشم اومد:

-پسرم.. صدای منو می شنوی؟

مغزم می گفت که باید جوابش رو بدم. اما قبلش باید می دیدم کجام؛ و این
صدای کیه!

سعی کردم چشمام رو باز کنم. انگار دوتا سنگ روی پلک هام بود که جلوی
باز شدنشون رو می گرفت. به هر ضرب و زوری بود، تونستم چشمام رو نیم
باز کنم و نگاهم رو به تصاویر محو جلوم بدم.

چند بار پلکام رو بالا پایین کردم تا بلکه این پرده از روی چشمام برداشته بشه
و بتونم همه چیز رو واضح ببینم.

دستی پلکم رو گرفت و رو به بالا کشید و بعد از چند ثانیه، نور شدیدی توی
چشمم افتاد.

صورتتم رو جمع کردم و سعی کردم سرم رو به طرف دیگه ای بچرخونم که این بار گفت:

-صدای من رو میشنوی؟ می دونی الان کجایی یا چه اتفاقی برات افتاده؟

اتفاق؟

کدوم اتفاق؟!

هیچ گونه عکس العملی نشون ندادم و سعی کردم با زبونم اون لوله ی اذیت کننده رو از دهنم خارج کنم.

انگار متوجه ی تلاشم شد چون گفت:

-فعلا کاری باهаш نداشته باش.. وقتش که بشه اینم از دهنتم در میارن و میتونی راحت نفس بکشی و حرف بزنی.. فعلا استراحت کن..

چشمامو بستم...مدتی نگذشت که به خواب فرو رفتم...

اطراف تار بود. اما تخت.. پسری محکم داشت به دختر لخت زیرش ضربه میزد.

با تعجب نگاهشون میکردم.

دختر التماس می کرد ولی پسر توجه ای نداشت. چند قطره خون اطراف پاهای دختر و روی تخت بود. قیافه دختر معلوم نبود. نمی شد ببینمش. ولی پسره وقتی برگشت....

"انتقام از هوسِ تو"

part_20#

#پارت_۲۰

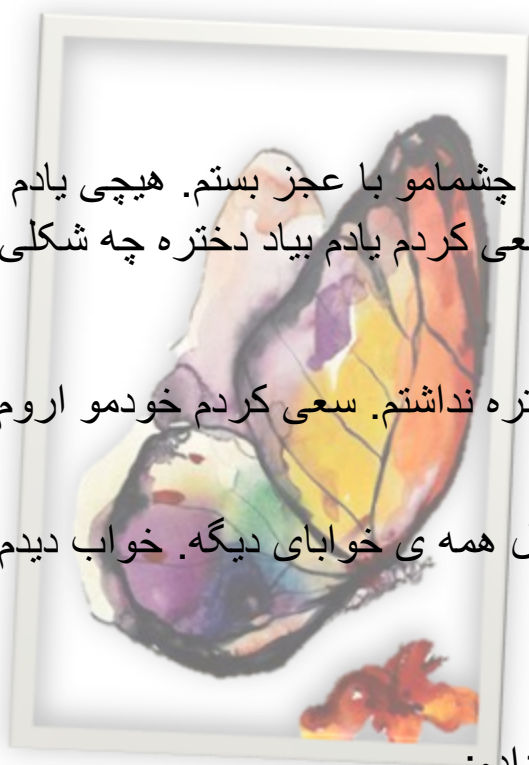
با چیزی که دیدم سرم به دوران افتاد.

چشمام باز شد. سریع روی تخت نشستم. وای خدایا خواب بود... ولی چرا من؟؟؟ اون پسره.

یعنی واقعا اون پسره من بودم؟ چشمامو با عجز بستم. هیچی یادم نمی اومد. شقیقه هامو به دست گرفتم و سعی کردم یادم بیاد دختره چه شکلی بود.

اما هیچ ذهنیتی از صورت دختره نداشتم. سعی کردم خودمو اروم کنم. زیر لب شروع به حرف زدن کردم:

_چیزی نیست.. اینم خوابه. مثل همه ی خوابای دیگه. خواب دیدم. چیزی نیست...



چشمامو محکم تر به هم فشار دادم:

_د اخه لعنتی اگه خوابه چرا اینقدر آشناست؟

DONYA I E M A M N O E

نفسمو کلافه فوت کردم و چشمامو باز کردم.

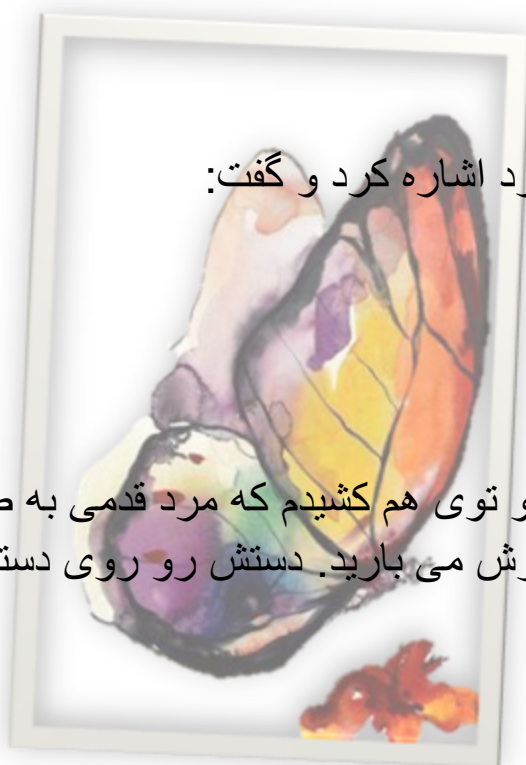
سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم. سرم که به بالش رسید باز آرامبخش ها کار خودشونو کردن و به خواب عمیقی فرو رفتم...

با شنیدن صدایی کنار گوشم، باز هم چشمامو باز کردم. حالت تهوع و سر درد شدیدی داشتم. نگاهم رو به مردی دوختم که دیگه متوجه شده بودم دکتره.

لبخندی به روم زد و با مهربونی گفت:

-سلام.

اصلا حال خوب نبود که بخوام جواب سلامش رو بدم، اما آروم لبام رو تگون دادم و زمزمه وار سلام کردم.



به طرف مردی که توی اتاق بود اشاره کرد و گفت:

-این آقا رو میشناسی؟

واضح نمی دیدم. کمی اخم هامو توی هم کشیدم که مرد قدمی به طرفم برداشت. غم و خستگی از چهرش می بارید. دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-چه بلایی سرت اومده پسرم!

چشمامو ریز کردم. سعی کردم با دقت بیشتری بهش نگاه کنم تا بلکه به خاطر بیارم کیه! اما هیچ ذهنیتی ارزش نداشتم.

دکتر دستش رو روی سرم گذاشت و دوباره تکرار کرد:

-نگفتی؛ میشناسی این آقا رو؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-نه.. نمیشناسم..

بعد از شنیدن این حرفم، چشمای مرد سریع گرد شدن و بهت زده بهم خیره شد.
دکتر لبخند تصنعی زد:

-یه کم بیشتر فکر کن..

احساس می کردم هر چقدر به مغزم فشار میارم برای به یاد آوردن چیزی، بند
بند وجودم درد میگیره.

به سختی و با عجز گفتم:

-نمیشناسم..



"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIE MAMNOE part_21#

#پارت_۲۱

دکتر سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه.. نیازی نیست به خودت فشار بیاری.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و چشمام رو بستم. حس اصلا خوبی نداشتم. مغزم تهی بود از هر خاطره ای؛ هر اسمی؛ هر شخصی!

نمی دونستم کیم و چرا بیمارستانم. تمام تنم درد می کرد. اصلا نمی دونستم چند وقته روی این تخت لعنتی دراز کشیدم.

ملحفه رو توی مشتم کردم و چشمام رو روی هم فشار دادم. توی ته مونده ی ذهنم دنبال یه چیزی می گشتم که خودمم نمی دونستم چیه!

تمام سرم از درد تیر می کشید و گزگز می کرد. به نفس نفس افتاده بودم. اما بازم از تلاش دست بر نداشتم.

چرا هیچ چیزی رو به خاطر نمی آوردم؟ چیزی مثل سنگ گلوم رو گرفته بود. احساس پوچی تمام وجودم رو پر کرده بود.



لعنتی..

DONYA IEMAMNOE

این دیگه چه عذاب بزرگی بود؟

مردی که بهم گفته بودن پدرمه، زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد از ماشین پیاده بشم.

نگاهم رو به نمای بیرونیه خونه دوختم. دریغ از یه خاطره، یه صحنه، یه اتفاق که بتونه این حس رو توی وجودم بیاره که اینجا آشناست!

همه چیز غریبه بود.

من یه آدمی بودم که انگار تازه متولد شده بودم. چجوری میتونستم کنار پیام با این وضعیت؟

در روز باز کرد و کمکم کرد داخل خونه بشم. همزمان گفت:

-با دقت به همه جا نگاه کن پسرم. مطمئنم میتونی حافظه اتو به دست بیاری. اینجا خونه ی تو بوده و حتما یه چیزایی رو به یادت میاره.

سرم رو بدون حرف تکون دادم. احساس راحتی باهاش نمی کردم. کمتر از یک هفته بود می شناختمش؛ چجوری باید به عنوان پدرم قبولش می کردم؟

تک به تک وسایل خونه رو از نظر می گذروندم. نگاهم رو به عکس بزرگی که روی دیوار بود دوختم.

عکس سیاه سفیدی از خودم که با انگار با غرور زیادی به لنز دوربین خیره شدن برای گرفتنش!

بابا کمکم کرد روی مبل بشینم. خودش به طرف آشپزخونه رفت تا لیوان آبی برام بیاره. نگاهم رو دوختم به یکی از اتاق ها که درش نیمه باز بود.

از جام بلند شدم و به سختی و لق لق زنان به طرفش رفتم. دستم رو به در زدم و کامل بازش کردم. نگاهم رو به تختی دوختم که ملحفه ی روس به طرز بلدی مچاله شده بود.

کمی جلو رفتم که بلافاصله خاطره ای از ذهنم رد شد.

درد بدی توی سرم پیچید.
سرم رو بین دستام گرفتم و ناله ای کردم
تمام بدنم می لرزید.

از درد شدید روی زمین افتادم که به خودم پیچیدم. انگار که بابا صدامو شنید
چون سریع اومد داخل اتاق.



جلوی پام زانو زد و شونه هام رو توی دستاش گرفت:

-آروم باش سامیار.. آروم باش چی شده؟

با عجز گفتم:

-من کی؟

"انتقام از هوسِ تو" DONYA IEMAMNOE

part_22#

#پارت_۲۲

چهار سال بعد

"ونس-"

سرم رو کج کردم و نگاه خیره ام رو دوختم بهش هنوز از این جنسای مذکر متنفر بودم. دستمالی از جیبش در آورد و با دستای لرزونش عرق پیشونیش رو گرفت.

زبونی به لب هام کشیدم و ترشون کردم... هنوز ترسم از شون رفع نشده بود. سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم میخوام صدام پر ابهت باشه. گفتم:

-نمی خواین حرفی بزنین؟

لبخند زورکی زد. داشت از استرس می مرد! از کی خجالت می کشید؟ مثلاً فکر می کرد من قراره جواب مثبت بهش بدم و بایه مذکر چننش زندگی کنم؟

حتی از کلمه ی ازدواج هم متنفر بودم؛ چه برسه به عملش! آب بینیم رو بالا کشیدم و تکیه ام رو به صندلی دادم:

-میخواهی من شروع کنم؟

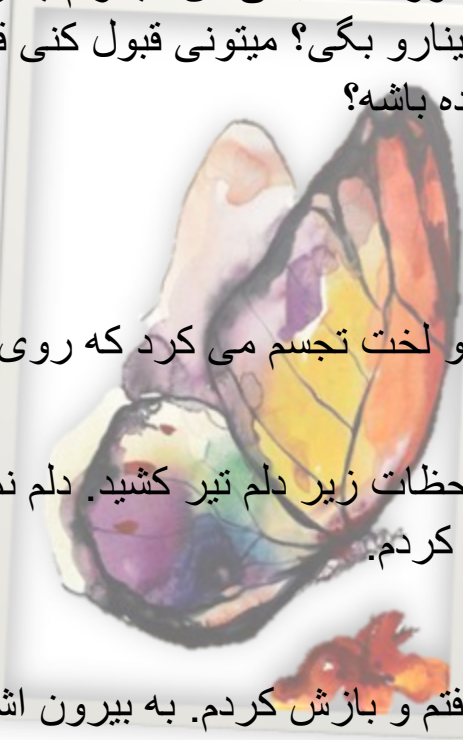
DONYA IEMAMNOE

از خدا خواسته گفت:

-فکر خوبی.

لبخند محوی زدم. برام سخت نبود زدن این حرفا به یه پسر غریبه. اولین بارم نبود که اینجوری می پروندمشون! دستامو به هم قلاب کردم و شروع کردم به حرفای تکراری که ازشون خسته شده بودم:

-ببین آقا پسر.. من مثل بقیه ی دخترای این شهر نیستم. یه چیزی رو که باید داشته باشم ندارم. داشتما! ازم گرفتن. حالا تویی که اینجا نشستی و این همه پافشاری میکنی برای ازدواج، میتونی بری تو روی خانوادت و ایسی و بگی این دختره بکارت نداره؟ بهش تجاوز شده؟ بگی من میخوام یه زن رو بیارم خانم خونه ام بکنم. میتونی بری اینارو بگی؟ میتونی قبول کنی قبلا یه نفر تمام بدن زنت رو دیده باشه؟ لمس کرده باشه؟



مبهوت زل زد بهم.

الان داشت توی تصوراتش من رو لخت تجسم می کرد که روی تخت، زیر دستای یه نفر دارم جون میدم.

مثل همیشه با به یاد آوردن اون لحظات زیر دلم تیر کشید. دلم نمی خواست آه بکشم. هیچ وقت این کار رو نمی کردم.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم و بازش کردم. به بیرون اشاره کردم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

-از دیدنتون خوشحال شدم.

با مکثی کوتاه از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون. صداش رو شنیدم که به پدر و مادرش گفت پاشن که رفع زحمت کنن!

صدای بابا اومد که مدام می پرسید کجا میرن و چی شده!

می دونستم الان بازم میاد به قصد مرگ کتکم می زنه. اما مهم نبود. نمی تونستم هیچ مردی رو وارد زندگیم کنم.

گاهی حتی بزرگ ترین کفر هارو میگفتم.

از خدا گله می کردم.

از خودم گله می کردم.

از همه چی...

رفتم روی تخت نشستم. قبل از بابا، قامت محمد حسین رو توی چهارچوب در دیدم. مثل همیشه آروم و با ملایمت گفت:

-خواهر من.. چی بهشون میگی که اینجوری دمشونو می دارن رو کولشونو فرار میکنن؟ دیگه بزرگ شدی وقت ازدواج کردنته.. داری به بخت خودت لگد میزنی ونوس.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. جوابی نمی دادم خودش بیخیال می شد! صدای داد و بیداد بابا و امیرحسین که برام خط و نشون می کشیدن داشت نزدیک و نزدیک تر می شد.

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_23#

#پارت_۲۳

با دیدن امیرحسین و بابا پشت در برای لحظه ای لرز کردم.

از هم جنسای اون عوضی میترسیدم. هرچند که پدر و برادرم بودن. فقط با محمدحسین میتونستم بهتر باشم.

امیر خواست به طرفم یورش بیاره که که محمدحسین جلوشو گرفت.
هواسشون که پرت شد بابا از زیر دستشون به طرفم اومد.

اب دهنمو قورت دادمو اروم روی تخت نشستم. بابا از یقه گرفتتمو بلندم کرد.
با وحشت بهش خیره بودم.

چشمام درشت شده بود. بدم میومد کسی یقمو بگیره. خاطرات تو ذهنم مرور میشدن. لحظه ای نگذشت که یه طرف صورتم سوخت.

سرم به طرف مخالف خم شدو اشکی از گوشه چشمم چکید.
با صدای اخ اروم محمدحسین دست از خط و نشون کشیدن برای امیر
ورداشتو بهم خیره شد.

با چشمای اشکیم بهش زل زدم که سریع اومد بابارو ازم جدا کرد.
هق هق بلند شد. محمدحسین سریع با دادو هوار بابا و امیرو از اتاق بیرون
انداخت.

درو که بست به طرفم برگشت:

_عشق داداش گریه نکن فدات شم.
و به طرفم اومدو سرمو تو آغوشش گرفت.

دلم می خواست به اندازه ی تموم بدبختی هام گریه کنم. دلم میخواست زار بزنم
واسه بخت سیاهم.

محمد حسین موهام رو نوازش کرد و با مهربونی گفت:

-خودت رو به خاطر این چیزا ناراحت نکن. تو مهم تر از هر چیزی هستی که
ما داریم. اگر بابا و امیرحسین چیزی میگن فقط واسه ی خودته. آینده ای که
قراره داشته باشی.



دستام رو مشت کردم و به سختی گفتم:

-اما من از همه شون بدم میاد.

چیزی نگفت و فقط سفت تر بغلم کرد. چند دقیقه ای به همون منوال گذشت که
خودم رو عقب کشیدم. اشک های روی صورتم رو پاک کردم:

-میخوام برم بیرون.

DONYA I E M A M N O E

لبخند پررنگی زد و با اشتیاق گفت:

-چرا که نه؟ خیلی هم خوبه منم باهات میام. یه حال و هوایی هم عوض
میکنی.

سرم رو تگون دادم. از اتاق بیرون رفت و من مشغول عوض کردن لباسام شدم. مانتوی گشاد مشکی رنگم رو تنم کردم و مشغول بستن دکمه هاش شدم.

از عمد لباسایی می خریدم که دو سایز از خودم بزرگ تر بود! شالم رو روی سرم انداختم و رفتم بیرون. بی توجه به امیرحسین که روی مبل کنار در نشسته بود از خونه زدم بیرون و توی حیاط مشغول بستن بندهای کفشم شدم.



صداش اومد:

- غصه نخور.

این نهایت احساساتش بود نسبت به من! میدونستم دوستم داره اما همیشه خشن بود. و با تندخویی باید به آدم اینو می فهموند. محمد حسین بیرون اومد و بعد از پوشیدن کفشاش دستم رو گرفت و هر دو از خونه زدیم بیرون.

این هواخوری برای تقویت روحیه ام خیلی خوب بود.

DONYA IEMAMNOE

اما نمی دونستم قراره کی رو ببینم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_24#

#پارت_۲۴

محمد حسین دستم رو به طرف یه مانتو فروشی کشید و با ذوق گفت:

- فکر کنم اون مانتوئه بهت بیاد.. ببین چه خوش رنگه.

برگشت و منتظر نگاهم کرد. لبخند محوی به روش زدم و راهم رو کج کردم و زیر لب گفتم:

-اون مانتو رو دخترای جنده می پوشن.

خودش رو بهم رسوند و قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد. کمی فکر کردم و دیدم من که بهم تجاوز شده، بی آبروام؛ پس منم جندم!

برگشتم و نگاه خیره ام رو به محمد حسین دوختم:

-من جندم؟



از سوال ناگهانیم چشمش گشاد شد. بعد از مکثی کوتاه اخم هاش رو توی هم کشید و با غیظ گفت:

DONYA IEMAMNOE

-دیگه این حرفو ازت نشنوم ونوس. فهمیدی؟ هر چی بار خودت کردی هیچی نگفتم. دیگه لقب جنده رو لطفا به خودت نده.

سرم رو پایین انداختم. هر چقدر هم نصیحت می کرد من گوش نمی دادم.

وقتی به دختری دست درازی میشه؛ اون میشه خراب، میشه هرجایی، میشه هرزه!

رعشه ی خفیفی به تنم افتاد. سرم رو آوردم بالا و نفس عمیقی کشیدم. محمد حسین دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم اون ور خیابون.

باز هم بدون حرف دنبالش رفتم. ایستادیم چراغ عوض بشه. نگاهم رو به بچه هایی دوختم که بدو بدو به طرف ماشین ها می رفتن و با اینکه قدشون کوتاه بود اما سعی می کرد خودشون رو به پنجره ی باز ماشینا برسونن.

نگاهم رو دوختم به ماشین شاسی بلندی که رانندش داشت از یه دختر بچه آدامس می خرید.

اخمام رو توی هم کشیدم و زوم کردم روی چهرش. چقدر آشنا بود. چقدر این چهره برای من آشنا بود.

میشناختمش!

چیزی سفت گلوم رو چسبید. دست و پام داشت شل می شد. صدای ناله هام توی گوشم پیچید. صدای ضربات محکمش و دردی که توی وجودم می پیچید.

دستامو روی گوشام گذاشتم و شروع کردم از ته دلم جیغ کشیدن. جیغ های گوش خراشی که روحم رو پاره پاره می کرد.

محمد حسین تکونم می داد و مدام می پرسید که چی شده.

دستام می لرزید. یقه ی پیرهنشو توی مشت هام گرفتم و به سختی گفتم:

-خودشه.. خودشه.

صورتمو با دوتا دستاش قاب کرد و گفت:

-کی؟ کیو داری میگی؟

برگشتم و نگاهش کردم. خیره نگاهم می کرد اما توی نگاهش هیچ حسی نبود. احساس کردم مایع تلخی دهنم رو پر کرد.

پاهام سست شد و روی زمین افتاد و صدای فریاد محمد حسین توی گوشم پیچید.



"انتقام از هوسِ تو"

part_25#

#پارت_۲۵

DONYA I E M A M N O E

با احساس سوزشی توی دستم چشمام رو باز کردم. چند بار پلک زدم تا بتونم همه جا رو واضح ببینم. نور مستقیم لامپ بالای سرم میخورد توی چشمم.

سرم رو کج کردم نگاهم خورد به پسری که سرش رو روی دستاش گذاشته بود. از شونه های تقریباً پهنش متوجه شدم که امیرحسینه. چون محمد حسین نحیف تر بود.

گلم رو صاف کردم که سرش رو بلند کرد. تا چشم های بازم رو دید دستی به
چشمش کشید و گفت:

-گردنم خشک شد.... خوبی؟

سرم رو تکون دادم و آره ای گفتم. از جاش بلند شد و خواست بره بیرون که
گفتم:



-محمد حسین کجاست؟

پوزخندی زد:

-جیغای تو خراش انداخته به روحش. بی دلیل و الکی آبرو ریزی می کنی که
چی بشه؟ میدونی تو این چند سال چند نفرو دیدی که با اون پسره اشتباه
گرفتی؟ دیگه کافیه ونوس. وقتشه کمی به خودت و آیندت فکر کنی.

با انگشت اشارش چند ضربه به سرش زد و گفت:

DONYA I E M A M N O E

-تو مغزت مشکل داره. دست خودتم نیست. باید بری پیش روانپزشک تا همه
چی درست بشه. این جوری بخواد پیش بره هم زندگی خودتو خراب میکنی هم
مارو.

با پایان حرفش از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بست. گاهی حسود می شد.
من از تنها کسی که می پرسیدم محمدحسین بود.

من مطمئن بودم که اشتباه نکردم.
خودش بود.

همون کسی که باعث این روزای من بود.

آب دهنم رو قورت دادم تا بلکه این بغض لعنتی رو فرو بدم. دیگه بدتر از این
هم مگه می تونست سرم بیاد؟
برادر ام حرفامو باور نمی کردن.
داشتم از همه رونده می شدم.



دنیا داشت تلخ و تلخ تر میشد. آروم از جام بلند شدم و نشستم. نگاهی به سرم
انداختم و از دستم کشیدمش بیرون.
خون به شدت ازش بیرون زد.
به خونی که ازش بیرون می زد توجهی نکردم. کفشام رو پوشیدم و خواستم از
اتاق بزنم بیرون که خوردم به یه نفر.

سرم رو بالا آوردم و به محمد حسین نگاه کردم. چشماش انگار دوتا گلوله ی
خون بود. کمی خودم رو عقب کشیدم و آروم گفتم:

DONYA IEMAMNOE

-میخوام برم.

دستش رو به نشانه ی سکوت بالا آورد.
صداش از خشم می لرزید اما سعی کرد آروم صحبت کنه:

-فردا میرم برات نوبت میگیرم پیش روانپزشک. وای به حالت ونوس.. وای به حالت اگر بخوای چموش بازی در بیاری. مثل بچه ی آدم میای و مراحل درمانت رو شروع میکنی. فهمیدی؟
مگه می شد حرف عزیزترینم رو نفهمم؟
ولی اون روانپزشک کی بود؟؟؟....

"انتقام از هوسِ تو"

part_26#

#پارت_۲۶



به دیوار بالا سرم خیره بودم. خدایا من مطمئنم اون سامیار بود پوف کلافه ای کشیدم. قسم می خورم اگه باز ببینمش ارزش نمی ترسم و انتقامم می گیرم.

با فکرای جورواجور و انتقام بزرگم به خواب عمیقی فرو رفتم.

"ساعت ۲ نصفه شب بود که عروس برون تموم شد و من با اون دامن کوتاهم داشتم قندیل می بستم! نمی دونستم دقیقا عروسیه کی بوده و من چیکاره بودم.

DONYAIE MAMNOE

دویدم سمت ماشین که هرچه زودتر برگردم خودمو به جای گرم برسونم که دیدم ماشین پر شده و واسه من جا نیست!

سامیار که عقب نشسته بود نیشخندی زد و گفت:

-بیا روی پای من بشین!

می لرزیدم. خاطراتی توی ذهنم می اومد اما نمی دونستم چیه و مربوط به کیه!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-یه وقت بد نگذره؟!!

رفیق سامیار، افشین از پشت فرمون گفت:

-ونوس بدو دیگه!

اسم منو از کجا می دونست؟

به ناچار رفتم روی پای سامیار نشستم!

چند دقیقه نگذشته بود که کنار گوشم گفت:

-یه دقیقه بلندشو!

داممو بالا زد و دست سردش رو روی پایین تنه ی لختم گذاشت که جیغی کشیدم و..."



با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. نفس نفس می زدم. عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم.

لعنتی.

این دیگه چه خواب مزخرفی بود!

جلوی ساختمان پزشکان ایستادیم. نگاهی به تابلو ها خواستم بندارم که محمدحسین دستمو کشید و منو به دنبال خودش کشوند.

خوشم نمی یومد پیام اینجور جا ها. کلی صبح باهаш دعوا گرفتم سر همین. ولی وقتی مرگ خودشو قسم داد مجبور به قبول کردن شدم.

پاهامو عصبی تکون می دادم. کی قرار بود نوبتمون بشه؟ خواستم به محمدحسین اعتراضی بکنم که اسممونو صدا زدن.

دست تو دست امیر وارد شدم. مردی داشت برای خودش چایی می ریخت و پشت به ما ایستاده بود.

هیكلش شدیدا جذاب بود و ادمو مجنوب می کرد. سرمو تکون دادم و تو دلم با خودم گفتم:

_تو باید از مذکرا بدت بیاد چون اونا نرن نررر.



"انتقام از هوسِ تو"

part_27#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_۲۷

با برگشت اون مرد جوان به طرفمون زبونم بند اومد... چشم ازش بر نمی داشتم. من خوب میشناختم این چشمای آبی رو... من خوب می شناختم این چشمای بی حس رو...

سرم به دوران افتاد. تمام تجاوزاش.. تمام توهیناش... اونشب...
همه با هم به مغزم هجوم آوردند.

دستم به سرم گرفتم که محمدحسین اومد طرفمو کمکم کرد بشینم.

اون مرد... سنگینیه نگاهشو خوب حس می کردم. من قول داده بودم در
برابرش خودمو نبازم.

پس نفس عمیقی کشیدمو به خودم مسلط شدم. متعجب بهم خیره بود و یه حس
گنگ تو نگاهش بود.. از این چشمای ابی می ترسیدم. ولی من می تونم.
تمام بدنم می لرزید.



بلاخره به حرف اومد... وای صدائش..

_سلام.. خوش اومدی.

هنوز هم صدایش بم بود. این مرد کابوس شبهای منه..

به طرف مبل اشاره کرد و با لبخند محوی گفت:

-میتونی بشینی.

DONYA I E M A M N O E

نفس هام تند شده بود. اون منو می شناخت؟

انگشت اشارم رو به طرف خودم گرفتم و گفتم:

-من... من رو... یادت نمیاد؟

ابروهاش رو بالا داد. پلکی زد و گفت:

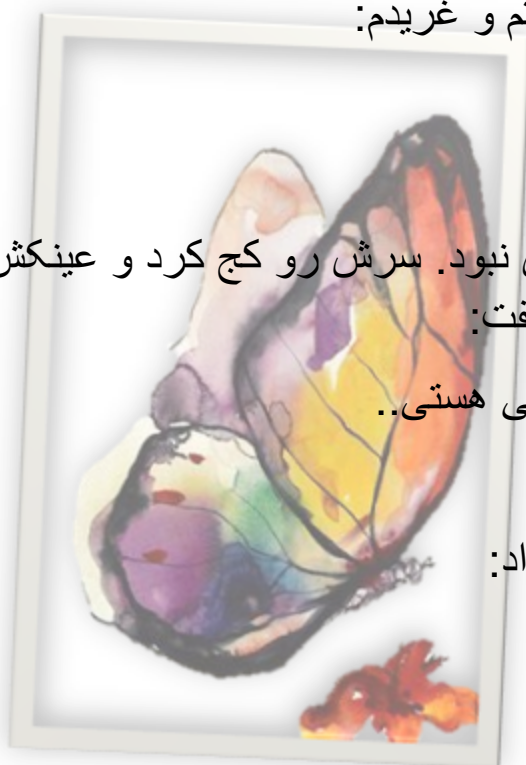
-باید یادم بیاد؟

ناخودآگاه به طرفش هجوم بردم. میزش رو دور زدم و اونم همزمان با من، بدون اینکه از روی صندلی بلند بشه چرخید.

یقه اش رو توی مشت هام گرفتم و غریدم:

-منو یادت.. نمیاد؟

هیچ تغییر حالتی توی صورتش نبود. سرش رو کج کرد و عینکش رو در آورد. لبخند عمیق تری زد و گفت:
-شبيه يکي از بازیگرای خارجی هستی..



کمی خودش رو متفکر نشون داد:

-اسمش یادم نیست.

تکونی بهش دادم و جیغ کشیدم:

DONYAIEMAMNOE

-منو یادت نیست؟

در باز شد و محمد حسین اومد داخل. با دیدنم تو اون وضعیت صورتش قرمز شد و خواست به طرفم هجوم بباره که سامیار دستش رو بالا آورد و گفت:

-من درستش میکنم... اگر میشه لطف کنید برید بیرون.

محمد حسین نیم نگاهی بهم انداخت که خشم ازش می بارید و بعد رفت بیرون.
سامیار از جاش بلند شد که عقب کشیدم اما یقه اش ول نکردم.

قدش اونقدری بلند بود که سرم کاملاً رو به بالا متمایل بشه. مچ دست هامو
گرفت که به خودم لرزیدم. خودمو تگون دادم و جیغ زدم:



-ولم کن.. لعنتی ولم کن به من دست نزن..

"انتقام از هوسِ تو"

part_28#

#پارت_۲۸

تکونی بهم داد و با لحنی محکم گفت:

-آروم باش.. آروم..

سعی داشتم دستامو از حصار دست هاش بیرون بکشم. دیگه کم کم داشت گریه
ام می گرفت:

DONYA I E M A M N O E

-ولم کن.. تو نداشتی آروم باشم. دستامو ول کن لعنتی میخوام برم.

نفس عمیقی کشید و با لحنی ملایم که سعی داشت من رو از این حالت تدافعی
خارج کنه گفت:

-دستاتو ول میکنم. اما میشینی و چهل و پنج دقیقه از دلیل این حال خرابت
میگی. پیش روانشناس رفتی؟

چشمام پر از اشک شد. بدون حرف سرم رو به طرفین تکون دادم. چشم هاش رو باز و بسته کرد و لبخند محوی زد:

-مشکلی نیست.. انگار خودم باید کار دوستان روانشناسمون رو انجام بدم.

دستام رو ول کرد و ادامه داد:

-من روانپزشکم و کارم تجویز داروئه.. الان نمی دونم تو به حرف زدن نیاز داری یا دارو.



به مبل اشاره کرد:

-لطفا بشین. باید صحبت کنیم تا بتونم بشناسمت. ببینم به کدوم نیاز داری. حرف زدن یا دارو!

قدمی به عقب برداشتم. میشناختمش؟

این همون سامیاری بود که با خشونت و بی رحمیه منو از دنیای دخترانه ام جدا کرد؟

روی اول مبل کنار میزش نشستم. لبخندش عمیق تر شد. سرش رو کج کرد و با همون لحن ملایمش که حتی توی تصورم هم نمی گنجید گفت:

-اسم من سامیار صالحی ام.. 30 سالمه و همونطور که میبینی روانپزشکم. میشه خواهش کنم تو هم خودت رو معرفی؟

سامیار

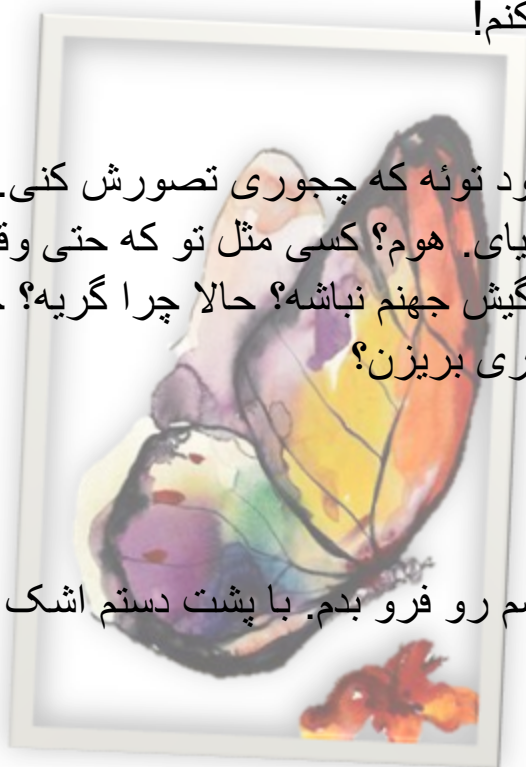
سامیار

سامیار

اشکام دونه دونه روی گونه هام ریختن. به سختی گفتم:
-ونوس محبی .. 20 ساله که پا گذاشتم توی این جهنم.

از جاش بلند شد. اومد روی مبل رو به روم نشست. اون لبخندی که مدام نثارم می کرد رو نمی تونستم درک کنم!

-این دنیا جهنم نیست.. دست خود توئه که چجوری تصورش کنی. چجوری بسازیس. چجوری باهات راه بیای. هوم؟ کسی مثل تو که حتی وقتی حرف هم میزنه گریه میکنه میخوای زندگیش جهنم نباشه؟ حالا چرا گریه؟ حیف این اشکا نیست که همینجوری میذاری بریزن؟



مات مونده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم رو فرو بدم. با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و بی رحمانه گفتم:

-ازت متنفرم..

حالت چهره اش لحظه ای تغییر کرد. اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و با لبخندی به پهنای صورتش گفت:

-چرا؟ پسر به این خوبی. تازه، همش چند دقیقه است که منو میشناسی؟ این احساس یهویی از کجا اومد؟

نگاهم رو به چشمای آبیش دوختم:

-خیلی وقته تو رو می شناسم..

ابرو هاش رو بالا داد:

-جدی؟ از کی؟

کمی توی مبل جا به جا شدم. نمی دونست یا خودش رو زده بود به ندونستن؟ :
-چهار سال پیش..

رنگ چهره اش تغییر کرد. بلافاصله عینکش رو درآورد و اخم هاش رو توی هم کشید:

-مطمئنی؟ دقیقا از چهار سال پیش؟

پوزخندی زدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_29#

#پارت_۲۹



پوزخندی زدم. DONYA I E M A M N O E

این مرد خیلی بازیگر ماهری بود. باید بهش احسنت گفت.

چشمامو تو کاسه چرخوندم:

_هه.. آره. من خوب ترو یادمه. اصلا مگه میشه کابوسم یادم نباشه؟

متعجب نگاهم کرد؛ زبونی به لب های خشک شده اش کشید و گفت:
-خب مگه من چیکار کردم که شدم کابوس تو؟ میشه یه کم واضح تر حرف
بزنی. لطفا!

اخم هام رو کشیدم توی هم. زیادی داشت خودشو می زد به راه دیگه:
-یعنی میخوای بگی منو یادت نیست؟



کلافه سرش رو تکون داد:

-د اگه یادم بود که نمی پرسیدم. من چهار سال پیش یه تصادف داشتم که توی
اون حافظه امو از دست دادم. بعد از گذشت این همه سال هم هنوز هیچ خاطره
ای از گذشته ندارم.

کم کم صورتم جمع شد. تصادف؟ حافظه؟
منو یادش نیست؟

یعنی داشت راست میگفت یا می خواست منو دست به سر کنه.
توی چشمش خیره شدم. اون نگاه درمونده اش همه چی رو ثابت می کرد!

DONYA I E M A M N O E

لبخند مرموزم کم کم روی لبم نشستو سرمو کج کردم.
میخواستم یه بازی درست کنم. بنظرتون بازی با یه عوضی که بد نیست هوم؟

چشم هامو ریز کردم که مثلاً آره، من دارم توجه میکنم! با مکثی کوتاه
ساختگی سرمو تکون دادمو با کلافگی گفتم:

-بخشید اشتباهتون گرفتم. از اون موقع به بعد از مردای چشم آبی بدم میاد.
منو یاد اون می ندازن.

اون نور امید توی چشم هاش خاموش شد! لبخند تصنعی زد:
-مشکلی نیست. این اتفاقا پیش میاد. حالا میشه بگی چه اتفاقی برات افتاده که
از مردای چشم آبی بدت میاد؟



سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بی مقدمه گفتم:
-به من تجاوز شده.
چشماش از فرط تعجب گشاد شد. اخ اگه بدونی خودت بودی که چشمات می
زنه بیرون.

چندبار پلک زدو گفت:
-میشه تعریفش کنی؟کامل...
با لبخندی که سعی می کردم معلوم نشه به حتمای بسنده کردم و شروع به
تعریف ماجرای تلخ کردم:
-تو چهارراه هاگل می فروختم.

صبحش اومدو گل خرید. ولی شبش کمی مست بود. سوالم کردو به طرف
خونش رفت. اون شب من بودمو زجه هامو لبخندای شهوانیه اون مرد چشم
آبی...

"انتقام از هوسِ تو"

part_30#

#پارت_۳۰

آب دهنش رو قورت داد و با لحن آرومی گفت:
-نه به بی تفاوتیه الانت؛ نه به عکس العمل اولت! قبلا پیش روانشناس رفتی؟

ابروهامو بالا دادم.

تیز نبود!

اما خب شک کرده بود. سعی کردم کمی در ماندگی به نگاهم بدم:
-نه نتونستم.. این چهار سال به هر مردی که نزدیکم بود عکس العمل نشون می دادم. حتی نمی تونستم پدر و برادر ام رو تحمل کنم. تنها کسی که می تونستم فقط کمی پیشش باشم محمدحسین بود.

سری تکون دادو با چشمای ریز شده کل صورتمو از نظر گذروند .
چشمامو بستم... نگام نکن لعنتی وجودم به لرزه میوفته. نگام نکن.

سنگینیه نگاهش که کنار رفت چشمامو باز کردم. به فکر فرو رفت. نکنه یادش اومد؟ نه لعنتی من نمیخواستم اینو:
-ببخشید چیزی شده؟

DONYA I E M A M N O E

سرشو تکون داد:

-سرم درد گرفته

تپش قلبم رفت بالا. سرم رو کج کردم و نگاهش کردم و آروم گفتم:
-کمکم کن..

لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد. نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و گفت:

-بیست دقیقه از چهل و پنج دقیقه گذشته! بیا شروع کنیم.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

-ولی از همین الان گفته باشما، من روانپزشکم نه روانشناس.. شاید نتونم اونجوری که باید حالت رو خوب کنم. فقط میخوام متوجه بشم مشکلات روحیه یا جسمی!



جسمی؟ روحی؟

لغنتی وقتی به دختری تجاوز میشه یکی از اینارو از دست نمیده! هر دوتا با هم نابود میشن، پودر میشن!

تکیه اش رو به مبل داد:

-کامل برام تعریف کن.. دقیقا چی شد؟ بعد از اون اتفاق نرفتید پیش پلیس و دادگاه؟ خانواده ات عکس المعلى نشون ندادن؟

سرم رو پایین انداختم. باید واقعیت هارو می گفتم در عین دروغ بودن! از

DONYA I E M A M N O E

-اون شب من از درد و فشار بیهوش شده بودم. وقتی بیدار شدم منو مثل یه آشغال از خونه پرتم کرد بیرون. خانواده ی آبروداری داشتم.

روی پای خودمون وایساده بودیم و کار می کردیم. من و دوتا داداشم. بابام بود اما اون فقط دود می کرد. هر چی ما میاوردیم تو خونه دود می کرد؛ مواد می گرفت، سیگار می کشید، قمار می کرد.

با همه ی اینا به من انگ هرزگی زد. حتی میخواست از خونه بندازم بیرون.
اگر برادر ام نبودن معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد

"انتقام از هوسِ تو"

part_31#

#پارت_۳۱

نگاهش کردم تا تاثیر حرفام رو ببینم. چهرش کاملاً جدی بود که با دیدن نگاهم
لبخندی زد و گفت:

-تو دختر فوق العاده قوی هستی.. هر کس دیگه ای جای تو بود خودش رو
نابود می کرد.

با شنیدن حرفش ناخودآگاه شروع کردم به قهقهه زدن. متعجب خیره شده بود
بهم. چی داشت میگفت؟

قهقهه ام آرام آرام جاش به به لبخند تلخی داد:
-همیشه نابودی که به معنای خودکشی نیست.

DONYA IEMAMNOE

سرش رو تکون داد:

-درسته.. ولی خوشحالم که تو حداقل با بدنت دشمنی نداری.

به نظر من تو با حرف زدن آرام میشی اما خودت انگار اینو نمیخوای. خیلی
سطحی از کنار همه چیز میگذری.

پوزخندی زدم:

-اگر با جزئیات بگم که میشه داستان سکسی.

سرفه ای مصلحتی کرد و کمی توی جاش جا به جا شد:

-بهتره که تا حدی جلو ببریم. منظور من رو اشتباه گرفتی. میخوام بدونم هیچ کاری نکردین؟

یعنی اون پسر و رها کردین به حال خودش؟

خنده ای سر دادم. نمی دونست باعث فراموشیش شدیم.

متعجب بهم خیره بود. بیچاره فکر می کرد مشکل ذهنی دارم. الان میگه برو تیمارستان.

گلوب رو صاف کردم تا به خودم مسلط بشم. سعی کردم جو به وجود اومده رو آرام کنم:

_خب به راحتی ازش نگذشتیم. داداشام چیز زیادی نگفتن. ولی فقط اینو می دونم که گوش مالیه حسابی ای شده.



سرشو تکون دادو دستاشو تو هم قلاب کرد:

-حق داشتید. اگه من بودم و برای خواهر نداشته ام چنین مشکلی پیش می اومد صد در صد پسر و رو خفه می کردم.

خب خودشم حرفی زد که از افکارم پشیمون نشم. پس خودش هم بهم حق می ده که انتقام بگیرم...

"انتقام از هوس تو"

part_32#

#پارت_۳۲

چند دقیقه ای سکوت کردیم و هیچ کدوم چیزی نگفتیم. نگاهش کردم و که به گوشه ای خیره شد بود.

دستم رو جلوی صورتش تگون دادم که نگاهش رو بهم دوخت و باز هم همون لبخند مهربونش رو نثارم کرد:
-جانم..



جونت در بیاد.

لعنتی!

متقابلا لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-یه احساس سبکی میکنم از هم صحبتی باهاتون.

ابروهاش رو بالا داد:

-چه خوب.. DONYA I E M A M N O E

خودمو مضطرب نشون دادمو با کمی مکث گفتم:

_میشه از... این به بعد بیشتر بیام؟

و لبخند دلفریبی زدم که لبای خوش فرم تو دید شد.

نگاهی به لبام انداخت و سپس به چشمام خیره شد:

_اوممم... خوبه. بیشتر بیا. منم دوست دارم همراهیت کنم.

تو دلم لبخندی زدم... اره همین خوبه. امروز چقدر بی رحم شده بودم. کمی دلم گرفت اما سریع به خودم نهیب زدم که "یادت نیست اون چطور بی رحم بهت تجاوز کرد؟ تو ام باید کارتو شروع کنی..بی رحم شو ونوس بی رحم باش.."

پلکی زدم و باز با اون چشمای آبییم حالت مظلوم رو به خودم گرفتم:

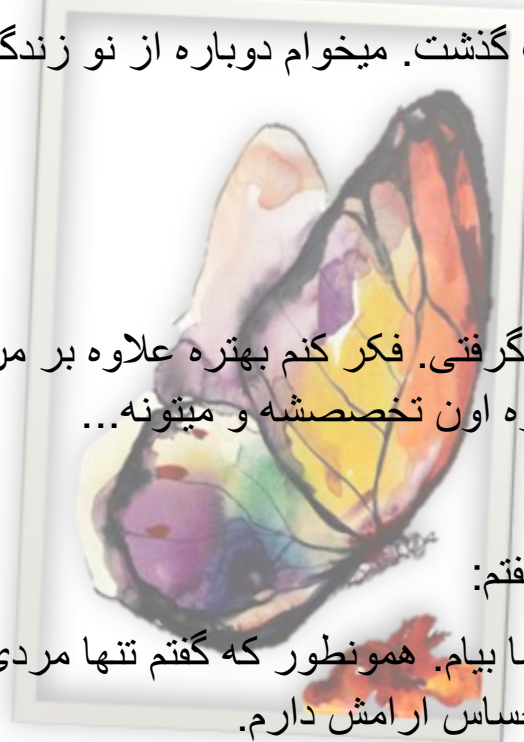
-این چهار سال خیلی بهم سخت گذشت. میخوام دوباره از نو زندگیمو بسازم. دوباره؛ بشم همون ونوس قبل.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی عالیه که این تصمیم رو گرفتی. فکر کنم بهتره علاوه بر من پیش یه روانشناس هم بری. خب بالاخره اون تخصصشه و میتونه...

حرفش رو قطع کردم و قاطع گفتم:

-نه.... من دوست دارم پیش شما بیام. همونطور که گفتم تنها مردی هستید که بعد چند دقیقه صحبت باهاش احساس آرامش دارم.



متعجب شد. حتما با خودش میگه این دختره چقدر پرروعه. یه پسر دکتره خوشتیپ دیده می خواد تورش کنه. پوزخندی زدم. اما نمی دونی که من هدفم تور کردن نیست جناب صالحی...

یک لحظه چیزی از ذهنم عبور کرد. نکنه ازدواج کرده باشه؟!!

سریع نگاهم رو به دستاش دوختم و وقتی دیدم حلقه دستش نیست نفس راحتی کشیدم.

هر چند، اگر ازدواج هم کرده بود فقط کار من رو ساده تر میکرد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_33#

#پارت_۳۳

حرفی نداشتیم بزنیم. اصلا انگار این یه جلسه ی مشاوره نبود! باید بحث می نداختم.

که خودش پا پیش گذاشت:

-مادرت در قید حیات نیست؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و آروم گفتم:

-وقتی داشت منو به دنیا میاورد از دنیا رفت.

سرش رو تکون داد و زیر لب خدایامرزی گفت. دوباره خودش به حرف اومد:

_منم مادر ندارم. ولی پدرم زنده اس. بعد پوزخندی زد:

-اونم چه پدری... خبری نمی گیرم.

الکی خودمو متاسف نشون دادم:

-چه ادامایی پیدا میشن واقعا...

سری تکون داد ناراحت شده بود. هه ناراحتیتم میبینیم آقای دکتر.



کمی با دستام خودمو باد زدم. کنجکاو پرسید:
-گرمته؟ سری تکنون دادمو نفسمو فوت کردم بیرون.

به سمت آب سرد کن اتاقش رفتو لیوان آبی پر کرد. همونطور که به طرفم
میومد گفت:

-کولر روشنه... چرا گرمتونه؟

لبخندی زدم:

-گاهی اینطور میشم. موردی نیست.
بهم رسیدو لیوانو بهم داد. تشکری زیر آبی کردم و لیوانو لاجرعه نوشیدم.
پیشم نشست ولی فاصله رو رعایت کرد:
-خب نمیخوای دیگه چیزی بگی؟



یکم شیطننت که بد نبود هوم؟
خودمو بهش نزدیک کردم با ترسی ساختگی گفتم:
-خیلی شب بدی بود.... خیلی..

DONYA IEMAMNOE

امروز تا همین قدر بس بود. سرشو تکنون داد و خواست چیزی بگه که بلند
شدم و لبخندی زدم:

-خب من دیگه رفع زحمت می کنم.

اونم متقابلا بلند شد و با لبخنده چندشی گفت:
-می موندی حالا...

حالم ازش بهم می خورد. هنوزم بیشعور بود و هوس باز... تو دلم به خودم
نهیب زدم* اه ونوس تو لبخنداشو بد تعبیر می کنی. وگرنه مثل نگاه دکتر به
مریضشه*

نه نه نمی خواستم قبول کنم. اصلا نمیخواستم قبول کنم. اون هنوز همون ادم
هوس بازه عوضیه....



"انتقام از هوسِ تو"

part_34#

#پارت_۳۴

قدمی به عقب برداشتم و با لبخندی زورکی گفتم:
-وقتمون تموم شده.. به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم:
-چهل و پنج دقیقه دقیق.

نگاهش رو به طرف ساعت چرخوند. لبخندی زد و پشت میزش رفت و بدون
اینکه بشینه دست هاش رو به میز تکیه داد و گفت:

-میتونم ونوس سرکش صدات کنم؟

DONYA I E M A M N O E

تمام بدنم لرزید از نفرت.

لبخندی نفرت انگیز زدم و گفتم:

-باشه... چشم آبی!

لبخندش کمی جمع و جور شد. نفس عمیقی کشید و این بار جدی گفت:

- همه ی چشم آبیا که یکی نیستن.

احساس نفرت و انزجار همه وجودم رو گرفته بودم. دوست داشتم گردنشو بشکونم!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- نه یکی نیستن..

سرش رو تکون داد. خداحافظ آرومی گفتم و به طرف در رفتم. با مکثی کوتاه دستگیره رو روبه پایین فشار دادم و زدم بیرون. سریع از مطبخ زدم بیرون.

محمد حسین افتاد دنبالم. کنار آسانسور دستم رو گرفت و گفت:

- چی شد؟

نشونه هام رو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم:

- قرار شد چند جلسه مداوم برم پیشش.



لبخند عمیقی زد و زیر لب گفت:

- پس کارشو بلده.. DONYA I E M A M N O E

پوزخند تلخی روی لب هام نشست.

آره بلد بود!!

خیلی خوبم بلد بود. من حریص تر بودم واسه انتقام...

ولی من بیشتر بلد بودم.

سر راه به محمدحسین گفتم که لباس میخوام. با کمال میل قبول کرد و چندتا مانتو و شلوار گرفتم. ما دیگه اون خانواده ی ضعیف نبودیم. خداروشکر محمد و امیر کارشون گرفته بود. فقط بابا همون بابای سابق بود.

به مانتوهایی که با محمد حسین خریدم خیره شدم. قرمز...مشکی...سفید. خوب بودن. دوتا شلوار مشکی و سفیدم گرفتم. من می خواستم خوب جلوه بدم....



"انتقام از هوسِ تو"

part_35#

#پارت_۳۵

به وسایل آرایشیه جلوم نگاه کردم. باید یاد می گرفتم چجوری ازشون استفاده کنم تا زیباتر از اون چیزی که هستم جلوه بدم.

محمد حسین و امیرحسین از تغییر ناگهانیم متعجب شده بودن و همش می پرسیدن: -خوبی؟ سالمی؟ چیزی خورده تو سرت؟

DONYA IEMAMNOE

اما بابا همون بابای همیشگی بود.. وقتی محمد حسین بهش گفت دکتر یه پسر جوونه، بابا گفت دختره جنده بود، جنده ترش کردین!

مهم نبود دیگه چه حرفایی داره بارم می کنه. مهم هدفم بود که باید هر جوری می شد بهش می رسیدم.

حالا به هر روشی!

آب که از سر گذشت چه یک و جب چه صد و جب!

ریمل رو از جلدش بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم. تا چه حد می تونستم با نگاهم دلبری کنم؟ با خمار کردن چشمام؟ پسرا عاشق دخترای چشم درشت بودن..

قیافه ی فوق العاده زیبایی نداشتم اما هیچ عیبی توی صورتم نبود. شروع کردم به پوشیدن یکی از مانتو های جذب مشکی.

اونقدری تنگ و چسبیده بود که برجستگی های بدنم معلوم باشه. خجالت می کشیدم و احساس رقت تمام وجودمو گرفته بود. از تمام اندام های تحریک کننده ی بدنم بدم می اومد!



شروع کردم به آرایش کردن. همه چی می مالیدم به این صورت کوفتی. کرم، رژ گونه؛ خط چشم و ریمل!

نگاهی عمیق به خودم انداختم و چرخ دیور خودم زدم. جذابیت و تحریک کنندگی رو میتونستم توی جزء به جزء بدنم ببینم.

باید یه گوشی هم می خریدم.

اولین چراغ سبز باید از پیام دادن شروع می شد. باید آمادش می کردم. باید هر روز می رفتم مطبش تا بتونم راحت تر برخورد کنم.

میدونستم که میشه.

میدونستم که من این توانایی رو دارم تا به ستوه درش بیارم.
منتظر روزی بودم که بی رحمانه توی منجلاب بدبختی رهاس کنم.

فقط زمان نیاز داشت!

"انتقام از هوسِ تو"

part_36#

#پارت_۳۶



از اتاق بیرون رفتم و رو به امیرحسین گفتم:

-گوشی میخوام.

با دیدنم تا چند ثانیه سکوت کرد. لبخندی زوری زد و گفت:

-باشه مشکلی نیست.. امروز عصر میرم برات میخرم.

سرم رو تکون دادم و زیر لب تشکری کردم. ابروهاشو بالا داد و با لحنی که چاشنی خنده داشت گفت:

-خوشگل کردی. خبریه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

حداقل باید رد گم کنی می کردم. اگر سعی می کردم گمراهشون کنم بدتر مشکوک می شدن.

بنابر این چهره ی متفکر و جدی به خودم گرفتم و گفتم:
- راستش حرفای دکتر خیلی روم تاثیر گذاشت. میخوام دیگه خودمو بسازم.
مگه من چیم از بقیه دخترا کمتره؟

محمد حسین لبخندی پر از ذوق زد که دلم سوخت! توی این چهار سال جدا فقط
محمد حسین کنارم بود و کمکم می کرد:

- خیلی خوبه.. خداروشکر. هر جوری بتونیم ما هم بهت کمک می کنیم. تو فقط
به زندگی برگرد قربونت برم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. کجای کاری داداشه من؟

تا جلسه ی بعدی اندازه ی یه قرن بهم گذشت. سخت بود اما خب گذشت. این
بار به محمد حسین گفتم میخوام تنها برم. نگاهی به ساعت کردم، باید رفتن می
دادم تا آخر همه برسم و تقریباً بشم آخرین مریض!

از کنار هر پسری رد می شدم تیکه ای نثارم می کرد. قدم هام رو آروم کرده
بودم و بدون هیچ استرس یا عجله ای راهمو می رفتم.

DONYA IEMAMNOE

صدای مسخره ی پسری اومد:

- جون.. چند بار دادی که نمی تونی راه بری خوشگل؟

به طرفش برگشتم. لبخندی زدم و گفتم:

- مطمئن باش رکورد مادر تو رو نمی شکونم.

اخم هاشو تو هم کشید. دوستاش داشتن بهش می خندیدن! از اینکه کسی به مادر آدم فحش بده متنفر بودم. اما خب وقتی طرف بی ناموس بود، مگه مادر و خواهر سرش می شد؟

نگاهم رو به مشتش دوختم که صداش اومد:
-چه زبونی داری.. کوتاه کردنش تخصصه منه ها..



"انتقام از هوسِ تو"

part_37#

#پارت_۳۷

پوزخندی بهش زدم و زیر لب گفتم:

_زارت. جوجه...

با چشمای ریز شده و ناباور خیره ام بود:

-نه مثل اینکه باید کوتاه شه دختره ی جنده.

خنده ی بلندی کردم: DONYA I E M A M N O E

_مال این حرفا نیستی.

به طرفم اومد:

-خواهیم دید . و یه لبخند مضخرف زد. تازه به خودم اومدم. اینم یه مذکر بود.

نگاهم رنگ ترس گرفت که با دلسوزی ای ساختگی گفت:

-آخی جوجومون ترسید؟

چشم غره ای بهش زدم. و تو دلم گفتم* نه ونوس نترس. تو می تونی. باید به خودت مسلط باشی.* سرمو تکون دادم.

منم به طرفش قدمی برداشتمو با لحن مسخره ای گفتم:
_میدونی فرق من با قابلمه چیه؟

خنده ای سر داد:

-نه چیه؟

لبخندی زدم:

_قابلمه درشو میذاره سرش... ولی من سرشو میذارم درت...
لحظه ای با بهت بهم خیره موند.



خیلی ضایع شده بود مردک... پوزخندی بهم زد:

-از داشته هات بگو!

نذاشت ادامه بدمو خودش گورشو گم کرد.

هوف کلافه ای کشیدمو به ساعت مجیم خیره شدم. خوبه. یکم وقت تلف شد.
کار منم راحتره.

وارد مطب شدم که منشی نگاهی سرتاپا بهم انداخت. تعجب کرده بود. من کجا
و اون دختر بی روح جلسه ی قبل کجا؟

لبخندی بهش زدم:

_سلام عزیزم. دکتر هستن؟
از بهت خارج شدو اخم کرد:
-سلام. بله داخل اتاقشونن ولی وقت ویزیت گذشته.

دختره ی اشغال واسه من اخم می کنه:
_عزیزم شما خبر بده. ایشون خودشون در جریان هستن.

سری تکون دادو با لحن مسخره ای گفت:
-آها بله.. از اون جریانات.. .. اخمی بهش کردم. داشت پرو می شد دختره ی
عوضی...



"انتقام از هوسِ تو"

part_38#

#پارت_۳۸

اخممو که دید کمی خودشو جمع و جور کرد.
به سامیار خبر دادو گوشیهو گذاشت. اوه چه دختر خاله شدم. سامیار...

DONYAIE MAMNOE

نگاهی چندان بهم انداخت:
_گفت بیای داخل... منم ساعت کاریم تموم شده. مطب خلوته راحت باشید.

دیگه واقعا خونم به جوش اومده بود. دختره ی مشنگ:
_عزیزم چند بدم دیگه حرف نزنی؟

دهنش باز موند. حقشه.

با یه چشم غره به طرف در اتاق سامیار رفتم و بدون در زدن وارد شدم.
سامیار سرش تو برگه هاش بود. سرشو بلند کرد و خواست چیزی بگه که با دیدنم ساکت شد.

لبخندی مصنوعی زدم:

_سلام.

با بهت سرشو تکون داد:

-سلام. بشین. و به میل رو به روش اشاره کرد.

خدا می دونه چقدر از این مار بدم میومد. ولی باید تو یه اتاق تنها تحملش می کردم.



با به یاد اومدن حرف منشی که گفت میره تنم به لرزه افتاد و شروع کردم تو دلم به خودم دلداری دادن.

با صدای سامیار به خودم اومد:

-می بینم که متحول شدی...
DONYA IEMAMNOE

و با اشاره کرد به سر تا پام ادامه داد:

-لباسات... پوششت و در ادامه به چشمام نگاه کرد:

-صورتت.

کمی خودمو لوس کردم:

_باور کن همش بخاطر حرفای تونه.

ابروهاشو بالا انداخت که با ذوق واقعی ادامه دادم:
_باورت می شه؟ تو خیابون با یه پسره دعوام شدو جوابشو کامل دادم.

و از ذوق خنده ای سر دادم.
سرشو تگون دادو لبشو جلو آورد و سرشو تگون داد:
-پیشرفتت عالی بود. لبخند دندون نمایی تحویلش دادم که بلند شدو به طرفم اومد.

کمی ترسیدم. اما من می تونستم...

"انتقام از هوسِ تو"

part_39#

#پارت_۳۹



رو به روم نشست و مهربون گفت:

-ونوس سرکش... دلم می خواد که با کمک خودت تو رو به بهترین نقطه
زندگیت برگردونم. جدا از اون محدوده ی کاریم. تو ظرفیتش رو داری که
بهترینارو داشته باشی. و من خوشحالم که میتونم کمکت کنم.

با پایان حرفش توی چشمام خیره شد تا تاثیر حرافاش رو ببینه. چشمای آبیش
برقی زدن که شعله های خشم توی وجودم زبونه کشید.

لبخندی به روش زدم.

چجوری باید با خودم کنار می اومدم؟

سکوتم رو که دید زبونی به لب هاش کشید و گفت:

-شاید بهتر باشه کمی دارو درمانی هم استفاده کنیم. چون بالاخره آدمایی مثل تو حتی شب هاهم کابوس می بینن.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-ولی من کابوس اون شبو نمی بینم. من اصلا کابوس نمی بینم. یه خواب معمولی که کاراکتر اصلیش سامیاره.

حرفم که تموم شد، بعد از چند لحظه سکوت متوجه شدم چی گفتم. تپش قلبم بالا رفت؛ خواستم جمع و جورش کنم که گفت:

-سامیار؟ اونم اسمش سامیار بوده؟

فورا سرم رو به طرفین تکون دادم و با استرس گفتم:

-نه نه.. من انقدر اسم شمارو پیش خانوادم گفتم، انقدر که از مهارتتون توی کارتتون گفتم خود به خود اسمتون افتاده رو زبونم. وگرنه من اسم اون پسر رو نمی دونم.

لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد:

-من کاری نکردم با یک جلسه.. خودت خواستی.



تقه ای به در خورد و بعد منشی سرش رو داخل کشید و با نیم نگاهی به من گفت:

-آقای دکتر من دارم میرم. امری ندارین؟

عرق سردی روی کمرم نشست. سریع از جام پریدم و گفتم:



-منم بهتره برم دیگه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_40#

#پارت_۴۰

خیلی ریلکس دستش رو به طرفم گرفت و اشاره کرد بشینم. و رو به منشی گفت:

-نه ممنون. خسته نباشید.

DONYA IEMAMNOE

منشی سرش رو تگون داد و با لبخندی بیرون رفت و در رو بست. آرام سر جام نشستم و در حالی که سعی می کردم ترس رو از خودم دور کنم گفتم:

-کاش می داشتین منم برم. مثل اینکه تایمتون تموم شده. یه روز دیگه مزاحم میشم.

نفسش رو بیرون داد و باز هم همون لبخند مسخره ی تکراریش رو تحویل داد و گفت:

-اگر با اینجا مشکل داری، می تونیم بریم کافی شاپ رو به روی مطب. اونجا ی محیط عمومی.

به خودم نחیب زدم. ونوس چته؟ چته دختر؟ تو اومدی که اذیتش کنی. نترس. قوی باش.



بازی اول'

با دست چپم بادی به صورتم زدم:

_نه همینجا خوبه. ولی خیلی گرمه.

بلند شد و به طرف کولر رفت.

از فرصت استفاده کردم و شالمو پایین انداختم.

یقم پیدا شد. زیر تاپ پوشیده بودم و یقه ام کامل باز شده بود. همین خوب بود. برگشت و خواست چیزی بگه که خفه شد.

لبخند نامحصولی روی لبم اومد:

DONYA IEMAMNOE

_وا چرا وایستادی؟ بیا بشین.

به خودش اومدو کنارم اومد نشست.

ولی چشمم همش روی یقه ی باز شده ی تن سفید ام بود....

خب امروز تا همینجا بس بود. شالمو برداشتمو روی سرم گذاشتم:

_خب جنبه ات پایینه ها... و بعد لبخند مسخره ای زدمو کیفمو برداشتم:

_برای امروز دیگه بسته.

خواست چیزی بگه که وسط حرفش پریدم:

_نه باید برم. هنوز با خودم کنار نیومدم. فعلا.

و به طرف در رفتم.

صدایش از پشت سر اومد:

_اگه با نگاهم ناراحتت کردم منو ببخش. نمی خواستم چنین چیزی پیش بیاد



شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-عیبی نداره تقصیره خودم بود.

..

"انتقام از هوسِ تو"

part_41#

#پارت_۴۱

DONYA IEMAMNOE

در رو باز کردم و زدم بیرون. بغض سنگینی گلوم رو گرفته بود. مجبور بودم
چه هرزه بازی هایی انجام بدم تا به هدفم برسم!

چرا هنوزم نگاهش ناپاک بود؟

لعنت به اون شب.

لعنت به سامیار.

درستش میکنم.

دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم تا بیاد. صدای بسته شدن در مطب
اومد و پشت بندش صدای سامیار:
-دیر وقته. می رسونمتون.

دوست نداشتم خونمونو ببینه در نتیجه مخالفت کردم:

_نه ممنون... خودم میرم.

_نه که خیلی حجابت مناسبه؟ پس بزارم تنها ام بری این موقع شب؟

چشم غره ای بهش رفتم و با غیظ گفتم:

_گفتم که نیازی نیست.

اخم هاش رو توی هم کشید و دوباره به طرف مطب برگشت. کلید رو به در
انداخت و همزمان گفت:

-الان با برادرتون تماس می گیرم. منتظر باشین اون میاد دنبالتون.

نمی دونستم از اینکه لحنش رسمی شده تعجب کنم یا این حرکت مضحکش!

محمد حسین یا امیرحسین میخواستن از پایین شهر بکوبن بیان اینجا؟

کم کمش یکی دو ساعت طول می کشید. نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:
-بسیار خب.

برگشت و سوالی نگاهم کرد. عصبانی گفتم:
-بیاین زودتر بریم.

لبخند پیروزمندانه ای زد و کلید رو از در بیرون کشید. به در آسانسور که باز
بود اشاره کرد و گفت:
-برو داخل دیگه.

با حرص به طرفم آسانسور برگشتم که پاشنه ی کفشم کج شد و تقریباً با سر
رفتم داخل.

دست قدرتمندی بازمو گرفت و دوباره سر پام کرد. سامیار سریع دستمو ول
کرد و گفت:

-کاری که توی ذاتت نیست، به گروه خونیت نمی خوره، هرگز انجام نده.



سوالی نگاهش کردم که به کفشام اشاره کرد.

"انتقام از هوسِ تو"

DONYA IEMAMNOE part_42#

#پارت_۴۲

اخمی کردم و با غیظ گفتم:

-دوست دارم بیوشم.

ابروشو بالا داد و متعجب نگاهم کرد. دلم می خواست خفش کنم. لعنتی رقت انگیز!

وارد آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو زد. دستمو گذاشتم روی گلومو پشتم رو بهش کردم. احساس خفگی کل وجودمو گرفته بود و به سختی نفس می کشیدم.



انگار متوجه شد که سرش رو به طرفم خم کرد و پرسید:
-حالت خوبه؟

چسبیدم به دیواره ی آسانسور و چشمامو بستم. به سختی گفتم:
-ازم دور شو.

تکونی نخورد که با جیغ دوباره حرفمو تکرار کردم. سریع خودش رو عقب کشید و با دو دستش، دسته ی کیفش رو چسبید!

وقتی که آسانسور ایستاد، سریع ازش خارج شدم.. نفس عمیقی کشیدم که صدایش پشت سرم اومد:

-حالت خوب نیست.. DONYA I E M A M N O E

حرفش سوالی نبود؛ همین عصبانیم کرد. ناخواسته داد کشیدم:

-آره حالم خوب نیست.. به تو چه ربطی داره؟

اخماشو توی هم کشید و گفت:

-صداتو بیار پایین.

قدمی به عقب گذاشتم و با نفرت توی چشماش زل زدم. دلم می خواست فریاد بزنم که حالم ازش به هم میخوره! اما نمی شد.

برای اینکه از وقوع هر اتفاقی جلوگیری کنم، با وجود اینکه راه رفتن با اون کفشها سخت بود، شروع کردم به دویدن و از ساختمون زدم بیرون.

صداشو پشت سرم شنیدم اما اعتنایی نکردم. مگر می شد من باهاش سوار ماشین بشم و بدترین لحظات عمرم برام تداومی نشه؟

دستم رو روی دهنم گذاشته بودم. اشکام بی صدا روی گونه هام می ریخت! دلم می خواست همون لحظه قلبم بی ایسته. چرا از خودکشی می ترسیدم؟ چرا توی این چند سال تلاشی برای مردن نکردم؟

نگاهمو به خیابون دوختم که دونه دونه ماشینها با سرعت رد می شدن. مگه چقدر طول می کشید؟

DONYA I E M A M N O E

یک ثانیه تا مرگ!

"انتقام از هوسِ تو"

part_43#

#پارت_۴۳

قدمی برداشتم که ماشین با سرعت از کنارم رد شد. یعنی انقدر سریع اتفاق می افتاد؟

دیگه صدای حق هقم رو رها کرده بودم. مدام صحنه های اون شب شوم توی ذهنم میومد.

قدم هامو به سمت جلو بر میذاشتم. ماشینا بوق هاشونو یکسره می کردن و با کمی انحراف از کنارم رد می شدن. جدا جالب بود!

با شنیدن صدای ترمز ماشین چشمامو بستمو ناخودآگاه دستامو حایل سرم کردم. منتظر موندم اما هیچ دردی رو احساس نکردم. دستامو برداشتم و به ماشین نگاه کردم.

راننده کسی نبود جز سامیار. خیره شد بود به فرمون و معلوم بود که ترسیده. منتظر موندم به خودش بیاد. اما همچنان توی همون حالت بود و نفس نفس می زد.

به طرف در رفتم. چند تقه به شیشه زد اما حتی نگاهم نکرد و همچنان خیره به فرمون بود!

DONYA I E M A M N O E

در رو باز کردم. دستمو جلوی صورتش تگون دادم و با اینکه قلب خودم نزدیک بود از دهنم بزنه بیرون گفتم:

-هی.. خوبی؟

جوابی که نداد، مجبور شدم تکونش بدم.

خیلی آرام سرش رو به طرفم چرخوند و با صدایی که لحظه به لحظه بلند تر می شد فریاد کشید:

-تو وسط خیابون چه غلطی می کنی؟

صورتم از صدای بلندش کمی جمع شد. عقب کشیدم و گفتم:

-داشتم.. رد می شدم.

فرمون رو ول کرد و دستاشو آورد بالا. توی عمرم ندیده بودم کسی اینجوری بلرزه. نگاه خیره ی خودش به دستاش بود که انگار روی ویبره بودن!

داشت دلم برایش می سوخت که به خودم نهیب زدم. بهتر که داشت حالش بدتر می شد! به درک.

قدمی به عقب برداشتم و خواستم برم که سریع پیاده شد و دستمو گرفت. به طرف ماشین کشیدم و در رو باز کرد. وادارم کرد بشینم. معترض گفتم:

-هوی.. چیکار داری میکنی؟

سوار شد و در رو چنان محکم بست که ماشین تگون شدیدی خورد. عصبانی گفتم:

-می برم این دختر چموشو تحویل

خانوادش بدم. کنترل روش نیست که این وقت شب می پره وسط خیابون. که چیکار کنه؟ به خودش آسیب بزنه.

"انتقام از هوسِ تو"



part_44#

#پارت_۴۴

اخم‌امو توی هم کشیدم و معترض گفتم:
-من اصلاً هم نمی‌خواستم کار انجام بدم. مگه مرض دارم؟

با صدای فریادش جمع شدم توی خودم:
-مثل جن جلوی ماشین من ظاهر شدی. میدونی اگر ترمز نمی‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد؟



دستگیره رو گرفتم که در رو باز کنم و همزمان زیر لب گفتم:
-یه جرم دیگه به جرم هات اضافه می‌شد!

سریع گفت:
-چی؟ چی گفتی؟

سرم رو برگردوندم طرفش. یهوایی زیر چشماش گود رفته بود!! آب دهنم رو قورت دادم و اروم "هیچی" گفتم. در رو باز کردم که با صدای بوق ماشینی جیغ کشیدمو سریع در رو بستم.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با تاسف سرش رو تکیه داد. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. الان حتماً باید بهش می‌گفتم خونه مون کجاست!؟

تا می‌تونستم به در چسبیده بودم. احساس ترس تمام وجودمو گرفته بود.

"-چندسالته؟

اب دهانمو قورت دادم.

با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

-16سالمه...

-خوبه؛ اسمت چیه؟

اخه به این مردک چه ربطی داشت من اسمم چیه و چندسالمه؟

چشم غره ای بهش رفتمو کوتاه گفتم:

_ونوس.

راه نما زدو سرشو تکون داد:

_خوبه... منم سامیارم."

کم کم داشت اشکم در می اومد. چرا حداقل آدرس نمی پرسید. لحظه به لحظه ی خاطرات جلوی چشمم جون می گرفت.



با بغض گفتم:

-تورو خدا نگه دار.

نگاهش رو از خیابون گرفت و بهم دوخت. آروم گفتم:

-چته؟

با دستام صورتمو قاب کردم و گریه کنان گفتم:

-من میخوام پیاده شم.

"انتقام از هوس تو"

part_45#

#پارت_۴۵

سرعتش رو کم کرد اما ماشینو متوقف نکرد.

"-نیاز نیست منو برسونی. وایسا پیاده میشم.

جوابمو نداد که با جیغ گفتم:

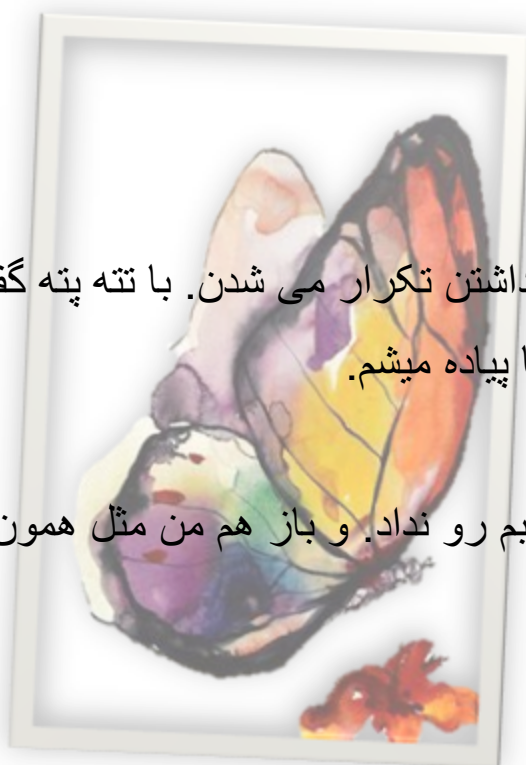
_میگم وایسا!!"

انگار تمومه اون لحظات بازم داشتن تکرار می شدن. با تته پته گفتم:

-نیاز نیست منو برسونی. وایسا پیاده میشم.

این بار هم مثل همون شب جوابم رو نداد. و باز هم من مثل همون شب جیغ کشیدم:

-میگم وایسا.



سریع زد کنار. خواستم پیاده شم که قفل مرکزی رو زد. ترسیده برگشتم و

نگاهش کردم. تمام بدنم می لرزید. با گریه گفتم:

-توروخدا درو باز کن. میخوام برم.

دستمالی از جعبه ی دستمال روی داشبورد در آورد و به طرفم گرفت؛ آروم گفت:

-اشکاتو پاک کن. من که کاریت ندارم.

لحنش مهربون بود اما مگه این مهربونی می تونست مرحم تن زخم خورده ی من بشه؟

جوابی ندادم که گفت:

-اگر اذیت میشی میتونی بری عقب بشینی. فقط آدرس خونتونو به من بده.

آب بینیم رو بالا کشیدم و به سختی گفتم:

-خودم میخوام برم. درو باز کن

اخماشو توی هم کشید. گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و گفت:

-شماره ی داداشت رو بگو. اینجا منتظرش می مونیم تا بیاد دنبالت.

سرم رو تکیون دادم و آروم آروم شمارا محمدحسین رو گفتم. دلم می خواست بمیرم. کارم به کجا کشیده بود؟

با کسی که زندگیمو جهنم کرده بود تو یه ماشین نشسته بودم!

الان دلم حامیمو می خواست. دلم محدمو میخواست که برم تو بغلش و نوازشم کنه. دل تو دلم نبود که برسه.

DONYAIEAMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_46#

#پارت_۴۶

نیم ساعتی گذشت. این نیم ساعت مثل یک قرن گذشتو کسی نمیفهمه منو...

کم کم داشتم سگته می کردم که دو تقه به شیشه ماشین خورد.

با ضرب سرمو بلند کردم که بهترین صحنه عمرمو دیدم. محمد حسین با حالت نگرانی داشت نگاهم می کرد... چشمامو مظلوم کردم که سریع در طرفمو باز کرد..

با تمام وجود و عشقی که بهش داشتم به آغوشش پناه بردم.

سرمو به سینه اش فشردو زیر گوشم زمزمه می کرد:

-چیشده عشق محمد؟

خودمو تو بغلش جمع کردم:

_محمد ترسیدم... می شه منو ببری؟

سری تکون داد و اژانس رو نشونم داد:

_برو بشین. منم الان میام



سریع به سمت ماشین رفتمو توش نشستم.

سامیار از ماشین پیاده شده بودو مشغول حرف زدن با محمد حسین بود. داشتم می لرزیدم هنوز.

چند دقیقه بعد محمد اومد کنارم نشست و به راننده گفت که راه بیوفته.

خودمو تو بغلش جا دادم مشغول نوازش مو هام شد.

نفهمیدم کی چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

چشمامو که باز کردم گنگ به اطراف نگاهی انداختم. تا اونجایی که یادمه من تو ماشین بودم الان اینجا تو اتاقم چیکار میکنم؟

هوف کلافه ای سر دادمو از جام بلند شدم. مشغول شونه زدن موهام جلوی آینه بودم که در اتاق باز شد. جیغ خفه ای زدم که محمدحسین تشر کوتاهی بهم زد: _چته اروم. منم بابا.

نفس آسوده ای کشیدم که روی تخت نشست و دستاشو تو هم قلاب کرد: _ونوس یه سوال می پرسم... مثل ادم جواب منو بده. باشه؟ ...گنگ سری تکون دادم که ادامه داد:

اون پسر...سامیارو می گم... میشناسیش؟ چشمام گشاد شد. نمیخواستم کسی چیزی بفهمه. نه لعنتی... با صداش به خودم اومدم با تو ام ونوس.



"انتقام از هوسِ تو"

DONYA I E M A M N O E

part_47#

#پارت_۴۷

آب دهنم رو قورت دادم و همونطور که سعی می کردم خودم رو جمع و جور کنم گفتم:

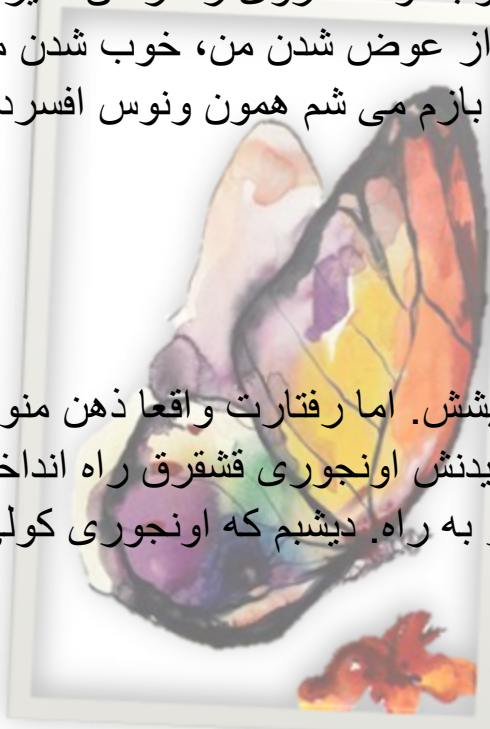
-یعنی چی؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-من که میدونم تو یه دردی داری که از وقتی این پسره سامیارو دیدی صد و هشتاد درجه تغییر کردی. خودت بگو دلم نمیخواد بعدا خودم متوجه بشم.

شونه ای بالا انداختم:

-یعنی چی؟ اون دکتره و خیلی خوب تونسته روی رفتار من تاثیر بذاره. درک نمیکنم طرز فکرتونو. اگر واقعا از عوض شدن من، خوب شدن من یا هر چیز دیگه ای ناراحتین خب بگین! من بازم می شم همون ونوس افسرده. اینجوری راضی میشی؟



اخماشو توی هم کشید:

-یعنی چی؟ خوبه خودم بردمت پیشش. اما رفتارت واقعا ذهن منو مشغول کرده. یعنی چی که روز اول با دیدنش اونجوری قشقرق راه انداختی و جیغ داد کردی. بعد یهو شدی یه دختر سر به راه. دیشبم که اونجوری کولی بازی درآوردی نزدیک بود سخته کنم.

جدی جدی شک کرده بود و من نمی دونستم چی باید جوابشو بدم. من هم روی تخت نشستم زانو هامو تو شکم جمع کردم. با ناراحتی گفتم:

-باشه.. حالا که این طوره من دیگه از فردا پیش دکتر صالحی نمیرم.

سرشو تکیه داد و گفت:

-خوبه.. میریم پیش یه دکتر دیگه.

از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون. دستمو توی موهام فرو کردم و عصبانی کشیدمشون.

همه ی نقشه هام نقش بر آب شد. باید چیکار می کردم؟ قایمکی می رفتم پیشش؟ عمرا اگر محمدحسین دوباره این اجازه رو بهم می داد!

یا شایدم باید برای دکتر جدیدی که قرار بود منو بیره کولی بازی در میاوردم و مطبشو به هم می ریختم! که آره؛ من فقط با سامیار می تونم مراحل درمانمو طی کنم!

فکر خوبی بود!

از جام پریدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. هنوز اون حجم کرم و آرایش روی صورتم بود. باید پاکشون می کردم تا اون حالت نزار و افسردگی دوباره توی چهره ام نمایان بشه!

دستمال رو برداشتم و آغشته به شیرپاک کن کردم. مالیدم روی صورتم. لحظه به لحظه چهره ام شکسته تر می شد؛ غمگین تر می شد.

دستمال رو که زیر چشمم کشیدم تازه متوجه شدم من کیم! من همون دختر افسرده با چشمای گودرفته.

انتقاممو می گیرم ازت سامیار صالحی.

بهت نشون میدم که گرفتن شادی و لذت از زندگی من چه بهای سنگینی داره!

"انتقام از هوسِ تو"

part_48#

#پارت_۴۸

تقریباً یک هفته ای بود که می گذشت.

محمد حسین هر روز منو پیش یه روانشناس و روانپزشک دیگه می برد. اما همون پنج دقیقه ی اول کاری می کردم که اون سرش ناپیدا.

از جیغ کشیدن و داد و فریاد گرفته تا پریدن به دکتر! جدا تنها کاری بود که ازم بر می اومد.

آخرین تلاش محمد حسین بود. می دونستم کاری رو از پیش نمی بره و اینم مثل بقیه اوت میشه.

همونجور که سرم پایین بود منشی و تمام مریضا رو از زیر نظرم گذروندم. آبروریزی جلوی این همه آدم؟

هوفی کشیدم و دستم رو مشت کردم. ببین محمدحسین چه کرده بود با من؛ مجبور بودم چه غلطایی بکنم. لعنتی!

DONYA IEMAMNOE

با شنیدن صدای منشی از جامون بلند شدیم. آخرین لحظه نگاهمو به تابلوی بالای در دوختم و اسم دکتر رو زیر لب زمزمه کردم "سام امیری"

در رو باز کردم و قبل از اینکه اجازه بدم محمدحسین وارد بشه در رو بستم. با قدم های بلند به طرف میز دکتر رفتم و دستام رو گذاشتم روش و تهدید وار شروع کردم:

-ببین داداش.. نیومدم اینجا که تو بگی دکی و من بشم مریض. اومدم کارمو راه بندازی. الان من چند دقیقه جیغ و داد میکنم و تو هم به برادرم که اون بیرون نشسته میگی که نمیتونی برای درمان کاری انجام بدی. در غیر این صورت یه سگ هار میشم که دومی نداره!

لبخندی زد و تکیه اشو به صندلش داد و ریلکس گفت:
-چقدر جالب. بشین عزیزم.



محکم کوبیدم رو میزشو جیغ کشیدم:

-من عزیز تو نیستم

لبخندش عمیق تر شد. سرش رو کج کرد و سر تا پامو از نظر گذروند. به مبل اشاره کرد و گفت:

-بشین تا ببینم مشکلات چیه خانم جوان.

اخمامو توی هم کشیدم و غریدم:

-با من سر شاخ نشو ساختو می شکنم. من فقط با یه دکتر راه میام. فقط از یه دکتر حرف شنوی دارم. پس بهتره اون گاله اتو باز کنی و به داداشم بگی که

نمیتونی برای درمان من کاری بکنی. متوجهی؟

"انتقام از هوس تو"

part_49#

#پارت_۴۹

همچنان اون لبخند مزخرفش رو حفظ کرده بود. نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد. دوباره به مبل اشاره کرد:
- بشین.

و ادامه داد:

-این دکتر کی هست؟ بگو شاید بشناسمش. حتما از اون ماهر است که تونسته تو رو رام بکنه.

قدمی به طرفش برداشتم دقیقا توی فاصله ی یک سانتی متریش ایستادم. آدم نبود که، برج ایفل بود!

همونطور که گردنم رو تا جایی که می تونست رو به بالا گرفته بودم گفتم:
- فکر نمیکنم لازم باشه به شما توضیح بدم. یا کاری که گفتمو می کنی، یا میرم بیرون و میگم بهم نظر داری.

با صدای بلند زد زیر خنده. صورتمو جمع کردم و با نفرت زل زدم بهش؛ خندش که تموم شد گفت:

-همش چند دقیقه است که اومدی توی اتاق من؟ چجوری میتونم بهت نظر داشته باشم؟

DONYA IEMAMNOE

قدمی به عقب برداشتم و دست به سینه ایستادم. سر تا پامو نگاهی انداخت و گفت:

-همچین مالی هم نیستی. چه اعتماد به نفسی داری تو؛ البته خیلی عالیه! من خودم همیشه جلسات بالا بردن اعتماد به نفس برای مریضام میذارم.

غریدم:

-بسه دیگه بامزه.

لبخندشو جمع کرد. عینکشو جا به جا کرد و به طرف میزش رفت و نشست.
دستشو زیر چونه اش زد و گفت:

-به داداشت نمیگم که از پس درمانت بر نمیام. چون میتونم این کارو بکنم. اما
میگم باید معرفی شی به یه پزشک دیگه. اسمشو بگو.



توی دلم کور سوی امید روشن شد. با شوق گفتم:

-سامیار صالحی.

با مکثی کوتاه ابروهاشو بالا داد و با خنده گفت:

-سامیار؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. تک خنده ای کرد و گوشیشو از روی
میز برداشت. مشغول کار کردن باهاش شد.

اخمامو توی هم کشیدم.

این مرتیکه منو به مسخره گرفته بود؟

DONYA IEMAMNOE

خواستم چیزی بگم که دیدم گوشیشو گذاشت در گوشش. بعد از چند ثانیه شروع
کرد به حرف زدن:

-به سلام سامیار جون. خوبی داداش؟..... آره منم که خوبم.

نیم نگاهی بهم کرد:

-یکی از بیماریات اینجاست..... نمیدونم اسمش چیه ولی مثل اینکه نمیدارن بیاد پیش تو..... فکر کنم خوشش ازت اومده!

چشم‌ام از حلقه زرد بیرون. محکم کوبیدم رو میزش و داد کشیدم:
-چرا زر مفت میزنی مرتیکه؟

اخم‌اشو تو هم کشید و نچ نچی کرد. گوشی رو به طرفم گرفت و زیر لب با تمسخر گفت:

-ونوس سرکش. جون بابا!

گوشی رو با شدت از دستش کشیدم بیرون و گذاشتم کنار گوشم. صدای سامیار توی گوشم پیچید:

-ونوس.. خودتی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_50#

#پارت_۵۰



DONYA IEMAMNOE

دستم رو روی گلوم گذاشتم و سعی کردم کمی بغض کنم!
-خودمم.

با مکثی کوتاه صدای نفس عمیقشو شنیدم. مهربون گفت:

-نگرانت شدم فکر کردم بلایی سر خودت آوردی. با برادرت تماس می گرفتم جوابمو نمی داد. چه اتفاقی افتاده من هر روز منتظرت بودم.

با تلاش خیلی زیادی جلوی اون لبخند لعنتیم رو گرفتم. پس داشتم مسیرو درست می رفتم. با بغض گفتم:

-محمد حسین دیگه اجازه نمیده پیام بپشت. من با هیچ کسی به جز تو نمی تونم حرف بزنم. تورو خدا کمک کن. من از همه میترسم.

صدای دکتره اومد:

-تو میترسی؟

برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که دستاشو به نشونه ی تسلیم شدن بالا آورد. لعنتی!

نفس عمیقی کشیدم و آروم روی مبل نشستم. گوشی رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:

-باهاش حرف میزنی؟



صدای محکمش اومد:

-معلومه. نگران نباش سعی کن جلسه رو با سام طولش بدی منم خودمو می رسونم. کولی بازی در نیاری وانوس. سام پسر خوبیه نترس.

کولی هفت جد و آبادته!

دلم می خواست کنارم بود تا گردنشو توی دستام بگیرم و بشکونمش!

با لحن مظلومی گفتم:

-باشه..

سریع گفت:

-فعلا.

بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد. همونطور که نشسته بودم گوشی رو به طرف دکتره پرت کردم که توی هوا گرفتتش. لبخندی زد و گفت:

-این گوشی کلی پول خورده. مثل یه دختر خوب باید بلند شب بدی دستم. نه اینکه پرتابش کنی به طرفم.



ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-زیادیت میشه. فعلا بهتره حرف نزنم چون من فقط به احترام سامیار هیچی بهت نمیگم. زیپ دهننتو بکش تا سامیار بیاد و من از دستت راحت شم.

تکیه اش رو به صندلیش داد و دستاشو توی هم قفل کرد. با لبخند گفت:

-خیلی زبون درازی.

نگاهی توام با نفرت بهش کردم و با پوزخند گفتم:

-جواب امثال تو رو باید اینجوری داد تا خفه بشن.

DONYAIE MAMNOE

ناگهانی از جاش بلند شد که ترسیده تکونی خوردم. پوزخندی زد و گفت:

-نچایی کوچولو

سرمو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-نگران نباش هوا خوبه.

"انتقام از هوس تو"

part_51#

#پارت_۵۱

روی مبل رو به روم نشست. نگاه نافذی توی چشمم انداخت و با لبخندی مرموز گفت:

-بهت نمیداد شیفته ی طبابت سامیار شده باشی. خیلی خبیث تر از اون چیزی نشون میدی که هستی.



لبخندی زورکی زدم. چی داشت میگفت این مرتیکه؟ تپش قلبم بالا رفته بود و نمی دونستم چیکار کنم. از طرفی دستام به شدت عرق کرده بودن. کمی توی جام جا به جا شدم و گفتم:

-اصلا آدم شناس خوبی نیستی دکتر.

لبخندش محو شد. صورتش کاملا جدی شده بود؛ خودش رو جلو کشید و با تمسخر گفت:

-تو هم اصلا دروغگوی خوبی نیستی. چی از جون سامیار میخوای؟ میخوای تیغش بزنی؟ پول نیازی؟ حتما با خودت گفتی کی از دکتر سامیار صالحی ساده تر؟ نه؟

با هر کلمه ای که می گفت سانتی متر به سانتی متر جلو می اومد. جوری که هرم نفس هاش کاملا توی صورتم می خورد.

صورتتم رو کج کرد و با دستام هلی به قفسه ی سینه اش دادم که بره عقب.
مقاومتی هم نکرد و خیلی راحت خودشو روی مبل پرت کرد.

دستی به گردنم که فوق العاده عرق کردخ بود کشیدم و دستپاچه گفتم:
- شما چرا اینجوری هستی؟ یهو میومدی تو حلقم دیگه!

باز هم ناگهانی از جاش پرید و این بار من جیغ خفه ای کشیدم. اومد کنار مبل ایستاد. صورتش با صورتتم تقریباً یک وجب فاصله داشت. زیر لب غرید:
- ببین دختر خوب. سامیار ظرفیتی برای مقابله با آدمایی مثل تو نداره. بعد از اون تصادف کذابیش اون همه ابهتش به یک باره پودر شد. اون توی وجودش همیشه یه کمبود حس میکنه. تنهایی!

نگاهی به سر تا پام انداخت و با تمسخر گفت:
- اینجوری که معلومه، سامیار میخواد تنهاییشو با تو پر کنه. ولی من این اجازه رو نمیدم. پاتو از زندگیه سامیار بکش بیرون دختره...

بغض شدیدی گلومو گرفته بود. همونطور که نفس های عمیق می کشیدم که جلوی ترکیدنش گرفته بشه گفتم:

- اشتباه فکر میکنی. من از اون آدماش نیستم.

نگاه خیره اشو توی چشمام دوخت و گفت:

- دیدمت قبلاً. توی مطب سامیار. ریخت و وضعت فرق میکرد. آرایشات بیشتر بود، لباسات تنگ تر بود. اخیانا اینا واسه ی تور کردن یه دکتر جذاب و پولدار نیست؟

قطره اشکی سمجی از چشمم چکید:

-نه نیست.

ضربه ی محکمی به دسته ی مبل زد که خودمو عقب کشیدم:

-هست دیگه.. بگو چی از جونش میخوای؟ چی میخوای که اینجوری موس
موس میکنی؟



از جام پریدم. پشتم رو بهش کردم و گفتم:

-ساکت شو.. دیگه داری پاتو فراتر از اون چیزی که باید باشه میذاری. تو
هیچی نمیدونی. پس الکی قضاوت نکن. فقط چیزی نگو تا بتونم تحمل کنم
فضای خفقان آور مطببت رو.

"انتقام از هوسِ تو"

part_52#

#پارت_۵۲

سنگینی نگاهش رو احساس کردم و بعد صدای قدم هاش اومد. رفت و روی
صندلیش نشست. اشاره کرد که بشینم و زیر لب حرفی زد.

DONYAIE MAMNOE

آروم نشستم روی مبل و توی خودم جمع شدم. تحمل شنیدن این حرفا خیلی
برام سخت بود. اما من باید آهن آب دیده می شدم، باید سخت می شدم در برابر
هر گوشه و کنایه ای!

نگاهم مدام به ساعت بود. اگر سامیار در می اومد چی؟ بعد از چهل و پنج
دقیقه اگر بازم می موندم محمد حسین صد در صد شک می کرد. دیگه کم کم

داشت حوصلم سر می رفت. نگاهی به دکتر انداختم که سرش رو کتابش بود و با یه اخم غلیظ داشت مطالعه می کرد.

کلافه گفتم:

-یه چیزی بگو. حوصلم سر رفت.

سرش رو بالا آورد. تا چند ثانیه بدون حرف خیره شد بهم و بعد دوباره سرش رو کرد توی کتابش و گفت:

-چی بگم؟

نگاهمو به کتابش دوختم:

-نمیدونم. دکتر ا به بیماراشون چی میگن؟

لبخندی زد و بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-میگن خدا شفا میده. نگران نباش.



با حرص نگاهش کردم. میخواست ادیتم کنه و موفق هم شده بود. از عمد پاهامو روی میزش گذاشتم و لم دادم. دیگه بدنم داشت خشک می شد. نفسش رو با شدت بیرون داد و تکیه داد به صندلیش. کمی چرخ خورد و با لبخند محوی گفت:

-محو جسارتت شدم؛ پاهاتو بردار از روی میز.

توجهی بهش نکردم و مجله رو از روی میز برداشتم. از جاش بلند شد و به طرفم اومد. با پاش ضربه ی محکمی به پاهام زد که تقریباً پرت شدم.

-هوی چیکا...

حرفم با باز شدن در نیمه کاره موند. سامیار توی چهار چوب در ایستاده بود. بلافاصله او مد داخل و در رو بست. صدای محمد حسین رو می شنیدم که داره اعتراض میکنه اما مهم نبود.

الان باید چیکار می کردم؟

در یک تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و به طرفش دویدم و همراه با جیغ خفیفی خودمو انداختم تو بغلش!

شوکه شده بود. اینو از دستای باز مونده اش متوجه شدم! دستامو محکم دورش حلقه کردم و سرم رو روی قفسه ی سینش فشردم.

تمام تنم گر گرفته بود. نفس هام به شماره افتاده بود اما مجبور بودم. دستاش آروم دورم حلقه شد. چونه اشو روی کتفم گذاشت:

-کجایی تو دختر؟



"انتقام از هوسِ تو"

DONYA IEMAMNOE part_53#

#پارت_۵۳

بازو هامو گرفت و منو آغوشش کشید بیرون. فاصله ی یک وجبی با چشمای آیش، داشت ادیتم می کرد. به سختب آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زورکی زدم:

-باور نمیشه اینجایی..

اوه!

منو این حرفا بعید بود. باید همون جا می زدم تیکه پارش می کردم پسره ی
متجاوز آشغالو...!

صدای دکتر اومد:

-هی هی.. فاصله رو رعایت کنید. ما پیرو آرمان های امام راحل هستیم.

از حرفش سوء استفاده کردم و قدمی به عقب برداشتم. خودم رو مضطرب
نشون دادم و درمونده گفتم:

-یه کاری بکن.. شاید بتونی محمد حسین رو راضی کنی. توروخدا.

لبخندی به روم زد و سرش رو تگون داد و بعد به طرف دکتر رفت. به
همدیگه دست دادن و مشغول پیچ شدن.

کنجکاو شده بودم ببینم که چی میگن اما جاش نبود. پشت در ایستادم و تکیه
امو دادم و خیره شدم بهشون.

گاهی سامیار با دست بهم اشاره می کرد و ملتسمانه با دکتر حرف می زد.
خیره شدم بودم به حرکت لب هاشون که در باز شد و محکم خورد به کمرم.

درد بدی توی کمرم پیچید و پرت شدم روی زمین. ناله ای کردم که صدای
معارض دکتر اومد:

-هی آقا کی به شما اجازه داده بیاین داخل؟ ببین چیکار کردی با این دختر.

همراه با سامیار به طرفم اومدن. کمرم خیلی درد گرفته بود اما قابل تحمل بود؛
با این حال پیاز داغشو زیاد کردم:

-وای.... نمی تونم تکون بخورم.. نفسم بالا نمیاد.

نیم نگاهی به محمد حسین انداختم که با نگرانی نگاهم می کرد. اه لعنتی!
بذار کارمو بکنم چرا به پر و پام می پیچی؟



سامیار دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم گفت:
-کجا درد می کنه؟

جیغ مصنوعی کشیدم و دردمند گفتم:
-وای دست نزن.. کمرم..

"انتقام از هوسِ تو"

part_54#

#پارت_۵۴

DONYA I E M A M N O E

محمد حسین سریع به طرفم اومد و نگران و پشیمون گفت:
-حالت خوبه؟

به خاطر دروغی که مجبور بودم بهش بگم اشک توی چشمام حلقه زد. من
داشتم چیکار می کردم؟

سرم رو آروم به نشونه منفی تکون دادم.

سامیار عصبی رو به محمد حسین گفت:

-چه خبرت بود آخه؟ مگه می خواستیم بخوریمش؟ سام یه روانشناسه و من یه روانپزشک! سام تشخیص داده که ونوس باید زیر نظر یه روانپزشک باشه. چرا مقابله میکنی؟

محمد حسین مونده بود! نمی دونست چه جوابی باید بده. الهی بمیرم براش که داشت کوچیک می شد!

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم پایین بره. دستمو روی گردن عرق کرده ام گذاشتم و گفتم:

-چیزی نیست

دست محمد حسین رو گرفتم و به سختی بلند شدم. با بغض آروم بهش گفتم:
-من نمی تونم با کسی از مشکلم حرف بزنم. توروخدا منو درک کن محمد حسین.

با مکثی کوتاه سرش رو تکون داد و بوسه ای روی پیشونیم زد. کنار گوشم گفت:

-ما همه خوبیه تو رو میخوایم. به زندگی برگرد، مهم نیست به چه قیمتی!

لبخند غمگینی به روش زدم. کمکم کرد روی مبل بشینم و با مکثی کوتاه از اتاق رفت بیرون. سامیار نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رو به دکتر گفت:

-سام میتونی قرارای امروزتو کنسل کنی؟ خواهش میکنم.

دکتر سرشو تکون داد و از اتاق زد بیرون. حالا دوباره من بودم و سامیار! به طرفم اومد و کنارم روی مبل نشست.

لبخندی به روم زد و گفت:

-اصلا خوب نیست که اینقدر زود بغض میکنی ونوس.. تو سرکشی! دخترای سرکش هیچ وقت بغض نمی کنن، گریه نمی کنن.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که به تصویر خودم توی میز شیشه ای خیره شده بودم گفتم:

-اما من نمی تونم.. من همیشه گریه ام میگیره. من از همه می ترسم.

دستش رو به طرف دستم آورد. خواست دستم رو بگیره که توی نیمه ی کار پشیمون شد و عقب کشید. دستشو توی موهایش فرو کرد و کلافه گفت:

-خوب میشی.. خوب میشی ما کمکت می کنیم.

سرم رو به طرفش برگردوندم. ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم چکید و کارم رو واقعی تر جلوه داد:

DONYA IEMAMNOE

-ما نه؛ فقط تو....!

"انتقام از هوسِ تو"

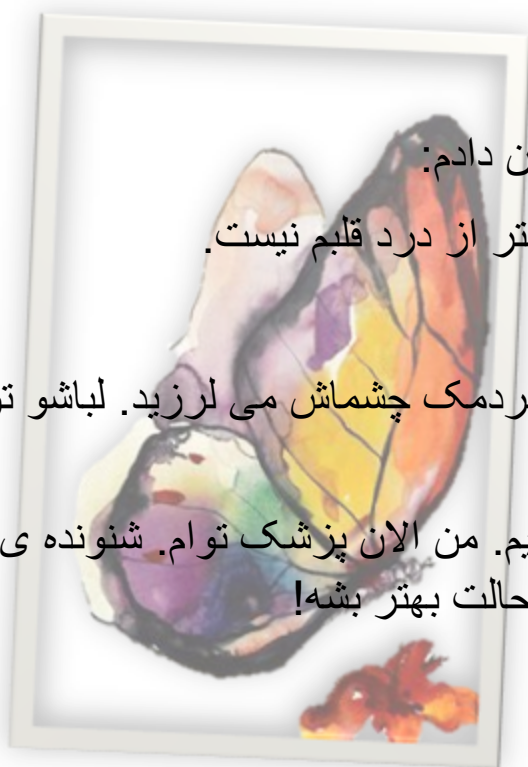
part_55#

#پارت_۵۵

مکثی کرد و نفس رو بیرون داد. لبخند محوی زد و گفت:
-تنهایی نمیشه.. اما قول میدم خودم بیشترین کمک رو بهت بکنم. خودتم باید
تلاش کنی.

سرم رو تکون دادم و آب دهنم رو قورت دادم. حرفی نداشتم بزنم؛ خودش سر
بحث رو باز کرد:

-کمرت خوبه؟ درد میکنه؟



سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
-درد میکنه اما قابل تحمله. بیشتر از درد قلبم نیست.

نگاهم رو به چشماش دوختم. مردمک چشماش می لرزید. لباسو توی دهنش
کشید و گفت:

-بیا به چیزای غمگین فکر نکنیم. من الان پزشک توام. شنونده ی تمام حرفای
تو. از خاطرات خوبت بگو تا حالت بهتر بشه!

لبخند تلخی زدم:

-آخه من چند ساله هیچ خاطره ی خوبی نساختم.

DONYAIE MAMNOE

از جاش بلند شد. کتش رو عقب داد و دستاشو توی جیب شلوار کرد. سرش رو
خم کرد و با لحنی که مهربونی و تا حدودی شوخ طبعی توش موج می زد
گفت:

-بساز، اصلا چرا بسازی؛ می سازیم!

هر کاری کردم نتوانستم جلوی لبخندم زو بگیرم. لبخندی که از روی خباثت بود و سامیار قطعاً برداشتش از اون نشانه ی خوشحالی بود!

در باز شد و دکتر یا بهتر بگم سام اومد داخل. اسمش یه آوای خاصی داشت؛ انگار وسط داره حرفت نیمه کاره می موند!

نگاهی به من و سامیار انداخت و بدون مقدمه گفت:

-ببینید ما دو راه بیشتر نداریم.



منتظر نگاهش کردیم که رو به من گفت:

-اول باید مشکلتو بگی تا من اون دو راهو بگم. اگر مشکل داری با تکلم، روی ورقه بنویس برام.

پوزخند تلخی زدم:

-تجاوز...-

صورتش پر از بهت شد. چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد:

-ها... چقدر جالب.

سامیار معترض اسمش رو صدا زد. لبخندی زد و گفت:

-جالب واسه موضوعش نبود، جالب واسه صحیح و سالم بودن این خانومه!

نگاهش رو بهم دوخت:

-آخه میدونی.. هر کی این اتفاق براش میوفته یا خودشو آتیش می زنه یا از بلندی میپره پایین!

سامیار این بار عصبانی غرید:

-چی داری واسه خودت بلغور میکنی سام؟

سام لبخندی زد. به طرفمون اومد و روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-خب؛ میریم سر اون دو راه! اولیش اینکه تو خودکشی کنی ماهم کمکت کنیم. که کلا به دیار باقی بشتافی!

سامیار خواست حرفی بزنه که با نگاهم بهش ازش خواستم که سکوت کنه؛ ادامه داد:

-دوم اینکه از روش پزشکی استفاده کنیم. هیپنوتیزم!



"انتقام از هوسِ تو"

part_56#

#پارت_۵۶

DONYA I E M A M N O E

هیپنوتیزم؟

یعنی تمام اون صحنات یادم می رفت؟ دیگه از چی و کی میخواستم انتقام بگیرم؟

چجوری باید رد می کردم؟ آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم. با لبخند گفتم:

-من روش اولو می پسندم.

سامیار معترض گفت:

-این چه حرفیه ونوس جان؟

تنها حرفی که اون لحظه به ذهنم می رسید رو به زبون آوردم. بالاخره بهتر از هیچی بود:

-من از این روشای مصنوعی خوشم نمیاد. من دلم میخواد این قضیه رو بپذیرم؛ نه اینکه فراموش کنم!

سام دستش رو زیر چونه اش زد و مشکوک نگاهم کرد. بود برده بود! اینو خیلی راحت متوجه می شدم اما به روی خودم نمی آوردم. همون طور که با چشمای ریز نگاهم می کرد گفت:

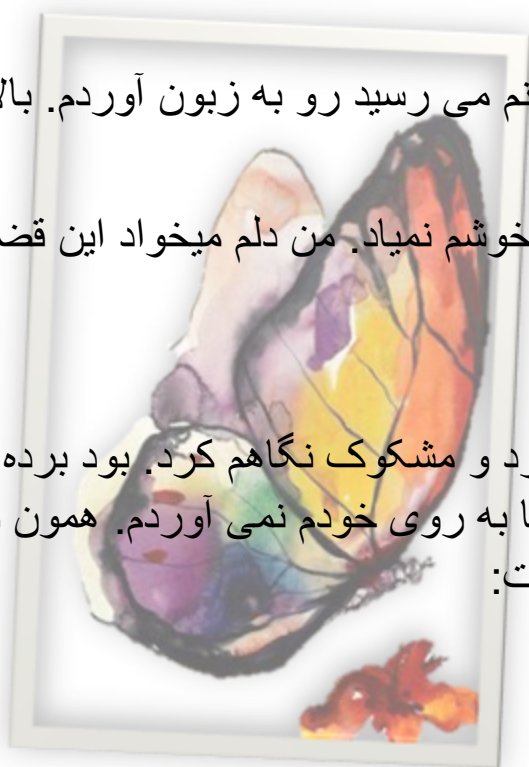
-آره خب.. اینم یه روششه.

سامیار به مبل اشاره کرد:

-بشین درستش می کنیم. انقدر زود ناراحت نشو خب. بالاخره ما باید همه ی راه هارو امتحان کنیم.

مصنوعی، شالم جلو کشیدم و گفتم:

-اذیت میشم اینجا.. گرمه.



سام از جاش بلند شد. پنجره رو باز کرد و خیره شد بهم:
- هوا که خوبه.. چرا گرمته؟

تمام تنم عرق کرده بود. جدا نمی تونستم نفس بکشم. من، تنها، با دوتا پسر
توی یه اتاق چیکار می کردم؟

به طرف در رفتم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به سختی گفتم:
-حالم خوب نیست..

سامیار به سمتم اومد. دستش رو روی در گذاشت و سرش رو به طرفم خم
کرد:

-میدونم الان چه حسی داری.. ولی باید تحمل کنی. باید باهات کنار بیای. تو تا
ابد نمی تونی از جنس مخالفت دور بمونی.

نگاهش کردم. نفس نفس می زدم؛ توی چشمات خواهش و تمنا موج می زد.
چشماتو بستم و روی هم فشار دادم:
-برو کنار..

DONYA IEMAMNOE

خودشو عقب کشید.

"انتقام از هوس تو"

part_57#

#پارت_۵۷

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم. نگاهش کردم و گفتم:
-ازم فاصله بگیرین.

سرش رو تکون داد. برگشتم و با مکثی کوتاه روی مبل نشستم. سام با لخد
مزخرفی نگاهم می کرد. زبونی به لب هاش کشید:
-ما نمی خوریم تو رو ونوس جان. بهتره که نترسی! باید یاد بگیری با پزشکی
معالجت کنار بیای.



سامیار کلافه رو به سام گفت:
-بس کن.. نمی بینی حالش بده؟ ما هم باید یه جوری کنار بیایم باهاش دیگه.
انقدرم جبهه نگیر لطفا.

از موقعیت استفاده کردم:
-دکتر امیری انگار کلا با من مشکل دارن. قبل از اینکه تو هم بیای چنان
کوبید به پام که فکر کنم کبود شده.

سام سریع گفت:
-عه عه.. اینم بگو که پاهاتو گذاشته بودی روی میز من. تازه مثل طلبکارام
اومدی توی مطبم. عجب آدمی هستیا!

سامیار دستاش رو کرد توی موهام و کلافه گفت:
-بس کنید. چرا انقدر می پرید به هم؟ اینجوری قراره ما مراحل درمان رو
انجام بدیم؟

شونه هامو بالا انداختم و حرفی نزدم.. مرتیکه ی مزخرف!

سام با پوزخند گفت:

-ناراحت نشیا ونوس جان. من با آدمای دروغگو مشکل دارم. آدم که به پزشک خودش دروغ نمیگه.

از جام پریدم. جدی جدی داشت همه چیزو به هم می ریخت! توی اون وضعیت واقعا یه بغض کردن لازم بود؛ کاری که راحت از من بر می اومد!

رو به سامیار کردم و گفتم:

-من دیگه یه لحظه هم نمی تونم اینجا بمونم. ایشون فکر میکنه من اومدم شما رو تلکه کنم. من باید به کی قسم بخورم تا باور کنید؟

سامیار چشم غره ای به سام رفت و گفت:

-سام به همه چیز مشکوکه. تو زیادتوجه نکن. مگه نه سام؟

سام با پوزخندی سرش رو تکون داد و گفت:

-من دیگه حرفی نمیزنم. اصلا میخواین برم بیرون تا راحت باشین؟

DONYA I E M A M N O E

کاش می رفت. اینجوری منم راحت تر کارمو انجام می دادم.

لعنتیه نفرت انگیز!

"انتقام از هوسِ تو"

part_58#

#پارت_۵۸

وقتی جوابی نشنید، لبخندی زد و گفت:

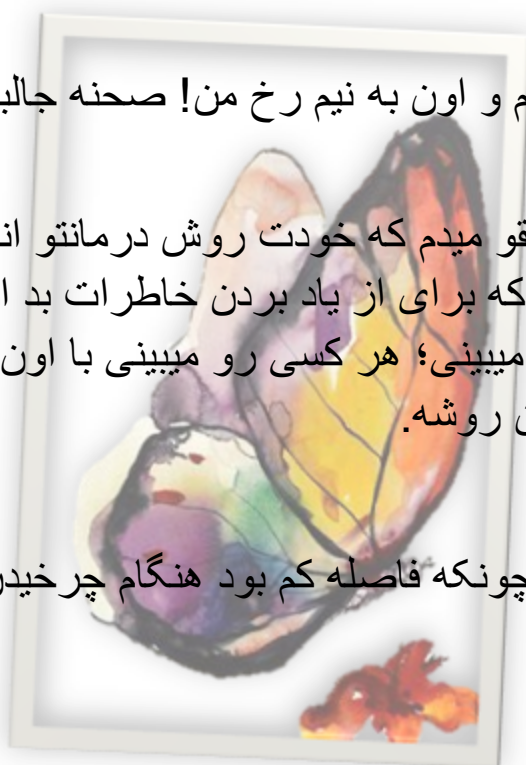
-میرم بیرون با داداشت صحبت کنم. بالاخره انم باید یه کمکی به ما بکنه دیگه!

با پایین حرفش سریع از اتاق زد بیرون. سامیار اومد کنارم نشست. کمی خودم رو کنار کشیدم اما اون از جاش تکونم نخورد.

من به روبه روم خیره شده بودم و اون به نیم رخ من! صحنه جالبی بود. شروع کرد به حرف زدن:

-ببین ونوس... من به تو این حق میدم که خودت روش درمانتو انتخاب کنی. ولی ببین، هیپنوتیزم یه روشیه که برای از یاد بردن خاطرات بد استفاده میشه. مطمئنم که شب و روز کابوس میبینی؛ هر کسی رو میبینی با اون اشتباه میگیری، خب این روش بهترین روشه.

سرم رو به طرفش چرخوندم. چونکه فاصله کم بود هنگام چرخیدن لبامو روی لبای هم دیگه خورد.



ترسیده سریع عقب کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

صدایی ازش در نمی اومد. آب دهنم رو قورت دادم و از جام پریدم. ناخودآگاه چشمام پر اشک شد. بدون اینکه دستمو بردارم با بغض گفتم:

-وای...

با مکثی کوتاه از جاش بلند شد. دستپاچه شده بود و اینو از رفتارش کاملاً می فهمیدم.

تغییر کرده بود. خیلی زیاد!

سریع گفت:

-من نمی خواستم اینطوری بشه ونوس.. ببخشید تورو خدا.. بد برداشت نکن این
یه اتفاق بود. خب؟

حرفی نزدم و غیر ارادی پشت دستمو روی لبم مالیدم. بدون اینکه نگاهش کنم،
به سختی گفتم:

-چه حسی داشتی؟

جوابی نشنیدم که نگاه اشک بارمو دوختم بهش. خیره شده بود به زمین؛

سوالمو تکرار کردم:

-میگم چه احساسی داشتی؟

دستشو به سرش گرفت. نفس هاش کشیده شده بود، انگار داشت به چیزی فکر
می کرد.



تعادل رو کم کم داشت از دست میداد که دستشو گرفتم. استرس تمام وجودمو
گرفته بود!

DONYA IEMAMNOE

با حرفش تمام تنم یخ بست:

-یه حس... آشنا!

آب دهنم رو قورت دادم. کمکش کردم بشینه. برگشت و نگاهم کرد.

همچنان که نفس نفس میزد با چشماش خیره شد بهم.

دستشو به طرف صورتم آورد و گفت:

-تو کی هستی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_59#

#پارت_۵۹

لعنتی!

درست حدس زده بودم. ممکن بود با یه تماس ساده هم خاطره براش زده بشه. اگر منو یادش می اومد چی؟



شروع کردم با ننه من غریبم بازی کردن:

-یه بدبخت؛ یه بیچاره که به احساساتش تجاوز شده. به روحش تجاوز شد به جسمش تجاوز شده! کسی که مثل یه دستمال کاغذی ازش استفاده کردن و بعد پرتش کردن بیرون. کسی که تو یه شب با چندتا ضربه تمام زندگیش سیاه شد. من ونوسم... دختری که مهر هرزگی خورد تو پیشونیش!

آب دهنش رو قورت داد. عرق پیشونیش رو با دستش پاک کرد و با صدای که به طرز شدیدی خش دار بود گفت:

-بسه ونوس.

این بار خودم دستش رو گرفتم تو دستام. یخ بودن! لرزی به تنم افتاد اما خودمو نباختم. مثل همیشه از اون بغضای مصنوعی کردم و گفتم:

-چرا بس کنم؟ ها؟ سامیار تو چرا نگران منی؟ برای بقیه ی بیمارات هم اینقدر خوبی؟ دنبال کاراشونی؟ آره؟

دستشرو خواست بیرون بکشه که محکم تر گرفتمش. باید تا می تونستم کاری میکردم که اون اتفاق از یادش بره. حالا به هر قیمتی!

آروم و شمرده شمرده گفت:

-ونوس جان. تو الان حالت خوب نیست. دست منو ول کن با هم صحبت می کنیم.



تک خنده ای کردم که قطره اشکی از چشمم چکید. آروم دستش رو ول کردم:
-چیه؟ دلت نمیخواد دست یه دختر هرزه بخوره بهت؟ تو هم فکر میکنی من
نجسم؟ ها سامی....

هنوز حرفم تموم نشده بود که گرمیه لباسو روی لب هام حس کردم. دستش بالا
اومد و سرمو محکم گرفت و به طرف خودش کشید.

هنگ کرده بودم و فقط گوشمو داده بودم به صدای نفس های عمیقش!

DONYA I E M A M N O E

باید همراهیش میکردم؟

نه نه نمی شد.

خودم رو سریع عقب کشیدم و دستمو بالا بردم. و با تمام قدرتی که داشتم به
صورتش سیلی کوبیدم.

حالت تهوع گرفته بودم.
دستم رو دهنم گذاشتم آروم گفتم:
-متنفرم.

این بار واقعا چشمه ی اشکم جوشیده بود. کلافه از جاش بلند شد و دستی توی موهایش کشید.



نفسم بالا نمی اومد. با صدای دادش تقریبا پریدم هوا:
-چرا؟

به طرف در رفت و کلید رو چرخوند و در رو قفل کرد. به طرفم اومد و خم شد ستم.

خودم رو عقب کشیدم. این بار زمزمه کرد:
-چرا برام با بقیه ی بیمارام فرق داری ونوس؟

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم تا هق هق نکنم. سرم رو به طرفین تگون دادم و شونه ای بالا انداختم.

نمی شناختمش!
این اون سامیار هوس باز بود؟

"انتقام از هوسِ تو"

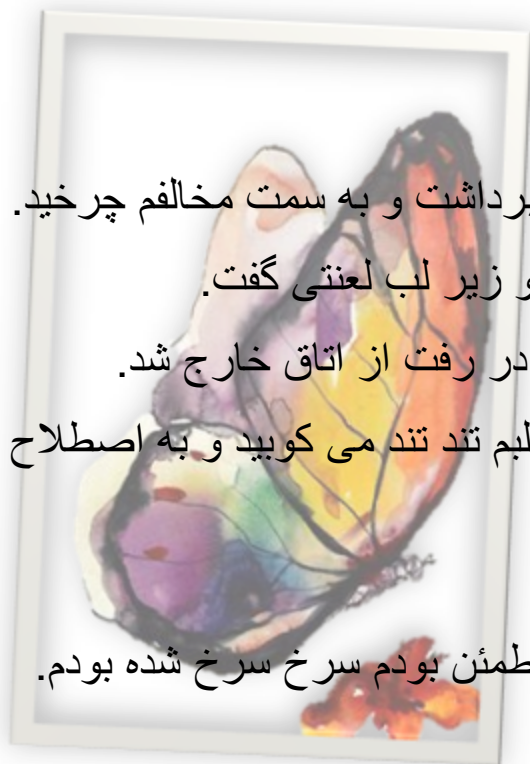
part_60#

#پارت_۶۰

از ترس یه قدم عقب برداشتم که دوباره صداش سوهان روحم شد.
 آب گلومو پایین فرستادم و زل زدم توی چشماش .
 و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-نمیدونم

دست از قدم برداشتن به سمتم برداشت و به سمت مخالفم چرخید.
 دستی توی موهای بلندش کرد و زیر لب لعنتی گفت.
 بدون حرف دیگه ایی به سمت در رفت از اتاق خارج شد.
 نفس حبس شدمو بیرون دادم. قلبم تند تند می کوبید و به اصطلاح توی حلقم
 بود!



دستامو روی صورتم گذاشتم مطمئن بودم سرخ سرخ شده بودم.
 زیر لب گفتم:

-لعنتی.. آدمت می کنی منو می بوسی. هنوز نمی دونی همین ونوس سرکش
 چه خوابی برات دیده.

DONYAIEAMAMNOE

رفتم سمت مبلی که کنار اتاق بود کیفمو برداشتم و بعد از درست کردم وضعم
 از اتاق بیرون رفتم.

محمد حسین روی صندلی نشسته بود
 و روبه روش هم سامیار ایستاده بود.

محمد حسین با دیدنم سگرمه هاش باز شد و از جاش بلند شد؛ لبخند مهربونی بهم زد و اومد سمتم. با ملایمت گفت :

خوبی ونوس؟!

لبخندی زورکی زدم و آرام گفتم:

-آره خوبم؛ میشه بریم?...سریعتر

همون جور آرام و بی توجه به تنش و استرسی که من داشتم گفتم:

-حرفایی که اون دکتر امیری میزنه درسته؟؟

اونقدری حالم بد بود که نمی دونستم چی بگم.

لبام خشک شده بود اما یه حس انزجار داشتم که زبون روی لب هام بکشم.



سرمو انداختم زیر و الکی گفتم:

-آره درسته.. ببین من واقعا نمی....

DONYA I E M A M N O E

نداشت حرفم تموم کنم و گفتم:

-نمیخواه توضیح بدی من موافقم هر جور تو بخوای!

آها.

پس بهش در مورد روش درمان و این چرت و پرتا توضیح داده بود.
به درک!

بدون حرف دیگه ایی دستمو گرفت و به سمت در مطب رفتیم که با صدای
سامیار

سر جام ایستادم:

_سه روز دیگه راس ساعت 5:30 عصر نوبتته؛ منتظرتم.



مکثی کردم که محمد سریع گفت:

-باشه

دستمو گرفت و از مطب خارج شدیم. تمام بدنم می لرزید و یخ زده بود.
محمد حسین دستم رو فشاری داد و گفت:
-یخ کردی...

دستمو روی دهنم گذاشتم و گفتم:

-حالم بده.. فکر کنم فشارم افتاده.

DONYA I E M A M N O E

و با پایان حرفم نامحسوس دستم رو روی لبم کشیدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_61#

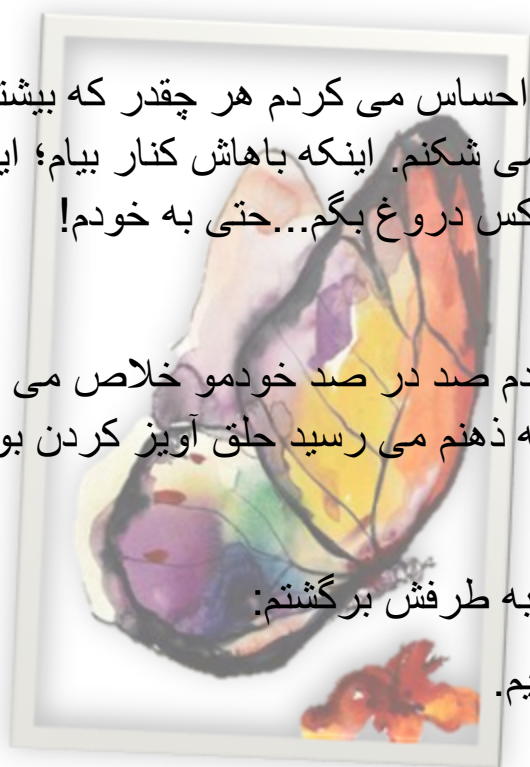
#پارت_۶۱

تا خونه که رفتیم هزار بار لبمو پاک کردم. چرا این کارو کرد؟
میخواست چی رو به خاطر بیاره؟ میخواست چی رو امتحان کنه؟

وارد اتاق شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. رفتم جلوی آینه ایستادم. نگاهی
به خودم کردم.

یه قیافه نزار خودم خیره شدم. احساس می کردم هر چقدر که بیشتر وارد این
راه می شم، بیشتر توی خودم می شکم. اینکه باهاش کنار بیام؛ اینکه وجودشو
تحمل کنم. به همه چیز و همه کس دروغ بگم... حتی به خودم!

بعد از اینکه کارمو تموم میکردم صد در صد خودمو خلاص می کردم. به هر
روشی! اما بهترین چیزی که به ذهنم می رسید حلق آویز کردن بودن.



با صدای بابا تکونی خوردم و به طرفش برگشتم:
-بیا یه کوفتی درست کن بخوریم.

اخماتو توی هم کشیدم:
-من آشپزم؟ یا کنیزه خونه؟ چرا اینجوری صحبت میکنی؟

برام مهم نبود بابامه!
اون فقط لقب بابا، پدر و پشتیبان رو به یدک می کشید.

پکی به سیگارش زد و با سرفه ای کوتاه گفت:

-چی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم:

-گفتم من کنیز نیستم.

سیگارشو پرت کرد رو فرش. از انی کارا زیاد می کرد. تمام فرشای خونه سوخته بودن اما مگه عین خیالش بود؟

به طرفم اومد و خیلی ناگهانی با آرنجش کوبید تو صورتم. درد توی کل سرم پیچید.

جیغ خفه ای کشیدم و افتادم زدم.

اشک توی چشمام حلقه زد.

خیره شدم بهش که فریاد کشید:

-دختره ی پتیاره. اگر همون روز اول که بی آبرو شدی مثل سگ می زدمت می فهمیدی کنیز کیه! ولت کردم که زبون درآوردی...

با پایان حرفش غرغرکنان از اتاق رفت بیرون. دستمو روی صورتم گذاشتم که درد پیچید توی صورتم.

لب پایینم رو به دندان گرفتم.

محکم زد، خیلی...

امیرحسین وارد اتاق شد. با دیدنم سریع به سمتم اومد و کنار زانو زد:



-ونوس ونوس ونوس.. صد بار بهت بگم دهن به دهنش نذار؟ ببین چیکارت کرده. این حتما کبود میشه.

قطره اشکی از چشمم چکید:

-اذیتم می کنه. من نمی تونم تحمل کنم امیرحسین. بخدا بلایی سر خودم میارم.

اخماشو توی هم کشید. زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد. به طرف تخت برم و نشوندم و گفت:
-قوی باش.



"انتقام از هوس تو"

part_62#

#پارت_۶۲

بغض کرده گفتم:

-من قویم. قویم که الان صحیح و سالم رو به روی تو نشستم.

لبخند محوی زد چونه مو گرفت و سرم رو تکون ارومی داد؛ با مهربونی گفت:

-بغض نکن کوچولوی زشت!

ابروهامو بالا دادم. بغض و گریه و درد صورت و خلاصه هر کوفتی رو فراموش کردم. این چی گفت؟

کوچولوی زشت؟

از کی تا حالا انقدر با من صمیمی شده بود که اینجوری باهام حرف بزنه؟

آب دهنمو قورت دادم. خواست بره که دستشو گرفت. به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-چیزی شده؟

این بار اون ابروهاشو بالا داد! با خنده گفت:

-یعنی چی؟ باید چیزی شده باشه؟

شونه هامو بالا انداختم. زبونی به لب هام کشیدم و با تردید گفتم:

-نه... ولی خب میدونی؟ تو هیچ وقت اینجوری با من حرف نمیزنی. چیزی میخوای؟



با خنده سرشو تکون داد و گفت:

-بوس میخوام.

از فرط تعجب چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود! این چی می گفت؟

چشمامو ریز کردم. DONYA I E M A M N O E

به اینکه شیش تیغ کرده بود باید شک می کرد؟

یا به اون خنده ی عمیق روی لب هاش؟

صورتم رو نزدیکش بردم که خندید و بوسه ای روی گونه ام زد. بلند شد که بازم دستشو گرفتم.

برگشت و گفت:

-باز چیه؟

دستشو ول کردم:

-مبارکه.. حالا کی میریم خاستگاری؟

لبخند روی لبش خشک شد. هعی! امیرحسینم رفت. دیگه من می موندم و محمدحسین و بابا..

و قتایی که محمد حسین میرفت سر کار دیگه من پیش بابا تنها بودم و کتک کاری شروع می شد!

لبخند محوی زدم که دردی توی صورتم پیچید اما اهمیت ندادم:
-اسمش چیه؟

پیشونیش رو خاروند و با حالتی که انگار از هیچی خبر نداره گفت:
-در مورد چی داری حرف میزنی؟

"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_63#

#پارت_۶۳

دستمو آروم روی گونه ام کشیدم و گفتم:

-تو هیچ وقت اینقدر مهربون نمیشی. با توجه به تجربه ای که من از رمان خوندن به دست آوردم، این مهربونیه بیش از حد داداشا معنیش اینه که یه نفرو

زیر سر دارن. حالا باز خوبه من متوجه شدم. وگرنه میخواستی به کی بگی
بره دختره رو راضی کنه؟ دوست دخترته؟

اخماشو توی هم کشید. بفرما! باز این سگ شد...!

-دوست دختر چیه. بی تربیت!

گوشه ی لبم از حالت چندش بالا رفت. من که میدونستم دوست دخترشه.
دوباره کنارم نشست و با صدای آرومی گفت:

-خواهر زاده مدیر عامل شرکت نمونه. خب؟ به کسی نگیا.

لبخندی زدم:

-آخه مگه ما کیو داریم که بخوام بهش بگم؟

سرشو تکون داد و به طرف در رفت. قبل از اینکه بیرون بره بازم تکرار
کرد:

-نگیا



اخمی کردم و با غیظ گفتم:
DONYA IEMAMNOE
-برو بیرون شادوماد..

مانتومو از روی چوب لباسی برداشت و به طرفم پرت کرد:
-سگ توله..

دکمه اش خورد تو گونه ام.

صورت‌مو جمع کردم و آخ آرومی گفتم. امیرحسین بی توجه از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه.
با خودم شرط می‌بستم که کبود می‌شد.
هوفی کشیدم. اینم از شانس من!



"سامیار"

دستی توی موهام کشیدم.
این حس آشنا کلافه‌ام کرده بود. نمی‌دونستم ونوس کیه؛ اما احساس می‌کردم می‌شناسمش!

آدم فوق‌العاده مرموزی بود و باید به سختی حرف از زیر زبانش می‌کشیدم.
این ونوس سرکش، حتماً توی گذشته‌ی من وجود داشته!

اینو از لمس کردنش فهمیدم.

از بوسیدنش...! DONYA I E M A M N O E

اصلاً واسه‌ی چی بوسیدمش؟ این کار احمقانه‌ی یهوایی چی بود که از من سر زد! آگه دیگه نمی‌اومد چی؟

چشم‌امو بستم و سرم رو تکیون دادم. مغزم از این همه افکار پوچ داشت سوت می‌کشید!

"انتقام از هوس تو"

part_64#

#پارت_۶۴

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

نگاهی به صفحه اش انداختم؛ با دیدن اسم بابا هوفی کشیدم و برقراری تماس رو زدم:

-سلام بابا..

با مکثی کوتاه صداش توی گوشم پیچید:

-علیک سلام. خوبی؟

پورخندی زدم:

-مگه مهمه؟ سال تا سال به من زنگ نمی زنن حال منو بپرسین. منم که زنگ میزنم یا تو جلسه این یا جواب نمیدین. این چه رابطه ی پدر و پسریه که من و شما داریم؟ جدا دیگه داره حالم از خودم و این زندگی به هم میخوره.

DONYA I E M A M N O E

با غیظ گفت:

-واسه ی این حرفا بهت زنگ نزدم. کارت دارم بیا شرکت.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و باشه ای گفتم. خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:

-تا یک ساعت دیگه اینجا باش.

و خودش گوشتی رو قطع کرد. هوفی کشیدم و از جام بلند شدم. به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و زدم بیرون.

اونقدر تند می راندم که حتی نزدیک بود چند جا چراغ قرمز رو هم رد کنم! ایستاده بودم و خیره شده بودم به ثانیه شمار چراغ قرمز.



چند تقه به شیشه ی پنجره خورد.

نگاهم رو چرخاندم و به دختر بچه ی کوچیکی که سعی داشت خودش رو بالا بکشد نگاه کردم.

شیشه رو پایین کشیدم تا حرفشو بزنه. دسته ی بزرگی گل رو بالا آورد و به زور گفت:

-آقا گل میخوری؟

خیلی ناگهانی دردی توی سرم پیچید. آه آرومی کشیدم. دستمو به سرم گرفتم و لعنتی زیر لب گفتم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به دختر انداختم که متعجب نگاهم میکرد. صدای بوق سرسام آور ماشینا بلند شد. بی توجه دستمو به سمت کیف پولم که روی داشبورد بود بردم و برش داشتم. یه اسکناس ده تومنی درآوردمو به دستش دادم.

قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده پامو روی گاز گذاشتم و حرکت کردم.

حالت تهوع شدیدی گرفته بودم و کم کم داشتم اذیت می شدم. زدم کنار و از ماشین پیاده شدم. صدای توی سرم اکو داده شد:

"آقا آقا.. میشه از این گلا واسه خانومتون بخرین؟"

"انتقام از هوسِ تو"

part_65#

#پارت_۶۵



چشم‌امو روی هم فشار دادم و سعی کردم توی ته مونده های ذهنم دنبال صاحب این صدا بگردم.

چند سال می گذشت و من هنوز هیچ پیشرفتی نداشتم! هیچ چیزی از گذشته رو به یاد نمی آوردم جز چندتا سایه های محو. سایه هایی که انگار بختک شده بودن روی روح و روانم!

با احساس مایع گرمی روی لبم، دستم رو به طرفش بردم و روش کشیدم. نگاهی بهش انداختم؛ طبق معمول فکر کردن زیاد چیزی جز خونریزی برام نداشت. دیگه کم کم داشتم نا امید می شدم.

سوار ماشین شدم و دستمالی رو از توی جعبه اش درآوردم و روی بینیم کشیدم. این خونریزی دائمی بود اما با شدت کم! بعد از اینکه کاملاً قطع شد ماشین رو روشن کردم و به طرف شرکت بابا رفتم.

بعد نیم ساعت ، جلوی شرکت زدم روی ترمز .
 با برداشتن گوشیم از روی داشبورد از ماشین اومدم پایین .
 دزدگیر رو زدم به سمت شرکت قدم برداشتم.

مش رحیم دم اسانسور با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدین اقا چشممون روشن.

لبخندی زدم تشکر کردم و با احوال پرسشی کوتاه، دکمه اسانسور رو زدم.



و ایستادم تا بیاد

اسانسور رسید.

سوار شدم و با پام ضرب گرفتم تا برسه.

با صدای مزخرف زنی که اعلام میکرد به طبقه ی دوم رسیدم
 اومدم بیرون.

DONYA IEMAMNOE

مستقیم به سمت اتاق بابا رفتم.

خواستم درو باز کنم که صدای منشیش متوقف کرد:

-سلام آقا.. صبر کنید من با پدرتون تماس بگیرم هماهنگ کنم برین داخل.

توجهی بهش نکردم و رفتم تو که پشتم اومد.

بابا که سرش تو ورقه هاش و دفتر و دستکش گرم بود سرشو آورد بالا و با دست اشاره کرد که منشیش بره!

اشاره کرد که برم بشینم.

عادت کرده بود که با اشاره حرف بزنه و می دونست که من از این متنفرم!

با اخم رفتم نشستم و سوالی نگاش کردم که شروع کرد به حرف زدن:

-میخوام یه چیزی بهت بگم سامیار لطفا زود قضاوت نکن و زود جوش نزن. میدونم تو آدمی هستی که روی منطقت تصمیم میگیری و حرف می زنی پس خشمگین نشو.

کنجکاو که نه، اما یه حسی بهم دست داد که زودتر حرفش رو بشنوم! سرم رو تکیه دادم و بدو اینکه چیزی بگم منتظر نگاهش کردم.

با کمی مکث و این پا و اون پا کردن گفت:

-من میخوام ازدواج کنم.

DONYA IEMAMNOE

مات نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن. دستاشو توی هم قفل کرد و ادامه داد:

-و میخوام که تو موافقت کنی.

قهقهه ام کم کم جاش رو به اخم غلیظی داد. پوزخندی زدم:

-یعنی چی سر پیری معرکه گیری

چند سالته بابا ؟

شصت و پنج سالته خجالت داره.

من هنوز ازدواج نکردم شما داری میزنی رو دست من؟

هوفی کشید:

-خب تو شاید دلت بخواد تنهایی به زندگیت ادامه بدی. اما من نمی تونم.
سامیار تو که پیش من نیستی یه نفر باید باشه که کمک حالم باشه. کسی که
باهاش حرف بزنم. میفهمی؟

با صدای بلند گفتم:

-نه نمی فهمم. یعنی چی این حرف شما؟ منم دوست ندارم تنهایی به زندگیم
ادامه بدم. من شما رو دارم و شما هم منو. پس این چه حرفیه می زنین؟
ببین بابا، به ولله ی علی اگر بخوای پای زنی رو به اون خونه ی خراب شدت
باز کنی دیگه منو نمی بینی.

از جام بلند شدم و به سامیار سامیار گفتناش توجه نکردم و با کوبیدن در اومدم
بیرون.

DONYA I E M A M N O E

از عصبانیت منتظر اسانسور نشدمو از پله ها تند تند پایین اومدم.

همین یه کار رو نکرده بود، که به لطف خدا کرد!

با ازدواج کردنش همون یک ذره توجهی هم که نسبت بهم داشت از بین می
رفت. زندگی بد با من روی لج افتاده بود!

"انتقام از هوسِ تو"

part_66#

#پارت_۶۶

نگاهی به ساعت انداختم. برای رفتن دوباره به مطب خیلی دیر شده بود و منم حال نداشتم.



سوار ماشین شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم. همش ذهنم درگیر بود. درگیر خودم، بابا، ونوس..

خودمم اینو قبول داشتم که از بقیه بیمار هام برام مهم تر بود. سری تکون دادم تا این افکارو از خودم دور کنم.

ماشین رو داخل خونه بردم و رفتم تو. کتم رو درآوردم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم.

طبق معمول، وقت تنهایی شروع کردم به حرف زدن با خودم:
-همینمون مونده بشیم مضحکه عام و خاص. یه زن بگیره همسن من دور هم بخندیم.

پوزخند عصبی زدم و کامل روی کاناپه دراز کشیدم. ساعدم رو روی چشمام گذاشتم و سعی کردم افکار پوچ و بی پایه و اساس رو از خودم دور کنم.

اما طبق معمول همیشه، این صدای زنگ گوشیم بود که اجازه ی یه خواب، یه آرامش، و یه استراحت رو به من نمی داد!

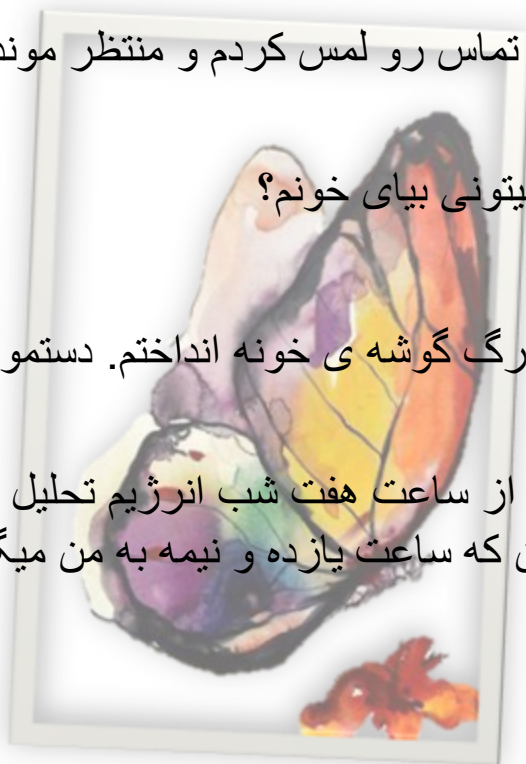
کلافه بلند شدم و از جیب کتم گوشیم رو بیرون آوردم. من کی رو داشتم جز سام و بابا که بهم زنگ بزنه؟ بابا که عمرا اگر باهام تماس می گرفت؛ پس نتیجه می گرفتیم سامه!

هوفی کشیدم و سریع برقراری تماس رو لمس کردم و منتظر موندم تا اول اون حرف بزنه:

-سامیار.. باهات حرف دارم. میتونی بیای خونم؟

نگاهی به ساعت پاندول دار بزرگ گوشه ی خونه انداختم. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-نگاهی به ساعت انداختی؟ من از ساعت هفت شب انرژی تحلیل میره به طور کلی خاموش میشم. بعد تو، الان که ساعت یازده و نیمه به من میگی پاشو بیا خونم؟



معارض گفت:

-باشه بابا..

DONYA IEMAMNOE

بازم منتظر موندم حرفی بزنه؛ راه چاره ای بگه! اما چیزی نگفت بنابراین خودم خودم به حرف اومدم:

-خب حالا چیکارم داشتی؟

با مکثی کوتاه گفت:

-هیچی.. فقط میخواستم بگم بیشتر حواستو جمع این دختره کن. خیلی مرموزه..
مثل آفتاب پرست هر دقیقه رنگ عوض میکنه. همون دختری که پیش تو
مظلوم نمایی می کرد پیش من فتنه ی دو عالم بود. معلومه که یه نقشه ی شوم
داره.

خنده ای سر دادم و بیخیال گفتم:

-یعنی چی نقشه ی شوم داره؟ چرا همه چیزو برای خودت بزرگ و ترسناک
می کنی؟ اونم یه دختره مثل بقیه ی دخترها. که یه اتفاق توی گذشتش باعث شده
جلوی همه ی آدما جبهه بگیره و خودشو قایم کنه. ونوس وقتی منو روز اول
دید حتی باهام دست به یقه هم شد. اینکه میگی چه میدونم برخورد خوبی
باهات نداشته یا هر چیز دیگه ای، از نظر من عادیه!



"انتقام از هوسِ تو"

part_67#

#پارت_۶۷

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید. اما با مکثی کوتاه دودل گفتم:
-نمی دونم. شایدم همینی هست که تو میگی. ولش کن زیادی حساس شدم.
کاری نداری؟

DONYA I E M A M N O E

چشمامو بستم. خیلی خوابم می اومد. آروم گفتم:

-نه.. فعلا.

قبل از اینکه حرفی بزنه گوشي رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز. تا
خواستم دراز بکشم باز هم صدای زنگش بلند شد.

توجهی نکردم. با پام زدم بهش که از روی میز پرت شد و افتاد روی زمین و خاموش شد. به درک!

فردا صبح زود باید بیدار می شدم. یه حمومی می رفتم و دستی به سر و روم می کشیدم. ریشام بلند شده بودن و احساس می کردم گردنم رو دارن میخورن!

چهار دکه ی اول پیرهنم رو باز کردم و جدی جدی سعی کردم بخوابم.

ده دقیقه نگذشته پلکام گرم شد و خوابم برد.



"ونس"

لاک قرمز جیغ رو روی ناخنم کشیدم و با لذت خیره شدم بهش. حس جالب بود تحریک حس دخترانه! اونم با قرمزی که روی پوست سفیدم هارمونی جذابی رو به وجود می آورد.

DONYA I E M A M N O E

همه ی انگشتام رو دونه دونه لاک زدم و بعد از اون کمی توی هوا تکونشون دادم تا زودتر خشک بشن. رفتم جلوی آینه. دستمو روی صورتم گذاشتم و کمی فیگور گرفتم.

این کارا ازم بعید بود!

احساس میکنم لذت انتقام توی وجودم به انرژی وصف ناپذیری رو به وجود آورده؛ دلم می خواست بهترین هیجان های دنیا رو امتحان کنم. اما قبل از همه باید جا پای خودم رو پیش سامیار و اون رفیقش سفت می کردم.

میدونستم که اون پسره میتونه به راحتی گند بزنه به برنامه هام. روانشناس بود و توی حرف زدن نظیر نداشت! و این برای من یه تهدید بزرگ بود.

شاید بهتر بود کمی بیشتر خودم رو افسرده نشون بدم!
بیشتر آه و ناله کنم.

اما چقدر؟

باید می کشوندمش سمت خودم. به هر روشی! بیرون بردن، مجلس، دکتر، بیمارستان و هر کوفت زهرمار دیگه ای!

باید انقدر روش تاثیر می داشتم و جذبش می کردم که حرفای دوستش نتونه اختلالی تو کارم ایجاد کنه.

این بار دقیق تر به خودم توی آینه نگاه کردم. باید استفاده می کردم از خودم...!
برای رسیدن به هدفم.

DONYAIE MAMNOE

و بعد از اون یه خاموشی، یه استراحت مطلق!

"انتقام از هوسِ تو"

part_68#

#پارت_۶۸

"بابا و محمد حسین داشتن سریال می دیدن.

منم داشتم ظرفای شام و می شستم

تو فکر بودم که یه دستی دوره شکمم حلقه شد و از عطرش فهمیدم سامیاره

اون دستش و گذاشت رو یکی از سینه هام و فشرد.

دردم اومد. معترض گفتم:

-سامیار نکن بابا اینا می بینن.

با صدای وسوسه کننده و داغی کنار گوشم زمزمه کرد:

-من امشب میخوام... جوری بهت لذت بدم بری آسمونا!

دوباره چنگ زد به سینم

آه آرومی گفتم لبام گاز گرفتم تا صدام و بابا اینا نشنون.

-نکن اینجوری لامصب.. همینجا میکشم پایینا.

یه گاز ریز از لاله ی گوشم گرفت، تحریک شده بودم آه آرومی گفتم.

که دیدم دامنم و زد بالا و بین پاهام حسش کردم...."

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. دستی به صورت عرق کردم کشیدم و

زیر لب بسم اللهی گفتم. نه دلیل این خوابای سکسی رو می فهمیدم، و نه دلیل

اینکه کاراکتر اصلی اون خوابا سامیاره! شاید بهتر بود باهاش حرف می زدم

تا راه درمانی بده.

گوشیم رو روی زنگ گذاشته بودم که برم گشتی توی بیرون بزنم تا بلکه آب و هوایی عوض کنم.

از جام بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن. دستی توی چتری هام کشیدم و یه طرفه ریختمشون توی صورتم.

کیفم رو از روی زمین برداشتم و انداختم روی شونم. تا خواستم از اتاق بزنم بیرون در باز شد و امیرحسین اومد داخل. با دیدن تیپی که زده بود یکی از ابرو هام بالا رفت:

-جون.. چه خوشتیپ شدی امشب.

دستمو گرفت و ملتسمانه گفت:

-میخوام باهام بیای یه جایی.

بعد از پایان حرفش نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-داشتی می رفتی بیرون؟

شونه هاشو بالا انداختم و بیخیال گفتم:

-میخواستم برم یه کم باد بخوره به سر و کله ام. باهات میام. کجا میخوای بری؟

لبخندی زد:

-میخوام برم خاطره رو ببینم.



ناخواسته پقی زدم زیر خنده. عبوس نگاهم کرد و دلخور گفت:
- چرا میخندی؟

شونه هامو بالا انداختم و سعی کردم خنده امو کنترل کنم. دستی به پیرهن
سفیدش کشیدم و یقه اش رو صاف کردم.

دوست داشتم ذوق کنم واسه ی دوماه شدن داداشم. واسه فرصتی که داشت
برای عاشق شدن؛ دوست داشته شدن!

از اتاق رفتم بیرون و کشیدمش دنبال خودم. کفشامونو پوشیدیم و از خونه زدیم
بیرون. به خاطر اینکه امیرحسین بابت حجابم بهم گیر نده و نره رو اعصابم،
شالم رو جلو کشیدم. کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم:
- خب حالا این خانم خاطره رو باید کجا زیارت کنیم؟

در ادامه گوشه چشمی بهش انداختم و شیطون گفتم:
- کی خوش هیگلم شدی تو؟ قدت چجوری این همه بلند شد؟

دستم رو دهنم گذاشتم و با تعجب و خجالت زدگی مصنوعی گفتم:
- چجوری اینقدر دخترکش شدی؟

خندید و دستشو دور شونه هام انداخت کشیدم تو بغلش. دلم میخواست بهش امید
بدم. وقتی گفت خواهر زاده ی مدیر عامل شرکت نمونه کلا بیخیال شدم. مطمئنا
آدمای پولداری بودن و به ما نیم نگاهی هم نمی نداختن.

آروم گفت:

-تو با دکتريت چيكار كردى؟ محمد حسين ميگفت خيلى پيگيره درمانته.

متفكر سرمو تكون دادم:

-اوهوم. دكتر خوبيه.

هه.. بلانسبت خوب!

شرط مى بستم اگر هنوزم همون ساميار سابق بود همون دفعه اول تو مطب
كارمو يك سره مى كرد.

عوض شده بود.

خوب بود اما منى كه يك شب به بدترين شكل ديده بودمش نمى تونستم اين
آروم بودنشو تحمل كنم.

اميرحسين براى اولين تاكسى كه به طرفمون مى اومد دست تكون داد. سوار
شديم. سرم رو به پنجره تكيه دادم و خيره شدم به رد شدن ماشينا.

بعد از من چه بلابى سرشون مى اومد؟
چيكار ميتونستن بكنن؟

نفس عميقى كشيدم.

سرم رو به طرف امير برگردوندم و به نيم رخش نگاه كردم.

گوشه ي لبم رو به دندون گرفتم و آروم گفتم:

-دوستت دارم داداشى.

سرش رو به طرفم برگردوند. حتی توی حالت نشستن هم ازم بلند تر بود. محمدحسین و امیرحسین بالاتنه ی کشیده ای داشتن. کلا قد بلند بودن حالا جدا از قیافه هاشون!

با دستش که دور شونه ام بود، فشاری به بازوم داد و زمزمه کرد:

-منم دوستت دارم آبجی کوچولو

لبخندی زدم. دیگه تا وقتی که به مقصدمون برسیم نه من حرفی زدم نه اون. جلوی یه کافی شاپ بزرگ پیاده شدیم. ناخودآگاه سوت بلندی کشیدم و گفتم:

-اینجا بخوای یه آب معدنی بخری باید کل دار و ندارتو بدی بره. اومدیم چیکار؟



دسته ی کیفمو کشید:

-خاطره همیشه میاد اینجا.

نگاهی به ساعتش انداخت ادامه داد:

-راس ساعت پنج میاد قهوه و کیک خوره. کار همیشگی شه!

اولالا!

ما راس ساعت پنج از خواب ظهرمون بیدار میشیم میریم دستشویی سه ساعت می مونم تا لود شیم؛ اون وقت مردم اینجوری زندگی میکنن!

"انتقام از هوس تو"

part_69#

#پارت_۶۹

زبونی به لب هام کشیدم. می دونستم اومدنمون بی نتیجه است:

-خب الان باید منتظر خاطره جون بمونیم؟

نگاهی به ساعتش کرد. استرس از سر و روش می بارید. انگار نمی شناختمش. کجا بود اون امیرحسین سرد و بی تفاوت؟

کسی که حتی عارش می اومد به دختری نگاهم بکنه، حالا منو با خودش می آورد که دختر مورد علاقتو نشونم بده؟ چی توی ما داشت تغییر می کرد؟

دستم رو دنبال خودش کشید و مضطرب گفت:

-ده دقیقه است که اومده. بیا بریم داخل. ببین ونوس حواست باشه ها ما برای دیدن اون نیومدیم. فقط اومدیم یه چیزی بخوریم. اوکی؟

سرم رو تکیه دادم و دنبالش رفتم داخل. با وارد شدن نزدیک بود کفم ببره. یه نفر روی صندلی نشسته بود و داشت پیانو می زد. همه هم شکر خدا لاو تو لاو بودن!

سرم رو به طرف امیرحسین چرخوندم و آروم گفتم:

-بیا بریم بشینیم.

دیدم سرش رو تکون داد و لبخندی زد.

وا..

رد نگاهش رو دنبال کردم و قفل شدم روی چهره ی ملیح و بانمک دختری که روی یکی از میز ها به تنهایی نشسته بود.

با ضربه ای که به بازوش زدم به خودش اومد. نگاهم کرد و گفت:

-چته؟

نفسم رو که توی سینه ام حبس کرده بودم با شدت بیرون دادم و گفتم:
-آبرومون رفت. مثل علم جلوب در وایسادیم.

"آها"یی گفت و دستمو گرفت و به طرف یه میز نزدیکیه خاطره رفتم. نگاهش مدام بهم بود و حس کنجکاویه زنانه رو به راحتی میتونستم متوجه بشم.

نشستیم و منتظر موندیم بیان و سفارش بگیرن. ذهنم درگیره این بود که یه قهوه بخوایم اینجا بخوریم چقدر پولش میشه! نگاهمو به دستای امیر دوختم که فوق العاده عرق کرده بودن.

DONYAIE MAMNOE

آروم زمزمه کردم:

-چته؟ چرا اینقدر استرس داری؟

توی دستاش رو فوت کرد و گفت:

-کاش نمی آوردمت. الان فکر میکنه...

حرفش رو قطع کردم.

ای بابا..

اینو دیگه کی باید جمع می کرد.

از جام بلند شدم. گشاد شد چشمای امیر رو به وضوح حس کردم. سرش رو
تکون داد که یعنی میخوای کجا بری؟



خم شدم طرفش و گفتم:

-میرم پیش خاطره جون.

نمی دونستم این "جون" که به ته اسمش می بندم دلش چیه!
بهش نمی اومد آدم بدجنسی باشه. اما من بدجور بدجنس شده بودم..!

به طرفش رفتم. لبخندی زدم و گفتم:

-سلام. من ونوسم. خواهر امیرحسین.

و با پایان حرفم دستم رو به طرفش دراز کردم.

DONYA I E M A M N O E

نگاهی به دستم انداخت و بعد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشمای عسلیه
خوشگلی داشت. لبخندی زد و از جاش بلند شد. دستش رو توی دستم گذاشت و
با مهربونی و استقبال گفت:

-منم خاطره رستمیم. یکی از همکارای برادرتون.

"انتقام از هوسِ تو"

part_70#

#پارت_۷۰

با پرویی تمام صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم. دستامو زیر
چونه ام زد و آروم گفتم:
-این امیرحسینه ما یه کم خجالتیه.

نشست و با لبخند سرش رو تگون داد. سرم رو برگردوندم و به امیرحسین
خیره شدم.



باز هم به طرف خاطره برگشتم و با لبخند گفتم:
-یه کم از خودت بگو.

نگاهش رنگ تعجب گرفت. یه خوره تند رفتم! باید آروم آروم وارد بحث می
شدم تا شک نکنه. مثلاً می گفتم چه چهره ی مهربونی داری خودتم همین قدر
مهربونی؟!
یا یه چیزایی مثل این.

بازم سرم رو به طرف امیرحسین چرخوندم. عرق روی پیشونیش به وضوح
خودنمایی می کرد. فکر می کرد من میخوام چیکار کنم؟ لبخندی به روش زدم
که با قدم های بلند به طرفم اومد.

بازم رو گرفت و بلندم کرد و با شرمندگی رو به خاطره گفت:
-ببخشید خانم رستمی. خواهر من وضعیت روحیه خوبی نداره. اگر حرفی زده
جدی نگیرین.

خاطره از جاش بلند شد و خواست حرفی بزنه که امیرحسین دستم رو کشید دنبال خودش.

هنوز توی بهت بودم. من اصلا مجالی برای حرف زدن داشتم؟

اصلا مگه می خواستم چی بگم؟

بد برادرم رو بگم؟

از کافی شاپ که خارج شدیم دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم. طلبکار و عصبی گفت:

-چی میخواستی بهش بگی ونوس؟

زبونی به لب هام کشیدم و آروم گفتم:

-هیچی.. میخواستم یه کم در موردش بدونم. از در دوستی باهاش وارد بشم تا بلکه بتونم زیر زبونشو بکشم و بدونم اونم نسبت به تو حسی داره یا نه.

دستامو توی جیب مانتوم کردم و از کنارش رد شدم و شروع به قدم زدن کردم.

من وضعیت روحیه درستی نداشتم، درست! اما حداقل در سلامت کامل عقل بودم.

اسممو صدا زد و دنبالم راه افتاد. قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد و با تردید گفت:

-جون محمدحسین هیچی نگفتی؟



نگاهش کردم و باز به روبه روم خیره شدم و گفتم:

-دو دقیقه بیشتر پیشش نبودم میخوام چی بگم مگه؟ اصلا مگه آتویی از تو توی دستای من هست که بخوام برم پیش کسی بگم؟ نکنه می ترسی برم بگم برادر من آدم کشته؟

منظورم دقیقا سامیار بود.

از نظر اونا سامیار مرده بود و تنها کسی که می دونست زنده اس من بودم! اخماش توی هم رفت و با غیظ گفت:

-هر کاری کردم خوب کردم. اگه بازم زمان به عقب برگرده و اون مرتیکه همون غلطو تکرار کنه، بازم می کشمش. ولی این بار به طرز فجیع تری!



"انتقام از هوسِ تو"

part_71#

#پارت_۷۱

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. سعی کردم از بحث خارج بشم:

-میخوام برم قدم بزنم.

DONYAIE MAMNOE

سرشو تکون داد و دستمو گرفت که ادامه دادم:

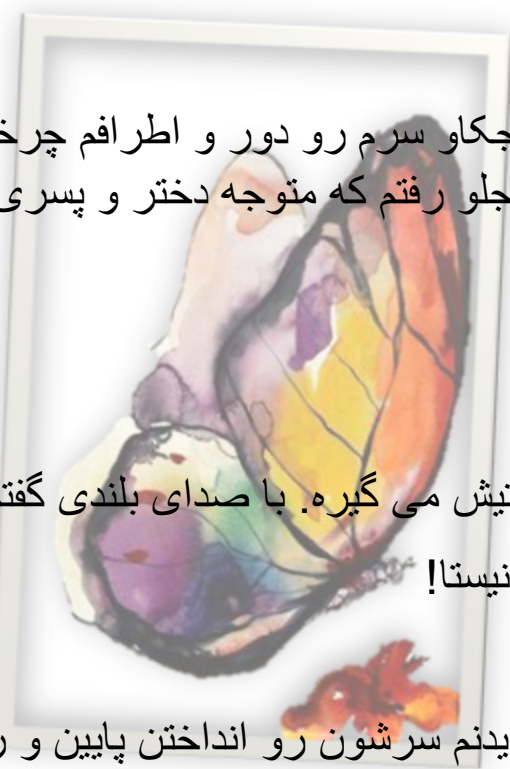
-تنهایی...

با مکثی کوتاه، زیر لب باشه ای گفت. خداحافظی مختصری کردیم و ازم جدا شد. باید می رفتم خلوت ترین جاهای شهر.

باید این ترس چندین ساله می ریخت و من با تنهایی کنار می اومدم. هر کسی که از کنارم رد می شد تیکه ای بارم می کرد. اما بی توجهی من نسبت بهشون خودش از هر چیزی بدتر بود.

توی کوچه ی خلوتی بودم داشتم قدم می زدم. نگاهم رو این طرف و اون طرف می چرخوندم و از این سکوت لذت می بردم.

با صداهای ریزی که شنیدم کنجاو سرم رو دور و اطرافم چرخوندم. نگاهم ردی درختی گره خورد. کمی جلو رفتم که متوجه دختر و پسری شدم که در حال لب گرفتن بودن!!



پوزخندی زدم.

احساس می کردم درونم داره آتیش می گیره. با صدای بلندی گفتم:
-هی شماها.. اینجا خونه خالی نیستا!

با ترس به عقب برگشتن و با دیدنم سرشون رو انداختن پایین و رفتن.

DONYAIE MAMNOE

دستی به گردنم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-یه مشت احمق دور هم جمع شدیم تشکیله اجتماع دادیم.

نگاهم رو به ساختمون مطب سامیار انداختم.

اینجا از این به بعد می شد پاتوق کثافت کاری های من!

سرم تکون دادم و برگشتم. به طرف خیابون رفتم تا سوار ماشین بشم و برم خونه. هوا کم کم داشت تاریک می شد و من اصلاً یادگاری خوشی از شب بیرون موندن نداشتم!

با شنیدن صدای سامیار متوقف شدم:

-ونوس.. تو اینجا چیکار میکنی؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و سلام کردم. به طرفم دوید و کنار ایستاد:

-سلام. هوا داره تاریک میشه چرا هنوز بیرونی؟

تا فضولش رو بشناسم!

لعنتی. قدش خیلی بلند بود.

سر و سینه رو جلو دادم و صاف ایستادم تا بلکه اینقدر کوچک در برابرش جلوه ندم:

-هیچی.. اومدم کمی هوا بخورم.

سرش رو تکون داد. با کمی مکث، همون طور که شک و تردید توی لحنش موج می زد گفت:

-میخوای برسوئمت؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_72#

#پارت_۷۲

لبخندی مصنوعی به روش زدم و گفتم:

-نه ممنون. خودم میرم.

تا خواستم رد بشم اومد جلوم ایستاد. لعنتی چی می خوای از جون من؟

حالم ازش به هم میخورد.

از این تظاهری که می کرد. چطور می تونستم مطمئن شم واقعا حافظه اشو از دست داده؟



با مکثی نه چندان کوتاه گفتم:

-می تونی عقب بشینی که اذیت نشی. منم قول میدم باهات حرف نزنم که اذیت نشی. باشه؟

از اون سمج های روزگار بود. نفسم رو با شدت بیرون دادم گفتم:

-باش.

لبخندی زد:

-صبر کن همین جا تا ماشینو بیارم.

DONYA IEMAMNOE

سرم رو تکون دادم. کمی با خودم فکر کردم؛ جدی جدی می رفتم عقب می شستم؟ حرفم نمی زدم؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. باید کم کم نقشه امو عملی می کردم. کمی لوند بازی و عشوه اومدن چیزی ازم کم نمی کرد.

با صدای بوق ماشینش سرم رو بالا آوردم. اشاره کرد که سوار بشم؛
 آروم به طرف در رفتم و بازش کردم و با کمی تعلل سوار شدم. نگاه متعجبش
 رو حس کردم، بنابراین به طرفش برگشتم و آروم گفتم:
 -دلم نمیخواد ضعیف باشم.

تبسم محوی زد و ماشین به حرکت در اومد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
 -میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟ من خیلی گرسنمه.



اخمم ناخودآگاه توی هم کشیده شد. اما بلافاصله جاش رو با لبخند توام با
 تعجب عوض کردم و گفتم:
 -نه.. دیرم میشه.

دنده رو عوض کرد:
 -نه... زود می رسونمت.

لبم رو به دندون گزیدم. حس مور مور شدن تمام بدنم رو گرفته بود؛ با این
 حال لب زدم:

-باش.. ولی فقط نیم ساعت.

سرش رو تکون داد و پاش رو روی گاز گذاشت. کجا می خواست مارو ببره
 این دکتر هوس باز؟
 لعنتیه رقت انگیز..

کارد بخوره به اون شکمت که خوش اشتهايي! جلوی يه فست فودی بزرگ ایستاد.

هه..

گفتم الان میخواد ببرمون يه کافی شاپی، رستورانی چیزی..

فست فودی بخوره فرق سرت.

هر دو پیاده شدیم.



وقت کرم ریختن بود!

دستشو گرفتم که احساس کردم لرزید. حالت خجول به خودم گرفتم و گفتم:

-از مکان های عمومی می ترسم!

"انتقام از هوسِ تو"

part_73#

#پارت_۷۳

با مکثی کوتاه سرش رو تکون داد، اما کاملاً حس می کردم داره اذیت میشه!
خودمم معذب شده بودم اما مجبور بودم.

وارد شدیم. بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم شلوغ بود. مردم واسه سوسیسی و کالباس اینجوری دست و پا می شکوندن؟

سامیار به طرف برگشت و با لبخند گفت:

-چی میخوری؟

شونه هامو بالا انداختم و با کمی تامل دستمو از دستش بیرون کشیدم. تازه انگار رنگ به روش برگشت!

-این یعنی چی؟

موهام رو زیر شالم زدم و آروم گفتم:

-نمیدونم. خودتون هر چی گرفتین برای منم همونو بگیرین.



سرش رو تکون داد:

-باشه پس تو بشین تا منم بیام.

بدون حرفی به طرف صندلی رفتم و نشستم. از بوس سرخ کردنی حالم داشت بد می شد. دستم رو روی بینیم گذاشتم تا این بوی اذیت کننده رو کمتر استشمام کنم.

با شنیدن صدای پسری سرم رو به طرفش برگردوندم:

-جوون.. کمتر پیدا میشه دافی مثل تو تنها بیاد اینجا. عجب چیزی هستیا!

DONYA I E M A M N O E

اخماتو توی هم کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم. اما اون با پررویی تمام بازم تکرار کرد:

-هی داف عزیز.. با تواما.

به طرفش برگشتم و غریدم:

-داف ننته..

پقی زد زیر خنده. همونطور که می خندید به سختی و بریده بریده گفت:

-راستشو بخوای ننه ی من اصلا داف نیست. تو خوب چیزی هستی!

دهنم باز مونده بود از این همه وقاحت و کثیفی! اخمام غلیظ تر شد و با شدت از جام پریدم که همراهم بلند شد:

-کجا عزیزم..

و با پایان حرفش دستمو گرفت. جیغی کشیدم و با شدت دستمو از دستش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم که محکم خوردم به کسی.

سرم رو بالا آوردم؛ سامیار!

کنارم زد و رفت جلوی پسره ایستاد. دستاشو توی جیب شلوارش کرد و با اخم گفت:

-با خانم کاری داشتین؟

پسره از نظر قد هم اندازه سامیار بود ولی هیکل عضلانی تری داشت! پوزخندی زد و گفت:

-به تو چه؟

سامیار ابروهاشو بالا داد و گفت:

-به من چه؟



-بیاید بریم تورو خدا

نیم نگاہی بہم انداخت و بعد رو بہ پسرہ کرد و با تند ترین لحن ممکن گفت:
-شانس آوردی..



"انتقام از هوس تو"

part 74#

#پارت ۷۴

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه محکم کشیدمش و رفتم بیرون. عصبانی کتش رو از دستم بیرون کشید و نفس عمیقی کشید.

حال ناز کشیدنش رو نداشتم. شالم رو جلو کشیدم و با مکتی کوتاه گفتم:
-من خودم میرم خونه..

چقد قدم برداشتم که صداش اومد:

-کجا بری؟ وایسا ببینم می رسونمت. ونوس.. ونوس با توام.

جاش نبود برگردم و بهش بگم کی بهت اجازه داده منو ونوس صدا بزنی! نقشه هام خیلی خوب داشت پیش می رفت. دقیقا همون چیزی که فکرش رو می کردم. هنوز هم به نظر سست اراده می اومد.

جوابش رو ندادم و دستام رو توی جیب مانتوم کردم. هوا تاریک شده بود و فقط چراغ ها و لامپ ها بودن که کمی راهم رو روشن کرده بودن.

با صدای بوق ماشینی تقریبا پریدم هوا. نگاهم رو به طرفش برگردوندم. سامیار لعنتی بود:
-بیا سوار شو.. دیر وقته.

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به آسمون دوختم. عمرا اگر می رفتم. این وقت شب اگر بازم نمی نشستم توی ماشین سامیار قطعا از ترس سکته می زدم!

اخم محوی کردم و ناخودآگاه تشر زدم:
-بهتون گفتم که خودم میرم.

DONYA I E M A M N O E

ابروهاشو بالا داد. با مکثی کوتاه از ماشین پیاده شد و به سمت اومد. رو به روم ایستاد و موشکافانه گفت:

-هنوزم می ترسی؟ ونوس من کاریت ندارم. چرا نمیخوای اینو درک کنی؟

دستای مشت شده امو توی جیب مانتوم فشردم و آروم زمزمه کردم:

-اگر کاریم نداری، پس چرا منو بوسیدی؟ تو نمیدونی من تحمل ندارم؟ این چیزا چقدر میتونه روی روح و روانم تاثیر بذاره؟

زبونش بند اومد.

چه جوابی داشت بده؟

یادش نمی اومد چه آدم پست فطرت و کثیفی بوده که به یه دختر گل فروشم رحم نکرده!



با تته پته گفت:

-خب.. میدونی... چجوری بگم بهت..

نگاه خیره امو دوختم توی چشماش و رک گفتم:

-به هوس افتادی؟

چشماش از فرط تعجب درشت شدن. برای یه لحظه از حرفم پشیمون شدم. اما بلافاصله به خودم نهیب زدم کع حقشه!!!

دستی به پیشونیش کشید و همونطور که به زمین خیره شده بود گفت:

-احساس کردم می شناسمت.. ببخشید.

لبخندی زدم. به لحن کمی مظلومیت دادم:

-مشکلی نیست.. من دیگه عادت کردم دم دستی باشم.

اخمایش به شدت توی هم کشید و عبوس شد. معترض شد به حرفم. مگه دم دستی نبودم برایش؟

-این چه حرفیه میزنی؟ چرا این قدر خودتو کوچیک میکنی؟ به جای این مظلوم بازیا کمی غرور رو یاد بگیر. تو هم آدمی و حق زندگی داری؛ اوکی؟

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. با مکثی کوتاه به ماشین اشاره کرد:
-حالا بیا سوار شو.



قدمی برداشتم و گفتم:

-گفتم که خودم میرم. اینجوری راحت ترم.

دستاشو توی جیب شلوارش کرد و با حرص خیره شد تو چشمام. بترکی!

نگاهم رو به پایین دوختم که صدایش اومد:

-باشه.. اگر اینجوری اذیت میشی، من تا در خونه اتون با ماشین پشت سرت میام تا کسی مزاحمت نشه.

هوفی کشیدم.

از اون گیر سه پیچ های روزگار بود.

شونه ای بالا انداختم و بی توجه بهش راهم رو ادامه دادم. متوجه شدم که سوار ماشین شد و با سرعت کمی پشت سرم به راه افتاد!

"انتقام از هوسِ تو"

part_75#

#پارت_۷۵

قدم هام رو آروم آروم بر می داشتم. هوا هم لحظه به لحظه تاریک تر می شد،
با این حال ترسی نداشتم.

نه به خاطره وجود سامیار. من آب از سرم گذشته بود؛ چه یک وجب چه صد
وجب!

گوشیم رو در آوردم و هندفریم رو بهش وصل کردم و گذاشتمش توی جیبم.
زیاد اهل گوشی نبودم. بیشتر از دوتا آهنگ توی گوشیم نبود که شانسی
یکیشون رو پلی کردم:



"از دست من میری از دست تو میرم

تو زنده میمونی منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم دنیامو غم برداشت

برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیونه

DONYA IEMAMNOE

اونقدر بزرگه تنهایی این مرد

که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد

من عاشقت هستم اینو نمیفهمی

یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی

همیشه میرفتی هر لحظه هر ساعت

آغوش من هرگز زندون نبود واست
 هرچی بدی کردی پای من بنویس
 نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیست

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه
 این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه"

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم گریه نکنم. چقدر این آهنگ
 مست کننده بود!

چیزی گلومو گرفت ولی بغض نبود. هذفریم رو در آوردم و پشت سرم رو
 نگاه کردم. هنوز هم داشت با سرعت کم پشت سرم می اومد.

هوفی عصبی کشیدم و با تصمیمی ناگهانی شروع کردم به دویدن. سرعتمش
 بیشتر شد اما توجهی نکردم و همچنان به تلاش خودم ادامه دادم.

برای اینکه گم کنه سریع رفتم توی یه کوچه تنگ و باریک. نگاهم گره خورد
 به دوتا پسر که نشسته بودن و حرف می زدن.

DONYA I E M A M N O E

بلافاصله متوجهم شدن. یکیشون بلند شد و با لبخند چندش آوری به طرفم اومد
 و گفت:

-به به.. کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم.

به طرف دوستش برگشت و ادامه داد:

-سیاوش بیا ببین چه جنسی داریم واسه امشب.

اخمامو توی هم کشیدم و با غیظ همونطور که قدمی به عقب بر می داشتم گفتم:
-دست از سرم بردارید.

سریع به طرفم اومد و چسبوندم به دیوار. فاصله ش اونقدر باهام کم بود که
هرم نفس هاش به صورتم می خورد:

-دست از سرت بر میدارم. ولی دست از اینا....

دستشو بالا آورد و روی بالا تنه ام حرکت داد. فشاری بهم داد که حس ترس تا
بند بند وجودم نفوذ کرد. ادامه داد:
-بر نمیدارم.



"انتقام از هوس تو"

part_76#

#پارت_۷۶

آب دهنم رو قورت دادم و با پام محکم کوبیدم وسط پاش. فریادی کشید و
بلافاصله ازم دور شد و خمیده روی زمین افتاد.

از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه دوستش بهم برسه از کوچه زدم بیرون.
حتی یک لحظه هم از دویدن دست بر نداشتم.

ماشینی کنارم ترمز کرد. ته دلم خالی شد. اما وقتی برگشتم و سامیار رو دیدم،
نفس راحتی کشیدم.

از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و در رو باز کرد. بدون
اینکه حرفی بزنه و یا اجازه ی اعتراض بهم بده پرتم کرد توی ماشین و در
رو بست.

توی خودم جمع شدم. اومد سوار شد. چنان در رو محکم بست که ماشین
لرزید. چرا همیشه حرصش رو روی ماشین خالی می کرد؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و خواستم به زیون پیام که با غیظ گفت:
-فقط آدرس خونه تونو بگو.

کارد می زدی خونم در نمی اومد. خودس توی همچین شبی تمام زندگیه من
رو ازم گرفت، حالا برای من شده بود با غیرت!
مرتیکه ی لاشی!



زیر لب آدرس رو گفتم و پنجره رو کشیدم پایین. خنکای شب رو دوست داشتم.

DONYAIEMAMNOE

صدای زنگ گوشیش اومد. به سختی از توی جیب شلوارش درش آورد و
جواب داد. اونقدر سرد حرف زد که من به جای فرد پشت تلفن، از تماس
گرفتم پشیمون شدم!

از صحبتاش و صدا زدنش فهمیدم که داره با باباش حرف میزنه و کلی هم از
دستش شاکیه! نهیبی به خودم زدم "هی ونوس این چیزا به تو چه ربطی داره؟"

زبونی رو لبم کشیدم و دوباره به بیرون خیره شدم.

گوشی رو با عصبانیت روی داشبورد پرت کرد و زیر لب شروع کردن به غر زدن:

-زن بگیرم زن بگیرم.. به فکر آبروی خودش نیست، فکر منم نمیکنه.

ابروهامو بالا داد.

اولالا..

باباس می خواست زن بگیره؟ سامیارمون که هنوز مجرد بود که! چه پدر نمونه ای.



تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم. به کوچه مون که نزدیک شدیم سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:

-پیاده می شم اینجا.

نیم نگاه اخم آلودی بهم انداخت و گفت:

-خونتون اینجااست؟

DONYA IEMAMNOE

منم متقابلا اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-بله!

"انتقام از هوسِ تو"

part_76#

#پارت_۷۶

آب دهنم رو قورت دادم و با پام محکم کوبیدم وسط پاش. فریادی کشید و بلافاصله ازم دور شد و خمیده روی زمین افتاد.

از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه دوستش بهم برسه از کوچه زدم بیرون. حتی یک لحظه هم از دویدن دست بر نداشتم.

ماشینی کنارم ترمز کرد. ته دلم خالی شد. اما وقتی برگشتم و سامیار رو دیدم، نفس راحتی کشیدم.

از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و در رو باز کرد. بدون اینکه حرفی بزنه و یا اجازه ی اعتراض بهم بده پرتم کرد توی ماشین و در رو بست.

توی خودم جمع شدم. اومد سوار شد. چنان در رو محکم بست که ماشین لرزید. چرا همیشه حرصش رو روی ماشین خالی می کرد؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و خواستم به زیون پیام که با غیظ گفت:

-فقط آدرس خونه تونو بگو.

کارد می زدی خونم در نمی اومد. خودس توی همچین شبی تمام زندگیه من رو ازم گرفت، حالا برای من شده بود با غیرت! مرتیکه ی لاشی!

زیر لب آدرس رو گفتم و پنجره رو کشیدم پایین. خنکای شب رو دوست داشتم.

صدای زنگ گوشیش اومد. به سختی از توی جیب شلوارش درش آورد و جواب داد. اونقدر سرد حرف زد که من به جای فرد پشت تلفن، از تماس گرفتم پشیمون شدم!

از صحبتاش و صدا زدنش فهمیدم که داره با باباش حرف میزنه و کلی هم از دستش شاکیه! نهیبی به خودم زدم "هی ونوس این چیزا به تو چه ربطی داره؟" زبونی رو لبم کشیدم و دوباره به بیرون خیره شدم.

گوشی رو با عصبانیت روی داشبورد پرت کرد و زیر لب شروع کردن به غر زدن:

-زن بگیرم زن بگیرم.. به فکر آبروی خودش نیست، فکر منم نمیکنه.

ابروهامو بالا داد.

اولالا..

باباس می خواست زن بگیره؟ سامیارمون که هنوز مجرد بود که! چه پدر نمونه ای.

DONYA I E M A M N O E

تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم. به کوچه مون که نزدیک شدیم سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:

-پیاده می شم اینجا.

نیم نگاه اخم آلودی بهم انداخت و گفت:

-خونتون اینجا است؟

منم متقابلا اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
-بله!

"انتقام از هوسِ تو"

part_78#

#پارت_۷۸



سرش رو تکون داد. پیاده شدم و مثل خودش در رو محکم بستم. به طرفم برگشت که لبخند دندان نمایی زدم:
-بخشید.. از دستم ول شد. خداحافظ

زیر لب خداحافظی گفت. حرکت نکرد؛ حداقل این یه ذره شعور رو داشت که تا وقتی من میرم توی خونه جیم نزنه!

کلید به در انداختم و با نیم نگاهی بهش وارد شدم و در رو بستم. محمد حسین توی حیاط بود و داشت با گوشیش حرف می زد. با دیدنم خداحافظ سرسری کرد و گوشی رو قطع کرد.

هوفی کشیدم.

زیر سر اینم بلند شد. گوشیش رو توی جیبش گذاشت و گلوش رو صاف کرد و گفت:

-کجا بودی؟

توجهی نکردم و کفشام رو از پام در آوردم و رفتم داخل. پیگیر نشد؛ حتما برای اینکه حواسمو پرت کنه این سوال رو پرسیده بود.

بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول چای خوردن بود. شرط می بستم که پر لیوانش از نبات بود.

بالاخره آدم معتاد عاشق شیرینی جات بود دیگه! سلام کوتاهی کردم که با شنیدن جوابش ابرومو دادم بالا:
-سلام بابا..

هیچ وقت اینجوری جواب نمی داد. همیشه میگفت عایک! اوج مهربونیشم همون سلام خالی رو می گفت. اما اینکه یه "بابا" بندازه تهش، عجیب بود.

وارد اتاقم شد و در رو بستم. لباسامو هر کدوم به گوشه ای پرتاب کردم و خودم رو روی تخت رها کردم. خسته بودم. کلی پیاده روی کرده بودم و پاهام گزگز می کردن.

در اتاق باز شد و کله ی امیر حسین اومد داخل:
-بیام تو؟

توی جام نشستم و با لبخند گفتم:

-اینو باید قبل از ورودت به اتاق بگی.

نیشخندی زد و او مد تو و در رو بست. همونجا جلوی در روی زمین نشست و با کمی تامل گفت:

-خاطره خوبه.. نه؟

الان حال می داد بگم "نه". ولی ضایع می شد دلم نمی اومد.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

دندونش رو روی لب پایینش کشید و این بار هم با مکث گفت:

-ما که بریم بابا تنها میشه. نه؟

ابرو هامو بالا دادم:

-تو میری.. محمد حسین که هنوز هست.

کلافه گفت:

-اونم بالاخره باید ازدواج کنه.



لبامو جمع کردم و گفتم:

-خب من هستم.

DONYA I E M A M N O E

دستاش رو توی هم قفل کرد. میدونستم می خواد یه حرفی بزنه. حالا یا خجالت می کشید، یا داشت کلمات رو کنار هم میچید. خودم پیشقدم شدم:

-میخوای بابا رو بذاری سالمندان؟ من که هستم می تونم ازش مراقبت کنم. درسته به خاطر اعتیادش بد دهنه و کتکم میکنه، اما بالاخره بابامه.

چشماشو بست و روی هم فشار داد:

-اونجا بیشتر و بهتر میتونن بهش رسیدگی کنن. تازه، بالاخره توام یه روز باید ازدواج کنی.

صدای بابا توی گوشم پیچید. "سلام بابا".

بغض گلوم رو گرفت.

هر چقدر هم که بهم بدی کرده بود، بازم دلم نمی اومد بذارمش سالمندان.



"انتقام از هوس تو"

part_79#

#پارت_۷۹

به زور گفتم:

-من دلم راضی نیست. این کارو نکن.

از جاش بلند شد و با لحنی تند گفت:

-ونوس. اینو درک کن که بابا برای ما مشکل میشه. هیچ کسی نه دختر یه معتاد رو میگیره نه به پسر یه معتاد دختر میده. میفهمی اینا رو؟ این کار برای خود بابا هم بهتره.

DONYA IEMAMNOE

چشمام رو بستم و زیر لب گفتم:

-بابا ناراحت میشه.

سرش رو بالا انداخت و گفت:

-کنار میاد با خودش.

و از اتاق رفت بیرون. روی تخت دراز کشیدم و جمع شدم توی خودم. بغض گلو مو گرفته بود. عادت کرده بودم به توهین و تحقیر هاش!

"سامیار"

گردنم رو چپ و راست کردم و دستی بهش کشیدم. رانندگی طولانی مهره های گردنم رو تحت تاثیر قرار میداد و دردشون رو بهم تحمیل میکرد.

وارد خونه شدم و روی کاناپه نشستم. صدای زنگ تلفن اومد و بعد رفت روی پیغام گیر. صدای خشک و بی احساس بابا توی خونه پخش شد:

"سامیار.."

اینقدر چموش نباش و فکر و ذهن من رو مشغول نکن. تو بخوای یا نخوای من کار خودم رو میکنم. بنابراین بهتره راضی باشی. اینجوری خودت راحت تری!

دلم نمیخواد رفت و آدمم با تک پسر قطع بشه. میفهمی؟ چرا جواب نمیدی؟ تا این وقت شب چرا بیرون از خونه ای؟

الو؟ سامیار؟"

DONYA IEMAMNOE

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق لباسام رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. ذهنم فقط مشغول ونوس بود.

آدم فوق العاده عجیبی بود.

یک بار مظلوم و شکست خورده.

یک بار سرکش و زخمی!

علاوه بر همه ی ویژگی هاش، باید مرموز بودنم اضافه میشد. شاید بهتر بود با خانوادش حرف می زدم تا بیشتر زیر نظر بگیرنش.

دکمه های پیرهنم رو باز کردم و طاق باز دراز کشیدم. نگاه خیره ام به سقف بود. بازم مثل همیشه که به سقف خیره می شدم، صدای نفس نفس زدن مردی رو می شنیدم.



چشمام رو روی هم فشار دادم و روتختی رو توی مشتام فشردم. حالم داشت بد می شد.

سریع از جام پریدم و از اتاق رفتم بیرون. تلویزیون رو روشن کردم و صداش رو تا ته بردم بالا.

اینجوری حس تنهاییم تا درصد زیادی کاهش پیدا می کرد.

با شنیدن صدای اخبار گوش هام تیز شد. تجاوز به دختر هفت ساله!

داشتیم به کجا کشیده می شدیم و خودمون خبر نداشتیم؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_80#

#پارت_۸۰

هوفی کشیدم و دستامو توی جیب شلوارم کردم. گرسنه ام بود و با اینکه گردنم به شدت درد می کرد اما مجبور بودم یه چیزی درست کنم.

اونقدری هم که از رستوران غذا سفارش داده بودم حالم دیگه داشت به هم میخورد. به طرف آشپزخونه رفتم. هر ماه بدون اینکه استفاده ای داشته باشم، کلی گوشت و مرغ می ریختم توی فریزر.

یه بسته گوشت در آوردم و گذاشتم توی ماکروفر تا یخ زدایی بشه. دلم عجیب هوس کتلت کرده بود.

تکیه امو به دیوار دادم. نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم. چقدر تنها بودم و خودم خبر نداشتم! چجوری می تونستم تحمل کنم؟

جدا جالب بود که دیوونه نمی شدم!

نمی تونستم خونه رو عوض کنم. چون گاهی با یه اتفاق توی خونه خاطراتی کوچیکی برام تداعی می شد و همین باعث شده بود من سال های سال اینجا موندگار بشم.

یادم نمیره روزهای اولی که از بیمارستان مرخص شده بودم و برگشته بودم خونه، همسایه ها چه چیزهایی پشت سرم میگفتن.

میگفتن خدا انتقامشون رو ازش گرفت! انتقام کی؟

انتقام چی؟

میدونستم که در گذشته ام آدم خوبی نبودم. جوری که حتی خلیا جواب سلامم رو هم نمی دادن.



اما مگر چیکار کرده بودم که خدا این بلا رو سرم آورد؟
سرم پر از چراهای بی جواب بود. بی دلیل با فکر به گذشته سرم درد می گرفت و خون از بینیم جاری می شد.

دستمو زیر بینیم کشیدم و به دیدن قرمزیه خون، پوزخندی روی لبم نشست. کم کم داشتم شک می کردم به خودم.
این خون دماغ شدنا دلایلش فقط فکر به گذشته بود؟ فقط فشار آوردن به یه نقطه ی خالیه مغز بود؟



نه..

نمی تونست تنها دلایلش این باشه.
باید می رفتم حتما یه آزمایش می دادم.
چه میدونم
آزمایش سرطان یا یه چکاب کامل!

با صدای بوق ماکروفر از افکارم بیرون اومدم و آوردمش بیرون. موادش رو کامل آماده کردم و مشغول درست کردنش شدم.

DONYA I E M A M N O E

آروم توی ماهیتابه گذاشتمشون و خیره شدم به جلز و ولزشون توی روغن. بعد از غذا خوردن باید حتما پرونده های بیمارهای دیگه ام رو هم بررسی می کردم.

این چند وقت تمام فکر و ذهنم شده بود ونوس و بس!

یکی از کتلت ها رو بر عکس کردم و این طرفش هم سرخ بشه. با دیدن
طلایی شدنش به یاد سام افتادم.

اونم عجیب کتلت دوست داشت. نفسی کشیدم و به طرف تلفن رفتم و شمارشو
گرفتم.

بعد از دوتا بوق جواب داد و صدای خشکش و بمش توی گوشم پیچید:
-سلام.

جوابش رو با لحنی شبیه خودش دادم. به عبارتی اداش رو در آوردم:
-علیک سلام.



کلافه گفتم:

-چیکار داری سامیار؟

لبخندی زدم و سعی کردم اول کمی حال و هواش رو عوض کنم و بعد از زیر
زبونش بکشم که چشمه!

-زنگ زدم که بگم تا حالا متوجه تشابه اسمی من و خودت شدی؟ سام و
سامیار..

صدای آرومش اومد:

-از بد شانسی منه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_81#

#پارت_۸۱

خندیدم. معلوم نبود باز با کی دعوا کرده. پدر و مادر سام خارج از کشور بودن و گهگاهی به اون و برادرش سر می زدن.

گلو مو صاف کردم و گفتم:

-با بهنام دعوات شده؟ یا با زنش؟

صدای فریادش باعث شد ابرو هام بالا بپرن. گوشی کمی از گوشم فاصله دادم:
-بهنام خر کیه. من یه چپم حسابش نمیکنم چی داری میگی؟

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و درحالی که سعی می کردم نخندم گفتم:
-درست صحبت کن بدبخت. دکتر مملکتی.

هوفی کشید و با مکثی کوتاه گفت:

-میشه پیام خونت؟

DONYA I E M A M N O E

لبخندی روی لبم نشست:

-آره بیا.. اتفاقا کتلت هم درست کردم.

باشه ی آرومی گفت و گوشی رو قطع کرد. قطعا بازم با زن بهنام، هلیا دعواش شده بود.

هلیا بد دهن بود و واقعا به سام حق می دادم به خورش تشنه باشه. تا وقتی که سام بیاد، کتلت هارو توی ماکروفر گذاشتم.

رفتم توی پذیرایی و روی مبل نشستم. مشغول ور رفتن با گوشیم شدم. از این گروه به اون گروه چرخیدم تا بلکه زمان بگذره.

توی یکی از گروه ها، یه مطلبی نظرم رو جلب کرد. "چرا آدم ها اکثرا غمگین هستند؟"

لبخندی زدم. عاشق این جور مطالب بود. همیشه در موردشون با سام حرف می زدم و بعد از کلی تجزیه و تحلیل توسط هر دوتامون، جواب قطعی رو توی گپ ها و فضای مجازی می داشتیم.

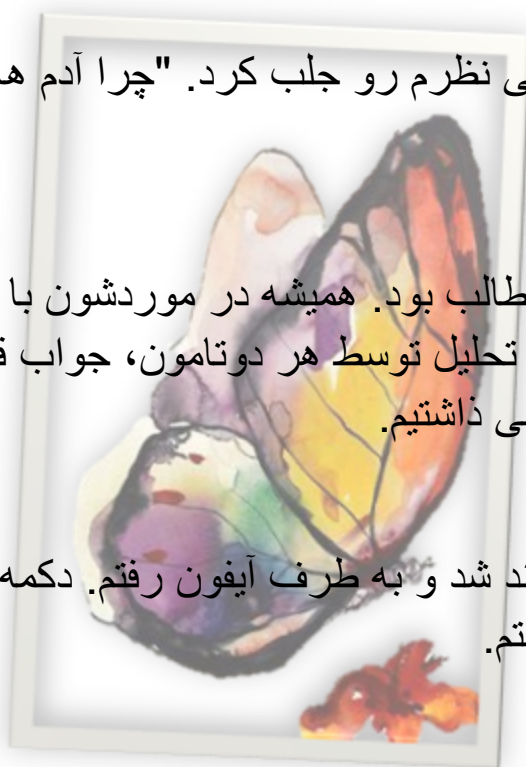
با صدای زنگ خونه از جام بلند شد و به طرف آیفون رفتم. دکمه اش رو زدم و در ورودی رو نیمه باز گذاشتم.

بعد از گذشت یک الی دو دقیقه وارد خونه شد. تا نگاهم به دستش افتاد چشمام از حلقه زد بیرون:

-احمق اینا چین آوردی.. اگر می گرفتنت چیکار میخواستی بکنی؟

شیشه ی مشروب رو بالا آورد و گفت:

-میدونستم تو عرضه نداری تو خونت از اینا داشته باشی. بی بخار بدبخت.



هوفی کشیدم. معلوم بود از اون دعوا بداش کرده که کارش به مشروب خوردن کشیده.

شیشه رو ازش گرفتم و روی اپن گذاشتم. دستش رو کشیدم و رفتیم توی آشپزخونه. صندلی رو عقب کشوندم و وادارش کردم بشینه.

کتلت هارو از توی ماکروفر درآوردم و روی میز گذاشتم. بویی کشید و گفت:
-حیف که روزه ام.

محکم ضربه ای توی بازوش زدم و گفتم:
-زر نزن دیگه. غذا تو بخور و بگو چی شده؟ بازم جنجال هلیا خانوم؟

با حرص کتلتی رو برداشت و گازی بهش زد و تند تند گفت:
-به من میگه تو داری رابطه ی من و بهنام رو سرد میکنی. انگار که من رفتم زیر پای بهنام نشستم بره با یکی دیگه بیوفته، یا اینکه باهاش همجنس بازی کردم! دختره ی احمق زندگی توی خونه خودمو کوفتم کرده. تهش یا من قاتل هلیا می شم، یا اون قاتل من. زنیکه ی بیشعور.

ابروهامو بالا داد و لیوانی آب دادم دستش. ازم گرفت و یک نفس سر کشید و لیوان رو محکم کوبید رو میز و ادامه داد:

-تهش من یه زن میگیرم می برم تو اون خونه تا به هلیا بفهمونه این خونه ارث پدریش نیست که چتر پهن کرده. خونه ی من و بهنامه. بنابراین منم سهم زندگی کردن دارم. هلیا میخواد من شب و روز تو اتاقم باشم تا چپ و راست میره خشک خشک بهنامو بکنه. بهنام خاک بر سر کور بود رفت این فتنه رو گرفت.

خنده ای کردم و همون طور که برای خودم لقمه درست می کردم گفتم:
-حالا کی رو زیر سر داری واسه خودت؟

شونه هاشو بالا انداخت:

-چه میدونم. هیشکی به من نمیخوره!

ابروهامو بالا دادم. اعتماد به نفسش بالا بود. خوشتیپ بود واقعا نمی تونستم
اینو انکار کنم. اما قیافه ی معمولی داشت.



لبخندی زدم:

-خودم واست زن پیدا میکنم. تو فقط معیار هاتو برام روی کاغذ بنویس.

خیلی ناگهانی شروع کرد به قهقهه زدن:

-میخوای از بیماریات برای من زن انتخاب کنی؟ اونا همه یه مشت دیوونه ی
زنجیره این.

"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_82#

#پارت_۸۲

اخمام رو توی هم کشیدم و گازی به لقم زدم و همزمان گفتم:

-اونا دیوونه نیستن سام. بیمارن؛ یه چیزی که با دارو درمانی یا مشاوره درست میشه. تو خودت دکتری و تخصصتم همینه نمی دونم چرا این حرفو میزنی.

سرش رو بین دستاش گرفت و با حالتی نزار گفت:
-حالم خوب نیست سامیار. توروخدا تو دیگه نمک نپاش رو زخمم.

سرم رو به نشانه ی تاسف تکون دادم و به صندلی تکیه کردم:
-سام بهتر نیست از اون خونه بیای بیرون؟ واقعا دارم می بینم جنگ اعصاب گرفتی.

اونم تکیه اشو به صندلی داد و کلافه گفت:
-مگه الکیه آخه؟ پیام بیرون کجا برم آخه؟ هنوز پولم اونقدری نشده که بخوام یه زندگی رو جداگانه راه بندازم. با پولی که من دارم میشه یه خونه پایین ترین نقطه ی شهر خرید.

میدونستم بدش میاد کسی بهش ترحم کنه. بنابراین بهش نگفتم بیا اینجا زندگی کن. عمون طور که خطوط نامفهومی رو روی میز میکشیدم گفتم:

-خب من بهت قرض میدم. خونت رو بگیر هر وقت داشتی بهم برگردون.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و از جاش بلند شد. لبخند تلخی زد:
-مرسی. هم بابت کتلتا، هم بابت پیشنهادات.

لبخندی زدم. با یه پیشنهاد که راضی نمی شد. باید روی مخش راه می رفتم تا قبول کنه.

رفت توی پذیرایی و همزمان بلند گفت:
-دوتا گیلان بیار. حداقل یه امشب رو بترکونیم.

زبونم رو به دندان های آسیابم کشیدم. مشروب و ودکا میخوردم اما فقط تفریحی. این جوری که پیدا بود امشب سام میخواست تا خرخره بخوره!

بقیه ی کتلت های باقی مونده روی گذاشتم توی یخچال و ظرف هارو همونجوری توی سینک رها کردم.

دوتا گیلان برداشتم و رفتم توی پذیرایی. مشغول بالا و پایین کردن آهنگای توی فلش بود.



لبخندی زدم:

-چیکار میکنی؟

سریع گیلان رو ازم گرفت و پرشون کرد. بدون اینکه مهلت بده یک نفس سر کشید.

متعجب نگاهش کردم و گیلانم رو به طرف دهنم آوردم ذره ای ازش خوردم. طعم تلخ ودکا رو با تموم وجودم حس کردم.

من هنوز کامل نخورده بودم که سام گیلان بعدی رو پر کرد و اونم سر کشید. صدای بلند آهنگ تو خونه پیچید:



"بهار و حس خوبشی
میخوام برام تو مٹ خونه شی
تموم عشق و جونشی
کاش ته‌ای قصه جور بشیم
موضوع رو گفتم بازم بهش
نمیشه رسید با حرف به عشق
این دفعه نمیکنم راحت ولش
این داستانو تو کتاب باید نوشت
دنبال هر چی احساسه هستم
جمله ها میشن الهام به مغزم
فکر نمیکنم این بار بترسم
رل اول فیلم نامه، هر صحنه
با هم میریم پاورچین
تا ازین ماجرا باز رد شیم
میدونی همه جا بهت احتیاجه
طول داره که به عشق اطمینان شه
پیدا نکردم هر جا رفتم
بی تو نبودم مثل قبلا، نه اصلا
الان که اینجاییم با هم
این بار باهات تا آخرش هستم
پس برو بریم لای موج و ماسه
شروع کنیم این صبح و تازه
بریم ما روی ابرا، بیخیال فردا

رد کنیم هر چی حد و مرزه
 نمیشم هیچوقت از تو خسته"
 (پیدا نکردم | بهزاد لیتو و آنیتا)

با صدای بلند همراهش می خورد. گیلان دیگه ای خورد و به طرفم اومد. در
 فاصله ی یک وجیم ایستاد و آروم گفت:

-اون دختره هم خوبه.. اسمش چی بود؟ ونوس؟



شونه هاشو گرفتم و کمی از خودم دورش کردم:

-اون نه.. اوکی؟

سرش رو همزمان با ریتم آهنگ تگون داد و عقب رفت. نگاه خیره ام بهش
 بود که لبخندی بهم زد. شیشه ی ودکارو برداشت و خیلی ناگهانی به طرف
 دهنش برد و شروع کرد یه قلب قلب خوردن.....

"انتقام از هوسِ تو"

part_83#

DONYA IEMAMNOE

#پارت_۸۳

هنگ کامل بودم. سریع شیشه رو از دستش گرفتم محکم کوبیدم رو میز.
 ضربه ای به کتفش زدم تا بلکه به خودش بیاد.

دستش رو به سرش گرفت و نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

-بیا بریم بیرون.. دارم خفه میشم.

هوفی کشیدم:

-این وقت شب بریم بیرون؟ اونم با این حال تو؟ از صد فرسخی میشه بوی گند
الکلو حس کرد. بگیرنمون بدبخت می شیم می فهمی؟

روی کاناپه نشست و سرش بین دستاش گرفت. کنارش نشستم و آروم گفتم:
-یعنی باور کنم فقط به خاطر دعوات با هلیا اینقدر اعصابت خورده؟ سابقه
نداشته بخوای اینجوری دلتو بزنی به دریا و پا بذاری روی خط قرمزات.

جوابی بهم نداد.

آدم بد مستی نبود. از اونا نبود که وقتی مست می کردن جفتک می نداختن!
همیشه وقتی مست می کرد یه گوشه می نشگشت و بدون هیچ حرفی به
گوشه ای خیره می شد.

اون لحظات انگار سام مظلوم ترین آدم دنیا بود. کنترل رو از روی میز ب
داشتم و صدای آهنگ رو کم کردم.

دستم رو زیر چونه ام زدم و خیره شدم به تصویر خودم توی شیشه ی میز.

DONYA IEMAMNOE

چرا سام اسم ونوس رو برد؟
چه اتفاقی داشت می افتاد و من بی خبر بودم؟

با نیم نگاهی به سام، از جام بلند شدم و به طرف اپن رفتم. گوشیم رو از روش
برداشتم و رفتم توی تلگرام.

توی لیست مخاطبینم دنبال اسم ونوس گشتم. با یادآوری اینکه شمارش رو ندارم صورتم توی هم جمع شد.

باید در اسرع وقت شمارش رو می گرفتم. حالا به هر بهانه ای مهم نبود!

صدای سام باعث شد سرم رو از گوشیم بردارم:
-گرممه..

هوفی کشیدم و کلافه سری تگون دادم. گوشی روی کوبیدم روی اپن و به طرفش رفتم. زیر بغلش رو گرفتم و بردمش توی اتاقم و در بالکن رو باز کردم. هجوم هوای خنک به داخل باعث شد لرزه ای به تنم بیوفته!

وادارش کردم دراز بکشه و آروم و با لحنی ملایم گفتم:
-سعی کن بخوابی.

به تبعیت از حرفم چشماش رو بست. هنوز نمی شد لقب مست رو بهش داد اما خب اون همه ودکا تاثیر خودش رو گذاشته بود.

رو تختی رو روش انداختم که سریع کنارش زد. چشماشو باز کرد و گفت:
-این نه..

متعجب نگاهش کردم. یعنی چی این نه؟!

سوالم رو به زبون آوردم که جواب داد:

-نباید بدونی.. فقط این نه. حاضرم سگ لرزه بزنم ولی برای گرما از این استفاده نکنم...

"انتقام از هوسِ تو"

part_84#

#پارت_۸۴

بی تفاوت سری تگون دادم و از اتاق بیرون زدم... حالا باید تا صبح بوی گوه
الکشو تحمل کنم.

کوسن روی کاناپه رو زیر سرم گذاشتم و به خواب رفتم..

"سام"

غلطی زدم و تو جام نیم خیز شدم. پیرهنمو بو کشیدم. سسکه کنان از تخت
پایین اومدم. کتمو از روی کاناپه چنگ زدم و با پوزخندی نیم نگاهی به لش
سامیار انداختم.. و بدون تردید بیرون زدم..

هنوز مستی از سرم نپریده بود. آستینمو کنار لبم کشیدم و تلو تلو خوران وارد
خیابون شدم..

دستی بین موهام کشیدم. صدای قهقهه دختری از انتهای کوچه میومد.. لبم کش
اومد.. مورده خوبیه برای کردن!

دستی به شلوarm کشیدم و سمتش راه افتادم.. کلیدو داخل قفل درشون چرخوند که دقیق پشت باسنش ایستادم.. قشنگ باد کرده وسطش بود..

اوفی گفتم و بیشتر خودم و بهش مالیدم.. ناباور برگشت و دستشو روی دهنش گذاشت.. جیغ زد:

-چیکار میکنی بی پدر مادر؟ بی ناموس گمشو..

خیلی شبیه ونوس بود.. چشمام برق زد.. دستم و روی رونش گذاشتم و گفتم:
-تویی ونوس؟



و چنگی بهش زدم.. هق هقش بالا رفت.. نه ونوس نباید گریه می کرد!
آروم کلیدو از پشتش چرخوندم و درو هول دادم.. داخل حیاط سر خوردو افتاد..

درو با پام بستم و و زیپمو یکم پایین دادم و گفتم:
-روناتم مثل اونه.. بریم بالا بدو..

و بازوشو تو حصار دستام گرفتم.

هق هق کنان گفت: DONYA I E M A M N O E

-آقا تورو به هرکی میپرستی ولم کن.. آقا تورو خدا!

دستشو کشیدم و از پله ها بالا بردمش.. می کشیدمش و صدای آخ گفتنش بالا رفته بود..

سمتش برگشتم و دستم و روی بینیش گذاشتم و با لحن تحریک کننده ای گفتم:

-فقط یکم می مالت همین.. ببین بخوای اذیت کنی اذیتت میکنم..

زبونمو روی گردنش کشیدم و آروم گفتم:

-واحد چند؟

هق هق کنان گفت:

-نمیگم ولم کن..



انتقام از هوسِ تو"

part_85#

#پارت_۸۵

نوک بالا تنشو بین انگشتم

گرفتم و کشیدم.. مردونگیمو روی بالا تنش گذاشتم و گفتم:

-ونوس یکم برام بخورش..

و داخل حلقش کردم.. صورتش جمع شد.. لنگمو باز کردم و دو طرف سرش گذاشتم.. اهی کردم و گفتم:

-ونوس خوب بخور دیگه اه

DONYA I E M A M N O E

چشمکی زدم و از داخل دهنش درش اوردم و سمت سینه هاش خیز برداشتم..

با حرص گازی زدم و گفتم:

-بدو بدو 69شو..

و سمت پایینش رفتم.. با لذت مکی زدم هنوز چیزم داخل دهنش بود.. قهقهه ای زدم و گفتم:

-اینجوری دوس داری ونوسم؟

هقی زدم روی زمین ولو شد.. دستمالی برداشتم و با آرامش وسط پای ونوسو پاک کردم.. دستمالو یکم لیس زدم و داخل سطل اشغال گذاشتم..

بلندش کردم و روی تخت انداختمش و کنار افتادم..
گونشو گازی گرفتم و خسته خواستم چراغو خاموش کنم که چشمم به گردنش افتاد..

خنده ای کردم و گفتم:

-ای شیطان اونجارو باز گذاشتی باز من حال کنم؟

گردنش فوت کردم و گازی گرفتم.. واقعا دیگه خسته شده بودم... دیدم ناله ای کردو تو خودش جمع شد.. نگاهم سمت حموم کشیده شد..

قهقهه ای زدم و باز بغلش گرفتم.. در حمومو با پا از کردم و روی سکو انداختمش..

لیفو برداشتم و روی هیکلش کشیدم.. نچ نچ گویان گفتم:

-ونوسم چرا چشمت بستس؟ نمیخوای بیای بغلم؟

عصبی کوبیدم روی صورتش و غریدم:

-این کارا یعنی چی ونوس؟ بیا دیگه اه..لج نکن..من و نمیخوای یعنی؟ چیکارت کرده اشغال؟

باز کوبیدم روی صورتش و ادامه دادم:

-کثافت نکنه با از ما بهترون میپیری؟ بیا بخورش بابا

نچ دیگه ای گفتم و شامپو رو روی سرش خالی کردم و غریدم:

-یکم تمیز شو. لجن کثیف...

لگدی حواله باسنش کردم که چشمم به سیگار گوشه حموم افتاد.. با خوشحالی برش داشتم...



ولی با یاده ونوس اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

-سیگارم که میکشی لجن..

ولی انگار خوابه خواب بود..دیگه داشتم نگران میشدم..سیگاری داخل وان انداختم و سمتش حمله ور شدم..سیلی ای به بالا تنش زدم که..

DONYA I E M A M N O E

انتقام از هوسِ تو"

part_86#

#پارت_۸۶

دیگه داشتم نگران میشدم.. سیگاری داخل وان انداختم و سمتش حمله ور شدم.. سیلی ای به بالا تنش زدم که باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد.

دستی به صورتم کشیدم و کلافه صداش زدم:

-ونوس..

اما بازم هیچ عکس العملی نشون نداد. احساس کرختی تمام بدن خودم رو هم گرفته بود و داشتم لق لق می زدم.

دستمو زیر شونه و پاهاش انداختم و بلندش کردم و بردمش بیرون.

روی زمین گذاشتم. چشمام دو دو می زد. دستمو به چشمام کشیدم و ریزشون کردم تا بلکه بتونم بهتر ببینم!

نگاهمو بهش دوختم. این چرا شبیه ونوس نبود؟

سرفه ای کردم که احساس کردم تمام محتویات معدم داره به طرف دهنم هجوم میاره. تلو تلو خوران از جام بلند شدم و رفتم توی حموم. همین که رسیدم همه چیز رو بالا آوردم.

قفسه ی سینه ام درد گرفته بود از فشار عق زدن ها. شیر آب رو باز کردم و پاشیدم توی صورتم.

احساس می کردم دارم از یه خلسه ی بزرگ و خارج می شم. رفتم بیرون که بازم نگاهم به ونوس افتاد.

ونوس؟

چرا شبیه ونوس نبود؟

چرا لباس تنش نبود؟

زانو هام کنارش شل شد و افتادم زمین. صدای نفس هام تنها چیزی بود که می شنیدم. دستامو توی موهام فرو کردم و با عجز خیره شدم بهش.

انگار تازه متوجه مکان و زمان شده بودم. من چه غلطی کرده بودم؟
ترس تمام وجودم رو گرفت.

سریع از جام بلند شدم و از خونه اش زدم بیرون. از پله ها سرازیر شدم پایین و رفتم توی کوچه.

لق لق زنان به طرف خونه ی سامیار رفتم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و یکسره اش کردم.



با مشت های بی جونم توی در کوبیدم و بی حال فریاد زدم:

-این در لعنتی رو باز کن.

بعد از چند دقیقه در با صدای چلیکی باز شد. دستمو به دیوار گرفتم و رفتم داخل.

سامیار هراسون اومد بیرون و گفت:

-چی شده؟ کجا بودی سام حالت خوبه؟

داشت گریه ام می گرفت. یقه اشو توی مشتم گرفتم و بهش آویزون شدم. جونی توی پاهام نمونده بود.

به سختی گفتم:

-سامیار.. بیچاره شدم.



انتقام از هوسِ تو"

part_87#

#پارت_۸۷

"سامیار"

بهت زده نگاهش کردم.

هنوز به خاطر از خواب پریدن یک طرف بدنم بی حس بود. شونه هاشو گرفتم و مانع افتادنش شدم:

-چی شده سام؟ مگه تو توی اتاق خوابیده بودی؟

DONYA IEMAMNOE

با اینکه سعی در نگه داشتنش، داشتم؛ اما روی زمین ولو شد. سرش رو توی دستاش گرفت و با عجز گفتم:

-بیچاره شدم.. سرم داره میترکه سامیار.. وای.. من چیکار کردم.

کاملاً متوجه بودم داره هذیون می‌گه! زیر بغلش رو گرفتم و به سختی بلندش کردم. بردمش توی خونه.

روی کاناپه انداختمش که زد زیر گریه.
متعجب و بهت زده خیره شدم بهش که یقه امو گرفت:
-بدبخت شدم.

دستاشو گرفتم. کم کم داشتم نگران می شدم. آروم گفتم:
-چیکار کردی؟ ها؟

دستم رو گرفت و به سختی بلند شد. دستی به گردن عرق کرده اش کشید و
آروم و ترسیده گفت:
-حالم بده.. بد بود. یه دختره بیرون بود. می خندید خیلی بلند می خندید...

آب دهنم رو قورت دادم.
نفس هام تند شده بود. این بار من یقه ی اونو توی دستام فشردم. با دندون های
کلید سده اما ترسیده گفتم:
-چیکار کردی؟ بنال سام وگرنه به والله ی علی همین جا خوننتو می ریزم.

سرش رو بالا گرفتم تا اشکاش نریزه؛ به سختی گفتم:
-نمی خواستم بهش دست بزنم. نفهمیدم چی شد.

یک لحظه انگار زمان متوقف شد. خیره و بهت زده نگاش کردم. دستام آروم
آروم شل شد و قدمی به عقب برداشتم.

این یعنی عمق فاجعه.

یعنی از بین رفتن اعتبار و آبرو
یعنی اعدام!

دستم رو به دیوار گرفتم و آروم لیز خوردم. سرم رو بین دستام گرفتم و تا چند لحظه حرفی نزد.

با فکری که به سرم اومد، از جام بلند شدم. به طرفش رفتم و گفتم:
-حالش خوب بود؟



بدون اینکه سرش رو از روی زانوهایش بلند کنه گفت:
-حرف نمی زد. تکونم نمی خورد. نمی دونم شاید مرده.

ضربه ی محکمی به کتفش زدم و فریاد کشیدم:
-خفه شو احمق. مگه الکیه که بمیره؟

سرش رو بالا آورد و اونم متقابلاً فریاد کشید:

-آره از نظر پزشکی این منطقی نیست. کسی از شدت درد نمیمیره. اما دق که میتونه بکنه. سکنه که میتونه بزنه.

DONYA IEMAMNOE

غریدم:

-خفه شو فقط. دختره رو کجا ول کردی؟

دستشو به چشماش کشید:

-توی خونه ی خودش.

موهامو توی دست هام فشردم. داشتم می مردم از استرس و ترس! اما اون انگار عین خیالش نبود. نفس عمیقی کشیدم و و خیره شدم بهش.

احساس می کردم داره می لرزه اما هیچ گونه عکس العملی نشون ندادم. آب دهنم رو قورت دادم و به طرف در رفتم که صدای خراش افتاده اش اومد:

-کجا داری میری؟

دستم رو دستگیره گذاشتم:

-پاشو.. بریم ببریمش بیمارستان. نمیخوای همونجوری ولش کنی که؟

از جاش بلند شد. با تته پته و ترس گفت:

-اگه ببریمش بیمارستان، منو میگیرن. می ندازنم زندان. آبرو و حیثیتم میره.

در رو باز کردم:

-یه کار کردی پاش وایسا.

DONYA IEMAMNOE

انتقام از هوسِ تو"

part_88#

#پارت_۸۸

از خونه زدم بیرون که به طرفم دوید. حالت های هیستریک تو رفتارش موج می زد. کلافه روبهش گفتم:

-خونشون کجاست؟

با صدای لرزون پچ پچ کنان گفت:

-اون..اونجا!

به مسیر انگشتش خیره شدم..

در سفید رنگی که در انتهای کوچه قرار داشت. تاسف بار نگاهش کردم و گفتم:

-راه بیوفت..

آروم آروم پشت سر من راه افتاد. جلوی خونه سوالی نگاهش کردم و گفتم:
-کلیدی هم برداشتی؟

دستی بین موهایش کشید و گفت:

-آره آره لحظه آخر...نمیدونم از روی چی بود کلید روی میز رو برداشتم.

و دست کرد داخل جیبش و کف دستم گذاشت. کلید از عرق دستاش خیس خیس شده بود!

DONYA I E M A M N O E

دستی به پشت گردنم کشید و کلیدو داخل قفل چرخوندم.

بازومو محکم کشید و با چشم هایی که به شدت گرد شده بودن نالید:

-بیا بریم سامیار.. بمونیم بدبخت می شیم بیا بریم..

بازومو محکم کشیدم و غریدم:

-گمشو راه بیوفت. گوهیه که خوردی و باید پاش وایسی. فهمیدی؟

و جلو جلو باز راه افتادم.

از روی کلید شماره واحد رو خندم و جلوی درب ایستادم.

ضربه ای به در زدم و غریدم:

-همینه دیگه؟

انگشتشو کنار لبش کشید و و مصمم گفت:

-هنوز وقت هست! بیا برگردیم..

خفه شویی نثارش کردم و با چرخش کلید داخل قفل پا به خونه گذاشت..

خون روی زمین رو پرد کرده بود.. لکه های انگشت خونی و خراش های پرده نشون از یک واقعه دردناک میداد..

DONYA IEMAMNOE

چشمم رو مالیدم و پابه اتاق گذاشتم.. اتاق خالیه خالی بود!

سوالی به سام که پشت سر من ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

-کجاست؟

عصبی کنارم زدو غرید:

-کوش؟ تو بردیش جایی؟ همین جا بود. همین جا ولش کردم. کجا گذاشتید؟

از طرز رفتارش کاملاً مشخص بود هنوز اثرات الکلی توی بدنشه!

هلش دادم و عصبی داد زدم:

-خفه شو سام. یکم فکر کن مطمئنی بالای دیگه ای سرش نیوردی؟

دستشو بین موهایش کشیدو کلافه سرشو به طرفین تگون داد..



انتقام از هوسِ تو"

part_89#

#پارت_۸۹

ناامید تمام اتاق ها و حموم و دستشویی رو چک کردم اما نبود که نبود. تکیه ام رو به دیوار دادم و سر جام لیز خوردم.

خیره شدم به قطره های خون روی زمین. صحنه ی محوی از جلوی چشمام رد شد و صدای آه کشیدن های ناله وار دختری توی گوشم رو پر کرد.

دستم رو به سرم گرفتم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم رو آرام کنم. نگاهم رو به سام دوختم که همون جور ایستاده بود.

با تاسف و ترحم گفتم:

-چیکار کردی سام؟ طرف دختر بوده. زندگیشو نابود کردی.

با مکثی کوتاه، دستش رو روی گلوش گذاشت. سرش رو بالا گرفت و به سختی گفت:

-من... نمیدونم... چرا این کارو کردم.

دستمو توی موهام کشیدم و گفتم:

-با اون همه الکلی که خوردی، ازت بعید نبود همچین کاری بکنی. کاش در خونه رو قفل می کردم.

تمام صورتش از بغضی که داشت تحملش می کرد قرمز شده بود. نالید:

-چیکار کنم؟

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. با کمی تعلل گفتم:

-قیافتو کامل دید؟



توی چشمم خیره شد. دستش رو با شدت از حصار دستم بیرون کشید و گفت:

-واقعا خیال داری نبینه؟ توی فاصله یک وجبیش بودم. بچی داری واسه خودت.

بیخیال سرمو تکون دادم و دوباره دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و همزمان گفتم:

-پس منتظر بمون تا بیان سراغت!

پاورچین پاورچین از ساختمون زدیم بیرون. سام سرش رو پایین انداخته بود و بدون هیچ حرفی دنبالم می اومد.

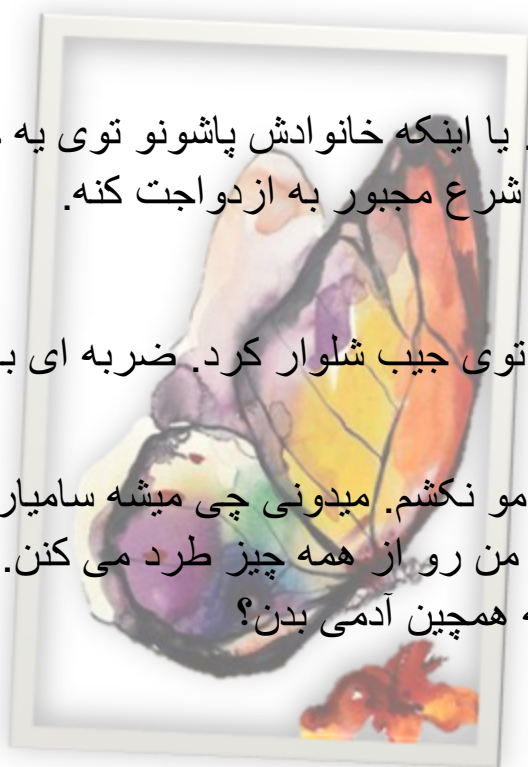
هیچ وقت انتظار انجام چنین کاری رو ازش نداشتم. فکر نمی کردم حاضر به دست درازی به یه دختر معصوم بشه! هر چند اون مست بود ولی با این حال این بازم برام غیر قابل باور بود!

آروم گفتم:

-دوتا اتفاق میتونه برات بیوفته. یا اینکه خانوادش پاشونو توی یه کفش کنن و بگن قصاص، یا اینکه قانون و شرع مجبور به ازدواجت کنه.

نفس عمیقی کشید و دستش رو توی جیب شلوار کرد. ضربه ای به سنگ فرضیه جلوی پاش زد و گفت:

-البته اگر تا اون موقع من خودمو نکشم. میدونی چی میشه سامیار؟ دیگه نمی تونم طبابت کنم. قانون و مردم من رو از همه چیز طرد می کنن. به نظرت اونا حاضر میشن دخترشونو به همچین آدمی بدن؟



شونه ای بالا انداختم:

-به هر حال. کسی یه دختر مجرد بدون بکارت رو نمیگیره! می فهمی که چی میگم؟

سرش رو تکون داد. بازم به سرش رو بالا گرفت. می دونستم این کارو می کنه تا اشکاش نریزه!

چه فایده؟!!

"انتقام از هوسِ تو"

part_90#

#پارت_۹۰

"ونوس"

موهام رو پشت گوشم زدم و شالم رو سرم انداختم. چند ضربه ی آروم به صورتم زدم تا رژ گونه کامل روی پوستم بشینه و این چهره ی بی روحم رو کمی حالت ببخشه!

گلووم رو صاف کردم کف دست های عرق کرده ام رو به مانتوم کشیدم. شال قرمز رنگ با اون مانتوی مشکی هارمونی قشنگی رو ایجاد کرده بود اما من دقیقا عین ارواح بودم! زیر چشمام داشت گود می رفت. حتما باید پیش یه دکتر تغذیه هم می رفتم.

کیفم رو از روی زمین برداشتم از اتاق زدم بیرون. محمد حسین و امیرحسین جلوی تلویزیون نشسته بودن و با استرس و البته هیجان مشغول دیدن فوتبال بودن و گاهی فریادی از روی اعتراض به بازی می کشیدن.

حتی نگاهشونم به من نیوفتاد. سرم رو چرخوندم و دنبال بابا گشتم. توی آشپزخونه نشسته بود تنهایی مشغول خوردن نیمرو بود.

دلم برایش کباب شد. کیفم رو همون جا روی زمین رها کردم و رفتم توی آشپزخونه. صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم. سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت. مشغول لقمه گرفتن شد و همزمان گفت:
-کجا شال و کلاه کردی؟

بی توجه به سوالش، خیره شدم به دستای چروک و پینه بسته اش. چیکار با خودش کرد؟ لقمه رو به طرفم گرفت و آروم گفت:
-میتونی برام سیگار بخری؟ پول ندارم محمد حسینم هیچی بهم نمیده.

آب دهنم رو قورت دادم و لقمه رو از دستش گرفتم. سری تکون دادم و زیر لب باشه ای گفتم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

با کمی مکث از جام بلند شدم و خداحافظی گفتم و زدم بیرون. امیرحسین با دیدنم خواست چیزی بگه که بلافاصله گفتم:
-دارم میرم پارک سر خیابون.

سرش رو تکون داد و به سلامتی گفت. محمد حسینم که کلا توی تلویزیون غرق شد بود. کتونی هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

DONYA I E M A M N O E

قبل از اینکه یادم بره، از دکه ی سر کوچه بسته ای سیگار واسه بابا خریدم و توی کیفم گذاشتم. به فکر فرو رفتم. تا روز مشاوره چیزی نمونده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم. نمی شد همه چیز رو به مطب ختم کنم؛

باید جاهای دیگه هم باهاش می رفتم مثلاً پارکی، کافی شاپی، رستورانی چیزی!

شالم رو درست کردم و سعی کردم با خودم خانومانه راه رفتن رو تمرین کنم. مثل این دخترایی که پاهاشون رو شکل ضربدر میذارن و راه میرن.

اصلا شدنی نبود. تا یه جایی میتونستم راه برم بقیه اش راه رفتم مثل تلو تلو خوردن می شد! چند تا پسر از کنارم رد شدن و تیکه ای نثارم کردن اما توجه نکردم.

اگر میخواستم با هر تیکه ای که پسر ا بهم میندازن دعوا راه بندازم که سنگ رو سنگ بند نمی شد.

کسی از کنارم رد شد و طعنه ی محکمی بهم زد که باعث شد کیفم از دستم پرت بشه. و چون زپیش باز بود تمام محتویاتش ریخت روی زمین.

معترض و با عصبانیت رو به دختری که باهام برخورد کرده بود گفتم:
-چیکار میکنی خانم حواست کجاست؟ کتفم شکست!

آروم روی زمین نشست و مشغول گذاشتن وسایلم داخل کیف شد. کنارش نشستم و با غیظ کیف رو ازش گرفتم که سرش رو بالا گرفت.

چهره اش فوق العاده آشنا بود!

کی بود؟

چشماتش رو ریز کرد و آروم گفت:

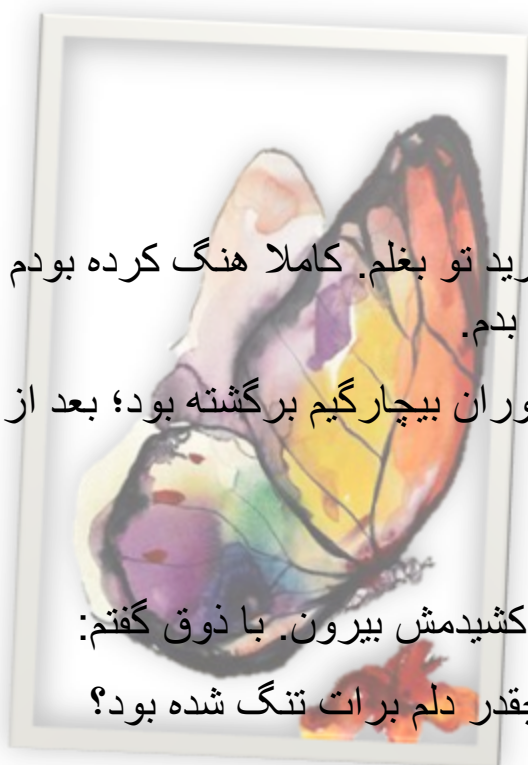
-ونوس.. خودتی؟

از جام بلند شدم که اونم همزمان بلند شد. موهایش رو که یه طرفه توی صورتش ریخته بود کنار زدم و با دیدن رد چاقوی توی صورتش مبهوت گفتم:
-نازنین..

"انتقام از هوس تو"

part_91#

#پارت_۹۱



جیغ خفه ای کشید و با جهش پرید تو بغلم. کاملاً هنگ کرده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.
دوست دوران بچگیم، دوست دوران بیچارگیم برگشته بود؛ بعد از این همه سال.

شونه هاشو گرفتم و از آغوشم کشیدمش بیرون. با ذوق گفتم:
-کجا بودی تو دختر؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

لبخند هیجان انگیزی زد و سرش رو تکیه داد. دستم رو گرفت و گفت:
-بیا بریم این پارکه.

بدون حرف دیگه ای شروع کرد به دویدن. منم پشت سرش دویدم تا زمین نخورم. تا خود پارک یک نفس دوید! این بشر هنوزم دوی خوبی داشت!

روی چمن ها نشستیم. قفسه ی سینه ام از شدت نفس نفس زدن بالا و پایین میشد. ضربه ی محکمی به بازوی نازنین زدم و گفتم:

-کجا بودی این پنج سال؟ میدونی من چی بهم گذشت؟ تک و تنها بدون هیچ دوست و خواهری داشتم میمردم. هر چی غم و غصه داشتم می ریختم توی این دلم غمباد گرفتم.

سرش رو تکون داد؛ نفسی گرفت و گفت:

-بعد از اینکه تو چند روز خبری ازت نشد، اومدم در خونه تون. اون داداش بداخلاقت اسمش چی بود؟

سریع گفتم:

-امیرحسین؟

بشکنی زد ادامه داد:

-آفرین. امیرحسین کلی تشرم زد و گفت دیگه دور و ورت پیدام نشه. میدونی که کلا از من متنفر بود می گفت بچه 14 ساله رو چه به چاقو کشی.



هوفی کشیدم. اگر منم یه چاقو توی جیبم بود هیچ وقت بلایی سرم نمی اومد. زندگیمو نمی باختم!

DONYA I E M A M N O E

هر دو سکوت کرده بودم که دستمو گرفتم. با همون چشمای سیاهش زل زد توی چشمام و گفت:

-چی شده بودی؟ بچه ها می گفتن دزدیدنت.

هیچ حرف پنهانی از نازنین نداشتم. بی توجه به مکان و نگاه های گاه و بی گاه یکسری آدم ناباب، دراز کشیدم. دستام رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:
-آره.. راست گفتن.

اونم دراز کشید با این تفاوت که دستش رو زیر سرش زد:
-خب؟ چی شد؟

نیشخندی زدم:

-بهم تجاوز کرد.. بعدم مثل یه آشغال بی ارزش پرتم کرد بیرون. با بدترین شرایط برگشتم خونه. جلوی امیر و محمد آبروم رفت. بابام چپ می رفت راست می رفت سه برچسب جنده می چسبوند بهم. اگر حمایتی امیر و محمد نبود باور کن خودکشی می کردم.

لب پائینش رو به دندون گزید. با ترس گفتم:
-حامله نشدی؟

با این حرفش ناخودآگاه پقی زدم زیر خنده. ضربه ای به پیشونیش زدم و گفتم:
-احمق علم پیشرفت کرده قرص خوردم.

DONYA I E M A M N O E

سرش رو همونطور مبهوت تکوت داد. با مکثی کوتاه گفتم:

-نرفتن پیش پلیس؟ امیرحسین و محمدحسین کاری نکردن؟ فکر می کردم غیرتی تر از این حرفان.

نفس عمیقی کشیدم. چمن های زیر دستم رو توی مشتتم فشردم و گفتم:

-کردن، ترمز ماشینشو بریدن. یه روز صبح سوار ماشینش شد بدون اینکه بدونه قراره چه بلایی سرش بیاد!

چشماش گرد شد و بهت زده دستش رو روی دهنش گذاشت. لبخندی زدم و ادامه دادم:

-ولی انگار قسمت بود به دستای خودم کشته بشه. زنده موند و الان جلوی من راست راست راه میره. نمی دونه چه نقشه های شومی براش دارم. نمی دونه این ونوس مظلوم قراره بشه یه آشوبگر و بیوفته وسط زندگیش. نمی دونه این ونوس میخواد لهش کنه. هیچی نمی دونه! فقط منتظر فرصتم تا آروم آروم جلو برم. قدم به قدم پا به حریمش بذارم و در یک چشم به زدن نابودش کنم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_92#

#پارت_۹۲

لبخند غمگینی زد و گفت:

-کمک نمیخوای؟

DONYA IEMAMNOE

کمک؟

در مورد سامیار نه چون فقط خودم باید کارش رو یکسره می کردم؛ اما تا اون موقع دوستش سام باید بیخیال حساسیت روی من می شد!

یه جورایی باید سرگرم می شد؛

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و مصمم گفتم:

-چرا اتفاقا.

ذوق زده از جاش بلند شد و چهارزانو نشست و گفت:

-چی؟ نوکرتم تو هر چی بگی من انجام میدم.

نفس عمیقی کشیدم و من هم نشستم. باید نقشه می چیدم. نگاهم رو به نازنین دوختم. اول باید روی چهره اش کار می شد. دستی به ابروهای پریشانش کشیدم و گفتم:

-ابرو خفن تو هنوز اینارو برنداشتی؟ خیلی ضایعن بابا.

خندید و ضربه ی آرومی به دستم زد و گفت:

-خب بردارم که چی بشه؟ اینجوری راحت.

لبخندی زدم. هنوز هم به ظاهر خودش توجهی نمی کرد. هر چند من خودم هم روزی مثل نازنین بودم. چندتا بچه ی کار مگه می دونستن زیبایی چیه؟

آب دهانم رو قورت دادم و با مهربونی گفتم:

-برای کمک کردن به من قبلش باید روی چهره ات کار کنی. تو با این چشمای درشتت می تونی دل هزار نفرو به راحتی ببری؛ پس چرا میذاری زیر یه خرورار ابرو هیچی ازشون دیده نشه؟

موهایش رو که توی صورتش ریخته بود کنار زد و با لبخندی که می دونستم چقدر حسرت توش موج میزنه گفت:

-آره خب؛ با این زخم چاقوی روی صورتم حتما میتونم دلبری کنم.

ضربه ای به بازویش زدم و با اخم گفتم:
-این زخم خیلیم جذابت کرده.

سرش رو بین دستانم گرفتم و با ذوق ادامه دادم:
-فقط کمی این چشما رو باید وحشی کنی که با یه خط چشم و ریمل حل میشه.
این لباتم باید از این رژهای مات تیره بزنیم. اوه چه شود.

قهقهه ای زد و سرش رو عقب کشید و گفت:
-چی واسه خوت می بری و می دوزی؟ فکر میکنی این چیزا به من بیاد؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. و مجبورش کردم اون هم
بلند شه!

-بیا باید از همین الان روت کار کنم. فکر کنم برداشتن این ابروها دو ساعتی
وقت ببره.

خونه که نمی تونستم ببرمش تا وقتی که قبلش با امیرحسین و محمدحسین
هماهنگ کنم. پس باید می بردمش آرایشگاه. خداروشکر از امیرحسین پول تو
جیبی میگرفتم و شپش توی جیبم جفتک نمی نداخت!

DONYA I E M A M N O E

میتونستم به راحتی با کمک نازنین سام رو از فکر به خودم بیخیال کنم. هر
چند می دونستم کشیدن تنها دوستم توی این بازیه کثیف بدترین خیانت بهشه،
اما حداقل سرش گرم می شد. شاید حتی می تونست به قول خودش سام رو هم
تیغ بزنه!

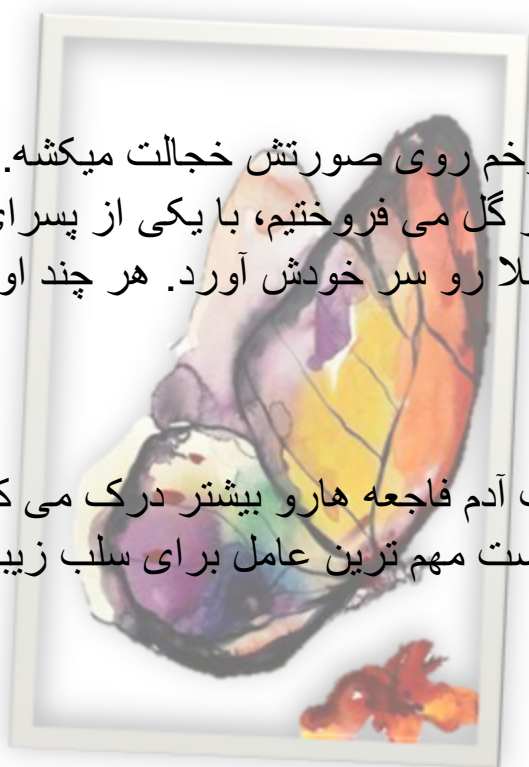
اولین آرایشگاهی که دیدیم رفتیم داخل. اونقدری شلوغ نبود که بخوایم چند ساعت معطل بشیم. نازنین دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت:
-ونوس.. بیا برگردیم اینا دارن بد نگاه میکنن.

بیخیال نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-خب نگاه کنن، کارشونو میکنن و پولشو میگیرن. قرار نیست تو زندگیه مردم دخالت کنن که.

اینو گفتم چون می دونستم از زخم روی صورتش خجالت میکشه. همون سال ها که با همدیگه دوست بودیم و گل می فروختیم، با یکی از پسرای دست فروش شاخ تو شاخ شد و این بلا رو سر خودش آورد. هر چند اون زمان عین خیالشم نبود.

اما هر چی که زمان می گذشت آدم فاجعه هارو بیشتر درک می کرد. یه زخم روی صورت یه دختر می تونست مهم ترین عامل برای سلب زیبایییش باشه.



"انتقام از هوسِ تو"

part_93#

#پارت_۹۳ DONYA I E M A M N O E

با صدای بلند رو به خانمی که می دونستم آرایشگره گفتم:

-ببخشید؟ میشه کار ما رو هم راه بندازین؟

لبخندی زد و به طرفم اومد. با سر سلامی بهمون کرد که جوابش رو مثل خودش با همون تکون دادن سر، دادیم!

به نازنین اشاره کردم و گفتم:

-میخوام از این لولو، هلو تحویلم بدین.

نازنین معترض ضربه ای به کتفم زد و زیر لب فحشی نثارم کرد. خانومی
نگاهی به نازنین انداخت و با خنده گفت:

-سخته، ولی شدنیه!

دست نازنین رو گرفت و دنبال خودش کشید. همزمان با اون من شروع کردم
به حرف زدن:

-نازنین چند سال پیش یه تصادف داشت. که باعث شد این زخم روی صورتش
بمونه.

نازنین موهایش رو پشت گوشش داد و سرش رو پایین انداخت. خانوم آرایشگر
لبخند مهربونی به نازنین زد و گفت:

-این که چیز مهمی نیست. لوازم آرایش میتونه جادو کنه.

سرم رو تکیه دادم. روی صندلی نشستم و همون طور که به نازنین خیره شده
بودم باز هم نقشه هامو توی ذهنم مرور کردم. آقای سامیار صالحی اگر می
دونستی قراره چه بلایی به سرت بیارم هرگز منو توی مطببت راه نمیدادی چه
برسه به....

حدود یک ساعت و نیم آرایشگر بیچاره افتاده بود رو نازنین. بالاخره باید یه
چیزی ازش میساخت. همین امروز باید شروع میکردم. باید یک قدم خودمو
جلو می نداختم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و خیره شدم به نازنین که ناباور به خودش توی آینه زل زده بود. از جام بلند شدم. به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. از توی آینه نگاهش کردم و با لبخند گفتم:
-لامصبو ببین عجب دافی شده.

نازنین خنده ای کرد و گفت:

-خداوکیلی اگر می دونستم انقدر خوشگل میشم زودتر آستین بالا میزدم.

نیشخندی زدم و به طرف آرایشگر رفتم و با کلی چونه زدن کمی تخفیف گرفتم و حساب کردم. دست نازنین رو گرفتم و رفتیم بیرون.

توی رفتارش کاملاً مشخص بود با زیباییش احساس غرور میکنه. حسی که من داشتم، روز اولی که به خودم رسیدم و دستی به سر و صورتم کشیدم!

نگاهی به سر تا پاش انداختم. لباساش بدک نبودن. می شد سر کرد باهاشون الان پول نداشتم بخوام لباسم واسش بخرم. بهتر بود می رفتم دنبال کار. اینجوری به خاطر خرج هایی که ناگاه پیش می اومد نیاز نبود دستم جلوی امیرحسین و محمدحسین دراز باشه.

رو به نازنین کردم و گفتم:

-نازی.. کجا زندگی میکنی؟

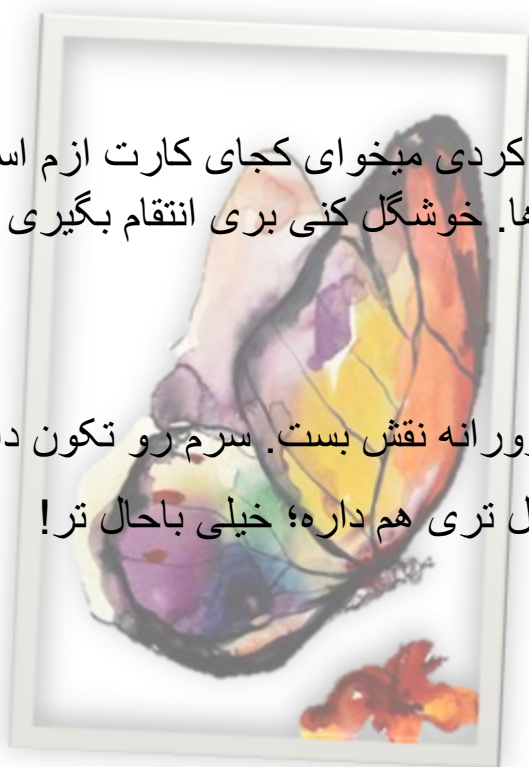
شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-توی یه خیاطی کار میکنم. همونجا هم میخوابم. صاحب کارم خیلی آدم مهربونیه کلی بهم می رسه. اگر اون نبود تا الان یا معتاد شده بودم یا جند ه.

و در پایان حرفش زد زیر خنده. جلوش ایستادم و دسته ی زیادی از موهایش رو از زیر شالش کشیدم بیرون. سرم رو کج کردم و با لبخندی دندون نما گفتم:
-اینجوری قشنگ تره.

خندید. با مکثی کوتاه گفت:

-حالا این همه منو چیتان پیتان کردی میخوای کجای کارت ازم استفاده کنی؟... ولی خدایی عجب کار باحالیه ها. خوشگل کنی بری انتقام بگیری کلی حال میده.



روی لب هام کم کم لبخندی شرورانه نقش بست. سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آره. خیلی باحاله. جاهای باحال تری هم داره؛ خیلی باحال تر!

"انتقام از هوسِ تو"

part_94#

#پارت_۹۴

DONYA IEMAMNOE

تا چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنیم قدم زدیم که آرام گفتم:
-نازنین، میتونی به صاحب کارت بگی به منم کار بده؟ واقعا نیاز دارم.

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

-چشم حتما. حالا خیاطی بلدی؟

شونه ای بالا انداختم.

معلومه که بلد نبودم! هوفی کشیدم و کلافه دست هامو توی جیب مانتوم کردم و گفتم:

-نه.. ولی خب میتونم یه غلطی بکنم اونجا. جارویی بکشم، الگوهاشونو برش بدم. از این کارا دیگه!

خندید و سرش رو تکون داد.

اگر می شد نونم تو روغن بود. ماهی 500 تومن هم بهم می داد راضی بودم!

دستی توی موهام کشیدم.

موهای جلوم رو عروسکی توی صورتم ریخته بودم. می رفتم به دیدار یار!!!

نیشخندی زدم و خودم رو غرق ادکلن کردم تا بلکه این بوی نویی لباسا از بین بره! گوشیم رو برداشتم و همونطور که شماره ی نازنین رو می گرفتم، یه سری خرت و پرت ریختم توی کیفم تا از بس مدلی در بیاد.

بعد از دوتا بوق جواب داد:

DONYA IEMAMNOE

-سر کوچه تونم.

لبخندی روی لبم نشست. دختر وقت شناس؛

-آن تایمه کی بودی تو؟

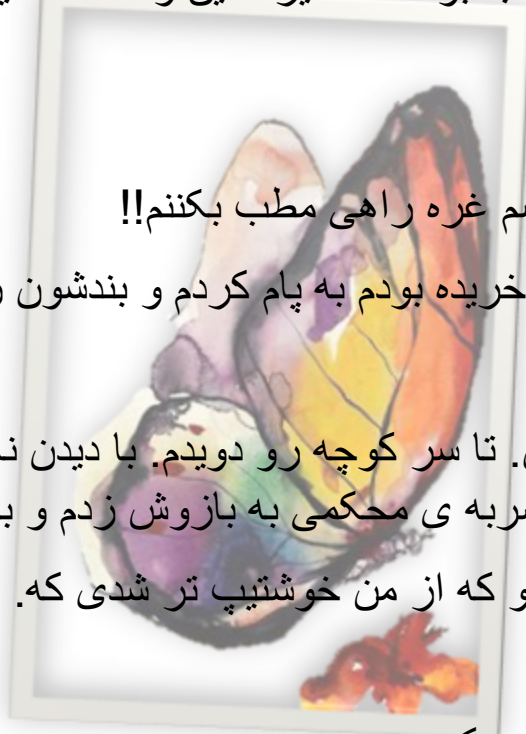
با خنده و لودگی گفت:

-ونوسمون...-

"جون"ی زیر لب گفتم. زیپ کیفم رو یک دستی بستم:

-همونجا بمون تا پیام.

بدون اینکه منتظر بمونم حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم. هیچ کس خونه نبود. بابا که معلوم نبود کجا بود، اما امیرحسین و محمدحسین از صبح رفته بودن سر کار.



خداروشکر نبودن که باز با چشم غره راهی مطب بکنم!!

کتونی های قرمز رو که تازه خریده بودم به پام کردم و بندشون رو بستم.

در خونه رو بستم و زدم بیرون. تا سر کوچه رو دویدم. با دیدن نازنین لبخندی زدم و قدم هامو تندتر کردم. ضربه ی محکمی به بازویش زدم و با ذوق گفتم:
-مانتوشو نگاه کن. بچه پررو تو که از من خوشتیپ تر شدی که.

ابروهاشو بالا انداخت و با غرور گفت:

-خفه شو. خودم دوختمش، قشنگه؟

DONYAIE MAMNOE

سرم رو تکون دادم. نگاهی به ساعت کردم. داشت دیر می شد. دستش رو گرفتم و دنبالش خودم کشیدمش.

برای اولین تاکسی که به طرفمون می اومد دست تکون دادم. ایستاد و بلافاصله سوار شدیم.

از ذوق نفس هام به شماره افتاده بود و قلبم به تپش! امروز باید شروعش می کردم. قدم اول برای نابودی!

جلوی مطب پیاده شدیم. نازنین با دیدن ساختمان بلند رو به روش، سوتی زد و گفت:

-یارو از اون خر پولاست هااا.

سرمو تگون دادم. پوزخندی زدم و همونطور که خیره شده بوم به تابلوی اسم سامیار گفتم:

-د اگر پولدار نبود اون گوهو نمی خورد که.

دستم رو به طرف تابلو گرفتم و ادامه دادم:

-دکتر سامیار صالحی. متخصص اعصاب و روان. هه!



"انتقام از هوسِ تو"

part_95#

#پارت_۹۵ DONYAIE MAMNOE

نازنین نیشخندی زد. کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و با تمسخر گفت:

-مرتیکه این میخواد روان مردم رو درمان کنه نمیدونه خودش از همه روانی تره. پدرسگ.

لبم به لبخند کش اومد. ای سامیار پدرسگ، یه پدری برات بسازم بیا و ببین!

چنان آبرویی ازتون بریزه که نتونین جمعش کنین.

با نگاهی به چپ و راستمون، از خیابون رد شدیم. وارد ساختمان پزشکان شدیم و بلافاصله به طرف آسانسور رفتیم. برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه کردم. آرایشم غلیظ نبود؛

یه چیز ملایم که به صورتم می اومد. حداقل توی ذوق نمی زد. میدونستم که سام هم حتما پیش سامیاره. چون امروز نوبت مشاوره ی من بود و باید می اومد!



نازنین کمی شالش رو عقب کشید و گفت:
-حالا میخوای با این پسره چیکار کنی؟

ابروهامو بالا انداختم و با مودی گری گفتم:
-می فهمی.. به موقعش.

با باز شدن در آسانور رفتیم بیرون. وارد مطب شدیم. فقط یک نفر روی صندلی نشسته بود و دیگه کسی نبود.

همین کار و کاسبیتم کساد میکنم سامیار!!

همراه نازنین روی یکی از صندلی ها نشستیم. زمان دیر می گذشت و من لحظه به لحظه عصبی تر می شدم. اما نازنین بیخیال داشت با گوشیش کلش آف کلنز بازی می کرد.

گوشیش رو از دستش کشیدم و با اخم گفتم:

-این بازی خز شد دیگه. یه کم با من حرف بزن حوصلم سر رفت.

خواست جواب بده که صدای منشی اومد:

-نوبت شماست. بفرمایید داخل.

سرم رو تکون دادم و همراه نازنین از جامون بلند شدیم. چند تقه به در زدم و وارد شدم. سرش رو به صندلی تکیه داد و بود و چشماش رو روی هم گذاشته بود.



نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. با ندیدن سام بادم خالی شد. زیر لب سلامی کردیم که چشماشو باز کرد. با دیدن نازنین کنارم، از جاش بلند شد.

در نهایت ادب جواب سلاممون رو داد. به مبل اشاره کرد و گفت:
-بفرمایید بشینید.

سرم رو تکون دادم. نازنین آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-چه خوشگله. DONYA I E M A M N O E

با آرنجم ضربه ی محکمی به پهلوش زدم. اما خدایی اونقدر شکم این بشر سفت بود که حتی آخ هم نگفت!

گلووم رو صاف کردم و گفتم:

-پس دکتر امیری نیستن؟ مگه قرار نبود ایشون هم توی درمانم بهم کمک کنن؟

با لبخند نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-میاد.. حالش یه کم خوب نیست ولی قول داده خودش رو برسونه.

به نازنین اشاره کرد و گفت:
-معرفی نمی کنید؟

سرم رو تکون دادم. نگاهی به نازنین انداختم که با اخم ریزی خیره شده بود به
سامیار.



کمی عشوه چاشنی صدام کردم و گفتم:
-نازنین یکی از قدیمی ترین دوستای من. تازه همدیگه رو پیدا کردیم و من
واقعا برای آرامشم بهش احتیاج دارم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_96#

#پارت_۹۶

DONYA IEMAMNOE

سامیار با لبخندی محو سرش رو تکون داد و گفت:
-چقدر خوب. خوشبختم.

می دونستم که نازنین الان محوه سامیاره، بنابراین ضربه ی آرومی به پاش
زدم تا به خودش بیاد. اما بدون اینکه تغییری توی چهرش ایجاد کنه گفت:
-چهره ی شما برای من آشناست آقای دکتر.

نفسم توی سینه ام حبس شد. باید قبلش دقیق با نازنین هماهنگ می کردم. نگاهم رو بهش دوختم و همونطور که سعی میکردم با نگاهم بهش بفهمونم از این بحث خارج بشه گفتم:

-حتما توی خیابونی جایی ایشونو دیدی. مگه نه؟

خیره شد توی چشمام و با مکثی کوتاه سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. داشت کند می زد به همه چی!

خواستم حرفی زدم در با صدای باز شدن در به عقب برگشتم. سام عرق کرده و نفس نفس زنان توی چهارچوب در ایستاده بود.

سلام آرومی کرد و کامل وارد شد و در رو بست. همونطور که به طرفمون می اومد گفت:

-بخشید دیر شد. به خاطر من جلسه رو شروع نکردین؟

همچین میگه جلسه حالا انگار چیه؛ یه جلسه مخ زنیه دیگه! اینا فکر می کنن قراره کوه بکنن.

DONYA I E M A M N O E

روی مبل نشست و کتش رو درآورد. سامیار همزمان گفت:

-نه، تازه داشتیم احوال پرسسی می کردیم.

لبخند تمسخر آمیزی زدم. سام متعجب به نازنین نگاه کرد که این بار نازنین توی حرف زدن پیشقدم شد:

-نازنینم دوست ونوس..

در پایان حرفش سرش رو کج کرد و لبخند ملیحی روی لب هاش نشوند.

سام ابرو هاشو بالا انداخت. انگار که از حرکت نازنین متعجب شده بود؛ با مکثی نه چندان کوتاه گفت:

-خوشبختم. ولی با عرض معذرت شما باید بیرون بمونید. ما اینجا دور هم جمع نشدیم که بگیم و بخندیم!



به من اشاره کرد و ادامه داد:

-هدف ما درمان دوست شماست.

نفس های کشیده و عصبیه نازنین رو کنار گوشم احساس می کردم. قطعا اگر قرار نبود ادای دخترای باکلاس رو در بیاره، بلند می شد و یه چپ و راست سام رو می زد!

نیم خیز شد که دستمو روی پاش گذاشتم و روبه سام گفتم:

-من اینجوری احساس امنیت بیشتری میکنم.

DONYA I E M A M N O E

سام تا خواست در مقابل حرفم جبهه بگیره، سامیار گفت:

-از نظر من مشکلی نداره..

نه بیاد و مشکلی هم داشته باشه.

پیروزمندانه به سام خیره شدم؛ احساس می کردم حالش اونجوری که باید خوب نیست. عرق کرده بود و هر چقدر خودش رو با دستش باد می زد آفاقه نمی کرد.

سامیار هم اومد و روی مبل رو به روی ما نشست. دستاش رو توی هم قلاب کرد و خودش رو جلو کشید.

با لبخند گفت:

-خب ونوس.. حرف بزن.. این چند روز چه اتفاقاتی برات افتاد؟ میخوام مو به مو برام تعریف کنی. یه اتفاق کوچیک رو هم نمیخوام جا بندازی.

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت اما غمگین گفتم:

-مثل همیشه بود. صبح از خواب بلند می شدم تا شب توی اتاقم بودم. مهم ترین اتفاقی که برام افتاد، دیدن نازنین بعد پنج سال بود.

سرش رو تکون داد و گفت:

-پس خیلی رابطه ات با نازنین خوب بوده. آره؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. نیم نگاهی به نازنین کرد و ادامه داد:

-چرا پنج سال ازش دور بودی؟

زبونی به لب هام کشیدم.

باید رنگ رژم بیشتر توی چشم می اومد! گفتم:

-من و نازنین سر چهارراه کار می کردیم. گل می فروختیم، شیشه ی ماشینا رو دستمال می کشیدیم. وقتی اون اتفاق برای من افتاد، داداشام دیگه اجازه ندادن با نازنین ارتباط داشته باشم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_97#

#پارت_۹۷

سام دستی به پیشونیش کشید و عرقش رو با دستش گرفت. گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و آرام و شمرده شمرده گفت:

-چرا؟ مگه برادران نمی دونستن نازنین بهترین دوست توئه؟

اصلا از هم صحبتی باهاشون حس خوبی نداشتم. احساس می کردم دارن منو بازجویی میکنن. حتما یادم می موند که تلافی این جور حرف زدن هارو سرشون خالی کنم!

نیم نگاهی به نازنین که سرش رو پایین انداخته بود، کردم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

-میشه جواب ندم؟

سامیار سرش رو تکون داد.

تکیه اش رو به مبل داد و پاش رو روی پاش انداخت؛ لبخندی به روم زد و گفت:

-ببین ونوس کاملاً مشخصه که تو توی این چند سال نتونستی با هیچ کس در مورد غم و غصه هات حرف بزنی. توی خودت ریختی و شدی این! اما باید سعی خودت رو بکنی. اینکه تو حدود یک هفته هیچ کار خاصی انجام ندی یعنی فاجعه! خیلی چیزا هستن که می تونن شادی رو به زندگی تو برگردونن. چرا بهشون رو نمیاری؟

ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

-مثلاً چی؟

سام زودتر به حرف اومد:

-شهربازی، کوه، هر چیزی که هیجان و خنده توش باشه. احساس نمیکنی دلت کمی جیغ زدن میخواد؟

پوزخند کم رنگی رو لب هام نقش بست. پنج سال بود که جیغ هام رو توی دلم سرکوب می کردم.

از همون روزی که شکستم؛ جلوی همه، جلوی خودم!

با این حال، لبخند کمرنگی زدم و غمگین گفتم:

-برادرای من همیشه سرکارن. بابام که هیچ جا نمی تونه باهام بیاد. من خودم می ترسم تنهایی برم جایی. شهربازی و کوه که سوله، من بازار هم تنهایی نمیرم!

به نازنین اشاره کرد و در جواب حرفم ادامه داد:

-چرا با دوستتون نمی رید؟

نازنین سریع جواب داد:

-من خودمم کار میکنم. خیلی نمی تونم مرخصی بگیرم.

ایولی توی دلم بهش گفتم. نقشه رو گرفته بود و حالا داشت باهام راه می اومد. حس انتقام عجیب باعث لذت می شد.



سام هوفی کشید و کلافه نگاهمون کرد. کاش گم می شد میرفت بیرون تا راحت تر به کارم برسم.

با حرفی که نازنین زد، گوشام تیز شد و لبخند مرموزانه ای روی لب هام نشست:

DONYA IEMAMNOE

-نمیشه شما باهاش برین؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_98#

#پارت_۹۸

سامیار با مکثی کوتاه تک خنده ای کرد و مشتاق گفت:

-حتما.. با کوه موافقم اما شهر بازی نه؛ درست نیست با این سنم پا شم برم
سوار ترن یا سالتو بشم.

در ادامه ب حرفش خنده ای کردم. من هم خنده ی مصنوعی کردم. چقدر تو
بامزه بشر!

خودگویی و خود خندی، عجب خر هنرمندی!!

خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای تلفن سکوت کردم. سامیار بلند شد که
بره جواب بده اما با صدای بلند سام سر جاش میخکوب شد:

-نه..

چشمام گرد شد و متعجب نگاهش کردم. سامیار خنده ی مبهوتی کرد و گفت:

DONYA I E M A M N O E

-چی نه؟

رنگ سام دقیقا هم رنگ پیرهن سفیدش شده بود. خیلی دلم می خواست بدونم
چی شده؟!

آب دهانش رو قورت داد و با تته پته گفت:

-خب... جواب نده! میگم یعنی... خب ما الان وسط مشاوره ایم.

اخم های سامیار به طور نامحسوسی توی هم گره خوردن. دستی به گوشه ی لبش کشید و با مکثی نه چندان کوتاه به طرف در رفت.

بازش کرد و به منشی گفت:

-خانم محمدی... لطفا کسی رو وصل نکنید.

صدای باشه گفتن منشی او مد. نگاهم رو به نازنین دوختم. با چشم های ریز داشت به سام نگاه می کرد.

با احساس سنگینی نگاهم، روش رو به طرفم برگردوند و با ایما و اشاره گفت:
-چشه؟

شونه هام رو بالا انداختم. با دستاش ادای مواد کشیدن در آورد که ضربه ی محکمی به پهلوش زدم.

DONYA IEMAMNOE

این بار آخی گفت که باعث شد توجه سام به طرفمون جلب بشه. لبخندی زد و گفت:

-چیزی شده؟

سرم رو بالا انداختم و "نه" ی آرومی گفتم. سامیار با ببخشیدی کوتاه به طرفمون اومد و نشست روی مبل.

دستاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

-ونوس جان مطمئنی با من احساس امنیت میکنی؟



او هوع! احساس امنیت اونم با تو؟

هه. بدون حرف سرم رو تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

-پس من شماره ام رو بهت میدم تا باهام هماهنگ بشی.

ایول!

این از قدم اول.

"انتقام از هوسِ تو"

part_99#

#پارت_۹۹ DONYA IEMAMNOE

با پایان تایم مشاوره، سامیار کارتتش رو بهم داد و گفت هر وقت که تونستم باهاش تماس بگیرم. و این مسلم بود که من همین امشب می تونستم!

همراه نازنین از مطب خارج شدیم. باد خنکی که به صورتم خورد، لبخند محوی رو لب هام نقش بست. دستم رو دور دست نازنین حلقه کردم که توجهش به طرفم جلب شد:

-چیه؟ مهربونیت یهو قلمبه شد؟

بی توجه به کنایه ای که بهم زد، همون طور که احساس می کردم توی آسمون ها در حال پروازم گفتم:

-امروز روز خوبی بود نازنین. میخوام دعوتت کنم به صرف خوردن یه لیوان آب خنک.



دستش رو از توی دستم بیرون کشید. موهاش رو زیر شالش داد که خراش چاقو باز هم شروع به خودنمایی کرد. با لحنی که نمی دونم چرا سرد شده بود گفت:

-آب نمیخوام.

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید. سرم رو کج کردم و گفتم:

-چت شده؟ خوب بودی که!

سرش رو تکون داد. با مکشی کوتاه به طرفم برگشت و کلافه گفت:

-ونوس نظر من عوض شده. فکر میکنی این کار درستی؟ اصلا مطمئنی که طرف رو اشتباه نگرفتی؟ بابا این بیچاره خیلی مظلوم تر از اون چیزیه که تو میگی.

ابروهام توی هم گره خورد و دمای بدنم از خشم و عصبانیت بالا رفت؛ پوزخند تلخی روی لب هام نقش بست:

-من هیچ وقت اونو با کسی اشتباه نمیگیرم. خودشه، مطمئنم. درسته مظلوم به نظر می رسه اما هنوزم همون حرومزاده ی سابقه. همون کسی که من رو به این وضع انداخت. منی که توی شناسنامه ام هیچ اسمی نیست اون وقت بکارت ندارم. میدونی از چی میسوزم؟ از اینکه ماسک مظلومیت به صورتش زده. حاله از اون لحن مهربون و دوستانه اش به هم میخوره.

رو به نازنین کردم و ادامه دادم:

-نازنین.. هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده. تو میتونی همین جا بگی که حاضر نیستی توی این راه به من کمک کنی، قسم میخورم که ناراحت نمیشم! فقط اینو به من نگو که تونسته با طرز حرف زدنش نظر تو رو عوض کنه.

نازنین چشم هاش رو گرد کرد. با لحنی که سعی می کرد قانع کنه، گفت:

-نه ونوس این چه حرفیه تو میزنی؟ من دارم میگم یه کم بیشتر فکر کن. اگر دکتر صالحی همونی باشه که به تو تجاوز کرده، فکر نمیکنی بهتر باشه بری پیش پلیس؟ به نظر من اینجوری آینده اتم تضمین میشه.

از حرفای نازنین داشتم آمپر می چسبوندم. پلیس؟ چیکار می خواست بکنه؟ فوقش یا میگفت اعدام، یا حکم ازدواج می داد. اونجوری دل من خنک نمی شد!!

DONYA I E M A M N O E

با حرص، لب هام رو روی هم مالیدم و شالم رو جلو کشیدم. حرص توی صدام موج می زد:

-نازنین.. حکمی که قانون برای سامیار ممکنه بده، نصف اون نقشه هایی هم نیست که من براش کشیدم. ولی به اونجا هم می رسیم. هرچقدر که خودم نابود بشم، هر چقدر که آبروی خودم و خانوادم بره من بازم برای رسیدن به هدفم تلا....

هنوز حرفم تموم نشده بود که کسی محکم به شونه ام خورد. معترض، از درد شونه ام اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-هوی خانم حواست کجاست؟

دختر رنگ پریده و سیاه پوشی که باهام برخورد کرده بود، بی رمق نگاهم کرد و گفت:

-ببخشید من اصلا حالم خوب نیست.

توی صداش اونقدر مظلومیت موج می زد که به خودم اجازه ی تشر زدن ندادم. سرم رو تکون دادم و این بار با لحنی آروم گفتم:

-عیبی نداره.



قدمی برداشتیم که صداش اومد:

-ببخشد... مطب دکتر سام امیری اینجا است؟

کنجاکو، برگشتم و این بار با دقت بیشتری نگاهش کردم. عرق کرده بود و از چشم های به گود نشسته اش مشخص بود اصلا حال و روز خوبی نداره.

اخم ریزی ناخودآگاه بین دو ابروم نشست. با لحنی که تردید و شک توش موج می زد گفتم:

-نه... کی آدرس اینجا رو بهت داده؟

دستی به مانتوی چروکیده اش کشید و آروم گفت:

-هیشکی.. نمیدونید مطبشون کجاست؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

می دونستم اما نگفتم؛ یه چیزی این وسط عجیب بود. حال بد سام و این هم از این دختر مرموز. چی بود که من ازش خبر نداشتم؟

دختر سرش رو تکون داد و با ببخشیدی کوتاه از مون دور شد. نازنین کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و با سرفه ای کوتاه گفت:

-دختره چرا اینجوری بود؟ انگار باباش مرده!



"انتقام از هوسِ تو"

part_100#

#پارت_۱۰۰

نفسم رو با شدت بیرون دادم. شالم رو که در اثر برخوردمون با هم، به هم ورده بود مرتب کردم و زیر لب گفتم:

-بیچاره..

بیچاره، شاید بهترین لقب برای پنج سال پیش خودم بود. منی که نه راه پس داشتم نه راه پیش. توی باطلاق تنهایی گیر کرده بود و مدام دست و پا می زدم.

نازنین دستم رو گرفت و همونطور که من رو دنبال خودش می کشید با استرس گفت:

-دیرم شده ونوس.. بدو تورو خدا.

دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و معترض گفتم:
-خو من چیکار کنم.. برو دیگه چرا منو دنبال خودت میکشی؟

از حرکت ایستاد. متعجب نگاهم کرد و دستاش رو به کمرش زد:
-مگه نمیخواستی بیای کار کنی؟ خب باید نشون صاحب کارم بدمت دیگه.
ونوس اذیت نکن تورو خدا همین جوری بخوام تا اونجا برم دیر می رسم؛ وای
به حال اینکه تو بخوای اینجوری ناز بکنی.

دستی به نشانه ی "برو بابا" حواله کردم و قدمی به عقب برداشتم و گفتم:
-امروزو بیخیال. کار دارم.

بدون اینکه منتظر پاسخی از طرفش بمونی با قدم های بلند به طرفی رفتم که
اون دختر رفته بود! به صدا زدن های مکرر نازنین هم توجهی نکردم.

سرم رو اطرافم گردوندم تا دختر رو پیدا کنم. با دیدنش که داشت از خیابون
رد می شد، قدم هام رو به طرفش تندتر کردم اما نزدیکش نشدم!

بی هدف توی پیاده رو قدم می زد و اصلا توجهی به برخوردش با مردم
نداشت! مدام به این و اون کوبیده می شد و بایه "بیخشید" کوتاه سر و ته قضیه
رو به هم می آورد.

هوفی کشیدم. داشتم خسته می شدم از این همه پیاده روی! به طرف خیابون
رفت و سوار تاکسی شد. بلافاصله منم مسیرم رو تغییر دادم و برای اولین
تاکسی که به طرفم می اومد دست تکون دادم.

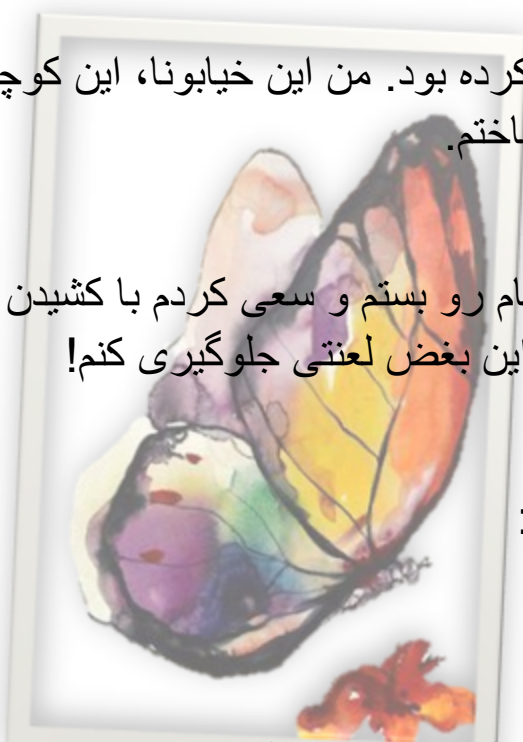
ترمز کرد که بلافاصله بالا پریدم؛ به تاکسی اشاره کردم و پر استرس و نفس نفس زنان گفتم:

-آقا برید دنبال اون ماشین فقط سریع تر لطفا.

چشمی گفت و پاش رو روی گاز گذاشت. هر چی ماشین جلو و جلوتر می رفت، من تعجبم بیشتر و بیشتر می شد.

حس ترسی توی وجودم رخنه کرده بود. من این خیابونا، این کوچه ها، این درختا و این خونه هارو می شناختم.

دستم رو گولم گذاشتم. چشمام رو بستم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق، بتونم از سر باز کردن این بغض لعنتی جلوگیری کنم!



با صدای راننده به خودم اومدم:
-خانم ماشینتون وایساد.

سرم رو بالا آوردم و نگاه کردم که دختر وارد کدوم خونه شد. از ماشین پیاده شدم و سرم رو به طرف عقب برگردوندم. نگاهم به در خونه ای گره خورد که دنیام توش نابود شد.

DONYA I E M A M N O E

سرم رو به طرف آسمون گرفتم تا اشکام راهی به روی گونه هام باز نکنن. آب دهانم رو قورت دادم و سوار ماشین شدم.

رو به راننده که کنجاو نگاهم می کرد گفتم:
-آقا لطفا از اینجا برید.

سرش رو تکون داد و ماشین به حرکت در اومد. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره ی نازنین رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:
-الو..

صدای چرخ های خیاطی اجازه نمی داد به راحتی صداش رو بشنوم. با این حال بغض کرده گفتم:

-نازنین، میشه الان پیام پیشت؟ توروخدا..

تا چند ثانیه جوابی نیومد و بعد صداهای اطراف کمتر شد. نازنین نگران گفت:
-چی شده؟ خوبی ونوس؟ چرا بغض کردی تو؟



آب بینیم رو بالا کشیدم:

-میام میگم برات..

"انتقام از هوسِ تو"

part_101#

#پارت_۱۰۱ DONYA IEMAMNOE

توی ترافیک گیر کرده بودیم. لحظه به لحظه می گذشت و بغض من می گذشت. نگاهم رو دوختم بچه هایی که بین ماشین ها مظلومانه راه می رفتن و به شیشه هاشون می زدن.

یکی آدامس می فروخت، یکی گل می فروخت، یکی دیگه هم لنگ! شیشه
هایی که به روشون بالا کشیده می شد، قلبشو روحشون غرورشون رو مچاله
می کرد.

امیدی که داشتن برای فروختن وسایل های توی دست هاشون به یک باره نابود
می شد. چیزایی که یه سنگینی بود روی دوششون. کاش سنگینی اونا، می شد
یه ورق اسکناس و می رفت توی جیبشون!

دستم رو روی دهانم گذاشتم و سعی کردم اینقدر به گذشته بر نگردم. گذشته ای
که برای من، چیزی جز ضجه و ناله و گریه نداشت! گذشته ای که چیزی جز
بی آبرویی و غرور له شدم نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشم هام رو بستم. کاش می
شد بخوابم و وقتی بلند شم ببینم همه چیز تموم شده. صدای زنگ گوشیم، رشته
ی افکارم رو پاره کرد.

از توی کیفم درش آوردم و با دیدن اسم محمدحسین روی صفحه، برقراری
تماس رو لمس کردم و منتظر موندم تا اول صحبت کنه:

-ونوس؟ کجایی؟

DONYA I E M A M N O E

نفس عمیقی کشیدم که چیزی کم از آه سوزناک نداشت! آب دهانم رو قورت
دادم و گفتم:

-توی تاکسی ام. دارم میام خونه.

با مکثی کوتاه جواب داد:

-آها.. میتونی سر راحت یه کم شیرینی و میوه بخری؟

اخمام رو توی هم کشیدم. ما هیچ وقت میوه و شیرینی نمی خریدم جز وقتی که قرار بود برام خاستگار بیاد!
پوزخندی روی لب هام نقش بست. آروم گفتم:
-باشه.



چقدر هم که قرار بود بخرم!
-دستت درد نکنه فدات شم. زود بیای خونه ها.
جواب من بهش باز هم یه "باشه" ی کوتاه بود. خداحافظی آرومی زیر لب کردم و بدون اینکه منتظر جواب از طرفش باشم، گوشی رو قطع کردم.
نفس عمیقی کشیدم و شالم رو جلو کشیدم. دیگه نیازی نبود خودم رو به همه ی گرگای آدم نمای شهر نشون بدم! همین که سامیار من رو می دید، کافی بود.
تا وقتی که رسیدیم، هوا تقریباً در حال تاریک شدن بود. مقصد من اما خونه نبود. می رفتم پیش نازنین تا یه دل سیر باهاش حرف بزنم و گریه کنم.

DONYA I E M A M N O E

چه کسی بهتر از اون می تونست من رو درک کنه؟! محمدحسین و امیرحسین
با خودشون چی فکر کرده بودن؟

فکر کرده بودن با چند جلسه ی مشاوره ی دروغین من حال خوب میشه؟ میشم همون ونوس سابق؟ همون بچه ی شیطان که برای اینکه غیرت داداشاش رو قلمبه کنه، می گفت برین سر کوچه برام شوهر پیدا کنین!!!

کیفم رو روی زمین می کشیدم و خیره شده بودم به جلوی پام. تنها چیزی که می دیدم آسفالت کوچه بود و پاهای آدما که از کنارم رد می شدن.

سرم رو بالا آوردم و با دیدن تابلوی خیاطی، کمی به قدم هام قدرت بخشیدم. جلوی در ایستادم و وقتی خواستم زنگ رو فشار بدم، در باز شدن.

نازنین با چهره ی پریشون جلوم ایستاده بود و با نگاهش انگار داشت از سالم بودنم مطمئن می شد!

لبخندی تصنعی مهمون لب هام کردم و با صدایی که خراش توش، خراش به روحم می نداخت گفتم:

-صاحب کارت اجازه میده بیام داخل؟

با مکثی کوتاه سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و همونطور که از جلوی در کنار می رفت گفت:

-آره... آره بیا داخل.



"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_102#

#پارت_۱۰۲

وارد شدم و در رو هم پشت سرم بستم.

سکوت مطلق بود و هیچ صدایی از هیچ چرخ خیاطی در نمی اومد؛ انگار تعجبم رو دید که گفت:

-تعطیل کردن رفتن. ساعت کاری تموم شده خب.

سرم رو تکون دادم و همونطور که سرم رو اطرافم می چرخوندم دنبالش از چندتا پله بالا رفتیم.

با دیدن اتاق پر از لباس، لبخند محوی روی لب هام نقش بست. بین اون همه لباس فقط یه تشک بزرگ دو نفره پهن شده بود و دیگه هیچی نبود.



نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اینجا می خوابی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. به تو بالشت رو تشک اشاره کردم و گفتم:

-کسی پیشت زندگی میکنه؟

لبخندی زد و گفت:

-نه.. این بالشتا یکیش برای زیر سرمه یکیش برای وسط پام.

با اینکه غم هنوز هم توی دلم تلنبار شده بود، با این حال خنده ای کردم و روی تشک نشستم. با مکثی کوتاه کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-چی شده ونوس؟ حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم؛ خیلی عمیق!

زیبونی به لب های خشک شده ام کشیدم آروم گفتم:

-اون دختره بود که عصر دیدیمش. حالش خیلی بد بود...

مکثی کردم تا ببینم هنوز یادش هست یا نه؛ سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که ادامه دادم:

-خیلی مشکوک می زد. تعقیبش کردم. فکر میکنی کجا زندگی می کرد؟



منتظر نگاهم کرد. پوزخندی روی لب هام نقش بست:

-این دختر خانم همسایه آقا سامیارمون از آب درومد! یه چیزی این وسط مجهوله نازنین.. من حس خوبی ندارم.

نازنین حرصی، دراز کشید و پشتش رو بهم کرد.

متعجب خیره شدم بهش! یعنی چی؟

آروم روی کمرش زدم که عصبانی دستم رو پس زد. معترض گفتم:

-هوی چه مرگته؟

DONYA I E M A M N O E

از جاش بلند شد و ضربه ی محکمی به کتفم زد جیغ کشید:

-من داشتم از ترس و استرس میمردم. بعد تو اومدی به من محل اقامت اون دختره رو میگی؟

هوفی کشیدم.

ذوقی نداشتم که بخواد کور بشه! شالم رو از سرم در آوردم و همونطور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم گفتم:

-بمیر لطفا.. امشب پیشت میخوابم، مشکلی نداری که؟

سرش رو بالا انداخت:

-اگر بهم تجاوز نکنی مشکلی نیست.. با فاصله هم بخواب پریودم.



چشمام رو توی حدقه چرخوندم و زیر لب گفتم:

-تو هم که هر دفعه مارو می بینی پریودی! نازنین دائم الپریودی.

دراز کشیدم و پتوی یه نفره رو روی خودم کشیدم. نازنین موهایش رو باز کرد و مشغول بافتنشون شد و گفت:

-شام کوفت کردی؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

-میل ندارم.

از جاش بلند شد و لامپ رو خاموش کرد و همزمان گفت:

-به چیم.

فریاد کشیدم:

-لامپو چرا خاموش میکنی؟ هنوز سر شبه احمق.

سرش رو کج کرد و آروم گفت:

-صدات رو بیار پایین. کسی نمی دونه من شباً اینجا می خوابم. مردم این کوچه آدمای درستی نیستن.

"انتقام از هوسِ تو"

part_103#

#پارت_۱۰۳



با تعجب ابرو هام رو بالا دادم و نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و اومد کنارم. گوشیش رو از زیر بالشت در آورد و گفت:
-نت داری یا وصلت کنم؟

سرم رو توی بالشت فرو کردم. حال گوشی نداشتم، سرم درد می کرد.
میدونستم اگر فردا برم خونه، امیرحسین و محمدحسین قیامت به پا می کنن.

اگر قرار بود امشب خاستگار یا مهمونی بیاد، با نبود من حتماً آبروشون می رفت؛ پس حق می دادم اگر بخوان دعوا می کنن.

DONYA I E M A M N O E

آروم گفتم:

-نازنین امروز خونه سامیارو دیدم حالم خراب شد. هنوزم همون شکلی بود.

نازنین با شنیدن این حرفم، گوشیش رو کنار گذاشت. دستش رو زیر سرش زد و گفت:

-پس واسه این حالت بد بود؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

-میدونی تمام صحنه ها از جلوی چشم رد شدن. تمام ناله هام و ضجه هام انگار توی گوشم بودن. اه حالم بده. کاش نمی رفتم.

نازنین سری از روی تاسف تکون داد و دستش رو بالا برد و محکم خوابوند توی سرم.



از شدت سنگینی دستش فریادی کشیدم و گفتم:

-چیکار میکنی احمق؟

صورتش رو جمع کرد:

-ضعیف.. بدبخت اینجوری میخوای مثلاً انتقام بگیری؟ حداقل داری پول ویزیت میدی پیش این یارو یه استفاده ای هم ببر.

هوفی کشیدم و سرم رو با دستم ماساژ دادم.

اونقدری که وقتی سامیار رو می دیدم نقشه ی انتقامم رو مرور می کردم، وقتی برای فکر کردن به اون حرفای مزخرفش نداشتم!

DONYA I E M A M N O E

سرم درد می کرد.

چشمام رو بستم و گفتم:

-خوابم میاد. حرف نزن. شب بخیر

با تکنون های شدیدی که بهم داده می شد، از خواب پریدم. نازنین وحشت زده گوشیمو رو توی بغلم پرت کرد و گفت:

-چهل و دو تا تماس بی پاسخ داشتی. بدبخت شدی

لبم رو به دندون گرفتم و با اینکه هنوز گیج خواب بودم از جام بلند شدم. شروع به پوشیدن لباسام کردم و همزمان گفتم:

-اگر خبری ازم نشد بدون گوشیمو گرفتن... همش زنگ نزنیا

سرش رو تکنون داد. با خداحافظی سرسری، بدون اینکه حتی وقت کنم آبی به دست و صورتم بزنم، از خیاطی زدم بیرون.

تا خونه فقط می دویدم. دیگه نفسم بالا نمی اومد. جلوی در خونه ایستاده بودم. اما می ترسیدم که کلید رو به در بندازم.

لبم رو به دندون گرفتم و ناخن هام رو توی دستم فشردم. عزمم رو جزم کردم و کلید رو آروم توی در انداختم و چرخوندمش.

در رو هل دادم و وارد شدم. هیچ صدایی نمیومد.

انگار هیچ کس خونه نبود؛ نگاهمو به جاکفشی دوختم. خدا رو شکر نه کفشای امیرحسین بود نه محمد حسین.

نفس آسوده ای کشیدم و در رو بستم و رفتم داخل. روی مبل کنار در نشستم و شالم رو از روی سرم برداشتم.

زیر لب گفتم:

-گور خودتو کندی ونوس خانم.

می ترسیدم که بهشون زنگ بزنم اما اگر میذاشتم دنبالم بگردن بیشتر عصبانی می شدن!

نفس عمیقی کشیدم و با سلام و صلوات، شماره ی محمدحسین رو گرفتم!

"انتقام از هوسِ تو"

part_104#

#پارت_۱۰۴



هنوز دومین بوق نخورده بود، که با صدای باز شدن در از جام پریدم. ضربان قلبم از شدت ترس و وحشت بالا رفت.

قدمی به عقب برداشتم؛ صدای محمدحسین اومد:
-کفشای ونوسه...

چشمامو بستم و مانندم رو توی مشتم فشردم. با صدای باز شدن در ورودی، احساس کردم روح از تنم خارج شد.

DONYAIE MAMNOE

با صدای فریاد امیرحسین توی خودم جمع شدم و خواستم به اتاقم پناه ببرم که دستمو گرفتم:

-کدوم قبرستونی بودی؟

قبل از اینکه کلامی از بین لب هام خارج بشه، سیلی محکمی به دستم کوبید و پرتم کرد روی زمین. موهامو توی مشت هاش گرفت و نعره زد:
- نمیخوای دست از جنده بازیات برداری؟

لگد محکمی به پهلوم کوبید که جیغ گوش خراشی کشیدم. محمد حسین سعی داشت عقب بکشش، اما امیرحسین حین عصبانیت، یه ببر وحشی می شد که هیچ کس نمی تونست رامش کنه!

موهام رو رها کرد و گردنم رو با دو دستش سفت چسبید. تکونم داد و داد کشید:
- کدوم قبرستونی بودی پتیاره؟ حرف بزن ونوس وگرنه به ولله ی علی همین جا خونتو می ریزم.

همونطور که سعی می کردم دستاشو از دور گردنم آزاد کنم، ناله کردم:
- خونه دوستم.

گردنم رو رها کرد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید. دستمو گرفت و بدون اینکه بلندم کنه، به طرف اتاق کشیدم. احساس میکنم الانه که دستم از کتف در بیاد.

DONYA I E M A M N O E

وارد اتاق شدیم. در رو محکم بست و قفلش کرد. ناامید به صدای مشت های محمدحسین گوش کردم که به در می کوبید و امیرحسین رو قسم می داد که کاریم نداشته باشه!

خودمو رو عقب کشیدم و چسبیدم به دیوار. امیرحسین، به طرفم اومد و همونطور که قفسه ی سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می شد، تهدیدوارانه گفت:

-کدوم دوستت؟ من یادم نمیاد تو دوستی داشته باشی.. دست ازت کشیدیم ونوس فکر کردیم داری تلاش می کنی واسه ی خوب شدن. اما روز به روز چیزایی می دیدیم که داشتیم شاخ در می آوردیم. مانتوهای کوتاه و رنگارنگ. شلوارای چسبان، آرایشای غلیظ. هر چیزی که نیاز باشه یه دختر و به بدترین راهها بکشونه.



چشمام پر از اشک شد. زمزمه وار گفتم:

-داری اشتباه میکنی بخدا.

فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد و با آرنجش محکم کوبید توی صورتم. درد شدیدی تو سرم پیچید و جیغ بلندی سر دادم. فریاد کشید:

-همون پنج سال پیش باید سرتو میذاشتیم رو زمین گوش تا گوش می بریدیم. حتما اون شب سر چهارراه یه کرمی ریخته بودی که پسره رو هوایی کردی. ما رو بگو که به خاطر تو قاتل یه آدم شدیم. دیشب کدوم گوری بودی راستشو بگو.

حرفی نزدم و توی خودم جمع شدم. چشمه ی اشک هام جوشیده بود اما از ترس درد بیشتر، هق هقم رو سرکوب کره بودم و بی صدا اشک می ریختم.

عقب کشید و داد زد:

-از دیشب تا حالا میدونی چی به سر ما گذشته؟ آبرو و حیثیت برای ما نداشتی ونوس. کل تهرانو زیر پا گذاشتیم لعنتی. از این بیمارستان به اون بیمارستان. از این کلانتری به اون کلانتری؛ هر کی دیگه جای ما بود زنده ات نمی

داشت. دو بار به روت خندیدیم پررو شدی. خوشی زد زیر دلت هار شدی آره؟
آره؟؟؟

"آره" ی آخر رو تقریباً نعره زد و لگد به پهلوم کوبید. تمام بدنم از شدت درد می لرزید. ریزش مایع گرمی رو که قطعا خون بود، از بینیم احساس می کردم. اما حتی به خودم این فرصت رو نمیدادم که بخوام بهش دست بکشم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، روی زمین نشست و مچ دستش رو ماساژ داد. حتی نگاهم نکرد؛

باید بهش می گفتم نازنین رو پیدا کردم و دیشب پیشش بودم. اگر نمی گفتم بدتر می شد؛ شب و روزم رو یکی می کرد از بس زجرم می داد.



با بغض نالیدم:

-نا... نازنین.. پیش اون بودم.. بخدا.

چشماش رو ریز کرد. سرش رو کج کرد و این بار آروم اما جدی گفت:
-کدوم نازنین؟

DONYA I E M A M N O E

دست هام به شدت می لرزید. احساس می کردم فشارم افتاده. جوابی ندادم و سکوت کردم؛ باید تمام شهامتم رو جمع می کردم. می دونستم اگر می فهمید من کدوم نازنین رو میگم، باز یه فصل کتک دیگه بهم می زد!

از جاش که بلند شد جیغ زدم:

-میگم میگم.. ولی تورو خدا کاریم نداشته باش.

سر جاش ایستاد و منتظر نگاهم کرد. صلواتی توی دلم فرستادم و با صدایی لرزان از ترس لب زدم:

-همونی که باهم سر چهارراه کار می کردیم. همونی که رو صورتش جای چاقوئه..

مات نگاهم کرد. حتی پلک هم نزد. با مکثی نه چندان کوتاه لب زد:
-اون؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_105#

#پارت_۱۰۵

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و آرام سرم رو تگون دادم. انتظار این رو داشتم که وقتی از بهت در میاد، تا جایی که جون دارم و داره کتکم بزنه.

اما، بدون اینکه حرفی بزنه یا حتی عکس العملی از خودش نشون بده، در اتاق رو باز کرد. با باز شدن در، محمدحسین به داخل هجوم آورد و امیرحسین، بی تفاوت از اتاق خارج شد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای ضجه و ناله هام به گوش آسمون نرسه. محمدحسین به طرفم اومد و جلوم زانو زد.

ترحم و غم از توی نگاهش می بارید؛ آرام زمزمه کرد:

-ببین چیکار کردی با خودت ونوس.. چند بار بهت بگم کاری نکن که
امیرحسین عصبانی بشه؟ ها؟

با پایان حرفش، سر انگشتاش رو به گونه ی پردردم نزدیک کرد. قبل از اینکه
تماسی صورت بگیره، سرم رو عقب کشیدم و به سختی نالیدم:
-درد میکنه.

دستش رو زیر بازوم انداخت و همونطور که سعی می کرد از جام بلندم کنه،
آروم گفت:
-الان می برمت دکتر.. بینیت ورم کرده.

بغض بیشتر به گلوم چنگ زد. دلم می خواست از ته دل زار می زدم؛ اما می
دونستم یه ناله ی کوچیک دردم رو صد برابر میکنه.

با قدم های کوتاه، از اتاق خارج شدیم. امیرحسین توی آشپزخونه مشغول آب
خوردن بود. با دیدن ما، سریع جبهه گرفت و رو به محمدحسین گفت:
-کجا داری می بریش؟ بندازش تو همون اتاق انقدر درد بکشه تا بمیره.

محمدحسین اخمی بین دو ابروش نشوند با لحنی تند غرید:

-بسه دیگه. هر بار سر هر قضیه ای به باد کتک میگیریش خیال داری شوهرم
بکنه. همین تویی که ترس از جنس مخالفو گذاشتی توی وجودش.

امیرحسین دستی حواله کرد و زیر لب گفت:

-خفه شو بابا.

بازوم رو از حصار دست محمدحسین بیرون کشیدم. از دید دنده هام خمیده شدم و با قدم هام آروم به طرف اتاق برگشتم که صدای معترض محمدحسین اومد:
-کجا داری میری؟ بیا بریم بیمارستان.

سرم رو بالا انداختم. اشک توی چشمام حلقه زد؛ با وجود بغضی که بی رحمانه توی گلویم خودنمایی می کرد، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
-میخوام انقدر درد بکشم تا بمیرم.

در رو بستم و قفلش کردم. آروم سر جام لیز خوردم که درد شدیدی توی پهلوم پیچید.

تنها و بی کس، غریبانه هق هقمو سر دادم. هق هقی که شاید حتی می تونست دل سنگ رو هم آب کنه. اما دل امیرحسین سنگ نبود. شاید آهن بود؛ چیزی که هیچ گونه احساس و عاطفه ای اجازه ی ورود بهش رو نداشت.

ساعت ها گذشته بود و من همونطور سر جام نشسته بودم. می دونستم یه تکون کوچیک، میتونه باعث بشه از درد صدای جیغم بلند بشه.

DONYAIEMAMNOE

دستم رو بالا آوردم و آروم روی دنده ام کشیدم. درد باعث شد صورتم توی هم جمع بشه. اما بدتر از همه، درد بینیم بود که حالت تهوع رو هم بهم تحمیل می کرد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_106#

#پارت_ ۱۰۶

دستم رو روی دنده ام گذاشتم و با احتیاط از جام بلند شدم. آروم داشتم به طرف تخت می رفتم که چند تقه به در خورد و صدای محمدحسین اومد:
-ونوس.. خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با مکثی کوتاه گفتم:
-آره..

آروم روی تخت نشستم نفسم رو با شدت بیرون دادم. می دونستم دنده ام شکسته. اما مگر می تونستم با وجود امیرحسین حتی اسم بیمارستان هم بیارم؟



باز هم صدای محمدحسین اومد:
-در رو باز میکنی پیام داخل؟

پاهام رو بالا آوردم و با احتیاط روی تخت دراز کردم. از درد اشک توی چشمام حلقه زد. کاش می تونستم جیغ بکشم. بدون سکوت، همونطور که نیم خیز بودم، دستم رو تکیه گاه بدنم کردم.

DONYA I E M A M N O E

وقتی محمدحسین جوابی از جانبم نشنید. ضربه ای این بار با مشت یا کف دستش به در زد و نگران گفت:
-ونوس درو باز کن.

نالیدم:

-نمی تونم.. پهلوم درد میکنه.

جوابی نداد. بعد از گذشت تقریباً دو یا سه دقیقه، این بار امیرحسین با صدای جدی اما نگران گفت:

-چته؟ پاشو بیا این درو باز کن ببینم چه مرگت شده؟

می دونستم امیرحسین بد و خوب حالیش نیست. باید هر جور شده در رو باز می کردم وگرنه خودش در رو می شکوند. آروم سعی کردم از جام بلند شم.



زیر لب فحشی نثار امیرحسین کردم و بلند شدم. به واسطه ی درد پهلوم، خمیده راه می رفتم. دستم رو به در گرفتم و آروم کلید رو توی در چرخوندم. هنوز عقب نرفته بودم که در با شدت باز شد.

با خوردن در به پهلوم جیغی فرابنفش از سر درد کشیدم و روی زمین افتادم. نفسم توی سینه ام حبس شده بود و انگار نمی تونستم رهانش کنم. امیرحسین وحشت زده اومد داخل و با دیدنم، سریع جلوم زانو زد.

خواست دستش رو به طرفم بیاره که محمدحسین عقب کشیدش و فریاد زد:

-ببین چه بلایی سرش آوردی

DONYAIE MAMNOE

از کمبود اکسیژن احساس میکردم لب هام لحظه به لحظه سنگین تر می شن. امیرحسین با چشمای درشت شده مبهوت بهم خیره شده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

محمدحسین دستش رو زیر کمرم انداخت. دستش رو بالا برد و محکم خوابوند توی صورتم. و این انگار ی جرقه بود. انگار خدا تازه نفس کشیدن رو بهم یاد داده بود.

دستمو بالا آوردم و روی پهلوم گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. از درد دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بزنم.

امیرحسین، محمدحسین رو کنار زد و دستش رو زیر زانوهای و کمرم انداخت و بلندم کرد و گفت:

-اون شالشو بیار

محمدحسین بلافاصله شالم رو از روی زمین برداشت و انداخت رو سرم. به پیرهن امیرحسین چنگ زدم. می دونستم سنگینی وزنم داره اذیتش میکنه اما حرفی نمی زد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_107#

#پارت_۱۰۷

DONYA I E M A M N O E

از خونه بیرون زد و در ماشینی رو که جلوی خونه بود رو به سختی باز کرد و درازم کرد. از درد توی خودم جمع شدم.

این دیگه ماشین کی بود؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا حداقل از درد صدای جیغ گوش خراشم بلند نشه!
محمدحسین و امیرحسین هر دو سوار شدن. دلم می خواست بلند شم و تا می
تونم با مشت هام به سر امیرحسین بکوبم تا بدونه ضرب دستش چقدر دردناکه؛

امیرحسین نگاهی از توی آینه بهم انداخت و زیر لب گفت:
-حقته..

احساس کردم با این حرفش درد پهلوم که هیچ، درد قلبم هم صد برابر شد. با
صدای فریاد محمد حسین چشمام از حدقه زد بیرون:

-حرف نزن امیرحسین دلم میخواد خفت کنم. به چه حقی هر بار ونوسو
میگیری به بار کتک؟ ببین چیکارش کردی؛ حالا خیالت راحت شد؟ آره؟

امیرحسین پوزخندی زد. وقتی عصبانی بود، یک ذره عاطفه هم توی قلبش
وجود نداشت. شاید حتی اگر جلوی چشماش ذره ذره جون می دادم ککش هم
نمی گزید.

سرعت ماشین لحظه به لحظه زیادترو می شد. انگار داشت عصبانیتش رو سر
این ماشین بدبخت خالی می کرد.

DONYA I E M A M N O E

محمد حسین نگاهی عقربه های سرعت انداخت و گفت:

-کمی آرومتر برو این ماشین امانته.. نمیخوای که خرج بذاری رو دستمون؟

و جواب امیرحسین بهش، فقط یه پوزخند بود. من به جای محمدحسین خونم به
جوش اومده بود. کمی توی جام نیم خیز شدم که امیرحسین غرید:

-بتمرگ تا برسیم بیمارستان..

اخمی بین دو ابروم نشوندم و با سرتقی تمام توی آینه بهش خیره شدم و گفتم:
-نفسم بالا نیاد.

محمدحسین زیر لب فحشی داد که قطعاً مخاطبش امیرحسین بود. چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم که امیرحسین با لحنی خشن گفت:
-نازنین رو از کجا پیدا کردی؟



لحظه ای صورتم از درد دماغم جمع شد. صورت ورم کرده ی خودم رو که توی آینه می دیدم دلم می خواست بالا بیارم! با انزجار گفتم:
-بیرون دیدمش.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:
-تو نمی دونستی من از اون دختره بدم میاد؟ یعنی اینقدر حرف و نظر ما برات بی اهمیته؟

محمد حسین جبهه گرفت:

-ما نه؛ فقط خودت. من مشکلی با دوستای ونوس به ویژه نازنین نداشتم.

امیرحسین ضربه ی محکمی به بازوی محمدحسین کوبید و غرید:
-دو دقیقه خفه شو لطفاً.

باز هم با همون نگاه غضبناکش خیره شد توی چشمام و گفت:
-دیگه حق نداری ببینیش.. فهمیدی؟

معترض گفتم:

-می بینمش. نازنین تنها دوست منه. این رفتار تو چه معنی میده؟

امیرحسین خواست حرفی بزنه که با صدای فریاد محمدحسین سکوت کرد:

-هر زری میخواین بزنین بذارین بعد از بیمارستان. اه...



"انتقام از هوسِ تو"

part_108#

#پارت_۱۰۸

.....
دستم رو روی پهلوی چسب خورده ام گذاشتم و چشم هام رو بستم. با هر نفسی که می کشیدم درد خفیفی توی وجودم می پیچید.

با صدای برخورد قدم هایی روی زمین، چشم هام رو باز کردم. محمد حسین روی صندلی کنارم نشست و با کمی مکث، لبخندی به روم زد.

سوالی که به طرز وحشتناکی ذهنم رو مشغول کرده بود، به زبون آوردم:

-بابا کجاست؟

دستاش رو بالا آورد و صورتش رو قاب کرد. حس کلافگی از تک به تک رفتار هاش مشخص بود. حس ترس، دلهره و نگرانی مثل طنابی به دور گردنم افتاد و تبدیل شد به بغض!

-چیزی شده محمد؟

دستاش رو از روی صورتش برداشت. نفس عمیقی کشید و چند ضربه به روی پاش زد و با صدایی گرفته گفت:

-دیشب همراه ما از خونه زد بیرون که بیاد دنبال تو بگرده... خبر ندارم ازش.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. گوشه ی لبم رو برای جلوگیری از ترکیدن بغضم، به دندان گرفتم و گفتم:

-یعنی چی؟ ولش کردین به امان خدا؟

دستش رو به نشانه ی تمام کردن بحث بالا آورد. می دونستم اون هم نگرانه؛ اما هیچ وقت هیچ چیزی رو بروز نمی داد. نه عصبانیتش رو، نه خوشحالیش رو، نه غم و ناراحتیش رو!

شاید بیشتر از من، محمدحسین نیاز به یه روانشناس داشت. نگاهم رو به سرم انداختم که قطره قطره ازش توی اون لوله ی باریک می چکید.

دستم رو آروم بالا آوردم و روی گونه ی دردناکم کشیدم. نالیدم:

-خیلی وحشتناک شدم؟

توی چشم هام خیره شد. با بلند شدن ناگهانش، تکونی خوردم! صورتم از درد لحظه ای توی هم جمع شد.

همونطور که مشغول طی کردن طول و عرض بود گفت:

-ببین ونوس... فکر میکنم حرفای من اصلا برای تو اهمیتی نداره. هزاران بار بهت میگم با امیرحسین دهن به دهن نشو. هر حرفی میزنه هر چیزی که میخواد بگو چشم. اینکه تو جلوش سرتق بازی درمیزی فقط باعث میشه برای کتک زدن حریص تر بشه. میفهمی؟

با مکثی کوتاه سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. امیرحسین می زد؛ غریبه و دوست و آشنا نمی شناخت. برای خالی کردن عصبانیتش هر چیز و هر کسی رو که باعث و بانیش بود کتک می زد.

آروم نفس عمیقی کشیدم و با تر کردن لب هام گفتم:

-رفت خونه؟

سرش رو بالا انداخت و ادامه داد:

DONYA IEMAMNOE

-نه بیرونه.. گفت نمیداد داخل. فکر کنم باهات قهره.

در عین تلخی، لبخندی روی لب هاش نشوند و گفت:

-نمیدونه قهر کار دختراس.

"انتقام از هوسِ تو"

part_109#

#پارت_۱۰۹

ابرو هام رو توی هم کشیدم و اخمی مصنوعی بهش کردم. خندید و با مکث گفت:



-کار بچه هاس...

با اینکه می دونستم خندیدن فقط باعث می شه درد صورتم هم به درد پهلوم اضافه بشه، خنده ی آرومی کردم. تا چند دقیقه سکوت بینمون حکم فرما بود و تنها صدای که می اومد، صدای برخورد کفش های محمدحسین روی زمین بود.

در با صدای جیری باز شد؛ با دیدن امیرحسین، بلافاصله چشم هام رو بستم. اما انگار از نگاه تیزش به دور نمودند. با لحنی نه چندان خشن گفت:

DONYA IEMAMNOE

-چرا همچین میکنی؟

چشم هام رو باز کردم. دلم میخواست کمی تخت بالاتر بود تا مسلط تر باهاش حرف بزنم. اما متأسفانه به طور کامل خوابیده بود و همین علاوه بر اینکه باعث تنگی نفس می شد، تسلط رو هم ازم می گرفت.

خودم رو متعجب جلوه دادم و بی خبر گفتم:

-چیکار کردم مگه؟

نگاهش رو ازم گرفت و روی صندلی نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت. دست به سینه همونطور که به محمد نگاه می کرد خطاب به من گفت:

-از مظلومیت تو فقط چهرشو داری.. و گاهی شاید ناله هاش رو. اما توی عمرم از تو مرموز تر ندیدم.

محمدحسین متعجب ابروهاش رو بالا داد. با اینکه می دونست طرف صحبت امیرحسین منم، برای عوض کردن جو گفت:

-من؟

اشاره ای به محمدحسین کردم تا متوجهم بشه، با مکت گفتم:



-بیا این تخت منو بیار بالاتر اینجوری راحت نیستم.

DONYA I E M A M N O E

سرش رو تگون داد و به طرف تخت اومد و خم شد. با احساس بالاتر اومدن تخت، لبخندی روی لب هام نشست. انگار تازه می تونستم نفس بکشم!

خیلی دلم می خواست عین خودش دست به سینه بشینم اما متاسفانه امکانش نبود. محمدحسین رو صندلی کنارم نشست و با نیم نگاهی به من و امیرحسین، نیشخندی زد.

آب دهنم رو قورت دادم و با ته مونده های شهامت گفتم:

-برو دنبال بابا. دلم شور میزنه.

پوزخندی زد. این بار نگاهش رو از در و دیوار گرفت و بهم دوخت. کاملاً بی احساس و به دور از عاطفه با لحنی سرد که ته مایه های خنده ای تمسخر آمیز توش بود گفت:

-دلت شور اونو نزنه. هر جا باشه پیداش میشه. مثل همیشه تا چند وقت که مواد پواد داره گم و گور میشه. پولش و جنسش که ته کشید برمیگرده.



محمدحسین معترض غریب:

-درست حرف بزن.. بالاخره بابامونه..

و باز هم پوزخند تلخ امیرحسین! این بار نیشخندی هم چاشنیش کرد:

DONYA I E M A M N O E

-هه.. بابا!!

"انتقام از هوسِ تو"

part_110#

#پارت_۱۱۰

حرفم رو باز هم تکرار کردم. این بار با خواهش بیشتری که به صدام اضافه کرده بودم:

-برو دنبالش خب... من نگرانم.

از جاش بلند شد. دست هاش رو توی جیب تنگ شلوارش کرد و تک خنده ای کرد. نفسش رو بیرون داد و خطاب به محمدحسین گفت:

-تا چند ساعت پیش داشتیم دنبال خودش می گشتیم. الان خانم خرده فرمایش هم دارن.

خون خونم رو داشت می خورد. زده بود لت و پارم کرده بود. دنده هامو ناقص کرده بود تازه تیکه هم می پروند. دستم رو بالا آوردم و روی گلوم گذاشتم. احساس می کردم الانه که از بغض بترکه!

محمدحسین که انگار متوجه بغضم شده بود، لبخند محوی به روم زد و با همون مهربونی ذاتیش گفت:

-خودم میرم دنبالش.. تو استراحت کن فقط زودتر خوب شی.

دستش رو گرفتم. به طرف خودم کشیدمش؛ متعجب خم شد که آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-گوشیمو برام میاری؟ توروخدا. کار دارم.

محمدحسین عقب کشید. اخمی بین دو ابروش نشوند و اون هم مثل خودم پچ پچ کنان گفت:

-ونوس اینقدر کرم نریز بخدا امیرحسین قاتلت میشه.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. کلافه شده بودم از اینکه همیشه باید از امیرحسین می ترسیدم. با شنیدن صدای معترضش، محمدحسین عقب کشید و من سعی کردم بیشتر توی خودم جمع بشم:



-فکر نمی کنید در گوشی حرف زدن توی یه جمع سه نفره کار اشتباهیه؟ هر حرفی دارین بلند بزنین.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. پلک زدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-میشه گوشیم رو بهم بدی؟ کار دارم باید به نازنین زنگ بزنم. نگرانم میشه.

دستش رو توی جیب پشت شلوارش کرد و گوشیم رو در آورد. تکونش داد و گفت:

DONYA I E M A M N O E

-اینو میگی؟

منتظر نگاهش کردم. هر نفسی که می کشیدم پهلوم دردناک می شد. می دونستم قرار نیست گوشی رو بهم بده. این تازه آغاز تحریم هاش بود.

با این حال سرم رو تکون دادم. لبخند کجی زد. دستش رو بالا برد و با تمام قدرتی که داشت گوشی رو کوبید رو زمین. هیچ عکس العملی نشون ندادم. حتی با دیدن قطعه های شکسته ی روی زمینش.

مثلا می خواست قدرتش رو اینجوری نشون بده! محمدحسین معترض گفت:

-چیکار میکنی امیرحسین؟ حالت خوش نیستا با گوشی جیکار داشتی عه..

امیرحسین بی تفاوت شونه هاش رو بالا انداخت و زد بیرون؛ کاش می شد خفش کرد. ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم. صدای محمدحسین اومد:

-امیرحسین کلا مشکل داره ناراحت نباش.. بیا فعلا از گوشی من استفاده کن.

دستم رو از روی چشمم برداشتم. با دیدن اینکه داره سیم کارتم رو توی گوشی خودش می ندازه، لبخندی روی لبم نشست. هر چقدر که امیرحسین گند اخلاق و عنق بود، محمدحسین مهربون و دوست داشتنی بود. نمونه ی کامل یه برادر!

گوشی رو به دستم داد و گفت: DONYAIEMAMNOE

-میرم دنبال بابا.

با پایان حرفش بوسه ای روی پیشونیم زد و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم. با این اتفاق، از همه ی نقشه هام عقب افتاده بودم.

گوشی رو باز کردم و مشغول پیام دادن به نازنین شدم.
 "سلام. نازنین من بیمارستان (....). بیا اونجا کارت دارم خیلی هم ضروریه.
 گشاد بازی در نیاریا!"

و ارسال کردم. از روی کنجکاوی، رفتم توی گالری و پیام های محمدحسین.
 پاک پاک بود! شایدم پاک پاک کرده بود..! هنوز چند دقیقه از ارسال پیام
 نگذشته بود که نازنین جواب داد:

"زنده ای؟"

دست نازنین رو سفت توی دستم گرفتم و با التماس گفتم:

-یه کاری بکن نازنین.. برو مطب سامیار یه جوری بهش بفهمون این بلا سرم
 اومد. توروخدا.

در تلاش بود دستش رو از حصار دست هام بیرون بکشه. همزمان گفت:

-خیلی خری ونوس.. از حال خرابتم میخوای برای انتقام گرفتن استفاده کنی؟
 بابا این پسره سامیار رو ول کن. بیا به فکر شوهر باش ترشیدی.. دهه دستمو
 ول کن.

DONYA I E M A M N O E

دستش رو ول کردم که قدمی به عقب پرت شد. آب دهنش رو قورت داد و با
 دیدن اخم های توی همم، لبخندی روی لبش نشوند و گفت:

-عصر میرم پیشش.

"انتقام از هوس تو"

part_111#

#پارت_۱۱۱

اخم های توهمم، جاش رو به لبخندی روی لب هام داد. نازنین شالش رو درست کرد و ناراحت گفت:

-ونوس صورتت ترکیده ها... من اگر جای تو بودم تا وقتی اینا خوب می شدن پامو از خونه بیرون نمیذاشتم.

زبونی روی لب های خشکم کشیدم. ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم؛ معلوم بود که بیرون نمی رفتم. از نگاه های ترحم آمیز مردم متنفر بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به سرم دوختم. تموم شده بود. کاش می تونستم بلند شم و برم خونه. چند روز رو بخوابم و بعد بلند شم و برم سر وقت هدفم.

نگاهی به نازنین انداختم که همچنان سر پا ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

DONYA IEMAMNOE

-چرا نمی شینی؟

نیم نگاهی به در انداخت و با ترس گفت:

-میتراسم داداشت بیاد. سر پا باشم حداقل فرصت فرار کردنو دارم. اه چرا این بشر اینقدر ترسناکه. بیچاره زنش..

کاش می تونستم از امیرحسین بابت کتک هاش انتقام بگیرم. حیف که برادرم بود، حیف! آروم توی جام نشستم. لحظه ی از درد نفسم گرفت. رو به نازنین گفتم:

-برو بگو پرستار بیاد سرم رو در بیاره.

سرش رو تگون داد و با گام های بلند از اتاق خارج شد. چند دقیقه ای طول نکشید که با پرستار اومد داخل. پرستار، لبخندی بهم زد و مهربون گفت:

-بهتری؟

با اینکه اصلا حال و حوصله نداشتم، سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم و زیر لب "آره" ای گفتم. سرم رو از دستم خارج کرد. با احتیاط پاهام روی توی کفشام کردم که گفت:

-زیاد به خودت فشار نیار عزیزم.

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم. نازنین که متوجه کلافگیم شده بود، زیر بغلم رو گرفت و با لبخند رو به پرستار گفت:

-نه مگه من میدارم!؟

پرستار سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت. درد داشتم و همین باعث شده بود کمی خمیده بشم. رو به نازنین کردم و گفتم:

-پول مول همراهت هست؟

ابرو هاش بالا پرید. گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و گفت:

-ده تومن دارم که اونم میشه کرایه ی ماشین تا خونه تون. چطور؟

هوفی کشیدم و دستم رو از دستشاش بیرون کشیدم و به طرف مبل رفتم و آرو و با احتیاط نشستم. هر کس من رو می دید فکر می کرد تازه زاییدم!

نازنین متجب نگاهم کرد و به طرفم اومد. با مکثی کوتاه گفت:

-پس چرا نشستی؟

"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIE MAMNOE part_112#

#پارت_۱۱۲

دستم رو به سرم گرفتم و گفتم:

-باید صبر کنیم محمدحسین یا امیرحسین بیان پول بیمارستانو بدن. گوشی محمد که دست منه. امیرحسینم نمیخوام بهش زنگ بزنم.

با شنیدن حرف، هوفی کشید و نشست روی تخت. کفش هاشو درآورد و با مکئی کوتاه دراز کشید. گرسنه ام شده بود؛ ضعف داشتم و اصلا حال خوب نبود.

از طرفی نگرانی و دلشوره امانم رو بریده بود. همونطور که نشسته بودم، چشم هام رو روی هم گذاشتم. سرم سنگین بود برای خواب! و الان بهتر بود به جای انتظار کشیدن، می خوابیدم.



"سامیار"

سرم رو بین دستام گرفتم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

-میشه بس کنی بابا؟ حال اصلا خوب نیست.

به طرفم اومد. کنارم روی مبل نشستم و دستش رو روی شونه ام گذاشت؛ سعی داشت با استفاده از الفاظ خر کننده، راضیم کنه باهاش برم محضر. حال داشت از خودم بهم می خورد.

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت بیشتر از اینی که هست بهم غلبه نکنه. محکم و شمرده شمرده گفتم:

-بابا برعکس شما من غرور دارم. دلم نمی خواد توی اون محضر کوفتی جلوی همه خرد بشم که چرا، بابام داره با دختری ازدواج میکنه که همسن بچشه.

از جاش بلند شد. دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد. مثل همیشه اتو کشیده و مرتب بود!

-الان این ازدواج عادی شده. همه جا هست. پس نباید اینقدر حساسیت نشون بدی. شرط اون دخترم فقط و فقط بودن توئه!

خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای آیفون، سکوت کردم. با لبخندی زد و زیر لب گفت:

-خودشه...

آب دهنم انگار کاملاً خشک شد. نفسی کشیدم و مردد پرسیدم:

-کی خودشه؟

لبخندی روی لبش نشست و همون طور که به طرف آیفون می رفت با صدای بلند گفت:

DONYA I E M A M N O E

-مهسا... زن من.

نفسی که توی سینه ام حبس شده بود، با شدت بیرون دادم. احساس می کردم بابا داره شورش رو در میاره. به طرف مبل رفتم و کتم رو از روش برداشتم. اگر می موندم قطعاً یه چیزی بار اون دختر می کردم.

کتم رو تنم کردم که صدای باز شدن در اومد. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. صدای برخورد پاشنه های کفش زنانه رو زمین، توی مغزم اکو داده شد.

با مکثی کوتاه به عقب برگشتم. با دیدن دختر رو به روم، تقریباً نفسم بند اومد بود. لبخندی به روم زد و گفت:

-سلام..

دستم رو روی سرم گذاشتم. احساس می کردم تک به تک اجزای بدنم دارن یک خاطره رو به یاد میارن. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بود.

قدمی به عقب برداشتم؛ صدای نامفهوم بابا رو شنیدم:

-سامیار.. حالت خوبه پسرم؟

ریزش مایع گرمی رو از بینیم احساس کردم. زانو هام شل شدن و روی زمین افتادم. اون... اون خودش بود!

DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_113#

#پارت_۱۱۳

تمام مدت که توی گنجی و گنجی به سر می بردم، مهسا خیره نگاهم می کرد. بابا لیوان آب قند رو به طرفم گرفت و نگران گفت:

-اینو بخور حالت جا بیاد..

نگاهم رو از مهسا گرفتم و به بابا دوختم. آب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم:

-من فشارم نیوفتاده..

و دست بابا رو کنار زدم. سرم درد می کرد، آب قند می داد! خون دماغ میشدم، بازم آب قند می داد. علاج هر دردی رو آب قند می دونست. دستم رو به طرف اولین دکمه ی پیرهنم بردم و بازش کردم.

زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم و آروم گفتم:

-کی برگشتی؟

بی توجه به من یا حتی حضور بابا، شالش رو در آورد و پاش رو روی پاش انداخت. لبخندی نثار حال خرابم کرد و در کمال آرامش گفت:

DONYA IEMAMNOE

-خیلی وقت نمی شه.. ولی ای کاش زودتر می میومدم.

و در آخر به بابا نگاهی از سر عشق انداخت!

حالم داشت به هم می خورد. دلم می خواست زمین و زمان رو روی این دختر لعنتی بالا بیارم. بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-همدیگه رو می شناسین؟

دستی توی موهام کشیدم. دکمه ی بعدی پیرهنم باز کردم؛ با این حال هنوز اون حس کمبود اکسیژن توی وجودم بود. فضای خونه لحظه به لحظه داشت برام خفقان آورتر می شد.

دستم رو توی هم قفل کردم و همونطور که به مهسا خیره شده بودم، زمزمه کردم:

-تنها کسیه که من از گذشته به یادش میارم..

ابروهای بابا بالا پرید. انتظار این رو نداشت که زنش دوش با پسرش آشنا در بیان. با شنیدن صدای چای ساز، از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه برگشت.

دستم رو روی بینیم کشیدم و با مکتی نه چندان کوتاه لب زدم:

DONYAIE MAMNOE

-هدفتم از ورود به زندگيه پدر من چيه مهسا؟

اخمی مصنوعی کرد. لب هاش رو جمع کرد و با تمسخر گفت:

-عزیزم من الان زن بابای توام... بهتر نیست مهسا خانوم صدام کنی؟ هنوزم مثل گذشته اون اخلاق گندت رو داری؟

سرم رو برگردوندم و نگاهی به بابا انداختم. وقتی خیالم راحت شد که مشغول جای درست کردنه، از جام بلند شدم و به طرف مهسا رفتم. ضربه ی محکمی به بازوم زدم و غریدم:

-تو از گذشته ی من چی می دونی که نمیخوای اون دهن کثیف رو باز کنی؟
حالم داره ازت به هم می خوره مهسا.. اومدی که من دق مرگ کنی؟ ذره ذره آب شدن من رو دوست داری؟ آره؟ لعنتی بعد اون تصادف تو تنها کسی بودی که من یادم می اومد. پس چرا کمک نکردی همه چیزو به خاطر بیارم؟ که این همه سالو زجر بکشم؟ ها؟

این بار اخم هاش به طور جدی توی هم رفت. کمی جا به جا شد و با سرتقی توی چشم هام زل زد:

-تو کمک من نکردی.. باعث شد زندگی من از هم بپاشه.. واسه همین منم هیچ وقت هیچ کمکی بهت نمی کنم.

کلافه روی مبل نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم و این بار با لحنی ملایم تر گفتم:

DONYA I E M A M N O E

-من از تو فقط یه دوستی چندین و چند ساله رو یادمه.. اون همه صمیمیت رو یادمه.. چه می دونم تو چی از من می خواستی که کمکت نکردم.

به طرفش برگشتم..

-مهسا.. جواب بدی رو با بدی نمیدن که.. زندگی من الان اینه. خودم هنوز که هنوزه توی منجلاب بی خبری دست و پا می زنم. از دار دنیا همین بابامو دارم که میخوای ازم بگیریش؟ خجالت بکش تو جای دخترشی..

با شنیدن صدای قدم های بابا، از جام بلند شدم. کتم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و مشغول بستن دو دکمه ی باز پیرهنم شدم.



بابا متعجب نگاهم کرد و گفت:

-بمون.. میخوایم حرف بزنیم.

لبخند تلخی روی لب هام نشوندم. آروم و با حسرت گفتم:

-حرفی باقی نمونده. شما تصمیمتون رو گرفتین. ولی اینو بدون بابا، من نه محضر میام نه هیچ خراب شده ی دیگه ای. شما هم دیگه پسری به اسم سامیار ندارین. فعلا

بدون اینکه منتظر دیدن عکس العملش باشم از خونش زدم بیرون. اگر

روانپزشک نبودم، حتما خودکشی می کردم!!

احساس می کردم اگر من به خودم صدمه ای برسونم این حرفه زیر سوال میره.

حتی نمی تونستم از سامان کمک بگیرم؛ اون خودش حالش بدتر از من بود. برای من، این زندگی یه زخم قدیمی بود که بهش عادت کرده بودم. اما سامان نه؛

منتظر بودن زنگ خونه اشو بزنین به جرم تجاوز بیرن و بندازنش زندان.. بعد
از اون هم اعدام!

به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کرد؛

هوفی کشیدم. اصلا وضعیت خوبی نبود. اصلا!



"انتقام از هوسِ تو"

part_114#

#پارت_۱۱۴

سوار ماشین شدم و روشنش کردم. با مکثی کوتاه، حرکت کردم. مقصد خاصی
نداشتم. نه دلم می خواست برم خونه، و نه مطب.

دوست من فقط و فقط خلاصه شده بود توی سامان. به قول خودش، برعکس
اون چیزی که نشون میدادم اصلا آدم اجتماعی نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و فرمون رو سفت توی دست هام فشردم. حتی خبری از
ونوس هم نبود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا من دق کنم!

ترجیح دادم اونقدر رانندگی کنم تا بالاخره به یه جایی برسم. نمی دونستم کجا،
اما جایی به جز هوای آلوده ی تهران. به دور از فکر بابا و اون مهسای
عوضی!

اطرافم رو از نظر می گذرودم و بدون اینکه توی رانندگی عجله ای بکنم، از شهر می گذشتم. هنوز بعد از این همه سال شهادت این رو نداشتم با سرعت بالا بروم!

با دیدن تابلو توچال، پیچیدم توی جاده و پام رو گذاشتم روی گاز! شاید به یاد یکی از تجربه های قدیمی و هیجان انگیز رغبت کرده بودم برم توچال و کمی از این حس و حال مسخره دریام.

ماشین رو که پارک کردم پیاده شدم و راه بانجی جامپینگ رو در پیش گرفتم، گیشه بلیط فروشی انقدر خلوت بود که به راحتی و در کسری از ثانیه به مقصد رسیدم و از اون بالا به تهران نگاهی انداختم.

پوزخندی زدم که مرد به سمتم اومد و گفت:

-عذر می خوام جناب بلیط دارید؟

بلیط به سمتش گرفتم که لبخند مسخره ای زد و به کمر بند ایمنی توی دستش اشاره کرد و گفت:

DONYA I E M A M N O E

-اگه بلند بشید این رو براتون ببندم.

بلند شدم و کمر بند رو سفت دور کمر و کتفم بست، طناب پشتم رو به قلاب انداخت و گفت:

-اگه ترسیدی همین الان باید بهم بگی که بفرستمت پایین، خیلی خطرناکه باید مواظب باشی .

بی توجه به مرد روی سکو ایستادم که گفت:

-با شمارش من بپر

و انگشتاش رو بالا برد، یک، دو، سه و سقوط...

خودم رو پرت کردم کردم پایین و با سرعت سقوط کردم، ضربان قلبم به شدت زیاد شد و از شدت هیجان مجبور به داد کشیدن شدم!

با صدای بلند داد می کشیدم و دستام رو باز کرده بودم. داد می کشیدم بابت تمام اتفاق های دور و برم.

همه ی این سختی هایی که الان روی دوش من بود و من محکوم بودم به تحمل کردنشون. فریاد کشیدم؛ فریادی که از سر درد بود.

میومدم بالا و باز هم سقوط به طرف پایین. احساس می کردم سرم سنگین شده اما لذتی که اون لحظه داشتم، هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

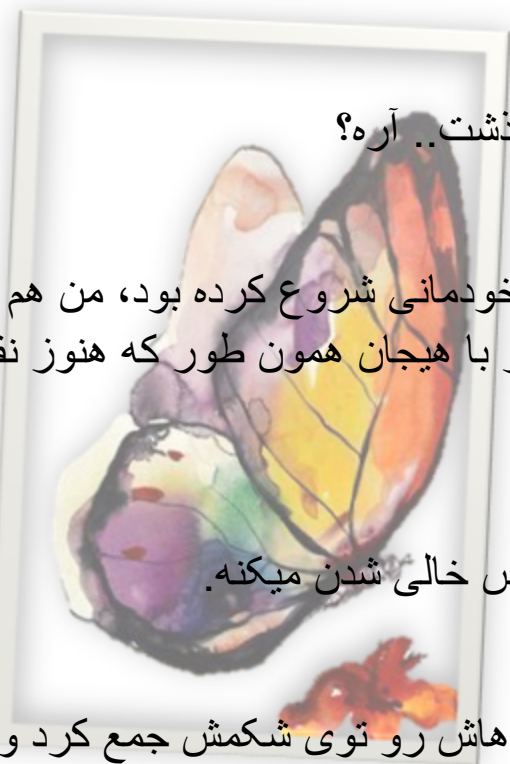
"انتقام از هوسِ تو"

part_115#

#پارت_۱۱۵

با پایین اومدم، روی زمین نشستم. هنوز هم نفس نفس می زدم و احساس می کردم سرم سنگینه! دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. محض اطمینان دستی به بینیم زدم تا از خون دماغ نشدم، مطمئن بشم! با شنیدن صدای دختری، سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم:



-خیلی داشت بهت خوش می گذشت.. آره؟

از اونجایی که خودش با لحن خودمانی شروع کرده بود، من هم سعی کردم کمی صمیمیت به لحن ببخشم و با هیجان همون طور که هنوز نفسم جا نیومده بود گفتم:

-آره عالی بود. آدم واقعا احساس خالی شدن میکنه.

کنارم روی زمین نشست. زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد و با لب و لوجه ای آویزون گفت:

DONYA I E M A M N O E

-خیلی دوست دارم یک بار تو عمرم که شده امتحانش کنم.

تک خنده ای کردم:

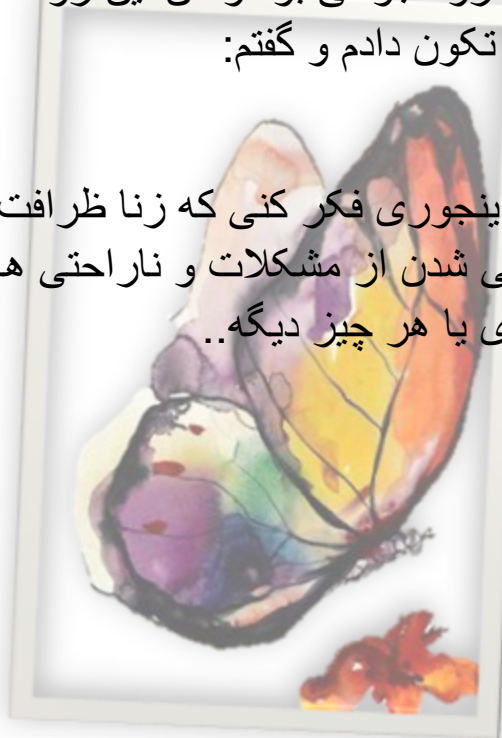
-فکر نکنم به دخترا اجازه بدن.

اخم هاش رو توی هم کشید و ازم فاصله گرفت. چشم غره ای بهم رفت و با غیظ گفت:

- شما هم از اونایی هستی که مردارو برتر از زنا می دونی؟

ابرو هام بالا پرید. فوق العاده آدم زود جوشی بود و من این رو تحسین می کردم. سرم رو به نشانه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- نه اصلا اینطور نیست.. بهتره اینجوری فکر کنی که زنا ظرافت دارن و نباید از این کارا انجام بدن. برای خالی شدن از مشکلات و ناراحتی ها راه های خیلی زیادی هست. مثل شهربازی یا هر چیز دیگه..



سرش رو بالا انداخت:

- شهربازی واسه بچه هاست..

تک خنده ای کردم و جوری که انگار مچش رو گرفتم گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- ببین الان سعی دارین خودتون رو محدود کنین.. شهربازی یه سری وسایل داره که مختص آدمای بزرگساله..

ابرو هاش بالا پرید. کامل به طرفم برگشت و کنجاو گفت:

-تو روانشناسی؟

ناخودآگاه با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن. اونقدر ضایع حرف زده بودم که متوجه شده بود؟ وقتی متوجه ی نگاه متعجبش شدم، دست از خندیدن برداشتم.

گloom رو صاف کردم و گفتم:

-نه من روانپزشکم. اما خب صمیمی ترین دوستم روانشناسه. این حرفای قلمبه سلمبه هم از اون یاد گرفتم.



سرش رو تگون داد. با مکثی کوتاه پرسید:

-اسمشون چیه؟

از جام بلند شدم. خاک روی لباسمو تگوندم و گفتم:

-سام امیری.. DONYA IEMAMNOE

با شنیدن صدای "چی" بلندش، سرم رو بالا آوردم و متعجب و خیره نگاهش کردم. صورتش قرمز قرمز شده بود و اخماش به شدت توی هم بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با کمی تعلل گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_116#

#پارت_۱۱۶

انگشتش رو بالا آورد و تهدیدوار تکونش داد و گفت:

-به اون دوستت بگو هیچی تموم نشده.. باید منتظر بمونه. خیلی زمان نمونده تا جمع شدن اون بند و بساط کثافت کاریش.

با پایان حرفش، لگدی نثار پام کرد و از کنارم رد شد. نمی دونستم از درد پام ناله کنم یا از حرفای دختره تعجب کنم؛

دستی توی موهام کشیدم و با نگاهی به دور و اطرافم، مطمئن شدم که کسی شاهد این صحنه نبوده.

با قدم های بلند به طرف ماشین رفتم و دزدگیر رو زدم و سوار شدم. گوشیم رو از توی داشبورد بیرون آوردم و شماره ی سام رو گرفتم.

بعد از چندین بوق، از جواب دادنش ناامید شدم. خواستم قطع کنم که صدای کسلش اومد:

-الو..

هوفی کشیدم و زیر لب سلامی کردم و اون آروم تر از من جواب داد. داشت زجر می کشید و این رو کاملا متوجه بودم!

با زبونم لب هام رو تر کردم و شمرده شمرده گفتم:

-سام، فکر نمیکنی بهتر باشه بری پیش پلیس و بگی..

با صدای فریادش، حرفم رو نیمه کاره رها کردم و از تعجب چشمام درشت شدن:

-برم پیش پلیس چی بگم؟ بگم مست بودم از خونه زدم بیرون یه دختره رو خفتش کردم و بعدم آبروشو ریختم؟ آره؟ خودت باشی می تونی بری اینو بگی که اینقدر راحت در موردش حرف میزنی؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم. سخت بود، راست می گفت! اما به آرامشش می ارزید. شاید خانواده ی دختر راضی به ازدواج می شدن.

با لحنی آروم که سعی می کردم این عصبانیتش رو فروکش کنم گفتم:

DONYA IEMAMNOE

-ببین سام.. الان مطمئن باش حال اون دختر هم دست کمی از تو نداره. ببین تو فقط برات یک شب بوده و لذتش. الان شاید عذاب وجدان داشته باشی اما اون، همه زندگیشو از دست داده. آبروش رفته. می فهمی؟ داشتن بکارت برای یه دختر مهم ترین چیزه.. اگر نداشته باشش، و اونم بدترین شکل از دستش داده باشه، ممکنه هر کاری ازش سر بزنه.

باز هم داد کشید. اما این بار، صدای گریه هم باهاش قاطی شده بود:

-دارم میمیرم.. چطور تونستم این کارو بکنم؟ شباً خوابم نمیبره سامیار.. همش خوابشو می بینم.. شب و روزم یکی شده.

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو روی هم فشردم. سام نمی تونست با حرف و صحبت راضی بشه؛ باید خودم می رفتم پیشش و می بردمش پیش پلیس.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که سعی می کردم نسبت به حق مردونه اش بی توجه باشم گفتم:



-دارم میام پیشت. خونه ای؟

آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

-آره

"انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMMNOE

part_117#

#پارت_۱۱۷

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-منتظر باش یک ساعت دیگه اونجام. جایی نریا.

با صدایی آروم "نه" ای گفت. گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم و روی صندلی انداختم. ماشین رو روشن کردم و به حرکت در آوردم.

با اینکه از سرعت می ترسیدم، اما سعی کردم سریع تر برم. تا زودتر بهش برسم و راضیش کنم.

احساس می کردم توی زندگیم، هیچ نقش خاصی ندارم. من فقط آدم زندگی اطرافیانم بودم.

کسی که حالا به نحوی توی سرنوشت بقیه تاثیر داشت. اما برای خودم چی؟ هیچ وقت سعی نکردم حتی یک قدم مثبت بردارم. زندگی یکنواخت و به دور از هر گونه هیجان؛ یا حتی تنش و استرس!

دستی توی موهای شلخته ام کشیدم و نگاهی از آینه به خودم انداختم. شاید بهتر بود حتما پیش یه دکتر می رفتم تا از سلامت مطمئن بشم.

درسته که علاقه ای به زندگی کردن نشون نمی دادم، اما بالاخره این حقم بود. زندگی کنار آدمایی که حتی یک ذره ام براشون اهمیت نداشتم.

DONYA I E M A M N O E

با دیدن چراغ قرمز، پام رو روی ترمز گذاشتم و ایستادم. چشمام رو بستم و صدای آهنگ رو تا ته بلند کردم. از چهار راه ها متنفر بودم.

بی دلیل!

زیر لب شروع کردم به شمردن تا با تمام شدن چراغ قرمز، سریع رد بشم. با شنیدن صدای تقه هایی که به پنجره می خورد، بیشتر چشم هام رو توی هم فشردم.

با صدای بلند به شمردنم ادامه دادم. این حس فوق العاده مزخرفی بود. اما واقعا با دیدن اون بچه های کوچیک، که روی پنجه هاش پاشون بلند می شدن تا قدشون به شیشه ی ماشینم بره، واقعا حالم رو بد میکرد.

با تموم شدن شمارشم، چشمام رو باز کردم. بلافاصله چراغ سبز شد و پام رو روی گاز گذاشتم و رد شدم. هوفی کشیدم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

تا خونه ی سام مدام آهنگ گوش می دادم تا حواسم پرت بشه. همیشه همین بود!



"بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید

چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید

کزین خاک برآید سماوات بگیرید

بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید

که این نفس چو بند است و شما هم چو اسیرید

یکی تیشه بگیرید به یه حفره ی زندان

چو زندان به شکستید همه شاه و امیرید

(زندان | محسن چاووشی)"

هوفی کشیدم و کمش کردم. جلوی در خونه سام ایستادم و با مکثی کوتاه پیاده شدم و دزدگیر ماشین رو زدم.

دستی به لباسم کشیدم تا نگاهی به خودم توی شیشه ی ماشین انداختم. بلکه از آراستگی لباس هام مطمئن بشم!

به طرف در رفتم و زنگ رو زدم.

بعد از چند دقیقه، بدون اینکه صدایی بیاد در باز شد. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

سام در ورودی رو باز کرد و بیرون اومد. با دیدنش، ابرو هام بالا پریدن. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم حالش خراب بود.

زیر چشماش به شدت گوه رفته بود و ریش هاش بلند شد بودن. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوبی؟

DONYAIE MAMNOE

دست هاش رو از هم باز کرد و لبخندی زد:

-عالیم.. نمی بینی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_118#

#پارت_۱۱۸

نگاهی به خونه انداختم و با صدایی آروم زمزمه کردم:

-هلیا خونه است؟

سرش رو به نشانه ی مثبت تگون داد. برش گردوندم و هلی به کمرش دادم. و خودم هم پشت سرش وارد خونه شدم. هلیا که روی مبل نشسته بود، به احترامم بلند شد.



لبخندی به روم زد و گفت:

-به به.. آقا سامیار .. خوش اومدین.

متقابلا من هم لبخندی زدم و سلامی کردم. سام کنارم ایستاده بود و با چشم هایی که به زور باز بودن به ما نگاه می کرد.

هلیا نیم نگاهی به سام انداخت و طعنه زنان گفت:

-سامیار جان شما نمی دونی این سامان ما چشه؟ این چند وقت واقعا به سلامتتش شک کردم. مثل معتادا شده.

تا خواستم جوابی بدم، صدای بلند سام اومد:

-به تو ربطی داره؟ سرت تو زندگیه خودت باشه.

و دستم رو کشید و همراه خودش به طبقه ی بالا برد. وارد اتاق شدیم و در رو پشت سرش بست. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و گفتم:

-عصبانیتت رو سر اون خالی میکنی؟

روی تخت دراز کشید و سرش رو توی بالشت فرو کرد. هوفی کشیدم و روی مبل نشستم. دست هام رو توی هم قفل کردم و رو به جلو متمایل شدم.

-ببین سام. الان تنها چیزی که میتونه تو رو آروم کنه، اینه که بری خودت رو معرفی کنی.

شاید اگر خودش با پای خودش می رفت، براش بهتر بود تا اینکه بیان جلوی در خونه اش و بگیرنش.



دستی به روی شونه اش زدم و گفتم:

DONYA IEMAMNOE

-پاشو.. پاشو بریم کلانتری.

توی جاش نشست. سرش رو بین دست هاش گرفت و بی قرار خودش رو تکون داد. داشت دیوونه می شد! حتی خودش هم نمی تونست به خودش کمکی بکنه.

کسی که همیشه با حرف هاش همه رو رام می کرد؛ الان به چه روزی افتاده بود؟

دستش رو گرفتم و همزمان گفتم:

-پاشو سام.. دارم جدی باهات حرف میزنم

خیره و درمانده نگاهم کرد. گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و مردد گفت:

-همه چی درست میشه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم. امیدوار بودم که درست بشه؛ با حرف هایی که اون دختر زد، شک کرده بودم شاید از دوستای طرف باشه. بنابراین نشون می داد رد سام رو زدن!

بلند شد و به آرومی مشغول پوشیدن لباس هاش شد. خیره شده بود به نقطه ای نامعلوم روی زمین.

دلم به حالش می سوخت! آبروش جلوی همه می رفت و حتی ممکن بود پروانه ی طبابتش هم باطل بشه!

با چند تقه که به در خورد، به طرفش رفتم و بازش کردم. هلیا لب های خشک شده اش رو با زبون تر کرد و گفت:

-دم در.. کار دارن.. با سام..

نیم نگاهی به سام انداختم که کاملاً بی تفاوت و بدون هیچ حسی توی صورتش نگاهمون می کرد.

لبخندی محو و تصنعی زدم و گفتم:

-کی کارش داره؟

هلیا آب دهنش رو قورت داد. دست های عرق کرده اش رو به لباسش کشید و به سختی گفت:

-پلیس..

"انتقام از هوسِ تو"

part_119#

#پارت_۱۱۹

DONYAIEAMNOE

به سختی گفت:

-پلیس..

چشمام گشاد شد.. حدس می زدم اینطوری بشه، گند زده بود فجیح..

با صدای هلیا به خودم اومدم و نگاهم رو به سام دوختم:

_تورو خدا بگید چه خبره؟ چرا پلیس دم دره؟ چیکار کردید شما دوتا؟

ولی حرفی نمی شنیدم.. می شنیدم.. ولی فکرم درگیره سام بود که رنگش به زردی رفته بود.

به سمتش قدم برداشتم که باز صدای جیغ جیغوی هلیا روی مغزم رفت:

_بگید چی شده؟

گند زد به اعصابم، چشمام رو محکم روی هم فشردم که سرش داد نکشم.. اروم اروم و شمرده از لای دندونام غریدم:

_بعدا .. بهت .. می گم .. برو دم در بگو الان میان ..

خواست دوباره چیزی بگه که با صدای بلند غریدم:

_د برو دیگه.. اه..!

دهنش بسته شد و به سرعت از مون دور شد.

سعی کردم خونسرد باشم، به طرف سامی رفتم و دو دستم رو روی شونه اش گذاشتم

و با لحنی که سعی می کردم اروم و آرامش بخش باشه گفتم:

_نگران نباش داداشم.. درست میشه.. خودم رضایت خانوادش رو برات می گیرم..

تو چشمام خیره شد.. تردید رو تو چشماش می دیدم. معلوم بود باور نکرده.. حق داشت، به مولا قسم که حق داشت.

کمی با انگشتام شونه اش رو ماساژ دادم و سعی کردم با حرفام بهش آرامش بدم.. تقریباً موفق هم شدم. زود لباس هاش رو عوض کرد و باهم به پایین رفتیم.

جلوی در که رسیدیم چشمی توی کوچه چرخوندم.. چند نفر جمع شده بودن. ابرومون رفت.. آقای جوانی که لباس فرم نیروی انتظامی رو به تن داشت به سمتمون اومد و ازم پرسید:

DONYA I E M A M N O E

_آقای سام امیری؟

سرم رو به نشانه ی منفی تکون دادم و به سام اشاره کردم:

_ایشون هستن.

سری تکون داد و روبروی سام و ایستاد:

__ باید با ما بیاین کلانتری.

زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و با ناامیدی گفتم:

__ چرا؟ چیزی شده؟

افسر نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی جدی جواب داد:

__ چراش رو اونجا بهتون میگن.

سام چندبار سرش رو اروم تکون داد که دستبندی به دستش زدن.. از این صحنه دلم گرفت، رفیقم..

خواستن سوار ماشینش کنن که نگاهش یک جا ثابت موند.

رد نگاهش رو گرفتم که به اون سوره کوچه رسیدم.. دختری با چونه ی لرزون نظاره گره این صحنه بود.. حدس زدم که باید کی باشه..

با حرکت کردن ماشین پلیس، بی توجه به صدای پیچ های مردم به طرف دختر رفتم.

همون دختری که توی توچال هم دیدمش کنارش ایستاده بود و دست به سینه نگاهمون می کرد. خواستم حرفی بزنم که توپید:

_تو رو می شناختیم. مجبور شدیم برای پیدا کردن اون دوست لعنتیت به تو نزدیک بشیم. می دونستم اگر در مورد اون پسره چیزی بهت بگم حتما میری خونش. چه راحت دوستت رو گیر پلیس دادی آقای دکتر صالحی

به توجه نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به قربانی داستان. که با چشمایی لبریز از اشک به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

آروم گفتم:

_اون داشت می رفت کلانتری که خودش رو معرفی کنه. اینو بدون که از کارش پشیمونه.



"انتقام از هوسِ تو"

part_120#

#پارت_۱۲۰

DONYA I E M A M N O E

نفس عمیقی کشید و آب بینیش رو بالا داد. سرش رو کج کرد و با نگاهی که هیچ احساسی توش نبود گفت:

_پشیمونی اون زندگی نابود شده ی من رو درست میکنه؟ آبروی رفته مو برمی گردونه؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

حق داشت؛ مگر می تونستم در برابر حرفش جوابی بدم؟

سام بد کرده بود. خیلی هم بد کرده بود و با هیچ چیزی جبران نمی شد. ضربه که به قلب این دختر زده بود با هیچ چیزی تسکین پیدا نمی کرد.

سرم رو تکون دادم و با خداحافظ آروم و زیر لب، ازشون دور شدم. بی توجه به هلیا که سعی داشت ازم بپرسه چه اتفاقی افتاده، سوار ماشین شدم.

آخرین لحظه سرم رو از ماشین بیرون آوردم و رو به هلیا گفتم:

__ به بهنام خبر بدین حتما بهم زنگ بزنه.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه پام رو روی گاز گذاشتم و به طرف کلانتری رفتم.

تنهایی هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. اما حداقل می تونستم برای اینکه خیال سام راحت باشه، اونجا باشم. ولی مگه می شد؟

DONYA I E M A M N O E

تازه بازی داشت شروع می شد. بازی؟

نه بازی نبود. یه چیزی بود فراتر از اون!

تازه امتحان بزرگ داشت شروع می شد. مردود این امتحان فقط و فقط سام بود.

گوشیم رو در آوردم و همونطور که سعی می کردم نگاهم رو از خیابون
برندارم، شماره ی بابا رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای مهسا تو گوشم پیچید:

_جانم سامیار؟

فرمون رو توی دستم مشت کردم. اصلا وقت نداشتم که بخوام به این فکر کنم
گوشی بابا دست مهسا چیکار میکنه!



از بین دندان های کلید شده ام غریبم:

_گوشی رو بده به بابام.. زود!

خنده ای کرد و خواست حرفی بزنه که فریاد کشیدم:

_بهت میگم گوشی رو بده به بابام. نمی فهمی؟

DONYA IEMAMNOE

چیزی نگفت! بعد از چند ثانیه صدای بابا توی گوشم پیچید:

_چی شده سامیار؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. اصلا دلم نمی خواست با
داد کشیدن سر بابا عذاب وجدان بگیرم.

بنابراین آروم و شمره شمرده گفتم:

_بابا.. میشه شماره اون وکلیت، آقای محتشم رو بدی؟

صدای پر از شکش اومد:

_اتفاقی افتاده؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم و هوفی کشیدم. حالا کی باید برای بابا توضیح می داد چه اتفاقی افتاده.

قطعا اگر می فهمید حتی یک قدم هم برام بر نمیداشت. چشمم رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. با مکثی کوتاه گفتم:

_نه بابا. واسه یکی از دوستانم میخوام.



"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_121#

#پارت_۱۲۱

به طرفم برگشت و با چشمای به خون نشسته گفت:

__ همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه سامیار

زبونی به لبم کشیدم. می دونستم زدن هر حرفی فقط باعث میشه جری تر بشه!
بنابر این ترجیح دادم سکوت کنم و به حرف هایی که بارم میکنه گوش بدم؛

یقه ام رو توی مشت هاش گرفت و فریاد کشید:

__ تو سام رو از راه به در کردی.. سام اصلا می دونست دختر بازی چی هست؟
همش تقصیر توئه کثافت.

صدای بلند مردی اومد:

__ آقا چه خبرتونه اینجا رو گذاشتین رو سرتون؟

یقه ام رو ول کرد و برگشت. نگاهم به سروان بود که با اخمی غلیظ نگاهمون
می کرد. به سام اشاره کرد و رو به سرباز گفت:

__ اینو ببر بازداشتگاه. DONYA IEMAMNOE

و بعد به طرف ما ادامه داد:

__ شما هم بفرمایید داخل.

بهنام بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به طرف اتاق رفت. لازم می دونستم که من هم برم. دست هام رو توی جیب کتم کردم و با قدم های بلند به طرف اتاق و بعد وارد شدم.

در رو بستم و همون جا سر پا ایستادم. سروان پشت میزش نشست و گفت:

__نسبتتون با این آقا چیه؟



بهنام به خودش اشاره کرد و گفت:

__من برادرشم..

و بعد نگاهی بهم انداخت و با انزجار گفت:

__این نامردم رفیقشه.

خونم به جوش اومد و با صدایی تقریبا بلند گفتم:

DONYA IEMAMNOE

__درست حرف بزن بهنام من هیچ کاری نکردم.

پوزخندی نثارم کرد:

__تو تنها رفیق صمیمیشی. میخوای باور کنم خبر نداشتی؟ سامیار به ولله ی علی هر اتفاقی بیوفته من از چشم تو می بینم.

هوفی کشیدم و سرم رو تکون داد که صدای سروان اومد:

_ شما خبر داشتین؟

هوفی کشیدم و چشم غره ای به بهنام رفتم و گفتم:

_ بله می دونستم. رفته بودم پیشش که راضیش کنم خودشو معرفی کنه. و داشت آماده هم می شد که همکاران شما سر رسیدن.



با پوزخند بهنام، حرفم قطع شد.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و ادامه دادم:

_ اون شب سام مست کرده بود. من خواب بودم نمی دونم چجوری از خونه زده بود بیرون. وگرنه جلوشو می گرفتم.

ما برگشتیم اون خونه ولی دختره نبود.

سروان سرش رو تکون داد و مشغول یادداشت کردن چیزی شد. سرم رو از شرم پایین انداخته بودم.

حتی حرف زدن در این مورد هم سخت بود. صدای سروان اومد:

_ فردا پرونده رو می فرستیم دادسرا..

آب دهنم رو قورت داد و آروم گفتم:

_چه اتفاقی برای سام میوفته؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_122#

#پارت_۱۲۲



آب دهنم رو قورت داد و آروم گفتم:

_چه اتفاقی برای سام میوفته؟

گلوش رو صاف کرد و اخم هاش رو توی هم کشید. شونه هاش رو بالا انداخت و بعد گفت:

_بستگی به حکم قاضی و رضایت خانواده ی اون دختر مبنی بر ازدواج داره.

DONYAIE MAMNOE

بهنام توی حرف سروان پرید و گفت:

_اگر رضایت ندن چی؟

سروان، نفسش رو با شدت بیرون داد. مکث کوتاهی کرد و با تعلل گفت:

_حکمی که در این شرایط دادگاه اعلام می‌کنه، اعدامه. اما شما امیدتون رو از دست ندین، سعی کنین با خانواده ی اون دختر صحبت کنید.

سرش رو تکون داد. سروان به در اشاره کرد و گفت:

_به سلامت.

از جاش بلند شد و همراه هم از اتاق خارج شدیم. تکیه اش رو به دیوار داد و آروم سر جاش لیز خورد. دلم می خواست دلداریش بدم؛ اما مگر حرفی بود که بشه حال الانش رو با زدن اون بهتر کرد؟

دستش رو توی موهایش فرو کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:

_حالا چیکار کنیم؟

جلوی پاش زانو زدم. زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم. سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم و می دونستم که اینا بی دلیل نیست؛

DONYAIEMAMNOE

با این حال با لحنی که سعی می کردم آرومش کنم گفتم:

_نگران نباش. براش وکیل می گیریم باید ثابت کنیم که اون شب مست بوده. تازه شاید بتونیم خانواده ی دختره رو راضی کنیم

سرش رو به طرفین تکون داد. دستش رو روی گلویش گذاشت و به سختی گفت:

__ حالا به مامان و بابا چی بگم؟ با چه رویی زنگ بزنم بهشون؟

چشم هام رو بستم و روی هم فشار دادم. من اگر بودم نمی تونستم زنگ بزنم. یعنی روی این کار رو نداشتم!

"ونوس"

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به ساعت انداختم. مگر می شد بعد از این همه وقت بابا برنگرده خونه؟

با ترس، در حالی که بغض سنگینی به گلویم چنگ زده بود رو به محمدحسین گفتم:

__ پاشین.. پاشین بریم بگردیم دنبالش. چرا همینجوری اینجا نشستیم آخه؟

DONYA IEMAMNOE

دستاش رو توی موهایش کشید و کلافه از جاش بلند شد. نگاهم به طرف امیرحسین کشیده شد. می دونستم عصبانیه با این حال گفتم:

__ امیرحسین... نمیخواهی کاری بکنی؟

با صدای فریادش، نترسیدم؛ بلکه بغضم شکست:

_خفه شو ونوس بذار فکر کنم ببینم چه غلطی باید بکنیم. به لطف تو تمام بیمارستانا، کلانتری و سردخونه ها مارو می شناسن.

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و از جام بلند شدم. با گریه نالیدم:

_الان دنبال مقصری؟ نمیخوای دنبالش بگردی اون بابامونه. همیشه که ولش کنیم به امان خدا.



"انتقام از هوسِ تو"

part_123#

#پارت_۱۲۳

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و از جام بلند شدم. با گریه نالیدم:

_الان دنبال مقصری؟ نمیخوای دنبالش بگردی اون بابامونه. همیشه که ولش کنیم به امان خدا.

DONYA IEMAMNOE

سرش رو تکیه داد و از جاش بلند شد. به محمدحسین اشاره کرد و گفت:

_من میرم تو خیابونا میگردم شاید پیداش کردم. توام زنگ بزن به چندتا بیمارستان شاید چیزی شده باشه.

محمدحسین زیر لب "باشه" ای گفت و به طرف گوشی رفت که صدای آیفون اومد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__کیه؟ باباس؟

امیرحسین جوابی بهم نداد و بدون اینکه حتی تغییری در اون چهره ی اخموش ایجاد کنه از خونه بیرون زد. با شنیدن صدای بلندش لبخندی پر از بغض روی لبم نشست:



__کجا بودی تا حالا؟ نمیگی نگرانت میشیم؟

در باز شد و بابا با اندام خمیده اش وارد شد. دستی به طرف امیرحسین که پشت سرش بود حواله کرد و گفت:

__حالم خوب نبود. داشتم میمیردم نمی تونستم پیام.

سرش رو برگردوند و با دیدنم از حرکت ایستاد. با قدم های اروم به طرفم اومد گفت:

DONYA I E M A M N O E

__کجا بودی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

بابای معتاد من، رئوف شده بود. احساس می کردم این روزها خیلی دوستش دارم؛ فهمیده بودم هر چقدر هم که اعتیاد داشته باشه، باز هم بابامه.

کسیه که چراغ خونه مون با وجودش روشنه. اشکی که روی صورتم چکیده بود رو پاک کردم. لنگا لنگان به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و همزمان گفتم:

_داشتم از نگرانی میمیردم بابا. دیگه بی خبر جایی نمونیا.

سرش رو تکون داد. همونطور که دستش رو رها نمی کردم به طرف اتاق تاریک و دود گرفته اش بردمش. آروم روی تشکش نشست و گفت:

_گرسنمه.. شام نداریم بابا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_الان میرم برات درست میکنم.

سرش رو تکون داد و دراز کشید. از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم که صدای محمدحسین اومد:

DONYA IEMAMNOE

_چیکار میخوای بکنی با اون دنده های شکست؟

آب راه افتاده ی بینیم رو بالا کشیدم و آروم گفتم:

_میخوام برای بابا شام درست کنم.

اومد توی آشپزخونه و با اخم گفت:

__من خودم سریع درست میکنم تو برو استراحت کن. دیگه این کارا تا اطلاع ثانوی ممنوع.

با پوزخند امیرحسین، نگاهم رو از مجدم گرفتم و بهش دوختم. تلخ بود؛ تا چند مدت باید این اخلاق گندش رو تحمل میکردم:

__خوبه دیگه. غذا هم درست نکنه همه وقتشو بذاره برای ولگردی با دوستاش.



انتقام از هوسِ تو"

part_124#

#پارت_۱۲۴

نفس عمیقی کشیدم و کوتاه گفتم:

__من فقط یه دوست دارم.

DONYA IEMAMNOE

و با قدم های آرام و کوتاه به طرف اتاقم رفتم و در رو بستم. چرا هیچ وقت ما کنار هم غذا نمی خوردیم؟

به آرامی روی تخت دراز کشیدم. دلم می خواست توی تخت خودم یه خواب آرام داشته باشم. به دور از هر تنش و استرس!

پتو رو روی خودم کشیدم و چشمام رو بستم. با وجود دنده هام، نفس کشیدنم سخت بود اما خب به هر حالی که بود چشم هام گرم شدن و خوابم برد!

"با ترس و لرز از کوچه ی تاریک رد شدم. احساس می کرد کسی پشت سرمه. سرم رو به عقب برگردوندم و با دیدن کوچه ی خلوت نفسم رو بیرون دادم.

این کوچه رو نمی شناختم ولی احساس می کردم نیرویی من رو به سمت جلو می کشونه.

با دیدن آخرین خونه که کوچه رو بن بست کرده بود چشم هام از حدقه بیرون زد. دستی روی شونه ام نشست که با جهش به عقب برگشتم.

با دیدن سامیار، به دیوار چسبیدم که خودش رو بهم مالید و کنار گوشم گفت:

__چه اندامی داری تو..

با شنیدن صدای سام، جیغی کشیدم. صورت سامیار و صدای سام؟

DONYA I E M A M N O E

میکی به گلوم زد و باز هم گفت:

__اونقدر جون دارم که از شب تا صبح بکنمت.

جیغ های بلند و پی در پی می کشیدم اما تمام مدت اون با لبخندی کریه بهم خیره شده بود. چهره اش عوض شد و جاش رو به چهره ی سام داد.

لبخندش پررنگ تر شد که با دیدن دندان های به خون نشسته اش، فریادی از سر ترس کشیدم که...."

با تگون های شدیدی که بهم داده می شد، چشمام رو باز کردم. امیرحسین با صورتی عرق کرده جلوم نشسته بود.



همونطور که نفس نفس می زد آرام گفت:

__حالت خوبه؟

نگاهم رو به پنجره دوختم. هوا تاریک شده بود؛ با یادآوری خوابم، بغضم شکست. دستم رو دور گردن امیرحسین انداختم و اونو به طرف خودم کشیدم.

نالیدم:

DONYA IEMAMNOE

__تورو خدا تنهام ندار... من میترسم.

با مکثی کوتاه سرش رو تگون داد و دست هام رو از دور گردنش رها کرد و زمزمه کرد:

__باشه.. من جایی نمیرم همین جا میخوابم.

با ترس دستش رو گرفتم:

__ نه نه خواب. بیدار بمون تا من خوابم ببره. باشه؟

سرش رو تکون داد. بعد از اینکه مطمئن شدم کنارم میمونه، چشم هام رو روی هم گذاشتم. بعد از چندین دقیقه، احساس کردم چشم هام گرم شد و خوابم برد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_125#

#پارت_۱۲۵

سرش رو تکون داد. بعد از اینکه مطمئن شدم کنارم میمونه، چشم هام رو روی هم گذاشتم. بعد از چندین دقیقه، احساس کردم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با احساس برخورد نور توی چشم هام، به آرومی پلک هامو از هم باز کردم. با احتیاط توی جام نشستم که متوجه شدم امیر حسین پایین تختم خوابیده.

دوتا دستش رو زیر سرش گذاشته بود و تقریباً توی خودش جمع شده بود. با به یاد آوردن خواب دیشبم، گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

تمام وجودم رو ترس فرا گرفت. اونا دوتاشون سر و ته یه کرباس بودن. یکی از یکی دیگه بدتر؛ نباید به هیچ کدومشون اعتماد می کردم.

پاهام رو روی زمین گذاشتم و از تخت اومدم پایین بالشتم رو برداشتم و روی زمین نشستم. دستم رو زیر سر امیرحسین انداختم تا بالشت رو زیر سر بذارم که تکونی خورد.

از فرصت استفاده کرد و بالشت رو زیر سرش هل دادم. پتو رو از روی تخت کشیدم و انداختم روش. مطمئن بودم به شدت بدنش خشک میشه.

با قدم های آرام، پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم. وارد دستشویی شدم و نشستن دست و صورتم رو شستم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم. کاش این کبودی و ورم ها زودتر خوب میشدن! می رفتم و کارم رو تموم می کردم تا بتونم طعم آرامش رو بچشم.

صورتم رو با حوله خشک کردم و رفتم بیرون. نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم. با دیدن کیفم که روی زمین افتاده بود، به طریش رفتم.

از زیپ کنار داخلش کارت سامیار رو در آوردم خیره شدم بهش. زبونی به لب های خشک شده ام کشیدم و گوشی محمدحسین که موقت دستم بود رو از توی کیف در آوردم.

با دست هایی لرزون که از سر گرسنگی بود، شماره اش رو سیو کردم و با تردید نوشتم:

"سلام"

و ارسال کردم.

لحظه ای از کارم پشیمون شدم اما با اومدن پیغام تحویل پیام نفسم رو با شدت بیرون دادم. به هر حال مطمئن بودم این بهترین راه برای نزدیک شدن.

روی زمین نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم. از استرس مشغول ور رفتن با پورت کنار لبم شدم؛ یک ربع گذشته بود و هنوز جوابی نیومده بود.

بعد از اینکه حواسم رو جمع کردم، متوجه شدم هنوز ساعت 8:30! حتما خواب بود که جواب نمی داد. هوفی کشیدم و از جام بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

صدای باز شدن در اتاق اومد و پشت بندش محمدحسین خوابالود از اتاق بیرون زد. همونطور که از کنارم رد می شد آرام "صبح بخیر" ی گفت و وارد دستشویی شد.

کتری رو از روی گاز برداشتم و پرش رو آب کردم و دوباره روی گاز گذاشتمش و زیرش رو روشن کردم. با شنیدن صدای گوشی، به طرفش هجوم بردم و از روی زمین برش داشتم.

DONYA I E M A M N O E

با دیدن پیام تبلیغاتی از حرص نزدیک بود خودم رو بکشم. گوشی رو محکم رو زمین کوبیدم که صدای محمدحسین از پشت سرم اومد:

__گوشی خودتم بود اینجوری پرتش می کردی رو زمین؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_ببخشید حرصم گرفت.

لبخندی زد و دستش رو دور شونه هام انداخت. همونطور که به طرف
آشپزخونه می رفتیم گفت:

_یاد بگیر هیچ وقت حرصت رو سر آدما و اشیای اطرافت خالی نکنی. گاهی
به ضرر خودت میشه

ابروهامو بالا انداختم:

_او هوع.. دیشب خوابی چیزی دیدی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_126#

#پارت_۱۲۶



DONYAIE MAMNOE

ابروهامو بالا انداختم:

_او هوع.. دیشب خوابی چیزی دیدی؟

خندید و زیر لب "شیطون" ی گفت. لبم رو به دندون گرفتم. شیطون بودم؛ آره!

من کسی بودم که شاید شیطان رو هم درس می دادم.

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم. محمدحسین چند پیمانه چای توی قوری ریخت و همزمان گفت:

_دیشب خیلی فکر کردم. بهتر نیست این پولی رو که قراره بدیم بابا رو بذاریم خانه سالمندان، ببرمش کمپ بخوابونیمش؟

دستم رو زیر چونه ام زدم و با لبخندی تمسخر آمیز گفتم:

_فکر میکنی امیر قبول میکنه؟

اخماش رو توی هم کشید. قوری رو روی کتری گذاشت و برگشت به طرفم. دست به سینه ایستاد و معترض گفت:

_به امیر چه ربطی داره؟ بابا باید قبول کنه. عجب گیری افتادیم. می خوایم آب بخوریم باید از امیر اجازه بگیریم.

سرم رو پایین انداختم. به خاطر کار دیشب امیر، نمی تونستم ازش طرفداری نکنم. بنابراین لب هامو باز کردم و گفتم:

_بالاخره بچه ی بزرگ خانوادس. احساس مسئولیت میکنه..

پوزخندی زد:

احساس مسئولیت بخوره فرق...

با صدای امیرحسین حرفش قطع شد:

_... سر خودت.

به کامل کردن حرف محمد توسط امیرحسین خنده ای کردم. نیشخندی زدم و گفتم:



صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

سرش رو تکیه داد. دستی به گردنش کشید و زیر لب گفت:

_هوم... به لطف تو.

سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم. پررویی بود اگر تشکر نمی کردم ازش؟
میدونستم اگر دیشب پیشم نمی خوابید من قطعاً از ترس تا صبح سگ لرزه می زدم!

گلووم رو صاف کردم و سرم رو روی میز گذاشتم. صدای برخورد لیوان ها روی سینی نشون می داد طبق معمول محمدحسین مشغول آماده کردن صبحانه است.

ضربه ی آرومی به کمرم خورد و پشت بندش صدای امیرحسین اومد:

_پاشو جمع کن خودتو. خوابت میاد برو تو اتاق.

سرم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

_اصلاً دلم می خواد فقط بخوابم. بعد بیدار شم ببینم این کبودیای صورتم خوب شده.

با مکئی کوتاه گلوش رو صاف کرد و تکیه اش رو به صندلی داد. با انگشتش روی میز خطوط نامفهوم کشید و آروم گفت:



_یخ بذار خوب میشه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_127#

#پارت_۱۲۷

DONYA IEMAMNOE

با مکئی کوتاه گلوش رو صاف کرد و تکیه اش رو به صندلی داد. با انگشتش روی میز خطوط نامفهوم کشید و آروم گفت:

_یخ بذار خوب میشه.

دستم رو زیر چونه ام زدم و خیره شدم بهش. جون به جونش می داشتن معذرت خواهی بلد نبود.

به طرفش متمایل شدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و آروم گفتم:

_بهش میگم دست بزن داری...

چشم غره ای بهم رفت و محکم کوبید پشت دستم. دستمو عقب کشیدم و با اخم های تو هم ماساژش دادم. محمدحسین صندلی رو عقب کشید و نشست.

دست هاش رو توی هم قفل کرد و کلافه گفت:

_همین روزاس که شرکت عذرمون رو بخواد امیر. چیکار کنیم؟

امیرحسین مشغول چرخوندن قندون روی میز شد و همزمان متفکر گفت:

_هیچی.. می ریم کمی آه و ناله می کنیم شاید قبول کردن. تنها کاریه که از دستمون بر میاد.

DONYA I E M A M N O E

بحث های مزخرف سر صبحانه، بدجور روی اعصابم بود. از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون زدم. گوشی رو از روی زمین برداشتم.

در اثر برخورد با زمین خاموش شده بود بنابراین روشنش کردم و روی مبل نشستم. منتظر شدم تا تمام برنامه ها و آنتنش لود بشن.

با اومدن پیام، اونم از طرف سامیار تیش قلبم تا بی نهایت بالا رفت. با استرس پوست گوشه ی لبم رو کردم و پیامش رو خوندم:

"شما؟"

هوفی کشیدم. سر انگشتام یخ زده بود و بی حس! احساس می کردم جای حروف الفبا روی کیبورد رو فراموش کردم.

با هزار بار اشتباه نوشتن و از سر گرفتن، تایپ کردم:

"ونوسم... سرکش"

ارسالش کردم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سریع جوابش اومد:

"سلام ونوس جان.. حالت چطوره؟ خوبی؟"

صدای بلند امیرحسین اومد: DONYA IEMAMNOE

-ونوس بیا صبحانه.

آب دهنم رو قورت دادم و لب های خشک شده ام رو تر کردم و گفتم:

_الان میام.

گوشی رو روی مبل گذاشتم و رفتم آشپزخونه. یه دونه قند توی دهنم گذاشتم و لیوان چای رو از روی میز برداشتم.

محمدحسین متعجب گفت:

_صبحانت شد این؟

سرم رو تکیون دادم و قلبی دیگه از چایم خوردم. با اینکه داغ بود و احساس می کردم زبونم دار جزغاله میشه، اما همچنان قلب قلب ازس خوردم که تموم شد.

لیوان رو روی میز گذاشتم و از آشپزخونه زدم بیرون و وارد اتاقم شدم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_128#

#پارت_۱۲۸ DONYA IEMAMNOE

لیوان رو روی میز گذاشتم و از آشپزخونه زدم بیرون و وارد اتاقم شدم. از توی کمد، یه تیشرت و شلوار درآوردم و روی تخت گذاشتم.

حوله ام رو روی شونه ام انداختم و از اتاق بیرون زدم. وارد حمام که دقیقا کنار اتاقم بود شدم.

بوی گند بیمارستان می دادم؛ علاوه بر اون شاید با خوردن قطرات آب به بدنم، کمی از این درد لعنتی کم می شد. چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای محمدحسین اومد:

_ونوس فشار آب زیاده کمش کنیا.

همونطور که لباس هام رو در می آوردم، "باشه" ی بلندی گفتم. دستی به بدنم کشیدم. چسب های روی دنده هام باعث می شد نتونم با خیال راحت دوش بگیرم.

آب رو باز کردم و بعد از سرد و گرم کردنش، رفتم زیر دوش. قطرات درشت آب به صورتم می خوردن؛ چشم هام رو بستم و با دستام سینه هام رو ماساژ دادم.

صدای ناله هام، گوشم رو پر کرد. گرمای دستی رو روی سینم احساس کردم. سریع چشمام رو باز کردم و با حموم خالی و بخار گرفته مواجه شدم.

زیر دلم درد می کرد. از یادآوری اون اتفاق لعنتی؛ از اولین حموم بعد از اون اتفاق شوم! شامپو بدن رو از روی زمین برداشتم روی دستم خالی کردم.

با خشونت و وسواس مشغول شستن خودم شدم. مشغول شستن بدنی شدم که برای من همیشه نجس می موند. محکم بدنم رو فشار دادم تا ذره ای از این نجاست کاسته بشه.

دستم رو بالا آوردم؛ با دیدن خون کمرنگ کف دستم، لبم رو به دندون گرفتم.
از قضا قرار بود علاوه بر درد دنده هام، درد عادت ماهیانه رو هم تحمل کنم!

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو با وسواس شستم. بعد از یه دوش سرپایی
سریع اومدم بیرون. حوله رو دور خودم پیچیدم و بدو بدو وارد اتاق شدم و در
رو بستم.

آروم حوله رو ول کردم که روی زمین افتاد. به بدن عریان خودم توی آینه زل
زدم؛ پر از جذابیت بود و عامل تحریک کننده!

تنها اون لکه های کبودی روی بدنم بود که خودنمایی می کردن روی پوست
سفیدم؛ آب دهنم رو قورت دادم و آروم مشغول پوشیدن لباسام شدم.

نواربهداشتی هم گذاشتم تا گند به همه جا زده نشه! دستی روی چسب ها کشیدم.
احساس می کردم دیگه قابل استفاده نیستن!

روی تخت نشستم و با صاف کردن گلوم، محمدحسین رو صدا زدم. بعد از چند
دقیقه، وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

DONYA IEMAMNOE

__جانم آبجی خانم زشت؟

بی توجه به لقب "زشت" که بهم داده بود، از روی لباسم به دنده هام اشاره
کردم و گفتم:

__فکر کنم این چسبها فاسد شدن زیر آب.

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و با مکثی کوتاه گفت:

_نباید می رفتی حموم. حالا من میرم داروخانه شاید داشت از شون. میگیرم برات.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و تشکر کردم. موهای خیس رو توی حوله پیچیدم و جلوی آینه ایستادم.

نگاهم به طرف محمدحسین کشیده که همچنان جلوی در اتاق ایستاده بود و نگاه می کرد؛ زبونی به لب هام کشیدم و گفتم:

_چی شده؟

دست هاش رو توی جیب شلوار اسلشش کرد و با مکثی کوتاه گفت:

_برات پیام اومد.

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_129#

#پارت_۱۲۹

دست هاش رو توی جیب شلوار اسلشش کرد و با مکثی کوتاه گفت:

_برات پیام اومد.

دستم از حرکت ایستاد. آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

_خوندیش؟

به طرفم اومد. کنارم ایستاد و سرش رو خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_با کی قراره بری کوه؟

اوپس! گند زدم؛ ای بترکی سامیار الان وقت یادآوری برنامه ی کوهه؟ زبونی به لب های خشک شده از ترسم کشیدم و گفتم:

_هیچکی..

خیره شد توی چشمام؛ با مکثی کوتاه سرش رو تکون داد و گوشه ی رو از جیبش در آورد و به طرفم گرفت.

DONYA IEMAMNOE

دستم رو بالا آوردم تا ازش بگیرمش که عقب کشید. منتظر نگاهش کردم که گفت:

_ونوس.. حواست باشه زیر آبی نریا. من حواسم بهت هست.

آب دهنم رو قورت دادم و خنده ای کردم. داشت پی می برد به همه چی! کاش می تونستم همه چیزو بهش بگم. گوشی رو دوباره به طرفم گرفتم.

با مکئی کوتاه ازش گرفتمش و گفتم:

__هر چیزی باشه من بهت میگم.

سرش رو تکون داد و لبخندی بهم زد. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق بیرون رفت. شونه رو از روی میز برداشتم و روی زمین نشستم.

مشغول شونه زدن موهای گره خورده ام شدم. احساس می کردم با این دنده های شکسته، من کلی از دنیا عقب می مونم؛ پیام سامیار رو باز کردم. با خوندش، گوشه ی لبم از حرص بالا رفت:

"ونوس جان فعلا برنامه ی کوه کنسله. من یه مشکلی واسم پیش اومده"

حالا نه اینکه من خیلی مشتاق کوه اومدن با توام متجاوزگر! آب بینیم رو بالا کشیدم و با حرص به شونه کردن موهام ادامه دادم.

DONYA I E M A M N O E

لحظه ای دستم از حرکت ایستاد! سامیار نوشته بود مشکل؟

چه مشکلی؟

جون به جونم میذاشتن فضول بودم. گوشی رو توی دستم گرفتم و با تعلل تایپ کردم:

"چه مشکلی؟"

و سندنش کردم. الان مطمئنا با خودش می گفت به تو چه ربطی داره!! اما به من ربط داشت. هر مشکلی که برای سامیار پیش می اومد برای من یه برگ برنده بود.



"انتقام از هوسِ تو"

part_130#

#پارت_۱۳۰

"چه مشکلی؟"

و سندنش کردم. الان مطمئنا با خودش می گفت به تو چه ربطی داره!! اما به من ربط داشت. هر مشکلی که برای سامیار پیش می اومد برای من یه برگ برنده بود.

منتظر موندم تا جوابش بیاد؛ اما بعد از گذشت یک ربع که پاسخی نگرفتم، کلافه گوشی رو روی تخت پرت کردم و ادامه ی موهای گره خورده ام رو شونه زدم

محمدحسین پلاستیکی رو روی میز گذاشت و گفت:

_برو توی اتاق ببینم میتونم برات بزنم یا نه.

ابرو هام بالا پرید. ناخودآگاه دستام رو جلوی خودم گرفتم و گفتم:

__ مگه تو بلدی؟

اخماشو توی هم کشید و دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد. نگاهی به در نیمه باز اتاق بابا انداخت و گفت:

__ اگر میخوای بریم بیمارستان؛ گند زدی رفتی حموم توی این موقعیت حالا باید جورشم بکشی دیگه.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و آرام باشه ای گفتم و با قدم های بلند به طرف اتاقم رفتم. درست بود که محمدحسین برادرم بود، اما به هر حال خجالت می کشیدم.

روی تخت دراز کشیدم و تیشترتم رو بالا دادم. چشمام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. در اتاق با صدای "جیر" باز شد.

آروم پلکم رو باز کردم و از گوشه ی چشم محمدحسین رو نگاه کردم. اومد کنار تختم زانو زد. گلوش رو صاف کرد و گفت:

__ فکر نکنم زیاد دردت بیاد. ولی خب اگر اذیت شدی بهم بگو

"باشه" ای گفتم. سر انگشتای سردش که به شکمم خورد، خودم رو عقب کشیدم و با جیغی تقریبا خفیف گفتم:

_دستات سردن.

سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره اما موفق نبود:

_لوس نشو ونوس. دو دقیقه هم طول نمیکشه

باز هم "باشه" ای گفتم و این بار واقعا سکوت کردم. با ملایمت چسب های قبلی رو در آورد چسب های جدید رو دقیقل جای قبلی ها زد.

تیشترتم رو پایین کشید و از جاش بلند شد:

_اینم از این.

زیر لب تشکری کردم که جوابش تنها لبخندی ملایم بود. بدون حرفی دیگه از اتاق خارج شد.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و از جام بلند شدم. گوشه ی رو تو دستم گرفتم و به نازنین پیام دادم:

"بیا اینجا.. حوصله ام سر رفته"

بعد از گذشت تقریبا دو دقیقه پیامش اومد:

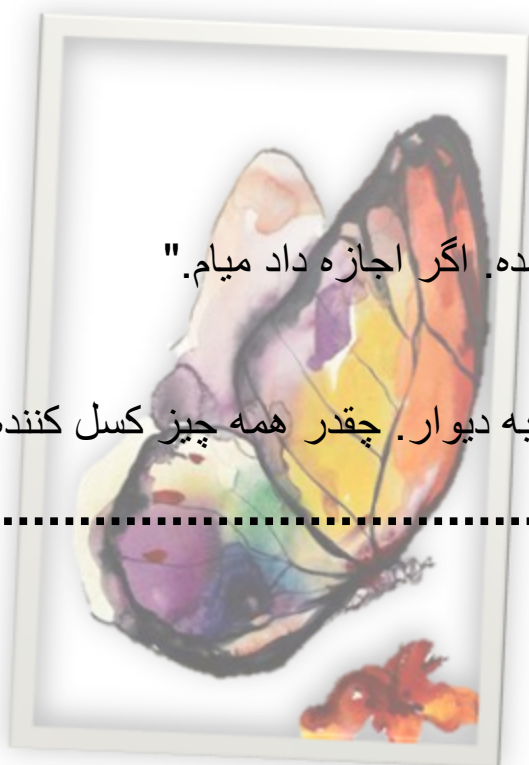
"وایسا هنوز صاحب کارم نیومده. اگر اجازه داد میام."

جوابش رو ندادم و تکیه کردم به دیوار. چقدر همه چیز کسل کننده شده بود
برام.

"انتقام از هوسِ تو"

part_131#

#پارت_۱۳۱



"وایسا هنوز صاحب کارم نیومده. اگر اجازه داد میام."

جوابش رو ندادم و تکیه کردم به دیوار. چقدر همه چیز کسل کننده شده بود
برام.

"سامیار"

با خوندن پیام ونوس، گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم؛ اصلا حال و حوصله ی
حرف زدن با ونوس، اون هم توی این شرایط افتضاح رو نداشتم.

کلافه گوشه ی رو میز گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم. هیچ کاری
از دستم بر نمی اومد. نه برای سام، نه برای خودم، نه برای ونوس! برای
هیچ؛

من تنها یه آدمک متحرک بودم که توی این بازی، شاهد از بین رفتن هم تیمی هام بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. همه چیز به یک بار خراب شده بود.

سام انگار که از زمین و زمان طرد شده بود. بهنام که اصلا باهاش حرف نمی زد؛ اصلا به این فکر نمی کرد سام توی این شرایط بیشتر از هر چیزی به یه حامی و پشتیبان نیاز داره.

حتی به خودش زحمت نداده بود که به پدر و مادرشون خبر بده! شاید هم می دونسته خبر دادن یا ندادنش هیچ فرقی به حال سام نداره؛

با صدای زنگ گوشیم، رشته ی افکارم پاره شد. آب دهنم رو قورت دادم و بدون اینکه نگاهی به صفحه ی گوشی بندازم، برقراری تماس رو زدم. صدای بابا با مکثی کوتاه توی گوشم پخش شد:

_سلام..

گلووم رو صاف کردم و همونطور که سعی می کردم توی صدام اثری از غم و ناراحتی نباشه گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_سلام.. خوبین؟

چند لحظه ای گذشت و صدایی ازش نیومد. زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و آروم لب زدم:

_ الو؟

صدای خشک و طلبکارش اومد:

_ این دوستت چیکار کرده که افتاده زندان؟ تو باید با همچین آدمایی در ارتباط باشی و من بی خبر باشم؟

اوپس؛ مرتیکه ی دهن لق عوضی! دستم رو روی گلوم گذاشتم و گفتم:

_ هر کاری کرده نه به من ربطی داره نه به شما. بابا تورو خدا من حالم اصلا خوب نیست.

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید:

_ چشمم روشن. تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بودی.



با دستم محکم کوبیدم توی پیشونیم! نمی دونستم کلمات رو چجوری باید کنار همدیگه بچینم که دلخور نشه! حالم داشت به هم می خورد از وضعیت پیش اومده:

_ من منظورم اینه که سام هر کاری کرده به خودش مربوط میشه. ما که اجازه ی دخالت کردن نداریم.

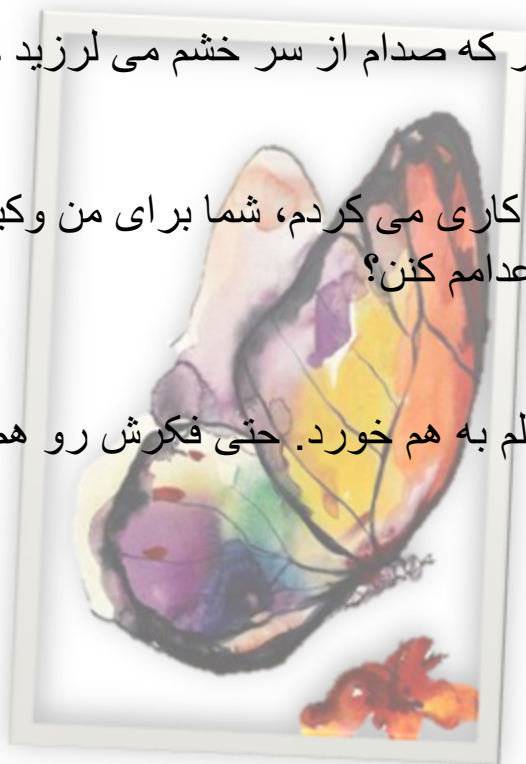
با شنیدن صدای فریادش، اخم هام توی هم کشیده شد و موبایل رو از گوشم فاصله دادم:

_اگر مربوط همیشه پس چرا وکیل منو برای این کار خواستی؟ توی دادگاه بیاد از چی دفاع کنه؟ از کی دفاع کنه؟ یه متجاوزگر که به دخترای مردم رحم نمی کنه؟

پوفی عصبی کشیدم و همونطور که صدام از سر خشم می لرزید گفتم:

_میخوام بدونم اگر منم همچین کاری می کردم، شما برای من وکیل نمی گرفتی؟ میذاشتی دستی دستی اعدام کنن؟

از حرفی که زدم، لحظه ای حالم به هم خورد. حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم!



"انتقام از هوسِ تو"

part_132#

#پارت_۱۳۲

DONYA IEMAMNOE

پوفی عصبی کشیدم و همونطور که صدام از سر خشم می لرزید گفتم:

_میخوام بدونم اگر منم همچین کاری می کردم، شما برای من وکیل نمی گرفتی؟ میذاشتی دستی دستی اعدام کنن؟

از حرفی که زدم، لحظه ای حالم به هم خورد. حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم!

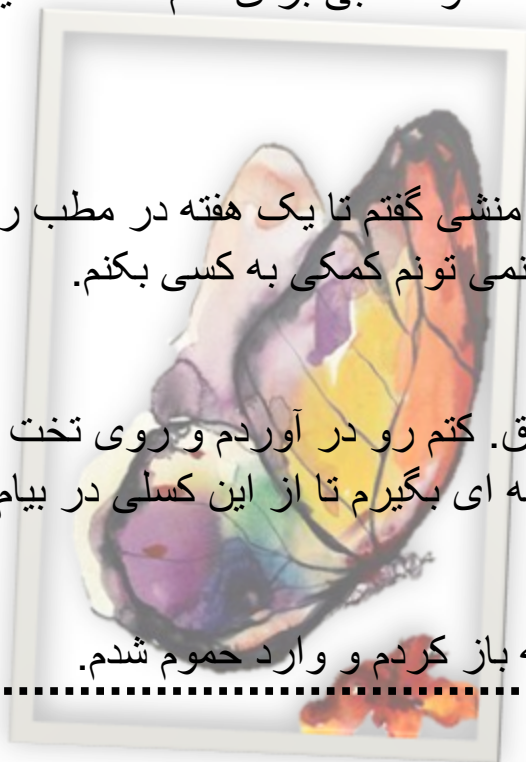
بدون اینکه جوابی بهم بده، گوشی رو روم قطع کرد. هوفی کشیدم. سردرگم بودم و نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم!

باید می رفتم دنبال یه وکیل درست و حسابی برای سام؛ اصلا شاید خود بهنام وکیل گرفته بود براش.

شماره ی مطب رو گرفتم و به منشی گفتم تا یک هفته در مطب رو ببنده؛ می دونستم با این اعصاب متشنج نمی تونم کمکی به کسی بکنم.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق. کتم رو در آوردم و روی تخت پرت کردم. شاید بهتر بود یه دوش چند دقیقه ای بگیرم تا از این کسلی در بیام.

دکمه های پیرهنم رو دونه دونه باز کردم و وارد حموم شدم.



"یک ماه بعد"

DONYA I E M A M N O E

گره ی کرواتم رو کمی شل کردم؛ نمی دونم این درخواست مزخرف سام برای چی بود. بهنام، من، پدر و مادرش بهترین لباس هامون رو پوشیده بودیم.

انگار که عروسی بود! روز دادگاه؛ تعیین حکم. چرا سام باید از ما می خواست اینقدر جنتلمن باشیم؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به ساعت انداختم. با شنیدن صدای باز شدن در، سرم رو به عقب برگردوندم.

سام، خوش قیافه تر از هر وقت دیگه ای شده بود؛ البته اگر اون لباس های زشت و بی ریخت زندان رو فاکتور می گرفتیم!

دختره و خانوادش با اومدن سام، لعن و نفرین هاشون شروع شد؛ مگه قتل کرده بود؟ چرا کسی نمی خواست بفهمه که سام مست بوده؟

سام همراه با وکیلی که پدرش براش گرفته بود، دقیقا صندلی جلوی من نشست؛ کمی به جلو متمایل شدم و آروم گفتم:

_این دیگه چه مسخره بازیه در آوردی؟ بهتر نبود یه کم خودت رو پشیمون و نادم جلوه می دادی؟



پوزخندی زد و پشت بندش گفت:

وقتی رضایتی به ازدواج ندارن، میگی چیکار کنم؟

خواستم حرفی بزنم که با صدای قاضی دادگاه سکوت کردم. اصلا وضعیت خوبی نبود. نیم نگاهی به دختر انداختم که بی هیچ حسی خیره شده بود به رو به روش.

پوست لبم رو کندم که صدای بهنام رو کنار گوشم شنیدم:

_سام دستی دستی خودشو بدبخت کرد. کاش قبلش می اومدی باهش حرف می زدی.

سرم رو کج کردم و آروم تر از خودش زمزمه کردم:



_رفتم.. نخواست کسی رو ببینه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_133#

#پارت_۱۳۳

سرم رو کج کردم و آروم تر از خودش زمزمه کردم:

_رفتم.. نخواست کسی رو ببینه.

DONYA IEMAMNOE

قاضی سرفه ای کرد با صدایی رسا گفت:

_همگی سکوت رو رعایت کنید لطفا.

به مردی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

_لطفا حکم رو قرائت کنید.

قبل از اینکه مرد شروع به خوندن حکم یکنه، صدای آروم و دخترونه ای توی اتاق پخش شد که باعث شد همه ی نگاه ها به طرف صاحبش برگرده:

_من رضایت میدم آقای قاضی.

سکوت عجیبی کل اتاق رو گرفت؛ تنها صدای نفس های کشیده ی سام بود که شنیده می شد! صدای محکم و به دور از تردید قاضی اومد:

_آیا کسی شمارو مجبور که این حرف کرده؟

سرش رو به نشانه ی منفی تکون داد. با نگاه به اعضای خانوادش، متوجه شدم که اون ها هم بی خبرتر از ما هستن.

صدای گریه ی مادر سام، این بار سکوت رو شکست. باورم نمی شد، انگار می خواست فقط سام رو زجر بده. این همه وقت سام فقط درد و عذاب وجدان بکشه.

DONYA I E M A M N O E

صدای قاضی باز هم بلند شد:

_به ازواج رضایت میدی؟

انگار فقط صدای تپش های قلب اعضای حاضر توی اتاق بود که می اومد. همه ی سر ها به طرف دختری بود مرگ و زندگیه سام توی دستاش بود.

لب هاش رو توی دهانش کشید تا بغضش نشکنه. آروم سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد. نفسم رو با شدت بیرون دادم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سام دوختم.

سام دست هاش رو بالا آورد و جلوی صورتش گذاشت. لرزیدن شونه هاش نشان از گریه کردنش بود.

این بازی برای سام تموم شد. اما تازه وارد مرحله ی جدید شده بود و خدا می دونست که می تونه از پیشش بر بیاد یا نه؛

حکم داده شد. ازدواج!

با مهریه ی یک دست و یک پای سام. ای یعنی هرگز نمی تونست به جداییش از اون دختر فکر کنه. مگر با توافق خودشون!

با متفرق شدن همه، از اتاق بیرون رفتیم. جلوی سام که با چشم هایی قرمز همسر آیندش رو دنبال می کرد ایستادم. شونه هاش رو گرفتم و گفتم:

_هی پسر... الان وقت گریه کردن نیست.. به این فکر کن چجوری نجات پیدا کردی. به این فکر کن که چجوری باید با این دختر تا کنی، می فهمی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. لبخندی زدم و شونه هاش رو فشار دادم.



انگار تازه به زندگی برگشته بود!

"انتقام از هوسِ تو"

part_134#

#پارت_۱۳۴

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد. لبخندی زدم و شونه هاش رو فشار دادم.



انگار تازه به زندگی برگشته بود!

سربازی که همراهش بود دستش رو گرفت و عقب کشیدش. خداحافظ آرومی کردیم و رفت. کتم رو درست کردم و بعد از اینکه از پدر و مادر سام عم خداحافظی کردم، از دادگاه زدم بیرون.

دزدگیر ماشین رو زدم و خواستم سوار بشم که صدای بهنام اومد:

DONYA I E M A M N O E

_سامیار یه دقیقه وایسا.

ایستادم و به عقب برگشتم. با قدم های تند خودش رو بهم رساند. نفس عمیقی کشید تا نفسش جا بیاد. زبونی روی لب های خشک شده از هیجانش کشید و گفت:

_خونه ی این دختره...

مکثی کرد تا اسمش رو یادش بیاد. لبخند محوی زدم و گفتم:

_نقره اسدی.

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد؛ چشماش رو ریز کرد و گفت:

_میدونی کجاست؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. شاید توی یه خیابون بودیم اما من کجا و اون کجا؛ نفسم رو بیرون دادم و با تردید گفتم:

_والا دقیقا که نه. ولی ته همون خیابونیه که خونه ی منم هست. فکر کنم با پرس و جو بشه پیداش کرد. حالا واسه چی میخوای؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

DONYA I E M A M N O E

_نمیدونم.. مامان و بابام گفتن. انگار که می خوان برن خونشون.

ابروهامو رو بالا انداختم. تا خواستم حرفی بزنم، ضربه ی آرومی به شونه ام زد و با لبخند گفت:

_برام پیداش کن. بهم خبر بده.

سرم رو تگون دادم و باشه ای گفتم. عقب عقب رفت و دستش رو تگون داد.
سرم رو با لبخندی محو تگون دادم و سوار ماشین شدم.

گوشیم رو از توی داشبورد در آوردم. آب بینیم رو بالا کشیدم و همونطور که
شمارا ی ونوس رو می گرفتم کرواتم رو در آوردم.



بعد از چند بوق صدایش تو گوشم پیچید:

_الو..

لبخندی روی لبم نشست. تمام این یک ماه رو باهاش حرف می زدم و به جای
اینکه من برای مشکلاتش کمکش کنم، اون بود که سعی می کرد با حرفاش
آرومم کنه.

فوق العاده بود. یک جنس نایاب که مثلش پیدا نمی شد! گلوم رو صاف کردم:

_سلام بر خانوم سرکش. چطوری؟

DONYA IEMAMNOE

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_بدکی نیستم. امروز با نازنین رفتم خرید.

از خندش، لبخند روی لبم نشست. نگاهی به خودم توی آینه ی ماشین انداختم و همزمان گفتم:

_خوبه.. برنامه ی کوه هنوز پا برجاست؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_135#

#پارت_۱۳۵

از خندش، لبخند روی لبم نشست. نگاهی به خودم توی آینه ی ماشین انداختم و همزمان گفتم:

_خوبه.. برنامه ی کوه هنوز پا برجاست؟

مکثی کرد طولانی کرد؛ اونقدر طولانی که مجبور به صدا زدنش شدم:



_ونوس.. پشت خطی؟

DONYA IEMAMNOE

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه اش زل زدم. هنوز تماس برقرار بود؛ خواستم حرفی بزنم که صداش اومد:

_آره.. کی بریم؟

با اینکه از تاخیرش متعجب شده بودم، اما توجهی نکردم و لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

_جمعه ی همین هفته.. نظرت چیه؟

صدای نفس کشیدن عمیقش اومد و بعد گفت:

_یعنی دو روز دیگه.. خیلیم عالی!

لبخندی روی لبم نقش بست. بعد از هماهنگ کردنمون، خداحافظی مختصری کردیم و گوشی رو قطع کردم. نفسم رو با شدت بیرون دادم و ماشین رو روشن کردم.

نیم نگاهی به فضای پر از جنب و جوش دادگاه انداختم و دنده عقب گرفتم و از پارکینگ خارج شدم. تا خونه، تنها به امید دوش گرفتن رانندگی کردم.

عجیب هوس "احساس سبکی" رو کرده بودم. با قضایایی که برای سام پیش اومد، کاملاً دست از خودم شسته بودم. تمام هوش و حواسم پی سام بود و اون

دختره، نقره! DONYA IEMAMNOE

سخت بود؛ می دونستم که سام قراره چه بدبختی بکشه تا دل نقره رو به دست بیاره. اما بالاخره اون روانشناس بود و برای این جور مسائل، کلی راه حل داشت!

با این حال، هیچ وقت نمی تونستم تصور کنم که دختری که بهش تجاوز شده، بتونه با باعث و بانیش زیر یک سقف زندگی آرومی داشته باشه!.

ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و وارد شدم. در حال باز کردن دکمه های پیرهنم بودم که با دیدن بابا روی مبل، خشکم زد. چشمام رو بستم و روی هم فشار دادم و معترض گفتم:

_بابا... اینجا چیکار می کنین؟

کنترل تلویزیون رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد. به طرفم اومد. دقیقا رو به روم ایستاد و با نگاهی گذرا به سر تا پام، گفت:

_رفتم مطببت نبودى.



دکمه های پیرهنم رو بستم و همزمان گفتم:

_امروز جلسه آخر دادگاه سام بود. رفته بودم اونجا.

DONYA I E M A M N O E

سرش رو تکون داد و دست هاش رو توی جیب شلوار اتو کشیده اش کرد و گفت:

_خب؟ حکم اعدامو دادن؟

اخم هام ناخودآگاه توی هم کشیده شد. سرم رو پایین انداختم و همون طور که به تصویر خودم توی سرامیک های برق افتاده نگاه می کردم گفتم:

_نه.. دختره راضی به ازدواج شد.

سرش رو تکون داد و آهانی گفت. تا چند ثانیه بینمون سکوت بود که گلوم رو صاف کردم و گفتم:



_چیزی شده که اومدین اینجا؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_136#

#پارت_۱۳۶

سرش رو تکون داد و آهانی گفت. تا چند ثانیه بینمون سکوت بود که گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_چیزی شده که اومدین اینجا؟

DONYAIE MAMNOE

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. از کنارم رد شد و همونطور که توی خونه قدم می زد گفت:

_میخوام برات آستین بزنم بالا.. یه دختر خوب و خانواده دار واست پیدا کنم. نظرت چیه؟

با تجزیه و تحلیل حرفش توی ذهنم، شروع کردم به قهقهه زدن. شاید این مسخره ترین حرفی بود که توی این چند وقت شنیده بودم. پیش خودش چی فکر می کرد؟

روی مبل نشستم و دستی به ته ریشام کشیدم و با خنده گفتم:

__عجب... نظرتون چیه عروسی هامون توی یک شب برگزار بشه؟ هوم؟ فک کنم خیلی فان بشه؛ و در عین حال نایاب!

هوفی کشید و دست هاش رو از توی جیب شلوارش درآورد. اومد و روی مبل رو به روم نشست. دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

__خودت کسی رو در نظر داری؟ کسی که هم سطع و هم تراز خانواده ی ما باشه.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. حقیقتا اون چیزی که بابا مدنظرش بود، اصلا دور و اطراف من وجود نداشت.

DONYA IEMAMNOE

بی توجه، روی مبل دراز کشیدم و گفتم:

__بابا بهتره بیخیال این بحث بشین. من نه حال و حوصله اش رو دارم، و نه وقتش رو. درضمن، از زندگی مجردی هم خیلی لذت می برم.

صدای تندش باعث شد چشم هام رو باز کنم. فکر کنم اون دختره ی عوضی روی مخش رفته بود که برای من زن بگیره. وگرنه بابا سال تا بالی یه بار به شام شب منم فکر نمی کرد، چه برسه به وضعیت تاهلم!

_می خوای فردا پس فردا همسایه هات برات استشهاد بنویسن که آقای سامیار صالحی اله و بله؟ چرا تا قبل از اینکه چنین اتفاقی بیوفته ازدواج نمیکنی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم! توی جام نشستم و طلبکار، تند و عصبی گفتم:

_ببخشید برای چی باید این کارو بکنن؟ من که دارم آسه میرم آسه میام. به کسی هم کاری ندارم. خداروشکر خداروشکر تا حالا هیچ دختر نامحرمی هم پاش توی این خونه باز نشده. پس میخوان از چه چیزی شکایت داشته باشن؟ چیه من عامل فساد توی این خیابونه؟

از جاش بلند شد. چشم هاش رو ریز کرد و همونطور که توی چشمام خیره شد بود، سعی کرد با لحنش حرف از دهنم بکشه:

_یعنی می خوای باور کنم که توی این خونه هیچ کاری نکردی؟

DONYA I E M A M N O E

محکم و قاطع گفتم:

_آره.

از اونجا که خونه خلوت بود و هیچ صدایی نمی اومد، صدام توی خونه اکو خورد و بیشتر از اون چیزی که باید، بلند جلوه داد شد.

بابا سرش رو تکون داد و با مکثی نه چندان کوتاه گفت:

__باشه. ولی به حرفی که زدم فکر کن. سنت داره روز به روز میره بالاتر.

نفسش رو پر شدت بی و داد و با "خداحافظ"ی بلند، از خونه خارج شد.
چشم هام رو باز هم روی هم گذاشتم که صدای ناله های ریزی، گوشم رو پر کرد!



"انتقام از هوسِ تو"

part_137#

#پارت_۱۳۷

نفسش رو پر شدت بی و داد و با "خداحافظ"ی بلند، از خونه خارج شد.
چشم هام رو باز هم روی هم گذاشتم که صدای ناله های ریزی، گوشم رو پر کرد!

سریع از جام پریدم و نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم. آب دهنم رو قورت دادم و زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم.

من خودم روانپزشک بودم؛ برای این صداهایی که گاه و ناگاه می شنیدم باید پیش کی می رفتم؟ چه دارویی باید برای خودم تجویز می کردم تا یه شب رو راحت بخوابم؟

سرم رو بین دستام گرفتم. حرف های بابا کلافم کرده بود. احساس می کردم خاطرات خیلی بدی توی این خونه دارم که باعث میشه کابوس ببینم و صدا بشنوم.

خاطراتی که هر چقدر سعی می کردم نمی تونستم به یادشون بیارم. انگار توی صندوقچه ی مغزم محبوس شده بودن و من کلیدی برای باز کردنش نداشتم! شاید هم داشتم و گمش کرده بودم.

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. هر چی که بود، من تمام صداهای کابوس و ارم رو که توی بیداری می شنیدم، منشاش از این توی این اتاق بود.

چشم هام رو بستم و سعی کردم به یاد بیارم. نمی شد،، هیچی نبود.. گذشته ای نداشتم، داشتم!؟

یا نه.. واقعا داشتم و ازم پنهون بود؟ اروم به اتاق نزدیک شدم و اروم دستم رو به دستگیره رسوندم.

تعلل داشتم! بازش کنم؟ دلم رو زدم به دریا و اروم بازش کردم.. نیمه وارد اتاق شدم که صدای ناله ی دختر بچه ای به گوش رسید.. وای خدایا.. چقدر شناس..

اینگار التماس می کرد یکی کارش نداشته باشه و کمک می خواست.. نزدیک تر رفتم و.. ناله نزدیک تر شد. اروم به سمت تخت رفتم.. منشا صدا اینجا بود.. گریه یك دختر و..

چشمام سیاهی رفت. دستی به سرم گرفتم که باز ناله.. چشمام بیشتر سیاهی رفت.. تصویری نامفهوم.. دختری روی تخت و مردی هیکلی روش.. خدایا این

چي بود؟؟ اين تصويره محوه سياه و سفيد؟؟ اين ناله ها چي از جونم مي خواستند؟..

"انتقام از هوس تو"

part_138#

#پارت_۱۳۸



لعنتي كي تموم ميشن اين صداها!! لعنتي..

اروم ناليدم:

_دست از سرم بردار..

صداها باز اومد... باز ناله ي پر درد يك دختر.. دستم رو محکمتر به سرم فشردم:

_ميگم دست از سرم بردار!!!! اريد.

نه نه.. لعنتيبيبي..

با داد گفتم:

_ولم كن.

سرم داشت از شدت ناله ها و فشار دستم مي تركيد. دوباره يك تصويره نامفهوم.. پسري كه داشت خودش رو ، روي يك دختر تگون مي داد و اون دختر... با درد التماس مي كرد و گريه هاش.. دل سنگم اب مي كرد. نفهميدم چي شد.. فقط وقتي به خودم اومدم ديدم همه چي تار شد و...

آروم چشم هام رو باز کردم. گلوم خشک شده بود و احساسی برای درک موقعیتم نداشتم. انگار همه چیز توی ذهنم بود و هیچی نبود؛ خاطره ای که به یاد اومد و الان باز هم داشتم برای به یاد آوردنش تلاش می کردم.

دستم رو روی گردنم گذاشتم و آروم توی جام نشستم. خونه سوت و کور و تاریک بود. حتی کسی نبود که به داد من برسه! چراغ خواب کنار تخت رو زدم، اتاق از نور ضعیفش روشن شد. با دیدن خون روی تخت، باز هم متوجه ی خون دماغ شدنم، شدم.

لعنتی ای زیر لب گفتم و دستی به بینیم کشیدم، خونش خشک شده بود..همیشه همین بود،وقتی می خواستم چیزی به یاد بیارم بهم فشار می اومد و خون دماغ می شدم، اروم از تخت بلند شدم و به سمت سرویس توی اتاقم رفتم..بعد شستن خون های خشک شده صورتم رو با حوله خشک کردم و از سرویس زدم بیرون.

به تخت نگاهی انداختم..اون ناله ها از همینجا بود..باز نگاهم به خون روی تخت افتاد و تصویر های مبهم از لك های روی تخت..پسر کشید کنار و خون های روی تخت..دوباره داشتم سر درد میگرفتم..سعی کردم خونسرد باشم. سریع از اتاق بیرون زدم و به اشپزخونه رفتم. ابی ریختم و روی میز نهارخوری نشستم. همونطور که اب می خوردم به فکر فرو رفتم.

دلیل این صداها، این کابوس ها که می دیدم چی بود؟ توی گذشته ی من چه اتفاقی افتاده بود که الان در عین بی خبری داشتم شکنجه می شدم؟ داشتم زجر می کشیدم بابتشون؟ احساس می کردم دیگه نمی تونم تنهایی توی این خونه زندگی کنم.

این خونه برای من، چیزی کم از یه ویلای پر از ارواح نداشت. یه خونه ی متروکه که تمامیه خاطرات توش زنده بود و قدم می زدن؛ صداهاشون رو می

شنیدم. اما هر چیزی که بود، هر خاطره ای که بود مربوط می شد به اتاقم. به اون تخت شومی که حتی سام هم راضی به خوابیدن روش نمی شد!

بیشتر از هر چیزی، این من رو آشفته می کرد که نمی تونم کمکی به خودم بکنم. این همه سال درس خوندم، این همه سال طبابت کردم که تهش بشه این؟ من تک و تنها توی بدبختی خودم دست و پا بزنم؟ و حتی نتونم برای خودم دارویی تجویز کنم؟!



"انتقام از هوسِ تو"

part_139#

#پارت_۱۳۹

خیلی افکارم پریشون بود، یه نفر رو میخواستم که ارومم کنه! که حرفم رو بهش بگم و کمک کنه.

اینهمه ادم درمان کردم حالا هیچکس نیست به داد منه بدبخت برسه. ارنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو به دست گرفتم..خدایا کی؟ به کی بگم از دردم؟ جرقه ای تو ذهنم خورد..صداهاي ناله یه دختر و انگار داشت بهش تجاوز می شد!

ونوس این موقعیت رو گذرونده. شاید بتونم باهش درمیون بزارم!

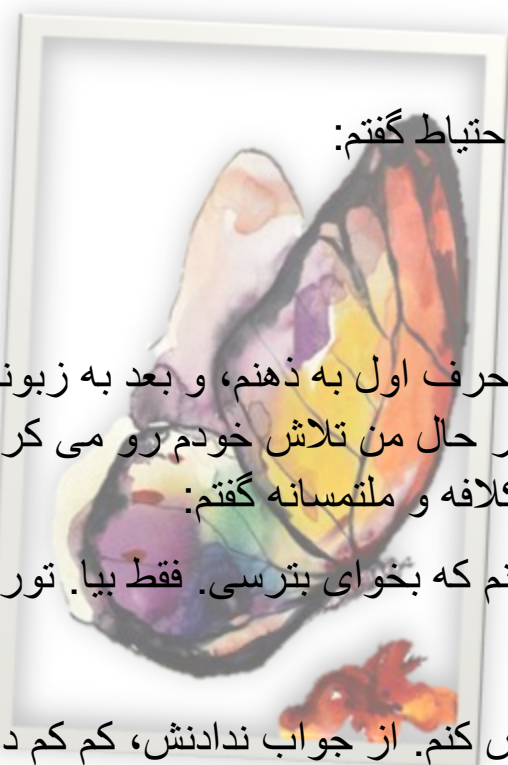
احساس می کنم شاید قبلا خواهر داشتم و کسی داشته بهش تجاوز می کرده که من سر رسیدم و در اتاق رو باز کردم و اونارو گرفتم. خواهرمم لابد بعد اون اتفاق خودکشی کرده و من چون عاشقش بودم روانی شدم و با هیپتونیزم افکار و گذشته ام رو پاک کردن! ولی اینا فقط در حد يك حدس بود.

شایدم خودم!! نه نه.. من نمی تونستم به کسی تجاوز کنم. حتی فکرشم عذاب اوره! سریع از جام بلند شدم، لعنتی لعنتی.. به سمت گوشیم رفتم و از رو این برش داشتم.. اولین شماره ای که به دیدم اومد رو گرفتم و بعده چند بوق صدای اروم پر عشوه اش به گوش رسید:

جانم؟!

دستی به سرم کشیدم و کلافه گفتم:

_خرابم ونوس! به دادم برس.. دارم روانی میشم.



صدایی از پشت خط نیومد.. با احتیاط گفتم:

--میشه بیای خونم؟

خودم هم نمی دونم چطور این حرف اول به ذهنم، و بعد به زبونم اومد. شاید مطمئن بودم که نیامد، اما به هر حال من تلاش خودم رو می کردم. بعد از چند ثانیه که باز هم جوابی نیومد، کلافه و ملتمسانه گفتم:

_ونوس به خدا من کاری نمیکنم که بخوای بترسی. فقط بیا. توروخدا بیا.

سعی داشتم با قسم دادن راضیش کنم. از جواب ندادنش، کم کم داشتم ناامید می شدم که اروم و با تردید گفت:

_باشه.. آدرس بده. DONYA I E M A M N O E

نفسی که توی سینه ام حبس شده بود بیرون فرستادم. آب دهنم رو قورت دادم و زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم. دستم رو به سرم زدم و اروم و شمرده شمرده آدرس رو براش گفتم تا جایی بتونه یادداشت کنه.

بعد از پایان حرفم، گفت:

_منتظر باش خودم رو می رسونم.

نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم. بدون اینکه منتظر پاسخ دیگه ای از جانبش باشم گوشی رو قطع کردم. سر جام لیز خوردم. سعی کردم باز هم به یاد بیارم. هیچی نبود.

مشتم رو محکم روی زمین کوبیدم و فریاد کشیدم:

_لعنتی..

حالم داشت از این بی خبری به هم می خورد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_140#

#پارت_۱۴۰

مشتم رو محکم روی زمین کوبیدم و فریاد کشیدم:

_لعنتی..

حالم داشت از این بی خبری به هم می خورد.

DONYA IEMAMNOE

از جام بلند شدم؛ کلافه و بی قرار وی خونه قدم می زدم. مدام اون صحنه ی تجاوز توی ذهنم می اومد. از جلوی چشم هام رد می شد، و انگار به روحم چنگ می زد!

نمی دونم!

شاید تاثیر اتفاقات اخیر پیش اومده بود که ذهنم رو مشغول و مشوش کرده بود.

شاید تصویری بود که از صحنه ی تجاوز سام داشتم.

این ها همه برای دلداری خودم، و یا برای درک این صحنات بود. احساس می کردم تا وقتی که بتوانم این موضوع رو با کسی در میون بذارم، دیوونه میشم. و حق هم داشتم!

تقریباً دو ساعت، کارم شده بود قدم زدن توی خونه؛ از این اتاق به اون اتاق! از این مبل به اون مبل.

در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو بیرون کشیدم. بدون اینکه در یخچال رو ببندم، شروع به سر کشیدن آب بطری کردم و توجهی به این نکردم که آب از دهنم سراریز میشه و تیشترتم رو خیس میکنه!

با صدای آیفون، بطری رو از دهنم بیرون کشیدم و روی این گذاشتم. در یخچال رو محکم بستم و همونطور که به طرف آیفون می رفتم، چشمامو ریز کردم تا بفهمم کی پشت دره؛

با دیدن ونوس، تقریباً پرواز کردم!

دکمه ی در رو زدم و به طرف در ورودی قدم تند کردم و بازش کردم. سرم رو بیرون کشیدم و خیره شدم بهش که آرام و با احتیاط توی حیاط قدم بر می داشت.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی بلند گفتم:

_سلام..

با شنیدن صدام، انگار ترسید چون با "هین" سرش رو برگردوند به طرفم. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و خواستم عذرخواهی کنم که گفتم: سلام.. ترسیدم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و از جلوی در کنار رفتم و آروم لب زدم: ببخشید

اومد و جلوی در مکث کرد. به راحتی می تونستم ترس رو از توی چشم های لرزانش بخونم. واهمه اش برای ورود به خونه، به راحتی قابل تشخیص بود.

همونطور که نگاهم رو به دونه های درشت عرق روی پیشونیش دوخته بودم شروع کردم به حرف زدن.

شاید من استاد رام کردن بودم!

ونوس بخدا من کاری نمیکنم که تو بخوای بترسی. فقط می خوام باهات حرف بزنم؛ در و دل کنم. این همه وقت کمکم کردی. این همه وقت هر حرفی داشتم بهت گفتم. الانم روی همه ی اون روزا. ما مثل دوتا دوست می مونیم. مگه نه؟

زبونی به لبش کشید و آب دهنش رو صدادار قورت داد؛ آروم قدمی داخل گذاشت. وقتی که خیالم راحت شد ترس رو کنار گذاشته و اعتماد کرده، در رو بستم و جلوتر ازش قدم برداشتم!

به میل اشاره کردم و گفتم:

بشین

"انتقام از هوسِ تو"

part_141#

#پارت_۱۴۱

اروم اروم قدم بر میداشت.. اعصابم داشت کم کم خورد می شد، اینگار این خونم جن داشت که اینطوری نگاه می کردش! از کنارم رد شد و روی مبل سه نفره نشست.. چه عجب! بالاخره خانوم نشستن.

سعی کردم عصبیش نکنم.. بالاخره دکترش بودم و می دونستم چقدر از تنها بودن با مردا واهمه داره و باید مراعاتش رو کنم! پس با فاصله ی خیلی زیادی کنارش روی مبل سه نفره نشستم .. اوف باز خودش رو کشید کنار. بابا فاصلرو ببین اخه!؟

با شصتم به گوشه چشم فشار آوردم تا به اعصابم مسلط شم.. با صدایش چشمم رو به طرفش چرخوندم:

_خب.. چرا گفتی بیام!؟

لبهام رو با زبون تر کردم سعی کردم جملات رو درست کنار هم بچینم:

_امم.. ببین ونوس.. من یه چیزایی انگار داره یادم میاد!

به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم.. این چرا یهو تغییر کرد؟ انگار فقط منتظر ادامه ی حرفم بود و عکس العمل بعدم.. سعی کردم ازش بی اعتنا رد شم. پوف کلافه ای کشیدم و ادامه دادم:

_احساس می کنم از اون اتاق (با دست به اتاقی که ازش صدا می اومد اشاره کردم) صداهای عجیبی مثل ناله ی يك دختر میاد!

اب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و کاملاً به سمتم برگشت:

_خب؟

سعی کردم یادآوری باز به مغزم فشار نیاره و اذیتم نکنه:

_تصویری مبهم دارم ونوس! حس می کنم یه دختر بچه ،، نمی دونم نوجوون همین ۱۵ و ۱۶ سال روی تخت لخته و یه پسر روشه! پسره داره..داره بهش.. .. حرفم رو قورت دادم دستي بين موهام کشیدم:

_و اون دختر جیغ میزنه و التماس میکنه؟ لابد اخرشم از بیچارگی زیاد فقط ناله میکنه! چون می دونه دیگه همچي تمومه؟



با تعجب به ونوسی که اینطوری با خشم و تنفر حرف می زد خیره شدم.. دقیقا درست می گفت.. حرفاش عین واقعیت بود اما...اون از کجا می دونست؟ از کجا حدس زد که من اینارو میبینم؟

قیافه متعجب و گنگم رو که دید پوزخندی زد:

_منم اینطوری بدبخت شدم! گفتم شاید تو ام همین رو می بینی دکتر! دکتر رو طوری گفت که برای چند ثانیه نفسم قطع شد و موهای تنم سیخ شدن..

کمی که به خودم اومدم حس کردم بدنش لزش خفیفی داره.. پیشونیش عرق کرده و بودو موهایش به پیشونیش چسبیده بود.. خواستم چیزی بگم که با یه حرکت کیفش رو چنگ زد و بلند شد..بی اختیار با بلند شدنش ، از جام پاشدم که تیز نگاهم کرد..

اروم قدمی به عقب برداشتم که تو صورتم براق شد:

_گفتی پیام که اینارو تحویلم بدی؟ که باز گذشتم رو به یادم بیاری؟ اررره؟؟؟؟!!!! اوردم اینجا که باز زجر بکشم؟ چرا دست از سرم بر نمی

داري؟ هم تو گذشتمی هم تو حالم! لابد می خوای تو ایندم باشی! حداقل از آینده ام گمشو بیرون! فقط محو یک چیز شدم.. *هم تو گذشتمی هم تو حالم!*

"انتقام از هوس تو"

part_142#

#پارت_۱۴۲



خواست بره که سریع به بازویش چنگ زد:

_کجا؟! اول باید بگی منظورت از حرفات چی بود؟ چرا این حرفا رو زدی؟
من چه نقشی تو گذشته ات داشتم ونوس؟

به خوبی دیدم که هول شده! ولی دست از تقلا برنداشت و سعی کرد ظاهرش رو حفظ کنه..

سعی کرد دستش رو ازاد کنه:

_ولم کن سامیار!

بیشتر نزدیکش شدم و محکم تر چسبیدمش.. از لای دندونای کلید شده ام با حرص غریدم:

_اول جواب منو میدی.. بعد هر جا که خواستی میری! وقتی بهش نزدیک تر شدم متوجه لرزی که کرد شدم.. می دونستم از نزدیکی وحشت داره! ولی باید می فهمیدیم، حالا تمام شک هام به ونوس داشت خودشون رو نشون می داد!

حرفی نزد. باز تقلا کرد که اعصابم خورد شد.. دیگه مطمئن بودم داره یک چیزی رو پنهون می کنه.. از پشت تو بغلم قفلش کردم و دستاش رو محکم گرفت که همون موقع شروع به لرزیدن کرد.. کلمات نامفهومی می گفت.. فقط یک چیز می شنیدم..

چشمام از بیش از حد گشاد شد..تکونی بهش دادم و خواستم به طرفم
بچرخونمش که جیغی کشید..هول شدم و دستام رو شل کردم که چنگی به دستام
زد و کامل ازم جدا شد..خواستم نزدیکش شم که جیغ بلند تري کشید:
گمشو...گمشووو اشغالاال..

بزار برم..

_بزاااار برممممم. اشکاش رو گونه هاش جریان پیدا کرد..ترسیدم از اینکه
بلایی سر خودش بیاره..عقب رفتم که سریع به سمت در هجوم برد و در
کسری از ثانیه ناپدید شد..تا به خودم پیام و برم بیرون در حیاط رو محکم بهم
کوئید که لرزی به بدنم افتاد..این دختر داشت چی رو پنهون می کرد؟؟؟

با اعصابي داغون وارد خونه شدم و گوشيم رو پيدا كردم..سريع شماره اش رو گرفتم كه رد تماس خورد.چند بار ديگه زنگ زدم كه گوشيش رو خاموش كرد و من موندم و ونوسي كه گذشته اي رو پنهون ميكرد..گذشته اي كه اگه مي گفت امكان داشت كل خاطراتم به يادم بيان!

"انتقام از هوس تو"

part 143#

#پارت ۱۴۳

با اعصابی داغون گوشي به دیوار کوبوندم.. اما با یاد اوریه محمدحسین سریع به سمت گوشیم رفتم.. پوکیده بود و نمی شد ازش استفاده کرد.. دادی از سر حرص زدم که چشمم به تلفن خونه افتاد.. شماره ی محمد رو حفظ بودم.. گاهی تو خلوت درمورد ونوس باهاش حرف می زدم.

سریع به سمت گوشي تلفن رفتم و برش داشتم.. شماره محمد رو گرفتم. با دومین بوق جوابم رو داد:

_بله؟

_الو؟ محمدحسین خودتی؟

انگار شناخت منو:

_جانم داداش؟

اگه می گفتم که ونوس چطور از خونه زد بیرون صد در صد شهیدم می کرد!

پس سعی کردم عادی باشم:

_داداش ونوس پیشته؟

تعجب تو صداش مشهود بود؛

_وا همین الان پیشته بود که! گفت می رم پیش سامیار حالش بده.. چیزی شده؟

سعی کردم جوابی بدم که نه سیخ بسوزه نه کباب:

_راستیش دعوا کردیم.. رفت!

خنده ی مردونه ای کرد:

_ای خدا.. امون از دستتون.. البته می دونم تقصیره ونوس.. خواهرم یکم عصبیه.

تو دلم گفتم فقط یکم؟ جا داشته باشه همه مردارو باهم میکنه تو گور!

_محمد اگه اومد پیشته بهم خبر میدی؟ نگرانشم!



ته خنده اي هنوز تو صداش بود:

_چشم. کاري باري؟

_فدات. بای!

_خدافظ.

خودم رو پرت کردم رو مبل و تماس رو قطع کردم.. هعي امان از دستت ونوس.. گاهی یادم میره روانشناسم! نمی دونم چي شد که همونطور روي مبل به خواب رفتم.



با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم.. به ساعت نگاه کردم.. اوف يك ساعت خوابیده بودم.. شماره محمدحسین رو که دیدم با سر جواب دادم:

_چیشد؟ کجاست؟ خوبه؟

خنده اي سر داد.. اخ که چقدر این پسر برعکس خواهرش خوش اخلاق بود!

-اره داداشم! اومد..

بعد کمی تعلل تصمیم گرفتم حرفم رو بزنم:

_محمد.. می شه یه جا هم رو ببینیم؟ باید باهات حرف بزنم!

انگار کنجکاو شد:

_چیزی شده؟

سعی کردم موضوع رو گنده اش نکنم:

_نه نه.. نمیایم نیا!

_باشه.. میام ادرس اس کن..

بعد خدا حافظی ادرس رو اس کردم.. باید باهاش درمورد خودم و ونوس حرف می زدم و همه چیز رو میگفتم!

"انتقام از هوسِ تو"

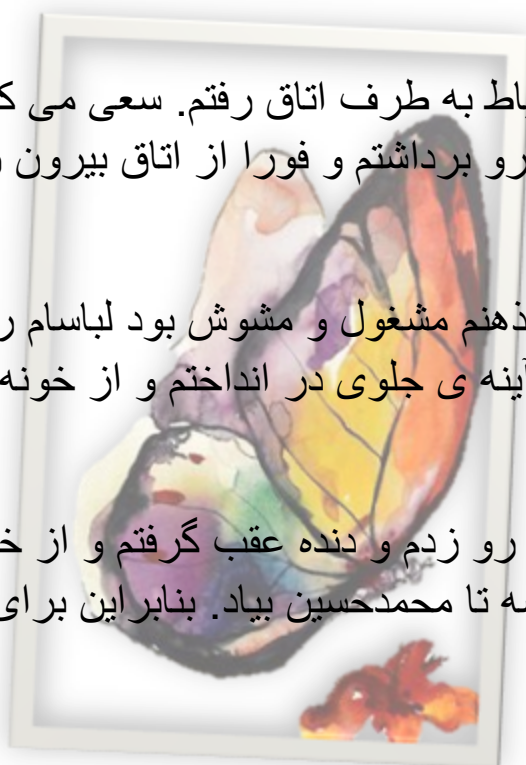
part_144#

#پارت_۱۴۴

سریع از جام بلند شدم و با احتیاط به طرف اتاق رفتم. سعی می کردم نگاهم به اون تخت لعنتی نخوره! لباسام رو برداشتم و فوراً از اتاق بیرون رفتم.

آروم و آهسته، همون طور که ذهنم مشغول و مشوش بود لباسام رو پوشیدم. نگاهی سرسری به خودم توی آینه ی جلوی در انداختم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و ریموت در رو زدم و دنده عقب گرفتم و از خونه بیرون زدم. می دونستم که طول میکشه تا محمدحسین بیاد. بنابراین برای سریع تر رسیدن عجله ای نکردم



تقریباً بعد از چهل و پنج دقیقه جلوی کافی شاپ بزرگی که همیشه پاتوق خودم و سام بود پارک کردم. دستم رو توی جیب شلوارم کردم و قدم های آروم رو به طرف کافه برداشتم و در رو باز کردم.

با دیدن محمدحسین که روی صندلی نشسته بود، لعنتی نثار خودم کردم. کم دیر رسیده بودم، جلوی در هم انگار داشتم پا روی تخم مرغ می داشتم!

سرم رو تکیه دادم و صندلی رو عقب کشیدم و گفتم:

_شرمنده ام محمد.. فکر کردم دیر میای.

لبخندی زد و دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

_حس کردم حالت خیلی خرابه. بنابراین دربست گرفتم. الانم می بینم اشتباه نکردم. چته تو پسر؟

دستم رو روی گردنم کشیدم و تا خواستم حرفی بزنم، متوجه شدم هیچی روی میز نیست! ابرو هام بالا پرید و گفتم:

_چیزی سفارش ندادی؟

بدون حرف سرش رو به طرفین تکون داد. هوفی کشیدم و گارسون رو صدا زدم. چند ثانیه بعد گارسون به طرفمون اومد.

هر دو بدون اینکه نگاهی به منو بندازیم، قهوه سفارش دادیم. زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و گفتم:

_محمد حسین... احساس میکنم یه حرفایی به ونوس زدم که هم حال اون خراب شده هم حال خودم. نمی فهمم.



"انتقام از هوسِ تو" DONYA IEMAMNOE

part_144#

#پارت_۱۴۴

_محمد حسین... احساس میکنم یه حرفایی به ونوس زدم که هم حال اون خراب شده هم حال خودم. نمی فهمم.

اخم هاش رو توی هم کشید و آروم لب زد:

_چه حرفایی؟

دندونام رو روی لب هام کشیدم. این کارم صرفا جهت خالی کردن حرص و عصبانیتیم بود! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_خب می دونی؟ من فقط در مورد صداها و صحنات مجهولی که توی ذهنمه باهاش حرف زدم. اینکه توی خونه ی من، روی تخت خواب من مدام یه صحنه ی تجاوز شکل میگیره. نمی دونم چرا ولی ونوس خیلی حالش بد شد. جیغ میکشید؛ یه حرفش خیلی دهنم رو مشغول کرد.. اونم این بود که گفت من هم تو گذشتتم هم تو آیندش. یعنی چی این حرفش؟

نگاهم رو به محمدحسین دوختم تا تاثیر حرفام رو روش ببینم. اخم هاش به شدت توی هم بود اما بهت رو می تونستم به راحتی از توی چشم هاش بخونم.

بعد از اینکه دیدم جوابی نمیده، دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

_محمدحسین.. کجایی تو؟

پلک زد و سرش رو تکون داد. گره ی اخماش از هم باز شد. گلوش رو صاف کرد و گفت:

_همین جام.

تا خواستم حرفی بزنم، سفارش هامون رو آوردن. فنجون قهوه ام رو توی دستم گرفتم و آروم لب زدم:

_میشه باهاش حرف بزنی؟

با مکثی کوتاه سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد. انگاری بی قرار بود.. این رو به خوبی حس می کردم.. ولی چرا؟ لباس رو تر کرد:
_امم.. ببین سامیار.. یه کاری دارم که تازه یادم افتاد! می شه من برم؟ بعداً درموردش صحبت کنیم!؟

سرش رو کج کرد تا جوابم رو بشنوه، سری به عنوان تایید و اسش تگون داد:

_نه مشکلی نیست.. بعداً حرف می زنیم.

با لبخند دستم رو دراز کردم و با هم دست دادیم.. سریع از صندلیش پاشد و با خداحافظی ای کوتاه و عجله از کافه زد بیرون.. محمدحسینم بعد شنیدن حرفام سر درگم بود.. ولی چرا؟ سرم رو میون دستام گرفتم.. خدایا چه گناهی درگاهت کردم که حافظم رو از گرفتی و اینجوری سردرگم کردی؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_145#

#پارت_۱۴۵

"ونسـ"

DONYA IEMAMNOE

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم. حالم بد بود. انگار تمام خاطرات بد گذشته باز هم برام تکرار شده بود. یه بدترین شکل داشتم عذاب می کشیدم!

با صدای در اتاق، از جام پریدم. دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و همونطور که نفسم رو بیرون می دادم ترسیده گفتم:

_زهرم ترکید.. چه خبرته

خارج از انتظارم، در رو محکم کوبید به هم و کامل اومد داخل. تعجب و بهت تمام وجودم رو فرا گرفت. به طرفم اومد و آروم و اما عصبی غرید:

_ونوس یه سوال ازت می پرسم.. به ولله ی علی بخوای دروغ بگی همین جا خاکت میکنم؛ خونت حلاله.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق، به خودم مسلط بشم. آروم، با تته پته گفتم:

_چ...چشم.

قفسه ی سینش از عصبانیت به شدت بالا و پایین می شد. با مکثی کوتاه، گفت:

_این پسره... سامیار صالحی همون کسی نیست که پنج سال پیش....

ادامه ی حرفش رو خورد و عقب کشید. کلافه و عصبی دستش رو توی موهایش فرو کرد و به طرف میز آینه ام رفت.

تقریبا هیچ عکس العملی نمی تونستم نشون بدم. هنگ کرده بودم! به تمام معنا هنگ کرده بود. گوشیم رو از روی میز برداشتم و روشنش کرد و بعد فریاد کشید:

_رمزش چیه؟

گوشی رو به طرفم پرت کرد و غرید:

_بازش کن..

بدون هیچ مقاومتی، دست های لرزونم رو به سمت گوشی بردم و برش داشتم. اومد و بالا سرم ایستاد. همین که رمز رو زدم گوشی از محکم از دستم بیروم کشید.

می دونستم فهمیده.

می دونستم دیگه نه راه پس دارم نه راه پیش.

می دونستم با خوندن پی امای من و نازنین، بدبخت میشم. اما هیچی نگفتم. سکوت!



صورتش هر لحظه از عصبانیت قرمز و قرمزتر می شد. در یک آن گوشی رو بالا برد و با تمام قدرتی که داشت توی آینه کوبید.....

"انتقام از هوسِ تو"

part_146#

#پارت_۱۴۶

آب بینیم رو بالا کشیدم. پشت دستم رو روی صورتم مالیدم و با تنفر گفتم:
_تحملش کردم که ازش انتقام تک به تک لحظاتم میگیرم.

هاله ی خشم از چهرش کنار رفت و جاش رو به بهت داد! قدمی به عقب برداشت و آروم لب زد:

_می خوای چیکار کنی؟

چندین بار آب دهنم رو قورت دادم بلکه بغض شدیدم از بین بره. اصلاً دلم نمی خواست در مورد نقشه هام باهاش حرف بزنم.

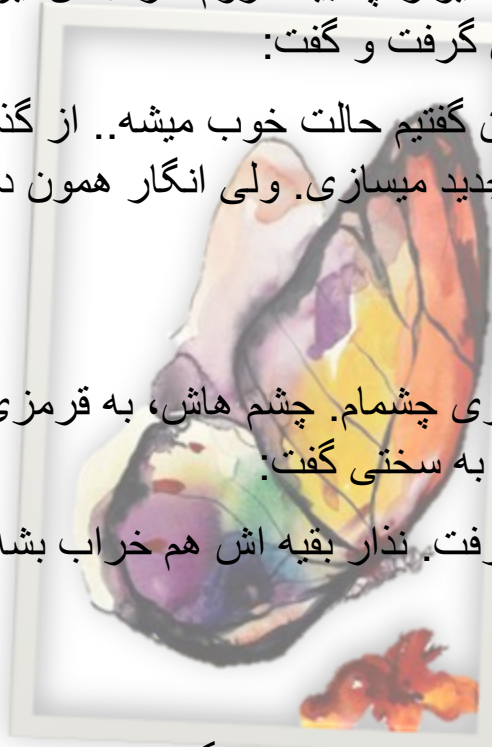
می دونستم به غرور و غیرتش بر میخورم. موهام رو پشت گوشم زد و دستم رو روی صورتم کشیدم؛ صورتم بد سوزش گرفته بود!

محمدحسین عقب عقب رفت و به دیوار چسبید. آروم سر جاش لیز خورد نشست. سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت:

_وقتی بردیمت دکتر.. با خودمون گفتیم حالت خوب میشه.. از گذشتت دور میشی و برای خودت یه زندگی جدید میسازی. ولی انگار همون دکتر بیشتر از قبل به گذشته برت گردونده.

سرش رو بالا آورد و خیره شد توی چشمهام. چشم هاش، به قرمزی خون شده بودن! آب دهنش رو قورت داد و به سختی گفت:

_پنج سال تمام از عمرت به باد رفت. نذار بقیه اش هم خراب بشه. از سامیار دور شو. ازت خواهش میکنم.



دیوانه وار سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم و گفتم:

_نمیشه محمد حسین.. اینجوری هیچ وقت آروم نیستم. این همه وقت تلاش نکردم که الان وسط راه ولش کنم.

آهی کشید؛

دلم نمی خواست اینجوری ببینمش. محمدحسین هم پا به پای من داشت زجر می کشید اما دم نمی زد! آروم گفتم:

_ولی اون تو رو یادش نیاد.. برای چی میخوای تلاش کنی؟

دستم رو به گردن عرق کرده ام کشیدم و گفتم:
_کاری میکنم یادش بیاد. ولی به موقعش.

"انتقام از هوسِ تو"

part_147#

#پارت_۱۴۷



دستم رو به گردن عرق کرده ام کشیدم و گفتم:
_کاری میکنم یادش بیاد. ولی به موقعش.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:
_ازت خواهش میکنم مانع کارم نشو.. این همه زجر کشیدم. می خوام خودم
درد خودم رو تسکین بدم. تورو خدا محمدحسین. سخته می بینم جلوی چشمم
داره راست راست راه می ره. با من در مورد صحنه هایی که می بینم حرف
میزنه. صحنه هایی که یه دختر زیر دست و پاش جون میده. و اون دختر منم.
دلم می خواست همون لحظه با دستام خفش کنم. اما نمیشد. نقشه ی من نباید به
همین راحتی، توی چنین موقعیتی خراب بشه!

DONYA I E M A M N O E

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. می خواستم تاثیر حرفام رو روش ببینم.
اما به گوشه ای خیره شده بود و انگار توی یه دنیای دیگه بود! از جام بلند شدم
و به طرفش رفتم.

جلوی پاش نشستم که نگاهش رو از اون نقطه ی نامعلوم گرفت و به من
دوخت. سرم رو کج کردم و سعی کردم با مظلوم ترین لحن ممکن حرف بزنم:

_کمکم میکنی؟

آب دهنش رو قورت داد و شروع کرد به حرف زدن. توی صداش هیچ لحنی وجود نداشت! کاملاً بی احساس؛

_همون روزی که با امیرحسین رفتیم خونه ی سامیار، می دونستم ته این راه هیچی نیست. این همه سال من با فکر اینکه یه قاتلم، شب و روزمو سر کردم. الان می بینم، خواهرم آتیش تند تری برای انتقام پیدا کرده. ونوس...

مکت کرد. زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و گفتم:

_جانم؟

پلک زد و آروم زمزمه کرد:

_خودت توی آتیش این انتقام می سوزی. امیرحسینم می سوزه. اگر پنج سال پیش رفته بودیم پیش پلیس، الان شاید وضع زندگیت اینجوری نبود. شاید ازدوج کرده بودی. شاید منم ازدواج کرده بودم..



"انتقام از هوسِ تو"

part_148#

#پارت_۱۴۸ DONYA IEMAMNOE

پلک زد و آروم زمزمه کرد:

_خودت توی آتیش این انتقام می سوزی. امیرحسینم می سوزه. اگر پنج سال پیش رفته بودیم پیش پلیس، الان شاید وضع زندگیت اینجوری نبود. شاید ازدوج کرده بودی. شاید منم ازدواج کرده بودم..

هوفی کشیدم و چشم هام رو بستم. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و زمزمه کردم:

_می رسه روزی که همه مون خوشبخت بشیم. در آرامش کامل. پس کمکم کن. باهام راه بیا. به امیرحسین هیچی نگو؛ میدونی که اگر بگی چه بلایی سرم میاره. نه تنها من، سر سامیار میاره. هوم؟

مکثی کوتاه کرد و سرش رو تگون داد. از جاش بلند شد که من هم همزمان بلند شدم. دست رو بالا آورد و روی صورتم گذاشت. با انگشت شصتش صورتم رو نوازش کرد و گفت:

_دستم بشکنه...

بغض سنگینی گلوم رو گرفت؛ خودم رو توی آغوشش انداختم و دست هام رو دور کمرش حلقه کردم. چند لحظه بعد، دست های اون بود که دور شونه هام حلقه شد.

شاید محمدحسین نمونه ی یه برادر کامل بود. می دونستم هیچ وقت، هیچ کس به اندازه ی محمدحسین نمی تونه منو دوست داشته باشه. نه امیرحسین، نه بابا. هیچ کس!

"سامیار" DONYA I E M A M N O E

ترجیح دادم به جای تنها موندن توی خونه و فکر و خیالای الکی، برم یه سری به سام بزنم. هنوز از زندان آزاد نشده بود. مراحل قانونیش طول می کشید. شاید باید خودمون رو برای عروسیه سام که ماه آینده برگزار می شد آماده می کردیم.

رو به روش نشستم و لبخندی دردمند به روش زدم. خداروشکر از اون حالت افسرده خارج شده بود. تکیه ام رو به صندلی فلزی زدم و گفتم:

_چه خبرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_سلامتی...

نگاهش رو به در و دیوار انداخت و ادامه داد:

_این تو که خبری نیست. همه ی خبرا بیرونه. پیش تو، پیش بهنام. ولی هر وقت منو می بینن بازم این سوال خنده دارتون رو می پرسین؛ "چه خبر؟"

خنده ای کردم. حق داشت؛ زبونی روی لب هام کشیدم و به سمت جلو متمایل شدم. دست هام رو توی هم قفل کردم و گفتم:

_سام می خوام یه چیزی ازت بپرسم.

"هوم"ی گفت و منتظر نگاهم کرد. سخت بود بگم. می دونستم یاد آوری اون لحظات شوم برای خودشم اذیت کننده بود. اما شاید می تونستم ازش کمک بگیرم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_149#

#پارت_۱۴۹

"هوم"ی گفت و منتظر نگاهم کرد. سخت بود بگم. می دونستم یاد آوری اون لحظات شوم برای خودشم اذیت کننده بود. اما شاید می تونستم ازش کمک بگیرم.

گُلوم رو صاف کردم و بعد از تر کردن لب هام، آروم گفتم:
 _سام... من چند وقته توی خونه، یه چیزایی می بینم.. یعنی... یادم میاد. دارم
 دیوونه میشم.

اخم هاش رو توی هم کشید. کنجکاو گفت:
 _چی مثلاً؟



سرم رو به دستم تکیه دادم و همونطور که به میز خیره شده بودم لب زدم:
 _یه پسر... و یه دختر.. ناله های اون دختر و لذت بردن پسره.
 سرم رو بالا آوردم و ادامه داد:
 _می فهمی چی میگم؟
 رنگش پریده بود. درکش می کردم شاید به خودش فکر کرده! دستشو گرفتم و
 تکونی بهش دادم:
 _سام. خو..

قبل از اینکه جمله ام رو تموم کنم، توی حرفم پرید و با تحکم گفت:
 _سعی کن بهش فکر نکنی. نگران نباش. شاید قبلاً فیلم سوپری چیزی دیدی
 الان داره یادت میاد.

و بعد زد زیر خنده. اخمی به روش کردم و با عصبانیت دستاش رو هل دادم و
 گفتم:

_بامزه.. این همه نمک چجوری توی تو جا شده؟

گلوش رو صاف کرد و در همون حال سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه! به سختی گفت:

_با واقعیت ها روبه رو شو. مگه دروغ میگم؟ این یه حقیقته که انسان گذشته شونو به یاد بیارن. این گذشته می تونه یه فیلم باشه. اون فیلم میتونه سوپر باشه.

چشم هام رو ریز کردم و آروم لب زدم:

_خفه شو

شونه هاش رو بالا انداخت و بعد، به صندلی تکیه کرد. یعنی همچین چیزی واقعا امکان داشت؟ این رو واقعا از خودم بعید می دونستم!



"انتقام از هوسِ تو"

part_150#

#پارت_۱۵۰

خنده ي بلندي سر داد..حرصي نگاهش کردم که خندش رو به زور قورت داد:

_داداش فکر کنم از اون ادمایی بودي که جَ..

با حرص اسمش رو با صدای کنترل شده ای گفتم که حرفش رو خورد و دوباره قهقهه ای سر داد

یني عاشق این حالتش بودم! همیشه سعی می کرد شاد باشه..با اینکه خودم خبر از دلش داشتم..

اسمشو با تحکم صدا زدم که جدی نگاهم کرد:

_سام مطمئني مي خواي باهاش ازدواج کنی؟

چشماش رو مطمئن بازو بسته کرد:

_اره..پس چیکار کنم؟ اعدام شم؟

حرفم بي ربط بودو بیجا! ناراحتش کردم معلوم بود..با صدای سربازی که گفت وقت تمومه اروم خداحافظی کرد و رفت..اروم گوشي رو از گوشم پایین اوردم و به رفتنش خیره شدم..داداشم لاغر شده بود!

از جام بلند شدم..هنوز درگیره حال سامی بودم..نباید اونطوری میرفت..پوف کلافه ای کشیدم و از زندان زدم بیرون..سوار ماشینم شدم..نمی دونستم باید کجا برم..فقط باید برم و خلاص شم..ارامش میخوام! کاش بتونم باز با ونوس حرف بزنم.

به خودم اومدم دیدم جلو مطبم..سریع کیفم رو از رو صندلی جلو بغلم چنگ زدم و از ماشین خارج شدم..قفل ماشین رو زدم و به سمت مطب حرکت کردم..سریع پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و وارد مطب شدم..منشی سلامی کرد و از جاش پاشد که سری تکون دادم:

_خانوم لطفا یکی از مریضایی که وضعیتش حاده رو بفرستید تو!

سری تکون داد و وارد اتاقم شدم..اول از همه کولر رو شن کردم..یاد ونوس افتادم پوزخندی زدم..(دختره ی گرمایی!)

اروم روی صندلیم نشستم و دستام رو توی هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم..سعی کردم قیافه ی آرامش بخشی به خودم بگیرم..لبخند کوچیکی زدم که در به صدا در اومد..بفرماییدی گفتم که دختری که فکر کنم چهارده پانزده ساله بود همراه مردی قد بلند وارد شدن..

لبخند کوچکم رو بزرگ کردم و به احترامشون بلند شدم:

_سلام! خوش اومدید.. بفرمایید بنشینید!

و با دست به مبلاي روبرویم اشاره کردم.. جواب سلامم رو مرده خیلی اروم داد و تشکري کرد.. اما اون دختر بي روح تر از اين حرفا بود و نامحصوص به اون مرد چسبيده بود.. مرده ام حال خوشي نداشت و عصبی و ناراحت به نظر مي رسيد..

روي مبلا که نشستن منم پشت میزم نشستم.. اعصاب خودم یکم ضعیف بود.. پس رفتم سراغ اصل مطلب:

_خب.. اومدیم حرف بزنیم درسته؟ اول بگید چي شده و کدومتون براي مراجعه اومده..

دختر حتي حالي به صورتش نداد ولي اون مرد شروع به صحبت کرد:

_خب اقاي دکتر ايشون دختر بنده هستن! براي دخترم پيشتون مراجعه کردم.. راستيش نزديك به يك هفته اس نه چيزي ميخوره و نه حرفي ميزنه.. چيزيم نميگه بفهميم چي شده!

سري تكون دادم.. موضوع جالب شده بود:

_خب از كي اين حالات ها شروع شد؟ يعني كي بهو از به حالت خوب به حالت بدش رسيد؟

_راستش با دوستش رفتن بيرون.. خیلی خوشحال بود اما.. وقتي اومد ديگه چيزي نگفت!

سري تكون دادم و لبخندي زدم:

_مي تونم با دخترتون تنها باشم؟

البته اي گفت و خواست بره که دختره به استينش چنگ زد...

سعي کردم دختر رو متقاعد کنم:

_پدرت پشت در میمونه و ما باهم فقط یکم حرف میزنیم..خوبه!؟

لب هاي ترك خوردش رو به حرکت در آورد:

_اونم همین رو میگفت!

متعجب خیره اش شدم..راجب کي حرف مي زد؟!؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_151#

#پارت_۱۵۱



لب هاي ترك خوردش رو به حرکت در آورد:

_اونم همین رو میگفت!

متعجب خیره اش شدم..راجب کي حرف مي زد؟!؟

به پدرش اشاره کردم که بره بیرون..دختره ام دیگه سعي نکرد و پدرش از اتاق خارج شد..

لبام رو با زبونم تر کردم و به صندلیم تکیه زدم:

_خب میشه بدونم درمورد کي حرف مي زدي؟!؟

DONYA I E M A M N O E

گنگ نگاهم کرد که سعي کردم از راهي برم که فکر کنه جريان رو مي دونم:

_ببین تو درمورد يك پسر حرف زدي درسته؟

رنگش پرید و نامخصوص احساس کردم لرزي به تنش نشسته..از جام بلند شدم:

_خب! بيا درموردش حرف بزنیم..چطوره؟من مي تونم کمکت کنم..فقط بگو چي شده؟

آب دهنش رو پر استرس و ترسیده قورت داد و بیشتر از قبل توی خودش جمع شد. سعی کردم با حفظ فاصله، کمی نزدیک تر از قبل بهش بشم. با لحنی آروم گفتم:

_نترس.. من کاری ندارم باهات.. فقط می خوام هر اتفاقی برات افتاده رو مو به مو و کلمه به کلمه برام تعریف کنی؟ میتونی؟

توی چشم هام خیره شد و بعد از چند ثانیه باز هم دیوانه وار سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. می دونستم چجوری باید رامش کنم!

با نگاهم سعی کردم آرامش بهش بدم. بعد از چند ثانیه انگار رفت تو خیال...چشماش به یقیه ام ثابت شد:

_گفت چیزی نمی شه..گفت اعتماد کنم!

خب..کم کم داشت دستم می اومد..یه بوهایی برده بودم!

اروم اروم نزدیکش شدم که نگاهش رو به صورتم دوخت..

لبخند آرامش بخشی زدم که مطمئن بودم چشماي ابیم رو جذاب تر می کنه..

_من مثل يك دوستم واست..قول می دم به پدرت چیزی نگم..تو الان فقط من

رو يك غریبه ي آشنا بدون که حرف دلت رو می زنی و اون میشه مرحم دردت!

کمی دهنش مشغول شد..فکر کنم داشت کارم جواب می داد!

نفس عمیقی گرفتم و بازم نزدیک تر شدم:

_بگو وقتی رفتی بیرون چیشد؟ وقتی با دوستت رفتی بیرون دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

انگار هیبتونیزم شده باشه شروع کرد به صحبت و چشماش باز ثابت شد..
 _با دوستم نبودم!!!

"انتقام از هوس تو"

part_152#

#پارت_۱۵۲

انگار هیبتونیزم شده باشه شروع کرد به صحبت و چشماش باز ثابت شد..
 _با دوستم نبودم!!!
 سکوت کرد.. اه لعنتی سکوت نکن!

باید به اعصابم مسلط می شدم.. اولین باری بود که کم آورده بودم.. موضوع
 سختی نبود! ولی من یکی واقعا اعصابش رو نداشتم.. خب دیگه بیشتر باید
 نزدیک می شدم.. اروم اروم جلو رفتم و دقیقا روبروش روی مبل يك نفره
 نشستم..

روی پیشونیش دونه های عرق دیده می شد و این یعنی داشت یادش می اومد!
 نمی خواستم خودش به یاد بیاره و به من نگه.. اینطوری فقط اعصابش ضعیف
 می شد و منم بی نصیب.. سرفه ی مصلحتی ای کردم که از فکر در
 اومد.. لبخندم رو حفظ کردم..

_خب می گفتی! اگه با دوستت نبود ی پس با کی بودی؟

_با دوست پسرم!

چشمام رو ریز کردم.. باید یه دستی می زدم

_خب اونم يك دوسته.. چرا پس می گی با دوستت نبود ی؟

لحظه ای نگاهش رنگ خشم و نفرت گرفت:

_دوست؟ دوستم مگه متجاوز میشه؟

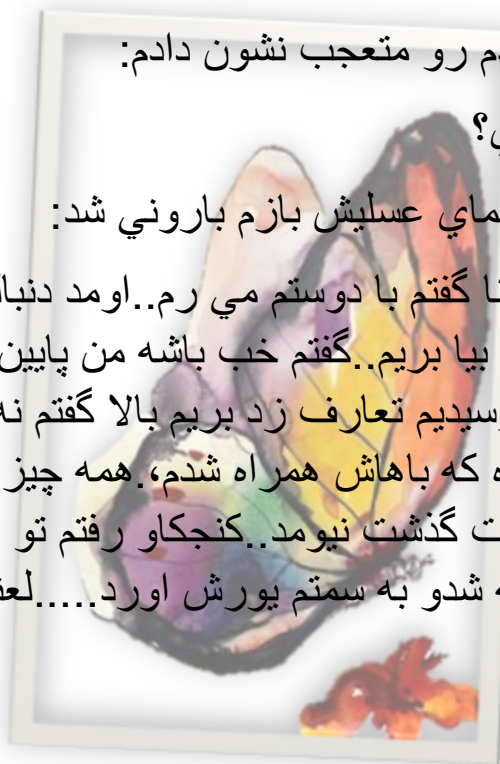
نفسم بند رفت.. بازم يك تجاوز دیگه و... يك دختر همسن دیگه.. نفسام کش دار شدن.. وای خدایا گناههم چي بود که همش داري مجازاتم مي کنی؟ حالا که یادم رفته بودو اومدم سر کارم باید یه کیس مثل همون واسم میفرستادی؟! کرمتو شکر!

سعی کردم باهاش کنار بیام.. خودم رو متعجب نشون دادم:

_چی؟ می شه بیشتر توضیح بدی؟

مظلوم سرش رو تگون داد و چشمای عسلیش بازم بارونی شد:

_باهاش قرار داشتم.. به مامانم اینا گفتم با دوستم می رم.. اومد دنبالم رفتیم بیرون.. گفتم خونه یه کاری دارم بیا بریم.. گفتم خب باشه من پایین منتظر میمونم.. قبول کرد.. به خونه که رسیدیم تعارف زد بریم بالا گفتم نه.. ناراحت شد گفت اعتماد نداری و خواست بره که باهاش همراه شدم، همه چیز خوب بود رفتیم تو رفت تو اتاقش.. نیم ساعت گذشت نیومد.. کنجکاو رفتم تو اتاقش که دیدم خالیه اما در پشت سرم بسته شدو به سمتم یورش آورد..... لعنت بهش انداختم رو تخت و....



چنگی به موهاش زد و ادامه نداد.. خودمم حال خوشی نداشتم.. لعنت به اینایی که این کار رو می کنن.. لعنتیا! سعی کردم ارومش کنم داشت گریه می کرد بلند شدم به سمتش رفتم که نگاهم کرد.. نزدیک تر رفتم که چشماش رنگ التماس گرفت:

_تو ام می خوای مثل اون رفتار کنی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_153#

#پارت_۱۵۳

نزدیک تر رفتم که چشماش رنگ التماس گرفت:

_تو ام می خوای مثل اون رفتار کنی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم و از حرکت ایستادم. زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و آروم لب زدم:

_من دکترم.. کسی میتونی بیشتر از هر چیز و هر کسی بهش اعتماد کنی. الان اون پسر کجاست؟ چجوری از اون خونه بیرون اومدی؟



همونطور که از شدت گریه نفس نفس می زد، با دست هاش صورتش رو قاب گرفت و گفت:

_رفته بود حموم..

پریدم توی حرفش:

_و تو فرار کردی. آره؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد. درمانده تکیه ام رو به مبل دادم و سرم رو بین دست هام گرفتم. صدای گریه هاش خراش به روحم می نداخت. همش چند سالش بود این طفل معصوم؟

به سختی گفت:

_حالا چیکار کنم؟ جواب پدر مادر مو چی بدم؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. صدای ناله هایی از سر درد تمام ذهن بیمارم رو پر کرده بود. داشتم از شدت این همه فشار و درد بالا میاوردم! گلوم رو صاف کردم. نباید به خاطر اعتمادش به یه پسر غریبه سرزنشش می کردم؛

_من با خانوادت صحبت میکنم. ولی تو باید قول بدی که به پلیس کمک کنی
اون پسرو پیدا کنن.

چنگی به مانتوش زد و ترسیده گفت:

_نه تورو خدا.. خانواده ی ما خیلی مذهبین. بابام توی این دنیا آبروش از
هر چیزی براش مهم تره. به پلیس بگیم همه می فهمن. بابام منو میکشه؛
حاضره من و تیکه تیکه کنه ولی پیش پلیس نره.

دستی توی موهام کشیدم. چطور می تونستم با این همه صدا توی ذهنم، و این
سر درد لعنتی تمرکز کنم؟ چشم هام رو روی هم گذاشتم و بعد گفتم:
_من باهاش صحبت میکنم. نگران نباش. اون هیچ وقت بلایی سر جیگر گوشه
ی خودش نمیاره. آبرو مهم تره یا زندگیه دخترش؟ درضمن، مگه تو خودت
خواستی این بلا سرت بیاد؟ هوم؟

به گریه اش ادامه داد و جوابی نداد؛ نفسم رو بیرون دادم و براش لیوانی آب
ریختم و به طرفش گرفتم:

_بخور آروم شی. وقتی باباتو صدا زدم تو از اتاق برو بیرون. هر چی هم
شنیدی داخل نیا. باشه؟

سرش رو تکون داد و با همون چشم های به خون نشسته از گریه اش، قلیبی
دیگه از آبش خورد. چجوری باید به باباش میگفتم؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_154#

#پارت_۱۵۴

سرش رو تگون داد و با همون چشم های به خون نشسته از گریه اش، قلیی دیگه از آبش خورد. چجوری باید به باباش میگفتم؟

لیوان رو با دست هایی لرزون روی میز گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم که اونم همزمان با من بلند شد. بدون اینکه دست بهش بزنم به طرف در هدایتش کردم. بعد از باز کردن در بلافاصله خودش رو بیرون انداخت.



به باباش خیره شدم که منتظر و نگران به هر دوی ما نگاه می کرد. به سختی لبخندی روی لب هام نشوندم و گفتم:
_لطفا بفرمایید داخل..

و با پایان حرفم از جلوی در کنار رفتم!

باباش نگاهی به مریض ها انداخت و آروم وارد اتاق شد. آب گلوم رو قورت دادم و بعد از بستن در، به طرفش رفتم و دعوت به نشستنش کردم. همون طور که آروم روی مبل می نشست، گفت:
_تونستین باهاش حرف بزنین؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم. داشتم توی ذهنم کلمات رو کنار هم می چیدم تا بتونم در نهایت ارامش باهاش حرف بزنم! قبل از هر کاری براش آب ریختم و لیوان رو به طرفش هول دادم و گفتم:

_آقای...!

و منتظر نگاهش کردم.

پلکی زد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

_عباسی.

سرم رو تکون دادم و بعد از کند پوست لبم، تکیه ام رو به میل دادم. به وضوح داشت کلافگی رو از تمامی رفتارم می خوند. اما هیچ حرفی نمیزد و منتظر خیره شده بود بهم.

گلم رو صاف کردم و گفتم:

_آقای عباسی... می خوام وقتی دارم باهاتون حرف میزنم، سعی کنین آرامش خودتون رو حفظ کنین. لیوان رو توی دستتون بگیرین هر آن احساس خشم کردین، آب بخورین.

گنگ خیره شده بود بهم. شاید این اولین بار بودم که باید به یه پدر، این حرفو می زدم. می گفتم که به دخترش تجاوز شده. دختر کوچولوش دیگه دختر نیست!!

باز هم گلم رو صاف کردم. این کار تنها برای جمع شدن حواسم بود! لب زدم:

_آقای عباسی.. به دختر شما..

مکث کردم. یه چیزی توی وجودم اجازه نمی داد کلمات رو به زبون بیارم. ولی تهش چی؟

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_155#

#پارت_۱۵۵

مکث کردم. یه چیزی توی وجودم اجازه نمی داد کلمات رو به زبون بیارم. ولی تهش چی؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم..

_ اقای عباسی به دختر شما تجاوز شده!

با زدن حرفم تو صورتش خیره شدم.. عکس العمل خاصی نشون نداد.. یعنی احساس می کردم که این جوریه!

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم:

_ دخترتون میگفت اگه بدونید می کشیدش! می گفت نمی خواد بدونید.. ازتون می ترسید.. لطفاً برعکس تصوراتش رفتار کنید.. می فهمید چی میگم؟

تا ثانیه ها همون طور بی صدا خیره شده بود توی چشم هام. نمی دونم شاید اون چیزی هم که توی چشمش برق میزد، چیزی جز اشک نبود! نفس عمیقی کشید بر خلاف تصورم خونسرد سری تکون داد و جرعه ای از آب رو نوشید.. لیوان رو روی میز قرار داد و تکیه اش رو به مبل زد..

تو چشمم خیره شد:

_ اینقدری بد بودن حالش اذیتم کرده که الان دلیل حال بدش نخواد عصبانیم کنه و بهش آسیب برسونم.. خودمم یه حدسایی زده بودم.. و ممنون ازتون که باهاش صحبت کردید.. بعد سری تکون داد و زیر لب طوری که بشنوم ادامه داد:

_ عجب پدری بودم که دخترم ازم فاصله گرفت!؟ ازم ترسید!

DONYA I E M A M N O E

اهی کشید و از جاش بلند شد..

متقابلاً از جام بلند شدم و ایستادم..

روبروش ایستادم و دستم رو دراز کردم.. پس از مکثی باهام دست داد.. خوب معلوم بود داره از باد غیبت منفجر میشه اما سعی می کرد منطقی رفتار کنه و این چقد به دلم می نشست..

کاش واقعا ادما یاد بگیرن باید منطقی باشن! در هر شرایطی منطق حرف اول رو می زنه.. ولی بعضی ها با تفکرات غلطشون مانع منطقشون می شن.. مثلا همین اقا می تونست بی منطق برخورد کنه و دخترش رو همینجا وسط مطب به باد کتک بگیره ولی نکرد..

دستش رو از دستام بیرون کشید که از فکر در اومدم و لبخند شرمنده ای زدم..
 _ داشتم به این فکر می کردم که اگه همه مثل شما منطقی فکر و برخورد می کردن خیلی عالی بود.. ممنون که منطقی برخورد کردید!
 لبخندی هر چند کج و کوله و نصفه نیمه روی لبش نشست و سری تکون داد..
 با خداحافظی ای اروم خواست بره که صدایش زدم..



سوالی به طرفم برگشت که به ارومی و شمرده شمرده سوالم رو بیان کردم:
 _ نمی خواید بدونید چطور این اتفاق برایش افتاده؟
 به شدت سرش رو به علامت منفي تکون داد
 _ نه. اصلا! چون دانستنش سودی برام نداره..
 سری تکون دادم کمی سر خم کردم.. با دستم اشاره به در کردم
 _ می تونید تشریف ببرید..

DONYA IEMAMNOE

از در بیرون زدم و من موندم.
 من موندم و فکر درگیرم.. که امروز چرا حتما باید همچین کیسی به تورم می خورد؟ جای تعجب داشت.. انگار همه چی دست به دست هم داده بودند تا ذهن بیچاره ام رو منفجر کنند.. بی حرف به سمت میزم رفتم و با تلفن به منشی خبر دادم مریض بعدی رو بفرسته.. امروز نزدیک به ده تا مریض مشاوره دادم و...

"انتقام از هوسِ تو"

part_156#

#پارت_۱۵۶

خسته و کوفته کیفم رو برداشتم و با خداحافظی سرسری از منشی، از مطب بیرون زدم. سوار آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو زدم. اونقدر خسته بودم که دلم می خواست توی همون ماشین بگیرم بخوابم!

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم. ضبط ماشین رو روشن کردم تا از فکر های بیهوده به دور باشم. از ساختمانم زدم بیرون و توی خیابون افتادم. طبق معمول اونقدر شروع بود که به ذهن من فرصت فکر کردن بده!

سرم از فکرهایی که هنوز توش نیومده بود، درد می کرد. جدا باید خودم رو به یه دکتر نشون می دادم. خودم که برای خودم کاری از دستم بر نمی اومد. همه ی راه هایی که به بیمار هام توصیه می کردم برای خودم یه مشت چرندیات خنده دار بود!

نگاهی به آینه ی عقب انداختم که با دیدن دختری، سریع به عقب برگشتم. تپش قلبم بالا رفته بود. با دیدن صندلی خالی نفسم رو پر شدت بیرون دادم و دوباره برگشتم. خدا رحم کرد که ترافیک بود وگرنه صد در صد تصادف می کردم.

DONYAIE MAMNOE

صدایی توی ذهنم اگو داده شد:

"-خوبه؛ اسمت چیه؟"

_ونوس. "

هوفی کشیدم و شیشه رو پایین دادم. ونوس؛ یعنی چی؟ چرا احساس می کردم این اسم بیشتر از اینکه اسم بیمارم باشه برام آشناست؟

تقه ای به پنجره ی ماشین خورد. برگشتم و خیره شدم به پسری که جندتا لنگ توی دستش بود و ملتسمانه نگاهم می کرد. شیشه رو پایین دادم که سریع شروع کرد به حرف زدن:

-آقا لنگ می خری؟ یه دونه پنج تومن. دستمال کاغذیم دارما.

گلوب رو صاف کردم و سوالی که توی ذهنم بود رو ناخودآگاه به زبون آوردم:

_تو دختری به اسم ونوس می شناسی؟

ابروهای پسر بالا پرید.

خودم هم تعجب کردم. آخه چرا باید می شناخت؟ هوفی کشیدم و کیف پولم رو از توی کیفم در آوردم و اسکناس ده تومنی به طرفش گرفتم.

شاید اگر الان سام باهام بود، بهم میگفت لنگ به دک و پز ماشین من نمی خوره. ولی خرید کردن از این بچه ها، تنها راهی بود که می شد بهشون کمک کرد:

_دوتا از این لنگات بده.

خوشحال به طرفم گرفتشون و اسکناس رو از دستم گرفت و با خداحافظی ازم دور شد. شیشه رو بالا دادم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. تموم شدنی نبود این فکرای لعنتی؟

DONYA I E M A M N O E

"_خیلی خنگی دختر. فکر کردی میذارم پیاده شی و در ری؟. نخیر.. از وسط صندلی ها بیا جلو."

با صدای بوق ماشینی، سرم رو بالا آوردم و بدون اینکه به کلماتی که توی ذهنم جاری می شد، توجهی کنم، پام رو روی گاز گذاشتم!

"انتقام از هوس تو"

part_157#

#پارت_۱۵۷

با صدای بوق ماشینی، سرم رو بالا آوردم و بدون اینکه به کلماتی که توی ذهنم جاری می شد، توجهی کنم، پام رو روی گاز گذاشتم!

با شنیدن صدای زنگ گوشیم، کمی از سرعتم رو کم کردم. به سختی گوشیم رو از توی جیب شلوارم در آوردم و به صفحه اش خیره شدم. با دیدن اسم ونوس، مردد دستم رو بالا رد تماس نگه داشتم.

نمی دونم شرایطش نبود که بخوام باهاش حرف بزنم، یا حوصله اشو نداشتم. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و بعد از کلی کلنجار تا خواستم برقراری تماس رو بزنم، قطع شد!

هوفی کشیدم و نیم نگاهی به جلوم انداختم. هنوز اونقدر از جونم سیر نشده بودم که بخوام همزمان با گوشیم کار کنم و رانندگی هم بکنم. آروم زدم کنار خیابون و شماره ی ونوس رو گرفتم.

DONYA IEMAMNOE

هنوز بوق اول نخورده، صداش توی گوشم پخش شد:

_الو... الو سامیار..

اخم هام ناخودآگاه توی هم کشیده شد. نگرانی توی صداش موج می زد.

لب زدم:

_جا...بله ونوس..

حرفي که می خواستم بزنم رو فرو دادم. این از کجا درومد؟ "جانم" دیگه چي!

هوفي کشیدم و منتظر موندم تا حرف بزنه:

_حالت خوبه؟ سالمی؟

گloom رو صاف کردم و کنجکاو گفتم:

_خوبم.. اتفاقي افتاده؟

صدای نفسش توی گوشم پخش شد. این بار توی لحنش نگرانی نبود. یه آرامش بود که معنیش رو نمی فهمیدم:

_خداروشکر.. چیزی نشده.. یه خواب بد دیدم.

دستم رو بالا آوردم و نگاهی به ساعت کردم. ابرو هام بالا پرید و گفتم:

_اوه... ساعت خواب!

خندید:

_سرم درد میکرد قرص خوردم.. خواب آور بود.

شاید این نشونه ی خوبی بود که حالش خوبه. اخم هام از هم باز شد و لبخندی محو روی لبام نقش بست. دندان هامو روی لب پایینم کشیدم و گفتم:

_چیزی نیست.. خواب زن چیه.

DONYA IEMAMNOE

قهقهه ای زد:

_باشه... ولی من واقعا نگرانم شدم..

ضربان قلبم بالا رفت. صدای تپش های قلبم تنها چیزی بود که اون لحظه می شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوی اون لبخند ناشیانه ام رو بگیرم:

_فکر کنم بهتره چندتا دارو برای کابوسات بدم..

گفت:

_نه... نمی خوام.

"انتقام از هوسِ تو"

part_158#

#پارت_۱۵۸

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوی اون لبخند ناشیانه ام رو بگیرم:

_فکر کنم بهتره چندتا دارو برای کابوسات بدم..

گفت:

_نه... نمی خوام.

هوفی کشیدم. احساس بدی داشتم که با ذوق توام شده بود. دستی به گردنم

کشیدم و آروم لب زدم:

_ونوس.. خوبی؟



سرفه ای کرد و با مکثی طولانی گفت:

_من خوبم.. تو خوبی؟

خوب بودم؟ آره خوب بودم. شاید فقط کمی حرف زدن با ونوس آرومم می

کرد. نگاهم رو به فرمون دوختم و همونطور که دستم رو روش می کشیدم

زمزمه کردم:

_آره... الان خوب شدم.

حرفی نزد و من گوش سپردم به صدای نفس کشیدنش. نمی دونم چرا ولی احساس می کردم با هر نفسی که اون میکشه، به قلب من انرژی دوباره داده میشه.

آب دهنم رو قورت دادم. سکوت بینمون داشت حکم فرما می شد. انگار نه من حرفی داشتم بزخم و نه اون. بعد از کمی فکر کردن گفتم:
_ میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

هوم آروم زمزمه کرد. دندون هام رو روی لبم کشیدم و بعد از هلاچی کردن حرفم، لب زدم:

_ گفتمی من تو گذشته اتم... میشه بدونم یعنی چی؟

بعد از چند ثانیه صدای قهقهه اش توی گوشم پیچید.. مبهوت لبخندی زدم که گفت:

_ شاید خنده دار باشه.. اما من وقتی نوجوون بودم... همیشه توی دهنم یه مرد وجود داشت که اسمش مرد رویاها بود.. قد بلند، خوشتیپ...

مکثی کرد و ادامه داد:

_ حالا به خودت نگیر یا... من حالم خوب نبود یه حرفی زدم. اینقدر درگیرش نباش میدونی که من چطور آدمیم.

DONYA IEMAMNOE

لبخند شیرینی ناخودآگاه روی لبم نقش بست. نفس عمیقی کشیدم. یه چیزی توی دهنم بود که عجیب دلم می خواست به زبون بیارمش. هوفی کشیدم.

با شنیدن صدای آرومش، گوش هام تیز شد:

_ سامیار

این بار بدون اینکه تعللی کنم، گفتم:

_جانم...؟

و شاید از زدن این حرف غرق در خوشی شدم. با شنیدن حرفی که زد، احساس کردم روح از تنم پر کشید.

نفس هام به شماره افتاد..

_دوستت دارم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_159#

#پارت_۱۵۹

این بار بدون اینکه تعللی کنم، گفتم:

_جانم...؟

و شاید از زدن این حرف غرق در خوشی شدم. با شنیدن حرفی که زد، احساس کردم روح از تنم پر کشید.

نفس هام به شماره افتاد..

_دوستت دارم.

DONYA IEMAMNOE

آب دهنم رو صدا دار فرو دادم... ناخودآگاه زمزمه کردم:

_منم... همینطور.

بعد از پایان حرفم، تنها صدای بوق ممتد بود که توی گوشم پیچید. دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و گوش‌های رو از گوشم فاصله دادم و به اسم ونوس خیره شدم.

با چه عقلی رفتم و کنار اسمش ایموچی قلب زدم؛ نمی دونم!

گوشی رو کمی توی دستم فشردم و بعد روی داشبورد پرتش کردم. لبخندی که روی لبم نشسته بود، اونقدری پررنگ و استوار بود که با هیچ چیزی محو نمی شد. شاید درک اون موقعیت کمی سخت بود.

انگار خودمون هم متوجه نبودیم که چه حرفی به هم زدیم. چی گفتیم! با دست راستم فرمون رو گرفتم و دست چپم رو از شیشه بیرون دادم. از حجم باد خنکی که به دست عرق کرده ام برخورد می کرد غرق در لذت شدم!

صدای سیستم رو کمی بلندتر کردم. دیگه شاید ترافیک شب مهم نبود. ذهن من دیگه درگیر هیچ چیزی نبود جز یک کلمه! خیلی کوتاه و ساده زده شد اما اونقدر برای من عجیب و بزرگ بود که تمام خستگی هام برطرف بشه!



"تا دیر نشده جلوی رامو بگیر

نذار برم، نذار برم، نذار برم

من عاشقتم دستامو بگیر

نذار برم، نذار برم، نذار برم

هرجا بری اسمم روته دیوونه

خودت هیچی دلت چطور میتونه

یکی دوتا نیست که خاطراتمون

یه روز میای سراغم اینو بدون

منو از دست نده دلمو پس نده

به خدا اگه برم واسه دوتاییمون بده

من و دیوونه نکن بی کس و بی خونه نکن

دنیاایی که با تو ساختمو دیگه ویروونه نکن
(نذار برم | علی عبدالمالکی)

ریتم آهنگش خیلی جالب بود. گوشه ی لیم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو به
خیابون دوختم که با نور ماشین ها روشن مونده بود.



یعنی من...

ونوس...

مگه می شد؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_160#

#پارت_۱۶۰

"ونوس"

گوشی رو با انزجار از گوشم فاصله دادم و توی مشتم فشردمش. احساس می
کردم از شدت بغض و تنفر، چشمام دارن بیرون می زنن و سرم منفجر میشه.

گریه که نه، اما نفس عمیقی کشیدم که کم از حق نداشت! چندین بار آب دهنم
رو قورت دادم و برای خالی کردن حرصم، گوشی رو پرت کردم روی تخت.

مگر امکان داشت من کسی رو که بهم تجاوز کرده بود دوست داشته باشم؟
لعنتی حرومزاده من ازت متنفرم...

دوست داشتن شاید مقابل اون حسی بود که من نسبت به سامیار داشتم. حتی یه چیزی خیلی فراتر از اون!

گفت منم همین طور.. شاید این باعث می شد کمی آرام بشم. این فقط نشون می داد من توی راهم موفق بودم. چیزی نمونده بود تا زیر پاهام لهش کنم. روی تخت نشستم و همونطور که ناخنم رو می جویدم به زمین خیره شدم و فکر کردم.

فکر به اینکه اگر قبل از اجرای نقشه هام، حافظه اش برمی گشت باید چه غلطی می کردم؟!

با باز شدن در اتاق، پریدم هوا و به امیرحسینی نگاه کردم که توی اتاق سر کشیده بود:

چی داره این اتاقت که هی توش چپیدی؟ بیا بیرون کار دارم باهاتون.

سرم رو تکیون دادم. بی شک می خواست راجع به خاستگاری و این چیزا حرف بزنه. ما تغییر کرده بودیم. من که نه؛ امیرحسین و محمدحسین. حداقل توی این چند سال اونا یه دستی به سر و گوش خودشون کشیدن.

نشستن درسشونو خوندن. کنکور دادن و الان اینجوری تونسته بودن یه کاری برای خودشون جور کنن. ولی احساس می کردم امیرحسین کمی زیاده خواه باشه!

شاید بهتر بود کسی رو پیدا می کرد که هم طبقه ی خودمون بود.

هوف...

امیرحسین هیچ وقت قانع نبود!

از جام بلند شدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. هنوز از شدت عصبانیت رنگ پوستم به قرمزی می زد. با دست هام بادی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

محمدحسین روی کاناپه دراز کشیده بود و بی تفاوت به حرف زدن بابا، مشغول خیار خوردن بود. همونطور که به طرف مبل می رفتم من هم خیاری از توی ظرف برداشتم و نشستم.



"انتقام از هوس تو"

part_161#

#پارت_۱۶۱

محمدحسین روی کاناپه دراز کشیده بود و بی تفاوت به حرف زدن بابا، مشغول خیار خوردن بود. همونطور که به طرف مبل می رفتم من هم خیاری از توی ظرف برداشتم و نشستم.

بابا روبه من کرد و گفت:

__ بد میگم ونوس؟

سوالی نگاهش کردم. محمدحسین زد زیر خنده و ناخودآگاه، از خنده ی اون خندم گرفت! بابا متعجب نگاهمون کرد که گفتم:

__ چیو؟

بابا دستی به بازوهای ماهیچه ای محمدحسین زد و با لحنی که تا حدودی تند می زد، گفت:

_بهش میگم به جای باشگاه رفتنات و بدن ساختنات، برو دنبال یه کار دیگه هم باش، پولی واسه خودت پس انداز کنی.

محمدحسین بازوش رو بالا آورد و مشت کرد و با لذت به ماهیچه های قلمبه شدن خیره شد و گفت:

_منم میگم پس انداز نمیخوام. بدن می خوام.

و در پایان حرفش، "جون" کشیده ای زیر لب گفت. گازی به خیارم زدم و پام رو روی پام انداختم. بابا دستی به طرف محمدحسین حواله کردن و نگاهش رو ازش گرفت.

صدای امیرحسین اومد:

_بابا...

علاوه بر بابا، نگاه من و محمدحسین هم به طرف امیرحسین کشیده شد. امیر، دندان هاش رو روی لب پایینش کشید و گفت:

_می خوام جدی باهات حرف بزنم.

قلبم به تپش افتاد و دست از جویدن خیار برداشتم و همون طوری که بود قورتش دادم. نگاه نگرانم رو به محمدحسین دوختم که دیدم اون هم مثل من، متعجبه!

DONYA I E M A M N O E

امیرحسین دست هاش رو به این تکیه داد و گفت:

_نمی خوای ترک کنی؟

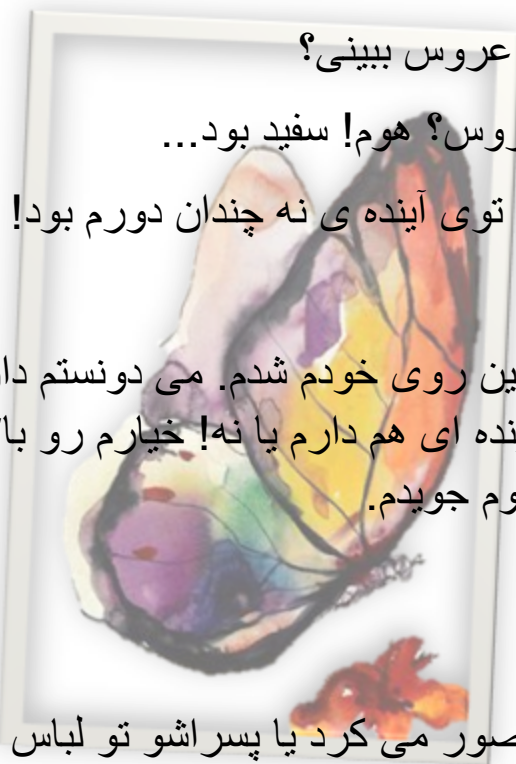
بابا هوفی کشید و نگاهش رو ازش گرفت. امیرحسین به طرفش اومد و دقیقا جلوی پاش نشست. آب دهنش رو قور داد؛ نگاهم ناخودآگاه به بالا و پایین شدن سیب گلویش خیره شد!

_بخدا هر چی می‌گیم واسه خودت می‌گیم. ما می‌خوایم تو سالهای سال کنار ما بمونی. اگر بخوای همین جوری مواد بکشی، هم خودت از بین میری هم ما. مگر چقدر طول میکشه این کوفتی رو ترک کنی؟ یه ماه؟ دو ماه؟ آقا اصلاً شیش ماه؟ بعدش چیه به نظرت؟ یه عمر زندگی راحت کنار بچه هات..

به من اشاره کرد و ادامه داد:

_نمی‌خوای ونوسو توی لباس عروس ببینی؟
سرم رو پایین انداختم. لباس عروس؟ هوم! سفید بود...
مثل کفن؛ که تنها سرنوشت من توی آینده‌ی نه چندان دورم بود!

متوجه‌ی نگاه سنگین محمدحسین روی خودم شدم. می‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه، به اینکه آیا من آینده‌ای هم دارم یا نه! خیارم رو بالا آوردم و ذره‌ای ازش رو گاز زدم و اروم جویدم.



بابا جوابی نمی‌داد.

داشت منو توی لباس عروس تصور می‌کرد یا پسرشو تو لباس دامادی؟

"انتقام از هوس تو" DONYA I E M A M N O E

part_162#

#پارت_۱۶۲

متوجه‌ی نگاه سنگین محمدحسین روی خودم شدم. می‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه، به اینکه آیا من آینده‌ای هم دارم یا نه! خیارم رو بالا آوردم و ذره‌ای ازش رو گاز زدم و اروم جویدم.

بابا جوابی نمی داد.

داشت منو توی لباس عروس تصور می کرد یا پسرشو تو لباس دامادی؟

صدای محمدحسین باعث شد نگاهش کنم:

_امیر راست میگه بابا... ما همه مون دوست داریم دوباره مثل قبلا بشی. سر حال!!



لبم رو به دندون گرفتم. الان باید منم حرفی می زدم؟ اما مگر با این فکر مشغولم چیزی به ذهنم می اومد که بگم؟

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم توی چشمام بابا و ملتسانه گفتم:

_بابا... توروخدا

آب راه افتاده ی بینیش رو بالا کشید و سری تکون داد و همونطور که از جاش بلند می شد زیر لب زمزمه کرد:

_یه کاری می کنیم حالا...

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف ما باشه، رفت توی اتاقش.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و از جام بلند شدم و منم خواستم برم توی اتاق که صدای آیفون اومد. پوفی کشیدم. هیچ کس در این خونه رو نمی زد به جز نازنین.

نگاهم رو به طرف امیر دوختم و گفتم:

_نازنینه

"الله و اکبر" ی گفت و عصبانی بلند شد و رفت توی آشپزخونه. به طرف آیفون رفتم و دکمش رو زدم و بعد در ورودی رو باز کردم. نگاهم رو به پلاستیک های توی دستش دوختم و گفتم:

_اینا چین؟

لبخند گل و گشادی به روم زد. دستی روی شونه ام خورد و کنار رفتم. محمدحسین دمپایی هارو پوشید و رو به نازنین کرد:

_به به نازنین جوگیر..

نازنین چشم غره ای به محمدحسین رفت و سلامی کرد. محمد تکیه اش رو به کنار دیوار داد و دست به سینه لبخندی به نازنین زد و آروم زمزمه کرد:

_توهم همدست کثافت کاریای ونوسی؟ نه؟

معترض به طرفش برگشتم و اسمش رو صدا زدم. یعنی چی کثافت کاری؟ مگه چیکار داشتم می کردم؟

محمدحسین دستش رو بالا آورد و پوزخندی زد:

_اینجوری نگام نکن لطفا.

رو به نازنین رنگ پریده کرد و آروم تر از قبل ادامه داد:

_می دونید که اگر امیرحسین بفهمه دوتاتونو زنده زنده آتیش میزنه...

"انتقام از هوسِ تو"

part_163#

#پارت_۱۶۳

رو به نازنین رنگ پریده کرد و آروم تر از قبل ادامه داد:
_می دونید که اگر امیرحسین بفهمه دوتاتونو زنده زنده آتیش میزنه...

نازنین به زبون اومد و خواست حرفی بزنه که دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و همزمان رو به محمدحسین گفتم:

_چرا الکی می ترسونیش؟ امیرحسین قراره از کجا بفهمه؟
و بدون اینکه منتظر جواب دیگه ای از طرفش باشم، رفتیم توی اتاق.

نازنین آب دهنش رو قورت داد و پلاستیک رو روی زمین گذاشت و گفت:
_این کی فهمید؟

شونه هامو بالا انداختم و بی تفاوت پلاستیک هارو باز کردم.

با دیدن لباس های داخلشون، ابرو هام بالا پرید. متعجب به نازنین زل زدم و گفتم:

_اینا چین؟

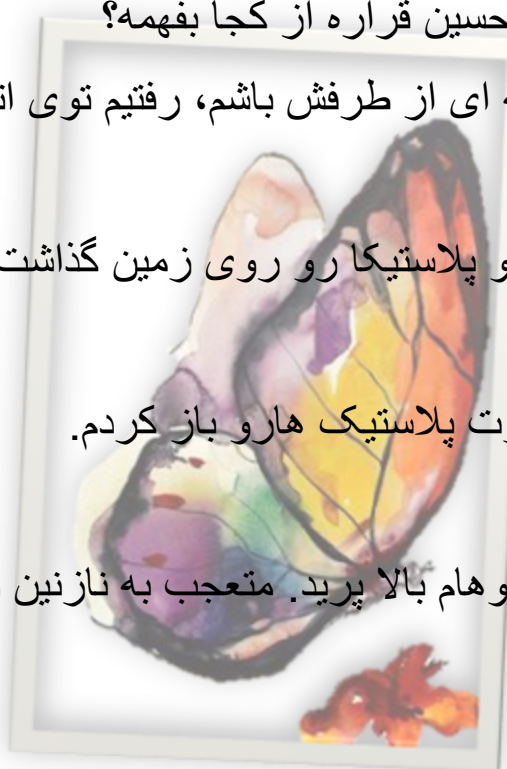
هوفی کشید و کنارم نشست. کت مشکی رنگی رو به دستم داد و گفت:

_خودم دوختمشون... بدین اندازتن...

لبخند گشادی روی لب هام نشست و وجودم سرشار از عشق و ذوق شد. کت رو برداشتم و همونطور که جلوی آینه می رفتم تنم کردم.

اوف!

عجب تیکه ای شده بودم.



چرخى دور خودم زدم و ذوق زده گفتم:

عاليه لعنتى...

خنديد و تكيه اش رو به ديوار داد. زبونی روی لب هاش کشيد و گفت:

اگر ساميار مهمونى چيزى دعوتت کرد نه نيار... اين لباسارو فقط واسه همين برات دوختم. اونقدرى رنگاشون جلب توجه کننده هست که بتونى کارت رو پيش ببرى.

لب بالام رو به دندون گرفتم و گفتم:

فعلا که نمیشه... محمدحسين تازه فهميده و حساسه.. حتى اگر درکم کنه بازم غيرتش نميذاره من تنها برم مهمونى هاى ساميار. نمى دونم چيكار كنم.

شالش رو از سرش درآورد و روی زمین پرت کرد. سر جاش دراز کشيد و دستش رو تكيه گاه سرش کرد و بعد از چند ثانيه فكر كردن گفت:

_خب اونم باهات بياد

ضربه ي محكمى به پاش زدم و گفتم:

ديوونه شدى؟ كجا با خودم ببرمش؟ ميشه سرخر نميذاره كارامو بكنم.

DONYA IEMAMNOE

خنديد:

نه بابا سرشو به چنـدتا داف اسمى گرم كنى حله.

قهقهه اى زدم:

داف اسمى از كجا براش پيدا كنم آخه؟

چشماشو ريز كرد و گفت:

_پر مهمونی های این پولدارا در و دافه... داداش توام که همچین بدکی نیست..
مطمئن باش خودشون میان می چسبن بهش.

"انتقام از هوسِ تو"

part_164#

#پارت_۱۶۴



چشماشو ریز کرد و گفت:

_پر مهمونی های این پولدارا در و دافه... داداش توام که همچین بدکی نیست..
مطمئن باش خودشون میان می چسبن بهش.

نیشخندی روی لب هام نقش بست. راست می گفت! تازه اگر محمدحسین رو هم
با خودم می بردم دیگه امیرحسین گیر نمی داد بهم.

هوف؛

کاش همه چی زودتر تموم می شد!
دیگه خسته شده بودم از این همه موش و گربه بازی.

DONYA IEMAMNOE

(یک ماه بعد)

"سامیار"

با صدای زنگ گوشیم، سراسیمه از خواب پریدم. لعنتی! بازم خواب مونده
بودم؟

همونطور که نفس نفس می زدم بدون اینکه به صاحب تماس نگاه کنم جواب دادم:

__بله؟

با شنیدن صدای سام، تقریباً خواب از سرم پرید:
__بیا درو باز کن الدنگ.. مردم از بس زنگ این خونه ی خراب شدتو زدم.



هنگ کرده بعد از چند ثانیه گفتم:

__مگه آزاد شدی؟

عصبانی داد کشید:

__نه فرار کردم.. د خب حتما آزاد شدم که الان پشت در خونه ی توام.

با پایان حرفش، و تجربه و تحلیل کردنش توی مغزم، از جام پریدم و بدو به طرف آیفون رفتم. دیدن چهره ی قرمز شده از خشمش فوق العاده لذت بخش بود برام.

دکمه رو زدم و به طرف در ورودی رفتم.

DONYA I E M A M N O E

با لبخند زل زدم بهش که از همون اول شروع کرد به غر زدن:

__انقد می خوابی از زندگی عقب می مونی سامیار.. خدا سرشاهده یه ربه من دم در خونت زنگتو یکسره کردم. برو چک کن ببین چندبار زنگ زدم به اون ماسماسکت. قرص خواب می خوری احیانا؟

خندیدم و دستم رو به طرفش گرفتم:

_ زر نزن ببینم..

نه تنها دستش رو تو دستم گذاشت، بلکه خودش رو عقب کشید و گفت:

_اول گمشو برو دست و صورتتو بشور.. بعد حمومتو آماده کن. یه دست لباس لاکچری برام بذار. برم این پشم و مشمامو بزنم.

خندیدم و باشه ای گفتم. می دونستم برای چی اول اومده اینجا..

برای اینکه خوشگل کنه بعد بره خونه!

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و وارد دستشویی شدم. جلوی روشویی ایستادم و آب رو باز کردم و مشته ازش روی صورتم ریختم.

صدای سام از پشت در اومد:

_فعلا به کسی نگو من اومدم... خودم الان از لباسات چندتا چیز بر میدارم.

خوشم می اومد از اینکه خیلی راحت بود! نه تعارفی، نه خجالتی!

اومدم بیرون. دست های خیسم رو به شلوارکم کشیدم و گفتم:

_چرا خبر ندادی؟

DONYA IEMAMNOE

شونه هاش رو بالا انداخت و همونطور که دکمه های پیرهنش رو باز می کرد گفت:

_یهویی شد...

"انتقام از هوسِ تو"

part_165#

#پارت_۱۶۵

شونه هاش رو بالا انداخت و همونطور که دکمه های پیرهنش رو باز می کرد گفت:

_یهویی شد...

تکیه ام رو به دیوار دادم و دست به سینه نگاهش کردم. پیرهنش رو درآورد و روی مبل انداخت. مردد پرسیدم:

_می خوای چیکار کنی؟

دستش از حرکت ایستاد. پلک آرومی زد. می دونستم متوجه ی حرفم شده! نفس عمیقی کشید و گفت:

_چیو چیکار کنم؟

به طرفش رفتم و پیرهنش رو از روی مبل برداشتم و روی ساکش انداختم و روی همون مبل نشستم. پام رو روی پام انداختم و گفتم:

_کی میری پیش نقره؟

دستی توی موهاش کشید و کلافه روی زمین نشست. سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت:

_نمی دونم.. باید برم.. یا امروز یا فردا باید برم پیشش و در مورد مقدمات ازدواج باهاش حرف بزنم. هر چند که می دونم به سختی جوابو میده.

دستم رو کتفش گذاشتم و فشار آرومی دادم:

_می تونی به سمت خودت بکشیش.. من اینو مطمئنم.. بالاخره تو روانشناسی و راه و چاه این چیزارو خوب بلدی. مگه نه؟

سرش رو تکون داد. هر چی فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم هم اسم سام، و هم اسم نقره خیلی عجیب هستن. یه جورایی انگار به هم میومدن. سام و نقره!

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و در همون حال گفتم:
_برو حموم.. زودم بیا بیرون که یه صبحانه ی مفصل با هم بخوریم. دلم برات تنگ شده بود.



لبخندی زد و با لودگی گفت:
_از الان بیخ ریشتم.. هر وری بری باهاتم.

چشمامو ریز کردم:
_تو دیگه رفتی قاطی مرغا خجالت بکش..

لبخندش جمع شد. گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و از جاش بلند شد. قدمی به طرف حموم برداشت که لحظه ای ایستاد. به عقب برگشت و آروم زمزمه کرد:

_کاش با نقره یه جور دیگه آشنا می شدم.

دیگه حرفی نزد و وارد حموم شد. دستم رو به پیشونیم کشیدم. چای ساز رو روشن کردم و رفتم توی اتاق. گوشیم رو برداشتم و نت رو روشن کردم.

رفتم روی پی وی ونوس و طبق معمول هر صبح نوشتم:
"سلام"

همیشه لست سین بود. طبق گفته ی خودش چون شبا زیاد بیدار می موند، اگر
امیرحسین می فهمید اذیتش می کرد. منم حرفی نمی زدم؛ حداقلش این بود که
جای اعتراضی نداشتم!

نمی دونستم چه رابطه ای بین من و ونوس وجود داشت. اما هر چیزی که بود،
اونقدر به زندگی امیدوارم کرده بود که خودم متعجب شده بودم.



"انتقام از هوس تو"

part_166#

#پارت_۱۶۶

نمی دونستم چه رابطه ای بین من و ونوس وجود داشت. اما هر چیزی که بود،
اونقدر به زندگی امیدوارم کرده بود که خودم متعجب شده بودم.

چند ثانیه گذشت که پی ام داد:

"سلام..."

DONYA IEMAMNOE

صبح به خیر"

لبخندی رو لبم نقش بست. همیشه روزم با صبح به خیر گفتن های اون شروع
میشد؛ و شاید اون روزها برای من بهترین روز بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و شروع کردم به ویس گرفتن:

_صبح توام بخیر.. میگم ونوس. نمی تونی لست سینت رو...

داشتم حرف می زدم که صدای فریاد سام از حموم اومد:

__سامیار این شامپوهات کجان عشقم؟

سرم رو خاروندم و گفتم:

__همون جاست پیش وان.. چشماتو باز کنی می بینی عنتر آقا

با برداشتن دستم از روی علامت ویس، قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم ارسال شد. از شانس بدم اونقدر سرعت اینترنت بالا بود که حتی نتونستم لغوش کنم!



تا خواستم دیلیتش کنم تیک دوم خورد و دیدم بی فایده است. برای خودم پخشش کردم تا ببینم تا چه حد کند زدم. هوف.. لبم رو به دندون گرفتم و محکم زدم توی پیشونیم.

با دیدن ایموجی های خنده ای که ونوس ارسال کرد، سریع شروع کردم به تایپ کردن:

"ببخشید دستم خورد"

پیامش اومد:

DONYA I E M A M N O E

"کی پیشته؟"

فحشی نثار سام کردم و نوشتم:

"سامه.. اومده خونه ی من حموم. یه کمی گیج میزنه"

اوه خودم اصلا گیج نمی زدم! همین که با فرستادن این ویس آبرو ریزی کردم ته ته گیجی بود. پیامش اومد:

"آزاد شد؟"

آره ای نوشتم و ارسال کردم. انگار آفلاین شد که جوابی نداد. ترجیح دادم یه جای منتظر موندن پیام های کانالامو چک کنم. یکی از تکست ها نظرم رو جلب کرد و طی یک تصمیم آنی، برای ونوس فورواردهش کردم.

(گاهگاهی که دلم می گیرد به خودم می گویم در دیاری که پر از دیوار است؛ به کجا باید رفت؟ به که باید پیوست؟ به که باید دل بست؟

سهراب_سپهری)

یک بار دیگه خوندمش و لبخندی زدم. تیک دوم خورد و همون لحظه، شروع کرد به تایپ کردن. اونقدر طول کشید که متعجب زل زدم به صفحه. اما با اومدن پی امش، ابرو هام بالا پرید:

"اوه..."

همین؟ یعنی چی اوه؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_167#

#پارت_۱۶۷ DONYA IEMAMNOE

زبونی روی لب هام کشیدم و گوشی رو رها کردم. خورده بود تو ذوقم! دختره ی بی احساس! نت گوشی رو خاموش نکردم و پرتش کردم رو تخت..

به طرف در حموم رفتم و چند ضربه بهش زدم که صدای اب قطع شد:

__ چته!؟

هوفی کشیدم و گفتم:

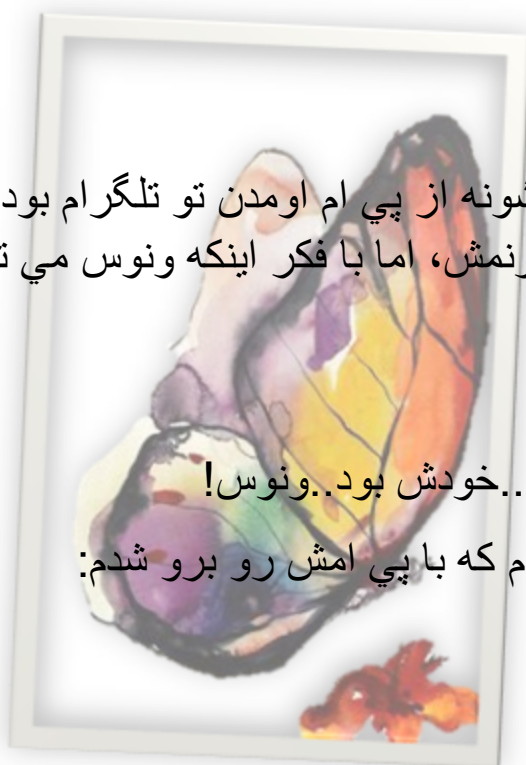
__ شامپورو پیدا کردی یا نه؟

اره ای گفت و باز مشغول شد.

هنوز بخاطر ویسی که فرستاده بودم از دستش عصبی بودم!

روانی بود! اصلا کوره انگار!

با بلند شدن صدای گوشیم که نشونه از پی ام اومدن تو تلگرام بود از در حموم فاصله گرفتم.. نمی خواستم بخونمش، اما با فکر اینکه ونوس می تونه باشه به سمت گوشی پرواز کردم..



با باز کردن تلگرامم قلبم ایستاد.. خودش بود.. ونوس!
سریع صفحه چتش رو باز کردم که با پی امش رو برو شدم:

"بار اول که دیدمت

چنان بی مقدمه زیبا بودی

که چند روز بعد

یادم افتاد

باید عاشقت می شدم...!"

لبخندی روی لبم نشست.. بار اولمون تو مطب بود! چقد اون روز مظلوم.. نه مظلوم نبود.. شاید اوایلش اره ولی بعدش انگار عوض شد! ونوس تغییر کرد ولی چرا؟ نمی خواستم بیشتر فکرم رو مشغول کنم..

دوباره پی امی داد، بخاطر اینکه توی صفحه چتش بودم درجا سین شد

"اینم تلافیه پی ام قبلیت آقاهه!"

تک خنده ای کردم و قلبی براش سند کردم. روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم.

هر لحظه با به یاد آوردن پی ام ونوس لبخندی از سر ذوق روی لبم نمی نشست. اونقدر توی خودم مشغول بودم که متوجه گذر زمان نشدم.

باز هم نگاهی به پی ام انداختم و ناخودآگاه باز هم لبخند زدم!

_بیا داداشمون اوسگولم شد..

با ترس به عقب برگشتم که سام رو دیدم.. حوله تن پوش من رو پوشیده بود و با یک دستش مشغول خشک کردن موهایش با کلاه حوله ام بود!

چشم هاش رو ریز کرد و مشکوک گفت:

_چی اون توعه که اینطوری چپیدی روش و شبیه منگولا خیره من شدی؟

گوشی رو روی تخت گذاشتم و خودم رو به بی خیالی زدم. سام هنوزم روی ووس حساس بود؟ چرا نمی تونست وجود ونوس رو به عنوان یه بیمار قبول کنه؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_هیچی

"انتقام از هوس تو"

part_168#

#پارت_۱۶۸

گوشی رو روی تخت گذاشتم و خودم رو به بی خیالی زدم. سام هنوزم روی ونوس حساس بود؟ چرا نمی تونست وجود ونوس رو به عنوان یه بیمار قبول کنه؟



شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_هیچی

با مکئی کوتاه سرش رو تگون داد و روی تخت کنارم نشست. نفسش رو بیرون داد و بعد از تر کردن لب هاش گفت:

_اول برم خونه یا برم پیش نقره؟

نگاهم رو به قطره های آب دوختم که از موهایش روی صورتش می چکید. لب زدم:

_فکر میکنی ازت استقبال میشه؟

DONYA I E M A M N O E

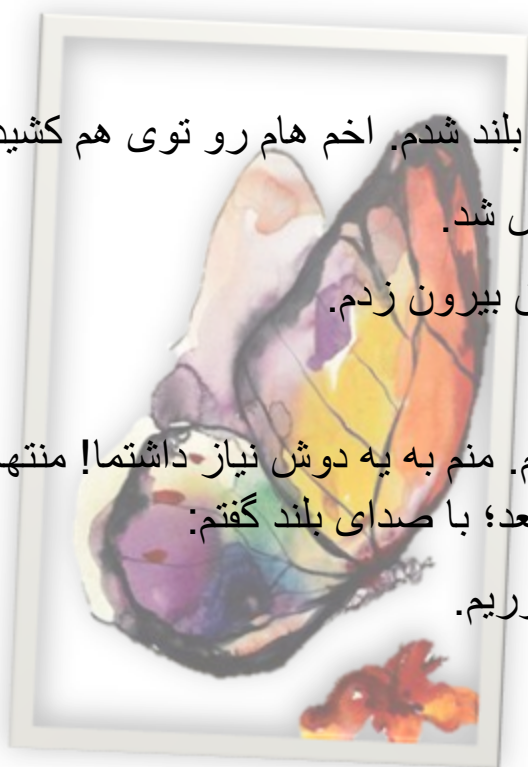
پوزخند تلخی رو لب هاش نقش بست. نفس عمیقی کشید و خیره نگاهم کرد. با مکئی کوتاه گفت:

_هیچ وقت استقبال نمیکنه. من باید با این قضیه کنار بیام. منو که می شناسی. تا به هدفم نرسم پا پس نمی کشم. کاری میکنم عاشقم بشه.

لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم. شاید تصنعی!

مگر می شد یه دختر عاشق کسی بشه که به بدترین شکل زندگیش رو ازش گرفته؟ توهین شده بهش، تحقیر شده! بعد بیاد عاشق هم بشه؟

خیلی احمقانه به نظر می رسید. شاید منی که یه روانپزشک بودم درک می کردم. دختری که به اون شکل بکارتش رو از دست می داد، توی قلبش دیگه چیزی به اسم احساس نمی تونست وجود داشته باشه!



گلووم رو صاف کردم و از جام بلند شدم. اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:
_پاشو لباساتو بپوش. تختم خیس شد.

بعد از تموم شدن حرفم، از اتاق بیرون زدم.

تیشترتم رو گرفتم به طرف بینیم. منم به یه دوش نیاز داشتم! منتها الان نمی شد. باید میذاشتم اول سام بره بعد؛ با صدای بلند گفتم:

_لباس پوشیدی بیا صبحانه بخوریم.

و به طرف آشپزخونه رفتم.

"انتقام از هوس تو"

DONYAIE MAMNOE

part_169#

#پارت_۱۶۹

تیشترتم رو گرفتم به طرف بینیم. منم به یه دوش نیاز داشتم! منتها الان نمی شد. باید میذاشتم اول سام بره بعد؛ با صدای بلند گفتم:

_لباس پوشیدی بیا صبحانه بخوریم.

و به طرف آشپزخونه رفتم.

وسایل صبحانه رو آماده کردم و روی میز گذاشتم و آروم صندلی رو عقب کشیدم. بعد از چند دقیقه سام در حالی که مشغول ور رفتن با گوشیم بود از اتاق بیرون اومد.

گوشی رو به طرفم گرفت و با اخم گفت:

_رمزتو عوض کردی بی چشم و رو؟ که چی بشه مثلاً؟ چی توی این ماسماسک داری که میترسی کسی ببینش.



توی ذهنم صدایی فریاد زد:

"عشق!"

اما در جواب سام تنها نیشخندی زدم و گفتم:

_هیچی بابا... رمزش ساده بود واسه همین عوضش کردم

بحث رو عوض کردم و گفتم:

_بیا یه آهنگ جدید دارم بذارم برات کیف دنیا رو ببری.

DONYA I E M A M N O E

پیداش کردم و پلی رو زدم. آهنگ فوق العاده ای بود از گروه مورد علاقم! نگاهم رو به سام دوختم و با لودگی همراهیش کردم:

"حسی که دارم اصلاً دوست ندارم همین احساسه دوست نداشتنت رو

هر کاری میکنم ببخشمتم نمیشه نگو میشه بیا باز عاشقم شو

من که خاطرات توو خودم کشتم آخه چاره ای جز این دیگه نداشتم

عاشقه کسی نشدم اما جای خالی توو دلم واست نداشتم
 گفתי زندگیم با تو دلگیره به هوای عشقه کی ازم گذشتی
 بردی با خودت همه دنیاتو چپو جا گذاشتی که واسش برگشتی
 چپو جا گذاشتی که واسش برگشتی
 دیره واسه برگشتنت دیره , دیره برای داشتنت دیره
 تو دنیام صدایی از تو نمیداد این عشق از یاد هر دومون میره
 (سون باند | دیره)



"انتقام از هوسِ تو"

part_170#

#پارت_۱۷۰

نگاهی به سر تا پاش انداختم و ابرویی بالا انداختم:
 _خوبه... سفید بهت میاد.

یقه ی پیرهنش رو درست کرد و با غرور گفت:

_همه رنگی بهم میاد

نیشخندی زدم و ضربه ی به کمرش زدم. شل و ول شده بود و بخاطر همین
 قدمی به جلو افتاد و سرش خورد به آینه.

دستپاچه گفتم:

_وای چت شد؟

دستش رو روی پشونیش گذاشت و همونطور که اخم هاش از شدت درد توی هم بود زیر لب گفت:

_اه بترکی ...

سرش رو بالا آورد و بازم به آینه نگاه کرد. کمی قرمز شده بود اما نه به اندازه ای که نگران بشم! خودم رو عقب کشیدم و بعد از خنده ای کوتاه گفتم:

_خب چی از جون این آینه می خوای؟ گفتم سفید بهت میاد دیگه.



برای آخرین بار نگاهی به خودش انداخت و گفت:

_ای آینه ی جادویی.. کی از همه زیباتره؟

چند ثانیه صبر کرد و بعد با صدای ریز زنبونه ای ادامه داد:

_شما سرورم..

با دیدن این کارش، با صدای بلند زدم زیر خنده. قرار نبود دست از لودگی های بی معنیش برداره. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_بدو بدو دیرت شد.

سرش رو تکون داد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

_لباساتو برات میارم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_زر نزن...

دستش رو توی دستم گذاشت و فشاری داد:

_قول میدم یه زن خوب برات پیدا کنم از این فلاکت درت بیاره.

اوف!

مگه کسی به جز ونوس می تونست منو از مشکلاتم دور کنه؟ کاش می تونستم بهش بگم.

کاش!

لبخندی به سام زدم و جوابی ندادم. بعد از خداحافظی کوتاه از خونه زد بیرون. هر چقدر اصرار کردم ماشین رو نبرد با خودش. مثلاً می خواست قدم بزنه!

دستی به گردنم کشیدم و حوله رو از توی کمد برداشتم و وارد حمام شدم. بعد از گرفتن یه دوش نیم ساعته، بیرون اومدم و لباسامو پوشیدم. خیلی دیرم شده بود!



"انتقام از هوسِ تو"

part_171#

#پارت_۱۷۱

دستی به گردنم کشیدم و حوله رو از توی کمد برداشتم و وارد حمام شدم. بعد از گرفتن یه دوش نیم ساعته، بیرون اومدم و لباسامو پوشیدم. خیلی دیرم شده بود!

سریع سوار ماشین شدم و راه مطب رو پیش گرفتم. توی راه اونقدر حواسم به زودتر رسیدنم بود، که هیچ توجهی به سرعت و حتی گذر زمان نمی کردم. با رد شدن سریع یه پسر بچه از جلوی ماشین، بلافاصله پام رو روی ترمز گذاشتم.

صدای جیغ لاستیک هام بلند شد و چون کمر بند نبسته بودم، سرم محکم با فرمون برخورد کرد.

_آی.. لعنتی..

سرم رو آرام بالا آوردم و در رو باز کردم و پیاده شدم. جلوی چشم هام تار می شد ما می خواستم پسربچه رو زیر کردم یا نه!

با دیدنش که صحیح و سالم روی زمین افتاده بود و ترسیده نگاهم می کرد، نفسی از سر آسودگی کشیدم. به طرفش رفتم و زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم و با وجود سر دردی که به جونم افتاده بود، مهربون گفتم:

_حالت خوبه عموجون؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. دستش رو گرفتم و گفتم:

_می خواستی از خیابون رد شی؟

و باز م بدون حرف، سرش رو تکون داد. عادی بود! شوک عصبی باعث این شده بود و اگر می تونست به راحتی حرف بزنه جای تعجب داشت؛

به آرامی از خیابون ردش کردم و به طرف ماشین برگشتم که با شنیدن صدای مردی ایستادم:

_آقا حالتون خوبه؟ DONYA I E M A M N O E

چشم هام رو ریز کردم تا بتونم چهرش رو ببینم:

_بله..

به طرفم اومد و با اخم های توهم گفت:

_داره از پیشوونیتون خون میاد.

دستم رو بالا آوردم و روی پیشونیم کشیدم که از درد صورتم جمع شد. نگاهی به خودم توی آینه ی ماشین انداختم و بعد گفتم:

__چیز خاصی نیست.. ممنون که گفتین

سرش رو تکون داد و ازم دور شد. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. ماشین رو حرکت دادم و آوردم بغل خیابون پارک کردم. چشم هام رو بستم که صحنه ی تصادفی توی ذهنم تداعی شد.

صدای ناله های یه شخص که انگار توی ماشین گیر کرده بود!



هوفی کشیدم.

لعنتی؛ همین رو کم داشتم. این دیگه کی بود؟! آب دهنم رو قورت دادم و گوشیم رو از توی جیبم درآوردم؛ چند لحظه بی حرکت خیره شدم به گوشی! برای چی از جیبم درش آوردم؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_172#

#پارت_۱۷۲

DONYA IEMAMNOE

هوفی کشیدم.

لعنتی؛ همین رو کم داشتم. این دیگه کی بود؟! آب دهنم رو قورت دادم و گوشیم رو از توی جیبم درآوردم؛ چند لحظه بی حرکت خیره شدم به گوشی! برای چی از جیبم درش آوردم؟

دستم رو به طرف جعبه ی دستمال ها بردم و چند برگ ازش خارج کردم و روی پیشونیم گذاشتم. از درد ناشی از سوزش، صورتم جمع شد. زبونی به لب های خشک شدم کشیدم. نگاهم رو به خیابون دوختم. شاید این تصویر، تصویر خودم بود..

منی که تصادف کرده بودم؛ منی که هر چقدر سعی می کردم نمی تونستم خودم رو از ماشین بیرون بکشم! اصلا چرا تصادف کردم؟ چرا این همه بلا سرم اومد؟

سرم رو تکونی دادم تا این افکار پوچ از ذهنم دور بشه! اول یک سال اول عمر خودم رو با فکر کردن به این چیزا هدر دادم. دیگه نمی خواستم دوباره درگیر بشم.

بعد از کمی صبر کردن، ماشین رو به حرکت در آوردم. این بار با سرعتی پایین تر! دلم یه شوک دوباره نمی خواست؛ بعد از رسیدن ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به طرف مطب رفتم.

سلام کوتاهی به منشی کردم و بعد از گذشتن از انبوه بیمارایی که روی مبل نشسته بودن و منتظر بودن من ویزیتشون کنم، رد شدم. کیفم رو روی میزم گذاشتم و کتم رو از تنم در آوردم.

نگاهم رو از پنجره، به شهری دوختم که پر از هیاهو بود. هوفی کشیدم که چند تقه به در خورد و منشی اومد داخل:

__حالتون خوبه؟

با یادآوری زخم روی پیشونیم، اخمی بین دو ابروم نشست. سرم رو تکون دادم و گفتم:

یه تصادف کوچیک کردم.

و در پایان حرفم، گوشیم رو بالا آوردم و نگاهی به صورت خودم توی صفحه اش کردم؛ دستی توی موهام کشیدم و سعی کردم کمی روی زخم متمایلشون کنم.



بیمارا رو کی بفرستم داخل؟

نگاهی به ساعت انداختم:

ده دقیقه دیگه.

سرش رو تکون داد و بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد. شماره ی ونوس رو وارد کردم و پیام نوشتم:

"امروز میای ببینمت؟"

و در پایان جمله ام، قلب مشکی رنگی براش فرستادم و سند کردم. چند دقیقه نگذشته بود که جواب اومد:

DONYA IEMAMNOE

"حتما"

"انتقام از هوس تو"

part_173#

#پارت_۱۷۳

"امروز میای ببینمت؟"

و در پایان جمله ام، قلب مشکی رنگی برایش فرستادم و سند کردم. چند دقیقه نگذشته بود که جواب اومد:

"حتما"

لبخندی روی لبم نقش بست. می تونستم امروز رو به امید دیدن ونوس بگذروم. دونه دونه بیمارها داخل میومدن و من هر لحظه مطمئن تر می شدم که چقدر مردم شهر ما به کمک احتیاج دارن.

از همه بدتر دختری بود که به بدترین شکل از دست شوهرش کتک خورده بود و همین باعث می شد مدام از ترس جیغ بکشد و بلرزه. اونقدر حرف زدن باهاش و آرام کردنش سخت بود که نفهم زمان چجوری می گذره.

خودم رو روی کاناپه انداختم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم. احساس می کردم کم کم داشتم دیوونه می شدم. با تقه ای که به در خورد توی جام نشستم. در باز شد و ونوس به داخل سرک کشید و گفت:

_می تونم پیام داخل؟

لبخند روی لبم نقش بست. از جام بلند شدم و همونطور که به سمتش می رفتم با خوشحالی گفتم:

_بله که می تونی... خوش اومدی.

داخل شد و در رو پشت سرش بست. زبونی روی لب هام کشیدم و به مبل اشاره کردم:

_بشین.

سرش رو تکون داد و کمی جلوتر از من، روی مبل نشست. به طرف تلفن رفتم و همزمان گفتم:

_چی می خوری؟

دستش رو بالا آورد:

_ممنون... چیزی نمی خورم. بیا بشین.

سرم رو تکون دادم و به طرفش رفتم و روی مبل کنارش نشستم. نگاهی به صورتش کردم که با آرایش ملایمش دوشنت داشتنی تر شده بود!

با حس نگاه خیره ام، لبخند خجالت زده ای زد و کمی شالش رو جلو کشید. سرم رو پایین انداختم و توی دل، لعنتی به خودم فرستادم. حقیقتا در برابر ونوس اختیار چشم هام رو نداشتم!

صداش اومد:

_چه خبرا؟ امروز چیکارا کردی؟

تکیه ام رو به مبل دادم و سعی کردم استرس رو کنار بذارم و از لحظاتی که با ونوس می گذروندم، لذت ببرم.

DONYA I E MAMNOE

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و گفتم:

_امروز روز پر کاری بود. کلی بیمار داشتم و خب می تونم بگم از سخت ترین هاشونم بودن. احساس می کنم هر روانپزشکی به تدریج روان خودشم نابود میشه.

خندید و کمی توی جاش جا به جا شد. دستش رو زیر چونه اش زد و گفت:

_الان خسته ای؟

نیشخندی زدم و نچی گفتم. دلم می خواست ادامه بدم. بگم بهش مگه میشه تو باشی و من خسته باشم؟

با احساس گرمای دستش روی دستم، انگار برق سه فاز بهم وصل شد. تپش قلبم بالا رفت و ناخودآگاه نگاه خیره ام رو بهش دوختم:

_می خوای هر روز پیام بپیشت؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_174#

#پارت_۱۷۴

با احساس گرمای دستش روی دستم، انگار برق سه فاز بهم وصل شد. تپش قلبم بالا رفت و ناخودآگاه نگاه خیره ام رو بهش دوختم:

_می خوای هر روز پیام بپیشت؟

آب دهنم رو قور دادم. نفس نفس می زدم و همین باعث می شد که توی جواب دادن درنگ کنم! با مکثی طولانی سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

_معلومه، خیلی خوشحال میشم. راستش خستگیمم در میره.

لبخندی زد و دستش رو از روی دستم برداشت و زیر چونه اش گذاشت و خیره شد بهم. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و برای عوض کردن بحث گفتم:

_فکر کنم چند وقت دیگه عروسی سام باشه... میای؟

ابروهاش بالا پرید و تکیه اش رو به مبل داد. شونه ای بالا انداخت و گفت:
 _ نمی دونم... فکر نکنم بتونم تنها بیام. به احتمال زیاد اگر بخوام بیامم،
 محمدحسین باهام میاد.

با اینکه با وجود محمدحسین توی محدودیت قرار می گرفتم، اما لبخندی روی
 لبم نشوندم و گفتم:

_خیلیم عالی.. اون دوستت نازنین رو هم بیار گناه داره.

قهقهه ای رفت که احساس کردم ته قلبم یه چیزی خالی شد!
 _اون که حتما میاد... چه دعوتش بکنید، چه نکنید.

لبخندم پررنگ تر شد. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
 _نظرت چیه تا قبل از اینکه شب نشده بریم یه دوری بزنیم؟ هوم؟

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. به طرف میزمن رفتم و وسایلم رو
 مرتب کردم و کیف و کتم رو برداشتم. جلوتر از من از اتاق بیرون رفتم؛ بعد
 از خداحافظی از منشی، به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.

با روشن شدن ماشین، صدای آهنگ بلند شد. خندید و کمش کرد و گفت:

_اینا چین گوش میدی؟

شونه ای بالا انداختم و حرفی زدم. از ساختمون خارج شدیم. آهنگ هارو
 عوض کردم که تا موزیک مورد علاقم رسیدم:

"دوست دارم صورتمو وقتی ازت حرف میزنم من

با خاطراتت دور شدی اما هنوز نزدیک من هست
اون تن شیرین با همه تلخی
داشتی تو آروم از کنارم میرفتی
چه قشنگ یادم اومدی باز
یادمه دور میشدی قلبم میلرزید
ببین چه قشنگه کنار هم چیدم همه خاطره هامونو
کوچیکترین چیزم ننذاختم از قلم حتی همون نم نم بارونو
ببین چه قشنگ دارم آتیش میگیرم زیر گریه من برات با جون و دل
ببین چه قشنگ داره جونم میره واست چقدر خواستم نری با خون و دل
چه قشنگ با یاد تو بازم همون آدم شدم من
یادمه این آدما آسون ازم رد میشدن من
هی پیت میگشتم و دنبال تو تو کوچه ها
خاطرات تو مونده هنوز توی این خونه جا
ببین چه قشنگه کنار هم چیدم همه خاطره هامونو
کوچیکترین چیزم ننذاختم از قلم حتی همون نم نم بارونو
ببین چه قشنگ دارم آتیش میگیرم زیر گریه من برات با جون و دل
ببین چه قشنگ داره جونم میره واست چقدر خواستم نری با خون و دل
(چه قشنگ | مسیح و آرش ای پی)

"انتقام از هوس تو"

part_175#

#پارت_۱۷۵

با روشن شدن ماشین، صدای آهنگ بلند شد. خندید و کمش کرد و گفت:

__ اینا چین گوش میدی؟

شونه ای بالا انداختم و حرفی زدم. از ساختمون خارج شدیم. آهنگ هارو عوض کردم که تا موزیک مورد علاقم رسیدم.

خواست عوضش کنه که سریع گفتم:

__ عه قشنگه...

شونه هاش رو بالا انداخت و تکیه اش رو به صندلی داد. پنجره رو کمی پایین داد و به بیرون خیره شد.

صدای آهنگ رو کم کردم و سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:

__ حالت خوبه ونوس؟

سرش رو به طرفم برگردوند و سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

__ منظورم اینه که دیگه کابوسی یا خاطره ای اذیت نمیکنه؟

مشغول ور رفتن با گوشه ی مانتوش شد و همزمان آروم، با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

__ همیشه اسمشو خاطره گذاشت. اینا عذابن که هیچ وقت هم فراموش نمیشن. هر وقت هر جا برم کنار من.

آب دهنش رو قورت داد و به سختی لبخندی روی لبش نشوند:

__ ولی کابوسام کمتر شده...

متقابلا من هم لبخندی زدم و گفتم:

__ خوبه... این پیشرفت خیلی عالیه.



سرش رو کمی از پنجره بیرون برد و چشم هاش رو بست. از لبخند عمیقی که روی لب هاش نشسته بود، می تونستم متوجه بشم از برخورد باد به صورتش داره لذت میبره.

خندیدم و گفتم:

_شیشه رو بدم بالا یا چی؟

سرش رو داخل آورد و اخم هاش رو توی هم کشید:

یا چی...

قهقهه ای زدم:

شیطون..

او! شت این دیگه از کجا اومد. کم کم داشتم اختیار کلامم از دست می دادم. روز به روز به آمار سوتی هام اضافه میشد.

دندون هام رو روی لب هام کشیدم و ترجیح دادم سکوت کنم. چند دقیقه حرفی بینمون رد و بدل نشد که گفت:

_سامیار من همین جا پیاده میشم.

DONYA I E M A M N O E

سرعت ماشین رو کم کردم.

می رسونمت..

سرش رو بالا انداخت:

_نه مرسی می خوام یه کم قدم بزنم.

سرم رو تکون دادم و کنار خیابون ایستادم. از ماشین پیاده شد و در رو بست.
لبخند پررنگی زد و گفت:
_خوش گذشت..

گلم رو صاف کردم:

_ما که کاری نکردیم.

نفسش رو بیرون داد و آروم لب زد:

_من عاشق ماشین سواری توی شبم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_176#

#پارت_۱۷۶

لبخند پررنگی زد و گفت:

_خوش گذشت..

گلم رو صاف کردم:

DONYA I E M A M N O E

_ما که کاری نکردیم.

نفسش رو بیرون داد و آروم لب زد:

_من عاشق ماشین سواری توی شبم.

لبخند پررنگی زد و ادامه داد:

_حالم رو خوب میکنه... یه جورایی انگار غم و غصه هام یادم میره.

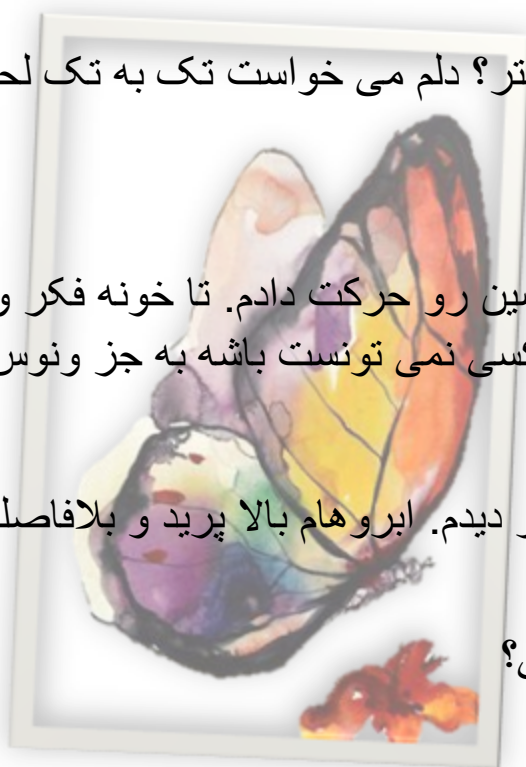
تبسمی محو روی لبم نشوندم و زمزمه کردم:

هر وقت حالت بد بود، کافیه بهم پی ام بدی. رانندگی کردن توی شب خیلی لذت بخشه.

سرش رو تکون داد و خنده ی آرومی کرد. با خداحافظی طولانی ازم دور شد. دستم رو به سرم زدم.

ونوس، ونوس!

داری من با چیکار می کنی دختر؟ دلم می خواست تک به تک لحظات زندگیم در کنار ونوس سپری بشه؛



زبونی رو لب هام کشیدم و ماشین رو حرکت دادم. تا خونه فکر و ذهنم تنها مشغول یه نفر بود! و اون هم کسی نمی تونست باشه به جز ونوس!

جلوی در خونه بودم که سام رو دیدم. ابرو هام بالا پرید و بلافاصله از ماشین پیاده شدم و گفتم:

وای پسر، اینجا چیکار میکنی؟

دستی به صورتش کشید؛ با صدایی دورگه گفت:

DONYA IEMAMNOE

میشه در رو باز کنی بریم داخل؟ حالم بده.

سرم رو تکون دادم و ریموت رو زدم. سام بدون اینکه منتظرم بمونه وارد شد. هوفی کشیدم و سوار ماشین شدم و اومدم داخل.

بعد از بستن در، به طرفش رفتم و همزمان گفتم:

چی شده؟ نرفتی خونه ی خودتون؟

آروم گفت:

_روحیه اشو ندارم.

کلید به در انداختم و در ورودی رو باز کردم. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

_برو تو..

و بعد از اون خودم هم وارد شدم. بی توجه به لامپ های خاموش، کورکورانه توی خونه حرکت کرد؛ برق رو روشن کردم که با دیدن کاناپه، بی رمق روش دراز کشید.



به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم. کلید رو توی مشتم فشردم و گفتم:

_با نقره حرف زدی؟

پوزخند غمگینی زد:

_حرف؟ اصلا مگه گذاشت من حرف بزنم؟

ابرو هام بالا پرید:

_دعوا کردین؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت. حالا که توجه می کردم اصلا شیش تیغ بهش نمی اومد!

هوفی کشیدم و این افکار پوچ رو از خودم دور کردم و پرسیدم:

_پس چی؟

گلوش رو صاف کرد و آروم لب زد:

_نگام میکنه میزنه زیر گریه.. نمی تونم یه کلمه باهاش حرف بزنم. همدیگرو می بینیم حالمون بد میشه. واقعا نمی دونم باید چیکار سامیار

"انتقام از هوس تو"

part_177#

#پارت_۱۷۷

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت.
حالا که توجه می کردم اصلا شیش تیغ بهش نمی اومد!

هوفی کشیدم و این افکار پوچ رو از خودم دور کردم و پرسیدم:

_پس چی؟

گلوش رو صاف کرد و آرام لب زد:

_نگام میکنه میزنه زیر گریه.. نمی تونم یه کلمه باهاش حرف بزنم. همدیگرو
می بینیم حالمون بد میشه. واقعا نمی دونم باید چیکار سامیار

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. حقیقتا بد وضعیتی بود. نفسم رو بیرون دادم و
سر جام روی زمین نشستم و گفتم:

_سعی کن ببریش بیرونی، جایی. بخندونش. از خانوادش بپرس قبلا چه
چیزایی خوشحالش میکرد.

DONYA IEMAMNOE

با سر انگشت هاش، چشم هاش رو فشار داد و گفت:

_لعنتی اولین چیزی که توجه منو به سمت خودش جلب کرد صدای خندش
بود. خودم اون خنده رو ازش گرفتم. حالا چجوری بهش برش گردونم؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و زمزمه کردم:

_ سعی کن دوستش داشته باشی. اون الان خودش رو طرد از جامعه و همه کس می بیند و مسببش تویی. سعی کن براش کادو بخری، زیاد به دیدنش بری. تا بهت عادت کنه.

سرش رو تکون داد. هوفی کشیدم و بی توجه به سردی سرامیک ها، دراز کشیدم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم و متفکر گفتم:

_ روزی که پلیس اومد در خونتون، یادته یه دختری کنار نقره وایساده بود؟



چشم هاش رو ریز کرد:

_ دوستشو میگی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و ادامه دادم:

_ اگر بتونی نشونی از اون بگیری خیلی خوب میشه. بالاخره دوستشه و خلیاتشو می شناسه.

سرش رو تکون داد. چند ثانیه ای به سکوت گذشت که آرام گفت:

_ از ونوس چه خبر؟ هنوزم درگیرشی؟

از شنیدن کلمه ی "درگیر" هول شدم. اما سعی کردم خودم رو حفظ کنم تا به چیزی پی نبره.

DONYA I E M A M N O E

خنده ای سر دادم و گفتم:

_ خیلی بهتر شده. دیگه جبهه نمیگیره و عصبانی نمیشه. مهربون تر شده. کابوساشم کمتر شدن.

سرش رو تکونی داد و "هوم" نامفهومی گفت.

گُلوم رو صاف کردم و گفتم:
 _تو چرا از ونوس بدت میاد؟
 اخم هاش رو توی هم کشید و لب زد:
 _الکی حرف تو دهن من نذار من کی گفتم بدم ازش میاد؟ فقط کمی مشکوکه
 همین. این به تو بستگی داره چجوری بخوای باهاش رفتار کنی.

"انتقام از هوسِ تو"

part_178#

#پارت_۱۷۸



گُلوم رو صاف کردم و گفتم:
 _تو چرا از ونوس بدت میاد؟
 اخم هاش رو توی هم کشید و لب زد:
 _الکی حرف تو دهن من نذار من کی گفتم بدم ازش میاد؟ فقط کمی مشکوکه
 همین. این به تو بستگی داره چجوری بخوای باهاش رفتار کنی.

خندیدم و سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و با مکتی نه چندان کوتاه گفتم:

_شام چی می خوری؟ DONYA I E M A M N O E

هوفی کشید:

_چیزیم داری مگه؟

نیشخندی زدم. می دونست یخچال خونه ی من از کمد هم بدتره! تنها چیزی که
 توش پیدا نمیشه مواد غذاییه؛

با لحنی که ته مایه های خنده توش موج می زد گفتم:

_زنگ می زنم از بیرون بیارن. خودم عجیب هوس جوجه کردم. تو چی می خوری؟

توی جاش جا به جا شد و گفت:

_منم جوجه. بگو دوغ بده نوشابه دوس ندارم.

سرم رو تکون دادم و همونطور که به طرف تلفن می رفتم گفتم:

_عاقل شدی. همونی بودی هیچ غذایی رو بدون نوشابه نمی خوردی؟

بلند گفت:

_اولندش آدمای طبعشون عوض میشه. دومندش، به توجه؟ فضولی؟ باید واسه غذا خوردنم به تو جواب پس بدم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و شماره ی رستوران رو گرفتم. بعد از سفارش دادن غذا، رفتم توی اتاق و یه دست لباس راحتی براش بردم و پرت کردم بغلش و گفتم:

_بیوش.

تشکری زیر لبی کرد که به تکون دادن سرم اکتفا کردم. امشب از اون شبایی بود که باید تا صبح با سام فیلم ترسناک می دیدم. همیشه می گفت فیلم ترسناک

سیستم دفاعی بدن رو تقویت می کنه.

DONYA IEMAM NOE

هوف!

عجب گیری افتاده بودیم.

دو ماه بعد

"ونوس"

نگاهی به اندام خودم توی آینه انداختم. اونقدر هوس انگیز شده بودم که خودم هم دهنم آب افتاده بود! با صدای سوت نازنین سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. با ذوق گفت:
_عجب دافی شدی.

لبخندی به روش زدم و دوباره به سمت آینه برگشتم و خیره شدم به آرایش چشم هام. نمی دونم هدفم از اینکه لنز مشکی گذاشته بودم، چی بود. اما خیلی بهم می اومد؛ خیلی!
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
_دیر نشه یه وقت.

نازنین خنده ای بلند سر داد و گفت:
_بشین بابا.. اون داداش تو از هر چی دختره سنگین سفر تره. شرط می بندم هنوز هیچ گوهی نخورده.
خندیدم.

راست می گفت. محمدحسین کمی زیاد طولش می داد همه چیز رو. مراسم ازدواج سام بود؛ دلم می خواست بهترین باشم. دلم می خواست امشب تیر خلاص رو به سامیار بزنم.
فقط همین!

"انتقام از هوسِ تو"

part_179#

#پارت_۱۷۹

نازنین خنده ای بلند سر داد و گفت:

_بشین بابا.. اون داداش تو از هر چی دختره سنگین سفر تره. شرط می بندم هنوز هیچ گوهی نخورده.

خندیدم.

راست می گفت. محمدحسین کمی زیاد طولش می داد همه چیز رو. مراسم ازدواج سام بود؛ دلم می خواست بهترین باشم. دلم می خواست امشب تیر خلاص رو به سامیار بزنم.

فقط همین!

چند دقیقه ای با نازنین مشغول حرف زدن شدم که صدای بلند محمدحسین اومد:

_ونوس آماده ای بریم؟

نیشخندی روی لبم نشست. نازنین از جاش بلند شد و چرخ زد و با ذوق گفت:

_خوشگلم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و لبخند عمیقی زدم.



دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

_خیلی ذوق دارم.. اولین باره که می خوام برم عروسی این پولدارا.

خندیدم و خواستم بگم "منم همین طور" که باز هم صدای بلند محمدحسین اومد:

_ونوس با توام.

گلوام رو صاف کردم و کلافه مثل خودش بلند گفتم:

_الان میایم.

وسایلم رو برداشتم و شالم رو روی سرم انداختم و همراه نازنین از اتاق بیرون رفتیم. خداروشکر امیرحسین بابا رو برده بود بیرون و گیر الکی بخاطر حجابم بهم نمی داد.

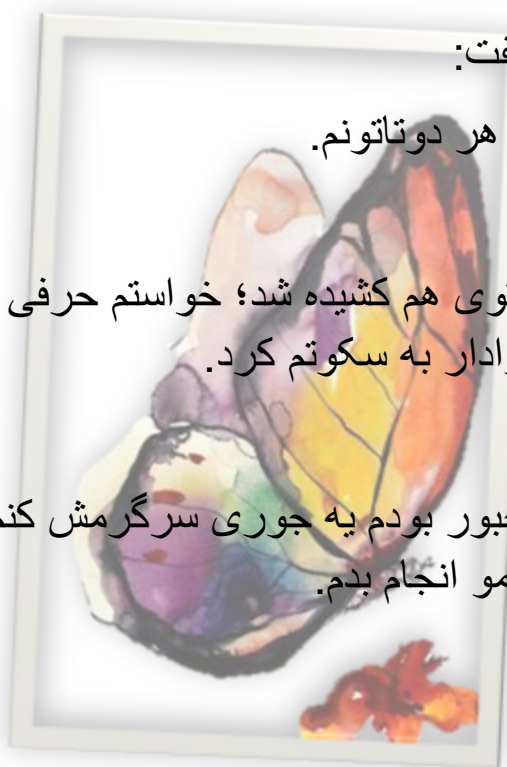
با دیدن تیپ محمدحسین سوت بلندی کشیدم. کت و شلوار و پیرهن مشکل پوشیده بود و یه کروات صدفی. اینا رو کی خریده بود این بشر؟ با خنده گفتم: _اینجوری کسی که به داماد نگاهم نمیکنه.

لبخند گل و گشادی زد و آروم گفت:

_از کنار من جم نمی خورید. با هر دوتاتونم.

گوشه ی لبم بالا رفت! اخم هام توی هم کشیده شد؛ خواستم حرفی بزنم که نازنین محکم دستم رو فشرد و وادار به سکوتم کرد.

اونجا همه چیز درست میشد. مجبور بودم یه جوری سرگرمش کنم تا بتونم وقتمو با سامیار بگذرونم و کارامو انجام بدم. هوف.



از جاش بلند شد و رفتیم بیرون. آژانس جلوی در منظرمون بود. بعد از سوار شدن، محمدحسین آدرس رو داد و حرکت کردم. از استرس دستام یخ زده بودن.

نازنین که انگار متوجه شده بودم، دست گرمش رو روی دستم گذاشت و آروم لب زد:

_نگران نباش.. همه چی همون جوری پیش میره که می خواستی.

زبونی روی لب هام کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

"انتقام از هوس تو"

part_180#

#پارت_۱۸۰

نازنین که انگار متوجه شده بود، دست گرمش رو روی دستم گذاشت و آروم لب زد:

_نگران نباش.. همه چی همون جوری پیش میره که می خواستی.

زبونی روی لب هام کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

تا وقتی به باغ رسیدیم، حرفی بینمون رد و بدل نشد. سکوت بود و سکوت! با دیدن اون همه تجملات، پوزخند تلخی رو لبم نشست. این ازدواج حاصل یه تجاوز بود. نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر!

چجوری اون دختر تونسته بود لباس عروسی تنش کنه؟ یا حتی کنار مردی بشینه که زیباترین لذت های زندگیش رو به چندتا کابوس بزرگ تبدیل کرده. شاید اون لحظه واقعا پشیمون شده بودم. از اومدن به مراسم ازدواج دختری شبیه به خودم!

DONYA I E M A M N O E

هوف. از ماشین پیاده شدیم. زبونی روی لب هام کشیدم و رو به محمدحسین گفتم:

_زنگ بزن به سامیار.. من خجالت میکشم برم داخل.

سرش رو تکون داد و بدون هیچ حرفی گوشیش رو از توی جیب کتش درآورد و مشغول شماره گرفتن شد. دست نازنین رو سفت گرفتم و گفتم:

_کلی استرس دارم.

لبخندی گل و گشاد زد و با ابرو به پشت سرم اشاره کرد و نامحسوس گفت:
_پسره رو نگا... چه خوشگله...

برگشتم و رد نگاهش رو گرفتم. هوم! به چشم برادری خوب چیزی بود. از این
قد بلند هیکلیا؛ چشم و ابروشم مشکمی بود و دیگه هیچی...

با صدای محمدحسین نگاهم رو از پسره گرفتم و بهش دوختم. کمی اخم هاش
تو هم بود. هوف حتما چشم چرونییم رو دیده. ای تو روحت نازنین:
_سامیار گفت الان میام.

سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم. چند دقیقه ای همون جوری ایستاده بودیم
که سامیار رو دیدم. با قدم های بلند به سمتمون می اومد. تیپ زده بود!

اول از همه به طرف محمدحسین رفت و گرم باهاش دست داد و سلام علیک
کرد. نگاهم رو حتی لحظه ای نمی تونستم ازش بگیرم. لعنتی لعنتی
جذاب شده بود!.

به طرفم برگشت. لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد لبخندش عمیق تر شد.
با احساس سنگینی نگاه محمدحسین، خجالت زده سرم رو پایین انداختم که
صدای سامیار اومد:

_خیلی خوش اومدین. DONYA I E M A M N O E

لبخندی زدم و تشکری زیر لب کردم. به خاطر حضور محمدحسین نمی
تونست راحت باهام حرف بزنه، بنابراین کنار محمد ایستاد و گفت:

_بیاین بریم داخل... الان دیگه سام و خانومشم میان.

بدون حرفی وارد شدیم. از دیدن شکل و شمایل دخترا تقریبا به وجد اومده
بودم. لعنتیا انگار نه انگار اینجا ایران بود.

"انتقام از هوسِ تو"

part_181#

#پارت_۱۸۱

لبخندی زدم و تشکری زیر لب کردم. به خاطر حضور محمدحسین نمی
تونست راحت باهام حرف بزنه، بنابراین کنار محمد ایستاد و گفت:

_بیاین بریم داخل... الان دیگه سام و خانومشم میان.

بدون حرفی وارد شدیم. از دیدن شکل و شمایل دخترا تقریباً به وجد اومده
بودم. لعنتیا انگار نه انگار اینجا ایران بود.

با دیدن دختری که لباسش چیزی کم از شورت و سوتین نداشت، چشم هام از
حلقه زد بیرون. نگاهی به محمدحسین انداختم. بیچاره سرش تو یقه اش بود.
هوف اگر این بشر چشم پاک نبود خودم چشماشو در میاوردم!

به طرف یه میز خالی رفتیم. سامیار به صندلی ها اشاره کرد و گفت:

-بشینید اینجا من الان می فرستم ازتون پذیرایی کنن.

هوف..

عجب غلطی کردم. یکی نبود بگه ما سر پیازیم یا ته پیاز که هلك و هلك پا
شدیم اومدیم عروسی.

سرمون رو تگون دادیم و بدون حرفی روی صندلی ها نشستیم. بعد از دور
شدن سامیار، نازنین جلو پرید و گفت:

_می خوام لایو بگیرم اینستا. حجابتو رعایت کن ونوس.

محمدحسین پوزخندی زد:

_ونوس حجابشو رعایت کنه بقیه گند می زنن به همه چی.

رو به من کرد و با تحکم ادامه داد:

_ونوس به ولله ی علی از کنارم جم بخوری گوه می زنم به همه بند و بساطتت. فهمیدی؟

تا خواستم جواب بدم، نازنین جبهه گرفت:

_امشبو کوفتش نکن قرار نیست بره ولو بشه بین پسرا که.

محمدحسین نگاه تندى به نازنین انداخت. نفسم رو پر شدت بیرون دادم. نیومدمم بهتر از اومدمم بود! لب زدم:

_تا آخرش همین جا نشستم خیالت تخت.

با پایان حرفم، صدای آهنگ بلند شد. هوف! سرم درد می گرفت اینجوری؛



"چشمام تورو دارن و فکرت فقط با من

و با تو همیشه غرق رویام دستم اگه

خالیه حسم ولی عالیه مگه من از

خدا چی میخوام دیوونه جان جنون

من تموم نمیشه رسیده عشق تو به

ریشه به ریشه عشقم الان که بهت

پناه آوردم خودم رو دست تو سپردم

نترس که آخرش چی میشه عشقم

باور نمیکنم که اینجام کنار تو صاحب

دنیا با منی همیشه

(بابک جهانبخش | دیوونه جان)

سامیار رو دیدم که با خنده به طرفمون می اومد. اگر قرار بود امشب کوفت من بشه، باید برای سامیار هم زهر می شد. اخمام رو توی هم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. زیر چشمی حواسم بهش بود که چجوری لبخند رو لبش ماسید. چه بهتر.

لعنتی!



صداش اومد:

_می تو نم بشینم پیشتون؟

محمدحسین لبخندی زد و کمی توی جاش جا به جا شد و گفت:

_چرا که نه. خیلیم خوشحال میشیم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_182#

#پارت_۱۸۲

DONYA I E M A M N O E

صداش اومد:

_می تو نم بشینم پیشتون؟

محمدحسین لبخندی زد و کمی توی جاش جا به جا شد و گفت:

_چرا که نه. خیلیم خوشحال میشیم.

نازنین سرش رو آرام به طرفم آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:
_ لعنتی دلم می خواد پاشم برقصم. وای..

چشم غره ای بهش رفتم و از بین دندان های کلید شده ام غریدم:
_ بشین سر جات. می خوامی محمدحسین به فنام بده؟

شونه هاشو بالا انداخت و عقب کشید. با ایما اشاره گفت:

_ داداش توه... به من چه.

پوفی کشیدم. با صدای سامیار، سرم رو به طرفش چرخوندم:
_ خب، یه چیزی بگین.

خواستم حرفی بزنم که محمدحسین نگاه تندى بهم انداخت. لعنتی ولم کن! بذار
کارمو بکنم اه. کاش قبول نمی کردم بیاد. کاش نمی اومدم که همه چیز
اینجوری کوفتم بشه.

محمدحسین لبخندی زد و گفت:

_ عروسیای بالای شهر خیلی با عروسیای ما فرق میکنه ها... احساس میکنم
خیلی بیشتر از اون چیزی که باید خشک رفتار می کنن. البته منظورم با تو
نیست سامیار.. به خودت نگیری.

DONYA I E M A M N O E

سامیار قهقهه ی بلندی زد و گفت:

_ خشک نیستن... انرژی شونو گذاشتن واسه اومدن عروس و دوماد. ببین
چجوری می ترکونن اینجارو.

جوابمون بهش، فقط یه لبخند بود. مشخص بود معذب شده از بودن بینمون اما نمی تونست ولمون کنه و بره چون یه جورایی ما مهمون اون و سام بودیم؛ نگاهم به طرف نازنین کشیده شد که با ریتم آهنگ، ریز ریز تکون می خورد. محمدحسین طعنه وار گفت:

پاشو برو وسط رهبری گروه رقاصه هارو به عهده بگیر نازنین جون.

نازنین دستش رو به طرف شالش برد و از سرش در آورد. لبخندی خشک به محمدحسین زد:

بخوام برم از تو اجازه نمیگیرم.

برای جلوگیری از هر دعوای احتمالی بین محمد و نازنین، غریدم:

بسه نازنین این حرفا چیه میزنی. چرا شالتو درآوردی؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

گرممه.. دلم می خواد

چشم هام رو ریز کردم و مشغول خط و نشون کشیدن براش با چشم هام شدم. اینم نباید با خودم میاوردم؛ با شنیدن صدای مردی، نگاهش کردم:

نوشیدنی؟

سامیار بلافاصله سرفه ای کرد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

نه نه... آبمیوه بیار..

"انتقام از هوس تو"

part_183#

#پارت_۱۸۳

چشم هام رو ریز کردم و مشغول خط و نشون کشیدن براش با چشم هام شدم.
اینم نباید با خودم میاوردم؛ با شنیدن صدای مردی، نگاهش کردم:

_نوشیدنی؟

سامیار بلافاصله سرفه ای کرد و گفت:

_نه نه... آبمیوه بیار..

ابرو هام بالا پرید. کنایه وار گفتم:

_تو عروسیاتون مشروب می خورید؟ وقتی مست می کنید مگه چیزی از اون
شب یادتون می مونه؟

شونه هاش رو بالا انداخت. کمی توی صندلیش جا به جا شد و با تته پته گفت:

_خب... راستش اونقدری نمی خورن که مست بشن.

مکثی کوتاه کرد و زد زیر خنده:

_اصلا من که کارای عروسی رو نکردم! منم مثل شما فقط دعوت می توی این
عروسی. همین.

سرم رو تکیه دادم و برگشتم و به دخترایی نگاه کردم که داشتن کنار پسرا می
رقصیدن.

DONYA IEMAMNOE

با زنگ خوردن گوشی محمدحسین، کور سوی امید توی دلم روشن شد. جواب
داد اما انگار صدایی رو نمی شنید واسه همین با یه دستش گوشش رو گرفته
بود و مدام الو الو می کرد. از جاش بلند شد و ببخشیدی گفت و بدون حرفی
ازمون دور شد.

ضربه ای به پام خورد که نگاهم رو به طرف نازنین چرخوندم. گوشیش رو
بالا آورد و نشونم داد. لعنتی! عاشقتم.

زنگ زده بود به محمدحسین تا من و سامیار جیم بزنیم.

بلافاصله لبخندی روی لبم نشوندم و به طرف سامیار برگشتم و گفتم:

_میشه بریم این باغو نشونم بدی؟ خیلی کنجکاوم.

سامیار با اشتیاق سرشو تکون داد و گفت:

_چرا که نه... فقط نازنین خانم..

نازنین سریع گفت:

_الان محمدحسین میاد. من پیش اون میمونم.

سرش رو تکون داد و همزمان با هم از جامون بلند شدیم. سامیار جلوتر از من راه افتاد که با دستم قلبی برای نازنین درست کردم و خودم رو به سامی رسوندم.



سامیار خنده ای کرد و گفت:

_خودمم درست اینجا رو بلد نیستم. از عصر تا حالا اینجام نمی دونم چجوریه.

لبخند پررنگی زدم:

_عیبی نداره.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و در تصمیمی ناگهانی دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

"سامیار"

قلبم به تپش افتاد. سرم رو به طرفش چرخوندم و اول نگاهی به دستامون انداختم، و بعد به چشم هاش. آب دهنم رو قورت دادم. تنها عکس العلم بهش یه لبخند محو بود.

گُلوم رو صاف کردم و زمزمه وار گفتم:

_این باف از اونایی نیست که ساختمون دقیقاً وسطش باشه. کمی جلوتر دیواره. شونه هاش رو بالا انداخت:

_مهم نیست. همین که کسی نباشه کافیه.



"انتقام از هوسِ تو"

part_184#

#پارت_۱۸۴

گُلوم رو صاف کردم و زمزمه وار گفتم:

_این باف از اونایی نیست که ساختمون دقیقاً وسطش باشه. کمی جلوتر دیواره. شونه هاش رو بالا انداخت:

_مهم نیست. همین که کسی نباشه کافیه.

DONYA IEMAMNOE

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقش بست. احساس می کردم الانه که قلبم از سینه ام بزنه بیرون. گُلوم رو صاف کردم و مردد لب زدم:

_خوشگل شدی...

و در پایان حرفم، دستم رو مشت کردم. الان چه عکس العملی نشون می داد؟ قبل از اینکه حرفی بزنه، به ته باغ رسیدیم.

نگاهش کردم. برقی توی نگاهش بود عجیب من رو گرفته بود. نفس هام تند شده بودن و حتی یک لحظه نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم.
 زبونی روی لب هاش کشید و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:
 _سامیار...

آب دهنم رو قورت دادم. حرفی نزد؛ جوابی ندادم. لحظه به لحظه سرم رو نزدیک تر بردم. تا جایی که هرم نفس های داغش به صورتم برخورد می کرد.



نگاه خیره ام رو به چشم هاش دوختم و منتظر موندم. با بسته شدن چشم هاش، لب هام رو قفل لباش کردم. لحظه ای مکث کردم و بعد با ولع مشغول بوسیدنش شدم.
 می خواستمش...

ونوس دقیقا همون دختری بود که قلب و روح و تمام وجودم اسمشو فریاد می زد.

سرش که کمی عقب رفت، دستم رو بالا آوردم و پشت گردنش گذاشتم. تقریبا صدای بوسه هامون توی صدای موزیک گم شده بود. با کوبیده شدن مشت بی جونش به روی سینه ام، بی میل ازش جدا شدم.

DONYA I E M A M N O E

دستم رو گردن عرق کرده ام گذاشتم و همونطور که نفس نفس می زدم گفتم:

_ببخشید... دست خودم نبود؛ شاید...

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم، با حلقه شدن دست هاش دور گردنم، مهر سکوت به روی لب هام خورده شد.

لبخندی متعجب و ذوق زده روی لبم نشست و آروم دستمو دور کمرش حلقه کردم؛ سرم رو توی موهایش فرو کردم و آروم بوسه ای زدم. کنار گوشش نجوا کردم:

_ونوس... قول میدم... قول میدم نذارم خاطرات بد گذشته دوباره برات تکرار بشه.

هقی که زد، باعث شد قلبم مچاله بشه. دیگه دلم نمی خواست اشکشو ببینم. دلم نمی خواست ناراحتیشو ببینم.
ونوس من باید همیشه می خندید.
همیشه!



"انتقام از هوسِ تو"

part_185#

#پارت_۱۸۵

هقی که زد، باعث شد قلبم مچاله بشه. دیگه دلم نمی خواست اشکشو ببینم. دلم نمی خواست ناراحتیشو ببینم.

DONYA IEMAMNOE

ونوس من باید همیشه می خندید.
همیشه!

دستم رو بالا آوردم و نوازش وار روی سرش کشیدم و زمزمه کردم:
_هیس... گریه نکن ونوس. تورو خدا.

هق دیگه ای زد و از آغوشم بیرون اومد. هوفی کشیدم و سعی کردم با شوخی، به حال اول برش گردونم:

_الان آرایشست پاک میشه ها.

چیزی نگفت و تنها با دستاش، صورتش رو قاب کرد. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و آرو گفتم:

_خوبی؟

با مکثی کوتاه سرش رو تگون داد و دست هاش رو از روی صورتش برداشت. خیره شد توی چشم هام و باز از بغض، چشم هاش لبریز از اشک شد و گفت:

_من میترسم سامیار...

دست هامو بالا آوردم و صورت خیس از اشکش رو پاک کردم و با اطمینان گفتم:

-کاری نمی کنم که بخوای بترسی ونوس. بهت قول میدم. هوم؟ باشه؟
نفس عمیقی کشید و جوابی نداد. انتظاری هم نداشتم؛ بهش حق می دادم که بخواد فکر کنه. توی زندگیش خاطره ی خوبی از جنس مخالف نداشت.

با بلند شن صدای جیغ و آهنگ، لبخندی زدم و گفتم:

_اوف... فکر کنم سام و زنش اومدنا..

لبخندی محو روی لبش نشوند و و بدون حرفی به شروع کرد به راه رفتن. وقتی جلوی در رسیدیم، از دیدن صحنه ی روبه روم، لبخند روی لبم ماسید.

اخم های توی هم گره خوردی سام نشون می داد امشب اصلا شب خوبی نیست. ولی کاش حداقل اینقدر عبوس و خشمگین نبود. هوفی کشیدم و به ونوس گفتم:

_میشه من برم پیش سام؟

سرش رو تکون داد و آروم گفت:

_آره برو..

لبخندی بهش زدم و با مکثی کوتاه ازش جدا شدم. سام در حال باز کردن در برای نقره بود. کمی عقب تر ایستادم و نگاهش کردم. نقره حتی دستش رو هم توی دست سام نداشت! از نگاه های همه می شد فهمید شک کردن.

نقره که پیاده شد، با فاصله ای نه چندان زیاد از همدیگه راه رفتن. خودم رو کنار سام رسوندم و زیر لب کنار گوشش گفتم:

_اخماتو باز کن توروخدا..

نیم نگاهی بهم انداخت و غرید:

_خفه شو..

در مقابل اون همه جیغ و فریادهای ناشی از خوشحالی مهمون ها، حتی یک لبخند هم نزد.

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوس تو"

part_186#

#پارت_۱۸۶

نقره که پیاده شد، با فاصله ای نه چندان زیاد از همدیگه راه رفتن. خودم رو کنار سام رسوندم و زیر لب کنار گوشش گفتم:

_اخماتو باز کن تورو خدا..

نیم نگاهی بهم انداخت و غرید:

_خفه شو..

در مقابل اون همه جیغ و فریادهای ناشی از خوشحالی مهمون ها، حتی یک لبخند هم نزد.

هوفی کشیدم و ازش فاصله گرفتم. نمی شد ضایع بازی در بیاریم. خیلی سریع از بین انبوه مهمونا رد شدن و رفتن سر جاشون نشستن. اون وسط فیلمبردار هاچ و واج مونده بود. هوف!



دستی روی صورتم کشیدم که صدای ونوس اومد:

_اوضاع خوب پیش نمیره. نه؟

با مکثی کوتاه سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. زبونی روی لب هام کشیدم:

_اگر خوب پیش می رفت جای تعجب داشت. اما من انتظار دعوا نداشتم. لااقل جواب همدیگه رو نمیدادن. اینجوری قابل تحمل تر بود.

پوفی کشید:

_درست میشه... از نظر من عادیه. دختره تازه الان فهمیده چیکار کرده. من اگر جاش بودم هیچ وقت نمی بخشیدم. با دستای خودم باعث و بانی نابودی زندگیمو می کشتم.

حس بدی سرتاسر وجودمو فرا گرفت.

ونوس زخم خورده بود این حرفاش نشون میداد هنوز نبخشیده؛ و شاید هنوز فراموش هم نکرده. توی این موضوع اونقدر بی رحم به نظر میومد که ناخواسته ازش می ترسیدم!

با شنیدن صدای نازنین هر دو به عقب برگشتیم. نازنین ترسیده گفت:

_وای محمدحسین داره دنبالت میگرده. بدو بیا بشین.

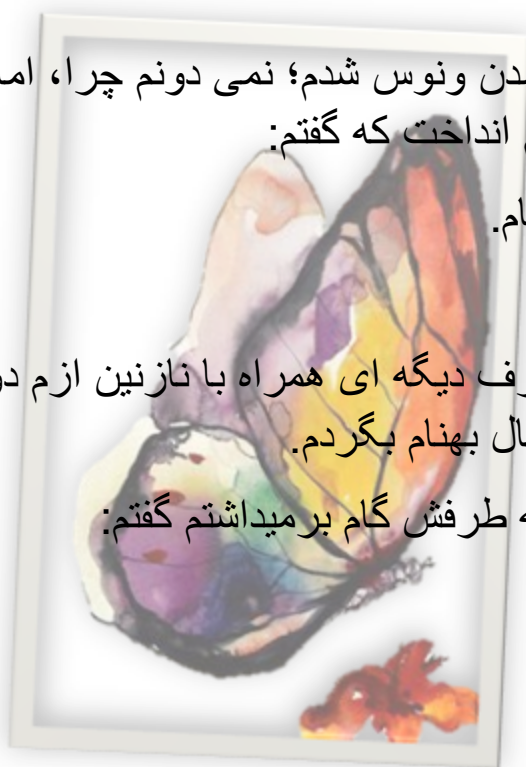
به وضوح متوجه ی دستپاچه شدن ونوس شدم؛ نمی دونم چرا، اما لبخندی روی لبم نقش بست. نگاهی بهم انداخت که گفتم:

_تنها برو گیر بهت نده. منم میام.

سرش رو تکون داد و بدون حرف دیگه ای همراه با نازنین ازم دور شد. ترجیح دادم به جای ایستادن دنبال بهنام بگردم.

با پیدا کردنش، همونطور که به طرفش گام برمیداشتم گفتم:

_اینا چشونه؟



عصبانی غرید:

_من چه می دونم. برو باهاشون حرف بزن. بخدا الان همه ی مهمونا می فهمن.

سرم رو تکون دادم و با گام های بلند به طرف جایگاهشون رفتم. سام داشت تند تند حرف می زد و نقره، تنها کاری که انجام می داد، ناخن های بلندش رو توی پوست دست سام فرو می کرد:

_ببین نقره، تو راضی شدی به ازدواج، یعنی باید منو بخشیده باشی. نبخشیدی هم باید کنار بیای اوکی؟ اون شب اگر اتفاقی بین من و تو افتاد فقط به خاطر این بود که من مست بودم. وگرنه من صد سال سیاه نیم نگاهی به دخترایی

مثل تو نمی ندازم. اگر بخوای به این کارات ادامه بدی، این خفتو تمومش میکنم و خودمو میکشم. اون وقت خودت می مونی و خودت.

"انتقام از هوسِ تو"

part_187#

#پارت_۱۸۷

سام داشت تند تند حرف می زد و نقره، تنها کاری که انجام می داد، ناخن های بلندش رو توی پوست دست سام فرو می کرد:

_ببین نقره، تو راضی شدی به ازدواج، یعنی باید منو بخشیده باشی. نبخشیدی هم باید کنار بیای اوکی؟ اون شب اگر اتفاقی بین من و تو افتاد فقط به خاطر این بود که من مست بودم. وگرنه من صد سال سیاه نیم نگاهی به دخترایی مثل تو نمی ندازم. اگر بخوای به این کارات ادامه بدی، این خفتو تمومش میکنم و خودمو میکشم. اون وقت خودت می مونی و خودت.

لبم رو به دندون گرفتم.

شت! گند زدی سام. نگاهم رو به اشکی دوختم که توی چشم های نقره حلقه بسته بود. سرفه ای مصلحتی کردم:

_این چه حرفیه می زنی سام؟ الان وقت این چیزاس؟ ببینید همه ی مهمونا چجوری نگاهتون میکنن؟ شما قراره با همدیگه زندگی کنید نباید از همین الان نباید نسبت به هم جبهه بگیرید.

سام با عصبانیت دستش رو از توی دست نقره بیرون کشید و غرید:

_تو چی میگی؟ اصلا کسی از تو نظر خواست؟ د آخه مگه دیدی چیکار کرده؟ هر چقدر من سعی میکنم مهربون باشم، سعی میکنم آروم باشم این نمذاره.

نگاهم به طرف نقره کشیده شد.

حق بهش می دادم، واقعا اگر هر کاری می کرد حق می دادم. سام تحملش کم بود و حوصله ی ناز خریدن نداشت. زبونی به روی لب هام کشیدم و گفتم:

_امشبو با هم کنار بیاید. اوکی؟ تا بعدش حرف بزنیم.

به طرف سام برگشتم و ادامه دادم:

_توهم خیر سرت روانشناسی. یه کم از اون روش هایی که به بیمارات میگی رو به کار بگیر.



"برو بابا"یی زیر لب زمزمه کرد. قدمی به عقب برداشتم و ازشون دور شدم. صدای بلند آهنگ همه رو به وجد آورده بود و تقریبا داشتن اون وسط خودشون رو میکشتن! عروسی بود یا پارتی؟

با چشم هام دنبال ونوس گشتم. که دیدم با نازنین تنها نشستن؛ اخم هام توی هم جمع شد؛ پس محمدحسین؟

قدم هام رو به طرفشون تند کردم. نازنین زودتر از ونوس متوجه من شد به خاطر همین ضربه ای به بازوی ونوس زد. ونوس به طرفم برگشت. لبخندی به روش زدم و گفتم:

_پس محمدحسین کجاست؟

زبونی روی لب هاش کشید که باعث شد رنگ رزش بیشتر به چشم بیاد! آروم گفتم:

_حال بابام بد شده... رفت پیشش.

سریع گفتم:

_وای... چرا تو نرفتی باهاش؟

ونوس جوابی نداد و سرش رو پایین انداخت. نگاهم رو به طرف نازنین کشیدم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

نمی دونم...

نگاه نگرانم رو به ونوس دوختم. نمی دونستم چه اتفاقی افتاده که محمدحسین راضی شده ونوس رو تنها بذاره. دستش رو گرفتم و گفتم:

پاشو ببینم.

بی میل دستشو عقب کشید؛ چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. متاسفانه در حضور نازنین هم خجالت می کشیدم حرف بزنم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_188#

#پارت_۱۸۸

نگاه نگرانم رو به ونوس دوختم. نمی دونستم چه اتفاقی افتاده که محمدحسین راضی شده ونوس رو تنها بذاره. دستش رو گرفتم و گفتم:

پاشو ببینم.

بی میل دستشو عقب کشید؛ چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. متاسفانه در حضور نازنین هم خجالت می کشیدم حرف بزنم.

DONYA I E M A M N O E

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و دستی روی گردنم کشیدم. نیم نگاهی به نازنین انداختم؛ خودش انگار متوجه شده بود که دستش رو روی شونه ی ونوس گذاشت و گفت:

همین جوری اینجا بشینی چیزی درست میشه؟ پاشو برو یه کم قر بده دلت باز شه بشر.

لبخندی روی لبم نقش بست. نگاه خیره و منتظرم رو به ونوس دوختم. دستشو به میز زد و آروم از جاش بلند شد و گفت:

_تو تنهایی.. عیبی نداره؟

نازنین شونه هاشو بالا انداخت و خنده ای کرد؛ دستی به موهاش کشید و گفت:

_منم همین جا بیکار نمی شینم آبجی جانم.

اوه...

امشب جدی جدی اومده بود خوش بگذرونه! ونوس ضربه ی به سر نازنین زد و زیر لب "فعلا" گفت و باهام هم قدم شد.

سرم رو جلو بردم و کنار گوش ونوس زمزمه کردم:

_برقصیم؟

کمی خودش رو عقب کشید و گفت:

_چی؟

باز هم آروم تکرار کردم. اخم هاش تو هم رفت و با لب و لوجه ی آویزون گفت:

_بلندتر بگو خب.

DONYA I E M A M N O E

خندیدم. حق داشت! صدای موزیک اونقدر بلند بود که نشنوه؛ بلند تر حرفم رو تکرار کردم. نیشخندی روی لب هاش نشست و گفت:

_من نمی رقصم... شلنگ تخته می ندازم.

قهقهه ای زدم و گفتم:

_عیبی نداره..

زبونی روی لب هاش کشید و شونه هاش رو بالا انداخت.

به طرف جایگاه رقص رفتیم. آهنگش جوری بود که واقعا جور خاصی نمی شد رقصید باهاش. بیشتر صدای همخونی ها بود که شور و حال می داد به آدم:

"عشقت افتاده به قلبم

وای از دلم

بستم دل به دلی که برده دلم

تو که میخندی قلبم آروم میگیره

ناراحت میشی بارون میگیره

دنیا آرومه وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

منم مست تو میشم تو چشمت آسمونه

آخه دست خودت نیست تو چشمت مهربونه

کار دادی دستم یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو میمونه

ببین عشقت به قلب من داره حس جنون میده

تو هستی که بهم دنیا قشنگشو نشون میده

تو که میخندی قلبم آروم میگیره

ناراحت میشی بارون میگیره

دنیا آرومه وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

منم مست تو میشم تو چشمت آسمونه



DONYA IEMAMNOE

آخه دست خودت نیست تو چشمت مهر بونه
 کار دادی دستم یار دیوونه
 دلم تا آخرش با تو میمونه
 (کار دادی دستم | پازل بند)"

"انتقام از هوس تو"

part_189#

#پارت_۱۸۹



به طرف جایگاه رقص رفتیم. آهنگش جوری بود که واقعا جور خاصی نمی شد رقصید باهاش. بیشتر صدای همخوانی ها بود که شور و حال می داد به آدم.

با پایان آهنگ، صدای جیغ و فریاد های ناشی از شوق همه بلند شد. لبخندی روی لبم نقش بست و خیره شدم به ونوسی که با اشتیاق و تا حدودی تعجب به همه زل زده بود.

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_کجایی؟

لبخندی زد:

_همین جام..

سری تکون دادم. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_می خوای بشینیم؟

شونه هاش رو بالا انداخت. در کل فقط تابع نظر من بود! و این شاید باعث می شد حق بهتری بگیرم. خیلی ناخودآگاه انگشت هام رو قفل انگشت هاش کردم.

با این کارم، به طرفم برگشت و نگاهی عمیق توی چشم هام انداخت. حس خوبی زیر پوستم دوید. دلم می خواست همون جا تا می تونستم ببوسمش!

نمی دونستم این عشق یا هوس؛ اما هر چی بود، من می خواستمش. الان، فردا، همیشه! معلوم نبود.

لبخندم پررنگ تر شد و آرام گفتم:

_خوشگل شدی....

چشم هاش برقی زد! لعنتی همین برق نگاهش بود که من رو اسیر خودش کرده بود؛ زبونی روی لب هاش کشید و با دلبری گفت:

_مرسی...

نگام رو از دور به سام و نقره دوختم. حرف نمی زدن و هر کدوم به نقطه ای خیره شده بودن. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و متفکر خیره شدم بهشون.

DONYA IEMAMNOE

با صدای ونوس رشته ی افکارم پاره شد:

_چقدر سردن... انگار نه انگار امشب مراسم ازدواجشونه. مگه این شب چند بار توی زندگیشون تکرار میشه؟

شونه هام رو بالا انداختم و نفسی عمیق کشیدم. با فکری که به ذهنم رسید به طرف ونوس چرخیدم و گفتم:

_نظرت چیه بریم یه کم باهاشون حرف بزنیم از این حال و هوا...

حرفم تموم نشده بود که با شنیدن صدای بابا نیمه کاره موند. به عقب برگشتم و نگاهش کردم. ونوس بلافاصله دستش رو از دستم بیرون کشید.

بابا نگاهی موشکافانه به من و ونوس انداخت و گفت:

اگر پدر سام به من زنگ نمی زد و دعوت نمی کرد، تو نمی خواستی به من بگی امشب مراسم ازدواج سامه؟

هوفی کشیدم. تا چند دقیقه ی پیش محمدحسین بود، الان بابا! شونه هام رو بالا انداختم و با ابروهایی که ناخودآگاه توی هم گره خورده بودن گفتم:

من که نمی تونستم خودسر شما رو دعوت کنم. خودمم اینجا مهمونم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_190#

#پارت_۱۹۰

هوفی کشیدم. تا چند دقیقه ی پیش محمدحسین بود، الان بابا! شونه هام رو بالا انداختم و با ابروهایی که ناخودآگاه توی هم گره خورده بودن گفتم:

من که نمی تونستم خودسر شما رو دعوت کنم. خودمم اینجا مهمونم.

بابا سری تکون داد و نگاهش رو به طرف ونوس کشوند و با مکثی نه چندان کوتاه گفت:

منی خوای معرفی کنی؟

قبل از اینکه من جوابی بدم، ونوس لبخندی زد و گفت:

_ونوس هستم...

بابا منتظر خیره شد بهش. زبونی روی لب هام کشیدم و این بار خودم با صدایی آروم گفتم:

_ونوس یکی از دوستای منه.

بابا ابروهایش رو بالا انداخت و سری تگون داد. هوف؛ اعصابم خرد شد.

اصلا دلم نمی خواست ونوس رو تنها بذارم و برم پیش بابا. ولی خب مجبور بودم. رو به ونوس کردم و گفتم:

_برو پیش نازنین... من میام پیشت.

نیم نگاهی به بابا انداخت و سرش رو تگون داد. ببخشیدی کوتاه گفتم و ازمون دور شد.



با لبخندی بهم زد و گفت:

_خوشگله... سلیقت خوبه.

معارض گفتم:

_بابا... یعنی چی این حرفا؟ ونوس دوست منه.

DONYA IEMAMNOE

سرش رو کج کرد و گفت:

_یعنی می خوای بگی هیچ حسی بهش نداری و اونجوری دستشو سفت گرفته بودی؟ من پدرتم... باید این چیزارو بهم بگی.

پوزخندی زدم. حقیقتا اومده بود که انشب رو زهر من کنه. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و نگاهم رو دوختم به کفش های ورنی بابا و گفتم:

مگه اهمیتی هم داره؟ اگر خواستم حرکتی بزنم حتما بهتون اطلاع میدم. نمی دارم غافلگیر بشین.

با شنیدن صدای پدر سام، به عقب برگشتم. پدر سام به طرف بابا اومد و باهاش دست داد. نمودم که بشنوم چی به هم میگن. حالش رو نداشتم. مشغول قدم زدم شدم و از روی میز، یه ویسکی برداشتم و به لب هام نزدیک کردم.

نمی دونم سام با چه جراتی توی مراسم ازدواجش مشروب سرو می کرد. نگاهش کردم. با اینکه با نقره حرف نمی زد، اما زیر چشمی تمام حرکاتش رو زیر نظر داشت.

طعم تلخ ویسکی باعث شد صورتم جمع بشه. پلک هام رو لحظه ای روی هم فشار دادم و بعد بازشون کردم. هوفی کشیدم و به طرف میزی رفتم که نازنین و ونوس نشسته بودن.

لبخندی بهشون زدم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نازنین نگاهی به ویسکی توی دستم انداخت و گفت:

__مشروب؟

لبخندم رو جمع کردم و خواستم حرفی بزنم که ونوس گفت:

DONYA I E M A M N O E

__آب آلبالو...

با شنیدن این حرف زدم زیر خنده.

"انتقام از هوسِ تو"

part_191#

#پارت_۱۹۱

لبخندی بهشون زدم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نازنین نگاهی به ویسکی توی دستم انداخت و گفت:

_مشروب؟

لبخندم رو جمع کردم و خواستم حرفی بزنم که ونوس گفت:

_آب آبالو...

با شنیدن این حرف زدم زیر خنده.

متقابلاً نازنین و ونوس هم خندیدن. لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد. کمی به جلو متمایل شدم و گفتم:

_تا آخر امشب می خواین همینجوری اینجا بشینین؟

نازنین سرش رو چرخوند و با مکثی کوتاه گفت:

_فکر نمی کنم تنها رقصیدن جلوه ی جالبی داشت باشه!

ونوس اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

_فکر نمی کنم کسی خوشش بیاد با تو برقصه.

به مکالمه ی بینشون لبخندی زدم. نمی دونستم چی بگم؛ اما خب هر جوری بود، من و ونوس تنهایی بیشتر بهمون خوش می گذشت! گلوم رو صاف کردم و شونه هام رو بالا انداختم:

_شاید اگر تلاش کنی، بتونی واسه ی خودت یه همراه پیدا کنی.

نازنین چشم هاش رو ریز کرد و به جایگاه رقص خیره شد و لب زد:

_همه دو نفرن..

نیشخندی زدم و به اطرافش اشاره کردم:

_خیلیا تنهان...

لبخندی آروم آروم روی لبش نقش بست. سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. دستی به پیرهنش کشید و ازمون دور شد.



و نوش خنده ای کرد و به طرفم برگشت و گفت:

_من مطمئن نیستم کسی بخواد برقصه..

بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم و لب زدم:

_منم مطمئن نیستم..

چند لحظه مبهوت نگاهم کرد و بعد با صدای بلند زد زیر خنده. از خنده ی اون، ناخودآگاه منم خنده ام گرفت. کاش همیشه می خندید و من از وجود اون توی زندگیم لذت می بردم!

دستش رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_تو نمی خوای برقصی؟

با مکثی کوتاه سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد؛ زبونی روی لب هاش کشید و گفت:

_ترجیح میدم حرف بزنم... و یه نفر گوش کنه..

سرم رو تکون دادم. شاید این بهتر بود!

دلم نمی خواست کسی زیاد به ونوس خیره بشه. اما حذاقلش این بود که اون کنار خودم بود. یعنی هیچ کسی نمی تونست به چشم بد نگاهش کنه.
هوف!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_خب... بگو؛ هر چی دلت می خواد. من می شنوم.

نفسش رو محکم بیرون فرستاد. مکثی کرد و گفت:

_به نظرت این درسته؟

"انتقام از هوس تو"

part_192#

#پارت_۱۹۲



سرم رو تکون دادم و گفتم:

_خب... بگو؛ هر چی دلت می خواد. من می شنوم.

نفسش رو محکم بیرون فرستاد. مکثی کرد و گفت:

_به نظرت این درسته؟

DONYAIEAMNOE

سوالی نگاهش کردم. با مکثی نه چندان کوتاه لبخندی محو روی لبام نشوندم و گفتم:

_چی؟

برگشت و نگاهم کرد. دستش رو زیر چونه اش زد و خیره شد بهم. دلم نمی خواست نگاهش رو ازم بگیره. باید ساعت ها به من خیره می شد! فقط به من؛ و من غرق می شدم توی وجوش.

سرش رو تکون داد و کلافه گفت:

_ولش کن... تو بگو.

لبخندی زدم:

_چی بگم؟

شونه هاش رو بالا انداخت و به نقطه ای خیره شد. لحظه ای سکوت کرد و با هیجان به طرفم برگشت و گفت:

_از بابات بگو...

ناخودآگاه از شنیدن اسمش پکر شدم. اما لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

_بابام... چیز خاصی برای گفتن نداره. از همدیگه جدا زندگی می کنیم. زیادم با هم کاری نداریم.



ابروهاش بالا پرید:

_خب چرا انقدر از همدیگه دورین؟

زبونی روی لب هام کشیدم. از این بحث متنفر بودم! نفسم رو پر شدت بیرون دادم و گفتم:

_خب... من پدر و مادرم از هم طلاق گرفتن. یه جورایی بعد از اون من تو رفت و آمد بودم همش. تا وقتی که مامانم ازدواج کرد.

مکثی کرد و گفت:

_و تو دیگه نرفتی پیشش؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. تکیه ام رو به صندلی دادم و چشمم رو دوختم به آسمون شب:

_نمی دونم... آره شاید. اینارو بابام برام گفته. من هیچ ذهنیتی ازش ندارم. اون تصادف فقط باعث شد زندگی من زیر و رو بشه.

خندید.

از خندش لبخندی روی لبم نقش بست. چقدر دوش داشتم. امیدوار بودم هوس نباشه؛ چون ونوس بد آسیب دیده بود و من نمی تونستم بدترش کنم.

_به نظر من فراموشی همیشه هم بد نیست. شاید زندگی قبلی تو همچین هم جالب نبوده باشه.

شونه هام رو بالا انداختم:

_نمی دونم شاید... سام قبلا هم دوست من بوده. اما به گفته ی خودش به اندازه ی الان صمیمی نبودیم. واسه همین از چیز زیادی خبر نداره.

جلوی خودم رو گرفتم تا از مهسا چیزی نگم. مهسایی که فقط بلد بود زجر بده. اون از زندگی من خبر داشت. از بد و خوب و جیک و پوک من! اما نمی گفت. نمی گفت تا بیشتر از اینی که بود زجر بکشم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_193#

#پارت_۱۹۳

جلوی خودم رو گرفتم تا از مهسا چیزی نگم. مهسایی که فقط بلد بود زجر بده. اون از زندگی من خبر داشت. از بد و خوب و جیک و پوک من! اما نمی گفت. نمی گفت تا بیشتر از اینی که بود زجر بکشم.

تقریبا چند لحظه بینمون به سکوت سپری شد. خیره نگاهش کردم و لبخندی روی لبم نشوندم. کاش حرف می زد؛ حرف می زد و من گوش می دادم.

گلووم رو صاف کردم و زمزمه کردم:

_میشه حرف بزنی؟

به خاطر صدای بلند آهنگ، انگار متوجه ی حرفم نشد. خودش رو به طرفم کشید و گفت:

_چی؟

از نزدیکی مون، تقریبا نفسم به شماره افتاد. زبونی رو لبم کشیدم و گفتم:

_میشه حرف بزنی؟

خودش رو عقب کشید و متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_دلم می خواد به صدات گوش بدم.

خندید؛ اما من همچنان با همون لبخند محو خیره شده بودم بهش. گفت:

_می خوای یه ویس بگیرم برات بفرستم به جای آهنگ به اون گوش بدی؟

این بار منم خندیدم.

گفتم:

_ایده ی جالبیه



سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد. نگاهش رو به دختر پسرا دوخت و گفت:

__یه سوال واقعا ذهنمو مشغول کرده. اینا الان تنها اومدن عروسی؟

نگاهم رو بهشون انداختم و گفتم:

__یعنی چی؟

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

__یعنی خب مامان باباهاشون باباهاشون نیستن؟

خندیدم. منظورش رو متوجه شده بودم. از آزاد بودنشون متعجب شده بود. و خداوکیلی حقم داشت.



من هم از جام بلند شدم و گفتم:

__خیلی براشون اهمیتی نداره. به قول خودمون اوپنن.

سرشو تگون داد. ادامه دادم:

__ماهم بریم برقصیم؟

سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد و با لبخند گفت:

__بریم بچرخیم.

DONYA I E M A M N O E

نگاهی به اطرافمون انداختم:

__همه جا شلوغه...

با وجود کفش های پاشنه بلندش، هنوز هم کوتاه تر ازم بود. از پایین زل زد به چشم هام و با خنده گفت:

__منظورم بیرون از اینجاست.. من ماشین سواری تو شب رو خیلی دوست دارما

"انتقام از هوس تو"

part_194#

#پارت_۱۹۴

نگاهی به اطرافمون انداختم:

_ همه جا شلوغه...

با وجود کفش های پاشنه بلندش، هنوز هم کوتاه تر ازم بود. از پایین زل زد به چشم هام و با خنده گفت:

_منظورم بیرون از اینجاست.. من ماشین سواری تو شب رو خیلی دوست دارما

بعد از چند ثانیه لبخند محوی روی لبم نقش بست. یه جورایی مثل پیچوندن بود. نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

_نازنین چی؟

شونه هاش رو بالا انداخت. زبونی روی لبش کشید و اروم و با لحنی شوخ گفت:

DONYA IEMAMNOE

_تا قبل از شام برمیگردیم...

از شنیدن این حرف ناخودآگاه زدم زیر خنده.

حقیقتا این دختر تمام زندگی من بود!

سرم رو تکون دادم و دستم رو توی جیب شلوارم کردم و سویچ رو درآوردم. جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

_ فکر کنم بهتره زودتر بریم.

سویچ رو از دستم قاپید و گفت:

_ من رانندگی میکنم!

ابرو هام بالا پرید. متعجب گفتم:

_ گواهینامه داری؟

خندید و سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و ادامه داد:

_ گواهینامه نیازی نیست وقتی تو کنار می... هوم؟

از شنیدن این حرف لحظه ای غرق در خوشی شدم. مست شده سرم رو تکون دادم و حرکت کردیم.



انگشت هام رو توی انگشت هاش قفل کردم و تقریباً دنبال خودم کشیدمش. ماشین رو می شناخت بخاطر همین سریع دزدگیر رو زد و سوار شد. خندیدم و من هم سوار شدم. نگاهی به شالش انداختم که دور گردنش افتاده بود.

گلوب رو صاف کردم و مردد گفتم:

_ می خوای شالت رو سرت کنی؟

نگاهی به اطرافش انداخت و پوست لبش رو جوید و آروم گفت:

_ اینجا که کسی نیست.

لبخندی محو به روش زدم:

_ اینجا نیست... بیرون که هست.

لحظه ای نگذشت که لبخندی شیطون روی لب هاش نشست و گفت:

_ غیرتی شدی الان؟

کتم رو در آوردم و انداختم روی صندلی عقب. شیشه رو پایین دادم و همونطور که سعی می کردم لبخندم رو پنهان کنم گفتم:

_ اینجوری فکر کن.

قهقهه ای زد و شالش رو روی سرش انداخت. با به حرکت درومدن ماشین، تکون شدیدی بهم خورد.



متعجب و وحشت زده به طرفش برگشتم و گفتم:

_ ونوس تو گواهینامه نداری، رانندگی هم بلد نیستی؟

فرمون رو سفت چسبید و گفت:

_ هولم نکن بلام... ماشینت مشکل داره بابا

"انتقام از هوسِ تو"

part_195#

#پارت_۱۹۵

متعجب و وحشت زده به طرفش برگشتم و گفتم:

_ ونوس تو گواهینامه نداری، رانندگی هم بلد نیستی؟

فرمون رو سفت چسبید و گفت:

_ هولم نکن بلام... ماشینت مشکل داره بابا

با شنیدن حرف، لحظه ای بهت زده نگاهش کردم و بعد با صدای بلند زدم زیر خنده. مطمئن بودم هیچی بلد نیست؛ مهم نبود. خنده هامون می ارزید به خراب شدن ماشین!

با خنده گفتم:

_کاش بریم یه جای خلوت کع علاوه بر ماشین خودمون ماشینای دیگه رو هم به فنا ندیم.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_دیگه در اون حدم تازه کار نیستم بابا.

سرم رو تکون دادم و کمر بندم رو بستم. دستم رو لبه ی پنجره گذاشتم و گفتم:

_شاید یه شوک بتونه حافظمو برگردونه...

ماشین از حرکت ایستاد. متوجه ی سنگینی نگاهش که شدم، به طرفش برگشتم.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

_ولی من دلم نمیخواد حافظت برگرده

با شنیدن این حرف، ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید.

زبونی روی لبم کشیدم و خواستم حرفی بزنم که گفت:

_شاید توی زندگی قبلت یکی رو داشتی...

در رو باز کرد و یک پاش رو بیرون گذاشت و ادامه داد:

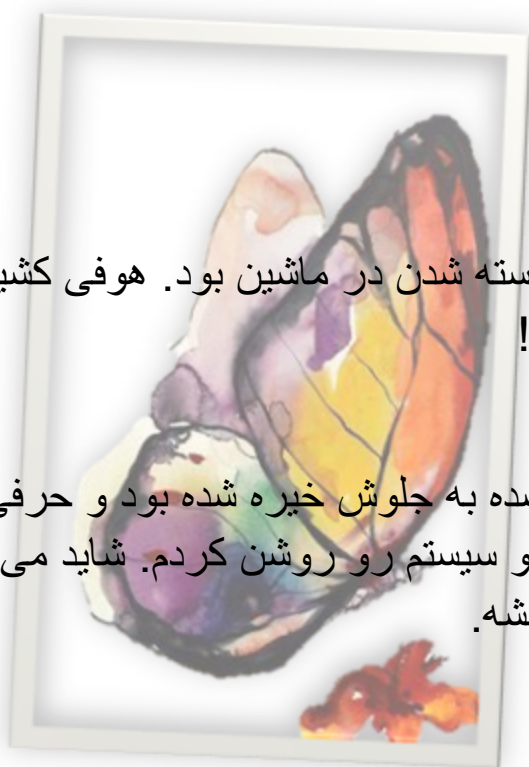
_و من دلم نمی خواد با برگشتن حافظت از پیشم بری.

بعد از پایان حرفش، از ماشین پیاده شد.



قلبم به تپش افتاده بود. واسه همین چیزاش بود که واقعا نمی تونستم بدونش زندگی کنم. بعد از لحظه ای مکث، من هم از ماشین پیاده شدم. به طرفش رفتم و دقیقا رو به روش ایستادم.

زل زدم و توی چشماش و در حرکتی غافلگیرانه، سرم رو جلو بردم و روی لب هاش گذاشتم. هنوز شروع به بوسیدنش نکرده بودم که سرش رو عقب کشید و به طرف ماشین رفت.



کلافه گفتم:

_ونوس... نکن.

و تنها پاسخش به من، صدای بسته شدن در ماشین بود. هوفی کشیدم و من هم سوار شدم؛ این بار جای راننده!

برگشتم و نگاهش کردم. پکر شده به جلوش خیره شده بود و حرفی نمی زد. نگاه کش دارم رو ازش گرفتم و سیستم رو روشن کردم. شاید می شد با کمی موزیک حال و هواش عوض بشه.

شت!

من واقعا حرف بدی نزد؛ کاش اصلا چیزی نمی گفتم. اونجوری به جای اینکه دmq کنارم بشینه، بلند بلند می خندید و رانندگی میکرد.

هوف؛

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

"انتقام از هوسِ تو"

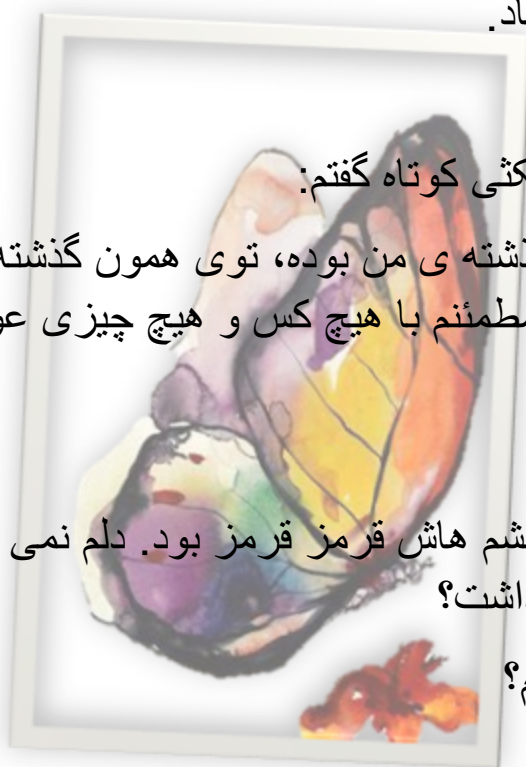
part_196#

شت!

من واقعا حرف بدی نزدَم؛ کاش اصلا چیزی نمی گفتم. اونجوری به جای اینکه دَمق کنارم بشینه، بلند بلند می خندید و رانندگی میکرد.

هوف؛

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.



آب دهنم رو قورت دادم و با مکثی کوتاه گفتم:

_ببین ونوس؛ هر کسی توی گذشته ی من بوده، توی همون گذشته هم می مونه. من الان تو رو دارم. و مطمئنم با هیچ کس و هیچ چیزی عوضت نمی کنم.

سرش رو به طرفم چرخوند. چشم هاش قرمز قرمز بود. دلم نمی خواست گریه کنه؛ یعنی واقعا اینقدر اهمیت داشت؟

من با دل اون چیکار کرده بودم؟

آب بینیش رو بالا کشید:

_خیلی چیزا ممکنه مانع راه من و تو باشن... اینو بدون سامیار... من و تو روزگار خوشی رو در پیش نداریم. شاید حتی اگه محمدحسین با هر کس دیگه ای از قضیه ای که بین ماست با خبر بشن، حتی اجازه ندن من یک لحظه هم ببینمت.. می فهمی اینارو؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم؛ راست می گفت. از نظر خانواده ی ونوس من هر کاری که داشتم می کردم برای معالجه ی ونوس بود. اما نمی دونستن همین دیدن های بی موقع، دلش یه چیز دیگه اس.

من ونوس رو برای چی می خواستم؟

ازدواج؟

کاش مطمئن بودم از این؛ تا حداقل یه جواب قاطعانه بهش می دادم و می گفتم خیالت تخت! همه جا و همیشه باهاتم.

مشکل این بود من نه گذشته ی خودم رو می دونستم، و نه از آینده ام خبر داشتم. بنابراین ترجیح دادم به جای هر کاری، سکوت کنم. نگاهم رو به بیرون دوختم. بعد از چند ثانیه صدای سیستم کمی بلندتر از قبل شد.



"سپاه قلب تو به قلب من رسید

شکست خوردمو منو به بند کشید

تنها تو میتونی تنها که بشکنی درای قلبمو

نه رد شو از منو نه پاتو پس بکش

اسیر کن منو دورم قفس بکش با چشمت

DONYA I E M A M N O E

به زندگیم قسم شدی همه کسم با نفسم

بدون تو که دنیا مبهمه تو لحظه هام غمه

تو قسمم به جون تو غرور من شکست

که غیر تو نشست به دل من

جنون تو گرفته حالمو بیاد تو فالمو تو دل من

(حسین تیموری | اسیر)

"انتقام از هوسِ تو"

part_197#

#پارت_۱۹۷

زیر لب مشغول همراهی کردن باهاش شد. سرم رو به طرفش چرخوندم و برای عوض کردن بحث گفتم:

_حفظشی؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

_چی رو؟

لبخندی روی لب هام نشوندم. شاید مسخره به نظر می رسید اما همین که لحظه ای خودش رو به خنگی می زد، یه دنیا برام لذت داشت!



مکثی کوتاه کردم و گفتم:

_آهنگو میگم.

"آهان"ی گفت و سرش رو به نشانه ی مثبت تگون داد. اخب باید در ادامه چی میگفتم؟ پوفی کشیدم و ماشین رو به حرکت در آوردم.

سرش رو به طرفم چرخوند و پرسید:

_کجا می ریم؟

شیشه رو پایین دادم و همزمان لب زدم:

_مقصد نامعلوم... کمی شبگردی می کنیم. نظرت چیه؟

هوم نامفهومی گفت. صدای آهنگ رو بلندتر کردم.

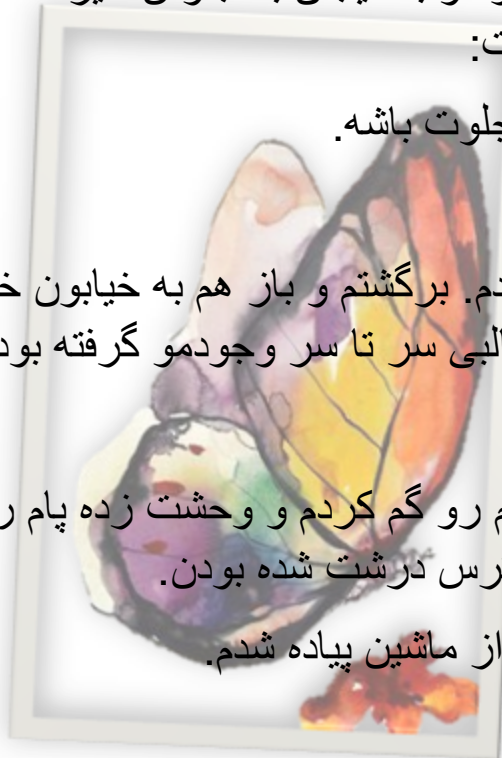
سرعتم رو بیشتر و بیشتر کردم؛ واقعا بدون سرعت هیچ ماشین سواری نمی چسبید. لحظه ای صدای خنده اش توی گوشم پیچید. سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاهش کردم.

خودش رو به صندلی چسبونده بود و با هیجان به جلوش خیره شده بود. سنگینی نگاهمو که حس کرد گفت:

_یه کم تندتر برو... حواستم به جلوت باشه.

ابروهامو بالا دادم و نیشخندی زدم. برگشتم و باز هم به خیابون خیره شدم و این بار باز هم گاز دادم. حس جالبی سر تا سر وجودمو گرفته بود.

با صدای جیغ ونوس، دست و پام رو گم کردم و وحشت زده پام رو روی ترمز گذاشتم. چشم هام از فرط ترس درشت شده بودن. همونطور که نفس نفس می زدم از ماشین پیاده شدم.



"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIE MAMNOE part_198#

#پارت_۱۹۸

با صدای جیغ ونوس، دست و پام رو گم کردم و وحشت زده پام رو روی ترمز گذاشتم. چشم هام از فرط ترس درشت شده بودن. همونطور که نفس نفس می زدم از ماشین پیاده شدم.

رفتم جلوی ماشین تا ببینم با چی تصادف کردم! اما هیچی نبود.. سرم رو به طرف ماشین برگردوندم و قیافه ی ونوس رو دیدم که تقریباً از فرط خنده رنگ صورتش به سیاهی می زد.

متعجب به طرفش رفتم. در رو باز کردم و با مکثی کوتاه لب زدم:

_ شوخی کردی؟

همونطور که از شدت خنده، بریده بریده حرف می زد گفت:

_ خیلی، قیافت، باحال، شده بود...

بدون اینکه تغییری توی حالت چهره ام بدم، بعد از چند لحظه گفتم:

_ هه هه... بی مزه.

با اینکه ضایعش کرده بودم، اما دست از خندیدن بر نداشتم. سوار ماشین شدم و در رو بستم.



نفسم رو پر شدت بیرون دادم و گفتم:

_ برگردیم؟

صداش خندش قطع شد؛ سرم رو به طرفش چرخوندم که گفت:

_ تازه اومدیم.

ابرو هام بالا پرید:

_ شیطونی کردی اینم جریمته... قلبم مثل چی داره میزنه. فکر کردم زدم یکی رو کشتم.

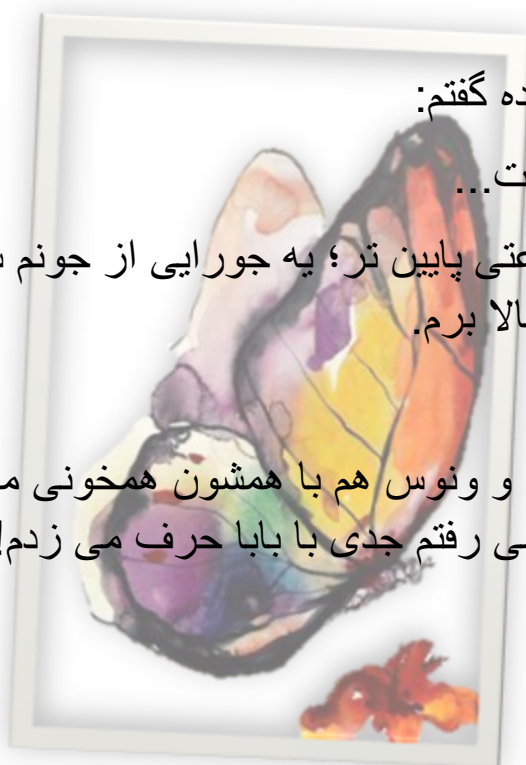
نیشخندی زد اما بلافاصله جلوی خودش رو گرفت و مظلوم گفت:

_شوخی بود بی جنبه.

لبخندی به روش زدم و لپش رو کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_کوچولوی شیطان.

نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون دوخت. لبخند محوی هنوز روی لب هاش بود.



ماشین رو روشن کردم و با خنده گفتم:

_فقط به خاطر این نگاه مظلومت...

و حرکت کردم. این بار با سرعتی پایین تر؛ یه جورایی از جونم سیر نشده بودم که بازم بخوام با سرعت بالا برم.

آهنگا پشت سر هم رد می شدن و ونوس هم با همشون همخونی می کرد. انگار تمام آهنگا رو از بر بود. باید می رفتم جدی با بابا حرف می زدم! و شاید با محمدحسین؛

"انتقام از هوسِ تو"

part_199# DONYA I E M A M N O E

#پارت_۱۹۹

آهنگا پشت سر هم رد می شدن و ونوس هم با همشون همخونی می کرد. انگار تمام آهنگا رو از بر بود. باید می رفتم جدی با بابا حرف می زدم! و شاید با محمدحسین؛

"وَنُوسَ"

از حالات و رفتارهای تصنعی خودم تقریباً حالت تهوع گرفته بودم. دلم می‌واست توی صورتش جیغ بزنم و بگم حالم ازش به هم میخوره!

اما حیف؛ حیف که فقط از پیش رفتن نقشه هام اون حس خوب توی وجودم ول می‌خورد! به اجبار دست توی دست کتیفش بود.



چطور می‌تونستم با خودم کنار بیام، نمی‌دونستم!
آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم و نگاهش کردم. اونقدر بهش خیره شدم که متوجه ی سنگینی نگاهم شد و برگشت:
_جونم...

لبخندی مصنوعی به روش زدم و با مکثی کوتاه، خودم رو به طرفش کشیدم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم. اون غرق در خوشی شد و من شاید، غرق در تنفر!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم عقب برگردم که صورتم رو توی دستش گرفتن و اون هم بوسه ای روی گونه ام زد. لبخندی به روش زدم.

دیگه تقریباً نزدیک باغ بودیم. فاصله ی رعایت کردم و شالم رو دور گردنم انداختم. ماشین رو این بار کنار در پارک کرد. هر دو پیاده شدیم و بدون هیچ حرفی، وارد شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_یه وقت بابات نبینمون.

نفسش رو پر شدت بیرون داد و زمزمه کرد:

_اهمیتی نداره... بیخیال.

نباید اهمیت داشته باشه. سامیار حرومزاده، باباشم از اون حرومزاده تر!

سرم رو چرخوندم و دنبال نازنین گشتم.

با دیدنش کنار یه پسر، لبخند شیطونی روی لب هام نشست!



"انتقام از هوسِ تو"

part_200#

#پارت_۲۰۰

نباید اهمیت داشته باشه. سامیار حرومزاده، باباشم از اون حرومزاده تر!

سرم رو چرخوندم و دنبال نازنین گشتم.

با دیدنش کنار یه پسر، لبخند شیطونی روی لب هام نشست!

با آرنجم به پهلوی سامیار کوبیدم و گفتم:

_نازنینو نگا... چه داره بهش خوش میگذره..

سامیار رد نگاهم رو دنبال کرد. با دیدنشون نیشخندی زد:

_اون پسره رو میشناسم. پسرخاله ی سامه. جدا از اینکه دختر بازه بچه باحالیه.

لبخندم پررنگ تر شد:

__ بیا به کار خیر انجام بدیم. اینارو بندازیم با هم بلکه خدا هم از ما راضی باشه.

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و خندید:

__ هر چی شما امر کنید

به طرفشون قدم برداشتیم. نازنین با دیدنم دستپاچه شد و از پسره دور شد. لبخندی به پسره زدم و اون هم در جواب تنها لبخند محوی بهم زد! اوه؛

بهش میومد تک پر باشه. پسر سامیار چی واسه خودش میگفت؟



زبونی روی لب هام کشیدم و رو به نازنین گفتم:

__ عشقم معرفی نمیکنی؟

نازنین لبخند کج و کوله ای زد:

__ خودمونم تازه آشنا شدیم..

و به پسره اشاره کرد و ادامه داد:

__ آقا مهرشاد هستن.

سامیار دستش رو به طرف مهرشاد دراز کرد و با لبخندی به پهنای صورت، صمیمانه گفت:

__ چطوری پسر؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت

مهرشاد دستش رو توی دست سامیار گذاشت:

__ تا وقتی سرت به مطب و بیمارات گرمه، سراغی از ما نمیگیری.

این الان به من تیکه انداخت؟

از کجا می دونست من بیمار سامیارم؟ هوف؛ شاید داشتم اشتباه می کردم.
دست نازنین رو گرفتم و گفتم:

__ ببخشید بچه ها.. من یه دیقه با نازنین کار دارم. الان برمیگردیم.

و نازنین رو دنبال خودم کشیدم.

شروع کرد به حرف زدن:

__ یه وقت فکر نکنی من با این پسره رابطه دارم... بخدا همین الان باهش
حرف زدم خدا بخواد مخشو بزخم بختم باز شه. یه کم تیغش بزخم پول بگیرم
ازش



"انتقام از هوسِ تو"

part_201#

#پارت_۲۰۱

و نازنین رو دنبال خودم کشیدم.

شروع کرد به حرف زدن:

__ یه وقت فکر نکنی من با این پسره رابطه دارم... بخدا همین الان باهش
حرف زدم خدا بخواد مخشو بزخم بختم باز شه. یه کم تیغش بزخم پول بگیرم
ازش

با شنیدن حرفاش بلند زدم زیر خنده. این دختر ته اسکل بودن بود! ضربه ای
به بازوش زدم و گفتم:

__ عجب خری هستی آخه مگه من چی گفتم. اتفاقا می خواستم بهت بگم بری تو
کارش. ولی حواست به خودت باشه چون سامیار میگفت از اون دختر بازاس.

نازنین نیم نگاهی به مهرشاد انداخت و گفت:

_ناموسا؟ بهش نمیداد.. بیشتر می خوره پاستوریزه و مامانی باشه.

سرمو تکون دادم. شالی رو که روی بازوهای نازنین افتاده بود برداشتم و گفتم:

_اینجا نمی خواد عین اُملا خودتو ببوشونی. وقتی همه راحتن توهم راحت باش.

سرش رو تکون داد و خواست بره، که دستش رو گرفتم؛ به عقب برگشت و منتظر نگاهم کرد. آروم لب زدم:

_مخشو بزن... از این بازی یه چیزیم گیر تو بیاد.

خندید و این بار اون دست من رو دنبال خودش کشید. رفتیم کنار سامیار و مهرشاد. از حق نگذیریم مهرشاد خیلی خوش هیكل بود. شاید حتی بهتر از سامیار!

مهرشاد لبخند شیطونی زد و گفت:

_چی بهش گفتی که کشف حجاب کرد؟

من و نازنین نگاهی به خودمون انداختیم و بعد بلند زدیم زیر خنده. عجب

سوتی دادیم! میول خنده به سختی گفتم:

_هیچی بخدا

سامیار دستم رو گرفت و رو به مهرشاد گفت:

_ما فعلا تنهاتون می داریم.

و دستم رو رها کرد و این بار شونه هام رو تو آغوشش کشید. سرش رو کمی پایین آورد و گفت:

_تو شالتو برنداریا...

از این حرفش تقریبا حالم به هم خورد!
برای اون چه فرقی می کرد؟ همون پسری بود که به من بدبخت، به بدترین
شکل تجاوز کرد و بعدم رهام کرد؛ به امون خدا!
حالا داشت از حجاب برای من حرف می زد؟ برای من غیرتی می شد؟ بمیر
بابا لعنتی؛



"انتقام از هوسِ تو"

part_202#

#پارت_۲۰۲

از این حرفش تقریبا حالم به هم خورد!
برای اون چه فرقی می کرد؟ همون پسری بود که به من بدبخت، به بدترین
شکل تجاوز کرد و بعدم رهام کرد؛ به امون خدا!
حالا داشت از حجاب برای من حرف می زد؟ برای من غیرتی می شد؟ بمیر
بابا لعنتی؛

DONYA IEMAMNOE

برگشتم و لبخندی تصنعی به روش زدم:

_نه... فعلا که برنمیدارم.

سرش رو تکون داد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

خودم رو عقب کشیدم و باز هم به روش لبخند زدم.

از دور باباش رو دیدم که به سمتمون میاد. خواستم از آغوشش بیرون بیام که سفت تر از قبل منو گرفت. باباش جلوی ما که رسید، لبخندی بهم زد و گفت: _این پسر ما خیلی تو داره.

خب که چی؟

الان بخندم یا پولشو بدم؟

ترجیح دادم همون لبخندم رو حفظ کنم. گلوم رو صاف کردم و بعد از نیم نگاهی به سامیار، گفتم:

_چطور؟

سرش رو کمی جلو آورد که دست سامیار از دور شونه هام رها شد. با همون لبخند چندش آورش گفتم:

_رابطه شما دو نفر چیه؟

سرم رو به طرف سامیار چرخوندم که به زمین نگاه می کرد. آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

_یعنی چی؟

چشمکی بهم زد و ادامه ی حرفش رو نزد. از حرکتش تقریباً چشم هام درشت شد بودن. با صدای سامیار از بهت درومدم:

_بابا من برای شما توضیح میدم. میشه لطفا تا اون موقع من و ونوس رو تنها بزارین؟

باباش اخمی مصنوعی کرد:

_شما که همش تنهایی. من فقط می خوام از رابطه ی بینتون مطمئن بشم پسرم. مگه من بدتو میخوام



سرفه مصلحتی کردم که توجهش نسبت بهم جلب شد:

_ ما دوتا دوستیم... همین

سرش رو تکون داد و لبخندی پررنگ به سامیار زد. بعد از چند ثانیه سکوت ازمون دور شد. سامیار با مکثی کوتاه گفت:

_ ما فقط دوتا دوستیم؟

کامل به طرفش برگشتم.

_ برای بابای تو آره... ولی برای خودمون نه.. اینو یادت باشه که هنوز خانواده هامون نباید چیزی بفهمن



"انتقام از هوسِ تو"

part_203#

#پارت_۲۰۳

سرش رو تکون داد و لبخندی پررنگ به سامیار زد. بعد از چند ثانیه سکوت ازمون دور شد. سامیار با مکثی کوتاه گفت:

_ ما فقط دوتا دوستیم؟

کامل به طرفش برگشتم.

_ برای بابای تو آره... ولی برای خودمون نه.. اینو یادت باشه که هنوز خانواده هامون نباید چیزی بفهمن.

صورتش در هم شد:

_ چرا؟

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم و با لحنی بی تفاوت تر گفتم:

_تا همه چیز بینمون قطعی بشه..

و شروع به قدم زدن کردم. اومد کنارم و دستم رو گرفت و وادار به ایستادنم کرد! توی چشم هام زل زد و آروم گفت:

_منظورت از زدن این حرف چیه؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

اون قدری احمق بود که خودش متوجه نشه! چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم و در همون حال گفتم:

_اعتماد... چیزیه که هنوز توی وجود من ترمیم پیدا نکرده!

چشم هام رو باز کردم:

_درکم کن... باشه؟

حرفی نزد و همچنان بدون هیچ حرفی زل زد توی چشمام. دستم رو جلوی صورتش تگون دادم:

_اوکی؟



نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_من نمی خوام اذیتت کنم ونوس!

کاش می دونست همین الان وجودت کنار من مایه ی آزارمه؛

دلم می خواست تف بندازم تو صورتش و توی همین جمع آبروشو ببرم.

زبونی روی لب هام کشیدم و سرم رو پایین انداختم:

_می دونم... ولی به من هم فرصت بده...

سرم رو بالا آوردم و ادامه دادم:

_از این به بعد کمی بیشتر با هم وقتامون رو بگذرونیم! باید بیشتر از اینی که هست به بودنت وابسته بشم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_204#

#پارت_۲۰۴



زبونی روی لب هام کشیدم و سرم رو پایین انداختم:

_می دونم... ولی به من هم فرصت بده...

سرم رو بالا آوردم و ادامه دادم:

_از این به بعد کمی بیشتر با هم وقتامون رو بگذرونیم! باید بیشتر از اینی که هست به بودنت وابسته بشم.

سرش رو تکون داد و لب هاش رو روی پیشونیم گذاشت و بوسه ای عمیق زد!
با صدای بلند شدن آهنگ، عقب رفت. نگاهم به طرف عروس و دوماه کشیده شد که وسط باغ ایستاده بودن.

DONYA IEMAMNOE

پوزخندی زدم.

خاک بر سره دختره که انقدر زود رام شده! الان حتما می خواست با فیس و افاده بیاد با این متجاوز گرم برقسه بعدا بشینه فیلمشم ببینه کیف کنه!

گرمای دست سامیار رو توی دستم احساس کردم. نگاهم به طرفش کشیده شد.
لبخندی به روم زد و گفت:

_بیا ماهم بریم برقصیم.

اخم هام توی هم رفت و کلافه گفتم:

_وای نه سامیار حال رقصیدن ندارم.

دستم رو کشید و همزمان با خنده گفت:

_خودتو لوس نکن دیگه

دقیقا کنار سام و اون دختره نقره ایستادیم. سرم رو به طرف نقره چرخوندم و زل زدم توی چشم هاش. با دیدن حلقه ی اشک، قلبم به درد اومد.

خیلی مصنوعی با ریتم آهنگ خودش رو تکون میداد. بدون ذره ای لبخند! اون اشک توی چشم هاش بود که می تونست هر دل سنگی رو هم به درد بیاره.

دست های سامیار دور کمرم نشست. لحظه ای به خودم لرزیدم و عقب پریدم. متعجب و بهت زده بهم خیره شد که سرم رو پایین انداختم و لب زدم:

_ببخشید

زبونی روی لب هاش کشید و با لبخند گفت:

_فدای سرت عزیزم.

متقابلا من هم لبخندی زدم. دوباره مشغول رقصیدن شدیم اما حواسم فقط پی حرکات سام و نقره بود.

هیچ لطافتی توی حرکات سام وجود نداشت؛ شاید حالا که خرش از پل گذشته بود میخواست نقره رو زجر بده!

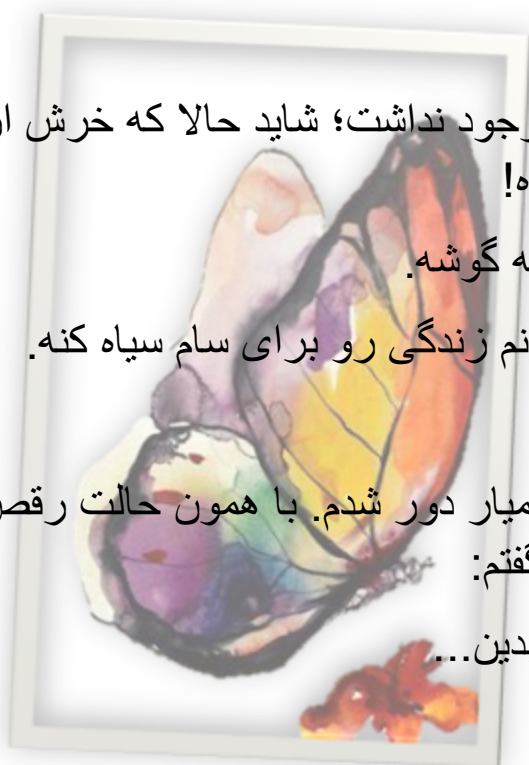
دلم می خواست نقره رو ببرم یه گوشه.
اونقدر توی گوشش بخونم تا اونم زندگی رو برای سام سیاه کنه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_205#

#پارت_۲۰۵

هیچ لطافتی توی حرکات سام وجود نداشت؛ شاید حالا که خرش از پل گذشته بود میخواست نقره رو زجر بده!
دلم می خواست نقره رو ببرم یه گوشه.
اونقدر توی گوشش بخونم تا اونم زندگی رو برای سام سیاه کنه.



قدمی به عقب برداشتم و از سامیار دور شدم. با همون حالت رقص رفتم و جلوی نقره ایستادم و زیر لب گفتم:
عروس خانومو به ما قرض بدین...

سام هم انگار از خدا خواسته بود. چون سریع عقب کشید. نقره با چشم های ریز شده نگاهم کرد و آروم گفت:
_چقدر آشنایی!

سرم رو تکون دادم و همونطور که لبخند تصنعی روی لب هام بود، زمزمه کردم:
کمی فکر کن... جلوی ساختمون پزشکان...

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد سریع گفت:

_آها آها... یادم اومد...

آب دهنم رو فرو دادم. لبخند رو از روی لبم برداشتم و با چهره ای جدی به صورتش خیره شدم. یک قدم بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

_باید باهات حرف بزنم... تنها..

و ارزش دور شدم. رفتم و روی صندلی نشستم. بعد از چند لحظه نازنین اومد کنارم نشست. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چی در گوش این دختره گفتی؟

به طرفش برگشتم..

_هیچی... گفتم میخوام باهات حرف بزنم، همین.

اخماتش تو هم رفت:

_چیکارش داری؟ بزار زندگیشو بکنه.



سرم رو کج کردم و بدون اینکه به حرفم فکر کنم با تندی گفتم:

_به تو ربطی داره؟ DONYA I E M A M N O E

با شنیدن حرفم ابروهاش بالا پرید و سکوت کرد.

پوفی کشیدم و موزم رو از توی ظرف میوه ام برداشتم؛ و همونطور که به رو به روم خیره شده بودم، لب زدم:

_ببخشید

بعد از چند ثانیه صدایش اوید:

_کاریش نداشته باش.. شاید با این قضیه کنار اومده ونوس. نذار داغ دلش تازه بشه. ازت خواهش میکنم.

سرم رو به طرفش چرخوندم و همزمان پوست موزم رو کندم؛ زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_کنار نمیداد... هیچ دختری نمیتونه با قضیه ی تجاوز کنار بیاد. اینو درک کن. اون فقط داره خودشو گول میزنه



"انتقام از هوس تو"

part_206#

#پارت_۲۰۶

سرم رو به طرفش چرخوندم و همزمان پوست موزم رو کندم؛ زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_کنار نمیداد... هیچ دختری نمیتونه با قضیه ی تجاوز کنار بیاد. اینو درک کن. اون فقط داره خودشو گول میزنه

DONYAIE MAMNOE

آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

_هر چی بگم تو بازم حرف خودتو میزنی؟ آره؟

سرم رو تکون دادم و گازی به موزم زدم.

سریع موز رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_اسکل یه کم باکلاس باش.. چیه عین خر گاز میزنی؟

قهقهه ای زدم و موز رو ازش گرفتم و توی بشقاب گذاشتم و این بار با کلاس کامل مشغول خوردن شدم.

تا آخر شب، دیگه از جام تکنون نخوردم. محمدحسینم زنگ زد و گفت خودم بیم خونه. نمی دونستم چی شده؛ دلشوره ی کوچیکی داشتم که اونم با حرفای محمدحسین برطرف شد.

"سام"

گره ی کرواتم رو شل کردم و کتم رو در آوردم. روی مبل انداختمش و نگاهم رو به نقره دوختم که به سختی روی مبل نشست.

گلوب رو صاف کردم و همونطور که به طرف آشپزخونه می رفتم آروم گفتم:
_ آب میخوری؟

آره ای گفت. بطری آب رو از توی یخچال درآوردم و همونطور که ازش می خوردم رفتم بیرون. بطری رو از دهنم درآوردم و به طرفش گرفتم

نگاهی اول به دستم، و بعد به خودم انداخت و با تعجب گفت:

_ دهنی؟

شونه ای بالا انداختم:

_ عادت کن

"انتقام از هوسِ تو"

part_206#

#پارت_۲۰۶

نگاهی اول به دستم، و بعد به خودم انداخت و با تعجب گفت:

_دهنی؟

شونه ای بالا انداختم:

_عادت کن

نفس عمیقی کشید و بطری رو از دستم گرفت و از جاش بلند شد. زیر لب زمزمه کرد:

_دلم نمی خواد عادت کنم.

سرم رو کج کردم و خیره شدم بهش که به طرف آشپزخونه رفت و لیوانی برداشت و برای خودش آب ریخت.

تقریباً نفس هام عصبی شده بود. دلم نمی خواست باهاش دعوا کنم. حقیقتاً دلم نمی اومد. دستی توی موهام کشیدم و دکمه های پیرهنم رو باز کردم و درش آوردم.

به سختی از آشپزخونه بیرون اومدم. نگاهی گذرا بهش کردم و دوباره مشغول کار خودم شدم. آب دهنم رو قورت دادم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_کمک میخوای؟

ایستاد. سرم رو بالا آوردم و خیره شدم بهش. مکثی نه چندان کوتاه کرد و گفت:

_کمکم کن لباسمو در بیارم. دستم به زبیش نمی رسه.

سرم رو تکون دادم و به طرفش رفتم.

پشتش رو بهم کرد و لباسش رو سفت چسبید. لبخند کجی روی لبم نشست. زیپ رو باز کردم و زیر لب زمزمه کردم:

_نگرانی لباست بیوفته و من ببینمت؟

صدای قورت دادن آب دهنش رو شنیدم. آروم گفتم:

_نه

سرم رو تکون دادم و قدمی به عقب برداشتم. به اتاق اشاره کردم و گفتم:

_لباساتو عوض کن...

به طرف اتاق قدم برداشت و گفتم:

_منتظر بودم تو بگی

و وارد اتاق شد و در رو محکم بست. ناخواسته قهقهه ی بلندی زدم. تحمل کردنش ساده بود. برخلاف چیزی که تا چند دقیقه ی قبل فکر می کردم. تقریباً نیم ساعت گذشت و از اتاق بیرون نیومد. کت و پیرهنم رو از روی دسته ی مبل برداشتم و به طرف اتاق رفتم.

DONYAIE MAMNOE

تقه ای به در اتاق زدم و گفتم:

_رفتی لباس بپوشی یا بسازی؟ بیا بیرون. منم لباسام تو اون اتاقه ها خانم خانما.

صداش اومد:

_مشکل خودته.

نیشخندی روی لبام نقش بست. لحظه ای بعد مشتم رو به در کوبیدم و گفتم:
 _ فکر کردی زندگیت مثل این رمانای احمقانهست که میخونی؟ این درو باز
 نکنی می شکونمش میام داخل.

"انتقام از هوسِ تو"

part_207#

#پارت_۲۰۷



تقه ای به در اتاق زدم و گفتم:
 _ رفتی لباس بپوشی یا بسازی؟ بیا بیرون. منم لباسام تو اون اتاقه ها خانم
 خانما.

صداش اومد:

_ مشکل خودته.

نیشخندی روی لبام نقش بست. لحظه ای بعد مشتم رو به در کوبیدم و گفتم:
 _ فکر کردی زندگیت مثل این رمانای احمقانهست که میخونی؟ این درو باز
 نکنی می شکونمش میام داخل.

جوابی نداد و من خندم شدیدتر از قبل شده بود. حال و حوصله ی لج کردن یه
 دختر لوس و نر رو نداشتم! با پام لگدی به در زدم و با صدایی که ته مایه
 های خنده توش موج می زد گفتم:

_ نقره بقرآن میزنم درو خورد و خاکشیرش میکنم...

چند ثانیه نگذشته بود که در باز شد. از گوشه ی در نگاهم کرد و زمزمه کرد:
 _ فکر نکن ترسیدم... حال دعوا کردن ندارم.

سرم رو تکون دادم و فشاری به در دادم که از جلوی در کنار رفت و من داخل شدم.

نگاهی به لباساش انداختم. اونقدر گشاد بود که هیچی توش مشخص نبود. زبونی روی لب هام کشیدم و قدمی به طرفش برداشتم:
_نقره...

نگاهش رو به زمین دوخت و زیر لب هومی گفت.

سرم رو کج کردم و گفتم:

_ببین نقره جان... بخوای نخوای ما دوتا ازدواج کردیم. هر چقدر سعی کنی بیشتر خودتو از من بیوشونی من برای داشتنت بیشتر ترغیب میشم. حالا که دلت راضی به ازدواج شده. نه خودتو اذیت کن نه من... و نه حتی خانواده هامونو.. باشه؟

جوابی نداد. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و ادامه دادم:

_ببین نقره من روانشناسم.. بهتر از هر کسی می تونم حال تو رو خوب کنم. بنابراین سعی نکن چیزی رو از من پنهون کنی. یه اشتباهی شد... یه اتفاقی افتاد که نتایجش شد زندگی الانمون.. بزار جبران کنم.

DONYA I E M A M N O E

آب بینیش رو بالا کشید و نگاهش رو توی چشم هام دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

_راسته میگن روانشناسا با حرفاشون آدمو هیپنوتیزم میکنن.. ولی این چیزا روی من تاثیری نداره. شاید زمان بتونه درستش کنه. تا اون موقع از من دور بمون. حرارت بدنت هم منو اذیت میکنه.

"انتقام از هوس تو"

part_208#

#پارت_۲۰۸

آب بینیش رو بالا کشید و نگاهش رو توی چشم هام دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

_راسته میگن روانشناسا با حرفاشون آدمو هیپنوتیزم میکنن.. ولی این چیزا روی من تاثیری نداره. شاید زمان بتونه درستش کنه. تا اون موقع از من دور بمون. حرارت بدنت هم منو اذیت میکنه.

لبخند محوی که روی لب هام بود جمع شد و جاش رو به اخم محوی بین دو ابروم داد. آب دهنم رو قورت دادم و اروم تر از خودش گفتم:

_زمان هیچ کاری نمی تونه بکنه... باید بسپریش به من.. من توانایی خیلی چیزارو ندارم نقره. خودتم باید فهمیده باشی از وضعیت پیش اومده راضی نیستم.

دستم رو بالا آوردم و خواستم روی صورتش بذارم که پسم زد و خودش رو عقب کشید. لب هام رو داخل دهنم کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. زل زد توی چشمام و همونطور که صدایش از بغض می لرزید گفت:

_لباساتو بردار برو بیرون...

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم و قدمی به طرفش برداشتم. هیچ راه فرار نداشت و تقریبا به دیوار چسبیده بود. دست هام رو به دیوار تکیه دادم. مکثی کردم و زمزمه کردم:

_من از این اتاق بیرون نمیرم..

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و همونطور که شروع می کرد به حرف زدن، قطره اشکی از چشمش چکید:

_پس من میرم

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم:

_نمی دارم

زبونی روی لب هاش کشید و چندین بار پلک زد. مژه هاش خیس خیس شده بودن. باز هم آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_نذار شبم بیشتر از این خراب بشه. من حالم اصلا خوب نیست. چرا نمی خوای درک کنی؟

کمی خودم رو عقب دادم تا بلکه بتونه نفس بکشه. قدش تقریبا کوتاه بود و بین دستای من احاطه شده بود! اخم بین دو ابروم غلیظ تر شد:

_اگر امشب ولت کنم، هر شب برنامهت همین میشه.. اگر راضی به زندگی باهام شدی، باید همه چیز رو به جون بخری. حرف زدن باهام، کنارم خوابیدن و هر چیز دیگه ای... میفهمی؟

"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_209#

#پارت_۲۰۹

کمی خودم رو عقب دادم تا بلکه بتونه نفس بکشه. قدش تقریبا کوتاه بود و بین دستای من احاطه شده بود! اخم بین دو ابروم غلیظ تر شد:

_اگر امشب ولت کنم، هر شب برنامت همین میشه.. اگر راضی به زندگی باهام شدی، باید همه چیز رو به جون بخری. حرف زدن باهام، کنارم خوابیدن و هر چیز دیگه ای... میفهمی؟

نفس عمیقی کشید و زل زد توی چشمام. قدمی به عقب برداشتم و با مکثی نه چندان کوتاه، به طرف کمد رفتم. همزمان که توی انبوه لباسا، دنبال یه چیز راحت میگشتم گفتم:

_اینکه تو خودتو اینجوری از من می پوشونی فقط خودتو اذیت میکنه. درسته من مست بودم، ولی هنوز خیلی چیزا یادمه.

تیشرت و شلواری از توی کمد برداشتم و به طرفش برگشتم که به دیوار تکیه داده بود. ادامه دادم:

_می فهمی که چی میگم؟

سرش رو پایین انداخت.

پوفی کشیدم و مشغول پوشیدن لباسام شدم که سرش رو برگردوند. نیشخندی روی لب هام نقش بست. شلوارم رو که بالا کشیدم، با صدایی که ته مایه های خنده توش موج می زد گفتم:

_می تونی برگردی..

DONYA I E M A M N O E

به طرفم چرخید اما نگاهش همچنان پایین بود. صدای آرومش اومد:

_یه امشبو ولم کن.

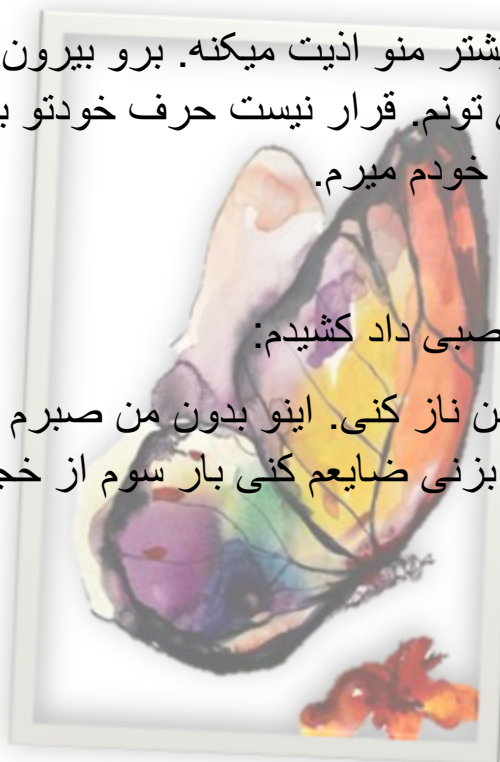
هر چی دلم می خواست عصبی نشم، امکانش نبود. زود جوش شده بودم. با این حال، تنها نفسم رو پر شدت و عقبی بیرون دادم.

گُلوم رو صاف کردم و گفتم:

_امشب قرار نیست اتفاقی بین من و تو بیوفته نقره جان. فقط دارم بهت میگم
ما کنار هم، روی یه تخت می خوابیم. برای اینکه عادت کنی، نه چیزی غیر
این. من روانشناسم مطمئن باش کاری نمی کنم که روانت تحت تاثیر قرار
بگیره.

لبخندی که کم از پوزخند نبود، روی لب هاش نقش بست. آرام گفت:

_همین حرفای قلمبه سلمبه ات بیشتر منو اذیت میکنه. برو بیرون وگرنه من
میرم. دارم بهت میگم امشب نمی تونم. قرار نیست حرف خودتو بزنی. اگر می
دونی روی کاناپه خوابت نمیره، خودم میرم.



خواست از اتاق بره بیرون که عصبی داد کشیدم:

_بیا بتمرگ... قرار نیس واسه من ناز کنی. اینو بدون من صبرم حدی داره.
یه بار بزنی ضایع کنی، دو بار بزنی ضایع کنی بار سوم از خجالتت در
میام.

"انتقام از هوسِ تو"

part_210#

#پارت_۲۱۰ DONYAIE MAMNOE

خواست از اتاق بره بیرون که عصبی داد کشیدم:

_بیا بتمرگ... قرار نیس واسه من ناز کنی. اینو بدون من صبرم حدی داره.
یه بار بزنی ضایع کنی، دو بار بزنی ضایع کنی بار سوم از خجالتت در
میام.

دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شده. و همون حالت مشغول کردن پوست لبش، با دندوناش شد.

با قدم های بلند از اتاق بیرون رفتم. انگار همچنان ایستاده بود چون صدای بسته شدن در نیومد. رفتم توی آشپزخونه و در کابینت هارو دونه دونه باز کردم.



صدای آرومش اومد:

_دنبال چی میگردی؟

جوابی بهش ندادم. می دونستم آخرین روزی که اومدم خونه، یه بسته سیگار گذاشتم تو یکی از کابینتا..

اما کدوم بود، نمی دونستم!

با احساس حضورش پشت سرم، لحظه ای از گشتن دست برداشتم. به طرفش برگشتم و تند گفتم:

_بدم میاد یه نفر پشت سرم وایسه...

اخماش توی هم رفت و قدمی به عقب برداشت و همزمان گفت:

_می خواستم کمک کنم.

به اتاق اشاره کردم و با پوزخند گفتم:

_ازت کمک نخواستم. هری تو اتاقت.

اخم بین دو ابروش غلیظ تر شد. دست هاش رو مشت کرد و غرید:

_تعادل روحی نداری... یه دقیقه خوبی یه دقیقه بدی. تکلیفتو با خودت روشن کن.

چشم هامو ریز کردم:

_فکر کردم ارزش خوبی داری...

سرشو کج کرد و لبخندی بهم زد و با طعنه گفت:

_تو تجاوز کردی، تو حال خودتو کردی، طلبکارم هستی؟

احساس میکردم داره آتیش از سرم میره. یقه ی لباسش رو گرفتم و تقریباً پرتش کردم جلو و داد زدم:

_فکر میکنی خیلی خوشم میاد ازت.. همچین مالی هم نیستی؛ از تو بهتر اشم منو راضی نکردن



"انتقام از هوسِ تو"

part_211#

#پارت_۲۱۱

سرشو کج کرد و لبخندی بهم زد و با طعنه گفت:

_تو تجاوز کردی، تو حال خودتو کردی، طلبکارم هستی؟

احساس میکردم داره آتیش از سرم میره. یقه ی لباسش رو گرفتم و تقریباً پرتش کردم جلو و داد زدم:

_فکر میکنی خیلی خوشم میاد ازت.. همچین مالی هم نیستی؛ از تو بهتر اشم منو راضی نکردن

لبش رو به دندون گرفت؛ در کسری از ثانیه چشم هاش پر از اشک شد.
تغییری توی حالت صورتم ایجاد نکردم. تقصیر خودش بود. دلم نمی خواست
اذیتش کنم اما آستانه ی صبر منم حدی داشت!

آروم لب زد:

_ازت متنفرم...

لبخندی به روش زدم و آروم تر از خودش، با تمسخر گفتم:

_من عاشقتم..!

به اتاق اشاره کردم:

_هری... نبینمت

قدمی به عقب برداشتم. اما همچنان توی چشم هام زل زده بود. منم از رو
نرفتم و خیره شدم توی چشم هاش.

برگشت و با قدم های بلند رفت توی اتاق و در رو با صدای بلندی بست. چند
ثانیه ای گذشت؛ هوفی کشیدم و لیز خوردم و روی زمین نشستم.

دستم رو به سرم زدم. سالی که نکوست از بهارش پیداست! اگر قرار بود از
همین اول اینجوری باشیم، تا تهش چه اتفاقی قرار بود بیوفته؟

یا من اونو می کشتم یا اون منو؛ شایدم یا من دق می کردم یا اون! نفسم رو پر
شدت بیرون دادم. در کابینت کنارم رو باز کردم. با دیدن بسته ی سیگار،
لبخندی محو روی لبم نقش بست. درش آوردم و در کابینت رو بستم.

از جام بلند شدم. نگاهم رو به بطری آب دوختم که روی میز بود. دیگه گرم
شده بود به درد نمی خورد. در یخچال رو باز کردم و بطری دیگه ای رو
درآوردم. کبریت رو از روی گاز برداشتم و به طرف کاناپه رفتم.

بسته ی سیگار رو باز کردم و یه نخ بین لبام گذاشتم و آتیشش زدم. پک محکم و عمیقی زدم. دودش رو لحظه ای توی سینه ام حبس کردم و بعد بیرون دادم. عجیب دلم می خواست گل بکشم! شاید میتونستم پیدا کنم. حداقلش این بود حرصمو روی خودم خالی میکردم

"انتقام از هوسِ تو"

part_211#

#پارت_۲۱۱

بسته ی سیگار رو باز کردم و یه نخ بین لبام گذاشتم و آتیشش زدم. پک محکم و عمیقی زدم. دودش رو لحظه ای توی سینه ام حبس کردم و بعد بیرون دادم. عجیب دلم می خواست گل بکشم! شاید میتونستم پیدا کنم. حداقلش این بود حرصمو روی خودم خالی میکردم.



"وَنُوسَ—"

موهام رو پشت گوشم زدم و خیره به امیر حسین نگاه کردم. اخم هاش شدیداً توی هم بود. کاش دل و جرات اینو داشتم ازش بپرسم چه مرگشه!

کنترل تی وی رو از روی میز برداشتم و شبکه رو عوض کردم. به حرف اومد و با همون صدای خشن همیشگیش گفت:
_داشتم فیلم میدیدما...

بی توجه شبکه هارو بالا پایین کردم و گفتم:

_تو فکر بودی.

سرش رو کج کرد و با چشم های ریز شده گفت:

_خب تو فکر باشم... تو باید شبکه رو عوض کنی؟

پوفی کشیدم و کنترل رو پرت کردم طرفش رو دستم رو زیر چونه ام زدم. با مکتی کوتاه گفتم:

_چته؟

نفسش رو پر شدت بیرون داد و از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت. فضولیم گل کرده بود و باید از زیر زبونش می کشیدم. از جام پریدم و بدو به طرف اتاقش رفتم و بدو اینکه در بزنم وارد شدم.

با صدایی تقریبا بلند گفتم:

_هوشه.. حیوان. این اتاق صاحب نداره تو سرتو میندازی پایین میای داخل؟ در رو بستم و تکیه دادم بهش. بی توجه به حرفش گفتم:

_چی شده؟



روی تختش دراز کشید:

DONYA IEMAMNOE

_هیچی.. ونوس گمشو بیرون.

ابرو هام بالا پرید. قضیه جدی بود. حتما قضیه اون دختره بود.

لعنتی حتی اسمشم یادم نبود!

"انتقام از هوسِ تو"

part_211#

#پارت_۲۱۱

روی تختش دراز کشید:

_هیچی.. ونوس گمشو بیرون.

ابرو هام بالا پرید. قضیه جدی بود. حتما قضیه اون دختره بود.

لعنتی حتی اسمشم یادم نبود!

با کمی تامل رفتم و کنارش نشستم. آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

_اسم اون دختره چی بود؟

چشم هاشو ریز کرد و شمرده شمرده گفت:

_ونوس.. حوصله ندارم.

پوفی کشیدم. مو هام رو پشت گوشم زدم. زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_داری پا سوز ما میشی... آره؟

با مکثی کوتاه، پوزخندی روی لب هاش نشست. سرشو تکون داد و گفت:

_پا سوز.. از چی حرف میزنی؟

DONYA IEMAMNOE

پلکی زدم و خیره شدم تو چشم هاش. لبخندی زدم:

_چرا به بابا نمیگی برات بریم خاستگاری اون دختره؟ هر چقدر بخوای بیشتر

صبر کنی، شانست برای داشتنش کمتر میشه.

غلٹی زد و بالشت رو توی دستاش گرفت آروم گفت:

_نمیشه.

اوپا..

بالاخره نرمش کردم. داشت کم کم به حرف می اومد. پوست گوشه ی لبم رو کندم و گفتم:

_چرا؟ هیچ چیزی نشد نداره اونم واسه ی تو. واسه ی تویی که همه ی مارو از اون زندگی لعنتی نجات دادی. یادته با اون وضعیت و بدبختی، چجوری نشستنی درس خوندی؟ چجوری داشنگاه قبول شدی چجوری کار کردی؟ تو هنوزم همون امیرحسینی... به هر چیزی که بخوای می رسی. من مطمئنم.



چشم هاش رو بست و نفسش رو پر شدت بیرون داد. امیرحسین و این همه عشق؟ تقریباً خنده ام گرفته بود چون چیز خیلی عجیبی بود برام! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم امیرحسین واسه دختر جماعت اینجوری دپرس بشه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_211#

#پارت_۲۱۱

چشم هاش رو بست و نفسش رو پر شدت بیرون داد. امیرحسین و این همه عشق؟ تقریباً خنده ام گرفته بود چون چیز خیلی عجیبی بود برام! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم امیرحسین واسه دختر جماعت اینجوری دپرس بشه.

DONYAIE MAMNOE

دستش رو گرفتم و سعی کردم توی تخت بنشونمش. همزمان گفتم:

_پاشو ببینم. غمباد گرفتن اصلاً بهت نمیاد. دختره از خدایم باشه داداش من بیاد بگیرش. این روزا شوهر کمه این چرا بد و خوب میکنه

دستم رو با بی حوصلگی پس زد:

_نکن ونوس حال ندارم.

اخمی کردم. الان تقریباً افسرده بود انقد میشد راحت و بدون ترس باهاش سر و کله زد. اگر در مواقع عادی به پر و پاش می پیچیدم یه تودهنی میزد و خلاص!

دست از تلاش برنداشتم، تا زمانی که روی تخت نشوندمش. کلافه زل زد توی چشم هام و گفت:

_چته؟

زبونی روی لب هام کشیدم و آروم گفتم:

_میخوای من برم باهاش صحبت کنم؟

لبخندی محو روی لبش نشست. از اون لبخندای تمسخر آمیزش بود. با مکثی کوتاه گفت:

_چی بری بگی مثلاً؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و همونطور که فکر میکردم گفتم:

_خب.. میرم ازش میپرسم کسی تو زندگیش هست یا نه.. اصلاً قصد ازدواج داره یا نه! هوم؟

DONYA I E M A M N O E

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_خودمم بلدم اینو بگم.

دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم:

_پس چرا چیزی نمیگی بهش؟

سرش تکون داد و با نگاهش اتاق رو از نظر گذروند و گفت:

_فرض کنیم قبول کرد. ما خودمونم اینجا اضافه ایم ونوس.

چشم هام درشت شد:

_وا.. این فکرای مزخرف چیه میاد تو ذهنت؟ میری یه جایی خونه اجاره میکنی برای خودت. اگر بگی توی این هما سال هیچ پولی پس انداز نکردی ازت ناامید میشم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_212#

#پارت_۲۱۲

چشم هام درشت شد:

_وا.. این فکرای مزخرف چیه میاد تو ذهنت؟ میری یه جایی خونه اجاره میکنی برای خودت. اگر بگی توی این هما سال هیچ پولی پس انداز نکردی ازت ناامید میشم.

سرش رو کج کرد:

_اون وقت شما چی؟ تو، بابا؟ هوم.

با تحلیل حرفش توی ذهنم، ناخودآگاه لبخند گل و گشادی روی لبم نقش بست. به طرفش متمایل شدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

بعد از چند ثانیه دست هاش بالا اومد و روی کمرم نشست. آخ که چقدر خوب بود داشتن همچین برادری! رو نمی کرد مهربونی هاشو؛ دوست داشتن هاشو.

بدون اینکه از آغوشش بیرون پیام لب زدم:

_ ما می تونیم از پس خودمون بر بیایم. تازه، تو که مارو ول نمیکنی...
میکنی؟

نفسش عمیقی کشید:

_ معلومه که نه..

و در پایان حرفش من و از آغوشش بیرون کشید. توی چشم هام زل زد و لب زد:

_ ونوس... مطمئن باشم که حالت خوبه؟

خوب!

تا تعریف امیرحسین از واژه ی خوب چی باشه؛ سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_ آره.. خوب ترم میشم اینو بهت قول میدم. فعلا به جای این حرفا برو با بابا صحبت کن.



سرش رو تکون داد و دوباره دراز کشید. به در اتاق اشاره کرد:

_ فعلا برو بیرون.

DONYA I E M A M N O E

گوشه ی لبم بالا رفت!

هر چی تو دلم داشتم قربون صدقش می رفتم یهو یی نظرم عوض شد. گند اخلاق!

از جام پریدم و بدو از اتاقش بیرون رفتم و در رو محکم بستم که صدای دادش بلند شد. محمدحسین خونه نبود و باباهم طبق معمول یا توی اتاقش بود، یا توی حیاط.

باید یه برنامه ی جدید میچیدم برای دیدن سامیار. سینمایی، پارکی چیزی. از اینکه بهم احساس پیدا کرده مطمئن بودم. اما این احساس باید قوی تر و قوی تر می شد تا من به هدفم برسم...

همه چی اونجوری که من می خواستم پیش می رفت...

اما نمی دونستم سامیار اونقدر دیوونه میشه که.....



"انتقام از هوسِ تو"

part_213#

#پارت_۲۱۳

باید یه برنامه ی جدید میچیدم برای دیدن سامیار. سینمایی، پارکی چیزی. از اینکه بهم احساس پیدا کرده مطمئن بودم. اما این احساس باید قوی تر و قوی تر می شد تا من به هدفم برسم...

همه چی اونجوری که من می خواستم پیش می رفت...

اما نمی دونستم سامیار اونقدر دیوونه میشه که.....

دستی به شالم کشیدم و نگاه آخر رو به آینه انداختم. اونقدری آرایش نکرده بودم که توی چشم بزنه. اما طبق معمول، رنگ رژ لبم جیغ جیغ بود.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم که بابا همزمان با من از اتاقش بیرون اومد. سیگاری که بین لب هاش بود رو بیرون آورد و بعد از فوت کردن دودش گفت:

_این سرخاب سفیدابت خیلی پررنگه...

همونطور که آدامسم رو می جویدم، با دستمال توی دستم آروم روی لبم کشیدم تا بهانه ای نداشته باشه.

ازش دور شدم و خداحافظ بلندی گفتم. امیرحسین و محمدحسین خونه نبودن وگرنه قطعاً با این راضی نمیشدن و خودشون رژمو پاک می کردن. بند های کتونیم رو بستم و از خونه بیرون زدم.

تا سر کوچه تقریباً می دویدم. دلم نمی خواست دیر برسم اما می دونستم بخوام نخوام چند دقیقه تاخیر رو دارم. محله ی ما کجا و اون کافی شاپی که با سامیار قرار گذاشته بودم کجا.

تا وقتی رسیدم، مدام پام رو تند تند تکون می دادم. استرس داشتم و همین باعث شده بود دست هام عرق کنن. وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شد.

آینه ی کوچیکم رو از کیفم درآوردم و نگاهی به خودم کردم. لب هام رو روی م کشیدم و لبخندی روی لبم نشوندم. با قدم های بلند به طرف کافه رفتم و درش رو باز کردم.

DONYA IEMAMNOE

چشمم رو دور تا دور کافه چرخوندم. با ندیدن سامیار، لب و لوچه ام آویزون شد. هوفی کشیدم و به طرف یکی از میز ها رفتم و نشستم. نگاهی به ساعت انداختم.

با اینکه من یک ربع دیرتر رسیده بودم، اما سامیار هنوز نیومده بود. کدوم گوری بود نمی دونستم. غرورم اجازه نمیداد بهش پیام بدم.

با صدای گارسون از افکارم بیرون کشیده شدم. منو رو جلوی دستم گذاشت و
با لبخند گفت:

_خوش اومدید..

لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم. کلاس این جور جاها به من نمی اومد آخه!
هوفی کشیدم. گارسون که رفت، منو رو برداشتم و نگاهش کردم.
لعنتی اسماشونم عجیب غریب بود...!



"انتقام از هوسِ تو"

part_214#

#پارت_۲۱۴

با اینکه من یک ربع دیرتر رسیده بودم، اما سامیار هنوز نیومده بود. کدوم
گوری بود نمی دونستم. غرورمم اجازه نمیداد بهش پیام بدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. چند دقیقه گذشت که گارسون اومد بالاس سرم
ایستاد.

DONYA IEMAMNOE

نگاهش کردم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:

_یه دونه هات چاکلت لطفا.

سرش رو تکیه داد و بدون حرف دیگه ای ازم دور شدم. پام رو تکیه دادم و
نگاهی به ساعت انداختم. انگار کلا قصد اومدن نداشت.

قبل از اینکه سفارشم رو بیارن، از جام بلند شدم و از کافه زدم بیرون. گوشیم رو توی مشتمم گرفته بودم و از حرص پوست لبم رو می جویدم.

الان اگه می رفتم خونه قطعاً دعوا می شد. مشغول پیاده روی بودم که گوشیم توی دستم لرزید. بالا آوردمش و به صفحه اش خیره شدم.

با دیدن اسم سامیار دلم می خواست جیغ بکشم. رد تماس دادم تا بسوزه. پسره ی آشغال. بازم زنگ زد و من باز هم رد تماس دادم. اونقدر ریجکت می کردم تا بمیره.

پسری اومد کنارم و باهام همقدم شد. نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:
_ جووون... دوس پسر نمیخوای عزیزم؟
نیم نگاهی بهش انداختم. ابروهاشو کامل برداشته بود.



لبخندی به روش زدم:

_ ابروهاشو کجا برداشتی عزیزم؟ شما خودت دوس دختری.

نیشخندی زد و خواست حرف دیگه ای بزنه که به طرف تاکسی رفتم. سوار شدم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_ لطفا حرکت کنید.

راننده سرش رو تکیه داد و سریع ماشین رو حرکت داد. گوشیم دوباره زنگ خورد. دلم نمی خواست جواب بدم. باید باهاش قهر می کردم.
هوف...

"انتقام از هوس تو"

part_215#

#پارت_۲۱۵

راننده سرش رو تگون داد و سریع ماشین رو حرکت داد. گوشیم دوباره زنگ خورد. دلم نمی خواست جواب بدم. باید باهاش قهر می کردم.
هوف...

پشت سر هم زنگ می زد. منم دلم نمی خواست گوشیم رو قطع کنم. اینجوری بیشتر حرصش در می اومد. نگاهم رو به بیرون دوختم. باید به گوه خوردن می نداختمش!

این همه چیتان پیتان کردم واسه این آقا. بعد نمیاد سر قرار. بودن یا نبودنش مهم نبود، این همه پول کرایه ای که دادم مهم بود. زبونی روی لبم کشیدم و رو به راننده گفتم:

_پیاده میشم آقا...

سرش رو تگون داد و ماشین رو نگه داشت. بعد از حساب کردن کرایه سریع پایین پریدم. نزدیک پارک بودیم و منم عجیب دلم هوس بستنی قیفی کرده بود.

داشتم به طرف دکه می رفتم که بازم گوشیم زنگ خورد. پوفی عصبی کشیدم و با حرص برقراری تماس رو زدم و تند و تیز گفتم:

_بله؟

صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید. با مکثی کوتاه گفت:

_وای از دست تو ونوس... مردم از نگرانی. چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

پوزخندی عصبی زدم:

_وقتی ریجکت می کنم یعنی نمی خوام صداتو بشنوم. اوکی؟ کاری نداری؟
دلم نمی اومد قطع کنم. اون "کاری نداری" آخر هم محض این گفتم که بیشتر حرف بزنه.



مکثی کرد و گفت:

_ببخشید... بخدا یه کار فوری برام پیش اومد. خیلی منتظر موندی؟

حرصم صد برابر شد:

_کار فوری برات پیش اومد می مردی به من زنگ بزنی؟ این همه علاف نشم؟ مگه من مسخره ی توام سامیار؟

به دکه رسیدم. برای اینکه حرص سامیار رو در بیارم رو به فروشنده گفتم:

_یه بسته سیگار لطفا.

سیگار به من چه..

من به سیگار چه..

DONYA I E M A M N O E

هوف!

فروشنده نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چه مارکی؟

زبونی روی لبم کشیدم. توی این مورد، به لطف رمانا ماهر بودم:

_مارلبرو...

صدای تند سامیار اومد:

_ونوس؟

پوزخندی روی لبم نشست. انقدر بدم از این غیرتای الکی و خرکی می اومد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_216#

#پارت_۲۱۶



صدای تند سامیار اومد:

_ونوس؟

پوزخندی روی لبم نشست. انقدر بدم از این غیرتای الکی و خرکی می اومد.

گلوب رو صاف کردم و گفتم:

_بله؟

صدای بیرون دادن نفشش توی گوشم پیچید. توجهی نکردم. فروشنده بسته ی سیگار رو بهم داد.

DONYA IEMAMNOE

لبخندی زدم و گفتم:

_چقد میشه؟

فروشنده سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

_ده تومن.

سرم رو تکه دادم و از کیفم یه اسکناس ده تومنی بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم. همون لحظه صدای سامیار اومد:

_کجایی؟

از دکه دور شدم و همونطور سرد گفتم:

_به تو ربطی داره؟

با شنیدن صدای دادش گوشه‌ی رو از گوشم فاصله دادم و متعجب به صفحش زل زدم:

_بهت میگم کجایی؟



آب دهنم رو قورت دادم و اخم هام رو توی هم کشیدم:

_منم گفتم به تو ربطی داره؟ ولم کن میخوام تنها باشم.

صداش باز هم آروم شد:

_ونوس... لجبازی نکن میخوام ببینمت..

روی چمن ها نشستم. زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم. نگاهم رو به بسته ی سیگار دوختم و گفتم:

_باهات قهرم. DONYA IEMAMNOE

الکی صدام رو غمگین کردم تا بیشتر روش تاثیر بذاره.

پوفی کشید و آروم گفت:

_بگو کجایی...

آب بینیم رو بالا کشیدم:

_پارک (...)

باشه ای گفت و بعد از چند ثانیه گفت:

_بمون همون جا تا بیام.

و گوشی رو قطع کرد. پوزخندی روی لبم نشست. گوشی رو کنارم گذاشتم و باز هم به بسته ی خوش فرم سیگار خیره شدم.

میدونستم با کشیدنش اذیت نمیشم. توی خونه ی ما همیشه دود سیگار بود و بوی تند مواد. شاید از بچگی باهاش اخت پیدا کرده بودم. اما نمی شد بکشم چون محمدحسین تیزتر از این حرفا بود و خیلی زود متوجه میشد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_217#

#پارت_۲۱۷

میدونستم با کشیدنش اذیت نمیشم. توی خونه ی ما همیشه دود سیگار بود و بوی تند مواد. شاید از بچگی باهاش اخت پیدا کرده بودم. اما نمی شد بکشم چون محمدحسین تیزتر از این حرفا بود و خیلی زود متوجه میشد.

پوفی کشیدم و نگاهم رو به اطرافم دوختم. ماشالله همه با رل هاشون اومده بودن و این وسط من بودم که تنها نشسته بودم. یکی نبود که مگه جا قحطه میاید پارک؟ تا وقتی کافی شاپ و رستوران هست؟! **DONYA IEMAMNOE**

آب بینیم رو بالا کشیدم و گوشیم رو برداشتم و سرم رو کردم توش. بیکار بودم واسه همین شروع به گشتن گالریم کردم. تنها کاری بود که از دستم بر می اومد.

تقریباً یک ساعت گذشته بود. احساس میکردم کمرم خشک شده که گوشیم زنگ خورد. با عصبانیت برقراری تماس رو زدم:

_بله؟

سریع گفت:

_کجایی؟

پوفی کشیدم و آرام گفتم:

_رو به روی دکه...

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم، گوشی رو قطع کرد. سیگار رو انداختم توی کیفم و زانوهام رو تو شکمم جمع کردم.

بعد از دو سه دقیقه از دور دیدمش که به طرفم می اومد. اوف! خجالت نمی کشید با این لباسا اومده بود؟

شلوار اسلش و سویشرت ستش. خیر سرش دکتر بود.

از دور براش دست تگون دادم. بدو به طرفم اومد. جلوم روی زمین نشست و گفت:

_سلام...

DONYA IEMAMNOE

اخم هام رو توی هم کشیدم و آرام گفتم:

_سلام.

سرش رو کج کرد. نگاهم رو ازش گرفتم. اعصابم به اندازه ی کافی خرد بود و دلم می خواست جرش بدم:

_چرا اخم میکنی؟ خب بزار واست توضیح میدم.

پوزخندی زد:

_من ازت توضیح نخواستم. یه کم توجه کافی بود. یه کم ارزش! این همه اونجا منتظرت بودم. یه ساعت اینجا علاقم کردی. مگه من مسخره ی توام؟

"انتقام از هوس تو"

part_218#

#پارت_۲۱۸



پوزخندی زد:

_من ازت توضیح نخواستم. یه کم توجه کافی بود. یه کم ارزش! این همه اونجا منتظرت بودم. یه ساعت اینجا علاقم کردی. مگه من مسخره ی توام؟

زبونی روی لب هاش کشید و نگاهش رو به زمین دوخت. زیر چشمی حواسم بهش بود که مشغول ور رفتن با چمن ها شده بود.

با همون حالت قهرم گفتم:

_این چه طرز لباس پوشیدنه؟

DONYA IEMAMNOE

نگاهی به لباسش کرد و متعجب گفت:

_مگه چشه؟

شونه هام رو بالا انداختم و زیر لب "هیچی" گفتم. چند لحظه ای بینمون سکوت بود. زانو هام رو جام کردم توی شکم و چونه ام رو روشن گذاشتم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

صدای آروم سامیار اومد:

_ اصلا دوست ندارم سیگار ونوس..

سرم رو به طرفش چرخوندم و با نیشخندی تمسخر آمیز گفتم:

_ او هوع.. نه بابا.. دیگه چیا دوست نداری؟

سرم رو برگردوندم و این بار جدی ادامه دادم:

_ الان همه سیگار میکشن... تو هم میکشی. بابام، امیرحسین، محمدحسین؛ همه میکشن. یه چیز عادی شده تو فرهنگمون. پس نمی خواد الکی واسه من فاز غیرت برداری.

پوفی کشید. اومد دقیقا جلوم نشست و خیره شد توی چشم هام و گفت:

_ بگم غلط کردم راضی میشی؟

ابروهامو بالا انداختم:

_ کسر شأنه برات.



سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_ نیست. ونوس اصلا دلم نمی خواد اینجوری باهام رفتار کنی. دلم میگیره.

خب...

دیگه کافی بود کلاس گذاشتن! باید می رفتم تو کارش. به صورتم حالت غمگین دادم:

_ کجا بودی؟

دستی توی موهایش کشید و چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

_من با بابام خیلی مشکل دارم. سر هر موضوعی. اگر میشه راجع بهش صحبت نکنیم فقط بدون پیش بابام بودم.
زل زدم توی چشماش.
دلم می خواست خرخره اش رو بجوام! سرم رو تکون دادم که لبخندی زد و دستم رو گرفت و وادارم کرد بلند شم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_219#

#پارت_۲۱۹



دستی توی موهایش کشید و چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:
_من با بابام خیلی مشکل دارم. سر هر موضوعی. اگر میشه راجع بهش صحبت نکنیم فقط بدون پیش بابام بودم.
زل زدم توی چشماش.
دلم می خواست خرخره اش رو بجوام! سرم رو تکون دادم که لبخندی زد و دستم رو گرفت و وادارم کرد بلند شم.

به درخت بزرگی اشاره کرد و با نیشخند گفت:
_بریم پشت اون درخته کارت دارم.

ابروهامو بالا انداختم:

_وا... چیکار؟

نیشخندی زد و دستم رو کشید. سعی کردم بایستم. لجبازانه گفتم:
_وایسا ببینم. همین جا بگو دیگه.

اخم محوی کرد:

_ اذیت نکن. اصلا بیا تا اونجا مسابقه دو بزاریم.

نگاهی به سر تپاش انداختم و با تاسف گفتم:

_ خیر سرت دکتر مملکتی.

نفسش رو پر شدت بیرون داد:

_ دکتر بودن دلیل بر محدود بودن نیست.

شونه هام رو بالا انداختم. نگاهی به فاصله مون با درخت انداختم و با خنده گفتم:

_ اگه باختی چی میدی بهم؟

خنده ای سر داد:

_ بوس.

بوس بخوره فرق سرت.

حالا خیلی خوشم ازش میومد واسه من ادای عاشق پیشه هارو هم در میاورد. لبخندی تمسخر آمیز زدم:

_ وای من میمیرم که، DONYAIE MAMNOE

سرش رو تگون داد و باز هم خندید. گارد دویدن گرفت و گفت:

_ آماده؟؟

منم متقابلا گارد گرفتم. بعد از چند ثانیه گفت:

_ رو..

دوتا پا داشتم، دوتا دیگه هم قرض کردم و شروع کردم به دویدن. لامصب با اون هیکل و لنگای درازش خیلی زود ازم جلو افتاد. به شالم که از سرم افتاده بود توجهی نکرد و فقط سعی کردم تندتر بدوام.

بعد از تقریباً چند ثانیه دویدن طولانی، اول سامیار رسید و دستش رو به تنه ی درخت زد. از وسط راه ایستاد و با نفس نفس گفتم:

_قبول نیست تو خیلی پاهات درازه.



"انتقام از هوسِ تو"

part_220#

#پارت_۲۲۰

بعد از تقریباً چند ثانیه دویدن طولانی، اول سامیار رسید و دستش رو به تنه ی درخت زد. از وسط راه ایستاد و با نفس نفس گفتم:

_قبول نیست تو خیلی پاهات درازه.

با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

دیگه داری جر زنی میکنی. باختی و باید شرطو انجام بدی.

ابروهام بالا پرید:

_یعنی چی؟ شرطی برای برنده شدن تو نداشته بودیم

سرش رو کج کرد:

_پس فکر کردی من الکی خودمو خسته کردم؟

دستم رو کشید. دقیقا پشت درخت یه ساختمون بزرگ بود. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_چیکار میکنی؟

جوابی نداد و دستش رو آروم دور کمرم حلقه کرد. نفس هام شدت گرفته بود. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو عقب کشیدم.

می دونستم برای نقشه هام، این اتفاق لازمه ولی توی محیط عمومی اونم پارک، اصلا خوب نبود..



اون یکی دستش رو پشت سرم گذاشت و مانع عقب رفتنم شد.

باز هم نگاهی به اطراف انداختم. نالیدم:

_سامیا....

قبل از اینکه حرفم تموم بشه، لب هاش روی لبام نشست. احساس کردم سوختم.

تا عمق وجودم سوختم از تنفر، از تهوع!

اما اون بی توجه می بوسید.

لب هام رو توی دهنش می کشید و می مکید. اونقدر این کار رو انجام داد که با مشت های بی جونم، به سینه اش کوبیدم.

سرش رو عقب کشید و سوالی نگاهم کرد. از فرصت استفاده کردم و از آغوشش بیرون پریدم و گفتم:

_نفسم برید.

در همون حال صدای دختری رو شنیدم:

_واو... خدا بده شانس.

و بعد هم صدای خنده ی چند نفر.

با اخم به صورت خندون سامیار نگاه کردم و غریدم:

_همینو میخواستی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_221#

#پارت_۲۲۱



در همون حال صدای دختری رو شنیدم:

_واو... خدا بده شانس.

و بعد هم صدای خنده ی چند نفر.

با اخم به صورت خندون سامیار نگاه کردم و غریدم:

_همینو میخواستی؟

خندید. دستش رو دور شونه هام حلقه کرد. حالم داشت به هم می خورد. مجبور بودم تحملش کنم. به بهانه ی آبریزش بینی، دستمال رو در آوردم و نامحسوس روی لبم کشیدم.

کمی خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

_باید برم خونه.

دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ حالا که خیلی زوده.

دستش رو از دور شونه هام کنار زدم و با طعنه گفتم:

_ واسه ی تو آره. ولی واسه ی من که چند ساعته از خونه بیرون زدم، نه!

نفسش رو پر شدت بیرون داد. سری تکون داد و آرام گفت:

_ می رسونمت.

تعارف نکردم و سری تکون دادم. وظیفش بود. این همه پول کرایه و چرت و پرت داده بودم.

تا وقتی سر کوچه مون رسیدیم، حرف زیادی بینمون رد و بدل نشد. دو سه کلمه می گفت که سرد جوابشو می دادم.

از ماشین پیاده شدم و زیر لب تشکری کردم و خداحافظی گفتم.

قبل از اینکه فرصت بدم چیزی بگه، در رو بستم و به طرف خونه رفتم. کلید رو به در انداختم و وارد شدم. هنوز در بسته نشده بود که محمدحسین پشت سرم وارد شد.

DONYA I E M A M N O E

شت!

پس دیده بودمون. لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_ سلام.

سرش رو تکون داد و بدون حرفی کفش هاشو درآورد و رفت داخل. پوف. حوصله ی این یکی رو دیگه نداشتم.

توجهی نکردم و رفتم توی اتاقم. شالم رو در آوردم و پرت کردم روی تخت.

گوشیمو در آوردم. یه پیام از سامیار داشتم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_222#

#پارت_۲۲۲

شت!

پس دیده بودمون. لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_سلام.

سرش رو تکون داد و بدون حرفی کفش هاشو درآورد و رفت داخل. پوف.
حوصله ی این یکی رو دیگه نداشتم.

توجهی نکردم و رفتم توی اتاقم. شالم رو در آوردم و پرت کردم روی تخت.
گوشیمو در آوردم. یه پیام از سامیار داشتم.

"ونوس.. عزیزم باور کن سرد بودنت اذیتم میکنه. درکت میکنم خیلی منتظرم
بودی. ببخشید که نتونستم پیام. کاش فردا بیای مطب..."

گوشه ی لبم از چندش بالا رفت. لبم می خواست گوشیمو خاموش کنم. پوفی
کشیدم و تایپ کردم:

"میام... ولی بدون هنوزم قهرم."

و سند کردم.

لباسامو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون.

همونطور که توی آشپزخونه می رفتم، با صدای بلند گفتم:

_شام چی درست کنم؟

صدای محمدحسین از توی اتاقش اومد:

مرغ...

در فریزر رو باز کردم. یه بسته مرغ درآوردم و گذاشتمش توی ماکروفر و تایم یخ زدایی زدم. تکیه ام رو به سینک دادم و فکر کردم چجوری درستش کنم.



همون موقع محمدحسین اومد تو اتاق. در یخچال رو باز کرد و خياری در آورد و گفت:

_امشب شنگولی... چی شده میخوای شام درست کنی برای ما؟

کنایه...

لعنتی با کنایه حرف خودشو میزد. زبونی روی لبم کشیدم و گفتم:

_حتما باید چیزی بشه برای داداشام و بابام غذا درست کنم؟

در یخچال رو محکم بست و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. لبم رو کشید و گفت:

_برای هر کی بتونی نقش بازی کنی، واسه ی من نمی تونی.

"انتقام از هوسِ تو"

part_223#

#پارت_۲۲۳

در یخچال رو محکم بست و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. لیم رو کشید و گفت:

__ برای هر کی بتونی نقش بازی کنی، واسه ی من نمی تونی.

برای عوض کردن جو، زبونم رو بهش در آوردم و گفتم:

__ خیلیم خوب می تونم.

ابروهاشو بالا داد و عقب عقب از آشپزخونه بیرون رفت.

پوفی کشیدم. خیلی زیر ذره بین محمدحسین بودم و کاری هم از دستم بر نمی اومد. چشمام رو محکم رو هم فشار دادم که صدای بوق ماکروفر بلند شد.



"سام"

دستی به چشم هام کشیدم و از جام بلند شدم. کتم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از منشی، از مطب زدم بیرون.

از رفتن به اول خونه ی لعنتی حالم به هم می خورد، اما مجبور بودم تحمل کنم. به قول بهنام، آش کشک خالته، بخوری پاته نخوری پاته!

ماشین رو نبردم داخل؛ تا اگر بازم با نقره دعوا شد دیگه وقتمو با بیرون آوردن ماشین از پارکینگ تلف نکنم. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا.

کلید و به در انداختم و وارد شدم. هوف!

طبق معمول همیشه خونه تاریک تاریک بود. در رو محکم بستم و معترض گفتم:

_ مگه دستات چلاغن این لامپارو روشن نمیکنی؟

جوابی نشنیدم. وارد اتاق شدم و لامپ رو روشن کردم. گوشه ی اتاق نشسته بود و بیخیال به یه نقطه خیره شده بود. لحظه ای دلم براش سوخت.

پوفی کشیدم و کیف و کتم رو پرت کردم روی تخت و به طرفش رفتم. کنارش زانو زدم و آروم گفتم:

_ نقره... خوبی؟

حتی پلک هم نمی زد. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم اما عکس العملی نشون نداد.

کنارش روی زمین نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم و پام رو دراز کردم. _ اگر احساس میکنی روزا تنهایی تو خونه اذیت میکنه، برو خونه ی مامانت اینا. یا مثلاً بگو دوستات بیان پیشت. مجبور نیستی کل روز رو تو خونه تنها بمونی.



"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_224#

#پارت_۲۲۴

کنارش روی زمین نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم و پام رو دراز کردم.

_اگر احساس میکنی روزا تنهایی تو خونه اذیتت میکنه، برو خونه ی مامانت اینا. یا مثلا بگو دوستات بیان پیشت. مجبور نیستی کل روز رو تو خونه تنها بمونی.

زبونی روی لب هاش کشید. نگاهم رو به لب هاش دوختم. ترک ترک شده بود و رد خون لا به لاشون بود. اصلا خیال خوب شدن نداشت!

زندگی با یه دختر افسرده چیزی نبود که من می خواستم. اونم افسردگی که خودم باعث و بانیش بودم. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و کمی بیشتر به طرفش متمایل شدم.

دستم رو بالا آوردم و آرام با پشت دستم گونه اش رو نوازش کردم. سرش به طرفم چرخید. زل زد توی چشم هام. دستم رو پایین آوردم و گفتم:

_می خوای بریم بیرون شام بخوریم؟

چند ثانیه مکث کرد.

و بعد سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و ز جام بلند شدم. دکمه های پیرهنم رو باز کردم و در همون حال گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_زندگی رو هم به کام من زهر کردی هم به کام خودت. بس کن دیگه. صد دفعه بهت گفتم بیا مثل دوتا آدم، یه روز رو خوب زندگی کنیم. مثل کسانی که به زور قانون و اسلام و هر کوفت دیگه ای ازدواج نکردن با هم. نمی خوای بفهمی یا خودتو زدی به نفهمی!

صدای آرومش اومد:

_من از تو بدم میاد.

پوزخند محوی روی لبم نقش بست. پیرهنم رو در آوردم و روی تخت پرت کردم و به طرفش برگشتم و گفتم:

_باور کن منم عاشقت نیستم.

نگاهش رو به طرف پیرهنم کشید و گفت:

_کلفت نیاوردی توی این خونه. لباساتو ننداز این ور اون ور

ابرو هام بالا پرید. بالاخره نمردیم و یکی از حس های زنانه رو توی وجود این خانم دیدیم!



نیشخندی زدم:

_عه؟ ناراحت میشی؟

چیزی نگفت و با همون صورت بدون حالتش بهم خیره شد. شونه هامو بالا انداختم و شلوارم در آوردم و پرت کردم روی زمین. شلوارکمو پوشیدم و بعد از اینکه بوسی توی هوا براش فرستادم، از اتاق رفتم بیرون. دختره ی احمق.

"انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_225#

#پارت_۲۲۵

نیشخندی زدم:

_عه؟ ناراحت میشی؟

چیزی نگفت و با همون صورت بدون حالتش بهم خیره شد. شونه هامو بالا انداختم و شلوارمم در آوردم و پرت کردم روی زمین. شلوارکمو پوشیدم و بعد از اینکه بوسی توی هوا براش فرستادم، از اتاق رفتم بیرون.
دختره ی احمق.

حقش بود هر چیزی از دهنم در میاد بارش کنم. چه الکی الکی واسه یه ذره مشوربی که خوردم زندگیم زیر و رو شد.

گوشی رو از روی این برداشتم و زنگ زدم رستوران و جوجه سفارش دادم.

می رفتم جلوش می خوردم تا بمیره! دیگه داشت حرصم رو بالا می آورد.
پوف؛

رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. تی وی رو روشن کردم و با تمرکز به صفحه اش خیره شدم. فیلم now is good بود.

صدها بار دیده بودمش ولی خب خسته نمی شدم. با شنیدن صدای نقره، نگاهم رو از تی وی گرفتم و بهش دوختم:
_من گرسنمه...

لعنتی اونقدر مظلومانه گفت که نتونستم در مقابلش جبهه بگیرم.

DONYA I E M A M N O E

توی جام نشستم و دستی توی مو هام کشیدم و گفتم:

_زنگ زدم برات بیارن.

روی زمین نشست و آروم لب زد:

_پس خودت چی؟

نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و گفتم:
_گرسنم نیست.

سرش رو تکون داد و زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد. تقریباً یک ربع گذشته بود که صدای در اومد.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. کیف پولم رو از این برداشتم و در رو باز کردم. بعد از حساب کردن پول غذا، تشکری کردم و غدارو ازش گرفتم و در رو بستم.



رفتم توی آشپزخانه و قاشق چنگالی برداشتم و رفتم پیشش. ظرف غدارو گذاشتم جلوش و گفتم:

_اگر نوشابه میخوای برات بیارم.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با ولع مشغول خوردن شد

"انتقام از هوس تو"

part_226#

#پارت_۲۲۶

رفتم توی آشپزخانه و قاشق چنگالی برداشتم و رفتم پیشش. ظرف غدارو گذاشتم جلوش و گفتم:

_اگر نوشابه میخوای برات بیارم.
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با ولع مشغول خوردن شد.

هوف!

خودمم گرسنه ام بود اما تا وقتی که نقره بیدار بود نمی تونستم چیزی بخورم. نگاه خیره ام رو بهش دوختم. اونقدر خوشگل غذا میخورد که آدم اشتهاش باز میشد.

تا دونه ی آخر برنج رو خورد. از جاش بلند شد و زیر لب "دستت درد نکنه" ای گفت. سرم رو تکون دادم؛ رفت توی آشپزخونه و لیوان آبی برای خودش خالی کرد و گفت:

_ مطمئنی گرسنت نیست؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. سرم رو کج کردم و با چشم های ریز شده گفتم:

_ چقدر برات مهمه مثلاً.

شونه هاش رو بالا انداخت:

_ کم..



از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. اومد و لامپ رو روشن کرد و گفت:

_ غذارو واسه خوت سفارش داده بودی؟

وای که چقدر باهوش بود این عقل کل!

DONYA I E M A M N O E

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. توی تخت نشستم و گفتم:

_ اگر بخوام الان برم بیرون، تنها تو خونه نمی ترسی؟

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و آرام گفت:

_ کجا بری؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_ نمی دونم.

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_ دیگه نمیای؟

اوف خدایا. می ترسید یعنی؟ حتما می ترسید که پرسید دیگه!

شلوارم رو از روی تخت برداشتم و گفتم:

_ معلوم نیست. اگر میخوای باهام بیای سریع آماده شو نقره. اگرم که میخوای بمونی خونه همه ی لامپارو روشن بزار..



نفس عمیقی کشید:

_ آپارتمان که دزد نمیتونه بیاد.

نزدیکش رفتم و با خنده گفتم:

_ جن که میتونه بیاد.

با صورتی بی حالت بهم خیره شد. خانم خانما انگار از هر چی می ترسید، از جن نمی ترسید.

"انتقام از هوس تو" DONYA I E M A M N O E

part_227#

#پارت_۲۲۷

نفس عمیقی کشید:

_ آپارتمان که دزد نمیتونه بیاد.

نزدیکش رفتم و با خنده گفتم:

_جن که میتونه بیاد.

با صورتی بی حالت بهم خیره شد. خانم خانما انگار از هر چی می ترسید، از جن نمی ترسید.

گلو مو صاف کردم و گفتم:

_میای؟

شونه هاش رو بالا انداخت. در طول روز از چند کلمه بیشتر حرف نمی زد؛ اعصابمو خرد کرده بود. سویشرتمو برداشتم و گفتم:

_پنج دقیقه دیگه میرم.

و رفتم توی پذیرایی. شلوارمو پوشیدم و سویشرتتم تنم کردم. رفتم جلوی آینه و دستی توی موهام کشیدم. کاملاً از قیافه امم معلوم بود گرسنمه!

نگاهی به ساعت انداختم. اوف خدا لباس پوشیدنم چقدر زود تموم شد. هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود. روی مبل نشستم و بلند گفتم:

_نقره میای یا برم؟

DONYA I E M A M N O E

صداش اومد:

_صبر کن.

پوف.. پس می خواست بیاد. بهتر یه کم باهاش حرف می زدم از این حال و هوا در بیاد. گوشیمو در آوردم و نگاهی بهش کردم.

نه زنگی نه پیامی!

ماشالله همه به فکر خودشون بودن. باید می رفتم یه سری به سامیار می زدم
ببینم چیکار میکنه. مطمئن بودم هنوزم درگیر ونوسه!

ده دقیقه ای گذشت که در اتاق باز شد و نقره اومد بیرون. نگاهی به سر تا پاش
کردم و با ابروهای بالا پریده گفتم:

_خانوم خانوما واسه ی کی این همه چیتان پیتان کرده؟



دست هاش رو توی جیب مانتوش کرد:

_اگر ناراحتی نیام.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه این چه حرفیه.. چیزی نمی پوشی؟ هوا سرده ها!

"انتقام از هوس تو"

part_227#

#پارت_۲۲۷

دست هاش رو توی جیب مانتوش کرد:

_اگر ناراحتی نیام. DONYA I E M A M N O E

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه این چه حرفیه.. چیزی نمی پوشی؟ هوا سرده ها!

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. جلوتر از م از خونه زد بیرون. نگاهی
کلی به خونه انداختم و بعد از خاموش کردن لامپا، منم زدم بیرون و در رو
قفل کردم.

دکمه ی آسانسور رو زدم. زبونی روی لب هاش کشید و گفت:

_کجا می ریم؟

شونه بالا انداختم:

_نمی دونم. تو خونه هواش گرفته است. به لطف تو پرده های خونه که همه افتادن. لامپا هم همه خاموش. شوفازم تا ته زیاد.

در آسانسور که باز شد رفتیم داخل و دکمه همکف رو زدم. آروم لب زد:

_من پرده هارو کنار نمی زنم؛ خب تو بزن.

سری تکون دادم:

_خب اینم حرفیه.

دیگه تا وقتی رسیدیم پایین، چیزی نگفت و فقط به خودش توی آینه ی آسانسور خیره شده بود.



از آسانسور که زدیم بیرون، گفت:

_ماشین کو؟

دست هام رو توی جیب سویشرتَم کردم و گفتم:

_بیرون. DONYA I E M A M N O E

در تصمیمی ناگهانی دستم رو به طرفش گرفتم و منتظر موندم دستم رو بگیره. نگاهی مردد به چشم هام و بعد به دستم انداخت.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و خواستم دست رو عقب بکشم که گرمای انگشت هاش رو توی دوستم حس کردم.

لبخندی روی لبم نشست با این حال جلوش رو گرفتم. از ساختمون زدیم بیرون، دزدگیر ماشین رو زدم و در رو براش باز کردم.

این اصول روانشناسی اینجا به درد می خورد. کاملاً مشخص بود از این حرکت خوشش اومده.

بعد از اینکه سوار شد در رو بستم و دور ماشین رو زدم و خودمم سوار شدم. ماشین رو که روشن کردم، بلافاصله پنجره رو داد پایین.



متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ هوا سرده. سرما میخوری

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و تکیه اش رو به صندلی داد و به بیرون خیره شد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_228#

#پارت_۲۲۸

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ هوا سرده. سرما میخوری

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و تکیه اش رو به صندلی داد و به بیرون خیره شد.

شونه ای بالا انداختم و حرکت کردم. اونقدری غرق توی افکارش بود که به هیچی توجهی نمی کرد. دستش رو از پنجره بیرون برده بود.

مشخص بود که از برخورد باد با انگشت هاش غرق لذت میشه. سیستم رو روشن کردم تا بلکه حوصله ی خودم سر نره. به من که توجهی نمی کرد!

صدای بلند آهنگ توی ماشین پیچید. آروم سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

_ اینا چین گوش میدی؟

آروم لب زدم:

_ به تو چه

نشید ولی مطمئن لب خونی کرد که اخم هاش توی هم رفت.



"می نشینم با تو و دورت حصار میکشم

ناز چشمان تو را بی اختیار میکشم

مینشینی پیش مهتاب و تو ناز میکنی

کام این دیوانه را هر شب تو باز میکنی

نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم

چه حالی دارم امشب

روح و روانم آرام جهانم

DONYA I E M A M N O E

هواتو دارم امشب

نیمه ی جانم ای نیمه ی جانم

چه حالی دارم امشب

روح و روانم آشوب زمانم

چه یاری دارم امشب

یارم ای یار یار

یارم یار ای یار یار
 جانم ای جان جان ای
 یارم یار ای یار یار
 (حمید هیراد | نیمه ی جانم)"

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

_چه قشنگه.

بادی به غبغب انداختم و با غرور گفتم:

_سلیقه ی من خوبه میدونی که.

ابروهاشو بالا انداخت:

_سلیقت خوب نیست. خوش اشتهایی.. خیلیم زیاد.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. حرفشو با گوشه و کنایه می زد و این بیشتر منو اذیت می کرد. یکی نبود که مسلمون مگه من دست خودم بوده؟ مست بودم چیزی نمی فهمیدم وگرنه صد سال سیاه از هزار فرسخی تو هم رد نمی شدم.



حیف که می ترسیدم بهش بگم و دوباره بره تو خودش؛ اون موقع بیشتر

اعصابم خرد می شد.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_نگران خودت نیستی عیبی نداره، ولی من اگر سرما بخورم، یک ماهی میوفتم تو خونه ها.

"انتقام از هوسِ تو"

part_229#

#پارت_ ۲۲۹

حیف که می ترسیدم بهش بگم و دوباره بره تو خودش؛ اون موقع بیشتر اعصابم خرد می شد.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_نگران خودت نیستی عیبی نداره، ولی من اگر سرما بخورم، یک ماهی میوفتم تو خونه ها.



بی تفاوت شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_خب بیوفتی..

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم:

_اون وقت باید مریض داری کنی؟

لبخندی فوق مصنوعی بهم زد. شیشه رو بالا داد و دست به سینه، بعد از چند ثانیه گفت:

_فکر میکنی این کارو میکنم؟

لعنتی! همیشه اینقدر خشک و نجسب بود؟ لبخندی زدم و همه ی شیشه ها رو پایین دادم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_به امتحان کردنش می ارزه.

نگاه خیره اش رو بهم دوخت و کمی توی خودش جمع شد. حالا به جای یه پنجره چهارتا پنجره باز بود و امکان مریض شدنمون چهار برابر می شد.

با اینکه می دونستم مریض شدنم چه مکافاتی داره، اما باید به این خانم می فهموندم فقط حرف، حرف منه!

جلوی یه پارک ایستادم. شیشه ها رو بالا دادم و از ماشین پیاده شدم. بعد از چند ثانیه اونم پیاده شد و در رو بست. انتظار داشت با این حاضر جوابیش برام درو براش باز کنم؟
 هه؛ زهی خیال باطل!

با صدایی که تقریباً از شدت سرما میلرزید گفتم:

_داریم کجا می ریم؟

رفتم جلوش ایستادم و همونطور که عقب عقب قدم بر میداشتم گفتم:

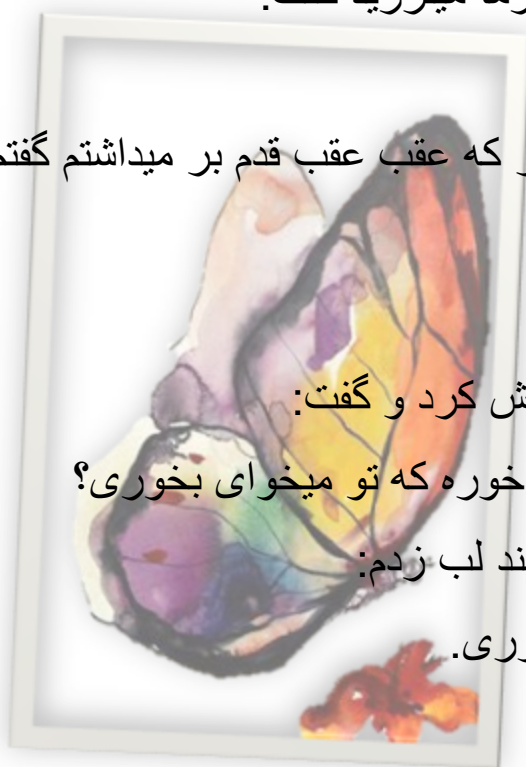
_می ریم بستنی بخوریم.

دست هاش رو توی جیب مانتوش کرد و گفتم:

_تو این سرما سگ بستنی می خوره که تو میخوای بخوری؟

ابروهامو بالا انداختم و با نیشخند لب زدم:

_نه تنها من، بلکه توام باید بخوری.



سرش رو کج کرد و فقط نگاهی خیره بهم انداخت. می دونستم الان داره با خودش میگه تیکه تیکه بشم لب به بستنی نمی زنم. ولی من یه جور دیگه به خوردش می دادم.

خیلی داشت مقاومت می کرد در برابر سرما کم نیاره و نلرزه. تا وقتی که خودش اعتراف نمی کرد سویشرتمو بهش نمی دادم!

"انتقام از هوسِ تو"

part_230#

#پارت_۲۳۰

سرش رو کج کرد و فقط نگاهی خیره بهم انداخت. می دونستم الان داره با خودش میگه تیکه تیکه بشم لب به بستنی نمی زنم. ولی من یه جور دیگه به خوردش می دادم.

خیلی داشت مقاومت می کرد در برابر سرما کم نیاره و نلرزه. تا وقتی که خودش اعتراف نمی کرد سویشرتمو بهش نمی دادم!

اولین صندلی خالی که دید، رفت و نشست و دست به سینه به رو به روش خیره شد. سرم رو نزدیک گوشش کردن و گفتم:

_بستنی قیفی می خوری یا چوبی؟

زبونی روی لب هاش کشید و کمی خودش رو عقب داد و گفت:

_اگر احساس میکنی خیلی بامزه ای باید بگم سخت در اشتباهی.

ابروهامو بالا انداختم و "هومی" گفتم.

ازش دور شدم و به طرف دکه رفتم. دوتا بستنی قیفی خریدم و به طرفش برگشتم. از داشت می مرد از سرما. بهتر!

بستنی رو به طرفش گرفتم و گفتم:

_بفرما...

نیم نگاهی به بستنی انداخت و گفت:

_ نمی خورم.

لبخندی زدم:

_ ولی من دیگه خریدم و باید بخوری.

چشم هاشو ریز کرد و با تمسخر گفت:

_ جدا؟ کسی مجبورم نکرده. اگرم فکر میکنی با گوشه و کنایه می تونی حرص منو در بیاری باید بگم سخت در اشتباهی.

خیلی ناگهانی از جاش بلند شد و باعث شد بزنه زیر دستم و بستنی بیوفته روی زمین. چند ثانیه ایستاد و به زمین خیره شد. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ حیوون..

صورتش در صدم ثانیه سرخ شد و تقریباً جیغ زد:

_ من حیوونم یا تو؟ زندگیمو نابو....

دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و غریدم:

_ خفه شو...

چند ثانیه همونطور موندم و بعد دستم رو برداشتم و با یقه ی مانتوش کشیدنش دنبال خودم.

DONYA IEMAMNOE

بستنی خودم رو هم انداختم توی سطل آشغالی. همه ی مردم با تعجب بهمون خیره شده بودن. حقش بود آبروش بره.

دست از جیغ زدن بر نمیداشت:

_ یقه امو ول کن لاشی... حرومزاده ی کثافت.

دیگه داشت تند می رفت.

دستم شل شد و یقه اش رو رها کردم. به طرفش برگشتم و چنان محکم کوبیدم
توی صورتش، که دست خودم به گزگز افتاد. چونه اش رو با دستم محکم
گرفتم و غریدم:

_تو آدم نیستی... لیاقت ملایمت نداری... لیاقت محبتم نداری. حقته بندازمت
زمین اونقدر بزنمت که صدای سگ بدی..

قطره اشکی از چشمش چکید. زل زد توی چشم هام و از بین دندون های کلید
شده اش گفت:

_سگی که من باشم شرف دارم به توی تخم حروم..



"انتقام از هوسِ تو"

part_231#

#پارت_۲۳۱

قطره اشکی از چشمش چکید. زل زد توی چشم هام و از بین دندون های کلید
شده اش گفت:

_سگی که من باشم شرف دارم به توی تخم حروم..

DONYAIE MAMNOE

احساس میکردم آتیش داره از بدنم بلند میشه. باید چنان می زدم توی دهنش که
دندوناش خرد بشه؛ اما سکوت کردم و دستش رو دنبال خودم کشیدم.

در ماشین رو باز کردم و پرتش کردم داخل. خودمم بلافاصله سوار شدم.
خواست در رو باز کنه که قفل مرکزی رو زدم. به طرفم برگشت و با گریه
گفت:

_می خوام برم.

پوزخندی زدم و همونطور که ماشین رو روشن می کردم گفتم:

_اول تکلیف منو روشن میکنی بعد هر قبرستونی که دلت خواست میری..

و حرکت کردم. تا خونه فقط بی صدا اشک می ریخت و هیچی نمی گفت.

یکی نبود بهش بگه مگه مجبوری این همه می رینی تو حال و احوال آدم بعد آبغوره میگیری. باز هم ماشین رو نبردم توی پارکینگ. پیاده شدم و دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

با غیظ گفت:

_خودم بلدم بیام.

سرمو تکون دادم اما بازم دستشو ول نکردم. سوار آسانسور شدیم. هیچی نمی گفت و فقط تلاش می کرد دستش رو از حصار دستم بیرون بکشه.

آسانسور که ایستاد رفتیم بیرون. در خونه رو باز کردم و پرتش کردم داخل. در رو محکم بستم و بدون اینکه لامپ هارو روشن کنم گفتم:

_وقتی داشتی رضایت می دادی قرار نبود بیای واسه من زبون درازی کنی. قرار نبود چپ میری راست میری کنایه بزنی. من یه روانشناسم ولی در برابر کنایه ها و رفتارای تو نمیتونم به اعصاب خودم مسلط باشم. هی سعی میکنم بهت محبت کنم، سعی می کنم کاری کنم منو ببخشی! به جای فکر به گذشته، به آینده ات فکر کنی. ولی تو نمیخوای.

چشم هام به تاریکی عادت کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و زمزمه کردم:

_هنوزم میتونی بزنی زیر حرفت. بگی آقا نشد، طاقت نیاوردم.

قدمی برداشتم و جلوی پاش زانو زدم. سرم رو نزدیک بردم و آروم لب زدم:

_بگی نتونستم کنار کسی زندگی کنم که بهم تجاوز کرد... دخترانگیمو ازم گرفت. زندگیمو به لجن کشید.

سرمو عقب کشیدم. زل زدم توی چشم هاش و گفتم:

_بگی نشد کنار مردی زندگی کنم که سعی داشت منو دوست داشته باشه. نشد!



❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_232#

#پارت_۲۳۲

سرمو عقب کشیدم. زل زدم توی چشم هاش و گفتم:

_بگی نشد کنار مردی زندگی کنم که سعی داشت منو دوست داشته باشه. نشد!

DONYAIEAMNOE

خودش رو عقب کشید و با صدایی که می تونستم بغض رو به راحتی توش حس کنم گفت:

_برو عقب

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_ برای چی باید برم عقب؟ دارم باهات حرف می زنم. دوست دارم توام جوابمو بدی.

لب پایش رو گزید و آروم گفت:

_ جوابی ندارم

ابرو هام بالا پرید:

_ خوبه... حرف حساب هیچ وقت جواب نداشته.

چند ثانیه صبر کردم و بعد از جام بلند شدم.

به طرف در رفتم که صداش اومد:

_ کجا میری؟

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، پوزخندی زدم و گفتم:

_ کجا دوست داری برم؟ قبرستون؟

احساس کردم پشت سرم ایستاده. با این حال تغییری توی حالت صورت و ایستادنم ایجاد نکردم. گفتم:

_ همیشه حرف تو دهن مردم میذاری؟

این بار برگشتم. DONYAIEMAMNOE

لبخندی مصنوعی زدم و دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و با کنایه گفتم:

_ اینم یکی از کاراییه که از دست آدمای حرومزاده بر میاد...

صورتش در یک آن قرمز شد. با صدای بلند گفت:

_تو به من گفتی حیوون.. گفتی سگ.. حرفای خودتو یادت رفته؟
 ابرو هام بالا پرید. با حرص از بین دندونای کلید شدم غریدم:
 _خیر سرم خواستم بستنی بهت بدم کوفت کنی.

تک خنده ی بلندی کرد:

_ها ها.. کی از تو بستنی خواست؟

چشم هام رو ریز کردم. دستم رو بالا آوردم و با سر انگشت هام ناخنم رو
 نشون دادم و گفتم:

_اینقدرم شعور نداری متاسفانه.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_233#

#پارت_۲۳۳

تک خنده ی بلندی کرد:

_ها ها.. کی از تو بستنی خواست؟

چشم هام رو ریز کردم. دستم رو بالا آوردم و با سر انگشت هام ناخنم رو
 نشون دادم و گفتم:

_اینقدرم شعور نداری متاسفانه.

حرفی نزد و فقط خیره شد توی چشم هام. دستم رو به نشانه ی بای بای کردن بالا آوردم و گفتم:

_به هر حال.. من دارم میرم.

اومد جلوی در ایستاد و گفت:

_الان نه...

گوشم رو نزدیک دهنش بردم:

_چی؟ نشنیدم؟ الان نه؟ وقتشو تو تعیین نمی کنی.

هلی به قفسه سینه ام داد و گفت:

_من از اینکه شب توی خونه تنها باشم متنفرم.

چشم هام رو ریز کردم. حس بدی داشتم نسبت به حرفش؛ اخمی غلیظ بین دو ابروم نشووندم و جدی گفتم:

_ولی تو اون شب توی خونه تنها بودی.

چند ثانیه ای مات حرفم موند. دیگه یقین پیدا کردم چیزی رو داره ازم پنهان می کنه. انگشت اشاره مو تهدید وار بالا آوردم و شمرده شمرده گفتم:

_اون شب منتظر کی بودی؟

بلافاصله سرش رو به طرفین تکون داد و همزمان گفت:

_هیشکی.

نفس هام از شدت عصبانیت تند شده بود:

_داری دروغ میگی..

و در پایان حرفم شونه هاشو گرفتم و پرتش کردم رو زمین.

رفتم بالا سرش ایستادم. توی چشم های ترسیدش زل زدم و فریاد کشیدم:
_اون شب منتظر کی بودی؟ چرا وقتی برگشتم خونه ات نبودی؟ کی اومده
بالای سرت؟ ها؟

"ها" آخر رو اونقدر بلند گفتم که احساس کردم شیشه های خونه به لرزه در
اومدن. قفسه ی سینه ام به شدت بالا پایین می شد. دستم رو به سرم گرفتم.

زبونی روی لب هام کشیدم و همونطور که سعی می کردم توی ته مونده های
ذهنم دنبال یه نشونه باشم گفتم:
_تو... تو اون شب گریه می کردی؟ نه... نه معلومه که نه.

بلافاصله به طرفش هجوم بردم و یقه اش رو توی مشت هام گرفتم و نعره
زدم:

_حرف بزن نقره... چرا خانوادت بهت سر نمی زنن؟ چرا باهاشون ارتباط
خوبی نداری؟

دست هاش رو روی دست هام گذاشت و با صدایی که انگار از ته چاه در می
اومد گفت:

_یقه ام رو ول کن

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_234#

#پارت_۲۳۴

بلافاصله به طرفش هجوم بردم و یقه اش رو توی مشت هام گرفتم و نعره زدم:

_حرف بزن نقره... چرا خانوادت بهت سر نمیزنن؟ چرا باهاشون ارتباط خوبی نداری؟

دست هاش رو روی دست هام گذاشت و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفت:

_یقه ام رو ول کن

"سامیار"

حوله رو روی موهای خیسم انداختم و از اتاق بیرون زدم. طبق معمول، بابا روی مبل منتظرم نشسته بود. کم کم داشت اعصابم رو خرد می کرد. هر صبح راس ساعت نه می اومد اینجا و می رفت روی مخم.

سلامی آرام کردم که از جاش بلند شدم و پشت سرم اومد توی اتاق. تکیه اش رو به چهارچوب در داد و گفت:

_عافیت باشه پسرَم!

به تکیه دادن سرم اکتفا کردم. حوله رو از روی سرم برداشتم و پرت کردم روی تخت و دستی توی موهای خیسم کشیدم. دستی به ته ریشم کشیدم؛ دلم می خواست شیش تیغ کنم، اما می دونستم اصلا بهم نمیاد!

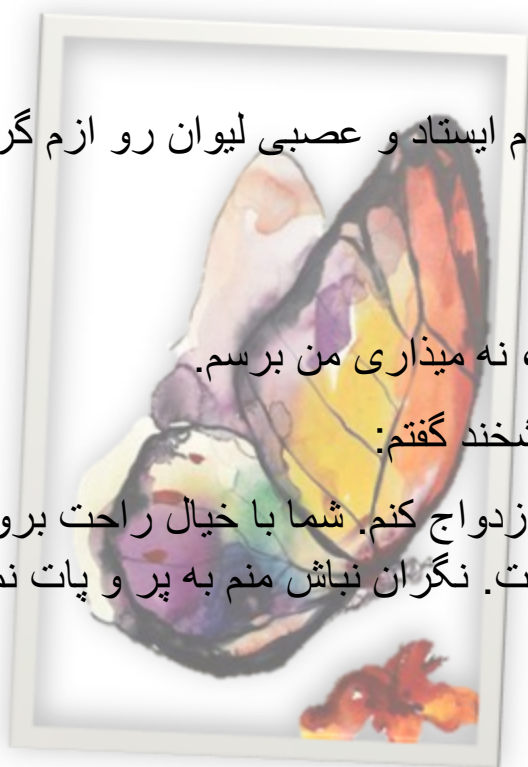
بابا خواست حرف بزنه که از اتاق زدم بیرون. می دونم دلش می شکست از این حرکاتم؛ اما حوصله ی حرفای تکراریش رو نداشتم. باز هم دنبالم راه افتاد:

_ نمی خوام این مسخره بازی رو تمومش کنی؟

در یخچال رو باز کردم و پاکت شیر رو در آوردم. توی لیوان برای خودم ریختم و گفتم:

_ کدوم مسخره بازی؟

قلپی از شیر خوردم. اومد کنارم ایستاد و عصبی لیوان رو ازم گرفت و کوبید روی میز:



_ نه خودت به زندگیت میرسی، نه میذاری من برسم.

ابروهام بالا پرید. با کنایه و نیشخند گفتم:

_ عجب.. شاید من الان نخوام ازدواج کنم. شما با خیال راحت برو با زن مورد علاقت عقد کن. بیارش تو خونت. نگران نباش منم به پر و پات نمی پیچم

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_235#

#پارت_۲۳۵

_ نه خودت به زندگیت میرسی، نه میذاری من برسم.

ابروهام بالا پرید. با کنایه و نیشخند گفتم:

_عجب.. شاید من الان نخوام ازدواج کنم. شما با خیال راحت برو با زن مورد علاقت عقد کن. بیارش تو خونت. نگران نباش منم به پر و پات نمی پیچم

کتش رو کنار زد و دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد. از شدت حرص و عصبانیت قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین می شد.

تقصیر خودش بود. هر روز هر روز همین حرفارو می زد و همین حرفارو هم می شنید!

_خستم کردی سامیار... دیگه نمی تونم تحملت کنم.

ابروهام بالا پرید:

_چقدرم که تا الان تحمل کردید! غیر اینکه سالهاست راحتتون گذاشتم؟ گذاشتم زندگی خودتونو داشته باشید؟

سرش رو تکون داد و با چشم های ریز شده خیره بهم نگاه کرد. بعد از مکثی کوتاه به طرف در رفت و گفت:

_تو منو تنها گذاشتی پسر. فکر کردی تنهایی گذروندن توی اون خونه چقدر برای من سخته؟ منم مجبورم یه همدم برای خودم بیارم. یه کسی که تا آخر عمرم کنارم باشه.

DONYA IEMAMNOE

پوزخندی روی لبم نقش بست. سرم رو کج کردم و گفتم:

_مگه من چی گفتم؟ دارم میگم با هم سن خودتون! نه کسی که حتی از پسرتونم کوچیک تره؛ اینو متوجهین یا نه؟

انگشت اشاره اش رو بالا آورد:

_اینو دیگه تو تشخیص نمیدی سامیار. من پدرتم بنابراین تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی. اگر خواستی می تونی بیای مراسم ازدواجمون

و در پایان حرفش، در رو باز کرد و از خونه زد بیرون و محکم پشت سرش بستش؛ مراسم ازدواج! هه

عصبانی ضربه ای به لیوان روی میز زدم که پرت شد و افتاد روی زمین. شت! بی حوصله نگاهی به خرده های شیشه، و حجم شیری دوختم که روی زمین ریخته بود.



به طرفش قدم برداشتم و آرام نشستم. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و زیر لب گفتم:

_من حال خودمم ندارم. بعد پاشم پیام مراسم ازدواج تو؟ تکه ی شیشه ای رو برداشتم و خیره شدم بهش. حقیقتاً حال جمع کردنشون رو هم نداشتم!

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIE MAMNOE part_236#

#پارت_۲۳۶

به طرفش قدم برداشتم و آرام نشستم. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و زیر لب گفتم:

_من حال خودمم ندارم. بعد پاشم پیام مراسم ازدواج تو؟

تکه ی شیشه ای رو برداشتم و خیره شدم بهش. حقیقتا حال جمع کردنشون رو هم نداشتم!

سری تکون دادم و پرتش کردم روی زمین و بی تفاوت از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و شماره ی سام رو گرفتم. بعد از سه تا بوق، صدای گرفته اش توی گوشم پیچید:

_الو؟

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم به رو عقربه های روی ساعت دیواری دوختم و گفتم:

_سلام خوبی؟

_مرسی... تو خوبی؟

زبونی روی لبم کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

_نه؛ بابام اینجا بود. باز دوباره مثل همیشه اومد و گند زد به اعصاب من. دیگه حال و حوصله اش رو ندارم.



سرفه ای کرد و آرام گفت:

_مجبوری تحملش کنی.. مثل من که دارم نقره رو رو تحمل می کنم. خیلی سخته ولی عادت می کنی

توی جام نشستم:

_راستی... رابطتون چطوره؟

حقیقتا چشم دیدنشو ندارم. لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه باعث میشه بیشتر ازش متنفر بشم.

لبخندی محو روی لبم نشست:

پس چرا میگی عادت؟ وقتی متنفر باشی میتونی به یه چیزی عادت کنی؟

صدای نفسش توی گوشم پیچید:

آره... یاد میگیری که هر روز مثل روز قبل ازش متنفر باشی... این یه عادتته. باورت میشه حتی نگاه کردن بهش باعث میشه حس انزجار بهم دست بده؟



تک خنده ای کردم:

عجب رویی داری تو بشر! به جای اینکه اون این حرفارو بزنه، تو داری میگی؟

پوزخندی زد:

آخه اصلا بدم نشده براش. کور از خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا!

ابروهام بالا پرید. توی حرفاش به منظوری بود که اصلا متوجه نمی شدم. لب هام رو با زبونم تر کردم و برای عوض کردن بحث گفتم:

پایه ای بریم بیرون؟

امروز که تا عصر مطبم. اگه شب میای، خب بریم.

ابروهام بالا پرید:

نقره رو هم میاری؟

صدای قهقهه ی بلندش توی گوشم پیچید:

_دیوونه ایا. اونیو برای چی باید بندازم دنبال خودم؟

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_237#

#پارت_۲۳۷



_امروز که تا عصر مطبم. اگه شب میای، خب بریم.

ابروهام بالا پرید:

_نقره رو هم میاری؟

صدای قهقهه ی بلندش توی گوشم پیچید:

_دیوونه ایا. اونیو برای چی باید بندازم دنبال خودم؟

تعجب کردم. فکر نمی کردم با ترسی که توی دل نقره بود، شب تنهانش بذاره؛ ولی مشخص بود نمی خواد چیزی بگه، بنابراین گفتم:

_اوکی. ساعت هشت خوبه؟

DONYA I E M A M N O E

"آره" ای گفت. گلوم رو صاف کردم و با خداحافظی کوتاه قطع کردم. گوشیم رو روی تخت انداختم و از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم. نگاهی به لباس هام انداختم.

پیرهن مشکی رنگم رو بیرون آوردم و نیم نگاهی بهش انداختم و روی تخت انداختمش. کت و شلوار مشکیمم بیرون آوردم و مشغول پوشیدن شدم.

حقیقتا خیلی وقت بود از پوشیدن رنگای روشن خسته شده بودم!

دست هام رو توی هم قفل کردم و توی چشم هاش خیره شدم. شمرده شمرده گفتم:

_ میتونی با من حرف بزنی؟

نگاه خیره اش رو بهم دوخته بود. داشتم اذیت می شدم.

با اینکه سال ها از طبابت می گذشت، از این نگاه خیره ی اکثر بیمارا منتفر بودم. یه حس بدی تمام وجودمو فرا می گرفت؛ صدای آرومش اومد:

_ شبیه شون شدی.



ابرو هام بالا پرید:

_ من؟ شبیه چی؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

_ همونایی که پشت سرت وایسادن. اونا هم مثل تو سیاه پوشیدن.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. هوف! نگاهم به دیوار خالی گره خورد.

روزانه کم از این بیمارا نداشتتم؛ کسانی که غرق عالم ملوراء شده بودن و این وسط تنها قربانی خودشون بودن!

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_ اذیتت می کنن؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. گردنش کاملاً سرخ شده بود. اون پسر بچه فقط 11 سالش بود؛

چرا باید همچین بلایی سرش می اومد؟
 _نه... نگاه می کنن.

سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم و کنارش نشستم؛
 لبخندی به روش زدم و گفتم:
 _اگر دلت می خواد دیگه پیشت نیان باید هر کاری که بهت میگم انجام بدی!
 باشه؟



نگاهی به همون قسمت دیوار انداخت و آروم گفت:
 _میخوای بهم دعا بدی؟
 لبخندم پررنگ تر شد. سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و صورتشو نوازش
 کردم و گفتم:
 _نه پسر خوب. من که دعا نویس نیستم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIEMAMNOE part_238#

#پارت_۲۳۸

نگاهی به همون قسمت دیوار انداخت و آروم گفت:
 _میخوای بهم دعا بدی؟
 لبخندم پررنگ تر شد. سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و صورتشو نوازش
 کردم و گفتم:

_ نه پسر خوب. من که دعا نویس نیستم.

سرش رو آرام تکون داد. باز هم لبخندی به روش زدم. از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم. بلند شد. همراهش از اتاق رفتم بیرون و گفتم پدر مادرش بیان داخل.

داروها رو براشون نوشتم و بهشون گفتم چجوری باید باهاش رفتار کنن. بعد از رفتنشون، نگاهی به ساعت انداختم. هنوز ساعت شیش بود و من دیگه بیمار نداشتم.

وسایلم رو جمع کردم و از مطب زدم بیرون. همونطور که وارد پارکینگ می شدم، شماره ی ونوس رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:

_ الو؟

از شنیدن صداش، لبخندی محو روی لبم نقش بست. دزدگیر ماشین رو زدم و گفتم:

_ سلام بانو... خوبی؟

سرد گفت:

_ از کلمه ی بانو متنفرم سامیار. لطفا نگو.

ابرو هام بالا پرید. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم:

_ اوکی عزیزم

توی ماشین نشستم. کیفم رو پرت کردم عقب. حرفی نمی زد. نمی دونست من چقدر زود به زود دلم برای صداش تنگ میشه؟ دستی توی مو هام کشیدم و آرام گفتم:

_ میای ببینمت؟

با مکئی کوتاه گفت:

_ الان؟ شبه که من اجازه ندارم از خونه بزنم بیرون.

سرمو تگون دادم. راست می گفت؛ ماشین رو روشن کردم:

_ خب... فردا چی؟ میای؟

خنده ی آرومی کرد که احساس کردم وجودم پر از خوشحالی شد. گفت:

_ صبح یا عصر؟

لبخندی زدم:

_ همیشه هر دوتاش؟

_ باید قول بدی منو ببری کافی شاپ و یه لاته ارت درست و حسابی بهم بدیا. باش؟

لبخندم پررنگ تر شد:

_ باش...



خندید و چیزی نگفت. لب هام رو تر کردم و آروم گفتم:

_ دوستت دارم.

آروم تر از من زمزمه کرد:

_ من بیشتر

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_239#

#پارت_۲۳۹

خندید و چیزی نگفت. لب هام رو تر کردم و آروم گفتم:

_دوستت دارم.

آروم تر از من زمزمه کرد:

_من بیشتر

لبخندی عمیق و از ته دل روی لبم نقش بست. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه،
گوشی رو قطع کردم. تلفن رو از کنار گوشم فاصله دادم و نگاهی به صفحه
اش انداختم.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و از پارکینگ زدم بیرون. سیستم رو روشن
کردم و سرعتم رو زیاد کردم تا قبل از اینکه بخورم به ترافیک، به خونه برسم
و لباسام رو عوض کنم.

DONYA IEMAMNOE

"باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو

تو سکوتت میشنوی زمزمه ی آوازامو حس دلتنگی که میگیره تمام جونتو

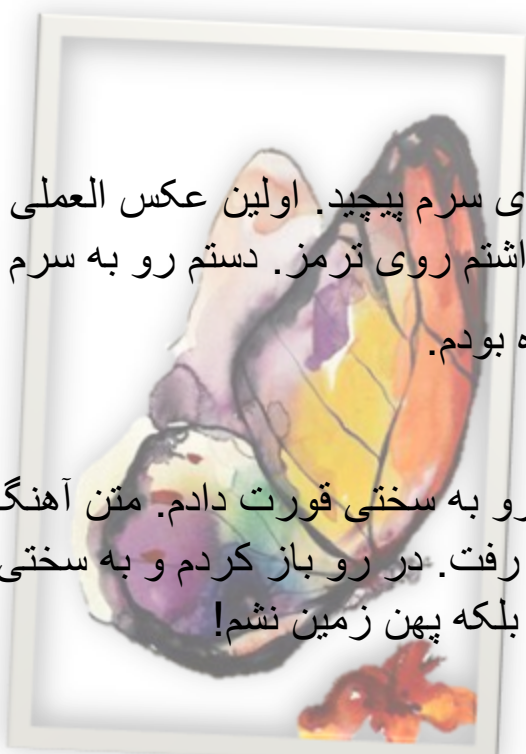
هرجا میری منو میبینی و کم داری

منو تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلم

میزنی و میشکنی با خودت لج کردی گلم

راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم

چشم خوش رنگت چرا خیسه دوباره خوشگلم
 حالا بگو کی دیگه، اخماتو میگیره، با تو میخنده،
 تب کنی واست میمیره
 دست کی شبا لای موهات، آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته
 این عشق، تو وجودت، توی جونت، ریشه کرده،
 دلت دوباره بیقراره داره دنبال من میگرده
 (این عشقه | سامی بیگی)"



با شنیدن آهنگ، درد عمیقی توی سرم پیچید. اولین عکس العملی که از خودم
 نشون دادم، این بود که پامو گذاشتم روی ترمز. دستم رو به سرم گرفتم.
 از شدت درد به نفس نفس افتاده بودم.

شیشه رو پایین دادم. آب ذهنم رو به سختی قورت دادم. متن آهنگ و تصاویر
 مبهمی مدام توی ذهنم رژه می رفت. در رو باز کردم و به سختی پیاده شدم.
 دستم رو به ماشین تکیه دادم تا بلکه پهن زمین نشم!

تصاویر مختلف از اشخاص مختلف، صداهاى مختلف توی ذهنم مثل یه فیلم با
 سرعت زیاد رد می شدن. صدای مردی باعث با کمی به خودم بیام:
 _آقا... حالتون خوبه؟

مکثی کردم و با تجزیه ی حرفش توی ذهنم، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون
 دادم. خوب نبودم! پاهام به گزگز افتاده بودم. دستام بی حس شده بودن. لعنتی!

_اما از بینی تون داره خون میاد..

دستم رو بالا آوردم و زیر بینیم کشیدم. با دیدن رد قرمزی خون روی سر انگشت هام، فحشی نثار خودم کردم. زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و گفتم:

_خوبم آقا... ممنون.

و بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. چندتا دستمال از توی جعبه اش درآوردم و زیر بینیم گرفتم و در همون حال، بلند بلند مشغول حرف زدن با خودم شدم:

_لعنتی... خسته شدم دیگه.

و در پایان حرفم، دستمال رو بیشتر فشار دادم. تا خونه کلی راهم طولانی تر شد و اواخرشم به ترافیک خوردم اما هنوز زیاد سنگین نبود. ماشین رو جلوی در پارک کردم و رفتم داخل.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_240#

#پارت_۲۴۰ DONYAIEMAMNOE

و بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. چندتا دستمال از توی جعبه اش درآوردم و زیر بینیم گرفتم و در همون حال، بلند بلند مشغول حرف زدن با خودم شدم:

_لعنتی... خسته شدم دیگه.

و در پایان حرفم، دستمال رو بیشتر فشار دادم. تا خونه کلی راهم طولانی تر شد و اواخرشم به ترافیک خوردم اما هنوز زیاد سنگین نبود. ماشین رو جلوی در پارک کردم و رفتم داخل.

اولین کاری که کردم، صورتم رو شستم. با حوله خشکش کردم و به طرف اتاقم رفتم. لباس هام رو عوض کردم. نگاهی خیره به لباس هام انداختم.

شلوار جین مشکیم رو در آوردم و پیرهن سفید. و مشغول پوشیدنشون شدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم سام، برقراری تماس رو زدم.



_الو سامیار... کجایی؟

نگاهی گذرا به ساعت انداختم و گفتم:

_خونه ام. دارم لباس میپوشم. کجا همدیگه رو ببینیم؟

_میام خونه ات. از اونجا با هم بریم.

سری تگون دادم و دکمه ی آخر پیرهنم رو بستم و گفتم:

_باشه. منتظرتم پس.

DONYA I E M A M N O E

باشه ای گفت و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کرد. رفتم رو به روی آینه و دستی توی موهام کشیدم. نگاهی به چند تار سفید توی موهام انداختم. دلیل حضور اینا توی انبوه موهای مشکیم رو نمی دونستم!

کت اسپرت مشکی رنگم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. روی دسته ی مبل
آویزونش کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. لیوان آبی برای خودم ریختم و
مشغول خوردن شدم.

خیلی دلم می خواست که امشب با ونوس می رفتیم. مثلاً سام هم نقره رو
میاورد و کلی بهمون خوش میگذشت!
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و تکیه ام رو به این دادم.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_241#

#پارت_۲۴۱

خیلی دلم می خواست که امشب با ونوس می رفتیم. مثلاً سام هم نقره رو
میاورد و کلی بهمون خوش میگذشت!
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و تکیه ام رو به این دادم.

DONYA I E M A M N O E

زبونی روی لب هام کشیدم و مردد، شماره ی سام رو گرفتم. بعد از دو بوق
صداش توی گوشم پیچید:

_بله سامیار؟

گلوام رو صاف کردم و آروم گفتم:

_سام... میشه نقره رو با خودت بیاری؟

بعد از مکثی طولانی گفت:

_برای چی؟

نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و گفتم:

_خب می دونی... دلم می خواست امشب ونوس هم بیاد یه آب و هوایی عوض کنه. ولی قاعدتا داداشش اجازه نمیده با دوتا پسر بیاد. گفتم اگر تو نقره رو بیاری، شاید راضی بشن.

خنده ای کرد:

_به به. میخوای از نقره استفاده ی ابزاری کنی؟

لبخندی روی لبم نقش بست. خودمم نمی دونم چطور این قضیه به ذهنم رسید.

_شاید... کمکم میکنی؟

مکثی کرد:

_با اینکه حضور نقره رو اعصابم میره و تقریباً میشه گفت خانم خانما سوهان روحمه، ولی به خاطر تو میارمش. توهم زودتر دست به کار شو. ضربان قلبم بالا رفت..

تشکری کردم و بلافاصله تماس رو قطع کردم. شماره ی ونوس رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده.

_الو؟

لبخندم پررنگ تر شد:

_ونوس.. میخوایم با سام بریم بیرون. اگر نقره رو با خودش بیاره، به نظرت امیرحسین راضی میشه که بیای؟



_ نمی دونم. فکر نکنم. بذار برم به محمدحسین بگم. شاید اون بتونه امیرو راضی کنه.

سرم رو تکون دادم.

از ته دلم دعا می کردم محمدحسین بتونه کاری بکنه. توی ذهنم مشغول نقشه کشیدن بودم...!

✱ به قلم : الف. ب ✱



"انتقام از هوسِ تو"

part_242#

#پارت_۲۴۲

_ نمی دونم. فکر نکنم. بذار برم به محمدحسین بگم. شاید اون بتونه امیرو راضی کنه.

سرم رو تکون دادم.

از ته دلم دعا می کردم محمدحسین بتونه کاری بکنه. توی ذهنم مشغول نقشه کشیدن بودم...!

"وَنُوسَ" DONYA IEMAMNOE

بعد از قطع کردن تماس، نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و روی میز گذاشتمش. کاش می تونستم برم؛ حداقل امشبم یه حرکتی می زدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و از اتاق بیرون زدم. محمدحسین و بابا و امیرحسین مشغول دیدن فوتبال بودن. گلوم رو صاف کردم و با تردید گفتم:

_محمدحسین... یه دقیقه میای؟

بدون اینکه نگاهم کنه، تخمه ای شکوند و گفت:

_خودت بیا دارم فوتبال نگا می کنم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم:

_بیا دیگه...

زیر لب غرغری کرد و از جاش بلند شد و به طرفم اومد. دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش توی اتاق. کلافه گفتم:

_نکن ونوس خب. کارتو بگو میخوام فوتبال نگاه کنم.

آب دهنم رو صدا دار قور دادم. توقع بیجایی بود این رو خودم می دونستم اما باید می گفتم. شاید از شانس خوبم میذاشتن برم؛

_سامیار زنگ زد.

حس کنجکاوی توی چشم هاش دوید. اخم محوی کرد:

_چی میگفت؟

نفسم رو بیرون دادم و با مکثی نه چندان طولانی گفتم:

_میخواد با سام و زنش برن بیرون. بعد گفتش که منم می تونم باهاشون برم یا نه.

ابروهاش بالا پرید:

_اون وقت تو چی گفتی؟

شونه هامو بالا انداختم و سریع گفتم:



_هیچی دیگه. گفتم باید اول اجازه بگیرم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_میتونی بابا و امیرحسین رو راضی کنی؟

دست هام یخ زده بودن ولی در عین حال، عرق کرده بودن. نگاه خیره اش رو بهم دوخت و "نچ"ی گفت:

_بابا راضی بشه، امیرحسین راضی نمیشه. اینو خودت می دونی.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_243#

#پارت_۲۴۳

دست هام یخ زده بودن ولی در عین حال، عرق کرده بودن. نگاه خیره اش رو بهم دوخت و "نچ"ی گفت:

_بابا راضی بشه، امیرحسین راضی نمیشه. اینو خودت می دونی.

DONYAIE MAMNOE

ملتمس گفتم:

_توروخدا برو باهاشون حرف بزن. شاید راضی شدن

سرش رو کج کرد:

_من در مورد کاری که خودم باهاش مخالفم، نمی‌رم با کسی صحبت کنم.

در اتاق رو نیمه باز کرد و آروم گفت:

_تو هم به جای اینکه شب و روز بچی توی این اتاق، بیا و کنار خانواده باش.

و در پایا حرفش از اتاق بیرون زد.

ای بخشی شانس

لبم رو به دندون گرفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم. اصلا دلم نمی خواست به سامیار بگم.

اصلا نباید از محمدحسین کمک می خواستم. نفسم رو بیرون دادم و از اتاق رفتم بیرون

رفتم کنار زانوی امیرحسین نشستم و زل زدم بهش. متوجه ی سنگینی نگاهم که شد، سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

_بله؟

لبخند گشادی زدم و پر استرس گفتم:

_امیرحسین می دونی که من چقدر دوستت دارم؟

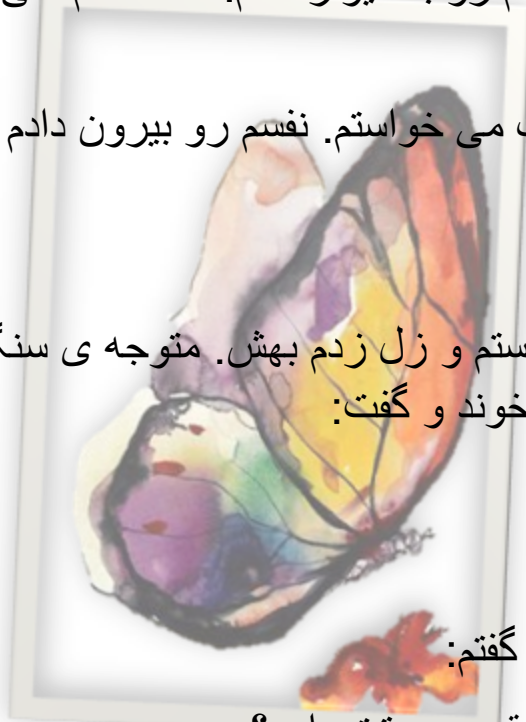
ابروهاش بالا پرید:

_چی می خوای؟

دستشو گرفتم و گفتم:

_میذاری برم پیش نازنین؟ تنهاست. تورو خدا.

و در پایان حرفم بلند شدم و بلافاصل بوسه ای روی گونه اش نشوندم.



DONYA I E M A M N O E

اخم هاش توی هم رفت. نگاهش رو به تلویزیون دوخت و گفت:
_این وقت شب؟ بشین سر جات.

ملتمس گفتم:

_تورو خدا. گناه داره همین یه امشب.

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_244#

#پارت_۲۴۴



اخم هاش توی هم رفت. نگاهش رو به تلویزیون دوخت و گفت:
_این وقت شب؟ بشین سر جات.
ملتمس گفتم:

_تورو خدا. گناه داره همین یه امشب.

نفسش رو پر شدت بیرون داد. مکثی طولانی کرد و رو به محمدحسین گفت:

_پاشو برسونش.

DONYA I E M A M N O E

اونقدر خوشحال شدم، که از جام پریدم و جیغ خفیفی زدم.

بدو به طرف بابا رفتم و بوسه ای سفت هم روی گونه ی اون نشوندم و دویدم
توی اتاق. نگاهی به خودم توی آینه انداختم و بلند گفتم:

_آینه... آفرین ونوس خانم

به طرف کمد لباسام رفتم و مانتوی قرمز رنگم و شلوار مشکیم رو بیرون آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم. آرایشی سرسری هم کردم و شال مشکیم رو روی سرم انداختم. کیفم رو برداشتم و بعد از نگاهی پایانی به خودم، از اتاق بیرون زدم.

لبخندی گشاد رو به محمدحسین زدم و گفتم:

_من آمادم. بریم.

اخم هاش وحشتناک توی هم بود. از جاش بلند شد و رفت توی اتاق و بعد از پنج دقیقه با لباسای عوض کرده بیرون اومد.

بعد از خداحافظی از بابا و امیرحسین از خونه بیرون زدم و بوت هام رو پوشیدم. از خونه بیرون زدم و محمدحسین هم پشت سرم اومد. با صدایی پر از حرص گفت:

_خوب کار خودتو کردی

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_ازت کمک خواستم انجام ندادی. مجبور بودم این دروغو سر هم کنم. تازه، نگرانم نباش من نازنینو با خودم می برم.

دستم گرفت و گفتم:

_نازنین لازم نکرده، خودم باهات میام

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_245#

#پارت_ ۲۴۵

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_ازت کمک خواستم انجام ندادی. مجبور بودم این دروغو سر هم کنم. تازه، نگرانم نباش من نازنینو با خودم می برم.

دستمو گرفت و گفت:

_نازنین لازم نکرده، خودم باهات میام

ابروهام بالا پرید؛ ایستادم و گفتم:

_کجا بیای؟ یعنی چی. من به امیرحسین گفتم دارم میرم خونه ی نازنین. بعد نمیگه تو چرا بعد از رسوندن من برنگشتی خونه؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

_فقط در این صورت میتونی بری.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و مشغول گرفتن شماره ی نازنین شدم.



_داری به کی زنگ میزنی؟

DONYA IEMAMNOE

چشم غره ای بهش رفتم:

_نازنین. ما که قرار نیست کاری بکنیم. حداقل بگیم نازنینم بیاد یه بادی به کلش بخوره.

الکی گفتم.

هدف از آوردن نازنین، گرم کردن سر محمدحسین بود. تنها کاری که دستم بر می اومد. بعد از چند بوق صدای نازنین توی گوشم پیچید:

_جونم

نیم نگاهی به محمدحسین انداختم و گفتم:

_نازنین سریع آماده شو من و محمدحسین داریم میایم دنبالت که بریم بیرون.

"جون" بلندی گفت و گوشی رو قطع کرد. همونطور که راه می رفتم برای سامیار پیام فرستادم که با نازنین و محمدحسین میام.

سر خیابون سوار تاکسی شدیم و تا خونه ی نازنین رفتیم. زنگ رو زدم و به دیوار تکیه دادم. محمدحسین نگاهی به کل خونه انداخت و گفت:

_نازنین اینجا تنها زندگی میکنه؟

شونه هامو بالا انداختم:

_اینجا هم محل کار نازنینه و هم خونه اش.

حال نداشتم جوابش رو بدم. باز هم دستم رو روی آیفون گذاشتم یکسره اش کردم که در باز شد و نازنین با صدای بلند گفت:

_هوش... حیوان آرام تر.

DONYA I E M A M N O E

ساعت رو نشونش دادم و گفتم:

_دیره

نگاهی به محمدحسین کرد و سلام آرومی داد. محمدحسینم به تکیه دادن سرش اکتفا کرد.

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_246#

#پارت_۲۴۶

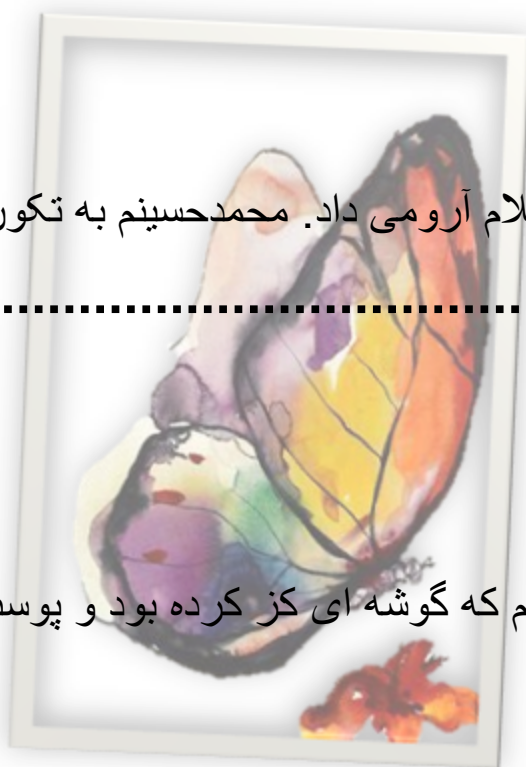
ساعت رو نشونش دادم و گفتم:

_دیره

نگاهی به محمدحسین کرد و سلام آرومی داد. محمدحسینم به تکیه دادن سرش اکتفا کرد.

"سام"

نگاهی با انزجار به نقره انداختم که گوشه ای کز کرده بود و پوست لبش رو می جوید.



پوفی کشیدم و گفتم:

_پاشو آماده شو. می خوام با سامیار بریم بیرون.

سرش رو به طرفم چرخوند. نفس عمیقی کشید و آروم لب زد:

_میام ولی به شرطی که جلوی بقیه تحقیرم نکنی.

ابرو هام بالا پرید؛ با تمسخر گفتم:

_نه بابا. این مورد رو دیگه تو تعیین نمی کنی.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و ادامه دادم:
_یک ربع مهلت داری آماده بشی.

و در پایان حرفم روی مبل نشستم. با نگاه کردن بهش تمام وجودم رو خشم فرا می گرفت. باید سعی می کردم به اعصاب خودم مسلط باشم و آسیبی بهش نزدم تا به وقتش!

اونقدر سریع آماده شد که تعجب کردم. نگاهی به سر تا پاش انداختم. ست سرمه ای زده بود. تنها رنگی هم که هارمونی ایجاد میکرد، دکمه های سفید پالتوش بود!

از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:
_خوب مالیدیا...

ابروهاش بالا پرید:

_خب، چه عیبی داره؟

شونه هام رو بالا انداختم. کتم رو از روی دسته ی مبل برداشتم و از خونه بیرون زدم. پشت سرم اومد بیرون و منتظر موند در رو ببندم. به طرف آسانسور رفتم که دستم رو گرفتم.

DONYA IEMAMNOE

به طرفش برگشتم و با اخم محوی که بین دو ابروم بود، سوالی نگاهش کردم. لب پایینش رو به دندان گزید و گفت:

_ازت خواهش میکنم هر حرفی داشتی، جلوی سامیار بهم نگو. باشه؟

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_247#

#پارت_۲۴۷



به طرفش برگشتم و با اخم محوی که بین دو ابروم بود، سوالی نگاهش کردم.
لب پایش رو به دندان گزید و گفت:

_ازت خواهش میکنم هر حرفی داشتی، جلوی سامیار بهم نگو. باشه؟

تعجب کردم. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و بی تفاوت گفتم:

_من کاریت ندارم. اگر حرفی بهت میزنم باعثش خودتی.

سری تکون داد. با مکثی کوتاه در آسانسور رو باز کردم و وارد شدیم.

دکمه پارکینگ رو زدم و منتظر موندم. نگاهی به خودم توی آینه ی آسانسور
انداختم و دستی توی موهام کشیدم. بهتر بود امشب سر به سر هم نمی داشتیم و
کمی با هم کنار می اومدیم.

_نظرت چیه موهام کوتاه کنم؟

و از توی آینه بهش نگا کردم. ابروهاشو بالا انداخت و آروم گفت:

_از این کوتاه تر؟ میخوای کچل کنی؟

جوابی ندادم و کمی بیشتر به اندازه ی موهام توجه کردم.

همچین کوتاه کوتاه هم نبودن! با باز شد در آسانسور، به خودم اومدم. همراه هم بیرون اومدیم و به طرف ماشین رفتیم. بعد از سوار شدنمون، به طرفش برگشتم و گفتم:

_یکی از دوستای سامیارم میاد. اسمش ونوسه. میشناسیش که؟

چند لحظه ای به فکر فرو و رفت؛ بعد از چند لحظه سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

_او هوم.. خوبه. تنها نیستم.

لبخندی زدم. چه خوش خیال بود خانم خانما!

_اینو گفتم که بدونی حق نداری باهات گرم بگیری. در حد سلام، بعدشم خداحافظ! نبینم کنارش وایسی به پیچ کردن؛ اوکی؟

لب هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:

_ولی خب، آخه چرا؟

کلافه توی جام درست نشستم و بعد از روشن کردم ماشین گفتم:

_خوشم ازش نمیداد.

DONYA I E M A M N O E

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_248#

#پارت_۲۴۸

لب هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:

_ولی خب، آخه چرا؟

کلافه توی جام درست نشستم و بعد از روشن کردم ماشین گفتم:

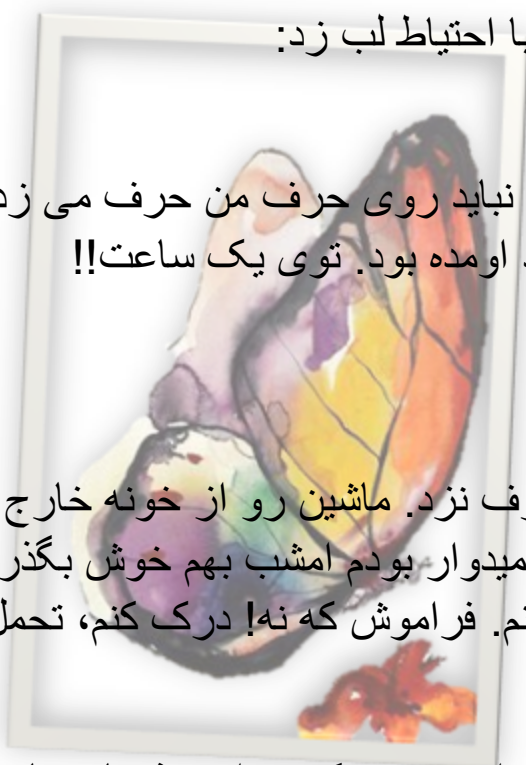
_خوشم ازش نمیاد.

متعجب ابروهاش رو بالا داد. با احتیاط لب زد:

_اما به نظر دختر خوبی میاد.

سرم رو به طرفش برگردوندم. نباید روی حرف من حرف می زد. این حس شدید مرد سالاری تو به وجود اومده بود. توی یک ساعت!!

_اینو دیگه من تشخیص میدم.



تنها بهم خیره شده و کلامی حرف نزد. ماشین رو از خونه خارج کردم. چشم هام خیره شده بود به خیابون؛ امیدوار بودم امشب بهم خوش بگذره و هر حرفی رو که شنیدم فراموش کنم. فراموش که نه! درک کنم، تحمل کنم!

نقره دختر پاکی نبود. از این ناراحت بودم که چرا من قربانی بازیش شدم؟ چه ساده حرفاش و اشک هاش رو قبول کرده بودم. و چه ساده تر تا پای چوبه ی دار رفتم! منتهی سرم اومد که روا نبود.

نفسم رو پر شدت بیرون فرستادم و سیستم رو روشن کردم. ولوم آهنگ رو کم کردم؛ فقط در حدی که بشنوم، نه اینکه بره روی اعصابم و شیشه های ماشین رو به لرزه در بیاره.

"نمیدونم که چت شده دوباره چشمت چشمای کیو دیده

تو که اصن منو نمیشناسیو یادت نمیاد پس جواب این اشکارو کی میده
هی با خودم حرف میزنم بی دلیل توی اتاقم و راه میرم همش
من همونم که تو همه ی زندگیش بودیو زندگیش و گرفتن ازش
همه چی خوب بود بهم ریخت سر چی خودت بگو چرا
یهویی بارون شد؟

تو که میگفتی تا همیشه میمونی
کجایی بیا این روانی و آروم کن
(علی یاسینی | کجایی)



_من عاشق علی یاسینیم
زیر لب "منم"ی گفتم. بعد از لحظه ی مکث ادامه داد:
_هم فیسش خوبه، هم صداش.

می خواست الان مثلاً من غیرتی بشم؟ خب اصلاً این امکان نداشت. چون
حقیقتاً من هم از تیلور سويفت خیلی خوشم می اومد. و این می تونست به
چیزی دست نیافتنی برای هر دومون باشه! سکوت کردم و حرفی نزد. تا
متوجه بشه اگر حرفی نزنه خیلی بهتره!

DONYA I E M A M N O E

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_249#

#پارت_ ۲۴۹

می خواست الان مثلا من غیرتی بشم؟ خب اصلا این امکان نداشت. چون حقیقتا من هم از تیلور سويفت خیلی خوشم می اومد. و این می تونست به چیزی دست نیافتنی برای هر دومون باشه! سکوت کردم و حرفی نزد. تا متوجه بشه اگر حرفی نزنه خیلی بهتره!

به سختی گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و همونطور که یک چشمم به خیابون بود و یک چشمم به گوشی، شماره ی سامیار رو گرفتم. بعد از چند بوق صداش توی گوشم پیچید:

_جانم؟

_چی شد سامیار؟ اون دختره میاد؟

چند لحظه ای مکث کرد و بعد صدای آرومش اومد:

_آره میاد... ولی خب، با داداشش و دوستش.

در کسری از ثانیه اخم هام توی هم کشیده شد. معترض گفتم:

_یعنی چی آخه؟ یهو کل فک و فامیلشو میاورد. چرا تعارف کرده؟

در حالی که سعی داشت آرومم کنه، با لحنی شرمزده گفت:

_دست خودش که نبوده. مجبور شده. حالا هم که چیزی نشده سام چرل جوش میاری؟ یه روز دیگه هم خودمون تنهایی می...

عصبانی، بدون اینکه مهلت بدم حرفش رو بزنه یا حتی خودم جوابی بهش بدم، گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی داشبورد. صدای نقره اومد:

_چی شده؟

سرم رو به طرفش برگردونم و با غیظ گفتم:

_به تو چه؟ سرت تو کار خودت باشه.

و برگشتم و باز هم به خیابون خیره شدم. قاعدتا این رفتارهای خشونت آمیز، از منی که درس روانشناسی خونده بودم، کمی تا حدودی به دور بود!

اما واقعا با این فشارهایی که اخیرا بهم وارد شده بود، تحمل هیچ حرف و فکری رو نداشتم. هر چیزی مدام روی مخم می رفت و مهم تر از همه، نکته بین شده بودم.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_250#

#پارت_۲۵۰

اما واقعا با این فشارهایی که اخیرا بهم وارد شده بود، تحمل هیچ حرف و فکری رو نداشتم. هر چیزی مدام روی مخم می رفت و مهم تر از همه، نکته بین شده بودم.

*

"سامیار"

روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم ونوس بیاد. حس خوبی داشتم. از اینکه می دیدم به خاطر دیدن من، مجبور شده با محمدحسین و نازنین بیاد بی نهایت خوشحال بودم. حداقلش این بود می دونستم توی زندگیش جایگاهی دارم.

سام که نگاه خیره اش به بخار های چایش بود، زمزمه وارد گفت:

_عاشق شدی...

سرم رو به طرفش چرخوندم و آروم تر از خودش گفتم:

_چی؟

نفس عمیقی کشید و قلبی از چایش خورد و تکرار کرد:

_عاشق... تو الان عاشقی. و شاید بیمار! کسی که عقلش نمی تونه بر قلبش پیروز بشه.

نیم نگاهی به نقره انداختم تا ببینم حرف های ما رو می شنوه یا نه. هدفون زده بود و صدای آهنگش اونقدر بلند بود که زمزمه هاش پیش ما می رسید. لب هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

_به احتمال زیاد.

و دوباره برگشتم و به روبه روم خیره شدم. صدای دوباره بلند شد:

_سعی کن اول بشناسیش.

پلکی زدم:

_منظورت چیه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و لیوانش رو روی صندلی گذاشت و گفت:

_امتحان کن.



بعد از تحلیل حرفش توی ذهنم، نیشخندی زدم. سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_وقتی عاشق کسی باشی بهش اعتماد داری. بنابراین این وسط کلمه ی "امتحان" معنایی نداره.

"انتقام از هوسِ تو"

part_251#

#پارت_۲۵۱



بعد از تحلیل حرفش توی ذهنم، نیشخندی زدم. سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_وقتی عاشق کسی باشی بهش اعتماد داری. بنابراین این وسط کلمه ی "امتحان" معنایی نداره.

سرش رو تکون داد. دست هاش رو توی جیبش کرد و با مکتی نه چندان کوتاه گفت:

_بعدا متوجه ی حرفم میشی. بعدا که دیگه خیلی دیره. واسه ی تو، واسه اون. واسه همه مون.

DONYA I E M A M N O E

متعجب، ابرو هام رو بالا انداختم:

_یعنی چی این حرفات؟ تو چیزی می دونی؟

حرفی نزد. سکوتش شدیدا روی اعصابم بود. اخم هام توی هم کشیده شد. کمی تند گفتم:

_با توام سام.

دستش رو بالا آورد و به رو به رو اشاره کرد و گفت:

_اوناهاش. خانم حلالزاده است.

با شنیدن این حرف، رد دستش رو دنبال کردم. وقتی ونوس رو دیدم، لبخندی روی لبم نشست و حرفای سام به کل از ذهنم پاک شد.

از جام بلند شدم و به طرفشون قدم برداشتم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و اول و با محمدحسین سلام و احوال پرسی کنم. وقتی بهشون رسیدم، سلام بلندی گفتم و دستم رو به طرف محمدحسین دراز کردم.

لبخندی زد و دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:

_چطوری پسر؟

خندیدم:

_شمارو دیدم خوب شدم.

لحظه ای متوجه شدم با گفتن این جمله کمی تا حدودی گند زدم، اما بیخیال رو به نازنین و ونوس کردم و گفتم:

_چه عجب چشممون به جمال شما باز شد.

DONYAIE MAMNOE

ونوس لبخندی زد و موزیانه گفت:

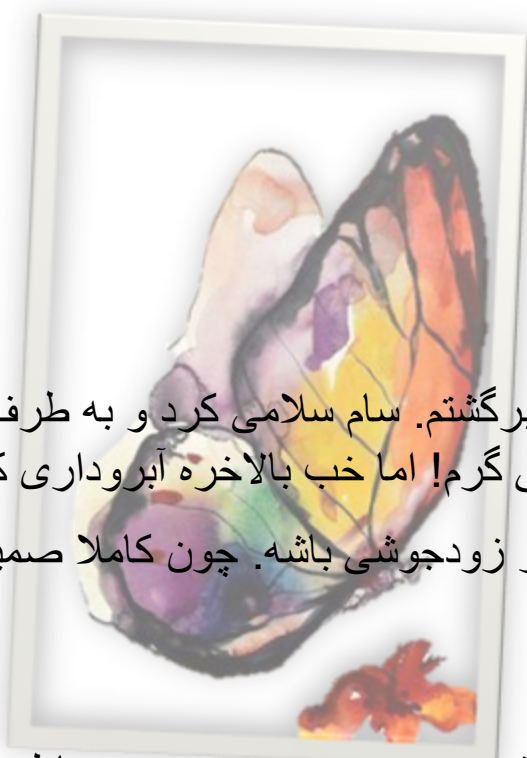
_ما که همیشه مزاحم شما هستیم.

لبخند روی لب هام پررنگ تر شد. تقریباً همیشه گفت در پوست خودم نمی گنجیدم!

_مراحمین.

با شنیدن صدای سام، به عقب برگشتم. سام سلامی کرد و به طرف محمدحسین رفت و بهش دست داد. نه خیلی گرم! اما خب بالاخره آبروداری کرد؛ نقره هم که بهش می اومد دختر زودجوشی باشه. چون کاملاً صمیمانه مشغول و سلام و احوال پرسی بود.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_252#

#پارت_۲۵۲

با شنیدن صدای سام، به عقب برگشتم. سام سلامی کرد و به طرف محمدحسین رفت و بهش دست داد. نه خیلی گرم! اما خب بالاخره آبروداری کرد؛ نقره هم که بهش می اومد دختر زودجوشی باشه. چون کاملاً صمیمانه مشغول و سلام و احوال پرسی بود.

همگی رفتیم و روی چمن ها نشستیم. می دونستم ونوس به خاطر حضور محمدحسین نمی تونه هیچ حرفی بزنه و خیلی تحت فشاره. کاش می شد تنها بودیم.

DONYAIEMAMNOE

سام دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

__یه چیزی بگین. نیومدیم همدیگه رو نگاه کنیم.

دلم می خواست بگم من فقط اومدم تا ونوس رو نگاه کنم! همین و بس؛ پوف.

به ناچار سرم رو تگون دادم و گفتم:

_فعلا ترجیح میدم به جای حرف زدن یه چیز داغ بخورم. یکی با من بیاد بریم نسکافه بخریم.

ونوس سریع از جاش پرید و گفت:

_من میام.

لبخندی روی لبم نشست. نگاهم رو به طرف محمدحسین کشوندم. حرفی نزد و خودش رو مشغول ور رفتن با چمن ها کرد. فلاسک رو برداشتم و همراه ونوس به دکه رفتیم.



سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_فکر نمی کردم بیای.

خندید:

_خودمم همین فکرو می کردم. یه دروغ شاخ دار به امیرحسین گفتم. ولی محمدحسین دستمو خوند. اونم به زور اومد.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. تقریباً از شون دور شده بودیم و می دونستم زیاد دید ندارن بهمون. بنابراین دستم رو دور شونه های ونوس حلقه کردم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_خوشگل شدیا.

لبخندی پررنگ زد و دستم رو کنار زد و گفت:

_حقیقتاً خودم به این موضوع آگاهم.

سرم رو تگون دادم. رفتم جلوش و همونطور که عقب عقب قدم بر میداشتم، دست هامو باز کردم و گفتم:

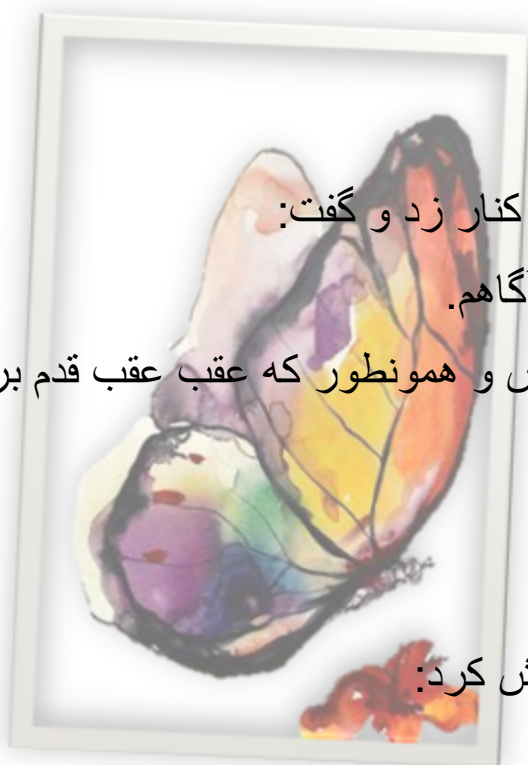
_من چی؟

✱ به قلم : الف. ب ✱

"انتقام از هوسِ تو"

part_253#

#پارت_۲۵۳



لبخندی پررنگ زد و دستم رو کنار زد و گفت:

_حقیقتا خودم به این موضوع آگاهم.

سرم رو تکون دادم. رفتم جلوش و همونطور که عقب عقب قدم بر میداشتم، دست هامو باز کردم و گفتم:

_من چی؟

دست هاش رو توی جیب پالتوش کرد:

_تو چی؟

ایستادم. وقتی که بهم رسید، اون هم مجبور شد بایسته. سرم رو کج کردم و گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_تیم خوبه؟

مکثی کرد و بعد با خنده سرش رو تکون داد. من هم متقابلا لبخندی به روش زدم. دوباره کنارش هم قدم شدم. به دکه که رسیدیم، فلاسک رو بهش دادم تا آب جوش بریزه توش.

رو به ونوس کردم و گفتم:

_فردا میای؟

سرش رو تکون داد:

_آره

خوب بود که می تونستم بیشتر ببینمش. روز به روز و لحظه به لحظه و حتی ثانیه به ثانیه به احساس اضافه می شد.

در نبود ونوس زندگیم یه زندگی یکنواخت بود. صبح ها بدون هدف از خواب بیدار می شدم و می رفتم مطب. بی هدف کار می کردم و بی هدف می اومدم خونه. و بی هدف تر می خوابیدم!

اما میشه گفت وجود ونوس توی زندگی من، یه تحول بزرگ بود. لحظه ای حرف های سام از سرم گذشت. نگاهم رو به چهره ی معصوم ونوس دوختم. هیچ وقت نمی تونستم به این چشم ها اعتماد نداشته باشم!

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

_فردا زود بیا. باشه؟

به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

DONYA I E M A M N O E

فکر می کردم فردا روز خوبیه، ولی اصلا اینطور نبود.....

✱ به قلم : الف. ب ✱

"انتقام از هوسِ تو"

part_254#

#پارت_۲۵۴

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

_فردا زود بیا. باشه؟

به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

فکر می کردم فردا روز خوبیه، ولی اصلا اینطور نبود.....

بعد از گرفتن نسکافه ها و آب جوش، برگشتیم پیش بچه ها. محمدحسین نگاهی سنگین بهم انداخت. حس بدی گرفتم. نمی دونم شاید باید زودتر خانواده هارو با خبر می کردیم.



نقره لبخندی بهم زد و با شیطننت گفت:

_نسکافه آوردنتون چقدر طول کشید.

چشم هام درشت شد. همینو کم داشتم. سام اخم هاش رو توی هم کشید و رو به نقره، با غیظ گفت:

_به تو ربطی داره؟

نقره حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت. با شنیدن صدای ونوس، نگاهم رو از سام و نقره گرفتم و به اون دوختم.

_چند نفر دیگه هم بودن می خواستن چیز میز بخرن.

سرم رو تکون دادم. نسکافه هارو بین همدیگه تقسیم کردیم و بعد از ریختن آب جوش توی لیوان ها، مشغول خوردن شدیم.

نگاهی به محمدحسین دوختم و گفتم:

_اوضاع و احوالت کارت چطوره؟

لبخندی زد. ذره ای از نسکافه اش خورد و گفت:

_خوبه خداروشکر. اگر تنبلی های امیرحسین رو کنار بذاریم، اونجا باهامون راه میان.

سام پرسید:

_تو چه شرکته کار میکنی؟

قبل از محمدحسین، ونوس جواب داد:

_یه شرکت خصوصی واردات دارو.



سام سرش رو تکون داد. چون خیلی صمیمیتی بین اعضای جمع نبود، مدام بحث هامون تموم می شد و تا چند لحظه به هم خیره می شدیم!

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_255#

#پارت_۲۵۵

سام سرش رو تکون داد. چون خیلی صمیمیتی بین اعضای جمع نبود، مدام بحث هامون تموم می شد و تا چند لحظه به هم خیره می شدیم!

"وَنُوسَ"

برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه انداختم. خداروشکر هیچ کس خونه نبود و راحت می تونستم بمالم به صورتم! قطعاً اگر بابا یا امیر و محمدحسین بودن نمیداشتند پامو از در خونه بذارم بیرون.

لب هام رو به هم مالیدم و از خونه زدم بیرون. بوت هام رو پام کردم و بعد از قفل کردن در، زدم بیرون. همون سر خیابون سوار تاکسی شدم.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و مشغول گرفتن شماره ی سامیار شدم. بعد از چندتا بوق جواب داد:

_الو..

سرم رو به شیشه تکیه دادم و گفتم:

_سلام... خوبی؟

کمی هول شده بود. صداش هم گرفته بود، حتم داشتم تازه از خواب بیدار شده. با مکثی کوتاه گفتم:

_خوبم عزیزم. تو خوبی؟

"او هوم"ی گفتم. زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_کجایی سامیار؟

کمی من من کرد. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و کلافه گفتم:

_اگر نمیای بگو من همین الان برم خونه. مگه من مسخره ی توام؟

بلافاصله گفت:

_ نه نه دیوونه. میام. فقط یه زحمتی!

آروم گفتم:

_ چی؟

چند لحظه ای صدایی ازش نیومد. تا اینکه گفت:

_ میشه بیای خونم؟ تا بخوام آماده شم یه کم طول میکشه. نمیخوام توی کافه بمونی.



همینم مونده بود پاشم برم خونه ی سامیار. اونم با این اوضاع. اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم "نه" ی قاطعانه ای بگم که فکری به ذهنم رسید. شاید امروز، همون روزی بود که باید نقشمو اجرا میکردم.....

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_256#

#پارت_۲۵۶ DONYA IEMAMNOE

همینم مونده بود پاشم برم خونه ی سامیار. اونم با این اوضاع. اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم "نه" ی قاطعانه ای بگم که فکری به ذهنم رسید. شاید امروز، همون روزی بود که باید نقشمو اجرا میکردم.....

گلوام رو صاف کردم و همونور که سعی می کردم صدام نلرزه و به خودم مسلط باشم، گفتم:

_اوکی مشکلی نیست.

با لحنی بشاش گفتم:

_پس منتظرم.

حرفی و گوشی رو قطع کردم. آدرس خونه ی سامیار رو به راننده گفتم. تمام طول راه از استرس یا پوست لبم رو می جویدم یا دست های عرق کرده ام رو به شلوام می مالیدم بلکه خشک بشن!

امیدوار بودم همه چیز اون جوری که من می خوام پیش بره. گوشیم رو توی دستم گرفتم و مشغول پیام نوشتن برای نازنین شدم:

"دارم میرم که تیر آخر رو بزنم..."

نمی دونم چه اتفاقی می افته اما امیدوارم بتونم به بهترین شکل انتقام تک به تک روزای به گوه کشیده شده ام رو ازش بگیرم.

بعدش نمی دونم چه بلایی سر خودم میارم. بگم منتظرم باش یا نه؟! "

حتی هدف خوم از نوشتن این پیام ناامیدانه هم نمی دوانستم. خیلی طول کشید تا به خونه ی سامیار رسیدیم. بعد از حساب کردن کرایه ی نجومی، از ماشین پیاده شدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و با استرس آیفون رو زدم. بعد از چند لحظه، صدای سامیار اومد:

_بیا تو.

و در باز شد. ضربان قلبم از شدت هیجان بالا رفته بود. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_257#

#پارت_۲۵۷



نفسم رو پر شدت بیرون دادم و با استرس آیفون رو زدم. بعد از چند لحظه، صدای سامیار اومد:

_بیا تو.

و در باز شد. ضربان قلبم از شدت هیجان بالا رفته بود. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

جلوی در ورودی منتظرم ایستاده بود. لبخندی بهم زد و گفت:

_خوش اومدی.

همونطور که سرم رو دور تا دور حیاط می چرخاندم، سعی کردم توی چهره ام چیزی از حال بدم نمایش ندم.

سرم رو تکیه دادم و به ناچار من هم لبخندی روی لبم نشوندم. از جلوی در کنار رفت. چشم هام رو لحظه ای روی هم فشار دادم و بعد وارد شدم.

تقریباً احساس حالت تهوع سر تا سر وجودمو گرفته بود و واقعا نمی توانستم تحمل کنم. دست هام رو توی جیب پالتوم کردم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق، گفتم:

_خونه ی قشنگی داری.

لبخندش پررنگ تر شد:

_خونه ی خودته. راحت باش. چی میخوری برات بیارم؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_یه لیوان آب لطفا.

سرش رو تکیه داد و به طرف آشپزخونه رفت. من هم پشت سرش راه افتادم و رفتم توی آشپزخونه. لیوانی از توی کابینت در آورد و روی میز گذاشت.

پشتش بهم بود. آوردم دستم رو به طرف مجسمه ی روی این بردم و برش داشتم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

در یخچال رو باز کرد و در همو حال گفت:

_راستی اصلاً فکرش رو....

حرفش تموم نشده بود که از پشت، با تمام قدرتی که داشتم مجسمه رو توی سرش کوبیدم.

حتی فرصت "آخ" گفتن هم نداشت. پارچ آب از دستش ول شد و خودش هم در کسری از ثانیه روی زمین افتاد. مجسمه رو رها کردم. دست هام، بدنم، روحم مثل بید می لرزیدن!



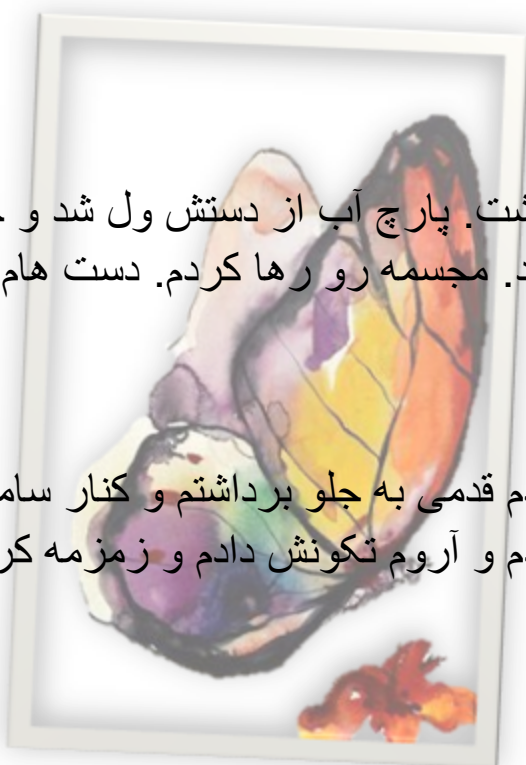
✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_258#

#پارت_۲۵۸

حتی فرصت "آخ" گفتن هم نداشت. پارچ آب از دستش ول شد و خودش هم در کسری از ثانیه روی زمین افتاد. مجسمه رو رها کردم. دست هام، بدنم، روحم مثل بید می لرزیدن!



آب دهنم رو صدا دار قورت دادم قدمی به جلو برداشتم و کنار سامیار روی زمین نشستم. دستم رو جلو بردم و آروم تگونش دادم و زمزمه کردم:
_سا...سامیار.

هیچ جوابی ازش نیومد. از ترس، بغص شدیدی گلوم رو گرفته بود. از طرفی، دیدن قطرات خونی که روی زمین می چکید، استرسم رو صد برابر می کرد.

از جام بلند شدم. دستم رو زیر شونه های سامیار انداختم و به سختی دنبال خودم کشیدمش. اونقدری سنگین بود که مدام به خودم استراحت می دادم تا نفسی تازه کنم.

از آشپزخونه بیرون بردمش. وسط پذیرایی رهانش کردم. محض احتیاط، باز هم تگونش دادم و این بار بلندتر گفتم:

_سامیار... صدای منو میشنوی؟

جواب من، باز هم سکوت بود. بلا تکلیف مونده بودم. نمی دونستم اون لحظه دقیقاً باید چیکار کنم؛ بزارم و برم؟ یا بمونم تا بهوش بیاد؟

اصلاً قرار بود بهوش بیاد؟ اون هم با ضربه ای که من زده بودم؟ سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم. قبلش می زد. اینجوری بهتر بود. امیدوار بودم بهوش بیاد.



بهوش بیاد تا به بی رحمانه ترین شکل، حافظه ی از دست رفته اش رو بهش برگردونم. بهوش بیاد تا دوباره منو بشناسه.
من...

ونوس...

دخترک گل فروش!

روی زمین نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. شاید من ونوس پنج سال پیش نبودم. بی رحم تر، خشن تر و بی احساس تر شده بودم.

خیره به گوشیم بودم. تماس پشت تماس! محمدحسین، امیرحسین، نازنین. و بعد بالعکس. مدام تلفن خونه ی سامیار هم به صدا در می اومد. اما هیچ جوابی نمی دادم.

با شنیدن صدای ناله ی سامیار، توجهم به طرفش جلب شد. پس قرار بود زنده بمونه و زهر انتقام رو بچشه. کمی تکون خورد و آخی گفت. سعی داشت بلند شه!

با لحنی که خودم هم از سرما یخ زدم، گفتم:
_تلاش کن... از تقلا کردنت خوشم میاد...

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_259#

#پارت_۲۵۹

با شنیدن صدای ناله ی سامیار، توجهم به طرفش جلب شد. پس قرار بود زنده
بمونه و زهر انتقام رو بچشه. کمی تکون خورد و آخی گفت. سعی داشت بلند
شه!

با لحنی که خودم هم از سرما یخ زدم، گفتم:
_تلاش کن... از تقلا کردنت خوشم میاد...

شاید بهتر بود خودم برم کمکش کنم. بی نهایت استرس داشتم. به طرفش رفتم
و زیر شونه هاش رو گرفتم و کمی کشیدمش بالا و کمرش رو به دیوار تکیه
دادم.

DONYAIE MAMNOE

عقب کشیدم و بهش نگاه کردم. دستش رو به سختی بالا آورد و روی سرش
گذاشت. چشم هاش رو نیمه باز کرد؛ با دیدنم، گفت:

_ونوس... چی شده؟

لبخندی زدم و سرم رو کج کردم:

_خودت چی فکر میکنی؟

صبر کردم. صبر! نباید وقتی توی حالت گیج و منگ بود چیزی بهش می گفتم.
جوابی به سوالم نداد. سرش رو با دوتا دستاش گرفت و گفت:
_سرم.. درد میکنه.

لب و لوجه ام رو آویزون کردم:

_من که اروم زدم.

چشم هاش رو که از فرط درد بسته بود، باز کرد و خیره شد بهم. مبهوت گفتم:
_منظورت چیه؟

از جام بلند شدم. شالم رو از سرم در آوردم و به گوشه ای پرت کردم. دست به
سینه ایستادم. بغض کم کم داشت گلوم رو می گرفت. با خشم، اروم لب زدم:
_خفه شو و نگاه کن.

مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و اون مات کارای من بود. درش
آوردم. فقط یه تاپ بندی زیر مانتوم بود. سرش رو پایین انداخت و پر درد
فریاد کشید:

_چیکار میکنی ونوس؟

تاپم رو هم درآوردم. رفتم جلو و با خشونت سرش رو بالا آوردم و جیغ زدم:

_نگاه کن لعنتی. منو یادت نمیاد؟ من چیزیم عوض نشده فقط جثه و هیکلم
بزرگ شده.. اون شبی رو که زیر دست و پات ناله می کردم رو یادت نمیاد؟

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_260#

#پارت_۲۶۰

تا پیم رو هم در آوردم. رفتم جلو و با خشونت سرش رو بالا آوردم و جیغ زدم:
 _نگاه کن لعنتی. منو یادت نمیاد؟ من چیزیم عوض نشده فقط جثه و هیکلم
 بزرگ شده.. اون شبی رو که زیر دست و پات ناله می کردم رو یادت نمیاد؟



بغضم ترکید و اشکام راه خودشون رو به گونه هام باز کردن. با خشونت
 اشکامو پاک کردم و گفتم:

_باید یادت بیاد. اون شبی رو که زندگی منو نابود کرد.

مبهوت پرسید:

_از چی حرف میزنی؟

میون گریه، خندیدم! سرم رو تکیه دادم و زیر لب حرفش رو تکرار کردم:

_از چی حرف میزنم... از چی حرف میزنم....

با دستم، به اتاقش اشاره کردم و گفتم:

_توی همون اتاق.. روی همون تخت... پنج سال پیش.. توی یه شب نحس،
 زندگی منو نابود کردی. من شونزده سالم بیشتر نبود.

خیره شدم بهش تا تاثیر حرفام رو، روش متوجه بشم. به نقطه ای نامعلوم خیره
 شده بود. رفتم جلوی پاش نشستم. صورتش رو به طرف خودم چرخوندم.

صدام از بغض می لرزید:

_زل بزن توی چشمم. این چشما اون شبم اشکی بودن. پر از درد بودن.

حرفی نمیزد و فقط خیره شده بود بهم. نمی دونم! شاید نقشه هام اونجوری که باید پیش نرفت. الان قطعاً باید حافظش برمینگشت...

عقب عقب رفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

انگار دوباره داغم تازه شده بود.

با صدای باز شدن در، سرم رو بالا آوردم و خیره شدم به سامیار که توی چهارچوب در اتاقش ایستاده بود. حرفی نمیزد. تقریباً ده دقیقه همونطور ایستاد. با فریاد که کشید، از ترس تگون خوردم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_261#

#پارت_۲۶۱



با صدای باز شدن در، سرم رو بالا آوردم و خیره شدم به سامیار که توی چهارچوب در اتاقش ایستاده بود. حرفی نمیزد. تقریباً ده دقیقه همونطور ایستاد. با فریاد که کشید، از ترس تگون خوردم.

به طرف تخت هجوم برد. از جام بلند نشدم که ببینم چیکار میکنه. با صدای شکستن هر چیزی، دست هام رو بیشتر روی گوشام فشار میدادم تا کمتر بشنوم.

از اتاق بیرون اومد. نگاهم به چشم های سرخ شده اش افتاد. اونقدر تند تند نفس میکشید که قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین میشد. با گام های سنگین به طرفم اومد.

تهدید وار گفتم:

_به من نزدیک نشو کثافت. حالم ازت به هم میخوره.

بی توجه به حرفم، جلوتر اومد. بالای سرم ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.

آروم نشستم. برق اشک رو توی چشم هاش می تونستم. چقدر سنگ شده بودم که گریه ی یه مرد جلوم، آه از نهادم بلند نمی کرد؟ تنها خیره شدم بهش.

دستش رو بالا آورد و روی گلویش گذاشت. انگار نمی تونست حرف بزنه و در تقلا کردن بود. با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد لب زد:

_و... ونوس..

جوابی بهش ندادم و عقب تر رفتم. سامیار دوباره برام مثل کابوس شده بود. دستش رو روی دهنش گذاشت. نه لعنتی نه!

چشم هام رو بستم تا گریه هاش رو نبینم.

DONYA I E M A M N O E

دست هام رو بیشتر از قبل روی گوش هام فشار دادم.

اما بی فایده بود. بغضم ترکید و این بار من هم همراهش شدم. صدایش از بغض می لرزید:

_من... خدایا من چیکار کردم.

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_262#

#پارت_۲۶۲

اما بی فایده بود. بغضم ترکید و این بار من هم همراهش شدم. صدایش از بغض می لرزید:

_من... خدایا من چیکار کردم.

آب دهنم رو مدام پشت سر هم قورت میدادم بلکه دیگه گریه نکنم. این بغض لعنتی رو فرو بدم. بیشتر از اینی که هستم، جلوش ضعیف نشون داده نشم.

خیره شدم بهش. قطره های خون کم کم روی پیشونیش می ریخت. اما هیچ عکس العملی نشون نمی داد. انگار اصلا درد نمی کشید! به سختی گفت:

_یعنی... همه ی اون صحنه هایی که میدیدم... همشون...

ادامه نداد. از جاش بلند شد و ایستاد. دستش رو به سرش گرفت و کمی لق زد. لبم رو به دندون گرفتم. من هم از جام بلند شدم، وقت رفتن بود!

DONYAIEAMNOE

به طرف تایم رفتم و پوشیدمش. صدای گنگ سامیار، باعث شد به طرفش برگردم. منتظر نگاهش کردم. چشماش کاملاً برگشت و تعادلش رو از دست داد. ناخواسته به طرفش دویدم و قبل از اینکه بیوفته گرفتمش.

اونقدر سنگین بود که مجبور شدم بشینم. خیزی خون رو روی دست هام احساس میکرد. چند کلمه ی نامفهوم از بین لب هاش خارج شد. قبل از اینکه بخوام ازش بپرسم چی میگه، بیهوش شد.

دست پاچه و هول شده بودم. دست هام رو از زیر سرش و شونه هاش برداشتم و روی زمین درازش کردم. تاپم رو پوشیدم و با عجله و استرس، مشغول پوشیدن مانتوم شدم.

شالم رو سرم کردم و به طرف در رفتم و بازش کردم. مغزم میگفت فرار کنم و نمونم. اما قلبم! می گفت بمونم و ببرمش بیمارستان. زنده موندن براش بزرگ ترین زجر بود.

به طرفش رفتم. گیج و منگ مونده بودم که چیکار کنم. باید زنگ می زدم اورژانس. ولی نمیشد؛ می اومدن و وضع خونه رو میدیدن. و قطعاً می پرسیدن باهاش چه نسبتی دارم.

باید سویچ ماشینش رو پیدا می کردم. به طرف اتاقش رفتم و در کمد هاش رو باز کردم. دست توی جیب همه ی لباس هاش کردم. بلکه پیداش کنم. اما نبود که نبود.

DONYA I E M A M N O E

سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم. عصبی و کلافه جیغ کشیدم:

لعنتی.

تنها کاری که از دستم بر می اومد، این بود که به محمدحسین زنگ بزنم. مجبور بودم پای عواقبش بایستم!

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوس تو"

part_263#

#پارت_۲۶۳

سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم. عصبی و کلافه جیغ کشیدم:

_لعنتی.

تنها کاری که از دستم بر می اومد، این بود که به محمدحسین زنگ بزنم. مجبور بودم پای عواقبش بایستم!

هنوز بوق اول نخورده بود، صدای نگران محمدحسین توی گوشم پیچید:

_الو... ونوس؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم. بغضم ترکید. به سختی میون گریه گفتم:

_محمدحسین به دادم برس.

دست پاچه شده بود. این رو از لحنش به راحتی می تونستم بفهمم. بلافاصله گفت:

_چی شده؟ کجایی تو ونوس؟

DONYA I E M A M N O E

آب بینیم رو بالا کشیدم:

_خونه سامیار..

مکثی کردم و ادامه دادم:

_نپرس چرا. فقط یه ماشین جور کن و بیا. زود بیا تورو خدا.

قبل از اینکه جوابی بده، گوشی رو قطع کردم. روی زمین نشستم و با صدای بلند به گریه کردنم ادامه دادم.

چرا گریه می کردم؟

از این می ترسیدم که سامیار بمیره؟ از این که قاتل بشم و تا پای چوبه ی دار برم؟ من که خودم می خواستم بعد از انتقامم خودم رو راحت کنم.

پر حرص و عصبی، با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و رفتم توی سالن. کنار سامیار نشستم. دستم رو جلوی بینیش بردم تا ببینم نفس میکشه یا نه.

وقتی از زنده بودنش مطمئن شدم، سرم رو جلو بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_سامیار...

دلم می خواست الان جوابم رو بده.



✧ به قلم : الف. ب ✧

DONYAIEAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_264#

#پارت_۲۶۴

تمام قلبم، وجودم و روحم از خدا می خواست که سامیار زنده بمونه. من قرار نبود این کار رو بکنم. قرار نبودم بزنم ناکارش کنم.

میخواستم وابسته اش کنم؛ به خودم، به حضورم. اما بعد حقیقت رو بهش بگم و رهانش کنم. تا هم زجر گذشته رو بکشه هم عذاب از دست دادم رو.

اما من، دستی دستی به کشتنش داده بودم. نمی دونستم محمدحسین خودش رو زود میرسونه یا نه! نمی دونستم سامیار تا بیمارستان دووم میاره یا نه.

ناخواسته، با صدای بلند شروع به حرف زدن کردم. انگار می خواستم خودم رو خالی کنم. اونجا فقط من بودم و خلوت خودم و جسم سامیاری که بهوش نبود.

_سامیار. اگر زنده موندی هیچ وقت سراغم نیا. بذار اگر منم قصد زنده موندن دارم، بدون حضور تو باشه. این جوری نه من اذیت میشم نه تو. و نه خانوادم.

تقریباً یک ساعت کنار سامیار نشسته بودم. هر چند دقیقه یک بار، نبضش رو چک میکردم تا از زنده موندنش مطمئن بشم.

با شنیدن صدای زنگ آیفون، از جام پریدم و به طرفش دویدم. بدون اینکه به صفحش نگاهی کنم، دکمه رو زدم.

به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم. باز کردن همانا و خوردن سیلی محکم به صورتم همانا. با ترس، وحشت زده به صورت امیرحسین خیره شدم.

عربه ای که کشید، باعث شد چند قدم به عقب بردارم:

_آدمت میکنم ونوس... هم تو هم محمدحسین احمق رو. زیر به زیر نقشه ی انتقام میریزی؟ محمدحسین بی غیرت رو بگو که عین بز فقط وایساده بود و نکات می کرد تا تو هر گوهی دلت می خواد بخوری.

فاصله اش رو باهام به صفر رسوند. یقه ی مانتوم رو توی مشت هاش گرفت و گفت:

_اینجا... چیکار میکنی؟

چونه ام از بغض لرزید. دست هام رو بالا آوردم و روی دست هاش گذاشتم و زمزمه کردم:
_کشتمش.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_265#

#پارت_۲۶۵

فاصله اش رو باهام به صفر رسوند. یقه ی مانتوم رو توی مشت هاش گرفت و گفت:

_اینجا... چیکار میکنی؟

چونه ام از بغض لرزید. دست هام رو بالا آوردم و روی دست هاش گذاشتم و زمزمه کردم:
_کشتمش.

بهت تمام صورتش رو گرفت. دست هاش از روی یقه ام شل شد و پایین افتاد.
زیر لب زمزمه کرد:

__چیکار کردی؟!__

چند لحظه مبهوت ایستاده بود و منم اونقدر ترسیده بودم که کلامی به زبون نمی آوردم!

ناگهانی میچ دستمو گرفت و گفتم:

__چرا تا الان اینجا موندی؟ نمیگی اگر خانوادش بیان و ببیننت چه اتفاقی می افته؟ اعدامت میکنن بدبخت.

و در پایان حرفش، دستم رو دنبال خودش کشید.

سعی کردم متوقفش کنم:

__نکن امیرحسین... هنوز زندس نفس میکشه. بیا ببریمش بیمارستان.

عصبانی به طرفم برگشت و فریاد کشید:

__پس چرا میگی کشتیش؟__



جوابی ندادم و ملتمس، با چشم های اشکی بهش خیره شدم. رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود. بهش حق می دادم. لعنت به من؛ باید حدس میزدیم ممکنه امیرحسین پیش محمدحسین باشه و متوجه بشه

آروم گفت:

__بذار بمیره. لیاقتش مرگه.

و این بار با قدرت بیشتری من رو دنبال خودش کشید. جیغی کشیدم و گفتم:

__نه... نه تورو خدا

دستش رو بالا برد که بهم سیلی بزنه، اما پشیمون شد. دستش رو مشت کرد و گفت:

_گوشیشو پیدا کن.

دستم رو رها کرد. گوشیش؟ از کجا باید پیداش می کردم؟

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_266#

#پارت_۲۶۶

دستم رو توی جیب مانتوم کردم و شماره ی سامیار رو گرفتم. امیرحسین شروع کردن به غر غر کردن. بی توجه، گوش تیز کردم بلکه صدای گوشیش رو بشنوم.

با شنیدن صدای ریزی از توی اتاق، به طرفش دویدم. گنگ و سردرگم به اتاق نگاه کردم. نگاهم به روی میز افتاد. سریع گوشیش رو برداشتم. خدا خدا می کردم رمز نداشته باشه.

با دیدن صفحه ی بدون رمز، لبخندی پررنگ و از روی خوشحالی روی لبم نقش بست. به طرف سالن دویدم. گوشیش رو دست امیرحسین دادم و گفتم:

_میخوای چیکار کنی؟

لب های خشک شده اش رو با زبون تر کرد و گفت:

_باید به یه نفر پیام بدیم بیاد دنبالش.

چشم هام درشت شد:

_یعنی ولش کنیم تا ببینم کی کسی میاد دنبالش؟ میمیره امیرحسین.

فریاد کشید:

_به درک.

از فریادش تقریباً بند بند وجودم لرزید. نمی دونم با چه دل و جرئتی جیغ زدم:

_ولی من نمی خوام قاتل باشم.

یقه ام رو گرفت و کنارم زد. به طرف سامیار رفت. سرش رو روی سینه اش گذاشت و وقتی از زدن قلبش مطمئن شد، رو بهم گفت:

_بیا کمک کن.

بلافاصله به طرفم رفتم و کمکش کردم که بذاریمش روی کولش. با اون هیولی که سامیار داشت، مطمئن بودم امیرحسین اذیت میشه. اما به روی خودش هم نیاورد.

DONYAIE MAMNOE

از جاش که بلند شد، من هم بلند شدم و قدم به قدم باهاش راه اوادم که داد زد:

_برو در رو باز کن احمق.

هول شده بودم. دست هام یخ زده بودن و در عین حال، عرق هم کرده بودن.

در رو باز کردم. امیرحسین بیرون رفت. چند لحظه ایستاد و گفت:

_سویچ رو از توی جیبم در بیار.

برآمدگی سویچ رو توی جیب راستش دیدم. دست کردم توش و درش آوردم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_267#

#پارت_۲۶۷

در رو باز کردم. امیرحسین بیرون رفت. چند لحظه ایستاد و گفت:
_سویچ رو از توی جیبم در بیار.

برآمدگی سویچ رو توی جیب راستش دیدم. دست کردم توش و درش آوردم.

در حیاط رو باز کردم و دزدگیر پژوی جلوی در رو زدم. سریع در عقب رو باز کردم. امیرحسین به سختی سامیار رو توی ماشین گذاشت و در رو بست.

سویچ رو از توی دستم بیرون کشید و خواست سوار ماشین بشه که یادش اومد در حیاط رو نبسته؛ در رو که بست، سوار شد و رو به من هم اشاره کرد که سوار بشم.

در جلو رو با کردم و نشستم. سریع ماشین رو روشن کرد و شروع کرد به حرکت؛ از همون آغاز، پرسرعت!

دستم رو روی گلوم گذاشتم و گفتم:

_آروم تر.

عصبانی نگاهی بهم کرد و غرید:

_ مگه نگفتی نمیخوای قاتل بشی؟ پس خفه شو.

این بار دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سفت چسبیدم به صندلی.

توی این بین، صدای آهنگ بود که بدجور روی مخم رفته بود.



"فک کنم آخر اشه دیگه کارم تمومه

خودمو نمیشناسم هیچی ازم نمونده

در و دیوار خونه قهرن بام انگار

بیا بهشون بگو که تقصیر من نبوده

یه روزی حقمو از این دنیا میگیرم

بیا که آرزو هام بدون تو میمیرن

هیچ جایی بدون تو انگار جام نیست

تموم خیابونا بهونتو میگیرن

از تکرار روزای مثل هم خستم

کاش نمیدیدمت توی بی عاطفه رو اصلا

همه چی واسم یه حس غریبی داره

از این پیره مرده تو آینه میترسم

(افسردگی | علی یاسینی)

چشمه ی اشکم باز هم جوشید. من همونی بودم که فکر می کردم با انتقام گرفتن از سامیار آروم میگیرم؟ چه خیال خامی! قرار بود روزام دوباره بشه پر از گریه؟

صدای امیرحسین اومد:

_اینو که بیمارستان، می ریم خونه و حسابی از خجالتت در میام ونوس. به خیال افسردگی داشتنت، ولت کردم. گفتم بذار خوش باشه هر جا دلش می خواد بره. بلکه حالش خوب بشه. نمی دونستم وقتایی که میگی با نازنین میری بیرون، میری پیش این مرتیکه.



❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوس تو"

part_268#

#پارت_۲۶۸

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. می دونستم اگر وسط حرف زدن گریه کنم، اعصابش بیشتر خراب میشه.
_پس محمدحسین همه چی رو بهت گفته.

نفسش رو که پر شدت و عصبی بیرون داد، بیشتر از قبل توی خودم جمع شدم. چند لحظه ای آرام بود که یک هو دست هاش رو بالا برد و محکم کوبید توی فرمون و فریاد کشید:

_از بی غیرتی منه که تو به این گوه کشیده شدی.

حرفی نزد.

اون مقصر نبود؛ مقصر فقط خودن بودم خودم. شاید اگر هیچ وقت قبول نمی کردم برم پیش روانپزشک، الان این حال و روز رو نداشتم.

بی صدا به اشک ریختتم ادامه دادم. برگشتم و نگاهی به صورت خونی سامیار انداختم. همیشه فکر می کردیم امیرحسین و محمدحسین قاتل کسین که به من تجاوز کرده.

هیچ وقت، به ذهنمون هم خطور نمی کرد که خودم قاتل کسی بشم که زندگیم رو نابود کرده. کمی بالاتر از بیمارستان، ماشین متوقف شد. برگشتم و سوالی به امیرحسین نگاه کردم که گفت:

__اگر بخوایم ببریمش داخل بیمارستان، قطعاً زنگ میزنن پلیس. اون موقع حسابمون با کرام الکاتبینه. همین جا میذاریمش.

چشم هام درشت شد. بازوم رو توی دست هام گرفتم و وحشت زده و ملتمس گفتم:

__نه تورو خدا امیرحسین. ما که تا اینجا آوردیمش. خب ببریمش داخل.

خشمگین بازوش رو از توی دست هام بیرون کشید و در حالی که سعی داشت مانع بالا رفتن صداش بشه گفت:

__تا الان هر چی گفتم چشم. اما دیگه نه.

از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد. سامیار رو بیرون آورد و آروم روی زمین گذاشت.

سریع سوار ماشین شد و پاش رو روی گاز گذاشت. سرم رو برگردوندم و به چشم بی جون سامیار نگاه کردم که لحظه به لحظه ازش دور می شدیم. لبم رو گزیدم. دیگه گریه کافی بود. بالاخره یکی میدیدش و میبردش توی بیمارستان. نه؟

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_269#

#پارت_۲۶۹

سریع سوار ماشین شد و پاش رو روی گاز گذاشت. سرم رو برگردوندم و به چشم بی جون سامیار نگاه کردم که لحظه به لحظه ازش دور می شدیم. لبم رو گزیدم. دیگه گریه کافی بود. بالاخره یکی میدیدش و میبردش توی بیمارستان. نه؟

امیرحسین کلید به در خونه انداخت و هلی به کمرم داد. با شونه های خمیده وارد خونه شدم. محمدحسین و بابا توی حیاط ایستاده بودن. بابا با دیدنم به طرفم هجوم آورد.

محمدحسین جلوم ایستاد و رو به بابا با لحنی جدی گفت:
_الان وقتش نیست بابا. لطفا.

بعد، دستم رو گرفت و بردم داخل. صدای داد امیرحسین اومد:
_الان نه، فردا؛ به حساب هر دوتاتون می رسم.

همراه محمدحسین رفتیم توی اتاقم. در رو بست و با کلید قفلش کرد. دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش کشید و آروم گفت:
_نمی خواستم بگم... مجبور شدم.

سرم رو تکون دادم و دست هام رو دورش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. معلوم نبود اگر الان، محمدحسین خونه نبود چه بلایی سر من می اومد. هر چند فرقی نداشت؛ خودم رو آماده ی هر چیزی کرده بودم.

خودم رو عقب کشیدم. دستم رو به سرم گرفتم و آروم به طرف تختم قدم برداشتم و دراز کشیدم.

صدای محمدحسین اومد:

_ نمیخوای حرف بزنی؟

چشم هام رو بستم و زمزمه کردم:

_ الان نه.

نفسش رو پر شدت بیرون داد. دلم می خواست بره بیرون و تنها باشم. اما نرفت. همون جلوی در نشست و خیره شده بهم. پتو رو کشیدم روی سرم تا نتونه حال خرابمو ببینه.

نگران بودم.

کاش می تونستم یه جوری بفهمم چه اتفاقی برای سامیار افتاده. الان مرده اس یا زنده؟

اونقدر با خودم کلنجار رفتم که بالاخره چشم هام گرم شد و خوابم گرفت. وقتی بیدار شدم، اتاق تاریک تاریک بودم. بلند شدم توی جام نشستم. نگاهم به محمدحسین افتاد که همون جلوی در خوابش گرفته بود.

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_270#

#پارت_۲۷۰

شالم رو که دور گردنم افتاده بودم، در آوردم و پرت کردم روی زمین. به شدت سردم بود. به طرف محمدحسین رفتم. جلوش نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکونی بهش دادم.

بلافاصله چشم هاش باز شد. دلم بر اش سوخت، برای همین گفتم:

_پاشو بیا برو رو تخت بخواب.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با صدایی که از شدت خوابالودگی، گرفته شده بود گفت:

_ساعت چنده؟

و در پایان حرفش، دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد. اونقدری اتاق تاریک بود که نتونه صفحه ی ساعتش رو واضح ببینه. بلند شدم و لامپ رو روشن کردم.

سریع چشم هاش رو بست. به ساعت روی دیوار نگاه کردم و گفتم:

_ساعت دوازده اس. برو تو اتاق بخواب.

از جاش بلند شد. دستی به گردنش کشید و در اتاق رو باز کرد.

قبل از اینکه بیرون بره گفت:

_حالت خوبه؟

مکثی نه چندان طولانی کردم. لبخندی تصنعی روی لب هام نشوندم و گفتم:

_آره خوبم.

میدونستم باور نکرده؛ با این حال باشه ای آروم زمزمه کرد و از اتاق رفت بیرون. لباس هام رو عوض کردم. با اینکه کلی خوابیده بودم، اما هنوز هم خوابم می اومد. شاید خواب برای من بهترین کار بود.

اینجوری به چیزی فکر نمی کردم. از اتاق بیرون رفتم. امیرحسین روی کاناپه خوابش گرفته بود و تلویزیون هم همونطور روشن مونده بود. بعد از خاموش کردن تلویزیون، از توی اتاقش پتوش رو بیرون آوردم و انداختم روش.

رفتم توی آشپزخونه و بسته ی قرص خواب آورم رو همراه با یه پارچ آب و لیوان بردم تو اتاق. دوتا قرص خوردم و روی تخت دراز کشیدم. لحظه ای به سرم زد پا شم و به سامیار زنگ بزنم. اما جلوی خودم رو گرفتم.

حتی باید خطم رو هم عوض می کردم تا ذهنم راحت باشه. خداروشکر شماره ی سامیار رو هم حفظ نبودم که بخوام اذیت بشم!



* به قلم : الف. ب *

DONYAIEAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_271#

#پارت_۲۷۱

حتی باید خطم رو هم عوض می کردم تا ذهنم راحت باشه. خداروشکر شماره ی سامیار رو هم حفظ نبودم که بخوام اذیت بشم.

"سام"

کلافه دستی توی موهام کشیدم و خیره شدم به گوشی. همش منتظر تماسی از طرف سامیار بودم. یا حتی پیام! نگران شده بودم. با صدای نقره، سرم رو بالا آوردم:

چی شده؟

بی حوصله لب زدم:

از صبح تا حالا هیچ خبری از سامیار ندارم. هر چی به خونه اش، به گوشیش زنگ می زنم جواب نمیده. مطب هم نرفته. نگرانشم.



گوشه ی لبش رو به دندون گرفت.

خب برو خونه اش.

می دونستم خونه نیست؛ وگرنه صد در صد جوابم رو می داد. حتی اگر در بدترین شرایط بود.

DONYA IEMAMNOE

با فکری که به ذهنم خطور کرد، اخمام رو توی هم کشیدم و با چشم های ریز شده گفتم:

شماره ی ونوس رو داری؟

از فرط تعجب ابروهاش بالا پرید:

واسه چی می خوای؟

سوالش باعث شد بیشتر از قبل اعصابم خرد بشه! از جام بلند شدم و با خشم
غریدم:

_به تو چه.

و در پایان، به طرف این رفتم و گوشیش رو برداشتم. با دیدن رمز، به طرفش
برگشتم و گفتم:

_رمزت چیه؟

اومد جلو و خواست گوشی رو ازم بگیره که دستم رو عقب کشیدم. اخم کرد:

_میشه لطفا گوشیمو بدی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه.. رمزتو بگو. کار دارم.

وقتی دید به هیچ عنوان شوخی ندارم باهاش، رمز رو آروم گفتم. واردش که
کردم قفل باز شد. رفتم روی مخاطبینش. پوزخندی روی لب هام نقش بست:
_آریا، علیرضا یک و دو، بهراد، خشایار... خوشم میاد دست از کثافت کاریات
بر نمیداری.

✧ به قلم : الف. ب ✧

DONYAIE MAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_272#

#پارت_۲۷۲

آب دهنش رو صدا دار قورت داد:

_اینا واسه خیلی وقت پیشه.

سرمو تکنون دادم. دست هام رو روی سرم گذاشتم و با تمسخر گفتم:

_منم که گوشام درازه.

حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت. بیخیال، از بین مخاطبینش اسم ونوس رو پیدا کردم و توی گوشی خودم ذخیرش کردم.

گوشیش رو توی بغلش انداختم و گفتم:

_بیا عزیزم. من مزاحم ج*ن*د*ه بازیات نمیشم.

و از کنارش رد شدم و به طرف اتاق رفتم که صدای بلندش باعث شد متوقف بشم:

_از گوشه و کنایه هات متنفرم.

به طرفش برگشتم و بی تفاوت گفتم:

_ولی من از خودت متنفرم. به چی خودت انقد مینازی؟ من اگر جای تو بودم تا الان صد باره خودکشی کرده بودم.



با گام های بلند به طرفم اومد:

_کارای من به تو ربطی نداره. زندگی خودمه. دوست دارم گند بزنم بهش. تو رو سننه.

یقه ی تیشرت تنش رو گرفتم و تکنونی بهش دادم و گفتم:

_زندگی خودت بود. از فعل گذشته استفاده کن. تو الان زن منی. با یه گذشته خراب که فقط مایه سرشکستگی منه. حالم از خودم به هم میخوره که به یکی مثل تو تجاوز کردم.

پوزخندب زدم و قدمی به عقب برداشتم. دست به سینه ایستادم و همونطور که متفکر نگاهش میکردم گفتم:

_من اصلا دوست ندارم زنم به هرزه گری های مجردیش ادامه بده.

دستش رو بالا برد که سیلی به صورتم بکوبه؛ دستش رو گرفتم و با خشونت تمام چرخوندمش و از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

_یک بار دیگه؛ فقط یک بار دیگه فکر انجام این کار به سرت بزنه، به خداوندی خدا قبرتو میکنم نقره.

❀ به قلم : الف. ب ❀



"انتقام از هوسِ تو"

part_273#

#پارت_۲۷۳

دستش رو بالا برد که سیلی به صورتم بکوبه؛ دستش رو گرفتم و با خشونت تمام چرخوندمش و از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

_یک بار دیگه؛ فقط یک بار دیگه فکر انجام این کار به سرت بزنه، به خداوندی خدا قبرتو میکنم نقره.

دستش رو با شدت عقب کشید و جیغ زد:

_دیگه حالم داره ازت به هم میخوره. اینو توی اون مغز لعنتیت فرو کن من اون شب منتظر نبودم یکی پاشه بیاد به من تجاوز کنه. فهمیدی؟

ضربه ی به زیر چونه اش زدم:

_اولندش صداتو بیار پایین. دومندش، هر چیزی که بود، تو منتظر یه نفر بودی؛ یه نفر که شاید باید قبل از من می رسید و الان، به جای اسم من، اسم اون توی شناسنامه ی کزایت بود. اینو یادت نره نقره.

برگشتم برم توی اتاق که تیشترتم رو کشید. نفسم رو پر شدت بیرون دادم. نمی تونست آروم بگیره؟ نمی دید من چقدر نگرانم و اعصابم خرابه؟

از لرزش صداش، به راحتی متوجه ی بغض گیر کرده توی گلویش شدم:
_این کارارو با من نکن...

خشمم فروکش کرد. نفسم عمیقی کشیدم و این بار، آروم لب زدم:
_ازت خواهش میکنم امشب هیچی نگو.

و در نهایت برگشتم و به طرف اتاق رفتم. در رو بستم و بهش تکیه دادم. مردد، با ونوس تماس گرفتم.

بوق اول، بوق دوم، بوس سوم...

دیگه داشتم ناامید می شدم که صدای گرفته اش توی گوشم پیچید:
_الو؟

توی ذهنم، کلمات رو کنار هم چیدم و گفتم:

_سلام... سام ام...سام امیری.

صداش با مکثی طولانی توی گوشم پیچید:

_آها.. سلام خوب هستین؟

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_274#

#پارت_۲۷۴



توی صداش یه چیزی رو احساس می کردم. یه چیزی مثل ترس، مثل دلهره! تقریباً نگرانیم دوبرابر شده بود.

با این حال، با لحنی کاملاً عادی گفتم:

_ببخشید مزاحمتون شدم. شما از سامیار خبر دارین؟

دستپاچه گفت:

_نه... من برای چی باید از ایشون خبر داشته باشم؟

دستم رو توی جیب شلوار اسلشتم کردم؛ احساس می کردم به همین راحتی ها همیشه حرفی از زیر زبانش کشید.

شاید اگر از در مهربونی و ملایمت وارد می شدم، بیشتر جواب میداد:

_بهش گوشیش، خونس زنگ می زنم جواب نمیده. نگرانش شدم. گفتم شاید شما بدونید.

آروم چیزی زمزمه کرد که نشنیدم. خواستم بپرسم "چی" که گفتم:
_منم بی خبرم ازش.

سرم رو تکون دادم. یا واقعا خبر نداشتم، یا خودش رو زده بود به بی خبری؛

بعد از عذرخواهی، خداحافظی کردم. گوشی رو توی مشت فشردم. شاید الکی حساس شده بود. حتما خونه نبود و شارژ گوشیشم تموم شده بود!
چیزی غیر این نمی تونست باشه.



"سامیار"

با احساس درد شدیدی توی سرم، چشم هام رو آروم باز کردم. تمام بدنم کرخت و بی حس بود؛ با هر نفسی که میکشیدم، درد عمیقی توی سرم می پیچید.

تا چند لحظه، همه جا جلوی چشمم تار بود، اما کم کم همه چیز واضح شد. تصویر مردی روی جلوی صورتم دیدم. با دیدن چشم های بازم، شروع به حرف زدن کرد:

_پسرم، حالت خوبه؟

DONYA IEMAMNOE

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_275#

#پارت_۲۷۵

تا چند لحظه، همه جا جلوی چشمم تار بود، اما کم کم همه چیز واضح شد. تصویر مردی روی جلوی صورتم دیدم. با دیدن چشم های بازم، شروع به حرف زدن کرد:

__پسرم، حالت خوبه؟

دهنم خشک شده بود و اون لحظه واقعا به آب احتیاج داشتم. چشم هام رو به معنای خوب بودن، باز و بسته کردم.

سرش رو تکون داد و "خداروشکر"ی گفت.

چشم هام رو روی هم گذاشتم. صحنه ها و خاطراتی که توی دهنم بود رو کنار هم گذاشتم. با به یاد آوردن هر خاطره، درد سرم چند برابر می شد. چشم هام رو باز کردم. نفس کشیدن برام سخت شده بود.

دیگه نمی تونستم دراز کشیده بمونم؛ ناگهانی بلند شدم و توی جام نشستم. دکتر و پرستار متعجب خیره شده بودن بهم.

دکتر، نگران به طرفم اومد و گفت:

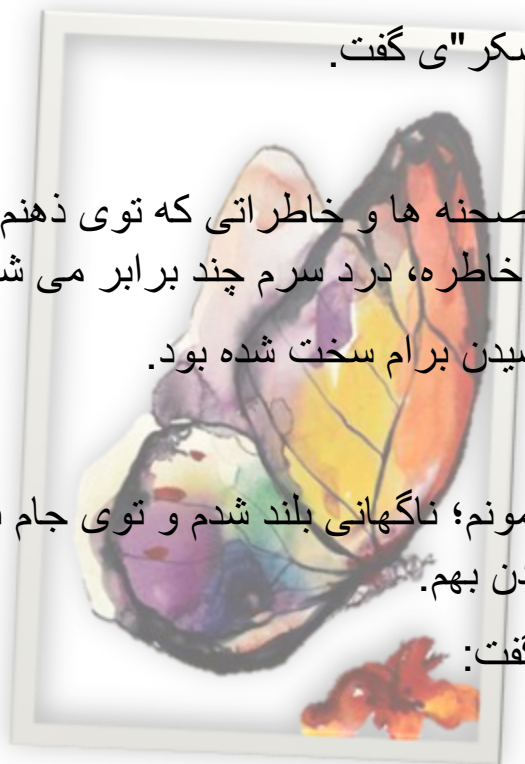
__مطمئنی که خوبی؟

همونطور که نفس نفس میزدم، ماسک اکسیژن رو از روی دهنم برداشتم و به سختی گفتم:

__باید برم.

دستش رو تخت سینه ام گذاشت و سعی کرد وادار به دراز کشیدنم بکنه.

در همون حال گفت:



_شماره ای از خانوادت نداریم. جلوی در بیمارستان پیدات کردیم. کسی رو یادت میاد؟

سرم رو تکون دادم. شماره ی کی رو میگفتم؟

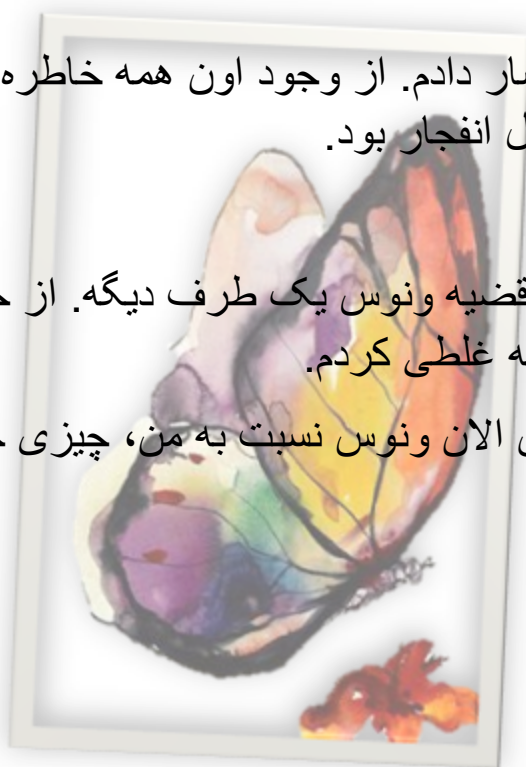
بابا؟ یا سام؟

قطعا بابا! کار داشتم با سام. با کی رفیق بودم و یادم نبود؛ شماره ی بابا رو گفتم و یادداشت کردن.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. از وجود اون همه خاطره ای که تازه به یاد آورده بودم، مغزم در حال انفجار بود.

اما همه ی اونا به یک طرف، قضیه ونوس یک طرف دیگه. از خودم متنفر میشدم وقتی به یاد می آوردم چه غلطی کردم.

متنفر می شدم وقتی میدیدم حس الان ونوس نسبت به من، چیزی جز تنفر نیست!



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

DONYA I E M A M N O E part_276#

#پارت_۲۷۶

فشارم مدام بالا پایین می شد. بغض شدیدی گلوم رو گرفته بود و من قادر به شکستنش نبودم. الان، اینجا وقتش نبود.

تا رسیدن بابا، مدام توی ذهنم به این فکر میکردم اول پیش کی برم؛ اول چیکار کنم. با شنیدن صدای بابا، آروم چشم هام رو از هم باز کردم.

_سامیار... چت شده؟

گذشته ام با بابا چیز خاصی نبود که از به یاد آوردنش اذیت بشم. همون توهینا و کم محلی ها بود و بس!

جوابی به بابا ندادم. در حقیقت توانش رو نداشتم.



وقتی پاسخی نشنید، قدمی به عقب برداشت و گفت:

_میرم با دکترت حرف بزنم.

خواست بیرون بره که گفتم:

_برگه ی ترخیص رو بگیر. می خوام برم خونه.

سرش رو تکون داد و بیرون رفت. هر کاری می کردم که به گذشته فکر نکنم، نمی شد. احساس می کردم دوتا سنگ بزرگ روی چشم هام هستن. شاید تاثیر داروها بود.

شدیدا دلم می خواست بخوابم اما مقاومت می کردم. بعد از گذشت حدود نیم ساعت، بابا اومد داخل و گفت:

_برات لباس آوردم. بپوش تا بریم. مرخصی.

جلو اومد و نایلون لب هارو جلوم گذاشت. خواست کمکم کنه که خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_خودم میتونم

و به سختی مشغول پوشیدن لباس ها شدم.

به سختی راه می رفتم. مدام لق می زدم و اگر بابا دستم رو نمی گرفت، قطعا پخش زمین می شدم.

از بیمارستان که بیرون رفتیم، سوار ماشین شدیم.
بابا گفت:

_میریم خونه ی من.

"نه" ای گفتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_277#

#پارت_۲۷۷

به سختی راه می رفتم. مدام لق می زدم و اگر بابا دستم رو نمی گرفت، قطعا پخش زمین می شدم.

DONYAIE MAMNOE

از بیمارستان که بیرون رفتیم، سوار ماشین شدیم.
بابا گفت:

_میریم خونه ی من.

"نه" ای گفتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

حرفی نزد. فهمیده بود عالم خوب نیست و واقعا توانایی جر و بحث ندارم! درد سرم نه تنها خوب نمیشد، بلکه بدتر هم شده بود.

چشم هام رو که می بستم، صحنه ی دلخراش گذشته ی تلخم از جلوی چشم هام میگذشت.

نمی دونستم شب رو قراره چجوری بخوابم. چجوری قراره دوباره کنار پیام با گذشته ای که این همه سال فراموشش کرده بودم.

اگر می دونستم با به یاد آوردن گذشته، اینقدر اذیت میشم، هیچ وقت از خدا نمی خواستم که حافظم برگرده. اونم اینجوری و به دست ونوس...

وقتی رسیدیم خونه، قبل از بابا از ماشین پیاده شدم. اون هم پیاده شد و در رو برام باز کرد. خواست بیاد داخل که جلوی در رو گرفتم و خشک گفتم:
_امشب می خوام تنها باشم.



با نگرانی خیره شد بهم. کلید هارو طرفم گرفت و گفت:

_هر وقت حالت خوب نبود کافیه بهم زنگ بزنی. باشه پسرم؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم. بدون خداحافظی در رو بستم و وارد خونه شدم.

DONYA I E M A M N O E

فضای خونه برام خفقان آور بود. دیدن رد خون روی زمین، وجود ونوس رو مثل یه پتک توی سرم می کوبید. واقعا تحملش سخت بود برام.

به طرف اتاقم رفتم و روی زمین نشستم و خیره شدم به تخت..

لعنت به من؛ لعنت به اون شب، لعنت به سام.

ثانیه ها به سختی می گذشت.
صدای تلفن که توی خونه پیچید، از جام بلند شدم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_278#

#پارت_۲۷۸



به طرفش رفتم و برش داشتم. با صدایی خراش افتاده گفتم:
_الو؟

صدای نگران سام اومد:

_وای خدایا... سامیار خودتی؟ لعنتی کجایی مردم از نگرانی. چرا گوشیتو
جواب نمیدادی؟

دستم رو به سرم گرفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم.

DONYA IEMAMNOE

بدون اینکه به سوال هاش پاسخی بدم گفتم:

_فردا صبح خونه بمون.

بعد از گذشت چند ثانیه، متعجب گفتم:

_باشه. ولی چرا؟

اونقدر که با دهن نفس کشیده بودم، لب هام خشک شده بود!

_کارت دارم.

و بدون اینکه منتظر شنیدن پاسخی از جانبش باشم، گوشی رو قطع کردم. همونطور که دستم رو به دیوار زده بودم، به طرف آشپزخونه رفتم.

نگاهم به شیشه های روی زمین گره خورد. باورم نمی شد ونوس تونست همچین کاری بکنه! هر چند بهش حق می دادم.

چطور تونسته بود من رو تحمل کنه؟ اونقدر به من نزدیک بشه تا بتونه انتقامش رو بگیره؟ اونم چه انتقامی؟ منو عاشق خودش بکنه و بعد رهام کنه؟

فکر می کرد من به سادگی دست از سرش بر میدارم؟

میدارم برای همیشه بره؟

آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط از روی شیشه ها رد شدم و به طرف سینک رفتم.

شیر آب رو باز کردم و دهنم رو بردم زیرش، اصلا به این توجهی نکردم که یقه ی لباسم خیس شده. فردا روز خوبی نبود..

DONYAIE MAMNOE

خیلی کارا باید می کردم.

اولش باید می رفتم سر وقت سام.

کسی که این همه سال بهش گفتم رفیق!

رفیق؟

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_279#

#پارت_۲۷۹

خیلی کارا باید می کردم.

اولش باید می رفتم سر وقت سام.

کسی که این همه سال بهش گفتم رفیق!

رفیق؟

مدام بین خواب و بیداری بودم. صحنه هایی رو میدیدم که انگار خواب بودن!
حالم اصلا خوب نبود و حالت تهوع امونم رو بریده بود.

دستم رو به دیوار گرفتم و به سختی از جام بلند شدم. حتی به خودم زحمت
نداده بودم برم و روی کاناپه یا تخت بخوابم.

خوابیدن روی همون زمین سرد هم برای من غنیمت بود! نمی تونستم چیزی
بخورم و حقیقتاً حال درست کردن چایی رو هم نداشتم.

چای ساز رو روشن کردم. فقط به آب جوش احتیاج داشتم تا بتونم نسکافه
بخورم. سرگیجه باعث میشد نتونم خیلی سریع کار هام رو انجام بدم.

تقریباً ساعت ده شد بود که سویچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. شوار ماشین شدم. مطمئن نبودم بتونم دوباره رانندگی کنم. این دقیقاً به خاطر این بود که اون صحنه ی تصادف کزایی رو هم به یاد آورده بودم.

به هر حال، با هر سختی که بود از خونه بیرون زدم. گوشیم رو بالا آوردم و شماره ی سام رو گرفتم. بلافاصله جواب داد:
_الو...

نیم نگاهی به آینه ی بغل انداختم و بعد دوباره به خیابون خیره شدم و گفتم:
_خونه ای دیگه؟
هنوز هم متعجب بود:
_آره منتظرتم.



"خوبه" ای گفتم و تماس رو قطع کردم. احساس میکردم از فرط عصبانیت فشار خونم بالا رفته. نگاهی به باند روی سرم کردم. کاش می تونستم درش بیارم!

DONYAIE MAMNOE

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_280#

#پارت_۲۸۰

هر چی بیشتر نزدیک خونه ی سام می شدم، خشمم بیشتر می شد و سرعت ماشین رو بالاتر میبرد.

وقتی که رسیدم، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

وارد ساختمون و آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی چهارم رو زدم.. چشم هام رو بستم و به این فکر کردم اولین برخورد باید چطور باشه!

میتونستم به آرومی برخورد کنم؟ من تمام زندگیم پیش سام بود. چطور میتونست من رو توی سردرگمی ببینه و لام تا کام حرف نزنه؟

با صدای باز شدن در آسانسور، چشم هام رو باز کردم و بیرون رفتم. زنگ واحد سام رو زدم و منتظر موندم در رو باز کنه. زودتر از اون چیزی که فکر می کردم در باز شد.

چهره ی بهت زده ی سام رو توی چهارچوب در دادم.
_سامیار. سرت چی شده؟ حالت خوبه؟
دستم رو تخت سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و داخل شدم.

در رو پشت سرم بستم و در سکوت کامل، به سام خیره شدم. حتی به سلام گفتن نقره هم واکنشی نشون ندادم. آب دهنش رو قورت داد و گفت:
_چته تو؟ خو....

نداشتم حرفش رو کامل کنه:

_خفه شو لطفا. به زنت بگو بره توی اتاق. میخوام تنها باهات حرف بزنم.

سام با مکثی کوتاه، نگاهش رو ازم گرفت و به نقره اشاره ای کرد.

نقره که رفت توی اتاق، سام آروم و شمرده شمرده گفت:

_اتفاقی افتاده؟

نیشخندی روی لب هام نقش بست:

_آره... یه اتفاق خوب

منتظر نگاهم کرد و هیچی نگفت. ادامه دادم:

_اتفاقی که شاید نباید می افتاد و افتاد. این منو می بینی جلوت؟ بعد از پنج سال
آزگار خاطره هایی رو به یاد آوردم که نباید میاوردم.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_281#

#پارت_۲۸۱

منتظر نگاهم کرد و هیچی نگفت. ادامه دادم:

_اتفاقی که شاید نباید می افتاد و افتاد. این منو می بینی جلوت؟ بعد از پنج سال
آزگار خاطره هایی رو به یاد آوردم که نباید میاوردم.

بهت زده خیره شد بهم.

چی میگفتم؟

کلمات توی ذهنم کنار همدیگه چیده نمیشدن. از همه بدتر اون بغض لعنتی بود که نمی تونستم مانع شکستنش بشم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چطور تونستی؟ چطور تونستی بذاری من پنج سال تو بی خبری بمونم؟ این انصاف بود سام؟

قدمی به طرفم برداشت و آرام گفت:

_من برا توضیح میدم.

در مقابل، من هم عقب رفتم و عصبانی فریاد کشیدم:

_آره توضیح بده. معلومه که باید توضیح بدی. اون شب لعنتی، همون شبی که من ونوسو بردم خونه ام تو پشت سرم بودی کثافت.

خواست حرفی بزنه که بلندتر فریاد زدم:

_چرا چیزی بهم نگفتی؟

با اینکه خیلی خشمگین بودم، اومد جلو و شونه هام رو گرفت و زل زد توی چشم هام و گفت:

_تو الان عصبانی هستی. بذار آرام بشی بعد حرف می زنیم.

DONYAIE MAMNOE

محکم خودم رو عقب کشیدم:

_این اصول روانشناسیه احمقانه روی من کارساز نیست. من الان از تو جواب می خوام.

سرش رو تکون داد.

صدای باز شدن در که اومد، برگشتم و به نقره نگاه کردم. سام بلافاصله رفت جلو و همزمان گفت:

_از اتاق بیرون نیا.

و بدون اینکه به نقره مهلت حرف زدن بده در رو بست.

به مبل اشاره کرد و گفت:

_بشین.

تکیه ام رو به دیوار دادم و دستم رو روی سرم که به شدت درد میکرد گذاشتم و گفتم:

_ایستاده راحت ترم.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_282#

#پارت_۲۸۲

سرش رو تکیه داد و روی مبل نشستم. دستی توی موهایش کشید و با مکتی طولانی گفت:

_اون شب اگر یادت بیاد توی مهمونی اشکان خیلی مشروب خوردی. مست بودی نمیفهمیدی داری چیکار میکنی.

نفسم بالا نمی اومد. جلوتر رفتم. بالای سرش ایستاده بودم، با صدای خفه ای گفتم:

مهمونی اشکانو یادمه، ولی...

حرفم رو قطع کردم:

چیکار کردم؟

نفسش رو پر شدت بیرون داد و حرفی نزد. اونقدر عصبانی شده بودم که احساس میکردم از تمام بدنم داره آتیش بلند میشه!



فریاد کشیدم:

با توام سام.

سرش رو بالا آورد و همونطور که زل زده بود توی چشم هام، گفت:

با... مهسا دعوات شد... نمی تونستیم جداتون کنیم. اون مست، تو مست. ساده نبود.

منتظر خیره شده بودم بهش.

کم کم داشت نفسم می رفت که ادامه داد:

هش دادی روی زمین و شروع کردی به لگد زدن بهش.

چشم هام از حلقه زرد بیرون، من چنین کاری انجام داده بودم؟ مکثی کرد و این بار آروم تر ادامه داد:

بکارتش..

قبل از اینکه حرفش تموم بشه، سرم گیج رفت. نمی تونستم این کارو کرده باشم! امکان نداشت. کمی لق زدم که سام بلند شد و دستم رو گرفت و با نگرانی پرسید:

_سامیار... خوبی؟

نفسم بالا نمی اومد.

به سختی لب زدم:

_بگو که داری دروغ میگی.



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوس تو"

part_283#

#پارت_۲۸۳

نفسم بالا نمی اومد.

به سختی لب زدم:

_بگو که داری دروغ میگی.

حرفی نزد و در سکوت کامل خیره شد توی چشم هام. به نفس نفس افتاده بودم. شاید اگر حافظه ام برنگشته بود و این چیزا رو واسم تعریف میکردن، به هیچ عنوان قبول نمی کردم.

اما الان، می دونستم توی گذشته چطور آدمی بودم. انگار عقده های دنیا همه و همه توی من جمع شده بودن!

به خودم که اومدم، از سام جدا شدم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و همونطور که از درد چشم هام رو بسته بودم گفتم:

_امکان نداره بکارت با ضربه از بین بره. چرند نگو سام.

نفسش رو پر شدت بیرون داد. دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

_ضربه داریم تا ضربه.

نمی خواست بگه! و می دونستم دلیلشم نقره اس؛ که قطعاً پشت در گوش وایساده.

چند ثانیه مکث کردم و به طرف در رفتم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و آرام گفتم:

_چرا بهم نگفتی؟

به طرفم اومد:

_نمی تونستم. می ترسیدم. از اینکه یادت بیاد چیکار کردی. به ونوس شک کرده بودم قیافش خیلی برام آشنا بود. اما چیزی نگفتم تا خاطرات بد گذشته ات یادت نیاد.

DONYA I E M A M N O E

سرم رو تکیه دادم:

_آره... توجیه خوبیه.

و در رو باز کردم و اومدم بیرون؛ به طرف آسانسور رفتم که صدایش اومد:

_صبر کن باهات پیام. حالت خوب نیست.

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_284#

#پارت_۲۸۴



منتظر نمودم و سوار آسانسور شدم.

همه چیز این وسط می لنگید.

شاید توی گذشته خیلی گند دماغ و عنق بودم، اما اینکه بخوام کسی رو بزnm؟! اونم اینجوری! ازم بعید بود.

سام نمی گفت.

باید خودم می فهمیدم.

سردرگم بودم که برم پیش کی؟!

ونوس یا مهسا؟

با به یاد آوردن ونوس، دستم رو روی قلبم گذاشتم و آهی از ته دلم کشیدم.

چطور تونسته بود این همه سال با این درد بزرگ کنار بیاد؟

چطور تونسته بود حضور من کنار خودش رو تحمل کنه؟ حالا می فهمیدم

حرف اون روزش چه معنایی می داد

"هم تو گذشتمی هم تو حالم"

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. آسانسور که ایستاد بیرون رفتم و همزمان مشغول گرفتن شماره ی بابا شدم.

هنوز بوق اول نخورده بود جواب داد:

_الو سامیار، حالت خوبه؟

جواب سوالش رو ندادم:

_بابا مهسا پیشته؟

لحنش متعجب شد:

_آره..

و مهسا رو صدا زد. بعد از چند ثانیه صدای آروم مهسا توی گوشم پیچید:

_جانم؟

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و به سختی گفتم:

_میخوام ببینمت.

متعجب گفت:

_برای چی؟ DONYAIEMAMNOE

لعنتی برای چی از من دلیل می خواست. حوصله ی توضیح اضافی نداشتم و تماس رو قطع کردم.

پیام نوشتم:

"لطفا تنها بیا به همون کافه ی قدیمی، میز قدیمی، همون همیشگی"

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_285#

#پارت_۲۸۵

لعنتی برای چی از من دلیل می خواست. حوصله ی توضیح اضافی نداشتم و تماس رو قطع کردم.

پیام نوشتم:

"لطفا تنها بیا به همون کافه ی قدیمی، میز قدیمی، همون همیشگی"

قصدا این پیام رو فرستادم.

تا بفهمه حافظه ام برگشته. توجهی به سر دردم نکردم و ماشین رو روشن کردم و به طرف کافه رفتم.



خیلی وقت نرفته بود.

پنج سال...

همه چیز مثل برق و باد می گذشت.

کمی لفتش دادم. احساس می کردم قبل از هر چیزی باید با خودم کنار بیام.

ماشین رو چند خیابون بالاتر پارک کردم و ادامه ی راه رو پیاده اومدم. از کناره ها رد میشدم تا با کسی برخورد نکنم و پخش زمین بشم.

تقریباً نیم ساعت طول کشید تا رسیدم به کافه. جلوی درش که ایستاده بودم، چشم هام رو بستم.

از هجوم خاطرات به ذهنم، سرگیجه ای بهم دست داد.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و در رو باز کردم و وارد شدم.

مثل گذشته ها خلوت بود!

کسی زیاد رفت و آمد نمی کرد چون فضای خیلی خفقان آوری داشت.

نور های قرمز و صورتی کمی توی چشم می خوردن و مثل همیشه، دود سیگار توی هوا پخش بود.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

صدایی که اومد، باعث شد چشم هام رو باز کنم و میون انبوه دود، دنبال صاحب صدا بگردم:

_خوش اومدید.



✧ به قلم : الف. ب ✧

DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_286#

#پارت_۲۸۶

چشم هام رو ریز کردم.

"خوش اومدید"

چقدر این صدا آشنا بود. این لحن!

چشم هام رو ریز کردم و به جلو قدم برداشتم. نگاهم رو به پشت پیشخون دوختم.

زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم و آروم گفتم:

_آریا؟

نگاهش رو از کتابی که توی دست هاش بود گرفت و بهم دوخت. انگار توی چهره ام دنبال یه شخص آشنا بود.

لحظه ای گذشت که بلند شد و با چشم های درشت شده از فرط تعجب گفت:

_سامیار... پسر خودتی؟

دستم رو به دیوار تکیه دادم و به سختی نفسم رو فرو دادم. تمام صحنات، مثل یه تراژدی غم انگیز روی حافظه ام در حال اکران بود!!!



آریا از پشت پیشخون اومد این طرف و نگران گفت:

_ببینمت پسر... DONYA I E M A M N O E

و طبق عادت چندین سال پیشش، چونه ام رو توی دستش گرفت.

سرم رو چرخوندم.

از این حرکتش همیشه متنفر بودم.

خنده ای مبهوت کرد و گفت:

_باورم نمیشه.

دستش رو دور شونه هام انداخت و به آغوشم کشید. چند بار پشت شونه هام ضربه زد و بعد با ذوق گفت:

_بیا ببینم این همه سال کدوم گوری بودی.

لبخند محوی زدم.

دستم رو دنبال خودش کشید و روی صندلی، جای همیشگیم نشوند.

به سرم اشاره کرد و گفت:

_چت شده؟



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_287#

#پارت_۲۸۷

لبخند محوی زدم.

دستم رو دنبال خودش کشید و روی صندلی، جای همیشگیم نشوند.

به سرم اشاره کرد و گفت:

_چت شده؟

"هیچی" آرومی گفتم.

توان حرف زدن رو نداشتم. نه ذهنم می کشید، و نه لب هام!

انگار متوجه شد، از جاش بلند شد و گفت:

میرم برات قهوه بیارم؛ ترک...

چقدر قهوه ی ترک می خوردم! از کنارم رد شد و رفت داخل آشپزخانه.

چشم هام رو بستم و سعی کردم این حس لعنتی رو سرکوب کنم.

حس دلتنگی برای گذشته؛ برای روزمرگی ها!

در صدای باز شدن در، چشم هام رو باز کردم.

مهسا توی چهارچوب در ایستاده بود.

با دیدنم، تعجب توی صورتش چند برابر شد.

در رو بست و به طرفم اومد. صندلی رو عقب کشید و گفت:

خوبی؟

اونقدر حالم بد نشون می داد که مدام این سوال رو ازم می پرسیدن؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

کمی توی جاش جا به جا شد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

چطور.... اینجا رو یادت اومد؟

تکیه ام رو به صندلی دادم و چیزی نگفتم. خیره شدم توی چشم هاش. توی ته

مونده های ذهنم دنبال وقایع اون شب می گشتم.

من با مهسا مشکل داشتم ولی نه اونقدر که...

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و آروم گفتم:

_می خوام یه سوالی ازت بپرسم

منتظر نگاهم کرد و چیزی نگفت.

ادامه دادم:

_اون شب توی مهمونی اشکان چه اتفاقی افتاد؟

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوس تو"

part_288#

#پارت_۲۸۸

ابروهاش بالا پرید.

توی نگاهش ترس و نگرانی موج زد. با تته پته گفت:

_تو...

حرفش رو قطع کردم:

_جوابمو بده.

DONYA I E M A M N O E

لب پایینش رو به دندون گزید و گفت:

_چی میخوای بدونی؟ بعد از این همه وقت در مورد مهمونی پنج سال پیش از

من میپرسی؟

جلو رفتم و زمزمه کردم:

_یادته. اگر اون شب بدترین شب زندگیت بوده، پس یادته.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_پیش سام بودم. می خوام بهم بگی واقعا من باعث شدم تو بکارتت از بین بره؟

چشم هاش درشت شد.

شاید انتظار راحت حرف زدن من رو نداشت.

گفت:

_یعنی چی؟

کلافه تکیه ام رو به صندلی دادم:

_بسه مهسا طفره...

حرفم رو قطع کرد و تند گفت:

_سام اینجوری برات تعریف کرده؟

ابروهام بالا پرید. پس همه چیز اونجوری نبود که من شنیده بودم! وگرنه چه دلیلی داشت مهسا این حرفو بزنه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

خواست شروع به حرف زدنش کنه که با شنیدن صدای آریا دست نگه داشت:

_واو.. مهسای لعنتی. دیگه انتظار دیدن تو رو اینجا نداشتم.

جلو اومد و فنجون قهوه ام رو جلوم گذاشت.

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_289#

#پارت_۲۸۹

خواست شروع به حرف زدنش کنه که با شنیدن صدای آریا دست نگه داشت:
 _واو.. مهسای لعنتی. دیگه انتظار دیدن تو رو اینجا نداشتم.
 جلو اومد و فنجون قهوه ام رو جلوم گذاشت.



صندلی رو عقب کشید و نشست.
 مهسا موزب لبخندی زد و گفت:
 _سلام.

کلافه نفسم رو بیرون دادم. جلوی خودم رو گرفتم که به آریا تند نشم و حرفی
 نزنم بهش.

تا خواست جواب مهسا رو بده، لبخندی پر حرص زدم و گفتم:
 _ببخشید آریا... میشه چند دقیقه تنهامون بذاری؟
 تک خنده ای کرد و بلند شد:

_هنوزم مثل همون سالایه گوشه پیچ می‌کنین

DONYA I E M A M N O E

و ازمون دور شد.

لبخندی که روی لب های مهسا بود، نشون میداد دلش برای گذشته تنگ شده.
 شاید تنها قسمت خوب گذشته ی من، همین دوستانم بودن و بس!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ ادامه بده مهسا.

لبخند روی لبش محو شد:

_ چی رو؟

لعنتی!

طاقتش رو نداشتم انگار باید با انبردست از زیر زبانش حرف می کشیدم.

غریدم:

_ قضیه ی اون شب، مهمونی اشکان.

تکیه اش رو به صندلی داد و با اخم گفت:

_ مگه حافظت برنگشته؟ یعنی اون شبو یادت نیست؟ چرا از من میپرسی؟

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_290#

#پارت_ ۲۹۰

دستی به پیشونیم کشیدم:

DONYAIE MAMNOE

_ من اون شب مست بودم. یادم نمیاد.

شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت گفتم:

_ خب منم مست بودم.

از جام بلند شدم.

مهسا چیزی نمی گفت؛ باید دوباره برمیگشتم پیش سام. بیشتر از قبل احساس سردرگمی می کردم.

به طرف در رفتم که با صداش ایستادم:

_جوش نیار. بیا بشین برات میگم

برگشتم و نگاهی سنگین بهش انداختم و با مکثی کوتاه برگشتم و سر جام نشستم.

فنجون قهوه ام رو به طرف خودش کشید و به طرف لب هاش نزدیکش کرد و گفت:

_سام منو دوست داشت..

با شنیدن حرفش، چشم هام گرد شد.

ادامه داد:

_اما به خاطر اینکه دوست تو بودم به خودش اجازه نمیداد بیاد جلو.

باورم نمی شد.

گوشم سوت می کشید؛ تحمل شنیدن این حرفا رو نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

من و مهسا با هم رابطه داشتیم، اما عشق و علاقه ای نبود. آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی خفه گفتم:

_یعنی فقط به خاطر همین، سام هیچی به من نگفت؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. قلبی از قهوه خورد:

_اون شب جلوی چشمای تو منو بوسید. با اینکه مست بودی اما عصبانی شدی، خیلی! از خونه زدی بیرون نتونستن جلوتو بگیرن؛ ولی سام افتاد دنبالت.

کلمات رو توی ذهنم کنار هم چیدم.

دقیقا همون شب من به ونوس تجاوز کردم. وقتی تصادف کردم و به هوش اومدم، چیزی بهم نگفت تا نکنه خاطره ای از اون شب یادم بیاد.

لعنتی!

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_291#

#پارت_۲۹۱

کلمات رو توی ذهنم کنار هم چیدم.

دقیقا همون شب من به ونوس تجاوز کردم. وقتی تصادف کردم و به هوش اومدم، چیزی بهم نگفت تا نکنه خاطره ای از اون شب یادم بیاد.

لعنتی!

.....DONYAIEMAMNOE.....

"ونوس—"

زانو هام رو توی شکم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم.

حالم اصلا خوب نبود.

بر خلاف تصورم با انتقام چیزی درست نشد؛ بلکه بدتر هم شدم.

در اتاق باز شد و امیرحسین اومد داخل.

بی توجه بهم، گوشیم رو از روی میز برداشت.

از جام بلند شدم و گفتم:

_چیکار میکنی؟

سرد گفت:

_این گوشی دیگه به دردت نمیخوره.

به طرفش رفتم و دستشو گرفتم و گفتم:

_یعنی چی به دردت نمیخوره؟ تنها سرگرمی من همین گوشیه.

دستش رو محکم از دستم بیرون کشید و خشن گفت:

_همین گوشی سرت رو خورد.

بغض گلوم رو سفت چسبید اما گریه نکردم. به طرف در رفتم و از اتاق رفتم بیرون. من هم پشت سرش رفتم بیرون و تکیه ام رو به دیوار دادم و به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زدم و به فکر فرو رفتم.

امیرحسین حق داشت من رو توی انزوای کامل قرار بده.

از همه چیز و همه کس دورم کنه.

حتی نمی تونستم نازنین رو ببینم!

با صدای آیفون، رشته ی افکارم پاره شد. قبل از اینکه به طرفش برم، امیرحسین از خونه زد بیرون و در رو باز کرد. کنجکاو رفتم و پشت پنجره ایستادم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_292#

#پارت_۲۹۲

با دیدن قامت سامیار توی چهارچوب در، قلبم به تپش افتاد و همون لحظه، صدای فریاد امیرحسین بلند شد:

_اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟



از خونه رفتم بیرون و توی حیاط ایستادم.

سامیار اصلاً به داد و فریاد امیرحسین توجهی نمی کرد و نگاه خیره اش روی من بود.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا امیرحسین متوجه ی حضورم نشه. اما رد نگاه سامیار رو که دنبال کرد، به من رسید.

یقه ی سامیار رو ول کرد و به طرفم اومد.

DONYA IEMAMNOE

موهام رو توی دستش گرفت و فریاد کشید:

_اینارو واسه کی انداختی بیرون؟ گمشو داخل خونه.

و به طرف در ورودی هلم داد.

سامیار نگاهش رو کش دار ازم گرفت و به امیرحسین دوخت و آروم گفت:

_من...

امیرحسین توی حرفش پرید. دستش رو گرفت و داخل خونه کشید و در رو بست.

سعی کرد کنترل کردن صداش داشت.

با خشم غرید:

_از ترس آبرومون بود که نرفتیم پیش پلیس. حالا پا شدی اومدی اینجا که یک ساعته همه ی آبروی نداشتمونو دود کنی بره هوا؟ باید میذاشتم همون شب بمیری.



سامیار به سختی گفت:

_من میخوام که... جبران کنم.

امیرحسین ضربه ی محکمی به تخت سینه ی سامیار زد و گفت:

_کسی از تو جبران نخواست. هری..

قطره اشکی لجوجانه از چشم چکید و روی گونه ام غلتید.

آب دهنم رو قورت دادم تا بیشتر از این گریه ام نگیره.

قدمی به عقب برداشتم و رفتم داخل خونه.

DONYA I E M A M N O E

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_293#

#پارت_۲۹۳

قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید و روی گونه ام غلتید.
 آب دهنم رو قورت دادم تا بیشتر از این گریه ام نگیره.
 قدمی به عقب برداشتم و رفتم داخل خونه.

دستم رو روی دهنم گذاشتم.

صدای سامیار اومد:

_من ونوس رو دوست دارم. حاضرم تاوان کارمم بدم.

امیرحسین با تمسخر گفت:

_دوست داری؟ خیلی غلط میکنی.

رفتم توی اتاق.

شنیدن حرفاشون واقعا اذیتم می کرد. در اتاق رو قفل کردم و به طرف تختم رفتم و دراز کشیدم.



ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم.

خیره شده بودم به سقف اتاق. با یه یاد آوردن سر باندپیچی شده ی سامیار، چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.

این ضرب دست من بود!

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و چشم هام رو باز کردم.

با کمی فکر کردن، با خودم گفتم ضرب دست من روی سرش خوب میشه.

اما کاری که اون با جسم و روح کرد مگه درست میشه؟
اصلا شدنیه؟

نباید میذاشتم امیرحسین من رو به دوران افسردگیم برگردونه.

هر جور بود نباید ارتباط خودم با نازنین قطع می کردم.
وگرنه از اینی که بود تنهاتر میشدم.

صدای باز شدن در ورودی که اومد، از جام بلند شدم و رفتم پشت در ایستادم
و گوشم رو گذاشتم روش.



امیرحسین مشغول غر زدن بود و صدای ناواضحی داشت.
از کنار در که رد شد، فقط چند کلمه از حرفاشو شنیدم:
_مرتیکه ی حرومزاده..

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_294#

#پارت_۲۹۴

DONYA IEMAMNOE

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و دستی به سرم کشیدم. کلید رو توی در
چرخوندم و از اتاق بیرون زدم و به طرف اتاق امیرحسین رفتم.

توی چهارچوب در ایستادم و بهش خیره شدم که سرش توی گوشیش بود.
آروم گفتم:

_ سر کار نمیری؟

سرش رو بالا انداخت.

لب و لوچه ام آویزون شد. ناراحت پرسیدم:

_ چرا؟

سرش رو بالا آورد. با تمسخر گفت:

_ فکر کردی انقدر پخمه ام که تو رو توی خونه تنها بذارم؟

شونه هام رو بالا انداختم، سعی کردم خود رو بی تفاوت نشون بدم:

_ اینجوری اخراجت میکنن.

گوشیش رو روی میز گذاشت و دراز کشید.

چشم هاش رو بست و زیر لب زمزمه کرد:

_ مهم نیست

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و به طرف پذیرایی رفتم. کنترل رو برداشتم و

تلویزیون رو روشن کردم.

برنامه ی مزخرف همشون روی اعصابم بودن. ذهنم درگیر و مشغول بود و

نمیتونستم حواسم رو جمع کنم.

پوست لبم رو جویدم و زیر لب گفتم:

_ حالا چجوری به نازنین زنگ بزنم؟!

اگر امیرحسین می خوابید، میتونستم برم و گوشیم رو بردارم و به نازنین پیام

بدم.

باید حداقل یک ساعت صبر می کردم تا خوابش سنگین بشه.

✱ به قلم : الف. ب ✱

"انتقام از هوسِ تو"

part_295#

#پارت_۲۹۵

اگر امیرحسین می خوابید، میتونستم برم و گوشیم رو بردارم و به نازنین پیام بدم.

باید حداقل یک ساعت صبر می کردم تا خوابش سنگین بشه.

تقریباً یک ساعت بعد، آروم از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین به طرف اتاقش رفتم. نگاهم رو توی اتاقش چرخوندم و دنبال گوشیم گشتم.

با دیدنش روی میز، به طرفش رفتم و برش داشتم. برگشتم و آروم از اتاق بیرون رفتم که با صدای امیرحسین باعث شد بایستم:

_کجا میبری اونو؟

DONYA I E M A M N O E

اوپس!

همینم مونده بود که بیدار بشه. برگشتم به طرفش و با لبخند گشادی گفتم:

_توروخدا... تنها سرگرمیمو ازم نگیر.

بلند شد و توی تختش نشست. سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت:

_گوشی رو بیار.

ملتمس زل زدم به چشم هاش تا دلش به رحم بیاد.

سرش رو کج کرد و بدون حرف خیره شد بهم.

پوفی کشیدم و به طرفش رفتم و گوشی رو دادم دستش. خاموشش کرد و بعد از درآوردن سیم کارت از توش، گوشی رو به طرفم گرفت.



خیلی هم بهم لطف داشت که این کارو انجام داد.

زیر لب تشکری کردم و از اتاقش خارج شدم و به طرف اتاق خودم رفتم.

حقیقتاً اصلاً به دردم نمیخورد.

اگر می اومد گوشی رو ازم می گرفت سنگین تر بود.

لبم رو به دندون گرفتم؛

باید صبر می کردم تا محمدحسین بیاد خونه.

✧ به قلم : الف. ب ✧

DONYAIEAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_296#

#پارت_۲۹۶

"_____سام"

اون قدر استرس داشتم که نمی تونستم برم مطب.
با خودم مونده بودم این چه دروغی بود که سر هم کردم و تحویل سامیار دادم.

یعنی اصلا به فکرم نرسید که بره پیش مهسا؟
پوف.

سرم رو توی دست هام گرفتم.

صدای نقره بالای سرم اومد:

_خوبی؟

سرم رو بالا آوردم.

لیوان آبی رو که به طرفم گرفته بود ازش گرفتم و یک نفس سر کشیدم.
روی میز گذاشتمش و استرس وار پام رو تکون دادم.

رفت و رو به روم نشست و تکرار کرد:

_میگم خوبی؟

سرم رو به نشانه ی منفی تکون دادم و زیر لب گفتم:

_لطفا تو چیزی نگو.

DONYA IEMAMNOE

اخم هاش توی هم رفت.

خیلی دلش می خواست توی زندگیم سرک بکشه و دخالت کنه. اما موفق نبود!
همینم مونده بود قضیه ی مهسا رو بفهمه و با اون به جنگم بیاد؛

مکثی کوتاه کرد. انگشت هاش رو قفل هم کرد و گفت:

_سامیار چی میگفت؟

کلافه نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_میشه اینقدر حرف نزنی؟

اخم هاش توی هم رفت. تکیه اش رو به مبل داد و با لحنی دلخور گفت:

_تو از تحقیر کردن من خسته نمیشی؟ خیر سرت روانشناسی. نمی دونی این حرفا چقدر می تونه روحیه و شخصیت طرف مقابلت رو خرد کنه؟

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_297#

#پارت_۲۹۷



اخم هاش توی هم رفت. تکیه اش رو به مبل داد و با لحنی دلخور گفت:

_تو از تحقیر کردن من خسته نمیشی؟ خیر سرت روانشناسی. نمی دونی این حرفا چقدر می تونه روحیه و شخصیت طرف مقابلت رو خرد کنه؟

DONYA I E M A M N O E

پوف.

واقعا وقت گیر آورده بود؟! اونم توی این شرایط؟

گلوب رو صاف کردم و آروم گفتم:

_باشه نقره جان. بعدا صحبت میکنیم.

سرش رو بالا انداخت و با تخیلی گفت:

_بعدا چرا؟ اصلا چرا از گذشتت چیزی نمیگی؟ تو تا از گذشته ی من سر در نیاوردی ولم نکردی. حالا من حق ندارم چیزی بدونم؟

چشم غره ای بهش رفتم. دلم می خواست بگم حالا خیلی گذشته ی خوبی داشتی؟

پر از پسرای جور واجور!

هزارتا رابطه ی نا تمام.

دلم نمی خواست بازم به روش بیارم. مخصوصا امروز؛ اونم با این حجم استرسی که من داشتم.

بنابراین جوابی بهش ندادم.

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم.

نمی دونستم زنگ زدن بهش کار درستیه یا نه.

مدام گوشیم رو قفل و بعد دوباره بازش می کردم.

با صدای نقره سرم رو بالا آوردم:

_میشه یه سوال بپرسم؟

DONYA IEMAMNOE

کلافه گفتم:

_بپرس.

مکثی کرد. برای زدن حرفش این پا اون پا می کرد. لب پایش رو به دندون گزید و گفت:

_اون شب، منو ونوس صدا میزدی. ونوس، همین دختره دوست سامیار نیست؟

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_298#

#پارت_۲۹۸



از شنیدن حرفش چشم هام گرد شد.

با بهت گفتم:

_چی؟ من؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

هیچ چیزی یادم نمی اومد.

حتی دلیل صدا زدن نقره به اسم ونوس رو هم نمی دونستم. همین مونده بود
سامیار بفهمه.

اون از مهسا، اینم از ونوس.

دیگه هیچی!

از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم به صدای بلندش هم که می گفت:

"چرا در میری؟"

جوابی ندادم.

وقتی خودمم چیزی نمی دونستم، چی میگفتم بهش.

در رو بستم. از بی مخاطبینم اسم مهسا رو پیدا کردم. مردد بودم بهش زنگ بزنم.

سال ها بود باهاش حرف نزده بود.

قطعا به سامیار نمی تونستم زنگ بزنم.

بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم، بهش زنگ زدم.

چند بوق خورد و صداش توی گوشم پیچید؟

_الو؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

_سلام.

صداش بعد از مکثی طولانی توی گوشم پیچید:

_سلام. خوبی؟

آره ای گفتم. باید زودتر می رفتم سر اصل مطلب.

گloom رو صاف کردم و جدی گفتم:

_سامیار اومده بود پیشت؟

DONYAIEAMNOE

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_299#

#پارت_۲۹۹

آره ای گفتم. باید زودتر می رفتم سر اصل مطلب.

گلم رو صاف کردم و جدی گفتم:

_سامیار اومده بود پیشت؟

سرفه ای کرد و گفت:

_آره؛ چطور؟

عرق سردی به کمرم نشست. آروم سر جام لیز خوردم و نشستم.

از این که دروغم پیش سامیار در شده بود حالم شدیدا به هم ریخته بود.



دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم.

باشه ی نامفهومی گفتم.

چند تقه به در خورد و صدای نقره اومد:

_با کی حرف میزنی؟

لب های خشکیده ام رو تر کردم و گفتم:

_مهسا من بعدا بهت زنگ میزنم. فعلا

و گوشی رو قطع کردم.

DONYAIE MAMNOE

بعد از چند لحظه، مشت های پی در پی به در خورد.

نقره جیغ زد:

_با توام عوضی.

از جام بلند شدم و در رو باز کردم. با اخم گفتم:

_چته؟

همونطور که از شدت عصبانیت نفس نفس می زد گفت:

_مهسا کیه؟

اخم بین دو ابروم غلیظ تر شد.

_به تو چه؟

یقه ی پیرهنم رو که گرفت، از شدت تعجب چشم هام گرد شد:

_لعنتی چطور تو تمام تماسا و پی ام های منو چک میکنی. بعد من حق ندارم بدونم مهسا کیه؟ برمیگردی به من میگی ج*نده؟ به من میگی خراب؟ تو که خودت از همه خراب تری. معلوم نیست تو گذشتت چه گوهی خوردی.

✱ به قلم : الف. ب ✱



"انتقام از هوسِ تو"

part_300#

#پارت_۳۰۰

دست هاش رو گرفتم و از یقه ام پایین آوردم.

DONYA IEMAMNOE

از میون دندان های کلید شده ام غریدم:

_من، مردم. بفهم اینو.

خنده ای مبهوت کرد. قدمی به عقب برداشت و گفت:

_چون مردی هر گوهی بخوری عیبی نداره؟ فرق دختری که میده با پسری که میکنه چیه؟ یکیشون فاحشه است یکیشون لاشی دیگه. غیر اینه؟

نفس عمیقی کشیدم تا از این بیشتر عصبانی نشم.
 جلو رفتم. ضربه ی آرومی تخت سینه اش زدم و گفتم:
 _من تو عمرم هیچ دختری رو نبردم خونه ام. اما تو پسر بردی. یادت رفته؟
 اون شبم من اشتباهی افتادم تو دامن تو.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با چشم های گرد شده گفت:

_تا اون شب من دست نخورده بودم.

سرم رو تکون دادم:

_میدونم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_لطف کن اینقدر با من جر و بحث نکن. الان شرایطش رو ندارم.
 برگشتم که برم توی اتاق، دستم رو گرفتم.



نگاهش کردم که با مکثی کوتاه گفت:

_اگر مردی یه بار بیا بشینیم حرفامونو بزنیم.

DONYA I E M A M N O E

پوف.

فعلا درگیر سامیار بودم.

دستم رو از توی دستش بیرون آوردم و باشه ای گفتم.

رفتم توی اتاق که پشت سرم اومد.

ول کن نبود.

نمی دید من حالش رو ندارم؛ تیشترتم رو در آوردم و از توی کمد، پیرهن
سرمه ایم رو در آوردم.

تکیه اش رو به دیوار داد و گفت:

_کجا میری؟

ابرو هام بالا پرید.

شدیدا دلم می خواست بگم به تو چه!

اما حالش رو نداشتم.

_میرم پیش سامیار

"انتقام از هوسِ تو"

part_301#

#پارت_۳۰۱



تکیه اش رو به دیوار داد و گفت:

_کجا میری؟

ابرو هام بالا پرید.

شدیدا دلم می خواست بگم به تو چه!

اما حالش رو نداشتم.

_میرم پیش سامیار

مکثی کرد و گفت:

_منم بیام.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. نگاهی به شلوار هام انداختم و گفتم: نه. امروز نمیشه. وضعیت خوبی نیست. حافظه ی سامیار برگشته.

با تعجب گفت:

__وا... مگه سامیار حافظشو از دست داده بود؟

پوفی کشیدم.

کلا از مرحله پرت بود. سرم رو تکون دادم. بعد از پوشیدن شلوار جین مشکیم، کتم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.



پشت سرم اومد:

__این خوبه یا بد؟

شونه هام رو بالا انداختم. خودم هم نمی دونستم خوبه یا بد. آخه سامیار گذشته ی چندان جالبی نداشت که با به یاد آوردنش زندگیش عوض بشه.

الانم مثل همون موقع تنها بود.

تنها تغییر توی زندگیش، این بود که اکثر دوست هاش رو از دست داده بود.

و شاید، لقب یه متجاوز هم اومده بود کنار اسمش.

جوابی به نقره ندادم.

خداحافظی کردم و بعد از برداشتن سویچ از خونه بیرون رفتم.

من و سامیار چقدر شبیه هم بودیم.

هر دومون زندگی دوتا دختر و نابود کرده بودیم.
 من زجرش رو همون موقع کشیدم.
 اما سامیار، حالا بعد از پنج سال همه چیز یادش اومده و گریبانش رو گرفته.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم.
 مردد شماره ی سامیار رو گرفتم. چندین بوق خورد و جواب نداد.
 خواستم قطع کنم که صداش توی گوشم پیچید:

_الو..

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_302#

#پارت_۳۰۲



نگاهم رو به نقطه ی نامعلومی دوختم و آرام گفتم:
 _خوبی؟

بعد از چنر ثانیه گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_خیلی خوبم سام. همین الان خونه ونوس اینا بودم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_من دلم نمی خواد برای همیشه از دستش بدم. میفهمی؟

انگار مهم ترین قضیه ای که ذهنش رو مشغول کرده بود، ونوس بود.

کاری هم مگه از دستش بر می اومد؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ میتونم ببینمت؟

جوابی نداد.

ماشین رو به حرکت در آوردم و گفتم:

_ کجایی؟



با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

_ خیابون (...)

سرم رو تکون دادم:

_ بمون همون جا میام.

بدون اینکه خداحافظی کنم گوشی رو قطع کردم.

" شده شبیه تو تمام بی کسیم می خوام که یادت بیاد

به سمت من اگه دلت قدم نزد بذار خیالت بیاد

نگاه خیس من به یاد تو هنوز یه ابر بارونیه

این بغض لعنتی تو خاطرات من یه عمر زندونیه

برای من کسی شبیه تو نبود تو خلونم با منی

با جای خالیه همیشه بودنت دوباره زخم میزنی

بدون تو همیشه این سکوت و بی کسی شده تمام لحظه های من

نبودی و خیال تو تمام خاطرات تو نوشته شد به پای من

نبودی و خیال تو تمام خاطرات تو نوشته شد به پای من

به پای من...

بدون تو همیشه این سکوت و بی کسی شده تمام لحظه‌های من
 نبودى و خیال تو تمام خاطرات تو نوشته شد به پای من
 نبودى و خیال تو تمام خاطرات تو نوشته شد به پای من
 (سامان جلیلی | خیال) "

چقدر با این آهنگ خاطره داشتم.

و همین طور سامیار..

تا یک سال بعد از تصادفش مدام توی اتاق راه می رفت و این آهنگ رو گوش می داد.



مطمئن بودم اگر دوباره بشنوه اش حالش خیلی خراب میشه.

بنابراین فلش رو درآوردم و انداختمش روی داشبورد.

پام رو روی گاز گذاشتم.

باید زودتر می رسیدم پیشش.

✧ به قلم : الف. ب ✧

DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_303#

#پارت_۳۰۳

مطمئن بودم اگر دوباره بشنوه اش حالش خیلی خراب میشه.

بنابراین فلش رو درآوردم و انداختمش روی داشبورد.

پام رو روی گاز گذاشتم.
باید زودتر می رسیدم پیشش.

چشم هام رو ریز کرده بودم و با توجه زیادی اطرافم رو نگاه می کردم تا
پیداش کنم.

با دیدنش که خیابون، ماشین رو نزدیکش پارک کردم و پیاده شدم.

تکیه اش رو به ماشینش داده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.
به طرفش رفتم و همزمان گفتم:
_سامیار خوبی؟

با مکثی کوتاه سرش رو به طرفم چرخوند و نگاهم کرد. دستم رو روی شونه
اش گذاشتم و فشاری دادم.



نفسش رو بیرون داد و آرام گفتم:
_حالم بده. سرم گیج میره.
در ماشینش رو باز کردم و گفتم:

_برو بشین. DONYA I E M A M N O E

بدون اینکه مقاومتی کنه، نشست توی ماشین و در رو بست. خودم ماشین رو
دور زدم و در رو باز کردم و کنارش نشستم.

سکوتی که بینمون بود رو نمی دونستم چجوری باید بشکنم.
تنها کلمه ای که اون لحظه به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

_میخواهی چیکار کنی؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

_اونقدر می جنگم تا به دستش بیارم.

آروم لب زدم:

_فکر میکنی میتونی؟



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_304#

#پارت_۳۰۴

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد.

انگار مطمئن بود و نفسش از جای گرم بلند می شد.

خیلی دلم می خواست بدونم جی توی سرش می گذره.

DONYA IEMAMNOE

مطمئن نبودم بهم بگه اما گفتم:

_نقشه ای داری؟

آهی کشید.

شیشه ی ماشین رو پایین کشید و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

_میرم پیش پلیس خودمو معرفی میکنم

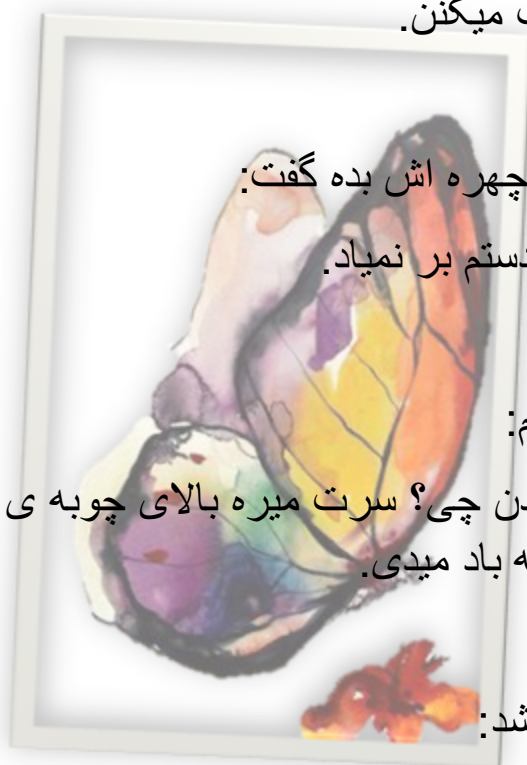
با تجزیه و تحلیل حرفش توی ذهنم، چشم هام گرد شد:

_چی؟ دیوونه شدی؟

نیشخندی غمگین زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

تکونی بهش دادم و گفتم:

_بری پیش پلیس چی بگی؟ بگی من پنج سال پیش به یه دختر تجاوز کردم؟
اونا هم ونوسو دو دستی تقدیمت میکنن.



بدون اینکه تغییری توی حالت چهره اش بده گفت:

_تنها راهمه. کار دیگه ای از دستم بر نمیاد.

خنده ای پر حرص کردم و گفتم:

_زده به سرت؟ اگر رضایت ندن چی؟ سرت میره بالای چوبه ی دار.
میفهمی؟ زندگی خودتو داری به باد میدی.

با فریادی که کشید، دهنم بسته شد:

_این زندگی بدون ونوسو می خوام چیکار؟

نفس عمیقی کشیدم. DONYA I E M A M N O E

بهش حق می دادم ولی واقعا این روش درستی نبود.

اونم در برابر این خانواده!

که یه زخم رو توی این پنج سال تحمل کرده بودن و دم نزده بودن.

حالا سامیار می خواست یه شبه آبروشونو به باد بده.

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_305#

#پارت_۳۰۵

بهش حق می دادم ولی واقعا این روش درستی نبود.
اونم در برابر این خانواده!
که یه زخم رو توی این پنج سال تحمل کرده بودن و دم نزده بودن.
حالا سامیار می خواست یه شبه آبروشونو به باد بده.

زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم و گفتم:
_فعلا برو خونه استراحت کن. شای فکر بهتری به ذهنت رسید. چند وقت
برو در خونه شون؛ سعی کن برادرشو راضی کن. مرحله ی آخر خودش.

جوابی نداد و به رو به روش خیره شد. در رو باز کردم و پیاده شدم. مردد
بودم که در مورد مهسا باهاش صحبت کنم.

دلم نمی خواستم ذهنش بیشتر مشغول بشه.

خداحافظ آرومی گفتم و در رو بستم و به طرف ماشین خودم رفتم.
سوار شدم. نگاهم رو بهش دوختم که بعد از چند ثانیه حرکت کرد.

دلشوره ی عجیبی داشتم.

با اون حالش، نباید تنه‌اش می داشتم؛
سریع ماشین رو روشن کردم و افتادم پشت سرش.

گاهی تند می رفت و گاهی آرام.
با قرمز شدن چراغ، سرعتم رو کم کردم و ایستادم. یک ماشین جلوتر ازم بود.
نمی تونستم صورتش رو از توی آینه ببینم.

چندتا بچه به طرف ماشینش رفتن و هر کدوم وسایلی که دستشون بود رو به
طرفش گرفتن.

نگاهم که به یه دختر بچه ی گل فروش افتاد، سریع پیاده شدم.

به طرفشون رفتم و گفتم:

__ بچه ها بیاین این ور.. بدوین بدوین.

دستم رو توی جیبم کردم و به هر کدومشون یه اسکناس ده تومنی دادم.
بعد از اینکه رفتن، به طرف ماشین سامیار رفتم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوس تو"

part_306#

#پارت_۳۰۶

با سر انگشت هاش، مشغول ماساژ دادن پشت پلک هاش بود.
آروم گفتم:

_خوبی؟

دست هاشو برداشت.

آروم لب زد. بغضی که توی صداش بود حالم بد شد:

_اون شبم نمیتونستی همین جوری بیای جلو؟ نمی تونستی جلوی من، جلوی
اون اتفاق لعنتی رو بگیری؟

حق داشت.

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد.

با شنیدن صدای بوق پی در پی ماشینا، به خودم اومدم.

سامیار پاش رو روی گاز گذاشت و حرکت کرد.

پوفی کشیدم و قدم هام رو به طرف ماشین هام تند کردم.

سوار شدم و بعد از اینکه با نگاهم از ماشین های پشت سری عذرخواهی
کردم، پام رو روی گاز گذاشتم.

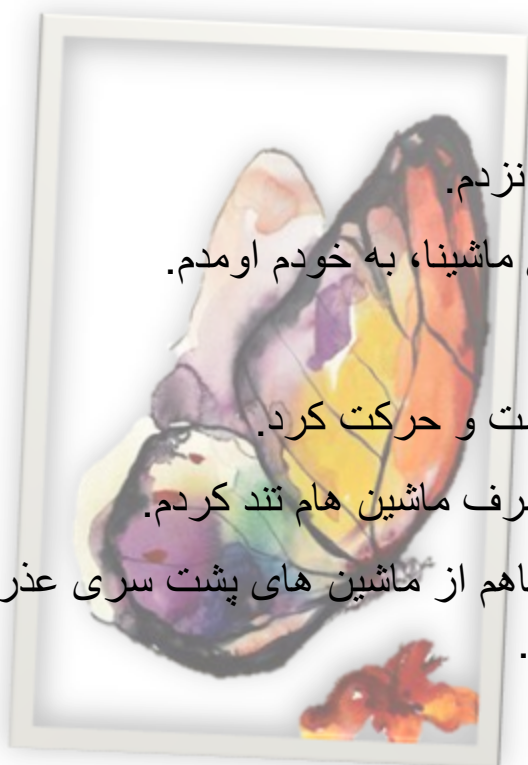
حال خونه و نقره رو نداشتم.

مطب هم که نمی شد برم چون همه ی ویزیت ها کنسل شده بودن.

ترجیح دادم توی خیابون ها بچرخم.

سامیار رو هم گم کرده بودم.

لعنتی.



اعصابم به شدت خراب بود. کاش لال می شدم و اون دروغ کذایی رو پیشش نمی گفتم.

"سامیار"

چشم هام دو دو می زد و نمی تونستم جلوم رو خوب ببینم.
راهنما زدم و به سختی ماشین رو کنار اتوبان پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم. اکسیژن رو با ولع وارد شش هام کردم. برعکس همیشه فکر می کردم به تنهایی نیاز ندارم.

هر چی تنهاتر می بودم، بیشتر فکر و خیال می کردم.
گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و ناخواسته شماره ی مهسا رو گرفتم.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_307#

#پارت_۳۰۷ DONYAIE MAMNOE

هر چی تنهاتر می بودم، بیشتر فکر و خیال می کردم.
گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و ناخواسته شماره ی مهسا رو گرفتم.

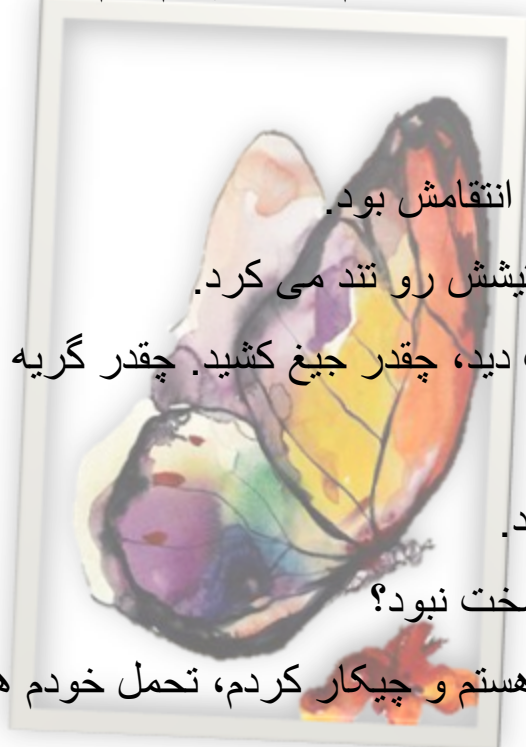
چندین بوق خورد و جوابی نداد.

نا امید گوشتی رو قطع کردم. نمی تونستم پشت فرمون بشینم. کاش سام نمی رفت.

نمی تونستم حالا به اون زنگ بزنم. کلافه سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.

پس سرم به شدت درد می کرد.

با به یاد آوردن اینکه ونوس این کارو باهام کرده، چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.



این تنها یک قسمت کوچیک از انتقامش بود.

انتقامی که توی این همه سال آتیشش رو تند می کرد.

روز اول که من رو توی مطب دید، چقدر جیغ کشید. چقدر گریه کرد...

من رو شناخته بود و دم نمی زد.

کنار من موندن براش چطور سخت نبود؟

حالا که خودم فهمیده بودم کی هستم و چیکار کردم، تحمل خودم هم برای خودم سخت شده.

اون وقت اون...!

DONYA I E M A M N O E

سرم رو بالا آوردم.

نمی تونستم ساعت ها توی خیابون بمونم. هر چی بیشتر لفتش می دادم شب می شد و هوا تاریک.

مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

اون خونه ی لعنتی نفرت انگیز ترین جایی بود که می شناختم.
اولین کاری که باید می کردم، این بود خونه رو بفروشم و عوضش کنم.

برم یه آپارتمانی جایی...

کوچیک تر از اینجا.

جایی که آجر به آجرش خاطره نباشه. خاطره با دوستانم، خاطره با ونوس.

هه...

اونم چه خاطره ای!

یه س*ک*س خشن برای من؛ و یه تجاوز وحشتناک برای ونوس.
کاش با اون صحنات گنگ توی ذهنم که همیشه می رفت و می اومد، زودتر
حافظم رو به دست می آوردم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_308#

#پارت_۳۰۸

DONYAIE MAMNOE

پس از ساعت ها الافی توی ترافیک، به خونه رسیدم.
ریموت در رو زدم و خواستم وارد بشم که کسی اومد و جلوی ماشینم ایستاد.

با دیدن نازنین، سریع پیاده شدم.

به طرفش رفتم و با چشم های درشت شده گفتم:

_نازنین... تو اینجا چیکار میکنی؟

دست هاش رو توی جیب سویشرتش کرد و با مکثی کوتاه گفت:
 _ ونوس با گوشی محمدحسین بهم زنگ زد. گفت پیام بهت بگم دیگه نری در
 خونشون. وگرنه مجبور میشی خونشونو عوض کنن.

از شنیدن حرفش حال بد شد.
 شاید با نگاه امروز ونوس، کمی امید گرفته بود. اما الان همش نابود شد، دود
 شد رفت هوا.



چشم هام واضح نمی دیدش. ریزشون کردم و گفتم:

_ یعنی چی؟ نمی خوان از من شکایت کنن؟

سرش رو کج کرد و گفت:

_ فکر میکنی این کارو میکنن؟

سرم رو تکون دادم:

_ خب آره. من به ونوس...

حرفم رو خوردم. شاید باید از یه جای دیگه ادامه می دادم:

_ من این همه سال زندگی ونوس رو خراب کردم. فکر نمی کنن حالا وقت
 انتقامه؟

پوزخندی زد:

_ فکر میکنی نگرفتن؟ پنج سال پیش، ترمز ماشین تو رو امیرحسین برید.

با شنیدن حرفش، چشم هام درشت شد.

نفس هام به شماره افتاد.

دستم رو به ماشین تکیه دادم تا مانع افتادنم بشم. نگرانی توی چشم هاش موج زد. قدمی به جلو برداشت و گفت:

_خوبی؟

با مکثی کوتاه سرم رو تکون دادم.

این همه سال، من توی بی خبری به سر می بردم و مسببش امیرحسین بود؟



نه!

مسببش خودم بودم و بس

خودم زندگی خودم رو خراب کردم. شاید اگر یه جور دیگه با ونوس آشنا می شدم این همه سال از عمر هر دومون بر باد نمی رفت.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_309#

#پارت_۳۰۹

DONYA IEMAMNOE

نه!

مسببش خودم بودم و بس

خودم زندگی خودم رو خراب کردم. شاید اگر یه جور دیگه با ونوس آشنا می شدم این همه سال از عمر هر دومون بر باد نمی رفت.

آب دهنم رو قورت دادم و همونطور که به شدت نفس نفس می زدم گفتم:
 _تو از کجا میدونی؟
 شونه هاشو بالا انداخت:
 _ونوس بهم گفت.



پوف.
 پس اونم خبر داشت.
 سرمو تکون دادم. از کنارش رد شدم و رفتم و در رو باز کردم و گفتم:
 _میای تو؟
 خودمم نمی دونم این سوال رو از کجام در آوردم. اما بلافاصله از زدنش
 پشیمون شدم!
 خیر سرم اومدم تعارف کنم.
 اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:
 _نه...
 DONYAIEMAMNOE

کوله اش رو روی شونه اش جابه جا کرد و قدمی به عقب برداشت و گفت:
 _یادت نره چی بهت گفتم.
 دستشو تکون داد و بعد از چند لحظه ازم دور شد.
 واقعا فکر مب کرد من به همین سادگی می گذرم؟
 هرگز!

حتی اگر ونوس رو به دست نمیآورد، حداقلش این بود از عذاب وجدان شب و روزم یکی نمی شد.

به طرف ماشین رفتم و سوار شدم و آوردمش داخل.
ریموت در رو زدم و بعد از اینکه مطمئن شدم بسته شده، به طرف در رفتم.
کلید انداختم و وارد شدم.

خونه تاریک تاریک بود و باعث میشد راحت نتونم جایی رو ببینم.
کورمال کورمال جلو رفتم و دستم رو روی کلید برق گذاشتم و روشنش کردم.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_310#

#پارت_۳۱۰

رفتم و روی مبل دراز کشیدم.

خیره شده بودم به سقف.

شرایط اصلاً خوبی نداشتم. احساس می کردم آرامشم از بین رفته.

تعادل زندگیم به هم خورده.

کاش هیچ وقت به ونوس نمی گفتم بیاد اینجا.

ولی آخرش که چی؟

نباید می فهمیدم چیکار کردم و کی بودم؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.
دیگه روشن بودن لامپ ها هم مهم نبود.
فقط دلم می خواست حداقل نیم ساعت خواب راحت داشته باشم.

بدون کابوس و بدوس استرس.
هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پلک هام گرم شد و خوابم برد.



صبح، با برخورد نور به صورتم از خواب بیدار شدم.
بلند شدم و توی جام نشستم.
دستی به گردن خشک شده ام کشیدم.

بلند شدم و رفتم دستشویی و صورتم رو شستم.
به تصویر خودم توی آینه خیره شدم.
امروز کار رو تموم می کردم.

حوله رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم و رفتم بیرون.
رفتم توی اتاقم. لباس هام رو که به شدت چروک شده بودن، عوض کردم.

سر تا پا مشکى!
انگار خیلی بهتر با این رنگ ارتباط برقرار می کردم.
نگاهی به باند روی سرم انداختم.
اصلا حوصله ی عوض کردنش رو نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

به شدت گرسنم بود اما اهمیتی ندادم. سویچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و مسیر نزدیک ترین کلانتری به خونم رو در پیش گرفتم.

امروز همه چی مشخص میشد.

مرگ یا زندگی...

مرگ یا ونوس!

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_311#

#پارت_۳۱۱

سوار ماشین شدم و مسیر نزدیک ترین کلانتری به خونم رو در پیش گرفتم.

امروز همه چی مشخص میشد.

مرگ یا زندگی...

مرگ یا ونوس!

DONYAIEAMNOE

نگاهم رو به تابلوی کلانتر ب دوختم.

هیچ چیزی باعث نمی شد تصمیم عوض بشه و جلو نرم.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم. با تردید، شماره ی محمدحسین رو گرفتم
بعد از چند بوق، صدای سردش توی گوشم پیچید:
_الو؟

نفسم بالا نمی اومد.
دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و همونطور که به سرباز روبه روم
خیره شده بود گفتم:
_میشه گوشی رو بدی به ونوس؟



_نه
اونقدر محکم گفت، که دیگه جونی برای اعتراض برام باقی نمودند.
سرم رو تکیون دادم:
_باشه... بهش بگو دارم میرم خودمو معرفی کنم... به پلیس.
نداشتم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم.
انداختمش توی ماشین و در رو بستم و دزدگیر رو زدم. با قدم های بلند به
طرف کلانتری رفتم.

DONYA I E M A M N O E

جلوی در، وسایلم رو تحویل دادم و رفتم داخل.
دست هام به شدت یخ زده بود و عرق سردی روی کمرم نشستاده بود.
نمی دونستم که پشیمونم یا نه.
چیزی سفت گلوم رو چسبیده بود و انگار راه نفس کشیدنم رو سد کرده بود.

درد سرم چندین برابر شده بود و با هر ضربان قلبم، انگار سرم سنگین تر میشد.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوس تو"

part_312#

#پارت_۳۱۲



تحمل اون همه جمعیت توی کلانتری برام به شدت سخت بود.
تکیه ام رو به دیوار دادم.
باید منتظر می موندم تا سروان رو ببینم.

سروان بود یا سرهنگ؟
می رفتم داخل باید چی میگفتم؟
از خودم خجالت می کشیدم.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم. کلمات رو توی ذهنم کنار هم
چیدم تا وقتی میرم توی اتاق، به تپه پشته و چه کنم چه نیوفتم.

بعد از چند دقیقه انتظار، با شنیدن اسمم چشمم رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم
و به طرف اتاق رفتم.
تقه ای به در زدم و وارد شدم.

می ترسیدم.

دیگه واقعا باورم شده بود که می ترسم.

سلام آرومی کردم

پلیسی که رو به روم روی صندلی نشسته بود، سری تکون داد و گفت:
_بفرمایید.

جلوتر رفتم.

اشاره کرد که بشینم، اما نمی تونستم و انگار تمرکز نداشتم.
نگاهی خیره بهم انداخت و گفت:

_از کسی شکایتی دارین؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

اخم هاش رو توی هم کشید و منتظر نگاهم کرد.

سرم رو پایین انداختم و به تصویر خودم توی شیشه ی برق افتاده ی میزش
خیره شدم.



عزمم رو جزم کردم و با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

_من ... پنج سال پیش ...

ادامه ی حرفم رو خوردم.

دستم رو بالا آوردم و روی گلوم گذاشتم.

به سختی ادامه دادم:

_به یه دختر تجاوز کردم.

✱ به قلم : الف. ب ✱

"انتقام از هوس تو"

part_313#

#پارت_۳۱۳

عزمم رو جزم کردم و با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

_من... پنج سال پیش...

ادامه ی حرفم رو خوردم.

دستم رو بالا آوردم و روی گلوم گذاشتم.

به سختی ادامه دادم:

_به یه دختر تجاوز کردم.

چشم هام رو بستم تا نگاهش رو نبینم.

حالا تمام بدنم به شدت می لرزید. دستم رو روی میز گذاشتم و سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم.



با صدای عقب کشیده شدن پایه های صندلیش، چشم هام رو باز کردم.

میز رو دور زد و به طرفم اومد و همزمان با صدایی بلند گفت:

_امیری..

در باز شد و سرباز جوونی اومد داخل.

سرم رو پایین انداختم و به زمین خیره شدم.

دیگه همه چی تموم شده بود.

پشیمون بودم؟

نمیدونم! هیچی نمیدونم!

"وَنوســــ"

با چشم های درشت شده از فرط تعجب، به محمدحسین خیره شدم.

بهت زده لب زدم:

_چی؟

نفسش رو پر شدت و عصبی بیرون داد. دستی میون موهای شلخته اش کشید و تند گفت:

_دارم میگم رفته خودشو معرفی کنه.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و گفتم:

_حالا چی میشه؟

❀ به قلم : الف. ب ❀



"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIEAMNOE

part_314#

#پارت_۳۱۴

شونه هاش رو بالا انداخت.

یعنی پلیس می اومد جلوی در خونه؟

امیرحسین تیکه پارم میکرد. زنده زنده دفنم می کرد توی خونه اما نمیداشت
آبرومون بره.

از شدت ترس و استرس بغض گلوم رو گرفته بود. روی تخت نشستم و با
دست هام صورتم رو قاب کردم و به اشک هام اجازه ی ریختن دادم.

تخت بالا پایین شد و حضور محمدحسین رو کنار خودم حس کردم. دستش رو
دور شونه هام انداخت و آروم گفت:

_چرا گریه میکنی؟

دست هام رو از روی صورتم برداشتم. سرم رو به طرفش چرخوندم:

_میترسم. از نگاه های مردم میترسم.

لبخند غمگینی روی لب هاش نقش بست.

بوسه ای روی موهام نشوند و سرم رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

_نگاه مردم چه اهمیتی داره وقتی ما کنار تیم؟

با بغض گفتم:

_اونا فکر میکنن که من آدم بدیم.

DONYA IEMAMNOE

موهام رو نوازش کرد و آروم لب زد:

_فکرای اونا مهم نیست. مهم تویی...

مهم من بودم!

من بی تقصیر و بی خبر؛

منی که عفتم لکه دار شد.

کاش هیچ وقت نزدیک سامیار نمی شدم. نمی دونستم چنین عکس العملی از خودش نشون میده.

نمی دونستم می تونم اونقدر وابسته اش کنم که بره و خودش رو معرفی کنه.

خطر مرگ رو به جون بپذیره که چی؟

که یک درصد احتمال داشتن من رو به خودش بده؟

یا شاید دیگه تحمل نداشت.

شاید توی گذشتش به غیر از من به خیلیا بد کرده بود.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_315#

#پارت_۳۱۵

خطر مرگ رو به جون بپذیره که چی؟

که یک درصد احتمال داشتن من رو به خودش بده؟

یا شاید دیگه تحمل نداشت.

شاید توی گذشتش به غیر از من به خیلیا بد کرده بود.

اونقدری غرق افکارم بودم که متوجه گذر زمان نشدم. با صدای محمدحسین،

رشته ی افکارم پاره شد:

_ونوس گردنم خشک شد.

سرفه ای مصلحتی کردم و خودم رو عقب کشیدم. دستی به گردنش کشید و از جاش بلند شد.

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

_امیرحسین رو چیکار کنم؟

دستش رو روی دست گیره ی در گذاشت و بعد از کمی فکر کردن گفت:

_خودتو بزن به بی خبری. انگار نه انگار میدونی سامیار رفته پیش پلیس. بعدا خودش میفهمه دیگه.



گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم:

_پلیس میاد در خونمون؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

_نمی دونم. شاید.

دیگه حرفی نزد.

اونم در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت. شاید اگر به نازنین نمی گفتم بره پیش سامیار، اینجوری نمی شد.

DONYA IEMAMNOE

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و دراز کشیدم.

نگاه خیره ام رو به سقف دوختم.

باید خودم رو آماده می کردم.

برای حرفایی که شایر مجبور می شدم توی دادگاه بزنم.

دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود و بند بند وجودم از ترس می لرزید.

دلم می خواست همه چی زودتر تموم بشه.
فکرش رو که می کردم، می دیدم جرات این رو هم ندارم که با یه خودکشی
خودم رو خلاص کنم.

باید خودم رو توی دستای تقدیر میذاشتم.

ببینم منو با خودش به کجا میبره.

قراره چجوری سرنوشت من رقم بخوره و آینده ام چجوری شکل بگیره.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_316#

#پارت_۳۱۶

"سام"

کلید رو به در انداختم و وارد خونه شدم.
با دیدن لامپ های خاموش، کلافه گفتم:

_نقره... باز چت شده؟

در رو بستم.

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم و دنبالش گشتم.

نبود!

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم و لامپ رو روشن کردم.

با دیدن نقره، تقریبا نفسم بند اومد.

یه لباس مشکی حریر پوشیده بود که بلندیش تا روی رونش بود.
اونقدر به تنش نشسته بود که نمی تونستم نگاهم رو ازش بردارم.

به طرفم اومد.

درست توی یک وجبیم ایستاد و زل زد توی چشم هام.
نگاهم رو از چشم های درشتش گرفتم و به لب های قرمزش دوختم.

از شدت هیجان قفسه ی سینم به شدت بالا و پایین می شد.
مغزم فرمان هیچ حرکتی رو بهم نمیداد و من مسخ شده نگاهش می کرد.

روی پنجه ی پاش بلند شد و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.
آب دهن خشک شده ام رو قورت دادم و بعد از کمی تامل، دست هام رو دور
کمر باریکش حلقه کردم.

هرم نفس هاش که به گردنم می خورد، باعث می شد بیشتر تحریک بشم.
با صدایی که از ته چاه در می اومد لب زدم:
_نقره...

سرش رو جلو آورد؛

با گذاشته شد لب هاش روی لب هام، تقریبا نفسم بند اومد.

تا چند ثانیه توی بهت بودم و اون می بوسید.

به خودم که اومدم، حریصانه همراهیش کردم.
دست هاش از دور گردنم رها شد و موهام رو توی مشتش هاش گرفت.
حتی یک لحظه هم نمی تونستم ازش جدا بشم.
چقدر بوسیدنش لذت بخش بود!

❀ به قلم : الف. ب ❀



"انتقام از هوس تو"

part_317#

#پارت_۳۱۷

به خودم که اومدم، حریصانه همراهیش کردم.
دست هاش از دور گردنم رها شد و موهام رو توی مشتش هاش گرفت.
حتی یک لحظه هم نمی تونستم ازش جدا بشم.
چقدر بوسیدنش لذت بخش بود!

DONYA I E M A M N O E

دستم رو از کمرش رها کردم و زیر رون هاشو گرفتم. پاشو دور کمرم حلقه کرد.

به طرف تخت بردمش و انداختمش روش.

نمی دونستم داریم چیکار می کنیم.

دستم رو دو طرف بدنش گذاشتم و خم شدم روش و به بوسیدنش ادامه دادم.

دست هاش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد.

بلند شد و بدون اینکه نگاهش رو از توی چشم هام برداره، مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم شد.

کت و پیرهنم رو همزمان در آوردم و دوباره خم شدم روش.
بند لباسش رو از روی شونه هاش پایین آوردم و بوسه ای روی کتفش نشوندم.

پاهاش رو دور کمرم حلقه کردم بود و دست هاش توی موهام بود.
شدیدا می خواستمش.
دیگه تحمل نداشتم.



نگاهم رو از بدن سفیدش بالا آوردم و زل زدم توی چشم هاش.
در سکوت کامل خیره شد بهم.
با فکر اینکه سکوت علامت رضایت، دستم رو روی بالای تنه اش گذاشتم و فشار دادم.

آهی از بین لب هاش خارج شد.

لباسش رو آرام و با ملایمت کامل از تنش در آوردم.

می دونستم می ترسه!

بنابراین باید مرحله به مرحله جلو می رفتم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوس تو"

part_318#

#پارت_۳۱۸

با احساس لرزیدن بدنش، سرم رو بالا آوردم بهش نگاه کردم و آروم لب زدم:

_چرا می لرزی؟

آب دهنش رو قورت داد:

_میترسم.

بوسه ای روی گونه اش نشوندم و توی گوشش گفتم:

_نمیذارم اذیت بشی.

سرش رو تکون داد.

لبخندی به لب نشوندم و بوسه ی ارومی به چونه اش زدم.. کمی تو خودش جمع شد که سرم رو پایین تر بردم و گاز ریزی از گردنش گرفتم.

سرش رو به پایین خم کرد که سرم ما بین قفسه ی سینه اش و چونه اش گیر کرد. خنده ام گرفت و زبون ارومی به پایین گردنش زدم که با شوک سرش رو بالا برد و این شد فرصت برای بوسه های ریز و درشتی که روی گردنش می نشوندم..

از روش بلند شدم و زیپ شلوارم رو باز کردم و درش آوردم.

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_کاری میکنم اون شب یادت بره...

سرش رو تکون داد.

دستم رو از روی لباس تا پایین تنه اش، نوازش وار پایین آوردم.

آهی کشید و به ملحفه تخت چنگ زد و...

تمام تنم عرق کرده بود.

بی جون کنارش روی تخت دراز کشیدم.

توی خودش جمع شده بود. دستش رو توی دستم گرفتم و بوسه ای روش نشوندم.



رو به پهلو دراز کشیدم و گفتم:

_خوبی؟

"او هوم"ی گفتم.

لبخندی روی لبم نشست. بودن باهاش خیلی خوب بود، حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم.

✧ به قلم : الف. ب ✧ DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوس تو"

part_319#

#پارت_۳۱۹

رو به پهلو دراز کشیدم و گفتم:

_خوبی؟

"او هوم" ی گفت.

لبخندی روی لبم نشست. بودن باهاش خیلی خوب بود، حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم.

از جام بلند شد و دستم رو به طرفش دراز کردم و با مکتی کوتاه گفتم:

_بیا بریم حموم.

بیشتر توی خودش جمع شد.

پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و گفت:

_تو اول برو.

سرم رو تکون دادم و به طرف حموم رفتم.

بعد از گرفتن یه دوش چند دقیقه ای، بیرون اومدم.

توی همون حالت روی تخت خوابش برده بود.

جلو رفتم و بالای سرش ایستادم.

سری تکون دادم و از توی کمد یک دست لباس هاش رو بیرون آوردم.

با ملایمت و آرامی، جوری که از خواب بیدار نشه تنش کردم. دستم رو زیر شونه و رون هاش انداختم و بردمش و جای خودش گذاشتمش.

پتو رو روش انداختم و بعد از نگاهی طولانی بهش، من هم دراز کشیدم.



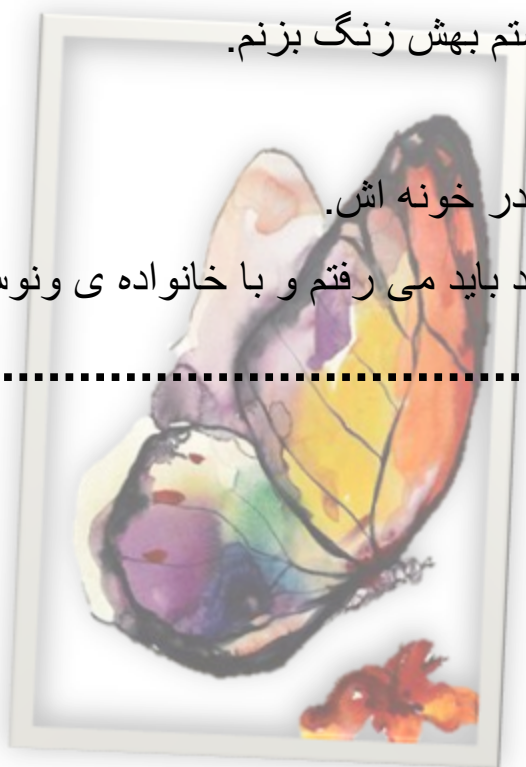
نگاه خیره ام رو دوختم به صورتش.
به قول مهسا، خیلی "مناسب" بود.

توی صورتش همه چی روی فرم بود.

چشم هاش، دماغ و دهنش!

پوفی کشیدم و چشم هام رو بستم. باید می خوابیدم.

نگران سامیار بودم و نمی توانستم بهش زنگ بزنم.



فردا صبح اول وقت، می رفتم در خونه اش.

باید منصرفش می کردم. و شاید باید می رفتم و با خانواده ی ونوس صحبت می کردم.

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_320#

#پارت_۳۲۰

DONYA I E M A M N O E

"ونوس—"

با استرس پوست لبم رو می جویدم.

از صبح دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود و نمی دونستم چیکار کنم.

امیرحسین و محمدحسین، بودندشون توی خونه رو شیفته کرده بودن.

یعنی به معنای واقعی یک دقیقه هم توی خونه تنهام نمی داشتن.
احساس می کردم توی یه زندانم و هیچ راه فراری ندارم.
نگاهم رو به امیرحسین دوختم که مشغول ور رفتن با گوشیش بود.

با کمی مکث گفتم:

_اینجوری که از کارتون اخراجتون می کنن. یه روز تو نمیری، یه روز
محمدحسین.

نیم نگاهی بهم انداخت:

_مهم نیست.

آره.

به قول محمدحسین، مهم من بودم. که توی خونه تنها نمونم و غلطی ازم سر
نزنه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به صفحه ی تلویزیون دوختم.



چند دقیقه ای گذشت که با صدای آیفون، از جام پریدم.

ضربان قلبم بالا رفت.

با ترس گفتم: DONYA I E M A M N O E

_کیه؟

امیرحسین اما بیخیال، از جاش بلند شد و به طرف آیفون رفت.

دستم رو روی گلویم گذاشتم.

احساس حالت تهوع سر تا سر وجودم رو گرفته بود. همش از استرس بود!

امیرحسین، اخم هاش توی هم رفت و صورتش در عرض چند ثانیه قرمز شد.

آیفون رو گذاشت و رو بهم گفت:

_برو تو اتاقت.

بریده بریده گفتم:

_چی، شده؟

با فریادی که کشید، تقریباً قالب تهی کردم:

_بهت میگم گمشو توی اتاقت.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_321#

#پارت_۳۲۱

آیفون رو گذاشت و رو بهم گفت:

_برو تو اتاقت.

بریده بریده گفتم:

_چی، شده؟

با فریادی که کشید، تقریباً قالب تهی کردم:

_بهت میگم گمشو توی اتاقت.

با ترس سرم رو تکون دادم و قدم های لرزانم رو به طرف اتاقم برداشتم.

در رو نصفه نیمه بستم و نگاهم رو به بیرون دوختم. با عصبانیت رفت توی اتاقش و پیرهنش رو روی تیشترتش پوشید.

بدون اینکه دکمه هاش رو ببندد از کنار اتاقم رد شد و رفت بیرون. در رو باز کردم و آرام پشت سرش رفتم.

رفت توی حیاط و در رو باز کرد.

با دیدن پلیس، "هین" ی کشیدم و پشت دیوار قایم شدم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و گوش تیز کردم تا حرفاشون رو بشنوم.

ولی صدای ضربان قلبم مانع می شد.

بدو رفتم توی اتاقم و در رو بستم.

بعد از چند دقیقه، صدای بسته شدن در حیاط اومد.

اونقدری می ترسیدم که جرات نکنم پامو از توی اتاق بیرون بذارم.

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و امیرحسین اومد داخل.

تکیه اش رو به دیوار داد و خیره نگاهم کرد.

DONYA I E M A M N O E

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__کی بود؟

ورقه ای که دستش بود بالا گرفت و گفت:

__پسره رفته خودشو تحویل پلیس داده.

نمی دونستم چجوری برخورد کنم که امیرحسین متوجه نشه من از قبل خبر داشتم.

با اینکه می دونستم، اما به شدت می لرزیدم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_322#

#پارت_۳۲۲



آروم روی تخت نشستم و گفتم:

_یعنی چی؟ چی میشه حالا؟

شونه هاش رو بالا انداخت. دستی توی موهاش کشید و گفت:

_حقتو ازش میگیری.

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق رفت بیرون.

حقم رو ازش می گرفتم؟

یعنی چی؟ اعدام؟

DONYA IEMAMNOE

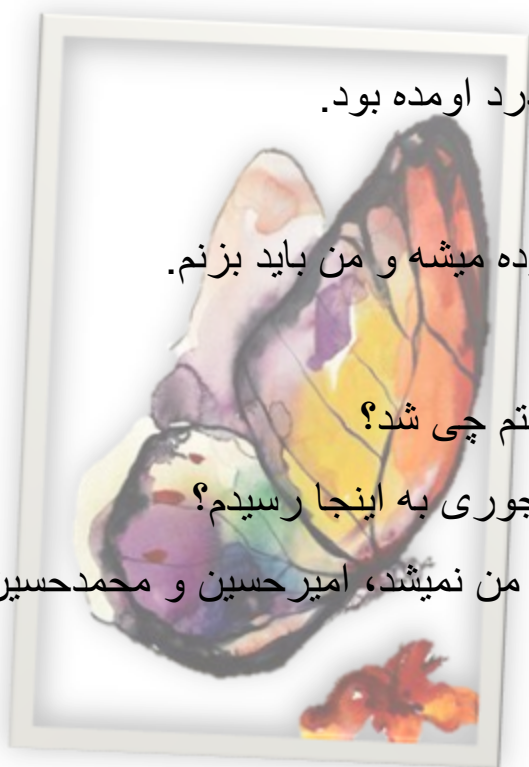
خیلی دلم می خواست به محمدحسین زنگ بزنم و بهش خبر بدم.

اما خب خط نداشتم. نمی شد جلوی امیرحسینم با تلفن خونه زنگ بزنم.

تا شب، مدام توی اتاق راه رفتم و فکر کردم.

به اینکه باید چیکار کنم. من قصد مرگ سامیار نبود. مرگ جسمش برای من اهمیتی نداشت.

همین که روحی و روانی لطمه می دید کافی بود.
مطمئن بودم امیرحسین ازش نمی گذره.
تا وقتی که زهر خودش رو نمی ریخت به سامیار، ول کن نبود.



سرم از هجوم افکار لعنتی به درد اوامده بود.
از احتمال هایی که می دادم.
از حرفایی که فکر می کردم زده میشه و من باید بزنم.
باید می رفتم توی دادگاه می گفتم چی شد؟
من همون دختر گل فروش، چجوری به اینجا رسیدم؟
شاید اگر هیچ وقت تجاوزی به من نمیشد، امیرحسین و محمدحسین به خودشون
نمیومدن.

و من همچنان، سر چهارراه ها گل می فروختم.
محمدحسین همیشه میگفت پولدارا بلدن حقشونو بگیرن. اما ماها بلد نبودیم.

وقتی یاد گرفتیم که خیلی دیر شده بود.
آبروی من رفته بود و دامنم ناپاک شده بود.
شاید اگر همون روزا کار به شکایت می کشید، الان از خاطر همه رفته بود.

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_323#

#پارت_۳۲۳

"سامیار"

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم.

سردرگم بودم.

خسته...

و شاید منتظر!

منتظر کی؟ کی رو داشتم که بیداد و بهم سر بزنه؟ اصلا کی بود که بخواد بیداد
توی دادگاه و از من حمایت کنه؟
نمی دونستم تا حالا بابا متوجه شده یا نه.

DONYA IEMAMNOE

از نگاه سنگین زندانیا حالم به هم می خورد.

جواب هیچ کسی رو نمی دادم و توی خلوت خودم، مدام به گذشته ام فکر می
کردم.

آینده برای من وجود نداشت!

سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشم هام رو بستم. شب ها خواب نداشتم و پس
سرم به شدت درد می کرد.

با شنیدن صدام از بلندگو، چشم هام رو باز کردم و توی جام نشستم.
نگاهی به پسری که روی تختش نشسته بود کردم و با تعجب گفتم:
_ اسم منو گفتن؟



شونه هاش رو بالا انداخت و با همون لحن لاتیش گفت:
_ نمی دونم. گفتن سامیار صالحی. تو سامیاری؟

جوابی ندادم و از جام بلند شدم.
شنیدم که زیر لب اسم رو مسخره کرد ولی توجهی نکردم. به طرف در رفتم
و رو به سرباز گفتم:
_ سامیارم.. صالحی.

سرشو تکون داد و در رو باز کرد.
شک نداشتم که یا بابا فهمیده یا سام.

چه فایده؟! DONYA IEMAMNOE
وارد اتاق ملاقات شدیم.

با دیدن بابا، لبخندی محو روی لبم نشست. به طرفش رفتم و آروم سلامی
کردم.

حرفی نزد و زل زد توی چشم هام.

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_324#

#پارت_۳۲۴

شونه هام رو توی دست هاش گرفت و بعد از مکثی طولانی به آغوشش کشیدم.

نمی دونم چرا، اما هیچ تلاشی برای بغل کردنش، نکردم.



بعد از چند ثانیه خودم رو عقب کشیدم.

سرش رو تکون دادم و بدون اینکه نگاهش رو از صورتم برداره گفت:
_چیکار کردی تو؟

سرم رو پایین انداختم. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

بابا هم رو به روم نشست.

با صدای آرومی گفت:

_چرا بهم نگفتی؟

DONYA I E M A M N O E

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_چی رو نگفته بودم؟ من خودمم تازه فهمیدم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_حالا می‌گفتم خیلی مهم بود؟

اخم هاش رفت توی هم. به صندلی تکیه داد و گفت:
 _عین زنا زخم زبون میزنی سامیار. این اخلاقت گندت به مامانت رفته.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

اصلا مهم نبود چی میخواد بگه.

چند ثانیه ای بینمون به سکوت گذشت.

دوباره به جلو متمایل شد و گفت:

_برای چی خودتو معرفی کرده؟ مگه مغز خر خورده بودی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه... عذاب وجدان داشت خفم می کرد.

سری از روی تاسف تکون داد و نگاهی عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

_عذاب وجدان بهتر از وضعیت الانت بود.

جدی شدم.

اخم هام بین هم گره خورد و گفتم:

_بابا... من الان حالم اصلا خوب نیست.

این یعنی لطفا ادامه نده.

نفس عمیقی کشید:

_میخوام برات وکیل بگیرم.

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_325#

#پارت_۳۲۵

جدی شدم.

اخم هام بین هم گره خورد و گفتم:

_بابا... من الان حالم اصلا خوب نیست.

این یعنی لطفا ادامه نده.

نفس عمیقی کشید:

_میخوام برات وکیل بگیرم.

با تعجب گفتم:

_وکیل برای چی؟ من خودم اومدم پیش پلیس. وکیل و این چرت و پرتا به درد من نمیخوره.



عصبانی شد.

این رو از متورم شدن رگ گردنش متوجه شدم!

_پس میگی چیکار کنم؟ بذارم دستی دستی تنها پسرمو اعدام کنن؟ چرا با من این کارارو میکنی سامیار؟

DONYA IEMAMNOE

پوف...

اصلا حال و حوصله نداشتم قضیه هندی بشه. نمی دونستم چرا با بابا کنار نمیام.

شاید ته دلم فکر می کردم اگر بابا همیشه تحت نظرم داشت و هیچ وقت ولم نمی کرد، الان تو این وضعیت نبودم!

سری تکون دادم و دستی توی موهام شلخته ام کشیدم و با مکثی طولانی گفتم:
_بابا تنها کمکی که میتونی بهم بکنی اینه که هیچ کاری نکنی.

صندلیش رو عقب کشید و از جاش بلند شد.
دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد. ناخودآگاه از دیدن پرستیژش لبخندی
روی لبم نشست.



سرش رو به طرفین تکون داد و به طرفم برگشت و گفت:
_ولی من با حرف تو کاری ندارم. وکیل میگیرم و تو هم باهاش همکاری
میکنی. میفهمی؟

در سکوت بهش خیره شدم.
حق میدادم بخواد برای زنده نگه داشتنم تلاش کنه؛ برای نجات دادنم!
اما هیچ چیزی جز رضایت ونوس نمی تونست منو نجات بده.

باز هم چند لحظه بینمون به سکوت سپری شد.
سرم پایین بود و مدام به این فکر می کردم چجوری باهاش حرف بزنم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_326#

#پارت_۳۲۶

این روزا شدیدا حوصلم سر می رفت.

از اونجاییم که دلم نمی خواست با کسی توی زندان معاشرت داشته باشم، در طول روز بیشتر از دو سه کلمه حرف نمی زدم.

زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم و آروم گفتم:

_از کجا فهمیدی زندانم؟

از اینه خودم رو توی بند زندان می دیدم، یه جورایی حس افسردگی پیدا کرده بودم.



بابا اومد و روی صندلی نشست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_سام بهم گفت.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

_پدرت اینقدر برات نامحرمه که میری حرفاتو پیش دوستان میزنی؟

مطمئن بودم اینو میگه.

همه ی پدر مادر همین بودن.

لبخندی زدم. اما جدی گفتم:

_بابا... من بچه نیستم. اگر الان اینجام یعنی بهترین تصمیم رو گرفتم. یعنی اینجوری روحم راحت تره. متوجهی؟ اصلا دلم نمی خواد بخاطر تصمیمی که گرفتم بازخواست بشم.

نگاهی خیره بهم انداخت.

با شنیدن صدای بلندگو که میگفت وقت ملاقات تموم شده، از جام بلند شدم.

بابا هم به تبعیت از من بلند شد.

دستم رو به طرفش گرفتم که باهاش دست بدم، اما اون منو به آغوشش کشید و چندین ضربه پشت کمرم زد و گفت:

__درست میشه پسر.



دست هام رو دورش حلقه کردم و حرفی نزد.

امیدم فقط یک درصد بود.

نه امید برای زنده موندن، بلکه برای داشتن ونوس.

خودم رو عقب کشیدم.

نگاهی به بابا انداختم و گفتم:

__لطفا بگو سام بیاد پیشم. باید باهاش حرف بزنم.

باشه ای گفت.

شاید می تونستم از طریق سام، با ونوس ارتباط برقرار کنم.

نه برای راضی کردنش، بلکه برای شنیدن صداش!!

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_327#

#پارت_۳۲۷

باشه ای گفت.

شاید می تونستم از طریق سام، با ونوس ارتباط برقرار کنم.

نه برای راضی کردنش، بلکه برای شنیدن صداش!!

روز دادگاه بود.

برای دیدن ونوس قلبم به تپش افتاده بود. از طریق سام هم نتونستم باهاش حرف بزنم.



ولی چه اهمیتی داشت وقتی الان میدیدمش؟

بابا وکیل گرفته بود و به قول خودش اجازه نمیداد اتفاقی برام بیوفته. و مدام بهم میگفت نگران نباشم.

من نگران نبودم!

حتی یک ذره...

حالا حس سام رو توی روز دادگاهش حس می کردم.

DONYA I E M A M N O E

اما سام بخت باهاش یار بود و نقره ازدواج رو به مرگش ترجیح داد.

کاش اونقدر برای ونوس مهم بودم که راضی به مرگم نشه.

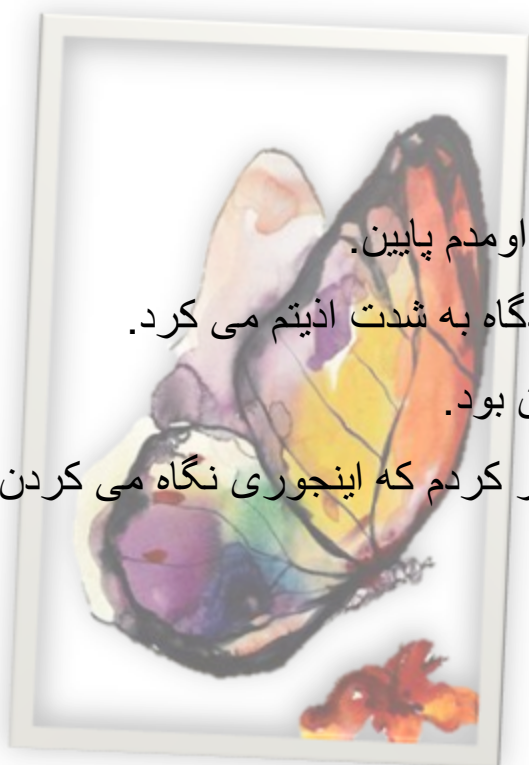
هر چند که می دونستم از جانب خانوادش چقدر تحت فشاره.

ریشام بلند شده بودن و تقریبا از قیافه ی خودم متنفر بودم.

اما به خودم این اجازه رو نمی دادم بزنمشون.
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم تا افکار لعنتی از ذهنم دور بشن.

داشتیم می رفتیم دادگاه.

نمی دونم چقدر توی راه بودیم، اما با ایستادن ماشین و صدای سرباز کنارم، چشم هام رو باز کردم:
_پیاده شو.



بلند شدم و همراهش از ماشین اومدم پایین.
نگاه های سنگین مردم توی دادگاه به شدت اذیتم می کرد.
یه حس نفرت توی نگاه همشون بود.
مگه اونا می دونستن من چیکار کردم که اینجوری نگاه می کردن؟

هوم!

بالاخره واضح بود.

کسی که با این لباس و این وضع می آوردنش دادگاه، قطعاً یه غلطی کرده بود.
یه خلاف بزرگ...

DONYAIE MAMNOE

❀ به قلم : الف. ب ❀

"انتقام از هوسِ تو"

part_328#

#پارت_۳۲۸

بابا رو دیدم که از دور، همراه وکیلیم به طرفم می اومد.
 وقتی بهم رسید، دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
 _اصلا نترس پسر. آقای محبی کارشو بلده..

سرم رو به طرف محبی چرخوندم.
 از ریش های سفید و صورت جا افتاده اش، میشد فهمید که آدم کار درستی.
 نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
 _من نمی خوام در برابرش جبهه بگیرم.

محبی عینکش رو روی چشم هاش جا به جا کرد و گفت:
 _این جبهه گرفتن نیست پسر. طبق گفته ی دوستت تو اون شب مست بودی.
 بنابراین عملی که انجام دادی غیر عمد بوده. ناخواسته!
 آب دهنم رو قورت دادم و با لحنی خسته گفتم:
 _مست بودم آره... ولی چه فرقی می کنه؟ مهم زندگی یه دختره که نابود شده.
 پنج سال تمام... الکی نیست.

DONYA I E M A M N O E

بابا نگاهی عصبی بهم انداخت و تند گفت:
 _تو اصلا حرف نزن. باشه؟
 قبل از اینکه بخوام جوابی بهشون بدم، دستم توسط سرباز کشید شد.
 بیخیال دنبالش راه افتادم.

سرم رو توی سالن دادگاه چرخوندم.
نگاهم خشک شد روی ونوس که روی صندلی نشسته بود و به نقطه ای
نامعلوم خیره نگاه می کرد.

نمی دونم چرا، اما بی اختیار سعی کردم به طرفش برم.
زیر لب گفتم:

_ونوس...

سربازها که گرفتتم، صدام بلند تر شد و فریاد کشیدم:
_ونوس..



سرش رو بالا آورد و نگاهش بهم افتاد.
توی نگاهش هیچی نمی تونستم بخونم.
نه غم، نه خوشحالی و نه حتی اضطراب!
خالی بود؛ از هرگونه احساس.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوس تو"

DONYAIE MAMNOE part_329#

#پارت_۳۲۹

سرش رو بالا آورد و نگاهش بهم افتاد.
توی نگاهش هیچی نمی تونستم بخونم.
نه غم، نه خوشحالی و نه حتی اضطراب!

خالی بود؛ از هرگونه احساس.

بغض گلوم رو سفت چسبید.

با دیدن امیرحسین کنار ونوس، کمی دست از تقلا برداشتم.

اما همچنان خیره شده بودم بهش.

سرباز ها محکم تر دستم رو کشیدن. برگشتم و باز هم نگاهش کردم.

اونم خیره شده بود بهم و نگاهش رو بر نمی داشت. زیر اون چادر چقدر
مظلوم تر به نظر می رسید.

بغضم شکست.

توجهی به غرورم نکردم و با حق هقی بی صدا، به اشک هام اجازه دادم روی
گونه هام بریزن.

مگه با وجود عشق، غرور هم جایی داشت؟

حضور عشق واژه ی غرور رو بی معنا می کرد.

کی بود که می گفت مرد گریه نمیکنه؟

هوم... DONYAIEMAMNOE

شاید مردا گریه نمی کردن.

اما مرد داریم تا مرد!

مرد عاشق با یه مرد عادی فرق داره.

آب دهنم رو چندین باز پشت سر هم قورت دادم تا بغض لعنتیم رو فرو بدم.

با شنیدن صدای بابا کنارم، سرم رو به طرفش چرخوندم که باهامون هم قدم شده بود:

_سامیار.. چرا گریه میکنی؟ خجالت بکش.

آب بینیم رو بالا کشیدم:

_آره خجالت میکشم. از کاری که کردم خجالت میکشم. از خودم خجالت میکشم. دیگه نمی تونم بابا.



حرفی نزد و سکوت کرد.

سربازها که قدم تند کردن، منم مجبور شدم تند تر برم.

بابا عقب موند و سنگینی نگاهش رو از عقب حس کردم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_330#

#پارت_۳۳۰

"محمدحسین" DONYA IEMAMNOE

باید تقصیرارو می نداختیم گردن کی؟

خودمون؟

من و یا امیرحسین؟

یا سهل انگاری ونوس و شعله ور شدن آتیش انتقام توی وجودش؟

دستی توی مو هام کشیدم و نگاهم رو به امیرحسین دوختم و آروم گفتم:
_اینجوری که تو کنارش وایسادی، بیچاره نمیتونه نفس بکشه. متوجهی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب غرید:

_خفه شو

اخم هام رو توی هم کشیدم:

_بسه دیگه امیرحسین. هر چقدر بدهنی کردی هیچی بهت نگفتم. حق دادم
بهت گفتم بزرگ تری، نگران ونوسی. ولی دیگه از حد میگذرونی.

این حرفارو که می زدم، صدام لحظه به لحظه بلندتر می شد.
امیرحسین آروم بود و در یک لحظه، به طرفم برگشت و یقه ام رو گرفت:
_بهت میگم خفه شو میفهمی؟ اگر الان اینجاییم بخاطر پنهون کاریه توئه.

نگاهم رو از امیرحسین گرفتم و به ونوس دوختم.
با دیدن اشک توی چشم هاش، دست هام رو مشت کردم. خودم رو محکم عقب
کشیدم که یقه ام رو ول کرد.

DONYA I E M A M N O E

خودم رو تحمل می کردم فقط و فقط برای ونوس.

نمی دونستم چرا امیرحسین اینکارا رو میکنه.

نمی دونست ونوس رو بیشتر از قبل اذیت میکنه؟

دستی به گردنم کشیدم.

تحملش دیگه داشت سخت می شد.

من بی غیرت نبودم!

فقط منطقی نگاه می کردم. برای من هیچ کس و هیچ چیز به اندازه ی ونوس اهمیت نداشت.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_331#

#پارت_۳۳۱



دستی به گردنم کشیدم.

تحملش دیگه داشت سخت می شد.

من بی غیرت نبودم!

فقط منطقی نگاه می کردم. برای من هیچ کس و هیچ چیز به اندازه ی ونوس اهمیت نداشت.

اما امیرحسین اینجوری نبود.

نمیگم ونوس برایش اهمیت نداشت؛ چون میدونستم چقدر دوستش داره.

اما هر کاری می خواست بکنه، میگفت آبرو! حرف مردم.

مردم اهمیت نداشتن.

ما خون خودمون رو توی شیشه می کردیم فقط برای اینکه مردم پشت سرمون حرف نزنن.

حرف!

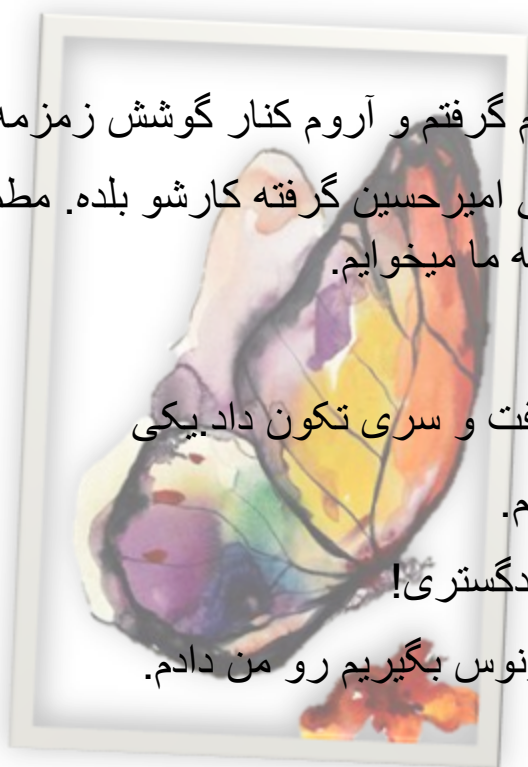
همش حرف...

رفتیم و توی اتاق نشستیم.

جو اونقدر سنگین بود که نگران ونوس شده بودم.

مطمئن بودم نگاه های اطرافیان اذیتش میکنه. حتی نگاه های قاضی!

دست سرد ونوس رو توی دستم گرفتم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:
 _اصلا نگران نباش. این وکیلی امیرحسین گرفته کارشو بلده. مطمئن باش همه
 چیز همون طوری پیش میره که ما میخوایم.



گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و سری تکون داد. یکی
 نگاهم رو به وکیل ونوس دوختم.

خانم محمدی، وکیل پایه یک دادگستری!
 پیشنهاد اینکه وکیل زن برای ونوس بگیریم رو من دادم.

زن ها بیشتر و بهتر می تونستم همدیگه رو درک کنن و بلد بودن حق
 خودشون رو بگیرن.

اگر به امیرحسین بود که میگفت ما خودمون زبون داریم سه متر! وکیل
 میخوایم چیکار.

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_332#

#پارت_۳۳۲

با صدای باز شدن در، سرم رو به عقب برگردوندم.
سامیار به همراه چندتا سرباز وارد شد. پشت سرش، دوتا مرد هم داخل شدن.
ونوس دستم رو فشرد.



سرم رو برگردوندم.
چونه اش از بغض لرزید.
آروم گفت:
_من میترسم.

با پایان حرفش قطره اشک بزرگی از چشمش پایین چکید و روی گونه اش
غلطید. دستم رو بالا آوردم و با سر انگشت هام اشکش رو پاک کردم و آروم
گفتم:

_چیزی نمیشه. نترس.

با صدای قاضی، تک سرفه ای کردم تا گلویم صاف بشه. بی حرف چشم دوختم
به لب های قاضی. مردی مسن که ریش های سفید و موهای مشکی اش تفاوتی
فاحش تو چهره اش ایجاد کرده بود:

_بسم الله الرحمن الرحيم.

بعد از مکثی کوتاه، آروم و زمزمه وار، مشغول خوندن پرونده شده.

سرش رو بالا آورد. نگاهی ریز به طرفین انداخت. نگاهش جدی بود. نیم نگاهی به ونوس انداختم که از اضطراب گونه هاش گر گرفته بودن!

نگاه قاضی روی ونوس ثابت موند. همونجور که به روی پرونده خم شده بود. از زیر عینک نگاهش کرد:

_توضیح بده چه جوری بهت تجاوز کرد؟ از همون اول تا آخرش. تا اگه امکان داشت برای پزشکی قانونی نامه بدم.



دستم رو مشت کردم.

نفس هام تند و عصبی شده بود!

آب دهانم رو قورت دادم.

ونوس هراسون نگاهی بهم انداخت. می دونستم وجود مامور معذبش میکنه

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_333#

#پارت_۳۳۳

DONYA IEMAMNOE

دستم رو مشت کردم.

نفس هام تند و عصبی شده بود!

آب دهانم رو قورت دادم.

ونوس هراسون نگاهی بهم انداخت. می دونستم وجود مامور معذبش میکنه

"وَنُوسَ—"

تمام بدنم می لرزید.

احساس می کردم هر آن ممکنه پس بیوفتم. با نگاه خیره ی همه، مجبور شدم از جام بلند بشم.

با گام های کوتاه و ناستوار به طرف جایگاه شاکی رفتم. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و بعد از مکثی طولانی، با صدایی که از ته چاه در می اومد، گفتم:

_من... پنج سال پیش، سر خیابون (...) با چندتا از بچه های همسن و سال خودم، گل می فروختم. یه شب هوا خیلی تاریک شد بود. بعد ماشین...



سکوت کردم.

نگاهم رو به طرف سامیار کشوندم که خیره شده بود بهم. بهش اشاره کردم و ادامه دادم:

_این آقا ترمز کرد. حالش خوب نبود. مست بود فکر کنم.

DONYA I E M A M N O E

قاضی حرفم رو برید و گفت:

_شما مطمئنید که مست بود؟

تمام دهنم خشک شده بود و همش تته پته می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

قاضی نیم نگاهی به دستیارش کرد که تند تند و پشت سر هم مشغول نوشتن بود.

به طرفم برگشت و گفت:

_ادامه بده دخترم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_334#

#پارت_۳۳۴



چندین بار نفس کشیدم تا بتوانم حرف بزنم.

با مکت ادامه دادم:

_بعد، پیاده شد... منو به زور.. سوار ماشینش کرد.

بغض گلوم رو گرفته بود و به خاطر همین صدام می لرزید.

_هر چی بهش گفتم پیاده ام نکرد. هر چی التماسش کردم؛ انگار نه انگار. منو برد خونه اش...

DONYA IEMAMNOE

برگشتم و به سامیار نگاه کردم.

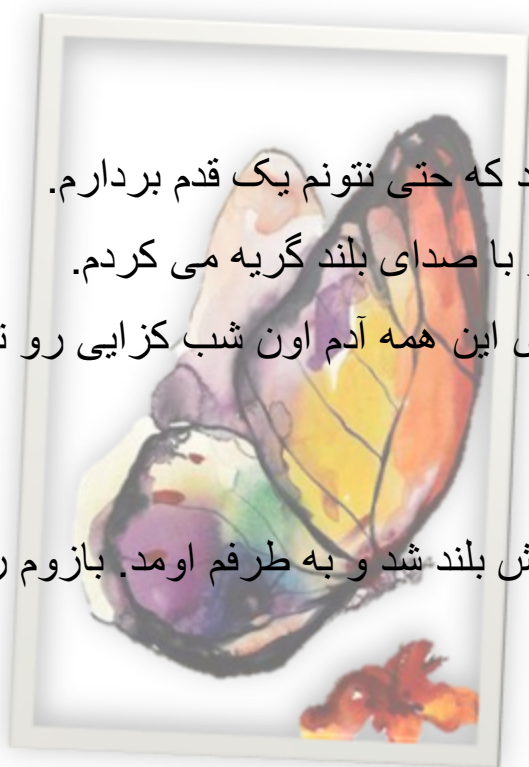
انگار می خواستم عکس العملش نسبت به حرفام رو ببینم.

با دست هاش صورتش رو قاب گرفته بود.

بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم گفتم:

_ با کتک و داد و فریاد من رو برد داخل خونه اش...
احساس می کردم خون به مغزم نمی رسه و توی دست هام و پاهام جونی نیست.

تمام بدنم مثل بید می لرزید.
قاضی که حالم خرابم رو دید، استغفرالله ی زیر لب گفت:
_ کافیه. میتونی بشینی.



اما من اونقدری حالم خراب بود که حتی نتونم یک قدم بردارم.
از طرفی، بغضم شکسته بود و با صدای بلند گریه می کردم.
باید می کردم؟ با جزییات جلوی این همه آدم اون شب کزایی رو تعریف می کردم؟

امیرحسین با دیدن حالم، از جاش بلند شد و به طرفم اومد. بازوم رو گرفت و زیر لب گفت:
_ آروم باش قربونت بشم.

به طرف صندلی ها برد و نشوندم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم از این بیشتر بلند نشه.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.
سرم رو برگردوندم و نگاهم به نگاه سامیار گره خورد.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_335#

#پارت_۳۳۵

به طرف صندلی ها برد و نشوندم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم از این بیشتر بلند نشه.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.

سرم رو برگردوندم و نگاهم به نگاه سامیار گره خورد.



برق اشک رو توی چشم هاش دیدم.

پشیمونی رو می تونستم از نگاهش بخونم. چه فایده ای داشت؟

سرم رو چرخوندم و به نقطه ای نامعلوم روی زمین خیره شدم.

حالم خوب نبود.

دلم می خواست هر چه زودتر این جلسه ی لعنتی تموم بشه و برم خونه.

یا اینکه سوار ماشین بشم و تا شب، کل شهر رو بگردم.

با صدای قاضی، زمان دادگاه بعدی رو اعلام میکرد به خودم اومدم، بعد از چند ثانیه از جام بلند شدم و همراه امیرحسین و محمدحسین از اتاق بیرون رفتم.

محمدی، وکیل به طرفم اومد و همونطور که باهام همقدم شده بود گفت:

_نگران نباش عزیزم. این پرونده چه بخوای چه نخوای برنده اش تویی. اعدام میشه.

آهی کشیدم و آرام گفتم:

_اما اون مست بود.

گنگ، اول نگاهی به من و بعد به امیرحسین انداخت.

امیرحسین خشمگین دندون قروچه ای کرد و گفت:

_این حرفو دیگه ازت نشنوم ونوس.

سری تگون دادم تا بلکه دست از سرم برداره.

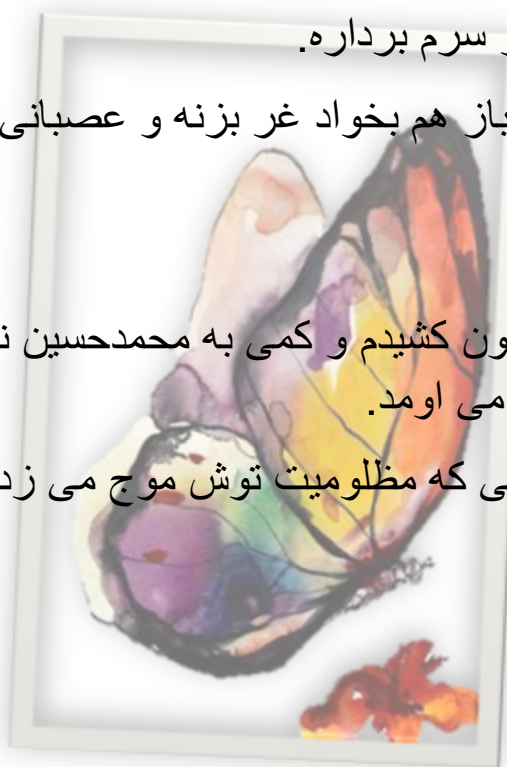
اصلا حوصله ی این رو نداشتم باز هم بخواد غر بزنه و عصبانی، میچ دستم رو فشار بده.

دستم رو از دست امیرحسین بیرون کشیدم و کمی به محمدحسین نزدیک تر شدم که با شونه هایی خمیده راه می اومد.

آب دهنم رو قورت دادم و با لحنی که مظلومیت توش موج می زد گفتم:

_میشه نریم خونه؟

✻ به قلم : الف. ب ✻



"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIE MAMNOE part_336#

#پارت_۳۳۶

لبخندی محو روی لب هاش نشوند و گفت:

_کجا بریم...

شونه هام رو بالا انداختم.

هر جایی غیر خونه!

از دادگاه بیرون زدیم. خانم محمدی خداحافظی مختصری کرد و از مون دور شد.

محمدحسین رو به امیرحسین کرد و گفت:

__من میخوام ونوس رو ببرم یه جایی.



امیرحسین اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

__لازم نکرده. همه با هم میریم خونه.

پوف..

می دونستم الان دعواشون میشه.

اما حرفی نزد!

محمدحسین، با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت:

__یعنی چی؟ چی با خودت فکر کردی امیرحسین. داری به ونوس لطف میکنی مثلاً؟ اینا همه ظلمه متوجهی؟ با زندونی کردنش توی خونه به جایی نمیرسی.

امیرحسین با کنایه گفت: DONYA IEMAMNOE

__آره آزادش گذاشتیم که این گندو بالا...

حرفش تموم نشده بود که مشت محمدحسین توی دهنش کوبیده شده بود.

وحشت زده جیغی کشیدم.

بازوی محمدحسین رو گرفتم و به عقب کشیدم.

با عصبانیت فریاد کشید:

__کثافت داری در مورد خواهرت حرف میزنی نه یه غریبه. چنان میگی گند، انگار خودش دلش بوده.

حس خجالت سر تا سر وجودم رو گرفت.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و دستش رو ول کردم.

میتونستم از متورم شدن رگ گردن امیرحسین متوجه بشم که چقدر عصبانیه.

با پشت دست، خون کنار لبش رو پاک کرد و از میون دندون های کلید شده اش غرید:

__تو هم کم تقصیر نداری. به موقعش به حساب توام میرسم.

محمدحسین با تمسخر دستی به طرفش حواله کرد و گفت:

__هیچ گوهی نمی خوری.

با پایان حرفش، دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید...

✻ به قلم : الف. ب ✻



"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_337#

#پارت_۳۳۷

محمدحسین با تمسخر دستی به طرفش حواله کرد و گفت:

__هیچ گوهی نمی خوری.

با پایان حرفش، دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید...

وقتی ازش دور شدیم، با صدایی آروم زمزمه کردم:

_خوبی؟

سری تکون داد.

می دونستم دلش می خواست حرص تمام این چند سال و چند روز رو سر امیرحسین خالی کنه.



اما خب نمی شد.

یه جورایی امیرحسین توی اون خونه پادشاهی می کرد.

حرف اون حکم بود و ما باید اجرا می کردیم.

وای به روزی که عصبانی می شد!

با صدای محمدحسین، سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاهش کردم:

_کجا بریم؟

شونه هام رو بالا انداختم.

دلم فقط پیاده روی می خواست.

DONYA I E M A M N O E

چادرم خیلی اذیتم می کرد و تقریبا بلد نبودم باهاش راه برم.

مدام گیر میکرد به دست و پام.

با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

_میشه چادرم رو در بیارم؟

محمدحسین بعد از چند ثانیه، اخم محوی کرد و گفت:

_مانتوت کوتاه نیست؟

چادرم رو باز کردم و نگاهی سریع به مانتوم انداختم.

شاید چهار انگشت بالای زانوم بود.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

_نه

مکئی کوتاه کرد و گفت:

_درش بیار



با خوشحالی از سرم درش آوردم و انداختمش روی دستم.

باد خنک که به سر و صورتم می خورد، غرق خوشی می شدم.

لبخندی محو روی لب هام نقش بست.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

DONYA IEMAMNOE part_338#

#پارت_۳۳۸

محمدحسین گفت:

_یادت باشه خواستیم بریم خونه سرت کنی چادر رو. حال چرت گفتنای

امیرحسین رو ندارم.

سرم رو تکون دادم.

با رد شدن چندتا پسر از کنارمون، دستم رو سفت تر گرفت.
جاش رو باهام عوض کرد و من رو انداخت طرف دیوار.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و پوفی کشیدم.

نیم نگاهی بهش انداختم و حرفی نزد.
گفت:

_می خوای چیکار کنی؟

به سنگی که جلوی پام بود ضربه زدم و گفتم:

_چیو؟

زبونی به لب های خشک شده اش کشید و آروم لب زد:

_سامیار....

به یک باره اون احساس خوشی که توی وجودم بود، از بین رفت.
سکوت کردم و حرفی نزد.



وقتی دید جوابی نمیدم، سرش رو به طرفم خم کرد و گفت:

_با تواما. فکر نمی کنم خواهر کوچولوی من راضی به مرگ کسی باشه.
هوم؟ هنوز اونقدر قلبت سیاه نشده درسته؟

آهی کشیدم.

عمیق!

جگرسوز!

قلب شکسته چه فرقی می کرد که سیاه باشه یا سفید؟
 لبخندی غمگین روی لب هام نشوندم. صدام از بغض می لرزید:
 _شاید باورت نشه. ولی این روزا تیکه های شکسته ی قلبم داره غرورمو پاره
 پاره می کنه.

مکثی کرد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و همونطور که به قدم زدن
 ادامه می داد، بوسه ای روی شقیقه ام نشوند و گفت:

_درست میشه...

سرمو تکون دادم.

آره..

درست میشه.

درستم نشه، تموم که میشه!

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_339#

#پارت_۳۳۹ DONYAIE MAMNOE

"سام"

ماشین رو پارک کردم و به طرف دادگاه دویدم.
 با دیدن بابای سامیار جلوی در، پوفی کشیدم.

دیر رسیده بودم.

اه...!

به طرفش رفتم و همونطور که نفس نفس می زدم گفتم:

_سلام.

نیم نگاهی سنگین بهم انداخت و با غضب گفت:

_سلام.

نگاهی به وکیلشون کردم که اصلا نگاهم نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم که برم.

با حرفی که به ذهنم رسید، ایستادم و گفتم:

_سامیارو بردن؟

مکثی کرد و سری تکون داد.

اعصابم به شدت خراب شد. از اینکه می دیدم یکی باهام سرد رفتار میکنه، متنفر بودم.

DONYA IEMAMNOE

چندین نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم تا آرام بشم.

لبخندی روی لبم نشوندم:

_آها. ممنون. من باید برم؛ فعلا.

و ازشون دور شدم.

سوار ماشین شدم و بعد از روشن کردم سیستم، به طرف خونه حرکت کردم.

در هر شرایطی تو حالی بودم، باید موزیک گوش می دادم.
موزیک داروی آرامشبخش روح بود..

" اگه به من بود که دیدنتو ممنوع میکردم

فقط خودم نکات کنم

اگه به من بود که هر کاری میشد واسه تو میکردم

به جا خودم

اگه به من بود باز میومدم به دیدنت

بگو از کجا پیام اتفاقی ببینمت

بگو چی میشه یهو اینجوری تو بد میشی

میام از راهی که فکر کنم تو هم رد میشی

(علی یاسینی | اگه به من بود)"



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

DONYA I E M A M N O E part_340#

#پارت_۳۴۰

وقتی رسیدم خونه، ماشین رو جلوی در پارک کردم.

شاید نقره رو راضی می کردم و می رفتیم بیرون. اصلا حس بیرون اومدن
نداشت؛ شب تا صبح توی خونه بود و در عجب بودم که چرا دیوونه نمیشه!

کلید رو به در انداختم و وارد شدم. با صدای بلندی سلام کرد که صدایش از توی آشپزخونه اومد:

_سلام..

نگاهی با تعجب به آشپزخونه انداختم و گفتم:

_عجب... شما توی آشپزخونه چیکار میکنی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_معمولا زنا توی آشپزخونه چیکار میکنن.

با اینکه تعجب تقریبا حرفی نداشتم بزنم، لبخندی زدم و آهایی گفتم.

رفتم توی اتاق و لباسام رو عوض کردم؛ بعد از شستن دست هام رفتم توی آشپزخونه.

اونقدر قشنگ همه چیز هارو روی میز چیده بود، که نمی تونستم چشم ازشون بردارم.

کفگیر رو برداشتم و برای خودم برنج کشیدم.

اولین قاشق رو که توی دهنم گذاشتم، نقره با شوق و ذوق گفتم:

_دست پختم چگونه؟

خنده ام گرفته بود.

قاشق رو کنار بشقابم گذاشتم.

دست هام رو توی هم قفل کردم و گفتم:

_اینا رو از رستوران سر خیابون خریدی؟

چشم هاش درشت شد. نمکدون رو برداشت و به طرفم پرت کرد و با جیغ گفت:

_این حرفت کمتر از فحش نبود.

نمکدون رو از توی بغلم برداشتم و روی میز کوبیدم و با خنده گفتم:

_من غذای این رستورانو نشناسم باید برم بمیرم.



حرفی نزد.

نگاهی به میز انداختم و مرموز گفتم:

_خوبه حداقل سفره آرایشی بلدی...

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_341#

#پارت_۳۴۱

DONYAIE MAMNOE

_من غذای این رستورانو نشناسم باید برم بمیرم.

حرفی نزد.

نگاهی به میز انداختم و مرموز گفتم:

_خوبه حداقل سفره آرایشی بلدی...

لب و لوچه اش رو آویزون کرد:

_حتما باید بزنی تو روم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با لبخند گفتم:

_اشتباه کردم.

قاشق دیگه ای از برنجم خوردم و گفتم:

_خوبه دارم بهت امیدوار می‌شم.

و بدون اینکه دیگه صحبت کنم، از قورمه سبزی که روی میز بود روی بشقابم ریختم.



و با ولع مشغول خوردن شدم.

هر چند که لوبیاهای خورش روی اعصابم بود و می دونستم یه معده درد بد رو در پیش دارم، اما برای نشکوندن دلش مجبور بودم.

بعد از خوردن غذا، از آشپزخونه بیرون اومدم.

حال شستن ظرف نداشتم و می دونستم که اونم نمیشوره و میذاره توی ماشین ظرف شویی.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم، بلند شدم و رفتم توی اتاق و از توی جیبم درش آوردم.

با دیدن اسم بهنام، لبخندی روی لبم نشست.

برقراری تماس رو زدم و با صدایی مشتاق گفتم:

_به به... سلام خان داداش. چه عجب یادی از ما کردی.

مثل همیشه، با اون لحن خشک و عصا قورت داده اش گفت:

_تا بوده و بوده همیشه کوچک ترا حالی از بزرگا می گرفتن.

روی تخت نشستم و با لحنی که تمسخر توش موج می زد گفتم:

_چنان بزرگی و کوچیکی میکنی انگار اختلاف سنی مون چند سال هست.

با حرفی که زد ترجیح دادم سکوت کنم:

_خودت همون اول گفتی خان داداش!

چند ثانیه ای بینمون به سکوت گذشت که گفت:

_بیخیال... فردا با نقره بیاین خونه ما. حوصله مون سر رفت.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_342#

#پارت_۳۴۲

ابروهام رو بالا انداختم:

_آها.. یعنی فقط به خاطر اینکه حوصلتون سر رفته من و نقره بیایم خونتون؟

پوفی کشید:

_خونه ی خودتونه. نیازی به تعارف نیست که. مگه نه؟

سری تکون دادم:

_بخوایم بلد نیستی تعارف کنی. اوکی ما فردا چتر میشیم اونجا.

بعد از کمی خوش و بش کردن، گوشی رو قطع کردم.

نقره وارد اتاق شد و به چهارچوب در تکیه داد.
بعد از مکثی طولانی با صدایی آروم گفت:
_کی بود؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_بهنام. فردا خونشون دعوتیم.

لب هاش رو داخل دهنش کشید و با استرس گفت:
_من می ترسم.



از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.
توی یک وجبیش ایستادم و گفتم:
_برای چی؟

به گردنم خیره شد و زمزمه کرد:
_از نگاه هاشون.

مکثی کردم.

DONYA I E M A M N O E

پوف!

دستم رو دور شونه هاش انداختم و به آغوشم کشیدمش.

بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و گفتم:

_کسی به تو نگاه بدی نمیکنه. اگر اتفاقی افتاده از جانب من بوده بنابراین بهتره این قضیه رو به طور کل از ذهنت پاک کنی. نمی خوام دیگه بهش فکر کنی، اوکی؟

سرش رو تکون داد.

چند لحظه توی همون حالت ایستاده بودیم که روی پنجه ی پاش بلند شد.

توی چشم هام زل زد و آرام گفت:

_میتونی دوسم داشته باشی؟

❀ به قلم : الف. ب ❀



"انتقام از هوسِ تو"

part_343#

#پارت_۳۴۳

سرش رو تکون داد.

چند لحظه توی همون حالت ایستاده بودیم که روی پنجه ی پاش بلند شد.

توی چشم هام زل زد و آرام گفت:

_میتونی دوسم داشته باشی؟

سکوت کردم.

می تونستم؟

دلیل نرم شدن هام چی بود؟ دلیل این تغییر یکهو؟

قاعدتا تنها دلیل تغییر من، تغییر نقره بود و بس!

سرم رو توی گردنش فرو کردم و نفس داغم رو توی گردنش رها کردم و زمزمه وار گفتم:

_اگر تو داشته باشی، آره!

و با پایان حرفم، بوسه ای روی گردنش نشوندم.

نه یک بار

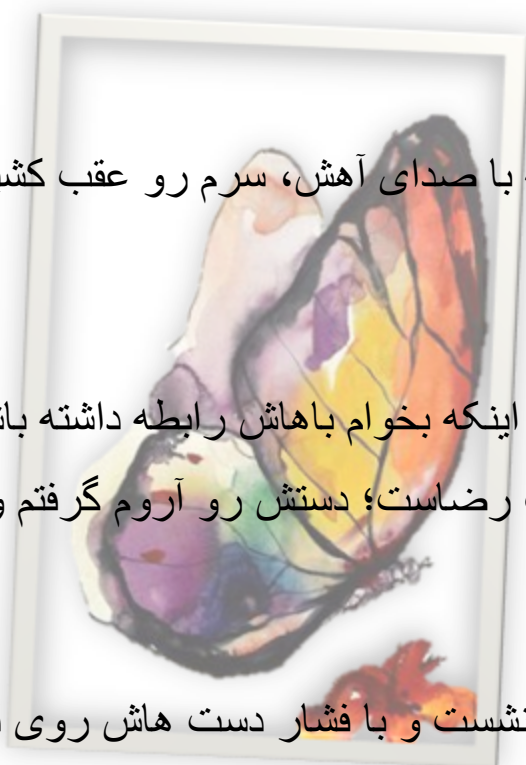
نه دو بار...

اونقدر زیاد و پشت سر هم، که با صدای آهش، سرم رو عقب کشیدم.

امشب هم می خواستمش؟

اصلا موقعیت خوبی بود برای اینکه بخوام باهاش رابطه داشته باشم؟

با خیال اینکه سکوتش، علامت رضاست؛ دستش رو آروم گرفتم و به طرف تخت کشیدمش.



روی تخت نشستم. روی پاهام نشستم و با فشار دست هاش روی قفسه ی سینه ام، وادارم کرد که دراز بکشم.

بعد از چند لحظه، روم خم شد...

DONYAIE MAMNOE

می دونستم باید چیکار کنم تا نترسه.

تا باز هم خاطره ی لعنتیه تجاوز توی ذهنش شکل نگیره.

می دونستم که باید همه چیز رو با ملایمت انجام بدم.

خشونت باعث میشد هر چیزی که می خوام رو از دست بدم!

لبم رو روی لب هاش گذاشتم و نرم توی دهنم فرو کردم.
دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر به خودم چسبوندمش.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_344#

#پارت_۳۴۴



سرش رو عصب کشید و موهایش رو از جلوی صورتش کنار زد.
با اینکه با حرف زدن اونم وسط رابطه مخالف بودم، اما آروم گفتم:
_امشب خیلی می خوامت نقره..

بوسه ای کنار لبم نشوند و گفت:

_منم همین طور..

کامل روم دراز کشید و تا چند لحظه همونطور موند.

که با یه غلت ناگهانی، جاها مون رو با همدیگه عوض کردم!

DONYA I E M A M N O E

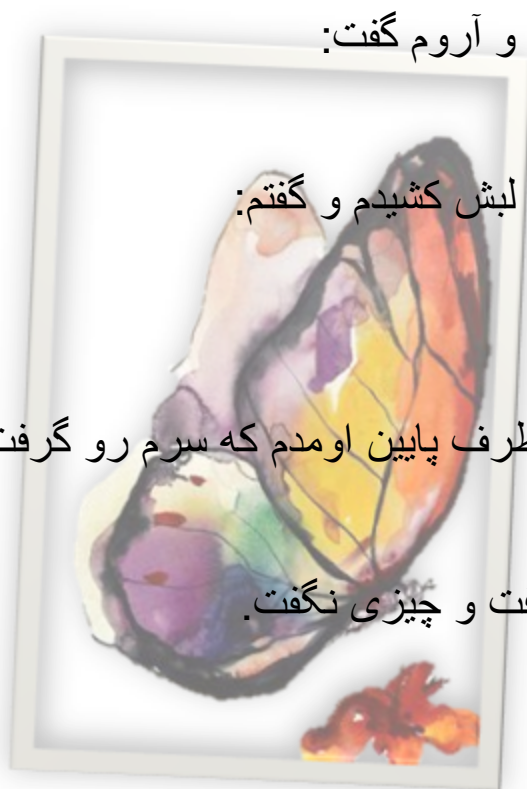
اونقدر هیجانی شد که لبخندی به پهنای صورت روی لب هاش نشست.

دستم رو نوازش وار، از لب هاش به طرف پایین کشیدم.

به لباسش که رسیدم، نیم نگاهی بهش انداختم که خودش بلند شد و تاپش رو در آورد.

سرم رو توی دست هاش گرفت و شروع به بوسیدنم کرد.

باز هم به تخت سینه اش فشاری دادم تا دراز بکشه.
این جا به جایی های توی رابطه رو خیلی دوست داشتم و بیشتر از قبل تحریکم می کرد.
همین که می نشست و دوباره با اختیار من دراز می کشید.



پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت:
_تو خیلی خوبی سام..
لبخندی زدم و انگشتم رو روی لبش کشیدم و گفتم:
_تو هم همین طور
گردنش رو بوسیدم و آروم به طرف پایین اومدم که سرم رو گرفت.
نگاهش کردم.
گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و چیزی نگفت.
چشم هام رو ریز کردم و گفتم:
_چی شد؟

بلند شد و نشست. سرش رو پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:
_امشب نه

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوس تو"

part_345#

#پارت_۳۴۵

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

_چی شد؟

بلند شد و نشست. سرش رو پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

_امشب نه



چند لحظه سکوت کردم.

باید ازش دلیل می پرسیدم؟

آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم. دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و آرام گفتم:

_با...باشه.

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از اتاق بیرون رفتم.

اگر خودش می خواست، دلیلش رو می گفت.

الان که چیزی نگفته، پس نمی خواد من بدونم.

روی کاناپه دراز کشیدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

اصلا حال خوب نبود.

حق بدی از پس زده شدن داشتم!

بعد از تقریبا چند دقیقه، حضورش رو بالای سرم حس کردم اما حرفی نزدم و عکس العملی نشون ندادم.

باید می فهمید ناراحت شدم!

"سامیار"

از وقتی ونوس رو توی دادگاه دیده بودم، حالم صدبرابر بدتر شده بود.

تا جایی که یکهو می زدم زیر گریه.

شده بودم آلت تمسخر هم بندی هام!



به کنایه هاشون توجهی نمی کردم.

به اینکه با خنده میگفتن داداش مرد که گریه نمیکنه!

هیچ کس نمی دونست چرا من اونجا بودم.

چرا همش توی خودم بودم و با هیچ کسی حرف نمی زدم.

از اینکه طبقه ی پایین تخت بودم، به شدت اذیت میشدم.

از جام بلند شدم و کنار تخت ایستادم.

به پسری که طبقه ی بالای تختم دراز کشیده بود و می دونستم اسمش شاهینه، گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_شاهین جان... بیداری؟

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_346#

#پارت_۳۴۶

چشم هاش رو باز کرد.

بلند شد و دستش رو زیر سرش زد و لبخندی زد و گفتم:

_جون..

زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم و آروم گفتم:

_میشه شما جاتو با من عوض کنی؟ من طبقه ی پایین حس خفگی میکنم.



سری تکنون داد و از تخت پایین پرید.

بالشتش رو برداشت و گفت:

_منم اذیت میشم. مگه یه شب در میون بخوابیم.

دست هام رو توی جیب شلوارم کرد و آروم باشه ای گفتم.

ضرب المثل قدیمی میگفت کاچی به از هیچی!

بالشتم رو برداشتم و از تخت بالا رفتم و دراز کشیدم. واقعا هوا آزادتر بود.

صدای شاهین از پایین اومد:

_چرا اینجایی؟

DONYA IEMAMNOE

دلم نمی خواست بگم. اصلا!

نگاهی به بند انداختم. کسی جز من و شاهین نبود.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

_بدترین جرم ممکن رو انجام دادم.

بعد از چند لحظه گفت:

_قتل؟

هوم!

قتل بدترینش بود؟

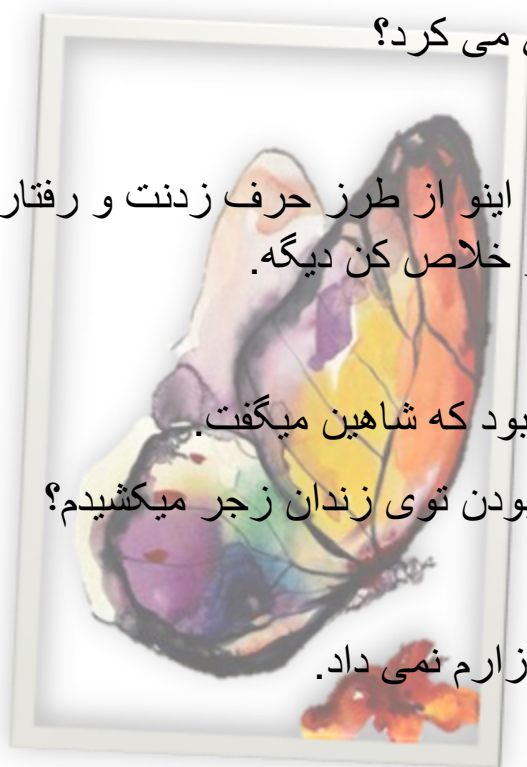
آه عمیقی و از ته دل کشیدم و گفتم:

_یه جورایی...

قتل روح، با قتل جسم چه فرقی می کرد؟

صدای شاهین اومد:

_بهت میاد بچه مایه دار باشی. اینو از طرز حرف زدنت و رفتارت میشه فهمید. دیه طرف رو بده خودتو خلاص کن دیگه.



کاش همه چی به همین سادگی بود که شاهین میگفت.
با خودش فکر می کرد من از بودن توی زندان زجر میکشیدم؟
نه!

هیچ چیزی جز دلتنگی ونوس آزارم نمی داد.

هیچی!

✧ به قلم : الف. ب ✧

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_347#

#پارت_۳۴۷

کاش همه چی به همین سادگی بود که شاهین میگفت.

با خودش فکر می کرد من از بودن توی زندان زجر میکشیدم؟
نه!

هیچ چیزی جز دلتنگی ونوس آزارم نمی داد.
هیچی!

جوابی بهش ندادم.

بعد از چند ثانیه گفت:

_با تواما..

رشته ی افکارم پاره شد، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_دیه قبول نمیکنن.

آهانی گفت. کاش می شد سام رو ببینم.

با بابا که نمی تونستم حرف بزنم و درد و دل کنم.

دستی به گردنم کشیدم.



تنها کارم شده بودن خوردن و خوابیدن!

شاید باید می رفتم توی کتابخونه و خودم رو سرگرم کنم.

از جام بلند شدم و بدون حرفی از بند بیرون رفتم.

به طرف سربازی که دم در ایستاده بود رفتم و آرام گفتم:

_کتابخونه ی اینجا کجاست؟

تکیه اش رو به دیوار داد و دست به سینه گفت:

_تو ساعت مشخص میتونی بری اونجا. کاری داری حالا؟

لبخندی روی لبم نشوندم:

_ کار آدم توی کتابخونه چی میتونه باشه؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

_ چه می دونم.

سری تکون دادم و پرسیدم:

_ فیلم زیاد می بینی؟

جوابی نداد و فقط چشم غره ای بهم رفت. به تلفن اشاره کردم و گفتم:

_ می توئم تماس بگیرم؟

آره ای گفت.

نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو برداشتم. با کمی فشار آوردن به مغزم، شماره ی
سام رو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

_ الو؟



DONYA IEMAMNOE

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_348#

#پارت_۳۴۸

تکیه ام رو به دیوار دادم. نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و گفتم:

_سلام بر رفیق بی معرفت.

تا چند لحظه مکث کرد و گفت:

_سامیار؟

_صدامم یادت رفته. فکر میکردم روز دادگاه میای.

با شنیدن حرفم، سریع گفت:

_باور کن تو ترافیک گیر کردم. وقتی رسیدم در دادگاه دیگه دیر شده بود.
باباتم اصلا تحویل نگرفت.



توی شرایطی نبودم که بخوام از دست کسی ناراحت باشم.

یا خودم رو بزنم به ناراحتی.

دستی به ریش هام کشیدم:

_بیا ببینمت. کارت دارم.

_باشه چشم.

لبخندی زدم. مکثی کردم و گفتم:

_رابطت با نقره خوبه؟

آره ای گفت و تا چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

_خیلی با هم بهتر شدیم. دختر خوبیه ولی وانمود میکنه که بده. البته الان
مشکلی با هم نداریم. ولی در کل!

سنگینی نگاه سرباز شدیداً روی اعصابم بود و معذبم کرده بود.

اما سعی کردم بیخیال باشم:

_خوبه.. یه کم از اون علم روانشناسیت، توی زندگی شخصیت بهره ببر آقای دکتر.

خندید:

_دقیقا. باور کن ما اگر بیل زنیم، باید باغچه ی خودمون رو بیل بزنینم. این حرفایی که به بیمارامون می زنیم کی توی زندگی شخصی مون به کار گرفتیم؟



_هیچ وقت.

خندید..

منم خندیدم.

شاید تا همون چند دقیقه حالم خوب بود!

"انتقام از هوسِ تو"

part_349#

#پارت_۳۴۹

DONYAIE MAMNOE

_هیچ وقت.

خندید..

منم خندیدم.

شاید تا همون چند دقیقه حالم خوب بود!

احساس می کردم توی اینجا نباید تنها بمونم و حداقل با یکی دوست بشم.
آدمی نبودم که بخوام شب و روز حرف بزنم با کسی.
اما همون دو کلام هم باعث می شد افسرده نشم.

خودم روانپزشک بودم و این چیزا رو می دونستم.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_سام... میشه بری ونوس رو ببینی؟ خیلی نگرانشم. می دونم این روزا حالش اصلا خوب نیست.



صدای نفس عمیق اومد:

_باشه. فقط امیدوارم اون برادر عنق و بداخلاقی خونخواره نباشه. ونوس هر نظری هم داشته باشه برادرش رایش رو میزنه. اینو مطمئن باش.

لبخندی روی لبم نشست.

اگر یه تصمیم از ته دل بود، هیچ کسی نمی تونست جلوش رو بگیره. هیچ کسی نمی تونست مانع انجام دادنش بشه.

DONYA I E M A M N O E

_امیرحسین بداخلاق هست... کمی بدهنم هست. ولی خب برادره! حق داره. منم اگر یکی این کارو با خواهر نداشته ام می کرد شاید بدتر از این قاط می زدم.

"نمی دونم" ی گفت و سکوت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_من دیگه باید برم، کاری نداری؟

_نه...

چه کاری می تونست داشته باشه؟

اصلا من توی زندان چه کاری می تونستم براش بکنم؟!

پوف..

خداحافظی کوتاهی باهاش کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش.



"انتقام از هوسِ تو"

part_350#

#پارت_۳۵۰

"نقره"

سرم رو از اتاق بیرون کشیدم تا ببینم با کی حرف میزنه.

اصلا متوجه نمی شدم.

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_یه کم بلندتر صحبت کن منم بشنوم چی میگی...

صدای خنده اش بلند شد. به طرف اتاق اومد و کنارم زد.

وارد شد و مشغول عوض کردن لباس هاش شد.

تکیه ام رو به دیوار دادم و لب و لوچه ام رو آویزون کردم و گفتم:

_کجا میری؟

همونطور که دکمه های پیرهنش رو می بست رفت جلوی آینه و همزمان گفت:
_ باید برم خونه ونوس... باید باهاش صحبت کنم. شاید بتونم رضایتش رو بگیرم.

پوزخندی روی لبم نشست و بی اراده با لعنتی طعنه آمیز گفتم:
_ خدا خوب در و تخته رو با هم جور میکنه.
سرش رو به طرفم چرخوند.



اخم هاش رو توی هم کشید و چشم هاش رو ریز کرد:
_ چی گفتی؟
شونه هام رو بالا انداختم و همونطور که سعی می کردم حرفم رو ماست مالی کنم گفتم:
_ شوخی بود..

نگاهش رو کش دار و سنگین ازم برداشت و به آینه دوخت.
چند لحظه ای سکوت کرد و بعد ناگهانی به طرفم اومد.

توی یک وجبیم ایستاد و از بالا خیره شد به چشم هام.

قلبم به تپش افتاده بود و از این نزدیکی حالم به هم می خورد. شمرده شمرده گفت:

_ چی از مست بودن می دونی تو؟ می دونی که هیچ کار آدم دست خودش نیست؟

"انتقام از هوس تو"

part_351#

#پارت_۳۵۱

قلبم به تپش افتاده بود و از این نزدیکی حالم به هم می خورد. شمرده شمرده گفت:

_چی از مست بودن می دونی تو؟ می دونی که هیچ کار آدم دست خودش نیست؟

حالا کی باید جمعش می کرد؟! آقا تا صبح می خواست از مست بودن برای من حرف بزنه و تهشم مثل دخترا قهر کنه و از خونه بزنه بیرون.

سرم رو کج کردم و همونطور که سعی می کردم مظلومیت توی صدام موج بزنه گفتم:

_من فقط شوخی کردم سام. چرا عصبانی میشی؟



عقب کشید.

هنوز هم با همون قیافه ی عبوس بهم خیره شده بود. نباید چیز دیگه ای می گفتم.

سرم رو پایین انداختم و چهره ی شرمنده به خودم گرفتم.

بذار فکر کنه از حرفی که زدم پشیمونم..

هر چند، چیز بدی هم نگفتم.

دروغ نبود که!

هر دوتا رفیق از همدیگه بدتر.

کبوتر با کبوتر...

سام و سامیار عین همدیگه بودن. هم اسماشون، هم اخلاقشون. که از لاشی
گری تک بودن و کسی رو دستشون نمی اومد.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

لباساش رو که پوشید، خداحافظ آرومی گفت و از خونه زد بیرون.



از حرص گوشه ی لبم بالا رفت و بلند گفت:

_ریدم تو اون دانشگاهی که به تو مدرک داده حرومزاده.

به طرف پذیرایی رفتم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم.

شماره ی کیاوش رو گرفتم.

بعد از دو بوق صدای همیشه خشنش توی گوشم پیچید:

_الو...

لبخندی روی لبم نقش بست. صدام رو نازک و پر از عشوه کردم:

_سلام عشقم DONYAIE MAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_352#

#پارت_۳۵۲

سلامی گفت و سکوت کرد.

می دونستم منتظره تا از اتفاقای که پیش افتاده برایش بگم و توضیح بدم تا کجا پیش رفتم.

و اینم می دونستم از حاشیه رفتن و به قول خودش قرتی بازی متنفره! بنابراین رفتم سر اصل مطلب:

_ برای اینکه بتونم بهش نزدیک بشم مجبور شدم باهاش رابطه داشته باشم.. اوم..



صدای پوزخندش اومد:

_ کاری با زمان و مکان دادنت ندارم. آمار حساب بانکیاشو درآوردی؟ خودمم نمی دونستم با وجود این همه بددهنی هاش، چرا هنوزم عاشقشم.

آهی کشیدم و بی توجه گفتم:

_ نه هنوز. ولی امروز فردا اوکیش میکنم. نگران نبا..

حرفم رو قطع کرد:

_ نگران نیستم.

DONYA I E M A M N O E

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

_ مطمئنم که میتونی این کارو انجام بدی. خیلی تر و تمیز و بدون اینکه بو ببره.

نمی دونم چرا؛

اما با احساس اینکه داره ازم تعریف میکنه، لبخندی زدم.

غرق در خوشی شده بودم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_می دونی چقدر ذوق مرگ میشم وقتی ازم تعریف میکنی؟

خندید:

_این تعریف از خودم بود. پنج سال با من بودی و همه ی اینا رو از من یاد گرفتی خانم خانما.



همه اون تعریف هاش یک طرف، کلمه ی "خانم خانما" یک طرف دیگه.

با ذوق خندیدم و گفتم:

_عاشقتم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_353#

#پارت_۳۵۳

همه اون تعریف هاش یک طرف، کلمه ی "خانم خانما" یک طرف دیگه.

با ذوق خندیدم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_عاشقتم.

تک خنده ای کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_من باید برم. کاری نداری؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه عشقم. مواظب خودت باش

_توهم همین طور. تاریخچه ی تماس هاتو پاک کن یه وقت پسره نبینه.
باشه ای گفتم و زیر لب خداحافظی کردم.
بدون اینکه جوابم رو بده قطع کرد.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه اش خیره شدم.

تاریخچه ی تماس هام رو پاک کردم و گذاشتمش روی میز.
خودم هم روی مبل نشستم و سرم رو به دستم تکیه دادم.

باید به این فکر می کردم امشب چجوری به سام نزدیک بشم.
چجوری سعی کنم دلش رو به دست بیارم و حساب بانکی هاش رو مال خودم
کنم.

"ونسـ"

امیرحسین و محمدحسین رفته بودن سر کار و من تنها با بابا توی خونه بودم.

البته حضور بابا حس نمی شد.

چون بی توجه به من توی حیاط مشغول سیگار کشیدنش بود.

بی هدف شبکه های تلویزیون رو زیر رو کردم.

بابا سرش رو آورد داخل و گفت:

_می خوام برم یه دوری بزنم.

سرمو تگون دادم.

از خونه زد بیرون و در رو محکم پشت سرش بست.

پوفی کشیدم.

حوصله ام به شدت سر رفته بود.

"انتقام از هوسِ تو"

part_354#

#پارت_۳۵۴



می دونستم اگر الان از خونه بزنم بیرون و امیرحسین بفهمه، خونم حلاله.
بنابر این ترجیح می دادم حوصله ام سر بره، تا یه کتک مفصل بخورم و خونم
بشه تو شیشه!

هنوز چند دقیقه ای از رفتن بابا نمی گذشت که زنگ خونه به صدا در اومد.
بلند شدم و به طرف آیفون رفتم و دکمه اش رو زدم.

رفتم و روی مبل دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.
با شنیدن صدای پسر از توی حیاط، شوک زده پریدم و توی جام نشستم:
_یاالله...

به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم.
با دیدن سام، با دست محکم کوبیدم توی پیشونم.
چادرم رو از روی زمین برداشتم و سدم کردم و رفتم بیرون.

دستم می لرزید با این حال محکم چادرم رو گرفتم و گفتم:

_سلام. اینجا چیکار می کنید؟

در حیاط رو کامل باز گذاشت و گفت:

_اومدم باهات حرف بزنم ونوس..

نگاهی ترسیده به بیرون انداختم و گفتم:

_الان داداشام میاد واسه هر دوتامون بد میشه. لطفا از اینجا برید.

شونه هاشو بالا انداخت:

_من که کاریت ندارم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ازت خواهش میکنم نذار به جای کس دیگه ای تصمیم بگیره. باشه؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و گفتم:

_یعنی چی؟

کیفش رو توی دستش جابه جا کرد:

_یعنی تسلیم خواسته های بقیه نشو. ببین ونوس جان. سامیار تو رو دوس داره. و از کاری هم که توی گذشتش کرده به شدت پشیمونه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_355#

#پارت_۳۵۵

سکوت کرد تا تاثیر حرفاش رو روم ببینه.
اما من اونقدری که حواسم جمع بود کسی نبینمون، حواسن به حرفای اون نبود.

اخم هاش رو توی هم کشید:

_می فهمی چی میگم؟

سرم رو تکون دادم تا حواسم بیدار سر جاش. زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم و گفتم:

_آره..

ادامه داد:

_میشه فقط یک ساعت به خودت فرصت بدی و فکر کنی؟ اینکه می خوای با زندگی خودتو سامیار چیکار کنی.



دستم رو روی دهنم گذاشتم.

با صدایی که می لرزید گفتم:

_سامیار الان هر شرایطی داره، نتایج کارای خودشه. مطمئنم که هر تصمیمی بگیرم هم شما من رو درک می کنید و هم سامیار.

DONYA IEMAMNOE

تند تند سرش رو تکون داد:

_می دونم. ولی، نمی تونم باور کنم بعد از این همه وقت تو هیچ حسی به سامیار پیدا نکردی.

سرم رو پایین انداخت و به موزاییک ها خیره شدم.

چی باید می گفتم؟

چیزی جز حقیقت روی زبونم نیومد:

_من از همون اول هم با نقشه ی انتقام سالهای نابود شده ی زندگیم، به سامیار نزدیک شدم.

سرم رو بالا آوردم و چشم دوختم بهش:

_از همون اولم مشخص بود شک کردی. نه؟

بعد از چند ثانیه، نیشخندی روی لب هاش نشست:

_خوبه که می دونی.

نگاهی خیره به چشم هام انداخت و قدمی به عقب برداشتم و از خونه بیرون رفت.

آروم گفتم:

_به حرفام فکر....



"انتقام از هوسِ تو"

part_356#

#پارت_۳۵۶ DONYA I E M A M N O E

حرفش تموم نشده بود که مشتم محکمی به چونه اش خورد. وحشت زده جلو رفتم.

با دیدن امیرحسین، محکم کوبیدم توی سرم.

همین رو کم داشتم.

به طرفش دویدم و در حالی که سعی داشتم چادرم از سرم نیوفته، دست
امیرحسین رو کشیدم و جیغ زدم:
_ولش کن.

برگشت و تو دهنی محکمی بهم زد و فریاد کشید:
_گمشو تو خونه..

نگاهی به اطراف انداختم. جز چندتا زن دیگه هیچ مردی نبود که بخواد از
همدیگه جداشون کنه.



پس نمی شد برم داخل.

سام چونه اش رو توی دستش گرفت و نگاهی پر از غضب به امیرحسین
انداخت و غرید:

_احمق.

امیرحسین با شنیدن این حرف، رگ گردنش متورم شد و خواست به طرفش
حمله ور بشه که دستش رو گرفتم:
_تو رو روح مامان ولش کن.

خشمگین دستش رو از توی دستم بیرون کشید. چنان فریاد زد که احساس کردم
روح از تنم خارج شد:
_خفه شو...

نگاهی به سام انداخت که بی حرکت تکیه به دیوار داده بود و نگاهمون می
کرد.

دستی به طرف حواله کرد و گفت:

_هری.

سام، سری از روی تاسف تگون داد. دزدگیر ماشینش رو زد و سوار شد و حرکت کرد.

امیرحسین، بدون توجه به اون همه زن فضول که اطرافمون ایستاده بودن، دستم رو گرفت و پرتم کرد داخل خونه



"انتقام از هوسِ تو"

part_357#

#پارت_۳۵۷

سام، سری از روی تاسف تگون داد. دزدگیر ماشینش رو زد و سوار شد و حرکت کرد.

امیرحسین، بدون توجه به اون همه زن فضول که اطرافمون ایستاده بودن، دستم رو گرفت و پرتم کرد داخل خونه.

در رو محکم پشت سرش بست. عقب عقب به طرف خونه رفتم که گفت:

_وایسا ببینم. این مرتیکه اینجا چیکار می کرد؟

با اینکه از ترس داشتم قالب تهی می کردم، اما گفتم:

_اومده بود باهام حرف بزنه.

هلی به قفسه ی سینم داد. در ورودی خونه رو بست:

_خیلی گوه خورد. تو هم وایسادی به شر و وراش گوش دادی آره؟

دست هام به شدت می لرزیدن.

از دست امیرحسین شب و روزم یکی شده بود.

چادرم رو آروم از سرم آوردم و در سکوت کامل، مشغول تا زدنش شدم.

فاصله اش رو باهام کم کرد و توی یک قدمیم ایستاد.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تهدید وار تگون داد و گفت:

_وای به حالت اگر رضایت بدی.

ناخواسته اخم هام توی هم رفت.

نمی دونم با چه جرئتی گفتم:

_برای این کارم باید از تو اجازه بگیرم؟ بسه دیگه شورش رو در آوردی
امیرحسین.



نگاهی به سر تا پام انداخت. با دستش سرم رو ذره ای هل داد و آروم گفت:

_همیشه فکر کردین من هر حرفی میزنم، هر کاری میکنم به خاطر خودمه.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ولی به خدای احد و واحد هیچ کسی اندازه ی من تو رو دوس نداره.

سرم رو پایین انداختم و به نقش های روی فرش خیره شدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_358#

#پارت_۳۵۸

چی باید می گفتم؟

دوسم داشت؟

این چه دوست داشتنی بود که بدون اذن و اجازه اش نمی تونستم آب هم بخورم.

لبخندی غمگین روی لب هام نشوندم.

سرم رو بالا آوردم و زل زدم توی چشماش سرخش و گفتم:

_اگر دوست داشتن به کتک زدن و حبس کردنه؛ آره... تو منو بیشتر از همه دوست داری.

چادر رو روی دسته ی مبل انداختم و به طرف اتاقم قدم برداشتم که صدای بلندش اومد:

_من هر کاری میکنم واسه ی خودته.

ایستادم..



بدون اینکه برگردم، مثل خودش بلند گفتم:

_من نمیخوام واسم کاری بکنی.

DONYA IEMAMNOE

چند لحظه گذشت و جوابی نداد.

بی خیال رفتم توی اتاقم و در رو محکم پشت سرم بستم.

روی تخت نشستم و سرم رو گرفتم بین دستام.

موهام پریشون و شلخته دورم ریخته شده بودن و باعث می شدن کلافه بشم.

توی یک تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و به طرف میز توالتم رفتم. از توی کشو، قیچی رو درآوردم.

شونه ام رو هم از روی میز برداشتم.

بی توجه به اینکه موهام روی زمین می ریزه، شونه ای توشون زدم و با قیچی، کوتاهشون کردم. حتی اشکم در نیومد.



مو میخواستم چیکار؟

غیر این بود که هر شب شونه زدن و هر شب بافتنشون روی مخم بود و وقتم رو می گرفت؟

دسته دسته موهام روی زمین می ریخت و من هر لحظه احساس راحتی بیشتری می کردم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_359#

#پارت_۳۵۹

مو میخواستم چیکار؟

غیر این بود که هر شب شونه زدن و هر شب بافتنشون روی مخم بود و وقتم رو می گرفت؟

دسته دسته موهام روی زمین می ریخت و من هر لحظه احساس راحتی بیشتری می کردم.

با نگاهی به اطرافم، لبخند غمگینی روی لب هام نقش بست.

تقریباً همیشه گفت با اون موهای پسر و نه و البته به هم ریخته، خیلی بی ریخت شده بودم.

قیچی رو روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. از کنار امیرحسین رد شدم که روی کاناپه نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

جاروبرقی رو برداشتم و خواستم به طرف اتاق برم که صدای مبهوت امیرحسین اومد:

_ونوس؛ موهاات...

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم و رفتم توی اتاق. جاروبرقی رو زدم توی برق و مشغول جمع کردن موهام از روی زمین شدم.

اومد داخل اتاق.

نگاهی به موهام روی زمین انداخت و گفت:

_چیکار کردی تو... چطور دلت اومد؟



بی توجه به کارم ادامه دادم.

چه جوابی می خواستم بهش بدم؟ اون چه می فهمید یه دختر با کوتاه کردن موهاش، چه دردی رو از روی شونه هاش برمیداره؟

اومد جلو و دستم رو کشید.

زل زد توی چشمام و گفت:

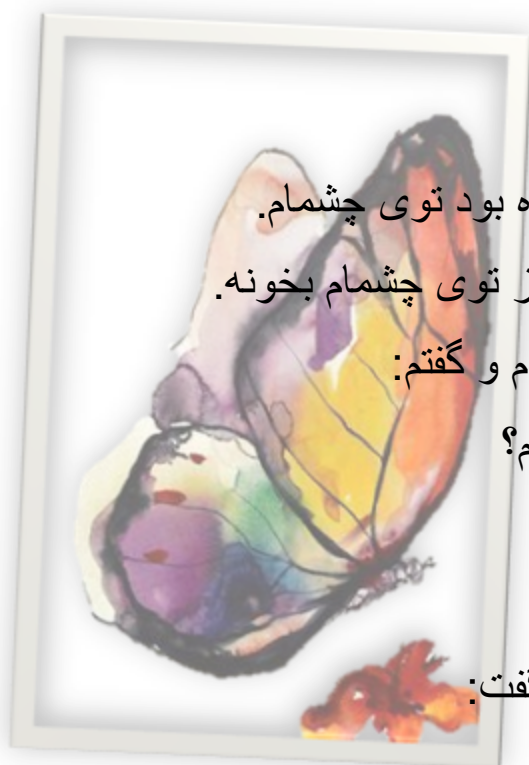
_می خوای با این کارات چی رو ثابت کنی؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم و گفتم:
_هیچی... ببین چقدر بهم میاد. موی بلند به چه درد میخوره همش دردسره

"انتقام از هوسِ تو"

part_360#

#پارت_۳۶۰



تا چند لحظه بی حرکت زل زده بود توی چشمام.
انگار می خواست حقیقت رو از توی چشمام بخونه.
اما من، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:
_اجازه میدی موهامو رنگ کنم؟

از سوالم غرق در تعجب شد.

ابروهاش بالا پرید و با تردید گفت:

_چه رنگی؟

قیافه ای متفکر به خودم گرفتم. چند لحظه به فکر فرو رفتم و با خنده گفتم:
_بنفش، شایدم آبی.... آره آبی بهتره.

با فکر به رنگ آبی، چشم های سامیار توی ذهنم اومد.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم.

خودم رو عقب کشیدم و روی تختم نشستم.

امیرحسین سرفه ای کرد و گفت:
 _اگر دوست داری... خب رنگ کن.
 نگاهم رو بهش دوختم و با ذوق ساختگی گفتم:
 _جدا؟ اجازه میدی؟

سرش رو تگون داد و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق بیرون رفت.
 خوب بود که تونستم از زیر سوال جوابای امیرحسین در برم.
 اما مطمئن بودم با اومدن محمدحسین، جنگ اعصاب بدی دچارم می شد.



می دونستم داد و بیداد میکنه که چیکار موهات داشتی..
 انقدر تنبل شدی که یه شونه زدن هم اذیتت میکنه؟
 و اونقدر غر می زد که مخم رو می خورد.

دستی توشون کشیدم.

حرفای هیچ کس اهمیت نداشت.

فقط خودم مهم بودم، اینکه حالم خوب بشه.

DONYAIE MAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_361#

#پارت_۳۶۱

"سـاـمـ"

نگاهی به لبم توی آینه ی ماشین انداختم. دلم می خواست برگردم و تا می خوره کتکش بزنم.

به تلافی مشتی که بهم زد.

توی اون شرایط که من به شدت اعصابم خرد بود و دلم می خواست به یه نفر بپریم، گوشیم زنگ خورد.

از توی جیب شلوارم، به سختی درش آوردم و بدون اینکه نگاهی به صفحه اش بندازم جواب دادم:



_بله؟

صدای پرذوق نقره توی گوشم پیچید:

_سلام... خوبی؟

عصبی، زبونم رو روی لب هام کشیدم.

چندتا نفس عمیق کشیدم.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_مرسی تو خوبی؟

DONYA I E M A M N O E

آره ای گفت.

باید هر چه سریع تر قطع می کردم تا حداقل به این بنده خدا گیر ندم!

گلووم رو صاف کردم و گفتم:

_کاری داشتی؟

کمی این پا و اون پا کرد و آروم لب زد:

میشه امشب شام بریم بیرون؟ میدونی که من دستپخت درست و حسابی ندارم. دلم نمی خواد غذای رستوران رو به جای غذای خودم غالب کنم. هم می ریم یه بادی به کله مون می خوره. هم شام می خوریم. باشه؟

پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

اوکی آماده شو میام دنبالت.

با جیغی که کشید، متعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم.



پر ذوق گفتم:

عاشقتم... زود بیایا. روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره..

ناخواد آگاه لبخندی روی لبم نقش بست.

اون روده ی بزرگه که کوچیکه رو می خوره متخصص.

"انتقام از هوس تو"

part_362#

#پارت_۳۶۲

خنده ای بیخیال کرد و گفتم:

باشه حالا. من برم آماده شم. فعلا.

و قبل از اینکه مهلت خداحافظی یا حرف دیگه ای بهم بده، گوشی رو قطع کرد.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

زخم کنار لبم اونقدر ضایع بود که همون لحظه ی اول نقره متوجه بشه.

یه زخم کوچیک، با یه قرمزی و صد البته ورم زیاده!

زیر لب شروع کردن به غرغر کردن:

پسره ی روانی. خدا شفات بده انشالله. قبل از خواهرت تو نیاز به چندین جلسه روانکاوی داری.

و ماشین رو روشن کردم.

تا خونه که رفتم، چندین بار با خودم کلنجار رفتم که چجوری باید دلیل زخم لبم رو براش توضیح بدم.



جلوی در خونه ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل. تکیه ام رو به دیوار آسانسور دادم و نگاهی به خودم توی آینه کردم. بدکی نبود..

آسانسور که ایستاد، رفتم بیرون. جلوی خونه مشغول باز کردن در بودم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی بهنام، ضربه ای به پیشونیم زدم.

DONYA I E M A M N O E

لعنتی..

یادم رفته بود امشب خونه اونا دعوتیم.

جوابش رو ندادم و در رو با کردم و رفتم داخل.

نقره روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

با ورودم، سرش رو بالا آورد و لبخندی زد و گفت:

_سلام... بریم؟

گوشیم رو نشونش دادم و گفتم:

_یه چیزی رو یادمون رفت.

"انتقام از هوسِ تو"

part_363#

#پارت_۳۶۳



با تعجب، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_چی؟

به طرفش قدم برداشتم و پوفی کشیدم:

_ما امشب خونه ی بهنام دعوتیم.

لحظه ای مکث کرد و بعد لب و لوچه اش آویزون شد و اخم هاش توی هم رفت.

حق داشت.

خودمم اصلا حال و حوصله ی مهمونی و گیر دادنای بهنام رو نداشتم.

DONYA IEMAMNOE

دستی توی موهام کشیدم و شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_مجبوریم.

و به طرف دستشویی رفتم.

رو به روی روشویی ایستادم.

نگاهم به طرف زخم کنار لبم رفت.

عجب!

چرا نقره متوجه نشد؟

اخمی محو بین دو ابروم نشست.

شیر رو باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم تا بلکه این کلافگی و خستگی کنار بره.

عادت خودم رو می دونستم.

مطمئن بودم ساعت ده نشده من چشم هام قرمز میشه و خمیازه کشیدن هام شروع!



دست هامم شستم و رفتم بیرون.

نگاهی به نقره انداختم که نشسته بود و با اخم های در هم، دستش رو زیر چونه اش زده بود.

و به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد.

به طرف اتاق رفتم.

در کمد رو باز کردم و بلا تکلیف بهش خیره شدم. بی حوصله پیرهن زرشکی رنگم رو بیرون آوردم و انداختم روی تخت.

کت اسپرت و شلوار جین مشکیم رو هم درآوردم و بعد از بستن کمد، مشغول پوشیدنشون شدم.

نقره اومد و توی چهارچوب در ایستاد و گفت:

__نمیشه حالا بهشون بگی نمیریم؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_364#

#پارت_۳۶۴

دکمه های پیرهنم رو بستم و همونطور که به خودم توی آینه خیره شده بودم،
گفتم:

_نه عزیزمن... یه شبه. حالا فردا با هم میریم بیرون.



سرش رو تکون داد.

به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و آوردم توی اتاق. شالش آبی رنگش رو از
سرش برداشتم و از توی رگال شال هاش، شال زرشکی رنگش رو برداشتم.

به طرفش گرفتم و با لبخند گفتم:

_اینو بپوش ست کنیم.

نگاهی مردد به دستم، و بعد به خودم انداخت و شال رو ازم گرفت.

کنارم زد و اوهد و جلوی آینه ایستاد و شال رو سرش کرد.

رژ کالباسیش رو هم پاک کرد و با یه رژ زرشکی رنگ، جایگزینش کرد.

لبخندی روی لبم نقش بست.

من عاشق این ست کردن ها بودم.

این که خیلی زیاد شبیه همدیگه باشیم.

دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم:
__بریم؟

لبخندی پررنگ زد و دستش رو توی دستم گذاشت.
از خونه زدیم بیرون. خواست سوار ماشین بشه که کنارش زدم و در رو براش باز کردم.



ابروهاش بالا پرید و با خنده گفت:
__بابا جنتلمن.

سری تکون دادم و خندیدم.
وقتی سوار شد، در رو بستم و خودم هم سوار شدم.

دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم:
__خب.. اول یه آهنگ توپ بزاریم. بعد حرکت کنیم.
سری تکون داد.

به داشبورد اشاره کردم و گفتم:
__اون فلش قرمزه رو بده.

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_365#

#پارت_۳۶۵

دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

_خب.. اول یه آهنگ توپ بزاریم. بعد حرکت کنیم.

سری تکون داد.

به داشبورد اشاره کردم و گفتم:

_اون فلش قرمز رو بده.

داشبورد رو باز کرد و بعد از کلی گشتن بین انبوه عینک و کلید و... فلش قرمز رنگ رو درآورد و به طرفم گرفت.

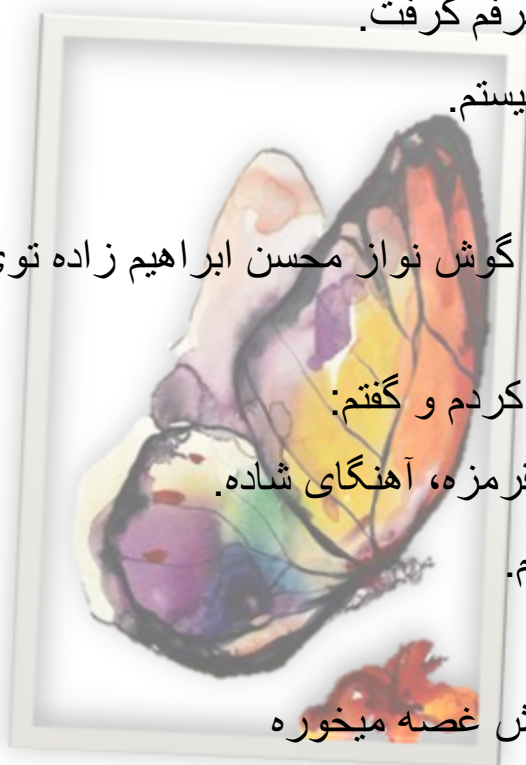
ازش گرفتمش و زدمش توی سیستم.

چند ثانیه صبر کردم که صدای گوش نواز محسن ابراهیم زاده توی ماشین پیچید.

با چشم و ابرو به سیستم اشاره کردم و گفتم:

_دیگه همیشه یادت باشه فلش قرمز، آهنگای شاده.

استارت رو زدم و حرکت کردم.



"دلم پره نمیره تو نیستی و همش غصه میخوره

دلم تنگه واسه چشمای تو دلم واسه ی تو و حرفای تو

یه دیوونه ساختی که هر شب همش دلش تنگه واسه کارای تو

بارون داره میزنه اینجا تو کجایی کجایی کجایی

آخ دلم لک زده واست تو چرا خسته نمیشی از جدایی جدایی

تو چرا خسته نمیشی از جدایی جدایی

بارون داره میزنه اینجا تو کجایی کجایی کجایی

آخ دلم لک زده واست تو چرا خسته نمیشی از جدایی جدایی

تو چرا خسته نمیشی از جدایی جدایی
(محسن ابراهیم زاده|کجایی)"

قهقهه ای زد:

_این که داره همش از جدایی میخونه. کجاش شاده؟

چشم غره ای بهش رفتم:

_متخصص ریتم آهنگ مهمه.

سرش رو تکون داد. شیشه ی ماشین رو پایین آورد و با حالتی تمسخرآمیز گفت:

_اوه بله بله!

چند ثانیه ای بینمون به سکوت گذشت که آرام و جدی لب زدم:

_ببین نقره. رفتیم اونجا اصلا دلم نمی خواد با هلیا گرم بگیری. جیک تو جیک بشی و برین یه گوشه به پچ پچ کردن. کلی بگم خوشم ازش نمیداد.



متفکر سرش رو تکون داد و گفت:

_چرا؟ DONYA IEMAMNOE

گنگ نگاهش کردم:

_چی چرا؟

شونه هاش رو بالا انداخت و دستش رو از پنجره بیرون برد و گفت:

_چرا ازش خوشت نمیداد؟

پوفی کشیدم.

ای بابا. کی حال حوصله داشت و اسش اخلاق مزخرف هلیا رو توضیح بده.

نگاهی به آینه بغل انداختم و گفتم:

_ آدمیه که میشینه برا مردم حرف در میاره. مثلاً تو یه چیز پیشش بگی، چهارتا میذاره رو حرف تو. میره پیش بقیه میگه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_366#

#پارت_۳۶۶

خندید و گفت:

_ معلومه خیلی اذیتت کرده.

لبخند محوی روی لبم نقش بست. سری تکون دادم و گفتم:

_ آره.

ابروهاش رو بالا انداخت. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

_ میخوای انتقام بگیرم ازش؟ قشنگ امشب یه حال حسابی بهش بدم. تو هم

جیگرت خنک شه!

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

نگاهم رو به خیابون دوختم و حواسم رو به رانندگیم جمع کردم و گفتم:

_ نه عزیزم. ما امشب مهمون اونایییم. نذار خاطره بدی ازت بمونه تو ذهنشون.

میگم که کلا هلیا واسه مردم حرف در میاره.



نشونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_باشه.

و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا وقتی که رسیدیم.

ماشین رو جلوی در پارک کردم.

هر دو پیاده شدیم.

نقره نگاهی به خودش توی آینه ی ماشین انداخت و گفت:

_خوبم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و آیفون رو زدم.

بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد.

دستش رو گرفتم و با همدیگه وارد شدیم.

درب ورودی باز شد و بهنام سرش رو بیرون آورد و بلند گفت:

_سلام بچه ها.



از حرکتش خنده ام گرفت. جلوتر که رسیدیم، در رو کامل باز کرد. نقره لبخند پررنگی زد و سلامی کرد.

بهنام آروم از جلوی در کنار رفت و نقره رفت داخل.

بهنام سرش رو جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_جووون. میبینم که ست هم کردین.

خندیدم و سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

_به کوری چشمت

"انتقام از هوسِ تو"

part_367#

#پارت_۳۶۷

بهنام سرش رو جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_جووون. میبینم که ست هم کردین.

خندیدم و سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

_به کوری چشمت

اون هم خندید و دستش رو دور شونه هام انداخت و با همدیگه وارد شدیم.

نقره و هلیا مشغول سلام و احوال پرسی بودن.

به راحتی میتونستم بفهمم هلیا چقدر سرد حرف می زنه با نقره.

اصلا اهمیتی نداشت ولی از این می ترسیدم نقره ناراحت بشه.

سلام بلندی گفتم که نگاه هلیا به طرفم چرخید.

لبخندی زد و گفت:

_به به. نمردیم و چشممون به جمال شما باز شد.

دلم می خواست بگم، تا وقتی اینجا بودم شب و روزم رو یکی کرده بودی،

حالا اینجوری حرف میزنی؟!

ولی به زدن یه لبخند اکتفا کردم و روی مبل نشستم.

بهنام کنارم نشست و گفت:

_خب، چه خبر چیکارا می کنید؟ زندگی چطوره؟ با همدیگه کنار میاین؟

قبل از اینکه من یا نقره جواب بدیم، هلیا گفت:

_وا بهنام. چه انتظاراتی داری.

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

_مگه میشه با این اتفاقاتی که افتاده، با همدیگه کنارم بیان؟

چشم هام رو ریز کردم و با نگاهی مملوء از نفرت بهش زل زدم.

با صدای نقره، نگاهم رو بهش دوختم:

_اتفاقا مشکلی نداریم با هم. سام یه روانشناس خبره است که تونسته من رو با حرفا و کاراش آروم کنه.

لبخندی از سر رضایت روی لبم نقش بست.

دلم می خواست با دستای خودم هلیا رو خفه کنم.

در عجب بودم که بهنام چجوری باهاش کنار میاد.

DONYA IEMAMNOE

بهنام چشم غره ای به هلیا رفت و نامحسوس گفت:

_عزیزم بهتره ما توی زندگی خصوصی سام و نقره جان دخالت نکنیم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_368#

#پارت_۳۶۸

هلیا سرشو تکون داد و از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.
 بهنام هم بعد از چند ثانیه رفت دنبالش.
 نقره بلند شد و اومد و کنارم نشست.

با صدای آرومی گفت:

_چه دختر نجسبیه.

سری تکون دادم و خنده ای کردم:

_حالا بیشتر باهاش آشنا میشی.

دست هاش رو به نشانه ی التماس کردن بالا آورد و گفت:

_ازت خواهش میکنم بزار دو سه بار ضایعش کنم امشب دلمون خنک شه.

ناخودآگاه قهقهه ی بلندی زدم. دستم رو دور شونه هاش انداختم و آروم در گوشش گفتم:

_حواست باشه زیر و نامحسوس باشن.



چشم هاشو ریز کرد: DONYAIEMAMNOE

_از اونا که الان متوجه نمیشه، بعدا بهش فکر کنه و بفهمه، کلی حرص بخوره؟

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

_خوشحالم که زود اصل قضیه رو میگیری.

خواست حرفی بزنه که بهنام و هلیا همزمان از آشپزخونه بیرون اومدن.
 بهنام به میز اشاره کرد و گفت:
 _میوه بر میداری یا بزارم برات؟

شونه هام رو بالا انداختم:
 _من که با شما تعارف ندارم.
 هلیا لبخندی زد:

_تو نداری ولی انگار نقره جون دارن.

"انتقام از هوسِ تو"

part_369#

#پارت_۳۶۹



شونه هام رو بالا انداختم:
 _من که با شما تعارف ندارم.
 هلیا لبخندی زد:

_تو نداری ولی انگار نقره جون دارن.

DONYAIE MAMNOE

نقره سرش رو به ننشونه ی منفی تگون داد و بیخیال گفت:
 _نه بابا. من اصلا آدم تعارفی نیستم.
 هلیا نشست و با لبخند، آروم گفت:
 _آها بله.

سرم رو به طرف نقره چرخوندم و گفتم:

_میخواهی بریم اتاقمو نشونت بدم؟

با ذوق و هیجان سرش رو تکون داد.

دستش رو گرفتم و از جامون بلند شدیم.

لبخندی به بهنام زدم و گفتم:

_تا شما دو دقیقه اختلاط کنین، ماهم اومدیم.

و همراه نقره از پله های سالن بالا رفتیم.

جلوی در اتاق که رسیدیم، خم شدم و دستم رو زیر در رد کردم و کلید رو بیرون آوردم.

نقره با تعجب خندید:

_این دیگه چه مدلشه؟

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا آوردم. در رو باز کردم و رفتیم داخل و آروم گفتم:

_هلیا فضوله. خصلتشه کاریشم نمیشه کرد.

DONYA IEMAMNOE

بعد از پایان حرفم، به اتاقم اشاره کردم و گفتم:

_چطوره؟

یه چرخ کامل توی اتاق زد.

جلوی پوستر جانی دپ، که روی دیوار چسبیده بودن ایستاد و گفت:

_مثل اینکه خیلی دوستش داری.

سرم رو تکون دادم. تکیه ام رو به دیوار دادم و گفتم:
 _خیلی... گاهی اوقات احساس میکنم یه پدیده ی نایابه. عاشقشم.
 نقره چشم هاش رو ریز کرد:
 _مطمئن باشم که همجنسگرا نیستی؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_370#

#پارت_۳۷۰

خندیدم و گفتم:
 _مطمئنی عقلت سر جاشه؟
 چیزی نگفت و به تکون دادن سرش اکتفا کرد. رفت و جلوی کمد هام ایستاد و گفت:
 _میتونم بازشون کنم؟

"او هوم"ی گفتم. آروم در یکی شون رو باز کرد که با صدای جیره اش، به طرفم برگشت و ترسیده نگاهم کرد.
 خندیدم و چیزی نگفتم.

انبوه لباس هام رو کنار زد و روی زمین نشست. بی توجه به نقره، به طرف تختم رفتم و نشستم روش.
 عجیب دلم برای تشک نرم و گرم تنگ شده بود!

کتم رو درآوردم و دراز کشیدم.

از حس خوبی که وجودم رو پر کرد، لبخندی روی لبم نشست. با صدای نقره، چشم هام رو باز کردم:

_این کیه؟

با تعجب گفتم:

_کی کیه؟

قاب عکسی که دستش بود رو به طرفم گرفت.

با دیدن عکس مهسا، قلبم به تپش افتاد.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. قاب رو از دستش قاپیدم و آرام گفتم:

_میشه لطفا بری بیرون؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد، بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

خودم هم نمی دونستم عکس مهسا از کی و چجوری اومده توی اتاق من! نگاهم رو بهش دوختم که با لوندی و لبخند به عکس خیره شد بود. نفس عمیقی کشیدم.

لعنتی! DONYA IEMAMNOE

قرمز همیشه بهش می اومد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_371#

#پارت_۳۷۱

خودم هم نمی دونستم عکس مهسا از کی و چجوری اومده توی اتاق من!
نگاهم رو بهش دوختم که با لوندی و لبخند به عکس خیره شد بود. نفس عمیقی کشیدم.

لعنتی!

قرمز همیشه بهش می اومد.

آروم روی زمین، جلوی کمد نشستم و قاب عکس رو دوباره گذاشتم توی کمد.
جعبه کفش هارو گذاشتم روش و در کمد رو بستم.



نمی دونستم الان نقره داره با خودش چه فکری میکنه.
کلافه دستی توی موهام کشیدم و از جام بلند شدم.
نگاهی سرسری به اتاق انداختم و رفتم بیرون.

در رو قفل کردم و طبق معمول همیشگی، کلید رو زیر در هل دادم و از پله ها رفتم پایین.

نقره روی مبل نشسته بود و با هلیا مشغول حرف زدن بود.

DONYA I E M A M N O E

با صدای بهنام، قدم هام رو تند کردم و نگاهم رو بهش دوختم:

_چی میخوای از اون اتاق لعنتی؟ باور کن همه چی سر جاشه ما پامونم توی اون اتاق نداشتیم.

خنده ای کردم و به طرفش رفتم.

کنارش نشستم و کتم رو روی دسته ی مبل انداختم و گفتم:

_میخواستین هم نمیتونستین برین.

چشم غره ای بهم رفت:

_بله دیگه. وقتی در رو سه قفله میکنی همین میشه دیگه.

بیخیال سرم رو بالا انداختم:

_نگران نباش چیزی تو اون اتاق نیست.



نگاهم رو به طرف نقره کشیدم.

اصلا چشم هاش رو به طرفم نمی چرخوند.

پوفی کشیدم.

عجب گیری افتادیم!

"انتقام از هوسِ تو"

part_372#

#پارت_۳۷۲

"وَنُوسَ—"

DONYA IEMAMNOE

فردا دادگاه بود.

هیچ حسی نداشتم جز ترس!

فکر به صدای قاضی پرونده هم تمام تنم رو به لرزه در می آورد.

بعد از گذشت چند روز، هنوزم محمدحسین بخاطر موهام غر به جونم می زد. خودمم از کاری که کرده بودم، پشیمون بودم اما کاری که از دستم بر نمی اومد!

صدای در اتاق باعث شد رشته ی افکارم پاره بشه؛ صدای بابا اومد:

_ونوس بابا یه دقیقه میای بیرون؟

کلافه گفتم:

_چی شده؟

با لجاجت گفت:

_تو بیا.

با بی حالی توی جام نشستم. باید کاملاً لود میشد بدنم!

دستی توی موهای شلخته ام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

امیرحسین و محمدحسینم جلوی تلویزیون نشسته بودن. به طرفشون رفتم و کنارشون نشستم.

بابا روی زمین نشست و تکیه اش رو به دیوار داد.

DONYA I E M A M N O E

سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد و بعد از مکثی طولانی آروم گفت:

_منو ببرید کمپ بخوابونید. خسته شدم از این همه درد... از این همه خماری.

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست.

انگار تازه می خواست برای زندگیش تصمیم بگیره. لب هام رو تر کردم و گفتم:

_حتما... خیلی خوبه که خودت داری این حرفو میزنی بابا

سرش رو تکون داد:

_دیر یا زود، همتون ازدواج می کنین. دلم نمی خواد به خاطر من سرتون پیش خانواده همسراتون پایین باشه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_373#

#پارت_۳۷۳



سرش رو تکون داد:

_دیر یا زود، همتون ازدواج می کنین. دلم نمی خواد به خاطر من سرتون پیش خانواده همسراتون پایین باشه.

سکوتی بینمون رو فرا گرفت.

هیچ کدوم نمی دونستیم باید چه حرفی بزنیم. انگار برای آینده هیچ برنامه ای نداشتیم!

اما امیرحسین، نمی دونم چطور از فکر اون دختره بیرون اومده بود.

بعد از چند دقیقه سکوت، محمدحسین لب باز کرد و آروم و با مهربونی گفت:

_فردا میرم واست یه کمپ خوب پیدا میکنم. مطمئن باش خیلی زود میتونی ترک کنی.

امید، امید، امید!

تنها چیزی بود که ما این روزا به هم دیگه می دادیم.
هیچ کدوممون در مورد دادگاه و قاضی حرفی نمی زدیم.

باید می بخشیدم؟

اصلا توی وجود من چیزی به اسم حس بیخشش، اسم ترحم به دیگران وجود داشت؟

کاش هیچ وقت، سوار ماشین سامیار نمیشدم.



کاش هیچ وقت مطبش نمی رفتم و نمی دیدمش!!
اون موقع حس انتقام توی وجودم شعله ور نمی شد و به این حال و رور نمی افتادم.

شاید قبل از دیدن سامیار هم حال خوبی نداشتم؛ هر کسی رو میدیدم فکر می کردم اونه..

به زمین و زمان شک داشتم و از خونه هم بیرون نمی رفتم!

سال تا سال لباس جدید نمی خریدم و چیزی به اسم آرایش توی فرهنگ لغات من وجود نداشت.

حس انتقام از سامیار، باعث شد من یه جور دیگه زندگی کنم

"انتقام از هوسِ تو"

part_374#

#پارت_۳۷۴

یه جور دیگه به دنیا و آدماش نگا کنم.

یادم بیاد که من یه دخترم، یه زن!

کسی که خدا زیبا آفریدش...

زیبایی ها رو توی تک به تک اجزای صورتم حس کنم.

سامیار...

دلم ریش می شد از اینکه حتی پای چوبه ی دار تصورش کنم، چه برسه به

اون بالا!

لحظه ی جون دادنش!

سامیار، اون پسره جوون پنج سال پیش نبود که به من تجاوز کرد.

حالا با اینکه سنش بالا رفته بود، تغییر کرده بود.

مظلومیت رو توی نگاهش می خوندم.

توی چشماش...



وای چشماش!

چشماش باعث شد همون روزای اول توی مطب ببوسمش؟

یا این فکر انتقام لعنتی؟

اون تيله های آبی با من چیکار کرده بودن؟

با شنیدن صدای امیرحسین، رشته ی افکارم پاره شد.

نگاه خیره ام رو از روی زمین برداشتم و بهش دوختم.

با لبخند گفت:

_ نمی خوام یه شام به ما بدی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
 آشپزی کردن زمان خوبی بود برای فکر کردن..
 برای خلوت کردن با خودم..
 اون اتاق لعنتی چیزی جز خاطرات بد زندگیم رو به یادم نمی آورد.



از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.
 در فریزر رو باز کردم و بلا تکلیف و خیره نگاهش کردم.
 اما فکر من یه جای دیگه بود.
 دلم یه چیزی می خواست..
 یه چیزی مثل بخشش!

"انتقام از هوسِ تو"

part_375#

#پارت_۳۷۵

DONYA IEMAMNOE

پوفی کشیدم و با صدایی بلند گفتم:

_چی درست کنم؟

محمدحسین آروم گفت:

_ماکارونی

بسته ای گوشت بیرون آوردم و در فریزر رو بستم.

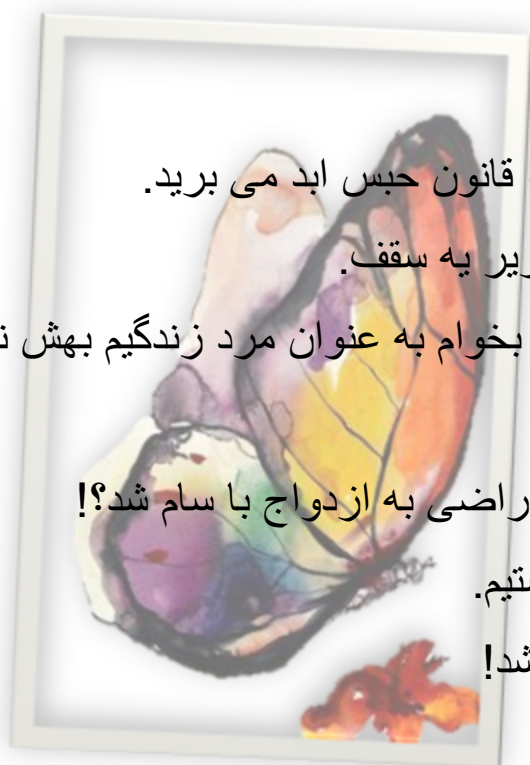
روی میز گذاشتمش و ایستادم.

همش فکر

مدام فکر!

چیکار می کردم؟

فردا باید تمام شهامتم رو جمع می کردم و با قلبی پر از درد و صدایی بغض آلود می گفتم بخشیدم؟



حتی اگر من رضایت می دادم، قانون حبس ابد می برید.

من نمی تونستم با سامیار برم زیر یه سقف.

شب و روز جلوی روم باشه و بخوام به عنوان مرد زندگیم بهش نگاه کنم.

واقعا نمی فهمیدم چطور نقره، راضی به ازدواج با سام شد؟!

هر دوی ما یک شرایط رو داشتیم.

منتها دست سام خیلی زود رو شد!

دستی جلوی صورتم تگون خورد.

گنگ به جلوم نگاه کردم. محمدحسین با چشم های ریز گفت:

__به چی فکر می کنی که دقیقه هاست اینجوری به یه نقطه خیره شدی؟

نفس عمیقی کشیدم.

گوشت رو برداشتم و گذاشتمش توی یه ظرف پر از آب تا یخش آب بشه.

نگاه خیره و منتظر محمدحسین باعث شد سرم رو به طرفش برگردونم.

شونه هام رو بالا دادم و با لحنی گفتم:

_هیچی

به طرفم اومد.

کنارم ایستاد و آروم زمزمه کرد:

_نگران فردایی.. آره؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_376#

#پارت_۳۷۶

نگران؟

نه من نگران نبودم.

بلکه مردد بودم.

و سردرگم! می بخشیدم یا نمی بخشیدم؟

نمی بخشیدمش روحم در عذاب بود.

می بخشیدمش، توسط امیرحسین هم روحم و هم جسمم عذاب می کشید.

انگار من اجازه نداشتم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم.

یاد حرف سام افتادم که بهم گفت برای تصمیمات منتظر حرف دیگران نباش.

از کسی اجازه نگیر.

نذار کسی برات تصمیم بگیره...

محمدحسین خواست از آشپزخونه بیرون بره که دستش رو گرفتم.
نگاهی به توی حال انداختم. امیرحسین و بابا مشغول حرف زدن بودن و
حواسشون به ما نبود.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و آروم گفتم:
_اگر بخوام ببخشم، تو پیشمی؟ تو کنارمی؟ مثل امیرحسین نمی کوبی تو دهنم؟
نمیگی چرا این گوهو خوردم؟



منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:
_من انتقامم رو گرفتم. دلم خنک شد، ولی قلبم آتیش گرفت...
جمله ی آخرم رو با بغض گفتم.
زبونی روی لب هاش کشید و زمزمه کرد:
_زندگی توئه، این حق توئه. میتونی براش تصمیم بگیری پس از کسی اجازه
نگیر. باشه عزیزم؟ یادت باشه هر کاری بکنی من مثل همیشه کنارتم.

لبخندی غمگین روی لب هام نقش بست.
می دونستم ازم حمایت میشه.

همین که محمدحسین کنارم بود، کافی بود واسم.
دیگه مهم نبود امیرحسین با خشم رو به روی ما می ایسته!

"انتقام از هوسِ تو"

part_377#

#پارت_۳۷۷

لبخندی غمگین روی لب هام نقش بست.

می دونستم ازم حمایت میشه.

همین که محمدحسین کنارم بود، کافی بود واسم.

دیگه مهم نبود امیرحسین با خشم رو به روی ما می ایسته!

تمام دقایقی رو که مشغول آشپزی بودم، فکرم درگیر فردا بود.

مدام کلمات رو توی ذهنم کنار هم می چیدم تا ببینم چجوری باید حرف بزنم.

چجوری باید خودم رو آماده ی نگاه ها بکنم.

از خودم مطمئن نبودم.

یه جورایی توی پوست خودم نمی گنجیدم که ببینم فردا سامیار عکس العملش چیه.

نگاهم رو به ماکارونی دوختم.

رشته های نارنجی رنگش عجیب دلم رو به هوس می نداخت.

اما اشتها نداشتم.

شاید از ترس و استرس بوده نمی دونم!

ماکارونی ها رو توی بشقاب ها ریختم و گذاشتم روی میز.

بلند گفتم:

_بیاین شام.

بعد از چند دقیقه، اومدن و نشستن.

چشم های بابا با دیدن ماکارونی برق زد و باخنده گفت:

_وقت شوهر کردنته ها.

به زدن یه لبخند اکتفا کردم.

همونطور که آرام سر جام می نشستم، رو به امیرحسین گفتم:

_میشه امشب بعد از شام منو ببری پیش نازنین؟

با تعجب نگاهم کرد.

بعد از چند ثانیه اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

_برای چی؟ تو نمیخواهی بیخیال نازنین بشی؟

محمدحسین فوراً گفت:

_من میبرمت

"انتقام از هوسِ تو"

part_378#

#پارت_۳۷۸

DONYA I E M A M N O E

امیرحسین با غیظ توپید:

_تو چی میگی میبری وسط؟ اصلاً کی با تو حرف زد؟

پوف..

بازم مثل همیشه دعواشون شد.

محمدحسین هم تند گفت:

_چرا فکر کردی همه برای هر کاری که میخوان بکنن باید از تو اجازه بگیرن؟

با صدای بابا، هر دوشون سکوت کردن:

_اونی که باید اجازه بده منم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

کاش سر سفره ی شام چیزی نمی گفتم. دیدم که امیرحسین با بی میلی مشغول غذا خوردن شد.



مشخصم نشد می تونم برم یا نه.

عجیب دلم برای نازنین تنگ شده بود. دلم می خواست در مورد تصمیمم باهاش حرف بزنم.

بگم می خوام چیکار کنم..

شام رو در سکوت کامل خوردیم.

همه با گفتن "دستت درد نکنه" ای آرام متفرق شدن.

ظرف هارو شستم و همونطور که دست هام رو به لباسم می مالیدم، به طرف بابا رفتم.

کنارش روی زمین نشستم.

آروم گفتم:

_میتونم امشب برم؟

نگاهش رو از تلویزیون گرفت و بهم دوخت.

جدی و با کلماتی شمرده گفت:

_تو که از اخلاق امیرحسین خبر داری. میدونی چقدر غده... پس چرا پیش اون حرف میزنی؟

با تعجب گفتم:

_مگه من چی گفتم؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_379#

#پارت_۳۷۹

جدی و با کلماتی شمرده گفت:

_تو که از اخلاق امیرحسین خبر داری. میدونی چقدر غده... پس چرا پیش اون حرف میزنی؟

با تعجب گفتم:

_مگه من چی گفتم؟

DONYA IEMAMNOE

سری تکون داد. سیگارش رو توی جاسیگاری کنار دستش خاموش کرد و روی مبل، ب طرفم متمایل شد.

نگاهش رو به موهام دوخت و گفت:

_بعد از اون اتفاق، امیرحسین روی تو خیلی حساس شد. خودت که میدونی.

گونه هام از فرط خجالت داغ شدن.

چرا پدر من باید در این مورد حتی حرفی به من می زد؟!
اذیت میشدم.

حالم از خودم، از جنسیتم به هم میخورد.

سرفه ای کرد.

به خاطر سیگار کشیدنای پی در پی، ریه هاش نابود شده بودن.
گاهی اوقات اونقدر سرفه می کرد که رنگ صورتش به سیاهی می زد.



سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

_ اذیتم میکنه. این حساس شدن من رو اذیت میکنه. باعث میشه توی خونه احساس خفگی کنم. برای هر کارم مجبور باشم ازش اجازه بگیرم. از همه بدتر، اینکه نمی تونم حرفامو بهش بزنم.

زیر لب ادامه دادم:

_ مگه من جز شماها کیو دارم؟

دستش رو روی دستم گذاشتم و آروم تر از خودم گفتم:

_ امیرحسین احساساتش رو بلد نیست نشون بده.

DONYA I E M A M N O E

ناخواسته خندیدم و گفتم:

_ آره اصولا جفتک می پروانه.

اونم خندید و با چشم و ابرو به اتاق امیرحسین اشاره کرد و گفت:

_ الان میشنوه.

"انتقام از هوس تو"

part_380#

#پارت_۳۸۰

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم.

بعد از چند دقیقه سکوت، لب گزیدم:

_برم؟

نگاهش رو بهم دوخت.

توی چشم هام خیره نگاه کرد و آروم گفت:

_برو به محمدحسین بگو.

از خوشحالی دلم می خواست جیغ بکشم.

بلند شدم و یه بوس سفت از گونه ی استخوانی و لاغرش کردم و بدو به طرف
اتاق محمدحسین رفتم.

بدون اینکه در بزنم داخل پریدم و با خوشحالی گفتم:

_پاشو منو ببر پیش نازنین.

DONYA I E M A M N O E

نگاهش رو از کامپیوتر دوخت.

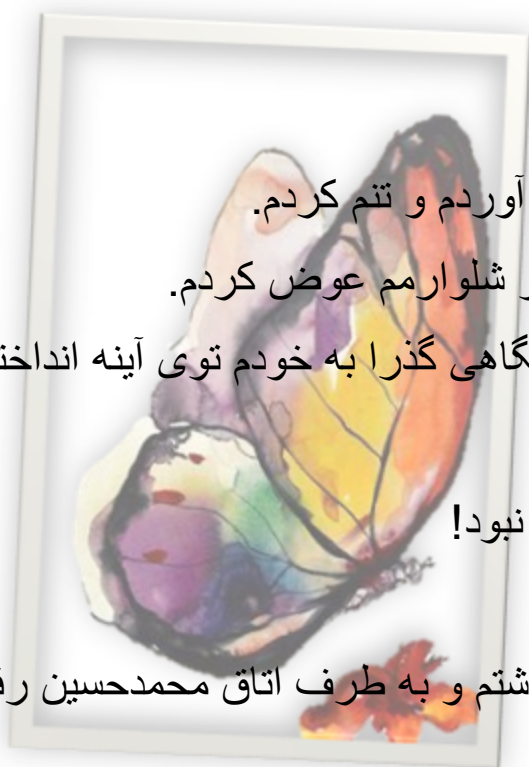
با خنده گفت:

_اجازه توسط کینگ امیرحسین صادر شد؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و با لب و لوجه ای آویزون گفتم:

_ اجازه توسط کینگ بابا صادر شده داداش جان.
تعجب رو توی نگاهش خوندم.

به کمد لباس هاش اشاره کردم و گفتم:
_ آماده شو. منم ده دقیقه دیگه آمادم.
و از اتاق بیرون رفتم.
وارد اتاق خودم شدم.



مانتوی سرمه ای رنگم رو در آوردم و تنم کردم.
دکمه هاش رو دوتا یکی بستم و شلوارم عوض کردم.
شالم رو روی سرم انداختم و نگاهی گذرا به خودم توی آینه انداختم.

خوب نبود ولی خب اصلا مهم نبود!
من و نازنین نداشتیم که...

کوله ام رو از روی زمین برداشتم و به طرف اتاق محمدحسین رفتم و آروم گفتم:

_ آماده ای؟

DONYAIEAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_381#

#پارت_۳۸۱

خوب نبود ولی خب اصلا مهم نبود!

من و نازنین نداشتیم که...

کوله ام رو از روی زمین برداشتم و به طرف اتاق محمدحسین رفتم و آروم گفتم:

_آماده ای؟

بدون اینکه حرفی بزنه، در باز شد و اومد بیرون.

با دیدن تیپی که زده بود، از شدت تعجب ابرو هام بالا پرید.

دست هام رو توی جیب مانتوم کردم و گفتم:

_داداش.. ما عروسی نمیریم که اینجوری تیپ زدی.

بیخیال شونه هاش رو بالا انداخت و از کنارم رد شد.

جلوی در اتاق امیرحسین ایستاد.

تقه ای به در زد و با صدای بلند گفت:

_ما داریم میریم.

به طرفش دویدم.

مشت محکمی به بازوش زدم و با حرص گفتم:

_مگه مرض داری؟

بیخیال خنده ای کرد. خوشش می اومد امیرحسین رو حرص بده.

متأسفانه منم بدم نمی اومد

گلم رو صاف کردم و بلند گفتم:

_خدافظ.



و دست محمدحسین رو کشیدم.

مشغول پوشیدن کتونی هام شدم و گفتم:
_ببین آدم رو به چه کارایی وادار میکنی
همونطور که کفش های کالجش رو پاش می کرد گفت:
_خودت کرم داری خواهر من.



چشم غره ای بهش رفتم و روبه بابا که تکیه داده بود به دیوار و سیگار می کشید گفتم:

_ما رفتیم. خدافظ

"انتقام از هوسِ تو"

part_382#

#پارت_۳۸۲

به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

از خونه بیرون رفتیم.

نگاهم رو ب طرف محمدحسین کشوندم و سرم رو کج کردم:

_تاکسی میگیری دیگه؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با لحنی جدی گفت:

_خیلی خورده و خوابیدی. یکم پیاده روی کن وزنت بیاد پایین.

می دونستم داره نمک می ریزه.

بنابر این بی توجه بهش شروع به راه رفتن کردم.

دنبالم اومد.

همونطور که قدم هاش رو باهام هماهنگ می کرد، آروم گفت:

_نازنین تنها زندگی میکنه؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و سه ابروم رو بالا دادم و با شک گفتم:

_یعنی اینو نمی دونی که میپرسی؟

خنده ای پر استرسی کرد:

_چرا چرا... فقط میخواستم مطمئن شم.

پریدم جلوش و با حالت مچ گیرانه ای گفت:

_از چی مطمئن بشی؟ زود تند سریع اعتراف کن.

چشم غره ای بهم رفت و قدم هاش رو تندتر کرد و از کنارم رد شد.

لحظه ای ایستادم و از پشت بهش خیره شدم.

شدیدا مشکوک می زد.

اصلا بلد نبود چیزی رو پنهون کنه و همیشه خودش رو انگشت نشون می کرد.

لبخند مرموزی روی لبم نشست.

به طرفش دویدم و با خنده گفتم:

_نازنینو می خوای؟

با چشم هایی درشت گفت:

_گوه نخور بابا

"انتقام از هوسِ تو"

part_383#

#پارت_۳۸۳



لبخند مرموزی روی لبم نشست.

به طرفش دویدم و با خنده گفتم:

_نازنینو می خوای؟

با چشم هایی درشت گفت:

_گوه نخور بابا

سری تکون دادم و حرفی نزد.

بالاخره که از زیر زبانش بیرون می کشیدم.

سر کوچه سوار تاکسی شدیم.

تا خود خونه ی نازنین، هر چی باهاش حرف می زدم سرد جواب می داد.

DONYAIE MAMNOE

سرد که نه!

یه جور محتاط و مهم تر از همه بی حوصله؛

انگار ترسیده بود من از چیزی بویی ببرم.

تعجب می کردم!

خب مثلاً فهمیدن من چه ایرادی داشت؟ امیرحسین با اون همه دبدبه و کبکبه، اومد و در مورد دختری که دوستش داشت باهام حرف زد.
من رو برد و دیدمش.

اینکه محمدحسین چیزی بهم نمی گفت، هم ناراحت می کرد و هم متعجب.
با رسیدن به مقصد، محمدحسین کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم.



به طرف در خیاطی دویدم و آیفون زدم.
تقریباً بعد از دو سه ثانیه، صدای از بالای سرم اومد:
_بله؟

قدمی به عقب برداشتم.

نازنین از پنجره ی خیاطی آویزون شده بود.
با دیدنم، چشم های درشتش برقی زد و با خوشحالی جیغ کشید:
_ونوس.

"انتقام از هوسِ تو"

DONYA I E M A M N O E part_384#

#پارت_۳۸۴

خندیدم و گفتم:

_درو باز کن پلشت. آرتروز گردن میگیرما.

سرشو تکیه داد و رفت عقب.

سرم رو به طرف محمدحسین چرخوندم که همچنان به بالا نگاه می کرد.

چشم هام رو ریز کردم و مرموز گفتم:

_نازنین رفت ها..

نگاهش رو به طرفم کشید و چشم غره ای بهم رفت و از میون دندون های کلید شده اش غرید:

_خوشت میاد رو اعصاب من راه بری؟



سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

_نه.

لب هاش رو تر کرد:

_پس حرف نزن.

لب و لوچه ام آویزون شد.

به شدت لوس شده بودم و هر غیظ و توپ و تشری از طرف محمدحسین، باعث میشد دلم بگیره

در باز شد و نازنین به طرفم دوید و بغلم کرد.

دست هام رو دور شونه هاش حلقه کردم و کنار گوشش گفتم:

_دلم برات تنگ شده بود.

خودشو عقب کشید.

لبخندی به پهنای صورت زد و با ذوق و جیغ و خنده گفت:

_منم.

از آغوشش بیرون اومدم.

به طرف محمدحسین برگشتم و گفتم:

_تو برو دیگه. فردا صبح برای دادگاه بیا دنبالم.

نازنین سریع گفت:

_بذار بیاد یه آبی، چایی، نسکافه ای، کوفتی زهرماری بخوره؛ بعد..

و رو به محمدحسین ادامه داد:

_بفرما داخل...

"انتقام از هوسِ تو"

part_385#

#پارت_۳۸۵



نازنین سریع گفت:

_بذار بیاد یه آبی، چایی، نسکافه ای، کوفتی زهرماری بخوره؛ بعد..

و رو به محمدحسین ادامه داد:

_بفرما داخل...

محمدحسین با لبخند شونه هاش رو بالا انداخت و پشت سرمون وارد شد.

در تعجب بودم حالا کجا میخوایم بشینم.

نازنین جلوتر دوید تا اتاقشو سر و سامونی بده.

کنار محمدحسین ایستادم و با چشم غره گفتم:

_این یه تعارف زد تو چرا قبول کردی؟

دهنش رو تا ته باز کرد و گفت:

_دهنم خشکه تشنمه. بذار یه قلپ آب بخورم میرم.

به بیرون اشاره کردم و گفتم:

_سر کوچه یه سوپری هست. برو آب معدنی بخر.

عصبانی سر جاش ایستاد و گفت:

_تو چه مشکلی داری اصلاً؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای نازنین باعث شد حرفم رو بخورم:

_بفرمایید.

باشه ای گفتم و دستم رو توی جیب شلوار محمدحسین کردم.

با تعجب و چشم های درشت به دستم نگاه کرد که گوشیش رو بیرون آوردم.

رفتم روی دفترچه یادداشتش و نوشتم:

DONYA IEMAMNOE

"آب و چایی و هر چی تشنگیت رو برطرف میکنه که خوردی، جیک ثانیه جمع میکنی میری. نازنین یه دختر جوونه اگر همسایه ها بفهمن یه پسر اومده تو خیاطی براش بد میشه"

و گوشیش رو بهش دادم.

بعد از خوندنش، این بار بدون لجبازی سرش رو تکون داد.
پوف..

مگر اینجوری راضی به رفتنش می کردم.
وگرنه آقا تا صبح می موند کشیک مارو می کشید.

"انتقام از هوسِ تو"

part_386#

#پارت_۳۸۶



دنبال نازنین رفتم که داخل آشپزخونه می شد.
آروم کنار گوشش گفتم:
_میخوام باهات حرف بزنم نازنین. فردا دادگاهه..

آب دهنش رو قورت دادم.
بطری آب رو از یخچال بیرون آورد و گفت:
_میخواهی چیکار کنی؟

DONYA IEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم، نمیخواستم اینجوری بهش بگم.
باید محمد حسین می رفت تا راحت تر باشم.
با اینکه محمد حسین خبر داشت اما برای من تنها بودن با نازنین بهتر بود.

بنابراین زیر لب زمزمه کردم:
_این آب و بده به من

باشه ای گفت و با نگرانی بطری آب رو بهم داد.
لیوان برداشتم و آشپزخانه خارج شدم به طرف محمد حسینی رفتم.
لیوان رو بهش دادم و برایش آب ریختم.

همزمان گفتم:

_لطفاً زودتر برو محمدحسین

نگاهی دلخور بهم انداخت.

چاره ای نداشتم؛ دلم شدیدا تنهایی با نازنین رو میخواست!

همونطور که آتش رو قلب قلب میخورد نگاه ناراحتش رو ازم گرفت.

بعدا از دلش در می آوردم.

از جاش بلند شد و لیوان رو دستم داد.

بلند گفت:

_خداحافظ نازنین خانم. بابت آب ممنون.

و نگاه کش دارش رو ازم برداشت و بیرون زد.



DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_387#

#پارت_۳۸۷

بلند گفت:

_خداحافظ نازنین خانم. بابت آب ممنون.

و نگاه کش دارش رو ازم برداشت و بیرون زد.

بدو به طرف آشپزخونه رفتم.

لیوان رو توی سینک گذاشتم و دست های نازنین رو بین دست های یخ زده و سردم گرفتم و گفتم:

_میخوام رضایت بدم.



چشم هاش از خوشحالی برق زد. با هیجان گفت:

_مطمئنی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

لب گزیدیم. دستش رو دنبال خودم کشیدم و بیرون رفتیم.

روی زمین نشستیم و تکیه مون رو به دیوار دادیم.

همونطور که به گل های فرش خیره شده بودم، زمزمه کردم:

_نمی دونم چرا... ولی من دلم راضی به این نیست که حتی یه روز دیگه هم توی زندان بمونه. میفهمی چی میگم؟

سرش رو تکون داد. DONYA I E M A M N O E

زانو هام رو توی شکم جمع کردم و چهره ی پر درد سامیار رو به خاطر آوردم.

همونطور که بهش فکر می کردم، گفتم:

_وقتی فکر انتقام زد به سرم، فکر می کردم سامیار همون کسیه که به من تجاوز کردن و بعدم به بدترین شکل رهام کرد.

آه عمیقی از ته دل کشیدم:

_ولی نبود... انگار اون تصادف باعث شده بود نه تنها خاطراتشو فراموش کنه، کلا یه آدم دیگه بشه.

چیزی مثل سنگ گلوم رو چسبید.

دلم یه گریه می خواست.

با صدای بلند!

که صورتم رو با دست هام قاب کنم و از ته دل ضجه بزنم به حال خودم.



چونه ام لرزید.

در عین حال، لبخندی زدم و به سختی گفتم:

_اون روز توی دادگاه، نمی دونی چطوری صدام می زد...

"انتقام از هوسِ تو"

part_388#

#پارت_۳۸۸

DONYA IEMAMNOE

لبخند غمگینی به روم زد.

دستش رو دور شونه هام انداخت. حس آرامش وجودم رو پر کرد.

نازنین برام یه نعمت بزرگ بود.

زیر لب گفت:

_دوشش داری؟ آره؟

از حرفی که شنیدم تعجب کردم.

لب هام رو داخل دهنم کشیدم تا بغض لعنتیم نشکند!

قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید و روی گونه ام غلتید.

آب دهنم رو به سختی و برای فرودادن بغضم، قورت دادم و گفتم:

_من میترسم.

اشکم رو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

_از چی؟

باز هم شروع کردم به تصور و خیال بافی.

می تونستم باهاش کنار بیام؟

می تونستم کنارش یه زندگی بسازم؟

_از اینکه پشیمون بشم... از اینکه یه عادت الکی و موقت باشه.



سرش رو به طرفین تکون داد. لبخندی مطمئن روی لب هاش نشوند و با اطمینان گفت:

_پشیمون نمیشی. وقتی الان، با تمام این شرایط فهمیدی که دوشش داری

مطمئن باش الکی نیست. درضمن، قانون حق طلاق رو به تو میدم.

منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو ادامه بده:

_حداقلش اینه باهاش میری زیر یه سقف، اگر دیدی اذیت میشی خب طلاق

میگیری. قانون این اجازه رو به تو میدم عزیز دلم

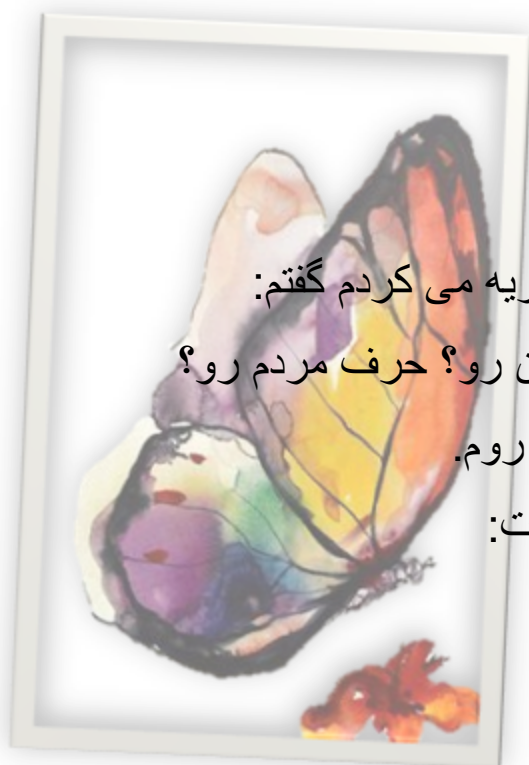
بغضم ترکیب و همونطور که گریه می کردم گفتم:

_بابا رو چیکار کنم؟ امیرحسین رو؟ حرف مردم رو؟
از کنارم بلند شد و اومد رو به روم.
شونه هام رو گرفت و جدی گفت:
_این زندگی توئه؛ نه اونا.

"انتقام از هوسِ تو"

part_389#

#پارت_۳۸۹



بغضم ترکید و همونطور که گریه می کردم گفتم:
_بابا رو چیکار کنم؟ امیرحسین رو؟ حرف مردم رو؟
از کنارم بلند شد و اومد رو به روم.
شونه هام رو گرفت و جدی گفت:
_این زندگی توئه؛ نه اونا.

سرم رو تکیه دادم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه.
به فکر فرو رفتم.

فردا یه روز بزرگ بود برام.

یه روز سخت!

نارنین با یه لیوان آب بیرون اومد.

به طرفم گرفتش و گفت:

_دیگه گریه نکن بهترین تصمیم رو گرفتی. امیرحسینم شاید یکم داد و بیداد کنه و چرت و پرت بگه، ولی بعد دو روز بادش میخوابه.

راست میگفت.

امیرحسین هارت و پورت الکی بود. البته مطمئن بودم یه کتکی از دستش می خورم.

به هر حال محمدحسین نجاتم می داد!



شب تا صبح پلک رو هم نداشتم.

هم عذاب وجدان داشتم که چرا محمدحسین رو اونجوری رد کردم رفته، و هم استرس از دادگاه فردا.

نگران بودم نکنه فردا محمدحسین قهر کنه و دنبالم نیاد.

اون موقع تا خونه جونم بالا می اومد.

تقریباً حدودای ساعت دو نصفه شب بود که بیدار شدم.

به طرف نازنین برگشتم که غرق در خواب بود.

دستم رو آروم به طرفش بردم و تکونش دادم و گفتم:

_نازنین... بیداری؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_390#

#پارت_۳۹۰

غرق در خواب بود.

اینو میتونستم از دهن بازش متوجه بشم!

پوفی کشیدم و توی جام غلت زدم.

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم.

باید خوابم می برد.

البته خوابم می اومد، ولی خوابم نمی برد.

شدیدا پدیده ی عجیبی بود...

مطمئن بودم که از استرسه؛ کاش میتونستم زنگ بزنم محمدحسین.



"سامیار"

حالم اصلا خوب نبود.

یه جورایی احساس حالت تهوع شدیدی داشتم و می دونستم این از ترسه.

آره قبول داشتم..

قبول داشتم که ترسیدم.

DONYA I E M A M N O E

و حتی گاهی به این فکر می کردم که پیشمونم؟

کاری که کردم درست بوده؟

پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم و گهواره وار خودم رو تگون میدادم.

همین باعث می شد صدای جیر جیر کردن تخت بلند بشه.

صدای یکی از هم بندی هام اومد:

_نکن دیگه مگه کرم داری؟
نگاهش کردم و هیچی نگفتم و از حرکت ایستادم.

دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم.
فردا چی میشد؟
دیگه چیزی به اسم امید، توی من وجود داشت؟ میتونست وجود داشته باشه؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_391#

#پارت_۳۹۱

دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم.
فردا چی میشد؟
دیگه چیزی به اسم امید، توی من وجود داشت؟ میتونست وجود داشته باشه؟
اونقدر چشم هام رو روی هم فشار دادم، که بالاخره پلک هام گرم شد و خوابم برد.

با صدای یه نفر، از خواب بیدار شدم:

DONYA IEMAMNOE

_پاشو وقت دادگاهته.

سرم به شدت درد می کرد. با بدنی کوفته توی جام نشستم و گنگ به اطرافم خیره شدم.

امروز، با رای دادگاه همه چی تموم میشد.

حس ترس امونم رو بریده بود.
از تخت پایین پریدم. دستی به گردنم کشیدم و از بند بیرون رفتم.
سرباز جلوی در منتظرم بود.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.
کلافه گفتم:

_خودم بلام راه بیام.

تند و تیز "حرف نباشه" ای گفت. یا آدم نبود، یا مارو داخل آدما نمی دونست.
با هزار و یک دنگ و فنگ، سوار ماشین زندان شدیم و به طرف دادگاه رفتیم.

از ماشین که پیاده شدیم، رفتیم داخل.
همون جلو بابا رو دیدم. به طرفم اومد و نگاه نگرانش رو بهم دوخت.
جستجوگرانه صورتم رو می کالوید.

انگار دنبال یه جو امید بود.

در عین ناامیدی، لبخندی بهش زدم و گفتم:

_نگران نباش بابا. همه چی درست میشه.

"انتقام از هوس تو"

part_392#

#پارت_۳۹۲

خودمم از حرفی که می زدم مطمئن نبودم.

می شد گفت اصلاً بهش اعتقاد نداشتم!

با این حال، از ونوس دلگیر نبودم.

اون حق داشت؛ کاری که من باهاش کردم، بخشیدنش ساده نبود.

تنها چیزی که باعث می شد از خودم تا سر حد مرگ متنفر نشم، این بود که مست بودم و در عین بی خبری چنین غلطی رو کردم.

کاش یه جور دیگه...

یه جای دیگه با ونوس آشنا می شدم.

و اونقدر بهش محبت می کردم که عاشقم بشه و دوستم داشته باشه.

بتونه به عنوان یه مرد بهم تکیه کنه.

با هلی که به کمرم داده شد، رشته ی افکارم پاره شد.

نگاه های مردم به شدت اذیتم می کرد.

لباس های زندان، چیزی بود که آدم رو انگشت نما می کرد.

فرقی نداشت جرمت کوچیک باشه یا بزرگ.

DONYA I E M A M N O E

سرم رو پایین انداختم و به زمین خیره شدم.

حتی وقتی جلوی یه در ایستادیم و سرباز کنارم، چند تقه به در زد و وارد شدیم

هم، سرم رو بالا نیاوردم

از خجالت بود یا ترس؛

فرقی نمی کرد.

فقط می دونستم دیدن اطرافیان اذیتم میکنه.

روی صندلی نشستم.

سرم رو کج کردم و با نگاهم دنبال ونوس گشتم.

از چهره ی رنگ پریده اش می تونستم تشخیص بدم اونم شب مثل من خوابیده.

و حتی شاید چه شب بدی رو پشت سر گذاشته

فکر می کردم دارم معالجه اش می کنم.

ولی نمی دونستم که با حضورم کنارش، دارم روحش رو آزار میدم.

قرص و دارو چه فایده ای داشت؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_393#

#پارت_۳۹۳

DONYAIE MAMNOE

فکر می کردم دارم معالجه اش می کنم.

ولی نمی دونستم که با حضورم کنارش، دارم روحش رو آزار میدم.

قرص و دارو چه فایده ای داشت؟

قاضی بسم الله الرحمن الرحیمی گفت.

دلم نمی خواست بشنوم.

یعنی نیازی به شنیدن نبود وقتی می دونستم حکم چیه.

دستی روی شونه ام نشست.

زیر چشمی نگاهش کردم. بابا بود. دستم رو بالا آوردم و گذاشتم روی دستش. با شنیدن صدای آروم ونوس، به سرعت نور، سرم رو به طرفش چرخوندم.

آروم از جاش بلند شد.

نگاهش رو به طرفم چرخوند و زل زد توی چشم هاش. ضربان قلبم اونقدر بالا رفته بود که تمام به یک باره عرق کرد.

نفس های تند تندم باعث می شد صداش رو واضح نشنوم.

با مکثی کوتاه لب زد:

_ میتونم حرف بزنم؟

کاملاً میتونستم بفهمم دهنش خشک شده و نمی تونه کلمات رو کنار هم بچینه. اما، یه احساسی بهم می گفت چیزی که میخواد بگه، خوبه...

DONYA I E M A M N O E

قاضی چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_ بله دخترم. بگو

دستش رو بالا آورد و روی گلوش گذاشت.

به شدت می لرزید.

چندتا نفس عمیق کشید.

چشم هاش رو بست و تند و پشت سر هم گفت:
_من بخشیدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_394#

#پارت_۳۹۴



زمان برام متوقف شد.

چی گفت؟

"من بخشیدم"

این کلمه نه یک بار، نه دو بار، بلکه صدبار توی ذهنم اکو داده شد.

بغض سنگینی گلوم رو چسبید و اون لحظه احساس کردم دیگه نمی تونم تحملش کنم.

اشک هام روی گونه هام سرازیر شدن.

ناباور به ونوسی زل زده بودم که حالا چشم های اونم اشکی بود.

DONYAIE MAMNOE

صدای سنگین قاضی اومد:

_بخشیدی... راضی به زندگی کردن با مردی هستی که بهت تجاوز کرده؟

ضربان قلبم صدبرابر شد.

لعنتیا انقدر جلوش اسم تجاوز نیارید...

نگید تجاوز که داغش تازه بشه.

هق هقم رو خفه کردم.

اشک ها جلوی دیدم رو گرفته بودن.
ونوس دستش رو روی دهنش گذاشت و سرش رو تگون داد.
همون لحظه صدای هق هق بلندش کل اتاق دادگاه رو پر کرد.
از شنیدن صدای گریه اش، حالم بدتر شد.



گریه های من از سر شوق بود.
برای بخشیده شدن..
از جانب کسی که دیوانه وار عاشقش بودم. دیوانه وار دوستش داشتم.

صدای فریاد امیرحسین، برادر ونوس بلند شد.
شونه های ونوس رو گرفت و گفت:
_چرا حرف مفت میزنی؟ یعنی چی بخشیدم؟ یعنی چی؟

به طرف قاضی برگشت و ادامه داد:

_آقای قاضی این الان حالش خوب نیست. احساساتی شده معلوم نیست چشه.
لطفا اعلام حکم رو به یه روز دیگه موکول کنید.

"انتقام از هوسِ تو"

part_395#

#پارت_۳۹۵

به طرف قاضی برگشت و ادامه داد:

«آقای قاضی این الان حالش خوب نیست. احساساتی شده معلوم نیست چشه. لطفا اعلام حکم رو به یه روز دیگه موکول کنید.»

"وَنُوسَ—"

نگاه خیره ام رو دوختم به امیرحسین.

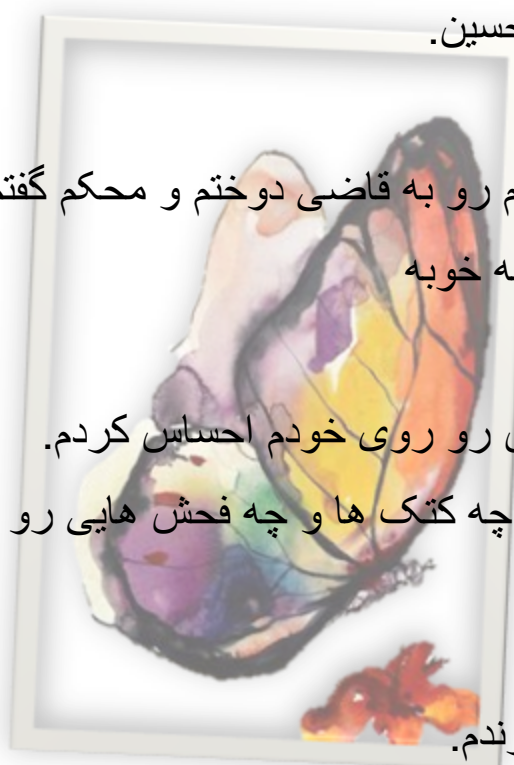
چی داشت می گفت؟

با اینکه حالم خیلی بد بود، نگاهم رو به قاضی دوختم و محکم گفتم:

«نه آقای قاضی... من حالم خوبه خوبه»

نگاه خیره و خشمگین امیرحسین رو روی خودم احساس کردم.

از همین الان می دونستم قراره چه کتک ها و چه فحش هایی رو به جون بخرم.



سرم رو به طرف سامیار چرخوندم.

نگاهشبه زمین بود و از لرزیدن شونه هاش می تونستم بفهمم داره گریه میکنه.

اشک های منم باز سرازیر شدن.

قاضی، حکم رو اعلام کرد.

ساده!

خیلی ساده من فردا صبح، بعد از باز شدن محضرها باید زن سامیار میشدم.

زن سامیار؟

چرا نسبت به این کلمه حسی نداشتی و با فکر کردن بهش چیزی جز لشک و بغض عاید نمیشد؟

با پایان جلسه، از جام بلند شدم و رفتم بیرون. امیرحسین دنبالم راه افتاد و با عصبانیت فریاد کشید:

_صبر کن ونوس



و با پایان حرفش، دستم رو کشید.
برگشتم و نگاهش کردم.
ناخواسته با تخیلی تو چشم هاش زل زدم و گفتم:
_چیه؟

"انتقام از هوس تو"

part_396#

#پارت_۳۹۶

دستش رو بالا برد و چنان محکم توی صورتم کوبید، که روی زمین پرت شدم.

جیغ بلندی که کشیدم باعث شد همه ی کسانی که توی دادگاه بودن، نگاهشون به طرف ما برگرده.

امیرحسین بالای سرم اومد آروم و از میون دندون های کلید شده اش غرید:

_ونوس بلایی به سرت بیارم که اون سرش ناپیدا.

و بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

و ادارم کرد دنبالش برم.

آخرین لحظه سامیار رو دیدم که از اتاق دادگاه بیرون اومد.

اما دور شدیم و نتونست مارو ببینه.

محمدحسین به طرفمون دوید.

دستم رو از دست امیرحسین بیرون کشید و گفت:

_من ونوس رو میارم.

امیرحسین، ناگهانی یقه ی محمدحسین رو گرفت و غرید:

_همه ی اینارو از چشم تو می بینم

محمدحسین بیچاره چیکار کرده بود؟

هر تصمیم من به اون ربط داشت؟

بلافاصله گفتم:

_چیکار محمدحسین داری؟ برای زندگی خودم نمی تونم تصمیم بگیرم؟ با خودت چی فکر کردی امیرحسین؛ اگر فکر میکنی فردا پس فردا یه نفر بلند

میشه میاد با من از دواج میکنه باید بگم سخت در اشتباهی.

مکثی کردم.

نیم نگاهی به پشت سر امیرحسین انداختم.

سامیار رو چندتا سرباز داشتن میاوردن.

ادامه دادم:

_دیر یا زود همه می فهمن من دختر نیستم...
از زدن این حرف حتی دیگه شرمم نمی شد!

"انتقام از هوسِ تو"

part_397#

#پارت_۳۹۷



مکثی کردم.

نیم نگاهی به پشت سر امیرحسین انداختم.

سامیار رو چندتا سرباز داشتن میاوردن.

ادامه دادم:

_دیر یا زود همه می فهمن من دختر نیستم...
از زدن این حرف حتی دیگه شرمم نمی شد!

جوابی بهم نداد.

محمدحسین دستم رو کشید و لب زد:

_بیا بریم.

کاملاً می تونستم از نفس های تند امیرحسین متوجه بشم چقدر عصبانیه.

بهتر بود صحنه رو ترک کنم!

باید تنها می موند.

همراه محمدحسین پا تند کردیم و رفتیم بیرون. همزمان گفتم:

_کجا میریم؟

سرش رو به طرفم کج کرد و گفت:

_کجا بریم؟ خونه دیگه.

کلافه گفتم:

_خونه نه؛ اذیت میشم.

سرش رو بالا انداخت:

_نمیشه... امیرحسین عصبانی میشه. جلوش خودتو بزن به موش مردگی بلکه دلش به رحم بیاد.

پوفی کشیدم.

بدبختی گیر افتاده بودم. چپ می رفتم امیرحسین؛ راست می رفتم امیرحسین!

کلا توی زندگیم خودم هیچ نقشی نداشتم و انگار داشتم برای اون زندگی می کردم.

به حرف اون!



"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_398#

#پارت_۳۹۸

با شنیدن صدایی که از پشت سرمون، اسمم رو صدا می زد، متوقف شدیم.

سرم رو برگردوندم و به سام نگاه کردم که به طرفمون می دوید.

بهمون که رسید، با نفس نفس گفت:

_ونوس.. خیلی خوشحالم که این تصمیم رو گرفتی... مطمئن باش سامیار میتونه خوشبختت کنه.

لبخندی سرد به روش زدم و گفتم:

_من دنبال خوشبختی نیستم. و مطمئن باش با سامیار من احساس خوشبختی نمیکنم.



از فرط تعجب ابروهاش بالا پرید.

دلم نمی خواست کسی بدونه من چرا سامیار رو بخشیدم.
خودم باید می دونستم و خدای خودم.

گلوش رو صاف کرد و با مکثی کوتاه گفت:

_ولی من معتقدم نظرت عوض میشه.

پوزخندی زدم و در جواب گفتم:

_اعتقاداتت رو واسه ی خودت نگه دار آقای دکتر.

DONYA IEMAMNOE

با نگاهی که به محمدحسین انداختم، بهش فهموندم که باید بریم.

روبه سام خداحافظ آرومی گفتم و همراهم اومدم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_چیکار این بدبخت داشتی؟

دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و گفتم:

_خوشم ازش نمیاد. خیلی پر مدعاست.

محمدحسین با تعجب، خنده ای کرد.

استرس داشتم.

برای فردا..

برای بله ای که باید می دادم و برای شناسنامه ای که سیاه می شد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_399#

#پارت_۳۹۹

استرس داشتم.

برای فردا..

برای بله ای که باید می دادم و برای شناسنامه ای که سیاه می شد.

"س—ام" DONYA IEMAMNOE

با اینکه ونوس بد زده بود تو پرم، ولی از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.

همین که می دونستم قرار نیست سامیار اعدام بشه یا حبس ابد بخوره، برام یه دنیا ارزش داشت.

بعد از دادگاه، یک راست مسیر خونه رو در پیش گرفتم.
 نقره بد رفته بود رو اعصابم و اصلا باهام کنار نمی اومد.
 بازم همون لجبازی های سابقش شروع شده بود.

کلید رو به در خونه انداختم و وارد شدم.
 تا شب بود، اجازه نمی داد یک لامپ توی خونه روشن بشه؛ روزها هم که
 پرده هارو می نداخت.

برای من یه فضای خفقان آور به وجود می آورد که وادارم می کرد از خونه
 بزنم بیرون.

برای تنفس!

کیفم رو روی زمین پرت کردم و بلند گفتم:

_نقره...

صداش از توی اتاق اومد و "بله" ای گفتم.
 رفتم داخل. توی چهارچوب در، دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم.
 پای لپ تاب مشغول فیلم دیدن بود.

DONYA I E M A M N O E

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

_بد نگذره.

گازی به سیب توی دستش زد و بدون اینکه نگاهش رو از صفحه ی مانیتور
 بگیره، سرش رو بالا انداخت.

پوفی کشیدم.

کلافه و پکر گفتم:

_میشه بپرسم دردت چیه؟ داشت حالت خوب میشد. یهو چت شد که با یه من
عسلم نمیشه خوردت.

"انتقام از هوسِ تو"

part_400#

#پارت_۴۰۰



فیلم رو متوقف کرد.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد و با بیخیالی گفت:

_هیچی.. من خوبم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_هوس چاقاله بادوم کردم. برو واسم بخر.

عجب!

نوکر شخصی گیر آورده بود. توی خونه که یه لقمه نون بهم نمی داد. به
رستورانم زنگ می زد، فقط برای خودش غذا سفارش می داد.

DONYA IEMAMNOE

این وسط فقط من بدبخت بودم که روز به روز داشتم لاغرتر می شدم.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم.

با سر به در خروجی اشاره کردم و گفتم:

_خودتون بفرمایید میوه فروشی سر خیابون. هوستون رو برطرف کنید.

اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:

_همین یه کارو ازت خواستما.

جلو رفتم. خودم رو روی تخت انداختم و همونجور که ولو شده بودم، بیخیال گفتم:

_منم گفتم نمیرم.

با مشت محکم کوبید روی قفسه سینم که احساس کردم نفسم گرفت.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_بنده رو با کیسه بوکس اشتباه گرفتی خانم.

دستش رو عقب کشید که سفت تر گرفتمش. با کلافگی گفت:

_ولم کن سام. اعصاب ندارم.

بلند شدم و روی آرنجم تکیه دادم و بدون اینکه دستش رو ول کنم گفتم:

_بگو مرگت چیه عزیزم



"انتقام از هوسِ تو"

part_401#

#پارت_۴۰۱ DONYA I E M A M N O E

دستش رو عقب کشید که سفت تر گرفتمش. با کلافگی گفت:

_ولم کن سام. اعصاب ندارم.

بلند شدم و روی آرنجم تکیه دادم و بدون اینکه دستش رو ول کنم گفتم:

_بگو مرگت چیه عزیزم

جوابی نداد و با تقلا سعی کرد دستش رو از حصار دستم بیرون بکشه.
اما نمی تونست و فقط با اون ناخنای بلندش داشت دستم رو چنگ می نداخت!
با شک گفتم:

_از اون روزی که خونه ی بهنام اینا بودیم، اخلاقت اینجوری شده ها.

مکثی کردم و خیره نگاهش تا ببینم عکس العملش در برابر حرفم چیه.
زل زد توی چشمم که ادامه دادم:

_نکنه واسه اون عکسه اینجوری عنق شدی؟

دستش رو که محکم عقب کشید، رهاس کردم. کامل نشستم و این بار، خم شدم
روش و دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم و گفتم:
_آره حسود؟

لب و لوچه اش رو آویزون کرد.
دست هاش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و به بالا هلم داد و گفت:
_دختر باز بدبخت.

DONYA I E M A M N O E

از شنیدن لفظ "دختر باز" قهقهه ای بلند زدم.
نباید در مورد دوست پسر اش چیزی بهش می گفتم چون مطمئنا رومون به
روی هم باز می شد و دیگه نمی شد درستش کرد!

سرم رو جلو بردم.

بوسه ای روی گردنش نشوندم و آروم کنار گوشش گفتم:
_تو فقط حسودی کن. مردا حسودی کردن دخترارو دوست دارن. اونم زیاد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_402#

#پارت_۴۰۲



اخم هاش رو توی هم کشید و با لحنی تمسخرآمیز گفت:
_مردا مریضن آیا؟ روح و روان دخترا رو درگیر کنن فقط به خاطر اینکه
حسودی کردن طرف رو دوست دارن؟

سری تکون دادم و گفتم:

_این که فقط مختص مردا نیست. زنا هم اینجورین. تو هم اینجوری هستی. یه
حس غریضیه خانم خانما.

جوابی نداد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد!
باید از دلش در می آوردم وگرنه پدرم در میومد با ناز کردن و قهر کردنش.

بوسه ای روی گونه اش و بعد روی گونه اش زدم که خندید.

سرم رو گرفت و عقب برد و گفت:

_ریش هات قلقلکم میده

بادی به غیغب انداختم و گفتم:

_عوضش منو جذاب کرده.

ضربه ای به قفسه ی سینه ام زد و خندید. به زور گفت:
 _خفم کردی غول تشن. پاشو ببینم.
 نوچی گفتم.

منتظر نگاهم کرد که با شیطننت گفتم:
 _بوسم کن.

چشم غره ای بهم رفت:
 _لوس

منتظر، و با جدیت تمام زل زدم توی چشم هاش و شمرده شمرده گفتم:
 _بوسم کن.

ابروهاش رو با انداخت که خودم جلو رفتم و بوسه ای روی لبش نشوندم.

نه یک بار، نه دوبار، بلکه ده ها بار تکرار کردم که سرم رو بین دست هاش گرفت.

چشم هاش رو بست و آرام و نرم، همراهیم کرد.

حتی یک لحظه هم از بوسیدنش خسته نمی شدم

"انتقام از هوسِ تو"

part_403#

#پارت_۴۰۳

نه یک بار، نه دوبار، بلکه ده ها بار تکرار کردم که سرم رو بین دست هاش گرفت.

چشم هاش رو بست و آروم و نرم، همراهیم کرد.

حتی یک لحظه هم از بوسیدنش خسته نمی شدم.

صدای نفس های عمیق و بلندمون سکوت اتاق رو می شکست.

سرم رو عقب بردم و با خنده گفتم:

_قهری؟

با تخرسی، پشت دستش رو روی لبش کشید و گفت:

_آره

و از غافل بودنم سوء استفاده کرد و از روی تخت بلند شد.

لب تابش رو برداشت. به در اشاره کرد و گفت:

_چاقاله بادوم..

گره ای بین دو ابروم نشوندم و اخمی مصنوعی به روش کردم.

خانم نمی خواست از رو بره!

دراز کشیدم و چشم هاش رو بستم و با بیخیالی گفتم:

_خوابم میاد.

چیزی محکم خورد توی صورتم. چشمم رو باز کردم و بالشت رو از روی

صورتم برداشتم و نگاهش کردم که با حرص گفت:

_به من که میرسه خوابت میاد. پاشو ببینم.



قهقهه ای زدم که به طرفم اومد و دستم رو گرفت و سعی کرد به زور بلندم کنه.

همونطور که می خندیدم گفتم:

_خودتم باید بیای.

دستم رو محکم کشید اما ذره ای از جام تگون نخوردم.

با جیغ گفت:

_پاشو ببینم. من دارم فیلم نگاه میکنم.

این بار من دستش رو کشیدم که تعادلش رو از دست داد و افتاد روم.

بلافاصله دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و با شیطننت گفتم:

_عزیزم بعدا باهم نگای فیلم می کنیم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_404#

#پارت_۴۰۴

DONYA IEMAMNOE

تلاشش برای بلند شدن بی فایده بود.

به نفس نفس افتاده بود و همین باعث میشد با خنده فقط بهش زل بزنم.

در آخر، سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت همونطور که نفس نفس می زد گفت:

_باشه.

لبخندی از سر پیروزی روی لبم نشوندم.
دست هام رو شل کردم که سریع بلند شد.
توی تخت نشستم که گفت:
_برو بیرون لباس عوض کنم



سرمو تکنون دادم اما از جام جم نخوردم.
جیغی از سر حرص کشید و به طرف کمد رفت.
از حرص خوردنش خوشم می اومد!
همونطور که بهم چشم غره می رفت، شلوارش رو عوض کرد و با غیظ گفتم:
_به چی نگاه میکنی؟
لبخندی مرموز زدم و گفتم:
_به خوشگلیات

دستش به طرف ادکلن روی میز رفت که سریع گفت:

_نه نه.. شوخی کردم.
DONYA IEMAMNOE
نفسی عصبی کشید و گفت:
_روتو بکن اون ور..

سری تکنون دادم و همونطور که می چرخیدم زیر لب گفتم:
_حالا انگار تا حالا ندیدمش.

خداروشکر نشنید وگرنه اون ادکلن حتما به طرفم پرتاب می شد!

بعد از چند دقیقه که کامل آماده شد، گفت:

_بریم.

برگشتم و نگاهش کردم.

این همه الاف خانم بودیم که فقط یه مانتو بپوشه و یه شال

"انتقام از هوسِ تو"

part_405#

#پارت_۴۰۵



بعد از چند دقیقه که کامل آماده شد، گفت:

_بریم.

برگشتم و نگاهش کردم.

این همه الاف خانم بودیم که فقط یه مانتو بپوشه و یه شال

بلند شدم و بعد از برداشتن سویچ همراهش از خونه بیرون رفتم.

سوار ماشین شدیم که گفت:

DONYA IEMAMNOE

_همش دو قدم راهه... ماشین و دنگ و فنگ واسه ی چیه.

پوفی کشیدم:

_خب شاید بخوایم بگردیم. انقدر گوشه گیر نباش.

برگشت و با لب و لوجه ای آویزون نگاهم کرد.

اصلا نمی خواست از اون خونه، از اون اتاق و از اون لپ تاب کوفتی دل بکنه.

نمی دونستم چجوری باید باهاش تا کنم!

سیستم رو روشن کردم تا فضای بینمون خشک نباشه.

هیچ چیزی به اندازه ی موزیک نمی تونست آرومون کنه و یه حس خوب رو بهمون منتقل کنه!



" گلا رو آب میدم ، دوباره خواب دیدم که داری میای رو در و دیوار نوشتم دلی که جا گذاشتم با خودت بیار بیا ببین با خیالت دوباره جون گرفتم ، تمام حرفایی که عاشقا به هم میگن (آرش ای پی | غوغا میکنم)"

با همدیگه بلند این قسمت آهنگ رو خوندیم.
با هیجان جیغ کشید:

_من عاشق آرشم. صداش خیلی لعنتیه.

DONYA I E M A M N O E

بدون اینکه حتی لحظه ای به حرفی که می خوام بزنم فکر کنم، گفتم:

_منم سحر رو دوست دارم.

سرش رو سریع به طرفم چرخوند و گفت:

_سحر کیه؟

صدام رو نازک کردم و همونطور که ادای سحر رو در می آوردم، گفتم:
_آسمون نارنجیه ابرا شدن تیره.

چند لحظه متعجب بهم خیره شد و بعد با صدای بلند شد زیر خنده.

"انتقام از هوسِ تو"

part_406#

#پارت_۴۰۶



ضربه ای محکم به بازوم زد و میون خنده گفت:
_خیلی خری.

چشم غره ای بهش رفتم:

_الان تصادف می کنیم دختر. تو خری نه من.

چیزی نگفت و در سکوت به آهنگ گوش داد.

فکر منم مشغول شده بود و نگاه خیره ام به خیابون بود.

فردا برای سامیار یه روز مهم بود و دلم می خواست حتما پیشش باشم.

توی همین فکر بودم که با صدای جیغش، بلافاصله زدم روی ترمز:

_چاقاله بادوم...

نگاهم رو سنگین از خیابون گرفتم و بهش دوختم.

خودش که متوجه شده بود عکس العمل بدی نشون داده، سرش رو پایین انداخت.

با عصبانیت گفتم:

_زهر ما...

حرفم تموم نشده بود که چیزی محکم از پشت به ماشینمون خورد و باعث شد پرت بشیم جلو.

سرم محکم خورد توی فرمون.

آخی گفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم. نگاهم رو به طرف نقره دوختم که برگشته بود و به پشتمون نگاه می کرد.



با حرص غریدم:

_همینو می خواستی؟

و کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم.

رفتم و عقب ماشین رو نگاه کردم.

سپر کامل خرد شده بود.

نگاهم رو به راننده ی پرایدی دوختم که بهمون زده بود.

می دونستم تقصیر ما بوده که وسط خیابون ترمز کردیم.

DONYA I E M A M N O E

به طرفش رفتم.

یه پسر که بیشتر از نوزده سال بهش نمی خورد؛ نگاهی به جلوی ماشینش کردم و گفتم:

_ببخشید... من خسارت ماشینتو میدم.

"انتقام از هوس تو"

part_407#

#پارت_۴۰۷

به طرفش رفتم.

یه پسر که بیشتر از نوزده سال بهش نمی خورد؛ نگاهی به جلوی ماشینش کردم و گفتم:

_ببخشید... من خسارت ماشینتو میدم.

با ترس بهم زل زده بود و چیزی نمی گفت.

پوفی کشیدم و گفتم:

_یه زنگ بزن پلیس.

و به طرف ماشین برگشتم...

"سامیار"

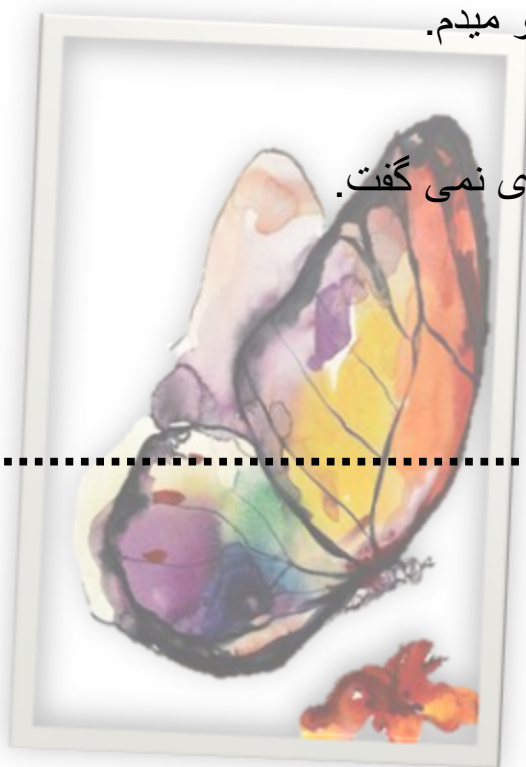
تپش قلبم بالا رفته بود.

حالم اصلا خوب نبود و استرس فوق العاده شدیدی داشتم. از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم اما نگران بودم.

برای زندگی که قرار بود با ونوس بسازم.

نمی دونستم چیکار میکنه؛ می جنگه باهام؟

یا نه وجود و حضور من رو پذیرفته؟



شاید حرف های سام روش تاثیر گذاشته بود که او مد و رضایت داد.

دستی روی شونه ام نشست و صدای بابا اومد:

_خوبی؟

سرم رو به شونه ی مثبت تکون دادم.

دستی به کت مشکی و اتو کشیده ام، کشید و لب زد:

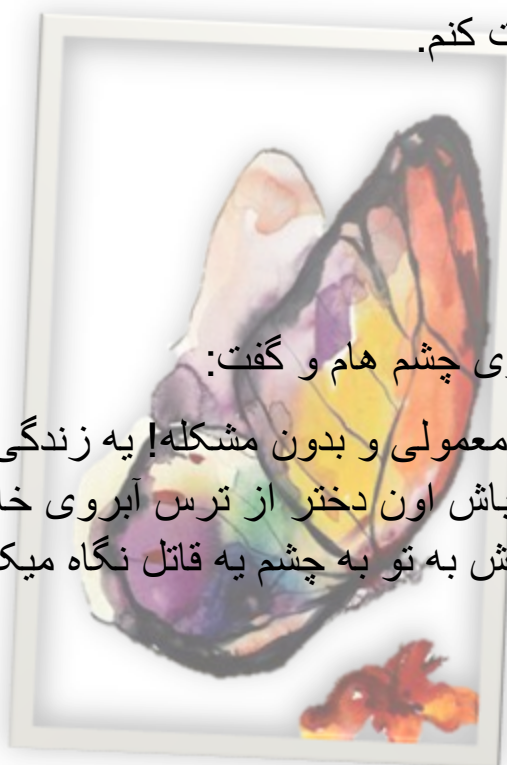
_لازم نمی دونم بخوام راهنمایی کنم.

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_راهنمایی برای چی؟

شونه هام رو گرفت و زل زد توی چشم هام و گفت:

_فکر نکن زندگی تو یه زندگی معمولی و بدون مشکله! یه زندگی آروم! از این خبرا نیست سامیار. مطمئن باش اون دختر از ترس آبروی خانوادش داره با تو ازدواج میکنه. و مطمئن باش به تو به چشم یه قاتل نگاه میکنه.



پوف...

من خودم خیلی حالم خوب بود، بابا هم بهترش کرد! خودم اینارو می دونستم و واقعا لزومی نداشت کسی دوباره بهم یاد آوری شون کنه.

DONYAIE MAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_408#

#پارت_۴۰۸

یه تکون دادن سرم اکتفا کردم.

اون سرباز لعنتی جلوی در اتاق، واقعا روی مخم بود. ولی باید حضورش رو تا پایان مراسم عقد تحمل می کردم.
چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.

چندین نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم تا به خودم مسلط باشم. از اتاق بیرون رفتم و نگاهم رو دور تا دور محضر چرخوندم و با نگاهم دنبال ونوس گشتم.

گوشه ای تک و تنها، با لباس هایی سر تا پا مشکی نشسته بود و نگاه خیره اش رو، به نقطه ای نامعلوم دوخته بود.

الان باید می رفتم طرفش و باهاش حرف می زدم؟

یا میذاشتم بعد عقد مفصل باهاش حرف بزنم؟

مردد ایستاده بودم که صدای مردی اومد:

_لطفا روی صندلی کنار هم بشینید.

ونوس از جاش بلند شد و روی صندلی جلوی میز عاقد نشست. با احساس سنگینی چندین نگاه روی خودم، به طرف صندلی رفتم و کنارش نشستم.

سرم پایین بود که با شنیدن صدایی، نگاهم رو چرخوندم.

امیرحسین، برادر ونوس به طرفش خم شده بود و آروم می گفت:

_ونوس هنوزم وقت هست.. بیا و بیخیال شو.

ونوس جوابی بهش نداد و تنها به رو به رو خیره شد.

امیرحسین نگاهی پر غضب بهم انداخت و سرش رو چرخوند.

می دونستم امیرحسین بزرگ ترین عذاب روزهای آیندمه؛ ولی اهمیتی نداشت.

عاقده نگاهی به اطرافمون انداخت و وقتی از حضور شاهدین، مطمئن شد، شروع کرد.

تمام لحظات، مشغول پاک کردن قطره های عرقم با اون دستمال لعنتی بودم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_409#

#پارت_۴۰۹



عاقده نگاهی به اطرافمون انداخت و وقتی از حضور شاهدین، مطمئن شد، شروع کرد.

تمام لحظات، مشغول پاک کردن قطره های عرقم با اون دستمال لعنتی بودم.

با ضربه ی آرومی که به کتفم خورد، سرم رو بالا آوردم و گنگ به اطرافم نگاه کردم.

عاقده منتظر نگاهم می کرد.

صدای آروم سلام اومد: DONYA IEMAMNOE

_جون بکن بگو بله...

گلوام رو صاف کردم و در حالی که صدام از شدت استرس می لرزید، لب زدم:

_بله...

عاقده دفترش رو چرخوند به طرفمون و گفت:

__بفرمایید اینجا رو امضا کنید.

همزمان با ونوس از جامون بلند شدیم.

اول اون امضا زد و بعد من. بابا جعبه ای به دستم داد و به ونوس اشاره کرد.
شت!

الان باید حلقه دستش میکردم؟

دستم رو به طرف دستش بردم و زیر چشمی نگاهش کردم.
گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و دیدم که چشم هاش پر از اشک شد. دستش
رو جلو آورد و توی دستم گذاشت.

اونقدر دستش سرد بود که باعث شد مکثی کنم.
آب دهنم رو صدادار قورت دادم و آروم حلقه رو توی انگشتش کردم.
سریع دستش رو از توی دستم بیرون کشید و قدمی به عقب برداشت.

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد.
حق داشت.

حق داشت که باهام کنار نیاد و حتی حرارت بدنم هم آزارش بده.
باید باهاش کنار میومدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_410#

#پارت_۴۱۰

ونوس، نگاهی به در خونه انداخت و آروم لب زد:

_من از اینجا متنفرم.

سریع گفتم:

_باشه عیبی نداره. میریم یه جای دیگه.

چند تقه به شیشه ی ماشین خورد.

شیشه رو پایین دادم که امیرحسین، با قیافه ای عبوس بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه رو به ونوس گفت:

_بیا بریم خونه خودمون.

صدای محمدحسین از اون طرف اومد:

_چی چو بریم خونه خودمون؟

در رو باز کردم و اومدم پایین. جلوی امیرحسین ایستادم و گفتم:

_میشه لطفا بذارید ونوس به حضور من عادت کنه؟



هنوز چند ثانیه از تموم شدن حرفم نگذشته بود که سیلی محکمی کوبیده شد

توی صورتم. DONYA IEMAM NOE

اونقدر عصبانی شدم که متورم شدن رگ گردنم رو به راحتی احساس می کردم.

اما حرفی نزدم و فقط خیره نگاهش کردم و فریاد زد:

_حضور نحس تو چیزی نیست که ونوس بتونه بهش عادت کنه. لجن..

قاعدتا نباید چیزی میگفتم.

محمدحسین، امیرحسین رو عقب کشید و به طرف ماشینشون هل داد.

توی چشم هام زل زد و آروم گفت:

_به حرفای امیرحسین توجهی نکن سامیار... اون خیلی نگران ونوسه.
دستم رو بالا آوردم و روی صورتتم گذاشتم.

سری تکون دادم و گفتم:

_میدونم. حق داره.

محمدحسین به خونه اشاره کرد و گفت:

_مطمئنم که خودتم میدونی ونوس توی این خونه خاطره ی خوبی نداره.
بنابراین اگر سعی کنی یه خونه ی دیگه بگیری خیلی بهتره.



"انتقام از هوسِ تو"

part_411#

#پارت_۴۱۱

سری تکون دادم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_میدونم. حق داره.

محمدحسین به خونه اشاره کرد و گفت:

_مطمئنم که خودتم میدونی ونوس توی این خونه خاطره ی خوبی نداره.
بنابراین اگر سعی کنی یه خونه ی دیگه بگیری خیلی بهتره.

زیر لب باشه ای گفتم و با مکثی کوتاه ادامه دادم:

_من بیرون نبودم که بخوام خونه رو عوض کنم. بابامم به این چیزا فکر نکرده بود. اگه میشه با ونوس حرف بزن چند روز تحمل کن.

نیم نگاهی به ونوس انداخت و گفت:

_تحمل میکنه نگران نباش.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

از نگاه کردن توی چشم هاش خجالت می کشیدم.



من چطور می تونستم حتی باهاش هم کلام هم بشم!؟

چقدر مهربون و دل پاک بود که با وجود بلایی که من سر خواهرش آورده بودم، همچنان به همه چیز منطقی نگاه می کرد.

با شنیدن صدایش سرم رو بالا آوردم:

_من باید برم.

سرم رو تکیه دادم و خداحافظ آرومی گفتم.

سوار ماشین شدم و به طرف داشبورد متمایل شدم که ونوس به در چسبید و گفت:

_چی میخوای؟
DONYA I E M A M N O E

نفس عمیقی که چیزی کم از آه نداشت کشیدم و لب زدم:

_ریموت در..

داشبورد رو باز کرد و ریموت رو درآورد و به طرفم گرفت.

زیر لب تشکری کردم و از دستش گرفتم.

با باز شدن در، ماشین بردم داخل.
توی محضر به بابا و سام گفتم که دنبالمون نیان.
مطمئن بودم ونوس معذب و اذیت میشه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_412#

#پارت_۴۱۲



وارد خونه که شدیم، نگاهش رو دور تا دور چرخوند؛ روی من ایستاد و با مکتی کوتاه گفت

_خیلی بد زدم... نه؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_چی رو؟

آروم روی مبل نشست.

چند ثانیه بدون حرف بهم خیره شده بود. به سرم اشاره کرد و گفت:

_اون شب...

DONYAIEAMNOE

با فهمیدن منظورش، توی حرفش پریدم و گفتم:

_نه... فکر نمی کنم.

نگرانم شده بود یا دلش سوخته بود؟

قلبم می گفت اولی؛ اما مغزم می گفت این حرفش چیزی جز دلسوزی نبوده.

قدم برداشتم و روی مبل رو به روش نشستم.
 کلمات رو توی ذهنم کنار هم چیدم و آروم و شمرده شمرده گفتم:
 _میشه بپرسم... چرا ببخشیدی؟
 سرش رو کج کرد و باز هم در سکوت کامل بهم زل زد.

سری تکون دادم:

_باشه اگر دلت نمی خواد نگو.

به اتاقم اشاره کرد و گفت:

_در اون اتاق رو قفل کن. هیچ وقتم نرو توش.

زیر لب باشه ای گفتم.

یه اتاق خواب دیگه بود اما می دونستم بهتره فعلا زیاد نزدیکش نشم.
 قطعا اینکه بخوام همون شب اول باهاش توی یه تخت بخوابم یه چیز غیر
 ممکن بود.

از جام بلند شدم و گفتم:

_فکر نمی کنم چیزی توی خونه داشته باشیم.. باید برم خرید. یکم هوا به کله
 ام بخوره. میای؟

DONYAIE MAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_413#

#پارت_۴۱۳

از جام بلند شدم و گفتم:

_ فکر نمی کنم چیزی توی خونه داشته باشیم.. باید برم خرید. یکم هوا به کله ام بخوره. میای؟

سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد.

باشه ای گفتم و مردد خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

احساس می کردم باید تنها بمونه توی خونه.



یک ساعت یا حداقلش نیم ساعت.

تا بتونه با فضای خونه کنار بیاد.

هر چند مجبور بودم خونه رو عوض کنم؛ علاوه بر ونوس، خودم هم از خونه متنفر بودم.

چه گوهایی توی اون خونه خورده بودم.

پوفی کشیدم.

استرس شدیدی داشتم و احساس میکردم خیلی گرممه.

اونقدر یهویی بود ازدواجمون که واقعا فکرش رو هم نمی کردم.

خیلی دلم می خواست در مورد مراسم ازدواج و عروسی باهاش حرف بزنم. ولی مطمئن نبودم قبول کنه.

اما چطور نقره قبول کرد؟

چطور مراسم ازدواج گرفت؟ خب ماهم همون جوری..

باید با سام صحبت می کردم.

اون بهتر از هر کس دیگه ای میتونست به من مشاوره به چون دقیقا شرایط من رو داشت.

نمی دونستم گوشیم کجائه بنابراین تا وقتی می رفتم خونه نمی تونستم زنگ بزنم.

خرید کردم حدود یک ساعت و نیم طول کشید.

پریدم توی ماشین و سریع حرکت کردم.

بیشتر از این خوب نبود ونوس تنها بمونه.



"انتقام از هوس تو"

part_414#

#پارت_۴۱۴

ریموت در رو زدم و وارد خونه شدم و ماشین رو پارک کردم.

جلوی در ورودی، با اون همه نایلون خریدی که دستم بود، به ناچار با پام به در زدم تا باز کنه.

DONYA IEMAMNOE

بعد یکی دو دقیقه، در رو باز کرد.

نگاهی به خریدا انداخت و گفت:

_چه خبره؟

شونه هام رو بالا انداختم و لب زدم:

_هیچی..

از جلوی در کنار رفت و وارد شدم.
 به طرف آشپزخونه رفتم و خریدارو گذاشتم اونجا.
 پشت سرم اومد و آروم گفت:
 _همین جا زدم تو سرت.

پوف..

کاش انقدر به اون شب فکر نمی کرد.
 سعی کردم از در شوخی وارد بشم:
 _ضرب دستت خیلی خوبه.

لبخند محوی که روی لبش نشست، بند بند وجودمو پر از خوشی کرد.
 تو فقط بخند!

جلو اومد و بازوم رو گرفت و وادارم کرد برگردم.

از برخورد دستش با دستم، لبخندی روی لبم نقش بست.
 دستش رو توی موهام فرو کرد که گفتم:

_چیکار میکنی؟

DONYA IEMAMNOE

بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:

_بخیه زدی سرتو؟

خنده ام گرفت.

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_نه..

"انتقام از هوس تو"

part_415#

#پارت_۴۱۵

بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:

_بخیه زدی سرتو؟

خنده ام گرفت.

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_نه..

با لحنی متعجب گفت:

_ولی باید بخیه میخورد.. خیلی بد زدم.

لبخند روی لب هام پررنگ تر شد.

گلوب رو صاف کردم و لب زدم:

_نه چیز زیاد مهمی نبود.



DONYAIEAMNOE

دست هاش رو از نوی موهام در آورد و قدمی به عقب برداشت. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم.

دست به سینه ایستاد و بعد از مکثی نه چندان طولانی، با لحنی مرموز گفت:

_میدونی اگر ولت می کردیم اینجا، صد در صد میمردی؟

سرم رو پایین انداختم و به تصویر خودم توی سرامیک های برق افتاده نگاه کردم.

دلم نمی خواست به اون شب فکر کنم؛ نه من نه اون.

شب خوبی نبود که مدام تجدید خاطره می کردیم.

از کنارش رد شدم و به طرف تی وی رفتم. پشتش رو نگاه کردم و متعجب، زیر لب گفتم:

_فلشم کو؟

به کشوی میز اشاره کرد و گفت:

_اونجاست...



ابرو هام بالا پرید.

اون از کجا می دونست؟ شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_خونه اتو گشتم، خوب کاریم کردم.

دلم می خواست قهقهه بزنم.

اما باز هم جلوی خودم رو گرفتم و به زدن یه نیشخند کوچیک بسنده کردم.

کشو رو باز کردم و فلشم رو ازش بیرون آوردم و زدم به تی وی.

"انتقام از هوسِ تو"

part_416#

#پارت_۴۱۶

دلم عجیب برای وسایلم تنگ شده بود.
احساس می کردم توی اون زندان لعنتی دارم افسردگی میگیرم و هیچ کمکی
نمی تونم به خودم بکنم!
کنترل تی وی برداشتم و خواستم روشنش کنم که با صدای ونوس متوقف شدم.

سرم رو به طرفش چرخوندم که گفت:
_اگر می خوای آهنگ و چرت و پرت بذاری قبلش بگو من کجا باید بخوابم؟
اوه!



کنترل رو روی کاناپه پرت کردم و گفتم:
_نه بابا، آهنگ چیه.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و با تخیلی گفت:
_میخوام وسایلتو بگردم.
چشم هام از شدت تعجب درشت شد.
مبهوت لب زدم:
_یعنی چی؟

DONYA I E M A M N O E

سرش رو کج کرد.
لب و لوجه اش رو آویزون کرد و گفت:
_وسایلتو بگردم. فضولی کنم.
مکثی کرد و تند تند ادامه داد:
_هر چند این فضولی نیست. فقط وایه اینه که حوصلم سر نره.

از فرط تعجب حتی نمی دونستم باید چی بگم!
 به اتاقم اشاره کردم و گفتم:
 _من همه ی چیزام اونجاست.
 سرش رو تکیه داد و رفت توی اتاق و در رو محکم بست.

عجب!

چی تو فکرش بود؟

من لااقل تا چندین روز ظرفیت هیچ گونه جنجالی رو نداشتم.
 دلم شدیداً آرامش می خواست و زندگی بدون استرس!



"انتقام از هوسِ تو"

part_417#

#پارت_۴۱۷

عجب!

چی تو فکرش بود؟

من لااقل تا چندین روز ظرفیت هیچ گونه جنجالی رو نداشتم.
 دلم شدیداً آرامش می خواست و زندگی بدون استرس!

به طرف اتاق قدم برداشتم و آروم در رو باز کردم که سرش رو از توی کمد بیرون آورد و نگاهم کرد.

خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

_اذیت نمیشی توی این اتاق؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و قدمی به عقب برداشت.
لباس هاش رو صاف کرد و به طرف در قدم برداشت و خواست از کنارم رد
بشه که دستش رو محکم گرفتم.
با چشم های درشت شده از فرط تعجب نگاهم کرد و گفت:
_چته؟



چشم هام رو ریز کردم و موشکافانه بهش خیره شدم و لب زدم:
_خوبی؟
همونطور که سعی می کرد گره ی سفت دستم رو دور مچ دستش باز کنه
گفت:
_آره
اون یکی دستش رو هم گرفتم که اخم هاش شدیدا توی هم رفت و با غیظ گفت:
_ولم کن سامیار.
دست خودم نبود.
دلم نمی اومد ازم دور بشه. باید اون لحظه، کاری رو که تمام این روزا در
حسرتش می سوختم رو انجام می دادم.

سرم رو آروم جلو بردم که چشم هاش درشت شد و گفت:
_چیکار میکنی؟
جوابی بهش ندادم و تنها نگاه خیره ام رو به لب هایی دوختم که دلم عجیب می
خواستشون!

به خودش تکونی داد و با جیغ، معترض گفت:

_ولم کن...

آروم لب زدم:

_خواهش میکنم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_418#

#پارت_۴۱۸



قبل از اینکه مخالفت کنه لب هامو روی لب هاش گذاشتم.

لحظه ای مکث کردم و شروع به بوسیدنش کردم.

دست هاش توی حصار دست هام بود و نمی تونست عکس العملی نشون بده.

اونقدر به بوسیدنش ادامه دادم تا سیر بشم.

من مثل یه تشنه بودم.

بعد از این همه وقت، باید این عطش لعنتی رو خاموش می کردم.

DONYA I E M A M N O E

با احساس خیس شدن صورتم، سرم رو عقب بردم. مطمئن بودم گریه اش

میگیره. دست هاش رو رها کردم.

عقب کشید.

آروم گفتم:

_بب...

حرفم تموم نشده بود که سیلی محکمی به صورتم کوبید.
پوف!

اینم از دومیش.

اول داداشش، الانم خودش. بدون هیچ حرفی خیره شدم توی چشم هاش.

با جیغ گفت:

_دیگه... دیگه حق نداری... این کارو تکرار کنی. فهمیدی؟
و در پایان حرفش، پشت دستش رو محکم کشید رو لبش.



از این حرکتش قاعدتا باید خنده ام می گرفت؛
اما بی حرکت و در سکوت کامل نگاهش کردم.
از کنارم رد شد و طعنه محکمی بهم زد.

لبخندی محو روی لب هام نقش بست.

مطمئن بودم که لب هاش کبود میشه! و قاعدتا هر بار با دیدن خودش توی آینه،
داغ دلش تازه می شد.

اونقدر غرق خوشی شده بودم که اصلا به هیچ چیزی اهمیت نمی دادم.
رفتم توی سالن.

روی کاناپه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

"انتقام از هوسِ تو"

part_419#

#پارت_ ۴۱۹

اونقدر غرق خوشی شده بودم که اصلا به هیچ چیزی اهمیت نمی دادم.
رفتم توی سالن.
روی کاناپه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

به طرفش گام برداشتم و خواستم بهش نزدیک بشم که گفت:
_نیا جلو...

ایستادم و بعد از مکثی کوتاه، روی زمین نشستم.
بهش خیره شدم که با غیظ گفت:
_چته؟



توی ذهنم کلمات رو کنار هم چیدم و آروم لب زدم:
_مرسی که بخشیدی...

نگاهی اخم آلود بهم انداخت و لب زد:
_اشتباه کردم. پشیمونم...

DONYA I E M A M N O E

پوف..

میدونستم الان وقت انجام این کار نبود ولی واقعا نمی تونستم تحمل کنم.
سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:
_من دوستت دارم.

لحظه ای صبر کردم و بعد سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم تا تاثیر حرفم رو روش ببینم.
بدون هیچ عکس العملی بهم خیره شده بود و انگار منتظر بود باز هم ادامه بدم.

لب هام رو تر کردم و ادامه دادم:

_توی زندان هیچ چیزی جز دوری تو اذیتم نمی کرد ونوس.. من مدام به تو فکر می کردم. صبح، ظهر، شب! کارم فقط فکر کردن به تو بود.



دستی توی موهام کشیدم.

کاش یه حرفی می زد یا حداقل عکس العملی از خودش نشون می داد.

نفس عمیقی کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

_دلت می خواد عروسی بگیری؟

"انتقام از هوس تو"

part_420#

#پارت_۴۲۰

ابروهاش بالا پرید و با تعجب گفت:

_عروسی؟

لبخندی روی لب هام نشوندم و سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

_آره.. شاید اونجوری که باید حس خوبی بهت دست نده، اما آرزوی هر دختریه خودشو توی لباس عروسی ببینه.

توی چشم هام زل زد و گفت:

_ مگه تو آرزویی هم برای من باقی گذاشتی؟
 باز هم همون حس عذاب وجدان لعنتی گریبانم رو گرفت.
 آروم گفتم:

_ ونوس... من مست بودم..

سرش رو تکون داد.

توی چشم هاش پر از اشک شد و با بغض لب زد:
 _ ولی تو وقتی منو از خونه ات پرت کردی بیرون، مست نبودى..
 چندین بار نفس عمیق کشیدم تا بغض گلوی من رو هم نگیره.



از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.
 صدای گریه ی آرومش سکوت خونه رو می شکست. با هر هقی که می زد،
 احساس می کردم قلبم می لرزه!

براش لیوان آبی ریختم و بیرون رفتم.

به طرفش گرفتم و گفتم:

_ گریه نکن.. گذشته رو نمی تونم درست کنم ولی در آینده می تونم برات

جبرانم کنم. DONYA I E M A M N O E

لیوان رو از دستم گرفت.

پوفی کشیدم.

دیدن گریه هاش سخت بود برام. بنابراین باید تمام تلاش خودم رو می کردم
 کاری نکنم که به گریه بیوفته!

آروم گفتم:

_در مورد عروسی فکراتو بکن. من واقعا می خوام جوری این زندگی رو شروع کنی که از هر لحاظ برات عادی باشه. مثل زندگیه بقیه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_421#

#پارت_۴۲۱



آروم گفتم:

_در مورد عروسی فکراتو بکن. من واقعا می خوام جوری این زندگی رو شروع کنی که از هر لحاظ برات عادی باشه. مثل زندگیه بقیه.

بعد از چند لحظه، لب زدم:

_گریه نکن دیگه. لطفا..

آب بینیش رو بالا کشید و سرش رو تکیون داد.

لبخند محوی روی لب هام نقش بست.

این بار به طرف تی وی رفتم و گفتم: DONYA I E M A M N O E

_می خوام آهنگ بذارم. میدونی چند وقته آهنگ نشنیدم؟

جوابی نداد که تی وی رو روشن کردم و در همون حال گفتم:

_موسیقی داروی روحه.

به اتاقم اشاره کرد و گفت:

_گیتار داری... بلدی بزنی؟

مشتاق نگاهش کردم. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_خیلی وقته طرفش نرفتم. شاید یکی دو سالی میشه. باید قبلش یادآوری کنم.

باز هم آب بینیش رو بالا کشید که لبخند روی لبم پررنگ تر شد.

با حسرت گفتم:

_بابا هیچ وقت اجازه نداد من برم کلاس گیتار. همش میگفت میخوای بری

مطرب بشی.



به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم.

سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:

_خودم یادت میدم عزیزم

با اخم گفتم:

_اولندش اینکه من عزیز تو نیستم. دومندش، وظیفه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_حتما..

DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_422#

#پارت_۴۲۲

صدای بلند آهنگ کل خونه رو پر کرد.

با جیغ گفت:

_کمش کن..

خندیدم و ولومش رو آوردم پایین.

هر چند آهنگ گوش دادن اونم با صدای بلند عجیب می چسبید!

"تو خود منی نفسمی تورو یکم سخته بریدن

تو مسیرت همیشه بارونه

واسه همین سخته رسیدن

چرا به تو نمیرسم همه دارن سهم تو میشن

میسوزم تو خودم میسازم با خودم حتی به تو ولی کم به تو میگم

فقط تو نبودنت تو که همیشه فرض کرد

نه بدون تو اصن همیشه حرف زد

قلبم سرد شده بهش همیشه دست زد

رفت یه جایی که حتی همیشه پر زد

(عرفان کالبود | حالا که)"



لبخندی زد و گفت:

DONYA I E M A M N O E

_چه ریتمش قشنگه.

سرم رو تکون دادم. واقعا قشنگ بود. عاشق این آهنگ بودم.

مکثی کردم و گفتم:

_من این آهنگو به یاد تو گوش میدادم.

اخم هاشو توی هم کشید و گفت:

_این چه ربطی به من داره؟

به طرفش قدم برداشتم و کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

_تو خود منی نفسمی، تو رو یکم سخته بریدن..

چند لحظه سکوت کردم و بدون حرف خیره شدم توی چشم هاش.

صورتش رو برگردوند و گفت:

_چقد لوسی.. حالم بد شد.

در جوابش، تنها یه لبخند کوچیک روی لبم نشوندم و چیزی نگفتم.

لوس نبودم..

این یه حقیقت محض بود.

ونوس خوده من بود!

نفسم بود..!

هیچ کسی رو به اندازه ی اون دوست نداشتم و مطمئن بودم که نخواهم داشت.

اون فرشته ی معصومی بود که به دستای من قلبش شکسته بود.

خودم باید تکه های قلبش رو کنار هم میذاشتم..

DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_423#

#پارت_۴۲۳

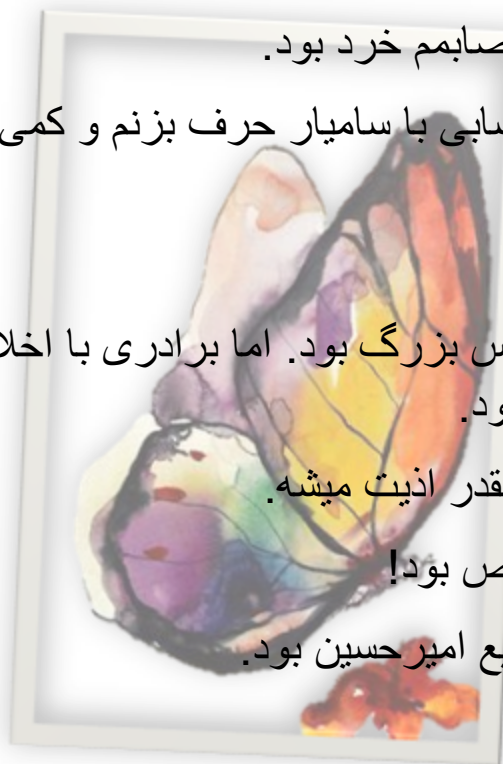
هیچ کسی رو به اندازه ی اون دوست نداشتم و مطمئن بودم که نخواهم داشت.

اون فرشته ی معصومی بود که به دستای من قلبش شکسته بود.
خودم باید تکه های قلبش رو کنار هم میذاشتم...

"ســـــام"

تن خسته ام رو روی تخت انداختم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.
شدیدا خسته بود و میشه گفت اعصابم خرد بود.
حتی فرصت نکردم درست و حسابی با سامیار حرف بزنم و کمی مشاوره
بهش بدم!

داشتن برادر برای ونوس یه شانس بزرگ بود. اما برادری با اخلاق
امیرحسین، یه فاجعه ی بزرگ بود.
کاملا احساس می کردم ونوس چقدر اذیت میشه.
این از نگاه های کلافه اش مشخص بود!
ولی جوابی نمی داد و انگار مطیع امیرحسین بود.



در اتاق باز شد و با صدای نقره، رشته ی افکارم پاره شد:

__میخوای خوابی؟ DONYA I E M A M N O E

"آره" ای زمزمه کردم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:

__توهم بیا پیشم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با ابروهای بالا پریده گفت:

__سر شبه، خوابم نمیداد!

دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:
_مهم اینه من خوابم ببره.

چند لحظه ای این پا اون پا کرد و گفتم:
_منتظر ما..

پوفی کشید و رفت و لامپ های سالن رو خاموش کرد و به طرفم اومد و کنارم دراز کشید.



خودم رو بهش چسبوندم و سرم رو توی موهایش کردم.
آروم گفتم:

_اینجوری خوابت میبره؟
"او هوم" نامفهومی زمزمه کردم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_424#

#پارت_۴۲۴

باشه ای گفت. DONYA IEMAMNOE

با هر نفسی که می کشیدم، عطر خوش شامپوی همیشگی‌ش وارد ریه هام می شد.

عجیب داشتم به این دختر وابسته میشدم.

به بودن،

به حضورش کنارم!

به غرغر کردنش، به بداخلاقیاش و خنگ بازیاش؛

همیشه از دخترای لوس متنفر بودم.

فکر می کردم حضورشون کنار آدم چیزی جز حس چنندش نمی تونه به وجود بیاره.

اما با حضور نقره، نظرم راجع به واژه ی "لوس" تغییر کرده بود.



پلک هام گرم شد و کم کم خوابم برد.

با صدای تلفن خونه، از خواب پریدم.

معلوم نبود چند وقت بود داشت زنگ می خورد و من فکر می کردم که دارم خواب می بینم!

گوشی رو برداشتم و با صدایی دورگه گفتم:

_ الو؟

بلافاصله صدای بوی ممتد توی گوشم پیچید.

با تعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم و زیر لب گفتم:

_ ای بر پدرت لعنت... DONYAIE MAMNOE

گوشی رو کوبوندم سر جاش و به اتاق برگشتم.

نگاهم رو به تخت دوختم.

انگار تازه فهمیده بودم که نقره نیست!

قدمی به عقب برداشتم و با صدای بلندی گفتم:
_نقره..

چند ثانیه مکث کردم و منتظر جوابش موندم.
اما هیچ صدایی ازش نیومد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_425#

#پارت_۴۲۵



قدمی به عقب برداشتم و با صدای بلندی گفتم:
_نقره..

چند ثانیه مکث کردم و منتظر جوابش موندم.
اما هیچ صدایی ازش نیومد.

به طرف گوشیم روی میز رفتم و برش داشتم و شماره اش رو گرفتم.
صدای زنگ گدشیش از توی پذیرایی اومد.
به طرفش رفتم و از روی میل برش داشتم.

DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم و کلافه پرتش کردم سر جاش.
چند ثانیه بلاتکلیف ایستاده بودم و به اطرافم نگاه می کردم.
گوشیم توی دستم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه اش انداختم.

شماره ناشناس بود!

با تعجب برقراری تماس رو زدم و گفتم:

_الو؟

صدای نقره توی گوشم پیچید:

_بیدار شدی بالاخره؟

اخم هام رو توی هم کشیدم. با لحنی تند گفتم:

_اول صبحی کجایی؟

خندید و گفت:

_چته از رو دنده چپ بلند شدی؟

مکثی کرد و ادامه داد:

_اومدم خونه مامانم اینا. واسه ناهار برمیگردم.



توی دلم گفتم

"نه بابا؛ بیا و برنگرد!"

با اینکه اصلا حس خوبی نداشتم و بهم برخورد کرده بود که حتی بیدارم نمکرده،
اما گفتم:

_اوکی.

و بعد از یک خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کردم.

اصلا اهمیتی نمی داد که الان شوهر داره و باید وظایف زنانگیش رو انجام بده.

کسی از این خانم چیزی جز محبت نمی خواست!

"انتقام از هوسِ تو"

part_426#

#پارت_۴۲۶

"نقـره"



گوشی کیاوش رو سر جاش گذاشتم.

با دو فنجون قهوه وارد اتاق شد و گفت:

_داشتی با کی حرف میزدی؟

و در پایان حرفش فنجون رو به طرفم گرفت.

از دستش گرفتمش و گفتم:

_زنگ زدم به سام. برای اینکه شک نکنه گفتم خونه مامانم اینام.

روی مبل، رو به روم نشست؛ اخم محوی بین دو ابروش نشوند و گفت:

_تو که گفتی گوشی نیاوردی.

DONYA IEMAMNOE

سرم رو تکون دادم:

_آره خب. با گوشی تو زنگ زدم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد، چشم هاش درشت شد.

فنجون توی دستش رو محکم روی میز کوبید و با خشم گفت:

_آخه چقدر احمقی تو نقره؟

با تعجب بهش زل زدم و آروم گفتم:

_چی شده مگه؟

گوشیش رو برداشت و بدون اینکه پاسخی بهم بده، بازش کرد و سیم کارتش رو از توش بیرون آورد و شکوندش.

در تمام مدت بهش زل زده بودم که گفت:

_اگر اتفاقی بیوفته تنها سر نخي که اون پسر از ما داره همین شمارس.. تا کی من باید این چیزارو بهت بگم آخه؟

پوف..

راست میگفت.

سرم رو پایین انداختم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

کاش حداقل با لحن ملایم تری تذکر می داد.



بعد از چند لحظه، اومد و کنارم نشست.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و زل زد توی چشم هام.

آروم گفتم: DONYA IEMAMNOE

_ناراحت نشو. باشه؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_427#

#پارت_۴۲۷

بعد از چند لحظه، اومد و کنارم نشست.
 دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و زل زد توی چشم هام.
 آروم گفت:
 _ناراحت نشو. باشه؟

سرم رو تکون دادم.
 لبخندی محو روی لب هاش نشوند و سرش رو جلو آورد و بوسه ای نرم،
 روی گونه ام نشوند.
 دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو فرو کردم تو گردنش.



بعد از مکثی کوتاه، دست های اونم دور کمرم حلقه شد.
 کنار گوشم زمزمه کرد:
 _میدونی که من چقدر دوستت دارم. هوم؟

"او هوم" نامفهومی از بین لب هام خارج شد.

یک لحظه هم نمی تونستم از آغوشش دل بکنم.

از آغوش کسی که دیوانه وار دوستش داشتم.

خیلی سخت بود عاشق کس دیگه ای باشی، ولی تظاهر کنی به دوست داشتن
 یکی دیگه.

از سام متنفر بودم.

شاید اگر اون اتفاق نمی افتاد، من الان با کیاوش از کشور خارج شده بودم.

رفته بودم آلمان و یه زندگی خوب در کنار کسی ساخته بودم که دوستش داشتم.
ولی کیاوش وقتی فهمید سام کیه، گفت برای انتقام بهتره تمام زندگیشو ازش
بگیری.

تمام اموال و داراییش!

زندگیتو ازت گرفت؟

با پولاش زندگی جدیدتو اون ور بساز.

پوف...

"انتقام از هوسِ تو"

part_428#

#پارت_۴۲۸



دقیقه ها به همون منوال توی آغوشش گذشت که خودش رو عقب کشید و گفت:
_باید بری..

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

DONYA IEMAMNOE

کیفم رو برداشت و بهش خیره شدم و گفتم:

_کی وقتش میشه؟

موهام رو که توی صورتم ریخته بود، پشت گوشم زد و زمزمه کرد:

_به همین زودی.

روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسیدمش.

لبخندی به روم زد.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_خداافظ..

خداحافظ آرومی گفت.

بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم.

حالم خیلی خوب بود.

به خاطر دیدن کیاوش، از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.

اما، با فکر کردن به سام و حضور نحسش، لب و لوجه ام آویزون شد.

اصلا حوصله اش رو نداشتم.

کاش زودتر این تظاهر لعنتی تموم میشدم.

ثانیه شماری می کردم برای لحظه ای که سام حسابش رو چک کنه و ببینه
هیچی نداره!



تا خونه، فکرم همش مشغول کیاوش بود.

با به یاد آوردن دقیقه هایی که توی آغوشش بودم، دلم غنچ می رفت!

وقتی به خونه رسیدم، کلید رو به در انداختم و وارد شدم.

رو به روی تی وی نشسته بود و حتی با شنیدن صدای در، سرش رو هم بر
نگردوند.

به درک.

"انتقام از هوسِ تو"

part_429#

#پارت_۴۲۹

وقتی به خونه رسیدم، کلید رو به در انداختم و وارد شدم.
رو به روی تی وی نشسته بود و حتی با شنیدن صدای در، سرش رو هم بر
نگردوند.
به درک.

سلام آرومی کردم و از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم.
بعد از عوض کردن لباس هام، به آشپزخونه رفتم و همزمان گفتم:
_چی میخوری ناهار درست کنم؟

همونطور که کنترل تی وی توی دستش بود و شبکه ها رو بی هدف بالا پایین
می کرد، بدون اینکه برگرده نگاهم کنه گفت:
_چیزیم بلدی درست کنی مگه؟

DONYA I E M A M N O E

اخم هام توی هم رفت.
اونقدر حرصم گرفته بود که دلم می خواست از ته دلم جیغ بزنم.
عصبی گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و گفتم:
_نه خیر.

از آشپزخونه بیرون اومدم و خواستم برم توی اتاق که با صدای فریادش متوقف شدم.

با چشم های درشت شده بهش خیره شدم.

"وایسا"

از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

با عصبانیت گفتم:

_صداتو واسه من بلند نکنا.

با تحقیر، سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:

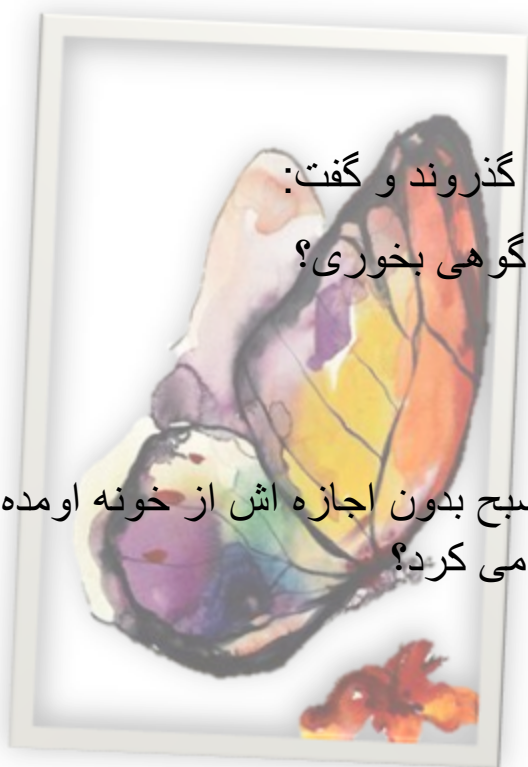
_اگه بلند کنم مثلا میخوای چه گوهی بخوری؟

عجب.

یعنی فقط به خاطر اینکه من صبح بدون اجازه اش از خونه اومده بودم بیرون اینجوری داشت جنجال درست می کرد؟

با تخرسی گفتم:

_خیلی لوسی.



قدمی به عقب برداشتم که دستم رو محکم گرفت.

زل زد توی چشم هام و شمرده شمرده گفت:

_تا الان.. کجا بودی نقره؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_430#

#پارت_ ۴۳۰

تکونی به خودم دادم تا دستم رو رها کنه و همزمان با صدایی بلند گفتم:
 _یک بار بهت گفتم رفتم خونه ی مامانم اینا.
 هلم داد و فریاد زد:
 _مثل سگ دروغ میگی.



با چشم های درشت شده خیره شده بودم بهش.
 یعنی چی؟
 چی داشت می گفت؟
 عصبی دستی توی موهاش کشید و مکثی کرد.
 انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت:
 _با زبون خوش بگو کدوم جهنمی بودی؟
 آب دهنم رو صددار قورت دادم و لب زدم:
 _خونه ماما...

DONYA IEMAMNOE

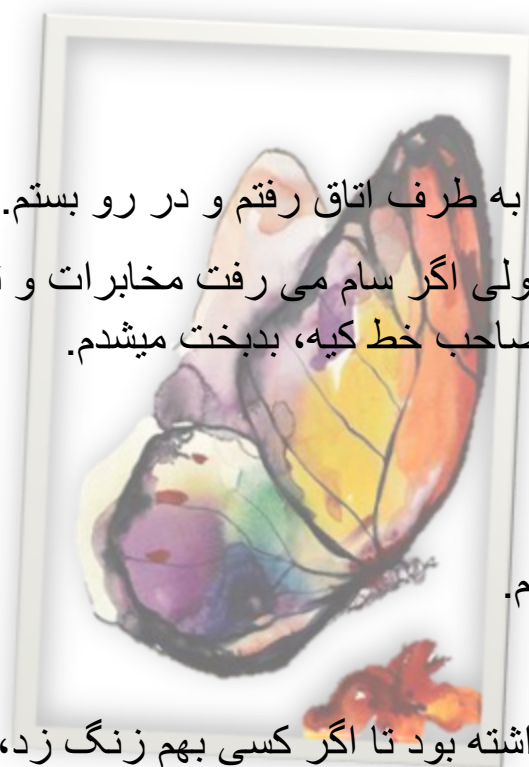
باز هم صدای فریادش بود که باعث شد خفه بشم.
 _به من دروغ نگو نقره... مامانت زنگ زد اینجا. چرا داری شر میگی؟ تو
 اونجا بودی؟ پس مامانت خبر نداشت؟

وای!
 بدبخت شدم.

تمام بدنم مثل بید می لرزید، از ترس؛
اگر بویی می برد چه غلطی میخواستم بکنم؟

جوابی بهش ندادم و تنها خیره شدم بهش.
زدن هر حرفی ممکن بود باعث بشه عصبانی تر از الانش بشه.
وقتی بعد از چند لحظه دید جوابی نمیدم، به اتاق اشاره کرد و گفت:
_گمشو نمیخوام ریختتو ببینم.

مکثی کردم و با قدم های کوتاه به طرف اتاق رفتم و در رو بستم.
کیاوش سیم کارت رو شکوند؛ ولی اگر سام می رفت مخابرات و ته توی همه
چیز رو در میآورد می فهمید صاحب خط کیه، بدبخت میشدم.



تمام نقشه هام نقش بر آب میشد.
کلافه دستم رو توی موهام کردم.
نمی دونستم گوشیم کجاست!
قطعا سام پیش خودش نگهش داشته بود تا اگر کسی بهم زنگ زد، مچم رو
بگیره.

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_431#

#پارت_۴۳۱

تمام نقشه هام نقش بر آب میشد.

کلافه دستم رو توی موهام کردم.

نمی دونستم گوشیم کجاست!

قطعا سام پیش خودش نگهش داشته بود تا اگر کسی بهم زنگ زد، مچم رو بگیره.

کلافه و سرخورده سر جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم.

یه جوری باید به کیاوش خبر می دادم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افته.

نمی دونم چقدر گذشت، اما وقتی دیدم پلک هام داره سنگین میشه، از جام بلند شد و به طرف تخت رفتم.

دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

با غصه خوردن و استرس داشتن چیزی که درست نمی شد، می شد؟



"وَنـوسـ"

با کلافگی گفتم:

_سامیار ولم کن.

دستم رو گرفت و کشید و با یه دندگی گفت:

_میخوام یه چیزی نشونت بدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و از جام بلند شدم.

حوصله داشتم.

جلوی در اتاق ایستاد و گفت:

_چشماتو ببند.

پوکر فیس نگاهش کردم و با لحنی جدی گفتم:

_لوس بازی در نیار.

اخماشو توی هم کشید:

_تو هم نزن تو ذوقم.



ذوق بخوره فرق سرت.

نگاهی کلافه بهش انداختم و چشم هام رو بستم.

صدای باز کردن در اتاق اومد.

دستم رو گرفت و به داخل اتاق هدایت کرد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_432#

#پارت_۴۳۲

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

_حالا چشماتو باز کن.

کرم گرفته بود اذیتش کنم. چون کلافه و خسته بودم، زیادم کنجکاو نبودم.

بنابراین گفتم:

_نمیخوام.

نچی گفت.

هر چقدر سعی کردم، نتونستم جلوی زدن اون لبخند مرموز روی لب هام رو بگیرم.

این بار اون کلافه گفت:

__ زیر لفظی میخوای؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

چند لحظه نگذشته بود که گرمی لب هاش روی لب هام حس کردم.

بلافاصله چشم هام رو باز کردم و با جیغ محکم زدم و توی بازوش و گفتم:

__ به آدم عاقل یک بار میگن نکن. متوجه میشه.



جوابی نداد و با لبخند بهم خیره شد.

نگاهم به اتاق افتاد، خشک شدم!

با دهن باز سرم رو چرخوندم.

اتاق همه اش با گل های رز قرمز و صورتی تزئین شده بود.

یه میز کوچیک وسط اتاق بود و روش، یه جعبه ی بزرگ قرمز رنگ بود که با پاپیون مشکی رنگ بسته شده بود.

اون فضا، با لامپای صورتی رنگی که نمی دونم از کجا اومده بودن، عجیب عاشقانه تر شده بود.

به طرفش برگشتم و با صدایی که از سر هیجان بریده بریده شده بود گفتم:

__ اینا رو کی آوردی اینجا؟

دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

__ ما اینیم دیگه

"انتقام از هوسِ تو"

part_433#

#پارت_۴۳۳

به طرفش برگشتم و با صدایی که از سر هیجان بریده بریده شده بود گفتم:

_اینارو کی آوردی اینجا؟

دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_ما اینیم دیگه

می تونستم جلوی اون همه ذوقم رو بگیرم و به فکر غرورم باشم؟

یا حتی به این فکر کنم که زیادی بهش رو نداده باشم؟

نه!

قدم های بلندم رو به طرف میز برداشتم و گفتم:

_چی توشه؟



نفس عمیقی کشید و اومد و کنارم ایستاد.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_بازش کن..

با خوشحالی دستم رو به طرفش بردم که دستم رو گرفت.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_قبلش باید یه کاری انجام بدی.

اخم هام رو توی هم کشیدم. می دونستم چی میخواد!
حتما ماچی، بوسی چیزی می خواست که این همه تدارک دیده بود!!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

_چه کاری مثلا؟

شونه هام رو گرفت و من رو به طرف خودش چرخوند.

توی چشم هام زل زد و زیر لب گفت:

_می خوام از ته دلت منو ببخشی.

چند ثانیه ماتم برد!

چی فکر می کردیم چی شد؟

چی باید می گفتم؟ باید می گفتم من خیلی وقته بخشیدمت؟

اصلا بخشیده بودمش؟

خودمم خبر نداشتم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و بدون هیچ گونه حرف یا عکس العملی بهش
خیره شدم.

لبخندی محو و غمگین روی لب هاش نقش بست.

"انتقام از هوسِ تو"

part_434#

#پارت_۴۳۴

پک کادو رو برداشت و به دستم داد و لب زد:

_بازش کن

پوف.

بیخیال شد مثل اینکه؛

با پررویی تمام از دستش گرفتمش.



چشم هام رو بستم که صدای خنده اش بلند شد.

دستم رو توی جعبه فرو کردم و لمسش کردم.

اخمی بین دو ابروم نشوندم و گفتم:

_سر کاریه؟

صدای متعجبش اومد:

_نه! واسه چی؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_آخه انگار جعبه تو جعبه اس.

خندید:

_خب چشمتو باز کن.

DONYA I E M A M N O E

احساس می کردم هیجانش از بین میره، با این حال از سر کنجکاوی چشم هام رو باز کردم.

با دیدن جعبه ی توی پک، تقریباً دهنم باز موند.

لعنتی!

از کجا می دونست من گوش میخوام؟

سرم رو بالا آوردم و با دهنی که از فرط تعجب باز مونده بود لب زدم:
_آیفونه؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

برای اینکه مطمئن بشم گفتم:

_همون اپل خودمون؟

خندید. گوشی رو از توی جلدش بیرون آورد و پشتش رو بهم نشون داد و با
خنده گفت:

_همون سیبیه یه طرفشو گاز زدن.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_لعنتی.

اونقدر توی شوک بودم که حتی نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.
من و آیفون؟
وای خدا.

چه عکس هایی که بگیرم من با این گوشی!

DONYAIE MAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_435#

#پارت_۴۳۵

اونقدر توی شوک بودم که حتی نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.

من و آیفون؟

وای خدا.

چه عکس هایی که بگیرم من با این گوشی!

لبخند خبیثی روی لب هام نشوندم و گفتم:

_ فکر نکنی خر شدما.

سرش رو تکون داد:

_ نه نه اصلا. این چه حرفیه میزنی؟

"خوبه" ای گفتم.

نشستم روی زمین و نگاهی به گل ها انداختم و بعد از مکثی کوتاه لب زدم:

_ خودت نشستی این گلا رو پر پر کردی؟

کنارم نشست و دراز کشید.

نگاهش رو به سقف دوخت و گفت:

_ اگر بگم آره که دروغ گفتم. گل فروشیا گل پر پر شده ی آماده دارن.

DONYA I E M A M N O E

خندیدم و من و هم دراز کشیدم.

راحت طلب؛

دست و پام رو توی گل ها تکون دادم. عجیب حس لذت بخشی بود!

چند دقیقه ای بینمون به سکوت گذشت که صداش اومد:

_ نمیری خونتون یه سری بزنی؟ بابات گناه داره.

دلم پر می زد برای دیدنشون.
 بابا، امیرحسین، محمدحسین!
 اما یه حس خجالت داشتم و اصلاً نمی دونستم دلیلش چیه.
 امیرحسین که باهام قهر بود.
 باید می رفتم پیشش و حرف می زدم باهاش.



لب هام رو تر کردم و زیر لب گفتم:

_میرم.

دستش رو زیر سرش زد و به پهلوی خوابید و گفت:

_هر وقت خواستی بری بگو خودم برسونمت.

چپ چپ نگاهش کردم و معترض گفتم:

_که چی بشه؟

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_خودم بلدم برم.

"انتقام از هوس تو"

DONYA I E M A M N O E

part_436#

#پارت_۴۳۶

چشم غره ای بهم رفت و از جاش بلند شد و به طرف در اتاق رفت.

دستگیره ی در رو توی دستش گرفت و گفت:

_من اگر حرفی می زنم بخاطر خودته. چرا گارد میگیری؟

و از اتاق بیرون رفت.

بیخیال مهم نبود.

امشب زیادی بهش رو دادم و خندیدم.

با به یاد آوردن کادو، سریع بلند شدم و گوشی رو توی دستم گرفتم.

اصلا انگار دنیا رو بهم داده بودن.

پولدار چه زندگی داشتنا.

کاش اونقدر هیجان زده نمی شدم، اون وقت می فهمید ندید بدیدم!!!

خنده ام گرفت.

خودمم قبول داشتم که شدیدا ندید بدید.

برای کار کردن باهاش، تهش باید می رفتم پیش خودش.

اما نه امشب.

خیلی پررو می شد و فکر می کرد خبریه.

از جام بلند شدم.



اصلا دلم نمی اومد که گلا رو جمع کنم و تزئین زیبای اتاق رو به هم بزنم.

بنابراین فقط لامپ رو خاموش کردم و بیرون رفتم.

روی کاناپه نشسته بود و در همون حالت، پلک هاش رو روی هم گذاشته بود.

به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم و با کمی این پا اون پا گفتم:

__من اگر بخوام برم پیش نازنین، منو میبری؟

چشم هاش رو باز کرد و سرش رو تگون داد و با مکثی کوتاه گفت:
_ چرا بهش نمیگی اون بیاد اینجا؟

"انتقام از هوس تو"

part_437#

#پارت_۴۳۷

به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم و با کمی این پا اون پا گفتم:
_ من اگر بخوام برم پیش نازنین، منو میبری؟
چشم هاش رو باز کرد و سرش رو تگون داد و با مکثی کوتاه گفت:
_ چرا بهش نمیگی اون بیاد اینجا؟



اخم هام رو توی هم کردم.
دوست نداشتم دخالت کنه. گره ی بین دو ابروم رو که دید، سرفه ای مصلحتی
کرد و گفت:
_ ساعت چند می خوای بری؟

DONYA IEMAMNOE

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_ فردا صبح.. عصر هم بر می گردم.

ابروهاش بالا پرید:

_ از صبح تا عصر؟

خودش می خواست مدام بزنم توی پرش و ضایعش کنم.

یا شاید به قول خودش در برابر حرفاش گارد بگیرم.
چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.
اونم دیگه حرفی نزد.

حوصله ی درست کردن غذا نداشتم. اما متاسفانه مجبور به درست کردنش
بودم، نه بخاطر سامیار، بلکه برای شکم خودم!
رفتم توی آشپزخونه و یک بسته گوشت بیرون آوردم.
دلَم شدیداً هوس ماکارونی کرده بود!



"سام—"

این روزا ذهنم شدیداً درگیر بود.
واقعا نمی دونستم چجوری باید با نقره تا کنم که انقدر بهم دروغ نگو و اخلاق
گندش رو کنار بذاره.
مدام باهاش دعوا می شد، اما بلافاصله کوتاه می اومد و دیگه چیزی نمی
گفت.

DONYAIE MAMNOE

از خونه که بیرون نمی زد!
ولی همون پیاده روی های اول صبحش رو هم، باید همراهش می رفتم.
یا حداقل تعقیبش می کردم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_438#

#پارت_ ۴۳۸

آدم شکاکی نبودم ولی واقعا رفتار نقره باعث میشد مدام نگران باشم که نکنه خطایی ازش سر بزنه.

من که نمی دونستم، شاید یک عمر با همون اخلاق گندش زندگی کرده بود، نمی تونستم یک شبه عوضش کنم.



با شنیدن صداش، رشته ی افکارم پاره شد.

نگاهم رو از صفحه ی لپ تاب برداشتم و بهش دوختم.

سرش رو آورده بود داخل اتاق:

_ سر کار نمیری؟

شدیدا دلم می خواست بگم سر کار نمیرم که تو تنها نباشی و غلط اضافی نکنی!

اما، با مکثی کوتاه پاسخ دادم:

_ نه. حوصله ندارم.

گلوش رو صاف کرد و با کمی این پا و اون پا گفت:

_ دیروزم نرفتی آخه.

اخم هام رو توی هم کشیدم و تند گفتم:

_ تو چیکار داری؟ از من پول میخوای من هر وقت خواستی بهت میدم. دیگه به یر کار رفتم چیکار داری.

عبوس نگاهم کرد و با لب و لوجه ی آویزون، بیرون رفت و در رو محکم بست.

عصبانی، بلند گفتم:

_در خونه باباتم همین جوری می بندی؟

جوابی بهم نداد.

شدیدا دلم می خواست حلق آویزش کنم!

هیچ وقت اینقدر حرص نخورده بودم.

قطعا نقره باعث پیری زودرس من میشد!

گوشیم رو برداشتم و برای سامیار پیام فرستادم:

"میای بریم بیرون؟"

چند لحظه ای نگذشته بود که جواب داد:

"ونوسو بیارم؟"



"انتقام از هوسِ تو"

part_439#

#پارت_۴۳۹ DONYAIE MAMNOE

گوشیم رو برداشتم و برای سامیار پیام فرستادم:

"میای بریم بیرون؟"

چند لحظه ای نگذشته بود که جواب داد:

"ونوسو بیارم؟"

ای بابا.

عجب بدبختی گیر افتاده بودیم.

حوصله ی ونوس رو هم نداشتیم بنابراین جوابی به پی ام سامیار ندادم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن نقره که یک گوشه، رو به دیوار ایستاده بود، اخم هام توی هم رفت و به طرفش قدم برداشتم.

دستی به کتفش زدم که با جیغ خفیفی برگشت به طرفم.

نگاهم رو به گوشی توی دستش دوختم.

تمام بدنم از شدت عصبانیت داغ کرده بود؛ با این حال چند نفس عمیق کشیدم و دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

_بدش به من.



از شدت ترس، تمام بدنش می لرزید

دست هاش رو برد و پشتش قايم کرد و گفت:

_نمیدم.

DONYA I E M A M N O E

کلافه و عصبانی، دستم رو توی مو هام کشیدم و لبخندی پر حرص زدم و گفتم:

_دارم بهت میگم، بدش به من.

تند تند سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد. نفهمیدم چطور، اما دستم رو بالا بردم و محکم کوبیدم توی صورتش و فریاد زدم:

_اون گوشی صاحب مرده رو بده به من

جیغی کشید:

_ولم کن.

گوشی رو از توی دست های عرق کرده اش بیرون کشیدم.

لعنتی قفل کرده بود.

برگشتم و با عصبانیت، تهدید وار گفتم:

_رمزش چنده؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_440#

#پارت_۴۴۰

جوابی نداد.

لگد محکمی به پهلوش زدم و فریاد کشیدم:

_الان که بردمش بیرون قفلش رو باز کن، اون موقع میفهمی با کی طرفی هرزه ی کثافت.

به طرف اتاق رفتم که یقه ی تیشرتتم رو از پشت کشید و گفت:

_گوشیم رو بده.

برگشتم همانا، سیلی محکم به صورتش همانا!

مچ دست خودم درد گرفت.

بی توجه به خونی که از دماغش می ریخت، فریاد کشیدم:

_داری چه گوهی میخوری؟ پنهونی داری چه گوهی میخوری حرومزاده؟
روزای اول خوب خودتو به موش مردگی زده بودی الان واسه من آدم شدی؟

گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم:

_بازش کن. بازش کن وگرنه به خداوندی خدا خونتو همین جا می ریزم نقره.
اشکش درومده بود. با این حال قفل گوشی رو باز نمی کرد.

با عصبانیت گوشی رو بردم بالا و محکم کوبیدم توی زمین. گردنش رو توی
دست هام گرفتم و گفتم:

_وقتی با منی حق نداری پاتو کج بذاری نقره. حق نداری هرز بپری. میفهمی؟

صورتش دیگه به کبودی می زد و از بین لب هاش صدای جز خس خس
بیرون نمی اومد.

محکم پرتش کردم روی زمین.

با صدای بلند زد زیر گریه که به طرفش خم شدم و گفتم:

_هیس هیس هیس.. دهنتم ببند وگرنه دندوناتو خرد میکنم.

دستم رو روی دهنش گذاشت تا صدای گریه اش اعصابم رو خراب نکنه.

نگاهی به گوشی روی زمین انداختم.

همینم مونده بود.

لعنتی!

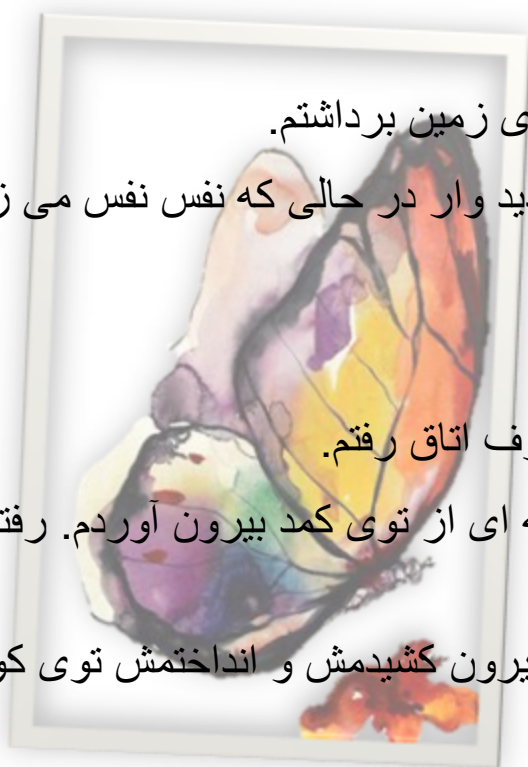
"انتقام از هوسِ تو"

part_441#

#پارت_ ۴۴۱

دستم رو روی دهنش گذاشت تا صدای گریه اش اعصابم رو خراب نکنه.
نگاهی به گوشی روی زمین انداختم.
همینم مونده بود.
لعنتی!

گوشی خرد شده اش رو از روی زمین برداشتم.
جلوی روش تکونش دادم و تهدید وار در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:
_آدمت میکنم نقره.



قدمی به عقب برداشتم و به طرف اتاق رفتم.
لباس هامو عوض کردم و کوله ای از توی کمد بیرون آوردم. رفتم توی پذیرایی
به طرف تلفن رفتم و از برق بیرون کشیدمش و انداختمش توی کوله.

مودم رو هم که کنارش بود، در آوردم و همزمان گفتم:
_وقتی زندگی رو برات جهنم کردم می فهمی با کی طرفی
میون گریه جیغ زد:
_میرم شکایت میکنم ازت

به طرفش هجوم بردم.
با پشت دیت محکم کوبیدم تو دهنش فریاد زدم:

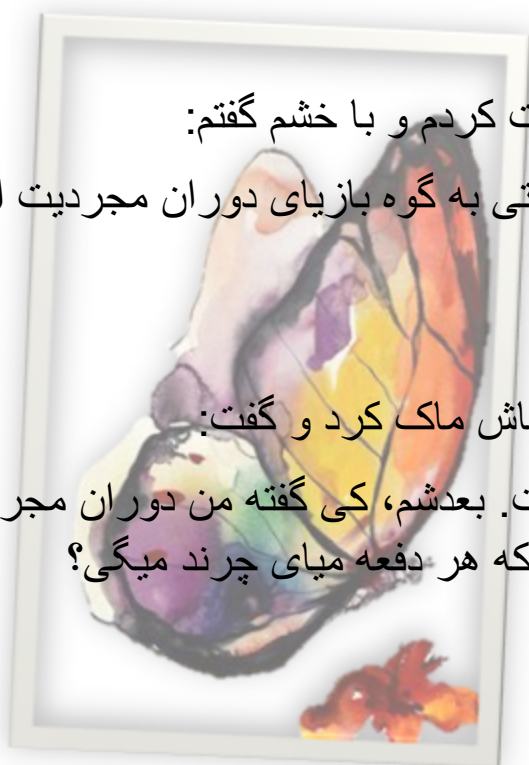
_چه گوهی خوردی؟ میری شکایت میکنی؟

به در اشاره کردم:

_هری..

بدون حرفی بهم خیره شد.

از شدت عصبانیت قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد.



کوله رو محکم روی زمین پرت کردم و با خشم گفتم:

_د آخه کثافت تو که می خواستی به گوه بازیای دوران مجردیت ادامه بدی
چرا راضی به ازدواج شدی؟

اشک هاش رو با پشت دست هاش ماک کرد و گفت:

_به خاطر تو. دلم برات سوخت. بعدشم، کی گفته من دوران مجردیم گوه
کاری میکردم؟ تو شاهد بودی که هر دفعه میای چرند میگی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_442#

#پارت_۴۴۲ DONYA I E M A M N O E

با انزجار بهش چشم دوخته بودم.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:

_می خوام صد سال سیاه دلت نسوزه. همون اول اعدام می کردن بهتر از این
جهنمی بود که تو واسم ساختی.

سرش رو تند تند تکون داد:

_آره می دونم.

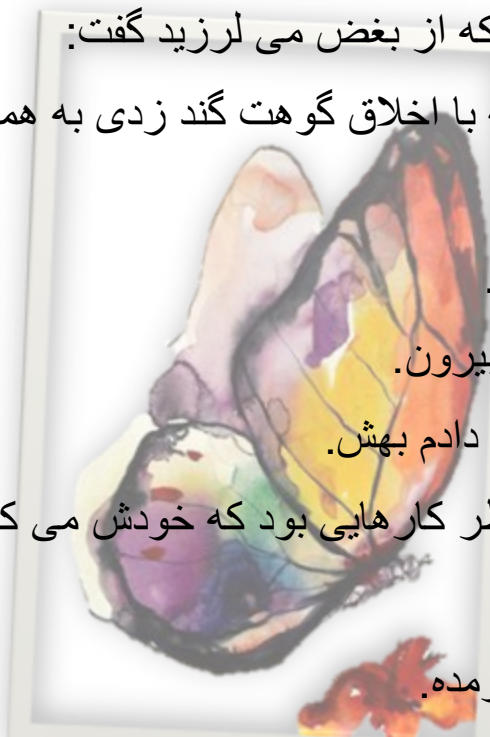
جوابی بهش ندادم و کوله رو برداشتم و به طرف در رفتم که صداش اومد:

_یادت نره من همیشه سعی کردم دوست داشته باشم.

ایستادم اما به عقب برنگشتم که نگاهش کنم.

چند ثانیه مکث کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

_اما تو هیچ وقت نداشتی. همیشه با اخلاق گوهت گند زدی به همه چی.



و آروم به گریه کردنش ادامه داد.

در رو باز کردم و از خونه زدم بیرون.

سوار آسانسور شدم و تکیه ام رو دادم بهش.

حقیقتا رفتارهای خشن من به خاطر کارهایی بود که خودش می کرد.

احساس می کردم صبرم به سر اومده.

می دونستم قطعاً به حس های نسبت به نقره دارم. همین باعث شده بود نکته

بین بشم و کوچک ترین کج رویش باعث بشه قاطی کنم.

DONYA I E M A M N O E

آسانسور که ایستاد بیرون زدم.

وارد پارکینگ شدم و دزدگیر ماشین رو زدم.

با یادآوری اینکه در خونه رو روش قفل نکردم، کیف روی توی ماشین انداختم

و دوباره سوار آسانسور شدم.

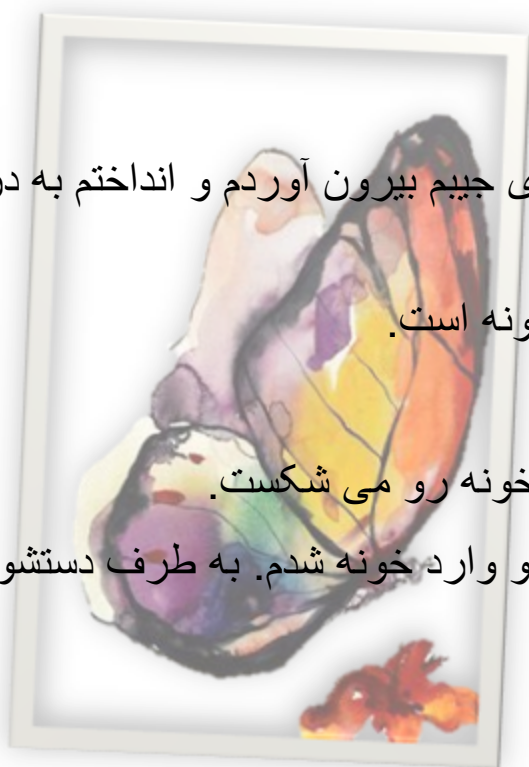
وقتی پیاده شدم، کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و انداختم به در و بازش کردم.

باید مطمئن می شدم که توی خونه است.

"انتقام از هوسِ تو"

part_443#

#پارت_۴۴۳



وقتی پیاده شدم، کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و انداختم به در و بازش کردم.

باید مطمئن می شدم که توی خونه است.

صدای عق زدن هاش سکوت خونه رو می شکست.

اخمی بین دو ابروم نقش بست و وارد خونه شدم. به طرف دستشویی رفتم و چند تقه به در زدم و گفتم:

_نقره، چته؟

با گریه گفت: DONYA I E M A M N O E

_بمیر بابا.

پوفی کشیدم و تکیه ام رو به دیوار دادم و آرام نشستم.

دست هام رو، کلافه توی موهام فرو کردم.

اعصابم از دست خودم به شدت خراب بود.

حتما حالش به خاطر کتک هایی که من بهش زده بودم بد شده بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم چنین کاری ازم سر بزنه.

پشیمون بودم؟

شاید آره!

ولی باید حساب کار می اومد دستش. توی روز روشن جلوی خودم داشت خیانت می کرد و اصلا نبود چه گوهی میخواد بخوره.



گوشیش دست من بود.

این گذشی رو از کجا آورده بود نمی دونستم.

همین بدتر عصبیم کرد.

با صدای باز شدن در، از جام بلند شدم.

بهش نگاه کردم.

رنگش شدیداً پریده بود.

قدم های نااستوارش رو به طرف اتاق برداشت و همزمان گفت:

__من میرم خونه مامانم اینجا. تکلیف تو رو هم قانون مشخص میکنه.

DONYA IEMAMNOE

من رو از قانون می ترسوند؟

به طرفش رفتم و یقه ی لباسش رو از پشت کشیدم و بلند گفتم:

__شاید باورت نشه همین قانونی که داری ازش دم میزنی، طرفدار منه.

سرش رو تکون داد و پورخندی زد.

کبودی کنار لبش رو نشون داد و گفت:

_ با اینا؟ باشه.

"انتقام از هوس تو"

part_444#

#پارت_۴۴۴



به طرف کمد رفت و در رو باز کرد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و لب زدم:

_حق نداری جایی بری.

توجهی بهم نکرد و مانندش رو تنش کرد.

آروم بودم.

ولی همش آرامش قبل طوفان بود.

با چشم های ریز چشم دوخته بودم به حرکاتش. شالش رو روی سرش انداخت و کیفش رو برداشت.

خواست از اتاق بیرون بزنه که مچ دستش رو گرفتم.

DONYAIE MAMNOE

خودش رو محکم تکیه داد و گفت:

_ولم کن.

چند ثانیه ای مکث کردم و شمرده شمرده لب زدم:

_حق نداری جایی بری.

و در پایان حرفم دوباره به داخل اتاق پرتش کردم.

اونقدری بدنش بی جون بود که روی زمین افتاد. صورتش از درد جمع شد با این حال با صدایی بلند گفت:

_چی از جونم میخوای؟

خودم هم وارد اتاق شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. قفلش کردم و کلید رو بیرون آوردم.

توی چشم هاش زل زدم:

_خودت خواستی بیای توی این خونه.



دستم رو به طرف دکمه های پیرهنم بردم.

چشم هاش درشت شد و آروم گفت:

_میخوای.. چیکار کنی؟

دکمه هام رو کامل باز کردم و پیرهنم رو از تنم بیرون آوردم و انداختم روی زمین:

_خیلی مراعاتت رو کردم.

خودش رو روی زمین، به عقب کشید. حلقه ی اشک رو توی چشم هاش می دیدم.

DONYA IEMAMNOE

با بغض گفت:

_نه.. من نمیخوام.

"انتقام از هوسِ تو"

part_445#

#پارت_۴۴۵

خودش رو روی زمین، به عقب کشید. حلقه ی اشک رو توی چشم هاش می دیدم.

با بغض گفت:

_نه.. من نمیخوام.

سرمو تکون دادم.

پیش خودش چی فکر می کرد؟

هیچ جوری نمی تونست به زندگی پایبند بشه جز با حامله شدنش؛
خسته بودم.



یقه ی مانتوش رو گرفتم و بلندش کردم.

با گریه توی چشم هام زل زد و ملتمس گفت:

_ازت خواهش میکنم.

شالش رو از روی سرش برداشتم و پرت دادم روی زمین.

آروم لب زدم:

_با یه مرد غریبه که نمیخوای رابطه داشته باشی.

توی چشم هاش زل زدم:

_من شوهرتم، شوهرت.

آروم و بدون هیچ خشونت، مشغول باز کردن دکمه ی مانتوش شدم.

دستامو گرفت:

_الان نمی خوام.

بدون اینکه نگاهش کنم، پوزخندی زدم:

_تو کی میخوای؟ کی خواستی؟

مانتوش رو از تنش بیرون آوردم.

صدای حق هقش سکوت اتاق رو می شکست.



سرم رو توی گردنش فرو کردم و نفس کشیدم.

دست هاش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و سعی کرد به عقب هلم بده.

اما موفق نبود!

"انتقام از هوسِ تو"

part_446#

#پارت_۴۴۶

سرم رو عقب بردم.

فاصله ی صورتم باهاش کمتر از یک سانتی متر بود.

نگاه خیره ام رو دوختم به چشم های قرمزش.

انقد براش سخت بود؟

سرم رو جلو بردم و لب هام رو گذاشتم رو لب هاش و آروم مشغول بوسیدنش شدم.

به خیس شدن صورتم از اشک هاش توجهی نکردم.

دستم رو بالا آوردم و روی بالا تنه اش گذاشتم.

جیغش میون لب هام خفه شد.

عقب کشیدم و محکم هلش دادم روی زمین.

با نگاه ترسیده اش منتظر بود به طرفش هجوم ببرم.

اما من، پیرهنم رو از روی زمین برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.



خودم هم نمی دونستم دلیل این کارم چیه.

چرا حالا که می تونستم، حمله اش نکردم؟

در رو باز کردم. قبل از اینکه از اتاق برم بیرون زمزمه کردم:

_به نفعته که تا شب خودتو آماده کنی.

با پایان حرفم، در رو محکم بستم و با کلید قفلش کردم.

چندین بار محکم به در کوبید و جیغ زد:

_بذار برم.

توجهی نکردم.

به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم؛ قصد بیرون رفتن نداشتم، همین کافی بود که اون فکر کنه خونه نیستم.

بنابراین در رو بستم.

به طرف مبل رفتم و نشستم روش.

آروم، بی سر و صدا!

از ته دل جیغ می زد و کمک می خواست.

با بی تفاوتی سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتم.
 دیگه خسته شده بودم.
 مرگ و اعدام صدبرابر بهتر از زندگی الانم بودم.
 یک نخ، دو نخ، سه نخ..
 پشت سر هم، سیگار با سیگار!



"انتقام از هوسِ تو"

part_447#

#پارت_۴۴۷

با بی تفاوتی سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتم.
 دیگه خسته شده بودم.
 مرگ و اعدام صدبرابر بهتر از زندگی الانم بودم.
 یک نخ، دو نخ، سه نخ..
 پشت سر هم، سیگار با سیگار!

DONYAIE MAMNOE

نمی دونم چقدر گذشته بود. سرم رو به مبل تکیه داده بودم و پلک هام رو روی هم گذاشته بودم.

صدایی از نقره نمی اومد.

پکی به سیگارم زدم و چشم هام رو باز کردم.

به دودش که به هوا می رفت، خیره شدم.

ناگهان با صدای باز شدن در، از جام پریدم.
لعنتی!

در رو چطور باز کرد؟

از اتاق بیرون پرید. اما با حجم زیادی از دود رو به رو شد و به همین خاطر
به سرفه افتاد.

دستش رو جلوی صورتش تگون داد بلکه دودها کنار برن.

نگاهش رو بهم انداخت و گفت:

_تو خونه ای؟

جوابی بهش ندادم.

چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود، فقط این بود که چطوری در رو باز
کرده؛

با جیغ حرفش رو تکرار کرد:

_تو خونه ای و من داشتم توی اون اتاق جون میدادم؟



سعی کردم حالت بی تفاوت خودم رو حفظ کنم.

بنابراین، پک محکمی به سیگارم زدم بعد از خاموش کردنش توی
زیرسیگاری، از جام بلند شدم و آرام گفتم:

_در رو چطور باز کردی؟

لبخند پیروزمندانه ای روی لب هاش نشون و سنجاق سرش رو جلوم گرفت و
گفت:

_با این.

نگاهی با انزجار به سر تا پاش انداختم:
 _پس علاوه بر همه ی کثافت کاریات، این کارم بلدی؟

با عصبانیت سنجاق سر رو پرت کرد روی زمین و گفت:
 _حرف دهننتو بفهم. صدماره داری یه حرفو تکرار میکنی هیچی بهت نگفتم.
 میدونی اگر برم به خاطر این حرفات ازت شکایت کنم چی میشه؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_448#

#پارت_۴۴۸

فاصله ام رو باهاش کم کردم. خواست عقب بره که یقه ی مانتوش رو گرفتم.
 با غضب توی چشم هاش زل زدم و گفتم:
 _میدونی که منم بهت گفتم هر گوهی دلت میخواد بخور. البته؛ اگر تونستی از
 این خونه بیرون بری.

به طرف اتاق هاش دادم.

اخم هاش رو توی هم کشیدید. مشخص بود ترسیده اما نمی خواد بروز بده:
 _چه مرگته؟

سرم رو تکون دادم:

_بهت میگم.

خودم هم وارد اتاق شدم و در رو بستم. باز هم همون حالت نزار قبل رو به
 خودش گرفت و ملتمس گفت:

_ولم کن.

چشم هام می سوخت.

دستی به چشم هام کشیدم و همزمان گفتم:

_بهت چی گفتم نقره؟ گفتم خودتو آماده کن. عربی حرف زدم که متوجه نشدی؟

با حرص، روی زمین نشست و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

_نمی خوام. مگه زوره؟

زور؟

آره؛ شاید تنها با زور می تونستم به یه کار مجبورش کنم.

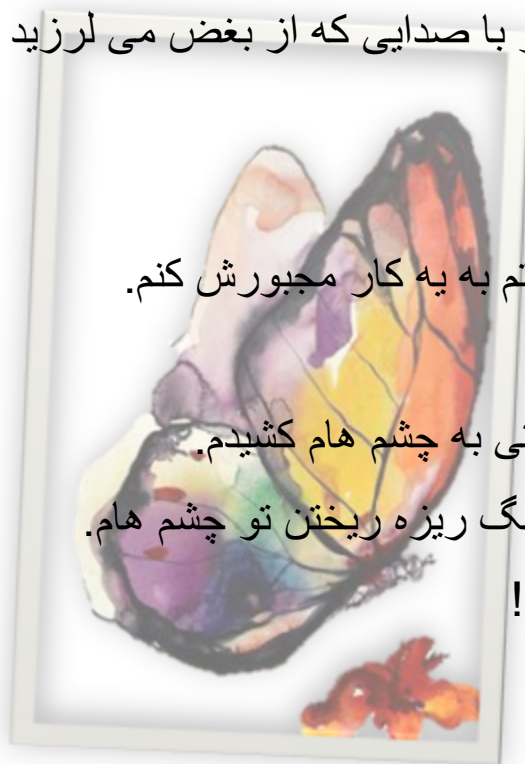
روی تخت نشستم و باز هم دستی به چشم هام کشیدم.

احساس می کردم یک مشت سنگ ریزه ریختن تو چشم هام.

نمی تونستم بازن نگهشون دارم!

آروم لب زدم:

_خودت میخوای.



DONYAIE MAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و دراز کشیدم روی تخت:

_خستم کردی نقره. من توانی رام کردن تو رو ندارم. حتی توان سر و کله

زدن باهات رو هم ندارم. باید یه فکری به حال این زندگی بکنی. حق طلاق با توئه.

خودم به حرفی که می زدم اعتقاد داشتم؟ نه!

توانش رو داشتم؛ می تونستم و مطمئن بودم. ولی میترسیدم به جایی بکشه که دیگه نتونم خودم رو تحمل کنم.

می ترسیدم از اینی که هست، دستم بیشتر هرز بره و بیشتر کتکش بزنم. یه چیزی مثل عادت!

"انتقام از هوسِ تو"

part_449#

#پارت_۴۴۹



خودم به حرفی که می زدم اعتقاد داشتم؟ نه! توانش رو داشتم؛ می تونستم و مطمئن بودم. ولی میترسیدم به جایی بکشه که دیگه نتونم خودم رو تحمل کنم. می ترسیدم از اینی که هست، دستم بیشتر هرز بره و بیشتر کتکش بزنم. یه چیزی مثل عادت!

دقیقه ها بینمون به سکوت گذشت.

سکوت خوب بود.

بدون دعوا، بدون جروبحث میتونستیم توی به اتفاق باشیم.

حالم اصلا خوب نبود.

شاید به خاطر اون همه سیگاری بود که کشیده بودم.

سر درد امونم رو بریده بود.

توی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

به سختی آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:
_میخواهی چیکار کنی؟

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:
_چی رو؟
نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم:
_زندگیتو.



جوابی نداد.
از جام بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم.
به دیوار کنارش تکیه دادم و گفتم:
_مگه نمی خواستی بری؟
در رو باز کردم و به بیرون اشاره کردم و ادامه دادم:
_برو

گنگ نگاهم کرد.

چرا متوجه نبود؟

DONYA IEMAMNOE

سعی می کردم جلوی خودم رو بگیرم تا دوباره مثل قبل عصبانی نشم!
نفس عمیقی کشیدم:

_برو فکراتو بکن. اگر میتونی با خلق و خوی من کنار بیای، اگر میتونی رفتارت رو درست کنی برگرد. اگر نه...

مکثی کردم.

از اومدن این کلمات روی زبونم منتفر بودم؛ حالم به هم میخورد!

زیر لب ادامه دادم:

_اگر نه که، منتظر احضاریه طلاقتم میمونم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_450#

#پارت_۴۵۰



بدون هیچ حرفی بهم خیره شده بود.

سکوتش باعث میشد اعصابم بیشتر از اینی که هست خراب بشه.

اخم هام توی هم رفت.

احساس می کردم دمای بدنم داره از عصبانیت بالا میره!

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم.

توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

_یه زندگی آزاد میخوای؟ که هر کاری دلت خواست بکنی؟ آره؟

باز هم سکوت.

دستش رو کشیدم و از اتاق بردمش بیرون. به طرف در هلش دادم و گفتم:

_برو..

از جاش تکون نخورد.

دلم می خواست یه چیزی بگه، بگه نه.. میمونم.
 دلم می خواد که بمونم؛
 دوستت دارم!!

چیزی مثل سنگ گلوم رو چسبید.
 فریاد زدم:

_مگه نمیخواستی بری؟ برو دیگه.
 ناباور لب زد:
 _سام..



در رو باز کردم.
 از خونه انداختمش بیرون و گفتم:
 _فکراتو میکنی، بعد برمیگردی اینجا!
 و با پایان حرفم در رو محکم روش بستم.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و لیز خوردم سر جام.
 چند تقه به در زد و آرام گفت:

DONYA IEMAMNOE

_سام؟

جوابی ندادم.

حالم خوب نبود.

انگار نمی تونستم حرف بزنم. نمی تونستم هیچی بگم؛
 چرا اون چیزی نگفت؟

این همه وقت، چرا نتونست دوستم داشته باشه؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_451#

#پارت_۴۵۱



حالم خوب نبود.

انگار نمی تونستم حرف بزنم. نمی تونستم هیچی بگم؛

چرا اون چیزی نگفت؟

این همه وقت، چرا نتونست دوستم داشته باشه؟

نمی دونستم هنوز هم پشت دره یا نه.

نگاهی به کیفش که روی زمین افتاده بود انداختم.

سعی کردم حواسم رو پرت کنم.

اینجوری اون احساس بهتری داشت!

همین کافی بود.

DONYAIE MAMNOE

"سامیار"

امروز سرم خلوت بود.

تکیه ام رو به صندلی داده بودم و به موزیک آرامش بخشی که توی مطب می پیچید، گوش دادم.

صدای باز شدن در اتاق، باعث شد پلک هام رو که روی هم گذاشته بودم باز کنم.

با دیدن ونوس توی چهارچوب در، از جام بلند شدم.
لبخندی روی لبم نقش بست.
_سلام.

او مد داخل و در رو بست.
روی مبل نشست و نگاهش رو دور تا دور مطب چرخوند و گفت:
_ اینجا یادآور یه سری خاطراته برام.



به طرفش رفتم.
روی مبل کنارش نشستم و آروم لب زدم:
_ خاطرات خوب یا بد؟
جوابی نداد و از توی کیفش، بسته ای گوجه سبز درآورد و به طرفم گرفت.

گنگ نگاهش کردم که گفت:

_ تو راه می اومدم خریدم. گفتم با همدیگه بخوریم.
خندیدم.

با همدیگه بخوریم؟ چقدر خوب!
_ فکر کردم مثل این همسرای نمونه واسم ناهار آوردی.

با تعجب نگاهم کرد:

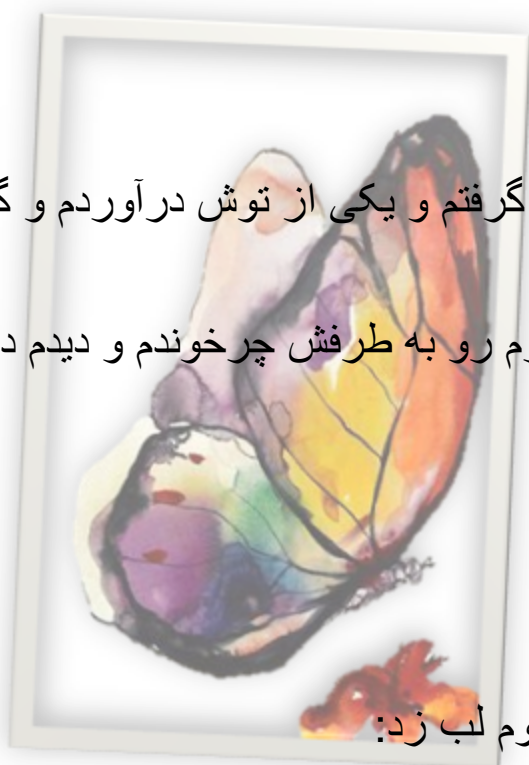
_ناهار ساعت شیش عصر؟ اگه میخوای بگو برم با ناهار برگردم.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_452#

#پارت_۴۵۲



بسته ی گوجه سبز هارو ازش گرفتم و یکی از توش درآوردم و گاز بهش زدم.

با احساس سنگینی نگاهش، سرم رو به طرفش چرخوندم و دیدم داره نگاهم می کنه.

گنگ نگاهش کردم:

_چی شده؟

بدون اینکه حتی پلک بزنه، آروم لب زد:

_یادته اون روز، همین جا، دقیقا روی همین مبل، وقتی بوسم کردی چی بهت گفتم؟

DONYA IEMAMNOE

متوجه ی منظورش نشدم و باز هم گنگ نگاهش کردم.

کلافه ضربه ای به کتفم زد:

_بابا اومدی سرتو بچرخونی بعد...

حرفشو قطع کردم و با خنده گفتم:

_آها... بعد لبامون خورد به هم.

و در پایان حرفم لبخندی مرموز روی لب هام نشوندم.

چشم غره ای نثارم کرد.

چند ثانیه ای بینمون به سکوت گذشت که عصبی و پرحرص گفت:

_یادته بهت چی گفتم؟

خندیدم.

شدیدا عصبانیتش دلنشین بود!

آروم لب زدم:

_بهم گفتی چه حسی داشتم.. از بوسیدنت؟

سرش رو تکون داد.

نفس عمیقی کشید و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود گفت:

_فکر می کردم، شاید منو یادت بیاد، با یه لمس کوچیک.



ضربه ی محکمی به سرم زد که با تعجب خیره شدم بهش.

پر حرص گفت:

_ولی تو خنگ تر از این حرفایی. کدوم دانشگاه به تو مدرک داده؟

و در پایان حرفش گوجه سبزهارو ازم گرفت.

"انتقام از هوسِ تو"

part_453#

#پارت_۴۵۳

ضربه ی محکمی به سرم زد که با تعجب خیره شدم بهش.

پر حرص گفت:

_ولی تو خنگ تر از این حرفایی. کدوم دانشگاه به تو مدرک داده؟

و در پایان حرفش گوجه سبزهارو ازم گرفت.

لبخندی روی لبام نقش بست.

از جام بلند شدم و به طرف صندلیم رفتم. کتم رو از روش برداشتم و آروم گفتم:

_میخوای بریم یه دوری بزنیم؟

جوابی نداد. دیگه فهمیده بودم وقتی سکوت می کنه، راضی به انجام اون کاره.

بعد از خداحافظی از منشی، از مطب بیرون زدیم و بعد از رفتن به پارکینگ، سوار ماشین شدیم و از ساختمون بیرون زدیم.

در سکوت کامل، به بیرون خیره شده بود و از برخورد باد با صورتش لذت می برد.

موهای لخت و شلاقیش، محکم به صورتش می خورد.

شیشه هارو بالا کشیدم و معترض به ستم برگشت و با اعتراض گفت:

_چیکار میکنی؟

بدون اینکه نگاهم رو از جلوم بردارم، جواب دادم:

_سرما میخوری.

پوفی عصبی کشید و دست به سینه، تکیه اش رو به صندلی داد.

لب و لوجه اش به شدت آویزون شده بود و می دونستم اعصابش بد خراب شده!

پنجره هارو کمی پایین دادم و با خنده گفتم:

_همین قدر کافیه.

زیر لب گفتم:

_نمیری یه وقت.

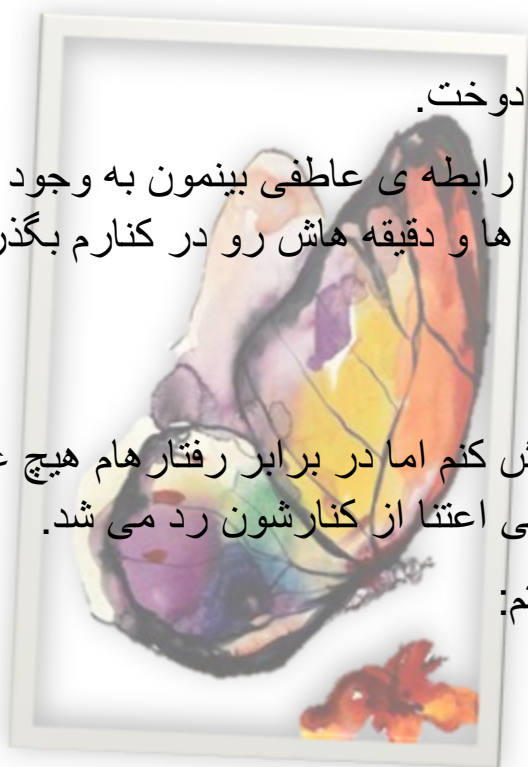
و باز هم نگاهش رو به بیرون دوخت.

شاید اونجوری که می خواستم، رابطه ی عاطفی بینمون به وجود نیومده بود، اما همین که می تونست ساعت ها و دقیقه هاش رو در کنارم بگذرونه، برام یه دنیا ارزش داشت.

شدیدا دلم می خواست خوشحالش کنم اما در برابر رفتارهام هیچ عکس العمل خاصی نشون نمی داد و حتی بی اعتنا از کنارشون رد می شد.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

_میخوای بریم خرید؟



سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

DONYA IEMAMNOE

کلافه نفسی عمیق کشیدم و دیگه حرفی نزد.

اونقدر توی خیابون ها چرخیدیم که به شب خوردیم؛ حالم از ترافیک شب ها به هم می خورد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_454#

#پارت_۴۵۴

از شانس گندم، هر بار توش گیر می افتادم و دقیقه ها خودخوری می کردم.
از چشم های خسته ی ونوس می تونستم متوجه بشم که چقدر خوابش میاد.
با این حال به سختی خودش رو بیدار نگه داشته بود.

شدیدا دلم می خواست از پسربچه ی گل فروشی که چند متر اون طرف تر
ایستاده بود، برای ونوس گل بخرم. اما می دونستم یادآور خاطره ی خوبی
براش نیست.

بنابراین ترجیح دادم کاری نکنم و در سکوت کامل، به موزیکی که از سیستم
پخش می شد گوش بدم.



صدای آرومش اومد:

_ آهنگو عوض کن خوابمون گرفت.

ابروهام بالا پرید و با تعجب گفتم:

_ تو که عاشق این آهنگ بودی.

چپ چپ نگاهم کرد. کمر بندش رو باز کرد و تکونی توی جاش خورد و شیشه
ی ماشین رو کاملاً پایین داد و لب زد:

_ دلیلی نداره چون دوستش دارم صدبار پشت سرم هم گوشش بدم.

پاسخم به حرفش، فقط عوض کردن آهنگ بود.

گوشیم رو از توی حیب کتم بیرون آوردم و از فرصت استفاده کردم و پی ام هام رو چک کردم. بعد از چند دقیقه، با شنیدن صدای ونوس، سرم رو بالا آوردم.

رو به همون پسر بچه ی گل فروش، گفتم:

_ بیا اینجا ببینم پسر خوب..

لبخندی زدم.

الان می تونستم گل هارو بخرم. پسر بچه با خوشحالی به طرف ماشین دوید و روی پنجه ی پا بلند شد و خودش رو از پنجره ی ماشین، به داخل آویزون کرد و گفت:

_ خاله گل می خرین؟



ونوس با لبخند دستی به گلبزرگ هاشون کشید و لب زد:

_ خیلی خوشگلن.. همشونو چقدر میدی به من؟

چشم هاش برق زد. با هیجان گفت:

_ همه اش؟ پنجاه تومن..

"انتقام از هوس تو"

DONYAIE MAMNOE

part_455#

#پارت_۴۵۵

ونوس با لبخند دستی به گلبزرگ هاشون کشید و لب زد:

_ خیلی خوشگلن.. همشونو چقدر میدی به من؟

چشم هاش برق زد. با هیجان گفت:

__ همه اش؟ پنجاه تومن..

قبل از اینکه دستش رو به طرف کیفش ببره، تراول پنجاه تومنی از توی کیف پولم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.
با ذوق ازم گرفتش و دسته ی گل هارو به طرف ونوس گرفت.

ونوس لبخندی به پهنای صورت زد و گل هارو ازش گرفت. شاخه ای از بینشون بیرون آوردم و بوش کردم و گفتم:
__ خوشگلن.

سرش رو تکون داد.

شاخه گل رو به طرفش گرفتم:
__ تقدیم با عشق.



عشق!

واژه ی کوچیکی بود برای حسم نسبت به ونوس.
کاش می فهمید؛ می فهمید که چقدر دوستش دارم.
شاخه گل رو ازم گرفت و آروم گفت:

__ خسته نشدی؟ DONYA I E M A M N O E

بلافاصله گفتم:

__ از چی؟

جوابی نداد و همونطور که نگاهش رو به رو به رو دوخته بود، گفت:
__ حرکت کن بابا.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جلوم دوختم. ماشین ها در حال حرکت بودن؛ لعنتی الان اصلا وقتش نبود.

ماشین رو حرکت دادم و در همون حال پرسیدم:
_نگفتی؟

و منتظر پاسخش موندم. اما انگار اصلا نمی خواست جواب بده. گاهی ذهن آدم عجیب با یک کلمه مشغول می شد.

خودش رو به ور رفتن با گل ها مشغول کرده بود.



به هیچ عنوان حضورم رو احساس نمی کرد.

با این حال نمی تونستم چیزی بگم.

وقتی به خونه رسیدیم، با بلاتکلیفی گفت:

_گلا رو کجا بذارم؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_456#

#پارت_۴۵۶

DONYA I E M A M N O E

"نمی دونم" ی گفتم و به طرف اتاق رفتم.

بعد از عوض کردن لباس هام، روی تخت دراز کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

خسته بودم و پاهام به شدت گز گز می کرد؛

وارد اتاق شد و لامپ رو روشن کرد..

منتظر اعتراض از سمت من بود، ولی حرفی نزد.

تخت بالا و پایین شد.

هرم نفس هاش رو احساس می کردم.

چته؟

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم لب زدم:

خسته ام.

تکونی بهم داد:

پاشو ببینم. خستگیات مال ماست؟ من صبح تا شب تنهایی دلم تو این خونه می پوسه. شبها هم که میای خونه همین جوری ولو میشی رو تخت.



چشم هام رو باز کردم.

لبخندی روی لبم نقش بست:

بیدار بودم با نبودم چه فرقی میکنه؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

نمی دونم. پاشو زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن من حال ندارم آشپزی کنم.

گشنه اش بود؛ DONYAIEMAMNOE

واسه همین اومده بود و سعی داشت بیدارم کنه. چشم هام رو بستم:

خودت زنگ بزنی.

چند لحظه ای سکوت بود، تا اینکه ضربه ی محکمی به بازوم خورد.

از جام پریدم و باصدایی بلند گفتم:

_چته تو؟

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. ای بابا؛

لوسش کرده بودم؟

نه بابا!

کلافه دستی توی موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. توی آشپزخونه، جلوی گاز ایستاده بود. رفتم داخل و گفتم:

_غذا چی میخوری؟

جوابی بهم نداد و از توی یخچال، دوتا تخم مرغ بیرون آورد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_457#

#پارت_۴۵۷

کلافه دستی توی موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. توی آشپزخونه، جلوی گاز ایستاده بود. رفتم داخل و گفتم:

_غذا چی میخوری؟

جوابی بهم نداد و از توی یخچال، دوتا تخم مرغ بیرون آورد.

جوابی بهم نداد که دستش رو محکم گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

همین باعث شد تخم مرغ از دستش بیوفتن و بشکنن.

با چشم های درشت شده گفت:

_چیکار میکنی؟

توی چشم هاش خیره شدم و آروم لب زدم:

_با من قهر نکن ونوس. می دونی که اعصاب واسم نمیمونه.

اخمی بین دو ابروش نشوند:

_منم دلم نمی خواد تو فکر کنی من لوسم. ولی واقعا رفتار هات غیر قابل تحمله.

خودمم نمی دونستم چیکار کردم که ناراحت شده و اسمش رو گذاشته "رفتار غیر قابل تحمل"!

با این حال، بوسه ای روی گونه اش نشوندم و گفتم:

_ولی تو تحمل میکنی؛ مگه نه؟

تکونی به خودش داد و که عقب بره اما من دستم رو پشت کمرش گذاشته بودم و مانع این کار شده بودم.

به تخم مرغا اشاره کرد و گفت:

_همین که الان چیزی بهت نمیگم یعنی دارم تحمل میکنم.



نگاهی به سرامیک ها انداختم.

منظره ی اصلا جالبی نداشت. نیشخندی روی لب هام نشوندم:

_اینارو که خودم تمیز میکنم.

چشم هاش رو ریز کرد:

_چی تو فکرته؟

با تعجب خیره شدم بهش.

دستش رو بالا آورد و با انگشت چند ضربه به سرم زد و گفت:
 _یه چیزی توی این مغز کثیف هست که اینجوری مهربون شدی.
 با صدای بلند قهقهه زدم:
 _از کجا فهمیدی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_458#

#پارت_۴۵۸



چشم غره ای بهم رفت.
 قهقهه ام، جاش رو به لبخند محوی روی لب هام داد.
 دستم رو بالا آوردم و موهایش رو زدم پشت گوشش و گفت:
 _حیف موهاش.. کاش کوتاهشون نمی کردی..

دستی توشون کشید و گفت:

_بلند شدن دیگه.

سرم رو تکون دادم.

بلند شده بودن؛ ولی نه مثل قبل. دلم می خواست اونقدر بلند باشم که بشه
 بافتشون!

دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی آغوشم و گفتم:

_هیچ وقت اگر از چیزی ناراحت شدی، به خودت آسیب نزن.. هیچ چیزی
 ارزشش رو نداره.

بعد از چند لحظه، سرش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت.

دلم نمی خواست اون لحظات تموم بشن.

سفت تر گرفتمش..

انگار می ترسیدم بره، عقب بکشه!

احساس می کردم رسیدن به این مرحله که توی بغلم، آروم بایسته و حتی سرش رو روی سینه ام بزاره، خیلی عالیه؛



سرم رو توی موهاش فرو کردم و گفتم:

_من خیلی دوستت دارم ونوس.. کاش یه جور دیگه، یه جای آشنا شده بودیم. کاش به خاطر بخشیدن من اینجوری از خانوادت دور نمی شدی.

چیزی نگفت.

بهتر بود جلوتر از این نرم و چیزی نگم.

امکان داشت که با یک کلمه ی کوچیک ناراحت بشه و این لحظات خوب به هم بخوره.

بنابر این در سکوت کامل، مشغول بوئیدن موهاش شدم. بوسه های ریزی روی گردنش نشوندم که آروم گفتم:

_نکن..

دست هاش رو روی دستام گذاشت و گفت:

_میخوام برم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_459#

#پارت_۴۵۹

بنابراین در سکوت کامل، مشغول بوییدن موهایم شدم. بوسه های ریزی روی گردنش نشوندم که آرام گفت:

_نکن..

دست هاش رو روی دستام گذاشت و گفت:

_میخوام برم.

مقاومتی نکردم و گره ی دستام رو شل کردم. عقب کشید و به طرف اتاق رفت.

به مسیر رفتنش خیره شدم و آهی کشیدم.

نگاهم رو به سرامیک ها دوختم.

اونقدری حوصله نداشتم که بخوام بشینم و زمین رو تمیز کنم، ولی نمی شد به امان خدا ولش کرد.

با بی حال، مشغول پاک کردنش شدم.

دستی به گردنم کشیدم و بعد از شستن دست هام، رفتم توی اتاق.

مشغول ور رفتن با گوشیش بود.

بدون اینکه لامپ رو روشن کنم به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم و گفتم:

_نمیخوای غذا بخوری؟

سرش رو بالا انداخت.

پوفی کشیدم؛ حقیقتا نمی دونستم دلیل ناراحت بودن یا قهر بودنش چیه. با این حال، انرژی که از بغل کردنش گرفته بودم، باعث شد کنارش بشینم.

با خنده سرم رو بردم جلو و گفتم:

_داری چیکار میکنی؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_دلت میخواد بگم با دوست پسرم چت میکنم؟



ابروهام رو بالا انداختم.

لبخندی مطمئن بهش زدم و آروم گفتم:

_هر چقدرم من بد باشم، تو به من خیانت نمیکنی.

دستم رو جلو بردم و ضربه ی آرومی روی بینیش زدم و با خنده ادامه دادم:

_و دقیقا به خاطر همینکه من دوست دارم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_460#

#پارت_۴۶۰

DONYA IEMAMNOE

حرفی نزد و در سکوت کامل خیره شد توی چشم هام.

ثانیه ها سکوتمون طول کشید که آروم گفتم:

_چی شده؟

توی حرکتی غافلگیر کننده، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت.

پلک هام رو روی هم گذاشتم.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود؛ در حدی که احساس می کردم صدایش رو می شنوم!

لب زدم:

_می دونی جقدر از حضورت آرامش میگیرم ونوس؟

جوابی نداد و در سکوت کامل، با دستش مشغول کشیدن اشکال نامفهومی روی پام شد.

چشم هام رو باز کردم و با خنده گفتم:

_نکن دختر مگه تنت می خاره؟

خنده ی آرومی کرد.

دستم رو توی موهایش کردم و تکونی دادم که شدیداً شلخته و بهم ریخته شد.

جیغی کشید و محکم به بازوم کوبید و معترض گفت:

_نکن.

در تصمیمی ناگهانی، دستم رو زیر زانوهایش و شونه هاش انداختم و بلندش کردم.

جیغی از سر ترس کشید که انداختمش روی تخت و با نگاهی خبیث بهش خیره شدم.

با چشم های درشت شده گفت:

_میخوای چیکار کنی؟



گارد قلقلک دادن گرفتم. خودش رو عقب کشید و بالشت رو برداشت و جلوی خودش گرفت و گفت:

_جیغ میکشم.

قهقهه ای زدم:

_بکش..

بالشت رو ازش گرفتم و افتادم روش و مشغول قلقلک دادنش شدم.

جیغ می زد و می خندید..



"انتقام از هوسِ تو"

part_461#

#پارت_۴۶۱

قهقهه ای زدم:

_بکش..

بالشت رو ازش گرفتم و افتادم روش و مشغول قلقلک دادنش شدم.

جیغ می زد و می خندید..

DONYA IEMAMNOE

دست هامو گرفت و گفت:

_نکن دیگه نفسم بالا نیما.

عقب کشیدم. خودم هم به شدت قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شد.

کنارش روی تخت دراز کشیدم.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

_دلم درد گرفت.

خندیدم و به پهلوی متمایل شدم. دستش رو توی دست هام گرفتم و لب زدم:

_قربون دلت بشم.

ضربه ای به پام کوبید و با اخم گفت:

_لوس

عجیب دلم می خواست ببوسمش؛ می دونستم الان وقتشه.

غلطی زدم و دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم.

فاصله ام با صورتش تقریباً دو سانتی متر بود!

لبخندی محو روی لبم نشوندم و با صدایی آروم زمزمه کردم:

_می خوام بوست کنم.



نگاهش در گردنش بود توی صورتم،

حرفی نزد.

DONYA I E M A M N O E

سکوت سکوت!

کاش حداقل لبخندی می زد یا یه جوری بهم می فهموند راضیه.

فاصله ام رو باهاش به صفر رسوندم و بوسه ای طولانی روی گونه اش نشوندم.

دستش دور گردنم که حلقه شد، غرق در خوشی شدم.

همین که پسم نمی زد کافی بود، آره؟

کنار گوشش آروم زمزمه کردم:

_میدونی که چقدر دوستت دارم؟

چند ثانیه ای مکث کرد و اون هم، آروم تر از خودم زمزمه کرد:

_منم...



سرم رو عقب بردم.

"منم"؟

جمله ی خودم رو مرور کردم. قطعاً جوابش منم نمی شد. یا آره بود یا نه!

سرش رو کمی بالا آورد و بوس کوچیکی، روی گونه ام گذاشت و گفت:

_ته ریشتو هیچ وقت نزن.

"انتقام از هوسِ تو"

part_462#

#پارت_۴۶۲

DONYA I E M A M N O E

"سام_"

تو مطب موندن فقط باعث می شد احساس حالت تهوع بهم دست بده. بنابراین ترجیح دادم ببندم و برم؛

وسایلم رو جمع کردم و بعد از خداحافظی با منشی از مطب بیرون رفتم.

ماشین نیاورده بودم و همین ترغیم می کرد یه مسیر طولانی رو پیاده برم.
 بلکه هوایی به کلمه ام بخوره.
 یک هفته ای می گذشت؛
 و نقره هنوز برنگشته بود.

دیگه امیدی به برگشتنش نداشتم. نمی تونستم با زور و شکنجه توی خونه
 نگهش دارم که،

حق داشت!

من کسی بودم که بهش تجاوز کرده بودم.

فرقی نمی کرد اون الان یا توی گذشتش، چه کارایی کرده؛ مهم این بود که من
 خیلی از آرزوهاشو نابود کردم.
 مهم این بود که دختر مونده بود و من دخترانگیشو از بین بردم.
 هوا به شدت برام سنگین بود.



پاهام توان راه رفتن نداشتم.

بنابراین یوار تاکسی شدم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و پلک هام رو روی هم
 گذاشتم،

DONYA I E M A M N O E

اگر نمی خواست بیاد، چرا احضاریه طلاقش نمی اومد؟

وقتی که رسیدیم، بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.
 کتم رو روی دستم انداختم و به طرف آسانسور قدم برداشتم و دگمه اش رو
 زدم. چند دقیقه ای منتظر موندم و نیومد؛

دلم می خواست جد و آباد اون کسی رو که آسانسور رو اون بالا نگه داشته،
مورد عنایت قرار بدم.

به طرف پله ها رفتم.

تا وقتی به خونه رسیدم، دیگه نفسم بالا نمی اومد. تمام تنم عرق کرده بود.
وقتی وارد پاگرد شدم، لامپ ها روشن شدن.

دستم رو توی جیب کتم کردم و کلید رو بیرون آوردم.



سرم رو که بالا آوردم، با دیدن نقره جلوی در خشکم زد.

روی زمین نشسته بود و خوابش برده بود.

ضربان قلبم به شدت بالا رفت. سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ آب دهنم رو
فرو دادم و به طرفش رفتم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و فشار آرومی دادم که پلک هاش سریع باز
شدن؛ چشم های قرمزش نشون می داد که خیلی وقته اینجا خوابش بده.

آروم گفتم:

_از کی اینجاایی؟

DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_463#

#پارت_۴۶۳

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و فشار آرومی دادم که پلک هاش سریع باز
شدن؛ چشم های قرمزش نشون می داد که خیلی وقته اینجا خوابش بده.

آروم گفتم:

_از کی اینجایی؟

دستی به چشم هاش کشید و جوابی نداد.

از دیدنش تقریباً می شد گفت که داشتم روی ابرا پرواز می کردم و توی پوست خودم نمی گنجیدم.

دستم رو زیر بازوش گرفتم و آروم بلندش کردم.

کلید رو به در انداختم و همراهش وارد خونه شدم.

به طرف اتاق بردمش. بازوش رو از میون دستم بیرون کشید و قدم های کوتاهش رو به سمت تخت برداشت و آروم روش دراز کشید و توی خودش جمع شد.

تکیه ام رو به دیوار دادم و بهش خیره شدم.

نمی تونستم بذارم الان بخوابه!

چندبار حرفم رو توی ذهنم سبک سنگین کردم و بعد، با صدایی که سعی می کردم از سر خوشحالی نلرزه گفتم:

_چی شد که برگشتی؟

و منتظر پاسخش موندم.

پلک هاش رو از هم باز کرد.

بهم خیره شد و چند ثانیه مکث کرد. کاش می تونستم بهش بگم چقدر دلم براش تنگ شده؛

چقدر از نبودنش احساس خفگی می کردم!

با صدایی که از ته چاه در می اومد، زمزمه کرد:
_خودت گفتی.

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم. لبخندی کج روی لبم نشوندم و کتم رو روی زمین انداختم و پرسیدم:

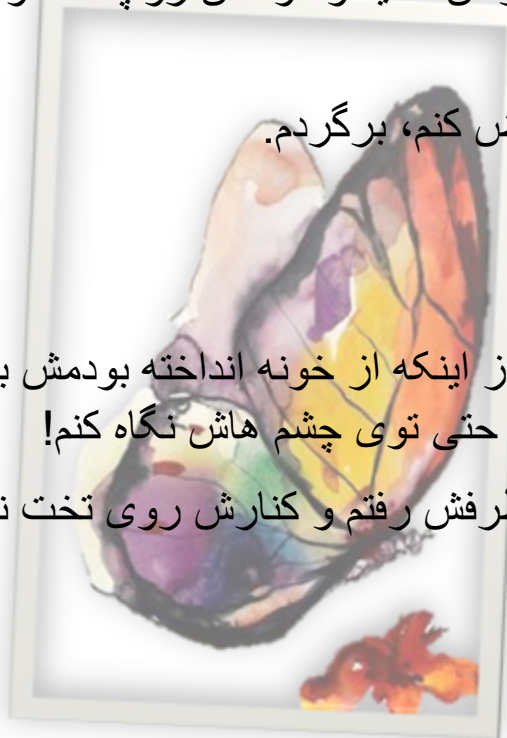
_من؟

بلند شد و نشست. دستی به صورتش کشید و موهایش رو پشت گوشش زد و بعد از تر کردن لب هاش گفت:

_گفتی اگر تونستم رفتارمو عوض کنم، برگردم.

بهتر بود دیگه ادامه نده.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم؛ از اینکه از خونه انداخته بودمش بیرون، اصلا حس خوبی نداشتم و نمی تونستم حتی توی چشم هاش نگاه کنم!
با این حال، با پررویی تمام به طرفش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_464#

#پارت_۴۶۴ DONYA I E M A M N O E

نگاهم رو از پهلوی بهش دوختم. به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و اصلا معلوم نبود حواسش کجاست.

گلووم رو صاف کردم و گفتم:

_این چند روز کجا بودی؟

سرش رو به طرفم چرخوند و سریع گفت:

_بخدا خونه مامانم اینا بودم.

باز هم سری تکون دادم. آب دهنش رو فرو داد:

_میتونی زنگ بزنی بپرسی.

هر چقدر سعی کردم، نتونستم مانع نقش بستن اون لبخند پررنگ روی لب هام بشم!

دستی به گردنم کشیدم.

اگر قرار بود یه زندگی با روال عادی داشته باشیم، باید غرور رو کنار می داشتم.

غرور مانع نزدیک شدن من به نقره می شد.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

_فکر می کردم نمیای...

سکوت، تنها پاسخ به حرفم بود. نگاهم رو از روی نیم رخش برداشتم و به رو به رو دوختم.

همون نقطه ی نامعلومی که خودش بهش خیره شده بود.

لب هام رو تر کردم و زمزمه وار گفتم:

_دلم برات تنگ شده بود.

شاید یه چیزی فراتر از دلتنگی!

داشتم به مرز جنون کشیده می شدم. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم نقره چنین جایگاهی توی زندگیم پیدا کنه؛

با نشستن سرش روی شونه ام، لبخندی از ته دل زدم.



DONYA IEMAMNOE

دستم رو دور شونه هاش حلقه کرد و بوسه ای روی سرش نشوندم.
چند دقیقه ای رو به همون منوال گذروندیم که با شنیدن صداش رشته ی افکار
عاشقانه ام پاره شد:

_گرسنمه.

خندیدم و گفتم

_حقا که بنده ی شکمتی. بریم بیرون یا زنگ بزنم از رستوران غذا بیارن؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_465#

#پارت_۴۶۵

از جاش بلند شد و بعد از در آوردن شالش، گفت:

_خودم یه چیزی درست می کنم.

و به طرف آشپزخونه رفت.

اوه!

چقدرم که پر یخچال مواد غذایی بود.

DONYA I E M A M N O E

منتظر بودم هر آن صداش در بیاد، آشپزخونه که پر از ظرف نشسته بود. از
جام پریدم و گفتم:

_نمی خواد چیری درست...

حرفم هنوز تموم نشده بود که با صدای بلند، معترض گفتم:

_این چه وضعشه؟ اینجا آشپزخونه است یا بازار شام؟

خندیدم. از اتاق بیرون رفتم و نگاهش کردم. دست به سینه و با اخم بهم خیره شده بود.

شونه هام رو بالا انداختم و در حالی که سعی داشتم آشپزخونه ی شلوغ رو از یاد ببره، با خنده گفتم:

_چندتا پیتزا توی یخچال هست فکر کنم.

و در ادامه ی حرفم، وارد آشپزخونه شدم و در یخچال رو باز کردم. همونطور که گفته بودم، سه بسته پیتزا توی یخچال بود. بیرونشون آوردم. از هر کدوم نصف، یا یک سومشون مونده بود. چشم غره ای بهم رفت و حرفی نزد.

پوف؛

اصلا می دونستم که پیتزا پیرونی نمی خوره! بنابراین فایده ای نداشت. گوشی رو از روی این برداشتم.

شماره ی رستوران رو حفظ بودم دیگه.

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_چی می خوری؟

DONYA IEMAMNOE

گوشی رو از دستم بیرون کشید و سر جاش گذاشت.

آستین های مانتوش رو بالا زد و گفت:

_دیر غذا می خوریم؛ قبلش باید خونه رو تمیز کنیم.

خسته بودم شدیداً!

با این حال دلم نیومد نه بیارم.

"انتقام از هوس تو"

part_466#

#پارت_۴۶۶

احساس می کردم بودن باهاش باعث خوش گذشتن بهم میشه.

بنابراین، لبخند محوی زدم و سری تگون دادم.

تمام ظرف ها رو دونه دونه توی سینک گذاشت.

آب رو باز کرد که کنارش زدم و گفتم:

_مذاریمشون توی ماشین ظرفشویی.

سرش رو تگون داد و در ماشین رو باز کرد.

همراه همدیگه ظرف ها رو چیدیم توش.

هر دو طبقه اش پر شد!

دستی به کمرم زدم.

عجیب درد گرفته بود. همش هم به خاطر این بود که خم و راست شده بودم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم کرد و بالب و لوچه ای آویزون گفتم:

_کمرت درد میکنه؟

سرم رو تگون دادم. با حرفی که به ذهنم رسید، لبخندی خبیث روی لبم نقش

بست و گفتم:

_مردم واسه چی کمر درد میگیرن، من واسه چی میگیرم؛ تفاوت را احساس

کنید.

چشم هاش درشت شد. ضربه ی محکمی به بازوم زد و با جیغ معترض گفت:

_چقد بی حیایی تو..

خندیدم و با پرویی گفتم:

_همینه که هست

از آشپزخونه بیرون رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

بعد از چند ثانیه، صداش بالای سرم اومد:

_شام نمی خوری؟

دستم رو برداشتم؛ چشم هام رو باز کردم و گفتم:

_زنگ میزنی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. این چند وقت خیلی پیتزا خورده بودم. بنابراین گفتم:

_برای من قورمه سبزی بگیر.

باشه ای گفت و به طرف تلفن رفت که گفتم:

_هر وقت اومد درو باز نکنیا

"انتقام از هوسِ تو"

part_467#

#پارت_۴۶۷

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. این چند وقت خیلی پیتزا خورده بودم.
بنابر این گفت:

_ برای من قورمه سبزی بگیر.

باشه ای گفت و به طرف تلفن رفت که گفتم:

_ هر وقت اومد درو باز نکنیا

با تعجب نگاهم کرد اما حرفی نزد.

پلک هام رو روی هم گذاشتم. احساس می کردم امشب رو لااقل راحت می
خوابم و نگران هیچی نیستم!

نگران نقره و نبودنش.

چقدر خوب بود که امشب برای خوابیدن بغلش می کردم.



پلک هام گرم شد و به خواب رفتم.

نمی دونم چقدر گذشته بود، که با تکون های خفیفی از چشم هامو باز کردم.

_ پاشو در میزنن. فکر کنم غذا رو آوردن.

بلند شدم و توی جام نشستم.

دستی به گردنم کشیدم و به طرف در رفتم.

DONYA I E M A M N O E

در رو باز کردم.

دیگه پیک رستوران رو می شناختم. لبخندی بهش زدم و بعد سلام و احوال
پرسی کوتاه، غذاها رو ازش گرفتم.

پول رو باهاش حساب کردم و در رو بستم.

غذاها رو بردم و توی آشپزخونه، روی میز گذاشتم. با صدای بلند گفتم:

_بیا نقره.

ظرف غذاش رو باز کردم و با دیدن جوجه کباب، دستم رو به طرفش بردم و خواستم یه ذره ازش بخورم که صداش اومد:

_اون غذای منه ها..

برگشتم به طرفش.

با دیدن لباس هایی که پوشیده بود، لبخندی روی لبم نقش بست. می دونست من از لباس قرمز و مشکی خوشم میاد.

دقیقا می رفت و همون رنگا رو انتخاب می کرد.

تاپ مشکی و شلوارک جذب قرمز!

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_468#

#پارت_۴۶۸

دست به سینه نگاهش کردم و قیافه ای متفکر به خودم گرفتم و گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_حالا ما قرمه سبزی بخوریم یا شمارو؟

خندید و چیزی نگفت.

حوصله نداشتم لباسام رو عوض کنم، بنابراین صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

ظرف غدام رو باز کردم.

با دیدن رنگ قرمه سبزی، لبخندی روی لبم نقش بست.
اونقدر گرسنه و حریص بودم که بلافاصله شروع به خوردن کردم.
نقره با خنده گفت:
_از قحطی اومدی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دهنم پر پر بود و نمی تونستم حتی یک کلمه بگم!



قاشقش رو توی ظرف خورشم کرد و گفت:
_ببینم چی هست
ضربه ای روی دستش زدم و با چشم های درشت نگاهش کردم.
لقمه ام رو تند تند جویدم و گفتم:
_غذای منه ها.
با لب و لوچه ی آویزون نگاهم کرد که خندیدم. به طرفش هلش دادم و لب زدم:
_شوخی کردم.

لیوان آبی برای خودم ریختم و همونطور که به غذا خوردمش خیره شده بودم،
قلب قلب ازش خوردم.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد، گفت:
_هوم؟

لبخندی زدم و آروم گفتم:
_بیا همیشه همینجوری باشیم.

سرش رو تگون داد و لبخندی محو زد.
 دلم عجیب می خواستش!
 نمی دونستم امشب راضی به بودن باهام میشه یا نه؛
 اما بالاخره باید تلاش خودم رو می کردم.

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوس تو"

part_469#

#پارت_۴۶۹

سرش رو تگون داد و لبخندی محو زد.
 دلم عجیب می خواستش!
 نمی دونستم امشب راضی به بودن باهام میشه یا نه؛
 اما بالاخره باید تلاش خودم رو می کردم.

"ونوس" DONYA IEMAMNOE

رو به روی خونه ایستاده بودم.
 سامیار توی ماشین بود، گفت که نمیداد داخل؛ حق داشت می دونستم دوباره
 امیرحسین تیکه بهش میندازه.
 زنگ رو فشار دادم.

ساعت حدودا هشت شب بود و می دونستم حتما خونه هستن! بعد از چند ثانیه، صدای محمدحسین از آیفون اومد:

_کيه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_منم... باز کن.

در با صدای چلیکی باز شد. سرم رو برگردوندم و به سامیار نگاهی کردم، لبخندی به روم زد و من هم متقابلا، با لبخند پاسخش رو دادم. وارد خونه شدم اما در رو نبستم.

محمدحسین، در ورودی رو باز کرد و سرش رو بیرون آورد و گفت:
_ببین کی اینجااست! قدم رنجه فرمودین خونه رو منور و نورانی کردین.

از حرکتش تعجب کردم، چرا فقط سرش رو بیرون آورده بود؟
با خنده گفتم:

_نمک نریز.

بی توجه به من، با صدای بلند گفت:

_امیرحسین اون تیشرت چی شد؟

DONYA I E M A M N O E

از فرط تعجب چشم هام گرد شد؛ اما با درک موقعیتش، پقی زدم زیر خنده. با نبود من انگار خیلی راحت شده بودن و تقریبا لخت توی خونه می گشتن. محمدحسین عقب رفت و نگاهم به امیرحسین گره خورد.

میدونستم هنوزم بابت تصمیم ناگهانی و خودسرانه ام دلخوره، ولی لبخندی به روم زد و دستش رو دور شونه هام انداخت و بغلم کرد. من عجیب، آغوش برادرانه اش رو دوست داشتم.

✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_470#

#پارت_۴۷۰



بوسه ای روی موهام نشوند.

محمدحسین دستش رو کشیدو آوردش عقب.

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و با خنده گفتم:

_حجاب اسلامی رعایت شده؟

خندید و هلی به سرم داد و گفت:

_نمکدون

دستم رو از روی چشم هام برداشتم. نگاهم به بابا افتاد که با لبخندی، تکیه اش رو به دیوار داده بود.

لبخندم عمیق تر شد. به طرفش قدم برداشتم و بغلش کردم.

دستش رو بالا آورد و چند ضربه ی آرام به کمرم زد.

نهایت عشق و محبتش!

همین هم برام کافی بود.

با صدای امیرحسین، از آغوش بابا بیرون اومدم.

با پوزخندی که روی لبش بود، گفت:

_اون شوهر لندهورت کجاست؟

لبخندم محو شد.

زبونی به لب هام کشیدم:

_بیرونه.

محمدحسین بلافاصله به طرف در رفت و همزمان گفت:

_نمیخوای بهش بگی بیاد داخل؟

امیرحسین مانع شد:

_اون بیاد داخل این خونه، من میرم بیرون.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و نگاهم رو کش دار از امیرحسین گرفتم و به محمدحسین دوختم و گفتم:

_نمیاد. ولش کن.

چشم غره ای به امیرحسین رفتم و به طرفم اومد.

همراه هم وارد خونه شدیم.

از اینکه خونه رو مرتب می دیدم، خیلی خوشحال بودم.

مدام نگران این بودم که نکه در نبود من، بیخیال خودشون بشن.

مستقیم به طرف آشپزخونه رفتم که صدای محمدحسین اومد:

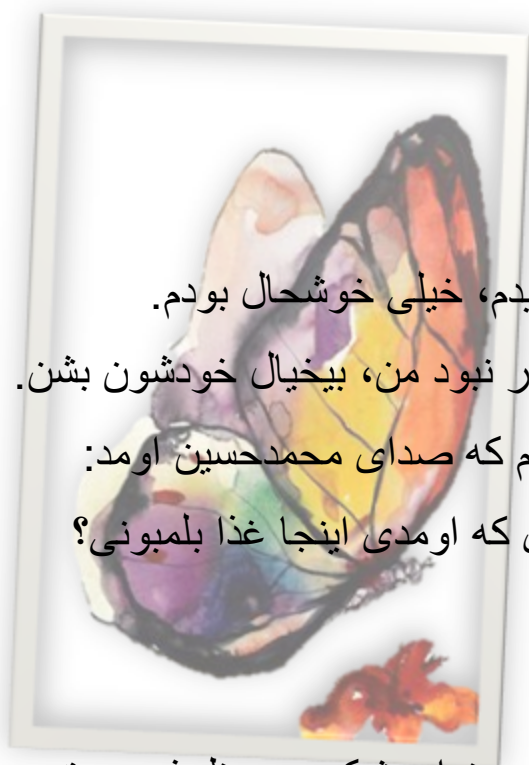
_تو خونه شوهرت نمی خوری که اومدی اینجا غذا بلمبونی؟

✱ به قلم : الف. ب ✱

"انتقام از هوسِ تو"

part_471#

#پارت_۴۷۱



همراه هم وارد خونه شدیم.

از اینکه خونه رو مرتب می دیدم، خیلی خوشحال بودم.
مدام نگران این بودم که نکنه در نبود من، بیخیال خودشون بشن.
مستقیم به طرف آشپزخونه رفتم که صدای محمدحسین اومد:
_تو خونه شوهرت نمی خوری که اومدی اینجا غذا بلمبونی؟

خندیدم و جوابی بهش ندادم.

می دونستم داره مسخره می کنه. خداروشکر هیچ ظرفی هم توی سینک نبود.
برگشتم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_در نبود من به خودتون می رسید؟

محمدحسین با چشمای درشت نگاهم کرد؛ سرش رو به طرف امیرحسین
چرخوند:

_این چی میگه امیر؟

امیر شونه هاش رو بالا انداخت و نیشخندی زد.

متعجب گفتم:

_وا.. چته؟

بیخیال رفت و روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

_حالا توی این خونه بودی خیلی بهمون می رسیدی.

عجبا.

امشب یه چیزیش می شد. به بابا نگاه کردم که خندید و چیزی نگفت. بیرون رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

_منظورت چیه؟

به اتاقم اشاره کرد:

_همیشه همون جا بودی. یادت نرفته که؟ اینو دارم میگم که نگرانمون نباشی. ما سه تایمون هم آشپزی بلدیم، هم ظرف شستن.

چشم غره ای بهش رفتم.

داشت به من تیکه می نداخت.



"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_472#

#پارت_۴۷۲

امیرحسین جلوی در، روی زمین نشست و سرش رو توی گوشیش کرد. پوف. به کل فراموش کرده بودم امیرحسین یکی رو دوست داشت؛

باید یه روز باهاش می رفتم بیرون و از زیر زبونش می کشیدم چی شده.

گوشی توی جیب مانتوم، لرزید.
 سریع درش آوردم و برقراری تماس رو زدم.
 کسی جز سامیار که شمارم رو نداشت!
 _الو؟



بعد از مکثی کوتاه چند ثانیه ای، جواب داد:
 _ونوس.. میخوای امشب بمونی اونجا؟
 لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:
 _آره.. میشه؟
 "اوهوم" ی گفت و ادامه داد:
 _پس من میرم. هر وقت خواستی بیای زنگ بزن بگو پیام دنبالت. فعلا
 عزیزم.
 و حتی بهم اجازه نداد باهاش خداحافظی کنم.

گوشی رو که از کنار گوشم پایین آوردم، از دستم کشیده شد.
 محمدحسین با چشم های درشت گفت:
 _اوووف.. آیفونه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

صدای پوزخند امیرحسین که اومد، سرم رو به طرفش چرخوندم. با ابرو به
 گوشی اشاره کرد و گفت:

_با همین چیزا داره گولت میزنه. باورم نمیشه خام این چیزا میشی ونوس.
واقعا باورم نمیشه.

بابا معترض گفت:

_ولش کن پسر. یه امشب اومده اینجا انقدر بهش تیکه بنداز که جیگرش آب
بشه. شوهرشه هر چی واسش بخره حالشه. تو چرا حرص میزنی؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_473#

#پارت_۴۷۳

بابا معترض گفت:

_ولش کن پسر. یه امشب اومده اینجا انقدر بهش تیکه بنداز که جیگرش آب
بشه. شوهرشه هر چی واسش بخره حالشه. تو چرا حرص میزنی؟

امیر پوزخندی زد و از جاش بلند شد. نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رو به بابا
گفت:

_چرا حرص میخورم؟ چون خام پول شد و اون سالای به باد رفته ی زندگیشو
فراموش کرد. تمام زجر کشیدناشو اشکاشو فراموش کرد.

باید به حرف می اومدم؟

من اصلا پول برام اهمیتی نداشت چرا امیرحسین اینجوری فکر می کرد؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و آروم لب زدم:

_من به خاطر پول سامیار رو نبخشیدم.

با شنیدن صدای فریادش، ترجیح دادم خفه خون بگیرم و کلام به دو نکنم:

_ اسم اون حرومزاده رو جلوی من نیار.

محمدحسین بلند شد و دست امیرحسین رو گرفت و بردش توی اتاق.

بغض، مثل سنگ به گلوم چنگ زده بود. کاش اگر دلخور بود، اگر عصبانی و

ناراحت بود، اینقدر به روم نمی آورد.

این کارش فقط باعث می شد دلم بشکنه!

چون حتی پیشیزی هم، از رضایت دادمن پشیمون نبودم.

بابا کنارم نشست.

سرش رو به طرفم خم کرد و آرام لب زد:

_ از حرفای امیر ناراحت نشو. بالاخره برادره غیرت داره.

آب دهنم رو فرو دادم تا این بغض لعنتی مانع حرف زدنم نشه:

_ پس چرا محمدحسین اینجوری نمیکنه؟ اون برادر نیست؟ غیرت نداره؟

دستم رو توی دستش کرد و همونطور که آرام نوازشم می کرد گفت:

_ داره، ولی به فکر خوشبختیه توئه. دوست داره گذشتت رو فراموش کنی.

مشکل امیرحسین اینه که گذشته رو مدام جلوی چشمت میاره.

✻ به قلم : الف. ب ✻

"انتقام از هوسِ تو"

part_474#

#پارت_۴۷۴

لحظه به لحظه ی گذشته واسه ی من عذاب بود. به یاد آوردن شب بیداریام و کابوس هام. اما الان، واقعا سعی می کردم با همه چیز کنار بیام و بتونم شرایط رو درک کنم.

شاید اینکه سامیار یه روانپزشک بود، یه شانس بزرگ هم برای خودش و هم برای من بود.

اون خیلی خوب بلد بود با کلمات بازی کنه و دقیقا می دونست که من با چه چیزی، به قول امیرحسین، خر میشم!

محمدحسین از اتاق بیرون اومد. جلوی پام روی زمین نشست و دست هاش رو روی پام گذاشت، و چونه اش رو گذاشت روشون. لبخندی بهش زدم که گفت:

_اخلاق گوه امیرحسینو که میشناسی دیگه. تعجب میکنم بعد این همه سال هنوز از حرفاش ناراحت میشی.

صدای امیرحسین از توی اتاق اومد: DONYAIEMAMNOE

_گوه اخلاق خودتی.

بابا خنده ای کرد و سرش رو تکون داد و از کنارمون بلند شد و رفت توی آشپزخونه

محمدحسین لبخندی زد و گفت:

_خب، بگو ببینم اخلاق سامیار چطوره؟

شونه هام رو بالا انداختم و متفکر گفتم:
_مهربونه.. خیلی تلاش میکنه دلمو به دست بیاره.

"خوبه" ای گفت.

بلند شد و جای بابا، کنارم نشست و دستش رو دور شونه هام انداخت و بوسه
ی روی موهام نشوند.

حمایت برادر، چیزی بود که خدا بهم داده بود و روزی صدهزار بار بابتش،
شکرگذارش بودم.

با آرنجم، ضربه ای به پهلوش زدم و گفتم:

_کی واسه تو زن بگیریم؟

چشم هاش رو نازک کرد و با صدایی دخترونه گفت:

_من فعلا قصد ادامه تحصیل دارم.

ابروهامو بالا انداختم و با خنده گفتم:

_نه بابا؟!!



❀ به قلم : الف. ب ❀ DONYAIE MAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_475#

#پارت_۴۷۵

چشم هاش رو نازک کرد و با صدایی دخترانه گفت:

_من فعلا قصد ادامه تحصیل دارم.

ابروهامو بالا انداختم و با خنده گفتم:

_نه بابا؟!!

خندید و از حالت شوخ بودنش بیرون اومد.

نفس عمیقی که دست کمی از آه نداشت کشید و کنترل رو از روی میز برداشت و صدای تلویزیون رو بلند کرد.

بیشتر بهم نزدیک شد و گفت:

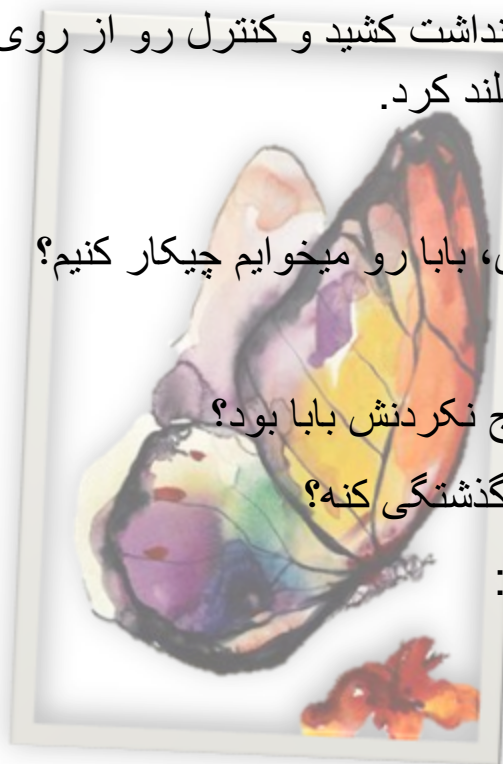
_اگر هم من برم و هم امیرحسین، بابا رو میخوایم چیکار کنیم؟

باورم نمی شد، واقعا دلیل ازدواج نکردنش بابا بود؟

چقدر یه آدم می تونست از خود گذشته گی کنه؟

لب هام رو تر کردم و آروم گفتم:

_یه فکری میکنیم حالا.



سرش رو بالا انداخت و نجی گفت. صدای بابا از توی آشپزخونه اومد:

_این قوطی چایی رو کجا گذاشتی محمدحسین؟

محمدحسین از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

پوف؛ می دونستم دیر یا زود امیرحسین هم ازدواج می کنه و میره. باید یه فکر اساسی برای بابا می کردیم.

بلند شدم و قدم های بلندم رو به طرف اتاق امیرحسین برداشتم و چند تقه به در زدم و بدون اینکه اجازه ی ورود بهم بده، در رو باز کردم و وارد شدم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:
_در میزنی منتظر جوابش وایسا.

خندیدم و بیخیال در رو بستم و بهش تکیه دادم و گفتم:
_چرا اینقدر بداخلاقی؟ بعد این همه وقت منو دیدی بیا بغلم کن، بوسم کن. یه
خواهر بیشتر نداریا.
سرشو تگون داد:

_خواهری که ازم حرف شنوی نداشته باشه میخوام چیکار؟

عجبا؛ باز می خواست قضیه رو بکشونه سر سامیار بدبخت. چرا نمی خواست
بفهمه سامیار از هیچ راهی با من ارتباط نداشت که بخواد مخم رو بزنه یا
اغفالم کنه!



✧ به قلم : الف. ب ✧

"انتقام از هوسِ تو"

part_476#

#پارت_۴۷۶ DONYA IEMAMNOE

موهام رو که جلوی صورتم ریخته بود، پشت گوشم زدم و آروم لب زدم:
_امیرحسین قبول کن که من و سامیار الان با همدیگه ازدواج کردیم و من
سعی دارم گذشته رو فراموش کنم و یه زندگی جدید بسازم. یادآوری اتفاقات
چند سال پیش برای من، فقط باعث میشه امیدمو از دست بدم.

جوابی بهم نداد. نباید می داد؛ آخه مگه جوابی داشت؟

برای عوض کردن بحث، لبخندی زدم و گفتم:

_از اون دختره چه خبر؟

متعجب نگاهم کرد:

_کدوم دختره؟

اخمی کردم و گفتم:

_بابا همون همکارت، اسمش چی بود؟

کمی به مغزم فشار آوردم. حقیقتاً هیچ ذهنیتی از اسم کذابیش نداشتم!

خودش به حرف اومد و گفت:

_خاطره رستمی

با ذوق، بشکنی زدم و گفتم:

_آها آره.. همین خاطره خانم.. چه خبر ازش؟

شونه هاش رو بالا انداخت و سرش رو توی گوشیش کرد. متعجب خیره شدم

بهش؛ چش شد؟



جورابش که جلوی در بود رو برداشتم و مثل توپ، گردش کردم و پرتش

کردم به طرفش که مستقیم خورد تو صورتش.

جلوی خنده ام رو گرفتم:

_جوابمو بده.

با عصبانیت جوراب رو به طرف خودم پرت داد و گفت:

_ خبری ندارم ازش.

ابروهامو بالا انداختم:

_ پس توی اون شرکت همدیگه رو نمی بینید؟

"نه" ی تند و تیزی گفت.

عجب؛ حتما دختره رو شوهر داده بودن که امیرحسین اینجوری بیخیال بود.

عیبی نداشت؛

چیزی که زیاد بود، دختر!

✧ به قلم : الف. ب ✧



"انتقام از هوسِ تو"

part_477#

#پارت_۴۷۷

"نه" ی تند و تیزی گفت.

عجب؛ حتما دختره رو شوهر داده بودن که امیرحسین اینجوری بیخیال بود.

عیبی نداشت؛

چیزی که زیاد بود، دختر!

"سامیار"

از نبودنش توی خونه واقعا اذیت میشدم.

ولی دلم نمی خواست ناراحت باشه؛ بنابراین ترجیح دادم امشب رو خودم سختی بکشم ولی اون بهش خوش بگذره.

امیدوار بودم که امیرحسین عصبانیت و نفرتش از من رو، سر اون خالی نکنه. بعد از رسیدن به خونه، بدون روشن کردن لامپ ها به طرف اتاق رفتم و بعد از عوض کردن لباس هام، دراز کشیدم.

کمی غلت زدم اما هر کاری کردم خوابم نبرد. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و وارد پذیرایی شدم.

تی وی رو روشن کردم و فلشم رو بهش زدم و از میون فیلم هایی که داشتم، the vow رو گذاشتم.

تا حالا ندیده بودمش اما اسمش رو شنیده بودم و می دونستم که قطعا فیلم جالبیه.

روی کاناپه دراز کشیدم و نگاه خیره ام رو بهش دوختم.

نمی دونم چقدر از فیلم گذشته بود که پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

صبح، با افتادن چیزی روم چشم هام رو باز کردم.

ونوس پتو رو روم انداخت و لبش رو به دندون گرفت و آروم گفت:
_ب خواب.

خواب؟

با دیدنش مگه می تونستم بخوابم آخه؟ توی جام نشستم و دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

_سلام.. کی اومدی؟

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_478#

#پارت_۴۷۸

نفس عمیقی کشید و کنترل رو از روی میز برداشت و تی وی رو خاموش کرد و گفت:

_همین الان. چرا اینجا خوابیدی؟

شونه هام رو بالا انداختم و به طرف دستشویی رفتم و گفتم:

_داشتم فیلم میدیدم

وارد شدم.

بعد از شستن دست و صورتم، نگاهی به خودم توی آینه انداختم. لعنتی موهای شقیقه ام کی سفید شده بودن؟!

کمی جلوتر رفتم، ریش هامم داشتن سفید میشدن!

DONYA I E M A M N O E

آهی کشیدم و بیرون رفتم. دست های خیسم رو به شلوارم کشیدم که ونوس سریع گفت:

_این چه وضعشه؟

از آشپزخونه بیرون اومد و از کنارم رد شد و در دستشویی رو باز کرد و حوله رو بیرون آورد و پرت کردم رو بغلم.

خندیدم و باهانش، مشغول خشک کردن دست هام شدم و در همون حال گفتم:
_خوش گذشت؟

آره ای گفت.

انتظار نداشتم صبح بیاد خونه؛ حداقلش تا عصر می موند.
وارد آشپزخونه شدم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و گفتم:
_چیکارا کردین؟



چای ساز رو روشن کرد و همزمان گفت:
_تا صبح بیدار بودیم حرف زدیم.
دودل بودم برای پرسیدن سوالم؛ اما در آخر دل رو به دریا زدم و گفتم:
_امیرحسین اذیتت کرد؟

با تعجب نگاهم کرد و لب زد:
_امیرحسین داداشمه چرا فکر میکنی اذیت میکنه؟
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

حق داشت؛ ولی متوجه ی منظور من نشده بود.

DONYAIE MAMNOE

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_479#

#پارت_۴۷۹

صندلی رو عقب کشید و رو به روم نشست. دست هاش رو زیر چونه اش زد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_میری مطب؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم.

برای زدن حرفی مردد بود. این رو می تونستم از این پا و اون پا کردنش به راحتی متوجه بشم.

لبخندی کج روی لبم نشوندم و گفتم:

_چیزی میخوای بگی؟

متقابلا اونم لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد.

منتظر موندم تا بگه؛ دستی توی موهاش کشید و گفت:

_باهام میای خرید؟

تک خنده ای کردم و تکیه ام رو به صندلی دادم:

_سوال پرسیدن داره؟ معلومه که میام.

متفکر لب زد: DONYA IEMAMNOE

_پس مطب چی؟

صدای چای ساز که بلند شد، با ابرو بهش اشاره کردم و در همون حال گفتم:

_زنگ می زنم میگم کنسل کنه.

برق خوشحالی رو توی چشم هاش دیدم.

مگه می تونستم از اون حس خوب نظر دادن بهش بگذرم؟
صبحانه مون رو، با زدن حرف های متفرقه گذروندیم.
بعد از تموم شدنش، قبل از من به اتاق رفت تا آماده بشه.

نمی دونستم می خواد چی بخره، ولی شدیداً کنجکاو بودم.
با خودم هم که تعارف نداشتم، شدیداً دلم می خواست قصد خرید لباس داشته باشه.



حدود نیم ساعتی گذشت که صداش از توی اتاق اومد:
_نمیای لباساتو بپوشی؟
بدون اینکه چیزی بگم از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.
با وارد شدنم، نگاهم بهش افتاد.
اون لحظه دلم می خواست بهش بگم همیشه و همیشه آبی بپوش!
مانتوی آبی رنگ بلند و اون شال زرد رنگش، شدیداً خوشگل ترش کرده بود.

DONYAIE MAMNOE

✍ به قلم : الف- ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_480#

#پارت_۴۸۰

لبخندی به روش زدم و آروم گفتم:

_خوشگل شدی.

و به طرف کمد لباس ها رفتم و ادامه دادم:

_خوشگل بودی البته.

خندید و چیزی نگفت. لباس های رو کنار زدم که صدایش اومد:

_بذار من برات انتخاب کنم.

و جلو اومد.

از میون پیرهن هام، پیرهن سرمه ای بیرون آورد و به طرفم گرفت.

می دونستم این پیرهن، به گشاد شده و قابل پوشیدن نیست. با این حال برای اینکه دلش رو نشکنم، از دستش گرفتم و مشغول پوشیدنش شدم.

جلوی آینه ایستادم و یقه اش رو مرتب کردم که گفت:

_چقدر بهت بزرگه

به تکیون دادن سرم اکتفا کردم. شلوار مشکی رنگم رو هم بیرون آوردم و پوشیدم.

DONYA I E M A M N O E

با لب و لوجه ی آیزوون نگاهم کرد و گفت:

_بیا عوضش کن.

بیخیال گفتم:

_ولش کن حوصله ندارم.

دستی توی موهام کشیدم و رو بهش گفتم:

__بریم؟

سرش رو تگون داد. کیفش رو از روی زمین برداشت و من هم، کیف پول و سویچ رو برداشتم و از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم و بعد از خارج شدنمون از خونه، گفتم:

__خب، کجا بریم؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

__نمی دونم. بریم یه پاساژی چیزی؛

باشه ای گفتم و به طرف بهترین پاساژی که بلد بودم، حرکت کردم.

شیشه رو پایین داد و گفت:

__خدایی هوا خوبه ها.



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE part_481#

#پارت_۴۸۱

باشه ای گفتم و به طرف بهترین پاساژی که بلد بودم، حرکت کردم.

شیشه رو پایین داد و گفت:

__خدایی هوا خوبه ها.

خندیدم و حرفی نزدم. تا رسیدنمون به پاساژ، حرفی بینمون رد و بدل نشد و در سکوت کامل به آهنگی که از سیستم پخش می شد گوش دادیم. وقتی رسیدیم، ماشین رو توی پارکینگ پاساژ پارک کردم و همراه همدیگه واردش شدیم.

دستش رو توی دستم گرفتم و همزمان، برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم:

__ چی میخوای بخری؟

متفکر نگاهش رو به بوتیک ها دوخت و گفت:

__ مانتو و کیف و کفش.. واسه ی تو هم چندتا پیرهن. لباسات همه گشاد شدن.

و سرش رو چرخوند و نگاهش رو بهم انداخت و با لب و لوجه ی آویزون گفت:

__ لا غرم که شدی، موهاتم که سفید شده. باید موهاتو رنگ کنم.

چشم هام درشت شد و با تعجب گفتم:

__ بیا ابرو هامم تمیز کن.



ابرو هاشو بالا انداخت و با خنده گفت:

__ دوست داری؟ باشه حله ابرو هام ردیف میکنم.

خندیدم. از توجهش نسبت به خودم، حس فوق العاده خوبی می گرفتم.

نگاهم رو به رو به رو دوخته بودم که دستم رو کشید و همزمان گفت:

__ اه چه مانتوی خوشگلی

سرم رو چرخوندم و رد نگاهش رو دنبال کردم. مانتوی شدیدا کوتاهی بود.

حقیقتا اصلا دلم نمی خواست اون روز بیوشه؛ سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

_خوشگله مگه نه؟

گلوب رو صاف کردم و حرفی نزد.

با آرنجش ضربه ای به پهلوم زد و گفت:

_با توام سامیار.

دلم رو زدم به دریا، من رو با خودش آورده بود که نظر بدم دیگه؛ مگه غیر این بود؟



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_482#

#پارت_۴۸۲

DONYAIE MAMNOE

بعد از کمی این پا و اون پا کردن، بالاخره گفتم:

_کوتاهه ونوس جان.

و نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم.

نمی دونستم ناراحت میشه یا نه.

با شنیدن صدای خنده اش، سرم رو به طرفش برگردوندم و با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_خوبه.

گنگ پرسیدم:

_چی خوبه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و دستم رو کشید و همزمان گفت:

_همین که اجازه نمیدی لباسای اینجوری بپوشم. ولی خب، مانتوی خوشگلی بود.

لبخندی کج زدم:

_کجاش قشنگ بود آخه؟ عین پیرهن مردونه بود.

نگاهم رو لحظه ای از روی مانتوها برنمیداشتم. توی همشون، ونوس رو تصور می کردم.

با دیدن یه مانتوی سرمه ای رنگ، که از کمر تنگ می شد و تقریباً دو وجب پایین تر از زانو بود، ونوس رو وادار به ایستادن کردم.



به مانتو اشاره کردم:

DONYA I E M A M N O E

_نظرت چیه؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

_اون سرمه ایه رو میگی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. بادی به غیغب انداخت و یکی از ابروهاشو بالا انداخت:

_ نه خوشم اومد. سلیقت خوبه.

خندیدم و همراهش، وارد بوتیک شدیم. از فروشنده خواستیم که سائز ونوس رو بیاره.

بعد از اینکه به دستمون دادش، ونوس رفت توی اتاق پرو و من کنار در تکیه دادم و نگاهم رو روی مانتوهای داخل بوتیک چرخوندم.

صدای فروشنده که یه دختر تقریبا جوان بود، من رو به خودم آورد:

_ دوست دختر تونه؟



☞ به قلم : الف. ب ☞

"انتقام از هوس تو"

part_483#

#پارت_۴۸۳

از سوالش تعجب کردم و لحظه ای گنگ بهش خیره شدم.

اما، بعد که به خودم اومدم گفتم:

_ نه همسرمه DONYA I E M A M N O E

آهانی گفت.

سرم رو توی گوشیم کردم که دیگه سوالی نپرسه.

در پرو که باز شد، سرم رو چرخوندم و به ونوس خیره شدم.

از دیدنش، تقریبا چشم هام برق زد.

چرخی زد و با ذوق گفت:

_ خوشگله؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
اونقدر ذوق زده شده بود که احساس می کردم هر آن ممکنه جیغ بکشه،
دستگیره ی در اتاق پرو رو گرفت و گفت:

_ پس همینو میخوام.

باشه ای گفتم.

بعد از اینکه مانتو رو عوض کرد، بیرون اومد و دادش به دستم.
جلو رفتم و گذاشتمش جلوی دست فروشنده و همونطور که کیف پولم رو از
توی جیبم بیرون می آوردم گفتم:
_ لطفا این مانتو رو حساب کنید.



لبخندی زد و باشه ای گفت.

در حالی که داشت تاش می کرد لب زد:

_ چیز دیگه ای نمیخواهین؟

سرم رو چرخوندم و به ونوس نگاه کردم.

"نه" ی آرومی گفت.

کارتم رو به دست فروشنده دادم و همزمان نایلون مانتو رو ازش گرفتم. کارت
رو کشید و رمز رو ازم پرسید.
وقتی حساب کرد بیرون اومدیم.

ونوس سریع گفت:

_چقدر شد؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم

برای عوض کردن بحث سریع گفتم:

_ الان کیف و کفش میخوای؟

ابروهاشو بالا انداخت و "نچ"ی گفت.

متعجب بهش خیره شدم که به جلو اشاره کرد:

_نوبت شماس.



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_484#

#پارت_۴۸۴

DONYA I E M A M N O E

خندیدم. حس خوبی بهم دست می داد از اینکه لباسمو کسی انتخاب کنه که
شدیدا دوستش دارم.

وارد بوتیک شدیم.

سرم رو دور تا دورش چرخوندم که صدای ونوس اومد:

_اون پیرهن سرمه ایه

سرم رو کنار گوشش بردم و آروم گفتم:

_داری لباسامون ست میکنی؟

نگاهی زیر چشمی بهم انداخت و نیشخندی زد.

از فروشنده اش خواستم که سایزمو بیاره. به طرف اتاق پرورش که رفتم، از دیدن بزرگ بودنش خنده ام گرفت.

برای خودش یه پا اتاق بود.

ونوس جلوی در ایستاد و سرش رو داخل آورد و گفت:

_عوض کن ببینم.

در حرکتی ناگهانی، دستش رو گرفتم و کشیدمش داخل و در رو قفل کردم.

با چشم های درشت خیره شد بهم و وحشت زده گفت:

_چیکار میکنی؟

قبل از اینکه حتی بخوام فرصت هیچ گونه عکس العملی بهش بدم، جلو رفتم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و شروع به بوسیدنش کردم.

اونقدر بهت زده بود که نتونه همراهیم کنه؛

DONYA IEMAMNOE

حداقلش این بود که پسم نمی زد.

لحظه ای آخر، با گازی که از لیم گرفتم، سرم رو عقب کشیدم و با درد معترض گفتم:

_ونوس

به خودش توی آینه ی پرو نگاه کرد و با بغضی ساختگی و حالتی نزار گفت:

_ با این ریخت و قیافه من چجوری پامو از این اتاق پرو بزارم بیرون؟
به لبم اشاره کردم:

_ تو بگو من لبم کبود شه پاسخگو هستی؟

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_485#

#پارت_۴۸۵



چشم غره ای بهم رفت و لگدی به پام زد و از اتاق پرو خارج شد.
خندیدم. باز هم به لبم نگاهی انداختم؛ عیبی نداشت! به کبود شدنش می ارزید.
بعد از پوشیدن پیرهن، نگاهی به خودم انداختم.

سلیقه ی ونوس بی نظیر بود.

در رو باز کردم.

با دیدنم لبخندی زد و سرش رو تکون دادم و گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_ خوشگله ها.

چشمکی زد و ادامه داد:

_ البته به تن تو.

لبخند پررنگ و عمیق روی لبم نشستم. در رو بستم و بعد از عوض کردنش
اومدم بیرون.

سعی می کردم سرم رو پایین نگه دارم تا کسی متوجه لبم نشه.
 بدتر از من ونوس بود که رژش دور لبش پخش شده بود. بعد از حساب کردن
 لباس، اومدیم بیرون.
 دوتا دختر که از کنارمون رد میشدن، با دیدنمون زدن زیر خنده و یکیشون
 گفت:

__خدا بده شانس.

ونوس بلافاصله دستش رو بالا آورد و روی لبش گذاشت و گفت:
 __خیلی ضایعیم سامیار. بترکی.
 خودم هم حرفش رو قبول داشتم با این حال گفتم:
 __به کسی چه ربطی داره من زنمو بوس کردم؟

سرش رو به طرفم چرخوند و چپ چپ نگاهم کرد. خندیدم و از توی جیب
 شلوارم، دستمالی بیرو آوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:
 __بگیر لبتو پاک کن.
 تند از دستم کشیدش.

DONYA I E M A M N O E

تقریباً هر کسی از کنارمون رد میشه، مزه ای می پروند. من چندان اهمیتی
 برام نداشت ولی خب کاملاً متوجه بودم که ونوس چقدر خجالت میکشه.

سرم رو جلو بردم و کنار گوشش گفتم:

__میخوای بریم سرویس بهداشتیاش صورتتو بشوری؟

اونقدر مظلوم گفتم "آره" که دلم شدیدا برایش سوخت و دلم می خواست همونجا
اونقدر ببوسمش که خودم خسته بشم.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

part_486#

#پارت_۴۸۶



به طرف سرویس بهداشتی های پاساژ رفتیم.
کمی اون طرف تر از سرویس بهداشتی زنونه ایستادم و تکیه ام رو به دیوار
دادم.

ونوس وارد شد.

چند دقیقه ای دم در ایستاده بودم که صدای دختری اومد:
_ اینجا وایسادی داف تور کنی شیطون؟
حتی سرمم بالا نیاورم که نگاهش کنم. با دیدن کفش هاش تقریبا توی یک
قدمیم، اخم هام توی هم رفت.

DONYAIE MAMNOE

با صدای پر از ناز و عشوه گفت:

_ این پاساژ یه کافی شاپ خیلی توپ داره. بیا بریم، به حساب تو.

و در پایان حرفش، خنده ای سر داد.

چقدر تو نمکدونی آخه دختر.

بازم هم نگاهش نکردم اما این بار تند و تیز گفتم:

_مزاحم نشید خانم من متاهلم.

با پرویی گفت:

_خب با...

حرفش تموم نشده بود که صدای بلند ونوس اومد:

_هووو... چی میگی تو واسه خودت؟

سرم رو به طرف ونوس چرخوندم و به طرفش رفتم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_بیا بریم عزیزم.

تکونی به خودش داد و رو به دختره گفت:

_زمنه عوض شده؛ آدم دو دقیقه شوهرشو تنها بذاره تورش میکنن.

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم.

دستم رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

کمی که دور شدیم، نتونستم خودم رو تحمل کنم و زدم زیر خنده.

با اخم بهم خیره شد و گفت:

_آره بخند، تو که بدت نیومده؛ دختر همه ی زار و زندگیشو ریخته بود بیرون.

☞ به قلم : الف. ب ☞

"انتقام از هوسِ تو"

part_487#

#پارت_۴۸۷

هر چی سعی می کردم، نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و همین باعث می شد بیشتر حرصش بگیره.

با آرنج ضربه ی محکمی به پهلوم زد و گفت:

__ بسه سامیار شورشو در نیار.

سرفه ای مصلحتی کردم و خنده ام رو قورت دادم. چند لحظه ای به سکوت گذشت که برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

__ جذابی و هزار دردرس.

چپ چپ نگاهم کرد و غرید:

__ نمکدون

دستم رو ول کرد و اوامد جلوم ایستاد و همزمان با قدم های من، رو به عقب قدم برداشت و گفت:

__ میخوای جذابی و هزار دردرس رو بهت نشون بدم؟

DONYA IEMAMNOE

لبخندم به طور کل جمع شد. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و گفتم:

__ شوخی کردم. بیا بریم اینجا کیفاش خوبه.

و در پایان حرفم به بوتیک کیف و کفش فروشی اشاره کردم.

نیشخندی زد و کنارم رد شد.

همراهش وارد بوتیک شدیم. حتی نگاهم رو از روش بر نمی داشتم که یک وقت برای تلافی، حرکتی ازش سر نزنه.

انگار متوجه شد که پیچ پیچ کنان گفت:

_زشته..

نگاهی به اطرافم انداختم. کسی متوجه نشده بود.

پوف تقصیر خودم بود؛ خودم کردم که لعنت بر خودم باد. ونوس که انگار از کیف ها خوشش نیومده بود، با ببخشیدی از بوتیک بیرون رفت و من هم به دنبالش رفتم.



نایلون پیرهنم که دستش بود رو ازش گرفتم و دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

_بریم یه چیزی بخوریم؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

با آسانسور رفتیم طبقه ی آخر. کافی شاپی که اونجا بود رفته بودم؛ اون دختره هم می خواست منو بیاره اینجا.

با فکر به این، لبخندی روی لبم نقش بست

DONYA I E M A M N O E

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

part_488#

#پارت_۴۸۸

ونوس با دیدن لبخندم، پر حرص نگاهش رو ازم گرفت.
احساس اینکه حسودیش میشه یا یه جورایی حس تعلق بهم داره شدیدا خوشحالم می کرد.
من همین رو می خواستم از خدا.



همراه هم وارد کافی شاپ شدیم و روی یه میز نشستیم.
صدای آرامش بخش ستار پخش می شد.
آهنگ الهه ی ناز! واقعا بی نظیر بود.
لحظه ای، صدای ونوس رو شنیدم که همراهش می خوند:

"باز ای الهه ی ناز ، با دل من بساز
کین غم جانگداز ، برود ز برم
گر دل من نیاسود ، از گناه تو بود
بیا تا ز سر گنهد گذرم"

لبخندی با بهت زدم و لب زدم:

__ خیلی صدات قشنگه.

دست هاش رو زیر چونه اش زد و با ذوق گفت:

__ واقعا؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکیه دادم. دست هاش رو که پایین آورد، توی دستام گرفتم و زل زدم توی چشم هاش و گفتم:

_ من خیلی دوست دارم ونوس. خیلی.
لبخندی زد و چیزی نگفت.

همون لحظه، اومدن تا سفارشمون رو بگیرن.
هر دو شیک شکلاتی سفارش دادیم. کاش حداقل اون لحظه ی عاشقانه مون
خراب نمی شد؛ پوف!

روزی صد هزار بار، از خدا می خواستم فقط یک بار ونوس بگه که دوسم
داره.

همین.

تکیه ام رو به صندلی دادم توی همین فکرها بودم، که با شنیدن صدای ونوس
رشته ی افکارم پاره شد:

_ نمی خوامی بری پیش بابات؟



لبخندی که روی لبم بود بلافاصله جمع شد.

گloom رو صاف کردم و "نه" ای گفتم.

دلم با بابا صاف نمی شد. هر چند که برای بیرون اومدنم خیلی تلاش کرد.

DONYA I E M A M N O E

ب قلم : الف. ب

"انتقام از هوس تو"

part_489#

#پارت_۴۸۹

گلوش رو صاف کرد و کنجکاو پرسید:

_ مشکلت با بابات چیه؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_ من با بابام مشکلی ندارم.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. بزرگ ترین مشکلات من با بابا، از روزی شروع شد که تصمیم به ازدواج گرفت.

اونم با کی؟ مهسا!

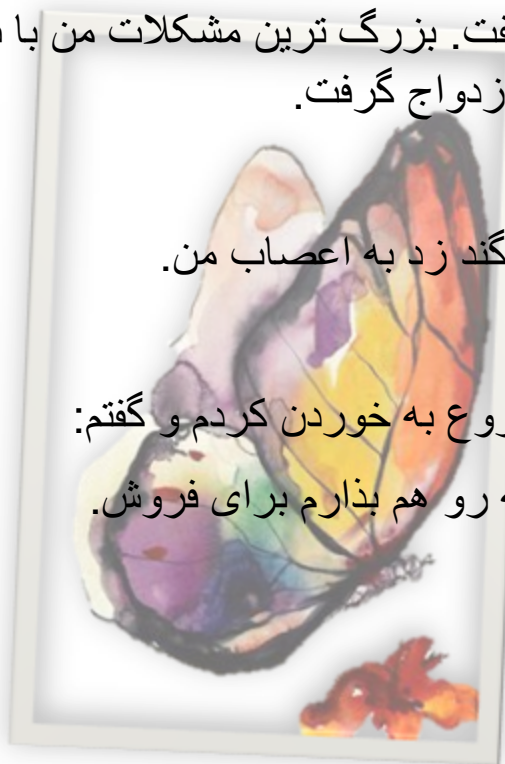
پوف لعنت بهش از همون موقع گند زد به اعصاب من.

سفارش هامون رو که آوردن شروع به خوردن کردم و گفتم:

_ باید برم دنبال خونه. این خونه رو هم بذارم برای فروش.

لبش رو گزید:

_ سختت نیست؟



"نه" ی آرومی گفتم.

علاوه بر ونوس خودم هم اذیت می شدم توی اون خونه. هنوز هم، هجوم خاطراتی که به یادم اومده بودن آزارم می دادن.

بهتر بود زندگیم رو یه جای دیگه ادامه بدم.

نگاهم رو به ونوس دوختم و گفتم:

_ کی برای شما عروسی بگیریم ما؟

دست از خوردن کشید.

لحظه ای مکث کرد و به فکر فرو رفت و بعد گفت:

_ خیلی زشته. بیخیال بابا.

سرم رو کج کردم:

_ تو دوست نداری عکساتو بزنی روی در و دیوار خونه؟

خندید و نچی گفت.

چشم غره ای بهش رفتم:

_ می خوای بریم آتلیه عکس بگیریم؟

باز هم نچی گفت.



می دونستم قصد داره حرص منو بالا میاره.

بنابراین دیگه چیزی نگفتم. که این بار خودش پیشقدم شد:

_ عکس چه شکلی بگیریم؟

📝 به قلم : الف. ب 📝

DONYAIEAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_490#

#پارت_۴۹۰

متفکر نگاهش کردم:

_ عروس دامادی

هر دو با هم زدیم زیر خنده.

چه شود!

"سام—"

نقره اخلاقش خیلی بهتر شده بود.

در کمال تعجب دیگه دعوا مون نمی شد؛ قربون صدقه رفتن هاش، شدیدا باعث می شد بیشتر از قبل عاشقش بشم.

خوشحال بودم از داشتنش؛ از بودنش.

وقتی داشتم از سر کار برمیگشتم، جلوی گل فروشی ایستادم و براش پک پر از گل رز گفتم.

وقتی رسیدم خونه، زنگ زد زدم تا خودش برام باز کنه

پک رو پشتم قايم کردم.

در که باز شد، به روش لبخندی زدم و گفتم:

—سلام عرض شد خانم.

متقابلا اون هم لبخندی زد و گفت:

—علیک سلام آقا

پک رو جلو آوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:

—تقدیم شما.

چشم هاش درشت شد و برق زد.



جلو او آمد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و
 آروم کنار گوشم زمزمه کرد:
 _واسه همین کاراته که عاشقتم.

عقب کشیدم و سریع گفتم:

_از کی عاشقم شدی؟ زود تند سریع بگو.

صدای رضا، پسر مجرد واحد رو به رو او آمد:

_برادر گرامی لطفا لاو ترکوندنت رو بذار واسه داخل خونت اینجا مجرد
 هست دلش قیلی ویلی میره.



نقره بلافاصله داخل رفت

برگشتم و با خنده نگاهش کردم.

واقعا هدفش از پوشیدن اون شلوارک خرسی چی بود؟

با لحنی که خنده توش موج می زد گفتم:

_با این وضع تا آخر عمرت سینگل میمونی.

✍ به قلم : الف. ب ✍

DONYAIEAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_491#

#پارت_۴۹۱

خندید. من هم، به همون لبخند روی لبم اکتفا کردم و بعد از خداحافظی وارد خونه شدم و در رو بستم.

صدای نقره اومد:

__ واسه این پسره آستین بالا بزن.

خندیدم و همونطور که کتم رو در می آوردم گفتم:

__ رضا؟ بابا این بشر بچه درسخونه داشنگاهشونه. جز درس مگه به چیزیم فکر میکنه؟

شونه هاش رو بالا انداخت.



وارد اتاق شدم و لباس هام رو عوض کردم و بیرون رفتم.
توی آشپزخونه جلوی گاز ایستاده بود؛ به طرفم برگشت و گفت:
__ غذایی که دوس داشتی واست درست کردم.

ابروهامو بالا انداختم و با خنده گفتم:

__ نه بابا؛ واقعا؟

جلو رفتم. با برداشتن در ماهیتابه، لبخندی که روی لبم بود عمیق تر شد.

DONYAIEMAMNOE

چرا من هیچ وقت از خوردن کتلت خسته نمی شدم؟

بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم:

__ دستت درد نکنه.

پر استرس گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و سرش رو پایین انداخت:

__ فکر نمیکنم طعمش جالب شده باشه.

قاعدا عادی بود. نقره کسی بود که از اول نوجوونی شروع به غذا درست کردن کرده باشه؛ بنابراین تا وقتی که دستش جا می افتاد، کمی زمان می برد. نشستیم و با ظرافت تمام کتلت هارو چید و جلوی دستم گذاشت.

شروع به خوردن کردم. اونقدر ا هم که می گفت بد نبود؛ فقط کمی نمک نداشت که می شد تحملش کرد.

خیره شد بهم و گفت:

_خوبه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و لقمه ی توی دهنم رو جویدم و بعد از قورت دادنش گفتم:

_عالی.. دستت درد نکنه.

لبخندی از سر ذوق و خوشحالی زد و خودش هم مشغول خوردن شد. سریع گفت:

_وای؛ سام این که نمک نداره

DONYA IEMAMNOE

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_492#

#پارت_۴۹۲

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_ نمک نداره؟ به این خوبی!

و دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه. وسواس زیادی داشت به خرج می داد و هیشکی بهتر از من بلد نبود آرومش کنه.

بعد از خوردن غذا، ظرف هارو همراهش توی ماشین ظرفشویی گذاشتم و با همدیگه از آشپزخونه خارج شدیم.

دستش رو گرفتم و به طرف اتاق کشیدم و گفتم:

_ بیا ببینم کارت دارم.



طاقتم طاق شده بود و امشب باید باهاش یکی می شدم.

انگار بدش نیومد که با خنده دنبالم راه افتاد.

روی تخت دراز کشیدم و اون هم کنارم نشست.

رو به زیر خوابیدم و همونطور که دستامو زیر سرم گذاشته بودم، چشمامو بستم و گفتم:

_ ماساژم بده ببینم بلدی.

با خنده مثنی به بازوم زد و گفت:

_ عه نه بابا؛ داری بچه گول میزنی؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

چند لحظه ای نگذشت بود که با احساس سنگینیش رو کمرم، چشم هام رو باز کردم و گفتم:

_نقرره؛ چند کیلویی تو؟

دقیقا روی کمرم ایستاد بود و انگار که داشت لباس می شست!

بالا و پایین می کرد؛

احساس می کردم داره کمرم می شکنه با خنده گفتم:

_نقره داری جوون مرگم میکنی بخدا کمرم ترکید.



پرید روی تخت که نفس آسوده ای کشیدم.

بلند شدم و کشیدمش توی بغلم و گفتم:

_خب دیگه وقتشه.

چشماشو ریز کرد و متفکر گفت:

_وقت چی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_وقت این..

و در پایان حرفم بلافاصله لب هام رو روی لباش گذاشتم و حریصانه بوسیدمش.

DONYAIEAMNOE

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_493#

#پارت_۴۹۳

دستم روی نقاط بدنش لیز میخورد و از حس پیچ تاب دادن به بدنش، دماش و بی تابیش حالم داشت خراب تر میشد.

شاید نقره اولین دختری نبود که منو به زانو مقابل خواسته های جنسیم درمی آورد، اما مطمئنا کسی بود که تو رابطه دلم میخواست فقط نگاهش کنم.

گاز ریزی که از لبم گرفت طاقتم طاق شد، دست بردم و پیرهنشو از تنش در آوردم و به گوشه ای پرت کردم.

دستاشو بالای سرش گرفتم، با بوسه های ریز و عمیقم از قفسه سینه اش تا وسطای شکمش رفتم و اونم زیر دستم با قدرت تموم خودشو تگون میداد...



_آه...سام..

شلوارشو پایین کشیدم.

لبخند عمیقی زدم..

_امشب خیلی می خوامت خانوم خانوما...

DONYA I E M A M N O E

آب دهنش رو قورت داد و نالید:

_سام تمومش کن

با حرفش تک خنده ای کردم و بوسه ای روی چونه اش نشوندم.

قصدم تموم کردن نبود.

باید دیوونش میکردم

به حدی که خودش ازم میخواست که باهاش باشم.

بوسه هامو از رونش تا لب هاش کشوندم و خودشو به تخت میکوبید.

دستاشو ول کردم و پاهاشو چسبیدم.

یکم که گذشت شل شد و دستاشو پشت سرم گذاشتو فشار داد.



با آه عمیقش برگردوندمش

وقتِ کارِ اصلی بود!

روش خیمه زدم و تو چشمای غرق در خونش خیره شدم...

دلم میخواست فتحش کنم...

دلم میخواست هرشب صدای آهشو بشنوم، میدونستم با این بیار راضی نمیشم!
لبامو روی چونش گذاشتم و همونطور که تو چشاش خیره بودم ضربه اولو زدم
که چشاش از لذت سیاهی رفت.

ب به قلم : الف. ب

DONYAIEAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_494#

#پارت_۴۹۴

با دیدن این صحنه و دیدن دهن بازش، لباسو با لبام قفل کردم و ضربات بعدیمو محکمتر زدم...

این دختر عامل دیوونه کردن من بود.

با وجود چشیدن مزه اش، باز هم انگار اولین بارم بود.

انگار یه پسر ۱۸ ساله ی تازه به دوران رسیده بودم...

همین تازگی هاش واسم جذاب بود.

همین تازگی هاش جذب کننده بود، اما فقط برای من!



صدای نفس نفس هاش، گوشم رو پر کرده بود.

سرم رو جلو بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_تو هم داری مثل من لذت میبری؟

پاسخش تنها، حلقه کردن دست هاش دور گردنم بود. بوسه ای ریز کنار گوشش نشوندم و باز هم ادامه دادم.

داشتم دیوونه می شدم.

از وجود نقره، از حضور نقره هرگز خسته نمی شدم.

احساس می کردم هیچ وقت مثل و ماندنش به وجود نمیاد! تمام تنم عرق کرده بود؛ اون هم مثل من.

آخرین ضربه رو که زدم، روش خم شدم و سفت چسبیدمش؛

دلم نمی خواست ازش جدا بشم. دلم نمی خواست این لحظه های دوست داشتنی تموم بشه.

دستش رو توی موهام فرو کرد و با صدایی که می لرزید گفت:
_دوستت دارم..

سرم رو عقب کشیدم.
لبخندی بهش زدم و در عین حال که نفس نفس می زدم، با عشق توی چشم
هاش زل زدم و گفتم:
_ منم دوستت دارم.



و در پایان لبم رو روی لبش گذاشتم.
چند لحظه ای مشغول بوسیدنش بودم که بلند شدم و دستمو زیر زانوهای و شونه
هاش انداختم و بلندش کردم.
با خنده گفتم:

_ الان یه حموم توپ می چسبه.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_495#

#پارت_۴۹۵ DONYA I E M A M N O E

"نقـره"

حس عجیبی داشتم. یه چیزی مثل سردرگمی!
مثل موندن توی دو راهی.

اونقدر از بودن باهاش لذت می بردم، که حاضر نبودم ثانیه هامو با هیچ چیزی عوض کنم.

برگشتم و به نیم رخش خیره شدم.

توی خواب عمیقی بود.

می دونستم کیاوش منتظره، می دونستم خیلی وقته منتظره روزیه که منو ببینه.

با همدیگه ازدواج کنیم و بریم خارج.

این همه سال، منتظرم مونده بود. شاید گاهی عصبانی می شد و حرفایی بهم می زد که دلم می شکست، اما می دونستم که چقدر دوستم داره.

کمی جلوتر رفتم و خودم رو چسبوندم به سام.

صدای نفس های عمیقش، عجیب آرامبخش بود.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم. بی توجه به حس های گنگی که داشتم.

نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد.

صبح، با نوازش های سام، پلک هام رو باز کردم. لبخندی بهم زد و گفت:

_ صبح بخیر

متقابلا من هم لبخندی بهش زدم:

_ صبح تو هم بخیر.

خواستم از جام بلند شدم که دستم رو گرفتم و وادار به دراز کشیدنم کرد و گفت:

_ فعلا دراز بکش.

دستی به چشم هام کشیدم:

_ چرا؟

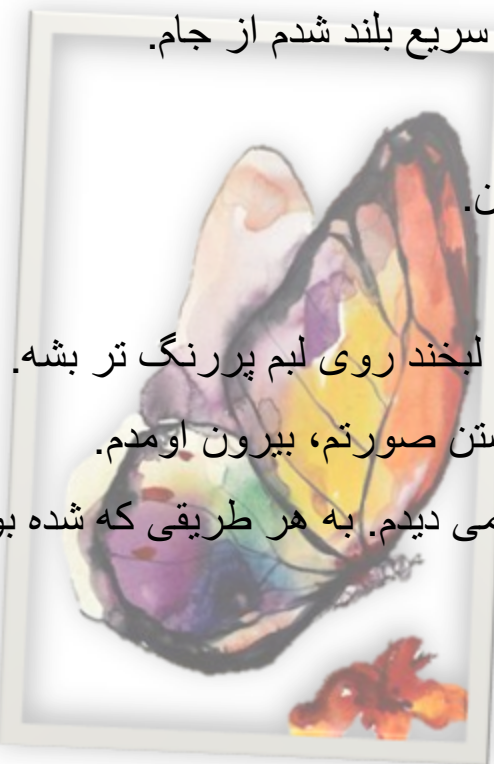
جلو اومد و بوسه ای روی بینیم نشوند. خندیدم و عقب کشیدم:

_ نکن قفلکم میاد.

بی توجه، باز هم تکرار کرد که سریع بلند شدم از جام.

از اتاق بیرون دویدم و بلند گفتم:

_ هی میگم نکن؛ هییی میگم نکن.



صدای خنده ی بلندش، باعث شد لبخند روی لبم پررنگ تر بشه.

وارد دستشویی شدم و بعد از شستن صورتم، بیرون اومدم.

باید امروز می رفتم کیاوش رو می دیدم. به هر طریقی که شده بود.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_496#

#پارت_۴۹۶

باید باهاش حرف می زدم.

راجع به خودمون، راجع به تصمیمون، راجع به سام و احساسات جدیدی که گریبانم رو چسبیده بود.

وارد آشپزخونه شدم و بعد از روشن کردن چای ساز، وسایل صبحانه رو روی میز چیدم.

سام از اتاق بیرون اومد.

با دیدنش، که لباس های بیرون پوشیده بود، متعجب نگاهش کردم و گفتم:
_کجا؟

وارد آشپزخونه زد. تکه نونی برداشت و پنیر روش مالید و همزمان گفت:

_ بهنام می خواد وام بگیره. یکی از دوستان ضامنش شده. باید باهاشون برم اخلاق کند بهنامو که میشناسی، بعد اونم میرم مطب.



لب و لوچه ام آویزون شد:

_ یعنی تا شب نیستی؟

لقمه رو جوید و جلو اومد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت و گفت:
_زود میام.

و عقب عقب رفت.

چشم هام درشت شد:

_ وایسا صبحونه بخور. DONYA I E M A M N O E

به ساعت مچ دستش اشاره کرد و لب زد:

_دیره.

خدا حافظ بلندی گفت و از خونه بیرون زد. پوف!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

باید می رفتم و کیاوش رو می دیدم. این بهترین و تنهاترین فرصت بود. بعد از خوردن صبحونه ای سرسری، میز رو تمیز کردم و به طرف اتاق رفتم.

لباس هام رو پوشیدم و بعد از برداشتن کلید، از خونه بیرون زدم.
سر خیابون دربست گرفتم و آدرس خونه ی کیاوش رو دادم. تا وقتی که رسیدیم، مدام حرف هام رو توی ذهنم مرور کردم.
پوف؛ چجوری می خواستم توی چشم هاش زل بزنم؟



زل بزنم و بگم کیاوش، همه چی تموم شد؟
چجوری بعد این همه سال می زدم زیر همه چی؟
فکر به همین ها، باعث شده بود بغض مثل سنگ به گلوم بچسبه و راه نفسم رو سد کنه.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_497#

#پارت_۴۹۷ DONYA IEMAMNOE

وقتی رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و به طرف خونه
اش قدم برداشتم و آیفون رو زدم.
چند لحظه گذشت که صداش اومد:
_ کیه؟

رفتم جلوی دوربین و لبخندی زدم و گفتم:

_ منم، باز کن.

بدون هیچ حرفی در باز شد و وارد شدم. یه خونه ی آپارتمانی سه طبقه، که آسانسوری هم برای بالا رفتن نداشت.

از پله ها بالا رفتم. وقتی به در واحدش رسیدم، دیدم توی چهارچوب در ایستاده. لبخندی محو به روم زد:

_ به به، چشممون به جمال شما باز شد.

به طرفش که رفتم، مهلت حرفی بهم نداد و دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش کشید.

بغضم سنگین تر شد؛ بوسه ای روی موهام نشوند و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

چند لحظه همونطور توی آغوشش بودم که عقب کشید.

دستم رو گرفت و داخل کشید و در رو بست. خواست به طرف آشپزخونه بره که سریع گفتم:

_ بیا کیاوش، کارت دارم.

DONYA I E M A M N O E

با لجاجت گفتم:

_ میوه بیارم

اخم محوی بین دو ابروم نشوندم و نشستم روی مبل و در همون حال گفتم:

_ اول صبحی میوه؟ بیا میخوام حرف بزنی باهات.

با نارضایتی به طرفم اومد و کنارم، روی مبل نشست. بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت:

__ خوبی؟ داشتم می ترکیدم به خدا. دلم برات یه ذره شده بود؛ یه بار به سرم زد پیام در خونت.

سرم رو پایین انداختم.

در برابر هجوم احساسش من چه حرفی داشتم بزnm؟

سکوتم رو که دید، گفت:

__ نقره؛ از پسره طلاق بگیر بریم از ایران. گور بابای پول و همه چی



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_498#

#پارت_۴۹۸

سرم رو بالا آوردم.

چشم هام لبریز از اشک شده بود. چونه ام از بغض لرزید و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد لب زدم:

__ من... نمیخوام طلاق بگیرم

بهت زده نگاهم کرد.

دست هام رو قاب صورتم کردم و به اشک هام اجازه دادم بریزن. بعد از چند لحظه، دست هام رو گرفت و آروم و همچنان با بهت گفتم:

_ دستاتو بردار، ببینم چی داری میگی؟

دست هام رو آروم برداشتم.

آب بینیم رو بالا دادم و به سختی گفتم:

_ نمیخوام طلاق بگیرم کیاوش، من، نمی تونم!

توی چشم هام زل زد:

_ برای چی؟

لبم رو به دندون گرفتم و به سختی گفتم:

_ چون.. دوشش دارم



در کسری از ثانیه، چشم هاش پر از اشک شد. از کنارم بلند شد و دستش رو روی گلویش کشید.

نفس نفس می زد و سعی می کرد هر جوری شده، جلوی گریه اش رو بگیره.

تمام بدنم مثل بید می لرزید و خیره شده بودم بهش.

ناگهان، گلدون روی میز رو برداشت و محکم کوبید روی زمین.

و چنان نعره ای کشید که از ترس قالب تهی کردم.

به طرفم اومد و یقه ام رو گرفت و بلندم کرد.

اولین قطره ای اشک از چشمش چکید و توی صورتم فریاد زد:

_ نمی تونی نقره؛ بعد این همه سال، بعد این همه خاطره و عشق و علاقه نمی

تونی بزنی زیر همه چی، نمی تونی منو تنها بذاری.

تکونی بهم داد:

_ به من بگو نقره، بگو که داری دروغ میگی؟

و باز هم قطره ی اشک بعدش؛

حالم از خودم به هم میخورد که اشکش رو در آوردم.

✍ به قلم : الف. ب ✍



"انتقام از هوسِ تو"

part_499#

#پارت_۴۹۹

پاسخی ندادم.

آخه مگه من حرفی داشتم که بزnm؟ ازش خجالت میکشیدم و همین باعث می شد سرم رو پایین بندازم.

یقه ام رو رها کرد و آروم روی مبل نشست.

DONYA IEMAMNOE

جلوی پاش زانو زدم و با بغض گفتم:

_ ببخشید..

نگاه بی رمقش رو بهم دوخت و چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم.

لب هام رو تر کردم:

_چی؟

نفس عمیقی که دست کمی از آه نداشت کشید و گفت:
_میکشمش.

چشم هام درشت شد؛ حتی توی ذهنم نمی گنجید چنین عکس العملی داشته باشه. به سختی نالیدم:

_ یعنی چی کیاوش؟ ازت خواهش میکنم.



از جاش بلند شد و به طرف در رفت و بازش کرد.

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، با سردی تمام گفت:

_ اگر قرار نیست مال من باشی، پس نباید مال هیشکی باشی.

و به بیرون اشاره کرد و ادامه داد:

_ میتونی بری

از ترس، قلبم محکم به سینه ام می کوبید؛ یعنی می خواست چیکار کنه؟

آب دهنم رو پر سر و صدا فرو دادم.

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم، فریاد زد:

_ برو بیرون.. همین حالا.

بغضم شکست و اشک هام بازم روی گونه هام ریخت. کیفم رو برداشتم.

داشتم از کنارش رد می شدم که گفتم:

_ ازت خواهش میکنم کیاوش، کاری نکن، باشه؟

توی چشم هام زل زد:

_ غرورمو شکوندی نقره؛ ببین چجوری انتقامشو ازت میگیرم. تقاصشو میدی.

📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_500#

#پارت_۵۰۰



حرفی برای گفتن نداشتم؛ بنابراین خجالت زده خداحافظی زیر لب گفتم و از کنارش رد شدم.
 قدم های سستم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم. نگران بودم! نگران سام.
 از این که نمیدونستم کیاوش میخواد چه بلایی سرش بیاره تن و بدنم می لرزید.
 از خونه ی کیاوش که بیرون زدم، گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و شماره ی سام رو گرفتم.

DONYA IEMAMNOE

بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید: _سلام قربونت برم.
 لبخندی محو روی لبهام نقش بست. پاسخ جواب سلامش رو دادم و بعد از مکثی کوتاه با صدای آروم گفتم:
 _سام عیبی نداره من اومدم بیرون یه کم هوا بخورم؟

بلافاصله صداش اومد:

_ نه عزیزم؛ چه عیبی؟!

پوفی کشیدم؛

کاش اینقدر مهربون نبود. کاش کنارش حس آرامش نداشتم.

بعد از اون دعوای سنگینمون، بر خلاف نظر کیاوش که می گفت بر نگردم، برگشتم.

و حتی فکرش رو نمی کردم دلیل این کشش چیه!



هر چی که بیشتر گذشت، فهمیدم برای بودن باهانش حریص ترم! با نبودنش توی خونه، دلم می گرفت و یه جورایی احساس می کردم، نفسم به نفسش بنده.

با صدای سام، رشته ی افکارم پاره شد. گلوم رو صاف کردم:

_ پس من برم. می بینمت.

باشه ای گفت و ادامه داد:

_ مراقب خودت باش.

ترس به قلبم رخنه کرد و با لحنی که می لرزید، آرام گفتم:

_ تو هم مراقب خودت باش؛ خیلی.

"انتقام از هوسِ تو"

part_501#

#پارت_ ۵۰۱

"وَنوس—"

دستم رو به سرم گرفتم و پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم.
کابوس های شبانه، عضو جدیدی بود که تازه وارد زندگیم شده بود!
ساعت تقریباً سه و نیم صبح بود.



روی تخت نشسته بودم که سامیار غلتی زد.
بیدار موندم اینجا باعث می شد سامیار هم از خواب بیدار بشه، بنابراین از جام بلند شدم از اتاق بیرون رفتم.
وارد آشپزخونه شدم و توی بسته قرص ها دنبال قرص خواب آور گشتم.
با پیدا کردنش لیوانی آب برای خودم ریختم و خوردمش.
لیوان رو روی میز گذاشتم و خواستم قرص ها رو بردارم که دستم به لیوان خورد و لیوان، با صدای مهیبی روی زمین افتاد و شکست!

قبل از اینکه فرصت هر عکس العملی داشته باشم صدای خواب آلود سامیار از اتاق اومد:

_ونوس؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم و لعنتی نثار جون خودم کردم.
گُلوم رو صاف کردم و گفتم:

_بله؟

سامیار بدون اینکه جوابی بده از اتاق بیرون اومد دستی به چشمهایش کشید و گفت:

_ چرا بیداری؟

روی زمین خم شدم و مشغول جمع کردن خرده شیشه ها شدم و در همون حال گفتم

_ خواب بد دیدم.



وارد آشپزخانه شد و گفت:

_ ولش کن الان دستت مییره

و به طرفم اومد. جلوم نشست و شیشه هارو از توی دستم گرفت و گفت:

_ برو بخواب من جمع میکنم

توی چشم هاش زل زدم و آهسته گفتم:

_ میترسم، خواب نمییره.

پلکی زد و لبخندی کج روی لبش نشوند:

_ میام پیشت الان.. برو

DONYA I E M A M N O E

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. از کنار سامیار رد شدم و با قدم هایی آروم به طرف اتاق رفتم.

پتو رو کنار زدم و دراز کشیدم، اما جرات گذاشتن پلک هام رو، روی هم نداشتم.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_502#

#پارت_۵۰۲

تقریباً ده دقیقه، بعد سامیار وارد اتاق شد؛ کنارم دراز کشید و خودشو بهم چسبوند و کنار گوشم زمزمه کرد:

_اینجوری خوابت میبره قربونت بشم؟

حتی من خجالت میکشیدم که بهش بگم عامل ترس من خودشه! بنابراین به زدن لبخندی محو اکتفا کردم؛ اونقدر با موهام بازی کرد که احساس کردم پلکام دارم گرم میشن.

نمیدونم چقدر گذشته بود، که بالاخره خوابم برد. صبح با برخورد نور به چشم هام از خواب بیدار شدم. سامیار کنارم نبود.

توی جام نشستم و دستم رو توی موهام کشیدم. سردرد عجیبی داشتم؛ کمی که گذشت از جام بلند شدم از اتاق بیرون رفتم.

نمیدونستم سامیار کجاست انقدر هم حالم خراب بود که حال نداشتم بهش زنگ بزنم.

وارد دستشویی شدم و آبی به دست و صورتم زدم. از دستشویی بیرون اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

یادداشتی روی یخچال بود.

آروم به طرفش قدم برداشتم و از روی در یخچال برش داشتم.
از طرف سامیار بود که نوشته بود:

" ونوس عزیزم من بابا باهام تماس گرفت و مجبور شدم برم پیشش. توی خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم. برای ناهار منتظرم باش. دوست دارم "



پوفی کشیدم.

چه حوصله ای داشت ته نامه اون همه قلب کشیده بود!
حال صبحانه خوردن نداشتن بنابراین فقط برای خودم یه لیوان شیر ریختم و بیرون رفتم.

روی مبل نشستم و چند لحظه ای چشم هام رو بستم که احساس کردم صدای آه و ناله میاد.
با وحشت چشم هام رو باز کردم و به اطرافم خیره شدم.

DONYAIEAMNOE

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_503#

#پارت_۵۰۳

چند نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم. به طرف اتاق رفتم و بعد از نگاهی به اطراف، وارد شدم و گوشیم رو از روی میز توالت برداشتم و سریع بیرون اومدم.

شماره ی سامیار رو گرفتم و منتظر موندم.

بعد از چند دقیقه بالاخره جواب داد و صدای توی گوشم پیچید:

_ سلام عزیزم

دستی توی موهام کشیدم و تکیه ام رو به دیوار دادم و آروم گفتم:

_ سلام.

صبر کردم تا جوابم رو بده.

گفت:

_ خوبی؟ کی بیدار شدی؟

گloom رو صاف کردم و در حالی که سعی داشتم بحث رو کوتاه کنم لب زدم:

_ همین الان

خندید:

DONYA I E M A M N O E

_ خوابالو

من اصلاً آدم خوابالویی نبودم ولی هرکسی جای من بود، قطعاً بیشتر از این می خوابید!

دیشب رو بیدار بودم و همین باعث شده بود که کمبود خوابم رو صبح جبران کنم.

این پا اون پا کردم، اما بالاخره با تردید گفتم:

_کی میای خونه سامیار؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد گفت:

_نمیدونم؛ فکر می کنم یک ساعت دیگه

پوف.

حس ترس عجیبی توی وجودم رخنه کرده بود. باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی سرسری، گوشی رو قطع کردم.

سیستم رو روشن کردم و خودم رو مشغول آهنگ گوش دادن کردم.



آهنگ کینه ای از مهدی جهانی:

"من کینه ایم

یادم نمیره روزی که رفتی

نرو پس

برگردی پس میزنمت با هر دو دست

ارتباطمون نکنی تو قطع و وصل

DONYA I E M A M N O E

شدیم هر دو پست "

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_504#

#پارت_۵۰۴

اونقدر این آهنگ رو گوش دادم، که نمی دونم زمان چطور گذشت؛ صدای باز شدن در که اومد، برگشتم و به سامیار نگاه کردم.

اوف؛ شاخه گلی توی دستش بود.

به طرفم اومد و با لبخند به طرفم گرفتش.

لبخندی محو روی لب هام نشوندم و گل رو از دستش گرفتم.

کنارم روی مبل نشست و صدای آهنگ رو کم کرد و گفت:

_ چطوری خانمم؟

ناخودآگاه تنم از شنیدن حرفش مور مور شد و حس انزجار بهم دست داد.

که برای خودمم عجیب بود.

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_ ممنون.



لبخندش از روی لبش محو شد و بعد از مکثی کوتاه لب زد:

_ چیزی شده؟ DONYA I E M A M N O E

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_ نه

سرش رو تکون داد و زبونی به لب هاش کشید.

از کنارم بلند شد و رو به روم، دست به سینه ایستاد و گفت:

_ من می فهمم حالتو ونوس.

جوابی ندادم که ادامه داد:

_ نمیخوای حرف بزنی؟

باز هم پاسخی ندادم. اون لحظه فقط سکوت کردن می تونست باعث بشه حالم خوب بمونه.



سری تکون داد و به طرف اتاق رفت.

چشم غره ای بهش رفتم و شاخه گل رو روی مبل گذاشتم و من هم به طرف آشپزخونه رفتم.

لیوان آبی برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدمش.

به یه ذره دوری احتیاج داشتم.

حتی خودمم دلیلش رو نمی دونستم.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو" DONYAIE MAMNOE

part_505#

#پارت_۵۰۵

"سامیار"

رفتار ونوس واقعا برام غریب بود. این چند وقت احساس می کردم دارم به نتایج خوبی می رسم؛

اما تغییر به یک باره، واقعا سردرگم کرده بود.

می فهمیدم که حتما یک دلیل خاصی داره.

و اینکه دقیقا از همون شبی که خواب بد دیده بود، رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود، باعث می شد به همون خواب بد و کابوسش شک کنم.

می دونستم کابوس یه چیز طبیعیه؛ اما بعد این همه مدت؟

شاید به خاطر فضای خونه بود.

باید حتما می رفتم و یه فکری برای فروشش می کردم. تا عصر، توی اتاق بودم؛ از صدای عوض شدن شبکه ها هم متوجه میشدم که ونوس مشغول فیلم دیدنه.

زنگ زدم به منشی و تمام قرارها رو کنسل کردم. باید می رفتم بنگاه؛ خونه رو میذاشتم برای فروش.

لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

به دیوار کنار تلویزیون تکیه زدم و دست به سینه ایستادم.

ونوس که مشغول تخمه شکوندن بود، نگاهی متعجب بهم کرد و گفت:

__ چیه؟

و در ادامه ظرف تخمه هارو به طرفم گرفت:

__ میخوری؟

پاسخی به سوالش ندادم و نفس عمیقی کشیدم. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و گفتم:

_ میخوام برم بیرون. نمیای؟

سرش رو به نشونه ی "نه"، انداخت بالا.

باشه ای گفتم. شاید از یک نظر بهتر بود؛ راحت تر می تونستم کارای خونه رو انجام بدم.

خداحافظ آرومی گفتم و از خونه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و یک راست به طرف نزدیک ترین مشاور املاک اون منطقه رفتم.



بعد از پارک کردن ماشین، به طرفش قدم برداشتم.

وارد شدم و سلامی کردم. مرد، جلوی پام بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

با خوشرویی باهاش دست دادم و روی مبل نشستم.

📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_506#

#پارت_۵۰۶

همون اول، رفتم سر اصل مطلب. بعد از خوندن اسمش، از روی اتیکت روی کتش، گفتم:

_ آقای رحمتی، میخوام خونمو بذارین فروش

متفکر نگاهم کرد و آدرس رو پرسید. آدرس دقیق خونه رو که گفتم؛ گفت:

_ شما آقای؟

لبخندی زدم:

_ صالحی

سرش رو تگون داد و ادامه داد:

_ ببینید آقای صالحی، از اوضاع دلار که خبر دارید؛ الان کمتر کسی پیدا میشه بره دنبال خرید خونه. بازار فروش اصلاً خوب نیست.

پوف؛ حقیقتاً همین یک قلم رو کم داشتم.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

_ من حاضرم زیر قیمت بفروشم، واقعا به پولش احتیاج دارم. باید یه خونه دیگه بخرم.

باز هم متفکر نگاهم کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_ ببین از من میشنوی، فعلاً خونه نخر؛ اینو بذار برای فروش، بیا برو یه خونه اجاره کن.

DONYA IEMAMNOE

بد فکرم نبود؛ باید قبلش با ونوس مشورت می کردم.

گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و با خنده گفتم:

_ من با خانمم یه مشورتی بکنم.

خندید و سرش رو تگون داد.

بلند شدم و بیرون زدم. تکیه ام رو به ماشین دادم و شماره ی ونوس رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد:
_بله؟

پوفی کشیدم و سلامی کردم که جواب داد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:
_ ونوس الان بنگاهم، می‌گه فعلا اوضاع فروش خونه خوب نیست؛ می‌خوای
اگر خیلی اذیت میشی یه خونه اجاره کنیم موقتاً؟



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_507#

#پارت_۵۰۷

لحظه ای مکث کرد:

_ یعنی هیچی پول نداری؟

پوفی کشیدم. دستم رو توی موهام کشیدم و کلافه گفتم:
_ نه که نداشته باشم؛ ولی در حدی نیست که بتونیم که یه خونه ای مثل اون
بخریم.

و منتظر پاسخش موندم. گفتم:

_ بیا خونه حرف می‌زنیم.

باز جای امیدواری داشت که نمی‌گفت "هرکاری خودت میکنی.!"

باشه ای گفتم و بعد از خدا حافظی گوشی رو قطع کردم.

وارد بنگاه شدم و به رحمتی گفتم که تصمیم میگیریم و بهش خبر میدیم. کار دیگه ای بیرون نداشتم، بنابراین برگشتم خونه. ماشین رو وارد خونه دارم و بعد از پیاده شدنم داخل شدم.

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم و با ندیدن ونوس، بلند صداش زدم:

_ونوس..

صداش از توی اتاق اومد:

_اینجام..



به طرف اتاق قدم برداشتم. تکیه ام رو به چهارچوب در دادم.

مشغول گشتن کمد بود.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چیکار میکنی؟

روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید:

_حوصله ام سر رفته. DONYA I E M A M N O E

ناخودآگاه نیشخندی زدم:

_حوصلت سر میره خونه رو زیر و رو میکنی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

_چیزیم پیدا کردی؟
 نوچی گفت.

📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_508#

#پارت_۵۰۸



نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم و بعد از لحظه ای مکث گفتم:
 _خونه رو چیکار کنیم؟
 زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد:
 _یه خونه ی کوچولو بگیریم خب.

ابروهامو بالا انداختم:

_ واقعا؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و متفکر گفت:

_ یه آپارتمان کوچولوی دو نفره.

سرم رو دور تا دور خونه چرخوندم:

_ یه جورایی از عرش به فرش محسوب نمیشه؟

چشم غره ای بهم رفت:

__ نه که حالا از اتاق به اتاق این خونه داریم استفاده می کنیم. بعدشم بزرگه من اذیت میشم.

اصلا دوست نداشتم اذیت بشه؛ و به این کار هم راضی نبودم اما سرم رو تکون دادم و گفتم:

__ باشه پس میریم باهم خونه می بینیم.

جوابی نداد که خودم رو به طرفش کشوندم.



دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

__ نمیخواهی بگی چی شده؟ من اذیت میشم اینجوری باهام سردی.

سعی کرد خودش رو دور کنه:

__ نکن سامیار

نشونه اش رو سفت گرفتم:

__ میدونی هر چقدر بیشتر پسم بزنی من بیشتر برای داشتنت تلاش می کنم.

توی چشم هام خیره شد:

__ الانم منو داری...

DONYA I E M A M N O E

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با مکثی کوتاه آروم لب زدم:

__ شاید؛ ولی..

دستم رو بالا آوردم و روی قلبش گذاشتم و ادامه دادم:

__ اینجارو ندارم.

📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_509#

#پارت_۵۰۹

نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت.
دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. لبخندی محو زدم:
_ کی قراره مال من بشه؟

پاسخی نداد؛

سرم رو جلو بردم لب هام رو روی گونه اش گذاشتم و بوسه ای عمیق نشوندم.
وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده، بیشتر ادامه داد.

سرم رو پایین بردم و این بار، بوسه ای روی گردنش زدم که آروم گفت:
_ نکن سامیار..

اما، من سرم رو بالا آوردم و لب هاش رو به اسارت لب هام در آوردم.

نمی تونستم تحمل کنم سرد بودنش رو..

فکر می کردم داریم با هم به نتایج خوبی می رسیم، اما، نمی دونم چی شد که
همه چی خراب شد.

کمی خودش رو عقب کشید که لحظه ای دست نگه داشتم.

گفت:

_ نکن، لطفا..

پلکی زدم؛ آروم گفتم:

_ ولی من می خوامت.

از کنارم بلند شد. دستی به گردن عرق کرده اش کشید و با تته پته گفت:

_ اذیت میشم سامیار..

من هم بلند شدم. توی یک قدیمیش ایستادم و لب زدم:

_ چی اذیتت میکنه عزیزم؟

سرش رو پایین انداخت:

_ همه چی.. من میترسم.

نفس عمیقی کشیدم و فاصله ام رو باهاش به صفر رساندم و بغلش کردم.


 به قلم : الف. ب 

DONYAIEAMMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_510#

#پارت_۵۱۰

بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و چونه ام رو روی سرش گذاشتم و گفتم:

_ بگو چیکار کنم که نترسی؟ من همه ی سعیم رو می کنم که زندگی خوبی
و است بسازم؛ که بتونی گذشته رو فراموش کنی و به آینده امیدوار باشی.
ولی..

آهی کشیدم و ادامه دادم:

_ انگار اصلا موفق نیستم.

چند لحظه ای به سکوت گذشت که دست هاش آروم دور کمرم حلقه شد.

حس فوق العاده لذت بخشی سر تا سر وجودم رو گرفت.
روی پنجه ی پاش بلند شد. چشم هاش رو بست و آروم جلو اومد.
ضربان قلبم اونقدر تند شده بود، که به راحتی صدایش رو می شنیدم.

برخورد لب هاش، با پوست گونه ام، باعث شد لبخندی به پهنای صورت بزنم.
خواست عقب بره که سفت گرفتمش و این بار من، به سراغ لب هاش رفتم.

بوسه ای زدم روشن و نگاهی بهش کردم.

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داده بود.

در حرکتی ناگهانی بغلش کرد و انداختمش روی تخت.

چشم هاش رو باز کرد و با وحشت گفت:

_ میخوای...

نذاشتم حرف بزنم و روش خیمه زدم.

صورتش، لب هاش، گردنش رو غرق بوسه کردم و اون هیچ چیزی نمی گفت.

سرم رو توی دست هاش گرفت که مکث کردم.
گفت:

_ نکن، باشه؟

شیطنتم گل کرده بود.
لبخندی زدم و نجی گفتم و بوسه ای روی گونه اش زدم که گفت:
_ جیغ میکشتم.



📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_511#

#پارت_۵۱۱

نفس عمیقی کشیدم و توی چشم هاش زل زدم.

لحظه ای که گذشت، آروم لب زدم:
_ ولی من می خوامت؛ همین امشب. فرقی نمیکنه جیغ بزنی یا هوار بکشی.

بعد شمرده شمرده ادامه دادم:

_ من... امشب... می خوامت...

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت:

_ من می ترسم.

خم شدم روش و بوسه ای روی گردنش نشوندم و لب زدم:
 _ از کسی که دیوانه وار دوست داره میترسی عزیز دلم؟

پاسخی نداد.

و من سکوتش رو به نشانه ی رضایتش گذاشتم.
 دستم رو آرام به طرف تاپش بردم که دستم رو گرفت و با صدایی که از بغض
 می لرزید گفت:

_ داری اذیتم میکنی..

چیکار می تونستم بکنم وقتی می دیدم راضی نیست؟
 کلافه شدم از روش بلند شدمو بدون هیچ حرفی کنارش دراز کشیدم.
 واقعا پاسخی نداشتم که نسبت به کارش بدم.

هر بار می شکستم وقتی اینجوری پسم می زد.
 اما خودم رو موظف می دونستم که بهش حق بدم. دستی به صورت عرق کرده
 ام کشیدم و چشم هام رو بستم.

با احساس هرم نفس هاش توی پک وجبیم، بدون اینکه چشم هام رو باز کنم،
 هوم آرومی گفتم.

سنگینی سرش رو که روی قفسه ی سینه ام حس کردم، پلک هام رو باز کردم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ ببین تقصیر خودته.

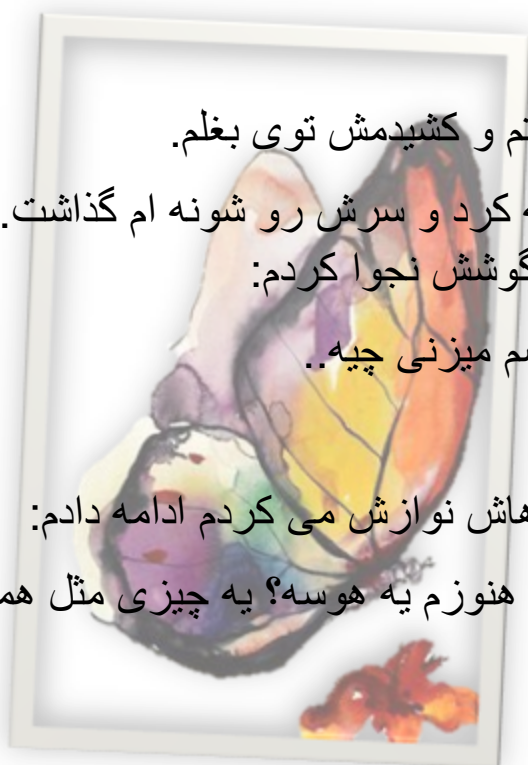
خندید و سرش رو بلند کرد که من هم همزمان باهاش بلند شدم.

📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_512#

#پارت_۵۱۲



دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی بغلم.
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو شونه ام گذاشت. بوسه ای
کنار گوشش زدم و آروم توی گوشش نجوا کردم:
_ خیلی خوب می فهمم دلیل پسم میزنی چیه..
آهی کشیدم و همونطور که موهاش نوازش می کردم ادامه دادم:
_ فکر میکنی حسم نسبت بهت هنوزم یه هوسه؟ یه چیزی مثل همون چند سال
پیش؟ هوم؟

صدای ریزش اومد:

_ من، کابوس می بینم سامیار. همش تکرار اتفاقات گذشته؛ به اضافه ی خیلی
چیزای دیگه من ازشون میترسم.. خیلی!

حدم درست بود.

کنترل این کابوس هاش حداقل برای من کار ساده ای بود.

سری تکون دادم:

_ درستش می کنیم. با هم..

چند لحظه ای بینمون به سکوت گذاشت از خودم جداش کردم. بازوهاش رو توی دست هام گرفتم و گفتم:

_ بهم اجازه میدی ونوس؟

توی چشم هاش خیره شد و حرفی نزد.

سکوتش بی نهایت آزاردهنده بود.

اما من دیگه تحملش رو نداشتم. باید یه جور دیگه به حرفش می آوردم. دستم رو به طرف تاپش بردم و همزمان چشم دوختم بهش.

مات رفتارم بود و هیچ حرکتی از خودش نشون نمی داد.

همین باعث شد، لبخندی کج رو لبم بشینه.

دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و وادار به دراز کشیدنش کردم.

جلو رفتم و همونطور که به بوسیدنش مشغول شدم، تاپش رو ذره ذره بالا کشیدم.

خیلی وقت بود که در حسرت این تن بودم.

تنی که یک بار مزه اش رو چشیده بودم اما، به اشتباه!

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_513#

#پارت_۵۱۳

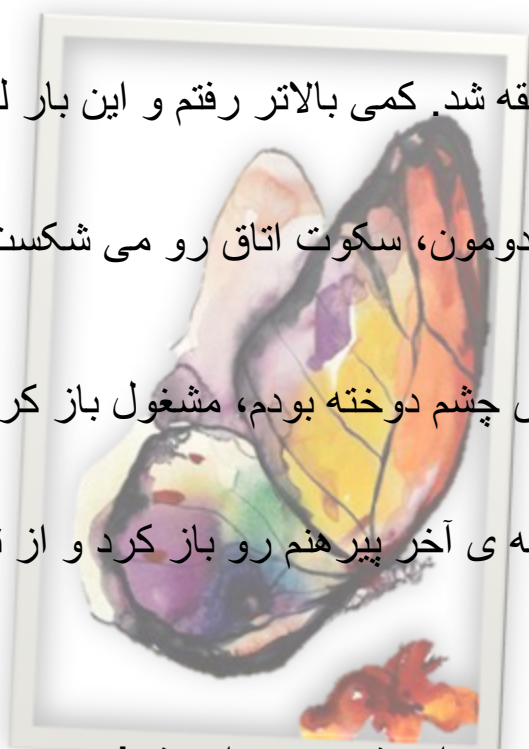
تایش رو که کامل در آوردم، از دیدن بدن سفیدش نفسم توی سینه ام حبس شد.
دستم رو بالا آوردن و حایل بدنش کرد که جلو رفتم میک عمیقی به گردنش
زدم.

دست هاش آروم دور گردنم حلقه شد. کمی بالاتر رفتم و این بار لب هاش رو
اسیر لب هام کردم.

صدای نفس نفس زدن های هردومون، سکوت اتاق رو می شکست.

بلند شدم و همونطور که به تنش چشم دوخته بودم، مشغول باز کردن دکمه هام
شدم.

همون لحظه بلند شد و چند دکمه ی آخر پیرهنم رو باز کرد و از تنم درش
آورد.



همین کارش، باعث می شد حس خواستنش دو چندان بشه!

از لب هاش پایین اومدم.

DONYAIE MAMNOE

چونه اش، گردنش؛

غرق بوسه اشون کردم و گاهی، میک عمیقی می زدم که با آه غلیظ ونوس
همراه می شد.

غلتي زدم و حالا، اون روی من خیمه زده بود.

موهاش رو که توی صورتش ریخته بود پشت گوشش زد.

نفس نفس زنان به صورت عرق کرده ام خیره شد و با ترسی که صداشو به
لرزه در آورده بود لب زد :

_لطفا... ذره ذره پیش برو سامیار من هنوز میترسم..! نمیخوام وسط رابطه
جلوتو بگیرم پس کمک کن.

لبخند کمرنگی روی لب نشوندم و بوسه داغم رو تا نزدیک گوشش ادامه دادم
و همونجا مکثی کردم و لب زدم :

_بهم اعتماد کن... نمیذارم حتی یک لحظه اون شب برات تداعی شه ونوس قسم
میخورم..

با اشاره ی سرش نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و با ذوقی که از
رضایتش به دست آورده بودم

دستمو به سمت بندای لباس زیرش بردم و در حینی که توی گوشش نجوا
میکردم قفل هاش رو باز کردم و دستام و مثل حصار دور تنش کشیدم.

به قلم : الف. ب DONYA IEMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_514#

#پارت_۵۱۴

چند لحظه ای به بوسیدن همدیگه ادامه دادیم که بلند شدم. لباسای هر دومون رو کاملاً در آوردم.

چشم هاش رو بست تا نگاهش بهم نیوفته.

تک خنده ای کردم و روی بینیش بوسه ای نشوندم.

آروم گفتم:

__ هر وقت، هر جا، دیدی داری اذیت میشی بهم بگو.



به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

نفسم توی سینه ام حبس شد؛ اونقدر باید آروم و ملایم رفتار می کردم که وسط کار پسم نزنه.

آروم واردش کردم و همون لحظه، خم شدم روش شونه هاش رو توی دست هام گرفتم.

صدای آه کشیدن های آرومش دقیقاً توی گوشم بود.

تمام بدنم عرق کرده بود.

حس فوق العاده خوبی سر تا سر وجودم رو پر کرده بود.

به کمرم چنگی زد.

حرکت انگشت هاش روی کمرم، بیشتر از قبل تحریکم می کرد.

شنیدن صدای آه کشیدنش، داشت دیوونه ام می کرد.

غرق در لذت بودم.

از لمس تن ونوس، توی پوست خودم نمی گنجیدم!
سعی می کردم تمام حرکاتم رو با ملایمت و آرومی انجام بدم که اذیت نشه.
کمی بالا اومدم.

همزمان باهام بلند شد و سرم رو توی دست هاش گرفت و لباش رو روی لبام گذاشت.

رو به عقب دراز کشیدم.



دستم رو نوازش وار روی تنش کشیدم.
از قفسه ی سینه اش تا روی خط نافش؛
چقدر برای لمس دوباره این تن سختی کشیدم.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

part_515#

#پارت_۵۱۵

DONYA IEMAMNOE

نفس نفس زنان، کنار همدیگه دراز کشیدیم.
رو به پهلو دراز کشیدم و دستم رو دور کمرش انداختم.
لبخندی به روش زدم و گفتم:
_ قربونت بشم حالت خوبه؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد.
دستم رو به موهای عرق کرده اش کشیدم.
حس تعلیق بیشتری بهش داشتم.
خیلی بیشتر از قبل!

حالا یقین پیدا کرده بودم که ونوس هم نسبت بهم بی احساس نیست.
به آینده ی روشنی فکر می کردم که در پیش رو داشتیم؛
در کنار هم..



"سام—"

دستی به گردنم کشیدمو کلافه پوفی کشیدم.
خسته شده بودم؛
از صبح توی مطب با صد جور آدم، سر و کله زدن خسته ام کرده بود.

کتم رو برداشتم و از جام بلند شدم.
دیگه باید می رفتم؛ نقره هم خیلی وقت بود که خونه تنها مونده بود. کیفم رو
دست گرفتم و از اتاق بیرون زدم.
با خداحافظی از منشی، از مطب خارج شدم.

سوار آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو زدم.
نگاهی به ساعت انداختم؛ قطعا به ترافیک می خوردم.
گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و شماره ی نقره رو گرفتم.

بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید:

_سلام.

لبخندی زدم و بعد از باز شدن در آسانسور، بیرون رفتم.

به طرف ماشین قدم برداشتم و دزدگیر رو زدم و در همون حال گفتم:

_سلام خانم؛ خوبی؟



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_516#

#پارت_۵۱۶

در رو باز کردم و کیفم رو داخل ماشین انداختم:

_ او هوم خوبم؛ تو خوبی؟

در طرف راننده رو باز کردم و خواستم سوار شم که دستی روی شونه ام نشست.

DONYA IEMAMNOE

به عقب برگشتم و به مردی نگاه کردم که رو به روم ایستاده بود.

رو به نقره گفتم:

_ یک لحظه عزیزم.

و گوشی رو از روی گوشم پایین آوردم.

لبخندی به مرد زدم و گفتم:

_ بفرمایید؟

خیره نگاهم کرد و حرفی نزد.

از توی نگاهش می تونستم استرس رو به راحتی بخونم؛ لب هاش رو تر کرد و آروم گفت:

_ منو میشناسی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_ نه متاسفانه، باید بشناسم؟

سری تکون داد و دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_ آره؛

گنگ نگاهش کردم.

دستی به یقه ی لباسم کشید که با تعجب بهش خیره شدم.

تشخیص فردی که مشکل روحی یا روانی داشت خیلی برام ساده بود. اما این مرد...

DONYA I E M A M N O E

با ابرو به گوشیم اشاره ورد و گفتم:

_ بهش بگو من هنوز سر حرفم هستم.

چند قدمی به عقب برداشت و با پوزخند تلخی ادامه داد:

_ آقای دکتر از این به بعد زیاد میام پیشت.

چشم هام درشت شد؛
 منظورش چی بود؟
 اخمی بین دو ابروم نشست. دنبالش قدم برداشتم و گفتم:
 _ این حرفا یعنی چی؟

✍ به قلم : الف. ب ✍



"انتقام از هوس تو"

part_517#

#پارت_۵۱۷

از پارکینگ بیرون زد.
 بی توجه بهم سوار ماشینش شد و گفت:
 _ میفهمی دکتر، به زودی میفهمی.
 و قبل از اینکه بخوام سوال دیگه ای ازش بپرسم، ماشین رو به حرکت
 درآورد.

اونقدر مات و مبهوت مونده بودم که حتی یک قدم از سر جام نتونم تگون
 بخورم.

چند لحظه به همون منوال گذشت، که با شنیدن صدای بوق، رشته ی افکارم
 پاره شد.

سرم رو به طرف ماشین چرخوندم. دکتر رضایی، سرش رو از ماشین بیرون
 آورد و گفت:

_بد جا وایسادید دکتر..

سری تکون دادم و با عذرخواهی آرومی از جلوی ماشین کنار رفتم.

بوق دیگه ای به نشانه ی خداحافظی زد و از کنارم رد شد.

به طرف ماشین برگشتم و آروم سوار شدم.

محیط آروم ماشین، باعث شد صدای نقره رو بشنوم و تازه اون لحظه متوجه بشم که نقره همچنان پشت خطه!



گوشی روی روی گوشتم گذاشتم و آروم لب زدم:

_جانم؟

صداش ترسیده بود؛ می لرزید و این رو به خوبی احساس می کردم:

_این کی بود؟

ماشین رو روشن کردم و در همون حال گفتم:

_نمی دونم. چرت و پرت می گفت. اصلا متوجه ی حرفاش نشدم.

چند لحظه ای پاسخی نداد که گفتم:

_نقره جان من فعلا قطع میکنم. زود میام خونه.

DONYA I E M A M N O E

باشه ای که گفت، خداحافظی سرسری باهاش کردم و گوشی رو روی صندلی انداختم.

به درجه ای رسیده بودم که واقعا حوصله ی ذهن مشغولی و دغدغه رو نداشتم.

ب به قلم : الف. ب

"انتقام از هوسِ تو"

part_518#

#پارت_۵۱۸

حتی آهنگ بی کلامی هم که از سیستم ماشین پخش می شد، اعصاب رو خرد می کرد. بنابراین خاموشش کردم و در سکوت کامل، به حرفای اون مرد فکر کردم.



چند سالش بود؟

از نظر هیبت و صورت که تقریباً سی، سی و یک ساله می زد؛ اما اون موهای سفیدش شک به جونم می نداخت.

از طرفی، مدام فکر می کردم که منظورش از حرفاش چی میتونه باشه؟

حرف زیادی نزد؛ اما اون جمله که گفت "بهش بگو هنوز سر حرفم هستم" واقعا اذیتم می کرد.

ترجیح دادم فعلاً چیزی به نقره نگم که ذهنش مشغول بشه؛

شیشه ی ماشین رو پایین دادم بلکه هوایی بهم بخوره و از این پکر بودن خارج بشم.

وقتی رسیدم، سوار آسانسور شدم. نگاهم رو به زمین دوخته بودم.

با صدای آسانسور، سرم رو بالا آوردم و بیرون رفتم. طبق عادت همیشگی، به جای استفاده از کلید، زنگ در رو زدم.

اینکه خودش بیداد و در رو برام باز کنه حس خیلی خیلی جالبی بود.
در که باز شد، از دیدنش لبخندی روی لبم نقش بست.
_سلام عزیزم.

کنار رفت که وارد شدم.

کتم رو از دستم گرفت و گفت:

_سلام.. خسته نباشی.

پیشقدم شدم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم که اخمی بهم کرد و گفت:
_سام؟



سرم رو کج کردم:

_جون سام؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

_ریشاتو بزن توروخدا.

☞ به قلم : الف. ب ☞

DONYAIEAMMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_519#

#پارت_۵۱۹

خندیدم و سری تکون دادم.

به طرف اتاق قدم برداشتم که با کمی این پا و اون پا کردن و تردید گفت:

_ اوم... اون مرده، نفهمیدی کی بود؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و مشغول عوض کردن لباسام شدم.
بی قراری رو می تونستم از توی رفتار و نگاهش بخونم.

اما سعی کردم عکس العمل خاصی نشون ندم که بیشتر حساس نشه؛ خودم ذهنم مشغول شده بود!



شب حرف زیادی بینمون رد و بدل نشد.
شاید توی سکوت داشتیم به اون مرد فکر می کردیم.
صبح، وقتی از خواب بیدار شدم نقره هنوز خواب بود.
دلم نیومد بیدارش کنم.
پتویی رو که از روش کنار رفته بود، انداختم روش و بوسه ای روی پیشونیش نشوندم.

لباس هام رو به آرومی از توی اتاق برداشتم و رفتم بیرون.
بعد از پوشیدنش از خونه بیرون زدم.

واسه رفتن به مطب زود بود ولی خب من کنجاو بودم،

دلم میخواست هر چه زودتر اون مرد رو ببینم.
کلید رو به در مطب انداختم و وارد شدم. منشی هم هنوز نیومده بود.
وارد اتاقم که شدم، گوشیم زنگ خورد.

از توی جیب کتم درش آوردم و بهش نگاه کردم.
سامیار بود.

عجیب دلم براش تنگ شده بود ولی از اونجایی که هم من، و هم اون درگیر
زندگی هامون شده بودیم، خیلی کمتر از قبل همدیگه رو می دیدم.

📝 به قلم : الف. ب 📝



"انتقام از هوسِ تو"

part_520#

#پارت_۵۲۰

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و با لحنی که
ناخودآگاه شاد و خوشحال شده بود گفتم:
_به، سلام بر رفیق بی معرفت. زن گرفتی بیخیال ما شدی. می دونستم ونوس
جای من رو توی قلبت میگیره

خندید:

_کم نمک بریز. DONYA I E M A M N O E

متقابلا من هم خندیدم. کیفم رو روی مبل انداختم و خودم هم نشستم و گفتم:
_چه خبر؟ کم پیدایی.

پوفی کشید و با کلافگی گفت:

_نه که تو خیلی هستی؛

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

_ شب با نقره بیاین خونه ما.

واقعا حالش رو نداشتتم؛ دستی به پیشونیم کشیدم:

_ میشه یه روز دیگه؟ الان واقعا حال خوبی ندارم.

کنجکاو پرسید:

_ چی شده؟ باز دوباره با نقره دعوات شده؟



چه سابقه ی خرابی هم داشتیم ما!

نیشخندی زدم:

_ نه بابا دعوا چیه.

گفت:

_ الان کجایی؟

روی کاناپه دراز کشیدم:

_ مطبم. واسه چی؟

با تعجب گفت:

DONYA I E M A M N O E

_ این وقت صبح مطب؟ همونجا بمون پیام بپشت.

و قبل از اینکه اجازه بده حرفی بزنم گوشی رو قطع کردم.

پوف؛ چه فرقی می کرد بیاد یا نه؟

حداقلش این بود که باهانش حرف می زدم و بهش می گفتم قضیه از چه قراره.

📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_521#

#پارت_۵۲۱

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای باز شدن در اومد.
از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. خانم احمدی کیفش رو
روی میز گذاشت و وقتی سرش رو بالا آورد، با دیدنم از ترس هینی کشید.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و ناخودآگاه نیشخندی زدم و گفتم:

_صبح بخیر

دستش رو روی قلبش گذاشت و همونطور که نفسی از روی آسودگی می کشید
لب زد:

_وای آقای دکتر، مردم از ترس.

خواستم جوابی بدم، سامیار از در وارد شد. سلامی به خانم احمدی کرد و با

DONYA I E M A M N O E

لبخند به طرفم اومد.

دستم رو به طرفش دراز کردم و صمیمانه باهمدیگه دست دادیم.

دلم شدیداً براش تنگ شده بود.

همراه هم وارد اتاق شدیم و در رو بستیم. خواستم به طرف مبل برم که دستمو
گرفت.

با تعجب به طرفش برگشتم که گفت:

_ کجا؟ نمیخواهی داداشتو بغل کنی؟

خندیدم و بغلش کردم. چند ضربه پشت کمرم زد و گفت:

_ من سراغتو نگیرم تو یه زنگم نمیزنی؟

عقب کشیدم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و لب زدم:

_ درگیرم.. ولی خب حق داری

روی مبا نشست و من هم کنارش.

لحظه ای به سکوت گذشت که گفت:

_ چه خبر؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_ هیچی سلامتی

ضربه ای به بازوم زد و با اخم گفت:

_ هیچی سلامتی؟ حالت چرا گرفته اس؟ بعد این همه سال شناسمت به درد چی میخورم؟

DONYA I E M A M N O E

ب به قلم : الف. ب

"انتقام از هوسِ تو"

part_522#

#پارت_۵۲۲

چند لحظه ای مکث کردم.

خودم می دونستم بالاخره میگم بهش؛ چه الان چه یه روز دیگه.

نفس عمیقی کشیدم:

_ببین سامیار یه موضوعی هست میخوام بگم بهت؛ اما فاز نصیحت بر ندار
خب؟



چپ چپ نگاهم کرد و باشه ای گفت.

گفتم؛ سیر تا پیاز قضیه رو..

این که خودم چجوری فکر می کردم و اصلا نقره توی گذشته چی بود.

به این شک داشتم که قضیه برمیگرده به گذشته ی نقره.

همین بیشتر اذیتم می کرد.

سامیار متفکر نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

_اگر میخوای بگی الکی حساسم و این حرفا؛ لطفا هیچی نگو.

عصبانی گفت:

_میزنم لهت می کنما. DONYA IEMAMNOE

سکوت کردم که ادامه داد:

_فعلا چیزی نگی به نقره خیلی بهتره؛ تا این یارو بیاد ببینم حرف حسابش

چیه. شاید میخواد به بهانه ای چیزی ازت اخاذی کنه.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

چند تقه به در خورد و خانم احمدی سرش رو داخل آورد و گفت:

_ چیزی میل دارید براتون بیارم؟

صبحانه نخورده بودم. شدیداً هم گرسنم بود.

بنابراین سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم و گفتم:

_ آره؛ چایی بیارین.

باشه ای گفت و بیرون رفت. از جام بلند شدم و به طرف میزم رفتم.

کشو رو باز کردم و همونطور که جعبه ی بیسکویت های شکلاتی رو در می آوردم گفتم:

_ تو با ونوس تا کجاها پیش رفتی؟



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

part_523#

#پارت_۵۲۳

DONYA IEMAMNOE

لبخندی عمیق روی لبش نشوند و گفت:

_ جاهای خوب.

از خوشحالیش، خوشحال شدم.

من و سامیار دقیقاً توی یه موقعیت بودیم.

منتها سامیار خیلی بهتر کنترل اوضاع رو توی دستش گرفت.
اما من، نتونستم..

احساس می کردم شک و تردید تمام زندگیم رو فرا گرفته.

با اینکه خیلی رابطم با نقره خوب شده بود، اما ترس از خیانت مدام توی وجودم بود که نمی دونستم چطور برطرفش کنم.
گذشته ی نقره داشت کند می زد به تمام آرزوهایی که واسه هردومون داشتم.



بیسکویت هارو روی میز گذاشتم و چند دقیقه بعد خانم احمدی با سینی چای وارد شد و گذاشت روی میز و گفت:

_ امر دیگه ندارید؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و تشکری کردم.

وقتی بیرون رفت، گفتم:

_ شدیداً گرسنمه.

سامیار اخمی کرد:

_ صبحانه نخوردی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. نیشخندی زد:

_ عیب نداره منم نخوردم.

و بیسکوییتی برداشت.

حرف می زدم باهاش، اما خب ذهنم مشغول بود. کاش امروز زودتر تموم می شد و می رفتم خونه.

اولین بیمار که اومد، سامیار بلند شد و بعد از خداحافظی سرسری، از مطب خارج شد.

آخرین بیمار و ویزیت کردم و بلافاصله از جام بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که همون مرد وارد اتاق شد.

پشت بندش، خانم احمدی با استرس جلو اومد گفت:

_دکتر من هر چقدر بهشون گفتم بدون ویزیت مشاوره نمی کنید گوش...



دستم رو بالا آوردم و گفتم:

_هماهنگه خانم احمدی. می تونید برید.

احمدی چشمی گفت و بعد از برداشتن کیفش از مطب خارج شد.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_524#

#پارت_۵۲۴

DONYAIE MAMNOE

مرد پوزخندی زد و در اتاق رو محکم بست و گفت:

_خوبه؛ استقبال خوبی بود.

کیفم رو روی مبل انداختم. دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

_چی از من میخوای؟

سری تکون داد و زیر لب حرفم رو تکرار کرد.

چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

_زنگ بزن نقره.

شکم به یقین تبدیل شد.

این مرد به نقره ربط داشت؛ به گذشته ی نقره! عرق سردی روی کمرم نشست
اما خودم رو نباختم و گفتم:

_برای چی باید این کارو بکنم؟



زل زد بهم.

آروم لب زد:

_دوشش داری؟

اخمی بین دو ابروم نشوندم و گفتم:

_زنمه، نباید دوشش داشته باشم؟

لبخندی زد. لبخندی پر از بغض. پر از غم.

بینیش رو بالا کشید و دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

_زنگ بزن بهش بیاد اینجا. همین الان.

کنجکاو بودم و مضطرب.

سری تکون دادم:

_زنگ می زنم بهش. نه به خاطر حرف تو، بلکه فقط به خاطر اینکه بفهمم
قضیه چیه.

پاسخی نداد. شماره ی نقره رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

_جونم؟

نیم نگاهی به مرد انداختم و گفتم:

_همین الان پاشو بیا مطب نقره. زود..

✍ به قلم : الف. ب ✍



"انتقام از هوسِ تو"

part_525#

#پارت_۵۲۵

دستپاچه گفت:

_چرا چیزی...

حرفش رو بریدم و این بار با لحنی تند و با تحکم گفتم:

_نیم ساعت دیگه اینجا باش

DONYAIEAMNOE

و تماس رو قطع کردم.

گوشی رو روی میز کوبیدم و نگاهم رو دوختم به مرد که حالا روی مبل نشسته بود.

سرم رو کج کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

_اسمت چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با صدای آرومی گفت:
_کیاوش.

نشنیده بودم اسمشو. یادمم نمی اومد که اسمشو توی گوشی نقره دیدم یا نه.

به طرفش قدم برداشتم و روی مبل روی به روش نشستم. نگاهش رو ازم گرفت و به نقطه ای نامعلوم دوخت.

بعد از مکثی کوتاه گفتم:

_میشه بگی نقره رو از کجا میشناسی؟

سرش رو که به نشونه ی مثبت تگون داد. حس هیجان تمام وجودم رو فرا گرفت.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

_وقتی خودش بیاد میفهمی.

و سرش رو پایین انداخت.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. تا وقتی که نقره می اومد من سگته می زدم.

اونقدر دقیقه ها دیر می گذشتن که دیگه داشت اعصابم خرد می شد.

DONYA I E M A M N O E

نمی دونم چقدر گذشته بود که با باز شدن در، هر دو سرمون رو بالا آوردیم.

نقره نفس نفس زنان توی چهارچوب در ایستاده بود.

نگاهی به من، و بعد به کیاوش انداخت.

📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_526#

#پارت_۵۲۶



رنگ باخت؛ اینو به وضوح دیدم.

پلک آرومی زد و بدون اینکه نگاهش رو از روی کیاوش برداره لب زد:

_تو... اینجا چیکار... میکنی؟

تپش قلبم از شدت استرس و خشم بالا رفته بود.

از جام بلند شدم و به طرف نقره رفتم. دستش رو گرفتم و کشیدمش داخل. توی چشم هاش زل زدم و شمرده شمرده گفتم:

_ این پسر کیه نقره؟

کیاوش از جاش بلند شد و قبل از اینکه نقره جوابی بده، با صدایی بلند که می لرزید گفت:

_ بهش بگو نقره؛ نباید بدونه؟ این حقش نیست؟

احساس می کردم تمام بدنم داره مثل بید می لرزه.

دردی توی قفسه ی سینه ام می پیچید. صورتم از درد جمع شد. نگاهم رو به کیاوش دوختم و گفتم:

_ خودت بگو

کیاوش نگاهی به نقره انداخت:

_ نمیگی؟ باشه

و رو به من کرد و ادامه داد:

_ این نقره خانم که الان زن شمائِه، پنج سال تموم عشق من بود، عشقش بودم. قرار بود با هم ازدواج کنیم از ایران بریم. اما تو اومدی.. تو اومدی توی زندگی من گوه زدی به همه چی..



رو به نقره کرد:

_ د بهش بگو... بگو چه خاطراتی داشتیم. بگو چقدر همو دوست داشتیم.. د بگو دیگه لعنتی.

جمله ی آخرش رو چنان فریاد زد، که احساس کردم دیوار های مطب لرزید.

قدمی به عقب برداشتم و از نقره دور شدم. دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. گوش هام تیز شده بود؛ تیزتر از قبل:

_ آقای دکتر گول خوردی. تموم ابراز علاقه هایی که نقره بهت می کرد الکی بود. برای سر کیسه کردنت؛ برای بالا کشیدن مال و اموال

DONYAIE MAMNOE

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

part_527#

#پارت_۵۲۷

بهت زده خیره شدم به نقره و ناباور لب زدم:

_نقره، این چی داره.. میگه؟

اشک توی چشم های نقره حلقه زد.

آروم گفت:

_من برات توضیح میدم.

همین جمله اش باعث شد تمام دنیا روی سرم خراب بشه؛ گول خوردم.. به سادگی.

سری تکون دادم و سعی کردم بغض لعنتیم رو فرو بدم و نسبت به درد عمیقی که توی قفسه ی سینه ام می پیچید بی توجه باشم.

کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم.

نقره دستم رو گرفت که باعث شد برگردم و نگاهش کنم.

چونه اش از بغض می لرزید:

_سام... نرو بذار حرف بزنیم.

DONYA I E M A M N O E

با پلکی که زدم، قطره اشکی از چشمم چکید؛ آروم لب زدم:

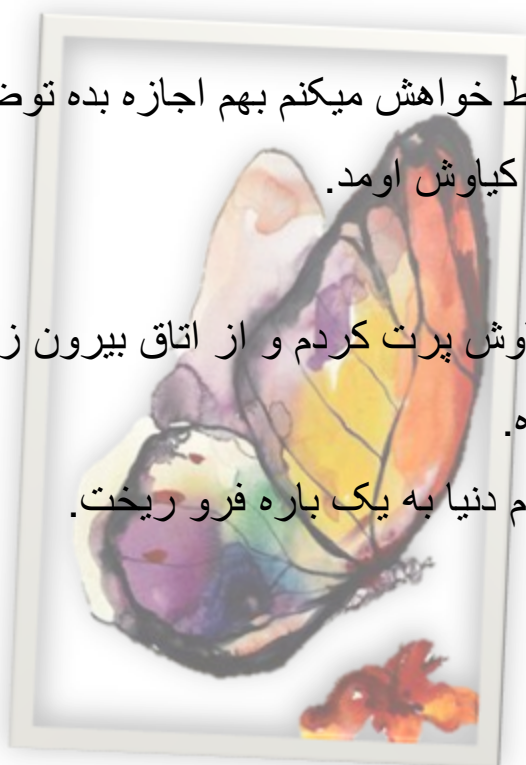
_حرفاتو زدی... دیدم تهش چی شد.

نگاهم رو به کیاوش دوختم و ادامه دادم:

_پول اونقدر برات مهم بود که به خاطرش از عشقت جدا شی؟

اشک هاش به پهنای صورتش می ریختن.
 دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و کیفم رو روی مبل گذاشتم و باز کردم.
 دسته چکم رو در آوردم و یکی از چک هارو امضا زدم و به طرفش گرفتم و
 گفتم:
 _اینم چک سفید امضاء، هر چی دلت خواست بنویس.

با گریه دستم رو پس زد:
 _من هیچی نمی خوام ازت. فقط خواهش میکنم بهم اجازه بده توضیح بدم.
 همون لحظه هم صدای پوزخند کیاوش اومد.
 بی توجه چک رو به طرف کیاوش پرت کردم و از اتاق بیرون زدم.
 بی توجه به صدا زدن های نقره.
 تموم شد؛ تمام اعتماد من به تمام دنیا به یک باره فرو ریخت.



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

DONYAIE MAMNOE part_528#

#پارت_۵۲۸

بدنم مثل بید می لرزید
 دستم رو روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

به یک باره، قلبم چنان تیری کشید که دست و پام بی حس شد و با شدت روی زمین افتادم.

درد اونقدر شدید بود که حتی توان تقلا کردن رو هم ازم گرفته بود.

به نفس نفس افتاده بودم که نقره از اتاق بیرون اومد.

با دیدنم جیغی کشید و به طرفم اومد.

صورتش رفته رفته تارتر شد دیگه هیچی نفهمیدم!

"نقره—"

با بسته شدن چشم هاش، مبهوت تکونش دادم و جیغ زدم:

—سام... سام چشماتو باز کن تورو خدا. غلط کردم تورو خدا چشماتو باز کن

دست قدرتمند کیاوش کنارم زد و گفت:

— زنگ بزن اورژانس

مبهوت نگاهش کردم که فریاد زد:

— بهت میگم زنگ بزن اورژانس..

سرم رو تند تند تکون دادم و همونطور که اشک می ریختم شماره ی اورژانس

DONYA I E M A M N O E رو گرفتم.

نگاه خیره ام رو لحظه ای از روی صورتش نمی تونستم بردارم.

تا وقتی که اورژانس رسید، مدام نبضش رو چک می کردم و از خدا می

خواستم اتفاق خاصی نیوفتاده باشه.

رو به کیاوش کردم و آروم گفتم:

_همش تقصیر توئه؛ اگر بلایی سر سام بیاد هیچ وقت نمی بخشمت.

خواست جوابی بده که کادر اورژانس وارد شدن.

شروع کردن به گرفتن نبض و چک کردن علائم حیاتی.

یکی ازشون توی بی سیمی که دستش بود گفت:

_احتمال سخته ی قلبی

اسم سخته رو که شنیدم، سرم رو به طرف کیاوش چرخوندم و به طرفش هجوم بردم



✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

part_529#

#پارت_۵۲۹

با جیغ، مشت هام رو به سینه اش کوبیدم و گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_بین چیکار کردی لعنتی.

دست هام رو گرفت و بدون هیچ حرفی زل زد توی چشم هام.

نیروی بدنم داشت تحلیل می رفت؛

نگاهم رو به طرف سام دوختم که حالا داشتن روی برانکار میذاشتنش.

اگر بلایی سرش می اومد، هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

اون ناخواسته وارد زندگی من شد؛ ولی من، با نقشه پا به زندگیش گذاشتم تا نابودش کنم.

با گرفتن تمام مال و اموال.

ولی انگار چیزی که براش اهمیتی نداشت، پول بود.

وقتی که سام رو بردن، دست هام رو عقب کشیدم که کیاوش محکم تر گرفتم و گفتم:

اینو یادت نره، هر اتفاقی بیوفته، تو فقط و فقط مال منی. میخواد این پسر زنده بمونه یا بمیر...

این بار با شدت بیشتری دستم رو عقب کشیدم و سیلی محکمی به صورتش کوبیدم و از میون دندان های کلید شده غریدم:

_دهن کثیفتو ببند.

و قبل از اینکه حرفی بزنه یا نسبت به سیلی که خورده، عکس العملی نشون بده از مطب بیرون رفتم. بدو از پله ها پایین رفتم و به طرف اورژانس دویدم. نفس نفس زنان گفتم:

_میشه منم بیام؟ خائمشم.

مرد سرش رو تگون داد و بلافاصله سوار شدم.

کنارش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم. توان سرکوب کردن هق هق آروم رو نداشتم.

لب زدم:

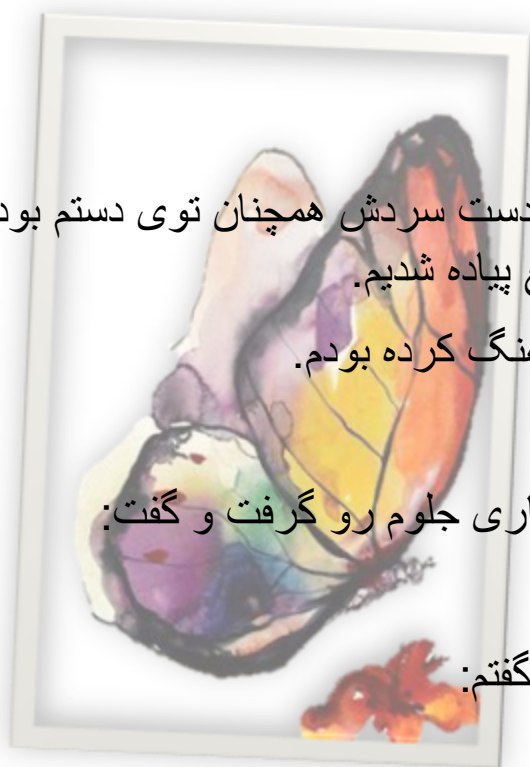
_سام ازت خواهش میکنم.. برگرد

📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_530#

#پارت_۵۳۰



تا وقتی به بیمارستان رسیدیم، دست سردش همچنان توی دستم بود. جلوی اورژانس ماشین ایستاد و سریع پیاده شدیم. تندى قدم هام رو با تختش هماهنگ کرده بودم.

تخت رو که بردن داخل، پرستاری جلوم رو گرفت و گفت:

_خانم شما اینجا بمونید

وحشت زده دستشو پس زدم و گفتم:

_شوهرمه. میخوام برم داخل

سرش رو تکون داد و در حالی که سعی داشت ارومم کنه گفت:

_میدونم عزیزم شما بشین اینجا

و به صندلی اشاره کرد.

اما مگه من می تونستم بمونم؟

بغضم ترکید. دست های لرزونم رو به طرفش بردم و گفتم:

_تورو خدا

صدای مردی او مد:

_خانم رضایی بزارید بیاد داخل.

پرستار با بی میلی کنار رفتم و من به طرف در هجوم بردم و کنارش زدم. خواستم به طرف تختش برم که همون مرد اینبار جلوم رو گرفت و با تحکم گفت:

_همین جا؛ جلوتر نه.



سرم رو تند تند تکون دادم.

تمام بدنم مثل بید می لرزید. جلو رفتم و علائم حیاتی سام رو چک کرد. چندتا حرف هم زد که از شون هیچی متوجه نشدم.

می خواستم بدونم زنده است، زنده می مونه.

رو به یکی از پرستار ها گفت:

_منتقلش کنید سی سی یو.

DONYAIE MAMNOE

به قلم : الف. ب

"انتقام از هوس تو"

part_531#

#پارت_۵۳۱

"وَنُوسَ—"

دلم عجیب هوای مسافرت کرده بود.
احساس می کردم از موندن توی خونه خسته شدم و کم کم دارم به افسردگی
کشیده می شم.
سامیار مطب بود و من مثل دیوونه ها، به دیوار های خونه زل زده بودم.



گوشی رو برداشتم و شماره ی نازنین رو گرفتم.
بعد از چند بوق، صداش توی گوشم پیچید:
_سلام عزیزه دلم.

لبخندی روی لبم نقش بست. سلامی کردم و گفتم:
_خوبی؟

او هومی گفت.

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_میای بریم بیرون؟

با اشتیاق آره ی بلندی گفت. کمی گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با خنده
گفتم:

_آماده شو خیابون (...) می بینمت.

بعد از قطع کردن، بلافاصله به طرف اتاق رفتم.

مانتوی مشکی بلند، ساپورت و روسری نارنجیم رو سرم کردم.

یه رژ نارنجی کم رنگ هم زدم و بعد از خط چشمی که کشیدم، کیفم رو برداشتم و با نیم نگاهی دوباره به خودم توی آینه، از خونه بیرون زدم.

سوار تاکسی که شدم، پیامی به سامیار هم دادم و بهش گفتم که با نازنین میرم بیرون.

وقتی رسیدیم به خیابون، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. نازنین تکیه اش رو به دیوار داده بود و با گوشیش ور می رفت.



به طرفش رفتم و ضربه ی به شونه اش زدم و با خنده گفتم:

_داری به کی پیام میدی؟

چشم غره ای بهم رفت و سلام کرد.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و با تحسین سرم رو تکون دادم:

_خوشم میاد سلیقت خوبه.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIE MAMNOE part_532#

#پارت_۵۳۲

باز هم چپ چپ نگاهم کرد که با تعجب گفتم:

_وا، چه مرگته؟

گوشیش رو به طرفم گرفت و گفت:

_ داداشت چی از جون من می خواد ونوس؟

چشم هام از شنیدن حرفش درشت شد؛

داداشم؟

_ یعنی چی؟ کی؟ چی شده خب؟

پوفی کشید و به صفحه ی گوشیش اشاره کرد:

_ بخون پیاماشو

سرم رو تکون دادم. چون نور افتاده بود توی گوشی، صفحه تاریک بود و راحت نمی تونستم بخونم.

با دست جلوی نور رو گرفتم.

اول نگاهی به شماره انداختم، با دیدن شماره محمد حسین نیشم باز شد.

متن پیام هاش فوق العاده عاشقانه بود و همین باعث می شد ته دلم واسش غنج بره.

" نازنین من بهت قول میدم خوشبختت کنم. من درد کشیده ام؛ و تو رو بهتر از هر کس دیگه ای میفهمم"

" چجوری دوست داشتتم رو بهت ثابت کنم؟"

خندیدم و گفتم:

_ ای جونم. فداش بشم که

نازنین گوشیش رو از توی دستم بیرون کشید و با اخم گفت:

_ تو شماره منو بهش دادی؟

ابرو هام بالا پرید:

__ نه بخدا

کلافه پوفی کشید و موهایش رو پشت گوشش زد:

__ پس از کجا آورده؟

نیشخندی شیطون زدم و با خبثت گفتم:

__ از همون اول معلوم بود دلش پیشت گیره.



📝 به قلم : الف. ب 📝

"انتقام از هوسِ تو"

part_533#

#پارت_۵۳۳

چشم غره ای بهم رفت.

بحث رو عوض کردم. فعلا نباید حرفی به نازنین می زدم. قبلش باید از محمدحسین مطمئن میشدم.

مطمئن از اینکه حرفاش حقیقته، نه یه هوس زود گذر.

DONYA I E M A M N O E

چقد دقیقه ای رو توی سکوت مشغول قدم زدن بودیم که گفت:

__ چیزی میخوای بخری؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

قصد من فقط فرار از تنهایی توی اون خونه بود.

تا عصر، تقریباً نصف کافی شاپ های شهر رو زیر پا گذاشتیم.
اونقدر چیز میز خورده بودیم که واقعا احساس می کردم دارم می ترکم؛ نگاهی
به ساعت کردم و گفتم:

_ الاناست که دیگه سامیار مطب رو ببنده.

نگاهی به ترافیک وحشتناک انداختم:

_ صبر میکنیم همین جا سامیار بیاد دنبالمون

چشم های نازنین درشت شد:

_ وای نه؛ من خجالت میکشم.

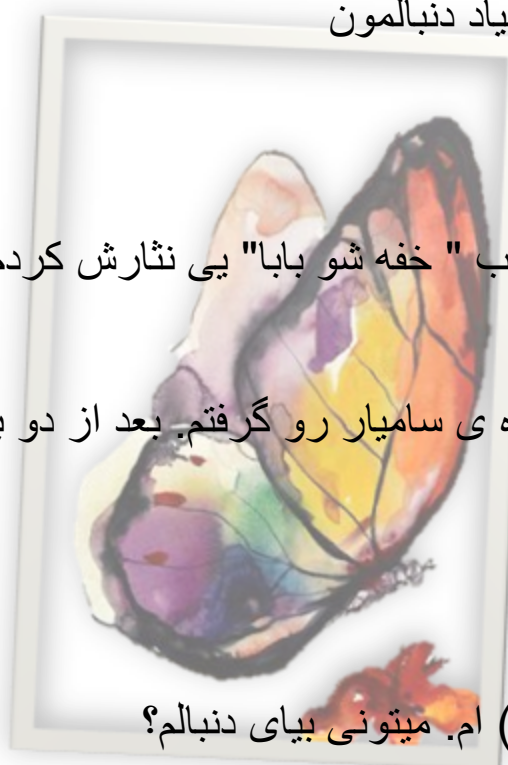
چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب " خفه شو بابا" یی نثارش کردم.

گوشیم رو بیرون آوردم و شماره ی سامیار رو گرفتم. بعد از دو بوق صداش
توی گوشم پیچید:

_ جونم..

لبخندی زدم:

_ سلام.. سامیار من خیابون (...) ام. میتونی بیای دنبالم؟



کمی مکث کرد و گفت: DONYA I E M A M N O E

_ آره؛ همون جا بمون الان حرکت میکنم.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم. نازنین لب و لوچه اش آویزون شد:

_ بترکی ونوس.

نیشخندی زدم:

_متشکرم.

تکیه ام رو به درخت دادم و رو به نازنین گفتم:

_بیا کنکور بدیم نازنین. پوسیدم تو خونه حداقل با درس سرگرم بشیم.

📝 به قلم : الف. ب 📝



"انتقام از هوسِ تو"

part_534#

#پارت_۵۳۴

خنده ای سر داد و گفت:

_من حال خودمم ندارم؛ بعد بشینم درس بخونم کنکور بدم؟ ولم کن بابا. تهش از دواج میکنم خونه داری میکنم دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم:

_خونه دار با سواد بهتر از خونه دار بی سواده.

جوابی بهم نداد و باز هم خندید.

DONYAIE MAMNOE

صدای پسری اومد:

_جون خنده هاشو..

به پسره نگاهی کردم. با دیدن قیافه اش این بار من بودم که زدم زیر خنده.

از یه دختر هیچی کم نداشت! فقط رژ لبشو نزده بود.

نازنین گفت:

جون ابرو هاشو...

پسره اونقدری ضایع شده بود که دیگه حرفی نزنه و صحنه رو ترک کنه.
نازنین تکیه اش رو به درخت داد و گفت:
زندگی ماهم شده این.

حرفی نزدم.

تقریباً نیم ساعتی گذشته بود که صدای بوق ماشینی کنارم اومد.
سرم رو چرخوندم و با دیدن سامیار لبخندی زدم.
دست نازنین رو کشیدم و دنبال خودم بردم.



در رو باز کردم و نشستم و سلام کردم.
نازنین همچنان سر پا ایستاده بود.
سامیار که متوجه ی معذب بودن نازنین شده بود، گفت:
نازنین خانم سوار نمیشی؟

نازنین گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و گفت:

مزاحم نباشم یه وقت...

سامیار سریع گفت:

نه بابا این چه حرفیه.

✍ به قلم : الف. ب ✍

"انتقام از هوس تو"

part_535#

#پارت_۵۳۵

بعد از رسوندن نازنین، سامیار گفت:

_ بریم رستوران شام بخوریم؟

با لبخند سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. از خدام بود؛ کی حال داشت
بره خونه شام درست کنه آخه.



وقتی رسیدیم رستوران، پیاده شدیم.

دستم رو توی دستش گرفت و با همدیگه وارد شدیم. روی یکی از میز ها
نشستیم و بعد از سفارش دادن، شروع به حرف زدن کردیم.

سامیار تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

_ نظرت چیه یه سفر بریم؟ برای روحیه ات خیلی خوبه.

لبخندی زدم:

_ خوبه؛ ولی ما هنوز خونه رو عوض نکردیم. من یه عالم استرس اونو دارم.

DONYA IEMAMNOE

گفت:

_ نگران اون نباش؛ خونه رو مبله میگیریم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم:

_ میخوای... اصلا خونه رو عوض نکنیم؟

چشم غره ای بهم رفت:

_ نه خیر. میخوای دوباره حالت بد بشه؟

دستش رو گرفتم و ملتمس گفتم:

_ خودم الان دارم بهت میگم سامیار. حرفم حرفه. بخدا.

خندید و نگاهی عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

لب و لوچه ام آویزون شد.

غذا مون رو که آوردن، در سکوت کامل مشغول خوردن شدیم.

با اومدن صدای زنگ گوشی سامیار، دست از غذا خوردن کشید.

گوشیش رو از توی جیبش درآورد و نگاهی بهش انداخت.

کنجکاو پرسیدم:

_ کیه؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_536#

#پارت_۵۳۶

DONYA IEMAMNOE

اخمی بین دو ابروش نشوند و گفت:

_ شماره ناشناسه.

کنجکاویم صدبرابر شد. من هم اخمی کردم:

_ خب جواب بده.

سری تکون داد.

برقراری تماس رو زد و گوشی رو روی گوشش گذاشت و گفت:

_بله؟

اخم هاش از هم باز شد و به وضوح احساس کردم رنگ صورتش پرید. با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفت:

_چی؟

سرم رو جلو بردم و گفتم:

_کیه؟

جوابی به حرفم نداد و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و روی گوشم گذاشتم.

_الو؟

با شنیدن صدای هق هق دختری پست خط، دلم هری ریخت. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_شما؟



جوابی بهم نداد. به سامیار نگاه کردم که لب زد:

_نقره اس.

چند لحظه ای طول کشید تا با تجزیه و تحلیل اسمش متوجه بشم کیه.

نقره با گریه گفت:

_آوردنش بیمارستان (...) من تنهام می ترسم. توروخدا یه کاری کنید.

سری تکون دادم و گفتم:

_ باشه عزیزم آروم باش.

سامیار گوشتی رو از دستم بیرون کشید. گفتم:

_ چی شده؟ کی رو بردن بیمارستان؟

از جاش بلند شد و رفت که پول غذا رو حساب کنه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_537#

#پارت_۵۳۷



از رستوران بیرون رفتم و کنار ماشین منتظرش ایستادم که بیاد.

وقتی اومد دزدگیر ماشین رو زد. همراه هم سوار شدیم.

ماشین رو روشن کرد.

طاقتم طاق شد. با صدای بلند گفتم:

_ چی شده؟

نفس عمیقی کشید و ماشین رو به حرکت در آورد و در همون حال گفت:

_ سام رو بردن بیمارستان.

چشم هام درشت شد:

_ چرا؟

شونه هاش رو بالا انداخت و کلافه گفت:

_ نمی دونم ونوس.

گوشیش رو به طرفم گرفت و ادامه داد:
_بگرد شماره ی بهنام رو پیدا کن.

با اینکه نمی دونستم بهنام کیه، اما لین مخاطبینش دنبال شخصی با این اسم گشتم.

خداروشکر فقط هم یه شماره بود.
زدم روش و تماس گرفتم.



گوشی رو دادم دستش.

نگاهی به اطراف کرد که مبادا پلیسی اونجا بوده باشه.
احتمال دادم که برادر سام بوده باشه، و حدسم درست بود.

با اون حجم ترافیک، یک ساعت و نیم بعد به بیمارستان رسیدیم.
ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.
رو به من گفت:

_ میخوای آژانس بگیری بری خونه؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. ترجیح میدادم پیشش بمونم.

اونم توی چنین وضعیتی!

وارد شدیم و به طرف پذیرش رفتیم.

رو به مسئول پذیرش گفت:

_ ببخشید آقای سام امیری رو اینجا آوردن؟

"انتقام از هوس تو"

part_538#

#پارت_۵۳۸

سرچی کرد و بعد سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد و گفت:

_ منتقلشون کردن سی سی یو.

چشم های سامیار درشت شد و خواست حرفی بزنه که صدای نقره اومد.

به طرفش برگشتیم.

با گریه به طرفمون اومد. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

از دیدن این صحنه تقریباً قلبم مچاله شد.

به طرفش قدم برداشتم و آروم توی بغلم کشیدمش.

سامیار با کلافگی گفت:

_ نقره گریه نکن، بگو ببینم چی شده؟ چرا بردنش سی سی یو؟ یعنی چی آخه؟

اما نقره، بی توجه من رو سفت بغل کرده بود و اشک می ریخت.

همین نشون دهنده ی حال بدش بود.

DONYA IEMAMNOE

سامیار عصبی غرید:

_ بهت میگم چی شده؟

پرستاری که از کنارمون رد می شد، اخمی کرد و معترض گفت:

_ آقا چه خبره اینجا بیمارستانه؟

نقره از بغلم بیرون اومد. اشک هاش رو پاک کرد و چند بار آب دهنش رو قورت داد تا بلکه بغض پایین بره و بعد گفت:

_ رفته بودم پیشش، بعد نمی دونم از اتاق زد بیرون. افتاد رو زمین..

حقیقتا مطمئن بودم خودش هم هیچی متوجه نشده از حرفایی که زده.

سامیار گارد گرفت و خواست باز هم حرفی بزنه که گفتم:

_ الان حالش خوب نیست. میشه بری یه کم آب بیاری؟



چشم غره ای به نقره رفت و بعد ازش دور شد.

دستش رو گرفتم و همراه خودم روی صندلی نشوندمش و آروم گفتم:

_ گریه نکن عزیزم انشاالله که اتفاقی نیوفتاده.

"انتقام از هوسِ تو"

part_539#

#پارت_۵۳۹

"سامیار"

DONYA I E M A M N O E

هول کرده بودم و نمی دونستم چی باید بگیرم براش. در آخر دوتا آب آلبالو، آب معدنی و چندتا شکلات برداشتم و بعد از حساب کردن برگشتم پیششون.

پلاستیک رو به سمت ونوس گرفتم و با اخم به نقره خیره شدم.

مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده؛ دعوا یا هر چی.

بی شک به همون مردی ربط داشت که می اومد پیش سام.
ونوس یکی از آب آلبالو هارو باز کرد و به طرف نقره گرفت و گفت:
_یکم بخور حالت جا بیاد

نقره اما بی حال دست ونوس رو پس زد و گفت:

_یعنی چی میشه؟

با اخم گفتم:

_اگر تو مثل انسان توضیح بدی چه اتفاقی افتاده ما هم تکلیف خودمون رو می دونیم.



باز هم به سوالم پاسخی نداد و به اشک ریختنش ادامه داد.
پوفی کشیدم.

باید دکترش رو پیدا می کرد. به طرف پذیرش رفتم و گفتم:
_ببخشید پزشک معالج سام امیری کدوم دکتره؟

باز هم سرچی توی کامپیوترش کرد و بعد گفت:
_دکتر عباسی.

و بعد به ته راهرو اشاره کرد:
_ایشونن.

سرم رو چرخوندم و بعد از تشکری زیر لب، به طرفش قدم برداشتم. سلامی کردم و گفتم:

_ببخشید وضعیت سام امیری چگونه؟

اخمی محو بین دو ابروش نشوند و لب زد:

_چه نسبتی با بیمار دارین؟

از لحن صداش ته دلم خالی شد.

نگران گفتم:

_دوستشتم.

سر تکون داد و گفت:

_متأسفانه به کما رفته. براش دعا کنین.

"انتقام از هوسِ تو"

part_540#

#پارت_۵۴۰



بهت زده خیره شدم بهش.

خواست از کنارم رد بشه که جلوش رو گرفتم و با چشم های درشت شده، بریده بریده گفتم:

_یع.. یعنی چی؟ کما؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

DONYAIEAMNOE

خیره شد توی چشم هام.

ضربان قلبم به شدت رفته بود بالا. لب های خشکیده ام رو تر کردم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

_سکته ی قلبی.

چشم هام درشت شد. نفس هام به شماره افتاد و به سختی گفتم:

_ اما، سام سنی نداره.

سری تکون داد:

_ الان سخته قلبی توی جوونا خیلی شایع شده. مواد مخدر مصرف میکرده؟

دستی توی مو هام کشیدم:

_ نه، فقط گاهی اوقات سیگار می کشید.

لبخندی محو زد:

_ به هوش اومد همونم نباید بکشه

کور سوی امید توی دلم روشن شد:

_ یعنی به هوش میاد؟

سرش رو تکون داد و همونطور که ازم دور می شد گفت:

_ توکل به خدا.



تکیه ام رو به دیوار دادم و نگاه خیره ام رو به زمین دوختم.

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای بهنام رو شنیدم. سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

DONYA I E M A M N O E

وحشت زده و نگران بود. گفت:

_ سام کجائه؟

جوابی بهش ندادم. سعی کردم کمی آروم ش کنم اما با دیدن نقره به طرفش قدم برداشت و با عصبانیت گفت:

_ نقره سام کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

نقره با دیدن بهنام گریه اش بیشتر شدت گرفت. کاش می تونستم بهنام رو آروم نگه دارم.

ضربه ی محکمی به کتفش زد و گفت:

_از وقتی وارد خانواده ی ما شدی بدبختی و بیچارگیه که می ریزه سرمون.

بهنام رو عقب کشیدم و آروم کنار گوشش گفتم:

_به خودت مسلط باش؛ نقره وارد زندگی سام نشده.



"انتقام از هوسِ تو"

part_541#

#پارت_۵۴۱

با عصبانیت کنارم زد و گفت:

_دکترش کیه؟

پوفی کشیدم و دستم رو توی موهام فرو کردم و کلافه لب زدم:

_الان پیشش بودم.

DONYAIE MAMNOE

منتظر نگاهم کرد. چجوری میتونستم بهش بگم؟

زل می زدم توی چشم هاشو می گفتم داداشت سگته قلبی کرده؟

وقتی سکوتم رو دید، خشم نگاهش فروکش کرد و جاش رو به نگرانی داد.

آروم لب زد:

_حالش خوبه؟

چه دیر چه زود باید می گفتم؛ سعی کردم با انتقال حرفام به آرومی، حالش رو از اینی که هست بدتر نکنم:
 _دکتر گفت، سخته قلبی...

دستش رو بالا آورد و روی سرش گذاشت و بهت زده گفت:
 _یا ابوالفضل.

رو به نقره کرد و ادامه داد:

_تو پیشش بودی؟

نقره که گریه اش کمتر شده بود، سرش رو به نشونه ی مثبت تکیه داد.
 بهنام نگاهم کرد و گفت:

_چطور به مامان بابامون بگم؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

_فعلا لازم نیست نگرانشون کنی. بزار ببینم تا چند روز آینده چی میشه.



رو به ونوس کردم:

_شما پاشید برید خونه من و بهنام اینجاایم.

نقره سریع گفت:

_نه من میمونم. از اینجا جم نمیخورم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_542#

#پارت_۵۴۲

نگاه منتظرم رو به ونوس دوختم. هیچ کس بهتر از اون نمی تونست راضیش کنه.

ونوس سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. دست نقره رو گرفت و گفت:
_ بیا بریم خونه ی ما، فردا صبح میایم. باشه؟

نقره باز هم سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. باید به بهنام متوصل می شدم؟

آره؛ به ناچار. بهنام پوفی کشید و جلو رفت. بالای سر نقره ایستاد و با لحنی آروم گفت:

_ من اینجام هر چیزی بشه بهت زنگ میزنم. پاشو

نقره بغض کرده نگاهش کرد و گفت:

_ هر چی شد؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. راضی نبود اما احساس می کردم از بهنام حساب می بره. بنابراین بلند شد.

کمی جلوتر که رفت، دست ونوس رو گرفتم و نگاهش داشتم و آروم، جوری که بهنام متوجه نشه گفتم:

_ زیر زبونشو بکش ببینم چه اتفاقی افتاده.

ونوس چشم غره ای بهم رفت و بعد ازم دور شد.

حرفم چیز تعجب آمیزی نبود.

پوف!

"وَنُوسَ—"

همراه خونه رفتیم خونه ی ما. حالش اصلا خوب نبود و این رو از پر و خالی شدن چشم هاش متوجه می شدم.
وارد خونه شدیم. غریبگی می کرد. دستش رو گرفتم و روی مبل نشوندمش و گفتم:

—شام چی میخوری برات درست کنم؟

بی حال لب زد:

—هیچی.

اخمی بین دو ابروم نشوندم و گفتم:

—یعنی چی هیچی؟ حالت بده باید یه چیزی بخوری جون بگیری.



"انتقام از هوسِ تو"

part_543#

#پارت_۵۴۳

DONYA IEMAMNOE

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

کنارش روی مبل نشستم و دستم رو دور شونه هاش انداختم و گفتم:

—میخوای خوابی؟

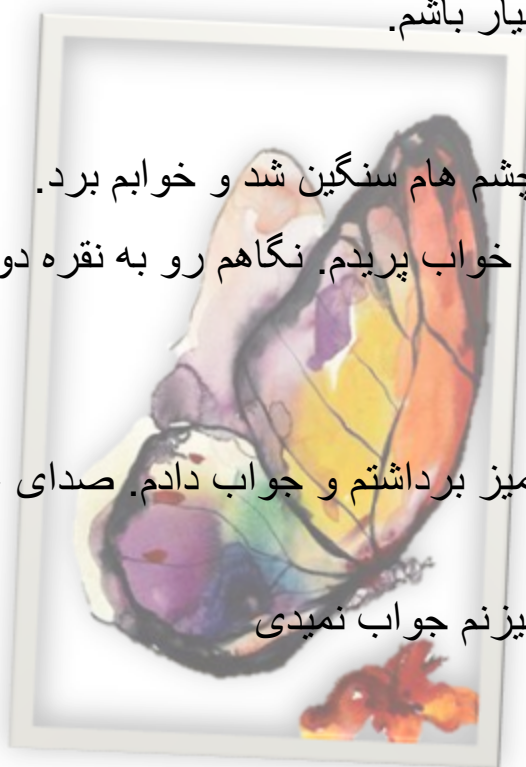
چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد آره ای گفت.

از جام بلند که شدم، روی کاناپه دراز کشید. پاهاش رو توی شکمش جمع کرد.
سرم رو کج کردم:

_رو تخت میخوابی؟

نه ی آرومی گفت.

قدمی به عقب برداشتم و روی مبل نشستم. ترجیح دادم فعلا نخوابم تا اگر از خواب پرید یا اتفاقی افتاد، هوشیار باشم.



نمی دونم چقدر گذشته بود که چشم هام سنگین شد و خوابم برد.
صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. نگاهم رو به نقره دوختم که همونطور غرق خواب بود.

گوشیم رو به سرعت از روی میز برداشتم و جواب دادم. صدای عصبانی سامیار اومد:

_کجایی تو؟ سه ساعته زنگ میزنم جواب نمیدی

آقای طلبکار!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_خواب بودم.

چند لحظه ای سکوت کرد. بعد با لحنی که مشخص بود خشمش فروکش کرده گفت:

_خوبی؟ نقره خوبه؟

نگاهم رو به نقره دوختم که تکون آرومی خورد. زمزمه کردم:

_آره. خوابه. بیدار که بشه میارمش بیمارستان.

سریع گفت:

_بیاریش اینجا چیکار؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_544#

#پارت_۵۴۴



اخمامو توی هم کشیدم و خواستم جوابی بدم که نقره بلند شد و توی جاش نشست. آروم گفتم:

_بعدا بهت زنگ میزنم.

و قطع کردم.

لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

_صبح بخیر. خوبی؟

صبح بخیر آرومی گفت و بعد سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

DONYAIEMAMNOE

از جام بلند شدم و خواستم برم آشپزخونه که گفت:

_من باید برم بیمارستان.

گفتم:

_حالا بزار یه صبحانه درست کنم واست.

قبول نکرد. به هر ضرب و زوری بود صبحانه ای سرسری بهش دادم و با همدیگه رفتیم بیمارستان.

از رنگ پریده اش می تونستم تشخیص بدم حال جسمی خوبی نداره.

ترجیح دادم مدام کنار نقره باشم.

کاری که توی خونه نداشتم، دلم بر اش می سوخت بنابراین بیمارستان موندنم بهترین کار بود.



احساس می کردم به زور سر پا ایستاده.

دستش یخ زده اش رو توی دستم گرفتم و نگران گفتم:

_ نقره جان، حالت خوبه؟ میخوای برم برات یه چیزی بخرم؟

چونه اش از بغض لرزید. آروم گفتم:

_ من میخوام برم ببینمش.

پوفی کشیدم. باید با دکترش هماهنگ می کرد. سرم رو تکیه دادم و به طرف سامیار رفتم و گفتم:

_ برید با دکترش حرف بزنید بذاره ببیندش خب.

بهنام نیم نگاهی بهش انداخت. سرد گفتم:

_ اینجا موندنت سودی نداره

نقره عصبانی، بغض گرفته با صدایی تقریباً بلند گفت:

_ به تو چه ربطی داره؟ شوهرمه نگرانشم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_545#

#پارت_۵۴۵

همین کم مونده بود توی این وضعیت و اینجا دعواشون بشه.
رو به سامیار آروم لب زدم:

_برو

نفسش رو پر شدت بیرون داد و از جاش بلند شد.

رفت و بعد از نیم ساعت اومد و رو به نقره گفت:
_نقره جان؛ دکتر گفت ده دقیقه، پاشو.
نقره که از شنیدن این خبر غرق در خوشی شده بود، بلافاصله از جاش بلند شد
و همراه سامیار به طرف سی سی یو رفتن.

"نقره"

بعد از پوشیدن لباس های مخصوص داخل شدم. مستقیم به طرف تختش رفتم.
با دیدنش توی اون وضعیت، بغضی که توی گلویم جا خوش کرده بود شکست.
بالای سرش ایستادم و چشم دوختم بهش.

DONYA IEMAMNOE

با صدایی لرزون و میون گریه گفتم:
_سام تورو خدا پاشو؛ غلط کردم بخدا. پاشو بهم یه فرصت بده
احساس حالت تهوع سر تا سر وجودم رو گرفته بود.

دستم رو بالا آوردم و روی دهنم گذاشتم. نفس نفس زنان گفتم:

_من به کیاوش گفته بودم همه چی تمومه، گفته بودم عاشق توام؛ ولی...
دستم رو بالا آورد و روی دست سردش گذاشتم.

چند لحظه ای در سکوت خیره شدم بهش.
با احساس لرزیدن پلکش، چشم هام درشت شد؛ مبهوت لب زدم:
_سام..

و بعد قدمی به عقب برداشتم.



رو به پرستاری که اونجا بود گفتم:
_خانم... شوهرم، پلک زد.
و با صدای بلند زدم زیر گریه. دستم رو گرفت و در حالی که سعی داشت
آروم کنه، به طرف بیرون هدایت کرد و گفت:
_باشه عزیزم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_546#

#پارت_۵۴۶

DONYAIEAMNOE

عصبی گفتم:

_یعنی چی باشه؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_یعنی الان میرم وضعیتش رو چک میکنم.

و بعد در رو بست.

دستی از پشت روی شونه ام نشست. برگشتم و به ونوس نگاه کردم. لب زد:

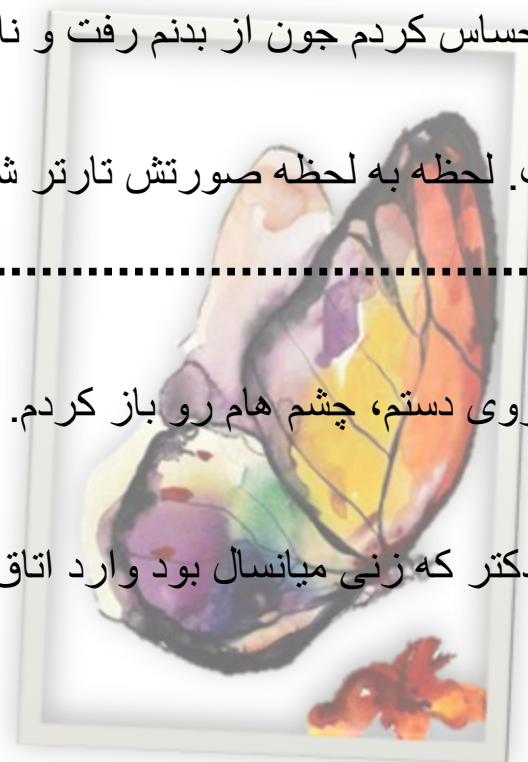
_خوبی؟

خوب؟

تنها واژه ای که نمی شد برای حالم به کار برد همین بود.

جلوی چشم هام سیاهی رفت؛ احساس کردم جون از بدنم رفت و ناگهانی افتادم رو زمین.

ونوس وحشت زده کنارم نشست. لحظه به لحظه صورتش تارتر شد و صدایش ناواضح و دیگه هیچی نفهمیدم.



با احساس نشستن دستی سرد، روی دستم، چشم هام رو باز کردم. نفسی عمیق کشیدم.

ونوس خواست حرفی بزنه که دکتر که زنی میانسال بود وارد اتاق شد.

به طرفم قدم برداشت و گفت:

_خانم حواست به بچه ی توی شکمت نیستا.

چند لحظه ای طول کشید تا حرفش رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.

بچه؟

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد لب زدم:

_ب...بچه؟

ابرو هاش بالا پرید:

_نمیدونستی؟

جوابی بهش ندادم و با تعجب، بهت زده نگاهم رو به شکم دوختم.
یعنی الان، بچه ی من و سام داشت تو بطن من رشد می کرد و بزرگ می شد؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_547#

#پارت_۵۴۷



از فرط خوشحالی و تعجب، اشکام روی گونه ام سرازیر شدن.
ونوس با ذوق دستمو گرفت؛
احساس می کردم دیگه توی اون دنیا نیستم.
من؟ بچه؟

کور سوی امید توی دلم روشن شده بود. شاید این بچه، می تونست زندگی من
و سام رو از نو بسازه.

DONYA IEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و از ته دل خدا رو شکر کردم.

(سه ماه بعد)

در کمال ناباوری، هنوز سام بهوش نیومده بود.
شکم داشت بزرگ و بزرگ تر می شد، اما سام نبود که بخواد نازم رو بکشه؛

نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ی خودم توی آینه انداختم. حتی خانواده ی خودم هم کنارم نبودن، از دیگران چه انتظاری میتونستم داشته باشم؟

ونوس و دوستش نازنین اکثر اوقات پیشم بودن. هلیا زن بهنام هم گاهی می اومد و سری می زد، اما دو کلمه حرف می زد، سه کلمه اش گوشه و کنایه بود.

صدای زنگ تلفن باعث شد رشته ی افکارم پاره بشه.

قدم های آروم رو برداشتم و رفتم بیرون. گوشی رو برداشتم و گفتم:
_الو..

صدای پر از خوشحالی بهنام باعث شد قلبم به تپش بیوفته:
_نقره، سام به هوش اومده.



مبهوت لب زدم:

_بگو بخدا..

قهقهه ای زد:

_بخدا... بیا بیمارستان.

بلافاصله گوشی رو قطع کردم. از خوشحالی میخواستم جیغ بکشم.

به طرف اتاق رفتم و لباس هام رو پوشیدم و زنگ زدم آژانس.

بعد از رسیدنش، بلافاصله سوار شدم و اسم بیمارستانو گفتم.

دست هام می لرزید؛ از طرفی بدنم شدیداً کرخت شده بود.

بعد از رسیدن پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

نمی تونستم راحت بدوام، اما خب قدم هام تند شده بود. پر قدرت، پر از عشق و نیاز!

داشتم به طرف سی سی یو می رفتم که صدای بهنام اومد:
_نقره..

"انتقام از هوس تو"

part_548#

#پارت_۵۴۸



برگشتم به طرفش.

لبخندی بهم زد و گفت:

_دیگه اونجا نیست؛ باهام بیا.

سرم رو تکون دادم و باهاش همقدم شدم. اصلا حواسم نبود که ذره ای آرایش کنم، یا حداقل لباس درست و حسابی بپوشم.

در یکی از اتاق هارو باز کرد و رفت داخل.

اما من، ایستادم. قلبم به تپش افتاده بود. دستم رو آروم روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

DONYA I E M A M N O E

بهنام برگشت و نگران گفت:

_خوبی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

و بعد وارد شدم. تنها تختی که توی اتاق بود، تخت سام بود.

ساعدهش رو چشم هاش بود.

دلم برایش غنچ رفت.

به طرف تختش قدم برداشتم. با صدای بسته شدن در، به عقب برگشتم، بهنام بیرون رفته بود و در رو بسته بود.
از شعورش خیلی خوشم اومد.
کنار تخت رسیدم.

دست لرزونم رو بالا آوردم و آرام رو دستش گذاشتم که تکون خورد و ساعدش رو از روی چشم هاش برداشت.
نگاهش روی صورتم مات موند.
چونه ام از بغض لرزید. چشم هام لبریز از اشک شد و به سختی گفتم:
_سلام.



نگاهش از صورتم سر خورد و روی شکم ثابت موند. آب دهنش رو به سختی فرو داد و گفت:
_حامله ای؟

ذوق زده خندیدم و دستم رو روی شکم گذاشتم و گفتم:

_آره.
DONYA IEMAMNOE

چند لحظه ای مبهوت مونده بود که ناگهانی اخم هاش توی هم رفتن و سرش رو برگردوند.
مات موندم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_549#

#پارت_۵۴۹

پلکی زدم و آروم، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:
_معنی این حرکتت چیه؟

جوابی بهم نداد. وحشت کرده بودم و عرق سردی روی تیره ی کمرم نشسته بود.



تکونی بهش دادم که سرش رو به طرفم برگردوند. عصبانیت و تعجب توی نگاهش موج می زد. تند و تیز گفت:
_چته؟

و در پایان حرفش، توی جاش نشست.

نفس نفس می زدم. آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

_تو از حامله شدن زنت خوشحال نیستی؟

پوزخندی روی لباش نشست:

_از خراب بودن زنم باید خوشحال..

DONYA I E M A M N O E

حرفش تموم نشده بود که یقه اش رو توی مشت های بی جونم گرفتم.

قطره اشکی از چشمم چکید و لب زدم:

_نمی تونی به خاطر یه اشتباه اینجوری با من حرف بزنی؛ چرا وقتی تو به من تجاوز کردی کسی همچین حرفی بهت نزد؟

دست هاش رو بالا آورد و مچ دستامو گرفت و این بار آروم گفت:

_بسه.

توانایی این رو نداشتم که برای تفهیم حرفام تکونی بهش بدم. دست هام رو عقب کشیدم که رهام کرد.

قدمی به عقب برداشتم.

دستم رو روی کمرم گذاشتم و بغضم ترکید. در اتاق باز شد بهنام وحشت زده اومد داخل. با دیدنم، اخمی غلیظ کرد و رو به سام گفت:

_چیکارش کردی؟

سام دستی توی موهایش کشید و گفت:

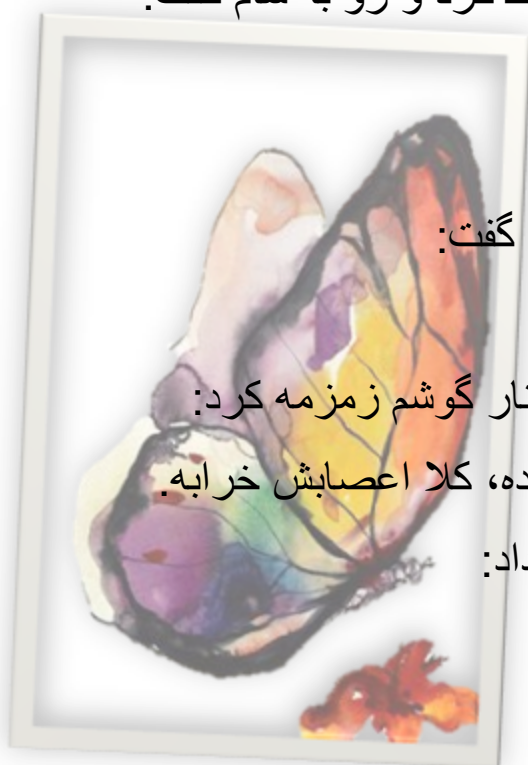
_هیچی، برو بیرون.

بهنام دستم رو گرفت و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

_اگر حرفی بهت زد جوابشو نده، کلا اعصابش خرابه.

و بعد رو به سام، بلندتر ادامه داد:

_خوبه یکم لیاقت داشته باشی.



"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIEMAMNOE part_550#

#پارت_ ۵۵۰

سام چشم غره ای بهش رفت؛ وقتی از اتاق بیرون رفت، قدم های آرامم رو به طرف صندلی برداشتم و نشستم.

با دست هام صورتم رو قاب کردم و به گریه کردنم ادامه دادم.

بعد از چند دقیقه صدایش اومد:

_گریه نکن.

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

_بعد این همه ماه، غصه و بدبختی نباید اینجوری جوابمو می دادی. با ذوق و شوق از خونه تا اینجا اومدم.

باز هم صدای پوزخندش بود که باعث شد حالم خراب تر بشه.

از جام بلند شدم و رفتم توی یک وجبیش ایستادم. توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

_من بعد از تو با هیچ کسی نبودم.

سرش رو کج کرد:

_ولی عشقت یه چیز دیگه میگفت.

کیاوش، کیاوش! خدا لعنتت کنه. لبم رو به دندون گزیدم:

_ولی اون قضیه واسه ی خیلی وقت پیشه. من بهش گفته بودم دیگه علاقه ای بهش ندارم.



پلک آرومی زد: DONYA IEMAMNOE

_انتظار داری باورم کنم نه؟

حرفی نزدم؛ دقیقا همین انتظار رو داشتم اما چجوری میتونستم به زبون بیارم؟

چونه ام از بغض لرزید و به سختی گفتم:

_چیکار کنم که باور کنی این بچه، بچه ی توئه؟

جوابی بهم نداد و دراز کشید و پشتش رو بهم کرد.

هیچ چیز، طبق انتظار من پیش نرفت.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_سام... تکلیف من چیه؟

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

_تکلیفت مشخصه.



"انتقام از هوسِ تو"

part_551#

#پارت_۵۵۱

سرم رو پایین انداختم.

آره، مشخص بود.

برگشتم و با قدم های آروم از اتاق بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم. بهنام به طرفم اومد و گفت:

_چی میگه؟

نفس عمیقی، که دست کمی از آه نداشت کشیدم و آروم گفتم:

_هیچی.

و از کنارش رد شدم. تقصیر خودم بود، حتما!

ریختن اشکام دیگه دست خودم نبود.

هر چی بیشتر پیشش میموندم، بیشتر با حرفاش و رفتاراش آزارم می داد.

تا کسی گرفتم و رفتم خونه.

وقتی رسیدم وارد شدم و درهارو قفل کردم.

بدون اینکه چراغا رو روشن کنم، به طرف اتاق رفتم. تکیه ام رو به دیوار دادم و آروم لیز خوردم سر جام.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره ی کیاوش رو گرفتم.

دقیقا بعد از سه ماه؛

بعد از همون روز...

بعد از چند بوق، که از جواب دادنش ناامید شده بودم، بالاخره صداش توی گوشم پیچید:

_جانم..

حرفی نزدم که بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:

_نقره؟

صدام از بغض می لرزید. به سختی گفتم:

_کیاوش، گند زدی به زندگی من.

پوزخندی زد: DONYA I E M A M N O E

_یه روزی زندگیت من بودم. یادت رفته؟

متقابلا من هم پوزخند زدم. میخواستم هر حرفی که سر دلم گیر کرده بهش بگم:

_تو منو دوست داشتی آره؟

بلافاصله گفت:

_معلومه که دوست داشتم، هنوزم دارم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_552#

#پارت_۵۵۲

قطره اشکی از چشمم چکید:

_نداشتی. اگر دوسم داشتی، اگر عاشقم بودی هیچ وقت اجازه نمیدادی من با سام ازدواج کنم. اصلا، می رفتی می کشتیش، چون به عشقت تجاوز کرده بود.



پاسخش به حرفم، فقط سکوت بود و بس.

آب بینیم رو بالا کشیدم و با پشت دستم، اشک هایی که روی گونه ام سرازیر شده بود رو پاک کردم و گفتم:

_تو بهم بگو الان من چیکار کنم؟ کیاوش من حامله ام. سام باورش نمیشه بچه ام از اونه، میفهمی؟

صدای مبهوتش اومد:

DONYAIE MAMNOE

_چی؟ حامله ای؟

به یک باره خونم به جوش اومد و جیغ زدم:

_آره.

باز هم حرفی نزد. نفس عمیقی کشیدم و آروم لب زدم:

_برو به سام بگو که من با تو نبودم.

پوزخندی زد و با کوبنده گفت:
_هرگز.

دست هام به گزگز افتادن.
ادعای عاشقی می کرد؟ عاشق خوشبختی عشقش رو نمی خواست؟ لعنت بهش.
با گریه جیغ زدم:

_ازت خواهش میکنم کیاوش، نزار زندگیم خراب بشه.

با شنیدن صدای بوق ممتد، مبهوت گوشی رو از روی گوشم برداشتم و به
صفحه اش زل زدم.
چطور می تونست با من این کارو بکنه؟

عصبانی، گوشی رو پرت دادم که محکم به دیوار خورد و هر تیکه اش یک
طرف افتاد.

با دست هام صورتم رو قاب کردم و از ته دل گریه کردم.
به حال خودم، به حال بچه ای که توی شکمم بود.

"انتقام از هوس تو"

part_553#

#پارت_۵۵۳

"سامیار"

تقه ای ب در زدم و سرم رو داخل بردم و گفتم:

_میشه پیام داخل؟

سام سرش رو بالا آورد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_یعنی الان بگم نه، نمیای؟

وارد شدم و در رو بستم و در همون حال گفتم:

_قطعا حرفت مهم نیست.

دستش رو به طرفم دراز کرده. با خنده دستم رو توی دستش گذاشتم و تکونی دادم و گفتم:

_نصفه عمرمون کردی که..

نیشخندی زد و دراز کشید. دستش رو زیر سرش کرد و بعد از مکثی نه چندان کوتاه، لب زد:

_میخوام نقره رو طلاق بدم.

چشم هام از شنیدن حرفش، درشت شد.

با صدای بلند زدم زیر خنده که اخمی بین دو ابروش نشوند و با غیظ گفتم:

_چه مرگته؟ DONYA I E M A M N O E

میون خنده به سختی گفتم:

_قانون هم میگه باشه عزیزم شما جون بخواه. هر وقت اراده کردی بیا دادگاه.

خنده ام رو جمع کردم و این بار جدی بهش زل زدم و گفتم:

_حرف مفت نزن؛ آدم خنده اش میاد. تو که نقره رو دوست داشتی، الانم که حامله اس.



سرش رو چرخوند:

_اون بچه ی من نیست.

چشم غره ای بهش رفتم:

_یعنی چی این حرفت؟

کلافه شده بود. این رو از بی قراری هاش می تونستم به راحتی متوجه بشم:

_بیخیال سامیار. فقط میگم اون بچه، بچه ی من نیست.



"انتقام از هوسِ تو"

part_554#

#پارت_۵۵۴

پوفی کلافه کشیدم:

_گفتن که کافی نیست. با اینکه نمی دونم قضیه چیه، اما می تونید برید آزمایش DNA بدید.

نفس عمیقی کشید و با سر انگشتاش، چشم هاش رو مالید و آروم لب زد:

_نمی دونم، واقعا نمی دونم.

DONYA IEMAMNOE

سعی کردم بحث رو عوض کنم بنابراین پرسیدم:

_کی مرخص میشی؟

شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت:

_دکتر چیزی نگفت.

از جام بلند شدم و همزمان گفتم:

_میرم که بیرسم.

سرش رو تکون داد و من از اتاق خارج شدم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

با نگاهی به شماره ی ونوس، لبخندی زدم.

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

_جانم؟

گلوش رو صاف کرد و گفت:

_سلام. خوبی؟

لبخندی زدم:

_تو خوب باشی منم خوبم.

خنده ای کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_کی میای خونه؟



به طرف پذیرش رفتم و همزمان گفتم:

_نمیدونم؛ واسه چی؟

DONYA IEMAMNOE

کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت:

_بابات و خانومش اینجان.

ایستادم.

پوف؛ واقعا فاز بابا و اون مهسای احمق چی بود؟

اخمامو توی هم کشیدم:

یک ساعت دیگه خونه ام.
باشه ای گفت و بعد از خداحافظی سرسری، گوشی رو قطع کرد.

"انتقام از هوس تو"

part_555#

#پارت_۵۵۵



فقط نگران این بودم که مهسا چرت و پرتی سر هم نکنه.
منتظر موندم که دکتر سام بیاد.
بعد از کلی معطلی بعد از نیم ساعت اومد و گفت سام فردا مرخص میشه.
بلافاصله برگشتم اتاق سام.

بدون اینکه وارد بشم، سرم رو از لای در داخل بردم و گفتم:
فردا مرخصیا. خودتو جمع و جol کن.
به تگون دادن سرش اکتفا کرد. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:
کسی میاد پیشت؟

DONYA I E M A M N O E

گلوش رو صاف کرد و آروم لب زد:
آره.. احتمالا بهنام یه ساعت دیگه بیاد. الان سر کاره.
سرم رو تگون دادم:

باشه. پس من برم، بابام رفته خونمون.

باشه ای گفت. بعد از خداحافظی، از بیمارستان بیرون زدم و سوار ماشین شدم. ترافیک هنوز اونقدر شدید نشده بود. خودم رو به هر سختی بود، رسوندم خونه.

ریموت در رو زدم و وارد شدم.

بعد از اینکه ماشین رو بردم داخل، پیاده شدم و وارد خونه شدم. ونوس با لبخند به طرفم اومد و گفت:
_سلام.

لبخندی زدم و من هم سلامی کردم. کتم رو درآوردم و دادم دستش و به طرف بابا رفتم که روی مبل، توی پذیرایی نشسته بود. این بار سلام بلندی کردم که سرش رو به طرفم چرخوند.

سرش رو به نشانه ی سلام تکون داد و باهام دست داد. کنارش نشستم که گفت:
_کجا بودی تا الان؟

از شنیدن سوالش، خنده ام گرفت.

متعجب گفتم: DONYA IEMAMNOE

_یعنی چی کجا بودم؟ مطب بودم دیگه.

آهانی گفت.

با چشم دنبال مهسا گشتم.

از اینکه دوس دختر سابقم، به عنوان زن بابام اومده بود و هم صحبت زنم شده بود به شدت ناراحت و عصبانی بودم.

رو به بابا کردم و گفتم:

_مهسا کجاست؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_556#

#پارت_۵۵۶



با شنیدن صدایش از پشت سرم، به عقب برگشتم و نگاهش کردم:

_اینجام، دلت برام تنگ شده بود؟

چشم غره ای بهش رفتم.

ونوس از آشپزخونه اومد و روی مبل روبه روم نشست.

مهسا به طرف ونوس رفت و کنارش نشست. دستش رو گرفت و رو به من گفت:

_ونوس جون خیلی دختر مهربونیه.

لبخندی زدم و با کنایه گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_آره برعکس شما.

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و همزمان گفتم:

_ونوس یه دقیقه بیا.

باید خودم بهش میگفتم که رابطه ی قبلا خودم با مهسا رو بهش می گفتم. تا قبل از اینکه مهسا شر و وری تلاوت کنه.

ببخشیدی گفت و وارد آشپزخونه شد.

در یخچال رو به بهانه ی آب خوردن باز کردم و با چشم و ابرو به ونوس اشاره کردم که جلو بیاد.

اخمی بهم کرد و سرش رو جلو آورد و گفت:

_وا چته تو؟

گلم رو صاف کردم گفتم:

_مهسا چیزی بهت گفته؟

با تعجب نه ای گفت. سرم رو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که صدای بابا اومد:

_چیکار می کنید اونجا؟

مهسا خنده ای کرد و در جواب بابا گفت:

_کارای بد بد.

ونوس چشم هاش درشت شد. به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم که مشتی به بازوم زد و گفت:

_همینو میخواستی؟

DONYAIE MAMNOE

و عقب کشید و از آشپزخونه بیرون رفت.

"انتقام از هوس تو"

part_557#

#پارت_۵۵۷

پوفی کشیدم.

فعلا خیالم راحت بود که توی نبود خودم مهسا چیزی نگفته.

از آشپزخونه بیرون رفتم و پیش بابا نشستم.

گلوش رو صاف کرد و گفت:

_ من و مهسا داریم میریم کانادا.

لبخندی محو، روی لبم نقش بست و آروم لب زدم:

_ به سلامتی؛

مهسا با خنده، دست ونوس رو گرفت و گفت:

_ دلمون براتون تنگ میشه.

حالا نه اینکه شب و روز همدیگه رو می دیدیم، که بخواد دلتنگمونم بشه.

باباهم..

من خیلی سال بود بابا رو نداشتم.

دیگه تقریبا بود و نبودش برام فرقی نداشت؛ چه ایران چه کانادا، وقتی نمی دیدمش اصلا مهم نبود.

DONYA I E M A M N O E

لحظه ای مکث کرد و گفت:

_ میخوام همه چیزو بفروشم و ارثیه ات رو بدم.

پوزخندی زدم:

_ من احتیاجی ندارم.

ونوس که، از نگاهش می تونستم بخونم چقدر معذبه، از جاش بلند شد و با
ببخشیدی کوتاه، رفت توی آشپزخونه.

پوفی کشیدم و گفتم:

_جلوی من اسم ارث و میراث نیارید.

اخمی بین دو ابروش نشوند:

_تو تنها بچه ی منی. تو نباشی این همه مال و اموال قراره واسه کی باشه؟

با دست به مهسا اشاره کردم و گفتم:

_ایشون.



مهسا چشم غره ای بهم رفت:

_من پولی نمیخوام.

بابا عصبانی گفت:

_یعنی چی؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_558#

#پارت_۵۵۸ DONYAIEAMAMNOE

با خنده گفتم:

_بدینش خیریه یه ثوابی براتون بنویسن.

چپ چپ نگاهم کرد. دیگه حرفی در مورد پول و ارثیه نزد.

بعد از خوردن شام، قصد رفتن کردن.

ونوس که خدای تعارف تیکه پاره کردن بود، دست مهسا رو گرفت و گفت:
_ امشبو بمونید تورو خدا.

مهسا نیم نگاهی خبیثانه بهم کرد و بعد رو به ونوس گفت:
_ نه دیگه عزیزم شاید شما کاری داشته باشید.

و دستش رو از توی دست ونوس بیرون کشید.
بوسی توی هوا واسش فرستاد و همونطور که عقب عقب، دنبال بابا می رفت
گفت:

_ تا قبل از اینکه بریم میام می بینمت. دوست دارم.

و از خونه بیرون زد.
چپ چپ به رفتنش خیره شدم که ونوس زد زیر خنده و گفت:
_ عجب دختریه ها.

در رو بستم و دستش رو گرفتم. همراه خودم کشوندم و گفتم:
_ بیا بریم داخل یه چیزی بهت بگم.

سرش رو تکون داد و دنبال اومد.

دستم رو دور شونه هاش انداختم. عزم رو جزم کردم و گفتم:
_ مهسا قبلا دوستم بوده.

سرش رو به طرفم چرخوند و با چشم های درشت شده نگاهم کرد.



شونه هام رو بالا انداختم و ادامه دادم:

_دیگه خواستم بهت بگم که فکر نکنی من چیزی رو ازت پنهان کردم.
با تعجب گفت:

_اگر دوست تو بوده، چطور با بابات ازدواج کرده؟

خنده ام گرفت. شونه هام رو بالا انداختم:

_خودمم نمی دونم. دختر شر و شوریه. و بسیار رو مخی.

لب و لوچه اش آویزون شد:

_آره آبرومونو پیش بابات برد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_559#

#پارت_۵۵۹

قهقهه ای زدم و همراه همدیگه وارد شدیم.

به اتاق رفتم و لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

اونقدر خسته بودم که چشم هام سنگین شده بود.

با بالا و پایین شدن تخت، گوشه ی پلکم رو باز کردم و گفتم:

_میخوای خوابی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. لبخندی زدم و به پهلو دراز کشیدم. به بغلم اشاره کردم و گفتم:

_پس بفرمایید اینجا.

خندید و دراز کشید. کشیدمش توی بغلم و بوسه ای روی موهایش نشوندم و سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم.
چشم هام رو بستم.

چند لحظه ای نگذشته بود که صداش اومد:

_سامیار..

با سرفه ای مصلحتی گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_جونم.

دستم رو توی دستش گرفت و همونطور که با انگشت هام ور می رفت گفت:

_نقره بچه اش دختره.

با تعجب ابرو هامو بالا انداختم:

_واقعا؟

سرش رو تکون داد. لبخندی زدم و سرم رو توی موهایش فرو کردم و گفتم:

_دختر خوبه؛ باباییه.

DONYA IEMAMNOE

غلطی زد و این بار رخ به رخم دراز کشید.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت.

احساس می کردم برای زدن حرفی این پا و اون پا می کنه و تردید داره.

موهایش رو پشت گوشش زدم و گفتم:

_چی میخوای بگی عزیزم؟ هوم؟

توی چشم هام زل زد و آروم گفت:

_منم دلم... بچه می خواد.

لبخندی زدم:

_ای جونم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_560#

#پارت_۵۶۰



لب و لوچه اش آویزون شد و گفت:

_یعنی چی؟ من میگه دلم بچه می خواد تو میگی ای جونم؟

خنده ای کردم:

_خب چی بگم؟

مشت محکمی به بازوم زد و عقب کشید و پشت بهم کرد و پتو رو روی سرش کشید.

DONYAIE MAMNOE

با دهن باز، متعجب نگاهش کردم.

پتو رو گرفتم و عقب کشیدم که تند و تیز گفت:

_نکن

این بار با شدت بیشتری پتو رو عقب کشیدم و گفتم:

_قهر نکن ببینم.

وقتی دیدم هنوزم سر سنگینه و حتی بر نمی گرده که نگاهم کنه، روی آرنجم بلند شدم و سرم رو به طرفش خم کردم.

بوسه ی روی گونه اش زدم و پشت دستش رو روی گونه اش کشیدم.

این بار بوسه ای سفت و آبدار ازش کردم و با خنده گفتم:

_دختر لوس.

جوابی بهم نداد و این بار بوسه ای روی گردنش نشوندم.

منم بچه می خواستم.

اما نه توی این موقعیت؛ نه توی این شرایطی که هنوز وضعیت زندگی مون به طور خوبی مشخص نبود.

اومدن بچه فقط و فقط اذیتمون می کرد.

پوفی کشیدم.

عکس العملی به بوسه هام نشون نمی داد. عقب برگشتم و دراز کشیدم.

ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و با مکثی کوتاه گفتم:

_بهش فکر میکنم. DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_561#

#پارت_۵۶۱

پاسخی نداد و من هم ترجیح دادم بخوابم.
 نمی دونم چقدر گذشته بود که پلک هام گرم شد و خوابم برد.
 صبح، با صدای آلارم موبایلم از خواب پریدم.
 کلافه از روی عسلی برش داشتم و بعد از قطع کردن زنگ، سرم رو توی
 بالشت فرو کردم.

صدای بلند ونوس از بیرون اومد:

_پاشو سامیار لنگ ظهره.

جوابی ندادم.

تا بلکه بیخیال بشه و بتونم حداقل نیم ساعت بیشتر بخوابم.

اما با کشیده شدن پتو از روم، با عصبانیت توی جام نشستم و گفتم:

_میزاری دو دقیقه کپه مرگمونو بذاریم؟

اخمی بهم کرد.

اشاره ای به ساعت روی دیوار کرد و گفت:

_فکر نمیکنی خیلی دیر شده؟

نیم نگاهی که به ساعت انداختم، چشم هام گرد شد.

لعنتی کی ساعت یازده شده بود.

باید می رفتم مطب.

پوفی کلافه کشیدم و گوشیم رو برداشتم و شماره ی مطب رو گرفتم.

منشی که جواب داد بهش گفتم قرار های امروز رو کنسل کنه.

ونوس با تعجب بهم خیره شد و گفت:

_چقد تو تنبلی.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم، بیرون اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم و

همزمان گفتم:

_چایی داریم؟

آره ای گفت و بعد از چند لحظه اونم اومد.

چایی برام ریخت و دستم داد.

صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست و بعد گفت:

_فکراتو کردی؟

قلپی از چاییم خوردم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_562#

#پارت_۵۶۲ DONYA I E M A M N O E

با خنده بهش نگاه کردم:

_نه فرصت نشد.

چشم غره ای بهم رفت. دست به سینه ایستاد و با اخم گفت:

_منو ببر خونه بابام اینا

ابرو هامو بالا انداختم:

_یه امروزو من توی خونه ام کجا میخوای بری؟ بیا بریم بیرونی، پارکی جایی.

سرش رو بالا انداخت:

_میریم خونه ی بابام اینا، تو هم باید باهام بیای.



پوزخندی زدم و قلپ دیگه ای از چاییم خوردم:

_با وجود امیرحسین؟

دستش رو روی دستم گذاشت و با مهربونی گفت:

_تا ابد که نمی تونین اینجوری باشید.

پوفی کشید و لیوان چایی رو گذاشتم روی میز.

دستم رو توی موهام کشیدم:

_ونوس من باهات مشکلی ندارم؛ اونه که چشم دیدن منو نداره.

سرش رو تگون داد:

_میدونم بخدا. ولی تو پیشقدم شو.

نیشخندی روی لبم نشست:

_پیشقدم چی؟

پاسخی نداد و از جاش بلند شد. ذوق رو می تونستم از توی نگاهش بخونم:

_نظرت چیه غذا درست کنم ببریم اونجا؟

سرم رو تگون دادم:

_خیلی خوبه.

از جام بلند شدم و همونطور که به بیرون می رفتم ادامه دادم:

_ولی سهم منو جا بذار.

با صدای بلند و معترض اسمم رو صدا زد.



توجهی نکردم.

امیرحسین خشن بود و غدا!

چطور میتونستم برم سر یه سفره بشینم باهاش، بگو بخندم بکنم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_563#

#پارت_۵۶۳

"سام"

بعد از عوض کردن لباس هام، از اتاق بیرون زدم. به طرف بهنام رفتم که گفت:

_بیا بریم خونه ی ما.

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.

به خودم نمی تونستم دروغ بگم، شدیدا نگران نقره ای بودم که دو روز ازش هیچ خبری نبود و گوشیش هم خاموش بود.

بهنام، نگران نگاهم کرد و گفت:

_ نمی تونم اینجوری بزارم بری.

لبخندی زدم و گفتم:

_حالم خوبه.

پوفی کشید و سرش رو تکون داد. از بیمارستان بیرون زدیم که دستم رو گرفت:

_ حداقل بیا برسونمت.



دلم می خواست خفه اش کنم!

اما می دونستم نگرانه و خب کاریش هم نمی شد کرد.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_ نه خودم میرم. کلی شرمنده ی تو و هلیا شدم این چند وقت از کار و زندگی در اومدین.

چشم غره ای بهم رفت. دستش رو توی دستم گذاشت و بغلم کرد. ضربه ای پشت کمرم زد و گفت:

_ تو خوب باش، من دیگه هیچی از خدا نمیخوام.

لبخندی بهش زدم و عقب کشیدم. بعد از خداحافظی، به سختی ازش جدا شدم.

دستم رو سفت نگه داشته بود و نمیداشت برم.

پوف.

وقتی رسیدم سر خیابون، دربست گرفتم تا خونه.
نگران و مضطرب بودم.
تا وقتی که رسیدیم خونه، تقریباً جون به لب شدم!
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_564#

#پارت_۵۶۴



وارد ساختمون و بعد آسانسور شدم.
پام رو عصبی تکون می دادم. آسانسور که متوقف شد، بیرون رفتم.
خدا خدا می کردم کلید باهام باشه.
دستم رو توی جیبم کردم و با لمس کلید، لبخندی روی لبم نشست.

با این حال، دستم رو روی آیفون گذاشتم و زنگ زدم.

با امید اینکه نقره خونه باشه!

چند لحظه ای منتظر موندم و وقتی دیدم اتفاقی نمی افته، کلید رو به در انداختم
و وارد شدم.

خونه تاریک بود و پرده ها کشیده شده بودن.

در رو بستم و وارد شدم.

کلید رو روی اپن انداختم و خسته و درمونده، روی کاناپه نشستم.

نشستن فایده ای نداشت!

پوفی عصبی کشیدم و بلند شدم و به اتاق رفتم.

لامپ رو روشن کردم و با نقره ای رو به رو شدم، که بی جون روی زمین افتاده بود.

چشم هام از فرط ترس و تعجب درشت شد.

به طرفش هجوم بردم و دستم رو زیر شونه هاش گذاشتم و بلندش کردم.

تکونی بهش دادم و وحشت زده گفتم:

_نقره.. نقره..

بدنش سرد بود و همین من رو وحشت زده و سردرگم می کرد.

آروم روی زمین گذاشتمش و از اتاق بیرون رفتم.

هول کرده بودم. و نمی تونستم تلفن رو پیدا کردم.



نعره ای از سر عصبانیت کشیدم.

کوسن رو که از روی مبل برداشتم، با دیدن تلفن سریع برش داشتم و شماره

115 رو گرفتم.

در در همون حال به اتاق برگشتم.

صدای زنی توی گوشم پیچید.

با تته پته گفتم:

_خانم اینجا؛ من زنم بیهوش شده.

"انتقام از هوسِ تو"

part_565#

#پارت_۵۶۵

تکیه ام رو به دیوار دادم و چشم هام رو بستم.

نگران بودم..

نه نگران بچه ای که هیچ حسی بهش نداشتم و تقریباً میشه گفت حالم ارزش بهم می خورد!

نگران نقره.. که با وجود دلخوریم، حاضر بودم جونم رو واسش بدم.

وقتی دکتر از اتاق بیرون اومد، به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

_دکتر، حال خانمم چطوره؟

اخمی بین دو ابروش نشوند و نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_شما شوهرشی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_آره..

دست هاش رو توی جیب روپوشش کرد و گفت:

_پس چطور نمی دونی خانمت دو روزه لب به هیچی نزده؟

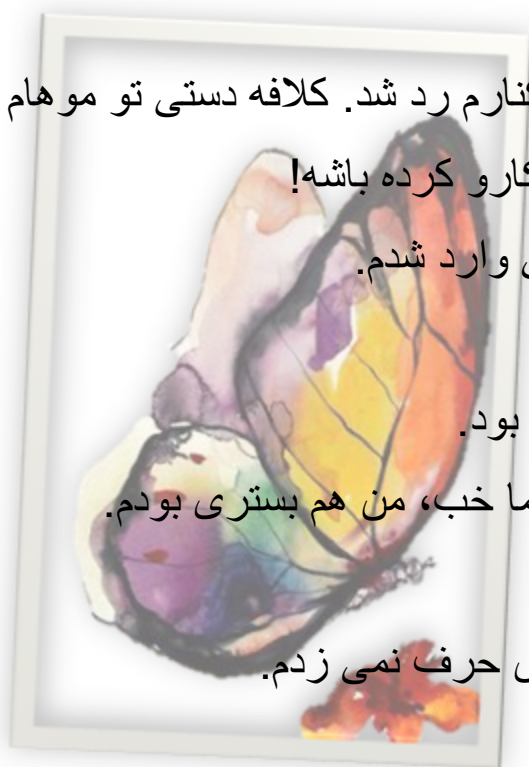
چشم هام از فرط تعجب درشت شد:

_من.. خونه نبودم.

چشم غره ای بهم رفت؛ که سرم رو خجالت زده پایین انداختم. پوف، یعنی چی..

دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:
_پسرم تو الان باید حواست شیش دونگ به خانمت باشه. میفهمی؟
سرم رو تکون دادم.

"خوبه" ی کوتاهی گفت و از کنارم رد شد. کلافه دستی تو مو هام کشیدم.
واقعا فکر نمی کردم نقره این کارو کرده باشه!
به طرف اتاق رفتم و به آرومی وارد شدم.



سرم بهش وصل بود و خوابیده بود.
خودم رو سرزنش می کردم؛ اما خب، من هم بستری بودم.
کاری از دستم بر نمی اومد.
کاش اون روز اونجوری باهاش حرف نمی زدم.

صندلی کنار تختش رو عقب کشیدم و نشستم. دستم رو زیر چونه ام زدم و
خیره شدم به صورت رنگ پریده اش.
چقدر دلم بر اش تنگ شده بود!
نگاهم رو از صورتش پایین آوردم و روی شکمش متوقف شدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_566#

#پارت_۵۶۶

نمی تونستم حسی نسبت به این بچه داشته باشم.

بچه ای که حتی نمی دونستم مال منه یا نه!

پوف؛ حتی فکرشم برام عذاب آور بود.

چرا نقره باهام این کارو کرد؟

کاش هیچ وقت نمی فهمیدم.

توی بی خبری خودم به سر می بردم و فکر می کردم همه چی خوب و خوشه!
من عاشق نقره ام و نقره هم عاشق منه.

این چند ماه از زندگیم به باد نمی رفت و اعتمادم نسبت بهش نابود نمی شد.

پلک هام رو روی هم گذاشتم.

نباید به چیزی فکر می کردم. زمان همه چیز رو درست می کرد..

همه چیز

شدیدا خوابم می اومد.

تلاشی برای بیدار موندن نکردم. حداقل اونقدری می خوابیدم تا سرم نقره تموم شه.

نمی دونم چقدر گذشته بود که بالاخره خوابم برد.

با احساس لرزیدن تخت، بلافاصله سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به نقره دوختم.

چشم هاش باز بود و خیره نگاهم می کرد.

دستی به صورتم کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:
_سلام.

چشم هاش پر از اشک شد.
پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. لعنتی گریه نکن.
بذار یه دقیقه هم شده فکر نکنم به این اتفاقات اخیر.



سرم رو کج کردم و گفتم:
_داشتم سخته می کردم.
آب دهنش رو به سختی قورت داد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
_خدانکنه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_567#

#پارت_۵۶۷

خنده ای کردم و گفتم:
_البته؛ سخته رو کردم.

لبش رو به دندان گزید. دستش رو توی چشم هاش گذاشت. با لرزیدن چونه اش، فهمیدم گریه اش گرفته.

کلافه، نفسی کشیدم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
باید مطمئن میشدم حالش خوبه که کارای ترخیصش رو انجام بدم.

با دیدن دکترش، به طرفش رفتم و گفتم:
_خانمم بهوش اومده؛ کی مرخصش می کنید؟

گفت:

_مشکل خاصی نداشت. یه کن ضعف کرده بود. من الان برگه ی ترخیصش
رو امضا میکنم.

سرم رو تکون دادم و تشکری کردم و به اتاق نقره برگشتم.



سر جاش نشسته بود و سرم از دستش در اومده بود.

به طرفش رفتم و گفتم:

_میتونی راه بیای؟

آره ای گفت و بعد از پوشیدن کفش هاش، از تخت پایین اومد.

پوف؛ چقدر تپل شده بود!

دستم رو به طرفش گرفتم. نگاهی با تردید به دستم، و بعد به چشم هام انداخت
که گفتم:

_چیه؟ هنوز محرمیما.

DONYA I E M A M N O E

لبش رو گزید و سرش رو تکون داد. دستش رو توی دستم گذاشت.

با کمکم از اتاق بیرون اومد. همراه هم به طرف صندوق رفتیم و بعد از حساب
پول بیمارستان، بیرون زدیم.

ماشین نداشتن چقدر سخت بود!

بهتر بود فعلا خونه نریم، رو به نقره کردم و گفتم:

_خونه که چیزی فکر نمیکنم داشته باشیم، بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟ تو هم حالت جا بیاد؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_باشه. هر چی تو بگی.

اوه!

این همه حرف شنوی از نقره بعید بود.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.

لبخندی از سر تمسخر و شاید، حسرت!

از همون جلوی بیمارستان، سوار تاکسی شدیم. خودم هم نمی دونستم کجا باید بریم!

نگاهم رو به خیابون دوختم تا با دیدن اولین رستوران، بگم نگه داره.



"انتقام از هوسِ تو"

part_568#

#پارت_۵۶۸

DONYA I E M A M N O E

من جلو نشسته بودم و نقره عقب. از میون دو صندلی، سرش رو کمی جلو آورد و اسمم رو صدا زد.

از اونجایی که راننده پسر جوونی بود و نقره بیش از حد بهش نزدیک شده بود، به طرفش برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم.

با تعجب سرش رو عقب کشید و لب و لوچه اش آویزون شد.

نگاه کش دارم رو از چشمای گود رفته و رنگ پریده اش گرفتم و رو به راننده گفتم:

_ ممنون پیاده میشیم.

ماشین رو بغل زد و بعد از حساب کردن کرایه، در رو برای نقره باز کردم و دستش رو گرفتم و پیاده شد.

بی هدف به اون طرف خیابون رفتم که پشت سرم افتاد و گفت:

_ چی شد یهو؟

ناخواسته عصبانی به طرفش برگشتم و گفتم:

_ تا توی حلق راننده اومدی بعد میگی چی شده؟ خجالت بکش. حالم داره ازت بهم میخوره نقره. یه نگاه به ریخت و قیافه ی خودت بنداز، با یه رسوایی بزرگ چطور میتونی راست راست تو خیابون راه بری؟

قطره اشکی از چشمش چکید. نگاهی به اطرافمون کرد و بعد گفت:

_ آروم بگو... مردم می شنون.

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و در همون حال گفتم:

_ شنیدن مردم، حرف مردم واست مهمه؟

DONYA IEMAMNOE

عصبی بودم!

با اینکه می دونستم اتفاق چندان خاصی نیوفتاده. اما شدیداً دلم می خواست حرصم رو خالی کنم.

بی توجه به اینکه الان اصلاً وقت مناسبی نیست.

دستش رو از توی دستم بیرون کشید و ایستاد.
تکیه اش رو به دیوار داد و همونطور که نفس نفس می زد گفت:
_صبر کن. حالم خوب نیست.

کلافه ایستادم و خیره شدم بهش.
دستش رو روی دهنش گذاشت و چشم هاش رو بست.
لحظه ای نگرانی تمام وجودم رو گرفت؛ بنابراین به طرفش قدم برداشتم و
گفتم:
_چته؟



"انتقام از هوسِ تو"

part_569#

#پارت_۵۶۹

چندین بار نفس عمیق کشید و بعد از اینکه چشم هاش رو باز کرد، آروم لب زد:
_هیچی.

هیچی که جواب مناسبی برای من، با او حجم عصبانیت نبود.

اخمی بین دو ابروم نشست. دلم می خواست اونقدر کتکش بزنم، تا اون بچه ی
عوضی از بارش بره!
اما انجام این کار رو حداقل از خودم بعید می دیدم. بنابراین سعی کردم به
اعصاب خودم مسلط باشم.

دستش رو این بار، آروم گرفتم و گفتم:

_ یکم جلوتر یه رستوران، میتونی راه بیای؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

حرکت کردیم؛ به آرومی راه می رفتم تا بتونه قدم هاش رو باهام هماهنگ کنه.

به خودم نمی تونستم دروغ بگم. احساس می کردم این بچه نتیجه ی یه خیانت بزرگه؛ و شکم بزرگ نقره هر بار این موضوع رو مثل یه پتک توی سرم می کوبید.

لعنت به تو نقره که گند زدی به همه چی..

با دیدن رستوران، واردش شدیم.

روی میزی، کنار دیوار نشستیم. همونطور که پوست لبش رو می جوید، سرش رو پایین انداخت.

تکیه ام رو به صندلیم دادم و دست به سینه، گفتم:

_ پدر بچت کجاست؟

سرش رو بالا آورد و چند لحظه ای خیره شد توی چشم هام. کاملاً متوجه ی نیش کلامم شده بود.

DONYAIE MAMNOE

بر خلاف تصورم، لبخندی زد و گفت:

_ رو به روم نشسته.

از شنیدن حرفش غافلگیر شدم. سرفه ای کردم و کمی توی جام، جا به جا شدم. خواستم جوابش رو بدم و تقریباً بزنم تو پرش، که گارسون اومد. منو رو به طرفم گرفت و منتظر ایستاد.

بدون اینکه حتی بازش کنم، منو رو بهش دادم و گفتم:
 _ دو پرس چلو گوشت.

چشمی گفت و بعد از یادداشت کردن ازمون دور شد. نقره گفت:
 _ شاید من چیز دیگه میخوام بخورم.

سرم رو به طرفش چرخوندم:

_ الان مجبوری همین غدارو بخوری



"انتقام از هوسِ تو"

part_570#

#پارت_۵۷۰

چند لحظه ای مکث کرد. دستش رو زیر چونه اش زد و گفت:

_ گوشت قرمز برای قلبت خوب نیستا.

شونه هام رو بالا انداختم.

حقیقتا خودم اصلا حواسم نبود. ولی اصلا اهمیت نداشت چون من نمی تونستم
 به رژیم غذایی پایبند باشم.

DONYAIE MAMNOE

تکیه ام رو به صندلی دادم.

توی ذهنم به دنبال کلمه ای بودم که بتونم حرصمو روی نقره خالی کنم.

اونقدر توی فکر بودم، که متوجه ی گذر زمان نشدم.

غدامون رو که آوردن، ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم.

اونقدری دل سنگ نبودم که بخوام کاری کنم غذا نخوره، اونم بعد از این همه روز.

آروم و با طمانینه شروع به خوردن غذاش کرد.

در تمام این مدت، خیره شده بودم بهش.

حتی یک درصد هم به این فکر نمی کردم که بخوام بحث طلاق رو پیش بکشم.

تقریباً آخرای غذاش بود که آروم گفتم:

_تو میگی از من حامله ای، درسته؟

دست هاش از حرکت ایستاد. سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. برق امید رو توی چشم هاش دیدم!



نفس عمیقی کشیدم.

لب هام رو تر کردم و گفتم:

_اوکی.. میریم آزمایش میدیم.

آروم و با تته پته لب زد:

_آزمایش چی؟

اخمی محو بین دو ابروم نشوندم. خودش رو زده بود به خرییت یا من رو خر فرض کرده بود؟

_قاعدتا DNA.

چونه اش از بغض لرزید. چشم هاش در کسری از ثانیه لبریز از اشک شد.

با دیدنش، گره ی بین دو ابروم، غلیظ تر شد و گفتم:

_چیه؟ نکنه به خودت اعتماد نداری؟ پس داری دروغ میگی ها؟

و در پایان حرفم از جام بلند شدم.
خواستم برم که دستم رو گرفت و آروم گفت:
_من، خجالت میکشم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_571#

#پارت_۵۷۱



پوزخندی روی لبم نقش بست و گفتم:
_از چی؟ از اینکه بفهمن DNA شوهرت و بچه ات به هم نمی خوره؟
و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به طرف پیشخون رفتم.
بعد از حساب کردن پول غذاها، از رستوران بیرون اومدم. کمی ایستادم تا
بیاد. در رو باز کرد و سر به زیر بیرون اومد و گفت:
_میریم خونه؟
آره ای سرد گفتم.

و بدون اینکه به حضورش توجهی کنم از کنارش رد شدم و به طرف خیابون
رفتم.

ماشین نداشتن فوق العاده سخت بود!

چه دردی می کشیدن کسایی که ماشین نداشتن؛ همش پول تاکسی و هزارتا
دنگ و فنگ!

رو به اولین تاکسی که به طرفمون می اومد، دست تکون دادم و گفتم:

_در بست.

جلوی پام ترمز کرد.

نقره هم اومد. منتظر ایستاده بود که من در رو برایش باز کنم؟

هه؛ زهی خیال باطل!

در جلو رو برای خودم باز کردم و نشستم.

اون هم که تقریباً میشه گفت ضایع شده بود، بغض کرده در رو باز کرد و نشست.



زیادی لوسش کرده بودم!

وگرنه اینقدر برام دم در نمی آورد.

به خاطر تشری که بهش زده بودم، تکیه اش رو به صندلی داده بود و نگاهش رو به نقطه ای نامعلوم دوخته بود.

کلافه بودم.

یه کاری می کردم و بعدش خودم عین سگ پشیمون می شدم.

زدن یه سری حرفا فقط باعث می شد خودم عذاب وجدان بگیرم و دل نقره بشکنه.

DONYA I E M A M N O E

وقتی رسیدیم، سریع پیاده شدم و در رو برایش باز کردم.

گنگ نگاهم کرد که دستم رو به طرفش گرفتم. به وضوح متوجه ی لبخند روی لبش شدم.

دست تپل و ورم کرده اش رو توی دستم گذاشت و پیاده شد.

"انتقام از هوس تو"

part_572#

#پارت_۵۷۲

"سامیار"



قابلمه رو به دستم داد و گفت:

_ امیرحسین هر چی گفت، تو زیاد توجه نکن؛ باشه؟

چشم غره ای بهش رفتم.

خودمم نمی دونم چطور راضی شدم باهاش بیام!

پوفی کشیدم و زیر لب باشه ای گفتم.

آیفون رو زد و لبخندی به پهنای صورت زد.

بعد از چند لحظه، صدای باباش توی آیفون پیچید:

_ کیه؟

ونوس با ذوق گفت:

_ ماییم.

DONYA IEMAMNOE

در که باز شد، وارد شدیم. جلوتر از من رفت و من از اونجایی که قابلمه ی غذا دستم بود، مجبور شدم در رو با پام ببندم.

محمدحسین به استقبالمون اومد.

با دیدنم چشم هاش درشت شد.

سلامی به ونوس کرد و به طرفم اومد و آروم گفت:

_می بینم که از جونت سیر شدی

لبخندی تصنعی زدم:

_به دستور آجی خانمتون، حکم قتل خودمو امضا کردم.

خندید و گفت:

_امیرحسین الان خونه نیست. عصر میاد.

چشم هام درشت شد:

_واقعا؟ چقدر خوب.



با دیدن بابای ونوس، لبخندم رو قورت دادم.

سلامی گفتم که در جواب، به تکون دادم سرش اکتفا کرد.

ونوس قابلمه رو از دستم گرفت و گفت:

_براتون غذا درست کردم.

محمدحسین سرش رو به طرف قابلمه برد. بویی کشید و گفت:

_می بینم که ترکوندی. قرمه سبزی؛

ونوس خنده ای کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_امیرحسین کو پس؟

"انتقام از هوس تو"

part_573#

#پارت_۵۷۳

محمدحسین، نیم نگاهی بهم انداخت و قابلمه رو از دستم گرفت و گفت:

_خونه نیست؛ عصر میاد.

لب و لوچه ی ونوس آویزون شد.

خنده ای کردم؛

با اینکه از باباش خجالت میکشدم و یه حس شرم داشتم، جلو رفتم و باهاش دست دادم.

خیلی حالش بهتر شده بود و میشه گفت دیگه سالم بود.

سیگار که اعتیاد محسوب نمی شد؛ می شد؟

الان دست هر نوجونی یه نخ سیگار می دیدی.

اونم مارک و از بهترین نوعش!

با ضربه ای که به کتفم خورد، رشته ی افکارم پاره شد.

بر عکس امیرحسین، محمدحسین خیلی خوب حضور من رو پذیرفته بود و اجازه نمی داد احساس غریبی کنم.

لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

_زنگ بزنم امیرحسین بیاد؟

بابای ونوس، چشم غره ای بهش رفت و گفت:

_مزه نریز.

و بعد داخل رفت. پشت سر محمدحسین وارد خونه شون شدم. جای تعجب

داشت که اینقدر مرتب بودن!

ونوس به آشپزخونه رفت و همونطور که کتری رو روی گاز می داشت گفت:
 _زنگ بزنید امیر بیاد؛ این همه غذا پختم داداشم گناه داره.
 پوفی کشیدم.
 پس شوهرت گناه نداشت؟

وقتی دید کسی عکس العملی نشون نمیده، گوشی رو برداشت و رفت توی اتاق.

حس غریبی داشتم و تقریباً میشه گفت اولین بارم بود که خونشون رو از نزدیک می دیدم.



محمدحسین کنارم نشست و این بار، جدی نگاهم کرد و گفت:
 _همه چی خوبه؟
 سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
 _آره خداروشکر

"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIE MAMNOE part_574#

#پارت_۵۷۴

نمی شد گفت همه چی خوب خوبه!
 ونوس توی زندگیمون یه سری کمبودهارو احساس می کرد که از نظر من جز
 معضل چیزی نبودن.
 نمونه اش بچه دار شدن!

واقعا توی این شرایط زندگی مون، بچه فقط اذیتمون می کرد.
اون فکر می کرد من علاقه ای به بچه داشتن ندارم؛ یا اینکه دلن نمی خوار
بچه ام توی بطن اون پرورش پیدا کنه.
پوف؛ همیشه اشتباه فکر می کرد.

رو به محمدحسین گفتم:

_ برو جلوشو بگیر به امیرحسین زنگ نزنه.

اخمی کرد:

_ تا ابد میخواید کارد و پنیر باشید؟

نفسی عمیق کشیدم.

چرا نمی خواستن قبول کنن من با امیرحسین مشکلی ندارم؟

پام رو عصبی تگون دادم و همزمان گفتم:

_ من که میگم میاد خونه و یه دعوای درست و حسابی راه میندازه و تهشم منو
پرت میکنه بیرون. ببین کی گفتم.

خنده ای کرد: DONYA IEMAMNOE

_ نه بابا دیگه اونقدر ام خشن نیست. نیره میچپه تو اتاقتشو بیرونم نمیداد.

پوزخندی زدم:

_ آره؛ باشه.

خودمم می دونستم چرت و پرت میگه.

نمی دونم چقدر گذشته بود، که صدای چرخش کلید توی در اومد.
چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.
منتظر داد و فریادش بودم و خودم رو آماده کرده بودم!

در رو باز کرد و وارد شد.

ونوس در اولین لحظه، پرید بغلش. برای اولین بار توی عمرم لبخند امیرحسین رو به چشم دیدم.

هنوز من رو ندیده بود که لبخند نایابش رو، رو می کرد.



ونوس که از آغوشش بیرون اومد، سرش رو چرخوند و روی من ثابت شد.
نفس عمیقی کشیدم و سلامی کرد.
مکثی کرد و با صدایی آروم، جواب سلامم رو داد و رفت توی اتاق.
عجب!

"انتقام از هوسِ تو"

part_575#

#پارت_۵۷۵

DONYA I E M A M N O E

عجب.

مثل دخترا برامون ناز می کرد!

حالا کی حوصله داشت ناز این آقا رو بکشه؟ ونوس به طرفم اومد و با لب و
لوچه ی آویزون گفت:

_ناراحت شد؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با جدیت تمام گفتم:

_نه بابا، خیلیم از دیدنم خوشحال شد.

چشم غره ای بهم رفت.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید گفت:

_بیا بریم اتاقمو نشونت بدم.

به بابای ونوس، که خیره نگاهمون میکرد لبخندی زدم و همراهش رفتم.

در اتاقش رو باز کرد و وارد شدیم.

خیلی ساده بود!

خیلی..

روی دیوار پر بود از عکس.

عکسای سیاه و سفیدی از تمام اشخاص مشهور! در بهترین حالتشون..

چه گوارا، صادق هدایت، مایکل جکسون و..



لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_چقدر قشنگ.

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. به طرف کمدش رفت و آلبومی بیرون

آورد.

با خوشحالی خنده ای کردم:

_به به، آلبوم.

از ورق زدن صفحات آلبوم و دیدن عکسا همیشه لذت می بردم.
روی تخت نشستیم.

بازش کرد.

نگاهم رو به بچه ای دوختم که بغل بابای ونوس بود. با خنده گفتم:

_این تویی؟

سرش رو تکون داد.

لپش رو کشیدم و گفتم:

_حضرت لپ که میگن تویی.

اخماشو توی هم کشید و گفت:

_نکن دیگه. قرمز میشه جاش.



"انتقام از هوس تو"

part_576#

#پارت_۵۷۶

DONYA IEMAMNOE

دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش تو بغلم و گفتم:

_لپ خانم خودمه. دلم میخواد قرمز بشه.

چشم غره ای بهم رفت.

خندیدم و جلو رفتم و بوسه ای روی لپش زدم و گفتم:

_دیگه قرمز نمیشه.

اونم بوسه ای روی صورتم زد و گفت:

_ریشات بلند شده سامیار.

عجب.

نشد یه بار منو بوس کنه و به ریشام گیر نده خانم!

چپ چپ نگاهش کردم:

_به من بگو به کدوم سازه برقصم؟ ریشامو بزخم یا بزارم بمونه؟



خندید و آلبوم رو ورق زد و همزمان گفت:

_هیچ کدوم؛ میانه رو باش.

به پسری که توی یکی از عکس ها اشاره کرد و گفت:

_این امیرحسینه.

خنده ای کردم:

_چقدر لاغر بوده، نی قلیون.

از لفظ نی قلیون، خنده ام شدت گرفت. واقعا لاغر بود. و قد بلند!

ونوس مثنی به بازوم زد و گفت:

_عکسای خودتم می بینیم آقا.

DONYA IEMAMNOE

نیشخندی زدم و با مرموزی گفتم:

_من عکسی ندارم.

چشم هاش درشت شد و متعجب گفت:

_یعنی چی؟ مگه میشه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با خنده گفتم:

_آره، همشون نابود شدن.

گنگ نگاهم کرد که ادامه دادم:

_انتظار نداری که عکسام با صورت پر جوش رو نگه دارم.

متعجب، تک خنده ای کرد:

_یعنی چی آخه؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_نمی دونم. بعد از اون تصادفم، بابا همه ی آلبوما رو آورده بود واسم که مثلاً با دیدن عکسا، حافظم برگرده. یه آلبوم بود کلاً واسه دوره ی نوجوانی بود، اونو توی شومینه سوزوندم.



"انتقام از هوسِ تو"

part_577#

#پارت_۵۷۷

خنده ای کرد.

دستی روی صورتم کشید و گفت: DONYA IEMAMNOE

_نکنه ریش میزاری جای جوشات معلوم نباشه.

از این طرز فکرش، قهقهه ای زدم:

_نه بابا.

دستم رو توی موهایش کردم و تکونی دادم. خواست اعتراض کنه که در اتاق باز شد.

نگاهم رو به امیرحسین دوختم.
 اخم هاشو توی هم کشید و سرش رو پایین انداخت.

سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:
 _بابا میگه بیاید بیرون، ناهار بخوریم.
 و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما باشه، رفت.
 ونوس لبخندی زد:
 _ببین چه مهربونه.



از جام بلند شدم. رفتم جلوی آینه و همونطور که موهام رو با دست حالت می دادم، گفتم:
 _آره؛ الانم داره نقشه قتل منو میکشه.
 همراه هم از اتاق بیرون رفتیم.
 سعی کردم به دور از چشم امیرحسین باشم.
 همین که حرفی بهم نمی زد یا داد و بیداد راه نمی نداخت، جای شکر داشت.

DONYAIE MAMNOE

همه مون برای خوشحال شدن ونوس تلاش می کردیم!

در سکوت کامل ناهار رو خوردیم.
 به دنبال راهی بودم که فقط از خونه بزنم بیرون.
 هر طوری شده!

.....
 "نقـر هـ"

آروم روی کاناپه نشستم و تکیه ام رو بهش دادم و نفسی عمیق کشیدم.
نگاهم رو به دنبال سام دوختم که اومد و روی کاناپه دراز کشید.
تا خونه که اومدیم، یک کلمه هم باهام حرف نزد.

دستم رو به سرم زدم و گفتم:

_سام، چرا قضیه رو اینقدر بزرگش کردی؟
با چشم های درشت شده، عصبی بهم خیره شد و گفت:
_قضیه بزرگ هست.



"انتقام از هوسِ تو"

part_578#

#پارت_۵۷۸

سعی کردم بغض نکنم.

بغض که می کردم، نمی توانستم حرفامو راحت بزنم.

احساس می کردم در حقم داره ظلم میشه؛ آب دهنم رو به سختی فرو دادم و
گفتم:

_بر چه اساسی میگی، من از تو حامله نیستم. فقط به خاطر حرفای مزخرفی
که کیاوش زد؟

عصبانی، توش جاش نشست. می دونستم سعی میکنه به اعصاب خودش مسلط
باشه و داد و فریاد نکنه:

_ تو زمانی که شرعا، قانونا و عرفا زن من بودی، با یه مرد دیگه رابطه داشتی. تو اعتماد منو زیر پات گذاشتی نقره. چطور میخوای باور کنم این بچه، بچه ی منه؟ ها؟ آزمایشم که نمیای. هر لحظه شک من داره بیشتر و بیشتر میشه.

سرم رو پایین انداختم.

اون چه می فهمید؟

من واقعا خجالت میکشیدم با این شکم، پاشم برم آزمایش دی ان ای بدم.

اونوقت مردم به چه چشمی نگاهم می کردن؟

یه زن خیانتکار؟ با یه بچه ی حرومزاده که توی شکمش بود؟

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. این بار کنارش نشستم و زل زدم توی چشم هاش:

_ یه بار همه به چشم یه دختر خراب نگاهم کردن. بدترین روزا رو داشتم؛ دلم نمی خواد این بار به چشم یه زن خراب نگاهم کنن. دلم نمی خواد صحنات گذشته تکرار بشه.

رنگ نگاهش تغییر کرد.

به وضوح متوجه شدم عصبانیتش فروکش کرد. نفس عمیقی کشید و سری تکون داد و گفت:

_ چرا این کارو با من کردی نقره؟

بغض صداش، باعث شد منم بغض گلومو بگیره.

لعنت به من، لعنت به کیاوش.

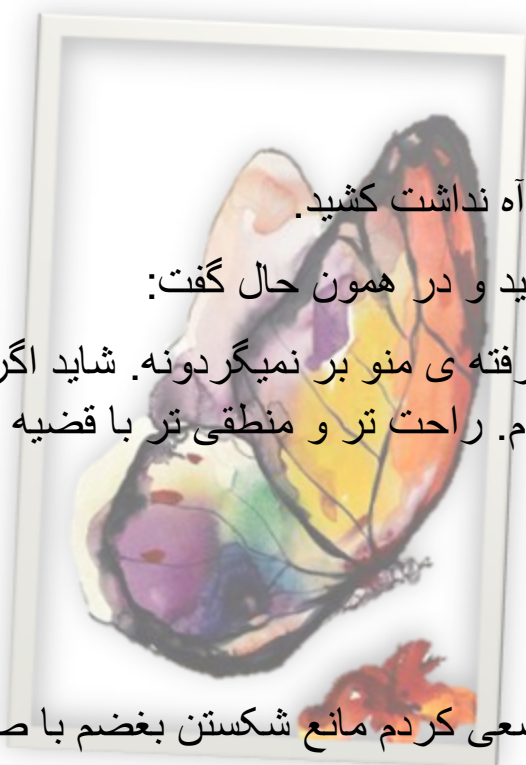
سرم رو پایین انداختم. ازش خجالت می کشیدم.
به سختی گفتم:

_نمی خواستم این طور بشه. من، پشیمون شدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_579#

#پارت_۵۷۹



نفسی عمیق، که دست کمی از آه نداشت کشید.
با انگشت هاش، پلک هاشو مالید و در همون حال گفت:
_پشیمونیه تو اعتماد از دست رفته ی منو بر نمیگردونه. شاید اگر از خودت
می شنیدم، اینقدر اذیت نمی شدم. راحت تر و منطقی تر با قضیه کنار می
اومدم. اما الان...

حرفش رو ادامه نداد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم مانع شکستن بغضم با صدای بلند
بشم.

بعد از مکثی طولانی، لب زدم:

_یه فرصت دیگه.

و در پایان حرفم، قطره اشکی روی گونه ام غلتید.

زل زد توی چشم هام. و بعد تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

_میریم آزمایش میدی.

نمی تونستم راضیش کنم؛ به هیچ روشی از خر شیطون پایین نمی اومد.
مجبور بودم؛

باید به خاطر سام قید همه چیز رو می زدم. حتی آبروی خودم.

البته، کدوم آبرو؟

مگه آبرویی واسه من هم مونده بود؟

اصلا اگر می خواستم به حرف مردم زندگی کنم، چرا خدا قدرت اختیار و
تفکر رو توی وجودم گذاشت؟

مردم همیشه حرف می زنن.

چه آدم خوبی باشی، چه آدم بدی باشی. پس باید هر کاری که می دونستم به
صلاحمه انجام می دادم.

نفسی عمیق کشید و اشکم رو پاک کردم و گفتم:

_باشه. برو نوبت بگیر

انتظار داشتم حداقل جوابی بهم بده با عکس العملی نشون بده.

اما هیچی نگفت و تکیه اش رو به مبل داد و پلک هاش رو بست.

خسته، از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.

حوله ام رو برداشتم و وارد حموم شدم.

لای در رو باز گذاختم.

وان رو پر از آب ولرم کردم و رفتم توش و به آرومی نشستم.

چشمامو بستم.



شاید به یه چند دقیقه ای ریلعکس شدن نیاز داشتم!

"انتقام از هوسِ تو"

part_580#

#پارت_۵۸۰

آروم دستم رو روی شکمم گذاشتم و بغض گرفته گفتم:

_یه وقت فکر نکنیا بابات دوست نداره دخترم. الان اشتباه میکنه، حقم داره. یه روزی میرسه که عاشقت میشه.

تا امروز، صبر کرده بودم تا همراه سام برای دخترمون اسم انتخاب کنم. اما یه احساس غریبی داشتم و نمی تونستم صداش کنم. نفسی عمیق کشیدم و کمی فکر کردم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

ناخودآگاه ذوق زده گفتم:

_اسم آویسا رو دوس داری؟ هوم؟ فکر کنم بهت بیاد.

خندیدم و کمی توی خودم جمع شدم.

DONYA I E M A M N O E

در حموم باز شد و سام سرش رو آورد داخل.

وحشت زده دستام رو جلوی بدنم نگه داشتم. اخمی کرد و نگاهش رو دور تا دور حموم چرخوند و گفت:

_با کی حرف می زدی؟

عجب! همین که نگاهی به حموم انداخت، یه توهین و تلنگر بزرگ بود برام.

سرم رو پایین انداختم و همونطور که به زمین خیره شده بودم، لب زدم:
_ با آویسا.

و نگاهم رو به طرفش کشوندم.

متعجب نگاهم کرد:

_ آویسا دیگه کیه؟

لب هام به لبخند کش اومدن! با ذوق گفتم:

_ دخترمون.

چند لحظه ای مکث کرد و بعد چشم غره ای بهم رفت و زیر لب گفت:

_ خل و چل.

و از سرش رو بیرون برد و در رو بست.

لب و لوچه ام آویزون شد.



دلم می خواست ذوق کنه، مثل خودم!

اما اینا همش یه سرس افکار پوچ و الکی بود.

تا زمانی که ازم مطمئن نمی شد، نمی تونست این بچه رو دوست داشته باشه.

و من بهش حق می دادم.

اما کاش، اینقدر ذوقم رو کور نمی کرد.

"انتقام از هوس تو"

part_581#

#پارت_۵۸۱

بعد از چند دقیقه، از حموم بیرون اومدم. آروم روی تخت نشستم و مشغول خشک کردن خودم با حوله شدم.

در که باز شد، حوله رو وحشت زده جلوی خودم نگه داشتم و با جیغ، معترض گفتم:

_چته تو؟



پوزخندی زد و به طرف تخت اومد و در همون حال گفت:

_زیادی ادای تنگا رو در میاری.

چشم هام از شنیدن حرفش درشت شد. با تته پته گفتم:

_خجالت بکش.

توجهی نکرد و دراز کشید و پشتش رو بهم کرد. چند لحظه ای گذشت که گفت:

_فکر نکنی به خاطر خجالت توئه که نگاهت نمی کنم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_دلم نمی خواد چشمم به شکمت بیوفته.

DONYA I E M A M N O E

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

مردم زمان حاملگی چه روزای خوشی داشتن و من...

باید دقیقه به دقیقه ام با کنایه های سام می گذشت.

مطمئن بودم یه روزی از زدن این حرفاش پشیمون میشه.

لباسام رو که پوشیدم، آروم کنارش دراز کشیدم.

دستم رو بالا آوردم و روی بازوش گذاشتم. بغض گلوم رو گرفت. لب زدم:
_بغلم نمی کنی؟

چند لحظه ای گذشت و پاسخی نداد.

هوم آرومی زمزمه کردم.

غلٹی زد و نگاهم کرد. آروم گفتم:

_موهات خیسن. پاشو خشکشون کن سرما می خوری.

از نگرانش، ته دلم غنچ رفت.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_خودشون خشک میشن.

چشم هاش رو بست و گفتم:

_باشه.

دهنم باز موند.

ای بمیری که نمیزاری یه دقیقه ذوق کنم.

عجب آدمی هستا.



DONYAIE MAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_582#

#پارت_۵۸۲

لب و لوچه آویزون شد و پشتم رو بهش کردم. توی خودم جمع شدم و پلک هام
رو روی هم گذاشتم.

چه وقت خواب بود آخه!

بالشت رو کمی زیر سرم جا به جا کردم.

مدام غلت می زدم و احساس می کردم نفسم بالا نمیاد.

سام، غرغرکنان گفت:

_چیکار میکنی؟ خواب از سرم پروندی.

اخمی محو بین دو ابروم نشوندم و گفتم:

_چیکار کنم خب، نفسم بالا نمیاد.

و در پایان حرفم، توی جام نشستم.

بالشتم رو برداشت و به بالای تخت تکیه داد و همزمان گفت:

_اینم من واست باید انجام بدم؟

پاسخی ندادم و آروم تکیه دادم بهش.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم و یا حداقل، افکار منفی رو از خودم دور کنم.

بعد از این همه وقت، سام اوامده بود پیشم؛ دوباره داشتمش.

DONYA I E M A M N O E

با شنیدن صداش، گوشام تیز شد، گفت:

_چند ماهته؟

سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم:

_تقریباً شیش ماه.

نگاهش رو به شکم دوخت و آروم لب زد:

_ آها؛ پس نزدیکه به دنیا بید

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

دستش روی توی دستم گرفتم که متعجب بهم خیره شد.

گفتم:

_ باهام میای بریم و اسش سیسمونی بخریم؟

اخمی بین دو ابروش نشوند:

_ فعلا نه.



پوفی کشیدم.

دو قطبی بود آیا؟

یه لحظه حالش خوب بود، یه لحظه ام بد.

واقعا داشتم توی این شرایط احساس خفگی پیدا می کردم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_583#

DONYAIE MAMNOE

#پارت_۵۸۳

"وَنُوسَ"

خسته، کلید رو به در اداختیم و وارد خونه شدیم. به طرف اتاق رفتم و کیفم رو پرت کردم روی زمین و روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

_چقد خوش گذشتا

سری به نشونه ی مثبت تکنون داد.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت.

مشغول عوض کردن لباس هاش بود. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_اوم.. سامیار، فکراتو کردی؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

_فکر چی؟

چشم غره ای بهش رفتم. از این متنفر بودم که من باید برای بچه و رابطه بهش التماس کنم.



دوره زمونه عوض شده بودا.

با اخم گفتم:

_بچه..

چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

_آها.. نه هنوز. وقت نشده که.

DONYA I E M A M N O E

لب و لوچه ام آویزون شد. خیلی خوشش می اومد منو حرص بده؟!!

پتو رو کشیدم روی سرم که خنده ای بلند کرد و گفت:

_قهر نکن.

توی خودم جمع شدم:

_قهر میکنم.

چند لحظه ای گذشت که به طرفم اومد و روی تخت نشست.
 سعی کرد پتو رو از روی سرم کنار بزنه؛ اما من سفت تر از قبل گرفتمش.
 آرام گفت:
 _شوخی کردم. لوس نشو.

چرا همش به من میگفت لوس؟
 بچه خواستن نشانه ی لوسی بود؟ چرا منم نباید مثل نقره حس مادر شدن رو
 می چشیدم؟
 پتو رو از روی سرم کنار زدم و گفتم:
 _خیلی اذیت میکنی سامیار.



"انتقام از هوسِ تو"

part_584#

#پارت_۵۸۴

سری کج کرد و با اخم محوی که میون دو ابروش نشسته بود، لب زد:
 _شوخی سرت نمیشه.
 و بعد موئی کرد و حلو اومد.

بوسه ای روی نوک بینیم زد و گفت:
 _قهرم نکن. باشه؟
 جوابی بهش نداد.

به وضوح متوجه شدم اعصابش داره خراب میشه.

عقب کشید و گره ی بین دو ابروش غلیظ و غلیظ تر شد.

پر غیظ گفت:

_ونوس واقعا الان وقت بچه دار شدن نیست؛ چرا نمی خوای متوجه بشی؟

توی جام نشستم و من هم تند و تیز گفتم:

_پس کی وقتشه؟ چرا بهونه میاری؟ ما که الان مشکلی نداریم؛ داریم؟

پوفی کشید و کلافه دستش رو توی موهایش فرو کرد.

بغض گلومو گرفت. چونه ام لرزید و آروم لب زدم:

_چرا اینطوری میکنی تو؟ واسه ی خودت صبح میری مطب، غروب برمیگردی اصلا هم نمیگی یه نفر اینجا، توی این خونه تنهایی دیوونه میشه.

بلافاصله گفت:

_خب تو هم با من بیا مطب.

چشم هام درشت شد.

واقعا شنیدن این حرفارو از سامیار بعید می دونستم.

اخم کرد. چندین بار آب دهنم رو فرو دادم تا بغض لعنتیم وسط حرفام نشکنه!

_تو چرا بهونه میاری همش؟ من هر چی میگم تو یه چیزی میگی؟ از کی تا حالا من باید بهت التماس کنم واسه بچه دار شدن؟

"انتقام از هوس تو"

part_585#

#پارت_۵۸۵

کلافه نگاهم کرد و گفت:

_ونوس تورو خدا دوباره شروع نکن اصلا حال و حوصله ی جر و بحث ندارم.

می دونستم تهش به اینجا میکشه.

کم کم داشتم ناامید می شدم.

قرار نبود این زندگی سر و سامون پیدا کنه.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

شاید اگر باهاش حرف نمی زدم و چیزی بهش نمی گفتم، کمی عقلش سر جاش می اومد و پشیمون می شد.



من دلم میخواست یه زندگی معمولی داشته باشم؛ مثل همه!

مثل همه بچه دار بشم و شاهد بزرگ شدنش باشم، دلم نمیخواست با بچم فاصله سنی داشته باشم که فردا پس فردا حرفشو نفهمم.

ولی خب، سامیار اینارو نمی فهمید.

شاید می فهمید، اما خودشو می زد به نفهمیدن!

خسته و کلافه شده بودم و از جنگ و جدالی که هیچ جوره درست نمی شد.

سامیار به هیچ صراطی مستقیم نبود.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره ی نقره رو گرفتم.
دلم می خواست برم پیشش، سرمک روی شکمش بزارم و حرکات بچش رو
حس کنم.

احساس تجربه ی این لحظات چیزی بود که سامیار داشت از من می گرفتش!
چند بوق خورد و جوابی نداد.

بالب و لوچه ی آویزون، تماس رو قطع کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم.
روی کاناپه نشستم و تی وی رو روشن کردم.



بی هدف شبکه هارو بالا و پایین کردم.
دلم فیلم غمگین می خواست تا بی بهونه بشینم و باهاش زار زار گریه کنم.
با دیدن فیلم "خفگی"، روش متوقف شدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_586#

#پارت_۵۸۶

آهنگی که مسعود صادقلو باهاش خوانده بود و شنیده بودم و خیلی دلم می
خواست فیلمشو ببینم.

خداروشکر اولش بود و راحت می تونستم موضوعشو تشخیص بدم.

از همون اول، چند برگ دستمال کاغذی دستم گرفتم.
بخش توی گلوم شدید و شدیدتر می شد. تنهایی صحرا، کم از تنهایی من نبود.

دستم رو روی دهنم گذاشته بودم و مثل ابر بهار اشک می ریختم.

این وسط هم فقط صدای فین فین کردن گاه و بی گاهم بود که باعث می شد
سامیار نج نچی از سر کلافگی بکنه.

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومد و گفت:

_خیلی بچه ای ونوس.

جوابی بهش ندادم.

به طرفم اومد و ادامه داد:

_تو از پس زندگی دو نفره مون هم به سختی برمیای. چطور میخوای
مسئولیت یه بچه رو هم بیاری روی دوش؟

حرفش خونمو به جوش آورد.

میون گریه گفتم:

_مردم نون برای خوردن ندارن، اما بچه دار میشن؛ چون همه می دونن بچه
برکته. بچه زندگی رو از این رو به اون رو میکنه. بعدشم، چیکار کردم که
میگی از پس زندگیمون برنميام؟ غذای شور و سوخته جلوت گذاشتم یا فرت
فرت پولاتو خرج کردم؟

DONYA I E M A M N O E

چشم غره ای بهم رفت و به طرفم گام برداشت.

کنارم روی کاناپه نشست و خواست دستم رو بگیره، که سریع عقب کشیدم.

با غضب نگاهم کرد و گفت:

_لوس بودن تو زندگی زناشویی جایی نداره؛ اخلاق بچگیتو باید ببوسی بزاری
کنار.

پوز خندی زدم:

_تو اصلاً مگه گذاشتی من بچگی هم بکنم که حالا از خلیات اون زمان با من حرف میزنی؟ من خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکنی بزرگ شدم. باعثشم فقط و فقط تو بودی و بس!

پاسخی نداد و سرش رو پایین انداخت.

از زدن این حرف پشیمون شدم؛

اما خب، خسته شده بودم اینقدر که بهم لقب لوس رو می داد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_587#

#پارت_۵۸۷

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که آرام گفت:

_باشه.

صداش گرفته بود، اما خب من سرتاسر وجودم غرق شادی شد.

همین که قبول کرده بود، واسه ی من کافی بود.

DONYA IEMAMNOE

دیگه ترجیح دادم چیزی نگم تا خودش پیشقدم بشه.

اشک زیر چشمم رو پاک کردم و با خنده گفتم:

_این فیلم خفگی رو دیدی؟

از جاش بلند شد و همزمان گفت:

_ نه

و به طرف آشپزخونه رفت.
پوف؛ کی حالا باید ناز آقا رو می کشید؟
بعد به من می گفت لوس؟ عجباً.
نفس عمیقی کشیدم، بیخیال درست میشد.



در یخچال رو باز کرد و همونطور که تا کمر رفته بود توش، با صدای بلند گفت:

_ موز نداریم؟
خندیدم و از جام بلند شدم.
به طرفش قدم برداشتم و همونطور که نیشخندی به لب داشتم، به شوخی گفتم:
_ چیه و یار کردی؟

برگشت و چشم غره ای بهم رفت.
در یخچال رو بست و گفت:
_ بریم خرید؟

DONYAIE MAMNOE

اخمی بین دو ابروم نشووندم:
_ ما الان فقط موز نداریم؛ چیز دیگه ای لازمون نیست که بخوایم بریم خرید

نفسش رو پر شدت بیرون داد.
تکیه اشو به در یخچال داد و دست به سینه، بعد از چند لحظه مکث گفت:

_ حذاقل بریم بیرون.

معلوم نبود چشه؛ قاعدتا باید بهش میگفتم ما که تازه اومدیم خونه.

ولی خب می دونستم الان روی مود خونه موندن نیست.

بنابراین، باشه ای گفتم.

به طرف اتاق رفتم.

تند تند لباسامو پوشیدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_588#

#پارت_۵۸۸

وارد اتاق که شد، با چشم های درشت شده نگاهم کرد و گفت:

_عجب؛ چه سریع آماده شدی.

لبخندی زدم و روی تخت نشستم تا اونم آماده بشه.

لباساشو که پوشید، سوویچ رو برداشت و همراه هم بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم و از خونه بیرون زدیم.

شیشه هارو پایین داد و گفت:

_بریم کجا؟

خندیدم و گفتم:

_بریم موز بخریم

برگشت و چشم غره ای بهم رفت که با صدای بلند قهقهه زدم.
حتی تصور پیچیدن صدای بچه توی خونمون هم حالمو خوب می کرد.

چند لحظه ای گذشت، که آرام و با تردید گفتم:

_اوم.. بریم سیسمونی ببینیم؟

چشم هاش درشت شد.

خنده ای متعجب آمیز کرد و گفت:

_حرفا میزنی ونوس. مثل اینه بری دکمه بخری بعد واسش کت بدوزی.

لب و لوچه ام آویزون شد:

_خب من که نگفتم بخریم، گفتم بریم ببینیم

و در پایان حرفم، کاملاً به طرفش متمایل شدم و گفتم:

_توروخدا

فرمون رو سفت تر توی مشتش گرفت و گفت:

_نکن دیوونه الان تصادف میکنیم.

DONYA I E M A M N O E

عقب کشیدم.

بعد از چند ثانیه گفت:

_باشه.

لبخندی به پهنای صورت زدم و با خوشحالی گفتم:

_مرسی.

سیستم رو روشن کرد و صداشو تا ته زیاد کرد.

با صدای بلندی گفت:

_قهری؟

ابروهامو بالا انداختم و نجی گفتم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_589#

#پارت_۵۸۹



ذوق کرده بودم و دل تو دلم نبود.

تا وقتی که به پاساژها و بوتیک ها رسیدیم، تقریباً از اشتیاق تا مرز مردن رفتم.

بعد از پارک کردن ماشین توی پارکینگ، به طرف بوتیک ها رفتیم.

به سیسمونی صورتی رنگی که پشت ویترین بود اشاره کردم و گفتم:

_وای نگاش کن چقدر خوشگله

خنده ای سر داد.

DONYA IEMAMNOE

دستم رو گرفت و پایین آورد و آروم گفت؛

_به چیزی اشاره نکن دختر خوب.

چشم غره ای بهش رفتم.

واسه ی من معلم اخلاق شده بود؟

پکر که نه، اما سعی کردم کمی خودم رو بگیرم! دلم می خواست اونم همراه من ذوق کنه و با دیدن سیسمونی ها غرق در خوشحالی بشه.

بعد از چند لحظه ای سکوت گفت:

_میدونی نقره و سام میخوان برن آزمایش DNA ؟
 با چشم های درشت شده به طرفش برگشتم و متعجب گفتم:
 _یعنی چی؟ چرا؟



شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
 _ظاهرا نقره با یه نفر دیگه ارتباط داشته.
 اصلا نمی تونستم باور کنم!
 چرا نقره بهم نگفته بود؟ یا چرا خودم متوجه نشده بودم؟
 پوفی کشیدم. کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و با اخم محوی که بین دو ابروم نشسته بود، گفتم:
 _بیخیال، ما چیکار مردم داریم؟ بهتره غیبت نکنی.
 دستم رو که توی دستش بود، فشاری داد:

_یعنی میخوای بگی مهم نی واسه؟

عجبا.

حالا می خواست از زیر زبون من حرف بکشه؟
 سرم رو به طرفش برگردوند و سرد گفتم:
 _میشه لطفا این بحثو ادامه ندی؟

لبخندی کج زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

"انتقام از هوس تو"

part_590#

#پارت_۵۹۰



چند لحظه ای به سکوت گذشت که گفتم:

_دوست داری بچه مون دختر باشه یا پسر؟

قیافه ای متفکر به خودش گرفت:

_اوم.. دو قلو دوست دارم.

لبخندی دندون نما زدم:

_یه قل پسر، یه قلم دختر.

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. من دختر و پسر دوست داشتم. اما خب به نظرم، باید پسر بزرگ تر می بود از دختر.

کاش خدا همیشه به خانواده ها، اولین بچشون رو پسر می داد.

اونوقت، دختری که بعدش به دنیا می اومد یه برادر بزرگ تر و دلسوز داشت.

لخندی محو روی لبم نقش بست.

کاش بچه ی اول منم پسر می شد.

دست سامیار رو کشیدم و گفتم:

_بیا بریم این سیسمونیا رو ببینیم.

چشم هاشو ریز کرد:

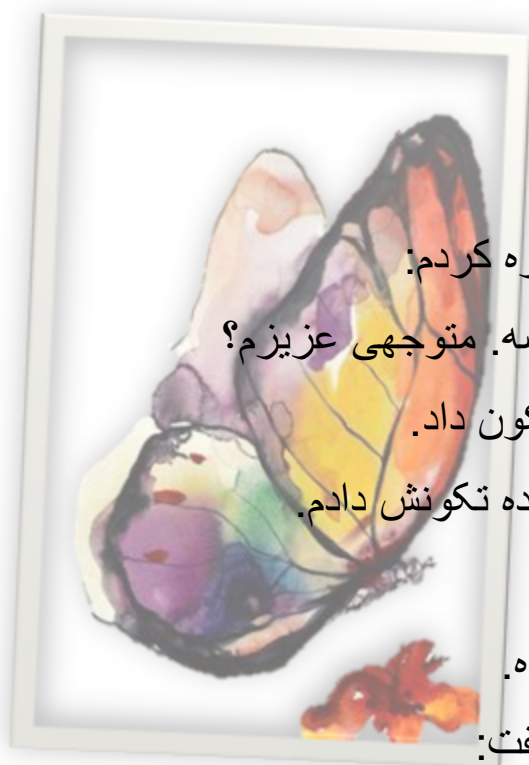
_ احيانا چشمت که به اون عروسکا نخورده؟

سرم رو کج کردم و در حالی که دلم می خواست از نگاهم بخونه که میخوام خفه اش کنم، گفتم:

_ من بچه ام مگه؟ عروسک اگر بگیرم، واسه دخترمون میگیرم

خندید:

_ اونوقت پسرمون چی میشه؟



به انواع و اقسام ماشین ها اشاره کردم:

_ پسرمون باید از اینا داشته باشه. متوجهی عزیزم؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

جغجه ای رو برداشتم و با خنده تکونش دادم.

هر دو اول با هم زدیم زیر خنده.

جغجه رو از دستم گرفت و گفت:

_ نکن الان فکر میکنن دیوونه ایم.

میون خنده گفتم:

_ چرا دیوونه؟ فکر میکنن اومدیم برای بچه مون بخریم دیگه.

"انتقام از هوسِ تو"

part_591#

#پارت_۵۹۱

لبخندی زد.

کمی دیگه گشتیم و بعد برگشتیم خونه.

سر راهمون، موز هم خریدم.

اون هم با اصرار من! چون سامیار راضی نمی شد و فقط میگفت شوخی کرده.

وارد خونه که شدیم، به طرف اتاق خواب دویدم و لباسام رو عوض کردم. شدیدا خوابم می اومد.

روی تخت دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

سامیار که وارد اتاق شد، لامپ رو روشن کرد.

بلافاصله سرم رو بلند کردم و گفتم:

_خاموشش کن. میخوام بخوابم.

سرش رو تگون داد و بدون هیچ حرفی، لامپ رو خاموش کرد.

لباساشو در سکوت کامل عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

کمی توی آشپزخونه سر و صدا کرد.

DONYA I E M A M N O E

و بعد از چند دقیقه به اتاق اومد. روی تخت دراز کشید و خودش رو بهم چسبوند.

دستش رو روم انداخت و سرش رو توی موهام فرو کرد.

لبخندی روی لبم نشست؛ دستش رو توی دستم گرفتم و آروم لب زدم:

_شب بخیر.

چند ثانیه ای به سکوت گذشت که گفت:

_نمیزارم

چشم هام رو باز کردم. وا چه ربطی داشت آخه؟! متعجب گفتم:

_چیو نمیزاری؟

خنده ای خسته کرد:

_نمیزارم بخوابی.

موهام رو به آرومی از روی گردنم کنار زد. سرش رو کمی بالا آورد و بوسه ای آروم روی گردنم نشوند.

آب دهنم رو پر صدا و التهاب فرو دادم.

نفس هام تند شده بود.

لبم رو به دندان گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد، لب زدم:

_امشب؟



"انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_592#

#پارت_۵۹۲

روی آرنجش بلند شد. لبخندی کج بهم زد و گفت:

_نه فردا.

قبل از اینکه فرصت پاسخی بهم بده، جلو اومد. چونه ام رو توی دستش گرفت و بوسه ای روی لبم نشوند.

آروم و گذرا.

طاق باز دراز کشیدم. دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و به طرفم خودم، پایین کشیدمش.

این بار، لب هام رو توی دهنش کشید.

با لطافت، میکی بهشون زد و همزمان، دستش رو نوازش وار روی رون هام کشید.

حرارت بدنم بالا رفته بود.

از هیجان و حس خواستنش.



آروم از لب هام جدا شد و به طرف گردنم اومد.

پر تب و تاب می بوسید و می مکید.

دستش به طرف تاپم که اومد، توی جام نشستم.

میدونستم از اینکه همراهیش کنم، چقدر لذت میبره.

DONYA I E M A M N O E

بنابراین، دست هام رو بالا گرفتش.

توی یه حرکت تاپم رو از تنم درآورد.

دستش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و آروم روی تخت دراز کرد.

نفس نفس زنان، صورتش رو با دست هام قاب کردم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم.

چند لحظه ای توی بوسیدنش همراهیم کرد و بعد، عقب کشید.
انگشت اشاره اش رو نوازش وار، از روی لب هام پایین کشید و تا روی خط
سینه هام کشوند.

نگاهش رو به چشم هام دوخت.
نفس نفس زنان، لبخندی به روش زدم.

دستش رو به طرف بند های سوتینم آورد و آروم پایین کشیدشون.
قلبم بیتاب، توی سینه ام می کوبید.
اونقدر تند و محکم، که احساس می کردم صدایش رو می شنوم!
صدای نفس های عمیقمون هم که...



"انتقام از هوسِ تو"

part_593#

#پارت_۵۹۳

لباس های خودش رو هم در آورد.

تمام تنم عرق کرده بود.

DONYA I E M A M N O E

نوازش نوازش نوازش!

از اینکه یه رابطه ی خشن نداشتیم، خیلی خوشحال بودم.

روم خم شد و ضربه ای زد.

لب هام رو به دندون گرفتم و دست هام رو دورش حلقه کردم.

ناخنهام رو توی کمرش فرو کرد.

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرده بود و نفس های عمیقی می کشید.

برخورد هرم نفس هاش باهام داشت دیوونه ام می کرد.

آروم و بی هیچ خشونتتی ضربه می زد و من لحظه ای بیشتر از قبل، غرق در لذت می شدم.

لذتی پر از عشق وجودش.

آروم از روم بلند شد.

دستم رو گرفت و من رو هم وادار به بلند شدن کرد.

احساس سوزشی نه چندان خفیف می کردم که اصلا اهمیتی نداشت.

در حدی بود که بتونم باهاش کنار بیام و اذیت نشم.

با هم دیگه وارد حموم شدیم.

دوش رو باز کرد و آب سرد، با شدت روی سرم ریخت.

به خودم لرزیدم و جیغی فرافش کشیدم:

_سامیار یخ زدم.



DONYA I E M A M N O E

خنده ای از ته دل کرد.

آب رو کمی ولرم کرد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و توی بغلش کشید و

آروم کنار گوشم نجوا کرد:

_خودم گرمتم میکنم.

ضربه ای نه چندان محکم به کمرش کوبیدم:

_جای منم سرما میخوری؟
مکثی کرد. بوسه ای نرم کنار گوشم زد و گفت:
_به جای تو میمیرم.

"انتقام از هوس تو"

part_594#

#پارت_۵۹۴



لبخندی پر از عشق روی لبم نقش بست.
حلقه ی دست هام دور گردنش رو سفت کردم و روی پنجه ی پام بلند شدم تا
راحت تر توی آغوشش باشم.
دوشی سر سری گرفتیم.
از حموم که بیرون اومدیم؛ به طرف کمد رفتم و بعد از خشک کردن خودم،
لباس هام رو پوشیدم.
با لب و لوجه ی آویزون، به خودم توی آینه نگاه کردم و گفتم:
_سامیار، کبودم کردیا.

DONYAIE MAMNOE

به طرفم قدم برداشت و با چشم های ریز شده گفت:
_کو، ببینم.

برگشتم و گردنم رو نشونش دادم.

پوفی کشید و لب زد:

_لباتم کبود شدن.

چند لحظه ای مکث کردم و بعد، زدم زیر خنده.
متعجب نگاهم کرد که گفتم:
_ فکر کنم تا چند روز نمی تونم از خونه برم بیرون.
و بعد نگاهم رو بهش دوختم.



با دیدن کبودی روی گردنش، چشم هام درشت شد.
لبم رو به دندون گزیدم و با تعجب و خنده گفتم:
_ وای سامیار، گند زدم که.
گنگ نگاهم کرد که به کبودی روی گردنش اشاره کردم.
وحشت زده به طرف آینه برگشت.
دهنش باز مونده بود:
_ فردا چطور برم مطب؟
سعی کردم قضیه رو جمعش کنم. بالاخره هم من اونو کبود کرده بودم، و هم اون منو.

DONYA IEMAMNOE

منتها برای اون خیلی بدتر بود.
_ یه کرم پودر دارم میزنم واست.
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_ یقه اسکی میپوشم، بهتره.

خنده ای کردم:

_میمیری از گرما.

سرش رو جلو آورد و بوسه ای سفت روی گونه ام نشوند و گفت:

_فدای سرت.

"انتقام از هوسِ تو"

part_595#

#پارت_۵۹۵



"سالم"

از آزمایشگاه بیرون اومدیم.

بغض گرفته بود و چونه اش می لرزید.

نفس های عمیق می کشید تا گریه اش نگیرد. قلبم به درد اومده بود؛

کاش می تونستم خودم رو راضی کنم و بیخیال این آزمایش بشم.

هرچند، دیگه کار از کار گذشته بود.

دستم رو به طرفش بردم و آروم لب زدم:

_میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟

دستش رو با شدت عقب کشید.

اخمی محو بین دو ابروم نشست و با غیظ گفتم:

_چته؟

سرش رو بالا آورد و زل زد توی چشم هام؛ با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

__ ندیدی چطور نگاهم می کردن؟

چشم غره ای به روش رفتم.

این بار، با خشونت دستش رو توی دستم گرفت و گفتم:

__ نگاهای مردم نباید اینقدر برات مهم باشه؛ درد تو یه چیز دیگه اس.

بینیش رو بالا کشید و گفت:

__ میخوام برم خونه ی مامانم اینا.

پوزخندی به روش زدم:

__ تحویل نمی گیرن.

اون هم، متقابلا پوزخند زد. آب دهنش رو فرو داد و گفت:

__ نه که تو خیلی تحویل میگیری.



لحنش پر از کنایه بود.

چند لحظه ای سکوت کردم و پاسخی به حرفش ندادم.

آروم کنار هم قدم می زدیم و ترجیح می دادم مردم شاهد دعوا و نزاعمون نباشن.

به طرفش متمایل شدم و لب زدم:

__ بریم یه چیزی بخوریم؟

دستش رو عقب کشید که سفت تر گرفتمش. همونطور که در تلاش بود مچ

دستش رو، از حصار انگشت هام بیرون بکشه غرغرکنان گفت:

_کارد بخوره به اون شکمت.

"انتقام از هوسِ تو"

part_596#

#پارت_۵۹۶

خنده ای کردم.

ته دلم امیدوار بودم که این بچه، بچه ی من باشه؟
حس پدر شدن، حس فوق العاده ناشناخته ای بود برام؛ که هیچ وقت فکرش رو
هم نمی کردم که درکش کنم.

دلم نمی خواست فعلا نقره متوجه ی این ذوقم بشه.
اصلا از کجا معلوم که DNA مون با همدیگه همخوانی داشته باشه؟
اما؛ مدام از خدا خواهش می کردم.
التماسش می کردم که بچه ی من باشه.

مچ نقره رو رها کردم و این بار، دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:
_می خوام ببرمت یه کافه ی خوب.

نفسش رو پر شدت و عصبی بیرون داد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_سام وسط خیابونیم. تورو خدا ولم کن. مردم دارن نگاهمون میکنن.

اه. همش مردم مردم مردم!

مردم خودشون کار و زندگی نداشتن که فضول زندگی بقیه شده بودن؟ چه زندگی هایی که به خاطر حرف مردم خراب شده بود.

اخمی کردم:

_جرمی مرتکب شدم؟ دارم خلاف شرع انجام میدم؟

حرفی نزد.

به طرف پارکینگی که ماشین رو توش پارک کرده بودم رفتیم. سوار شدیم و بیرون اومدیم. حرفی نمی زد و خیره به بیرون نگاه می کرد. می دونستم ناراحت و دلش گرفته. اما شاید به وقتش از دلش در می آوردم.

سیستم رو که روشن کردم، تکونی خورد و رشته ی افکارش پاره شد. نیم نگاهی بهم انداخت و بعد سرش رو پایین انداخت. آرام گفتم:

_به چی فکر میکنی؟



"انتقام از هوسِ تو"

DONYAIE MAMNOE part_597#

#پارت_۵۹۷

مکثی طولانی کرد و بعد سرش رو بالا آورد. لبخندی محو روی لبش نشوند و با صدایی گرفته لب زد:

__ به اینکه وقتی جواب آزمایش بیاد، و تو بفهمی که اشتباه کردی؛ چیکار کنم؟
ببخشمت؟

ابرو هام از شنیدن این حرفش بالا پرید.
پوزخندی زدم و به رو به روم خیره شدم. عجب پررو بود این بشر.
هوم آرومی گفت تا جوابم رو بشنوه.
سرد گفتم:

__ دوره زمونه عوض شده؛ از زمین به آسمون می باره؟

اخمی کرد و گفت:

__ یعنی چی؟

شیشه رو پایین دادم. دستم رو بهش تکیه دادم و باز هم حرفی نزد. می دونستم
اگر چیزی بگم، اونقدر عصبانی می شم که به عربده کشی کشیده میشه!



اما انگار اون نمی خواست بیخیال بشه!

__ سام با تواما.

کنترل رو از دست دادم. با صدایی تقریباً بلند گفتم:

__ از بخشیدن با من حرف نزن؛ این تو بودی که به من خیانت کردی، اونی که
باید ببخشه و فراموش کنه منم نه تو. فهییدی؟

فرمون رو توی دستم فشردم. نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی نگاهم رو بهش
دوختم.

آروم زمزمه کرد:

__ ولی تو حتی به من فرصت ندادی.

پوز خندی زدم:

_چه فرصتی؟

لب پایش رو به دندان گرفت؛ چونه اش از بغض لرزید و گفت:

_فرصت توضیح دادن!

سرم رو تکون دادم.

میشه گفت تقریباً از روی خشم بود! آرام بودم در عین خشونت.

_همه چیز معلوم بود. معشوقه ی شما اومد توی مطب من. به راحتی تمام
اعتمادی که نسبت بهت داشتم رو از بین برد.



"انتقام از هوسِ تو"

part_598#

#پارت_۵۹۸

مکثی کردم و ادامه دادم:

_هرچند، خودت باعثش بودی.

DONYA IEMAMNOE

بلافاصله بعد از پایان حرفم گفت:

_هر چی بین من و کیاوش بوده، واسه ی خیلی وقت پیشه!

سرم رو تکون دادم. باز هم پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_آره می دونم.

چند لحظه ای به سکوت گذشت که گفتم:

_اگر دوشش داشتی، برای چی راضی به ازدواج با من شدی؟ هان؟

قبل از اینکه پاسخی بده، خودم ادامه دادم:

_آها نمیخواه بگی؛ یادم اومد. به خاطر پول.

نیشخندی زدم.

نیم نگاهی پر از کنایه بهش انداختم و گفتم:

_تو از عاشق بودن، حتی پایبند بودنشم بلد نیستی؛ چه برسه به دوست داشتنش.

اخمی کرد:

_برای تو که بد نشد.

چشم هام از شنیدن این حرفش درشت شد.

سرم رو به طرفش برگردوندم و با تعجب گفتم:

_نه بابا؛ منتم میزاری؟

قهقهه ای زدم.

_اعدام بهتر از این زندگی سگی بود که تو برام درست کردی.

DONYAIE MAMNOE

سرش رو تکون داد و گفت:

_نگه دار میخوام پیاده شم.

چپ چپ نگاهش کردم:

_خفه شو



با جیغ بلندی که کشید، فرمون رو سفت توی دستم فشردم که لااقل جلوی خودم رو بگیرم و توی دهنش نکوبم!

_بهت میگم نگه دار میخوام پیاده شم.

با صدایی بلند نعره زدم:

_دهنتو ببند تا نزدم دندوناتو خرد و خاکشیر کنم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_599#

#پارت_۵۹۹



در پایان حرفم، سرعتم رو پایین آوردم و ماشین رو کنار خیابون پارک کردم. نفس هام از شدت عصبانیت تند شده بود و قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت.

چرا نمی تونستیم دو دقیقه بدون جنگ و دعوا کنار هم باشیم؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.

بعد از چند لحظه، مکث گفتم:

_بزار جواب ازمایش بپاد، بعد واسه من زبون درازی کن.

بغضش ترکید.

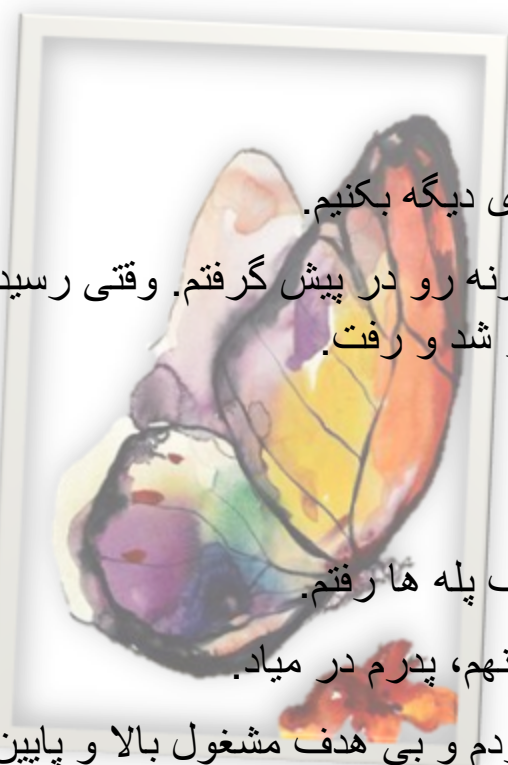
میون حق حق به سختی گفت:

_تو رسماً داری به من توهین میکنی

چپ چپ نگاهش کردم:

_خودت اول شروع کردی، حرفی میزنی منتظر جوابش باش.

با دست هاش صورتش رو قاب گرفت.
صدای حق حق های بلندش کل ماشین رو گرفته بود.
پوفی عصبی کشیدم.
دیگه داشت اون روی سگم رو بالا می آورد.



ترجیح دادم چیزی بهش نگم.
حوصله نداشتم دوباره یه دعای دیگه بکنیم.
بیخیال کافه هم شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم. وقتی رسیدیم، بدون اینکه منتظر من بمونه وارد آسانسور شد و رفت.
توجهی بهش نکردم.
بیخیال آسانسور شدم و به طرف پله ها رفتم.
با اینکه می دونستم تا طبقه ی نهم، پدرم در میاد.
گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و بی هدف مشغول بالا و پایین شدنش، شدم.

DONYA IEMAMNOE

طبقه ی هشتم که رسیدم، در یکی از واحدها باز شد.
دختری از توش بیرون اومد. نمی شناختمش، بنابراین بی توجه خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

_من شمارو کجا دیدم؟

ایستادم و به طرفش برگشتم.

لبخندی محو زدم:

_ نمی دونم، اینو باید از خودتون بپرسید.

و بعد به در خونه اش اشاره کردم و گفتم:

_ تازه اومدین اینجا؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_600#

#پارت_۶۰۰



سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

لبخند کمی پررنگ تر شد:

_ خوش اومدین. حتما منو همین دور و اطراف دیدین.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_ من باید برم، فعلا

پشتم رو بهش کردم و خواستم بالا برم از پله ها، که همزمان با من، نقره از پله پایین اومد.

چشم غره ای بهم رفت.

شونه هام رو بالا انداختم و خواستم رد شم از کنارش که دستم رو گرفت.

به دختره اشاره کرد و گفت:

_ میشناسیش؟

چشم هام درشت شد. برگشتم و به دختر نگاهم کردم که با تعجب و تقریباً بهت بهمون خیره شده بود.

نیشخندی زدم:

__ یعنی چی؟

از پله ها پایین رفت؛ و من هم دنبالش پایین رفتم.

پوف؛ باز این زد به سرش.

رو به دختر گفت:

__ شما شوهر منو میشناسی؟

خنده ای رو که به سختی جلوش رو گرفته بودم، رها کردم.

قهقهه ای زدم و گفتم:

__ ببخشید خانم، همسر من خیلی آدم شوخ طبیعیه.

گنگ نگاهم کردم و بعد به نقره نگاه کرد:

__ چهرشون برام آشناست، ولی یادم نمیاد کجا دیدمشون.



پوف؛ من خودم حوصله نداشتم، این دختره هم شده بود قوز بالا قوز.

DONYA IEMAMNOE

دست نقره رو کشیدم و با نگاهی تیز گف:

__ بیا بریم بالا نقره جان؛ چرا از این پله ها اومدی پایین آخه، این ماه های

آخر و یکم بیشتر باید رعایت کنی عزیز دلم.

نگاهش رنگ باخت.

بلافاصله صورتش گل انداخت. نگاهم رو ازش گرفتم و رو به دختر گفتم:

_ ما مزاحمتون نمیشیم، فعلا
و بعد نقره رو دنبال خودم کشیدم و از پله ها بالا رفتیم.

"انتقام از هوس تو"

part_601#

#پارت_۶۰۱



کلید رو به در انداختم و وارد شدیم.
همون یه کلمه ی "عزیز دلم" انگار مسخش کرده بود.
لحظه ای دلم به حالش سوخت.
به طرف اتاق قدم برداشتم که صدایش از پشت سرم اومد:
_ حالا، دختره تو رو از کجا می شناخت؟

خنده ای کردم و گفتم:

_ بیخیال شو نقره، من اصلا تو عمرم این دختری ندیدم. بعدشم، من از کجا
بدونم اون، منو از کجا میشناسه؟

لباس هام رو عوض کردم و بیرون اومدم.

روی کاناپه نشستم و کنترل تی وی رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم.

بدون اینکه لباساش رو عوض کنه، به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

_ نقره خیلی چاق شدیا

چشم هاش درشت شد.

نگاهی به خودش انداخت و بعد آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ لاغر میشم بازم.

سرم رو تکون دادم و این بار نگاهم رو به تی وی دوختم، اما تمام هوش و حواسم پیش نقره بود.

می خواستم تاثیر حرفام رو روش ببینم.

چه خوب چه بد!

اون با یه تعریف کوچولو، غرق در خوشی می شد؛ و بالعکس.

تقریباً همیشه گفت تحت تاثیر تمام حرفای من قرار می گرفت.

منی که اون همه سال خیر سرم توی دانشگاه درس خوندم، الان نباید این رفتار بچگانه رو از خودم نشون می دادم.

حداقل تا روزی که جواب آزمایش رو می دادن، نباید باهاش دعوا می کردم.

خیلی حذب باد و دمدی مزاج شده بودم. یک لحظه خشن بودم و یک لحظه آرام.

یک لحظه عاشق بودم و یک لحظه...

پوف؛ نمی دونم.

DONYA I E M A M N O E

نگاهم رو بهش دوختم و بعد از چند لحظه که خیره شده بودم بهش، گفتم:

_ نمیخواهی لباساتو عوض کنی؟

سرش رو تکون داد و بلند شد و به طرف اتاق رفت.

عجب.

"انتقام از هوس تو"

part_602#

#پارت_۶۰۲

نمیدونم چه حسی بود که بهم می گفت برم توی اتاق.
 اما، من شدیداً مطیع و گوش به فرمان اون حس شده بودم.
 بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و توی چهارچوب در ایستادم.
 بدون لباس، فقط با یه شلوار ایستاده بود و خیره شده بود به کمدش.



لبخندی روی لبم نقش بست:
 _مگه لباسیم هست که اندازه ات باشه؟
 برگشت به طرفم. دست هاش رو حایل سینه هاش نگه داشت و گوشه ی لبش
 رو به دندون گرفت و گفت:
 _همه تنگن، اندازه ام نمیشن.

به طرفش قدم برداشتم و کنارش ایستادم.
 و این بار، من هم نگاهم رو به کمدش دوختم. چشم غره ای بهش رفتم:
 _با این وضع شلختگی کمدت، مگه میتونی لباسی هم پیدا کنی؟

و آروم نشستم.
 لباس هاش رو بیرون آوردم و دونه دونه نگاهشون کردم.
 سوتینی از بین تاپاش درآوردم. صورتی ملیح، با نقش خرس.
 خنده ای کرد و با شیطننت گفتم:

_خوشگله ها.

جیغی کشید و سوتین رو از دستم بیرون کشید و توی سرم کوبیدش و گفت:

_بی حیا

قهقهه ای زدم.

از میون لباساش، یه لباس گشاد بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.



تشکری کرد و ازم گرفتش و مشغول پوشیدنش شد.

دستش رو گرفتم و وادار به نشستنش کردم و گفتم:

_بیا کمک. کمد توئه؛ من مرتبش کنم؟

لب و لوچه اش آویزون شد.

آهی کشید و دونه دونه لباس ها رو برداشت و بعد از تا کردن، توی کمد گذاشت.

نگاه خیره ام رو به نیم رخش دوختم.

به لب هاش؛ به چشماش.

چقد دلم بر اشون تنگ شده بود.

DONYA I E M A M N O E

با صدایی آروم گفتم:

_نقره؟

سرش رو به طرفم برگردوند و هومی گفت.

"انتقام از هوسِ تو"

part_603#

#پارت_۶۰۳

باید به حرف قلبم گوش می کردم و پیشقدم می شدم برای بوسیدنش؟
برای لمس کردنش؟

یا نه! باید همچنان به این جنگ و جدال ادامه بدم؟

سردرگم مونده بودم و اون هم گنگ و منتظر نگاهم می کرد.
در آخر، طبق معمول قلبم پیروز شد.
دستش رو به طرف صورتش بردم و به خودم نزدیکش کردم.
بلافاصله لب هاش گل انداخت.



جلوی خنده ام رو گرفتم.
چشم هام رو بستم و لبام رو روی لب هاش گذاشتم.
چند لحظه، آرام لب هاش رو بوسیدم و بعد، سرش رو روی شونه ام گذاشتم.

دلم نمی خواست از یه حدی فراتر برم.
دست هاش بالا اومد و دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:
_چی شده؟

پاسخی ندادم. یعنی نداشتم که بدم.

همونطور، چند دقیقه توی آغوشم گرفته بودم.
البته ناگفته نماند که شکمش اجازه نمیداد خیلی راحت به خودم فشارش بدم و
توی بغلم جاش بدم.

نفسی عمیق کشیدم و لب زدم:

_نقره؛ ازت خواهش میکنم هیچ وقت حرفی نزن که من از کوره در برم.

سرش رو روی شونه ام جا به جا کرد و در جواب گفت:

_من که نگفتم عصبانی نشو، نگفتم از کوره در نرو...

آهی عمیق کشید و ادامه داد:

_من؛ فقط نمیخوام وقتی عصبانی هستی بهم توهین کنی و دلمو بشکونی. میفهمی؟



مگه دلی هم مونده بود که من بخوام هربار بشکونمش؟

با اینکه خودم روانشناس بودم، اما به چند جلسه مشاوره احتیاج داشتم.

من خودم به مراجعینم می گفتم با کسی که وقتی عصبانی میشه، هر چی از دهنش در میاد تا حد الامکان ازدواج کنید.

یا حداقلش، قبلش چند جلسه مشاوره بره.

حالا خودم شده بودن یکی از بدترین آدمایی که بدترین حرفارو می زدم.

عصبانیت من یه عصبانیت عادی نبود.

یه خشم بزرگ بود که هر لحظه شعله ور تر میشد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_604#

#پارت_۶۰۴

از آغوشم بیرون آوردمش.

لباس هاش رو همونطور شلخته و چروک، برداشتم و ریختم تو کمدش و بلند شدم.

با چشم های درشت شده گفت:

_این چه کاریه؟

شونه هامو بالا انداختم و بیخیال گفتم:

_حال ندارم.

لبخندی زد. آخ که چقدر دلم برای این لبخندا تنگ شده بود.

حس خوبی داشتم، نقره آدمی بود که منطق سرش می شد.

حداقل این یه ویژگی خوب و مثبت رو داشت.

از اتاق بیرون رفتم. تلفن رو برداشتم و همونطور که شماره ی رستوران رو می گرفتم، گفتم:

_میخوام غذا سفارش بدم، چی میخوری؟

صداش اومد:

_جوجه

DONYA I E M A M N O E

سرمو تکون دادم. وقتی جواب دادن، گفتم:

_دوتا کوبیده لطفا

و اشتراکمون رو گفتم و قطع کردم. نقره که با تعجب توی چهارچوب در اتاق ایستاده بود، گفت:

_من گفتم جوجه میخورما.

شنیده بودم. اما خب فعلا جوجه دردی رو دوا نمی کرد.

کوبیده حداقل خون ساز بود و یه خوبی داشت واسش.

به طرف آشپزخونه رفتم و در همون حال گفتم:

_حالا مجبوری کوبیده بخوری.

خنده ای کرد و به طرفم اومد.

اونقدر آروم و کوتاه کوتاه قدم برمیداشت، که یک دقیقه طول کشید وارد آشپزخونه بشه.

نیشخندی به راه رفتنش زدم و گفتم:

_مثل پنگوئنا راه میری.

چشم غره ای بهم رفت.

خب مگه دروغ میگفتم؟

با سوالی که به ذهنم رسید، لبخندی زدم و گفتم:

_راستی تو ویارت چی بوده؟

لب و لوچه اش آویزون شد و گفت:

_شلغم.

DONYAIE MAMNOE

با شنیدن این حرف، ناخواسته بآند قهقهه ای زدم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_605#

#پارت_۶۰۵

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_هه هه هه، نمکدون. به چی میخندی؟

میون خنده به سختی گفتم:

_آخه، شلغمم شد و یار؟

باز هم بهم چشم غره رفت:

_مگه دست منه؟

شونه هام رو بالا انداختم و بعد سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.

کاش همیشه اینقدر خوب بودیم.

همین قدر خوب و مهربون و تقریبا، عاشق!

پوف؛ تا موقع رسیدن جواب آزمایش، من پدرم در می اومد از استرس.

باید می رفتم اون پسره کیاوش رو پیدا می کردم و باهاش حرف می زدم.

چه حرفی؟

خودمم نمی دونستم.

اما صدایی توی گوشم بلند فریاد می کشید که دست روی دست ندارم و به

برداشت خودم از قضیه بسنده نکنم.

DONYA I E M A M N O E

باید می رفتم ته توی همه چیزو در می آوردم.

بدون اینکه نقره متوجه چیزی بشه!

وقتی که ناهار رو آوردن، بدون هیچ حرفی مشغول خوردن شدیم.

دلم می خواست باهاش هم صحبت بشم، بنابراین پرسیدم:

_یه سوال بپرسم؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد:

_چرا خانوادت اسمتو گذاشتن نقره؟

لبخندی زد.

آب خورد و بعد گفت:

_مامان وقتی حامله بوده، یه شب خواب می بینه یه زن میاد یه گردنبند نقره بهش میده.



منتظر نگاهش کردم و با قیافه ای پوکر فیس گفتم:

_خب؟

متعجب گفت:

_وا، همین دیگه.

چشم هام درشت شد. به همین سادگی؟

با خنده گفتم:

_خداروشکر چیز دیگه ای به مامانت ندادا.

مشت محکمی به بازوم کوبید که چپ چپ نگاهش کردم.

با حرص، ظرف غدام رو از جلوم برداشت و گفت:

_اصلا کی گفته تو کوبیده بخوری؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_606#

#پارت_۶۰۶

باز هم تجویز های مزخرف.

یعنی چی که دیگه گوشت قرمز نخورم؟ مگه الکیه آخه.

میمیرم اینجوری که.

پوفی کشیدم:

_ بده من نقره، گرسنمه حال ندارم.

اونقدر مظلوم و آروم گفتم، که بدون هیچ مقاومتی ظرف رو جلوم گذاشت و گفت:

_ نکن اینجوری، جیگرم کباب شد واست.

لبخندی پر از شیطننت زدم:

_ جیگرتو میدی بخوریم؟



چپ چپ نگاهم کرد:

_ بانمک شدی جدیدا

لبخندم رو برداشتم. عجب آدمی بودا.

من سعی می کردم عصبی نشم و حداقل کمی آروم باشم؛ ولی نمیداشت.

میشه گفت خیلی سریع خوشی می زدا زیر دلتاش.

دیگه حرفی نزدیم و من در سکوت کامل، فقط برنج خوردم.

لب به کبابم نزدم.

زیر چشمی نگاه می کرد اما خب هیچی نمی گفت؛ میتونستم متوجه بشم چقدر

داره حرص میخوره، اما به روی خودش نمی آورد.

برای خودم آب ریختم و بعد از خوردنش، از جام بلند شدم و خواستم از
آشپزخونه برم بیرون که گفت:

_ بیا کبابتو بخور سام. اذیت نکن.

خودم رو به بیخیالی زدم:

_ طعمش خوب نبود، خوشم نیومد.

پوفی کشید:

_ من عذاب وجدان میگیرم. بیا دیگه.

شونه هامو بالا انداختم:

_ میگم خوشم نیومد خب.

و در پایان حرفم از آشپزخونه بیرون اومدم. شنیدم که بهم گفت لوس.



به درک!

والا. بخوام اعصاب خودمو واسه ی خانم خانما خرد کنم، تا دو سال دیگه
بیشتر زنده نیستم.

پیری زودرس هم می گرفتم و دیگه هیچی!

گوشیم رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. رفیق بی معرفت که میگفتن، سامیار
بود.

"انتقام از هوس تو"

part_607#

#پارت_۶۰۷

"وَنُوسَ—"

گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم امیرحسین، تعجب کردم. با این حال، با خوشحالی برقراری تماس رو زدم و گفتم:

—سلام امیر، خوبی؟

صداش اونقدر آروم بود که مجبور شدم گوشی رو به گوشم بچسبونم!

—مرسی خوبم. تو چطوری؟

لبخندی زدم:

—خوبم. چه خبرا؟

—هیچی سلامتی، خونه ای؟ میخوام پیام بپشت!

چشم هام درشت شد.

می خواست بیاد خونه ی من و سامیار؟

معلوم نبود آفتاب از کدام طرف زده.

هیجان داشتم. با اینکه اون من رو نمی دید، تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

—آره آره. الان میای؟

او هومی گفت.

—خب پس من منتظرتم.

دیگه حرفی نزدیم و خداحافظی کوتاهی کرد و گوشی رو قطع کرد.



به طرف آشپزخونه دویدم.

در یخچال رو باز کردم.

خداروشکر میوه داشتیم.

معلوم نبود سامیار کی میاد خونه؛ به هر حال اگر امیرحسین قصد اومدن کرده بود،

پس براش فرقی نمی کرد سامیار باشه یا نباشه!

میوه ها رو با ظرافت توی ظرف چیدم.

بالاخره داداشم اولین بارش بود که می اومد به خونه ام.

و احساس می کردم باید بهش نشون بدم که زندگی خوبی دارم.

خونه رو هم خداروشکر از قبل مرتب و تمیز کرده بودم.

یک ساعتی که گذشت، صدای آیفون اومد.

به طرفش دویدم و با دیدن چهره ی امیرحسین، دگمه رو زدم.

آیفون رو گذاشتم و به طرف در رفتم و بازش کردم.

آروم، همونطور که به طرفم قدم بر میداشت لبخندی زد.

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_608#

#پارت_۶۰۸

سلامی کردم.

جلو که او مد دستش رو به طرفم گرفت و باهام دست داد.

این یعنی حال روبوسی کردن نداره!

خب پس برای یه موضوع پیش پا افتاده نیومده بود.

به طرف داخل راهنماییش کردم.

سرش پایین بود و سعی می کرد نگاهش رو به اطراف نندازه.

و من در این بین، دست مشت شده اش رو دیدم.

از روی خشم بود؟ پوف؛ نمی دونم.

روی مبل نشست.

به طرف آشپزخونه قدم برداشتم که گفت:

_بیا بشین کارت دارم.

متعجب نگاهش کردم:

_باشه حالا صبر کن میوه بیارم.



سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_نه میوه نمیخوام.

DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم.

این چه وضعش بود آخه؟! با نارضایتی برگشتم و روی مبل روبه روش نشستم.

کل صورتم رو از نظر گذروند و بعد چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_چرا صورتت کبودت؟

چشم هام درشت شد.

خاک تو سرم آبروم رفت!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و با تته پته خواستم قضیه رو جمعش کنم که با خشم غریب:

_اون پسر ی احمق دست روت بلند کرده؟

ای بابا، داداش من چقدر ساده بود.



توی این لحظه، خنده ام گرفته بود.

و نمی توانستم خودم رو کنترل کنم.

لبخندی محو روی لبم نقش بست و به سختی گفتم:

_نه بابا، بیچاره کاری نکرده.

سرش رو تکون داد:

_پس چرا کبودی؟

نفسی عمیق کشیدم تا خنده ام نگیره. بعد حرف هام رو توی ذهنم چیدم و گفتم:

_میدونی دیشب خواب بد می دیدم، انگار لبمو گاز گرفتم. صبح بیدار شدم دیدم کبود شده.

ابروهاش بالا پرید:

_عه؟

لبخندی به پهنای صورت زدم:

_آره

"انتقام از هوس تو"

part_609#

#پارت_۶۰۹

باور نکرده بود، اما خب سرش رو تگون داد.

نفسی عمیق کشید و بعد از چند لحظه مکث گفت:

_ونوس میتونی یکم با محمدحسین حرف بزنی؟

ابرو هام بالا پرید:

_در مورد چی؟

کلافه دستی توی موهاش کشید:

_میدونی دیشب چی به بابا گفته؟

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم. ادامه داد:

_میخواه با نازنین ازدواج کنه.



لبم به لبخند کش اومد.

پس بالاخره گفت؛ ته دلم غنچ رفت. امیرحسین که دید عکس العملی نشون

نمیدم، گفت:

_نمیخواهی چیزی بگی؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_نه چی بگم، چه عیبی داره مگه؟

چشم هاش درشت شد:

_چه عیبی داره؟ من همین که تو با اون دختر دوستم هستی اعصابم متلاشی میشه، وای به حال اینکه یه قدم فراتر بیاد و وارد خانوادمون بشه.

چپ چپ نگاهش کردم:

_مگه قراره تو باهاش ازدواج کنی؟

تند تند پاهاش رو تگون می داد.

کاملاً متوجه بودم چقدر عصبیه؛ اما بی دلیل بود.

آخه تقریباً همیشه گفت اصلاً ربطی به امیرحسین نداشت.

نفسی عمیق کشید:

_ولی من راضی نیستم.

خنده ای کردم:

_آخه به راضی بودن تو نیست.

بعد از چند ثانیه، خودم تازه متوجه شدم چی گفتم!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و خیره شدم بهش تا عکس العملش رو ببینم.

DONYA IEMAMNOE

چشم غره ای بهم رفت:

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_این پسره کی میاد؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_نمیدونم.

"انتقام از هوس تو"

part_610#

#پارت_ ۶۱۰

چیزی نگفت.

بنابراین من هم بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و میوه آوردم براش.

روی میز گذاشتم و گفتم:

_خودت برمیداری یا واست بزارم؟



از جاش بلند شد.

قدمی برداشت و گفت:

_باید برم.

خواستم حرفی بزنم که بلافاصله گفت:

_مگه قرار نبود خونتون رو عوض کنین؟

سری تکون دادم:

_آره ولی خب، گفتم لازم نیست. حوصله ی جا به جایی نداشتم.

سرزنش رو از توی نگاهش خوندم، اما خب زبونی هیچی نگفت.

قدمی برداشت که صدای باز شدن در اومد.

آه از نهادش بلند شد.

صدای سامیار اومد:

_ونوس خانم، بیا که شوهرت خسته اس. نیاز به تشت شیر و ماساژ دادن داره.

امیرحسین پوزخندی زد و زیر لب گفت:

_مرتیکه

پوفی کشیدم و سلامی گفتم.

سامیار که کامل وارد خونه شد، با دیدن امیرحسین لبخندش محو شد.
نگاهی جدی انداخت و جلو اومد و دستش رو به طرف امیرحسین گرفت:

_سلام، خوش اومدی

امیرحسین با نارضایتی دستش رو توی دست سامیار گذاشت و گفت:
_ممنون.

و بعد رو به من کرد و گفت:

_من میرم؛ کاری که گفتمو انجام بده.



"انتقام از هوسِ تو"

part_611#

#پارت_۶۱۱

DONYA I E M A M N O E

سامیار بلافاصله گفت:

_کجا بری آخه؟ بمون شام یه چیزی میخوریم باهم.

و بعد رو به من کرد و ادامه داد:

_ونوس میخوای بزاری داداشت بره؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

متوجه شده بودم امیرحسین داره کلافه میشه و اعصابش خرده.

اما خب دلم نمی اومد امشب بره.

دستش رو گرفتم و ملتمس گفتم:

_بمون دیگه، زنگ میزنم بابا و محمدحسینم بیان. باشه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_باید برم خونه؛ خیلی کار دارم.

سامیار سریع گفت:

_میری حالا. واسه کار وقت زیاد هست.

مکثی کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد:

_اگرم میخوای که... من برم.



امیرحسین پوفی کشید و آرام نشست.

این یعنی مشکلی با حضور سامیار نداره.

لبخندی زدم و به طرف تلفن قدم برداشتم و برش داشتم.

شماره ی خونه رو گرفتم. بعد از چند بوق، صدای محمدحسین اومد:

_الو؟

DONYA I E M A M N O E

همونطور که نگاهم به امیرحسین بود گفتم:

_سلام، محمدحسین با بابا پاشین بیاین اینجا.

با لحنی متعجب گفت:

_اونجا کجاست؟

ای بابا، محمدحسین واقعا یه تخته اش کم بود.

کلافه گفتم:

_خونه ی من. زود بیایدا. خداحافظ

و بعدم گوشی رو قطع کردم.

حال نداشتم اونم بخواد واسم کلاس بذاره و تعارف بازی کنه.

تنبل تر از امیرحسین، محمدحسین بود.

همین امشب به بابا در مورد نازنین و محمدحسین میگفتم و قال قضیه رو می
کندم.

می دونستم ممکنه امیرحسین چه دعوایی به پا کنه.

اما خب اصلا این موضوع ارتباطی به اون نداشت.



"انتقام از هوسِ تو"

part_612#

#پارت_۶۱۲

و قتش بود برای خودشم آستین بالا بزنیم.

DONYA IEMAMNOE

معلوم نبود تا کی میخواد مجرد بمونه.

سامیار که توی اتاق مشغول عوض کردن لباساش بود، از فرصت استفاده
کردم.

به طرف امیرحسین رفتم.

کنارش نشستم و با صدایی آروم زمزمه کردم:

_اون دختره خاطره چی شد؟

سرش رو کج کرد و خیره شد توی صورتم.

با تعجب گفتم:

_وا چته؟

نفسی عمیق کشید و لب زد:

_تو کی میخوای بیخیال اون دختر بشی؟ من دیگه بهش فکر نمیکنم تو هنوز تو فکرشی؟

چپ چپ نگاهش کردم. داشت سرم رو شیر می مالید.

نیم نگاهی به در اتاق انداختم و وقتی از نیومدن سامیار مطمئن شدم گفتم:

_وقتی دوستش داری، خب منم میخوام کمکت کنم.

کلافه شد. بازم مثل همیشه!

_بسه ونوس. بابا خاطره خیلی وقته ازدواج کرده.



شونه هام رو بالا انداختم:

_خب فدای سرت، صدتا دختر بهتر از اون هست.

خواست جوابم رو بده که سامیار بیرون اومد.

همونطور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت:

_ونوس خانم نمیخوای شام رو آماده کنی؟

امیرحسین زیر لب گفت:

_آره دیگه، نوکر شخصی آورده تو خونه اش

مشت محکمی به بازوم کوبیدم و با چشم غره گفتم:
_بسه.

اخمی بهم کرد و روش رو گرفت.

من موندم چیکار این بدبخت داشت.

حالا خوبه سامیار صلح کرده بود و چیزی نمی گفت.

وگرنه باید شاهد جنگ جهانی سوم می بودیم.

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و چند بسته مرغ از فریزر بیرون آوردم و گذاشتم توی ماکروفر، تا یخ زدایی بشه.



"انتقام از هوسِ تو"

part_613#

#پارت_۶۱۳

حدود یک ساعت و نیم بعد، محمدحسین و بابا اومدن.

میتونستم متوجه بشم چقدر بابا معذبه و حالش بده.

اونا سامیار رو یه داماد معمولی نمی دونستن.

این اجبار باعث شده بود که دید دیگه ای نسبت به زندگی من و سامیار داشته باشن.

دیگه خبر نداشتن که من چقدر با سامیار حالم خوبه و هر روز، بیشتر از روز قبل عاشقش میشم.

جمع در سکوت کامل بود.

اشاره ای به محمدحسین کردم و با خودم بردمش توی آشپزخونه.

لبخندی بهم زد و گفت:

_زندگی متهالی خوبه؟

متقابلا، لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

_آره خوبه.

چند لحظه مکث کردم و بعد آروم تر از حد معمول گفتم:

_ببین محمدحسین، من می دونم تو با نازنین در ارتباطی و بهش پیام میدی.

تکلیفت با خودت چیه؟

تا بناگوش سرخ شد.

ای بمیری پسر، مگه عاشق شدنم خجالت داره؟

تکونش دادم و گفتم:

_با تواما

سرش رو بالا آورد و زل زد توی چشم هام. بعد نامحسوس به امیرحسین

اشاره کرد و گفت:

_تکلیف من با نازنین مشخصه، این آقا شده قوز بالا قوز.

DONYA IEMAMNOE

چپ چپ نگاهش کردم:

_تو چیکار امیرحسین داری؟ ازدوج کنی، دست زنتو میگیری میری یه خونه

جداگانه. قرار نیست ور دل این باشی. خودت می دونی امیرحسین از همون

بچگی با نازنین مشکل داشت؛ پس فکر نکن یهویی متحول میشه.

تکیه اش رو به دیوار داد و لب زد:

_ نمی دونم. خجالت می کشم برم مستقیم به بابا بگم. در ضمن ونوس، ما نمی
تونیم بابا رو تنها بزاریم. باید بریم پیش اون زندگی کنیم.

نفسی عمیق کشیدم.

حق با اون بود.

"انتقام از هوس تو"

part_614#

#پارت_۶۱۴



بعید نبود بابا توی تنهایی دوباره بره سراغ مواد.

باید یه فکر اساسی می کردیم.

گفتم:

_ فعلا پاشو برو یه جوری اینارو به حرف بیار. اعصابم خرد شد یه کلمه
حرف نمیزنن

با تعجب بهم خیره شد.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_ چیه؟ DONYA I E M A M N O E

چشم غره ای بهم رفت:

_ خودت چرا کاری نمیکنی؟

عجب آدمی بودا.

من نگران کار این بودم؛ می خواستم امیرحسین و بابا رو راضی کنم، حالا
اون یه کار نمی خواست واسه من انجام بده

_ اذیت نکن محمدحسین، خدایا زده دهنم مشغوله؛ تازشم، میخوام غذا بکشم.

لبخندی زد:

_ خوبه، غذا دوست دارم. مخصوصا دست پخت تو.

و از آشپزخونه بیرون رفت.

تبسمی محو زدم. یعنی می دیدم محمدحسین سر و سامون بگیره؟

صدایش اومد:

_ سامیار پاشو برو به ونوس کمک کن برا شام

چشم هام درشت شد.

ای بترکی محمدحسین که هیچ وقت کاری رو که بهت محول میشه رو درست انجام نمیدی.

سامیار اومد داخل.

لبخندی زدم:

_ میدونی که محمدحسین یه تخته اش کمه. نه؟



با تعجب سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

نه.

بحث کردن با هر دوتاشون بی فایده بود.

همونطور که برنج می کشیدم، آروم لب زدم:

_ تورو خدا چهار کلمه با همدیگه حرف بزنین.

خنده ای آروم کرد:

_خب چی بگیم؟

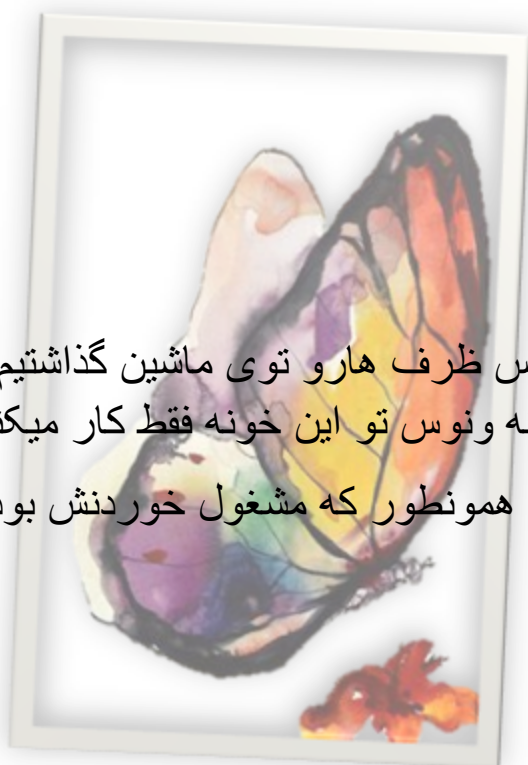
شونه هام رو بالا انداختم:

_هرچی، سعی کن بیشتر با بابام جوش بگیری. باشه؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_615#

#پارت_۶۱۵



"سامیار"

بعد از خوردن شام، کمک ونوس ظرف هارو توی ماشین گذاشتیم. اصلا دلم نمی خواست امیرحسین فکر کنه ونوس تو این خونه فقط کار میکنه. لیوانی آب برای خودم ریختم و همونطور که مشغول خوردنش بودم، نگاهم رو به ونوس انداختم.

یا خدا.

چرا من اصلا حواسم کبودیش نبود؟

با چشم های درشت شده، اروم لب زدم:

_ونوس، بابات اینا متوجه کبودی لبِت نشدن؟

خنده ای کرد:

_امیرحسین شد.

گل بود، به سبزه نیز آراسته شد.

بخدا همین رو کم داشتیم. دستم رو بالا آوردم و روی گردنم گذاشتم.
ونوس که متوجه ی عکس العمل شد، خنده ای کرد و گفت:
_نترس بابا معلوم نیست.

سری تکون دادم و از آشپزخونه بیرون رفتم و کنار محمدحسین نشستم.
بعد از چند لحظه، صدای بابای ونوس اومد:

_مطب میری سامیار جان؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بله ای گفتم.

به محمدحسین اشاره کرد و گفت:

_اینم ببر یه ویزیت کن پسر

محمدحسین معترض، گفت:

_یعنی چی؟

لبم به لبخند کش امد. محمدحسین که از خودمون بود.



بنابر این محدودیتی نمی دیدم که باهاش شوخی نکنم. دستش رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_دکتر محرم اسرار آدماش. مشکلتو به من بگو

ابروهاشو بالا انداخت:

_عه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

دستش رو بالا آورد و به گردنم اشاره کرد و گفت:

_مشکلم کیودی گردننه.

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.

دستم رو سریع بالا آوردم و روی گردنم گذاشتم.

"انتقام از هوسِ تو"

part_616#

#پارت_۶۱۶



همون لحظه صدای پوزخند امیرحسین اومد.

چشم غره ای به محمدحسین که با لبخندی به پهنای صورت بهم خیره شده بود، رفتم.

ونوس با سینی چای اومد و گفت:

_خب محمدحسین، الان وقتشه حرفتو بزنی.

کمی کنار رفتم تا ونوس بیاد و کنارم بشینه.

کنارم که نشست، دستم رو دور شونه هاش انداختم.

ناخودآگاه؛ توجهی هم به نگاه تیز امیرحسین ننداختم.

این بشر کی میخواست بفهمه خواهرش دیگه شرعا و قانونا زن منه؟

محمدحسین در کسری از ثانیه عرق کرد.

توی جاش جا به جا شد و گفت:

_چی بگم؟

ونوس چشم غره ای بهش رفت:

__چی بگی؟ مگه نمیخواستی در مورد ازدواج حرف بزنی.

پوفی کشید:

__تا وقتی امیرحسین هست، اولویت با اونه.

امیرحسین سرش رو کج کرد:

__من فعلا به ازدواج کردن فکر نمیکنم. تو که خودت بریدی و دوختی؛



و بعد رو به باباش کرد و گفت:

__میخواه بره نازنینو بگیره. همون رفیق اوباش ونوس رو

ونوس اخمی کرد و تند گفت:

__یعنی چی اوباش؟ خجالت بکش عه.

باید حرفی میزدی؟

نه خب!

توی مسائل خصوصی شون نباید دخالت می کردم.

اما متأسفانه، ونوس من رو خطاب حرفش قرار داد:

__به نظر تو سامیار، یه دختر بی پناه، اگر با خودش چاقو داشته باشه برای

DONYA IEMAMNOE

دفاع از خودش، اوباش محسوب میشه؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و آروم گفتم:

__نه خب؛ اما..

حرفم رو قطع کرد و رو به امیرحسین گفت:

__بفرما. اصلا تو چیکار داری؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_617#

#پارت_۶۱۷

می دونستم هر آن ممکنه دعوا بشه.

نگاهی تند به ونوس انداختم و چشم غره ای بهش رفتم.

حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت.

پوف؛ محمدحسینم این وسط شده بود قوز بالا قوز!



بعد از رفتنشون، خسته روی کاناپه دراز کشیدم.

ونوس گفت:

_پاشو بیا رو تخت بخواب.

ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و و باشه ای نامفهوم گفتم.

بعد از تقریباً چند دقیقه، چشم هام داشت گرم می شد که چیزی محکم خورد توی سرم.

DONYAIE MAMNOE

با وحشت توی جام نشستم. ناخودآگاه تند و عصبی گفتم:

_چیکار میکنی؟

اخمی بین دو ابروش نشوند:

_داد نکش سر من.

خودم هم تازه متوجه شدم که چه عکس العملی نشون دادم!

سعی کردم جمع و جورش کنم.

کوسن رو از روی مبل برداشتم و به طرفش دویدم.
 بلافاصله جیغی کشید و پا به فرار گذاشت؛ اما با نشونه گیری دقیق، کوسن رو
 با شدت کوبوندم به پاش.
 محکم روی زمین افتاد.
 چشم هام درشت شد



به طرفش دویدم و کنارش زانو زدم و نگران گفتم:
 _ونوس خوبی؟
 با خنده ای که ته مایه های بغض، مچ پاش رو گرفت و گفت:
 _ازت بدم میاد
 خندیدم و دستم رو به طرف مچ پاش بردم و آرام لمسش کردم.
 زیر چشمی نگاهم رو بهش دوختم که ببینم چه عکس العملی نشون میده.
 خداروشکر، انگار زیاد درد نداشت.
 با خنده گفتم:

DONYAIEAMNOE

_ولی من عاشقتم

"انتقام از هوسِ تو"

part_618#

#پارت_۶۱۸

سرش رو تگون داد و دستش رو بهم تکیه داد و از جاش بلند شد.
لنگ لنگان چند قدم راه رفت و بعد گفت:

_کبودی گردن و لبم بس نبود، چلاقمم کردی؟
خندیدم و دستم رو زیر زانوهایم انداختم و بلندش کردم.

برای پایین اومدن تلاشی نکرد.

به طرف اتاق رفتم و آرام روی تخت گذاشتمش و روش خیمه زدم.
بوسه ای کوتاه و گذرا روی نوک بینیش نشوندم و لب زدم:
_بوسه های من شفا بخشه.



ابروهایم بالا انداخت:

_نه بابا..

لبخندی به پهنای صورت زدم:
_والا، میگی نه؟ امتحان می کنیم.

و جلو رفتم و بوسه ای روی لب هاش نشوندم.

این بار طولانی تر!

DONYAIE MAMNOE

لب هاش رو با اشتیاق می مکیدم و می بوسیدم.

و اونم همراهیم می کرد.

بعد از چند لحظه سرمو عقب برد و با خنده گفتم:

_الان در چه حالی؟

خندید و مشت محکمی به بازوم کوبوند و گفت:

_خیلی لوسی.

غلّتی زدم و کنارش دراز کشیدم.

خودم رو بهش چسبوندم و چشم هام رو بستم.

آروم لب زد:

_میخوای خوابی؟

آره ای گفتم.



تکونی بهم داد که به اجبار، پلک هام رو باز کردم و خیره شدم بهش.
لبخند گل و گشاد زد و به لامپ های روشن توی پذیرایی اشاره کرد و گفت:

_بی زحمت برو اونا رو خاموش کن

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_چرا خودت نمیری؟

پاش رو بالا آورد و با چشم و ابرو بهش اشاره کرد. ای بابا!

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم توی پذیرایی و لامپ هارو خاموش کردم.

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_619#

#پارت_۶۱۹

وقتی برگشتم توی اتاق، اونقدر همه جا تاریک بود که پام محکم خورد به گوشه ی تخت.

صورتتم از درد جمع شد و آخ بلندی گفتم.

صدای خنده ی ونوس اومد و بعد گفت:

__حقته

چپ چپ نگاهش کردم:

__حالا تلافی میکنم دیگه. به وقتش!

و دراز کشیدم.

پام رو روی پاهاش انداختم و به طرف خودم کشیدمش.

به سختی گفت:

__خفم کردی.

بی توجه سرم رو توی موهای فرو کردم و آروم گفتم:

__بخواب.

پوفی کشید و توی خودش جمع شد.



DONYA IEMAMNOE

چند لحظه که به سکوت گذشت؛

نمی دونم چقدر گذشته بود نه بالاخره پلک هام سنگین شد و داشت خوابم می برد که با صدایش، هوشیار شدم:

__سامیار

آروم جونی گفتم.

لب زد:

_به نظرت وقتی بچه مون بزرگ شد، بهش بگیم چطور با همدیگه آشنا شدیم؟
عجب..

نصفه شبی این چه موضوعی بود که به ذهنش رسیده بود آخه. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_قرار نیست آدم همه چیزو به بچه اش بگه



سرش رو به عقب برگردوند:

_ولی اون باید همه چیزو بدونه

اعصابم داشت خراب می شد. برای پایان دادن به بحث گفتم:

_فعلا بچه ای نیست که بخوایم چیزی رو براش توضیح بدیم؛ بهتره بگیری بخوابی.

دیگه حرفی نزد.

نمی دونم ناراحت شد، یا پاسخی نداشت که نسبت به حرفم بده.

به هر حال، بهتر بود که راجع بهش حرفی نزنیم.

فکر به همین چیزا باعث می شد اعصاب آدم متشنج بشه.

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_620#

#پارت_۶۲۰

"سام"

(یک ماه بعد)

امروز جواب آزمایش رو می دادن.
شدیدا نگران و مضطرب بودم. تمام تنم از سر صبح عرق کرده بود.
قلبم محکم می زد و حتی گاهی درد خفیفی توی سینه ام می پیچید.
نقره خواب بود.



اصلا فراموش کرده بود که امروز جواب آزمایش میاد.
بهتر! خودم تنها می رفتم و می گرفتمش.
به آرومی، مشغول پوشیدن لباس هام شدم.
در همون حال نگاهم به نقره بود که مبادا از خواب بیدار بشه.
سوویچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.
خیابون ها تقریبا در حال شلوغ شدن بود.
برای اولین بار توی عمرم، از اینکه توی ترافیک گیر کرده بودم، خوشحال بودم.

DONYA IEMAMNOE

نگران بودم از جوابی که قرار بود دستم بدن.
از چیزی که قرار بود بهم بگن.
شیشه ی ماشین رو پایین دادم و با استرس، پوست گوشه ی لبم رو جوییدم.

همیشه به مراجعینم برای رفع استرس چی توصیه می کردم؟
این همه سال تو دانشگاه درس خوندم الان به هیچ دردم نمی خورد.

با اون مدرک رو میذاشتم لب کوزه آبشو می خوردم.

صدای پسر بچه ای اومد:

_ آقا فال میخری؟

فال؟

نه هرگز! بدتر گند می زد به اعصاب و روحیه ام.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و بر خلاف میل، شیشه رو بالا کشیدم تا بیشتر از این بهم گیر نده.



چراغ که سبز شد، ماشین ها کم کم به حرکت در اومدن و من پام رو روی پدال گاز گذاشتم و حرکت کردم.

جلوی در آزمایشگاه پارک کردم.

نگاهم رو به سر درش دوختم.

از درد قفسه ی سینه ام، لحظه ای صورتم جمع شد.

این همه نگرانی برای چی بود؟

میشه گفت من از دیدن بیخیالی نقره متوجه شده بودم که بچه، بچه ی خودمه.

اما اون دلشوره ی لعنتی هنوز هم دست از سرم بر نمی داشت.

"انتقام از هوسِ تو"

part_621#

#پارت_۶۲۱

پلک هام رو روی هم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.

و این بار با قدم های محکم وارد شدم.

به پذیرشش رفتم و آروم گفتم:

_اومدم جواب آزمایشم رو بگیرم، دی ان ای.

نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت:

_اسمتون؟

قلبم به تپش افتاد. نفسی عمیق کشیدم و لب زدم:

_امیری، سام امیری.

این بار، نگاهی که بهم انداخت، گذرا نبود.

میخ شد بود. سرم رو پایین انداختم و گلوم رو صاف کردم، بلکه از رو بره.

از جاش بلند شد و در همون حال گفت:

_صبر کنید.



سری تکون دادم.

سر انگشت هام از فرط استرس و دلشوره، بی حس شده بود و گز گز می

کرد.

تقریباً ده دقیقه معطلم کرد.

دیگه داشت اعصابم رو خراب می کرد.

اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم با اعتراض صدایش کنم که اومد.

برگه ی آزمایش رو به طرفم گرفت.

خشک شدم!

چند لحظه ای مکث کردم و بعد آرام گفتم:

_جوابش..

پلکی زد و گفت:

_خیلی ناچیزه.

احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد. با این حال، هنوز هم کور سوی امید
توی دلم روشن مونده بود.

بریده بریده گفتم:

_یعنی، چی؟ من متوجه نمیشم.

اخمی بین دو ابروش نشوند.

سرش رو پایین انداخت و بعد از چند لحظه گفت:

_یعنی همسرتون از شما حامله نیستن.

تمام بدنم مثل بید می لرزید



"انتقام از هوسِ تو" DONYA IEMAMNOE

part_622#

#پارت_۶۲۲

دستم رو بالا آوردم و روی گلوم گذاشتم.

احساس خفگی می کردم.

سقف امیدم به یک باره روی سرم فرو ریخت.
به همین سادگی!

قدمی برداشتم که صدای طلبکارش اومد:
_ آقا، هزینه ی آزمایش رو پرداخت کنید لطفا.
زمان و مکان برای من اهمیتی داشت؟
حالم اصلا خوب نبود؛ حس خالی بودن می کردم.

به طرفش برگشتم و از توی جیبم، کیف پولم رو درآوردم و کارتم رو به
طرفش گرفتم.

باز هم نگاهم رو به برگه ی آزمایش دوختم.
چیزی مثل سنگ، گلوم رو چسبیده بود.



احساس درد لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت.
بعد از پرسیدن رمزم، کارتم رو به طرفم گرفت.
نموندم! دیگه توی اون آزمایشگاه خراب شده نموندم.

سوار ماشین شدم و برگه رو توی داشبورد انداختم و درش رو بستم.

DONYA I E M A M N O E

سرم رو روی فرمون گذاشتم.

چند لحظه، پلک هام رو بستم. بدون فکر! بدون هیچ ناراحتی یا غم و غصه.
بعد از چند دقیقه، سرم رو که بالا آوردم دیگه نشونی از اون بغض کنج گلوم
نبود.

وقتی همه با من بد بودن، وقتش بود که من هم بد بودم رو نشونشون بدم.
ماشین رو روشن کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم.
فرمون رو محکم توی دستم می فشردم تا از عصبانیت و خشمم، کاسته بشه.

وقتی رسیدم، ماشین رو بی توجه جلوی خونه پارک کردم و وارد آسانسور شدم.

نگاهم مدام به ارقامی بود که بالا می رفت.
در که باز شد بیرون رفتم و کلید رو به در انداختم و وارد شدم.



با گام های بلند به طرف اتاق رفتم.
هنوزم هم خواب بود!
بی توجه، یقه ی لباسش رو گرفتم و تکونی بهش دادم که از خواب پرید و با وحشت گفت "
_چیکار میکنی؟

" انتقام از هوسِ تو"

part_623#

#پارت_۶۲۳ DONYA IEMAMNOE

از فرط خشم و عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم:

_پاشو از خونه ی منو گمشو برو بیرون

چشم هاش درشت شد.

با بهت لب زد:

__ یعنی چی؟

فریاد بلندی کشیدم:

__ یعنی همین که شنیدی.

روی زمین نشستم و چمدون رو از زیر تخت بیرون کشیدم و هل دادم جلوی پاش:

__ وسایلتو زودتر جمع کن.

دست و پاهاش می لرزید.

حتی صداش! اما چه اهمیتی برای من داشت؟

سند خیانتش رو با چشمای خودم دیده بودم:

__ آخه، تو به من بگو چی شده!

اعصابم داشت لحظه به لحظه خراب تر می شد.

پوزخندی زدم:

__ یعنی تو نمی دونی؟ امروز جواب آزمایشو دادن. لو رفتی نقره خانم. دیگه حنات رنگی نداره.

DONYA I E M A M N O E

بهت زده لب زد:

__ یعنی چی؟

تا شب می خواست این سوال مزخرفش رو بپرسه؟

بی توجه، در کمد رو باز کردم و دسته ای از لباس هاش رو بیرون آوردم و به طرفش پرت کردم.

بغضش با صدای بلندی ترکید.

پوزخندی زدم:

_واسه من اشک تمساح نریز. وقتی داشتی با اون پسر حرومزاده می ریختی
رو هم، باید فکر اینجاشم می کردی

به طرفم قدم برداشت:

_بخدا اینطور نیست؛ حتما اشتباهی شده. من به جز تو با کسی نبودم.

سرم رو تگون دادم:

_آره منم که خرم و گوشام درازه. فکر کردی عصر قاجاره که جواب آزمایش
اشتباه در بیاد؟ نه خیر خانم، این کلکا قدیمی شده.



" انتقام از هوسِ تو "

part_624#

#پارت_۶۲۴

سکوت کردم. سکوت کرد..

فقط صدای گریه هاش بود که می اومد! نفسی عمیق کشیدم و این بار آرام تر
گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت.

مکثی کردم و بعد ادامه دادم:

_اگرم بخوای میتونی دوباره منو بندازی زندان. اینجوری خیلی راحت ترم.
کلا با هر چیزی که وجود تو توش حس نشه خیلی خوب کنار میام. میخواد
زندان باشه، اعدام باشه؛ یا هر کوفت و زهرمار دیگه.

به لباس هاش اشاره کردم:

_زودتر جلو پلاست رو جمع کن و گمشو بیرون.
روی زمین نشست و با اشک، زیپ چمدونش رو باز کرد.
داشت می رفت؛ به همین سادگی!

لباس هاش رو که جمع کرد، سر پا ایستاد و آروم گفت:
_ولی من قسم می خورم که به جز تو با هیچ کس دیگه ای نبودم.
پوزخندی زدم:

_کی قسم آدم خرابی مثل تو رو بلور میکنه؟

لباس های بیرونیش رو هم انداختم طرفش و منتظر ایستادم تا پیشوتشون.
اما در اون حال، هیچ نگاهی بهش ننداختم.
ازش متنفر بودم؟



نیم نگاهی بهش نداختم.

شالش رو روی سرش که درست کرد، به در اشاره کردم و گفتم:
_هری..

چونه اس از بغض لرزید.

قدمی به طرفم برداشت که متقابلا من هم عقب رفتم. دست هام رو بالا بردم و گفتم:

_دست کثیف تو به من نزن. حالم ازت بهم میخوره

توجهی به حرفم نکرد.

با التماس توی چشم هام خیره شد و گفت:

_ بیا بریم یه بار دیگه آزمایش بدیم.

پوزخندی زدم:

_ مگه من مسخره ی توام؟

جیغ بلندی زد:

_ د لعنتی میگم من با هیچ کسی نبودم. چرا نمیخواهی بفهمی؟ منو توی این شرایط نذار سام، من چجوری این بچه رو به دنیا بیارم؟

پوزخندی زدم:

_ برو پیش بابای بچه ات

" انتقام از هوسِ تو"

part_625#

#پارت_۶۲۵



ضربه ی محکمی به قفسه ی سینه ام کوبید و بلند فریاد زد:

_ بابای بچه ی من تویی لعنتی.

صورتتم از درد جمع شد.

دستم رو بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم.

نگاهش رنگ ترس و نگرانی گرفت.

با تته پته گفت:

_سام، چی شد؟

به در اشاره کردم. حالم داشت از وجودش، از حضورش به هم میخورد

_صد فرسخی خودمو زندگیم ببینمت، خونت حلاله نقره

اشک هاش به پهنای صورتش می ریخت.

شاید اگر دو روز پیش بود، می مردم براش؛ برای قطره قطره ی اشکش.

اما الان نه!

صدام گرفته بود؛ شدیداً!

_من بکارتت رو ازت گرفتم، تو هم غرورمو، اعتمادمو... الان مساوی شدیم.
نه؟



چند لحظه ای گذشت که صدای هق هقش، سکوت سنگین اتاق رو شکست.

دست و پام داشت شل می شد.

تکیه ام رو به دیوار دادم و به سختی گفتم:

_دیگه نمی خوام ببینمت.. از خونه ی من برو بیرون

حرفی نزد.

دیگه هیچی نگفت؛ حتی از خودش دفاع هم نکرد. بلند شد و چمدونش رو برداشت.

قدم هاش سنگین بود؛ کوتاه بود!

اما بالاخره رفت.

صدای به هم کوبیده شدن در که اومد، آروم روی زمین نشستم.

نفسی عمیق کشیدم و آب دهنم رو فرو دادم.

بلکه این بغض لعنتی فرو بره.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم این طوری ضربه بخورم.

نقره، من رو نسبت به همه چیز و همه کس بی اعتماد کرد.

تمام بدنم می لرزید.

دستم رو بالا آوردم و روی گلوم گذاشتم.

دلم نمی خواست برای رفتن و نبودن کسی گریه کنم، که به بدترین شکل بهم خیانت کرد؛ توی اوج عشق و علاقه!



"انتقام از هوسِ تو"

part_626#

#پارت_۶۲۶

موندن توی این خونه، و حتی استشمام بوی عطر نقره؛ که توی خونه مونده بود اذیتم می کرد!

از جام بلند شدم و به طرف گاوصندوق رفتم.

بازش کردم و به سختی، شناسنامه و پاسپورتم رو پیدا کردم.

هیچ تصمیمی نداشتم.

اما خب؛ احساس می کردم بهشون احتیاج پیدا میکنم.

دیر یا زود.

قدمی به عقب برداشتم و به تخته‌مون نگاهی انداختم.

چطور تونستم اونجوری از خواب بیدارش کنم؟

نفسی عمیق کشیدم. نفسی که دسته کمی از آه نداشت.

کلید رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

کجا میخواستم برم، خودمم نمی دونستم.

هرجایی که حضور و یاد نقره توش حس نشه.

سوار ماشین شدم.

داشبورد رو که باز کردم، باز هم نگاهم به اون برگه ی آزمایش کزایی افتاد.

توجهی نکردم و پاسپورت و شناسنامه ام رو توش گذاشتم و بستمش.

آخرین نگاهم رو به ساختمون انداختم و بعد از روشن کردن ماشین، حرکت کردم.

صدای آهنگ که نه، اما متن آهنگ روح و قلبم رو آزار می داد.

"دلم گرفته بدبین شدم به آینده

تنهام گذاشت رفت اونی که میگفت پابنده

اونی که حتی یه روز نبودمم میمرد

DONYAIE MAMNOE

اونی که حتی رو اسمم قسم میخورد

چی شد من که واسه موندنت هر روز دعا کردم

جز تو با تمومه آدمای تویه شهر سردم

پس چرا گریه کردم"

بازم همون بغض لعنتی. تا کی میخواست مهمون گلوی من باشه؟

شیشه هارو بالا دادم.

به خاطر دودی بودنشون، این اجازه رو به خودم می دادم که گریه کنم!
گریه! کارم به کجا رسیده بود؟

چشم هام لبریز از اشک شده بود.

اما این اجازه رو به خودم نمی دادم که گریه کنم.

تو این بین، قطره اشکی لجوجانه روی صورتم غلتید.

نقره مگه چیزی هم از غرور من باقی گذاشت؟

باز هم نفس عمیق!

نه یک بار، نه دوبار..

هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم سزای کارم این باشه.

صدایی بلند توی سرم فریاد می زد

"احمق؛ اون به تو خیانت کرد. رفت با یکی دیگه خوابید. برای اون گریه میکنی؟"

اما حالم اونقدر خراب بود، که توجه به صدای وجدانم بزرگ ترین کاری بود که توان انجامش رو نداشتم.

DONYA I E M A M N O E

" انتقام از هوسِ تو "

part_627#

#پارت_۶۲۷

صدای زنگ گوشیم که اومد، کلافه و به سختی از توی جییم درش آوردم و نیم نگاهی بهش انداختم.

بهنام بود. قاعدتا باید جوابش رو می دادم؛ چون هیچ وقت بی دلیل زنگ نمی زد.

حوصله اش رو نداشتم.

حوصله ی خودمم رو هم نداشتم. نفسم رو بیرون دادم و برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

صدای عصبیش اومد:

_نقره چی میگه سام؟



ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید:

_یعنی چی؟

با خشم غرید:

_تو غیرتت کجا رفته؟ برای چی از خونه بیرونش کردی؟

دهنم باز مونده بود.

چقدر وقیح بود آخه! ناخواسته قهقهه ای بلندی زدم.

عجب ماری توی آستین پرورش داده بودم و خودم خبر نداشتم.

میون خنده به سختی گفتم: DONYA IEMAMNOE

_دلیلشو بهت نگفت؟

صدای پوزخندش اومد:

_اگر گفته بود که به تو زنگ نمی زدم. تو چته سام؟ چرا این رفتارارو از خودت نشون میدی؟ زده به سرت؟ پاشو برو یه دکتر ببینت بفهمیم دردت چیه. یه روز خوبی یه روز بدی.. دلیلشم که مشخص نیست.

در یک آن، احساس کردم از فرط خشم و عصبانیت نمی توانم نفس بکشم.

ناخواسته بلند فریاد زدم:

_مشکل من بی چشم و رو بودن آدمای اطرافمه؛ عوضی بودنشونه. برو از همون نقره ی حرومزاده بپرس چه گوهی خورده. مگه من مرض دارم الکی با یه نفر لج بیوفتم؟



و حالا، اون بلندتر از من داد زد. خیلی بلندتر!

_تقصیر خودته، اون شب که داشتی عشق و حال خودتو می کردی باید فکر اینجاشم می کردی.

سکوت کرد.

و من نگاهم رو دوخته بودم به پلیس سر چهارراه.

خداروشکر چراغ سبز بود.

گوشیم رو پایین آوردم و کمی سرعتم رو بالا بردم و از کنارش رد شدم.

باز هم گوشی رو روی گوش گذاشتم.

_یه گوهی خوردی پاش بمون. ازت حامله اس نمیتونی سر دعوای بچگانه این کارو باهاش بکنی.

DONYA I E M A M N O E

" انتقام از هوسِ تو "

part_628#

#پارت_۶۲۸

پوزخندی زدم:

_چه دل خجسته ای داری تو برادر من.
 با صدایی که شک و تردید توش موج می زد گفت:
 _یعنی چی؟

نیشخندی زدم و سری از روی تاسف تکون دادم.
 تکرار کرد:

_با توام سام...

جوابی ندادم و گوشی رو قطع کردم.

نیم نگاهی به خیابون جلوم انداختم و در همون حال شماره ی نقره رو گرفتم.
 خانم انگار قرار نبود بیخیال بشه!
 صدای آرومش که توی گوشم پیچید، با عصبانیت غریدم:
 _تو بیخیال نمیشی، نه؟



بغض گرفته لب زد:

_تو داری اشتباه فکر میکنی. بخدا من کاری نکردم سام. بیا یه بار دیگه بریم
 آزمایش بدیم. باشه؟

با خشم فریاد زدم: DONYA IEMAMNOE

_صد جای دیگه هم آزمایش بدیم همون جواب میشه. مگه من آلت تمسخر
 دست توئم؟

هق بلندی زد:

_سام من چیکار کنم؟

فرمون رو توی دستم فشردم. اونقدر محکم که دستم درد گرفت!
_گورتو از زندگیم گم کن. فهمیدی؟

پاسخی نداد.

این بار بلندتر تکرار کردم:

_فهمیدی؟

چند لحظه ای صدایی ازش نیومد و بعد، یک آن صدای جیغ بلندش توی گوشم پیچید.



احساس کردم روح از تنم خارج شد.

بی توجه به مکان و زمان، پام رو روی ترمز گذاشتم و ماشین رو از حرکت نگه داشتم.

ناباور لب زدم:

_نقره

هر صدای می اومد به جز صدای نقره...

صدای داد؛ صدای فریاد!

ماشینی از پشت محکم بهم کوبید.

چون کمر بند نبسته بودم محکم جلو پرت شدم و سرم به شیشه خورد و...

" انتقام از هوسِ تو "

part_629#

#پارت_۶۲۹

"سامیار"

«یک ماه بعد»

بیمار که از مطب بیرون رفت، دستی به گردنم کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

اونقدر خسته بودم که حتی توان رفتن تا خونه رو هم نداشتم! کاش میشد توی مطب بخوابم.



از جام بلند شدم و به طرف کاناپه رفتم و دراز کشیدم.

می دونستم دیگه بیماری نیست؛

اما حداقل باید خستگیم در می رفت.

چند تقه که به در خورد، کلافه پوفی کشیدم و خواستم توی جام بشینم که باز شد.

نیم خیز مونده بودم.

با دیدن ونوس، لبخندی محوی زدم. در رو که بست، خواستم بشینم، اما سریع گفت:

DONYA I E M A M N O E

_دراز بکش

از خدا خواسته بودم!

دراز کشیدم و گفتم:

_آفتاب از کدوم طرف زده؟

شونه هاش رو بالا انداخت و بدون هیچ حرفی مشغول جویدن پوست گوشه ی لبش شد.

متوجه شدم که یه چیزیش هست.

این رفتار عادی نبود.

توی جام نشستم و با جدیت گفتم:

__چیزی شده عزیزم؟



سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و آرام گفت:

__نه..

زوم کردم روش..

نگاه خیره ام به چشم هاش بود که حالا به زمین دوخته شده بود.

از جام بلند شدم و رفتم و کنارش نشستم.

دستم رو دور شونه هاش انداختم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم و آرام لب زدم:

__چی شده قربونت برم؟

DONYA I E M A M N O E

سرش رو برگردوند طرفم و در سکوت کامل، به چشم هام خیره شد.

لبخندی محو بهش زدم و "هوم" آرامی گفتم تا به حرف بیاد.

چونه اش از بغض لرزید و در یک آن، چشم هاش پر از اشک شد.

احساس کردم قلبم هری ریخت!

بهت زده لب زدم:

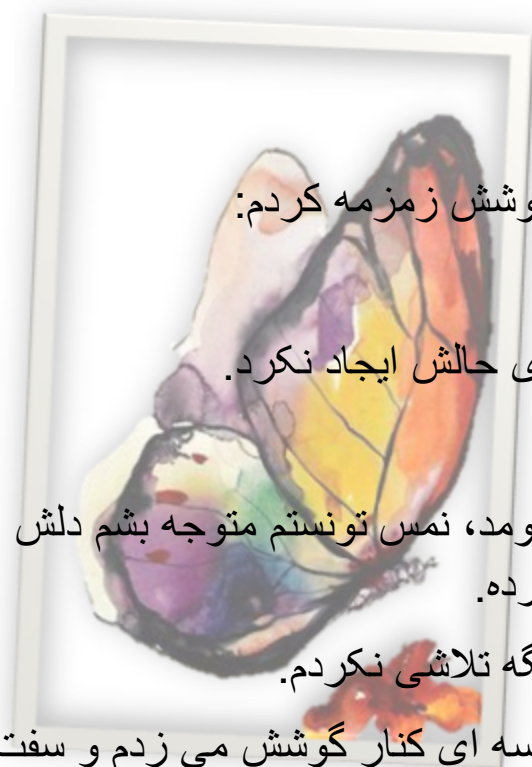
_ونوس..

با صدای بلند زد زیر گریه و صورتش رو با دست هاش قاب گرفت.

" انتقام از هوسِ تو "

part_630#

#پارت_۶۳۰



توی آغوشم کشیدمش و کنار گوشش زمزمه کردم:

_گریه نکن عزیز دلم..

اما حرف من اصلا تغییری توی حالش ایجاد نکرد.

تا زمانی که گریه اش بند می اومد، نمس تونستم متوجه بشم دلش از چی گرفته و یا چه موضوعی ناراحتش کرده.

بنابراین برای آروم کردنش دیگه تلاشی نکردم.

فقط هر چند لحظه یک بار، بوسه ای کنار گوشش می زدم و سفت تر به خودم می فشردمش.

DONYA I E M A M N O E

خودش رو که عقب کشید، دست هام رو شل کردم.

نفسی کشید و با پشت دست، اشک هاش رو پاک کرد.

آب برایش ریختم و دستش دادم. بلافاصله همش رو توی یک نفس خورد.

مشخص بود که میخواد بغضش رو فرو بده.

باز هم حرفی نزد.

اما این بار خودش نگاهم کرد و با صدایی لرزون گفت:

_سامیار..

سرم رو تکون دادم:

_جون دلم؟

آب دهنش رو فرو داد.

دست هاش که هیچ، تمام بدنش عین بید می لرزید!

دستای سردشو توی دستام گرفتم و خیره و منتظر بهش نگاه کردم.

لحظه ای نگذشت که صورتش از بغض جمع شد و به سختی گفت:

_من، بچه دار.. نمیشم..

و در پایان حرفش باز هم با صدای بلند زد زیر گریه.

بچه دار نمی شد؟

خب...

حقیقتا خودمم نمی دونستم خوشحالم و یا ناراحت؛ شایدم بی تفاوت..

DONYA IEMAMNOE

اما اون لحظه فقط و فقط خنده ام گرفته بود.

همین ونوس رو متعجب کرده بود.

میون خنده گفتم:

_خب؟ واسه این گریه میکنی؟

انگار چشمه ی اشک هاش خشک شد

با بهت بهم خیره شد و لب زد:

_تو، ناراحت نیستی؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_اونقدری که تو برام مهمی، بچه ارزشی نداره؛ خودت که هیچ، ارزش اشکاتم نداره.

" انتقام از هوسِ تو"

part_631#

#پارت_۶۳۱



همچنان مبهوت بود.

نگاهش رو یک لحظه از صورتم بر نمی داشت.

انگار به دنبال ردی از دروغ می گشت!

اما، من دروغی نگفته بودم.

حقیقتی بود که خودم باورش داشتم و بهش اطمینان داشتم.

رسیدن به ونوس خیلی سخت و طاقت فرسا بود. برای من...

منی که توی گذشته گندی به اون بزرگی زده بودم و تا چند سال، توی بی

خبری محض به سر می بردم.

لبخندی کج روی لبم نشوندم و دستم رو بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم.

با انگشت شستم اشکاش رو پاک کردم و همزمان لب زدم:

_بهش فکر نکن، حتی یه لحظه..

میون حرفم پرید:

_ولی...

اخمی محو بین دو ابروم نشوندم و چشم غره ای نثارش کردم.

_ولی و اما و اگر نداریم. من کلا با بچه جماعت کنار نمیام. دیدی که چقدرم مقاومت کردم. بچه دست و پاتو توی زندگی می بنده ونوس.



آهی عمیق کشید.

هنوز هم صدایش اون بغض لعنتی رو داشت:

_ولی... مگه بدون بچه هم میشه زندگی کرد؟

باز هم اخم کردم. این بار تند و تیز تر!

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_چرا نشه؟ تو بیشتر مردمو ندیدی ونوس. کسی که بچه دار میشه میگه خوش به حال اونایی که بچه ندارن. انقدر که در دسراش زیاده. بعدشم، ما الان عجله ای نداریم.

گوشه ی لبش رو گزید و گفت:

_میشه، بریم واسه درمان و..

میون حرفش پریدم:

_نه

سرش رو پایین انداخت و دیگه حرفی نزد. باید یه جوری بهش می فهموندم که حتی اگر توانایی بچه دار شدن هم داشته باشم، این منم که نمیخوام.

باید سعی می کردم از اون احساس گناه و غم دورش کنم.
حتی با بد جلوه نشون دادن خودم!

" انتقام از هوسِ تو "

part_632#

#پارت_۶۳۲

چند لحظه ای مکث کردم و بعد از جام بلند شدم. کیف و کتم رو برداشتم و گفتم:

_بیا بریم.

سری تگون داد و بلند شد. نگاهی گذرا به مطب انداختم و بیرون اومدیم.



بعد از خداحافظی از منشی، سوار آسانسور شدیم.

ونوس آروم لب زد:

_نرفتی سام رو ببینی؟

و باز هم انگار تمام غم های عالم به طرف قلبم هجوم آوردن.

DONYA I E M A M N O E

سرش رو کج کرد:

_حالش خوبه؟

شونه هام رو بالا انداختم. حقیقتا توی بی خبری کامل به سر می بردم.

گلوب رو صاف کردم:

_همون جوریه

دستم رو گرفت.

همین باعث شد لبخندی روی لبم بشینه.

_یه روز بریم پیشش.

پوف...

سام حتی به حضور من هم عکس العملی نشون نمی داد.

سوار ماشین که شدیم. نفسی عمیق کشید و آروم لب زد:

_من خیلی دوستت دارم سامیار.

از شنیدن این حرفش به طور ناگهانی، غرق در تعجب شدم.

با خنده گفتم:

_منم دوستت دارم عزیز دلم

جلو اومد و بوسه ای روی گونه ام نشوند.

خواست عقب بره که دستش رو گرفتم و من هم بوسه ای روی پیشونیش زدم.

دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

آروم زمزمه کرد:

_سامیار... من بچه میخوام.

DONYA I E M A M N O E

پوف.

دستم رو روی سرش کشیدم و آروم لب زدم:

_حالا بعدا یه فکری واسش میکنیم. الان لازم نیست ذهن خودتو درگیر کنی.

"انتقام از هوسِ تو"

part_633#

#پارت_۶۳۳

سرش رو تکون داد.

چند دقیقه ی دیگه توی بغلم موند و بعد عقب کشید.

ماشین رو روشن کردم و از ساختمون زدیم بیرون.

تمام بدبختی های دنیا به سمت ما سرازیر شده بود!



رو به پرستار گفتم:

-میتونم برم داخل؟

سرش رو تکون داد. می دونستم طبق معمول با دیدن حال سام اعصابم خراب میشه.

در رو باز کردم و وارد شدم.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_سلام.

بهنام که سرش رو روی تخت گذاشته بود، بالا اومد و لبخندی محو بهم زد و گفت:

_سلام

به طرفشون قدم برداشتم.

بالای سر سام ایستادم. چشم هاش رو بسته بود. رو به بهنام گفتم:

_خوابه؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_ نمی دونم.

می تونستم از صورتش تشخیص بدم که چقدر حالش خرابه.

آهی کشیدم:

_ نمی خوامی بری خونه استراحت کنی؟ همسرت گناه داره.

دستی به پیشونیش کشید. از نفس های عمیقی که می کشید، متوجه شده بودم بغض کرده.



سرم رو پایین انداختم که صدایش اومد:

_ تقصیر من بود. من زنگ زدم عصبیش کردم.

طبق معمول، همیشه هر اتفاقی می افتاد، یکی دنبال مقصر می گشت؛

این بار بهنام خودش رو مقصر می دونست و من می فهمیدم که این چقدر می تونه نابودش کنه.

با این حال پاسخی ندادم. نگاهی که به سام کردم، با چشم های بازش مواجه شدم.

مردمکش چرخید و روی صورتم ثابت موند.
لبخندی زدم:

_ سلام.

" انتقام از هوسِ تو "

part_634#

#پارت_۶۳۴

نه تنها پاسخی نداد، بلکه چشم هاش رو هم بست.
 آب دهنم رو قورت دادم. رو به بهنام کردم که با حسرت به سام خیره شده بود.
 لب زدم:
 _مامانت خوبه؟

در کمال تعجب خنده ای مستانه کرد و بعد گفت:
 _آره خیلی خوبه. یه نفر جیگر گوشه اشو تو این حال ببینه مگه میتونه حالشم
 خوب باشه؟
 و از جاش بلند شد.



دستی روی موهای سام کشید و گفت:
 _سام به هوشه؛ ولی انگار نیست؛ انگار بازم تو کماست.
 زندگی نباتی!
 مزخرف ترین اتفاقی که ممکن بود برای یه بیمار بیوفته.
 چرخه ی خواب و بیداری به طور سالم عمل می کرد.

در حقیقت فرد زنده بود، اما توی بی اطلاعی کامل به سر می برد متوجه ی
 هیچ چیزی توی اطرافش نمی شد.
 دستش رو توی دستم گرفتم.
 دستاش کبود شده بودن. از بس که سرم می زدن براش.

بزرگ ترین مشکلشون هم این بود که به راحتی نمی تونستن رگ سام رو پیدا
 کنن.

پوفی کشیدم.

سام که چشم هاش رو باز کرد، به سقف خیره شد.

ناخودآگاه، لب زدم:

_دلت برای نقره تنگ نشده؟

نگاهش اونقدر تند به طرفم چرخید که غرق در تعجب شدم. هم من و هم بهنام.



دستم که محکم فشرده شد، آب دهنم رو فرو دادم:

_برو، بگو پرستار بیاد.

و من خیره شده بودم به سامی که لحظه به لحظه، رنگ صورتش به کبودی می زد.

بهنام بلافاصله از اتاق بیرون رفت و با صدای بلند پرستار رو صدا زد.

خم شدم طرف سام.

کنار گوشش لب زدم:

_سام، صدای منو میشنوی؟

فشار دستش کم و کم تر شد و در یک لحظه، صدای بوق ممتد گوشم رو پر کرد.

DONYAIEAMNOE

" انتقام از هوسِ تو "

part_635#

#پارت_۶۳۵

نگاه مبهوتم رو به طرف دستش کشوندم.

مبهوت لب زدم:

_سام..

محکم عقب کشیده شدم. دکتر و چند پرستار جای من ایستادن و مشغول چک کردن علائم حیاتی‌ش شدن.

بهنام که وارد اتاق شد، بهت زده به سام خیره شد.

حتی توان جلو رفتن رو هم از دست داده بود.

وحشت زده آب دهنم رو فرو دادم و به صفحه‌ی مانیتور خیره شدم.

همچنان خط ممتد بود و بس!

با صدای دستگاه شوک چشم هام رو بستم.

همش تقصیر من بود.

اگر اتفاقی می افتاد، تقصیر من بود.

کاش اسم نقره رو نمی آوردم.



صدای دستگاه که از بوق ممتد خارج شد، چشم هام رو سریع باز کردم.

نگاهم قفل سامی شده بود که حالا با چشم های باز، نفس نفس می زد.

بهنام که به طرفش دوید، من هم به خودم اومدم. دکتر لبخندی زد.

لبخندی از ته دل.

دستی روی سر سام کشید و لب زد:

_کمتر کسی از زندگی نباتی نجات پیدا میکنه. خدا خیلی دوستت داشته.

به طرفش قدم برداشت.

چشم هاش، قرمز و لبریز از اشک بود.

دیدن این صحنه اونقدری برام سخت بود که نگاهم رو ازش گرفتم. رو به بهنام گفتم؛

_نمیری زنگ بزنی به مامانت اینا؟

میون خنده و گریه، باشه ای گفت و به سختی عقب کشید و از اتاق بیرون رفت.



خواستم حرفی بزnm که دkتر گفت:

_الان نه. فعلا به مراقبت احتیاج داره.

نیم نگاهی به سام انداخت:

_این پسر معجزه اس

لبخندی محو روی لبم نقش بست.

"نقـرهـ"

بغض کرده، گوشیم رو برداشتم و شماره ی هلیا، زن بهنام رو گرفتم.

تنها کسی که ار وجود من باخبر بود و می توانست کجام. بر عکس اون چیزی که همه فکر می کردن، فوق العاده دختر خوب و دلسوزی بود.

بعد از چند بوق، صداش توی گوشم پیچید:

_سلام عزیزم دلم. خوبی؟

لبخندی زدم:

_سلام مرسی، تو خوبی؟

" انتقام از هوسِ تو"

part_636#

#پارت_۶۳۶

آره ای گفت و ادامه داد:

_آویسا خوبه؟

نگاهم رو به آویسای غرق در خواب انداختم. لبخندی زدم:
_آره.



نفسی کشیدم. نفس که چه عرض کنم، آهی عمیق!

آروم لب زدم:

_سام، خوب نشده؟

صداش رنگ غم گرفت:

_هنوزم مثل قبله. نقره، کمتر کسی وقتی میره تو زندگی نباتی، حالش خوب میشه.

DONYAIEMAMNOE

بغض توی گلوم جا خوش کرد.

اینارو خودم می دونستم. شب و روز تمام صفحات اینترنت رو زیر و رو می کردم به دنبال یه خبر امیدوار کننده.
اما نبود که نبود.

صداش اومد:

_تا کی میخوای خودتو مخفی کنی؟ پدر مادر بهنام و سام همین الانشم تو رو ببینن، عکس العمل خوبی نشون نمیدن. وای به حال چند وقت دیگه.

چه اهمیتی داشت دیگران در مورد من چه فکری میکنن؟

پوفی کشیدم:

_بیخیال. اگر خبری شد حتما بهم بگو. من باید برم؛ کاری نداری؟

نه ی آرومی گفت و بعد از خداحافظی سرسری، گوشی رو قطع کرد.

آویسا که تکونی خورد؟ لبخندی بهش زدم و گفتم:

_بیدار شدی عشق مامان؟

با چشم های درشتش، زل زد بهم.

بغلش کردم و با لبخند، کل صورتش رو از نظر گذروندم.

یک ماه پیش، وقتی که توی خیابون کیقم رو زدن، اونقدر محکم خوردم زمین که کیسه آبم پاره شد.

بزرگ ترین شانس من این بود که زود رسوندنم بیمارستان.

وگرنه الان آویسای من، تنها حاصل عشق یک طرفه ی من نسبت به سام جود داشت.

شاید منم نبودم!

آویسا اونقدر آروم بود، که خیلی کم پیش می اومد صدای گریه هاش توی خونه بیچه.

زندگی سختی رو گذروندم.

خیلی سخت!

وقتی تنها بودم و توی زایشگاه هیچ کس پیشم نبود.

نگاه های مردم اذیتم می کرد؛ البته همون اوایلش..

برای خونه گرفتن هم خیلی اذیت شدم.

خیلی.

مجبور شدم بگم شوهرم مامور رفته.

وگرنه هیچ جا بهم خونه نمی دادن.

هلیا کمکم می کرد و هر چندوقت یک بار برام پول می فرستاد.



" انتقام از هوس تو "

part_637#

#پارت_۶۳۷

بوسه ای روی گونه ی آویسا نشوندم و لب زدم:

_دلت برای بابات تنگ شده؟

چه خنده دار بود که منتظر پاسخش از جانبش بودم. با این حال لبخندی محو و غمگین زدم:

_بابا تصادف کرده، حالش خوب نیست.

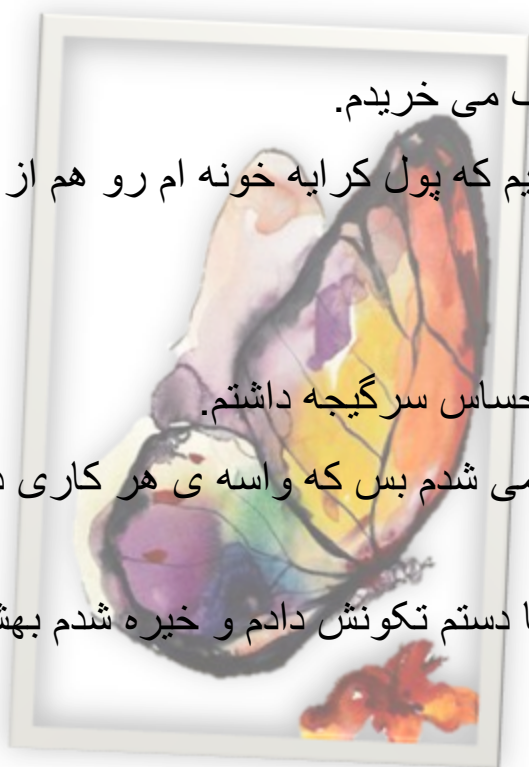
بغض گلوم رو گرفت:

_میدونی مامان جان، من میترسم برم پیش بابات. زن عمو هلیات می گفت بابات هیچ کسو نمیشناسه. یعنی؛ نه اینکه شناسه. متوجه ی هیچ چیزی نمیشه.

نفسی عمیق کشیدم:

_میفهمی چی میگم؟

و باز هم نگاه خیره اش. پوفی کشیدم و آروم گذاشتمش توی گهواره اش.
حوصله ی غذا درست کردن نداشتم. اما مجبور بودم به خاطر شیر دادن به
آویسا یه چیزی بخورم.



قطعا اگر پول داشتم، شیر خشک می خریدم.

اما توی این موقعیت بد اقتصادی که پول کرایه خونه ام رو هم از هلیا می
گفتم، اصلا کار درستی نبود.

حالم اصلا خوب نبود و مدام احساس سرگیجه داشتم.
باید می رفتم دنبال کار؛ اذیت می شدم بس که واسه ی هر کاری دستم جلوی
هلیا دراز بود.

کنار گهواره ی آویسا نشستم. با دستم تگونش دادم و خیره شدم بهش.

کاش سام هم کنارم بود.

توی روزای تنهایی به همه چیز فکر می کرد. به سام، به روزای خوبمون، و
حتی به کیاوش که اصلا خبری ازش نبود.

دلم می خواست ببینمش و چنان سیلی محکمی به صورتش بکوبم که تا عمر
داره فراموش نکنه.

از همون روزی که اونطور اومد و با سام حرف زد، زندگی من خراب شد.
به همین سادگی.

صدای گوشیم که اومد، کلافه از جام بلند شدم.

با دیدن شماره ی هلیا، جواب دادم:

_جونم

تقریبا داشت جیغ می زد!

پر هیجان و خوشحال:

_وای نقره؛ مزدگانی بده.

قلبم به تپش افتاد. آب دهنم رو پر استرس فرو دادم:

_چی شده؟

" انتقام از هوسِ تو "

part_638#

#پارت_۶۳۸



جیغ زد:

_سام به هوش اومده.

بغضی که توی گلوم بود شکست. با صدای بلند زدم زیر گریه. این بهترین جمله ای بود که توی این چند وقت می تونستم بشنوم!

گفت:

_الانم نمیخوای بیای؟ دیوونه مطمئن باش از دیدنت خوشحال میشه

نه، نباید اینطوری و توی این موقعیت می رفتم.

خصوصا وقتی می دونستم همه اونجا جمعن و دیدن من خیلی بد میشه

آروم لب زدم:

_نه.. حالا بعدا. مرسی که خبر دادی.

و بدون اینکه خداحافظی کنم گوشی رو قطع کردم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام آویسا رو نترسونه.

چقدر دلم برای خنده هاش، حرف زدنش و حتی برای اخم هاش تنگ شده بود.

باید هر جوری شده بود می رفتم و می دیدمش.

نگاهی به آویسا کردم.

میون گریه خندیدم؛ با سختی گفتم:

_تو از خدا خواستی؟

و بعد از توی گهواره بیرون آوردمش و گرفتم توی بغلم.

هر چند گریه اش گرفت.



تکونش دادم و در همون حال گفتم:

_گریه نکن قربونت برم. بابا حالش خوب شده. یه روز می برمت ببینیش؛

DONYA IEMAMNOE

باشه فداتشم؟

می دونستم گرسنه اس. برای همین روی تخت نشستم و به آرومی سینه ام رو توی دهنش گذاشتم.

با ولع که مشغول میک زدن شد، لبخندی به پهنای صورت زدم.

کاش سام این لحظه ها رو می دید.

دلم نمی خواست یه روزی سام برگرده که آویسا خیلی بزرگ شده.
دلم می خواست همراه من قد کشیدنش رو ببینه.

نمی دونستم کارم درسته یا نه.

اما مجبور بودم.

هلیا ترسیده نگاهی بهم انداخت:

_ مطمئنی میخوای بری داخل؟

آویسا رو توی بغلش گذاشتم و در همون حال گفتم:

_ مگه نمیگی فعلا هوش و هواسش سر جاش نیومده؟ مگه نمیگی همش خوابه؟

آویسا گریه نمی کرد، اما نمی دونم چرا هلیا خودش رو تکون می داد:

_ آره؛ ولی خب اگر بیدار شد چی؟

" انتقام از هوسِ تو "

part_639#

#پارت_۶۳۹

DONYA IEMAMNOE

پوفی کشیدم.

چپ می رفت، راست می اومد نفوس بد می زد.

قدمی به عقب برداشتم:

_ همین جا وایسا من میام.

سرش رو تکون داد. پر استرس!

وارد بیمارستان شدم. نمی دونم تصمیم دیدن سام از کجا و یهوایی اومد.
قبل از اینکه برم، به هلیا گفته بودم که با بخش آی سی یو هماهنگ کنه که یه
وقت بهم گیر ندن و بگن چیکارشی!

جلوی در آی سی یو که ایستادم، آب دهنم رو بی هدف فرو دادم، شاید صرفا
جهت اینکه تپش قلبم کمی آرام بگیره.

ناخواسته استرس هلیا به من هم وارد شده بود.
در رو باز کردم و وارد شدم.

بعد از پوشیدن لباس مخصوص و استریل شده، وارد شدم. حتی دیدنش از دور
و روی تخت، قلبم رو می فشرد.

لبم رو به دندون گرفتم تا گریه ام نگیره!
کنار تختش ایستادم و به صورت لاغرش خیره شدم.

میون بغض و گریه، لبخندی زدم.

دستم می لرزید؛ با این حال به سختی آوردمش بالا و گذاشتمش روی دستش.
پلکاش که لرزید، بلافاصله دستم رو عقب بردم و وحشت زده بهش نگاه کردم.

DONYA IEMAMNOE

چشم هاش رو آرام باز کرد. قدمی به عقب برداشتم.

لعنت به این شانس.

خواستم بیرون برم که صدای آرام و گرفته اش رو شنیدم:

_نقره...

اون، اون منو صدا زد!

ایستادم. پاهام دیگه از مغزم فرمان گرفت؛ هلیا بهم گفته بود که در اثر داروهای آرامبخش، مدام توی خواب و بیداریه؛ بنابراین قطعاً فکر می کرد من هم یه خوابم.

پس موندنم ایرادی نداشت، داشت؟

نفسی عمیق کشیدم و فاصله رو با تخت به صفر رساندم. لبخند محو اما پر از غم گوشه ی لبم نشوندم:

_جونم؟

توانایی باز کردن پلک هاش رو ب طور کامل نداشت. دستش رو تکیه کوب کوچیکی داد. و من بلافاصله متوجه شدم؛ دستش رو توی دستم گرفتم و لب زدم:

_خوبی؟



برای حرف زدن نفس کم می آورد.

به سختی گفت:

_تو... خوبی؟

DONYA IEMAMNOE

سرم رو به نشونه ی مثبت تکیه کردم.

" انتقام از هوسِ تو "

part_640#

#پارت_۶۴۰

اونو که می دیدم، خوب بودم!
 چقدر از اینکه حالش خوب بود غرق در در خوشی بودم.
 سرفه ای کرد که صورتش جمع شد:
 _اون.. روز چی.. شد؟
 گنگ نگاهش کردم:
 _کدوم روز؟



خودم رو به خریت زده بودم؟
 آخرین روزی که حرف زدیم کی بود؟
 انگار که تازه متوجه شده باشم، تند تند سرم رو تکون دادم:
 _آها.. چیزی نشد که.
 باز هم نفس های عمیق.
 انگار داشت سعی می کرد حرف هاش رو بدون بریدگی بگه. ولی نمی دوست
 همین حرف زدنش، بریده بریده و با صدای خش دار، چقدر قلبا من رو
 خوشحال می‌کنه.

آروم گفت: DONYA I E M A M N O E

_من.. من..

اما نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه و به سرفه افتاد.
 سرفه هاش اونقدر شدید بود که دست و پام رو گم کردم. پرستار بلافاصله اومد
 و رو به من گفت:
 _خانم بفرمایید بیرون.

تند تند سرم رو تکون دادم.
 آمپولی به سرم سام تزریق کرد. اما من نگاهم همچنان به سام بود.
 معلوم نبود دوباره کی موفق به دیدنش میشم.
 ولی، می دونستم دیگه به زودی این اتفاق خوب نمی افته!

از آی سی یو، و بعد از بیمارستان بیرون اومدم.
 به طرف هلیا که روی صندلی نشسته بود، قدم برداشتم.
 با دیدنم از جاش بلند شد:
 _چی شد؟



گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. هنوز هم بغض داشتم:
 _هیچی، یه لحظه بیدار شد.
 چشم هاش درشت شدن:
 _وای گند زدی که.

شونه هامو بالا انداختم:

_فکر میکنه یه توهمم.
 دستم رو جلو بردم و آویسا رو از بغلش بیرون کشیدم.
 قدمی برداشتم:

_میخوام برم، کاری نداری؟

"انتقام از هوسِ تو"

part_641#

#پارت_ ۶۴۱

کلافه گفت:

_وایسا می رسونمت.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه بیخیال. می خوام قدم بزنم.

به آسمون اشاره کرد:

_هوا آلوده اس، واسه آویسا خوب نیست.

پوفی کشیدم:

_زود برمیکردم خونه. خداحافظ

و منتظر هیچ عکس العمل و حرف دیگه ای از جانبش نشدم.

حقیقتا به یه تنهایی طولانی احتیاج داشتم.

به یه چیزایی فکر می کردم.

به رفتن؛

اینکه حتی هلیا هم ندونه من کجام.

اما واسه ی این تصمیم قطعا به یه پول زیادی احتیاج داشتم.

فکرای احمقانه توی ذهنم وول می خوردن.

اینکه اگر مثل این رمانا، سام متوجه ی اشتباهش نشه و دنبالم نیاد چی؟

بدتر از همه، اگر هیچ وقت نفهمه من بهش خیانت نکردم چی؟

همه و همه باعث شده بودن که عصبی بشم.



باید می رفتم خونه.

پیش مامان و بابا!

چقدر استفاده از این لغات برای من اذیت کننده و زجر آور بود؛

باید می رفتم و از شون تقاضای پول می کردم.

حالا با آویسا یا بی آویسا فرقی نمی‌کرد.

به طرف تاکسی که به سمت می اومد دست تکون دادم، جلوی پام که ترمز کرد گفتم:

_در بست

سرش رو که تکون داد، سوار شدم و آدرس خونه ی مامان اینا رو گفتم.

امیدوار بودم مثل همیشه توی برجکم نزنن و پول بهم بدن.

حداقل سهم رو.

می دونستم سهم چندانی توی اون خونه ندارم؛ اما منی که از همون هیجده سالگی مستقل شدم و جداگانه از شون زندگی کردم، شرایط فرق می کرد.

نباید می گفتم دنبال حق یا به چیزی شبیه این اومدم.

باید اسم قرض رو می آوردم بلکه دلشون به رحم بیاد.

هر لحظه که می گذشت، کوچه ها و خونه ها برام آشنا تر می شد.

از این حس لعنتیه درموندگی متنفر بودم.

" انتقام از هوسِ تو "

part_642#

#پارت_۶۴۲

از اینکه دستم جلوی همه دراز شده بود و کاری هم نمی تونستم بکنم.
یعنی مجبور بودم.

یکم که آویسا بزرگ تر می شد، می داشتمش مهدکودک و می رفتم سر کار.



هر چند البته مهد گذاشتن هم پول می خواست.

که من نداشتم.

پوف کارم به کجا رسیده بود؛ در آشنای خونه مون رو که دیدم، گفتم:

_ممنون آقا

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

مردد بودم اما خب، مجبور هم بودم.

اگر نمی رفتم معلوم نبود چی میشه؛ دلم می خواست اگر یه روزی سام بفهمه قضیه چیه، بیاد و دنبالم بگرده، عین رمانا.

DONYA I E M A M N O E

دستم می لرزید.

آویسا هم بی قراری می کرد و می دونستم گرسنه اس؛ همین بیشتر اعصابم رو خراب کرده بود.

به هر سختی که بود، در زدم.

بعد از چند لحظه، صدای مامان اومد:

_بله؟

آب دهنم رو پر استرس فرو دادم و به سختی گفتم:

_منم مامان، نقره

چند لحظه ای گذشت تا در باز شد؛ اما خب، بالاخره باز شد.

این خودش کمی به قدم هام جون بخشید.

سوار آسانسور شدم و رفتم بالا.

به طبقه ی سوم که رسیدیم، پیاده شدم. جلوی در واحد با حضور مامان مواجه شدم.



یخ زدم.

آب دهنم رو فرو دادم و به سختی لب زم:

_سلام

نگاهش به آویسا بود. لبخندی زد:

_دخترته؟

شاید خیلی ناراحت کننده بود که مامان حتی از تولد آویسا هم خبر نداشت.

ولی الان و توی این موقعیت، وقت فکر کردن به این چرت و پرت ها نبود.

سرم رو تکون دادم و به طرفش قدم برداشتم.

" انتقام از هوسِ تو "

part_643#

#پارت_۶۴۳

با خوشرویی آویسا رو از بغلم گرفت و با خنده گفت:

_ای جون دلم، اسمش چیه؟

لبخندی به پهنای صورت زدم، حقیقتا از سر شوق و ذوق بود!

گفتم:

_آویسا

سرش رو جلو برد و آویسا رو بوسید. اما از اونجایی که آویسا روی دنده ی بدقلقی بود، زد زیر گریه.



با حالتی نزار به مامان نگاه کردم:

_گرسنشه.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

_بیا داخل.

وارد شدم؛ دلم برای خونه واقعا تنگ شده بود.

در رو که بست، آویسا رو بهم داد و گفت:

DONYA IEMAMNOE

_بابات خونه نیست، همین جا بشین بهش شیر بده

یک آن فکر کردم چه خوب که بابا نیست. با مامان می تونستم خیلی راحت تر و منطقی تر حرف بزنم.

همونطور که به آویسا شیر می دادم، به این فکر کردم می تونم به مامان، برعکس همیشه حقیقت رو بگم.

یک بار هم که شده، توی عمرم برای حرف زدن با مامان از در حقیقت وارد بشم.

شاید همین دروغام بود که منو ازشون دور کرد.

شاید، کیاوش بود که منو ازشون دور کرد.

نفسی عمیق کشیدم. سرم گیج می رفت.

لیوان آب پرتقالی که به طرفم گرفته شد، باعث شد سرم رو بالا بیارم و به مامان نگاه کنم.

لبخندی زدم و با تشکری کوتاه از دستش گرفتمش.

روبه روم نشست و همونطور که خیره بهم شده بود گفت:

__ دلم واست تنگ شده بود

آب دهنم رو فرو دادم:

__ منم همین طور

پوزخند که نه؛ لبخند زد. یه لبخند تلخ که فهمیدم چقدر دلش ازم پره:

__ آره، اگر این طور بود که می اومدی یه سر می زدی بهم.

DONYA IEMAMNOE

می دونستم امروز وقتش نیست،

که بگم... از روزی بگم که به بدترین شکل من رو از خودشون روندن.

من هر چقدر هم بد بودم، بالاخره دخترشون بودم، نبودم؟

" انتقام از هوسِ تو "

part_644#

#پارت_۶۴۴

با توجه به اینکه الان فرصت خوبی نبود، سرم رو پایین انداخت و زیر لب عذرخواهی کردم.

خنده ی آرومی کرد:

_مادر که شدی، عاقلم شدی.



ناخواسته من هم خندیدم.

نگاهی ب آویسا که داشت خوابش می برد، انداختم و گفتم:

_یه بالشت کوچیک نداریم مامان؟

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

بعد از چند لحظه، اومد و بالشت کوچیکی به دستم داد.

تشکری کردم و گذاشتمش زمین و بعد با احتیاط آویسا رو روش خوابوندم.

آب دهنم رو فرو دادم.

DONYA IEMAMNOE

نمی دونستم از کجا و چطور شروع کنم.

نگاهی به آویسا انداخت:

_اینجوری که سردش میشه، صبر کن.

و رفت و پتوی نازکی آورد.

ته دلم از این نگرانی هاش مادر بزرگانه اش غنچ رفت!

پتو رو که روی آویسا انداختم، یه ذره از آب پرتقالم خوردم و آروم گفتم:
_مامان.. میخوام باهات حرف بزنم.

لبخندی زد:

_میتراسم دعوا مون بشه دختری بیدار شه از خواب.

کنایه زد.

به قدیم! حقیقتا نمی تونستیم یه مکالمه ی عادی روزمره، بدون جنگ و دعوا داشته باشیم.



همش بحث و بگو مگو بود.

و من تازه متوجه شده بودم حجم بزرگی تقصیرها به گردن من بوده.

پوف؛ الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود.

توی چشم هاش زل زدم:

_مامان، من به کمکت احتیاج دارم.

منتظر که نگاهم کرد، بغض گلوم رو گرفت.

گفتم؛ همه چیزو...

از همون روزی که با کیلوش نقشه ریختیم تا برای سرکیسه کردن و انتقام از
سام، باهاش ازدواج کنم.

" انتقام از هوسِ تو "

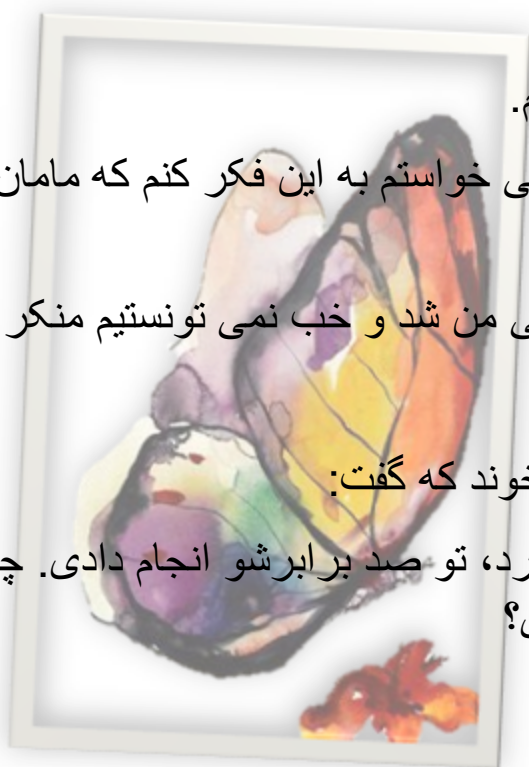
part_645#

#پارت_۶۴۵

نگاهش هر لحظه عصبی و عصبی تر می شد.
 پشیمون بودم؟ از اینکه وارد زندگی سام شدم؟ نه! کاش توی یه شرایط بهتر
 باهاش آشنا می شدم.
 کاش کیاوشی وجود نداشت که گند بزنه به زندگیم.

با تندى گفت:

_ گند زدى به زندگى پسر مردم.
 خب توى اين موقعيت اصلا نمى خواستم به اين فكر كنم كه مامان چرا تحت
 هيچ عنوانى نگران من نيست.
 سام هم به بد شكلى وارد زندگى من شد و خب نمى تونستيم منكر اين هم بشيم.
 انگار حرف دلم رو از نگاهم خوند كه گفت:
 _ اگر اون يه بدى در حق تو كرد، تو صد برابرشو انجام دادى. چى تو زندگيت
 كم داشتى كه طمع پولشو كردى؟
 سرم رو پايين انداختم:
 _ همش كه بحث پول نبود.



DONYA IEMAMNOE

چپ چپ نگاهم كرد:

_ کاش يه دختر سر به زير و سنگين متين بودى كه هيچى از انتقام و اين چرت
 و پرتا سرش نمى شد؛ حالا ميخواى چيكار كنى؟ مطمئنى بچه مال سامه؟

پوف؛ واقعا همين مونده بود كه اين حرف رو از زبون مامان بشنوم.
 سرى تكون دادم:

_آره مامان. این چه حرفیه میزنی؟

چند لحظه ای متفکر شد. بعد انگار چیزی توی ذهنش جرقه زده باشه، سریع گفت:

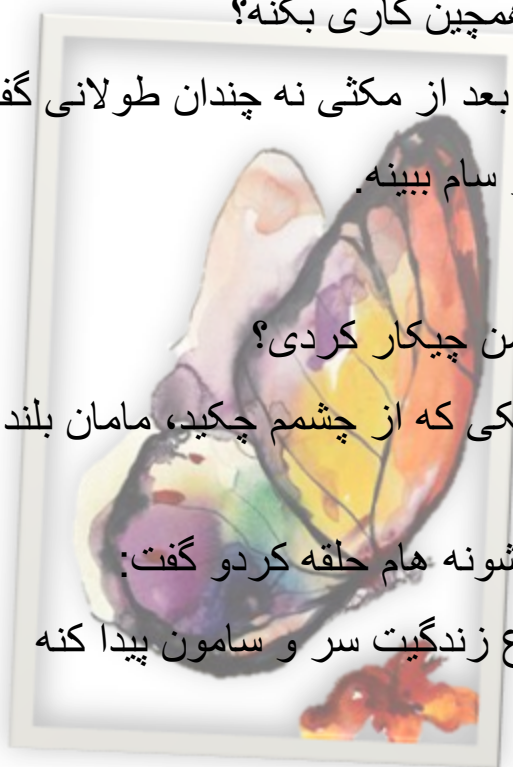
_نکنه کار کیاوش بوده باشه؟

چشم هام درشت شد:

_آخه... برای چی باید کیاوش همچین کاری بکنه؟

اخمی میون دو ابروش نشوند و بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:

_چون دلش نمیخواد تو رو کنار سام ببینه.



وای! وای کیاوش تو با زندگی من چیکار کردی؟

بغض گلوم رو گرفت. قطره اشکی که از چشمم چکید، مامان بلند شد و به سمتم اومد.

کنارم نشست و دستش رو دور شونه هام حلقه کردو گفت:

_اینجا بمون. تا وقتی که اوضاع زندگیت سر و سامون پیدا کنه

کور سوی امید توی دلم روشن شد؛ چه جایی بهتر از پیش مامان و بابا؟

با این حال گفتم: DONYA I E M A M N O E

_ولی اگر بابا مخالفت کنه چی؟ میدونی که چقدر از دستم دلگیره.

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

"انتقام از هوسِ تو"

part_646#

بوسه ای روی گونه ام زد و موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و گفت:
 _ولی تو جگر گوشه ی مایی؛ نمی تونیم به امان خدا ولت کنیم.
 کاش می شد بگم ولی کردین؛ من رو به امان خدا ول کردین که به این فلاکت
 افتادم.



"وَنُوسَ—"

کلافه تکیه امو به دیوار دادم.
 حوصله ام سر رفته بود و می دونستم سامیار حالا خونه نمیاد.
 به نازنین پی ام داده بودم اما سین نزده بود و مطمئن بودم امروز نمیزنه. توی
 خونه موندن چیزی جز اعصاب خردی نداشت.
 بنابراین طی تصمیمی ناگهانی، لباسام رو عوض کردم و از خونه بیرون زدم.
 عصر بود و هوا خنک؛ عاشق پیاده روی توی این موقع بودم.
 هذفری توی گوشم بود و با احساس فراوون، به آهنگ گوش می دادم و
 همزمان باهاش می خوندم.

با ترمز کردن ماشینی کنار پام، اخمی بین دو ابروم نشوندم. هذفیریم رو از
 گوشم درآوردم و سعی کردم قدم هام رو تند تر کنم. اما دنده عقب گرفت و
 گفت:

_بفرما عزیزم، در خدمتت باشم.

حتی نگاهشم نکردم.

با این حال قلبم به تپش افتاده بود و بدنم عین بید می لرزید. اصلا حس خوبی نداشتم. بی توجه دنده عقب می گرفت و همزمان باهام حرکت می کرد:

_کلاست کارت بالاست جواب مارو نمیدی؟

به طرفش برگشتم:

_آقا مزاحم نشو الان زنگ می زنم شوهرم

پوزخندی زد. با انزجار نگاهم رو از صورت کریهش گرفتم:

_شوهرم داری مگه؟ عیبی نداره قیمت کمتر ولی باهم می سازیم.

برای اینکه دست برداره، به صورت نمایشی شماره ی سامیار رو گرفتم و گوشه ی رو، روی گوشم گذاشتم.

چند لحظه صبر کردم و گفتم:

_الو سامیار، کجایی؟



" انتقام از هوسِ تو"

part_647#

#پارت_۶۴۷ DONYA IEMAMNOE

چپ چپ نگاهم کرد و بعد پاش رو روی گاز گذاشت و رفت.

پوف؛ خداروشکر کسی ندید وگرنه آبروم می رفت.

این بار واقعا با سامیار تماس گرفتم.

اگر می خواستم اینجوری تنهایی قدم بزنم، اعصابم خرد می شد.

بعد از چند بوق، صدای خسته اش توی گوشم پیچید:

_سلام عشقم.

لبخندی روی لبم نقش بست. با ذوق گفتم:

_سلام، چطوری؟

نفسی عمیق و خسته کشید و گفت:

_صدای تو رو شنیدم خوب شدم، چه خبر؟ کجایی؟

با لب و لوجه ی آویزون به اطرافم نگاهی گذرا انداختم:

_اومدم بیرون؛ ولی تنهایی خوش نمی گذره، نمیای؟

ناراحت گفت:

_عزیزدلم چندتا بیمار دیگه مونده. میخوای کنسل کنم؟

میون حرفش پریدم و تند تند گفتم:

_نه نکنی این کارو، هر وقت کارت تموم شد بهم زنگ بزن.

باشه ای گفت.



DONYA IEMAMNOE

بعد از کمی حرف زدن، گوشی رو قطع کردم.

انگار کلا قسمت بود امروزو تنهایی بگذروم.

سر خیابون، سوار تاکسی شدم. شیشه رو پایین دادم و از برخورد باد به صورتم لذت بردم.

طی یه تصمیم ناگهانی، به راننده آدرس مطب سامیار رو گفتم.

حسی توی وجودم وول میخورد که برم رو ببینم چه خبره اونجا.
اصلا از دیدن من خوشحال میشه؟

پوف عجب آدمی بودما؛ با وجود اینکه بچه دار نمی شدم، اونقدر منطقی باهام
برخورد کرد. اون وقت هنوزم گاهی اوقات بهش شک دارم.

ترافیک شدید بود واسه همین کمی دیر رسیدیم.

بعد از حساب کردن کرایه، پیاده شدم.

به طرف ساختمان پزشکان که قدم بر می داشتم، با دیدن سامیار که سوار
ماشین بود و دختری هم کنار دستش نشسته بود، خشکم زد!



چند بار پلک زدم تا بلکه متوجه بشم اشتباه دیدن.

اما خودش بود؛ خود خوده سامیار!

بلافاصله عقب رفتم و پشتم رو بهشون کردم تا سامیار من رو نبینه.
قلبم به تپش افتاده بود.

" انتقام از هوسِ تو "

part_648#

#پارت_۶۴۸ DONYA I E M A M N O E

اما بغض؛ اصلا خبری ازش نبود.

نه حس گریه داشتم و نه چیزی شبیه به اون.

ماشین که از کنارم رد شد، برگشتم و از پشت بهش خیره شدم.

حتی یک درصد هم فکرش رو نمی کردم سامیار چنین کاری بکنه.

پوز خندی روی لبم نقش بست.

واقعا چرا گریه ام نمی گرفت؟ چرا نمی رفتم دنبالش و یا خودم رو بندازم
جلوی ماشینش؟

آب دهنم رو فرو دادم:

__ خلاق هر چه لایق. واست دارم آقا سامیار.



نازنین با تعجب بهم خیره شد:

__ چی شده؟ پس آقاتون کو؟

چشم غره ای بهش رفتم و با غیظ گفتم:

__ میری کنار پیام داخل یا برم هتلی جایی؟

با چشم های درشت شده از جلوی در کنار رفت که وارد شدم.

در رو بست و پشت سرم راه افتاد و گفتم:

__ چی شده ونوس؟ دعواتون شده؟ بیخیال بابا دعوا نمک زندگیه.

برگشتم و نگاهش کردم، چپ چپ! سرم رو کج کردم:

__ میشه نصیحت نکنی؟

DONYA I E M A M N O E

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت:

__ خب آخه نمیگی...

میون حرفش پریدم:

__ میگم نازنین، بزار از راه برسم. یه لیوان آب واسم میاری؟

سرش رو تکون داد و از پیشم رفت.

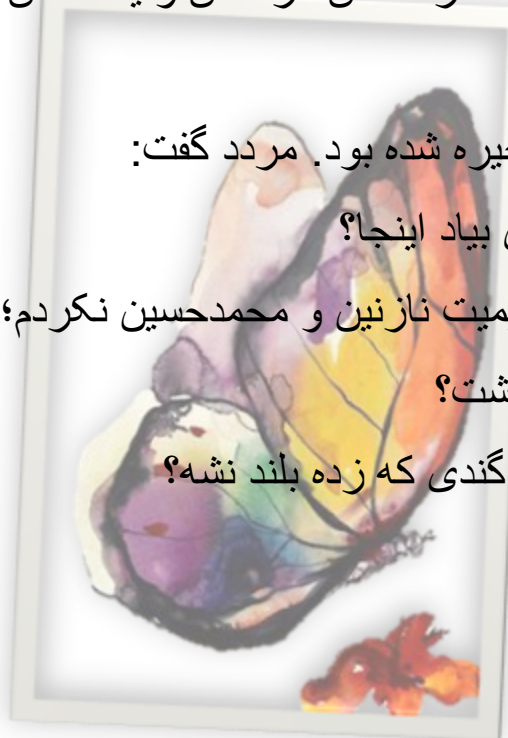
کارد می زدی خونم در نمی اومد؛ جون به جونش می داشتن لاشی بود.

پوزخندی روی لبم نقش بست و زیر لب گفتم:

_پس بگو واسه ی چی وقتی فهمید حمله نمیشم زیاد عکس العملی نشون نداد؛
آقا یکی دیگه رو زیر سر داره واسش بچه بیاره.

فکر به این ها هم اعصابم رو خراب می کرد.

لیوان آبی جلوی روم قرار گرفت، از دستش گرفتمش و یک نفس خوردمش.



نازنین نگران و مضطرب بهم خیره شده بود. مردد گفت:

_میخوای زنگ بزنم محمدحسین بیاد اینجا؟

اون لحظه اصلاً توجهی به صمیمیت نازنین و محمدحسین نکردم؛

پس تموم خوبیای سامیار دلیل داشت؟

آقا منو سرگرم می کرد که بوی گندی که زده بلند نشه؟

" انتقام از هوسِ تو"

part_649#

#پارت_۶۴۹

DONYA I E M A M N O E

به طرف نازنین برگشتم و گفتم:

_دیدی چی شد؟

گنگ نگاهم کرد. پوزخندی زدم. کف دست هام عرق کرده بود اما یخ بودم!
یخه یخ!

ادامه دادم:

_سامیارو امروز با یه دختری دیدم.

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. وحشت زده گفت:

_چی؟ مطمئنی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. بهت زده سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_حتما اشتباه میکنی ونوس؛ سامیار خیلی تو رو دوس داره امکان نداره بره با کس دیگه ای.

عصبی بهش توییدم:

_اشتباه یعنی چی نازنین؟ با چشم های خودم دیدم؛ کنار دستش تو ماشین نشسته بود.

لبش رو گزید.

انگار اونم تازه داشت متوجه می شد چه اتفاقی افتاده. همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

بالا آوردمش؛ با دیدن اسم سامیار، قلبم به تپش افتاد.

بیخیال گوشی رو گذاشتم توی جیب مانتوم.

DONYA I E M A M N O E

نازنین نگاهی به جیبم و بعد به صورتم انداخت و گفت:

_سامیاره؟ جوابشو نمیدی؟

ابروهامو بالا انداختم و نچی گفتم:

_نه. بزار اونقدر زنگ بزنه تا بمیره.

چپ چپ نگاهم کرد:

_نگو اینطوری، شاید سوء تفاهمی چیزی باشه، بعدا از این حرفت پشیمون میشی.

ولی من مطمئن بودم.

یعنی اون دختر کی بود؟

از کی وارد زندگی من شده بود و خبر نداشتم؟ اشتباه بزرگم این بود که چکش نمی کردم.

مگه میشد آدم با یه تصادف عوض بشه؟

معلومه که نه.

چرا فکر می کردم اون یه آدم دیگه شده؟ سامیار دقیقا همون سامیار بود و بس. همونی که اون شب به بدترین شکل منو از تمام آروزهام جدا کردم.



" انتقام از هوسِ تو "

part_650#

#پارت_۶۵۰

DONYA IEMAMNOE

انتظار پایبند بودن از چنین کسی رو داشتم؟

زیاد با نازنین حرف نزد؛ اما حواسم بهش بود که به کسی خبر نده.

سامیار مدام زنگ می زد اما حتی به خودم زحمت نمی دادم گوشی رو خاموش کنم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. 11:15 شده بود.

صدای نازنین اومد:

_نگران میشه ونوس؛ جوابشو بده تورو خدا

با عصبانیت غریدم:

_تو طرف منی یا اون؟

لب و لوجه اش آویزون شد توی خودش جمع شد.

نفسی عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم. این بار آروم گفتم:

_به محمدحسین خبر نمیدیا

شونه هاشو بالا انداخت:

_نه بابا من چیکار دارم.

چند لحظه ای سکوت بود. با احتیاط گفتم:

_شام نمیخوری؟

اشتها نداشتم؛ اما حقیقتا لازم نبود عصبانیتم رو سر نازنین خالی کنم.

گوشه چشمی بهش انداختم و گفتم:

_چی داری؟

DONYA IEMAMNOE

از جاش بلند شد و همزمان گفت:

_نیمرو، املت، تخم مرغ آیز. کدوم؟

چشم غره ای بهش رفتم. شونه هاشو بالا انداخت که گفتم:

_نیمرو.

لبخندی زد و باشه ای گفت و بعد رفت توی آشپزخونه.

صدای پیام گوشیم که اومد؛ بازش کردم.

از سامیار بود:

"ونوس کجایی تو؟ مردم از نگرانی تورو خدا جواب بده"

پوزخندی زدم. بمیر بابا.

توی ذهنم مدام یه کلمه نقش می بست.

دروغ دروغ دروغ!

به همین سادگی.

چقدر فریب خوردن ساده بود؛ اونم از کسی که یک بار دیگه هم بهم ضربه زده بود.

لحظه ای اونقدر عصبانیت بهم فشار آوردم که گوشیم رو بالا بردم و محکم کوبیدم توی دیوار.

نازنین با وحشت از آشپزخونه بیرون اومد:

_چیکار میکنی الاغ؟ گوشی آیفونه. سر تا پای منو می ارزه؛ نمی خوایش خب بدش من ببرم بفروشمش، پولشو بزنم به یه دردی.



نمک بازی اونم توی اوج عصبانیت و خشم من؟
و باز هم تنها پاسخم بهش نگاهی چپ بود و بس.

به طرف گوشی رفت و برش داشت. وقتی چکش کرد، با لبخند گفت:

_ببین لامصب یه خراشم بر نداشته.

"انتقام از هوس تو"

part_651#

#پارت_۶۵۱

"ســــامــــ"

سرم، چشمام، تمام بدنم درد می کرد. با این حال در برابر بسته شدن پلک هام مقاومت می کردم و خیره شده بودم به مامان و بابا.
مامان اشک می ریخت.

دیگه داشتم خسته می شدم از این بساط؛



آب دهنم رو به سختی فرو دادم و آروم گفتم:

_توروخدا مامان، کافیه دیگه.

اونقدر میون حرفم نفس نفس زدم که نمی دونم متوجه ی حس و حال خرابم شد یا نه!

آب بینیش رو بالا کشید و بعد رو به بهنام کرد و گفت:

_کی مرخصش میکنن؟

بهنام شونه هاش رو بالا انداخت:

_نمی دونم.

DONYA I E M A M N O E

بابا از روی صندلی بلند شد و گفت:

_بیاین بریم پیش دکترش.

بهنام سرش رو تکیه داد و همراه بابا از اتاق رفتن. مامان هم به دنبالشون از اتاق بیرون رفت.

نگاهم رو به طرف هلیا کشوندم. لبخندی بهم زد. من متقابلاً، لبخندی محو به روش زدم و بعد چشم هام رو بستم.

اما با حرفی که شنیدم، به سرعت برق پلک هام رو باز کردم:

__این چند وقتی که توی کما بودی، اصلاً خبری از نقره نبوده، خیلی نگرانشم. نمی دونم سالمه یا نه.

تصاویر محوی توی ذهنم بود.

از نقره؛ اما خودم هم نمی دونستم دقیقاً متعلق به چه زمانیه. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

__رفته پی زندگیش

چشم هاش درشت شد. از جاش بلند شد و به طرفم اومد:

__زندگیش تو بودی سام.

درد سرم داشت دوجندان می شد.

به علاوه احساس می کردم کم کم، دارم می لرزم. به سختی گفتم:

__نبودم



اصلاً متوجه ی حال خرابم نبود، اصلاً!

__سام من یه زنم، احساس زنانه رو خیلی خوب میفهمم. بخدا خیلی دوستت داشت، یعنی چی که رفته پی زندگیش؟ انقدر بی تفاوت نباش، اون حامله بود.

" انتقام از هوسِ تو "

part_652#

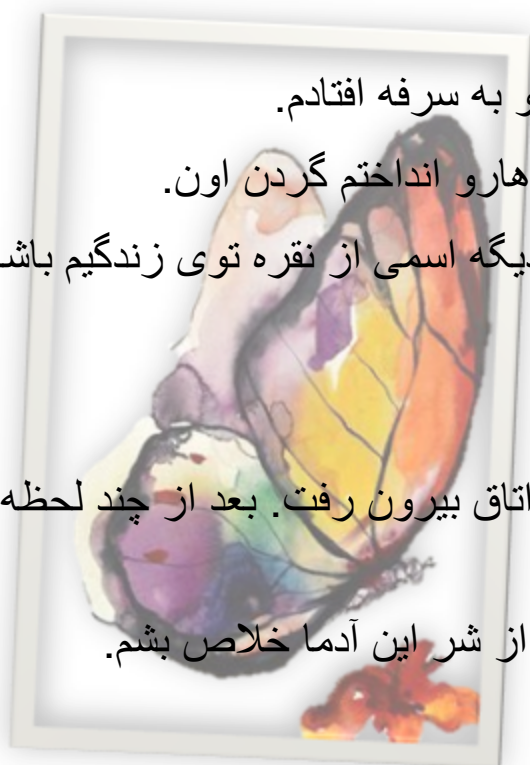
#پارت_۶۵۲

نفسم بالا نمی اومد، با این حال گفتم:

_تمومش کن هلیا. از کی تا حالا تو اینقدر دلسوز شدی؟ هر چی میکشم از دست توئه

با چشم های درشت شده نگاهم کرد:

_من؟ من چیکار کردم؟



دیگه پاسخی نتونستم بهش بدم و به سرفه افتادم.

خودم هم نمی دونم چرا تقصیرهارو انداختم گردن اون.

فقط می دونستم دلم نمی خواد دیگه اسمی از نقره توی زندگیم باشه.

چه برسه به خودش!

با دیدن حال خرابم، نگران از اتاق بیرون رفت. بعد از چند لحظه با پرستار اومد داخل.

دلم می خواست هر چه زودتر از شر این آدما خلاص بشم.

از شر خاطرات نقره.

چی داشت که اینقدر زود بهش دلباختم و نابود شدم؟

پرستار ماسک اکسیژن رو روی بینی و دهنم گذاشت و بعد رو به هلیا گفت:

_ایشون نیاز به استراحت دارن

هلیا نیم نگاهی بهم کرد:

_من که کاری نکردم

نگاهم رو ازش گرفتم و بعد چشم هام رو بستم.
دیگه اون حس خوابالودگی رو نداشتم.
در عوض دردم صد برابر شده بود.

نقره نقره نقره...

کی قراره اسم منحوست از زندگی من پاک بشه؟
پوف، کاش در مواجهه با خودش هم همین عکس العمل رو داشتم.
این حرفا رو می زدم در عین اینکه می دونستم دلم براش پر میکشه.
پرستار آمپولی توی سرمم زد و بعد بیرون رفت.
صدایی از هلیا در نیومده بود.
و همین سکوت باعث می شد پلک های من سنگین و سنگین تر بشه.
نمی دونم چقدر گذشته بود که بالاخره خوابم برد.



با تموم دردا.
با تمام خوابایی که چیزی جز خاطراتم نبودن.
خاطراتی که یه زمان بهترین لحظات زندگیم بود و الان، تبدیل شده بود به یه
کابوس بزرگ.

" انتقام از هوسِ تو "

part_653#

#پارت_۶۵۳

چند روزی توی بخش بودم و بالاخره مرخصم کردن.
 مامان به زور می خواست مجبورم کنه برم پیش اون. اما حوصله نداشتم، دلم فقط تنهایی می خواست.
 بهنام گفت که من رو می رسونه.

نامحسوس بهش فهموندم هلیا رو نیاره.
 اونم خداروشکر خیلی زود متوجه شد.
 توی ماشین نشسته بودیم که گفتم:

__ پاسپورت و شناسنامه ام توی ماشین بوده، میدونی کجان؟

متفکر گفت:

__ ماشینت که تو پارکینگ خورته. نمی دونم باید بریم نگاه کنیم.
 سرم رو تکیه دادم.

هنوز اثرات داروها روم بود، همین باعث می شد به شدت حس خوابالودگی داشته باشم.



پلک هام رو روی هم گذاشته بودم که بعد از چند دقیقه سکوت، صدای بهنام اومد:

DONYA I E M A M N O E

__ میشه یه سوال از بپرسم؟

بعد از باز کردن چشم هام، سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم:

__ آره

نفسی عمیق کشید و بعد گفت:

__ اون روز از حرفای من عصبانی شدی؟

چه دل خوشی داشت بهنام. لبخندی محو زدم:

_ نه بابا.

نگاهم کرد:

_ مطمئنی؟

لبخندی که روی لب هام بود لب شد. نگاهش نگاه خاصی بود.

از اونا که میگه خر خودتی.

پاسخی ندادم و نگاهم رو به بیرون دوختم. حقیقتا اصلا تلفن بهنام مهم نبود.

من اون لحظه که جیغ نقره رو شنیدم، احساس کردم روح از تنم خارج شد.

نمی دونستم تصادف کرده یا چه بلایی سرش اومده.

در کل، شاید نگران بودنم خلاصه می شد توی همون لحظه.

دیگه تا وقتی رسیدیم حرفی بینمون رد و بدل نشد.

اونقدری رو افکار و احساسم کار کرده بودم که رفتن توی خونه حالم رو خراب نکنه.

بهنام خواست باهام بیاد که گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_ میخوام تنها باشم.

" انتقام از هوس تو "

part_654#

#پارت_۶۵۴

نگران نگاهم کرد.

حس عمیق برادرانش خیلی خوب بود.

ضربه ی آرومی به بازوش زدم و با لبخند کوتاهی، ازش خداحافظی کردم.

منتظر ایستادم که بره؛ سوار ماشین که شد، بوقی برام زد و رفت.

نفسی عمیق کشیدم.

تازه یادم اومد کلید ندارم. پوفی کشیدم و رفتم در خونه ی مستخدم ساختمون.

آروم در زدم و منتظر ایستادم.

بعد از چند لحظه بیرون اومد.

با دیدنم چشمش درشت شد. لبخندی بهش زدم:

_سلام

بغض صداش خیلی سنگین بود. پدرا نه توی آغوشم کشیدش و گفت:

_خدارو شکر که خوبی پسر.

تشکری کردم و عقب کشیدم.

آروم گفتم:

_کلید زاپاس واحد منو دارین؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_برو بالا تا من پیداش کنم و است بیارمش.

باشه ای گفتم و به طرف آسانسور رفتم و سوار شدم.



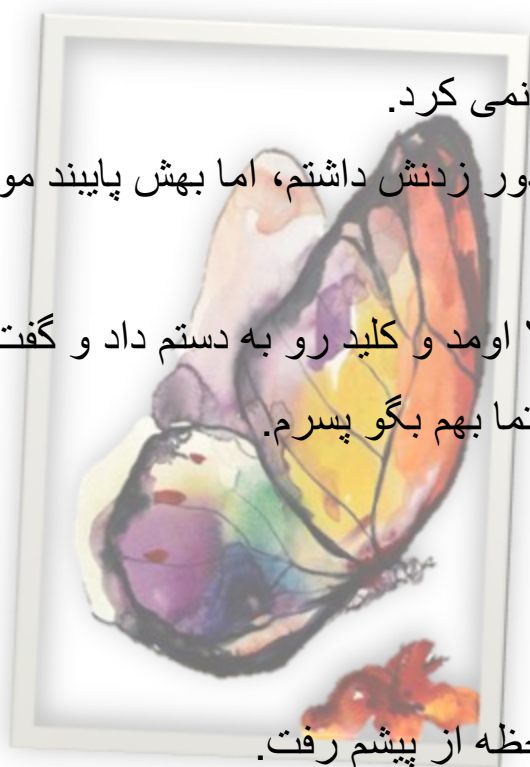
DONYA I E M A M N O E

وقتی در آسانسور بسته شد، تکیه ام رو بهش دادم. حس چندان خوبی نداشتم.
به علاوه می دونستم با چیزای خوبی رو به رو نمیشم.
آسانسور که ایستاد، در باز شد و بیرون رفتم.

با دیدن در واحد، لبخندی محو روی لبم نقش بست.
نقره می اومد و در واحد منتظرم می ایستاد.
لعنت بهش؛

کاش هیچ وقت این کارو باهام نمی کرد.
با اینکه من هم صد راه برای دور زدنش داشتم، اما بهش پایبند موندم.

بعد از چند لحظه، آقا محمد بالا اومد و کلید رو به دستم داد و گفت:
_اگر کمکی چیزی خواستی حتما بهم بگو پسرم.
سری تکنون دادم:
_چشم ممنون.



لبخندی بهم زد و بعد از چند لحظه از پیشم رفت.

کلید رو به در انداختم و وارد شدم.

خونه شلخته بود و توی همون حالت مونده بود.

در رو که بستم، به طرف اتاق رفتم.

" انتقام از هوسِ تو "

part_655#

#پارت_۶۵۵

میشه گفت بی نهایت از نبودش خوشحال بودم.
باید یه سری چیزارو توی خونه عوض می کردم تا دیگه به هیچ عنوان یادش نیوفتم.

در کمدی که هنوز باز مونده بود رو بستم.
تکیه ام رو به دیوار دادم و نفس عمیقی کشیدم.



با شنیدن صدای تلفن خونه، با تعجب سرم رو برگردوندم.
عجب! یعنی کی میتونست باشه؟
با فکر اینکه بهنام یا باباست، بیرون رفتم و برش داشتم. برش داشتم و بعد از زدن دکمه ی سبز روی گوشم گذاشتمش و گفتم:
_الو؟

هیچ صدایی از اون ور خط نمی اومد.
اخمی بین دو ابروم نشست.
تکرار کردم:

_الو، چرا حرف نمیزنی؟

صدای نفسش به گوشم خورد و بعد گفتم:
_سلام.

ابروم بالا پرید:

_شما؟

مکث طولانی شدیدا داشت اعصابم رو خراب می کرد. خواستم اعتراض کنم که گفتم:

_کیاوشم.

با شنیدن اسمش، دردی توی سرم پیچید. لحظه ای چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم؛ صورتم از درد جمع شده بود.
گفت:

_می خوام باهات حرف بزنم
به نفس نفس افتاده بودم، از فرط درد.



با این حال گفتم:

_من حرفی با تو ندارم. نقره هم پیش من نیست.
نفسی کشید:

_می دونم؛ ولی من با خودت کار دارم. میخوام یه چیزی بهت بگم
شدیدا حس کنجاویم رو برانگیخته بود.

پوفی کشیدم و مردد لب زدم:

_کجا بیام؟

آدرسی رو که گفت، به سختی به یاد سپردم. چیزی جلوی دستم نبود که بخوام بنویسمش.

DONYA I E M A M N O E

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، خداحافظی گفت و قطع کرد.

" انتقام از هوسِ تو "

part_656#

#پارت_۶۵۶

بهم گفته بود ساعت پنج عصر.

نگاهم رو به ساعت روی دیوار کشوندم. متأسفانه خواب رفته بود و نمی تونستم بفهمم ساعت چنده.

بنابراین تی وی رو روشن کردم و زدم شبکه ی خبر.

ساعت 11 بود و من تا پنج خیلی وقت داشتم.

اول از همه باید دوش می گرفتم؛ حس بوی گند بیمارستان داشت حالم رو به هم می زد.

به اتاق برگشتم و بعد از برداشت حوله ام رفتم و دوش گرفتم.

تقریباً یک ساعتی گذشته بود که بالاخره بیرون اومدم.

شدیدا گرسنه بودم. و همین طور خوابالود.

به علاوه سرم درد می کرد و همین باعث می شد لحظه به لحظه حس بدتر بشم.



بعد از پوشیدن لباسام، رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم.

توی این چند وقت، حدوداً 10 کیلو لاغر شده بودم.

زیر چشمام فوق العاده گود رفته بود.

به تصویر خودم توی آینه پوزخند زدم:

__ببین یه دختر باهات چیکار کرد. قلبتو، مغزتو، جسمتو... همه رو به نابودی کشوند. دیوونه اگر بازم عاشق بشی.

حرف زدن با خودم بود که تا حدودی آرومم می کرد.

اما این حرفای تلخ، چیزی جز سوهان روح نبود.

بیخیال گرسنگی شدم؛ قرص هامم فراموش کرده بودم از بهنام بگیرم.

بنابراین ترجیح دادم فعلا بخوابم.

تا عصر بعد از دیدن کیاوش می رفتم و ازش می گرفتمش.

به محض دراز کشیدنم، پلکام رفت.

اما از فرط استرسی که داشتم، راس ساعت بیدار شدم.

چهار و نیم بود.

هول کردم که دیر برسم؛ بنابراین سریع آماده شدم.

نمی دونستمم گوشیم کجاست و نمی تونستم باهاش هماهنگ کنم.

زنگ زدم که آژانس بیاد. خودم تا اطلاع ثانوی نمی خواستم پشت فرمون بشینم.

چند دقیقه بعد صدای آیفون اومد.

پایین رفتم و بعد از سوار شدنم، آدرس رو گفتم.

DONYA IEMAMNOE

توی یه کافه قرار گذاشته بودم.

خوشحال شدم! حداقل یه کیکی چیزی سفارش می دادم گرسنگیم بر طرف می شد.

بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم و رفتم داخل.

نگاهم رو دور تا دور کافه چرخوندم.

" انتقام از هوسِ تو "

part_657#

#پارت_۶۵۷

با دیدنش، باز هم خاطره ی بدم زنده شد.
به طرفش گام برداشتم. صندلی رو به روش رو عقب کشیدم و نشستم.
سرش رو بالا آورد و سیگارش رو خاموش کرد و گفت:
_دیر اومدی



پاسخی به حرفش ندادم.
قرار نبود راس ساعت برسم خدمتش! سرم رو کج کردم:
_حرف تو بزن.

منو رو جلوی دستم گذاشت:
_چیزی سفارش ندادم تا بیای.

به مرحله ی خوبش رسیده بودیم! شدیداً گرسنه ام بود. منو رو برداشتم و با نگاهی اجمالی بهش، بستمش.

به گارسون اشاره کرد که اومد گفت:

_چی میل دارین؟

رو بهش لب زدم:

_خب؟

سیگاری در آورد میون لب هاش گذاشت:

_چقدر عجولی

روشنش که کرد، دود سیگارش رو توی صورتم خالی کرد.
احساس کردم یه عمره سیگار نکشیدم! وای سیگار...
بهترین تسکین درد.

اخمی میون دو ابروم نشوندم:

_اومدم اینجا سیگار کشیدن تو رو تماشا کنم؟
لبخندی زد و بسته ی سیگارش رو به طرفم دراز کرد و گفت:
_خب توهم بکش.

می کشیدم؛ اما نه الان با معده ی خالی و حال بد!

تکیه ام رو به صندلی دادم و نگاهم رو دوختم به دختری که پشت پیانو نشسته بود و می نواخت.

اونقدر توی حس فرو رفته بود که اصلاً انگار توی این دنیا وجود نداشت.
حواسم پرت دختره بود به همین خاطر گذر زمان رو حس نکردم.

سفارش هامون رو که آوردن، کلا بیخیال دلیل اومدم به اینجا شد.

قهوه رو کنار گذاشتم و مشغول خوردن کیکم شدم.

فوق العاده ترین کیکی بود که توی عمرم خورده بود.

صدای کیاوش من رو به خودم آورد:

_از نقره خبر داری؟

سرم رو کج کردم:

_ نه. پشت تلفنم بهت گفته بودم.

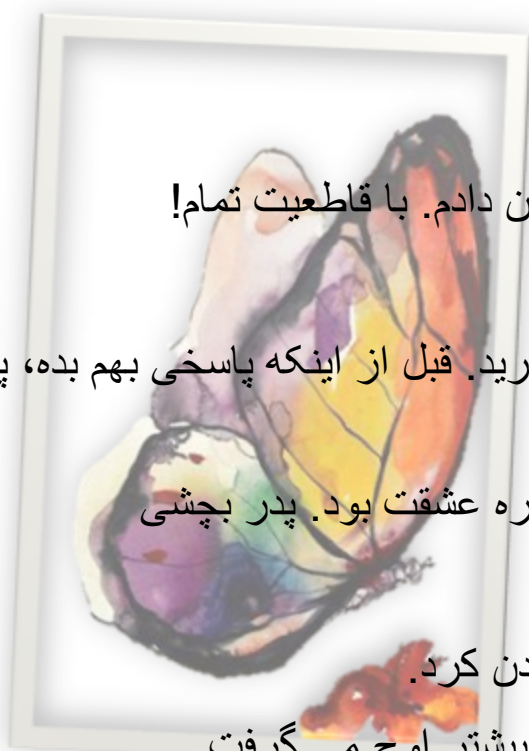
زبونی روی لب هاش کشید:

_ نمیخواهی ازش باخبر بشی؟

" انتقام از هوسِ تو "

part_658#

#پارت_ ۶۵۸



سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. با قاطعیت تمام!
_ هرگز.

ابروهاش از شنیدن حرفم بالا پرید. قبل از اینکه پاسخی بهم بده، پوزخندی زد:

_ تو از نقره خبر نداری؟ بالاخره عشقت بود. پدر بچشی

با شنیدن حرفم، شروع به خندیدن کرد.
خنده ای که هر لحظه بیشتر و بیشتر اوج می گرفت.

و من در بهت کامل بهش خیره شده بودم. میون خنده گفت:

_ اشتباهت همین جاست دکتر.

اخمی کردم:

_ منظورت چیه؟

خنده اش کم کم محو شد؛ نگاهش رنگ جدیت گرفت. آروم لب زد:

_ نقره از من حامله نیست.

تعجب کردم؟

خودمم نمی دونم. هیچ حسی نداشتم نسبت به حرفی که شنیدم! منتظر نگاهش کردم اما اون توی بهت عکس العمل من بود.
گفتم:

_ نمیخواهی ادامه بدی؟

سرش رو تکون داد. گلوش رو صاف کرد و گفت:

_ چند وقت تعقیبتون می کردم، یه روز که رفتین آزمایشگاه متوجه شدم میخواین آزمایش DNA بگیرین. می خواستم یه جوری انتقامم رو از نقره بگیرم. تلافی کنم تمام اون شبایی رو که با نبودش خوابم نمی برد. واسه همین، به مسئول آزمایشگاه پول دادم که جواب آزمایشو عوض کنه.

پوزخندی زدم:

_ عجب..

دستی توی موهام کشیدم و باز هم حرفم رو تکرار کردم.

لحظه ای احساس کردم خونم داره به جوش میاد!

از جام بلند شد و ایستادم.

DONYA I E M A M N O E

چند نفس عمیق کشیدم.

اما عصبانیتم اونقدر زیاد شده بود که نتونم خودم رو کنترل کنم.

با خشم به طرفش هجوم بردم و یقه اش رو توی مشت هام گرفتم و فریاد زدم:

_ تو میدونی با زندگی من چیکار کردی؟

توی چشم هام زل زده بود.

بدون هیچ حرفی!

همین باعث می شد اعصابم بیشتر از قبل خرد بشه.

تکونی بهش دادم و از میون دندون های کلید شده ام غریدم:

_تو.... اسم خودتو میزاری مرد؟

" انتقام از هوسِ تو "

part_659#

#پارت_۶۵۹



آب دهنش رو فرو داد و نگاهش رو ازم گرفت.

صدای صاحب کافه اومد:

_آقا اگر میخواین دعوا کنید بفرمایید بیرون لطفا.

با عصبانیت یقه ی کیاوش رو رها کرد.

قدمی به عقب برداشتم:

_ازت شکایت میکنم. حالا وایسا و ببین

و بعد از پایان حرفم، از کافه بیرون اومدم.

احساس می کردم نمی تونم نفس بکشم.

خیلی ساده گند زده بود به زندگی من.

سردرگم بودم و نمی دونستم باید چه غلطی بکنم!

جلوی پسری که از کنارم رد می شد رو گرفتم و گفتم:

__ ببخشید میشه گوشتون رو بدین من یه تماس بگیرم؟

چپ چپ نگاهم کرد اما خب بالاخره داد.
 بلافاصله شماره ی نقره رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
 دلم می خواست گوینده ی "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" رو
 خفه کنم!



قطعش کرد و بعد از تشکری کوتاه به طرفش گرفتمش.

احساس کرختی شدیدی توی دست و پام می کردم.

می دونستم اینا همه علائم اون کمای لعنتیه.

حتی بعید نبود وسط خیابون هم از حال برم.

گوشه ی خیابون ایستادم و تکیه ام رو به دیوار دادم.

صورتتم از درد جمع شده بود.

نداشتن گوشی داشت اعصابم رو خراب و خراب تر می کرد.

صدای بوق ماشینی، باعث شد سرم رو بالا بیارم.

کیاوش بود:

DONYA I E M A M N O E

__ خوبی؟

با غیظ گفتم:

__ بیخیال نمیشی نه؟ برو بزار ببینم قراره چه خاکی تو سرم بریزم.

به روبه رو خیره شد. اما بعد از چند لحظه به طرفم برگشت:

__ من فقط میخوام کمکت کنم

لبخندی زدم. لبخندی که پر از تمسخر بود نسبت به حرفش:
 _عه؟ میای گند میزنی به زندگی آدما بعد کمکشون میکنی همه چیزو درست کنن؟

نفسی عمیق کشید:
 _نقره برای من فرق میکنه



" انتقام از هوسِ تو "

part_660#

#پارت_۶۶۰

دلم می خواست خفه اش کنم.
 گردنش رو توی دستام بگیرم و اونقدر فشار بدم تا از کمبود اکسیژن جون بده.
 پاسخی ندادم که گفت:
 _بیا بالا؛ هر جا بخوای بری می رسونمت

پیش خودش فکر می کرد سوار ماشینش میشم؟

زهی خیال باطل: DONYA IEMAMNOE

پوزخندی زدم و به طرف تاکسی که پشت سر ماشین کیاوش پارک کرده بود رفتم و گفتم:

_دربست؟

سرش رو تکون داد.

سوار شدم و نفس عمیقی کشیدم. بدنم عین بید می لرزید و دستام فوق العاده یخ زده بودن.

چطور می تونستم پیداش کنم؟

وقتی حتی هیچ خبری هم ازش نداشتم؟

راننده سرش رو به طرفم برگردوند:

_ آقا، حالتون خوبه؟

به نفس نفس افتاده بودم. همین اجازه ی پاسخ دادن رو ازم می گرفت. گفت:

_ بریم بیمارستان؟



چه خوب بود که خودش متوجه شده بود.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

شیشه رو تا ته پایین دادم تا بلکه برخورد باد به صورتم، کمی حالم رو جا بیاره.

خدایا حالا باید چطور نقره رو پیدا میکردم؟

وای... بچم! DONYA I E M A M N O E

بچمون..

اصلا باید می رفتم دنبالشون؟ نقره با وجود کاری که من کردم، می پذیرفتم؟

هر چند، نمی شد گفت حق با من نبوده.

شواهد نشون می داد نقره به من خیانت کرده.

گذشته از این ها، زمانی که من با تمام وجود بهش عشق می ورزیدم، اون سرگرم عشق بازی با یکی دیگه شده بود.

اعصابم خراب شده بود

حتی قدرت یه تصمیم گیری ساده رو هم نداشتم.

ترجیح دادم فعلا به چیزی فکر نکنم، تا زمانی که حالم جا بیاد.

چشم هام رو بستم.

تمرکز، تمرکز، تمرکز.

با عجولی نمی تونستم تصمیم بگیرم



"انتقام از هوسِ تو"

part_661#

#پارت_۶۶۱

"سامیار"

نگران و مضطرب بودم.

یعنی کجا میتونست باشه؟ شماره ی محمدحسین رو گرفتم.

اونقدر دیر جواب دادم که دیگه اعصابم داشت خرد می شد

صداش که توی گوشم پیچید، کور سوی امید توی دلم روشن شد.

بعد از سلام و احوال پرسی، بلافاصله رفتم سر اصل مطلب:

_محمد، ونوس پیش شماست؟

متعجب گفت:

__نه، چطور؟ چیزی شده؟

وای.

دستم رو روی سرم گذاشتم. دیگه واقعا داشتم از نگرانی میمردم. نگران گفت:

__باتوام سامیار، ونوس چیزی شده؟

گفتم:

__نمیدونم. هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده. خونه هم نیست



باید زنگ می زدم پلیس؟

یا بیمارستان؟

محمدحسین گفت:

__صبر کن من زنگ بزنم بهش.

چه فرقی می کرد آخه؟ من یا محمدحسین.

پوف، باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم. واقعا هیچ جایی به ذهنم نمی رسید که ونوس رفته باشه؛ اونم این موقع شب. نگران بودم اتفاقی واسش افتاده باشه؛

وگرنه در هر شرایطی جواب زنگ من رو می داد.

چند لحظه ای با اضطراب طول و عرض خونه رو طی کردم.

با صدای پیام گوشیم، بلافاصله بالا آوردمش و بهش نگاه کردم. محمدحسین بود:

"زنگ زدم جواب نداد. امیرحسین اومده خونه اگر بفهمه بد میشه؛ زنگ بزن به پلیس"

امیرحسین کیلوچند؟

من داشتم از نگرانی می مردم، معلوم نبود ونوس کجا و توی چه حالیه بعد این می گفت امیرحسین بفهمه بد میشه؟

به درک که بد میشه.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود.

با امید اینکه ونوس باشه، سریع برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و با نگرانی گفتم:

_الو

" انتقام از هوس تو "

part_662#

#پارت_۶۶۲



صدای نازک دختری توی گوشم پیچید:

_سلام دکتر DONYAIEAMAMNOE

اخمام رو توی هم کشیدم و با شک گفتم:

_شما؟

خنده ای کرد و گفت:

_شادیم، نظری.

همینم کم مونده بود. امروز خیلی بیشتر از اون چیزی که باید گیر داده بود.
شاید اصلا نباید می رسوندمش.

اعصابم اونقدر خرد بود که بیرم بهش:

_خانم نظری کی شماره ی منو به شما داده؟ و شما به چه حقی با من تماس گرفتین؟

بهت زده گفت:

_یعنی چی؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.. با عصبانیت گفتم:

_خانم نظری من برای شما توضیح دادم. این حسی که الان شما داری عشق نیست.

میون حرفم پرید:

_هست، من مطمئنم. پیش شما احساس آرامش میکنم

پوزخندی زدم:

_خب این عادیه؛ چون من پزشک شمام. نه چیزی فراتر. درضمن، شما متوجه ی حلقه ی توی دست من نشدید؟

DONYA I E M A M N O E

بغض گرفته گفت:

_شدم، ولی...

حرفش رو بریدم. عجب آدمی بودا.

_لطفا به یه روانپزشک دیگه مراجعه کنید

و قبل از اینکه فرصت هرگونه پاسخی بهش بدم گوشی رو قطع کردم.

می دونستم رفتارم اشتباهه. در مواقع عادی چنین اتفاقی زیاد برای مشاوران، روانشناسا و روانپزشکا می اومد.

قاعدتا مراجعین اون پزشک رو کامل ترین فرد دنیا می دیدن.

بنابراین بهش حس پیدا می کردن.

اما این خانم، دیگه زیادی روی نرو بود. اون از عصر که خودشو به موش مردگی زد و مجبورم کرد برسو نمشون خونش.

اینم از الان که شماره ام رو معلوم نیست از کدوم گوری پیدا کرده.



" انتقام از هوسِ تو "

part_663#

#پارت_۶۶۳

با فکر به اینکه ممکنه پیش نازنین باشه، خواستم بهش زنگ بزنم. اما یادم اومد که شماره اش رو ندارم.

همه چیز دست به دست هم داده بود که من از نگرانی بمیرم!

اگر می رفتم پیش پلیس، قطعاً میگفتن چقدر از اینکه ازش بی خبرین میگذره.

DONYA I E M A M N O E

و من باید می گفتم چند ساعت؟

کلافه روی مبل نشستم

نه راه پس داشتم نه راه پیش.

چند لحظه ای گذشت، که از جام بلند شدم.

سوویچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

احتمالا محمدحسین آدرس خونه ی نازنین رو می دونست.

اصلا اهمیتی نداشت که امیرحسین متوجه میشه یا نه.

بالاخره خواهر اونم بود و نگران می شد.

اونقدر با سرعت بالا می رفتم که هر آن ممکن بود تصادف کنم. از شانس گندی هم که داشتم، خوردم به ترافیک و شلوغی.

شادی مدام زنگ می زد.

عجب آدم هولی بودا.

با عصبانیت برقراری تماس رو زدم:

_بله؟

صدای بغض گرفته اش هم حتی ذره ای باعث نشد احساس ترحم داشته باشم:

_آقای صالحی تورو خدا این کارو نکنید

کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم و لب زدم:

_چیکار نکنم؟ خانم من دارم به شما میگم متاهلم. زن دارم خیلیم زنمو دوست

دارم شما باز زنگ می زنی؟ عجبا. من برای شما توضیح دادم

گفت:

DONYA I E M A M N O E

_آخه، اینجوری نمی تونم...

اگر پیشم بود قطعا گردنش رو می شکوندم!

_چجوری؟

نفس نفس می زد. از شدت گریه. این دیگه خیلی اوضاعش خراب بود. در

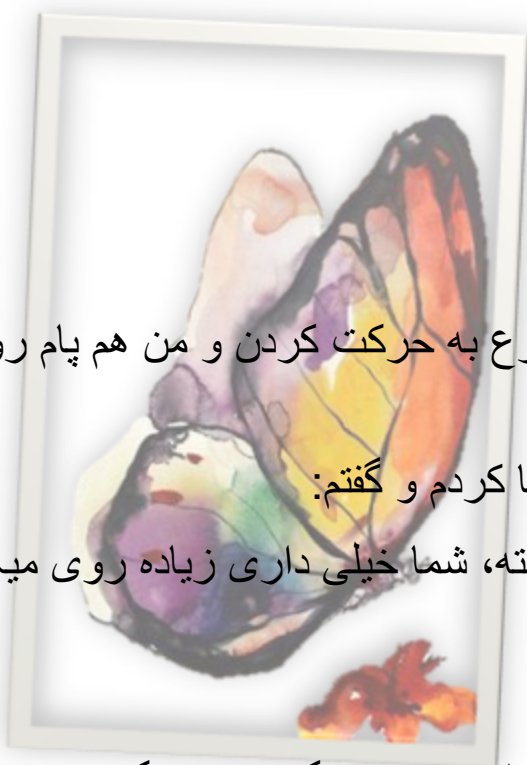
مواقع عادی با برخورد به چنین کسی حتما کمکش می کردم.

اما نه الان که خودم حالم صد برابر بدتره و دارم از دلشوره و نگرانی تا مرز
 سخته می رسم
 به سختی گفتم:
 _اینکه... میگی دنبال... یه دکتر دیگه باشم

"انتقام از هوس تو"

part_664#

#پارت_۶۶۴



با سبز شدن چراغ، ماشینا شروع به حرکت کردن و من هم پام رو روی گاز
 گذاشتم.
 گوشی رو روی گوشم جا به جا کردم و گفتم:
 _دیر یا زود باید این اتفاق بیوفته، شما خیلی داری زیاده روی میکنی خانم
 نظری

حرفی نزد و من در سکوت کامل به صدای گریه هاش گوش می دادم.

با کلافگی گفتم: DONYA IEMAMNOE

_من کار دارم. فعلا

و بعد تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم روی داشبورد.

تا خونه ی ونوس اینا، هزار جور فکر با خودم کردم.
 اینکه ممکنه ونوس کجا باشه یا دلیل اینکه جواب زنگ هام رو نمیده، چی
 میتونه باشه.

وقتی رسیدم، از ماشین پیاده شدم.

زنگ خونشون رو زدم و منتظر موندم.

صدای امیرحسین از آیفون اومد:

_سامیار؟

پوف؛ سرم رو تکون دادم:

_امیرحسین یه لحظه میای دم در؟

پاسخی نداد و آیفون رو گذاشت. بعد از چند لحظه در رو باز کرد.

اخم محوی میون دو ابروش نشسته بود.

نگاهی به توی ماشین انداخت و بعد گفت:

_ونوس کجاس؟

حالا چطوری باید بهش میگفتم؟

بیخیال مهم نبود. دلمو به دریا زدم:

_نمی دونم... از عصر تا حالا از خونه بیرون زده و برنگشته. زنگم میزنم

جواب نمیده. محمدحسین هستش؟

DONYA IEMAMNOE

با بهت سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_نه یه نیم ساعتی میشه از خونه زده بیرون

عجب آدمی بودا. اعصابم به شد خراب بود. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_خونه ی نازنین، دوست ونوسو بلدی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:

_آره

کور سوی امید توی دلم روشن شد:

_بیا بریم ببینم اونجا نیست

باشه ای گفت و خواست برگرده داخل که گفتم:

_به بابات فعلا چیزی نگو، نگران میشه



" انتقام از هوسِ تو"

part_665#

#پارت_۶۶۵

پاسخی نداد و رفت داخل.

بعد از چند دقیقه، بیرون اومد و در رو بست. سوار ماشین شدیم و از کوچه
اشون خارج شدیم.

چند لحظه ای بینمون سکوت بود که گفت:

_دعوا کردین؟

DONYA IEMAMNOE

با تعجب سرم رو به طرفش برگردوندم:

_معلومه که نه. من مطب بودم بهم زنگ زد گفت میخوام برم بیرون. من گفتم
باشه؛ ولی از اون موقع هر چی بهش زنگ می زnm جواب نمیده، خونه هم که
نیومده.

سری تکنون داد و دیگه چیزی نگفت.

در طول مشگسیر فقط بهم می گفت از کدوم طرف برم.

وقتی رسیدیم، خواستم پیاده شم که گفت:

_صبر کن من برم

پاسخی ندادم و بی حرکت نشستم. پیاده شد و به طرف در خونه رفت و آیفون زد. بعد از چند لحظه، با دیدن محمدحسین که در رو باز کرد چشم هام درشت شد.

سریع پیاده شدم و همونطور که به طرفش می رفتم گفتم:

_تو اینجاایی؟

با اخم نگاهش رو ازم گرفت و رو به امیرحسین گفت:

_ونوس اینجاست، نگران نباش.

عجب؛ این چرا همچین میکنه؟ به طرف در قدم برداشتم و با اخم گفتم:

_اومده اینجا بدون اینکه به من بگه؟ نمیتونست حداقل جواب زنگامو بده

آدرنالینم اونقدر ترشح شده بود که به طور محسوسی بالا رفتن دمای بدنم رو از فرط عصبانیت متوجه می شدم.

با این حال، نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_برو بهش بگو بیاد بریم خونه

DONYA IEMAMNOE

محمدحسین با غضب نگاهم کرد. از نگاهش تعجب کردم اما این رو نشون ندادم. شمرده شمرده گفتم:

_ونوس با تو هیچ جا نمیداد

چشم هام درشت شد:

_چی داری واسه خودت میگی؟

مشتی به در زدم و فریاد کشیدم:

_ونوس بیا بیرون ببینم

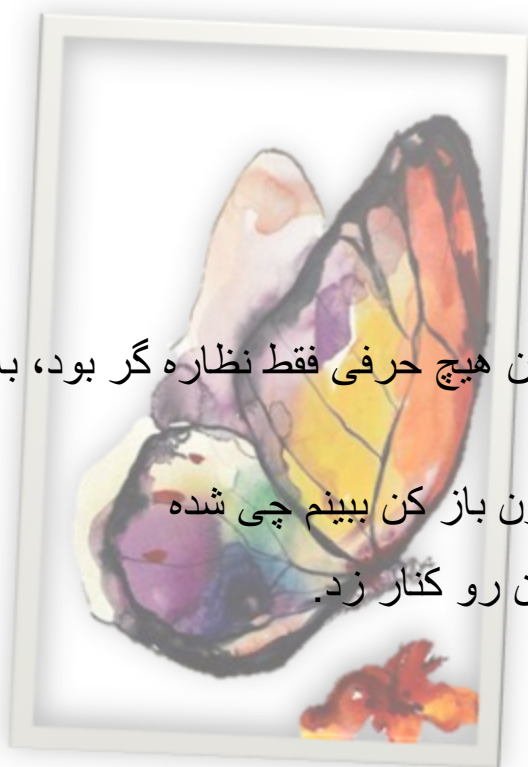
محمدحسین هل محکمی به قفسه ی سینه ام داد و گفت:

_هو صداتو بیار پایین.

" انتقام از هوسِ تو"

part_666#

#پارت_۶۶۶



امیرحسین که تا اون لحظه بدون هیچ حرفی فقط نظاره گر بود، با عصبانیت گفت:

_چه خبرتونه؟ محمدحسین زبون باز کن ببینم چی شده

همون لحظه، ونوس محمدحسین رو کنار زد.

از نگاه سردش تمام تنم یخ زد!

با این حال، خودم رو نباختم و با اخم گفتم:

_دست شما درد نکه ونوس خاتم؛ حالا اونقدر بی ارزش شدم که جواب زنگام نمیدی؟

چونه اش که از بغض لرزید، دست و پام شل شد. به یک باره تمام صورتم رو بهت گرفت. به سختی گفت:

_چی میخوای سامیار؟ خجالت نمیکشی؟

زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم و گنگ نگاهش کردم:

__ یعنی چی؟ از چی باید خجالت بکشم؟ از اینکه نگرانت بودم؟

امیرحسین چپ چپ نگاهم کرد:

__ چیکار کردی؟

بهت و تعجبم، چاشنی عصبانیت گرفت! با صدایی بلند گفتم:

__ یعنی چی چیکار کردی؟ چرا همتون اینجوری نگام می کنید؟



قطره اشکی روی گونه ی ونوس چکید. با صدایی لرزون گفت:

__ ننه من غریبم بازیاتو تمومش کن. خودم دیدمت؛ با اون دختره که تو ماشینت نشسته بود. چطور روت میشه توی چشمم نگاه کنی و از نگرانی حرف بزنی؟

با شنیدن حرفش، لحظه ای بهت تمام وجودم رو گرفتم. اما بعد که متوجه شدم منظورش شادیه، ناخواسته پوزخندی زدم.

با عصبانیت گفتم:

__ پوزخندی میزنی؟ به چی؟ به اینکه خیلی ساده گولت رو خوردم؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم. محمدحسین و امیرحسین زل زده بودن بهم و

حس اصلا خوبی نداشتم. چقدر خوب که حرف نمی زدن.

__ متاسفم واقعا؛ واسه خودم.

با طلبکاری تمام گفتم:

__ معلومه که باید متاسف باشی، با وجود اینکه زن داری معلوم نیست چه گهی

تو اون مطب کوفتیت میخوری؛ منو بگو این همه وقت خام تو شده

بودم. قورباغه رو روی تخت طلا هم بشونی، باز میپره تو مرداب؛ حکایت توئه

تحقیر پشت تحقیر؛ حرف پشت حرف.

شاید بهش حق می دادم با دیدن شادی کنار من اینطوری فکر کنه.

اما اینکه بخواد یک طرفه قاضی بشه و فرصت توضیح دادن بهم نده، یه بحث کاملاً جداگانه بود.



" انتقام از هوسِ تو "

part_667#

#پارت_۶۶۷

نگاه آخرم رو بهش انداختم و خواستم برم سوار ماشین بشم، که بازوم از پشت کشیده شد.

امیرحسین با قیافه برافروخته بهم زل زد و گفت:

_چه غلطی کردی تو؟

نیم نگاهی به ونوس انداختم:

_خواهرت گفت که...

حرفم به پایان نرسیده بود که مشتم محکمی به دهنم خورد.

طعم شور خون رو توی دهنم حس کردم.

اما نه تنها عکس العملی نشون ندادم، بلکه از جامم تکون نخوردم. نگاهی دیگه به ونوس انداختم.

امیرحسین یقه ام رو توی دست هاش گرفت و فریاد زد:
 _سگ شرف داره به تو؛ ونوس با وجود اون گوه کاریت تو رو بخشید، بعد تو
 اینجوری مزدش رو دادی؟

با عصبانیت قدمی به عقب رفتم. دست های امیرحسین رو از یقه ام پایین
 آوردم و گفتم:

_ولم کن

رو به ونوس کردم و گفتم:

_این کارت یادم نمیره ونوس جان

و بعد به طرف ماشین رفتم و سوار شدم؛ بعد از روشن کردنش، دنده عقب
 گرفتم و از کوچه بیرون زدم.
 کارد می زدی خونم در نمی اومد.
 با ونوس اینا اصلا کاری نداشتم، ولی پدری از شادی در می آوردم که اون
 سرش نا پیدا!



همزمان که نگاهم رو به خیابون دوخته بودم، از بین لیست تماس هام، شماره
 ی شادی رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم.

DONYAIE MAMNOE

چند بوق ممتد خورد جواب نداد.

با عصبانیت قطع کردم و گوشی رو روی داشبورد انداختم و زیر لب گفتم:
 _لعنتی

فرمون رو محکم توی دستم می فشردم تا ذره ای از عصبانیت کم بشه.
 همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

سریع برش داشتم و با دیدن شماره ی شادی، برقراری تماس رو زدم. بدون اینکه مهلت بدم حرفی بزنه سریع گفتم:
_خانم نظری فردا ظهر حتما مطب باشید.

با صدایی که تعجب توش موج می زد:
_واقعا؟

آره ای گفتم. با خوشحالی قبول کرد.
با خداحافظی کوتاه گوشی رو قطع کردم.
یه درصد هم فکرش رو نمی کردم چنین اتفاقی بیوفته.



" انتقام از هوسِ تو"

part_668#

#پارت_۶۶۸

دلم می خواست برم پیش سام.
هم نگرانش بودم هم اینکه دلم می خواست باهش حرف بزنم
روانپزشک و روانشناس، زمین تا آسمون متفاوت بودن.
شماره اش رو گرفتم. اما متاسفانه خاموش بود.

خودم و شانسم! مسیرم رو به طرف خونه اش تغییر دادم.
ترافیک کمتر بود و این خیلی بهتر بود.
صدای آهنگ آروم توی ماشین پخش می شد.
امیدوار بودم ونوس متوجه ی اشتباهش بشه.

بفهمه که هیچ وقت، هیچ کسی به جاش توی قلبم نمیاد.
 وقتی رسیدم، ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم و یه طرف داخل رفتم.
 به طرف نگهبانی رفتم تا از بودن سام مطمئن بشم.
 رو به پیرمرد سلام کردم و گفتم:
 _ببخشید آقای امیری هستن؟



تلفن رو برداشت و گفت:
 _صبر کن پسرم زنگ بزنم.
 داشت شماره می گرفت که به پشت سرم نگاه کرد و گفت:
 _اوناهاش، داره میاد
 به عقب برگشتم. با تشکری کوتاه به طرف سام قدم برداشتم. سرش پایین بود و
 هنوز متوجه حضورم نشده بود. سرش رو که بالا آورد، با دیدن چهره اش تنم
 مور مور شد.
 به سفیدی گچ دیوار شده بود!

اخمی بین دو ابروم نشوندم و فاصله ام رو باهانش به صفر رساندم و گفتم:
 _سام حالت خوبه؟
 سلامی کرد و گفت:
 _خوبم؛ تو خوبی؟
 چشم هام درشت شد:

_ خوب نیستی سام ببین وضعیتتو؛ بیا بریم بیمارستان.

و در همون حال دستش رو کشیدم که کلافه گفت:

_ تازه از بیمارستان میام. بیا بریم بالا

و بعد به طرف آسانسور قدم برداشت.

عجب. باهاش همقدم شدم. سوار آسانسور که شدیم، گفت:

_ ونوس کجاست؟

نفسی عمیق کشیدم؛ از سر کلافگی!

_ قهر کرده

با چشم های درشت شده نگاهم کرد:

_ چرا؟ دعواتون شد؟

تکیه ام رو به دیوار آسانسور دادم:

_ قضیه اش طولانیه میگم واست.



" انتقام از هوسِ تو "

part_669#

DONYAIE MAMNOE

#پارت_۶۶۹

باشه ای گفت.

آسانسور که ایستاد پیاده شدیم و بعد از باز کردن در، رفتیم داخل.

گفت:

_ ببخشید من هیچی توی خونه ندارم که بخوام پذیرایی کنم

چشمم درشت شد؛ فراتر از تعجب، خنده ام گرفته بود:

__عه؟ مودب شدی

چپ چپ نگاهم کرد. کتش رو درآورد و روی مبل نشست.

سرش رو تکیه داد و پلک هاش رو بست

همونطور که به طرفش قدم برمیداشتم گفتم:

__خبری از نقره نداری؟

کلافه چشم هاش رو باز کرد:

__توروخدا بیخیال؛ اصلا نمیخوام در موردش حرف بزنی

لبخندی زدم:

__نزن این حرفارو؛ اصلا بهت نمیاد

چپ چپ نگاهم کرد. چرا از واقعیت ها فرار می کرد؟

__هیچی از زندگی من نمیدونی سامیار؛ دوست ندارم یک طرفه قاضی بشی



روی مبل نشستم. از حرفش اصلا ناراحت نشدم.

DONYAIE MAMNOE

با جدیت تمام گفتم:

__خب بگو تا بدونم. علم من در حد تو نیست، ولی میتونم کمکت کنم به عنوان

یه دوست

نفسی عمیق کشیدم.

دستش رو که بالا آورد و توی موهایش فرو کرد، متوجه ی لرزشش شدم.
 اخمی میون دو ابروم نشست:

_دستت چرا می لرزه؟

با تعجب به دستش نگاه کرد. بعد شونه هاش رو بالا انداخت و در عین بی
 خیالی گفت:

_نمی دونم

چند لحظه ای بینمون به سکوت گذشت که گفت:

_قبل اینکه تصادف کنم، جواب آزمایش DNA رو گرفتم.

حس کنجاویم برانگیخته شد.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_توی جوابش، DNA ی من و بچه اصلا تشابهی نداشتن. عصبانی شدم؛ نقره
 رو از خونه انداختم بیرون

عجب! هرگز فکرش رو نمی کردم نقره ای که اینقدر ادعای عاشقی می کرد،
 چنین کاری با سام کرده باشه. آروم لب زدم:

_بیخیال؛ لیاقت نداشت

سرش رو کج کرد و زل زد توی چشم هام.

" انتقام از هوسِ تو "

part_670#

#پارت_۶۷۰

با تعجب شونه هام رو بالا انداختم:

_چته؟

لحظه ای مکث کرد. کلافه بود و این رو از رفتارش به راحتی متوجه می شدم:

_امروز اون پسر، که قبلا با نقره بود. بهم زنگ زد. رفتم پیشش؛ گفت که اون جواب آزمایشو عوض کرده

با چشم های درشت شده نگاهش کردم:

_جدی؟

سرش رو تکون داد. جا داشت بگم فاک! انسانیت هم دیگه داشت از بین می رفت. چپ میومدن، راست می رفتن گند می زدن به زندگی همدیگه.

لب زدم:

_حالا میخوای چیکار کنی؟ میدونی نقره کجاست؟ تو این چند وقت که کما بودی من ندیدم بیاد بیمارستان

نفسش رو پر شدت بیرون داد:

_مهم نیست

DONYA I E M A M N O E

کپ کردم:

_یعنی چی؟ مهم نیست؟ به همین سادگی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

_من نمی تونم دوباره بهش اعتماد کنم

از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. زل زده بودم توی چشم هاش تا متوجه بشم آیا این واقعا سامه که رو به روی من نشسته یا نه! با بهت گفتم:

_نمیخوای بری دنبال بچه ات؟

سرش رو تکون داد:

_میرم دنبال بچه ام؛ اما نقره توی زندگیه من جایگاهی نداره

لبخند زدم:

_مغز و قلبت دارن با همدیگه می جنگن. درسته؟

در کمال تعجب، با قاطعیت تمام سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. یک درصد هم نمی تونم باور کنم که این پسر، سامه.

این حرفارو کی توی مخش فرو کرده بود؟

اصلا کی وقت کرده بود چنین فکراییی بکنه؟



" انتقام از هوسِ تو"

part_671#

#پارت_۶۷۱

DONYA IEMAMNOE

"نقره_"

بابا زیاد باهام ارتباط برقرار نمی کرد.

تقریبا میشه گفت یک کلمه هم باهام حرف نمی زد. در عوض، عاشق آویسا بود.

از سر کار که می اومد، تمام وقتش رو با آویسا می گذروند.

توی اتاق نشسته بودم و به در و دیوار خیره نگاه می کردم. تا کی قرار بود منتظر سام بمونم؟

اصلا روزی می رسید که متوجه اشتباهش بشه؟
چند تقه به در خورد و بعد مامان وارد اتاق شد.

از چهره اش اضطراب و نگرانی می بارید. آب دهنش رو قورت داد و گفت:
_اون پسره اوامده

از جام پریدم. اون پسره؟ وای. با خوشحالی و ذوق گفتم:
_سام؟



سرش رو که به نشونه ی منفی تکون داد؛ تمام بادم خالی شد. لب زدم:
_پس کی؟

انگار از فرط ترس و شاید هیجان اسمش رو هم فراموش کرده بود. مگه توی
زندگی من چندتا پسر بود؟

با شک گفتم:

_کیاوش؟

تند تند سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.
حس تنفر به یک باره تمام وجودم رو گرفت.

اخمی بین دو ابروم نشوندم و گفتم:

_چیکار داره؟

شونه هاش رو بالا انداخت. از جام بلند شدم و مانتوم رو تنم کردم و بعد شالم
رو سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

جلوی در ایستاده بود و خیره شده بود به آویسایی که توی بغل بابا نق می زد.
اول آویسا رو از بابا گرفتم و گفتم:

_اومدی اینجا چیکار؟ نمیخواهی دست از سر زندگی من برداری؟

بابا رفت توی اتاق.

حی بهتری داشتم که توی تنهایی با کیاش بیشتر می تونم حرف بارش کنم.

لبخندی بهم زد:

_مادر شدن بهت میاد.

اخم غلیظ تر شد:

_اومدی اینجا این حرفارو بزنی؟



" انتقام از هوسِ تو "

part_672#

#پارت_۶۷۲

سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد. نفس عمیق کشید و لب زد:

_نقره؛ من دوست دارم. بیا این بچه رو بده به اون پسره و بعد با هم بریم
کانادا. همونطور که دوست داشتی.

پوزخندی زدم:

_با تو دوست ندارم تا سر خیابونم پیام

دستی به صورتش کشید. کلافه!

چند لحظه بعد با عصبانیت گفت:

_سام دیگه دوست نداره؛ خودم دیروز تو کافه با یه دختر دیدمش.

با شنیدن حرفش، دلم هری ریخت.

ناباور پلک زدم و گفتم:

_چرند نگو

نفسی عمیق کشید. لحنش آروم شد. با ملایمت گفت:

_به خدا دارم راست میگم.

بغضی به سنگینی سنگ، گلوم رو گرفت. چشم هام در کسری از ثانیه لبریز از اشک شد.

قدمی به عقب برداشتم:

_من باور نمی کنم

پوزخندی زد:

_چرا؟ با چشمای خودت میخوای ببینی؟ تا ذره ذره غرورت بشکنه؟ این بچه ای که توی بغلته حاصل اعتمادته به اون. حاصل امیدت. ولی باید بگم از این خبرا نیست نقره جان. تا دو روز چشم تو رو دور دید رفت دنبال یکی دیگه

دستش رو بالا آورد و به خودش اشاره کرد. صداش لرزید:

_برعکس من.

باز هم عقب تر رفتم و این بار با صدایی کمی بلند تر گفتم:

_خفه شو. تو بودی که گند زدی به زندگی من. حالا نمیخواد آتیش بیار معرکه بشی

با تعجب گفت:

_من آتیش بیار معرکه شدم؟ خره من به فکر توئم
بابا از اتاق بیرون اومد. همونطور که به طرفم قدم برمیداشت با اخم گفت:
_چی شده؟

با التماس، در حالی که اشک هام روی گونه هام می ریخت گفت:
_بهش بگو از اینجا بره بابا
قبل از اینکه بابا حرفی بزنه، کیاوش لبخندی زد و گفت:
_انتخاب با خودته.
و بعد از خونه بیرون رفت و در رو هم پشت سرش بست.



" انتقام از هوسِ تو "

part_673#

#پارت_۶۷۳

بلافاصله به اتاق برگشتم. آویسا رو روی تخت گذاشتم و بعد از برداشتن گوشیم
شماره ی هلیا رو گرفتم.

تمام بدنم عین بید می لرزید.

بعد از چند بوق صدای نگران هلیا تو گوشیم پیچید:

_نقره؟ خاک تو سرت برای چی جواب زنگامو نمیدی دلم هزار راه رفت

بغض گلوم رو گرفته بود و به همین دلیل نمی تونستم راحت حرف بزنم. آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

__هلیا، سام با کسی رابطه داره؟

با تعجب گفت:

__سام؟ حالت خوبه؟

با عصبانیت در حالی که صدام می لرزید جیغ زدم:

__بهت میگم سام با کسی رابطه داره؟

از لحن بلندم بهت زده شده بود. اما سریع گفت:

__دیوونه سام تازه دیروز از بیمارستان مرخص شده. چطوری میتونه با کسی ارتباط داشته باشه؟



با شک و تردید گفتم:

__تو مطمئنی؟

آره ای که گفت، نفسی از روی آسودگی کشیدم و کنار آویسا روی تخت نشستم.

قطره اشکی روی گونه ام چکید و لب زدم:

__چیکار کنم هلیا؟

DONYA I E M A M N O E

نفسی عمیق کشید و بعد از چند لحظه مکث گفت:

__نمی دونم. یه جوری خودتو بهش نشکن بده. بیا دلبری کن

اخمی محو بین دو ابروم نشوندم:

__مسخره ام میکنی؟

متعجب گفت:

_وا مگه مرض دارم؟ یکم از شگردای زنانه ات استفاده کن. جون به جونت
بزارن خنگی. آخه پا شدی خودتو گم و گور کردی فکر کردی فیلمه؟ پاشو بیا
سر زندگیت بابا

دست کوچیک آویسا رو توی دستم گرفتم و لب زدم:

_ولی سام منو نمیخواه هلیا. دوست ندارم سنگ رو یخ بشم.

با عصبانیت بهم توپید:

_میشه اینقدر چرت و پرت نگی؟ تو بیا شاید اصلا نظرش عوض شده باشه.
در ضمن، بچه رو ببینه دست و پاش شل میشه



" انتقام از هوسِ تو "

part_674#

#پارت_۶۷۴

حقیقتا می ترسیدم.

اما شاید چیزی می شد که کیاوش می گفت. امکان اینکه بخواد من رو از سام
ناامید کنه خیلی زیاد بود. با این حال نمی تونستم بهش بی تفاوت باشم.

DONYAIE MAMNOE

باشه ای آروم گفتم. نباید عجولانه تصمیم می گرفتم.

کمی دیگه با هلیا حرف زدم و بعد قطع کردم. مامان وارد اتاق شد و با نگرانی
گفت:

_چی شد؟ این پسره چی میگفت؟

سرم رو توی دست هام گرفتم و نفسی از سر کلافگی و خستگی کشیدم و آروم لب زدم:

_چرت و پرت

اومد و پیشم نشست. آویسا رو بغل کرد و گفت:

_نقره میخوای چیکار کنی با زندگیت؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_نمی دونم مامان.

چند لحظه ای سکوت کردیم. سرم رو ب طرفش چرخوندم. بغض گلوم رو گرفته بود اما دلم نمی خواست گریه کنم. آروم لب زدم:

_به نظرت منتظر بمونم میاد؟

لبخندی زد:

_اگه علم الغیب داشته باشه که تو اینجاایی، آره میاد

پوف حق با مامان بود. با تردید گفتم:

_یعنی برم پیشش؟

سرش رو تکیون داد و کمی بهم نزدیک شد. آروم لب زد:

_به بهانه ی نشون دادن آویسا برو پیشش

با حالتی نزار گفتم:

_اون فکر میکنه آویسا بچه اش نیست

چپ چپ نگاهم کرد:



_تو که میدونی هست. حرفی میزنیا؛ یه لباس خوشگل تنش بکن بیشتر تو دل برو بشه بچه ام.

و در پایان حرفش بوسه ای نرم روی گونه ی آویسا نشوند.

کاش یه فرصت دیگه برای ثابت کردن خودم به سام داشتم.

امیدوار بودم این حرفایی که مامان و هلیا می زدن کارساز باشه و شاید احساسات سام برانگیخته بشه.

با دو دلی گفتم:

_کی برم؟

" انتقام از هوسِ تو"

part_675#

#پارت_۶۷۵



سرش رو کج کرد:

_نمیدونم، هر وقت که خودت آماده بودی

منظور از آمادگی چی بود؟

گنگ بهش خیره شدم که اخمی کرد:

_پاشو برو آرایشگاه یه دستی به سر و صورتت بکشن

پوفی کشیدم:

_بیخیال مامان حال ندارم.

چپ چپ نگاهم کرد. می دونستم نمی تونم قسر در برم.

ابرو هام به شدت اومده بودن و به قول مامان مثل زنای شوهر مرده شده بودم.

چند روز بعد، به اصرار مامان رفتم آرایشگاه.

آویسا رو هم با خودم بردم تا بعد از اون برم پیش سام.

از فرط استرس تمام بدنم به شدت می لرزید

آرایشگر از جلوی روم کنار رفت و گفت:

_خوشگل بودی خوشگل ترم شدی

لبخندی روی لبم نقش بست.

صدای جیغ آویسا که اومد، با عجله از جام بلند شدم و از دست یکی از آرایشگرها گرفتمش.

پول رو حساب کردم و بعد از پوشیدن لباسام، بیرون اومدم.

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو گفتم.

خیره شده بودم به آویسا که با چشم های درشتش، صورتم رو می کاوید.

آروم، طوری که راننده نشنوه گفتم:

_خوشحالی میخوای بابا رو ببینی؟

DONYA I E M A M N O E

تا وقتی رسیدیم، از فرط استرس تقریبا تا مرز سکته رفتم.

بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم.

وارد ساختمون و بعد رفتم توی آسانسور.

امیدوار بودم خونه باشه.

آویسا شروع کرده بود به نق زدن و همین اعصابم رو داشت بهم می ریخت.
در آسانسور که باز شد پیاده شدم اما با سر، محکم خوردم به یکی.
سریع عقب کشیدم و بدون اینکه به شخصی که رو به رومه نگاهی بندارم لب
زدم:

_ببخشید

خواستم رد شدم که دستم رو محکم گرفت.
با تعجب سرم رو بالا آوردم و خواستم حرفی بزنم که خشکم زد.
بغض سنگینی به گلوم نشست.
آروم لب زد:
_نقره..



" انتقام از هوسِ تو"

part_676#

#پارت_۶۷۶

بغضم شکست و اشک هام روی گونه هام ریختن.
آویسا هم با صدای بلند گریه می کرد.
صدای گریه های من و اون توی هم آمیخته شده بود.
نگاهش رو ازم گرفت و به آویسا دوخت.

دست هاش رو بالا آورد و از بغلم بیرون آوردش. خیره بهش نگاه کرد و بعد
از چند لحظه، کشیدش توی بغلش.

در کمال تعجب بعد از چند لحظه، آویسا آروم گرفت.
با دست هام صورتم رو قاب کردم و به گریه کردنم ادامه دادم.

مکثی کوتاه کرد و گفت:

_ببینمت

چیو می خواست ببینه؟ چشمای اشکی و صورتی که حالا با ریمل نابود شده بود؟



عکس العملی نشون ندادم که دستم رو گرفت و از روی صورتم پایین آورد.
با چشم هاش کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

_تغییر کردی

میون گریه، لبخندی زدم:

_خیلی نگذشته

سرشو تکون داد:

_ولی آخرین باری که من دیدمت، عین بادکنک بودی.

DONYAIE MAMNOE

با شنیدن این حرف، خنده ام گرفت.

قدمی به عقب برداشت و گفت:

_بیا بریم داخل.

و بعد کیلد رو به در انداخت و وارد شدیم.

چند لحظه مکث کردم

از دیدن آویسا توی بغلش ته دلم غنچ می رفت.
وارد شدم و در رو بستم. اما همونجا ایستادم.
روی مبل نشست و با لبخند به آویسا خیره شد و گفت:
_ اسمش چیه؟

لبخندم پررنگ تر شد:

_ آویسا

چیزی زیر لب گفت که نشنیدم
اما نمی تونستم این رو کتمان کنم که واقعا بعید بود چنین رفتاری



" انتقام از هوسِ تو "

part_677#

#پارت_۶۷۷

چند لحظه ای خیره به آویسا نگاه می کرد که بعد، سرش رو بالا آورد و رو بهم گفت:

_ نمیخوای بیای داخل؟

DONYAIE MAMNOE

سرم رو پایین انداختم و آرام به طرفش قدم برداشتم.

روی مبل نشستم و گفتم:

_ خوبی؟

سرش رو تکون داد. لبخندی محو زدم:

_ لاغر شدی

پاسخی نداد.

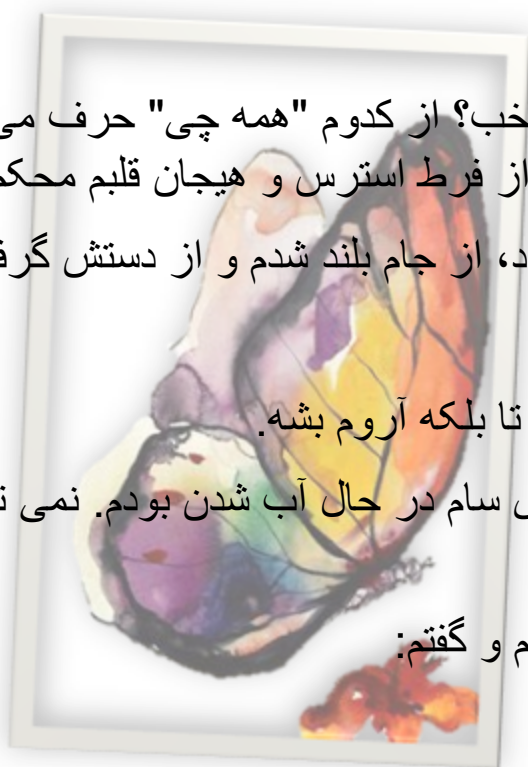
اما چند لحظه بعد، نگاهم کرد و گفت:

_نقره، من می دونم همه چیزو

با بهت و تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چی رو میدونی؟

باز هم سکوت کرد. یعنی چی خب؟ از کدوم "همه چی" حرف می زد. دست هام به شدت عرق کرده بود و از فرط استرس و هیجان قلبم محکم می کوبید. آویسا که شروع به نق زدن کرد، از جام بلند شدم و از دستش گرفتمش.



سر پا خودم رو تکون می دادم تا بلکه آرام بشه. در عین حال، زیر نگاه خیره ی سام در حال آب شدن بودم. نمی تونستم زیر نگاهش دووم بیارم.

آب دهنم رو با استرس فرو دادم و گفتم:

_مطمئنی خوبی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. از جاش بلند شد و خواستم به طرفم قدم برداره که لحظه ای ایستاد و چشم هاش رو بست.

با نگرانی به طرفش رفتم:

_چی شد؟

نفسی کشید:

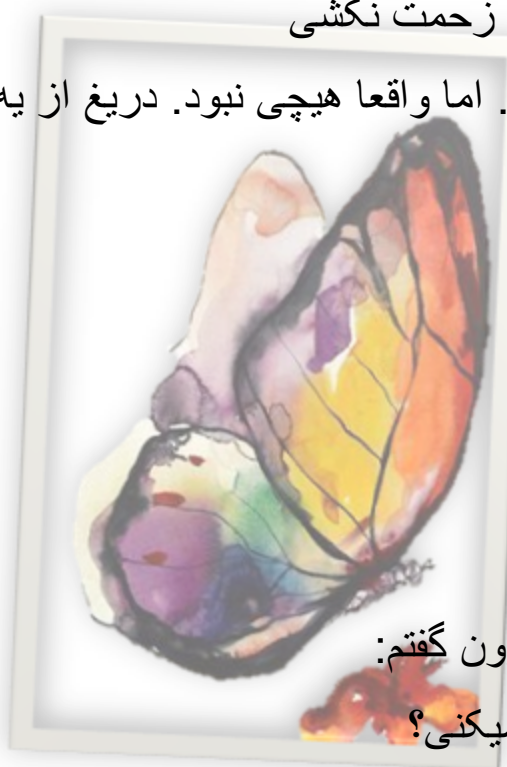
_سرم گیج میره

سریع گفتم:

_ فشارت افتاده؟ بزار برم واست آب قند درست کنم
و قبل از اینکه حرفی بزنی، آویسا رو توی بغلش گذاشتم و به طرف آشپزخونه
رفتم

با صدای بلند گفتم:

_ توی خونه چیزی نیست، بهتره زحمت نکشی
با تعجب در کابینتا رو باز کردم. اما واقعا هیچی نبود. دریغ از یه ذره قند یا
شکر!



" انتقام از هوسِ تو "

part_678#

#پارت_۶۷۸

چرخیدم و با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

_ پس خودت توی خونه چیکار میکنی؟

آروم روی زمین نشست و لب زد:

_ من خونه نیستم. الانم اومده بودم یه چیزی بردارم

ته دلم خالی شد.

یعنی چی؟ آب دهنم رو پر استرس فرو دادم و چیزی که توی دهنم وول

میخورد و به زبون آوردم:

-خونه نیستی، پس، کجایی؟

باز هم پاسخی نداد. پشت دستش رو به صورت آویسا کشید و گفت:

_خیلی خوشگله. شبیه تو شده

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_چشماش عین خودته

خیره به آویسا زل زد.

عجیب بود که در برابر حرفم عکس العمل و واکنشی نشون نمی داد.

از آشپزخونه بیرون رفتم و همزمان گفتم:

_اتفاقی افتاده؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. آروم لب زد:

_اگه یکی بخواد آویسا رو ازت بگیر چیکار میکنی؟

متعجب گفتم:

_یعنی چی؟



اخمی کرد:

_جواب منو بده.

همون لحظه، بغض گلوم رو گرفت؛ با اینکه معنی حرفش رو نمی فهمیدم، اما نبود آویسا حتی یک لحظه هم ممکن نبود.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم تا بلکه بغضم هم پایین بره. لب زدم:

_میمیرم. آویسا عشق دوم زندگی منه

سرشو تکون داد:

_اولیش کیاوشتون بود

با عصبانیت گفتم:

_اگر تو توی زندگی من جایگاهی نداشتی، پس چرا الان ازت بچه دارم؟

پوزخندی زد:

_عشقای زندگیت زیادن نقره

مکثی کرد و بعد گفت:

_کیاوش چند روز پیش اومده بود پیشم. بهم گفت جواب آزمایشو عوض کرده. همه چیز زیر سر اون بوده؛ آدم شناس اصلا خوبی نیستی نقره، شاید اگه مردی که قبلا دوستش داشتی، آدم درستی بود میتونستم کنار بکشم یا با قضیه راحت کنار بیام



" انتقام از هوسِ تو "

part_679#

#پارت_۶۷۹

نفسی عمیق کشیدم. لبخندی محو روی لباش نشوند:

_فکر نمیکنی دیگه کافیه؟ نقره من دیگه تحمل هیچ چیزی رو ندارم. بودن با تو به اندازه ی کافی نابودم کرد. ببین منو، فکر میکنی انگیزه ی دیگه ای برای موندن باهات دارم؟

قطره اشکی روی چشمم چکید:

_آره..

به آویسا اشاره کردم و لب زدم:

_دخترمون

خندید و سرش رو تگون داد. خنده اش اما یه خنده ی عادی و یا از روی تمسخر نبود. خنده ای که پر از غم بود.

پر از غصه. این رو از لرزیدن صداش فهمیدم:

_بیا قبول کنیم تو مادر خوبی براش نمیشی

با شنیدن حرفش، تقریباً شکستم!

چطور می تونست این حرفو بزنه؟ چونه ام لرزید. به سختی لب زدم:

_نمیتونی اینجوری قضاوت کنی. با تموم سختیا، این من بودم که آویسا رو به دنیا آوردم. نه تو کنارم بودی نه هیچ کس دیگه ای؛ حتی کسی نبود توی زایشگاه، بیاد پیشم، بیاد نازمو بکشه. بوسم کنه بگه عزیزدلم خسته نباشی. تو کجا بودی سام، تو کی بود اصلاً؟

سرش رو کج کرد:

_عجب؛ واقعا تعجب میکنم. تو چی از من باقی گذاشتی نقره. یه غرور سالم؟ یه روح سالم؟ یا یه جسم سالم؟ اومدی گند زدی به همه چی نقره. تو اصلاً میدونی من کجا بودم این چند وقت؟

لبخندی زدم. پر از حسرت؛ اما هر لحظه اشک از چشمام می چکید:

_آره، با وجود آویسا نمیتونستم زیاد بیام بیمارستان. ولی وقتی بهوش اومده بودی، اومدم پیشت. یادت نیست؟ من هیچ وقت تو رو فراموش نکردم سام. این انصاف نیست به خاطر گذشته منو بخوای از خودت برونی. ما حالا یه بچه داریم

نفسی عمیق کشید.

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه، بعد از چند لحظه گفت:

_من نمی تونم بهت اعتماد کنم نقره

لبخندی کج روی لبم نقش بست:

_ولی من کردم



ابروهاشو بالا انداخت:

_ولی تو با نقشه ی قبلی جلو اومدی. نقره؛ چی میخواستی که نبردی؟

نمی خواست قبول کنه که من توی گذشته یه اشتباهی کردم و تاوانشم پس دادم.

" انتقام از هوسِ تو"

part_680#

#پارت_۶۸۰

دیگه امیدی نداشتم.

به طرفش قدم برداشتم و خواستم آویسا رو ازش بگیرم که جلوم رو گرفت.

با تعجب بهش نگاه کردم:

_آویسا رو بده؛ میخوام برم

توی چشم هام زل زد:

_آویسا پیش من میمونه

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد. بریده بریده گفتم:

__چ...چی؟

از جاش بلند شد. آویسا رو اونقدر سفت بغل کرده بود، که حس می کردم داره خفه میشه!

نگاهش روی صورتم لغزید و لب زد:

-بهتره بری نقره

ته دلم خالی شد. دست هام جوون نداشت. با این حال سعی کردم آویسا رو ازش بگیرم. با بغض گفتم:

__بدش به من، فکر نمی کردم اینقدر بی رحم باشی

حرفی نمی زد و سفت تر از قبل آویسا رو گرفته بود.

لحظه ای انگار جنون گرفتم. با صدای بلندی، از ته دل جیغ زدم:

__دخترم و بده..

صدای گریه ی آویسا که بلند شد، دستپاچه به من و بعد به آویسا نگاه کرد.

حالا مجبور بود آویسا رو بهم بده! دستاش که شل شد، سریع آویسا رو از بعلش بیرون کشیدم. کیفم رو از روی زمین برداشتم و خواستم به طرف در برم که اومد و جلوم ایستاد

با گریه توپیدم:

__چیه؟ بزار برم بمیرم

نفسی عمیق کشید و چشم هاش رو بست. بعد شمرده شمرده در حالی که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه، گفت:

_برو بشین

از جام تکون نخوردم. اما چنان نعره ای کشید، که چهار ستون بدنم لرزید.

_برو بشین

قدمی به عقب برداشتم. با گریه گفتم:

_آروم تر

و بعد به آویسا نگاه کردم که با صدای بلند گریه می کرد.

بوسه ای روی صورتش نشوندم و لب زدم:

_گریه نکن قربونت برم

" انتقام از هوس تو "

part_681#

#پارت_۶۸۱



نفسی عمیق کشید. لب هاش خشک شده بود و متوجه بودم حالش خرابه.

اما من هم حال خوبی نداشتم.

چند بار نفس عمیق کشید و بعد با سر انگشتانش، چشم هاش رو ماساژ داد و لب زد:

_بمون

بغضم اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد. با این حال به سختی لب زدم:

_بمونم که چی بشه؟ که بیشتر از این تحقیرم کنی؟ چطور میتونی این کارو با من بکنی سام؟ خدارو خوش نمیداد.

چشم هاش رو ریز کرد. شدیداً به نفس نفس افتاده بود و این رو از بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش به راحتی متوجه می شدم.

لب زد:

_نقره؛ من دلم نمی خواد اذیتت کنم

لبخندی در عین تلخی زدم:

_ولی داری میکنی

گامی به عقب رفتم و آرام آویسا رو روی کاناپه دراز کردم. از توی کیفم، جعبه ی شیر خشک و فلاسکم رو در آوردم و به طرف آشپزخونه قدم برداشتم که جلوم ایستاد.

با عصبانیت بهش نگاه کردم:

_چیه؟

بازوم رو توی دستش گرفت و با شدت من رو به طرف خودش کشید.

فاصله ی صورتامون از دو میلی متر هم کمتر شده بود!

چشم هام از دیدن این حرکتش درشت شده بود.

DONYA I E M A M N O E

با تته پته لب زدم:

_چیکار میکنی؟

پلکی آرام زد و بعد، دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش کشید.

سرم که روی قفسه ی سینه اش نشست، شنیدن صدای ضربان قلبش، باعث شد باز هم گریه ام بگیره.

دست هام رو بالا آوردم و من هم بغلم کردم.

سرم رو بیشتر به قفسه ی سینه اش فشردم.

کنار گوشم لب زد:

_میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

به خنده افتادم. میون گریه! و این شاید عجیب بود.

به سختی گفتم:

_میدونی ثبات شخصیتی نداری؟



" انتقام از هوسِ تو "

part_682#

#پارت_۶۸۲

پاسخی نداد و تنها نفسی عمیق کشید.

لحظه ای به فکر فرو رفتم.

حضور من توی زندگیش، باعث شده سلامتش مختل بشه. دلم نمی خواست روحش، آزار ببینه.

لبم رو به دندون گزیدم.

صدام می لرزید اما گفتم:

_اگر از روی ترحم این حرفو میزنی، بهتره بزار...

حرفم تموم نشده بود که به عقب کشیده شدم. توی چشم هام زل زد و گفتم:
_ فکر میکنی ترحمه؟

لبخندی محو زد:

_ کی به یه دختر جیغ جیغوی همیشه عصبانی ترحم میکنه آخه؟
و در پایان حرفش سرش رو جلو آورد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.
صدای جیغ آویسا که اومد، بلافاصله عقب کشیدم.



با دستپاچگی گفتم:

_ الان میام مامان
و به طرف آشپزخونه رفتم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ کی باورش میشه نقره خانم مادر شده؟

زیر چشمی نگاهش کردم:

_ کی باورش میشه تو منو قبول کرده باشی.
این کنایه نبود؛ و ناخواسته از میون لب هام خارج شد.
اما خب انگار، ناراحت شد.

DONYA I E M A M N O E

حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت و به طرف آویسا رفت.
بغلش کرد و بوسه ای روی پیشونیش نشوند و گفت:
_ براش شناسنامه گرفتی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون داد.

لبخندی زد:

_خودم میگیرم واسش، آویسا امیری.

لبخندی عمیق روی لبم نقش بست.

چه ساده!

همونقدر که فاصله ی میون عشق و نفرت کم بود، بین بخشیدن و نبخشیدن هم
تار مویی فاصله بیشتر نبود.

به طرفم اومد و گفت:

_این چند وقت، کجا بودی؟

" انتقام از هوسِ تو"

part_683#

#پارت_۶۸۳



همونطور که مشغول درست کردن شیر خشک بودم لب زدم:

_خونه بابام اینا

و بیرون رفتم. آویسا رو ازش گرفت و روی زمین نشستم. چند لحظه خیره

نگاهم کرد و گفت:

_همیشه شیر خشک بهش میدی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون داد. زیر لب "خوبه" ای گفت و بعد به طرف
اتاق رفت.

حس خیلی خوبی داشتم.

باید بر میگشتم خونه و وسایلم رو برمیداشتم.

حتما مامان از شنیدن این خبر خوشحال می شد.

اینکه برگشتم پیش سام و اون باز هم منو پذیرفته. با لذت به آویسا خیره شدم و لب زدم:

_خوشحالی؟

مگه می شد از دیدن باباش خوشحال نباشه؟



"وَنَوسَ—"

با استرس مشغول جویدن ناخن هام شدم. امیرحسین پوزخندی زد و با کنایه گفت:

_چقدر بهت گفتم گولشو نخور؛ این آدم مورد اعتماد نیست

چند بار میخواست این حرفو تکرار کنه؟

نیم نگاهی بهش انداختم اما چیزی نگفتم. به جای من، محمدحسین جواب داد:

_مگه کف دستشو بو کرده بود؟

امیرحسین چپ چپ نگاهش کرد:

_به حرف بزرگ ترش که میتونست گوش بده

DONYA I E M A M N O E

این بار بابا، با عصبانیت میون حرفشون پرید:

_انقد زود قضاوت نکنید. شاید قضیه یه چیز دیگه باشه

لبخندی زدم. پر از حرص و حسرت!

_چه خیال خوشی داری بابا؛ با چشمای خودم دیدمشون

دستی به ریشاش کشید:

_خب شاید خواهرش باشه

امیرحسین قهقهه ای زد و بعد، در حالی که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه گفت:

_فیلم زیاد می بینیا؛ این پسره کس و کارش کجا بود. از دار دنیا فقط یه بابا داره که اونم محل سگ بهش نمیده



" انتقام از هوسِ تو "

part_684#

#پارت_۶۸۴

توی این موقعیت حقیقتاً حوصله ی دفاع کردن از سامیار رو نداشتم.

اصلاً دفاع چرا؟ چرا من آدم بشو نبودم؟

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم با قورت دادن آب دهنم، بغضم رو فرو بدم.

از جام بلند شدم و خواستم برم توی اتاق، که گوشیم زنگ خورد.

قبل از خودم، امیرحسین روی گوشیه پرید و برش داشت.

خاموشش کرد و بعد از درآوردن سیم کارتم از توش، پرتش کرد روی میز و گفت:

_دیگه نیازی به این نداری

فعلاً که می برید و می دوخت. و نمی تونستم حرفی بزنم و مخالفتی بکنم.

رفتم توی اتاق و در رو بستم. به طرف تخت رفتم و زدم زیر گریه.

حالم اصلا خوب نبود و اینو هیچ کس نمی فهمید.

کاش حداقل می موند و از خودش دفاع می کرد.

مدام عشق بازی هامون و حرفامون از جلوی چشمم رد می شد و حالم رو بدتر می کرد.

شاید بهتر بود بهش فرصت بدم حرف بزنه.

البته نه؛ چه فرصتی آخه؟

همون یه بار برای هفت پشتم بس بود. از اول اشتباه کردم. یه اشتباه بزرگ که حالا گریبان گیرم شده بود.

ولی... فکرش رو هم نمی کردم این کارو بکنه
کم کم داشتم به عشقش ایمان می آوردم.

صدای زنگ تلفن خونه که اومد، سرم رو بلند کردم. مطمئن بودم سامیاره.
خواستم برم بیرون که با شنیدن صدای داد و بیداد محمدحسین، نظرم عوض شد.

فعلا من نمی تونستم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

DONYA I E M A M N O E

افسار زندگی من افتاده بود دست امیر و محمد.

تا شب توی اتاق مونده بودم و گریه می کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که تقه ای به در خورد و بعد بابا اومد داخل.

با دیدن چشمای اشکیم نفسی عمیق کشید و همونطور که جلوی در ایستاده بود گفت:

_نمی خوای باهاش حرف بزنی؟

دلم می خواستم؛ اما مغزم نه!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. به طرفم قدم برداشت و همزمان گفت:
_شاید قضیه اونجوری که تو فکر میکنی نباشه؛ زندگی خودتو خراب نکن.
اون چیزی که من از سامیار دیدم، خیلی دوستت داره

" انتقام از هوسِ تو"

part_685#

#پارت_۶۸۵



دیگه حتی معنای واژه ی دوست داشتن رو هم نمی دونستم.
مردد بودم.

نمی تونستم به راحتی یه تصمیم به این بزرگی بگیرم. لبم رو به دندان گزیدم:
_حالا، یه فکری میکنم براش

سری تکون داد و بعد از چند لحظه نفسی کشید و بیرون رفت.

باید گوشی و سیمکارتم رو از امیرحسین می گرفتم.

حداقل یه راه ارتباطی برای سامیار نگه می داشتم!

امیدوار بودم اشتباه کرده باشم.

اما خب هر چی با خودم فکر می کردم هیچ چیزی نبود که بتونه قانعم کنه.

اون دختر غریبه توی ماشینش، صندلی جلو چیکار می کرد؟

دستی توی موهای کشیدم و سعی کردم فعلا این افکار رو کنار بزارم.

محمدحسین در اتاقم رو باز کرد و گفت:

_سامیار دم دره؛ می‌گه تا نبینت نمیره. چیکار کنم؟

از جام بلند شدم. مشغول پوشیدن مانتوم شدم و گفتم:

_برو الان میام

مشخص بود که راضی نیست، اما خب باشه ای گفت و بیرون رفت.

نیم‌نگاهی به صورت خودم توی آینه کردم و بعد از پوشیدن شالم، بیرون رفتم.

سامیار تکیه اش رو به در داده بود و دست به سینه به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.



امیرحسین خونه نبود؛ وگرنه قطعاً با این ژستی که گرفته بود، دهنش رو سرویس می کرد!

سرم رو کج کردم:

_بله؟

شمرده شمرده گفتم:

_میخوام باهات حرف بزنم، چرا نمیزاری از خودم دفاع کنم ونوس؟ اگر یه

ذره برام ارزش قائلی باهام بیا.

DONYA I E M A M N O E

محمدحسین قبل از من پاسخ داد:

_بازم مثل قبلا از راه احساسات وارد شو

" انتقام از هوسِ تو "

part_686#

#پارت_۶۸۶

سامیار این بار، با عصبانیت و تقریباً صدایی بلند گفت:

_تو دهننتو ببند.

محمدحسین با خشم یقه ی سامیار و توی مشتش گرفت و از میون دندون های کلید شده اش غرید:

_میزنم همین جا لت و پارت میکنم سامیار



نفسی عمیق کشیدم.

اصلاً وضعیت خوبی نبود.

اگر میخواستم سکوت کنم معلوم نبود دوباره میخوان چی بار همدیگه کنن!

آروم لب زدم:

_باشه

هر دوشون به طرفم برگشتن. سامیار نگاهی خوشحال، و محمدحسین نگاهی تند و تیز بهم انداخت.

این میون نمی تونستم به عبارتی محمد رو ضایع کنم. بنابراین گفتم:

_باهات میام؛ ولی محمدحسینم باید باشه.

DONYA I E M A M N O E

سامیار شونه هاش رو انداخت بالا و بعد باشه ای گفت.

چقدر به خودش اطمینان داشت!

امیرحسین نفسی عمیق کشید. به طرفم قدم برداشت و کنار گوشم لب زد:

_امیدوارم بازم از روی احساس تصمیم نگیری

و از کنارم رد شد و رفت داخل.

حالا باز من و سامیار تنها بودیم. سرم رو پایین انداخته بودم اما متوجه ی سنگینی نگاهش بود.

اونقدری که دیگه داشتم کلافه می شدم. سرم رو بالا آوردم و گفتم:
_به چی نگاه میکنی؟

لبخندی کج روی لبش نشوند:

_دلم برات تنگ شده؛ اجازه ندارم نگاهت کنم؟
پوزخندی زدم و حرفش رو بی پاسخش گذاشتم.
به طرفم قدم برداشت و خواست دستم رو بگیره که عقب رفتم و گفتم:
_چیکار میکنی؟



" انتقام از هوسِ تو"

part_687#

#پارت_۶۸۷

چشم غره ای بهم رفت و با غیظ گفت:

DONYA IEMAMNOE

_دیگه داری شورش رو در میاری وانوس

نگاهم رو ازش گرفتم و منتظر موندم محمدحسین بیاد.
بعد از چند لحظه اومد.

با هم از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

محمدحسین با کنایه گفت:

_هر کاری داشتی میتونستی توی خونه هم بگی، کسی نبود
سامیار نگاهی به محمدحسین انداخت و جوابی نداد.
همینم مونده بود این دوتا بیوفتن سر لج.

تو کل مسیرمون، که واقعا هم نامشخص بود؛ هیچکدوم هیچ حرفی نزدیم.
صدای موزیک پخش می شد و سکوت رو می شکست.
جلوی یه کافی شاپ بزرگ نگه داشت، محمدحسین نیشخندی زد:

_میخواد قاقا لی لی بهمون بده خرمون کنه



از شنیدن این حرف ناخواسته زد زیر خنده.

اما سریع جمعش کردم.

محمدحسینم وقت آورده بود تو این موقعیت.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل.

به طرف میزی قدم برداشت و ماهم پشت سرش.

صندلی میز چهاره نفره ای رو عقب کشید و نشست. ازش انتظار نداشتم که
صندلی رو برای من عقب بکشه.

پوف. نشستیم. سرم رو دور تا دور کافه چرخوندم.

محمدحسین گفت:

_خب می شنویم؟

سامیار نگاهی به ساعتش کرد و سری تکون داد:

_باشه؛ فعلا صبر کن

کنجکاو بودم که میخواد چی بگه و یا حتی چه دروغی سر هم کنه!
گارسون اومد و خواست سفارش بگیره، اما از اونجایی که من و محمدحسین
گفتیم چیزی نمی خوریم، سامیار هم چیزی سفارش نداد و گفت چند دقیقه دیگه
بیاد.

محمدحسین دست به سینه و منتظر به سامیار خیره شده بود.
استرس و شاید نگرانی رو از توی نگاه سامیار می خوندم. این که تند تند پاش
رو تکون می داد نشون می داد مضطربه.
نیشخندی زدم:

__چیه؟ تا شب می خوام همین جا همدیگه رو نگاه کنیم؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. اما چیزی نگفت. کم کم شکم داشت به
یقین تبدیل می شد. سری تکون دادم:

__حدسم درست بود پس

" انتقام از هوسِ تو"

part_688#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_۶۸۸

با شنیدن صدای دختری، سرم رو بالا آوردم:

__سلام

چشم هام درشت شد؛ همون دختری بود که اون شب توی ماشین سامیار
دیدمش.

بغض به گلوم چنگ زد و در کسری از ثانیه چشم هام لبریز از اشک شد.
نگاهم رو ازش گرفتم و به سامیار دوختم. در حالی که سعی داشتم بغضم
نشکنه گفتم:

__باشه سامیار، به همدیگه می رسیم

و از جام بلند شدم. سامیار سریع دستم رو گرفت و گفت:

__کجا داری میری؟ بشین ببینم مگه نمیخواستی حقیقتو بدونی؟

پوزخندی زدم و به دختره اشاره کردم:

__حقیقت اینه؟ این؟

با انزجار گفتم "این".

تا بدونه انتخابش چقدر نفرت انگیز و حال به هم زنه. دختره لب هاش رو تر
کرد و آروم گفت:

__خانم، اشتباه شده. میشه چند لحظه به حرفای من گو...



میون حرفش پریدم و با تندى توپیدم:

__تو یکی حرف نزن، وقتی باهاش رابطه داشتی میدونستی متاهله؟ آره؟ اگه
میدونستی که باید بگم خیلی انسان کثیفی هستی؛ اگه هم نمی دونستی...

ادامه ی حرفم رو خوردم. قطره اشکی از چشمم چکید:

__میدونستی دیگه؛ وگرنه اینجا چیکار میکنی؟

دستم رو با شدت از دست سامیار بیرون کشیدم و خواستم برم که اومد و جلوم
ایستاد.

با اخمی غلیظ بهم زل زد:

_ با وجود اینکه سعی می کنم واقعیت رو بهت بگم، بازم نشنیده میخوای بری؟
اصلا انتظار چنین کاری رو ازت نداشتم.

نگاه خیره ی آدمای حاضر توی کافه داشت حالم رو خراب و خراب تر می کرد.



عقب رفتم و با حرص نشستم و گفتم:

_ بگو؛ هر چی دلت میخواد بگو ولی واسه ی من همه چی اثبات شده اس
دختره، صندلی کنارم رو عقب کشید و دست هام رو توی دستش گرفت و
گفت:

_ باور کنین من با دکتر صالحی هیچ رابطه ای ندارم.

" انتقام از هوس تو "

part_689#

#پارت_۶۸۹

پوزخندی زدم و با نفرت بهش زل زدم:

_ فکر میکنی من خرم؟

نفسی عمیق کشید و بعد سرش رو پایین انداخت. شمرده شمرده و آروم، در
حالی که بغض گلوشو گرفته بود گفت:

_ من فقط بیمار آقای صالحیم، همین.

سرمو تکون دادم:

_اون شب تو ماشینش چیکار میکردی؟

لبش رو گزید:

_فقط چون شب شده بود، و من می ترسیدم از شون خواهش کردم منو برسونن، همین.

خنده ام گرفت!

شدیدا.

نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم به همین دلیل با صدای بلند شروع به قهقهه زدن کردم.

نگاهم رو از دختره گرفتم و به سام دوختم. می خندیدم اما بغض گلوم رو گرفته بود:

_تو، به من گفתי کار داری، حاضر شدی من تنهایی قدم بزنم. بعد اینو رسوندی خونشون؟ مدل جدید دکتر و مریضه؟

نفسی عمیق کشید؛ کلافه سرش رو پایین انداخت.

من اشتباه کرده بودم؛ درست. اما با این موضوع واقعا نمی تونستم کنار بیام.

بلند شدم و رو به محمدحسین گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_بیا بریم

سری تکون داد و دنبالم اومد. به صدای سامیار هم توجهی نکردم.

اونقدر صدام بزنه تا بترکه.

چطور آخه؛ مرد من باید فقط برای من می بود.

فقط نگران من می بود، نه هیچ کس دیگه

همون جلوی در کافه، محمدحسین تاکسی گرفت و سوار شدیم.
 آب بینیم رو بالا کشیدم و با پشت دست، اشک هام رو پاک کردم.
 محمدحسین آروم لب زد:
 _دیگه چرا گریه میکنی؟



سرم رو به طرفش برگردوندم و چپ چپ نگاهش کردم:
 _گریه نکنم؟ به همین راحتی؟
 شونه هاش رو بالا انداخت:
 _خب حالا که فهمیدی چیزی نبوده؛ دزگه دلیلی نداره بخوای آبغوره بگیری

" انتقام از هوسِ تو "

part_690#

#پارت_۶۹۰

با کلافگی روم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم.
 چند لحظه بعد، چند ضربه ی آروم به پهلوم زد. برگشتم و منتظر نگاهش
 کردم.

زل زد توی چشم هام و گفت:
 _انقد لوس نباش لطفا

چشمام درشت شد:

_من لوسم؟

با قاطعیت آره ای گفت و ادامه داد:

__ معلومه که هستی؛ شاید یه مرحله فراتر هم باشی

اخمی بین دو ابروم نشوندم:

__ برو بابا

دیگه حرفی باهش نزد؛ همشون به من گیر داده بودن. چرا نمی خواستن بفهمن من لوس نیستم؟ فقط کمی بیشتر از بقیه حساسم!

از بعد اون روز، سامیار نه زنگ زد، و نه اومد در خونه مون.

انگار منتظر بود من خودم برگردم خونه؛

واقعا این جزء محالات بود.

یه ذره غرور داشتم، همونم می شکست؟

صدای بلند امیرحسین از توی اتاقش اومد. نگاهم رو از تی وی گرفتم و بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم.

چند تقه در زدم و وارد شدم.

لبخندی بهم زد و گفت:

__ بیا تو درم ببند.

DONYA I E M A M N O E

کاری که گفت رو انجام دادم. دست به سینه، به صندلی تکیه داد و گفت:

__ نمیخوای بری سر خونه زندگیت؟

اخمی کردم:

__ جای تو رو تنگ کردم؟

اصلا حواسم نبود که دارم این حرفو به امیرحسین می زنم. اول متعجب، بهت صورتش رو گرفت.

بعد در حالی که میخندید گفت:

_چی میزنی؟ من همچین حرفی زدم؟

موهام رو پشت گوشم زدم. نمی فهمید من واقعا شرایط خوبی ندارم؟

_بیخیال امیرحسین؛ حال و حوصله ندارم.

خنده اش رو جمع کرد:

_چه ربطی داره؟ بخوای نخوای اشتباه از تو بوده؛ تا کی قراره اون بیاد ناز تو رو بکشه؟ والا هر کسی با من چنین رفتاری میکرد، دیگه اسمشم نمی آوردم



" انتقام از هوسِ تو "

part_691#

#پارت_۶۹۱

کلافه نفسی عمیق کشیدم.

منتظر حرفی نموندم و بیرون رفتم. تو خونه موندن فقط اعصابم رو خورد می کرد.

بعد از پوشیدن لباسام، از خونه بیرون زدم.

گوشیم رو امیرحسین بهم داده بود. اما هنوز روشنش نکرده بودم.

در تصمیمی ناگهانی، روشنش کردم. چند لحظه منتظر موندم تا پیامی از جانب سامیار واسم بیاد. اما خب دریغ از هیچی!

با حرص، گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

عجب آدمی بودا.

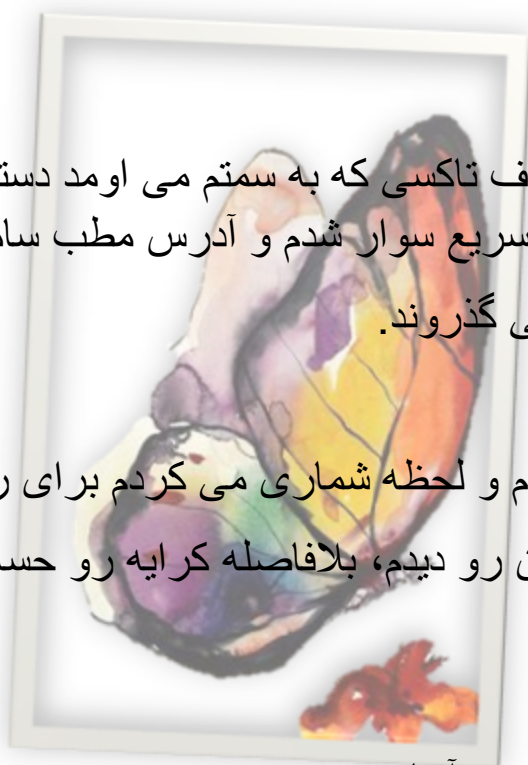
نفسی عمیق کشیدم و شماره اش رو گرفتم؛ هنوز دو بوق نخورده بود که ریجکت کرد.

با تعجب، به گوشی نگاه کردم.

تماس من رو رد می کرد؟

باز دوباره عصبی شدم. به طرف تاکسی که به سمتم می اومد دستم رو تگون دادم. جلوی پام که ترمز کرد، سریع سوار شدم و آدرس مطب سامیار رو گفتم. من نبودم خوب داشت خوش می گذروند.

با استرس پام رو تگون می دادم و لحظه شماری می کردم برای رسیدن. وقتی از دور ساختمون پزشکان رو دیدم، بلافاصله کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.



به طرف ساختمون رفتم و دکمه ی آسانسور رو زدم.

در که باز شد، با سامیار چشم تو چشم شدم. پر حرص، لبخندی زدم و گفتم:
_تماس منو ریجکت میکنی؟

متقابلا لبخند زد.

اما چیزی نگفت و از آسانسور بیرون اومد، و بدون هیچ گونه حرفی از کنارم رد شد.

چشمام از دیدن این حرکتش درشت شد.

دنبالش راه افتادم.

" انتقام از هوسِ تو "

part_692#

#پارت_۶۹۲

همزمان با صدای بلند گفتم:

_با تواما؛ اصلا حواست به من هست؟

این بار به حرف اومد؛ اما اونقدر سرد گفت که حس کردم یخ زدم:

_فعلا کار دارم. خداحافظ.

دزدگیر ماشین رو زد و سوار شد.

ضربه ی محکمی به شیشه کوبیدم و با عصبانیت گریدم:

_پیاده شو ببینم

شیشه رو پایین داد.

سرش رو کج کرد و در حالی که با جدیت تمام به صورتم خیره شده بود گفت:

_چیه؟

نفسی عمیق کشیدم؛ پر از خشم و حرص!

_چرا اینجوری میکنی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_چجوری میکنم؟



پوزخندی زدم. دست به سینه ایستادم و سری تکون دادم:
 _از اولشم نباید خام تو یکی می شدم. جنس تو کلا خرابه

نیشخندی که زد، دلم می خواست حلق آویزش کنم:
 _از اولشم باید می دونستم تو که بهت محبت میشه، جفتک می پرونی
 مغزم سوت کشید.

این کی وقت کرد اینقدر بی شعور بشه؟ قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد:
 _چند وقته با وجود اینکه واقعیتو فهمیدی زندگیتو ول کردی به امان خدا؛ فکر
 کردی من بازم میام منت کشی؟ تا کی؟ انقدری که تو غرورت واست مهمه،
 منی که یه مردم واسم اهمیتی نداره؛



میون حرفش پریدم:
 _اشتباه از تو بودی، موظف بودی از دلم در بیاری، که نیاوردی.
 ابروهایش بالا پرید:
 _ببخشید من چقدر تلاش کنم و به در بسته بخورم؟ چقدر از خود راضی هستی
 ونوس

DONYA I E M A M N O E

"انتقام از هوسِ تو"

part_693#

#پارت_۶۹۳

حرفی نزدم و فقط بهش خیره نگاه کردم.

سرش رو برگردوند و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود، با سردی تمام لب زد:

__من باید برم؛ فعلا

حتی لحظه ای منتظر پاسخی از جانبم نمود.

باورم نمی شد این مرد، همون سامیار باشه. چطور می تونست من رو، که تا اینجا برای دیدنش اومدم بزاره و بره؟

عصبانی، از ساختمان پزشکان بیرون اومدم.



حالا باید کجا می رفتم، چیکار می کردم؟

قطعا اگر بر میگشتم خونه بابا اینا، محمدحسین دهنم رو با شوخیای مزخرفش سرویس می کرد.

سامیار رو نمی تونستم ول کنم به امان خدا.

باید می رفتم خونه. سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو گفتم.

خدایا ببین سامیار من رو به چه حال و روزی انداخته.

این اسمش عشق نبود حقیقتا!

اذیت بود؛ آزار بود. چی رو می خواست به من نشون بده؟

هنذفریم رو توی گوشم گذاشتم و مشغول آهنگ گوش دادن شدم.

به این فکر می کردم چیکار کنم! هر چند، تکلیفم با خودم مشخص نبود؛ نمی دونستم قراره برم منت کشی، یا نه.

آخ الهی اون دختره ی لعنتی به زمین گرم بخوره که گند زد به زندگی من.

وقتی رسیدیم سر خیابون، پیاده شدم.

کمی تا خونه قدم تند کردم.

جلوی در خونه که ایستادم، در کیفم رو باز کردم و دنبال کلید گشتم. اما ظاهراً کلید همراهم نبود.

آهی از سر بدبختی کشیدم.

تکیه ام رو به در دادم. دو راه بیشتر نداشتم؛ یا بهش زنگ بزنم، یا برگردم. غرورم راه اول رو نمی پذیرفت. چون می دونستم امکان اینکه دوباره ریجکت کنه زیاده.

اما خب، همون راه اول بهترین راه بود؛

" انتقام از هوسِ تو "

part_694#

#پارت_۶۹۴



گوشیم رو مردد توی دستم گرفتم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، شماره ی سامیارو گرفتم.

بوق اول که خورد، به خدا التماس کردم که رد تماس نده. صداش که توی گوشم پیچید، نفسی از سر آسودگی کشیدم:

_بله؟

گloom رو با سرفه ای مصلحتی صاف کردم و لب زدم:

_کجایی؟

نیشخندی زد:

_تو کجایی؟

عجب آدم مزخرفی بودا، داشت منو دست می نداخت؟

لبم رو گاز گرفتم و مردد گفتم:

_جلوی در خونه؛

پاسخی نداد. ای خدایا ببین من به چه حال رو روزی افتادم. ادامه دادم:

_کلیدمو نیاوردم.



صدای بوق ماشینی که اومد، سرم رو بالا آوردم. با دیدن ماشین سامیار، هرکاری کردم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

به طرفش قدم برداشتم که شیشه رو پایین کشید و گفت:

_تو کجا، اینجا کجا؟

ای بترکی که تمام حرفات گوشه و کنایه اس.

با حرص گفتم:

_ناراحتی برگردم؟

شونه هاش رو بالا انداخت و به رو به رو خیره شد.

DONYA I E M A M N O E

نیشخندی زد و ریموت در رو زد.

در ماشین رو خواستم باز کنم که پاش رو گذاشت روی گاز و سریع رفت داخل.

در همون حال خشکم زده بود.

بی توجه به زمان و مکان، با صدای بلند داد زدم:

_خیلی آدم مسخره ای هستی

از ماشین پیاده شد و با صدای بلند زد زیر خنده.

نفس هام از فرط عصبانیت تند شده بود.

بیرون اومد و دستم رو گرفت و گفت:

_بیا بریم داخل.



" انتقام از هوسِ تو"

part_695#

#پارت_۶۹۵

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. اما این بار، دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

_لوس نکن خودتو

چپ چپ نگاهش کردم. قدمی که برداشت من هم همراهش رفتم.

ریموت در رو زد و بستش. با هم وارد خونه شدیم که دستش رو از دور شونه

هام برداشت. DONYAIEMAMNOE

اخم هنوزم بین دو ابروم بود.

به طرف اتاق رفتم که گفت:

_من شام می خوام

عقب گرد کردم و با چشم های درشت شده گفتم:

_چه رویی داری تو.

شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت. فکر می کرد من درست میکنم واسش؟

مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و از تنم درش آوردم.

با احساس نشستن دستش روی بازو هام، تکونی به خودم دادم و گفتم:

_دست نزن بهم

چپ چپ نگاهم کرد و اینبار محکم تر بازو هامو گرفت و گفت:

_مال خودمی؛ دلم میخواد

این رو که گفت، حس کردم ته دلم قیلی ویلی میره!

چقدر خوب بود وقتی از این حرفا؛ وقتی من می دونستم مال اونم و اون هم ماله منه.

برم گردوند و زل زد توی چشم هام

لبخندی محو روی لبش نشوند و لب زد:

_هیچ وقت در مورد من فکر بد نکن ونوس؛ میدونی که من هیچ وقت حاضر نیستم هیچ کسی رو با تو عوض کنم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

_تو کاری نکن که من بهت شک کنم

خندید، کوتاه. سرش رو تکون داد و بعد دست هاش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش کشید.

چقدر دلم تنگ شده بود برای عطر تنش.

بوسه ای روی لاله ی گوشم نشوند و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود

آروم لب زدم:

_ منم همین طور

چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم که بعد، عقب کشیدم.
سرش رو جلو آورد و لب هاش رو آروم، روی لب هام گذاشت.



" انتقام از هوسِ تو "

part_696#

#پارت_۶۹۶

چند قدمی به جلو برداشت که متقابلاً، من هم به عقب رفتم. پام که به تخت گیر کرد، آروم افتادم روش.

دست هاش رو دور طرف بدنم گذاشت و کمی بلند شد.

نفس نفس می زد؛ توی چشم هام خیره شد و گفت:

_ امشب عجیب دلم عشق بازی باهاتو میخواد

DONYA IEMAMNOE

آب دهنم رو فرو دادم.

داشت حرف دل من رو می زد؛ اما خب انگار منتظر پاسخی از جانب من بود.

یه اشاره، چیزی که بهش بفهمونم منم امشب می خوامش.

سرش رو بین دست هام گرفتم و لبامو روی لب هاش گذاشتم و مشغول بوسیدنش شدم.

از لحظه ی اول همراهیم کرد.

در همون حال، دستش به طرف تایم رفت و کمی بالا کشیدش.

بالا اومد و دست هام رو گرفت و روی تخت نشوندم.

تایم رو کامل از تنم درآورد و با لذت بهم خیره شد. خنده ای کرد:

_روز به روز خواستنی تر میشی

پاسخم بهش فقط یه لبخند پر استرس بود.

دست هاش رو پشت کمرم برد و قفل سوتینم رو باز کرد و آروم از تنم درش آورد. بعد دستش رو قفسه ی سینه ام گذاشت و وادار به دراز کشیدنم کرد.

تیشرت خودش رو هم در یک حرکت در آورد و به گوشه ای پرت کرد.

دستش رو نوازش وار، از لب هام تا خط سینه هام کشوند و بعد خم شد روم. صدای نفس نفس هاش کنار گوشم، شدیداً تحریکم می کرد.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و ناخن هام رو توی پوستش فرو کردم. خنده ای کرد:

_ببین کرم از خودته

این بار من هم خندیدم. واقعا دیوونه بود

کم کم پایین اومد.

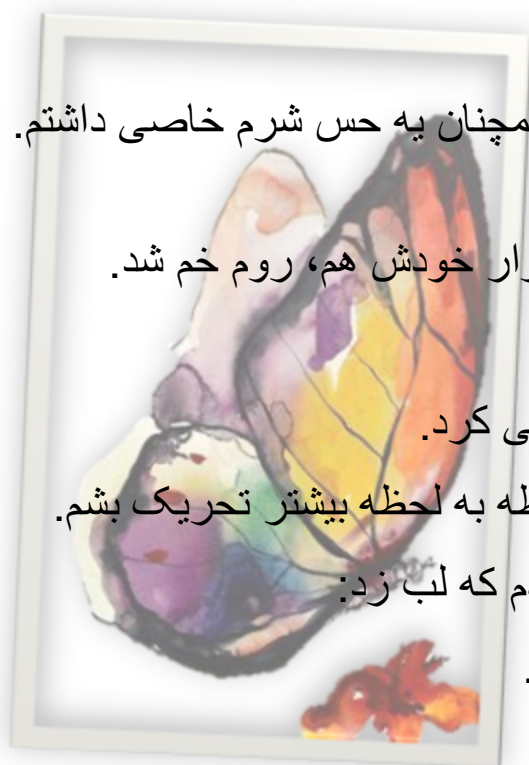
پایین و پایین تر؛ شلوارم رو توی دست هاش گرفت و در همون حال از پایین بهم زل زد.

چشم هام رو بستم و ملحفه ی تخت رو توی دستم فشردم..

" انتقام از هوسِ تو "

part_697#

#پارت_۶۹۷



شلوارم رو آرام در آورد.

با اینکه بار اولمون نبود، اما همچنان یه حس شرم خاصی داشتم. همین باعث می شد نتونم بهش نگاه کنم.

بلند شد و بعد از در آوردن شلوار خودش هم، روم خم شد.

می بوسید و همزمان نوازشم می کرد.

همین کاراش باعث می شد لحظه به لحظه بیشتر تحریک بشم.

دستم رو توی موهایش فرو کردم که لب زد:

_خیلی دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم:

_چند بار میخوای بگی؟

اخمی محو کرد و متفکر بهم خیره شد و بعد از چند ثانیه لب زد:

_مطمئنی بهت گفتم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

لبخندی زد. موهام رو که توی صورتم ریخته بود، پشت گوشم زد و آروم کنار گوشم نجوا کرد:

_هر چی بگم کمه.

پام رو گرفت و روی پاهای خودش گذاشت.

رو به پهلو دراز کشیده بودیم.

دستی روی رون هام کشید.

اونقدر آروم این کارو انجام می داد احساس قلقلک بهم دست داده بود.

خنده ای کردم و ضربه ی محکمی به دستش زدم:

_نکن دیگه

چپ چپ نگاهم کرد و بلند شد. دست هام رو که حایل سینه هام کرده بودم، از هم باز کرد و گفت:

_قرارمون این نبود دیگه



چندان احساس درد نداشتم، اما سوزشی بود که خب همیشه حسش می کردم.

سرم رو برگردوندم و به نیمرخش خیره شدم. آروم لب زدم:

_کی بریم دکتر؟ DONYA I E M A M N O E

" انتقام از هوسِ تو "

part_698#

#پارت_۶۹۸

سرش رو به طرفم برگردوند و با تعجب گفت:

_دکتر واسه چی؟

گوشه ی لبم رو گزیدم و آروم لب زدم:

برای بچه...

دستش رو توی موهایش فرو کرد.

نفسی عمیق کشید و از جاش بلند شد، همونطور که به طرف حموم می رفت گفت:

_بعدا در موردش حرف می زنیم

وارد شد و در رو بست.

من هم توی جام نشستم و به این فکر کردم که چرا اینقدر مقاومت میکنه؟

مگه داشتن بچه چیش بده؟

همون لحظه سرش رو از در بیرون آورد و گفت:

_تو نمیخوای بیای؟



لبخندی زدم و از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و بعد از اینکه وارد حموم شدم، بوسه ای روی لب هام نشوند و گفت:

_امشب خیلی خوب بود؛ یه شروع جانانه داشتیم

چپ چپ نگاهش کردم که قهقهه ای زد؛ آب رو باز کرد تا وان پر بشه. سردم شده بود به همین خاطر دست هام رو دور خودم حلقه کردم.

بغلم کرد و گفت:

_بغل من جات گرم و نرمه

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم.

دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

_ریشات خیلی تیغ تیغی شدن.

خندید:

_همین خوبه دیگه، دهنتم سرویس شه وقتی بوست میکنم



پاسخی ندادم و وارد وان شدم.

اون هم وارد شد و بعد از اینکه نشست، من رو هم روی پاش نشوند.

بوسه ای روی سر شونه ام زد:

_دیگه اجازه نداری قهر بکنی، فهمیدی؟

"انتقام از هوس تو"

part_699#

#پارت_۶۹۹

DONYAIEMAMNOE

"سام_"

آویسا رو توی بغلم گرفتم و بهش خیره شدم.

باور اینکه این نوزاد کوچولو، دختر من بود واقعا سخت بود.

صدای نقره باعث شد نگاهم رو از آویسا بگیرم:

_تو خونه چیزی نداریم، بریم خرید؟

سری تکون دادم و باشه ای گفتم.

من من کنان اسمم رو صدا زد. منتظر نگاهش کردم؛ مشخص بود میخواد یه چیزی بگه اما نمی تونه.

گloom رو صاف کردم:

_چی میخوای بگی؟

کنارم نشست. لبخندی زد و گفت:

_میشه مامانم اینارو شام دعوت کنیم؟

زل زدم توی چشم هاش:

_خودت می دونی که من سر جمع چند بار بیشتر ندیدمشون؛ ولی باز خودت بهتر میدونی، خانواده اتن، حالا هم که باهاشون آشتی کردی عیبی نداره که دعوتشون کنی.



لبخندش پررنگ و عمیق شد؛ به پهنای صورتش.

آویسا رو ازم گرفت و گفت:

_برو لباساتو بپوش که بریم خرید

بلافاصله، آویسا رو ازش گرفتم و در حالی که میخندیدم گفتم:

_لباس پوشیدن من پنج دقیقه هم طول نمیکشه.

متقابلا اونم خندید و از جاش بلند شد و رفت توی اتاق.

دلم می خواست ساعت ها و دقیقه ها آویسا رو ببینم و ببوسمش.

این همون دختریه که قرار بود بابایی بشه.

از فکر بهش هم ذوق زده می شدم.

حدود پوزنده دقیقه ای که گذشت، بیرون اومد. چندان به خودش نرسیده بود. نگاهی به سر تا پاش کردم:

_این همه طولش دادی که فقط مانند تنت کنی؟

با تعجب نگاهی به خودش انداخت:

_وا مگه چیه؟



حرفی نزدم و آویسا رو بهش دادم و به طرف اتاق رفتم.

سریع لباس هام رو عوض کردم.

یه حس ترس توی وجودم بود، اینکه نکنه نقره دوباره بره و من از آویسا دور بشم.

" انتقام از هوس تو "

part_700#

#پارت_۷۰۰

بیرون که اومدم، مدارک ماشین و سوویچ رو برداشتم و همراه هم از خونه

بیرون اومدیم. DONYA IEMAMNOE

سوار آسانسور که شدیم، با آرنج ضربه ای به پهلوم زد.

متعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

_چیه؟

با سر به آینه اشاره کرد.

نگاهم به طرف آینه کشیده شد. دیده خانواده ی سه نفریمون توی آینه، باعث شد
لبخندی محو روی لبم بشینه.

اما جای آویسا توی بغل من بود

دست هام رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

_ آویسا رو بده به من

با تعجب نگاهم کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_ الان قراره رانندگی کنیا

پوفی کشیدم.

با وجود اون تصادف کذایی هنوز یه ترس لعنتی توی وجودم بود. اما خب نه
به اندازه ای که نتونم رانندگی کنم.

از آسانسور پیاده شدیم.

دزدگیر ماشین رو که زدم، در رو باز کردیم و سوار شدیم. بلافاصله به
طرفش برگشتم و گفتم:

_ کمر بندتو ببند.

خندید و با کنایه گفت:

_ قانونمند شدی.

توجهی نکردم و بعد از روشن کردن ماشین، از پارکینگ ساختمون بیرون
زدیم.

مدام چشمم به آویسا بود.

نگران بودم و نمی تونستم سرعتم رو بالا ببرم.



DONYA IEMAMNOE

نقره سرش رو به طرفم چرخوند و متعجب گفت:

_سام حالت خوبه؟ میخوای من رانندگی کنم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

_دیگه آویسا رو روی پای خودت ننشون



" انتقام از هوسِ تو"

part_701#

#پارت_۷۰۱

متعجب و شاید مبهوت بود.

من فقط نگران آویسا بودم. می دونستم که اونقدری بدنم هنوز جون نداره که درست و حسابی بتونم رانندگی کنم. من گاهی توی راه رفتن هم دچار مشکل می شدم، رانندگی که جای خود داشت.

این میون، لرزیدن دست هامم به شدت رفته بود روی اعصابم.

نقره نگاه نگرانش رو بهم دوخت و لب باز کرد که حرف بزنه؛ اما جلوش رو گرفتم چون می دونستم چی میخواد بگه:

_خوبم.

به دستم اشاره کرد:

_خوب نیستی؛ ببین می لرزی.

فرمون رو سفت تر توی دستم فشردم. تنها کاری که باعث می شد کمی استرس کم بشه، این بود که سرعتم رو پایین بیارم.

وقتی رسیدیم به فروشگاه، نفسی از روی آسودگی کشیدم و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم.

احساس سستی شدیدی تو بدنم می کردم.

نقره آویسا رو به طرفم گرفت و گفت:

__میگیریش یه دقیقه؟

چند لحظه ای خیره بهش نگاه کردم و بعد، علی رغم میلم گفتم:

__نه

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. حقیقتا خودم هم نمی دونستم چم شده.

دستم رو به ماشین تکیه دادم و چند لحظه ای چشم هام رو بستم.

تازه متوجه شدم که قرصام رو نخوردم.

بلافاصله دستم رو روی جیب کتم گذاشتم. بلکه جعبه ی قرص هام توش باشه.

اما نبود؛ آه از نهادم بلند شد. نقره دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

__میخوای... بریم بیمارستان؟

به نفس نفس افتاده بودم. سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

بغض شدیدی گلوش رو گرفته بود. گوشیش رو به سختی از توی کیفش بیرون آورد و همونطور که شماره می گرفت گفت:

__پس زنگ می...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه، ریشه ای به تنم افتاد

" انتقام از هوسِ تو "

part_702#

#پارت_۷۰۲

تمام نیروی بدنم تحلیل رفت و روی زمین افتادم.

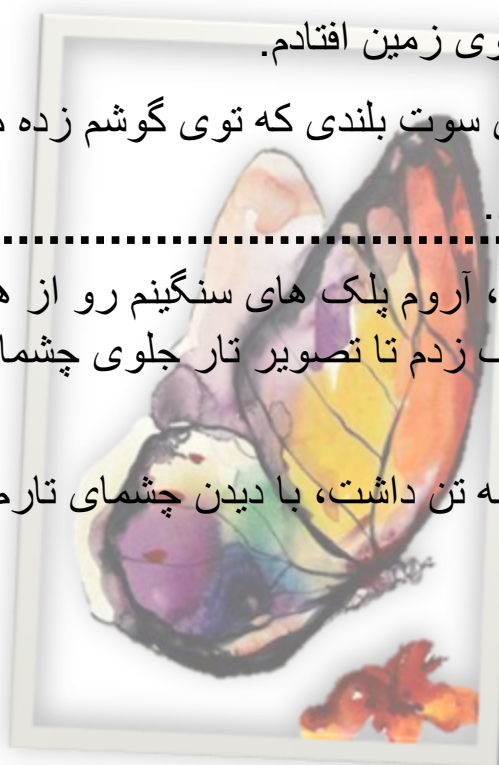
هیچ چیزی نمی شنیدم جز صدای سوت بلندی که توی گوشم زده می شد.

جلوی چشم هام کم کم تار شد و...

با احساس درد عمیقی سوی سرم، آرام پلک های سنگینم رو از هم باز کردم.
نفسی عمیق کشیدم و چند بار پلک زدم تا تصویر تار جلوی چشمم، واضح
بشه.

مردی که روپوش سفید پزشکی به تن داشت، با دیدن چشمای تارم لبخندی بهم
زد:

_چه خوب که به هوش اومدی



لب های خشکیده ام رو از هم باز کردم:

_چی شده؟ DONYA IEMAMNOE

اخمی محو بین دو ابروش نشست. اما همچنان همون لبخند رو به لب داشت:

_تو باید به من بگی.

دستم رو بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. آب دهنم رو فرو دادم:

_چی بگم

بیست سوالی راه انداخته بود. انگار نه انگار اون دکتر بود و من یه بیمار که تازه به هوش اومده.

دست هاش رو توی جیب روپوشش کرد و گفت:

_سابقه ی کما و ضربه به سرت داشتی؟

تاه متوجه ی منظورش شدم. آره ای گفتم و ادامه دادم:

_دارو هامو یه چند وقت، منظم مصرف نکردم

سری تکون داد:

_خب دلیل اینکه الان اینجایی هم همینه؛ بهت پیشنهاد میکنم داروهات رو سر وقت بخوری. این یه چیز الکی و پیش پا افتاده نیست که بخوای به سادگی از کنارش بگذری، بحث زندگی عادیه توئه

پاسخی ندادم. در پایان حرفش در اتاق باز شد و نقره سرش رو داخل آورد و گفت:

_میشه پیام داخل؟

دکتر لبخندی زد و دستش رو روی کتفم گذاشت:

_بله که میشه؛ شوهرتم تازه به هوش اومده. همش میگه زنم کجاست

DONYAIE MAMNOE

" انتقام از هوسِ تو "

part_703#

#پارت_۷۰۳

عجب آدمی بود!

نقره با لبخند وارد شد و دکتر هم، بعد از چشمتی که بهم زد، رفت بیرون.
نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_آویسا کجاست؟

اومد و روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

_گذاشتمش خونه مامانم اینا

عجب؛ مامانش اینا از این به بعد یه معضل بزرگ می شدن برای ما.

زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم:

_برو بیارش

نفسی عمیق کشید:

_الان که نمی تونم برم، بعدشم اجازه نمیدن بیارمش توی بیمارستان

کمی از جام بلند شدم و به سختی خواستم بشینم که جلوم رو گرفت:

_نکن سام. فعلا باید استراحت کنی



سرم رو به نشونه ی منفی تکون داد. در حالی که سرم رو از دستم در می آوردم گفتم:

_برو بگو پرستار بیاد

نمی خواست قبول کنه اما مجبور بود.

به ناچار بلند شد و بیرون رفت. اونقدری کار داشتم که نتونم وقتم رو با توی بیمارستان موندن به هدر بدم.

ملتمس نگاهم کرد و لب زد:

_ بیا بریم داخل خب؛ چرا من باید تنهایی برم؟

تکیه ام رو به دیوار دادم و در حالی که سعی می کردم حال خودم رو خراب تر از اونی که هست نشون بدم، گفتم:

_ من نمی تونم نقره.

پوفی کشید.

رگ خوابش دستم بود. اونقدر به سادگی گول می خورد که گاهی خودم هم تعجب می کردم.

باشه ای گفت و وارد ساختمون شد.



" انتقام از هوسِ تو "

part_704#

#پارت_۷۰۴

اصلا دلم نمی خواست با خانواده اش رو به رو بشم.

نمی دونم چقدر گذشته بود، که با صدای مردی نگاهم رو از روی زمین برداشتم و بهش دوختم.

بابای نقره بود از حالت لم دادگیم، خارج شد و صاف ایستادم.

لبخندی محو روی لبم نشوندم و دستم رو به طرفش دراز کردم:

_سلام

متقابلا اون هم لبخند زد و جواب سلام رو داد. دستش رو به توی دستم گذاشت و گفت:

_برای چی نیومدی بالا؟

دستم رو به سرم زدم و گفتم:

_فعلا ناخوش احوالم. یه روز دیگه مزاحمتون می شیم.

ضربه ی آرومی به بازوم زد:

_مگه ما غریبه ایم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

عجب بدبختی بزرگی گیر افتاده بودم.

_نه این چه حرفیه می زنین.

لبخندش پررنگ تر شد:

_پس بیا بریم بالا. آویسا هم خوابه. بیدار نشه بهتره

دستش رو صاف گذاشت رو نقطه ضعفم!

آویسا...

سرم رو پایین انداختم و به ناچار چشمی گفتم. همراهش وارد آسانسور شدیم.

نگاه خیره اش رو حس می کردم و خب این اذیت می کرد.

سرم رو بالا آوردم که زوم چشم هام شد و بعد از لحظه ای مکث گفتم:

_چطور نقره رو قبول کردی؟

با شنیدن این حرف، چهار ستون بدنم لرزید. اما اصلا به روی خودم نیاوردم.

لبخندی روی لبم نشست:

_دوسش داشتم.



سری تکون داد. آسانسور که باز شد بیرون رفتیم و وارد خونه اش شدیم.

نقره با دیدنم لبخند پررنگی زد. اما ناخواسته نگاهم رو ازش گرفتم.

به مادرش دوختم و به رسم ادب سلام کردم.

اونقدری گرم و صمیمانه برخورد می کرد که حس بدی بهم دست می داد

" انتقام از هوسِ تو "

part_705#

#پارت_۷۰۵



روی مبل نشستم و نقره هم اومد، و کنارم نشست.

سنگینی نگاهش رو که حس کردم، سرم رو بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم.

اروم لب زد:

_خوبی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. با شنیدن صدای بابای نقره، به طرفش برگشتم:

DONYAIE MAMNOE

_الان هنوزم مطب میری؟

گلم رو صاف کردم:

_نه دیگه؛ فکر نمی کنم بتونم مشاوره ی خوبی به بیمارام بدم. ترجیح میدم به فکر یه کار دیگه ای باشم

متفکر نگاهم کرد:

_ مثلا چه کاری؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_ من پدر و مادرم خارج از کشور زندگی میکنن؛ اونجا شرایط کار میتونه خیلی بهتر باشه

نقره با چشم های گرد شده، به پهلوم زد:

_ یعنی چی که شرایط کار اونجا بهتره؟

سعی کردم بهش لبخند بزنم تا زیاد از حد پی حرفم رو نگیره:

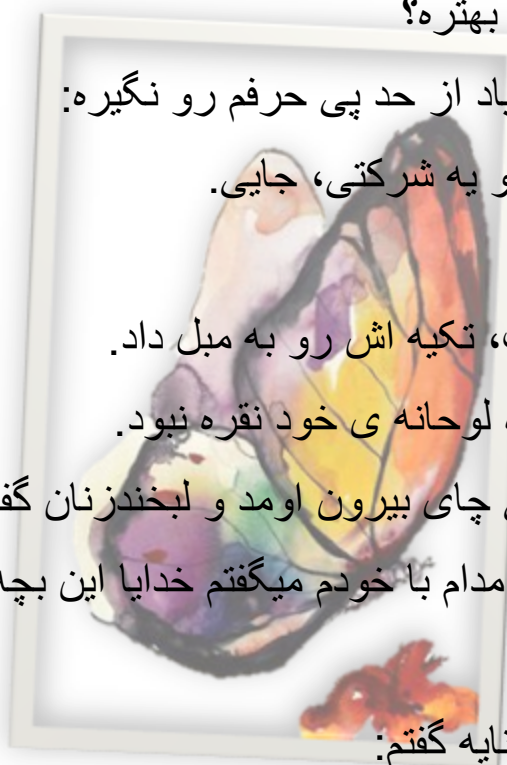
_ احتمالا سرمایه گذاری میکنم تو یه شرکتی، جایی.

سری تکون داد و با خیال راحت، تکیه اش رو به مبل داد.

اما نگاه پدر نقره، اون نگاه ساده لوحانه ی خود نقره نبود.

مادر نقره از آشپزخونه، با سینی چای بیرون اومد و لبخندزنان گفت:

_ حالا می فهمم آویسا شبیه کیه. مدام با خودم میگفتم خدایا این بچه به کی رفته.



تبسمی کج روی لبم نشست. با کنایه گفتم:

_ شما که منو دیده بودین؛ یعنی چهره ی من یادتون نبود؟

لحظه ای ایستاد. نگاهی اول به بابای نقره، و بعد به من انداخت و خنده ای کرد:

_ نه خب..

ترجیح دادم پاسخی ندم.

همین حرف کافی بود. سینی چای رو جلوم گرفتم؛ فنجونی برداشتم و تشکری کردم.

از بودن توی خونشون احساس خفگی می کردم.

" انتقام از هوسِ تو "

part_706#

#پارت_۷۰۶



چند دقیقه ای بینمون به سکوت گذشت.

فقط نقره و مامانش در حال حرف زدن بودن.

صدای گریه ی آویسا که اومد، سرم رو به طرفش برگردوندم.

بی توجه به آویسا، داشت با مامانش حرف می زد.

اخمی بین دو ابروم نشست. چند لحظه ای گذشت اما باز هم نقره عین خیالش نبود.

آویسا رو ازش گرفتم که با تعجب سرش رو به طرفم برگردوند.

چپ چپ نگاهش کردم:

_بچه داره از گریه نفسش میره، اصلا واست مهم هست؟

DONYA IEMAMNOE

گوشه ی لبش رو به دندان گزید:

_حالا باشه... چرا عصبی میشی؟

کاش می تونستم حداقل جلوی پدر و مادرش بهش گیر ندم.

گفتم:

_پاشو بریم دیگه

مامانش بلافاصله، از جاش بلند شد:

_کجا برید؟ من میخوام شام درست کنم.

لبخندی فیک روی لبم نشوندم:

_نه ممنون انشاءالله یه روز دیگه؛ حال و احوالم فعلا ناخوشه.

و از جام بلند شدم. جلو رفتم و دستم رو توی دست بابای نقره گذاشتم:

_خیلی خوشحال شدم که دیدمتون

سری تکون داد. توی چشم هام زل زد:

_منم همین طور؛ از این به بعد بیشتر همدیگه رو می بینیم.

یه هشدار! برای من.

برای منی که مطمئن بودم بابای نقره چقدر میتونه واسم دردرساز بشه.

انگار می خواست به جوری بفهمونه من از الان پشت نقره هستم.

خداحافظی کوتاه کردیم و بیرون اومدیم.

سوار آسانسور که کشیدم، نقره کیفش رو روی شونش جا به جا کرد و گفت:

_چرا همچین کردی؟ یه دقیقه من داشتم با مامانم صحبت میکردما

DONYA IEMAMNOE

اخم آلود بهش خیره شدم:

_تو پیش مادرت همه چیزو فراموش میکنی؟ یادت رفته خودتم مادری؟

سرش رو برگردوند و دیگه حرفی نزد.

بهتر!

" انتقام از هوس تو "

part_707#

#پارت_۷۰۷

چند روزی گذشت.

دیگه باید دست به کار می شدم.

هر چی بیشتر وقتم رو تلف می کردم، اعصاب خودم خورد می شد.

نقره توی آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بود.

از جام بلند شدم و رفت پیشش.

در عین حال سعی کردم لبخندی روی لبم بنشونم:

_نقره؟

به طرفم برگشت و جانمی گفت.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم:

_نظرت چیه یه سفر بریم؟ بعد از این همه اتفاق و مشکلاتی واسمون پیش

اومد، فکر کنم یه سفر روحیه مونو عوض کن.

با ذوق، روی صندلی رو به روم نشست و گفت:

_وای آره.

لبخندم پررنگ شد؛ اینبار نه مصنوعی، بلکه کاملاً واقعی:

_نظرت در مورد هلند چیه؟

چشم هاش درشت شد:

__بریم هلند؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم.
تکیه ام رو به صندلی دادم و دست به سینه گفتم:
__آره، فقط باید واسه ی آویسا پاسپورت بگیریم.
از هیجان داشت می مرد!



لبش رو به دندون گزید و با هیجان گفت:
__سفر چند روزه؟
چپ چپ نگاهش کردم. زهی هیال باطل:
__چند روزه؟ یه ماهه میریم دیوونه
چشم هاش از اونی هم که بود، درشت تر شد. با تعجب گفت:
__پس مامان بابام چی؟
گوشم از شنیدن این حرف اذیت شد.
تا دیروز خبری از مامان باباش نبود، حالا چی شد که اینقدر واسش عزیز شد
بودن؟

DONYA I E M A M N O E

جدی بهش خیره شدم:
__نقره جان؛ برای همیشه که نمیریم، برمیگردیم بالاخره
سرش رو تگون داد:
__میدونم، ولی خب بالاخره دلم تنگ میشه

" انتقام از هوسِ تو "

part_708#

#پارت_۷۰۸

این بار دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

چشم غره ای حسابی بهش رفتم:

_یه چیزی بهت میگما نقره، تا دیروز دلت براشون تنگ نمیشد؟

لب و لوچه اش آویزون شد

از جام بلند شدم.

همین که می دونستم قبول کرده، واسم کافی بود.

_من فردا میرم دنبال شناسنامه و پاسپورتش. تو هم کم کم وسایلت رو جمع کن

و بیرون رفتم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و رفتم توی اتاق.

به بهنام پی ام دادم:

"باید ببینمت."

DONYA I E M A M N O E

و سند کردم.

بدون کمک بهنام نمی تونستم خودم کاری رو از پیش ببرم.

حداقل خودم تواناییش رو نداشتم.

بعد از چند لحظه جوابش اومد:

"اوکی؛ امروز پارک (...)"

از دور بهنام رو دیدم که به طرفم می اومد.
 حال بلند شدن از جام رو نداشتم؛ نزدیکم که شد، کنارم نشست و دستش رو
 توی دستم گذاشت.
 نفس نفس زنان گفت:
 _سلام.. خوبی؟



سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
 _مرسی؛ تو خوبی؟
 آره ای گفت؛ چند لحظه ای سکوت کردیم که گفت:
 _چیزی شده؟
 نفسی عمیق کشیدم. سرم رو به طرفش برگردوندم و لب زدم:
 _میخوام از ایران برم بهنام.
 لبخندی زد:
 _چه خوب؛ پس باید دنبال کاری اقامتتون باشی. به نقره گفتی؟

DONYA IEMAMNOE

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
 _اون قرار نیست جایی بیاد. فقط من و آویسا می ریم.
 چشم هاش درشت شدن:
 _یعنی چی؟

" انتقام از هوسِ تو "

part_709#

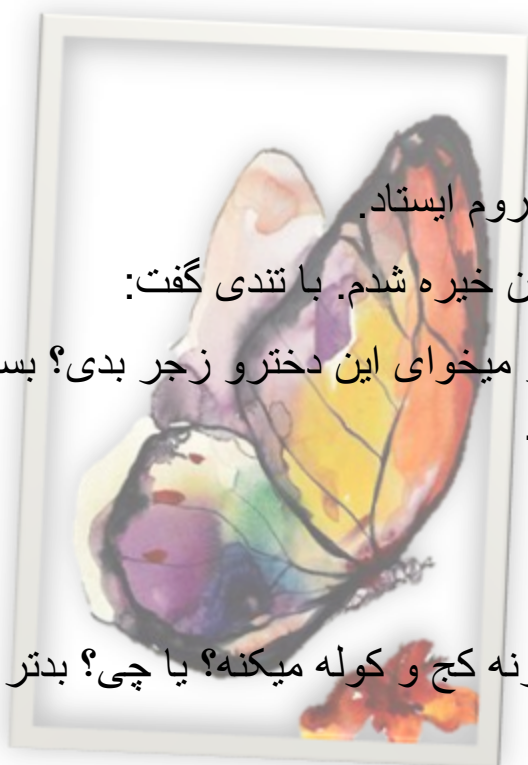
#پارت_۷۰۹

کلافه نگاهش کردم.

حرفم انقدری واضح بود که لازم نباشه دوباره این حرف رو تکرار کنه.

چپ چپ نگاهش کردم:

_یعنی همین دیگه



از جاش بلند شد و اومد رو به روم ایستاد.

سرم رو پایین انداختم و له زمین خیره شدم. با تندى گفت:

_چرا تو آدم نمیشی سام؟ چقدر میخوای این دختر و زجر بدی؟ بسه دیگه. بخدا گناه داره آهش زندگیتو میگیره.

با خنده نگاهش کردم:

_عه؟ مثلاً چی میشه؟ خدا میزنه کج و کوله میکنه؟ یا چی؟ بدتر از این قراره بشم؟

عصبی گفت:

_تو داری یه مادرو از بچه اش جدا میکنی

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم:

_نقره مادر خوبی نمیشه

نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد با انزجار گفت:

_تو پدر خوبی میشی؟

لبخندی کخ روی لبام بود محو شد.
 دیگه داشت زیادی تند می رفت. از جام بلند شدم و با اخمی غلیظ که بین دو
 ابروم نشسته بود گفتم:
 _بسه دیگه. مطمئن باش اگر بهت گفتم صرفا به خاطر این بوده خودم توان
 اینو ندارم تنهایی این ور اون ور برم.



توی چشمم زل زد:
 _تو نمی تونی تنهایی از اون بچه مراقبت کنی. تو یکی باید مراقب خودت
 باشه یه وقت داروهاتو دیر نخوری.
 نگاهم رو ازش گرفتم و عصبی، سرم رو تکون دادم.
 بعد از چند لحظه مکث کوتاه، خداحافظی گفتم و از پیشش رفتم.
 آیه ی یس می خوند.
 شدیدا پشیمون شده بودم از گفتن بهش.
 اگر یه وقت نقره می فهمید، همه نقشه هام نقش بر آب می شد.

به کی می گفتم؟
 DONYA I E M A M N O E
 به سامیار؟ نه؛ اونم فاز انسان دوستانه بر می داشت.
 فقط یه راه چاره داشتم.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و توی مخاطبینم، دنبال شماره اش گشتم و...

"انتقام از هوسِ تو"

part_710#

#پارت_ ۷۱۰

"مَهسا"

با شنیدن زنگ تلفن، بی میل نگاهم رو از تلویزیون گرفتم.
 گوشیم رو از روی میز برداشتم. شماره ناشناس بود و نمی دونستم کیه.
 با تعجب برقراری تماس رو زدم:

_الو؟

سکوت!

حتی صدای نفس کشیدن کسی هم نمی اومد. اخمی بین ابرو هام نشست و گفتم:
 _چرا حرف نمیزنی؟



همون لحظه صدای پسری اومد:

_منم

وا؛ احساس می کرد خیلی آدم بانمکيه؟ تند و عصبی گفتم:

_نمیشنا...
 DONYA I E M A M N O E

میون حرفم پرید:

_سامم. شناختی؟

تمام بدنم شل شد. تپش قلبم بالا رفت و با تته پته گفتم:

_برای چی زنگ زدی؟

باز هم مکث کرد. چقدر سخت بود حرف زدن باهاش:
_میخوام ببینمت.

ای بابا! گوشی رو سفت توی دستم گرفتم و جدی گفتم:
_من متاهلم، میشه دیگه زنگ نزنی؟

پوزخندی زد:

_آره میدونم با بابای سامیار ازدواج کردی. از خودت شرم نمی‌نشدی؟ رفتی با
بابای رفیقمون؟

مغزم سوت کشید. این چی داشت واسه خودش میگفت؟

با عصبانیت غریدم:

_به تو هیچ ربطی نداره. منم میدونم تو با دختری که بهش تجاوز کردی،
ازدواج کردی. پس واسه من فاز آدمای خشک مذهب رو در نیار.
آروم گفت:

_اون یه اتفاق بود

سرم رو تکیه دادم. عصبی شده بودم. دمای بدنم به شدت داشت بالا می‌رفت:

_عشق و حال خودتو کردی میگی اتفاق بود؟

مکثی کردم و ادامه دادم:

_اصلاً به من چه ربطی داره. دیگه زنگ نزن.

"انتقام از هوسِ تو"

part_711#

#پارت_ ۷۱۱

در پایان حرفم، گوشی رو قطع کردم.
حالم اصلا خوب نبود. همچنان قلبم محکم به سینه ام می کوبید.
با لرزیدن دوباره ی گوشیم توی دستم، گوشه ی لیم رو به دندان گزیدم.



مردد بودم برای پاسخ دادن.
آخر دل رو زدم به دریا. برقراری تماس رو زدم و با اخم گفتم:
_بله؟
خنده ای که کرد، حس کردم ته دلم خالی شد!
_چرا قطع میکنی؟
نفسم رو پر شدت بیرون دادم:
_چون حرفی نداریم که بزنیم.
چند لحظه ای سکوت کرد. دروغ چرا؛ دوست داشتم حرف بزنم باهانش.
اما خب حس بدب نسبت بهش داشتم.

DONYA I E M A M N O E

_باید ببینمت.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.
با صدایی که می لرزید گفتم:
_کجا پیام؟

لحنش انگار امید گرفت:

_جایی که قبلا می رفتیم
 باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.
 استرس زیادی داشتم.

برای گوشیم پیام اومد:

"ساعت پنج عصر منتظرتم"

سرم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم. الان که سه و نیم بود!
 با عجله رفتم توی اتاق و مشغول پوشیدن لباسام شدم.



صدای چرخیدن کلید که توی در اومد، آه از نهادم بلند شد.
 صدای علیرضا اومد:

_کجایی مهسا؟

با صدای بلند گفتم:

_توی اتاقم

وقتی اومد، با دیدنم، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_کجا شال و کلاه کردی بری؟

رژم رو برداشتم و روی لبام مالیدم و در همون حال لب زدم:

_با یکی از دوستانم میخوایم بریم بیرون

"انتقام از هوس تو"

part_712#

#پارت_۷۱۲

سری تکون داد و کیفش رو روی تخت پرت کرد. سرم رو برگردوندم و چشم غره ای بهش رفتم:

_صد دفعه نگفتم کیفتو ننداز رو تخت؟

لبخندی زد:

_منم صد دفعه بهت گفتم پنجاه و پنج ساله این عادتو دارم، نمیتونم یک شبه ترکش کنم



شالم رو روی سرم انداختم.

به اندازه ی کافی شیک نبودم؛ اما خب وقت نداشتم و با حضور علیرضا هم نمی شد کاری بکنم.

کیفم رو برداشتم و گفتم:

_سوویچو میدی؟

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و سوویچ رو به طرفم گرفت.

از دستش گرفتمش و گفتم:

_زود میام

سری تکون داد. بعد از خدا حافظی ازش، از خونه بیرون اومدم.

دل تو دلم نبود.

هیجان و استرس داشت دیوونه ام می کرد.

از طرفی، فوبیای اینو داشتم که نکنه خیلی زشت یا بیریخت به نظر برسم!

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم.

مقصدمون کجا میتونست باشه جز کافه ی همیشگی؟
 حرفای سام بدجور ذهنمو مشغول کرده بود.
 چطور تونستم با بابای سامیار بریزم رو هم؟

اه لعنت بهت سام.

با خودم عهد بستم وقتی دیدمش با کیفم اونقدر بزنم تو سرش تا به غلط کردن
 بیوفته.

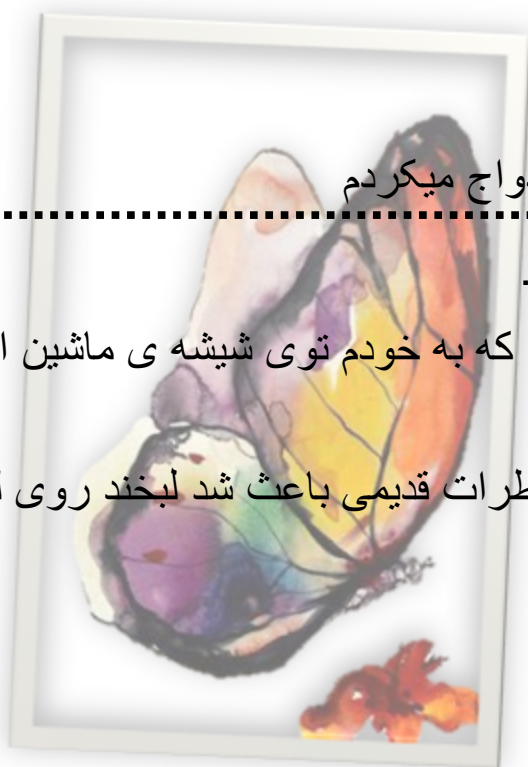
صلاح زندگیم دست خودم بود.

با هر کی هم دلم میخواست ازدواج میکردم

به سختی جای پارک پیدا کردم.

پیاده شدم و بعد از نگاهی گذرا که به خودم توی شیشه ی ماشین انداختم، به
 طرف کافه قدم برداشتم.

در رو که باز کردم، هجوم خاطرات قدیمی باعث شد لبخند روی لبم بیاد



" انتقام از هوسِ تو "

part_713#

#پارت_۷۱۳

DONYA I E M A M N O E

بعد از چند لحظه مکث کوتاه، نگاهی به اطراف انداختم تا بتونم سام رو پیدا
 کنم.

آخه لعنتی همون جای همیشگی؟

به طرفش گام برداشتم.

بالای سرش که ایستادم، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.
 لبخندی روی لباش نقش بست و از جاش بلند شد.
 دستش رو به طرفم گرفت و سلامی کرد.
 خیره به دستش نگاهی کردم و بعد مرده، دستم رو توی دستش گذاشتم.

سرد بود؛ خیلی زیاد!

جواب سلامش رو که دادم، به صندلی اشاره کرد و گفت:

_بشین

دستم رو سریع از حصار انگشت هاش بیرون کشیدم.

روی صندلی که نشستم، نفسی تازه کردم و گفتم:

_خوبی؟

سری تکون داد؛ لبخند و اون نگاه خیره اش شدیداً داشتن می رفتن روی اعصابم.



بعد از مکثی کوتاه گفتم:

_تو خوبی؟

شونه هام رو بالا انداختم. آره از دیدنش خیلی خوب بودم. و خوشحال!

اما یه دلشوره ی لعنتی داشتم که نمی دونستم دلیلش چیه.

_آره.

منو رو جلوی دستم هل داد:

_چیزی سفارش ندادم تا تو بیای.

تکیه ام رو به صندلی دادم و دست به سینه بهش نگاه کردم:
_ نمیخوای عادت مزخرفتو ترک کنی؟

گنگ و متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:
_ فکر میکنی من با اینکه تو قبل از اومدن من چیزی بخوری، مشکلی دارم؟
خندید؛ پوف لعنتی.

همیشه عادت داشت. یه عادت بد و در عین حال بانمک. وقتی با کسی توی کافه قرار می داشت، قبل از رفتن طرف، یه دلی از عزا در می آورد.
اما وقتی شخص مقابلش می رسید، برای اینکه کلاس کارش پایین نیاد، میگفت چیزی نخوردم تا تو بررسی.



" انتقام از هوس تو "

part_714#

#پارت_۷۱۴

رنگش خیلی پریده بود.
احساس می کردم نسبت به اون سال ها، خیلی شکسته شده. خیلی خیلی. چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:
_ داری پیر میشی

خندید. دستش رو بالا آورد و به خط ریش هاش اشاره کرد و گفت:
_ اینارو میگی؟ نه، ارثین.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

__ نه تنها جسمت، بلکه روحتم پیر شده

نیشخندی زد:

__ جوری حرف میزنی که انگار تو روانشناسی و من بیمار

چشم هام رو ریز کردم:

__ میدونی که هیچ وقت این شغل به دردت نخورد.



سرش رو تکون داد:

__ آره فقط ننگش موند برام.

با تعجب، منتظر بهش نگاه کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه:

__ هر اشتباهی میکردم، میگفتن طرف دکتره؛ این چه کاریه ازش سر زده.
مردم نمیخوان باور کنن ماها آدمیم

لبخندی کج زدم:

__ ربطی نداره پسر خوب، اشتباهی که تو کردی اصلا اشتباهم محسوب نمیشه؛
غلطه؛ یه غلط اضافی

چپ چپ نگاهم کرد. می دونستم منظورم رو فهمیده:

__ خوب واسه خودت داری توهین میکنیا

بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم.

آریا صاحب کافه، به طرفمون اومد. بهم لبخندی زد و گفت:

__ مگه فقط سامیار و سام تو رو بکشونن اینجا

بهش دست دادم:

_دیگه زندگی متاهلی با مجردی فرق میکنه

صدای زیر لب سام اومد:

_آره اونم زندگی با کسی که سن پدرتو داره

از شنیدن این حرفش، اونقدر عصبی شدم که با دست محکم کوبیدم روی میز و با صدایی تقریبا بلند گفتم:

_حق نداری دیگه این حرفو تکرار کنی

آریا ضربه ی محکمی به بازوم زد:

_هوی حیوان؛ آرام باش. اینجا طویله ی بابات نیست که اینجوری هوار میکشی.

از حرفای آریا ناراحت نشدم؛ اما نگاه توام با پوزخند سام شدیدا روی اعصابم بود.



" انتقام از هوسِ تو "

part_715#

#پارت_۷۱۵

DONYA I E M A M N O E

سام دست به سینه نگاهم کرد و در عین بی خیالی و جدیت گفت:

_چرا زود جوش میاری؟ با هر کس دیگه ای ازدواج میکردی چندان اهمیتی نداشت، ولی آخه بابای سامیار؟

چشم هام رو ریز کردم:

_به تو هیچ ربطی نداره. سگ علیرضا شرف داره به آدمی مثل تو؛ من موندم چطور سامیار تونست تو رو ببخشه.

اخمی محو بین دو ابروش نشست.

آریا که متوجه شد اوضاع وخیمه، از پیشمون رفت. متوجه عصبانیت سام شده بودم اما همچنان با همون نگاه تخس بهش خیره شده بودم.

بعد از چند لحظه، لب زد:

_اون پنج سال فراموشی سامیار، افتادنش توی زندان و زندگی الان من مقصرش فقط تویی و بس.

از شنیدن این حرف اونقدر عصبی شدم که آب دهنم کاملاً خشک شد.

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

_تو میدونستی من دوستت دارم. برای چی رفتی با سامیار؟ برای چی جلوی چشم من، باهاش لاس می زدی؟ خیلی خوست میاد کسایی که دوستت دارن رو به ستوه بیاری؟ هوم؟ تهش چی عایدت شد؟ یه پیرمرد که معلوم نیست تا کی زنده اس



پوزخندی زدم:

_تو منو دوست داشتی؟ بعید می دونم. اونقدر دافدو پلنگ دور و ورت بود که اصلاً به منم فکر نکنی؛ مطمئن بودم یه روزی چنین بلایی سر خودت میاری. بفرما؛ شما هم الان با کسی ازدواج کردی که تا آخر عمرش، به خاطر اینکه بهش تجاوز کردی ازت متنفره

لبخندی کج گوشه ی لبش نشست:

_تو اینجوری فکر کن.

مکثی کرد و نفسی عمیق کشید:

_ برای این نگفتم بیای اینجا. کارای خیلی مهم تری از مرور خاطرات
مزخرف گذشته داریم

سری تکون دادم. داشت چرت و پرت می گفت. اما من از حرف در مورد
گذشته بیشتر لذت می بردم:

_ زودتر حرفتو بزن. باید برم خونه چمدونمو جمع کنم. آخه دارم از ایران
میرم



" انتقام از هوسِ تو "

part_716#

#پارت_۷۱۶

لبخندی زد:

_ با علیرضا جونتون؟

با چشم غره ای خفن نگاهش کردم. نقطه ضغفم افتاده بود دستش. من راه
زندگی خودم رو رفتم و قرار نبود جوابی بهش بدم.

دستی توی موهایش کشید:

_ چی میخوری؟

DONYA IEMAMNOE

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم. میل نداشتم. یعنی تقریباً اشتهام کور شده
بود:

_ هر چی خودت میخوری.

سری تکون داد و از جاش بلند شد و به طرف پیشخون رفت.

سفارشو که به آریا داد، برگشت

وقتی نشست، خواست حرفی بزنه که مانع شدم و گفتم:

_ببین سام؛ هر چقدر من بدم، تو از من بدتری. اینو دارم میگم که یادت باشه وقتی سامیار داشت اون دختره رو سوار ماشینش می کرد تو هم شاهد بودی و هیچ کاری نکردی. با اینکه می دونستی ممکنه دردرس بشه. تو برای سامیار رفاقت نکردی که من بخوام بکنم. فهمیدی؟ باز خوبه من اسم خودمو رفیق نذاشتم؛ عین تو! اینقدرم دور و ور سامیار نمی پلکم.

حرفم چندان عصبیش نکرد. برعکس لبخندی روی لبش نشوند و سری تگون داد:

_من جبران گذشته رو میکنم. مگه ما غیر همدیگه کی رو داریم؟
پوزخندی زدم:

_ما همدیگه رو نداریم. خیلی وقته!

جلو اومد. خیلی جلو. در حدی که فکر می کردم فاصله اش با صورتم چند وجبه!

لعنت به این میز کوچیک مزخرف.
لبخندش پررنگ تر شد:

_ولی میتونیم داشته باشیم

من عقب کشیدم. دست به سینه نگاهش کردم. بلکه خجالت بکشه:

_ولی ما دیگه همون جوونای مجرد نیستیم.

لب هاش رو تر کرد:

_جوون نیستیم. ولی میتونیم مجرد باشیم.

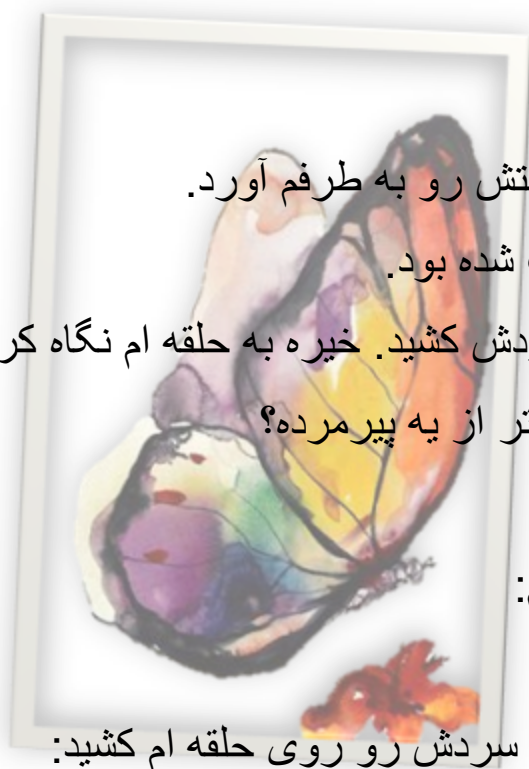
اخمی کردم:

_متوجه منظورت نمیشم؛ میشه مثل آدم حرف بزنی و اینقدر با کلمات بازی نکنی؟

"انتقام از هوس تو"

part_717#

#پارت_۷۱۷



نگاهش رو به دستم دوخت. دستش رو به طرفم آورد.
چشم هام از فرط تعجب درشت شده بود.
دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید. خیره به حلقه ام نگاه کرد و گفت:
_فکر نمیکنی لیاقت خیلی بیشتر از یه پیرمرده؟

اب دهنم رو به سختی فرو دادم:

_علیرضا مرد خوبیه.

سری تکون داد و سر انگشتای سردش رو روی حلقه ام کشید:

_ولی مناسب تو نیست

DONYA I E M A M N O E

خواستم دستم رو عقب بکشم که سفت تر گرفتم.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم و با سختی لب زدم:

_منظورت از این کارا چیه؟

و در پایان حرفم، چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم.

کاش هیچ وقت نمی اومدم اینجا.

من چرا خامش شدم آخه؟

نفسی عمیق کشید:

_واضحہ

گنگ نگاهش کردم:

_چی واضحہ؟ حرفات؟ من کہ از شون سر در نمیارم.

باز هم بهم نزدیک شد. این بار از جام تکون نخوردم؛ یعنی فرصتش رو نداشتم. لبخندی زد:

_ولش کن

اخمی میون دو ابروم نشست. چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

_کیو ول کنم؟

نیشخندی زد:

_علیرضا جونت رو.



با شنیدن حرفش، بلافاصله دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم.

DONYA IEMAMNOE

از میون دندون های کلید شده ام غریبم:

_تو خجالت نمیکشی؟ علیرضا شوهر منه

" انتقام از هوسِ تو "

part_718#

#پارت_۷۱۸

تکیه اش رو به صندلی داد و دست به سینه نگاهم کرد:

_ولی تو دوشش نداری

کیفم رو روی شونه ام انداختم و در حالی که سعی می کردم لرزش صدام رو مخفی کنم لب زدم:

_از کجا میدونی ندارم؟ علیرضا بهترین مردیه که تا به حال توی عمرم دیدم. همه چیز به سن و سال نیست. اینو یادت نره



سری تکون داد:

_باشه؛ ولی تو شانس های خیلی بهتری میتونستی داشته باشی

و در پایان حرفش به خودش اشاره کرد:

_مثل من

چند لحظه ای گذشت، با تجزیه ی حرفش توی ذهنم، ناخواسته زدم زیر خنده. میون خنده گفتم:

_تو؟ چه از خود راضی. اون وقت فکر نمیکنی لقمه ی بزرگ تر از دهنتم آقای متاهله متعهد؟

DONYA I E M A M N O E

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

_من طلاق میگیرم

نیشخندی زدم:

_نمی تونی پسر خوب. قانون حق طلاقو به تو نداده. مثل اینکه یادت رفته با اون دختر بیچاره چیکار کردی. راستی شنیدم یه توله حرومزاده هم پس اند..

حرفم تموم نشده بود که از جاش بلند شد و یقه ام رو توی دستش گرفت و
غرید:

__حرف دهن تو بفهم مهسا. دیگه زیادی داری تند میری
دستش هاش رو از یقه ام پایین آوردم. بغض گلو مو به شدت گرفته بود:
__نه بیشتر از تو

صدای آریا اومد:

__بچه ها چه خبره؟ کافه رو گذاشتین روی سرتون؛ با تمام احترامی که واستون
قائلم، خواهش میکنم دعواها تونو بزارید برای بیرون کافه



قدمی به عقب برداشتم.

آب دهنم رو فرو دادم بلکه بغضم نشکنه:

__خدارو شکر میکنم که دیگه نمی بینمت.

قطره اشکی که از چشمم چکید، همه چیزو خراب کرد:

__ولی یادت باشه، این من نبودم که همه مونو به این حال و روز انداختم. باعث
و بانیش فقط تویی و غد بودنت.

"انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_719#

#پارت_۷۱۹

"سامیار"

این چند روز، ونوس اونقدر غر زده بود که راضی بشم که بریم دکتر.

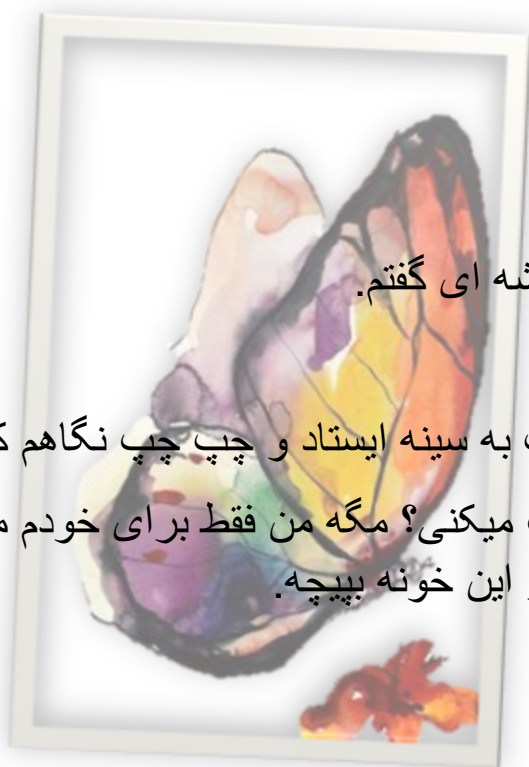
هر چند، دلیل خاصی نداشت.

بچه چیزی نداشت که بخوایم خودمون رو براش به آب و آتیش بزنیم.

مگه ما خودمون چه گلی به سر خانواده هامون زده بودیم؟

ونوس استرس داشت؛ اینو می تونستم از نگاهش بخونم.

بی تفاوت کنترل رو توی دستم گرفتم و شبکه هارو بالا و پایین کردم.



از اتاق بیرون اومد و گفت:

__پاشو آماده شو دیگه

سری تکون دادم و بی هدف باشه ای گفتم.

وقتی دید تکون نمیخورم، دست به سینه ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

__سامیار برای چی اینقدر اذیت میکنی؟ مگه من فقط برای خودم میگم؟ تو

دوست نداری صدای یه بچه تو این خونه بییچه.

با خنده نگاهش کردم:

__نه

چند لحظه ای خیره بهم موند. بعد سری تکون داد و شالش رو از سرش در

آورد و گفت:

__باشه

مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شد و در همون حال به طرف اتاق رفت.

چشم هام از دیدن این حرکتش درشت شده بود

از جام بلند شدم و من هم به اتاق رفت و در همون حال گفتم:
_قهر نکن

مانتوش رو درآورد و روی تخت انداخت:
_قهر نکردم

اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:
_قهر کردی دیگه.



جدی توی چشم هام خیره شد. نفسی عمیق کشید و آروم لب زد:
_وقتی تو راضی نیستی دیگه نمی تونم کاری کنم. اونقدر صبر میکنم تا
نظرت عوض شه

" انتقام از هوسِ تو"

part_720#

#پارت_۷۲۰

می دونستم ناراحت شده.

ولی خب آخه من از خدام بود. اونقدر برای زندگی کردن وقت داشتیم که با
اومدن بچه همه چیز رو خراب نکنیم.
دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی آغوشم.

بوسه ای نرم روی موهاش نشوندم و لب زدم:
_میشه ناراحت نباشی؟

صدای آروم و بغض کرده اش اومد:
_نیستم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.
چند لحظه ای توی بغلم نگهش داشتم و بعد عقب کشیدم و گفتم:
_میخوای بریم بیرون؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.



اخمی کردم و مانتوش رو از روی تخت برداشتم.
دستش رو گرفتم و توی آستین مانتو کردم و در همون حال گفتم:
_میریم خرید. خوبه؟
بی میل دستش رو عقب کشید:
_حال ندارم سامیار.

چشم غره ای بهش رفتم.
سری تکون داد و مانتوش رو پوشید و در همون حال گفت:

_من حوصله ندارم؛ زود برگردیم
DONYAIE MAMNOE
باشه ای گفتم

خودمم لباسام رو پوشیدم.
به فکر این بودم که چجوری خوشحالش کنم.
و یا چجوری فکر به بچه رو از ذهنش دور کنم.

وقتی آماده شدیم، از خونه بیرون اومدیم.
به طرف ماشین رفت که دستشو گرفتم:

_بدون ماشین

چشم هاش درشت شد:

_گرمه بابا

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_مهم نیست.

و به زور دنبال خودم کشیدمش.



" انتقام از هوسِ تو "

part_721#

#پارت_۷۲۱

میون راه همش غر می زد.

با دست خودش رو باد زد و همزمان گفت:

_دهنمون سرویس شد سامیار. باور کن مغز خر خوردیم.

به مردمی که بی توجه به گرما مشغول رد شدن از کنارمون بودن، اشاره کردم
و گفتم:

_پس اینا گرمشون نیست؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_اونا هم گرمشونه؛ ولی مجبورن؛ میفهمی؟ مجبور؟

دستم رو دور شونه هاش انداختم و کشیدمش توی بغلم.
خودش رو عقب کشید و گفت:

_نکن زشته

پاسخی نداد.

به بستنی فروشی که جلومون بود اشاره کردم و با خنده گرفتم:

_با بستنی قیفی موافقی؟

شاخکاش فعال شد. سرش رو چرخوند. با دیدن یخچال بستنی، انگار دنیا رو بهش داده بودن.



خندیدم و گفتم:

_شکمو.

وقتی به بستنی فروشی رسیدیم، وارد شدیم. خداروشکر کولر داشت و حالمون جا می اومد.

صندلی رو عقب کشیدیم و نشستیم.

با مرموزی گفتم:

_چه بستنی هایی میخوری؟ به غیر قیفی؟

DONYA IEMAMNOE

با تعجب نگاهم کرد:

_وا یعنی چی؟ یه دونه بسه.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. امروز قرار بود روزی باشه که بهمون خوش بگذره؛ کارای روزمره و ساده که چیزی رو از پیش نمی بردن.

تکیه ام رو به صندلی دادم:

_ باید پنج تا بستنی بخوری، هم تو هم من. و این یه مسابقه اس.

چشم غره ای بهم رفت:

_ بچه ای؟ یا دیوونه؟ میمیریم.

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم و با خنده گفتم:

_ مجبوری. جایزه داره.

چند لحظه ای فکر کرد و بعد، با چشم هایی ریز شده گفت:

_ اگر بردم، جایزه ام چی باشه؟

تازه داشت جالب میشد. دست هام رو توی هم قفل کردم و جلو رفتم:

_ این مسابقه چند مرحله اس. اول بستنی. اگر بتونی توی همه برنده بشی،

هرکاری بگی انجام میدم.



" انتقام از هوسِ تو"

part_722#

#پارت_۷۲۲

لبخندی مرموز روی لبش نشوند:

_هرکاری؟ DONYA IEMAMNOE

با قاطعیت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_هر کاری!

دست هاش رو به هم کوید و با خنده گفتم:

_ آقا من آماده ام. از همین الان خودتو برای باخت آماده کن.

نیشخندی زدم. از همونایی که انگار میگن برو بابا دلت خوشه.
از جام بلند شدم و به طرف پیشخونشون رفتم و گفتم:
_ آقا از هر بستنی که دارید، دوتا برای ما بیارید
فروشنده متعجب شده بود.
اما خب بنده خدا چیزی نگفت؛ از خدایم بود.



به طرف میز نشستم و با خنده گفتم:
_ خب اگر ببری، به عنوان جایزه چی ازم میخوای؟
دست به سینه و مرموز نگاهم کرد.
کاملاً مشخص بود نقشه های شومی داره!
_ نه دیگه؛ بمونه واسه بعد مسابقه
کنجکاو شده بودم اما خب قبول کردم.
من هم کم نقشه ها براش نداشتم.
با خنده گفتم:
_ حتما میخوای موهاتو آبی کنی؟
چپ چپ نگاهم کرد:
_ اونو که بخوای نخوای میکنم، ولی کلاً به فکر یه چیز دیگه ام.

چشم غره ای بهش رفتم:
_ آخه آبی؟ برو شکلاتی، شرابی چیزی بزن. آبی به درد دخترای پوزنده
شونزده ساله میخوره که پایین موهاتونو رنگ میکنن
نیشخندی زد:

_چقدرم توجه کردی به پایین موی دخترا.

همینم کم بود. دنبال یه کلمه توی جملات من بود تا گیر بده.
به زمین و زمان.

ترجیح دادم سکوت کنم و دیگه حرفی نزنم.

اینجوری معلوم نبود تا آخرش چی میشه!

بعد از حدودا پنج دقیقه، دونه دونه بستنی هامون رو آوردن.

ونوس با چشم های درشت شده بهشون نگاه کرد و گفت:

_اینا آب نمیشن؟

" انتقام از هوس تو"

part_723#

#پارت_۷۲۳



بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم:

_مجبوری اونقدر تند تند بخوری که آب نشن.

گوشه ی لبش بالا رفت:

_مسخرم کردی دیگه؟

توجهی نکردم و گفتم:

_اولش بستنی قیفی

شروع کردم به شمردن؛ تا عدد "سه" رو گفتم. به خودم اومدم دیدم نصف بستنی رو خورده.

کمی رو صندلی بالا و پایین پرید.
با اینکه خنده ام گرفته بود اما به سختی من هم مشغول خوردن شدم.
سرد بود و دندونام واقعا اذیت میشدن.

ونوس بستنی قیفی رو تموم کرد و رفت سراغ حصیری.
هر دومون خنده مون گرفته بود.

قاعدتا اون جلوتر بود.

و من اینو می خواستم.

می دونستم اگر ببازه، زمین و زمان رو به هم می بافه.

بستنی حصیری رو، با هم تموم کردیم. تمام دستام چسبناک شده بود.
کاسه ی بستنی میوه ای رو برداشتم.

داشتن آب میشدن.

حواسم به کاسه ام بود، بعد از چند لحظه که سرم رو بالا آوردم، با دیدن ونوس
نزدیک بود دوتا شاخ در بیارم.



یه اسکوپ بستنی میوه ای رو درسته گذاشت توی دهنش.

آب دهنم رو فرو دادم و نگاهی به اطرافمون کردم که همه با تعجب و در عین
حال خنده بهمون خیره شده بودن.

خودمم هم خنده ام گرفت:

_ونوس یکم خانومانه رفتار کن عزیزم

اصلاً توجهی نکرد و بعد از قورت دادن قبلی، اسکوپ بعدی رو توی دهنش گذاشت.

هر جوری حساب می کردم می باختم.

با این حال من هم مشغول خوردن شدم تا خیالش راحت نشه.

تمام بستنیش رو که خورد، دستمالی برداشت و سریع گفت:

_استپ



" انتقام از هوسِ تو "

part_724#

#پارت_۷۲۴

با شنیدن این حرف زدم زیر خنده.

اونقدر خندیدم که نزدیک بود خفه بشم.

چشم غره ای نثارم کرد:

_برای چی میخندی؟ من بردم. یک هیچ به نفع من.

نفسی عمیق کشیدم:

_استپ؟ مگه نام شهرت داری بازی میکنی؟

DONYA IEMAMNOE

خودش هم که انگار تازه متوجه شده بود چی گفته؛ زد زیر خنده.

این از این.

مرحله ی اول که بستنی بود رو باختم.

با دستمال، دست هام و دور دهنم رو پاک کردم و بعد از شستن دستم، به

طرف پیشخون رفتم و پولشو حساب کردم.

هر چند که من وقت نکرده بودم همه ی بستنیم رو بخورم!

وقتی بیرون اومدیم، لبخندی زدم:

_چه حسی داری؟

سری تکون داد:

_حس قدرت.

ابروهام رو بالا انداختم. خانم چه فکرای پیش خودش می کرد.

فکر می کرد من میذاشتم ببره؟

رفتم و جلوش ایستادم. همونطور که عقب عقب راه می رفتم گفتم:

_مرحله ی دوم رو خیلی وقت پیش انجام دادیم. قبل اینکه ازدواج کنیم.

چند لحظه ای متفکر بود.

بعد با چشم های درشت شده نگاهم کرد و تقریباً با صدای بلندی گفت:

_مسابقه دو؟ تو خواب ببینی سامیار.

خندیدم:

_چرا؟

DONYA I E M A M N O E

اخمی کرد و دست هاش رو توی جیب مانتوش فرو کرد:

_معلومه که تو با این لنگای درازت برنده میشه.

قهقهه ای زدم:

_همینه که هست؛ میخواستی تو هم قدت بلند باشه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_وسط خیابون میخوای مسابقه بزاری؟ زشته مردم نگامون میکنن.
سرم رو بالا انداختم:

_نه؛ جلوتر یه پارکه؛ میریم اونجا.

" انتقام از هوسِ تو "

part_725#

#پارت_۷۲۵



با حالتی نزار بهم خیره شد.
می دونستم از دویدن متنفره.
از بس تنبل بود دیگه! امروز چه روزی شده بود!
مشغول راه رفتن بودیم که ایستاد و ضربه ی محکمی به پیشونیش زد و گفت:
_وای

چشم هام درشت شد؛ به علاوه نگران هم شدم. ایستادم و گفتم:
_چی شده؟ خوبی؟

سرش رو به طرفم چرخوند:
_گوشیمو خونه جا گذاشتم

اون لحظه جز اینکه پوکر نگاهش کنم کاری از دستم برنمی اومد.

شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت:
_چیه؟ تو گوشیت باهاته؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و همزمان آره ای گفتم. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_بدش

تعجب کردم، اما خب گوشیمو از توی جیبم درآوردم و به طرفش گرفتم.

بلافاصله رمزش رو زد و رفت روی دوربین.

باز هم پوکر نگاهش کردم. ضربه ای به پهلوم زد:

_بخند.

لبخندی فوق مصنوعی روی لبم نشوندم. عکس رو که گرفتم، با خوشحالی گفتم:

_اینترنت نداری؟

گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و بعد از خاموش کردنش، توی جیبم گذاشتمش و گفتم:

_اینترنت ندارم؛ اگرم داشتم گوشیمو نمیداشتم دستت بمونه

لب و لوچه اش آویزون شد:

_میخواستم اینستا استوری بزارم.

DONYA I E M A M N O E

پاسخی ندادم و دستش رو سفت گرفتم.

هوا داشت رو به خنکی می رفت.

اما خب هنوزم گرم بود.

وقتی به پارک رسیدیم واردش شدیم. دقیقا همون پارکی بود که اون سال، با همدیگه رفتیم.

" انتقام از هوسِ تو "

part_726#

#پارت_۷۲۶

به خاطر گرما، چندان شلوغ نبود.

اما خب هرازگاهی چند نفر رد می شد

انگار خوشش اومده بود و همینطوری داشت قدم می زد که نگهش داشتم.

سرش رو به طرفم چرخوند و منتظر نگاهم کرد.

به دکه ی ته پارک اشاره کردم:

_تا اونجا میریم، بعدش برمی گردیم. هرکی اول شد اون برنده اس

چشم هاش درشت شد:

_سامیار تو این گرما میمیریم؛ حالت خوبه؟ من اینجوری اصلا مسابقه نمیدم

و در پایان حرفش به طرف نمیکت رفت و نشست.

اخمی بهش کردم:

_پاشو ونوس. انقد لوس نباش.

ابروهاش رو بالا انداخت و اصلا نگاهم نکرد.

عجب آدم جر زنی بود این دختر.

لب هام رو تر کردم و با بی میلی گفتم:

_باشه؛ جهنم و ضرر. فقط تا پیش دکه میریم.

سری تکون داد و همونطور که از جاش بلند می شد، گفت:

_این شد حرف حساب

با پام، خطی فرضی رو نشون دادم و گفتم:

_اینجا شروع

نگاهی به کفش هاش کرد:

_شانس آوردی کتونی پامه

گارد دویدن گرفتیم. شروع به شمردن کردم. اونقدری زرنگ بود که من دو رو گفتم، خواست شروع به دویدن کنه.

دستم رو جلوش نگه داشتم:

_عه نه بابا، فکر میکنی خیلی زرنگی؟

اخمی کرد و حرفی نزد.

از اول شروع به شمردن کردم. وقتی گفتم "سه" از جا کنده شدم و به سرعت برق دویدم. جا مونده بود.

همین باعث می شد خنده ام بگیره.

با این حال سرسختانه پشت سرم می اومد و هر چند لحظه یک بار داد می زد:

_سامیار وایسا پام درد گرفت

DONYAIEMAMNOE

"انتقام از هوسِ تو"

part_727#

#پارت_۷۲۷

وقتی به دکه رسیدم، نفس نفس زنان ایستادم تا خودش رو بهم برسونه.

با تاخیر خیلی زیادی، بالاخره رسید.
 سریع روی چمن نشست و به سختی گفت:
 _خیلی... نامردی

خندیدم و من هم نشستم. تمام تنم خیس عرق شده بود.
 دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

_کدوم پات درد میکنه؟

سریع پاهاش رو عقب کشید و چیزی نگفت. نیشخندی زدم:
 _میخواستی منو خر کنی؟



حرفی نزد و روی چمن دراز کشید.
 من هم کنارش دراز کشیدم. خداروشکر زیر درخت بودیم و آفتاب کورمون
 نمی کرد!

آب دهنش رو فرو داد:

_یک یک مساوی. مسابقه بعدی چیه؟

لبخندی مرموز روی لبم نشوندم:

_میفهمی؛ فعلاً بزار استراحت کنیم. یکم حالمون جا بیاد.

پاسخی نداد. بعد از چند لحظه با خنده گفت:

_هر چی بستنی خورده بودیم آب شد.

من هم خندیدم.

راست می گفت. اگر می فهمید مسابقه ی بعدی چیه، که بلند می شد و فرار می کرد.

هر کی از کنارمون رد می شد نگاهی بهمون می نداخت.
یه نگاه بد!

مردم انگار آدم ندیده بودن.

یا شایدم اصلا توی خونشون دراز نمی کشیدن!

ونوس که معذب شده بود، توی جاش نشست و گفت:
_پاشو دیگه. زشته دراز کشیدیم

اخمی کردم:

_چیش زشته؟ داریم کار خلاف شرع انجام می دیم؟ یه حرفایی میزنیا
اصلا انگار منتظر شنیدن همین حرف بود.

دراز کشید و سرش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

_امیدوارم خوابای بد برام ندیده باشی

Romanedaghh@

DONYAIEAMNOE

" انتقام از هوسِ تو "

part_728#

#پارت_۷۲۸

مرموزانه خندیدم و گفتم:

_نه بابا

ضربه ی محکمی که پهلوم زد:

_من تو رو میشناسم، می دونم چقدر افکارت شومن. واقعا استرس گرفتم. ببینم چی تو فکرته

چیزی نگفتم.

تکونی بهم داد:

_بگو تورو خدا.

خنده ای کردم و خواستم جوابش رو بدم، که صدای خشن مردی از بالای سرمون اومد:

_پاشید ببینم

اونقدر تند و عصبی این رو گفت که هر دومون وحشت زده توی جامون نشستیم. با دیدن گشت، سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم. بلند شدیم و ایستادیم.

این میون فاز اون آدمایی که وایساده بودن و مارو تماشا می کردن، واقعا نمی فهمیدم.



لبخندی زدم:

DONYA I E M A M N O E

_جانم؟

به ونوس که وحشت زده بهشون خیره شده بود، اشاره کرد و گفت:

_با خانم چه نسبتی داری؟

شدیدا کرم گرفته بود.

برای ادیت کردن خودمون؛ اصلا انگار انسان مریضی بودم.

اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:

_یعنی چی؟ من منظور تون رو متوجه نمیشم

سری تکون داد و به سربازی که کنارش بود، اشاره کرد و گفت:

_میریم جایی که متوجه بشی

انگار اوضاع خیلی خراب بود.

سریع دستم رو بهش نشون دادم و گفتم:

_زن و شوهریم جناب سروان

ایستاد.

نگاهی اول به حلقه ام، و بعد به صورتم انداخت.

_من الان شناسنامه همراهم نیست، اگر لازمه که زنگ بزنم پدرم بیاره خدمتتون

Romanedaghh@



" انتقام از هوسِ تو "

part_729#

#پارت_۷۲۹ DONYAIEAMAMNOE

سری به نشونه ی منفی تکون داد و بعد، در حالی که نگاهی عاقل اند سفیهی بهمون می نداخت گفت:

_اینجا جای این کارا نیست؛

اخمی کردم:

_ جای چه کارایی؟ اینکه زنم سرشو گذاشته رو دست من جرمه؟ خلاف کردیم یا قوانین خدا رو زیر پا گذاشتیم؟

متقابلا اون هم اخم کرد.

ولی بیشتر و غلیظ تر از من! بحث رو تغییر داد:

_ اینجا نمونید

و بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از پیشمون رفت.



ونوس با وحشت دستم رو گرفت:

_ یکم دیگه خرکی بازی در میاوردی امشب جامون تو بازداشتگاه بود.

خندیدم:

_ آره فکرشو بکن. چقدر باحال می شد.

ضربه ی محکمی به بازوم کوبید:

_ خدا امروز مارو به خیر کنه. من می دونم تهش یه بلایی سر من میاد.

دستش رو سفت توی دستم گرفتم:

_ نگران نباش؛ یا من میمیرم، یا تو. امکان اینکه دوتامون بمیریم خیلی کمه

DONYA I E M A M N O E

چشم غره ای نثارم کرد:

_ هه هه هه، گوله نمک؛ سرمایه ملی. مردم از خنده

مردمی که اطرافمون ایستاده بودن، کم کم متفرق شدن.

نگاهی به ساعت انداختم:

_ خب؛ الان وقت اجرای مرحله سومه

منتظر، در حالی که ترس رو می تونستم توی نگاهش بخونم بهم خیره شد.

نیشخندی زدم:

_میریم ده سیخ جیگر میخوریم

چشم هاش درشت شد:

_ببین سامیار، خودتو بکشی هم من این کارو نمی کنم

Romanedaghh@



" انتقام از هوس تو "

part_730#

#پارت_۷۳۰

سری تکنون دادم:

_میکنی

اخمی کرد و لجوجانه گفت:

_نمیکنم. اصلا چرا همه ی مراحلو تو مشخص میکنی؟ الان دیگه نوبت منه

پوکر نگاهش کردم:

DONYA IEMAMNOE

_ایده ی مسابقه رو من دادم. پس مراحلشم من مشخص میکنم.

با حالت گریه بهم خیره شد و بعد، بی میل گفت:

_باشه؛ ولی اگر ببرم دهنتو سرویس میکنم.

خندیدم و دنبال خودم کشیدمش:

_فعلا که مساوی هستیم؛ تا ببینیم خدا چی میخواد.

قطعا توی مرحله ی جیگر هم من برنده بودم.

این رو شک نداشتم.

ونوس از جیگر متنفر بود و این یه برگ برنده بود برای من.

نمی دونستم این دور و اطراف کجا جیگرکی داره.

اونقدر گشتیم که دیگه پاهام در گرفته بود.



وارد که شدیم، بوی خوش جیگر رو استمشمام کردم.

ونوس دستش رو جلوی دماغش گذاشت و گفت:

_ای؛ چه بوی گندی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_یکم آروم تر حرف بزنی به جای برنمیخوره ها

چیزی نگفت. صندلی رو براش عقب کشیدم.

نشست و بعد، شالش رو هم جلوی دهن و دماغش گرفت:

_حالم داره از بوش به هم میخوره

خندیدم و من هم نشستم.

DONYA I E M A M N O E

بعد از چند لحظه گفتم:

_ببین یه کمک بهت میکنم. تو برای اینکه بتونی بخوری، اجازه داری لیمو

کنارش بخوری؛ خوبه؟

چشم هاش درشت شد:

_مگه قرار بود بدون لیمو بخوریم؟

ای بابا چی پیش خودش فکر می کرد.
 خندیدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
 _آره

حالت عرق زدن گرفت و گفت:

_انتقام اینارو ازت میگیرم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_731#

#پارت_۷۳۱



سری تکون دادم. از جام بلند شدم و گفتم:

_من میرم سفارش بدم

سری تکون داد. 10 شیخ جیگر سفارش دادم.

به همراه سبزی و لیمو و خلاصه همه چی.

که حداقل بتونه بخوره.

DONYAIE MAMNOE

شاید اصلا مسابقه و این حرفا، بهانه بود.

دلم می خواست یکم بخندیم، و شاید یکم تقویت بشه!

وقتی برگشتم، ونوس با وسواس داشت سرش رو اطرافش می چرخوند.

نشستم و گفتم:

_اینطوری نکن مردم دارن نگات میکنن

حرفی نزد.

گوشیم رو در آوردم و روشنش کردم که سریع گفت:

_بده یه عکس بندازیم

چشم غره ای بهش رفتم:

_بسه ونوس یه روزو بیخیال شو سر جدت

گوشه ی لبش بالا رفت.

اونقدر معتاد به گوشی و فضای مجازی شده بود که یه روزم نمی تونست بدون اون طاقت بیاره.

سعی کردم سرگرمش کنم تا بیخیال بشه؛ بنابراین گفتم:

_این داداشای تو نمیخوان ازدواج کنن؟

شونه هاشو بالا انداخت و آهی کشید. داشت خنده ام میگرفت اما خب سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم:

_نمی دونم والا؛ امیرحسین اصلا تو فاز این چیزا نیست، با محمدحسینم عین پسرچه های دو ساله لج میکنه

DONYA IEMAMNOE

خنده ای کردم:

_تا خودش ازدواج نکنه این محمدحسین بدبختم باید مجرد بمونه؛ عجب خانواده ی عجیبی دارین شما

اخمی میون دو ابروش نشوند:

_والا خیلیم خوبیم؛ حداقل از خانواده ی تو بهتریم.

لبخندم محو شد. چه جدی گرفته بودا.

_چه ربطی داشت؟ دارم باهات شوخی میکنم خیر سرم، اینقدر بدعنی آخه.

شونه هاشو بالا انداخت:

_در هر شرایطی نمیتونی به خانواده من متلک بندازی؛ حداقلش اینه توی شرایط سخت روی پاهای خودمون ایستادیم

Romanedaghh@



" انتقام از هوسِ تو "

part_732#

#پارت_۷۳۲

نیشخندی زدم:

_بر منکرش لعنت؛ فقط امیرحسینتون یکم...

حرفمو ادامه ندادم و به سرم اشاره کردم. که مثلاً مغزش مشکل داره و این حرفا.

باز هم اخمش غلیظ تر شد:

_همین امیرحسین توی بدترین و سخت ترین شرایط زندگیم بزرگ ترین پشتیبان زندگیم بوده

DONYAIE MAMNOE

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

_یکم بداخلاقی میکنه، اما هیچ کسی به اندازه ی امیرحسین منو دوست نداره

لبخندی کج زدم:

_من دارم، حتی خیلی بیشتر از اون.

سری تکنون داد:

_تو اگه منو دوست داشتی اینقدر حرصم نمی دادی. شبا از دست کارات خوابم نمیره، مدام با خودم میگم مگه مشکل من چیه که سامیار نمیخواد از من بچه داشته باشه؛ چرا اینقدر طاقچه بالا میزاری؟
باز هم همون بحث مزخرف همیشگی.

اخم کردم؛ لازم بود کمی جدی صحبت کنیم تا تکلیف یکسری از مسائل توی زندگیمون مشخص بشه:

_ببین ونوس جان، نه تو مشکلی داری، و نه من بدم میاد از تو بچه داشته باشیم. همین که الان کنار می خودش یه لطف بزرگه. من میگم ما خیلی وقت داریم برای بچه دار شدن؛ بزار فعلا از این نیروی جوونی مون استفاده کنیم از زندگی لذت ببریم قربونت بشم.



پوزخندی زد:

_فردا پس فردا سن من میره بالا؛ بچه دار شدن خطرناک میشه.
چپ چپ نگاهش کردم:

_خیلیا هستن چهل سالگی به بعد حامله میشن هیچ مشکلی ندارن
رو به جلو متمایل شد و بهم نزدیک شد:

_بابا سامیار بفهم، ما چند سال باید دوا درمون کنیم، تا اون موقع دقیقا همون سنی میشیم که تو میخوای.

تکیه ام رو به صندلی دادم:

_بسه تو رو خدا ونوس، یه امشبو کوفتمون نکن. بعدا در موردش حرف میزنیم.

سرش رو تکنون دادو زیر لب گفت:

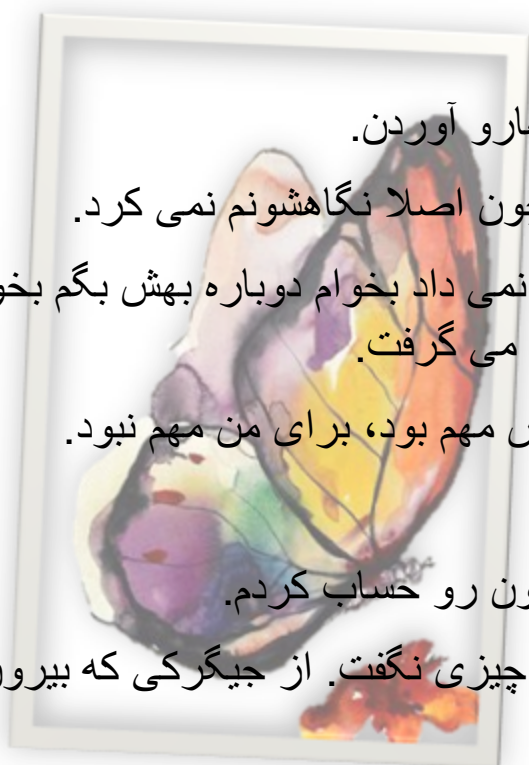
_بعدا بعدا؛ همش می‌گه بعدا.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_733#

#پارت_۷۳۳



چند دقیقه ای گذشت که جیگرهارو آوردن.
ونوس انگار قهر کرده بودم، چون اصلا نگاهشونم نمی کرد.
اون لحظه واقعا غرورم اجازه نمی داد بخوام دوباره بهش بگم بخوره، هر چی
من بهش میگفتم بلافاصله گارد می گرفت.
اونقدری که اون غرورش برایش مهم بود، برای من مهم نبود.
از جام بلند شدم و رفتم و پولشون رو حساب کردم.
ونوس با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت. از جیگرکی که بیرون زدم، پشت
سرم راه افتاد.

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم.

DONYA I E M A M N O E

هوا تقریبا تاریک شده بود و خنک!

قدم زدن خیلی لذت بخش بود.

کاش ذات ونوس اینقدر لجباز نبود.

نمی گفتم لوسه؛ اما لجبازی چیزی بود که واقعا نمی تونستم باهاش کنار بیام.

اصلا حرف من ربطی نداشت که بخواد اینجوری به قضیه بچه دار شدن و
هزار کوفت و زهرمار دیگه ربطش بده.

کمی قدم تند کردم که بلند گفت:

_وایسا یکم آروم تر، من خسته ام

ایستادم. وقتی بهم رسید، نگاهی بهش انداختم و بعد آروم گفتم:

_میخوای سوار تاکسی بشیم؟

چشم هاش درشت شد:

_مگه قراره سوار تاکسی نشیم؟ میمیریم بابا.

سری تکون دادم و رفتم کنار خیابون ایستادم. مردد گفتم:

_چرا نموندی جیگرا مونو بخوریم؟

بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم:

_می دونستم دوست نداری. نمیخواستم مجبوریت کنم.

چپ چپ نگاهم کرد:

_چقدم که حالا واست مهمه.

کلافه گفتم:

_لطفا شروع نکن، اصلا حوصله ندارم.

DONYA IEMAMNOE

روش رو با حرص برگردوند.

من هم دیگه حرفی نزد. تاکسی که جلوی پامون ایستاد، سوار شدیم.

فکر می کردم امروز قراره یکم بهمون خوش بگذره؛

ولی انگار اصلا اینطور نبود.

همیشه یه اتفاقی میوفتاد که آخر کاری همه چیز خراب بشه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_734#

#پارت_۷۳۴

به خونه که رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم.
با دیدن مهسا جلوی در، چشم هام درشت شد. ونوس هم متعجب بود اما زودتر
از من جلو رفت:

_سلام مهسا جون، خوبی عزیزم؟ خیلی وقته اینجایی؟
مهسا دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
_تقریباً نیم ساعتی میشه

اخمی کردم:

_برای چی زنگ نزدی؟ بابا کجاست؟
کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و مردد گفت:

_با خودت کار دارم.

حرفی نزدیم؛ هیچ کدوم. جلو رفتم و کلید به در انداختم و بعد هم تعارف کردم
که بره داخل.

نگرانم کرده بود. به شدت!

وارد خونه که شدیم، ونوس به طرف آشپزخونه رفت. من هم همراه مهسا به
پذیرایی رفتم.

مهسا آروم نشست و گفت:

_ از سام خبر داری؟

گنگ نگاهش کردم:

_ تقریباً؛ برای چی؟ چیزی شده؟

پوفی کشید. کلافه بود و این رو خیلی خوب متوجه می شدم.

با عصبانیت، در حالی که سعی می کردم ولوم صدام از حد طبیعی بالا نره
غریدم:

_ د حرف بزن ببینم چه مرگته

نفسی عمیق کشید و لبش رو به دندون گرفت:

_ داره یه کارایی میکنه. من، وقتی دیدمش با حرفایی که زد، حس کردم خیلی
ازش میترسم. یکم پیگیر کاراش شو، ولی نه جوری که متوجه بشه من چیزی
بهت گفتم



اخمی که میون دو ابروم بود غلیظ تر شد:

_ مثل بچه ی آدم بگو چی بهت گفته؟

دست های لرزونش رو توی هم قفل کرد:

_ واضح حرف نمی زد.. اما برداشت من از حرفاش اصلاً چیز خوبی نیست

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو"

part_735#

#پارت_۷۳۵

منتظر نگاهش کردم که با صدایی خیلی آروم تر ادامه داد:

_ فکر کنم میخواد زنشو ول کنه.

چشم هام درشت شد:

_ نقره رو؟ برای چی؟ مگه دست خودش؟ پلیس پدرشو در میاره.

شونه هاش رو بالا انداخت.

چند لحظه ای بینمون به سکوت گذشت که مردد پرسیدم:

_ کجا دیدیش؟

قبل از اینکه جواب بده، ونوس با ظرف میوه اومد و در همون حال گفت:

_ ببخشید تورو خدا مهسا جون، کلی شرمنده ات شدیم این همه پشت در معطل ما بودی.

مهسا لبخندی محو زد:

_ نه عزیزم این چه حرفیه.



ذهنم مشغول شده بود.

بنابر این دیگه توجهی به مکالمه شون نکردم.

هدف سام چی بود؟ می خواست چیکار کنه که هیچ اطلاعی ازش به من نداده

بود؟

DONYA I E M A M N O E

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم.

متاسفانه از شانس گندم، خاموش شده بود.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق و زدمش توی شارژ.

روشن که شد، شماره ی سام رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

بعد از چند بوق، صدای خراش افتاده اش توی گوشن پیچید:
_بله؟

اخم کردم، غلیظ.

_سلام.. خوبی؟

صدایی ازش نیومد. بعد از چند لحظه مکث که شاید خیلی هم طولانی نشده بود، گفت:

_خوبم، تو خوبی؟ چه خبر.

لحن حرف زدنش اونقدر سرد و بی روح بود که حتما متوجه بشم اتفاقی افتاده. بنابراین بحث رو از احوال پرسشی قطع کردم و مشکوک گفتم:

_چیزی شده؟

متعجب پاسخ داد:

_نه، باید چیزی شده باشه؟

Romanedaghh@



" انتقام از هوسِ تو "

DONYAIEMAMNOE part_736#

#پارت_۷۳۶

حتما شده بود. حضوری خیلی بهتر می تونستم متوجه تغییر حالاتش بشم تا پشت تلفن؛ بنابراین گفتم:

_نه، آخه صدات گرفته بود گفتم شاید سرما خوردی. فردا بیکاری بیای مطب؟

با دو دلی گفت:

_معلوم نیست، خبرت میکنم
سری تکون دادم و باشه ای گفتم.

چند لحظه ای مکث کردم و وقتی دیدم حرفی نمیزنه، گفتم:

_پس... فردا می بینمت

باشه ای گفت و بعد از خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کرد.

از اتاق بیرون رفتم.

مهسا که مشغول حرف زدن با ونوس بود، مکثی کرد و سرش رو به طرفم
چرخوند.

نگاهش منتظر بود. پلک هام رو بستم و روی هم گذاشتم تا متوجه بشه دارم یه
کارایی میکنم.

ونوس گفت:

_سامیار زنگ بزن بابات بیاد اینجا. یه چیزی درست میکنم دور همدیگه
میخوریم

مهسا سریع گفت:

_نه... باید برم خونه. هنوز چمدون هامو نبستم.

ونوس اصرار می کرد.

اما من متوجه بودم حال مهسا خوب نیست. کلافه شده بود و این رو خوب می
فهمیدم.

سرم رو روبه ونوس چرخوندم و گفتم:

_ونوس جان، بزار برای یه شب دیگه

مهسا تند تند سرش رو تگون داد:

_آره، شب قبل رفتمون میام خونتون. خوبه؟

ونوس لب و لوجه اش آویزون شده بود اما باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد.
مهسا از جاش بلند شد.

کیفش رو روی شونه اش انداخت و گفت:

_من دیگه برم، خیلی خوشحال شدم دیدمتون



سری تگون دادم. همراه ونوس تا بیرون همراهیش کردیم، وقتی که رفت،
ونوس با طلبکاری به طرفم برگشت و گفت:

_برای چی گفتی بره؟ بیچاره گناه داشت این همه منتظر من و تو مونده بود
به طرف اتاق گام برداشتم و در همون حال گفتم:

_خودش نمی خواست بمونه

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_737#

#پارت_۷۳۷ DONYA IEMAMNOE

چشم هاش رو ریز کرد و با تردید بهم خیره شد و گفت:

_چیزی بهت گفت؟

ابروهام رو بالا انداختم و در حالی که سعی می کردم خودم رو کلا بی خبر
جلوه بدم گفتم:

_ نه

نگاهش هنوز هم مشکوک بود؛ اما خب دیگه حرفی نزد.

من فوق العاده نگران بودم.

احساس می کردم سام دیگه اون تعادل روحی قبل رو نداره؛ و واقعا معلوم نیست چه کاری ازش سر میزنه.



به طرف اتاق قدم برداشتم که گفت:

_ شام چی درست کنم؟

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_ من که سیرم. چیزی نمیخورم.

و در پایان حرفم وارد اتاق شدم و در رو بستم.

چند تقه به در خورد و بعد صدای بلند اومد:

_ قهری؟

نیشخندی روی لبم نقش بست. دکمه های پیرهنم رو باز کردم و در همون حال گفتم:

_ مگه من بچه ام؟ DONYA I E M A M N O E

در رو باز کرد و سرش رو آورد داخل و گفت:

_ ظاهرا. لج که میکنی، قهر کردم جدیدا به آپشن هات اضافه شده.

سری تکون دادم و خندیدم و در همون حال گفتم:

_ پس با این اوصاف، تو هنوز یه نطفه ی کوچیکی.

چشم غره ای بهم و حرفی نزد.

چند دقیقه ای گذشت و پیرهنم رو درآوردم و پرت کردم روی زمین و گفتم:
_بوی گند عرق میدم.

دست به سینه، به چهارچوب در تکیه داد و گفت:
_میخوای برو یه دوش بگیر. منم شام رو آماده میکنم.



غیر مستقیم گفت مجبوری شام بخوری.
حوله رو برداشتم و همونطور که به طرف حموم قدم بر میداشتم با خنده گفتم:
_چقدر تو زورگویی آخه

Romanedaghh@

"انتقام از هوسِ تو"

part_738#

#پارت_۷۳۸

"ســام" DONYA I E M A M N O E

وارد مطب سامیار شدم. منشیش جلوی پام بلند شد و با لبخند سلامی کرد.
متقابلا من هم جواب سلامش رو دادم.

به اتاق اشاره کردم و گفتم:

_کسی داخله؟

آره ای گفت و بعد از نیم نگاهی کوتاه که به ساعت انداخت گفت:

_خیلی وقته رفته داخل، الان دیگه میاد بیرون

سری تکون دادم و روی مبل نشستم.

از اینکه آویسا و نقره رو پیش هم تنها گذاشته بودم، فوق العاده احساس خطر می کردم!

همین باعث شده بود تند تند پام رو تکون بدم و هر چند لحظه یک بار، نگاهی به ساعت توی دستم بندازم.



صدای باز شدن در که اومد، سرم رو بالا آوردم. بیمار بعد از تشکری کوتاه از مطب بیرون رفت.

لبخندی به سامیار زدم. به طرفم قدم برداشت و با خوشحالی باهام دست داد و گفت:

_اگه من سراغتو نگیرم تو یه زنگم نمیزنی.

ابروهام بالا پرید:

_حالا من به خدمتت رسیدم.

خنده ای کرد. با هم وارد اتاق شدیم. کتم رو از تنم در آوردم و گفتم:

_حلال زاده ای، دیروز ذکر خیرت بود.

DONYAIE MAMNOE

اخمی محو میون دو ابروش نشست:

_ذکر خیر من؟ چطور؟

نشستم و نفسی عمیق کشیدم:

_پیش مهسا بودم. خاطرات قدیمی رو زنده کردیم. تهشم دعوا مون شد. بابای تو چطور این دختریو تحمل میکنه؟

به وضوح متوجه شدم از حرفم بدش اومد.
اما من این حرف رو به هیچ عنوان به کنایه نزددم.
روی مبل رو به روم نشستم. توی چشم هام خیره شد و گفت:
_خوبی؟

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید:

_میبینی که

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_739#

#پارت_۷۳۹



سری تکون داد. اما با نگاهی پر از حرف!

انگار که می خواست بگه خر خودتی.

حقیقتا خودمم نمی دونستم خوبم یا بد.

روحي يا جسمي.

مدام احساس سردرگمی می کردم؛ همین باعث شده بود کلافه باشم.

لبخندی که روی لبم بود کم کم جمع شد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_چیزی شده؟

دست به سینه بهم خیره شد:

_تو باید اینو به من بگی.

نیشخند زدم. پر از حرص! خیلی احمق بودم اگر متوجه نشم مهسا رفته پیش سامیار؟

_مهساجان که همه چیزو بهت گفته، دیگه برای چی منو کشوندی اینجا و سوال پیچ میکنی؟

رو به جلو متمایل شد:

_من میخوام از تو بشنوم. مهسا درست و حسابی حرف نزد.



شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده که من بخوام برای تو توضیحش بدم.

دستم رو توی جیب شلوارم کردم و بسته ی سیگارم رو در آوردم و یه نخ میون لب هام گذاشتم.

نگاهی بهش کردم:

_میخوای؟

پاسخی نداد و فقط با نگاهی سر تا پام رو از نظر گذروند.

فندک زدم و بعد از حبس کردن دودش توی سینه ام، چند لحظه ی بعد بیرونش دادم.

DONYA I E M A M N O E

_نمی دونی نباید اینجا سیگار بکشی؟

سیگار رو میون دو انگشتم گرفتم و زبونی روی لبام کشیدم:

_بهم گفتی بیام اینجا که اعصابم رو خورد کنی؟

سرش رو به طرفین تکون داد:

_بهت گفتم بیای اینجا، تا یادت بیاد من هنوزم رفیقتم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_740#

#پارت_۷۴۰



ابرو هام رو بالا انداختم و با نیشخند گفتم:

_مگه من گفتم نیستی؟

و در پایان حرفم پک محکم دیگه ای به سیگار زدم و بعد گفتم:

_زیر سیگاری داری؟

با خشم جلو اومد سیگار رو از میون دست هام بیرون کشید و گفت:

_داری اعصابم رو خراب میکنی سام. مثل بچه ی انسان بگو چه مرگته. من

اگر نفهمم تو همون سام همیشگی نیستی که باید سرمو بزارم بمیرم. چی رو

داری پنهون میکنی از من؟

از جام بلند شدم.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و با اخمی محو که میون دو ابروم نشسته بود، لب زدم:

_مطمئن باش اگر چیزی به تو مربوط باشه، صد درصد بهت میگم. یه مشکل

شخصیه که خودم حلش میکنم

چشم هاش رو ریز کرد:

_چه مشکل شخصیه که به مهسا ربط داره؟

آخ مهسا! من اگر دستم به تو برسه تیکه پاره ات میکنم.
 آب دهنم رو فرو دادم. کف دست هام کم کم داشت عرق می کرد!
 سعی کردم به خودم مسلط باشم. حوصله ی روشنفکری های سامیار رو
 نداشتم.

_من اگر به مهسا گفتم که بیاد ببینمش، صرفا جهت یادآوری خاطرات چند
 سال پیش بود. همین؛ قرار نیست به مشکلات الان من توی زندگی ربطی
 داشته باشه.



چشم هاشو ریز کرد:

_مطمئنی؟

آره ای گفتم.

بعد به طرف در قدم برداشتم که با صدای بلند گفت:

_کجا داری میری؟

در رو باز کردم:

_کار دارم. یه روز دیگه میام.

و بدون اینکه مهلت بدم حرفی بزنه از مطب بیرون زدم.
 فکرش رو نمی کردم مهسا اینقدر دهن لق باشه و بره همه چیز رو بزاره کف
 دست سامیار.

هر چند، اصلا مهم نبود.

Romanedaghh@

"انتقام از هوسِ تو"

part_741#

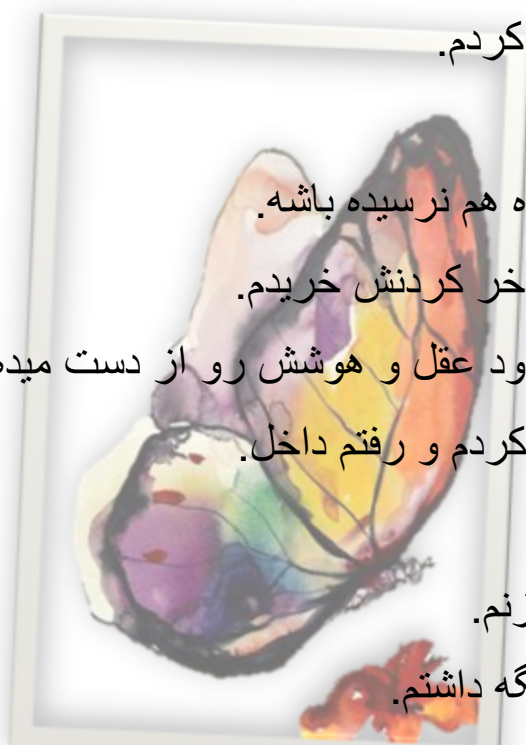
#پارت_۷۴۱

باید بر می گشتم خونه.

تا قبل از اینکه کند همه چی در می اومد، واسه ی آویسا پاسپورت می گرفتم.

سوار ماشین شدم و نفسی عمیق کشیدم.

ساختمون به مقصد خونه ترک کردم.



امیدوار بودم خبرا به گوش نقره هم نرسیده باشه.

سر راه، یه شاخه گل هم برای خر کردنش خریدم.

می دونستم با این چیزا چقدر زود عقل و هوشش رو از دست میده.

وقتی رسیدم، ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل.

کلید داشتم اما بهتر بود زنگ بزنم.

زنگ رو زدم و گل رو پشتم نگه داشتم.

در که باز شد، در کمال تعجب با مامان نقره روبه رو شدم.

همون لحظه بود که دلم می خواست نقره رو تا میخوره کتک بزنم!

اما، خودم رو حفظ کردم و لبخندی روی لب هام نشوندم:

_سلام.

سلامی گفت و از جلوی در کنار رفت.

به طرف نقره که مشغول شیر دادن به آویسا بود رفتم و گل رو به طرفش

گرفتم و گفتم:

_تقدیم به مامان نقره ی عزیز.

خنده ای کرد و گل رو از م گرفت:

_خیلی ممنون بابا سام.

کنارش نشستم و آویسا و شیشه شیرش رو ازش گرفتم و گفتم:

_برو پیش مامانت.

باشه ای گفت و رفت توی آشپزخونه.



انگار مجبور بودم حضور مادرش رو اینجا تحمل کنم.

البته تا اطلاع ثانوی.

سرم رو به طرف آویسا چرخوندم و لبخندی روی لبم نشوندم.

شیشه ی شیرش رو توی دهنش گذاشتم و با لبخند آروم گفتم:

_قربون چشمت بشم.

صدای مامان نقره، باعث شد نگاهم رو از آویسا بگیرم:

_سفر میخواید کجا برید؟

وای نقره. چقدر میتونی دهن لق باشی و نخود توی دهن دهن خیس نخوره؟

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_742#

#پارت_۷۴۲

لبخندی زدم:

_هر جا نقره دوست داشته باشه. ولی من به ایتالیا یا آلمان فکر میکنم. بازم
نظر خودش مهم تره.

رنگ نگاهش تغییر کرد.

انگار نگران بود.

حق هم داشت. اما باید سعی می کردم همه چیز رو عادی جلوه بدم. بنابراین
گفتم:

_خوشحال میشیم شما هم با ما بیاین، فکر میکنم نقره هم اینجوری بیشتر
دوست داره.



با با خوشحالی دستای مامانش رو گرفت و گفت:

_وای آره؛ میشه بیاین؟

پوف؛ اگر می اومدن چی؟ اون وقت خر بیار و باقالی بار کن.

مامانش لبخندی زد:

_میدونی که بابات راضی نمیشه، پس بهتره کلا بهش فکر نکنی

نفسی از سر آسودگی کشیدم.
DONYAIEMAMNOE
خداروشکر به خیر گذشت.

دیگه نگاهشونم نکردم و خودم رو مشغول بازی کردن با آویسا کردم.

اما همچنان گوشم به پیچ کردن هاشون بود.

امیدوار بودم که رای نقره رو نزنه.

اصلا می خواست تا کی بمونه اینجا؟

ناهار رو هم می موند؟

پس من چطور می خواستم با نقره حرف بزنم.

عجب؛ بودنشون واقعا اذیتم می کرد.

نگاهم به تلویزیون بود که با شنیدن صدای نقره، برگشتم.

آویسا رو به آرومی از آغوشم بیرون آورد و گفت:

_خوابش برده.

و بعد رفت توی اتاق.

این بهترین فرصت بود.

من هم به دنبالش رفتم توی اتاق

البته به بهای عوض کردن لباسم.

همونطور که دکمه های پیرهنم رو باز می کردم گفتم:

_مامانت ناهار اینجا میمونه؟

Romanedaghh@



DONYAIE MAMNOE

" انتقام از هوسِ تو "

part_743#

#پارت_۷۴۳

با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت:

_نه احتمالا میره

سری تکون دادم. چشم هاش رو ریز کرد و گفت:
_حس میکنم حالت خوب نیست..

در کمال بیخیالی، لبخندی بهش زدم:
_نه عزیزم خوبم. وقتی تو و آویسا کنارمید، وقتی می دونم مال منید، حالم خوبه.

لبخندی به پهنای صورت زد.

آویسا رو توی تختش گذاشت و بعد به طرفم اومد. دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

لحظه ای حس بدی وجودم رو گرفت.
من داشتم این دختر رو سر کار می داشتم.

برای رسیدن به اهدافم.

چقدر سخت بودن علاقه ی واقعیش رو بینم و تظاهر کنم.

چی شد که به یک باره اون همه عشق از بین رفت و جاش رو به این بی حسی داد؟

DONYA I E M A M N O E

کم کم داشتم به این پی می بردم که از سنگ هم بدتر شدم.

روی پنجه ی پاش بلند شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند، بعد سریع عقب کشید و آرام گفت:

_بیا بریم بیرون زشته مامانم تنهاست

و رفت.

پوف؛ کلافه دستم رو توی موهام کشیدم. تا کی من باید سردرگمی می کشیدم؟
کاش زودتر کارای پاسپورت اوکی میشد و می رفتم. این همه شاهد مظلوم
نمایی های نقره نبودم.

هر چند، کلا به کار بردن واژه ی مظلوم نمایی درست نبود.
داشتم لباسام رو عوض می کردم که صدای نقره اومد:

_سام بیا

کلافه، زیپ شلوارم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

مامانش لباس پوشیده بود. پس خداروشکر قصد رفتن داشت.
برای اینکه متوجه نشه که چقدر خوشحالم، گفتم:

_کجا میخواین برین؟

لبخندی زد:

_برم خونه واسه بابای نقره هم غذا درست کنم. خسته از سر کار میاد



اخمی محو میون دو ابروم نشوندم:

_زنگ می زنیم ایشون هم بیان اینجا

DONYAIE MAMNOE

و رو به نقره ادامه دادم:

_میخوای بزاری مامانت بره نقره خانم؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_744#

#پارت_۷۴۴

لبخندی زد و رو به مامانش گفت:

_من که میگم بمونه، خودش قبول نمیکنه

دیگه جایز ندونستم چیز دیگه ای بگم.

تعارف اومد نیومد داشت؛ اگر راضی به موندن میشد، اعصابم به هم می ریخت.



قدمی به عقب برداشتم:

_پس من میرم سوویچ رو بیارم که برسونمتون

و قبل از اینکه نه بیاره، وارد اتاق شدم و سوویچ رو برداشتم. بیرون که اومدم گفت:

_من یه آژانس میگیرم میرم.

ابروهامو بالا انداختم:

_تا وقتی من هستم، چرا آژانس.

و در رو باز کردم. خداحافظی رو به نقره گفتم و بیرون اومدم. دکمه آسانسور رو زدم.

DONYA I E M A M N O E

وقتی بوس کردن و خداحافظی گفتن هاش تموم شد، اومد و کنارم منتظر ایستاد.

وقتی سوار شدیم، تا وقتی که پیاده شدیم یک کلمه هم حرفی بینمون رد و بدل نشد.

بهتر! خیلی خوشم ازشون میومد که هم صحبت هم بشم باهاشون.

دزدگیر ماشین رو زدم و خواستم در رو برایش باز کنم که لبخندی زد:
_خودم باز میکنم.

متقابلا من هم لبخندی زدم و باشه ای گفتم.
هر دو سوار ماشین شدیم و از خونه بیرون زدیم
تقریبا همون اوایل راه بودیم، که گفتم:

_یه سوالی خیلی ذهنم رو مشغول کرده. میشه ازت بپرسم؟



سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_آره حتما..

آب دهنش رو فرو داد. مردد بود برای زدن حرفش. همین باعث میشد من هم
حس چندان خوبی بهش پیدا نکنم.

بالاخره به حرف اومد:

_چی شد نقره رو به همین راحتی پذیرفتی؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم. کلمات رو توی ذهنم کنار هم چیدم و گفتم:

_اشتباه از من بود. قرار نبود نقره تاوانش رو پس بده

DONYAIEMAMNOE

مکثی کردم و ادامه دادم:

_به علاوه، کاری که من با نقره کردم؛ هرگز فراموش نمیشه. حتی اگر بدترین
بدی ها رو هم بهم بکنه، بازم مقصر منم. بازم این نقره اس که باید من رو
ببخشه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_745#

#پارت_۷۴۵

سری تکون داد و یه لبخندی روی لبش نشوند و بعد با کمی تردید گفت:

_آخه؛ نمی دونم چجوری بگم. حس میکنم که داری وانمود میکنی

چشم هام درشت شد:

_وانمود؟ آخه وانمود به چی؟ به دوست داشتن نقره؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

پوف! مادرا همیشه تیز بودن.

_می تونید از خودش بپرسید من چقدر دوستش داشتم. شاید شروع زندگی مون چندان جنگی به دل نمی زد، اما واقعا از ته دلم دوستش داشتم.

مکثی کردم و با نفسی عمیق، ادامه دادم:

_نمی دونم تا چه حد از قضایا خبر دارید. ولی من حاضر بودم همه چیزم رو

پای نقره بدم. تا شاید اون گذشته ی بد از ذهنش پاک بشه. ولی خب، انگار

نمی شد.

DONYA IEMAMNOE

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت:

_نقره هیچ وقت غیرقابل کنترل نبوده. اما احساس می کنم تو بیشتر از هر کس

دیگه ای تونستی رامش کنی

لبخندی زدم.

من؟ چطور؟ چطور که خودم خبر نداشتم.

چند دقیقه ای سکوت شد.

سوالی توی ذهنم بود که دلم می خواست واقعا ازش بپرسم:

_ شما، این پسره کیاوش رو میشناختین؟

سری به نشونه ی مثبت تگون داد:

_ آره.

عجب مادری بود.

می دونست دخترش با یه پسره و اینقدر راحت و ریلعکس با مسئله برخورد می کرد؟

بدون اینکه ازش سوالی بپرسم، خودش ادامه داد:

_ چند سالی بود دور و ور نقره می پلکید. ما خوشمون ازش نمی اومد. یعنی نه اینکه پسر بدی باشه، اما خب خانواده ی خوبی نداشت. روابطشون اصلا مشخص نبود.

اخمی کردم:

_ منظورتون چیه

سری تگون داد:

_ پدر و مادرش آدمای درستی نبودن.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_746#

#پارت_۷۴۶

اون لحظه، واقعا حس بدی پیدا کردم.

اخمی میون دو ابروم نشست:

_به نظر من اگر خانواده اش آدمای درستی نبودن، ربطی به خودش نداره.
اون که خودش خانواده اش رو انتخاب نکرده که الان بابتش شماتت بشه.

با تعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم:

_برای ازدواج درخواستی داده بود؟

مکثی کرد و گفت:

_آره چند باری اومد. ولی خب بابای نقره قبول نمی کرد. میگفت برو با خانواده ات بیا.



اعصابم داشت از شنیدن حرفاش خرد می شد.

دلم نمی خواست دیگه بشنوم بنابراین آهانی گفتم و دیگه ادامه ندادم.

وقتی رسووندمش در ساختمونشون، پیاده شد و گفت:

_بیا بریم بالا پسرم

DONYA I E M A M N O E

سری به نشونه ی منفی تگون دادم:

_نه ممنون؛ نقره تنهاست زودتر برم پیشش

باشه ای گفت. خداحافظی سرسری کردیم و ماشین رو به حرکت در آوردم.

تا خونه، ذهنم مشغول بود.

اگر نقره با مخالفت پدر و مادرش مواجه نمی شد، شاید هیچ وقت با من برخورد نمی کرد و این اتفاقات هم پیش نمی اومد.

حالا دلم به حال کیاوش می سوخت.

اون قربانی خانواده اش شده بود.

حضور افراد توی ذهنم باعث می شد نقشه های جدید به سرم بزنه.

خوب یا بد!

وقتی رسیدم خونه، بلافاصله رفتم بالا.

کلید به در انداختم و خودم وارد شدم.



نقره با صدای بلند گفت:

_اومدی؟

نیشخندی زدم:

_نه هنوز تو راهم؛ پنج دقیقه دیگه میرسم خونه

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

DONYAIE MAMNOE part_747#

#پارت_۷۴۷

خنده ای کرد و بعد از اتاق بیرون اومد.

تاپ و شلوارک مشکی جذبی پوشیده بود.

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید؛ جلوی مامانش این لباسا تنش نبود.

نیشخندی زدم:

__ چیه؟ خوشگل کردی

فاصله اش رو باهام کم کرد. دسته ای از موهایش رو که توی صورتش ریخته بود، پشت گوشش زد و گفت:

__ عیبی داره؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم. نگاهن رو دور تا دور خونه چرخوندم تا آویسا رو ببینم. انگار متوجه شد که گفت:

__ خوابه.

آهانی گفتم و بعد به طرف اتاق قدم برداشتم که دستم رو سفت گرفت.

همین باعث شد متعجب به عقب برگردم و نگاهش کنم.

زبونی روی لب هاش کشید:

__ الان آویسا رو از خواب بیدار میکنی.

بازم هم گنگ بهش خیره شدم. شونه هام رو بالا انداختم:

__ خب پس چیکار کنم. میرم لباسامو میارم میام بیرون

گوشه ی لبش رو به دندون گزید. رفتارش اصلاً عادی نبود. چشم هام رو ریز کردم و با حالتی مشکوک پرسیدم:

__ چیزی شده؟

دستم رو رها کرد.

بعد قدمی به عقب برداشت و آروم لب زد:

__ نه، باید چیزی شده باشه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. سر تا پاش رو از نظر گذروندم و گفتم:
_نه ولی...

میون حرفم پرید:

_ولی چی؟

خنده ام گرفته بود. لب هام کش اومدن و لبخندی روی لبم نشست:

_تو یه چیزیت میشه. الکی نمیری خوشگل کنی. مامانت اومده بود اینجا
نصحیتت کنه؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_748#

#پارت_۷۴۸



چشم هاش که درشت شد، با صدای بلند زدم زیر خنده.

واقعا فکر می کرد من متوجه نشدم؟

دستم رو آرام بالا آوردم و لپش رو کشیدم.

شاید خیلی حرکت بجاگانه ای بود اما اون لحظه، با دیدن چهره ی مظلومش
تنها دلم می خواست همین کار رو انجام بدم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_لبم قرمز میشه. جاش میمونه

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم:

_ عیبی نداره. به مامانت بگو کار سام بوده.

جیغ خفیفی کشید و دستش رو بالا برد که مشت محکمی بهم بکوبه، که با صدای گریه ی آویسا متوقف شدم.
خنده ای کردم:

_ بفرما خانم خانما، همینو میخواستی دیگه؟



با حالتی نزار، آهی کشید و رفت توی اتاق.
محو رفتنش شدم.

چطور دلم می اومد اینقدر تظاهر کنم؟
چطور دلم می اومد دیگه دوستش نداشته باشم؟

حالم از خودم به هم میخورد.
کلافه شدم. دستی توی موهام کشیدم و به طرف کاناپه رفتم و دراز کشیدم.
چند دقیقه بعد صدای گریه ی آویسا قطع شد.
نقره با صورتی قرمز بیرون اومد و شلوار و تیشترتم رو به طرفم گرفت:
_ بیا لباسات

DONYA I E M A M N O E

از دستش گرفتمشون و انداختمشون روی زمین. با تعجب نگاهی به لباسا، و بعد به من انداخت و "وا"یی گفت و رفت توی آشپزخونه.
تحت تاثیر قرار گرفته بودم.
تحت تاثیر قلبم!

اگر من می رفتم و آویسا رو هم با خودم می بردم، چه بلایی سر نقره می اومد؟

چجوری می خواست تحمل کنه؟

اه. چرا نمی تونستم یه فکر درست و حسابی بکنم؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو"

part_749#

#پارت_۷۴۹



سعی کردم فعلا این افکار منفی رو از خودم دور کنم.

تا بتونم کار هام رو خوب جلو ببرم.

اون چطور تونست وقتی با من بود، همزمان با اون پسره هم باشه؟

پس من هم می تونم بزارم و برم.

بلند شدم و لباسام رو عوض کردم. رفتم توی آشپزخونه. تکیه ام رو به در

یخچال دادم و گفتم:

__فردا بریم دنبالش کارای پاسپورت؟

کمی متفکر نگاهم کرد:

__باشه. ولی...

نگران شدم. میون حرفش پریدم و با اخمی محو گفتم:

__ولی چی؟

سرش رو پایین انداخت و زبونی روی لب هاش کشید و گفت:
_ آویسا هنوز خیلی کوچیکه. اذیت میشیم تو سفر. میدونی که منظورم چیه؟ آب
و هوا و اینا که عوض بشه، ممکنه آویسا مریض بشه.

می دونستم.

اما نمی خواستم قبول کنم. بالاخره بدن آویسا به اون آب و هوا عادت می کرد.
کلافه، سرم رو کج کردم:

_ خب پس می فرمایی کی بریم. من کلی برنامه ریخته بودم



لب و لوچه اش آویزون شد:

_ خب چیکار کنم. تو خودت نگران نیستی؟

سری تکون دادم. حوصله نداشتم و اون هم داشت بیش از حد چرت می گفت:
_ هستم. ولی میدونی که هر دوتامون به یه سفر و کمی تفریح احتیاج داریم.
مگه نه؟

آره ای گفت.

اما دیگه ادامه نداد. کاملاً متوجه بودم نظرش عوض شده.

کلافه و عصبی از آشپزخونه بیرون رفتم.
با صدایی بلند گفت:

_ چرا اینجوری میکنی؟ مگه من حرف بدی زدم خب.

پاسخی بهش ندادم.

اگر می خواستم باهاش همکلام بشم، قطعاً یه تیکه ای چیزی بهش می پروندم.

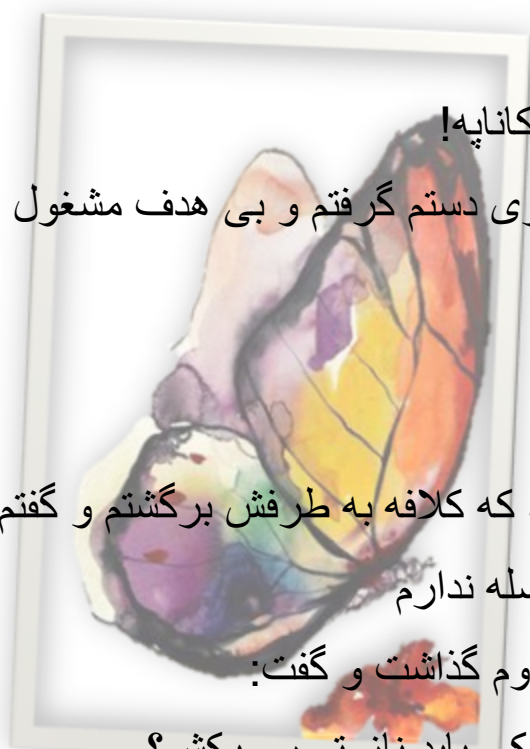
اون وقت بیا و درستش کن.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_750#

#پارت_۷۵۰



به مقصد همیشگیم رفتم. یعنی کانایه!

دراز کشیدم و کنترل تی وی توی دستم گرفتم و بی هدف مشغول عوض کردن کانال ها شدم.

اومد و بالای سرم ایستاد.

کنترل رو از دستم بیرون کشید که کلافه به طرفش برگشتم و گفتم:

_بده من اونو نقره. اصلا حوصله ندارم

نشست. چونه اش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

_مردا مگه قهر میکنن؟ من تا کی باید ناز تو رو بکشم؟

چپ چپ نگاهش کردم. متفکر بودم از اینکه این حرفو بهم بزنه:

_من قهر نکردم. فقط میخوام تلویزیون ببینم.

سری تکون دادم:

_آره میدونم

و دقیقا برای اینکه حرصم رو در بیاره، تی وی رو خاموش کرد.

چشم غره ای بهش رفتم:

_مامانت بهت نگفته وقتی شوهرت حوصله نداره، سر به سرش نزاری؟ چون اون موقع بداخلاق میشه؟

سرش رو به طرفین تکون داد:

_لازم نیست مامانم بگه.

لبخندی زد و بعد از مکثی نه چندان کوتاه ادامه داد:

_تو کلا همیشه بداخلاق. کم پیش میاد من روی خوش تو رو ببینم



پوزخندی روی لبم نشست و ناخواسته گفتم:

_ولی من اینطوری نبودم

پوفی کشید:

_تو بگو من چیکار کنم. بخدا دیگه طاقت ندارم. خیلی داری اذیتم میکنی سام. تا بهت میگم بالای چشمت ابرو، سریع بهت بر میخوره

بلافاصله بعد از شنیدن حرفش، توی جام نشستم.

سرم رو کج کردم و با چشمای ریز شده گفتم:

_تو حالت خوش نیست انگار. من اگر میگم بریم سفر، به خاطر اینکه که حال و هوای تو عوض بشه. بعد از این همه مشکل و بدبختی، یکم بهت خوش بگذره. تو خودت بهونه میاری

" انتقام از هوس تو "

part_751#

#پارت_۷۵۱

اون هم بلند شد و اومد کنارم نشست.
لب و لوچه اش آویزون شده بود و مشخص بود از تند حرف زدنم، تا حدودی
ناراحت شده.
با این حال، آروم گفت:
_باشه حالا عصبانی نشو

پاسخی ندادم و تنها سعی کرد با کشیدن نفس عمیق، کمی خودم رو کنترل کنم.
پا فشاری بیش از حد برای گرفتن پاسپورت و وانمود به سفر رفتن، می
تونست خیلی غیر مصنوعی به نظر برسه و تمام نقشه هام نقش بر آب بشه.



گلوب رو صاف کردم و این بار آروم و شمرده شمرده گفتم:
_اگرم می خوای که اصلا نریم.
اون هم حرفی نزد. خوب خوشش اومده بود.
دستش رو دور شونه هام انداخت و سرش رو به صورتم نزدیک کرد:
_قهری؟

چپ چپ بهش نگاه کردم. چقدر می خواست این کلمه ی مزخرف رو تکرار
کنه؟

_نه نیستم.

لبخندی به پهنای صورت روی لب هاش نقش بست:

_پس یه بوس بده

هر چقدر سعی کردم، نتونستم مانع نشستن اون لبخند ملیح روی لب هام بشم.

خنده ای کرد:

_ببین خوششت میاد..

با دستم سرش رو به عقب هل دادم و میون خنده گفتم:

_برو اون ور... از سنت خجالت نمیکشی

چشم هاش درشت شد:

_تو باید از من بوس بخوای



سرمو جلو بردم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

با این دلیل هم که نمی خواستم دلش بشکنه، خودم رو راضی نگه داشتم!!

لبخندی زدم:

_راضی شدی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_752#

#پارت_۷۵۲

DONYA IEMAMNOE

ابروهاش رو بالا انداخت.

توی چشم هاش زل زدم. این بار جدی و بدون هیچ خنده ای:

_چی میخوای؟

حرفی نزد و نگاهش رو به نقطه ای نامعلوم دوخت.

می دونستم دلش چی میخواد..

با وجود حس و حالم جدیدم، واقعا نمی تونستم بهش فکر هم بکنم.

البته می تونستم، ولی نه به اون شدت.

سرم رو جلو بردم. اونقدر جلو که فاصله ی صورت هامون کمتر از یک میلی متر بود.

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به لب هاش دوختم.

چشم هام رو بستم و دلم رو به دریا زدم.

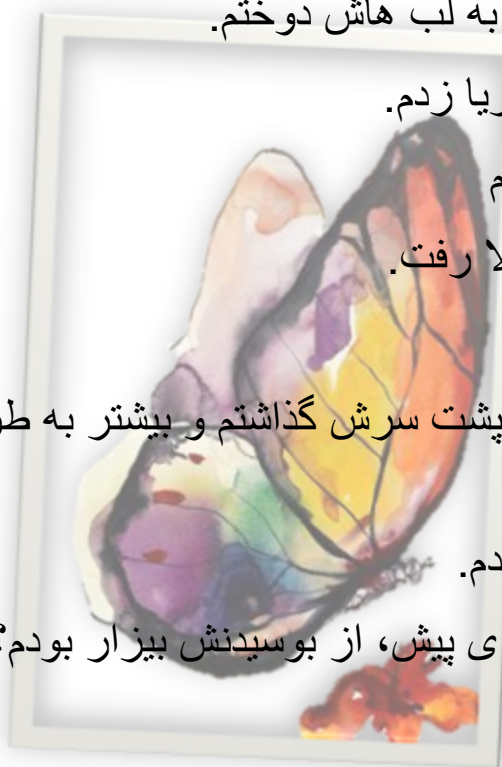
لب هام رو روی لب هاش گذاشتم

در کسری از ثانیه، دمای بدنم بالا رفت.

دستم می لرزید. بالا آوردمش و پشت سرش گذاشتم و بیشتر به طرف خودم کشیدمش.

صدای تپش های قلبم رو می شنیدم.

من همونی بودم که تا چند لحظه ی پیش، از بوسیدنش بیزار بودم؟



دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و وادارش کردم روی کاناپه دراز

بکشه و بعد خودم روش خیمه زدم.

تیشترتم رو توی مشت هاش گرفتم و مانع عقب رفتنم شد.

فقط هر چند لحظه یک بار، سرم رو بالا می بردم و نفسی می گرفتم

انگار لب هاش آهنربا داشتن!

خودش...

وجودش...

چرا نمی تونستم یک تصمیم قاطعانه در موردش بگیرم؟

دستم از روی گردنش به پایین کشیدم.

به قفسه ی سینه اش! همون که سفیدیش دلم رو به هوس می نداخت و وحشی می شدم برای کبود کردنش!

تاپش رو توی مشتم گرفتم و همزمان با حرکت دستم، رو به پایین کشیدم...

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_753#

#پارت_۷۵۳



دل از لب هاش کندم و این بار، سراغ قفسه ی سینه اش رفتم
بوسه ای روش نشوندم که دستش رو توی موهام فرو کرد و آه غلیظی کشید.
همزمان که می بوسیدمش، به این فکر می کردم قراره تا چه حد پیش برم.

آروم آروم، پایین تر می اومدم؛ نفس نفس می زدم

تاپش مانع کارم می شد.

از روش بلند شدم و دستش رو گرفتم و وادارش کردم اون هم بلند شه.

دستم رو زیر تاپش انداختم و از تنش درش آوردم.

خودش هم همراهیم می کرد و خب این باعث می شد هر لحظه، بیشتر از قبل تحریک بشم.

دراز که کشید، تیشرت خودم رو هم درآوردم.
نگاهم رو به تمام تنش دوختم.

چقدر هوس انگیز بود!

چقدر دلم می خواست باز هم طعمش رو بچشم؛ در حالی که به گذشته و آینده
هیچ فکری نمی کنم.
آب دهنم رو فرو دادم.



دستش رو بالا آورد و روی قفسه ی سینه ام گذاشت؛ درست روی قلبم.
لبخندی زد؛ خجول، و شاید نگران!
نفس نفس زنان گفت:
_محکم میزنه..

خنده ام گرفت.

دستم رو بالا آوردم و روی دستش گذاشتم.
توی ته مونده های ذهنم دنبال یه کلمه برای بیان احساسم میگشتم. و تنها چیزی
که هم قلبم رو راضی می کرد، و هم عقلم رو، این بود:

_به خاطر توئه. DONYAIE MAMNOE

با شنیدن حرفم، بی صبرانه بلند شد و با دست هام صورتم رو قاب کرد.

این بار برای بوسیدن اون پیشقدم شد.

نشستن لب های داغ و در عین حال خیشش روی لب هام، باعث می شد دمای
بدنم از حد طبیعی بالا و بالاتر بره.

دست هام رو دور کمر لختش حلقه کردم.
 دیگه مطمئن شده بودم میخوام تا کجا پیش برم.
 با غرایزم که نمیتونستم بجنگم، می تونستم؟
 دلم شدیدا یکی شدن باهاش رو می خواست

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_754#

#پارت_۷۵۴



دست هاش از صورتم عقب رفت و کم کم به طرف شونه ها و کتف هام رفت.
 حرکت ناخن هاش روی پوستم حالم رو خراب می کرد.
 از پشت، قفل سوتینش رو باز کردم.

عقب کشید که کشید، از تنش درش آوردم.
 فکر به این که این بدن سفید و خوش تراش الان زیر دستای منه؛ بیشتر از قبل
 تحریکم می کرد.

صدای نفس نفس زدنمون، سکوت خونه رو می شکست.

امیدوار بودم آویسا از خواب بیدار نشه و گند نزنه به حالمون!
 این چند وقت حتی فکر بوسیدن نقره رو رو هم نمی کردم، چه برسه به عشق
 بازی باهاش.

واقعا چطور می تونست با وجود حس تنفری که نسبت بهش پیدا کرده بودم،
 همچنان من رو تحریک کنه؟

دستم رو بالا آوردم و روی سینه هاش گذاشتم.
 برخورد هرم نفس های سنگینش به لاله ی گوشم، ترغیم می کرد هر چه
 زودتر دست به کار بشم.
 شونه هاش رو گرفتم و روی کاناپه درازش کردم.
 خودم هم بلند شدم. بعد از درآوردن شلوارم، نوبت اون رسیده بود.

دلم می خواست همزمان با من اون هم تحریک بشه و به اوج برسه.
 بنابراین، با بوسه های آروم و ریز شروع کردم.
 رو به پایین.
 انگشتم رو همزمان روی برجستگی های بدنش می کشیدم و گوش سپرده بودن
 به صدای نفس هاش.



به شلوارکش که رسیدم، کمی پایین تر رفتم.
 دستم رو روی کشاله رونش کشیدم که عضلاتش منقبض شد.
 خواست پاهاش رو ببندد که مانع شدم.
 با دست دیگم، کمی شلوارکش رو پایین کشیدم.

DONYA I E M A M N O E

دستش رو روی کتفم گذاشت و نالید:

_وای سام

مانع خندیدنم شدم.

لحظات حساسی بودن که دلم نمی خواست با خندیدن به هدر بره!
 شلوارکش رو هم کامل از پاش در آوردم.

با دیدن لباس زیر، لبخند ملیحی روی لبم نشست و گفتم:
 _این چه وضعشه؛ یه جعبه رو باز میکنی، توش یه جعبه دیگه اس
 خندید. خنده اش اما توام با استرس بود.
 آروم دستم رو که حرکت دادم، ناخن هاش رو توی بازوم فرو کرد...

Romanedaghh@



" انتقام از هوسِ تو"

part_755#

#پارت_۷۵۵

قبل از اینکه کارم به پایان برسه، صدای گریه ی آویسا از توی اتاق اومد.
 توی جاش نیم خیز شد که گفتم:
 _خروس بی محل
 ضربه ی محکمی به بازوم زد.

سوتینش رو برداشت و به طرف اتاق دوید.
 تکیه ام رو به کاناپه دادم و کلافه، دستم رو توی موهام فرو کردم.
 واقعا زندگی مزخرف زناشویی این بود؟
 پس چطوری بقیه مردم چهارتا چهارتا بچه می آوردن؟

دقیقه ها می گذشت و گریه ی آویسا قطع نمی شد.

تیشرت و شلوارم رو پوشیدم و به طرف اتاق قدم برداشتم. در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم:

_چرا گریه اش قطع نمیشه؟

ترسیده بود.

اینو میتونستم از صورت رنگ پریده و چشمای لرزونش به خوبی متوجه بشم. به سختی گفت:

_نمی دونم.

جلو رفتم و از دستش گرفتمش. به بیرون اشاره کردم:

_برو لباساتو بپوش

باشه ای گفت و رفت بیرون. سر آویسا رو روی شونه ام گذاشتم. صدای بلند گریه هاش توی گوشم بود.

همین باعث می شد حالم بد بشه و به عبارتی، مو به تنم سیخ بشه! همزمان که تکونش می دادم سعی می کردم باهاش حرف بزنم تا آرام بشه.



نقره وارد اتاق شد.

آویسا رو از دستم گرفت. صورتش قرمز شده بود و همین هر دومون رو به وحشت انداخته بود.

این میون نقره هم داشت به گریه می افتاد.

داشتم عصبی می شدم. دستی به صورتم کشیدم:

_میخوای بریم دکتر؟

بعض گرفته گفت:

_ نمی دونم بخدا. سابقه نداشته اینجوری گریه کنه

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_756#

#پارت_۷۵۶



سری تکون دادم و سریع مشغول پوشیدن لباسام شدم.

بعد از دستش گرفتمش و گفتم:

_بدو لباساتو بپوش

تمام بدنش عین بید می لرزید.

تند تند لباس هاش رو عوض کرد. بیرون رفتم و همزمان گفتم:

_سوویچ رو با خودت بیار

صدای گریه ی آویسا هر لحظه بلند و بلند تر می شد.

نمی دونستم باید چیکار کنم و شدیداً دست و پام رو گم کرده بودم.

اونم توی چنین موقعیتی!

هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید.

سوار آسانسور که شدم، در حال بسته شدن بود که نقره بلافاصله اومد و داخل پرید.

در محکم به دستش خورد.

با عصبانیت غریدم:

_حواست کجاست؟

جوابی نداد و با گریه دستش رو ماساژ داد.

بعد از چند لحظه آویسا رو ازم گرفت.

با ایستادن آسانسور بیرون رفتیم.

کمی جلوتر رفتم تا در ماشین رو باز کنم.

اما صدای گریه ی آویسا قطع شد.

با تعجب ایستادم و به عقب برگشتم.

نقره با چشم های درشت شده به آویسا خیره شده بود.

آویسا ریشه رفته بود و تقریباً رنگ صورتش به سیاهی می رفت و نفس نمی کشید.

به طرفش دویدم و ازش گرفتمش.

قبلاً می دونستم هر وقت این اتفاق می افته باید چیکار کنم.

اما اون لحظه دست و پام رو کاملاً گم کرده بودم.

DONYA I E M A M N O E

نقره جیغی کشید:

_آویسااااا

با جیغ نقره حس ترس و وحشت دوبرابر بهم القا شد.

انداختمش روی دستم و سعی کردم با ماساژ دادن کمرش، وادارش کنم نفس بکشه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_757#

#پارت_۷۵۷



بعد از تقریبا چند ثانیه، با صدای بلند به گریه اش ادامه داد.

تمام تنم عرق کرده بود.

به دستش دادم و گفتم:

_یه ذره بچه داری بلد نیستی

و بعد دزدگیر ماشین رو زدم.

سوار که شدیم، اون هم سوار شد.

ماشین رو به حرکت در آوردم. شیشه رو کمی پایین آوردم تا باد توی

صورتش بخوره و حداقل آروم بشه.

و خب انگار موفق هم بودم.

چون از شدت گریه اش هر لحظه کمتر می شد.

DONYAIEMAMNOE

دستی توی موهام کشیدم و کلافه به خیابون شلوغ خلوت خیره شدم.

نمی دونستم لازم هست بریم بیمارستان یا نه.

گلوب رو صاف کردم:

_فکر نمیکنم به خاطر گریه لازم باشه ببریمش دکتر

با صورت پف کرده از گریه بهم خیره شد:

_ آخه نفسش رفت؛ خودت که دیدی

بیشتر از آویسا، نقره بود که به من استرس وارد می کرد. پوفی کشیدم و کلافه لب زدم:

_ سهل انگاری خودمون بود.

سرعت ماشین رو کم کردم.

تازه داشتم متوجه سرعتم می شدم. کف دست هام به شدت عرق کرد.

_ میخوای یکم بیشتر توی خیابون بگردیم، که اگر چیزی شد سریع بریم بیمارستان؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_ باشه ولی فکر نمیکنم اتفاق خاصی بیوفته. واسه اینکه اولین بارمون بود با چنین صحنه ای مواجه می شدیم، نمی دونستیم چیکار کنیم. اما خب این یه تجربه شد.

او هوم آرومی گفت و بوسه ای روی سر آویسا که فقط آروم ناله می کرد نشوند.

اخمی کردم: DONYA IEMAMNOE

_ به نظرت گرسنه اش نیست؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_ فکر نمی کنم بابا. قبل اینکه بخوابه من شیرشو کامل بهش دادم خورد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_758#

#پارت_۷۵۸

ای بابا.

با این وضعیت ها و اتفاقاتی که می افتاد، من هر لحظه بیشتر از قبل نگران می شدم.

اگر می خواستم آویسا رو با خودم ببرم، با وجود چنین وضعیتی قرار بود چطور وضعیت رو کنترل کنم؟



هر چند نقره جز گریه کردن کاری انجام نداد.

اما خب حداقل این بود بهتر از من می تونست گریه ی بچه رو آرام کنه. سعی کردم حواسم رو پرت کنم تا متوجه ی گریه های ادامه دار آویسا نباشم

گوشیش که زنگ خورد، کمی آویسا رو توی دستش جا به جا کرد و گوشیش رو از توی جیب مانتوش در آورد و روی گوشش گذاشت:

_سلام هلیا. خوبی عزیزم؟

ابرو هام بالا پرید DONYAIEMAMNOE

نقره کی اینقدر با هلیا صمیمی شد؟

عجب! با فکر به اینکه ممکنه بهنام چیزی به هلیا گفته باشه، چشم هام از فرط وحشت درشت شد.

در حرکتی سریع گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و با اخم گفتم:

_تو حواستو بده به آویسا

و بعد گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

_الو هلیا

صداش ترسید:

_عه؛ سام تویی؟ خوبی؟ چه خبر؟

این صدای لرزانش خبرای خوبی نمی داد.

متوجه شده بودم حتما بهنام رفته و گذاشته کف دستش همه چیزو.

فرمون رو توی دستم فشردم:

_خوبم.. کاری داشتی؟

خنده ای کرد. اونقدر خر بودم که مصنوعی بودنش رو متوجه نشم؟

_با تو نه؛ با نقره

نیم نگاهی به نقره که با تعجب بهم خیره شده بود انداختم و گفتم:

_ما الان توی وضعیت خوبی نیستیم. بعدا باهات تماس میگیریم، فعلا



و گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد انداختم.

DONYA IEMAMNOE

نقره با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_چیکار میکنی دیوونه؟

خیره به خیابون، پام رو روی گاز گذاشتم:

_خوشم نمیاد با هلیا در ارتباط باشی

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_759#

#پارت_۷۵۹

متعجب پرسید:

_وا؛ برای چی؟ خیلی دختر خو...

میون حرفش پریدم و این بار تند گفتم:

_لازم نیست سعی کنی منو قانع کنی، من از این دختر کلا خوشم نمیاد

روش رو برگردوند و زیر لب گفت:

_حالا خوبه زن داداش خودته

فرمون رو توی دستم فشردم:

_زن داداشمه بنا بر این نیست که من باهаш رفت و آمد خانوادگی پیدا کنم. کلا اخلاق و رفتارش مناسب نیست منم تشخیص میدم تو باهаш ارتباط نداشته باشی به نفعته



پاسخی نداد.

آویسا آروم شده بود.

بنابر این منم ترجیح دادم بریم خونه؛ مسیر رو به طرف خونه کج کردم.

نقره رو جلوی خونه پیاده کردم و گفتم:

_تو برو خونه من باید برم پیش سامیار.

سری به نشونه تایید تکون داد و خداحافظ آرومی گفت و رفت.

پوفی کشیدم.

حتی فراموش گوشیش رو بیره

خب این به نفع من بود! شماره ی هلیا رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده

بعد از چند بوق صدای نگران و مضطربش اومد:

_وای نقره خدا نکشتت؛ من مردم از نگرانی. باید باهات حرف بزنم، کی تنهایی پیام پیشت؟ میخوام یه چیز خیلی خیلی مهمو بهت بگم

پوزخندی روی لبم نقش بست:

_چه چیز مهمی؟

با شنیدن صدام، دیگه چیزی نگفت.

سکوت کرده بود و متوجه شده بودم ترسیده.

شمرده شمرده اما کوبنده گفتم:

_هلیا... من اصلا خوشم نمیاد تو با نقره در ارتباط باشی. فهمیدی؟



با تته پته گفت:

_به توچه آخه؟ نقره جدا از اینکه زن توئه؛ رفیق من محسوب میشه. کاری با

DONYA IEMAMNOE

این ندارم تو خوشت میاد یا نمیداد

از میون دندون های کلید شده ام غریدم:

_بسه. واسه من رفیق رفیق میکنه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_760#

#پارت_۷۶۰

باز هم سکوت...

باید یه جوری از زیر زبونش می کشیدم که ببینم بهنام چیزی بهش گفته یا نه.
بنابر این گفتم:

_دیگه نبینم به نقره زنگ بزنی.. فهمیدی؟

سریع پاسخ داد:

_چیه میترسی بفهمه چه نقشه شومی واسش کشیدی؟

پوزخندی روی لبم نقش بست.

بهنام احمق! نخود توی دهنش خیس نمی خورد. هر اتفاقی می افتاد دو ساعت بعدش هلیا خانم از جیک و پوکش خبر داشت:

_به تو چه ربطی داره؟ وکیل وصی نقره شدی؟

با عصبانیت گفت:

_آره. وکیل وصیشم نباشم، منم نثل اون یه زنم. میفهمی؟

پوزخندی زدم: DONYA IEMAMNOE

_نه نمی فهمم. چی چرت میگی چه ربطی داره؟ مسیر زندگیمو انتخاب کردم
لازم نمی دونم واسه کسی توضیح بدم

چند لحظه ای مکث کرد. این بار صدای آروم و ناراحتش توی گوشم پیچید:

_اما نقره دوست داره. با این کار تو می شکنه. داغون میشه. من باورم نمیشه
تو بتونی اینقدر سنگدل باشی

ابروم بالا پرید و نیشخندی زدم:

_منم باورم نمیشه تو اینقدر پیگیر و نگران زندگی من و زنم باشی

مکثی کردم و ادامه دادم:

_چی بهت میرسه؟ هوم؟

متعجب و بهت زده گفت:

_یعنی چی این حرفت؟ چی باید به من برسه؟ من فقط نگرانم. تو مثل برادرمی، نقره هم مثل خواهرم

این حرفاش واقعا اعصابم رو خراب می کرد.

دلم می خواست خفش کنم و شاید از روی صحنه ی روزگار محوش کنم!

عصبانی غریدم:

_حالم به هم میخوره اینجوری حرف میزنی، زور نزن هلیا. خوب بودن اصلا بهت نمیاد

Romanedaghh@



" انتقام از هوسِ تو "

DONYA IEMAMNOE part_761#

#پارت_۷۶۱

صدای نفس پر شدتش اومد.

اعصابم به شدت خراب بود و دلم می خواست سر به تنش نباشه؛ باید با بهنامم تسویه حساب می کردم.

خیر سرم بهش اعتماد کردم و بهش گفتم میخوام چیکار کنم.

دلم نمی خواست دیگه صداشو بشنوم، بنابراین گوشی رو قطع کردم.
خاموشش کردم و سیم کارت رو از توش درآوردم و شکوندمش.
فردا حتما می رفتم خط خونه رو هم قطع می کردم تا دیگه نتونه با کسی در
ارتباط باشه.



ماشین رو روشن کردم و به حرکت در آوردم.
همزمان با گوشی خودم شماره ی بهنام رو گرفتم.
باید می رفتم می دیدمش.
نه اون، و نه زنش حق نداشتن برای من تعیین تکلیف کنن.
بعد از چند بوق جواب داد:
_ الو؟
نیم نگاهی به آینه بغل انداختم و مکث کردم. نمی خواستم تند و تیز باهاش
حرف بزنم.
_ کجایی بهنام؟

صدای متعجبش او مد:

DONYA IEMAMNOE

_ شرکتم؛ چه طور؟
سری تکنون دادم:
_ منتظرم بمون. کارت دارم.
باشه ای که گفت، خدا حافظی سرسری کردم و گوشی رو قطع کردم.

تا وقتی به شرکت رسیدم، مدام حرفایی که می خواستم بزنم رو کنار هم چیدم و سبک سنگین کردم.

دلم نمی خواست جوری باهاش حرف بزنم که ناراحت بشه یا هر چیز دیگه ای.

نگران بودم که میون حرف هام عصبی بشم. نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

ماشین رو جلوی شرکت پارک کردم و رفتم داخل.

به طرف منشی رفتم. با دیدنم از جاش بلند شد:

_سلام. خوش اومدید. آقای امیری منتظرتونن

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_762#

#پارت_۷۶۲



سری تگون دادم و رفتم داخل اتاق.

بدون اینکه در بزنم!

بهنام ابروهاشو بالا انداخت و از جاشش بلند شد و گفت:

_قبلا بلد بودی در بزنی..

صرفا برای خالی کردم حرصم، در رو محکم بستم و سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم.

به طرفم قدم برداشت:

_خوبی؟

لبخندی زدم و سرم رو تکیون دادم:

_آره به لطف تو عالیم.

خودش رو زده بود به کوچه ی علی چپ! انگار نه انگار خبریه.

با تعجب گفت:

_یعنی چی؟

پوزخندی روی لبم نقش بست:

_مرد حسابی چرا نخود توی دهنت خیس نمیخوره؟ هر چیزی میشه میری
میزاری کف دست هلیا؟ با اینکه میدونی من حالم ازش به هم میخوره دلم
میخواد سر به تنش نباشه؟

اخماش رو توی هم کشید:

_حرف دهنت رو بفهم. حالا هم درست صحبت کن ببینم مرگت چیه اینجوری
هار شدی.

لب هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

_میزاشتی دو روز بگذره در مورد رفتنم بهت گفتم، بعد بری زنت رو از همه
چیز باخبر کنی

DONYA I E M A M N O E

پوزخندی زد:

_چیه از اینکه نقشه هات لو بری میترسی؟ زنگ خطر به صدا در اومده، نه؟

همین حرفاش باعث می شد بیشتر از قبل عصبی بشم. اخم غلیظی کردم:

_زندگی من به تو هیچ ربطی نداره

ابروهاشو با انداخت. از متورم شدن رگ گردنش می تونستم متوجه بشم داره اعصابش خورد میشه ولی خب به روی خودش نمی آورد.

_آقای سام امیری، برادر من؛ تو عین یه پسر بچه دو ساله میمونی. هنوزم لازم داری یکی تر و خشکت کنه و دنبالت راه بیوفته کاراتو انجام بده

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_763#

#پارت_۷۶۳



سعی داشت غرورم رو با حرفاش جریحه دار کنه؟
لبخندی محو روی لبم نشوندم و سرم رو تکون دادم.
شنیدن حرفاش واقعا آزارم می داد و یک درصد هم احتمال نمی دادم اینقدر بخواد چرت و پرت بگه

سرم رو پایین انداختم و یه نقطه ای نامعلوم روی سرامیک ها خیره شدم:
_عجب؛ فکر نمی کردم بدهکارم بشم.

نفسی عمیق کشیدم شاید از روی کلافگی

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_چرند نگو سام. من برادرتم. به فکرتم

خشمگین شدم. از همین همه چرت و پرتی که داشت سر هم می کرد.

تقریبا با صدایی بلند گفتم:

_نخوام به فکرم باشی کیو باید ببینم؟

اخمی کرد و خواست جوابم رو بده که مانع شدم:

_دیگه نمی خوام توی زندگی من دخالت کنی. تا همین جاشم اشتباه کردم از تصمیمام با خبرت کردم. فکرشم نمی کردم بری بزاری کف دست هلیا. که هلیا خانم رگ نوع دوستیش بزنه بالا و بخواد به نقره بگه.

قدمی به عقب برداشتم. انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و تهدید وار گفتم:

_بهنتره پاتو از زندگی من بکشی بیرون؛ اینو به زنتم بگو
و بعد در رو باز کردم و از اتاق بیرون زدم. با قدم هایی بلند از شرکت خارج شدم.



دیگه واقعا فرصت وقت تلف کردن نداشتم.
اگر می خواستم به امید پاسپورت و هزار بدبختی بمونم، همه چیز لو می رفت.
باید غیر قانونی می رفتم.
از مرز. شاید این بهترین راهی بود که به ذهنم می رسید.

سوار ماشین شدم.

نفسی عمیق کشیدم. دست هام مثل پید می لرزیدن. احساس ضعف شدیدی می کردم و از این حال تا سر حد مرگ متنفر بودم.

همه ی این بلاهایی که در عین جوونی سرم اومده بود، تقصیر نقره بود. باید توانش رو پس می داد، به بدترین شکل!

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_764#

#پارت_۷۶۴

"سامیار"

با اخم های در هم به دکتر خیره شده بودم.

حرف می زد و به خیال خودش من چهار دونگ حواسم پیشش بود و داشتم حرفای پر معنایش رو تجزیه و تحلیل می کردم.

با ضربه ی محکمی که به پهلوم خورد، سرم رو به طرف ونوس چرخوندم.



چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت:

_حواست کجاست؟

تکونی توی جام خوردم و صاف نشستم.

دکتر که تقریباً خانم مسنی بود، لبخندی بهم زد:

_از همسرت شنیدم انگار زیاد به بچه داشتن علاقمند نیستی

لبخندی مصنوعی زدم:

_بچه مهم نیست، من زنم رو دوست دارم. اگر اون بچه بخواد من همه کاری

واسش میکنم DONYA I E M A M N O E

سری تکون داد.

خودمم نمی دونستم چی شد که راضی شدم.

راضی شدم باهاش پیام دکتر و کارای درمان رو شروع کنیم.

زمان مثل برق و باد می گذشت.

ونوس می گفت نمیخواهم زندگی رنگ و بوی بی تفاوتی و تکرار بگیره.

راست می گفت. زندگی داشت بیش از حد تکراری و بی مفهوم می شد.

شاید واقعا با او مدن بچه همه چیز درست می شد.

اما... چرا حضور بچه زندگی سام و نقره رو درست نکرد؟

سام در ظاهر خوب بود.

مثل همیشه؛ حالا شاید جسمی دیگه مثل قبل نبود و چهره ی شکسته و مریض
احوالش قلب آدم رو به درد می آورد، اما تظاهر می کرد زندگیش خیلی خوبه
و اصلا خبری هم نیست.



چند بار بهش پیام دادم و دعوتش کردم خونه.

اما خب هر بار یه بهانه آورد.

خسته ام، کار دارم، آویسا مریضه؛ و از قبیل این چرندیات!

کاش می توانستم بفهمم توی مغزش چی داره می گذره.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو" DONYA IEMAMNOE

part_765#

#پارت_۷۶۵

پوفی عصبی کشیدم و سعی کردم حواسم رو جمع حرفای دکتر بکنم.

حالم بد می شد از شنیدن تک به تک جملاتش.

واقعا مجبور بودم به خاطر ونوس همه ی این هارو تحمل کنم؟

از شانس خوبم، انگار چرندیاتش تموم شده بود. چون گفت:

__ پس من یه نوبت دیگه میزنم واست، برای هفته ی بعد. باشه عزیزم؟
ونوس سرش رو تکون داد و باشه ای گفت.

همراه همدیگه بلند شدیم. لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم و رو به دکتر گفتم:

__ ممنون.

متقابلا اون هم تبسمی زد:

__ خواهش میکنم.

وقتی از مطب بیرون زدیم، ونوس دستم رو گرفت و لبخندی از ته دل زد:

__ وای خدایا، یعنی میشه؟

پاسخم بهش فقط یه نگاه بود.

چه دل خوشی داشت.



خواستم به طرف پارکینگ برم که دستم رو کشید:

__ نه. بیا بریم یه کم بگردیم.

ابروهامو بالا انداختم:

__ خسته ایم ونوس، کجا بریم آخه

اخم کرد. باز خانم بهش بر خورده بود.

چقد زود رنج بودنش اعصاب من رو خراب می کرد.

نفسی عمیق کشیدم:

_کجا بریم؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

_هیچ جا.

سری از روی کلافگی تکون دادم. جلوش ایستادم و شونه هاش رو میو دستام گرفتم:

_بهم حق نمیدی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_766#

#پارت_۷۶۶



اخمی کرد:

_در چه مورد باید بهت حق بدم؟ اینکه بعد از این همه التماس راضی شدی و باهام اومدی و دگترا؟ و الان اینجوری بدخلقی میکنی. سلامیار تو چرا نمیخوای بفهمی من تنهایی دلم تو خونه می پوسه، نیاز به یه همدم دارم.

من هم اخم کرد. انگار نسبت به این موضوع جبهه پیدا کرده بودم:

_آخه چرا داری چرت و پرت میگی؟ من که همیشه قرارامو توی مطب به خاطر تو کنسل میکنم. همش چند ساعت توی خونه تنهایی که اینجوری حرف

میزنی؟ بعدشم؛ الان که باهات اومدم. داریم درمان رو هم شروع میکنیم. دیگه مشکل کجاست؟

نیشخندی روی لبش نشوند. کیش رو روی شونش جا به جا کرد و گفت:
_منت نذار.

چشم غره ای بهم رفتم:

_چرا فکر میکنی دارم منت میزارم؟



حرفی نزد و در سکوت کامل به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

سعی کردم از دلش در بیارم.

لبخندی روی لبم نشوندم و دستم رو بالا آوردم و روی صورتش کشیدم.

دستم رو پس زد و گفت:

_نکن

خواستم حرکت رو تکرار کنم که زل زد توی چشم هام و کوبنده گفت:

_میگم نکن. الان یکی می بینه

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم:

_خب ببینه DONYA I E M A M N O E

گوشه ی لبش بالا رفت:

_مگه تو بچه ای که من باید این چیزا رو بهت بگم؟ سنی ازت گذشته

اخم کردم.

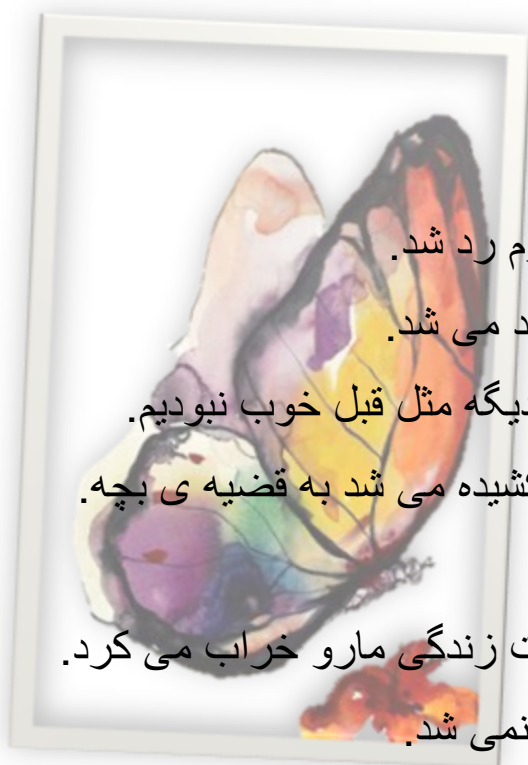
_همچین میگی سنی ازت گذشته انگار پنجاه، شصت سالمه. یه جوون سی، سی و پنج ساله قرار نیست کارای یه جوون بیست ساله رو انجام نده. در ضمن، زندگی هر کسی به خودش مربوطه

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_767#

#پارت_۷۶۷



حرفی نزد و بی تفاوت از کنارم رد شد.
دیگه واقعا اعصابم داشت خورد می شد.
با اومدن بحث بچه و بدبختی، دیگه مثل قبل خوب نبودیم.
دو کلام حرف می زدیم تهش کشیده می شد به قضیه ی بچه.
چرت ترین موضوعی که داشت زندگی مارو خراب می کرد.
به علاوه، ونوس منطق سرش نمی شد.
فکر می کرد من دشمنشم.

نفسی عمیق کشیدم و کلافه دنبالش به راه افتادم.

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدیم.
گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد:
_منو ببر خونه بابام اینا
برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم.

امیدوار بودم از نگاهم بفهمه چقدر این حرفش مسخره و حال به هم زنه!
سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:
_چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

لب هام رو تر کردم. ماشین رو روشن کردم و همزمان آروم و شمرده شمرده
گفتم:



_خیلی چرت میگی.
صدای بلندش متعجبم کرد:
_یعنی چی؟ اینکه میخوام برم خونه بابام چرت گفته؟

عصبی شده بودم و دلم می خواست خفش کنم!
اما خب باز هم باید کوتاه می اومدم.
ماشین رو از توی پارکینگ بردم بیرون که گفت:
_یا منو ببر خونه بابام. یا همین جا منو پیاده کن، خودم برم.

باز هم ترجیح دادم چیزی نگم. با تک به تک کلماتش داشت می رفت روی
نروم.

DONYA I E M A M N O E

با صدایی بلند گفت:

_با توام سامیار

صدای بلندش باعث شد من هم داد بکشم.
اونقدری بلند که تقریبا دهنش بسته شد و دیگه کلامی حرف نزد:

_بسه دیگه.. هی هرچی هیچی نمیگم، شورشو در آوری
به معنای واقعی اعصابم رو خراب کرده بود.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_768#

#پارت_۷۶۸



سکوت کرده بودم اما اینکه دست های عرق کرده اش رو مدام به مانتوش می کشید، مشخص بود داره شدیداً حرص میخوره.
لازم بود باهاش برخورد کنم تا این لوس بودن های بیش از حدش رو کنار بزاره.

و امیدوار بودم بهترین روش رو انتخاب کرده باشم.

اما خب، انگار چندان موفق نبودم.

چون چند دقیقه ی بعد گفت:

_سامیار.. من میخوام برم خونه ی بابام

نیم نگاهی بهش انداختم: DONYA IEMAMNOE

_شما هیچ جا نمیری

چشم هاش درشت شد:

_یعنی چی این رفتارت؟ رسماً داری منو زندونی میکنی؟ بدهکارتم شدم؟
عجب آدمی هستیا

فرمون رو محکم توی دستم فشردم:

_چرت میگی. حالم از رفتارهاات به هم میخوره.

مکثی کردم و شیشه رو پایین دادم. و بعد از چند لحظه ادامه دادم:

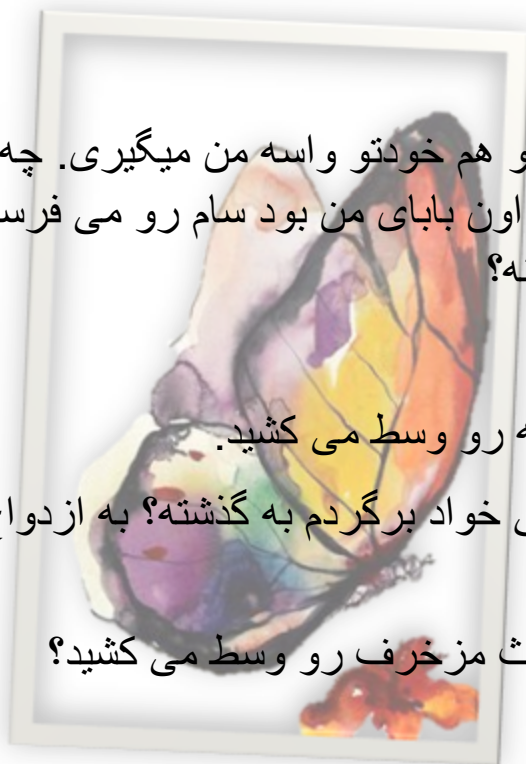
_درسته که من دوستت دارم و هر چقدرم ناز کنی، من نازت رو میخرم. اما ناز کردن با لوس بودن زمین تا آسمون فرق داره. من جرات ندارم بهت بگم بالا چشمات ابرو، قهر میکنی دهن آدم سرویس میشه

چشم هاش درشت شد:

_اگه من خودمو لوس میکنم، تو هم خودتو واسه من میگیری. چه وضعشه انگار من خودمو انداختم بهت. اون بابای من بود سام رو می فرستاد خونمون که من رو راضی به ازدواج کنه؟

داشت چرت و پرت های گذشته رو وسط می کشید.
چرا نمی خواست بفهمه دلم نمی خواد برگردم به گذشته؟ به ازدواج بدی که داشتیم؟

چرا هر اتفاقی می افتاد این بحث مزخرف رو وسط می کشید؟



سری تکون داد:

_باشه تو راست میگی. فقط حرف نزن حوصله ندارم.

روش رو ازم گرفت و گفت:

_نگه دار

بلافاصله زدم روی ترمز. به طرفش متمایل شدم و در رو باز کردم و گفتم:

_برو پایین

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_769#

#پارت_۷۶۹

تعجب و بهت زده بود.

اما با کمال میل پیاده شد و در رو محکم بست.

چشم غره ای بهش رفتم که لبخندی پر حرص و به پهنای صورت زد.

پام رو روی گاز گذاشتم و ازش دور شدم.

چند روز می رفت به قول خودش خونه ی باباش اینا.

حالش خوب می شد بر میگشت.

اینکه می گفتن فاصله باعث میشه آدمای همدیگه رو فراموش کنن یا هر چیزی شبیه این؛ چرت بود.



با فاصله گرفتن آدمای یاد می گرفتن قدر همدیگه رو بدونن.

همون حس دلتنگی که چند روز میتونه به وجود خودش خیلی تاثیر گذاره.

هر چند امیدوار بودم این چیزا برای وتوس معنا و شاید تاثیری داشته باشه.

از غد بودن، لوس بودن و یکدنده بودنش گاهی دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم.

اما خب با همه ی اینا، دلم براش پر می زد.

دلم می خواست همیشه و هر لحظه خنده روی لب هاش باشه.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.
 بهتر بود منم یه فکری به حال خودم می کردم.
 شاید زیادی می زدم توی پرش و ضایعش می کردم؛ همین باعث شده بود
 تندخو بشه.

وقتی رسیدم خونه، اولین کاری که کردم این بود که رفتم و دوش گرفتم. یکم
 باید سر حال می شدم.



بعد از تقریباً نیم ساعت، بیرون اومدم.
 مشغول پوشیدن حوله ام بودم که صدای زنگ تلفن اومد.

کلافه بیرون رفتم و به طرفش قدم برداشتم.

تلفن رو برداشتم و گفتم:

_الو؟

صدای مهسا اومد:

_سلام سامیار، خوبی؟

Romanedaghh@

DONYAIEAMMNOE

" انتقام از هوسِ تو "

part_770#

#پارت_۷۷۰

حوصله اش رو نداشتم.

تقریبا همیشه گفت حوصله ی هیچکسی رو نداشتم.
 کاش میتونستم گوشی رو روش قطع کنم!
 نفسی کشیدم و سعی کردم عادی حرف بزنم تا متوجه کلافگیم نشه

_سلام. مرسی خوبم، تو خوبی؟
 آره ای آروم گفت و مکث کرد. بعد گفت:

_با سام چیکار کردی؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_چیکار کنم؟ خودت که میشناسیش، یکدنده و لجبازه

زندگی ما واقعا پیچ در پیچ شده بود.

نمی دونستم به فکر خودم و ونوس باشم، یا سام و زنش.

شاید بابا و مهسا!

اعصابم دیگه واقعا نمی کشید.



قبل از اینکه مهسا بخواد حرفی بزنه سریع گفتم:

_من الان کار دارم مهسا؛ بعدا خودم بهت زنگ می زنم.

متعجب و ناراضی باشه ای گفت و بعد از خداحافظی سرسری گوشی رو قطع کردیم.

چند دقیقه ای صبر کردم و بعد شماره ی محمدحسین رو گرفتم.

شاید اون تنها کسی بود که میتونست به من و ونوس کمک کنه.

هنوز بوق اول نخورده، جواب داد:

_سلام داماد

با وجود دعوای که دفعه ی قبل بینمون پیش اومد، خیلی خوب رفتار می کرد.
و خب این خیلی خوب بود!
لبخندی روی لبم نقش بست:
_سلام برادر زن؛ خوبی؟



خنده ای کرد:

_مرسی تو خوبی؟ البته فکر نکنم خوب باشی؛ حتما با ونوس دعوات شده که
الان اومده چتر شده اینجا
من هم خندیدم:
_میشه گفت تقریبا.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_771#

#پارت_۷۷۱

DONYA IEMAMNOE

مکثی کرد و با صدایی که ته مایه های خنده توش موج می زد گفت:
_می خوای چیکار کنی؟ ونوس دو روز سراغی ازش نگیری اعصابش خراب
میشه، قید همه چی رو میزنه

عجب.

شنیدن این حرف واقعا اعصابم رو خراب می کرد.

اما متاسفانه پاسخی نداشتم که بدم

بنابراین سعی کردم بحث رو عوض کنم:

_حالا بعدا یه فکری میکنم

چند لحظه صبر کردم.

اصلا برای چی زنگ زده بودم؟ دقیقا به همون دلیلی که سعی کردم در

موردش حرف بزنم.

دستی توی موهام کشیدم و کلافه گفتم:

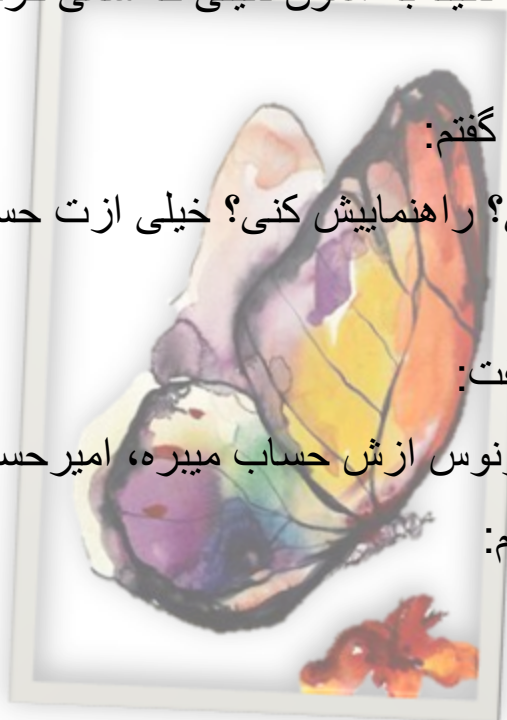
_میتونی یکم باهات حرف بزنی؟ راهنماییش کنی؟ خیلی ازت حساب میبره

خنده ای کرد. در همون میون گفت:

_داری اشتباه میزنی، اونی که ونوس ازش حساب میبره، امیرحسینه؛ نه من.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم:

_تو هم برادر بزرگترشی



لحنش جدی شد:

_من درست نمی دونم مشکلتون چیه. ونوسم که حرفی نمیزنه کلا همیشه

عصبانیه. تکلیف منو روشن کن تا بدونم برم چی بهش بگم.

می دونستم درست نیست در این مورد حرف بزنم، ولی خب مجبور بودم.

کلافه گفتم:

_بابا این چند گیر میداد بریم دکتر برای دوا درمان و این حرفا. امروز راضی شدم باهاش رفتم، پاچه میگیره. من با اینکه با بچه دار شدن مخالفم، ولی هر چیزی گفت من گفتم چشم. الان نمی دونم چرا این کارا رو میکنه

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_772#

#پارت_۷۷۲



سکوت کرده بودیم هر دو.

اون دنبال یه جواب می گشت، و من دنبال کلماتی برای توضیح بیشتر. واقعا دعوای ما دلیل مشخصی نداشت که بخوام در موردشون حرف بزنم.

محمدحسین گفت:

_من باهاش حرف میزنم. ولی باید تو رو هم ببینم

لبخندی روی لبم نشست:

_میخوای معلم درس اخلاق بشی؟ یا مشاوره خانواده؟

DONYA IEMAMNOE

خندید؛ اما بعدش جدی شد و پاسخ داد:

_هر کدوم که تو بخوای. چیزی که بشه باهاش زندگیتونو درست کرد. حالا یا معلم درس اخلاق، یا مشاوره خانواده.

تکیه ام رو به دیوار دادم. واقعا بزرگ ترین شانس زندگی ونوس این بود که محمدحسین برادرشه.

لبخندی زدم:

_خب، بیخیال این چیزا. چه خبر از خودت؟ وضعیت درست نشد؟

پوزخندی زد:

_هیچی، نمی دونم من میخوام ازدواج کنم یا امیرحسین. که اون باید بله رو بده

حق داشت.

واقعا امیرحسین توی اون خونه یه زورگوی به تمام معنا بود.

اما خب حق داشت.

نازنین دختر خوبی بود اما از نظر ظاهر، شاید چندان قابل قبول نبود.



مخصوصا با اون رد چاقو روی صورتش!

انگشت نشونشون می کرد توی فامیل و محله.

با این حال سعی کردم دلداریش بدم:

_حالا نگرانته اینجوری میگه

میون حرفم پرید:

_برای چی باید نگران باشه؟ مگه نازنین لولو خورخوره اس؟

Romanedaghh@

DONYAIE MAMNOE

" انتقام از هوسِ تو "

part_773#

#پارت_۷۷۳

دستی توی موهام کشیدم.

اونقدر خودم کلافه بودم و ذهنم مشغول بود؛ که نتونم به فکر کس دیگه ای هم باشم!

بنابر این گفتم:

پوف؛ حق داری

او هومی گفت. نفسی عمیق کشیدم:

خب من برم؛ کاری نداری؟

نه.. فعلا

خدا حافظی سرسری و کوتاهی کردیم و گوشی رو قطع کردم.

مطمئن بودم می تونه کمی ونوس رو متقاعد کنه.

من هم باید به فکر چیزی برای خوشحال کردنش می افتادم.

با چیزی که به ذهنم رسید، لبخندی روی لبم نقش بست

این بهترین انتخاب بود..

"سام"

دو هفته بعد:

نگران بودم. فردا روز رفتن بود.

نقره از هیچ چی خبر نداشت و با خیال خوش، داشت غذای فردا ناهار رو آماده می کرد.

صداش از توی آشپزخونه اومد:

خبری از بهنام و هلیا نداری؟

اخمی میون دو ابروم نشست.

نگاهم رو به تی وی دوختم و در همون حال، با لحنی سرد گفتم:

_نه

گفت:

_دلم برای هلیا تنگ شده، فردا عصر میرم پیشش

مهم نبود؛ دیگه من فردا عصر نبودم که بخوام نگران بشم و استرس داشته باشم.

فردا همه چی تموم میشد!

دیگه از دست همه چیز و همه کس راحت می شدم.

با دخترم، توی بهترین کشور دنیا، بهترین زندگی رو شروع می کردم.

از شر تموم آدمای مزاحم اطرافم راحت می شدم.

نمونه اش نقره!

این چند هفته واقعا بدترین روزها رو باهاش گذروندم

Romanedaghh@



" انتقام از هوسِ تو "

DONYAIEAMAMNOE part_774#

#پارت_۷۷۴

انگار که شک کرده باشه، چپ می رفتم و راست می اومدم بهم گیر می داد.

چرا دیر میای خونه؟

تا الان کجا بودی؟

با کی حرف میزنی؟

خیلی دلم میخواست بهش بگم به تو هیچ ربطی داره؛ یا بگم دارم از شرت خلاص میشم.

صدای گریه ی آویسا باعث شد رشته ی افکارم پاره شد.
از جام بلند شدم و به طرف اتاقش قدم برداشتم.



به هر حال باید بچه داری رو یاد می گرفتم!
از توی تختش برش داشتم و بغلش کردم.
صدای گریه های بلندش کنار گوشم، واقعا اذیتم می کرد.
دستم رو روی کمرش کشیدم و کمی تکونش دادم.

صدای نقره اومد:

__اینکه تو فقط بغلش کنی، نمی تونی متوجه بشی برای چی گریه میکنه
و بعد اومد جلو و ازم گرفتش.

پوشکش رو چک کرد و بعد لبخندی زد:

__بله؛ دخترت خودشو کثیف کرده

ابروهام بالا پرید:

__بو نمی دادا.

خنده ای کرد:

__تو بویاییت مشکل داره

و بعد از اتاق بیرون رفت. عجب!

مثل اینکه اولین کاری که باید می کردم، این بود که واسش پرستار بگیرم

نگاهی به کل اتاق انداختم.

این اتاقی بود که قرار بود بعد از ما، نقره شب و روزش رو توش بگذرونه.

تا حدی که به مرز جنون برسه!

تقاص کارش رو پس بده

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_775#

#پارت_۷۷۵



روی زمین نشستم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

یه حس هیجان خیلی زیادی داشتم؛ همین باعث می شد ضربان قلبم از حد معمول بالاتر بره.

احساس درد، هیجان، استرس...

DONYA I E M A M N O E

همه شون می تونستن یه آدم رو از پا در بیارن.

چند دقیقه ای به سکوت گذروندم.

اما خب، نقره همیشه عادت داشت این سکوت رو بشکونه:

_خوابت میاد؟

چشم هام رو باز کردم و گفتم:

_نه.

لبخندی زد و آویسا رو روی تخت گذاشت و مشغول پوشک کردنش شد. در همون حال گفت:

_دلم میخواد آویسا زودتر بزرگ شه، راه بره؛ مدرسه بره. خیلی حس خوبیه مگه نه؟

سری به نشونه ی مثبت تگون دادم. عیبی نداشت امشب هر چیزی میگه تایید کنم! فقط دلم به حالش می سوخت.

آروم لب زدم:

_ولی یه روزی تنهات میزاره و میره

سرش رو به طرفم چرخوند و با تعجب گفت:

_برای چی باید بره؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_ازدواج میکنه، نباید بره خونه ی شوهرش؟

چشم غره ای بهم رفت. دست های آویسا رو گرفت و بوسه ای روشن نشوند و گفت:

DONYA IEMAMNOE

_من دخترمو به هیچ کس نمیدم.

و بعد به طرفم برگشت:

_مگه نه؟

لبخندی زدم؛ محو و یک طرفه. و شاید خبیث و مرموز!

_آره.. به هیچ کس

نفسی عمیق کشید و بلند شد. به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست.
سرش رو روی شونه ام گذاشت و همونطور که هر دو به آویسا خیره شده
بودیم گفت:

_خیلی دوشش دارم.

Romanedaghh@



" انتقام از هوسِ تو "

part_776#

#پارت_۷۷۶

اما این حرفش ذره ای باعث نشد من از تصمیمم برگردم.
سرم رو تکیه دادم و زمزمه کردم:
_منم دوشش دارم.
دستش رو بالا آورد و روی صورتم گذاشت و بعد به طرف خودش چرخوندم
و گفت:

_بیا هیچ نزاریم غم و غصه هایی که خودمون توی زندگی چشیدیم، اونم
بچشه.

بلافاصله در پاسخ گفتم:

_من توی دوران بچگی غم و غصه ای نکشیدم. ولی آدما که بزرگ میشن، کم
کم مشکلات میاد توی زندگیشون. هیچ کسی هم نمیتونه مانع بشه.

سرش رو پایین انداخت. دستش رو روی لباسش کشید و گفت:

_اما من از همون بچگی زندگی سختی داشتم

لب هام رو تر کردم:

_به خاطر کارای اشتباه خودت بوده.

اخمی محو میو دو ابروش نشست، با این حال سکوت کرد و هیچی نگفت.

بعد از چند دقیقه گفتم:

_شام چی داریم؟

نفسی عمیق که دسته کمی از آه نداشت کشید و سرش رو از روی شونه ام

برداشت و گفت:

_یکم قیمه از ناهار مونده

پوفی کشیدم.

از قیمه متنفر بودم! ولی نقره خانم نمی خواست متوجه ی این موضوع باشه.

صرفا جهت اینکه فردا از شرش خلاص می شدم، گفتم:

_برو گرمش کن مردیم از گرسنگی



باشه ای گفت و بلند شد و بعد به طرف آشپزخونه رفت.

من هم بلند شدم. DONYAIEMAMNOE

نزدیک آویسا رفتم و بهش خیره شدم.

لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_فردا هر دوتامون راحت میشیم بابایی

بوسه ای روی پاش نشوندم و من هم رفتم بیرون.

نقره گفت:

_بیا آشپزخونه

ابرو هام بالا پرید:

_گرم کردی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_777#

#پارت_۷۷۷



آره ای که گفت؛ با تعجب رفتم توی آشپزخونه.
در یخچال رو که باز کرده بود، بست و ظرف خیار و گوجه رو بهم داد و گفت:

_بشین اینا رو خرد کن

کاش میتونستم همینو پرت کنم طرف صورتش!

لبخندی پر حرص زدم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

چاقو و ظرف دیگه ای بهم داد و در همون حال گفت:

_یه اندازه باشن

نیشخندی زدم:

_امر دیگه ای ندارید اجرا کنم؟

در کمال پررویی، لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

خدایا ببین با این دختر کارم به کجا کشید!

یعنی واقعا داشتم از دستش راحت می شدم؟
همونطور که مشغول خرد کردن خیار ها شده بودم، بهش گفتم:
_ برای فردا ظهر زنگ بزن مامانت اینا بیان اینجا
صندلی رو عقب کشید و رو به روم نشست و گفت:
_ برای چی؟



شونه هام رو بالا انداختم:
_ هیچی، خیلی وقته دعوتشون کردیم.
متفکر شد و همزمان سرش رو تکون داد:
_ آره فکر خوبیه. بهنام و هلیا رو هم بگم بیان؟
مشتاق خودم رو نشون دادم و گفتم:
_ اگر تو اینجوری دوست داری، باشه
لبخندی زد.

من هم لبخند زدم، به سادگیش!
.....
میخواستم امشب تمام استفاده ام رو ازش ببرم.
خاطره ای براش می ساختم که تا عمر داره نتونه فراموش بکنه.
رفته بود توی اتاق.

می خواست بخوابه اما من اجازه نمی دادم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_778#

#پارت_۷۷۸

با اینکه می دونستم فردا روز سختیه و لازم دارم حتما خواب کافی داشته باشم،
با این حال این کار جزئی از نقشه ام بود

رفتم توی اتاق و گفتم:

_خوابی؟

صدای گرفته اش اومد:

_نه هنوز.. خوابم نمیبره

لبخندی زدم. روی تخت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم تکیه دادم و گفتم:

_چه خوب



لب هاش کم کم به لبخند کش اومدن:

_چی چه خوب؟

دستم رو بالا آوردم و روی رونش گذاشتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_امشب خیلی گار داریم.

کمی گذشت تا حرفم رو توی ذهنش تجزیه و تحلیل کنه.

بعد از چند لحظه، خنده ای کرد و بلند شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند.

دستم رو پشت سرش گذاشتم و مانع عقب رفتنش شدم.

همونطور که به چشم هاش خیره شده بودم.
 کمی پایین اومدم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و مشغول بوسیدنش شدم.
 همراهیم می کرد..
 مثل همیشه.

هلی به قفسه ی سینه اش دادم که محکم روی تخت افتاد.
 نفس نفس زنان، خنده ای کرد و گفت:

_خشن شدی

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_حریص شدم

دستاش رو بالا دادم و تاپش رو از تنش در آوردم.
 بدون هیچ ملایمتی سوتینش رو باز کردم و گوشه ای از اتاق انداختم.
 سرم رو جلو بردم.
 بوسه های آروم و زیری روی گردنش نشوندم.



با شهوت، دستش رو توی مو هام فرو کرد.
 صدای آه کشیدن هاش شاید خیلی تحریکم نمی کرد.

آروم پایین اومدم و به سی. نه هاش رسیدم.

دستم رو روشن کشیدم و گفتم:

_هر روز هوس انگیزتر از دیروز

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_779#

#پارت_ ۷۷۹

خنده ریزی کرد که دستم پیشروی کرد.

دلم می خواست امشب بدنش رو فتح کنم و معنی یه لذت واقعی رو بچشه!
می خواستم ذره ذره ی لذت و خشونت من تو رابطه به وجودش تزریق شه تا
سیراب شه.

بینیم رو نرم روی شکمش به حرکت درآوردم و با سرانگشتای داغ تر از قبلم،
بالا تنه ی سردشو لمس کردم که باعث شد لرزی به بدنش بیفته و از همین
لمس کوچیک آه مردونه، عمیق اما آرومی بکشم.

وقتی فهمید قصدم چیه و می خوام با دیوونه کردنش و تحریک عطشش جلو
برم زیر دستم تکونی خورد که داغ تر شدم.

نگاهم به لباس دوخته شد که از هم فاصله گرفت و آروم اسلم رو صدا زد.
_سام..

DONYAIE MAMNOE

با فشار انگشتم ادامه ی جملش ناتمام موند و ناله خفیفی کرد.

خمار تر از قبل با چهره ای که غرق غرق بود گفتم :

_جون دلم..

بعد بی توجه به جواب دادن یا ندادنش تو یه حرکت خودم رو به بدن سردش
چسبوندم که نفسش حبس شد.

از رضایت لبخندی رو لبم نشست.

- خوبه.. همینطوری ادامه بده

انگشتم پایین رفت و اون نفسای داغش رو از سر گرفت.

داغه داغ.. مثل من و دمای اتاق.

- نقره..

جوابم رو نداد.

نقش گرفتن نیشخند رو صورتم تو این زمان یه واکنش کاملاً عادی بود!

اونم برای نقره..

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_780#

#پارت_۷۸۰



انگشتم که از هم فاصله گرفتن صدای نالاش گوشم رو پر کرد و حالی که خیلی وقت بود منتظرش بودم، بیدار.

همراهش بی طاقت ناله می کردم و روی بدن بلوری و بی نصقش بالا پایین می شدم.

حس می کردم بخوام همین حالا می توئم تمام خودم و خودش رو تو آتیش غرق کنم و چیزی ازش نمونه جز ناله هاش تا صبح زیر من!

اما این چیزی نیست که بخوام.

اولیتم باید لذت بردنش باشه.. لذتی که بوی درد بده نه عشق!

پس بی طاقت و شهوت کاری کردم که تا حس کردن اوج بره و برگرده و کر
شم از صدای نالش!

دستش رو توی موهام فرو کرد و آه غلیظی کشید.

امشب خاطره ای برایش می ساختم تا عمر داره فراموشش نکنه.

خاطره ای که بدتر از اون شب تجاوز، فکر و روح و قلبش رو آتیش بزنه

لباس های خودم رو هم در آوردم و بی طاقت تر دوباره بهش چسبیدم.

تمام تنم عرق کرده بود.

از حس انتقام!

حسی که چند وقتی می شد توی قلبم شعله ور شده بود و می خواستم خاموشش
کنم.

دستم رو نوازش وار جای جای بدنش می کشیدم و لمسش می کرد.

ناله کرد:

__سام... می خوامت

لبخندی روی لبم نقش بست.

این دقیقا همون چیزی بود که من لراش لحظه شماری می کردم!

لب های داغش رو به دندان گرفتم و میک عمیق زدم.

دلم می خواست لب هاش کنده بشه!

توسط من!

ازش جدا شدم و پایین و پایین تر اومدم.

نگاهم رو لحظه ای از چشم هاش نمی گرفتم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_781#

#پارت_۷۸۱



تمام بدنش زیر دست هام می لرزید.

عرق کرده بود.

این بزرگ ترین نشانه از تحریک شدنش بود.

دقیقا همین رو می خواستم!

شروع کردم به ضربه زدن.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

DONYA IEMAMNOE

_وای سام.. آرام تر

یک درصد فکر می کرد من به حرفش گوش میدم؟

امکان نداشت.

سکوت اتاق رو صدای برخورد بدن هامون با همدیگه می شکست.

روش خیمه زدم و نفس نفس زنان گفتم:

_امشب میخوام زیر ناله کنی نقره

ناخن هاش رو توی کمرم فرو کرد و به سختی نالید:

_خیلی.. دارم اذیت... میشم

شنیدن این کلمه اونقدر بهم انرژی می داد که لحظه ای از حرکت نایستم!

صورتش قرمز شده بود.

از شدت درد!

از خودم چی بگم؟

حس لذت بیشتر بود یا درد قلبم؟ درد قفسه ی سینه ام؟ صورتم توی هم رفت.

نفسی گرفتم و ایستادم.

نقره دستش رو بالا آورد و روی قفسه ی سینه ام گذاشت و بعد از فرو دادن آب دهنش، گفت:

_خوبی؟

حالا که ایستاده بودم، درد رو با بند بند وجودم حس می کردم.

عقب کشیدم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

DONYAIEMAMNOE

مثل این بود که یکی پاش رو روی قفسه ی سینه ات بزاره و با تمام وجود فشار بده!

صدای نگران نقره اومد:

_سام، با توام.

Romanedaghh@

" انتقام از هوسِ تو "

part_782#

#پارت_۷۸۲

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

به سختی گفتم:

_خوب میشم الان

انگار قسمت نبود من بیشتر از پیش برم.

به طرف حموم رفتم و در رو بستم.

دیگه کافی بود.

قرار نبود به خودم آسیبی برسونم.

دوش رو باز کردم و آب رو ولرم کردم و رفتم زیرش.



بعد از یه دوش سرسری، حوله رو برداشتم و تنم کردم و بیرون اومدم.

نقره هم حموم رفته بود.

این رو از حوله ای که دور خودش پیچونده بود، متوجه شدم.

با دیدنم، نگران گفتم:

_میخوای بریم بیمارستان؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و همونطور که به بیرون از اتاق می

رفتم گفتم:

_ نه خوبم.

به طرف آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.
بطری آب رو در آوردم و مشغول خوردن ازش شدم.
صداش اومد:

_ چند وقته رعایت قلبتو نمیکنی



متعجب به طرفش برگشتم:

_ کی گفته؟ قرصامو سر وقت میخورم.
چیزی نگفت.

به طرف اتاق رفتم که پشت سرم اومد.

روی تخت نشست و گفت:

_ خواب از سرم پریده

نیشخندی روی لبم نشوندم:

_ تو بگو چیکار کنیم خوابت ببره؟

DONYA I E M A M N O E

خنده ای کرد:

_ بوسم کن.

اخمی میون دو ابروم نشوندم:

_ لوس میشی

رمان انتقام از هوس تو

نویسنده: الف.ب

" انتقام از هوس تو"

part_783#

#پارت_ ۷۸۳

مکثی کردم، پوزخندی رو لبم نقش بست. زیر لب گفتم:

_هر چند، الانم هستی

کنجکاو شد و چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_چی گفتی

بی تفاوت به طرف کمد رفتم:

_هیچی

لباس هام رو در آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم.

می دونستم دیگه خوابم نمیبره.

اما باید کاری می کردم نقره بخوابه.

با وجود بیدار بودن اون، به هیچ کاری نمی رسیدم.

به طرف تخت قدم برداشتم و گفتم:

_لباساتو بپوش بیا بخوابیم.

لبخندی زد و از جاش بلند شد؛ دراز کشیدم و ساعدم رو

روی پیشونیم گذاشتم.

به سقف خیره شده بودم.

شاید بدترین حس دنیا بود که قراره بی خداحافظی برم.

بی خداحافظی از سامیار و بهنام..

شاید وقتی می رفتم اون طرف و جا می افتادم، بهشون

زنگ می زدم.



می دونستم با وجود آویسا، چقدر زندگی سخت و مشکل تر
میشه.

با این حال یک درصد هم دلم نمی خواست آویسا رو پیش
نقره بزارم.

اصلا بزرگ ترین دلیل زندگی من آویسا بود و بس!
نقره به طرف تخت اومد و دراز کشید.

خودش رو بهم چسبوند و چشم هاش رو بست و لب زد:
_دوست دارم

لبخندی زدم؛ پر از تمسخر!

_منم دوست دارم.. شب بخیر

در جواب، اون هم شب بخیر آرومی گفت. دستم رو توی
موهای فرو کردم و مشغول نوازشش شدم.
می دونستم با این کار چقدر مسخ میشه و زود خوابش می
بره.

و خب خوشبختانه موفق هم بودم.

خودم اما، لحظه ای خواب به چشم هام نمی اومد.

اون هم از فرط هیجان و نگرانی بود.

DONYAIE MAMNOE

" انتقام از هوس تو "

part_784#

#پارت_ ۷۸۴

گوشم رو سپرده بودم به صدای تیک تیک عقربه های
ساعت.

دلم می خواست هر چه زودتر این ثانیه های لعنتی بگذرن

و راحت شدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود؛ اما از صدای نفس های کشیده

ی نقره می تونستم متوجه بشم که توی چه خواب عمیقیه.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

به طرف آشپزخونه قدم برداشتم. در یخچال رو باز کردم و

بطری رو در آوردم. بعد از آب خوردن، برگشتم توی

اتاق.

چشم هام رو ریز کردم و نگاهم رو ساعت دوختم.

باورم نمیشد.

کی ساعت پنج شد؟

اونقدری غرق افکارم بودم که گذر زمان رو متوجه نشده

بودم.

وقت رفتن بود.

سرم رو برگردوندم و نیم نگاهی به نقره انداختم.

می خواستم مطمئن بشم صد در صد خوابه! لباس هام رو

به آرومی برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

در هم بستم. خواستم با کلید قفلش کنم، اما کیفش به این بود

صبح از خواب بلند شه و هر چقدر توی خونه دنبالمون

بگرده، نباشیم!

به طرف اتاق آویسا رفتم.

نگاهم خیره ام بهش بود. لباس هام رو عوض کردم و به

طرف کمدش رفتم.

چندتا از لباس هاش و وسایل ضروریش رو توی ساکش



گذاشتم و روی دوشم انداختمش.

از قبل همه ی مدارک رو زیر تخت آویسا قايم کرده بودم
بنابراین، به سختی مدارک رو از زیر تخت بیرون آوردم و
توی ساک گذاشتم.

نفسی کشیدم و با پشت دست، عرقی که روی پیشونیم
نشسته بود رو پاک کردم.

بازم هم نگاهی به ساعت انداختم. دیگه داشت دیر می شد.
به آرومی آویسا رو از روی تخت بلند کردم. تکونی خورد
و خواست گریه کنه که تند تند تکونش دادم.
بلافاصله آروم شد و به خواب رفت.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به کل خونه انداختم و بیرون رفتم.

در رو که بستم، لبخندی روی لبم نشست.

یک قدم بزرگ رو جلو رفتم!

" انتقام از هوس تو "



part_785#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_ ۷۸۵

سوار آسانسور شدم و پایین رفتم.

تا یه جایی مجبور بودم با ماشین برم.

اما بعدش همین ماشین می شد یه سر نخ بزرگ که باهاش

می تونستن پیدا کنن.

دزدگیر ماشین رو زدم و در عقب رو باز کردم.

آویسا رو به آروم روی صندلی گذاشتم و ساکش رو کم
توی صندوق عقب گذاشتم.
خودم هم سوار شدم و ماشین رو روشن کردم و به حرکت
درومدم.

اولین کاری که می کردم، این بود که برم داروخونه.
باید به اندازه ی کافی شیرخشک و پوشک می خریدم تا
اذیت نشم.

می دونستم آویسا که بیدار بشه، کلی گریه میکنه و میره
روی اعصابم!

شهر در سکوت کامل بود، و بسیار خلوت.
کمی شیشه رو پایین دادم. فقط در حدی که باد به صورتم
بخوره.

همچنان یه تپش قلب آزار دهنده ای داشتم.

اما خب متوجه بودم از هیجانه!

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

تا اطلاع ثانوی باید توی هتل می موندم.

به اجبار شناسنامه ی جعلی گرفته بودم.

نمی خواستم از روی اسم و مشخصاتم بتونن پیدام کنن.

آویسا رو روی تخت گذاشتم.

بر عکس همیشه، خیلی آروم بود.

با چشم های درشتش بهم زل زده بود و انگار داشت آنالیزم

می کرد.



لبخندی زدم و گفتم:

_قربون چشمت بشم

بلند شدم و از توی ساکش، یه شیر خشک بیرون آوردم.

قرار بود واسم آب جوش بیارن.

" انتقام از هوس تو"

part_786#

#پارت_ ۷۸۶



می دونستم الان دیگه آویسا چقدر گرسنه

صدای در اتاق که اومد، رفتم و بازش کردم. فلاکس آب

جوش رو که دستم داد، تشکری کردم.

گفت:

_امر دیگه ای ندارید؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و در رو بستم.

به طرف آشپزخونه ی کوچیکش رفتم و همزمان با صدای

بلند رو به آویسا گفتم:

_گرسنه ای؟

چقدر دلم می خواست می تونست حرف بزنه و پاسخم رو

DONYAIE MAMNOE

بره.

شیشه شیرش رو آوردم و بعد از خالی کردن آب جوش

توش، کمی آب سرد هم توش ریختم که خیلی داغ نباشه و

اذیتش نکنه.

و بعد شیر خشک رو ریختم توش.

درش رو بستم و همونطور که تکونش می دادم از

آشپزخونه بیرون رفتم.

نگاه خیره ام بهش بود که به بهم زل زده بود و لحظه ای

نگاهش رو بر نمی گردوند.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم، به سرعت برق سرم رو به

طرفش چرخوندم.

رفتم طرف مبل.

کمی خم شدم تا ببینم کی زنگ زده.

نقره بود!

به ساعت نگاه کردم؛ ساعت هفت صبح بود.

پس فهمیده بود!

چقدر لذت بخش. احساس قدرت و انتقام تمام وجودم رو

گرفته بود و در پوست خودم نمی گنجیدم.

فکرشم نمی کردم انتقام گرفتن ازش اینقدر خوب باشه

پشت سر هم زنگ می زد و یک لحظه هم صبر نمی کرد.

برای اینکه صدای گوشی آویسا رو اذیت نکنه، سایلنتش

کردم.

به طرف آویسا برگشتم.

کمی از شیر رو روی دستم ریختم و مزه مزه اش کردم.

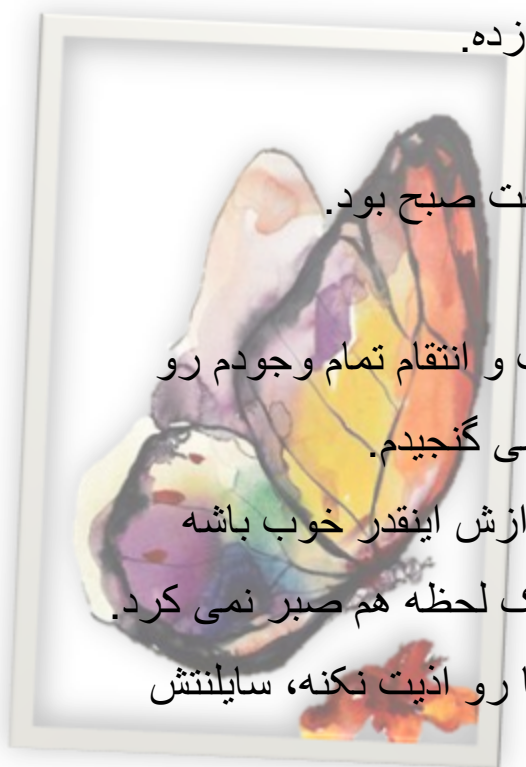
بدکی نبود.

آویسا رو بغل کردم و طبق چیزایی که از نقره یاد گرفته

بودم، شیشه شیر رو توی دهنش گذاشتم.

با ولع مشغول مکیدنش شد.

از دیدن این صحنه لبخند پررنگی روی لبم نقش بست.



DONYA IEMAMNOE

" انتقام از هوس تو"

part_787#

#پارت_ ۷۸۷

"نقره"

قلبم محکم توی سینه ام می کوید.

داشتم از فرط استرس قالب تهی می کردم.

نگران بودم؛ اما نمی دونستم نگران چی.

تمام بدنم مثل بید می لرزید.

سام جوابم رو نمی داد. به ناچار شماره ی بهنام رو گرفتم
و منتظر موندم.

هر چقدر بوق می خورد، اون هم بر نمی داشت.

اشک هام روی صورتم می ریختن.

آب بینیم رو بالا کشیدم و خواستم قطع کنم که صدای

خوابالودش اومد:

_الو؟

نفسی کشیدم و بعد از فرو دادن آب دهنم گفتم:

_الو بهنام؟

DONYA IEMAMNOE

صدایش کمی هشیار شد. با سرفه ای گلوش رو صاف کرد:

_نقره تویی؟ چی شده؟

بغضم شکست:

_سام خونه نیست، آویسا هم نیست من خیلی نگرانم. تو

نمیدونی کجان؟

سکوت!

سکوت و باز هم سکوت...

حتی صدای نفس هاش رو هم نمی شنیدم.

چونه ام لرزید:

_بهنام؟

با تته پته گفت:

_تو.. الان کجایی؟

با پشت دست، اشکام رو پاک کردم و گفتم:

_خونه ام

مکثی کرد و گفت:

_همونجا بمون تا من بیام.

و قبل از اینکه بخوام پاسخی بهش بدم، گوشی رو قطع کرد.

استرسم صد برابر شده بود.

" انتقام از هوس تو "

part_788#

#پارت_ ۷۸۸



بی جون، روی زمین نشستم.

سرم رو بین دست هام گرفتم و از ته دل زار زدم.

این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟

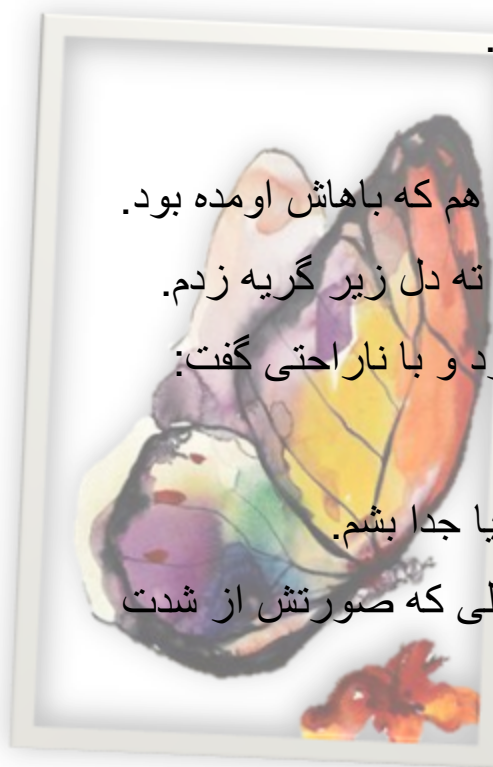
چرا یه روز خوش توی زندگیم نمی دیدم؟

شاید اصلا برای آویسا اتفاقی افتاده بود و سام برده بودش

دکتر!

ولی چطور منو از خواب بیدار نکرده؟

اصلا مگه میشه آویسا گریه کنه و من از خواب نپریم؟
 هزار و یک جور فکر و خیال توی ذهنم رژه می رفتن
 نمی دونم چقدر گذشته بود.
 اونقدر گریه کرده بودم که حس می کردم چشم هام دارن
 سیاهی میرن!



با شنیدن صدای در، از جام پریدم.
 به طرف در دویدم و بازش کردم.
 با دیدن قامت بهنام، بادم خالی شد
 بهنام کنارم زد و اومد داخل. هلیا هم که باهانش اومده بود.
 خودم رو توی بغلش انداختم و از ته دل زیر گریه زدم.
 هلیا دست هاش رو دورم حلقه کرد و با ناراحتی گفت:
 _گریه نکن قربونت بشم
 صدای بلند بهنام، باعث شد از هلیا جدا بشم.
 به طرفمون قدم برداشت و در حالی که صورتش از شدت
 خشم برافروخته شده بود گفت:
 _مدارکاتون رو کجا می دارید؟

گنگ نگاهش کردم:
 _کدوم مدارک

با صدایی بلند داد کشید:
 _پاسپورت، شناسنامه، کارت ملی.
 آب دهنم رو فرو دادم و به طرف اتاق رفتم.
 در کمد رو باز کردم.
 قفل گاوصندوق رو هم زدم و بازش کردم.

کنارم زد و بعد از کمی کنکاش و جست و جو مدارک رو بیرون آورد و نگاهی بهشون کرد و زیر لب گفت:

_لعنتی

" انتقام از هوس تو"

part_789#

#پارت_ ۷۸۹

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

_نمیخوای بگی چی شده؟

هلیا از کنارم رد شد و به طرف بهنام رفت. کلافه بود؛ اینو از رفتارش می تونستم متوجه بشم مکثی کرد و گفت:

_بالاخره کار خودشو کرد.

گوشام تیز شد.

دست سردش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

_چه کاری؟

لبش رو به دندان گرفت و پاسخی نداد.

قلبم محکم می کوبید حس میکنم هر آن ممکنه از قفسه ی

سینه ام بزنه بیرون.

لحظه ای کنترلم رو از دست دادم و جیغ زدم:

_با توام

صدای بهنام که اومد، سرم رو به طرفش چرخوندم.

سرش رو پایین انداخت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:



_پیداش میکنیم.

و بعد از اتاق بیرون رفت.

با صدای بلند زدم زیر گریه و با التماس رو به هلیا گفتم:

_تو رو خدا حرف بزن.

نفسی کشید و به آرومی لب زد:

_سام.. میخواست از ایران بره.

توی چشم هام زل زد و ادامه داد:

_با آویسا.

چشمه ی اشک هام انگار که خشک شد. مبهوت بهش خیره

شدم و گفتم:

_یع.. یعنی چی؟

دستی به صورتم کشید:

_ما می خواستیم بهت بگیم. ولی خوت دیدی این اواخر

سعی کرد مارو از هم جدا کنه. خطت رو عوض کرد که

من نتونم بهت زنگ بزنم. رفته بود بهنام رو تهدید کرده

بود که حق نداریم دیگه بهت نزدیک بشیم.

" انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_790#

#پارت_ ۷۹۰

گفت و گفت و گفت...

در تمام مدت من فقط بهش خیره شده بودم.

بدون یک کلام حرف، بدون یک قطره اشک.

بهت زده بودم؟ نه!

دلم شکسته بود. از بی رحمی کسی که حس می کردم
مهربون ترین آدم روی زمینه برای قلبم.
ولی نبود..

من فقط یه بازیچه بودم؟
اون... اون کی بود؟ کسی که این همه مدت به زیبایی نقش
یه مرد عاشق و مجنون رو بازی کرد.
من رو بازخواست می کرد؟



برای چی؟
برای گذشته؟
گذشته ای که رفته بود و من هزار بار به خاطرش از زمین
و زمان عذرخواهی کرده بودم؟
بغض مثل سنگ توی گلوم گیر کرده بود و راه نفسم رو
سد کرده بود.
پاهام سست شد و روی زمین افتادم.
نفس نفس زنان، دستم رو بالا آوردم و روی گلوم گذاشتم.
هلیا هم کنارم زانو زد و گفت:

پیداش میکنیم نقره، نمیزاریم از ایران بره. نمیزاریم
آویسا رو ببره

آویسا. دختر کوچولوی من.
قرار بود بی مادر چطور بزرگ شی؟
هقی زدم و این باعث هجوم اشک هام به بیرون از چشم
هام شد.

با تمام وجود اشک می ریختم و هق می زدم.

دخترم... آویسای من. دیگه نبود!

سام اون رو برده بود و معلوم نبود آیا دوباره می بینمش یا نه!

چطور تونست با منی که اینقدر دوستش داشتم، این کار رو بکنه؟

چطور؟

"انتقام از هوس تو"

part_791#

#پارت_ ۷۹۱

"بهنام"

از خونه ی نقره اینا اومدم بیرون.

از اونجایی که حال نقره اصلا خوب نبود، به هلیا گفتم که پیشش بمونه.

اعصابم به شدت خراب بود.

یک درصد هم فکر نمی کردم سام اینقدر توی تصمیمش جدی باشه.

کاش باهاش تند رفتار نمی کردم و سعی میکردم با منطقی حرف زدن، نظرش رو عوض کنم.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم شماره اش رو گرفتم.

بوق های ممتد می خورد و پاسخی نمی داد.

قطع کردم و باز هم تماس گرفتم.

اونقدر زنگ می زدم تا بالاخره جواب بده.

بعد از تقریبا پنج، شیش تماس، بالاخره جواب داد:



بگو...

نمی دونستم از این گستاخیش عصبی باشم، یا کاری که کرده.

با صدای بلند فریاد کشیدم:

کدوم گوری هستی؟

لحنش اونقدر خونسرد بود که حس می کردم دارم از فرط عصبانیت میمیرم!

_فکر نمیکنم لازم باشه بهت توضیح بدم.

چشم هام درشت شد:

_احمق من برادرتم

پوزخندی زد:

_تو اگر برادر بودی طرف اون دختره رو نمی گرفتی.

دستی توی موهام کشیدم و عصبی گفتم:

اون دختره زننه، متوجهی؟

با فریادی که زد، گوشی رو از روی گوشم فاصله دادم:

_نمیخوام زنم باشه. نمیخوام میفهمی؟ تو چیکار زندگی من

داری؟ برو رد کار خودت. من راهمو از همه تون سوا

کردم. میخوام یه زندگی حدید برای خودم و دخترم بسازم.

والسلام.

" انتقام از هوس تو"

part_792#

#پارت_ ۷۹۲

اخمی کردم:



_ دخترت؟ فکر کردی اون بچه فقط دختر توئه؟ اگر نقره
بره ازت شکایت کنه چه غلطی میخوای بکنی؟
پوزخندی زد:
_ تا اون موقع من دیگه ایران نیستم. هر گوهی دلش میخواد
بخوره

گوشی رو توی دستم فشردم.

چرا این کارو می کرد؟

اصلا چطور می تونست؟

سعی کردم لحنم رو آروم تر کنم بلکه از خر شیطون بیاد
پایین:

_ سام.. برادر گلم، آویسا هنوز خیلی کوچیکه، به مادر
احتیاج داره؛ تو نمی تونی تک و تنها تر و خشکش کنی.
چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
_ میتونم..

هر دو سکوت کرده بودیم.

نمی دونستم با چه حرفی راضیش کنم. توی ذهنم دنبال
کلمات مناسب بودم که گفت:

DONYA I E M A M N O E
_ من باید برم. خدا حافظ

و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم، تماس رو قطع کرد.

با عصبانیت، دوباره بهش زنگ زدم.

اما این بار، با گوشی خاموشش مواجه شدم

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

همین رو کم داشتم!

گوشی رو توی جیبم گذاشتم. باید می رفتم پیش پلیس.
بهترین کار این بود که ممنوع الخروجش کنیم.
سوار ماشین شدم و شدم و به طرف نزدیک ترین کلانتری
حرکت کردم

توی ذهنم دنبال این بودم که چی باید برم بگم.

بگم بچه رو دزدیده؟

بچه اش رو؟

هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید

آشفته بودم. دلم برای نقره می سوخت. درسته که ورودش
به خانواده مون اصلا خوب نبود.

درسته که بعد از ازدواجشون، هزار و یک بلا سر سام
اومد.

اما من همچنان دلم بر اش می سوخت؛ شدیداً!

" انتقام از هوس تو "

part_793#

#پارت_۷۹۳

وقتی به کلانتری رسیدم، ماشین رو پارک کردم.
دستی به چشم هام کشیدم و نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

دلم نمی خواست برم پلیس و از سام شکایت کنم.

شاید اگر می گفتم گم شده بهتر بود.

البته نمی شد! گم شدن یه مرد گنده با بچه واقعا یه چیز دور

از تصویری بود!

در رو باز کردم و پیاده شدم.



گفتن حقیقت بهترین راه بود.

هر لحظه که قدم بر می داشتتم، خدا خدا می کردم سام بهم

زنگ بزنه و بگه پشیمون شده.

اما این طور نبود.

با شنیدن صدای سرباز متوقف شدم:

_ آقا کجا میری؟

ایستادم.

به طرفش برگشتم و گنگ نگاهش کردم. دستش رو به

طرفم دراز کرد و گفت:

_ گوش

تازه متوجه شدم.

گوشی رو به طرفش گرفتم.

از دستم گرفتش و بعد گفت:

_ اسمتون؟

لب هام رو تر کردم و گفتم:

_ بهنام امیری

اسم رو که نوشت، یه کارت دستم داد.

تشکری کردم و از کنارش رد شدم و رفتم داخل.

خدایا ببین سام پای ما رو به چه جاهایی که باز نکرد.

زندان، کلانتری، دادگاه... هر جایی که بشه فکرش رو

کرد.

مطمئنا اگر اینجا بود میگفت همه ی اینا تقصیر نقره اس.

یکی نبود بهش بگه آدم عاقل، تو مست بودی و به اون



تجاوز کردی، حالا طلبکارم شدی؟
رو به سربازی که از کنارم رد می شد گفتم:

_ببخشید

ایستاد و گفت:

_بله؟

" انتقام از هوس تو "

part_794#

#پارت_ ۷۹۴

گفتم:

_برای شکایات کجا..

حرفم رو قطع کرد و به اتاقی اشاره کرد.

تشکری کردم و به طرف اتاق رفتم.

برعکس اون چیزی که میشه گفت توی فیلمای دیدیم،

خیلی خلوت بود!

در زدم و وقتی صداش اومد، وارد شدم.

رو به مردی با موهای جوگندمی، که اگر اشتباه نکنم

سروان بود، سلامی کردم که پاسخ داد.

به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

_ببخشید.. من برادرم گم شده

برگه ای رو جلوم گذاشت و بعد گفت:

_عکسی ازشون دارید؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

دستم رو توی جیبم کردم که گوشیم رو در بیارم، اما یادم



DONYAIE MAMNOE

اومد گوشیم رو ازم گرفتن!

صورتم جمع شد:

_عکسش توی گوشیمه

خیره نگاهم کرد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_جناب سروان، راستش برادرم گم نشده. دختر چند ماهه

اش رو برداشته و رفته. فکر کنم می خواد از کشور خارج

بشه. زنش خیلی بی قراره.

سری تکون داد و برگه رو دوباره به طرفم هل داد و گفت:

_باید شکایت بنویسید.

خودکار رو توی دستم گرفتم:

_باشه، اما چی بنویسم؟

گفت:

_گروگان گیری

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد:

_گروگان چیه جناب سروان، بچه اشه.

با جدیت بهم زل زد:

_شما بنویس.

DONYA I E M A M N O E

عجب!

میشه گفت از کاری که داشتم می کردم، مثل سگ پشیمون

شده بودم؛ اما خب چه کاری از دستم بر می اومد؟

" انتقام از هوس تو"

part_795#

#پارت_ ۷۹۵

"سام"

لپ تابم رو روشن کردم و رفتم میون لیست آهنگ های قدیمیم.

گذشته هارو خیلی دوست داشتم.

بنابراین ترجیح می دادم توی گذشته زندگی کنم! برگردم به همون موقع.

همون خاطرات خوبی حاضر نیستم با هیچی عوضشون کنم.

همون روزایی که شب و روز رو با مهسا و سامیار می گذروندم.

از این مهمونی به اون مهمونی.

پوشه ی آهنگای حمید عسکری.

"یه روز تلافی میکنم"

هرچی بدی کردی به من

این همه بی وفائیا

جواب خوبی بود به من

هرچی صبوری میکنم

میگم یه روز درست میشه

چقدر باید ببخشم

اینکه زندگی نمیشه

(تلافی|حمید عسکری)"

به جرات میتونم بگم این لعنتی ترین آهنگی بود که تا به

حال شنیده بودم!



DONYA IEMAMNOE

چقدر هم که با اتفاقات اخیر زندگی من مچ شده بود.
 سرم رو به طرف آویسا چرخوندم و نگاهش کردم.
 شاید آویسا تنها کسی بود که من و نقره رو تونسته بود این
 چند وقت پیش همدیگه نگه داره.
 اما دیگه کافی بود.

خسته شده بودم از تظاهر؛ از تحمل گذشته ی آشغالش!

درسته خودم هم در گذشته آدم چندان خوبی نبودم، اما

حداقلش این بود هیچ وقت لاشی گری نکردم.

در حق هیچ کسی خیانت نکردم.

به احساسات هیچ کس تجاوز نکردم.

اگر اون شب، اون اتفاق افتاد، صرفا به خاطر این بود که
 من مست بودم.

وگرنه در حالت عادی من پام رو فراتر از حد نمی داشتم.

به کسی چشم بد نداشتم؛

" انتقام از هوس تو "



part_796#

#پارت_ ۷۹۶

DONYA I E M A M N O E

اما نقره، در حضور کامل عقل به من خیانت می کرد.

کاش حداقل محبت نمی کرد تا من هم بهش حس پیدا نکنم.

با همه ی این ها، امیدوار بودم کیاوش دوباره برگرده توی
 زندگیش.

من که به عشق اول زندگیم نرسیدم

براش خیلی جنگیدم. اما نشد.

دلم رو به نقره خوش کرده بودم، که خب اون هم گند زد.
چقدر دلم می خواست مهسا الان کنارم بود.
تمام این افکار مزخرف رو کنار می زدم و ساعت ها بهش
خیره می شدم.

کاش خدا، مارو عاشق کسی که قسمتمون نبود نمی کرد.
مهسا به بدترین شکل ممکن به من و سامیار نارو زد. با
این حال نمی فهمم چطور سامیار می تونه اونو به عنوان
زن باباش قبول کنه!

فکر بهش هم آزار دهنده بود.
خسته بودم.

از اینکه هیچ کاری انجام نداده بودم، خسته بودم!
لب تاب رو خاموش کردم و رفتم روی تخت، کنار آویسا
دراز کشیدم.

بهترین زندگی رو براش می ساختم.
سخت بود، اما شدنی.

می دونستم نیروی جسمانیم در حد یه پیرمرد شصت ساله
است؛ اما مطمئن بودم به خاطر آویسا از پس همه چیز بر
میام.

زندگی توی غربت که سهل بود!
چشم هام رو بستم.

کاش می شد قبل از رفتن باز هم با مهسا حرف بزنم.
بلکه از خر شیطون بیاد پایین.

قبول کنه و همراهم بیاد



اونوقت دیگه از یه زندگی رویایی هیچی کم نداشتم.

پلک هام رو باز کردم و پوزخندی زدم.

مهسا به شوهر پیرش پایبند بود، اما نقره...

"انتقام از هوس تو"

part_797#

#پارت_ ۷۹۷

صدای زنگ گوشیم اومد.

به طرفش رفتم و برش داشتم.

شماره ناشناس بود، نمی دونستم باید جواب بدم یا نه.

به هر حال، جواب دادن یا ندادن فرقی نمی کرد.

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و

منتظر موندم شخص مقابل اول حرف بزنه.

صدای خشک مردی توی گوشم پیچید:

_سام امیری؟

ابروهامو توی هم کشیدم:

_بله خودم هستم

مکثی کرد و گفت:

_من آرمینم. آرمین نظری. شناختین؟

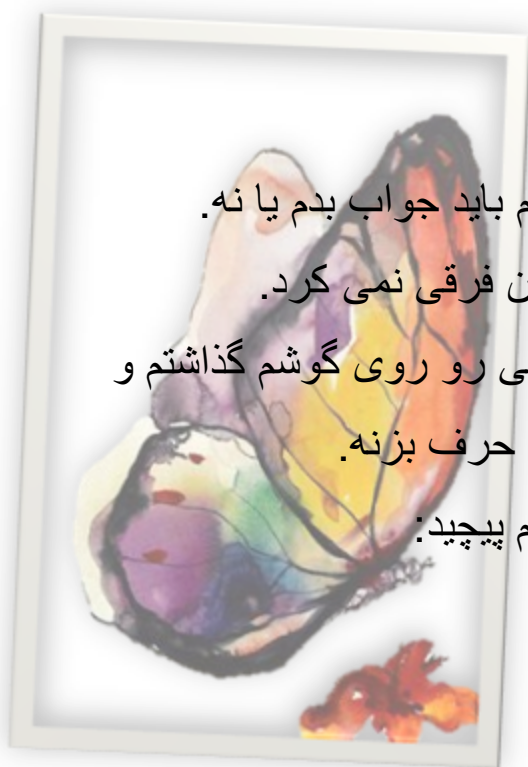
می شناختم. کسی بود که می خواست توی آلمان برام خونه

بخره. وکیل بود و تقریباً غیر مستقیم همه ی کارام به عهده

ی اون بود.

لبخندی زدم:

_بله. چیزی شده؟



DONYAIE MAMNOE

گفت:

_نه. فقط می خواستم بدونم کی به میاید. تا من کارای خونه رو انجام بدم.

شونه هامو بالا انداختم:

_پس فردا پروازه. اول میرم ترکیه، از اونجا میام آلمان. هومی گفت و بعد از مکثی نه چندان طولانی ادامه داد:

_پس من از امروز پیگیر میشم. وقتی رسیدید آلمان با من تماس بگیرید.

باشه ای گفتم، بعد از خداحافظی کوتاه تماس رو قطع کردم.

فوق العاده سرد و بی روح!

کاش می تونستم من هم مثل اون باشم.

یه همچین آدمی، هیچ وقت توی زندگی شکست نمی خورد.

کسی با حرفاش، رفتاراش آزارش نمی داد.

نمی دونستم باید الان با مهسا تماس بگیرم، یا بعدا.

اگر الان زنگ می زدم، می برد می داشت کف دست

سامیار.

بعد به راحتی جامو پیدا می کردن و اون وقت می شد قوز

بالا قوز.

" انتقام از هوس تو "

part_798#

#پارت_ ۷۹۸

با این حال، بازم مثل همیشه به حرف عقم گوش ندادم.

زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم و شماره اش رو گرفتم.

چند بوق که خورد، پشیمون شدم و خواستم قطع کنم. اما دیر شده بود.

جواب داد:

_الو؟

مردد بودم پاسخش بدم یا نه. حرف بزنم یا نه! بعد از چند لحظه بازم تکرار کرد:

_الو سام؟

شنیده شدن اسمم از زبونش کافی بود تا خودم رو ببازم. لب هام به لبخند کش اومدن.

آب دهنم رو فرو دادم. دلم می خواست برم سر اصل مطلب:

_مهسا، نمیای؟

گنگ پرسید:

_یعنی چی، کجا؟ حالت خوبه؟

خوب؟ خیلی خیلی خوب بود.

سری تکون دادم:

_پیش من.

مکثی طولانی کرد.

با کمی تعلل گفت:

_بس کن سام، تو خودت زن و بچه داری . چرا داری این

کارا رو میک..



DONYAIE MAMNOE

میون حرفش پریدم و با عصبانیت غریدم:

_بس کن مهسا. تو هم حرفای چرت و پرت بقیه رو داری
تکرار میکنی. از کی تا حالا اینطوری شدی؟ مهسا تو
نمیدونی همین زنی که میگی چطوری به من خیانت می
کرد! چطور میتونم عاشقش باشم و کنارش زندگی کنم؟
نیشخندی زد.

صداش بغض گرفت:

_منم بهت خیانت کردم. به تو به سامیار. پس نباید نسبت به
من هم حسی داشته باشی.
" انتقام از هوس تو "

part_799#

#پارت_ ۷۹۹

ذهنم قفل کرد.

شاید درست می گفت. اما اونی که باید می بخشید من بودم.
من بودم که تونسته بودم با این قضیه کنار بیام.

هر چند مهسا از همون اول هم میلی نسبت به من نداشت.

در حد یک دوست بر اش بودم، نه بیشتر و نه کمتر.

آب دهنم رو فرو دادم.

دست هام در عین حال که یخ زده بودن، عرق هم کرده

بودن!

با صدایی لرزون گفتم:

_مهم نیست. من گذشته رو فراموش کردم.

آره فراموش کرده بودم. و میشه گفت آتیش عشق مهسا



دوباره توی وجودم شعله گرفته بود.

با بغض گفت:

_بسه سام. بزار به زندگیم برس. واقعا ذهنمو مشغول

خودت کردی.

بعد از تجزیه و تحلیل حرفش توی ذهنم، لبخندی روی لبم

نشست.

گفتم:

_این که فکرت مشغوله منه، نشون میده تو هم منو دوست

داری. پس برای چی اینقدر منو خودت رو عذاب میدی؟

پوفی کشید:

_برداشتت کامل اشتباهه. من همچین حرفی نزد.

سکوت کردم. دلم می خواست کلمات رو درست توی ذهنم

بچینم.

طوری که با بیانشون، تقریبا با روح و روانش بازی کنم.

لب هام رو تر کردم و با کمی تامل گفتم:

_اگر بهت بگم هنوزم مثل گذشته دوستت دارم، باز

نمیای؟

DONYA I E M A M N O E

گوش هام تیز شد تا پاسخش رو بشنوم.

اما خب سکوتش داشت اعصابم رو خرد می کرد.

هومی گفتم تا به حرف بیاد.

با صدایی آروم، زمزمه کرد:

_من باید برم. خداحافظ

و قبل از اینکه بهم مهلت بده حرف دیگه ای بزنم، تماس

رو قطع کرد.

" انتقام از هوس تو "

part_800#

#پارت_ ۸۰۰

لعنتی!

گوشی رو روی تخت انداختم و دستم رو توی موهام فرو کردم.



این بار آخری بود که بهش درخواست می دادم.
 بار آخری بود که ازش می خواستم بیاد بپیشم.
 من هم واسه خودم غرور داشتم.
 هر چند اینو می دونستم آدم پیش کسی که دوستش داره و عاشقشه، مغرور نیست.
 اما مهسا داشت شورش رو در می آورد.
 گوشیم رو برداشتم و پیامی نوشتم:
 "خطم رو خاموش میکنم. اگر کاری داشتی با این شماره
 (.....) تماس بگیر"

و بعد برای آرمین نظری سندش کردم.
 گوشیم رو خاموش کردم و خط رو از توش در آوردم و شکوندم.

دایلی نداشت بخوام با گذشته و آدمایی که توی گذشته بودن ارتباطی داشته باشم.
 زنگ زدن به مهسا هم یه اشتباه بود.
 نباید این کارو می کردم.

چه بسا می رفت و می داشت کف دست سامیار
 ازش اش این کار به خوبی بر می اومد.
 اون به بابای سامیار دل بسته بود.
 و خب منم نمی تونستم کاری بکنم.
 کنار تخت نشستم و دست کوچیک آویسا رو توی دستم
 گرفتم.



از آروم بودنش خیلی خوشم می اومد.
 اینکه چندان ادیت نمی کرد...
 لبخندی بهش زدم:
 _ از این به بعد، بابا فقط به تو دل می بنده.
 عشق آخر توی زندگی من آویسا بود و بس.
 می خواستم براش پدر خوبی باشم
 همیشه و همه جا کنارش باشم و ندارم نبود نقره رو حس
 کنه.
 و مطمئن بودم موفق میشم.
 " انتقام از هوس تو "

part_801#

DONYAIEMAMNOE

#پارت_ ۸۰۱

دو روز بعد:

نگران بودم.

از اینکه ممنوع الخروج کرده باشن.
 کاش می تونستم غیر قانونی از ایران برم.
 اونوقت خیلی کارم ساده تر بود و این همه استرس و

نگرانی هم نمی کشیدم.

دردی عمیق توی قفسه ی سینه ام می پیچید.

صورت‌م جمع شد. دستم رو بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم.

چندبار نفس عمیق کشیدم.

دکمه ی آخر پیرهنم رو بستم و نگاهی گذرا به خودم توی

آینه کردم.

عقب گرد کردم و آویسا رو از توی تخت برداشتم و بغل

کردم.

کیفش رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

سوار آسانسور شدم و دکمه ی لابی رو زدم.

آویسا همش تکون می خورد و گاهی ناله ای می کرد.

ناله که نه، میشه گفت صدایی با ته مایه های گریه!

در که باز شد، بیرون رفتم.

گارسون هتل به طرفم اومد و گفت:

__تشریف می برید؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و به طرف پیشخون

رفتم.

DONYA IEMAMNOE

کلید رو بهش دادم و بعد از حساب کردن پولش، مدارکم رو

ازش گرفتم.

گفتم:

__میشه یه آژانس برای من بگیرید؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد.

بعد از اینکه تماس گرفت، به مبیل ها اشاره کرد:

_بفرمایید بشینید.

به طرف مبل ها رفتم و نشستم.

لبخندی به آویسا زدم و دستی روی صورت نرمش کشیدم و گفتم:

_توهم سحرخیز شدیا.

کاش می تونست باهام حرف بزنه.

به شدت حس تنهایی می کردم.

نمی دونم چقدر بهش خیره مونده بودم، که صدای گارسون اومد:

_ماشین بیرون منتظرتونه

" انتقام از هوس تو"

part_802#

#پارت_ ۸۰۲

بلند شدم و بعد از تشکری کوتاه بیرون رفتم.

ساک آویسا رو دست راننده، که یه مرد تقریبا چهل و پنج ساله بود دادم تا بزاره صندوق عقب.

و خودم نشستم.

وقتی نشستم، پنجره هارو داد پایین که سریع گفتم:

_بچه مریض میشه، میشه پنجره رو بکشید بالا؟

نگاهی به آویسا کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

_بله حتما

سری تگون دادم. ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

_کجا تشریف می برید؟



DONYAIE MAMNOE

نفسی عمیق کشیدم:

_فرودگاه. فقط یکم سریع تر. چون دیرم شده

سری تکون داد.

تا فرودگاه اونقدری ذهنم مشغول بود، که اصلا گذر زمان

رو حس نکردم.

آویسا هم خوابش برده بود.

از این آروم بودنش غرق در لذت می شدم.

بزرگ ترین مزیتش این بود که بیشتر از اینی که بود

استرس نمی گرفتم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

ساک آویسا رو هم گرفتم و رفتم داخل.

ورودم به فرودگاه همانا، بالا رفتن تپش قلبم همانا.

امیدوار بودم هیچ اتفاق خاصی نیوفته

نمی تونستم ببینم دقیقه ی نود همه ی نقشه هام خراب

میشه.

نگاهی به تابلوی اعلانات پرواز ها کردم

خداروشکر هنوز خیلی وقت مونده بود.

DONYA IEMAMNOE

نمی دونم این همه عجله برای چی بود.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره ی آرمین نظری

رو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد.

آب دهنم رو فرو دادم و بعد از سلامی کوتاه گفتم:

_من دارم میام

باشه ای گفت.

دیگه حرفی نزدم و گوشی رو قطع کردم.

" انتقام از هوس تو"

part_803#

#پارت_۸۰۳

روی صندلی های انتظار نشستم.

هر چند لحظه یک بار سرم رو می چرخوندم و به اطرافم نگاه می کردم.

تا بلکه از این مطمئن بشم خبری نیست و قرار هم نیست خبری بشه.

کاش میتونستم ماسکی چیزی بزنم تا به راحتی پیدام نکنن.

هر چند موقع تحویل دادن پاسپورتا همه چی لو می رفت.

آویسا تکونی توی بغلم خورد و شروع کردن به گریه کردن.

کمی تکونش دادم و در همون حال، شیشه ی شیرش رو از توی ساک بیرون آوردم.

یه ذره ازش روی دستم ریختم تا مطمئن بشم نه سرده و نه گرم.

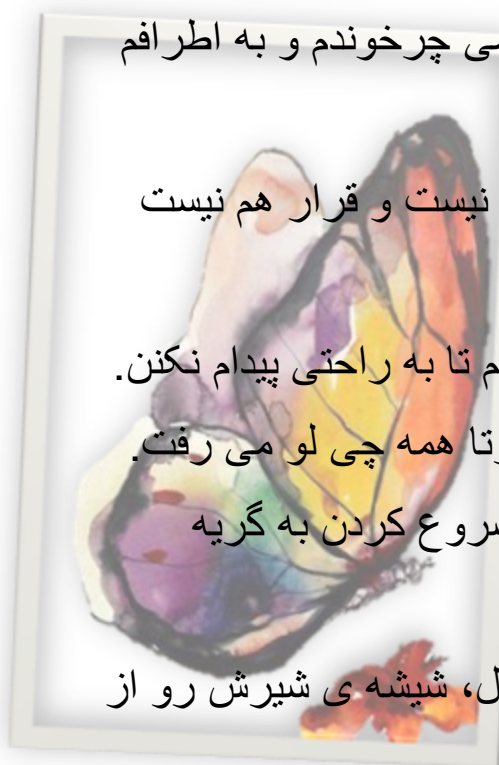
خوب بود.

گذاشتمش توی دهنش. خداروشکر این رو درست تشخیص

دادم و گرسنه اش بود.

بی سر و صدا مشغول شیر خوردن بود و من در سکوت

کامل، با لبخند و پر از عشق بهش خیره شده بودم.



با شنیدن صدای دختری که کنارم نشسته بود، نگاهم رو از
 آویسا گرفتم و بهش دوختم.
 لبخندی به پهنای صورت زد و دست آویسا رو گرفت و
 گفت:

_ عزیز دلم چه خوشگله. اسمش چیه؟

ناخواد آگاه، اخمی میون دو ابروم نشست؛ نگاهی به سر تا
 پاش کردم و با خشکی گفتم:

_ آویسا

لبخندش پررنگ تر شد:

_ میشه بغلش کنم؟

بدون لحظه ای مکث، سرم رو به نشونه ی منفی تگون
 دادم و گفتم:

_ نه

از پاسخم غرق در تعجب شد.

خودش رو عقب کشید و زیر لب چیزی گفت که متوجه
 نشدم.

اهمیتی نداشت.

DONYA IEMAMNOE

دیگه قرار نبود به هر کس و ناکسی اعتماد کنم.

" انتقام از هوس تو "

part_804#

#پارت_ ۸۰۴

نمی دونم چقدر گذشته بود که با اعلام شدن شماره ی
 پرواز، از جام بلند شدم و ساک رو روی دوشم انداختم و

ازش دور شدم.

بعد از تحویل دادن پاسپورت و مدارک و چک شدنشون با

خیال راحت به طرف باند پرواز رفتیم.

دیگه همه چی تموم شده بود.

یک قدم تا رسیدن به آرزو هام.

کمتر از یک قدم!

لبخندی که روی لب هام نشسته بود رو نمی تونستم جمع

کنم.

از پله های هواپیما بالا رفتم.

شماره ی صندلیم رو پیدا کردم و نشستم. نفسی عمیق

کشیدم.

امیدوار بودم آویسا توی پرواز خیلی گریه نکنه و اذیت

نکنه.

استشمام هوای ترکیه شدیداً بهم احساس خوشحالی می داد.

دیگه هر چقدر جون می کردن دستشون بهم نمی رسید.

در تعجب بودم چطور نتونستن حکم جلبم رو بگیرن و

ممنوع الخروج کنن.

دستم فوق العاده درد می کرد و لازم داشتم استراحت کنم.

باید به نزدیک ترین هتل به فرودگاه می رفتم.

چون شب دوباره به طرف آلمان پرواز داشتم.

سوار تاکسی های فرودگاه شدم و گفتم:

__لطفا منو به نزدیک ترین هتل به اینجا ببرید



انگلیسی گفتم و توی دلم خدا خدا می کردم بلد باشه.
و خب بلد بود و از این نظر مشکلی نداشتم.
دستم رو زیر گردن آویسا کشیدم.
فوق العاده عرق کرده بود.
بعد از رسیدنم به هتل حتما باید می بردمش حموم.
نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.
منظره ی زیبایی بود.

ترکیه کشور خوبی بود اما برای منی که به عبارتی میشه
گفت فرار کرده بودم، اصلا جای مناسبی نبود.
" انتقام از هوس تو "

part_805#

#پارت_ ۸۰۵

"ونوس"

می دونستم این روزا سامیار خیلی بی حوصله است.
انتظار نداشت سام، بهترین دوستش تو زرد از آب در بیاد.
فقط یه بار رفتم پیش نقره.

بیچاره از مرده ی متحرک چیزی کم نداشت.
دلم می گرفت وقتی بهش فکر می کردم.

اما هر جور می خواستم حساب کنم، نباید می داشتم زندگی
من هم سرد بشه.

مخصوصا با این قهر و دعوایی که با سامیار داشتم.
دفعه ی قبل با پادرمیونی امیرحسین و محمدحسین قبول
کردم و برگشتم.

امیدوار بودم دیگه هیچ جنگ و دعوایی نداشته باشیم.
نگاهم رو بهش دوختم که روی کاناپه دراز کشیده و چشم
هاش رو بسته بود.
به نظر نمی اومد خواب باشه.
از جام بلند شدم و به طرف تی وی رفتم.
روشنش کردم و بعد از روی منو، رفتم روی آهنگای توی
فلش.



دلم شادی می خواست.
چیزی که این غم و از خونه دور کنه.
از خونه، از دلامون
با دیدن آهنگ غم و شادی محسن چاووشی، لبخندی روی
لبم نشست.
بلافاصله پلش کردم.
صداش رو تا ته بلند کردم.
سامیار با وحشت از خواب پرید و توی جاش نشست.
در همون حال بهت زده بهم خیره شد.

همونطور که با ریتم آهنگ می رقصیدم، به طرفش قدم
برداشتم و دست هاش رو گرفتم و وادارش کردم بلند شه.
همچنان گیج و منگ خواب بود.
لبخندی بهش زدم.

دلم می خواست باهام برقصه!
اما اونقدری کسل خواب بود که فقط ایستاده بود و در بهت
به من خیره نگاه می کرد.

" انتقام از هوس تو "

part_806#

#پارت_ ۸۰۶

با صدای بلند گفتم:

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

پاسخی نداد.

بعد از چند لحظه لبخندی روی لبش نقش بست.

و من در همون حال شروع به همخوانی با آهنگ کردم.

دور سامیار می چرخیدم و با ریتم آهنگ می رقصیدم.

"توی این خرابه متروکه/تو که نیستی همه چی مشکوکه

بی تو حتی به خودم مضمونم/تا ابد زندونیم زندونم

خسته از عکسهای یادگاریم/حتی از عکس خودم فراریم

بیا این خرابه را شادش کن/دل غمگینم و آبادش کن

ای غم و شادی من/روح آبادی من

روز برگشتن تو/روز آزادی من

با تو از من دوره/وحشت و دلشوره

تو که نیستی خونه/خونمون ویروانه"

دستش دور کمرم نشست و من رو به طرف خودش کشید.

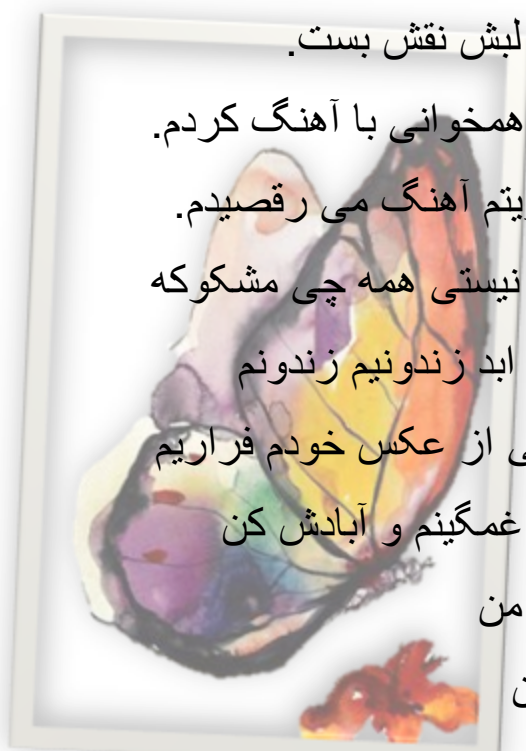
فاصله ی صورت هامون کمتر از یک وجب بود.

سرش رو بیشتر بهم نزدیک کرد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و یه چیزی گفت.

اما از اونجایی که صدای آهنگ فوق العاده بلند بود، اصلا

متوجه نشدم.



با صدای بلند گفتم:

_چی؟

خندید سرش رو به طرف گوشم آورد و داد زد:

_دوستت دارم.

لبخندی به پهنای صورت روی لب هام نقش بست.

دست هام رو دور گردنش حلقه کرد و گفتم:

_منم دوستت دارم.

باز هم بلند گفت:

_نشیدم.

خندیدم.

تقریبا جیغ زدم:

_دوستت دارم.

"انتقام از هوس تو"

part_807#

#پارت_ ۸۰۷

اون هم خندید.

بوسه ای روی گونه ام نشوندم و حلقه ی دست هاش رو دور کمرم محکم تر کرد.

خیلی وقت بود اینقدر صمیمی همدیگه رو بغل نکرده

بودیم.

اصلا خیلی وقت بود اینجوری به هم ابراز علاقه نکرده

بودیم!

چقدر حس خوبی



از اینکه داشتمش.

از اینکه همیشه خوب بود و من هر کاری می کردم و هر

چیزی میگفتم، باز منو می بخشید.

بازم باهام راه می اومد و نازم رو می کشید.

آهنگ که تموم شد، خواستم عقب بکشم و سرش رو توی

موهام فرو کرد:

__ کجا؟

با تعجب بهش نگاه کردم که بوسه ای روی موهام نشوند و

گفت:

__ میخوام یه دل سیر بغلت کنم. یه دل سیر ببوسمت

لبخندی به پهنای صورت زدم و با تخیلی گفتم:

__ ببوس خب.

خندید و بعد، دقیقا از روی پیشونیم شروع کرد به بوسیدن

و پایین اومد.

به گردنم که رسید، سرم رو کج کردم و با خنده گفتم:

__ نکن قلقلکم میاد

و عمدا برای اذیت کردن من، بوسه ی دیگه ای نشوند.

DONYA IEMAMNOE

این بار به معنای واقعی کلمه مور مورم شد!

سرش رو با دست هام گرفتم و سعی کردم بفرستمش عقب

و در همون حال گفتم:

__ نکن.

کمرم رو سفت تر گرفت و عقب عقب رفت.

پاش که به کاناپه گیر کرد هردو همزمان افتادیم.

اون روی کاناپه و من روی اون!
سرش رو کمی آورد بالا و بوسه ای کوتاه و گذرا گوشه ی
لبم نشوند و گفت:

_دلم برات تنگ شده بود

" انتقام از هوس تو"

part_808#

#پارت_ ۸۰۸

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_من که همش پیشت بودم

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

مکثی کرد و بعد به آرومی لب زد:

_این بودن با اون بودن زمین تا آسمون فرق میکنه

منظورش رو کاملاً متوجه شدم.

سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و به صدای قلبش

گوش سپردم.

در همون حال، با سر انگشت هام روی بازوش خطوط

نامفهومی میکشیدم.

DONYAIE MAMNOE

خنده ای کرد:

_ونوس تو کلا کرم داری، آره؟

با تعجب سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم و گفتم:

_برای چی؟

نیشخندی روی لبش نقش بست:

_قبلاً بهت گفته بودم این کارت منو حریص میکنه

چپ چپ نگاهش کردم و مشت آرومی به قفسه ی سینه اش زدم.

آب دهنم رو فرو دادم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:

_سام رو پیدا نکردن؟

نفسی عمیق کشید. قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد و من ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.

گفت:

_فکر میکنم از کشور خارج شده. ولی اسمش توی لیست

پروازا نبوده. نمیدونم. کلا بهنام اینا هم به من اعتماد

نمیکنن چون فکر میکنن من جاسوس سامم

توی چشم هاش زل زدم و با خنده گفتم:

_نیستی؟

چشم غره ای بهم رفت و بعد از اینکه دست هاش رو توی

موهام فرو کرد، گفت:

_معلومه که نه.

مکثی کرد:

_این چیزا رو ولش کن. بیا بحث عاشقانه ی خودمون رو

DONYAIE MAMNOE

ادامه بدیم.

خنده ای کرد و بوسه ای روی گونه اش زدم. گفت:

_حقیقتا کرم از خود درخته.

" انتقام از هوس تو"

part_809#

#پارت_ ۸۰۹

باز هم سرمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و بعد از
مکثی نه چندان کوتاه گفتم:

_اگر بچه دار بشیم، دوست داری دختر باشه یا پسر؟
نفسی عمیق کشید:

_چه فرقی میکنه. بچه بچه اس دیگه.

سرم رو بالا آوردم و چپ چپ نگاهش کردم:

_بالاخره هر کسیم باشه یکیشو بیشتر دوست داره.

قیافه ای متفکر به خودش گرفت و بعد از چند لحظه گفت:
_دختر.

لبخندی روی لبم نقش بست. چونه ام رو روی قفسه ی سینه
اش گذاشتم و همونطور که بهش خیره بودم، گفتم:

_اسمشو چی میزاری؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

_اسمشو با همدیگه باید انتخاب کنیم.

لبخندم پررنگ تر شده.

اینکه تا این حد بهم بها و ارزش می داد واسم فوق العاده
لذت بخش بود.

DONYAIE MAMNOE

لب هام رو تر کردم و آروم لب زدم:

_اگر پسر شد اسمشو من انتخاب میکنم، دختر هم شد، تو.
باشه.

سرش رو تکیه داد و بعد باشه ای گفت.

کنجکاو بودم بنابراین دوباره گفتم:

_نگفتی چه اسمش دوست داری؟

خنده ای کرد:

_گیر سه پیچ دادیا؛ چه میدونم. یه اسمی واسش میزاریم
دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم:

_این نشون میده اصلا ذوق نداری

سریع پاسخ داد:

_نه نه. خیلیم ذوق دارم.

و بعد کمی فکر کرد و گفت:

_وانیا

مکثی کرد و ادامه داد:

_اول اسمش شبیه تو باشه. ونوس و وانیا

" انتقام از هوس تو"

part_810#

#پارت_ ۸۱۰

لب هام به لبخند کش اومدن.

ذوق مرگ می شدم وقتی اینجوری حرف می زد.

گفتم:

DONYAIEAMNOE

_وانیا یعنی چی؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_نمی دونم. حالا میریم سرچ میکنیم میفهمیم دیگه.

سرم رو تگون دادم.

فکر کردم؛ بعد از چند لحظه گفتم:

_اسم پسر مون سهند باشه.

لبخند زد. دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت:

_شام چی میخوای بهمون بدی؟

سریع بلند شدم و گفتم:

_وای هیچی نداریم. صبر کن الان میرم درست میکنم

و به طرف آشپزخونه رفتم که با صدای بلند، در حالی که

می خندید گفتم:

_نمیخواد. زنگ میزنیم از رستوران یه چیزی میارن

واسمون

به طرفش برگشتم و لبخندی دندون نما زدم و گفتم:

_راست میگی؟

توی جاش نشست و گفت:

_آره

و بعد از جاش بلند شد و به طرف تلفن رفت و برش

داشت.

در همون حال گفتم:

_چی میخوری؟

نگاهی به ساعت کردم:

DONYA I E M A M N O E

_جوجه. ولی یه خورده زود نیست؟

برگشت و نگاهی به ساعت کرد. خنده ای کرد:

_زود که هست. ولی تو شدیداً گرسنه کردی.

چشم غره ای بهش رفتم و در حالی که سعی می کردم مانع

لبخندم بشم گفتم:

_بی حیا



" انتقام از هوس تو "

part_811#

#پارت_ ۸۱۱

خندید و چیزی نگفت.

حرفی نزد.

شماره ی رستوران رو گرفت و بعد از سفارش دادن، رفت

توی آشپزخونه و گفت:

_کاهو داریم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_آره، برای چی؟

صدای باز شدن در یخچال اومد:

_هوس سالاد کردم

رفتم توی آشپزخونه. در حالی که تا کمر رفته بود توی

یخچال، بلند بلند میگفت:

_پس کجاست این کاهو؟

کنارش زدم و بعد از اینکه نگاهی چپ چپ بهش انداختم،

گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_برو اون ور ببینم

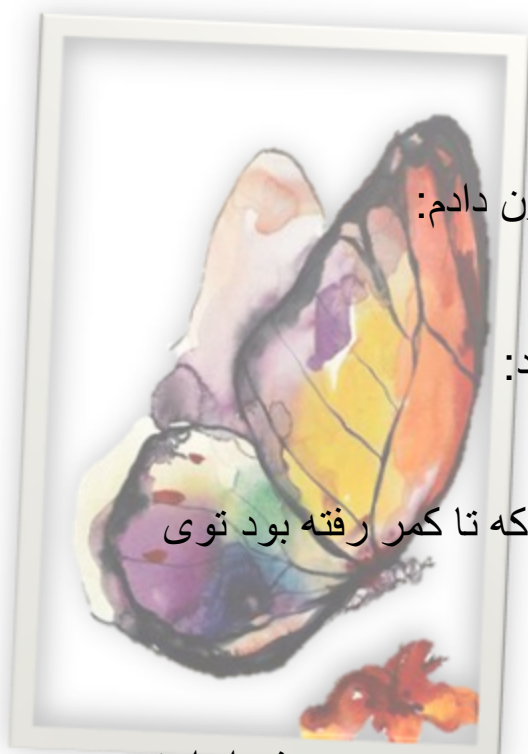
کاهو و خیار و گوجه و هویچ رو بیرون آوردم. روی میز

گذاشتم که گفت:

_خودم درست میکنم

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_متأسفانه ظرافت نداری، یکدست خرد نمیکنی.



با چشم های درشت شده نگاهم کرد:

_چرت و پرت میگی. بالاخره که قراره بخوریمش، چه

فرقی میکنه یکدست و مرتب خرد بشن؟

پاسخی بهش ندادم.

بالاخره مردا این چیزارو متوجه نمی شدن.

شاید هم من زیادی وسواس داشتم.

اگر گوجه ای با کمی زدگی خرد می شد، دیگه میل نمی

کشید بخورمش.

چاقو و یه ظرف رو آوردم و صندلی رو عقب کشیدم و

نشستم.

سامیار دست به سینه تا چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:

_بزار کمکت کنم.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

به صندلی اشاره کردم:

_بالای سرم واینسا. بشین خب

صندلی رو عقب کشید و نشست.

" انتقام از هوس تو"

DONYAIE MAMNOE

part_812#

#پارت_ ۸۱۲

تا چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

_نظرت در مورد یه مسافرت چیه؟

نظر اصلا خاصی نداشتم یعنی حقیقتا میشه گفت حس

خاصی به مسافرت نداشتم.

شونه هامو بالا انداختم:

_هوم.. خوبه

چپ چپ نگاهم کرد:

_چه بی ذوق

خنده ام گرفت. نیشخندی زدم و بی تفاوت گفتم:

_خب چی بگم؟

شونه هاشو بالا انداخت. و بعد تکیه اش رو به صندلی داد

و گفت:

_نمی تونم. یه جیغی، دستی، هورایی. چیزی که

خوشحالی رو نشون بده

تک خنده ای کردم:

_مگه فیتیله اس؟ جیغ و دست و هورا؟ دیوونه ایا.

پوفی کشید.

همونطور که پوست خیار رو می گرفتم، آروم گفتم:

_چندان حوصله ی مسافرت ندارم. چون حوصله ی

دردسر و گرما و سرما رو ندارم. نشستیم تو خونمون داریم

حال میکنیم. بیخیال

DONYA I E M A M N O E

چشم غره ای بهم رفت:

_خیلی بی ذوقی. من جای بدی نمی برمت. جایی که به

خودت خودت دردسر و گرما و سرما بکشی. یه جایی می

برمت، یه جوری می برمت که بهت خوش بگذره.

زبونی روی لب هام کشیدم و ترشون کردم و گفتم:

_کجا مثلاً؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_ داخلی دوست داری یا خارجی؟

این بار نوبت من بود که بهش چشم غره برم:

_ خارجی؟ اونم توی این موقعیت؟

گنگ نگاهم کرد:

_ کدوم موقعیت؟

منورم از موقعیت، دوا درمون و دکتر رفتن هامون بود.

اما خب سامیار هیچ وقت متوجه نبود.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

_ هیچی ولش کن

" انتقام از هوس تو "

part_813#

#پارت_ ۸۱۳

باز هم چشم غره ای بهم رفت.

اما هیچی نگفت.

تا چند لحظه، در سکو کامل به میز خیره شده بود که

سرش رو بالا آورد و گفت:

_ اگر نگران بچه ای، که باید بگم ما قرار نیست یه سفر دو

سه ماهه بریم. کارمون عقب نمیمونه.

سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم.

چقدر خوب بود که بالاخره گرفت منظورمو!

گلووم رو صاف کردم:

_ کلا حوصله ی مسافرت ندارم. ما همینجا توی تهران هم



میتونیم به اندازه ی کافی خوش بگذرونیم. بریم خرید،

پارک. ولی خب متاسفانه شب و روز توی خونه ایم.

کلافه دستی توی موهاش کشید:

_تو هر کاری بگی من میکنم. میخوای فردا بریم سینما؟

متفکر شدم و بعد گفتم:

_الان چه فیلمی رو پرده اس؟

شونه هاشو بالا انداخت و بعد با خنده گفت:

_چه فرقی میکنه. ما فقط میخوایم دو ساعت بهمون خوش

بگذره

چشم هامو ریز کردم:

_اگر فیلمش بد باشه، بهمون خوش میگذره؟

خنده ای فوق العاده مرموز کرد. دستش رو زیر چونه اش

زد و همونطور که بهم خیره شده بود گفت:

_شنیدی میگن سینما جایگاه فساده؟

بلافاصله منظورشو متوجه شدم.

خیاری رو که توی دستم بود، به طرفش پرت کردم و جیغ

زدم:

DONYA I E M A M N O E

_خجالت بکش

قهقهه ای زد:

_از چی؟

با حرص از میون دندون های کلید شده ام غریدم:

_جلوی مردم آخه؟ کارای خاک بر سری؟

ابروهاشو با انداخت و با خنده گفت:

عه؟ تو خونه میشه عشق بازی تو سینما میشه خاک بر
سری؟

" انتقام از هوس تو"

part_814#

#پارت_ ۸۱۴

سعی کردم مانع خندیدنم بشم.

خیار رو از روی میز برداشت و گازی بهش زد و در

حالی که می خندید گفت:

_قول میدم آروم بکنم

چشم هام درشت شدن.

این حجم بی حیایی چجوری توش جا شده بود. جیغ زدم:

_بسه. خفت میکنم سامیار.

ابروهاشو چند بار بالا انداخت:

_ببین کرم از خودته، افکارت منفیه. من منظورم بوس بود

سری تکون دادم:

_آره نه که گوشای منم درازن. نمیشه از توی دست و پا

جمعشون کرد.

DONYAIE MAMNOE

شونه هاشو بالا انداخت و در عین بی تفاوتی گفت:

_ببین امشب با قلب ویرانه ی من چه کردی

دلم می خواست پاشم و خفش کنم. یا حداقل اونقدر بزنمش

که دیگه از این حرفا نزنه.

اما متاسفانه مجبور بودم با یه نگاه تند و تیز و یه چشم

غره، خودم رو آروم کنم.

همونطور که سالاد رو خرد می کردم، گفتم:

_شام رو چرا نمیارن؟

از جاش بلند شد و گفت:

_چقدر عجولی.

پاسخی ندادم. اومد بالای سرم ایستاد. خم شد و بوسه ای

سفت روی گونه ام نشوند و گفت:

_دیدي سفت کردم

سرم رو به طرفش چرخوندم.

لبخند آروم آروم روی لبم نقش بست.

من هم بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد:

_فردا بریم خرید. میخوام واست لباس بخرم

"انتقام از هوس تو"

part_815#

#پارت_ ۸۱۵

"نقره"



اشک توی چشم هام حلقه بسته بود.

نگاهم رو به تخت آویسا دوختم و توی خودم جمع شدم.

دلم برای بغل کردنش، برای بوسیدنش پر می زد.

دلم می خواست یه بار دیگه صدای گریه اشو بشنوم.

دیگه ذره ای امید به دیدنش نداشتم. سام چطور تونست

چنین کاری باهام بکنه؟ به همین سادگی فرییم داد و من

هیچی نفهمیدم؟

منی که همیشه به خودم میگفتم ساده نیستم؟ من ساده نبودم؟
پس چی شد؟

پس چرا الان تو این وضعیت، دارم دست و پا میزنم؟
صدای در اتاق و پشت بندش، صدای مامان اومد:
_نقره؛ بیا بریم

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و سرم رو به نشونه ی
منفی تکون دادم و گفتم:
_نه، نمیام.

مامان اومد جلو و دستم رو توی دستش گرفت.
توی چشم هام زل زد و ملتمس گفت:

_بیا بریم. بابات عصبانیه. دلیلی نداره تنها بمونی اینجا.
بی توجه به باقی حرفاش، گفتم:

_بابا برای چی عصبانیه؟

پاسخی نداد. و ادارم کرد که بلند شم:

_پاشو ببینم. اینجا چیزی نداره که بخوای بمونی.

به حق حق افتادم:

_مامان تورو خدا. میخوام بمونم اینجا با خطرات دخترم

زندگی کنم. بیام پیش شما چی بگم؟ چیکار کنم؟ بشم آینه ی

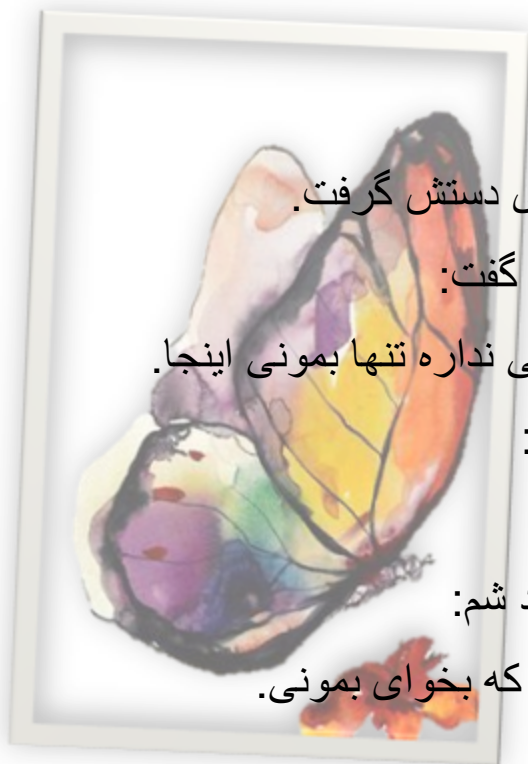
دق جلوی چشمتون؟

با شنیدن صدای فریاد بابا، خشکم زد.

قدمی به عقب برداشتم و به دیوار چسبیدم.

در رو محکم باز کرد و وارد اتاق شد. همونطور که با

خشم به طرفم قدم بر می داشت گفت:



_داری چوب حماقت هاتو میخوری. حقته

قطره اشکی روی گونه ام چکید.

مامان سریع گفت:

_یعنی چی که حقشه؟ الان وقت این حرفاس؟

چشم غره ای به مامان رفت و رو به من گفت:

_وقتی به هر ننه قمری اجازه دادی پاشو بزاره توی

زندگیت، می شد پیش بینی کرد آخر سرنوشت اینه

" انتقام از هوس تو"

part_816#

#پارت_ ۸۱۶

حرفاش یه حقیقت تلخ بود که مثل یه پتک بزرگ خورد

توی سرم.

با دست هام صورتم رو قاب کردم و از ته دل ضجه زدم.

همونطور که به نفس نفس افتاده بود گفت:

_از همون اول فهمیدم این پسره آدم درستی نیست. تو

عاشق کی شدی؟ کسی که بهت تجاوز کرد؟ آخه با عقل

جور در میاد دختره ی نفهم؟

DONYA IEMAMNOE

شنیدن این حرفا از بابا چیزی جز شرمندگی و غصه برام

نداشت.

خجالت میکشیدم ازش.

اینکه این حرفارو بهم میزد، نشون از این بود کاسه ی

صبرش لبریز شده.

دست هام رو از روی صورتم برداشتم و اشک هام رو

پاک کردم و به سختی گفتم:

_مگه عشق دست خود آدمه؟ من خیلی دلم می خواست
عاشقتش بشم که به این حال و روز بیوفتم؟ شما چی میدونی
از رفتارای اون؟

خواست پاسخ بده که مانع شدم:

_نه بابا. تو نمی دونی من چی کشیدم. تو نمی دونی سام
کی بود. اون یه دروغگو و بازیگر قهار بود. الان این
وسط اشتباه من چیه؟ آخه مگه من خودم خواستم به این
حال و روز بیوفتم؟

مامان دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرد و رو به بابا،
با تندی گفت:

_بس کن دیگه با این حال و روزش. جای حمایت کردنته؟
و من رو به دنبال خودش از اتاق بیرون برد.
حالم با شنیدن حرفای بابا صدبرابر بدتر شده بود.
ذره ای فکر نمی کردم اینطور باهام برخورد بشه.
هرگز سام رو نمی بخشیدم.

به خاطر کاری که باهام کرد، به خاطر حرفایی که بابا بهم
زد.

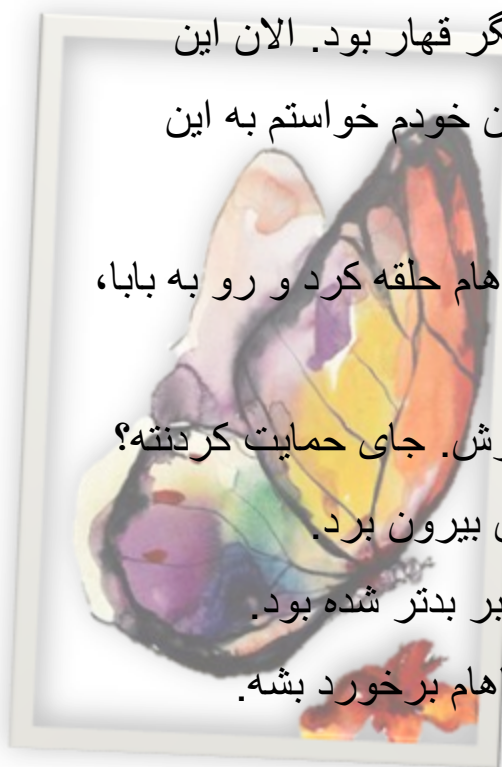
از خونه بیرون رفتیم.

اشک هام بی صدا روی گونه هام می ریخت.

رو به مامان کردم و گفتم:

_من نمیام مامان.

"انتقام از هوس تو"



part_817#

#پارت_ ۸۱۷

نگاهی ملتمس، اما عصبی بهم انداخت:

_انقدر لجبازی نکن. اینجا بمونی دیوونه میشی نقره

چه فرقی می کرد؟

یاد و عطر تن آویسا هر جا می رفتم باهام بود

دیگه مقاومتی نکردم.

نمی خواستم یه غم دیگه به غم هاشون اضافه بشه.

وارد آسانسور شدیم.

بابا هم اومد و دکمه ی همکف رو زد.

در تمام مدت اشک می ریختم.

اونم بی صدا.

نگاه خیره ی مامان و بابا رو حس می کردم اما نمی

تونستم سرم رو بیارم بالا و بهشون نگاه کنم.

آسانسور که ایستاد بیرون رفتیم و بابا دزدگیر ماشین رو

زد و سوار شدیم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم.

بابا که ماشین رو به حرکت در آورد گفت:

_نمیخوای از این پسره شکایت کنی؟

آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم رو برو بدم. به سختی گفتم:

_بهنام شکایت کرده. فعلا پیداش نکردن

اخمی میون دو ابروش نشوند:

_برادرش؟



DONYA IEMAMNOE

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

پوزخندی زد:

_ فکر کردی اون کاری به ضرر برادر خودش میکنه؟

کاری میکنه داداشش بیوفته گوشه هولفدونی؟

پوفی کشیدم.

شاید بابا درست میگفت.

ولی من به بهنام اعتماد داشتم. چند لحظه سکوت بود اما

بابا گفت:

_ یادت رفته چقدر از تو متنفر بود؟

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و گفتم:

_ بسه بابا. من میشناسمش و بهش اعتماد دارم

سری تکون داد و چیزی زیر لب گفت.

" انتقام از هوس تو"

part_818#

#پارت_ ۸۱۸

مطمئن بودم چیزی جز کنایه نمی تونه باشه.

من به هر کسی اعتماد کردم تو زرد از آب درومد.

اما به بهنام، فقط به خاطر هلیا اعتماد داشتم.

تا خونه که رفتیم، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

سکوت سنگین فوق العاده آزارم می داد و زمانی رو برام

به وجود می آورد که دوباره به حماقت هام فکر کنم.

وارد خونه که شدیم بلافاصله رفتم توی اتاقم.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی هلیا رو گرفتم.



بعد از چند بوق جواب داد.

بعد از سلام و احوال پرسی کوتاه و مختصر گفتم:

_هلیا، خبری از سام نشد؟

با صدایی آروم و شرم زده گفت:

_نه.. انگار آب شده رفته توی زمین

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_از کشورم خارج نشده؟ مگه میشه؟

نمی دونمی گفت.

سرم رو تکون دادم و خداحافظی کردم.

گوشی رو روی تخت پرت دادم و آروم نشستم.

دلم می خواست تا صبح گریه کنم.

بعد از چند لحظه فکر کردن، گوشیم رو برداشتم و مردد

شماره ی سام رو گرفتم.

نمی دونستم زنگ بزنم یا نه.

با اینکه می دونستم خاموشه، اما هنوز اون کور سوی امید

رو می دیدم.

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

همون صدای آزار دهنده ی همیشگی

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

نه، قلب مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

هیچ وقت ذره ای علاقه بهم نداشت.

وگرنه این کارو نمی کرد. تمام حرفاش و کاراش فقط یه

باری کثیف بود.



که به من یه درس عبرت بزرگ بده

هیچ آدمی قابل اعتماد نیست

" انتقام از هوس تو "

part_819#

#پارت_ ۸۱۹

شبا و روزها می گذشتن و من فکرم درگیر بود.

اشکام و گریه هام برای سام نبود. فقط برای دخترم بود که

از دوریش حس می کردم دارم میمیرم.

حسم نسبت به سام چی بود؟

عشق؟ تنفر؟

شاید هیچ کدام. یه حس بی تفاوتی نسبت بهش داشتم.

چیزی که خودم رو هم آزار می داد.

دلم می خواست وقتی می دیدمش، برم توی چشم هاش زل

بزنم و فریاد بکشم که ازت متنفرم.

اما مطمئن بودم با دیدنش از این کار عاجز می شم.

صدای در اتاقم اومد. مامان اومد داخل و در حالی که از

نگرانی، پوشش به قرمزی می زد گفت:

_پاشو پاشو

با تعجب، نگاهش کردم و گفتم:

_چی شده؟

به بیرون اشاره کرد و تته پته کنان گفت:

_این پسره اومده...

با شنیدن حرفش از جام پریدم. بهت زده گفتم:



DONYAIE MAMNOE

_سام؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_کیاوش

بادم خالی شد.

الان من انتظار دیدن هر کسی رو داشتم به غیر کیاوش.

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

_برای چی اومده اینجا؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_نمی دونم. بیا زودتر ردش کن بره. بابات بیاد اینجا ببینش

عصبانی میشه

پوفی کشیدم و شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم و رفتم

بیرون.

در رو باز کردم.

دیدن کیاوش با اون حالت، شاید دور از انتظارم بود.

خط ریشش کاملاً سفید شده بود.

" انتقام از هوس تو "



part_820#

DONYAIE MAMNOE

#پارت_ ۸۲۰

اما مگه از آخرین باری که دیدمش چقدر می گذشت؟

با تمام اینها، دست به سینه بهش زل زدم و با غرور تمام

گفتم:

_چی میخوای؟

لبخندی محو روی لباش نشوند:

_ نمیخواهی دعوتی کنی پیام داخل؟

سرم رو با صراحت تمام، به نشونه ی منفی تکیه دادم و محکم گفتم:

_ نه

لبخندش پررنگ تر شد. کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود.

احساس می کردم کیاوش توی اون لحظه، تنها کسیه که می توانم تمام حرص و عقده هام رو سرش خالی کنم. اخمی فوق العاده غلیظ میون دو ابروم نشوندم و گفتم:

_ کارتو بگو.

سری تکیه داد:

_ شنیدم اون پسره ولت کرده و رفته قلبم شکست.

آدمای اطراف من یاد گرفته بودن حقیقت رو پتک کنن و بکوبن توی سرم.

بغض مثل سنگ گلوم رو گرفت. با این حال، آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

_ خب که چی؟ خوشحالی؟

سرش رو پایین انداخت.

با مکثی کوتاه دوباره به چشم هام زل زد و گفت:

_ اگه بگم نه که دروغ گفتم. اگر بگم آره، اند بی رحمیه.

پوزخندی زدم:



_چقدر جالب. لطفا از اینجا برو
و عقب رفتم که در رو ببینم. اما با دستش، در رو گرفت و
مانع شد.

بهم خیره شد و با جدیت گفت:

_می خوام باهات حرف بزنم
دیگه داشت گریه ام می گرفت.

به سختی نالیدم:

_من با تو حرفی ندارم. حالم ازت به هم میخوره
لبخند زد:

_باشه ولی من میخوام کمکت کنم
" انتقام از هوس تو"

part_821#

#پارت_ ۸۲۱

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. صدای مامان از پشت
سرم اومد:

_میگه نمیخواه باهات حرف بزنه، چه اصراری داری؟

کیاوش سرش رو کج کرد:

_من نمی خوام اغفالش کنم که اینجوری گارد گرفتین

مامان پوزخندی زد:

_خیلی وقت پیش اغفالش کردی.

و بعد من رو به عقب هل داد و با غیظ رو به کیاوش گفت:

_از اینجا برو

و بعد محکم در رو بست. دستم رو گرفت و داخل خونه



رفتیم. روی مبل نشستیم و زدم زیر گریه.

در حالی که با ترحم بهم خیره شده بود، اشک هام رو با

دست هاش پاک کرد و گفت:

_درست میشه نقره.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_اگر قرار بود درست بشه، تا الان شده بود

نفسی کشید و کنارم نشست.

دست هام رو توی دستاش گرفت و همونطور که نوازشم

می کرد گفت:

_امیدتو از دست نده

امید تنها چیزی بود که این روزا نداشتم.

باعث و بانیش کی بود؟

سام؟ کیاوش؟

نه! فقط و فقط خودم. خودم و ساده لوحیم. که اینقدر زود به

دیگران بها می دادم و اعتماد می کردم.

در صورتی که هیچ کسی به اندازه ی خانواده ام دوست

دار من نبود.

DONYA I E M A M N O E

نگران من نبود.

کاش زودتر متوجه می شدم. و اینقدر بد ضربه نمی

خوردم.

چونه ام از بغض لرزید.

سرم رو به طرف مامان چرخوندم و در حالی که صدام

لرزش خاصی داشت، به آرومی لب زدم:

_مامان، منو می بخشید؟

با شنیدن حرفم شوکه شد.

در حالی که چشم هاش درشت شده بود، ابروهاشو بالا

انداخت و دست هام رو سفت تر گرفت و گفت:

_برای چی؟

" انتقام از هوس تو"

part_822#

#پارت_ ۸۲۲

قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام چکید.

لب هام رو تر کردم و گفتم:

_حس می کنم، تمام بلاهایی که سرم میاد، نتیجه ی اون

همه آهیه که شما به خاطر کارایه من کشیدین.

میون گریه، لبخندی زدم و در حالی که صدام از فرط

بغض دورگه شده بود، به سختی نالیدم:

_نفرینم کردی، نه؟

سرش رو ناباور به نشونه ی منفی تکون داد

دست هاش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوشش

کشید.

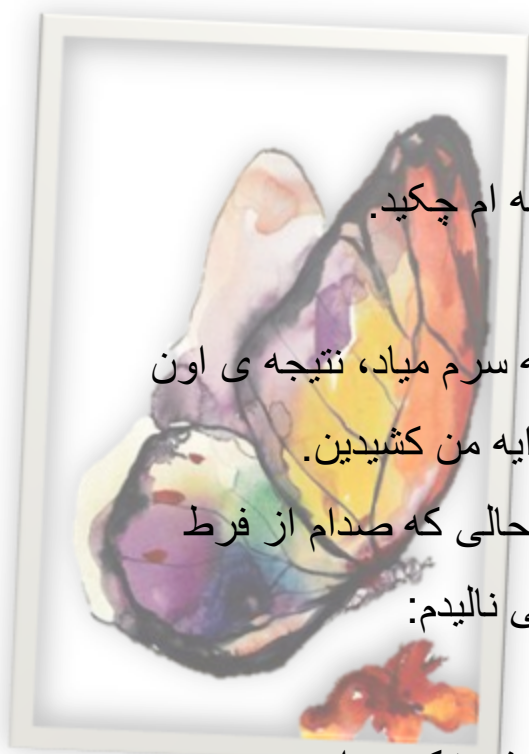
در حالی که کمرم رو نوازش می کرد کنار گوشم به

آرومی نجوا کرد:

_معلومه که نه. تو پاره ی تنمی. چطور میتونم نفرینت کنم

دختر؟

حلقه ی دست هام رو دور کمرش سفت کردم و گفتم:



_ با اون کارایی که من کردم...

میون حرفم پرید:

_ تو آزاد بودی برای زندگیت تصمیم بگیری.

عقب کشید و با دست هاش صورتم رو قاب کرد و در

حالی که توی چشم هام خیره شده بود گفت:

_ ما فقط وظیفه داشتیم راه درست رو بهت نشون بدیم. نه

چیز دیگه. این دلیل نمیشه اگر تو راهی که ما میخوایم رو

نری، نفرینت کنیم.

لبخندی روی لب هاش نقش بست. با نگاهی کل صورتم رو

از نظر گذروند و گفت:

_ هر چی هم بشه، تو هنوزم دختر مایی. عزیز دل مایی.

چقدر خوب بود که توی این موقعیت مامان و بابا رو

داشتم.

چقدر خوب بود که مثل یه حامی بزرگ من رو پشتیبانی

می کردن.

نفسی عمیق کشیدم و اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

_ مامان. میخوام برم دنبال آویسا

DONYA I E M A M N O E

با تعجب گفت:

_ میدونی کجا رفتن؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_ نه ولی یه حدسایی میزنم. نمیخوام بشینم دست روی دست

بزارم ببینم دیگران برام چیکار میکنن. خودم میخوام برم

دنبال دخترم.

با نگاه نگرانش بهم خیره شد.

اما من در یک آن، تصمیمم رو گرفته بودم.

"انتقام از هوس تو"

part_823#

#پارت_ ۸۲۳

"سام"

نیم نگاهی به ساعت انداختم و پام رو عصبی تگون دادم.

معلوم نبود این پسره آرمین کجاست.

تقریباً یک ساعتی میشد رسیده بودم آلمان.

به آرمین زنگ زدم و گفتم خیلی زود خودش رو بهم می

رسونه.

اما انگار نه انگار.

آویسا بی قراری هاش رو شروع کرده بود. و من هم توی

خیابون های یه کشور غریب، کاری از دستم بر نمی اومد.

دستی توی موهام کشیدم و گوشیم رو در آوردم که بازم به

آرمین زنگ بزنم، که صدای پسری از بالای سرم اومد:

_سام امیری؟

DONYA I E M A M N O E

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

ظاهرا خودش بود؛ سرم رو تگون دادم و از جام بلند شدم.

باهام دست داد و لبخندی زد:

_شرمنده دیر شد. خیلی دورتر از اینجا بودم کمی طول

کشید.

دسته ی چمدونم رو توی دستش گرفت و ادامه داد:

_ماشینم رو کمی جلوتر پارک کردم. دنبالم بیاین
سری تکنون دادم و دنبالش به راه افتادم.
ناله های آویسا کنار گوشم فوق العاده اعصابم رو خراب
کرده بود.

خداروشکر ماشینش زیاد دور نبود.
چمدون رو توی صندوق عقب گذاشت و سوار شدیم.
سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_اول برو بیمارستان
با تعجب گفت:

_حالتون خوب نیست؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکنون دادم. پشت دستم رو روی
گونه های داغ آویسا کشوندم و گفتم:

_فکر میکنم دخترم مریض شده
نگاهی به آویسا کرد و بعد باشه ای گفت و ماشین رو به
حرکت در آورد.

از خیابون ها که رد می شدیم، حس فوق العاده خوبی بهم
دست می داد.

DONYA I E M A M N O E

اینکه به اون حس آزادی و انتقام دست پیدا کرده بودم، فوق
العاده لذت بخش بود برام.

صدای آرمین رشته ی افکارم رو پاره کرد:

_سفرتون خوب بود؟

" انتقام از هوس تو "

part_824#

#پارت_ ۸۲۴

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_تقریبا.

لبخندی زد:

_آلمان کشور خیلی خوبیه. فقط یکم یاد گرفتن زبانش

مشکله؛ که اونم باهاش کنار میاید.

سرم رو تکون دادم.

اینکه اینقدر رسمی حرف می زد حس غربت می کردم. با

این حال، حوصله نداشتم بهش بگم لحنش رو تغییر بده.

به بیمارستان که رسیدیم، پیاده شدم.

همراهم اومد و رو به پذیرش به آلمانی یه چیزی گفت که

متوجه نشدم.

پرستار جلو اومد آویسا رو از دستم گرفت و همونطور که

با لبخند سعی داشت آویسا رو به خودش جذب کنه، از پیشم

رفت.

با چشم های درشت شده گفتم:

_چی شد؟

DONYA I E M A M N O E

آرمین خنده ای کرد:

_فکر میکنم بردش بخش اطفال. نگران نباشین الان

برمیگرده

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و روی صندلی نشستم.

آرمین هم نشست و گفت:

_اینجا پزشکای خوبی دارن. بچه تون رو هم من دیدم،

فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_ مگه تو دکتري؟

لبخند زد:

_ نه خب. ولی از اونجایی که خواهرم پزکش اطفاله، یه

چیزایی سرم میشه.

آهانی گفتم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

بسته شدن پلکام همانا و به خواب رفتم همانا!

با تگون های دستی چشم هام رو بار کردم.

آرمین، در حالی که آویسا بغلش بود گفت:

_ بریم؟

بلند شدم و آویسا رو از دستش گرفتم.

" انتقام از هوس تو "

part_825#

#پارت_ ۸۲۵

خسته و خوابالود بودم.

پشت سرش بدون حرف از بیمارستان بیرون رفتیم. آویسا

خوابیده بود اما خداروشکر دیگه اون تب و دمای سابق رو

نداشت.

سوار ماشین که شدیم، آرمین گفت:

_ خواهرم رفته خونتون غذا آماده کرده. میخواید تا اونجا

میریم یکم بخوابید؟



داشتم برای خواب تقریبا جون می دادم، اما با این حال،
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

_ نه نمی تونم

باشه ای گفت و حرکت کرد.

با اینکه دلم می خواست صدای آهنگ سیستم رو تا بی
نهایت زیاد کنم، اما به خاطر آویسا مدام به خودم نهیب می
زدم.



یه جورایی حس می کردم دست و پام بسته شده. به جاش،
احساس مسئولیت هم داشتم.

وقتی رسیدیم، پیاده شدم.

آرمین چمدون رو از صندوق عقب آورد و با هم وارد
خونه شدیم.

خونه ی خوبی بود؛ دقیقا همون چیزی که میخوام.

اینجا جایی بود که من باید دخترم رو با عشق و محبت

بزرگ می کردم، تا یه وقت سرنوشتش مثل مادرش نشه.

آرمین با صدای بلند گفت:

_ سپیده بیا

DONYA I E M A M N O E

بی توجه مشغول دیدن حونه بودم که صدای دختری

اومد:

_ سلام

با تعجب سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. دختری

تقریبا بیست و هفت، هشت ساله. و شاید دقیقا فتوکپی

آرمین.

لبخندی زدم و من هم سلام کردم.

دست هاش رو به طرفم دراز کرد که گنگ نگاهش کردم.

خندید و گفت:

_بدین من بچه رو

با یادآوری اینکه آرمین گفته بود پزشک اطفاله، کمی حس

امنیت پیدا کردم و آویسا رو به دستش دادم.

با خنده عقب گرد کرد و رفت و روی مبل نشست.

آرمین رو به من گفت:

_بیاین خونه رو نشونتون بدم

سری تگون دادم و همراهش رفتم. یه خونه ی دو خوابه ی

خیلی شیک.

" انتقام از هوس تو "

part_826#

#پارت_ ۸۲۶

لبخندی زدم:

_خیلی ممنون. دقیقا همون چیزیه که می خواستم.

متقابلا اون هم لبخند زد.

برعکس رفتارش پشت تلفن، چندان آدم خشکی به نظر نمی

رسید.

بلکه خیلی اجتماعی و مهربون بود. و زود باهام گرم گرفته

بود:

_اینجا با خونه ی من فقط یه خیابون فاصله داره. چون

تازه اومدید اینجا ممکنه اولش اذیت بشید. هر وقت کاری

داشتید کافیه زنگ بزنی

سرم رو تگون دادم.

همراه همدیگه از اتاق بیرون رفتیم.

اون دختره سپیده، مشغول بازی کردن با آویسا بود.

با صدای آرمین سرش رو بالا آورد:

__بهتره که ما بریم. آقای امیری خسته ان

سپیده سرش رو تگون داد و بلند شد. آویسا رو به طرفم

آورد و بهم دادش و در همون حال گفت:

__اسمش چیه؟

لب هام رو تر کردم:

__آویسا

دستی به صورت آویسا کشید و بعد کیفش رو از روی مبل

برداشت.

بعد از خداحافظی کوتاه، از خونه بیرون رفتن.

بوی قرمه سبزی می اومد. اما اونقدر خوابم می اومد که

حوصله ی غذا خوردن رو نداشتم.

کمی شیر خشک برای آویسا درست کردم و بعد از اینکه

بهش دادم، پوشکش رو به هزار بدبختی عوض کردم و

خوابوندمش.

دوش گرفتن رو هم به فردا موکول کردم.

خسته و درمونده، وارد یکی از اتاق ها شدم و آویسا رو

روی تخت گذاشتم.

خودم هم کنارشم دراز کشیدم.



احساس می کردم کمرم به دو قسمت مساوی تقسیم شده!
 نفسی عمیق کشیدم و پلک هام رو بستم.
 اونقدر خوابم می اومد که نفهم کی و چطور خوابم برده...
 با شنیدن صدای گریه ی آویسا، از خواب پریدم.
 سرم رو به طرفش چرخوندم و در حالی که سعی داشتم
 پلک هام دوباره روی هم نیوفته به سختی گفتم:

_هیش.. بگیر خواب

" انتقام از هوس تو"

part_827#

#پارت_ ۸۲۷

با حرف آروم نمی شد

منم تقریبا دیگه خواب از سرم پریده بود. پوفی کشیدم و
 توی جام نشستم و بغلش کردم. کمی تکونش دادم.
 در همون حال بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
 کنار گوشش گفتم:

_قرار نیست بابارو اذیت کنیا.

گریه هاش کمتر شده بود ولی نه اونقدری که بشه زمین
 گذاشتش.

مشخص بود که گرسنشه.

نگاهم رو دور تا دور آشپزخونه چرخوندم. خداروشکر
 چایی ساز بود.

کمی آب ریختم توش و روشنش کردم.

در همون حال از شیشه ی شیرش رو آوردم و یک دستی،



یه سختی شستمش.

صدای زنگ تلفن اومد.

و دقیقا همون لحظه، صدای سوت چایی ساز هم بلند شد.

پوفی کشیدم و گوشی رو برداشتم و گفتم:

_الو؟

صدای آرمین توی گوشم پیچید:

_سلام. حالتون خوبه؟

بازم همونقدر خشک بود! چرا پشت تلفن یه آدم دیگه میشد.

نفسی عمیق کشیدم. صدای نق نق های آویسا اجازه نمی داد

به خوبی متوجه ی حرفای آرمین بشم:

_ممنون. میشه بیای اینجا؟

بلافاصله گفت:

_بله حتما. یک ربع دیگه اونجام.

و قبل از اینکه خداحافظی کنم گوشی رو قطع کرد.

برگشتم و برای آویسا شیر خشک درست کردم.

کمی تکونش دادم. بیرون رفتم و آویسا رو روی مبل

گذاشتم و دستی به صورتش کشیدم و اشک هاش رو پاک

کردم.

کمی از شیر خشک رو روی دستم ریختم تا متوجه بشم به

اندازه ی کافی ولرم هست یا نه.

بد نبود.

دوباره بغلش کردم و خودم هم نشستم و شیشه شیر رو

دهنش گذاشتم.



فوق العاده کار سختی بود و تازه متوجه می شدم نقره چی کشیده.

" انتقام از هوس تو "

part_828#

#پارت_ ۸۲۸

مطمئن بودم دو روز دیگه دادم در میاد. برای همین بهترین کار این بود قبل از اینکه خسته و پشیمون بشم، براش پرستار بگیرم.

بعدش از اینکه شیرش رو خورد، پوشکش رو هم عوض کردم.

صدای زنگ در خونه که اومد، در رو باز کردم. آرمین با لبخند سلامی کرد و وارد شد در همون حال گفت: _خوب خوابیدین؟

سرم رو تکون دادم. واقعا خوب خوابیده بودم.

هر دو نشستیم. دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_میخوام یه پرستار برای آویسا پیدا کنی.

نگاهی به آویسا که روی مبل بود انداخت و با لبخند گفت:

_چشم حتما

تشکری زیر لب کردم. بعد از چند لحظه گفتم:

_من اینجا کسی رو جز تو نمیشناسم. اگر کاری نداری،

همراهم بیا که چندتا چیز باید برای آویسا بخرم. به علاوه

آلمانی هم بلد نیستم

تکیه اش رو به مبل داد:



_ مشکلی نیست من میام باهاتون. در مورد زبان هم که
توی کلاساشون شرکت می کنید. خیلی زود یاد میگیرید
چون مستقیما در تماس با آلمانی ها هستید.
سرم رو تکون دادم.
باید برای آویسا تخت و یه مقدار خرت و پرت می خریدم.
چند لحظه ای سکوت بود که گفت:



_ فردا عصر میام دنبالتون که بریم وسایلی که میخواید رو
بخرید.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

_ الان باید برم دنبال کارای کلاس زبانتون.

باشه ای گفتم و هر دو از جا بلند شدیم.

نگاهی به آویسا انداختم و گفتم:

_ مجبورم فردا با خودم بیارمش.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_ نه میزاریمش پیش خواهرم.

ابروهام رو بالا انداختم:

_ نه اصلا، به اندازه ی کافی مزاحم خواهرت شدیم.

DONYA IEMAMNOE

خندید و سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. ضربه به

بازوم زد:

_ اینجا تعارف کردن اصلا معنی نداره.

سرم رو تکون دادم و تشکری کردم.

با خداحافظی کوتاه از خونه رفت.

باید می رفتم حموم.

آویسا رو هم باید می بردم.

" انتقام از هوس تو "

part_829#

#پارت_ ۸۲۹

"کیاوش"

توی ماشین منتظرش بودم که از خونه بیرون بزنه.

این چند روز کارم شده بود کشیک کشیدن در خونه شون.

این همه روز خونه مونده بود و بیرون نمی زد.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و باز هم به در نگاه کردم.

با دیدنش که از در بیرون اومد، چشم هام درشت شد. چند

بار پلک زدم تا ببینم خودشه یا نه.

درست دیده بودم.

نفسی عمیق کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

میدونی که کمی بالاتر بود رو دور زدم و همونطور که

کنارش حرکت می کردم، شیشه رو پایین دادم و گفتم:

_نقره

سرش رو به طرفم چرخوند.

از تعجب چشم هاش درشت شدن. چند لحظه بعد، اخمی

کرد و تند و تیز گفت:

_چی میخوای تو؟

لبخندی زدم:

_تو رو

چشم غره ای بهم رفت و نگاهشو ازم گرفت و قدم هاشو



تند تر کرد.

من هم به ماشین کمی سرعت دادم.

ایستاد و به طرفم برگشت و با صدایی تقریباً بلند گفت:

_وَلَمْ كُنْ كَيَاوُش. بزار به زندگیم برس.

فرمون رو توی دستم فشردم:

_من زندگی ندارم؟

با عصبانیت گفت:

_نداری که افتادی دنبال من.

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم. با نگاهی غم زده کل

صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:

_زندگی من تویی.

پوفی عصبی کشید و چیزی نگفت.

"انتقام از هوس تو"

part_830#

#پارت_ ۸۳۰

لب هام رو تر کردم و گفتم:

_کجا میخوای بری. بیا برسو نم.

چپ چپ نگاهم کرد و غرید:

_خودم می تونم برم.

سرم رو کج کردم و جدی گفتم:

_من نگفتم نمی تونی بری.

مکثی کردم و بعد از چند لحظه، این بار آرام و شمرده

شمرده ادامه دادم:



DONYAIE MAMNOE

_سوار شو هر جای بخوای بری می برمت
نگاهش همچنان عصبانی بود.
لحظه ای این همه محبت و مهربونی رو کنار گذاشتم و با
جدیت بهش خیره شدم.
نفسی از سر حرص کشید و در ماشین رو باز کرد و سوار
شد.



اونقدر در رو محکم بست که ماشین تگون خورد.

لبخندی روی لبم نقش بست:

_اعصاب نداریا.

دست به سینه به جلو خیره شد و حرفی نزد.

حرکت کردم.

چند دقیقه ای بینمون به سکوت می گذشت که گفتم:

_کجا میخوای بری؟

به جلو اشاره کرد:

_برو بهت میگم

سرم رو تگون دادم.

باید یه جوری سر بحث رو باز می کردم. شیشه رو بالا

کشیدم و بعد از کمی تعلل لب زدم:

_خبری از اون پسره نشد؟

سرش رو به طرفم برگردوند و با خشم بهم خیره شد.

لحظه من هم نگاهش کردم و بعد شونه هام رو بالا انداختم

و بی خیال گفتم:

_چیه؟

پر حرص گفت:

_نگه دار می خوام پیاده شم

خندیدم:

_باشه بابا چرا جوش میاری حالا. من دیگه حرف نمیزنم.

خوبه؟

حرفی نزد و صدای سیستم رو تا ته بلند کرد.

غیر مستقیم گفت دیگه نمیخوام صداتم بشنوم!

" انتقام از هوس تو "

part_831#

#پارت_ ۸۳۱

چند دقیقه گذشت.

حواسم بهش بود که ببینم کی آرام میشه.

صدای سیستم رو کم کردم که سرش رو به طرفم چرخوند

و چپ چپ نگاهم کرد.

بیبی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_سرم درد گرفت. حواسم پرت میشه

لب هاش رو بازبونش تر کرد و نفسی پر حرص کشید.

مکثی چند لحظه ای کردم و گفتم:

_نگفتی کجا برم

به رو به رو اشاره کرد:

_همین جا وایسا

اخمی میون دو ابروم نشست. مطمئن اینجا هیچ کاری نمی

تونست داشته باشه و فقط میخواست بره و از دست من



خلاص بشه.

اما کور خونده بود.

با سر پلیسو نشون دادم و گفتم:

_ اینجا نمیشه وایساد، پلیس جریمه ام میکنه

کیفش رو توی مشت هاش فشرد.

تمام مدت حواسم بهش بود. چطور شد که اینقدر از من

متنفر شد؟

اینقدر حضورم و حرفام مایه آزارش شد؟

نفسی عمیق، که دسته کمی از آه نداشت کشیدم.

آروم لب زدم:

_ گاهی اوقات خیلی دلم برات تنگ میشه.

سرم رو به طرفش چرخوندم:

_ برای الانت نه ها... برای همون نقره ای که عاشقش بودم

و عاشقم بود. چرا دیگه اون آدم سابق نیستی؟

پاسخی نداد. سرم رو چرخوندم و به رو به رو خیره شدم و

ادامه دادم:

_ نمی دونم چه اشتباهی مرتکب شدم، که اینجوری ولم

کردی و رفتی. هیچ وقت نخواستی بفهمی من چقدر عاشقم

سرش رو پایین انداخت و لب زد:

_ بسه کیاوش. ازت خواهش میکنم

سرمو تگون دادم:

_ باشه بس میکنم.

" انتقام از هوس تو"



part_832#

#پارت_ ۸۳۲

خودم داشتم عصبی می شدم.

خیلی خیلی زیاد.

بخاطر اینکه کاری از دستم بر نمی اومد.

پر حرص، پام رو روی گاز گذاشتم.

وحشت زده سرشو به طرفم چرخوند و معترض گفت:

_آروم تر بابا. چه خبرته؟

اما توجهی به حرفش نکردم.

اعصابم فوق العاده خراب بود.

فرمون رو سفت توی دستم فشردم و گفتم:

_میدونی چرا الان داری اینقدر زجر میکشی؟

پاسخی نداد. سرمو تکون دادم و بعد از نیشخندی پر

حرص که روی لبام نشوندم، ادامه دادم:

_همون کاری رو که با من کردی، باهات کردن

توی چشمش زل زدم:

_ولم کردی، ولت کردنت. به همین راحتی. زمین گرده

نقره.

اشک توی چشم هاش حلقه بسته بود. آروم گفتم:

_وایسا من پیاده شم

سرمو به نشونه منفی تکون دادم:

_بعد این همه وقت اومدم باهات حرف بزنم. برای چی

وایسم؟ مغز خر خوردم؟



پوزخندی زدم:

_چطور تونستی نقره؟

جیغ بلند که کشید، سرعتم رو کم کردم:

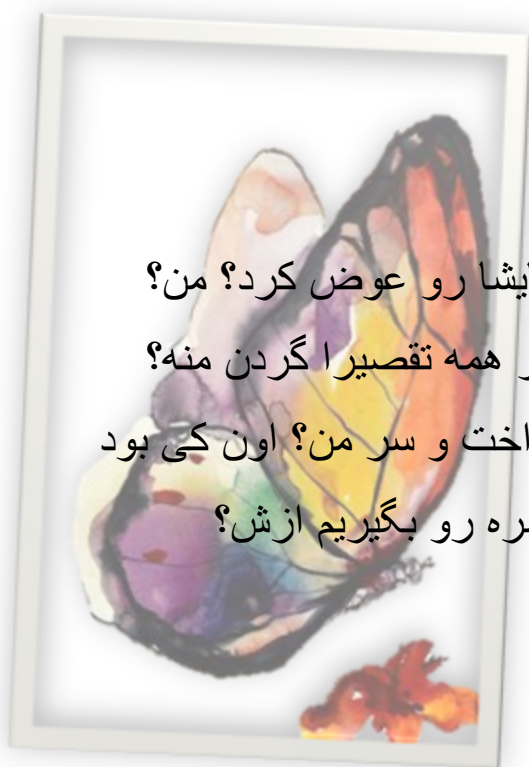
_تو تمام زهر خودتو به من و زندگیم ریختی. حالا دیگه
چی از جونم میخوای؟ دست از سرم برادر بزار به زندگیم
برسم.

پوزخندی زدم:

_من هیچ کاری نکردم.

اشکش روی گونه اش چکید:

_اون کی بود رفت جواب آزمایشا رو عوض کرد؟ من؟
چرا فکر میکنی تو بی گناهی و همه تقصیرا گردن منه؟
اون کی بود نقشه ی انتقامو انداخت و سر من؟ اون کی بود
گفت بیا بریم دار و ندار این پسره رو بگیریم ازش؟
" انتقام از هوس تو "



part_833#

#پارت_ ۸۳۳

پوزخندی زدم:

_آره من گفتم؟ تو چرا قبول کردی؟ تو چرا رفتی دلشو

باختی؟ من اگر می خواستم زهرمو بهتون بریزم، اون

پسره رو زنده نمیذاشتم برای اینکه تو رو ازم دزدید. الان

به زندگی خودت نگاه کردی، تو یه مادری ولی بچه ات

کو؟ این همه براش زحمت کشیدی اون پسره در عرض

چند ساعت همشو به باد داد. به اینا فکر کردی؟

خودم در ادامه حرفم سرمو تگون دادم و با نیشخند ادامه
دادم:

_ نه فکر نکردی. هوس و فکرای بیخود کور و کرت
کردن. عقلتو از دست دادی.
جیغ بلندی کشید:

_ الان میگی چه غلطی بکنم؟
حرفی نزدم.

دلم می خواست کلمات رو درست و حسابی کنار هم بچینم
و بهش بگم.

طوری که کمی از عصبانیتش کاسته بشه.

اما هیچ جوری نمیتونستم

نفسش عمیقی کشیدم و فرمون رو توی دستم فشردم:

_ من هنوزم دوست دا...

میون حرفم پرید:

_ ولی من دوستت ندارم

پوزخندی زدم:

_ آره تو عاشق اون پسره ای. کسی که بدترین و بزرگ

ترین ضربه رو بهت زد. وقتی ندیده نشناخته دلتو به کسی

میدی عاقبتش همین میشه

اونم پوزخند زد؛ تلخ تر و سوزاننده تر:

_ تو رو که میشناختم چه گلی به سرم زدی؟

دستی روی موهام کشیدم و اروم گفتم:

_ حداقلش این بود بهت خیانت نکردم. پات وایسام. غیر



اینه؟

و سرم رو به طرفش برگردوندم و خیره نگاهش کردم.

پاسخی نداد

بعد از چند لحظه آرام لب زد:

_همین جا و ایسا میخوام پیاده شم.

باشه ای گفتم و سرعتم رو کم کردم و ایستادم. در رو باز

کرد و خواست پیاده بشه که دستش رو محکم گرفتم.

" انتقام از هوس تو "

part_834#

#پارت_ ۸۳۴

به طرفم برگشت و با تعجب بهم خیره شد که جدی و

شمرده شمرده گفتم:

_اگر بخوای من کمکت میکنم اون پسر رو پیدا کنی و

بچه اتو ازش پس بگیری

چند لحظه مکث کردم تا عکس العمل و واکنشش رو ببینم.

هیچی تو نگاهش نبود. ادامه دادم:

_ولی بعدش باید برگردی پیشم

دستش رو محکم عقب کشید:

_تو خواب ببینی

اما نداشتم بره و این بار کیفشو گرفتم:

_هیشکی جز من دلسوز تو نیست. بهم اعتماد کن

با حرص در حالی که صداش از بغض می لرزید گفت:

_من دلم نمیخواد یه لحظه با تو همکلام بشم



DONYA IEMAMNOE

کیفشو رها کردم:

_اما من دست بردار نیستم.

در عین تعجب بهم خیره شد. به طرفش متمایل شدم و در رو بستم.

پام رو روی گاز گذاشتم و ازش دور شدم.

بلند بود دوباره دلشو به دست بیارم.

رگ خواب نقره دستم بود.

نمی تونستم خیلی بهش فشار بیارم. باید آروم آروم جلو می رفتم و کم کم به طرف خودم می کشیدمش.

شاید از اون بچه متنفر بودم، اما اگر میتونست من رو به نقره برگردونه، حاضرم بودم واسه پیدا کردنش خودم رو به آب و آتیش بکشم. امیدوار بودم باهام راه بیاد.

از طرفی نگران بودم بره همه چیز رو بزاره کف دست باباش، اون وقت بیا و درستش کن!

باباش آدم فوق العاده عصبانی حال و خشنی بود و تقریباً همیشه گفت حالش از من به هم می خورد.

به هر حال، مجبور بودم تحملش کنم.

باهاش کنار بیام و هر چی بگه رو قبول کنم.

"انتقام از هوس تو"

part_835#

#پارت_ ۸۳۵

چند روزی ازش دور بودم.

دلم می خواست فرصتی داشته باشه تا به حرفام فکر کنه.

باز هم روز از نو، روزی از نو.
 جلوی خنثون منتظرش بودم تا بیرون بیاد.
 اما انگار از این خبرا نبود.
 اعصابم داشت خراب میشد و صبرم لبریز.
 پیاده شدم و به طرف خنثون رفتم.
 آیفون رو زدم و منتظر ایستادم.
 ظاهرا توی آیفون دیده بودم که در رو باز نمی کردن.
 منتظر موندم تا یکی از همسایه ها بیرون بیاد و من هم برم
 داخل.



خداروشکر خیلی منتظر نموندم یکی در رو باز کرد و
 اومد بیرون من هم سریع از کنارش رد شدم و رفتم داخل.
 سوار آسانسور شدم.
 از اینکه پسم می زد و به طرفم نمی اومد، فوق العاده
 اعصابم متشنج شده بود.
 و تقریباً دلم میخواست تا میتونم سرش فریاد بکشم.
 آسانسور که ایستاد، من هم پیاده شدم و به طرف واحدشون
 رفتم و در زدم.

DONYA IEMAMNOE

نه یک بار نه دوبار؛ با صدایی نه چندان آروم گفتم:

نقره میدونم خونه ای. بیا میخوام باها...

حرفم تموم نشده بود که در باز شد.

با دیدن بابای نقره، لحظه ای عرقی سرد روی کمرم
 نشست.

اما خودم رو نباختم و بهش زل زدم و گفتم:

_سلام

اخمی غلیظ کرد:

_سلامو زهر مار. چی از جون دختر من میخوای؟ چرا

نمیزاری زندگیشو بکنه؟

آب دهنم رو فرو دادم و با شهادت گفتم:

_من دخترتونو دوست دارم

ضربه ی محکمی به قفسه سینم زد و با عصبانیت گفت:

_بیخود کردی. من یه تا موی گندیده دخترمو به توی بی

سر پا نمیدم

سعی داشت با توهین کردن عصبانیم کنه، اما کور خونده

بود.

" انتقام از هوس تو"

part_836#

#پارت_ ۸۳۶

نفسی عمیق کشیدم تا آروم و آروم تر بشم.

لب زدم:

_بزارید من با نقره ازدواج کنم. قسم میخورم نزارم آب تو

DONYAIE MAMNOE

دلش تکون بخوره

از خشم رگ گردنش متورم شده بود.

از میون دندون های کلید شده اش غرید:

_تو؟ همین که زندگیشو نابود کردی کافیه. دستت درد

نکنه.

به آسانسور اشاره کرد و ادامه داد:

_هری

دست هام مشت شد.

اما باز هم سعی کردم چیزی توی چهره ام به نمایش ندارم.
با طمانینه گفتم:

_اون موقع اگر اشتباهی کردیم، بخاطر این بود بزرگ تر
بالا سرمون نبود. الان شما پشتش هستین. میتونید به
دوتامون کمک کنید

عصبی گفتم:

_نقره تو رو نمیخواد. حرف چیه؟ میخوای به زور باهاش
ازدواج کنی؟

لب هام رو تر کردم. تقریبا میشه گفت به نفس نفس افتاده
بودم:

_من میتونم راضیش کنم

صدای نقره از پشت سرش اومد.

باباش کنار رفت و حالا من نگاهم رو دوخته بودم به نقره
ای که از فرط گریه چشم هاش پف کرده بودن:

_چطور میخوای منو راضی کنی؟ ها؟

به خودش اشاره کرد:

_این حال و روز الان من تقصیر توئه

میون حرفش پریدم:

_مقصرش خودتی و انتخاب غلطت

سرش رو تکون داد:

_آره انتخاب غلطم تو بودی. چوبشم خوردم. دست از سرم



DONYA IEMAMNOE

بردار.

باباش گفت:

_دفعه دیگه اینجا ببینمت یه جور دیگه باهات برخورد

میکنم

" انتقام از هوس تو"

part_837#

#پارت_ ۸۳۷

نقره رفت داخل.

باباش خواست در رو ببندد که مانع شدم و گفتم:

_خواهش میکنم به من کمک کنید. من نمی دونم چطوری

باید خودمو به شما ثابت کنم. من واقعا نقره رو دوست

دارم. با وجود همه ی اتفاقاتی که افتاد حتی یک لحظه هم

فکرشو نتونستم از سرم بیرون کنم. الان که اون پسر این

بلا رو سرش آورده، من می تونم بهش کمک کنم

توی چشم هام خیره شد.

صداش رو پایین آورد و آروم و شمرده شمرده گفت:

_تنها کمکی که به نقره میتونی بکنی اینه که تنهات

بزاری. اون توی وضعیت خوبی نیست. بچه اشو ارزش

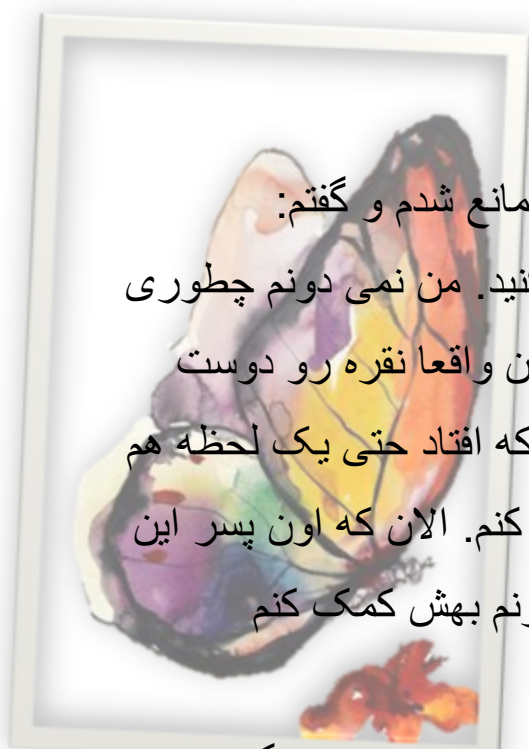
گرفتن. من می فهممش. حسش رو داشتم دقیقا همون وقتی

که تو خودش رو ازم گرفتی

آب دهنم رو فرو دادم:

_اما من دوش داشتم. دلم نمی خواست یک لحظه ازم جدا

بشه. چرا نمیخواید متوجه باشید؟ نقره تمام زندگیه منه



با خشم بهم خیره شد و غرید:

_این حرفارو برای کسی بگو که شناسنت

با چشم های درشت شده بهش خیره شد و در عین تعجب،

در حالی که بهت زده بودم گفتم:

_یعنی چی؟ من هیچ وقت پامو فراتر از حقم نداشتم

در یک آن، با خشم یقه ام رو توی دستاش گرفت و از

میون دندون های کلید شده اش غرید:

_از کدوم حق داری حرف میزنی؟

شاید هیچ موایی در برابر این حرفش نداشتم.

بنابراین سرمو انداختم پایین و پاسخی ندادم. بعد از چند

لحظه که یقه ام رو رها کرد، آروم لب زدم:

_عشق من به نقره یه هوس زودگذر نبود

نفسش رو پر حرص بیرون داد. دستی به گردن عرق کرده

از خشمش کشید و آروم گفتم:

_فعلا از اینجا برو. نمیخوام دخترم با دیدنت ناراحت بشه.

بعدا باهات حرف میزنم

" انتقام از هوس تو"

DONYA I E M A M N O E

part_838#

#پارت_ ۸۳۸

سرمو تکنون دادم.

چقدر خوب حداقل تونستم با حرفام روی بابای نقره تاثیر

بزارم. شاید اون می تونست نقره رو متقاعد کنه.

آروم تر از خودش گفتم:

_ کی ببینمتون؟

چشم غره ای بهم رفت. شاید از این همه سماجت و لجبازیم
به ستوه اوامده بود. گفت:

_ فردا عصر ساعت 5 دم در خونه منتظر باش. میام پیشت
سرم رو تکون دادم

رفت داخل و در رو بست.

پوف حتی فرصت خداحافظی کردن هم بهم نداد!
امیدوار شده بودم.

اون کور سوی امید رو می تونستم ببینم.

اگر با حرفام بابای نقره رو راضی می کردم، گرفتن
رضایت نقره چندان برام مشکل نبود.

حداقلش این بود که دیگه نمیتونست روی حرفای باباش
حرفی بزنه.

این یه برگ برنده ی بزرگ بود برای من.

با خوشحالی از ساختمون خارج شدم.

حالا داشتم به این فکر می کردم که اون پسره رو از کجا
پیدا کنم.

DONYA I E M A M N O E

حتی اگر آب شده بود و رفته بود توی زمین، باید همه ی

تلاش خودم رو برای پیدا کردنش می کردم.

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم.

بالاخره نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرم رو روی
فرمون گذاشتم.

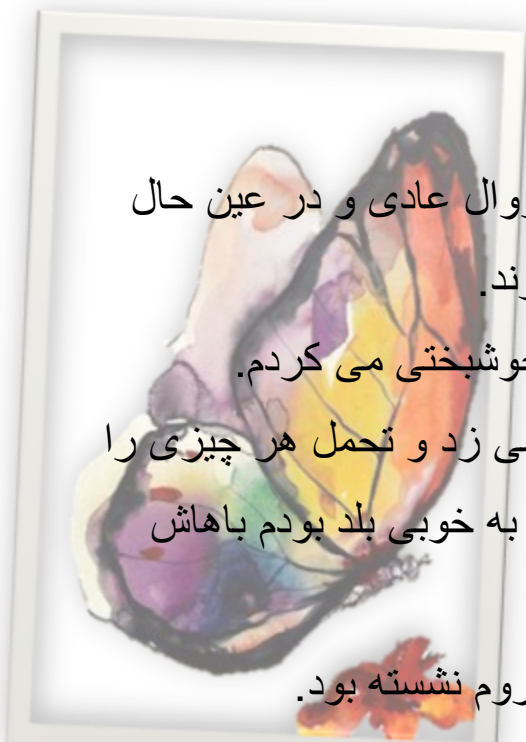
چقدر دلم می خواست نقره دوباره مال من بشه.

دوباره بتونم بغلش کنم و آزادانه ببوسمش.
 اما قبلش باید انتقامم رو از اون پسره می گرفتم.
 کسی که باعث شد این همه وقت زجر بکشم و از تنها آدم
 توی زندگیم، تنها عشق توی زندگیم دور بمونم.
 " انتقام از هوس تو "

part_839#

#پارت_ ۸۳۹

"سامیار"



چند ماهی گذشته بود. زندگی روال عادی و در عین حال
 لذت بخش خودش رو می گذروند.
 در کنار ونوس واقعا احساس خوشبختی می کردم.
 شاید گاهی عصبی میشد؛ غر می زد و تحمل هر چیزی را
 نداشت، اما مهم این بود که من به خوبی بلد بودم باهاش
 کنار بیام.

نگاهم به پسری بود که جلوی روم نشسته بود.
 از چشم های قرمز و موهای ژولیده و آشفته اش، کاملاً می
 تونستم بفهمم در چه حاله.

DONYAIE MAMNOE

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_خب، چطوری؟

چشم هاش رو دور تا دور اتاق چرخوند و با صدای آرومی
 گفت:

_صدامونو نمی شنون؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. دست هاش رو بالا

آورد و فوتشون کرد!!

اختلالات روانی در اثر مصرف قرص های روان گردان.
خیلی بچه و خام به نظر می اومد. شاید فقط هفده سال؛
شاید هم کمتر. چقدر بد بود که جوونای ما توی دام این
چیز ها میوفتادن.

از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداستم. ترسیده بود و
بدنش مثل بید می لرزید.

سعی کردم فاصله ام رو باهاش حفظ کنم تا احساس امنیت
داشته باشه.

به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

_میخوای با من حرف بزنی؟

تند تند سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. دهن باز
کردم که حرفی بزنم، اما قبل از اون در اتاق با صدای
مهیبی باز شد.

با تعجب سرم رو به طرف در چرخوندم.

دیدن ونوس، باعث شد غرق در تعجب بشم. از حالت

چهره اش میتونستم بفهمم اصلا حالش خوب نیست.

با این حال، چون بیمار توی اتاق بود نمی توانستم ببینمش.

لبخندی زدم:

_میشه بیرون منتظر وایسی؟

ونوس نگاهی به پسر، و بعد به من انداخت و باشه ای آروم

گفت و عقب رفت و در رو بست.

" انتقام از هوس تو"



part_840#

#پارت_ ۸۴۰

پوفی کشیدم و مشغول حرف زدن با پسر شدم.
می دونستم حرف زدن تاثیری نداره و باید چند وقت تحت
نظر باشه، اما سعی داشتم اعتمادش رو نسبت به خودم
جلب کنم.

بعد از تموم شدن کارم، خانواده اش اومدن و از اتاق
بردنش.

ونوس بلافاصله وارد اتاق شد و در رو بست. نفسی عمیق
کشیدم و به طرفش قدم برداشتم و همزمان گفتم:
_خوبی؟ چی شده اومدی اینجا؟
و در پایان حرفم، بوسه ای روی گونه اش نشوندم.
در کمتر از چند ثانیه، چشم هاش لبریز از اشک شد.
تعجب و بهت سراسر وجودمو گرفت.
در عین نگرانی و تعجب گفتم:
_چی شده؟

آب دهنش رو فرو داد و با صدایی لرزون گفت:
_سامیار

دسته ای از موهاش که توی صورتش ریخته بود، پشت
گوشش زدم و گفتم:
_جونم؟

بعد از این کارم، شالش رو کمی جلوتر کشید و لب پایینش
رو به دندان گرفت تا بغضش نشکنه.

اخمی کردم و لب زدم:

_ونوس داری نگرانم میکنی، چی شده؟ حرف بزن ببینم.

دست هاش رو بالا آورد و پیرهنم رو توی مشت هاش

گرفت و با صدایی آروم لب زد:

_من...

حرفش رو قطع کرد. و من همچنان منتظر بودم که ببینم

چی میگه!

_تو چی؟

آب بینیش رو بالا کشید و به سختی ادامه داد:

_حامله ام...

با شنیدن حرفش، از فرط بهت تقریباً دهنم باز مونده بود.

_واقعا؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد، در حالی که

بغضش شکسته بود، سرش رو روی سینه ام گذاشت و

دست هاش رو دورم حلقه کرد.

" انتقام از هوس تو "

part_841#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_ ۸۴۱

همچنان در بهت بودم و نمی توانستم حرفش رو درست

تجزیه و تحلیل کنم.

از خودم جداش کردم و گفتم:

_ونوس، تو مطمئنی؟

سرش رو تند تند تکون داد و دستش رو توی کیفش کرد و

ورقه ی آزمایشش رو در آورد و به طرفم گرفت.
 با خنده، اشکی رو که روی گونه اش ریخته بود رو پاک
 کرد و گفت:

_ببین... ببین خدا چقدر دوستمون داره
 ورقه رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم.
 نمی دونستم خوشحالم یا هیجان زده؛ من بچه دوست
 نداشتم؟ داشتم؟



اون لحظه انگار تمام ذهنیت های قبایم پاک شده بود.
 دیگه به این فکر نمی کردم در گذشته چقدر تلاش کردم
 برای جلوگیری از بچه دار شدنمون.
 خندیدم.
 خنده ام از ته دل بود و عشق و شاید خوشحالی.
 به ونوس نگاه کردم:
 _وای ونوس... مگه میشه؟ آخه چطوری؟
 دستم رو گرفت و در حالی که چونش از بغض می لرزید و
 لبخند هم به لب داشت گفت:

_بیا بریم بیرون.
 سرم رو تکیه دادم و عقب رفتم و کتم رو از روی صندلی
 برداشتم. اما لحظه ای به پیام اومد هنوز چند نفر مونده که
 معاینه کنم.

لب هام رو تر کردم و گفتم:
 _اوم ونوس جان. میشه چند دقیقه میتونی صبر کنی؟
 بهم خیره شد و لب زد:

_ برای چی؟

در اتاق رو باز کردم و با سر به بیمارها اشاره کردم و گفتم:

_ فعلا باید صبر کنی. تا اینجا اومدن نمیتونم کنسل کنم. نفسی عمیق کشید و دست هاش رو توی جیب پالتوش کرد و بعد از گفتن باشه ای آروم از اتاق بیرون رفت.

" انتقام از هوس تو"

part_842#

#پارت_ ۸۴۲

میدونستم ممکنه ناراحت بشه.

اما واقعا نمی تونستم بیمارا رو به حال خودشون رها کنم. اونم وقتی می دونستم هیچ کدومشون حال خوبی ندارن. به هر هول هولکی بود معاینه شون کردم و دارو تجویز کردم.

تمام فکر و ذهنم پیش ونوس اون بچه بود.

خوشحال بودم؛ خیلی!

شاید نه بخاطر حامله شدن ونوس.

بلکه به خاطر اینکه می دیدم خوشحاله.

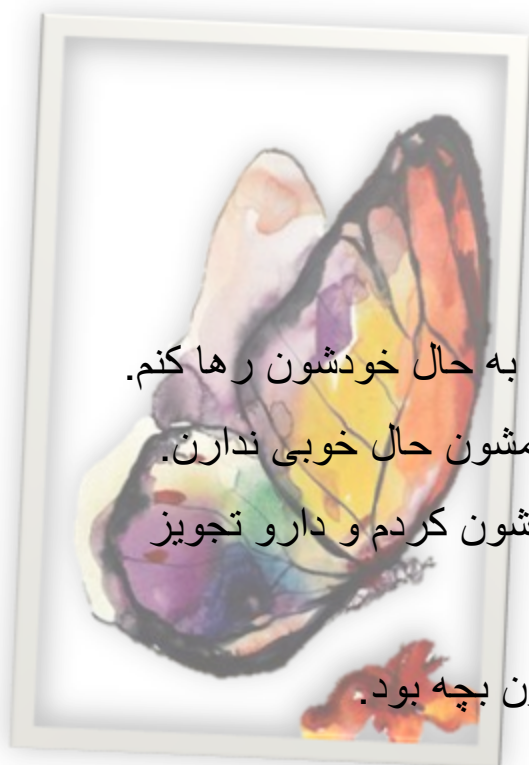
بعد از اینکه آخرین بیمار از اتاق بیرون رفت، سریع از

جام بلند شدم و کتم رو تنم کردم و بیرون رفتم.

با دیدن ونوس که روی مبل نشسته بود سرش رو دیوار

تکیه داده بود، و در همون حال خوابش برده بود آهی

کشیدم.



به طرفش قدم برداشتم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و خواستم صدایش کنم که همون لحظه منشی گفت:

_دکتر من میتونم برم؟

سرم رو به شونه ی مثبت تکون دادم.

خداحافظی آرومی کرد و رفت.

کنار ونوس نشستم و پشت دستم رو به گونه اش کشیدم و

آروم صدایش زدم:

_ونوس.. عزیزم بیدار شو

عذاب وجدان گرفته بودم.

تکون آرومی بهش دادم و که چشم هاش رو باز کرد. دستی

به صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:

_من از کی خوابم؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_نمی دونم.

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

_پاشو بریم. باید جشن بگیریم مگه نه؟

لبخندی زد و بلند شد. با هم از مطب بیرون اومدیم. در رو

قفل کردم و سوار آسانسور شدیم.

" انتقام از هوس تو"

part_843#

#پارت_ ۸۴۳

سرش رو به شونه ام تکیه داد و آروم لب زد:

_خوشحالی؟



سرم رو تکهون دادم و لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

_آره. خیلی

دستش رو توی دستم گرفت و انگشت هاش رو، توی

انگشت هام قفل کردم.

از آسانسور که رفتیم بیرون، به طرف ماشین قدم برداشتیم.

دزدگیر رو زدم و در رو براش باز کردم و با خنده گفتم:

_دیگه باید بیشتر مراقب خودت باشی.

خنده ای کرد و سوار شد.

در رو بستم و خودم هم سوار شدم.

ماشین رو از پارکینگ ساختمون بیرون بردم. سیستم رو

روشن کردم و صداش رو تا ته بلند کردم و سرم رو به

طرف ونوس چرخوندم و گفتم:

_کجا بریم چیکار کنیم؟

با خنده شونه هاشو بالا انداخت و در حالی که سعی می

کرد با صدایی بلند حرف بزنه تا بشنوم، گفت:

_نمی دونم.

نفسی عمیق کشیدم. دستش روی دنده گذاشتم و دست خودم

DONYA I E M A M N O E

هم روش.

نگاهش کردم و گفتم:

_اول بریم سیسمونی نگاه کنیم.

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. با خنده در عین

تعجب گفت:

_حالا زوده سامیار. معلوم نیست دختره یا پسر

با بی تفاوتی شونه هام رو بالا انداختم:

_بریم نوق کنیم. چه عیبی داره؟

خندید. از ته دل! شیشه هاشو پایین دادم. لرزی زد و گفت:

_سرده.

چپ چپ نگاهش کردم:

_از این باد خنک لذت ببر. فردا پس فردا از نمیتونی

بیرون بزنی انقد که ورم میکنی

" انتقام از هوس تو"

part_844#

#پارت_ ۸۴۴

چشم هاش درشت شد و با تعجب بهم خیره شد:

_برو بابا.

خنده ای کردم:

_فکر کردی همینجوری باربی میمونی؟ نه خیر خانم. من

دیگه باید قیافه ی پف کرده ی تو رو تحمل کنم

مشت محکمی به بازوم کوبید:

_خیلیم دلت بخواد.

DONYAIE MAMNOE

سرم رو تکون دادم:

_میخواد عزیزم، میخواد. با ورم حاملگی خواستنی تر هم

میشی.

چند لحظه ای با بهت بهم خیره شد و بعد هر دو با هم زدیم

زیر خنده. پام رو روی گاز گذاشتم و سرعتم رو بالاتر

بردم.

جیغ تقریبا خفیفی کشید:

_آرومتر سامیار. الان میکشیمون.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

_من الان خوشحالم

و سرم رو از پنجره بردم بیرون با صدایی فوق العاده

بلندتر ادامه دادم:

_خیلی خوشحال

خندید.

غرق در خوشی شده بودم.

تا وقتی رسیدیم مرکز خرید، اونقدری خندیدیم که حس

میکنم دلم دیگه درد گرفته بود.

از ماشین پیاده شدیم. دستش رو دنبال خودم کشیدم و در

همون حال گفتم:

_خداکنه دختر باشه.

نگاهم کرد و آروم لب زد:

_خداوشکر کن که بچه دار شدیم. دختر و پسرش چه

فرقی میکنه

سرمو تکون دادم. به عروسک فروشی جلومون اشاره

کردم و گفتم:

_بیا بریم اینجا

و در همون حال که به طرفش قدم بر می داشتیم ادامه دادم:

_دختر که باشه، بابایی تره

" انتقام از هوس تو"



DONYAIE MAMNOE

part_845#

#پارت_ ۸۴۵

چپ چپ نگاهم کرد.

پشت ویتترین ایستادیم. به عروسک رو به رومون، اشاره کردم و با خنده گفتم:

_ببین انگار نوزاد واقعه.

خندید و سرش رو تگون داد.

دستش رو گرفتم و خواستم برم داخل که مانع شد و خودش رو عقب کشید و گفت:

_کجا میری؟ بیخیال تورو خدا

سرم رو کج کردم:

_بیا بریم برا دلخوشی بخریم بلکه دختر شد

پوفی بی حوصله کشید:

_شاید پسر شد. عروسکو میخوای چیکار کنی؟ یکم صبر

کن دیگه چقدر عجولی تو

حرفی نزد. واقعا فقط میخواستم ذوق و شوق اون بیشتر

بشه. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_پس حداقل بیا بریم یه شام مهمونت کنم. قراره از ایت به

بعد هر چی میخوری بالا بیاری

چشم هاش درشت شد:

_چرا همه ی اینارو بهم یادآوری میکنی؟

مشت محکمی به بازوم زد و ادامه داد:

_خوشت میاد من حرص بخورم؟ آره؟ بترکی سامیار



DONYAIE MAMNOE

در مقابل عکس العملش خنده ای کردم. دستم رو دور شونه
هاش انداختم و گفتم:

_ با حقیقت ها رو به رو شو.

چشم غره ای بهم رفت و حرفی نزد. همقدم با هم از پاساژ
بیرون اومدیم. کنارش یه رستوران بزرگ بود.

وارد که شدیم به طرف میزی دو نفره رفتیم و نشستیم.

ونوس نگاهی به ساعتش انداخت:

_ زوده سامیار. ببین هیشکی هنوز نیومده

با تعجب بهش نگاه کردم:

_ از کی تا حالا مردم برای ما اینقدر مهم شدن؟ ما گرسنه

مونه دلمون میخواد زودتر شام بخوریم. مشکلی داری؟

خندید. سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_ مگه تو میزاری من مشکلی هم داشته باشم

جدی شدم. دست هاش رو توی دستانم گرفتم. توی چشم

هاش زل زدم و جدی، آروم و شمرده شمرده گفتم:

_ هیچ وقت نمیزارم هیچ چیزی اذیت کنه یا مشکلی رو

توی زندگیت احساس کنی ونوس. اینو بهت قول میدم

" انتقام از هوس تو "

part_846#

#پارت_ ۸۴۶

لبخندی روی لب هاش نقش بست. سرش رو تکون داد. با

صدای گارسون، دست هام رو عقب کشیدم.

منو رو به طرفم گرفت و با لبخند گفت:

_خوش اومدید.

ممنونی زیر لب گفتم. بدون اینکه منو رو به دست ونوس

بدم، خودم نیم نگاهی بهش انداختم و بعد بستمش.

به طرف گارسون گرفتمش و گفتم:

_دو پرس جوجه و دو پرس چلو گوشت

سریع یادداشت کرد و رفت.

ونوس با تعجب بهم خیره شد:

_چه خبرته. این همه رو میتونی بخوری؟

سرم رو تکون دادم و با خنده گفتم:

_با همدیگه قراره بخوریم عزیزم.

دستم رو روی شکمش گذاشت و با اوج درماندگی گفت:

_وای نه. سامیار میترکیم بخدا

خندیدم. چقدر غر می زد!

_الان تو باید به جای دو نفر غذا بخوری. میفهمی یا

بفهمونم بهت؟

به حالت گریه صورتش رو جمع کرد. اشک های

مصنوعیش رو با پشت دست پاک کرد:

_جوری میگی انگار بچم سوء تغذیه داره

شونه هامو بالا انداختم:

_والا با این وضع غذا خوردن تو معلوم نیست تا الان

نگرفته باشه.

چپ چپ نگاهم کرد و پاسخی نداد. گوشیش رو از توی

کیفش در آورد. با دیدن گوشیش سریع گفتم:



_ به بابات اینا خبر دادی؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با لب و لوجه ی

آویزون گفت:

_ نه وقت نشد

لبخندی زدم:

_ چه خوب. شامون رو زود میخوریم برای اونا هم می

خریم و می بریم. شیرینی بچه دار شدنمون. باشه؟

چشم هاش از فرط خوشحالی برق زد.

لبخندی به پهنای صورت زد:

_ خیلی خوشحال میشن. مگه نه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_ از امیرحسین و محمدحسین که بخاری بلند نمیشه. تو

برای بابات نوه میاری حداقل

" انتقام از هوس تو "

part_847#

#پارت_ ۸۴۷

با ذوق خنده ای کرد.

بهش خیره شدم و کل صورتش رو از نظر گذروندم.

روزی فکرش رو می کردم این دختر تما زندگی من بشه؟

کسی که حاضرم همه ی روح و قلب و جونم رو به

خاطرش فدا کنم؟

چقدر دیر این رو فهمیدم که بچه داشتن چقدر میتونه

زندگیمون رو تغییر بده. باید بیشتر بهش توجه می کردم.



DONYAIE MAMNOE

بیشتر وقتم رو کنارش می گذروندم و نمیذاشتم تنها بمونه.
 با وجود همه ی مشکلات، شاید فقط این بچه بود که می
 تونست زندگی ما رو از این رو به اون رو بکنه.
 چند دقیقه بعد، غدامون رو آوردن.
 با خنده گفتم:

_تا میتونی تند تند بخور. باشه؟

ابروهاشو بالا انداخت و در عین تعجب گفت:

_برای چی؟ دیرمون شده؟

خندیدم. لقمه ی اول رو توی دهنم گذاشتم و همونطور که
 می جویدمش، تقریباً دهن پر گفتم:

_دیرتر سیر میشی

چپ چپ نگاهم کرد. نوشابه رو به طرفم گرفت و گفت:

_بخور اینو الان خفه میشی

از دستش گرفتم و قلپی ازش خوردم. به هر زوری بود، تا
 اونجایی که میتونستیم غذاهارو خوردیم.

ونوس تکیه اش رو به صندلی داد و نفس نفس زنان گفت:

_وای ترکیدم. دارم میمیرم

DONYA I E M A M N O E

به بشقابش اشاره کردم:

_یه ذره از جوجه ات مونده. بدو بخور

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با وحشت گفت:

_نمیتونم بخدا.

سرم رو کج کردم و با چشم غره ای که بهش رفتم، جدی
 گفتم:

_بدون برنج بخور

خنده اش گرفته بود و نمیتونست حرفی بزنه و مخالفت کنه.

با ایت حال خودمم متوجه شده بودم که ظرفیتش به اندازه

ی کافی تکمیل شده.

از جام بلند شدم و به طرف پیشخون رفتم.

" انتقام از هوس تو "

part_848#

#پارت_ ۸۴۸

بعد از حساب کردن پول غذاها گفتم:

_اگر میشه سه پرس چلو گوشت و جوجه دیگه هم بدین

ببرم.

سرش رو تکون داد.

به طرف میز برگشتم و به ونوس نگاه کردم. صورتش

جمع شده بود. با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_حالت خوبه؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و از جاش بلند شد:

_خیلی خوردم دل درد گرفتم. بیا بریم دیگه

من هم همراهش بلند شدم.

سوییچ ماشین رو به طرفش گرفتم و گفتم:

_برو تو ماشین بشین. من سفارشامونو بگیرم الان میام.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

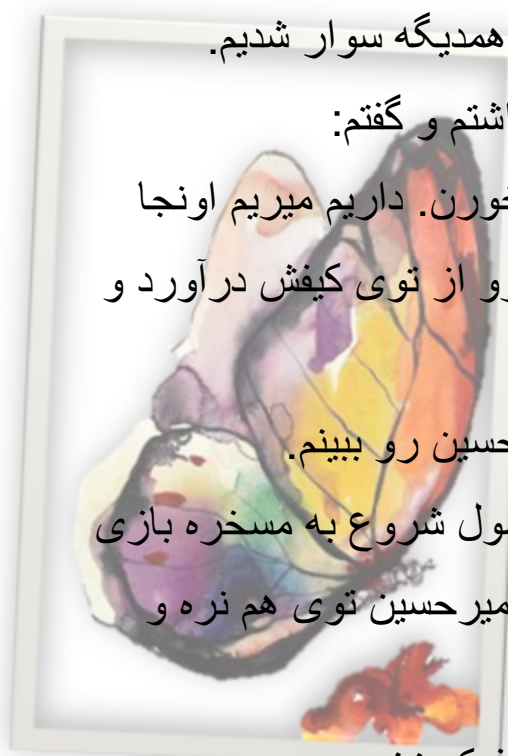
_نه صبر میکنم با همدیگه بریم.

دستش رو گرفتم و لبخندی بهش زدم. دم در رستوران



ایستادیم تا کمی باد خنک بهمون بخوره. بعد از چند دقیقه،
 سفارش هارو به طرفم آوردن و دستم دادن.
 تشکری کردم و همزمان با هم از رستوران خارج شدیم.
 نگاهی به ساعت کردم و با خنده گفتم:
 _شاید باورت نشه ولی هنوز ساعت هشته
 با تعجب خنده ای کرد.

دزدگیر ماشین رو زدم و همراه همدیگه سوار شدیم.
 غذاها رو روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم:
 _میخوای زنگ بزن بگو شام نخورن. داریم میریم اونجا
 سرش رو تکون داد و گوشیش رو از توی کیفش درآورد و
 مشغول شماره گرفتن شد.
 دلم میخواست عکس العمل امیرحسین رو ببینم.
 می دونستم محمدحسین طبق معمول شروع به مسخره بازی
 میکنه. اما امیدوار بودم اخمای امیرحسین توی هم نره و
 نزنه تو برجک ونوس.



سعی می کردم تند برم که به ترافیک نخوریم.

ونوس کمی از شیشه رو پایین داد و گفت:

_یکم آروم تر. چه خبرته مگه دنبالتن؟

به غذاها اشاره کردم:

_سرد میشن.

" انتقام از هوس تو"

part_849#

#پارت_ ۸۴۹

سرش رو تگون داد و کمر بندش رو سفت بست.
تا وقتی به خونشون رسیدیم، در سکوت کامل به آهنگی که
از سیستم پخش می شد گوش می دادیم.
اونقدری حس آرامش و خوشبختی داشتم که دلم می
خواست شب و روز از خدا بابت چیزایی که بهم داده تشکر
کنم.

خوشحال بودم از اینکه حافظه ام رو از دست دادم و شدم
یه آدم دیگه.

یه کسی که شاید الان قابل قبول تر بود برای بقیه، از نظر
اخلاق و رفتار!

ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدیم. غذاها رو
در آوردم و دزدگیر ماشین رو زدم و رو به ونوس گفتم:

_ برای چی منتظری؟ در بزن دیگه

سرش رو تگون داد و آیفون زد.

بدون حرفی در با صدای کوتاهی باز شد.

شونه به شونه ی همدیگه وارد شدیم. محمدحسین در

ورودی رو باز کرد:

_ به به. چه عجب ما چشممون به جمال شما دوتا روشن
شد.

ونوس خنده ای کرد و گفت:

_ خبرای خوب خوب داریم.

دستم رو بالا آوردم و من هم با خنده لب زدم:

_ به اضافه ی یه شام خوب



DONYA IEMAMNOE

بابای ونوس، محدحسین رو کنار زد و گفت:

_ برو اون ور جلوی راهشونو گرفتی

و بعد رو به ما لبخندی زد:

_ بیاید تو. خوش اومدین

تشکری زیر لب کردم و با همدیگه وارد شدیم. ظرف های

غذارو به ونوس دادم. اون هم رفت توی آشپزخونه و روی

میز گذاشتشون و گفت:

_ بیاید شام

بابای ونوس گفت:

_ این چه کاریه، شرمنده مون کردین

روی مبل نشستم و در همون حال گفتم:

_ خواهش میکنم این چه حرفیه

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم اما خبری از

امیرحسین نبود. خواستم بپرسم که ونوس زودتر به حرف

اومد:

_ امیرحسین کجاست؟

محدحسین گفت:

DONYA I E M A M N O E

_ تو اتاقشه سرش درد میکنه رفته بخوابه

" انتقام از هوس تو "

part_850#

#پارت_ ۸۵۰

ونوس اخمی کرد:

_ وا چشمه؟ حالا بیاد شامشو بخوره بعد بخوابه

محمدحسین شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت به طرف آشپزخونه رفت. با دیدن غذاها چشم هاش درشت و سرش رو به طرفم چرخوند:

_چه خبره؟ مگه میخواستی یه کوچه رو شام بدی که این همه خریدی؟

لبخندی زدم:

_مناسبت داره.

ابروهاشو بالا انداخت و در حالی که نیشخند می زد، با مرموزی گفت:

_عه؟ چه مناسبتی؟

شونه هام رو بالا انداختم و پاسخی ندادم.

ونوس پوفی کشید و به طرف اتاق امیرحسین رفت. چند تقه در زد و خواست وارد بشه اما در قفل بود. بابای ونوس گفت:

_ونوس ولش کن. حالش خوب نیست بعدا میخوره

صورت ونوس توی هم رفت:

_یعنی چی خب؟ مگه میشه شکم گرسنه بخوابه؟ چیزی

DONYA I E M A M N O E

شده؟

رو به محمدحسین کرد و ادامه داد:

_دعوا کردین؟

محمدحسین با تعجب گفت:

_همچین این سوالو میپرسی انگار با دوتا پسر دوازده ساله طرفی.



ترجیح میدادم توی بحثشون شرکت نکنم.
نگاهم رو به طرف تلویزیون کشوندم و به صفحه اش خیره
شدم. بعد از گذشت چند دقیقه همچنان مشغول حرف زدن
بودن.

سرن رو به طرفشون چرخوندم و گفتم:
_حالا شما شامتون رو بخورید؛ سرد شد دیگه
بابای ونوس گفت:

_بیا خودتم بخور پسر
ونوس، قبل از من سریع پاسخ داد:
_به اندازه ی کافی خوردیم. فکر نکنن امشب خوابمون
ببره

" انتقام از هوس تو "

part_851#

#پارت_ ۸۵۱



خندیدم و سرم رو پایین انداختم.

امشب خوابمون نمی برد درست میگفت. ولی نه بخاطر

غذای زیادی که خورده بودیم. بلکه بخاطر اون حجم از
خوشحالی.

گوشیم رو توی دستم گرفتم و مشغول ور رفتن باهاش شدم
بلکه شامشون رو بخورن و بریم سر اصل مطلب!

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای باز شدن در اتاق
اومد. سرم رو بالا آوردم و به امیرحسین نگاه کردم.

کاملا مشخص بود حالش اصلا خوب نیست.

دستی توی موهایش کشید و سلام آرومی گفت.
 در پاسخ من هم لبخندی زدم و سلام کردم.
 ونوس به طرفش رفت و جلوش ایستاد. با لبخند بهش خیره
 شد و با خوشحالی گفت:

_حالت خوبه؟

حقیقتا اصلا سوال به جایی نبود.

امیرحسین فقط سرش رو تکون داد و از کنار ونوس رد شد
 و رفت بیرون. ونوس، متعجب نگاهی به من و بعد به
 باباش و محمدحسین انداخت و گفت:

_این چشه؟ اتفاقی افتاده؟

محمدحسین شونه هاشو بالا انداخت:

_بخدا ما خودمونم نمی دونیم. امیرحسینو که میشناسی یه
 روز خوبه یه روز بد. از سر کار اومد همینجوری اخماش
 تو هم بودن.

لب و لوچه ی ونوس آویزون شد.
 بهش اشاره کردم که کارش دارم. به طرفم قدم برداشت و

کنارم روی مبل نشست. با صدایی آروم لب زدم:

_صبر کن وقتی اومد داخل بگو حمله ای. بلکه یکم حالش

خوب شد

لبخندی روی لبش نقش بست:

_باشه

خواست بلند شه که دستش رو گرفتم:

_فعلا همین جا بشین.



خندید و تکیه اش رو بهم داد. چند دقیقه بعد امیرحسین او مد
داخل. آب بینیش رو بالا کشید و خواست بره طرف اتاق
که ونوس گفت:

_برو آشپزخونه شامتو بخور

" انتقام از هوس تو"

part_852#

#پارت_ ۸۵۲

امیرحسین سرش رو به نشونه منفی تگون داد:

_نه میل ندارم.

لبخندی زدم. وقتش بود من هم یه حرفی بزنم.

با اینکه می دونستم احتمال اینکه از جانبش ضایع بشم
خیلی خیلی زیاده.

با صدایی که ته مایه های خنده توش موج می زد گفتم:

_شامتو بخور که خواهرت واست خبرای خوبی داره

امیرحسین از حرکت ایستاد. سرش رو به طرفمون

چرخوند و با تعجب به دوتامون زل زد.

بعد از چند لحظه اخمی کرد:

_چرا فکر می کنید با بچه طرفید؟

از شنیدن حرفش غرق در تعجب شدم. و همین طور

ونوس! اصلا انتظار چنین عکس العملی رو نداشتیم.

ونوس آروم گفت:

_چرا اینقدر عصبانی هستی؟

امیرحسین شونه هاشو بالا انداخت:



DONYA IEMAMNOE

_من عصبانی نیستم

و بعد رفت توی اتاقش و محکم در رو بست.

ووس سرش رو به طرفم چرخوند. کاملاً متوجه بودم

چجوری خورده تو پرش!

پوفی کشیدم:

_عیبی نداره خودتو ناراحت نکن

صدای بابای ونوس اومد:

_خبر خوبتون چیه؟

لبخندی زدم. ضربه ی آرومی به ونوس زدم تا از فکر و

خیالاتش بیاد بیرون.

_نمیخوای به بابات بگی؟

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

برگه ی آزمایش رو از توی کیفش درآورد و روی اپن

گذاشت.

صورتش به یک باره قرمز قرمز شد.

از فرط خجالت؟ شاید.

" انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_853#

#پارت_ ۸۵۳

محمدحسین با تعجب از جاش بلند شد.

برگه ی آزمایش رو برداشت و کمی نگاهش کرد و بعد از

چند لحظه مکث گفت:

_این چیه؟

لبخندی زدم:

_خودت چی فکر میکنی؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_حقیقتا هیچ فکری نمیکنم

واقعا یا نمی فهمید، یا خودشو زده بود به نفهمیدن. سری

تکون دادم و نیشخندی زدم و گفتم:

_داری دایی میشی

چند لحظه ای گذشت و هیچ کدوم هیچ حرفی نزدن.

سکوت سنگین با باز شدن در اتاق امیرحسین شکسته شد.

با تعجب بیرون اومد و گفت:

_ونوس...حامله ای؟

چطوری شنید این بشر!

شرط می بستم رفته توی اتاق اما فالگوش وایساده. فکر به

همین باعث شد نیشخندی روی لبم نقش ببندد.

محمدحسین با صدای بلند زد زیر خنده:

_نه.. باورم نمیشه

بابای ونوس رفت جلو و ونوس رو بغل کرد. بوسه ای

روی پیشونیش نشوند و گفت:

_مبارک باشه دخترم.

زیر چشمی نگاهم رو به امیرحسین دوختم.

متاسفانه نگاهمون به همدیگه گره خورد. با اخم فوق العاده

غلیظی بهم خیره شده بود.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:



_ نمیخوای به خواهرت تبریک بگی؟

نفسی عمیق کشید و چند لحظه ای پلک هاش رو روی هم فشار داد.

به طرف ونوس قدم برداشت و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

ونوس از آغوش باباش بیرون اومد و با بغض بهش خیره شد.

امیرحسین به سختی لبخندی زد:

_ خیلی خوشحالم برات

" انتقام از هوس تو "

part_854#

#پارت_ ۸۵۴

ونوس تبسمی زد. از لبخند اون، من هم روی لبام لبخند نقش بست.

چقدر خوب بود داشتن خواهر یا برادر!

چیزی که من همیشه ازش محروم بودم.

یه روزایی سام رو برادر خودم می دونستم.

اما اون به سادگی، بدون اینکه چیزی در مورد کاراش و

فکرایبی که توی سرشه چیزی به من بگه؛ گذاشت و رفت.

با وجود ونوس هرگز احساس تنهایی نمی کردم.

اما متاسفانه نمی تونستم بهش فکر نکنم

محمدحسین ضربه ای روی شونه ام زد و در حالی که

کنارم می نشست با هیجان گفت:



_چه حسی داری؟

خندیدم کمی متفکر شدم:

_خوشحالم.

چپ چپ نگاهم کرد و با غیض گفت:

_همین؟

سرش رو به طرف امیرحسین چرخوند و ادامه داد:

_الان دیگه وقتشه یه گوشمالی دست و حسابی بهش بدیم

با تعجب بهش خیره شدم:

_چرا؟

توی چشم هام زل زد. نگاهش شدیداً عاقل اندر سفیهانه

بود!

_داری پدر میشی بعد در جواب سوال چه حسی داری فقط

میگی خوشحالم؟

دلش می خواست امشب ونوس رو بندازه به جون من!

خندیدم:

_حسمو قبلاً به خودش گفتم.

سری تگون داد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

DONYA IEMAMNOE

_قابل قبوله

امیرحسین نشست.

دیگه توی اتاق نرفت. در تمام لحظات با همون اخم

غلیظش بهم خیره شده بود.

وقتی ونوس و محمدحسین و باباش رو مشغول حرف زدن

دیدم، پوفی کلافه کشیدم و رو بهش به آرومی گفتم:

_چته؟

" انتقام از هوس تو"

part_855#

#پارت_ ۸۵۵

از جاش بلند شد و به طرف در قدم برداشت. در همون

حال به منم اشاره کرد که همراهش برم.

بلند شدم و پشت سرش از خونه بیرون رفتیم و توی حیاط ایستادیم.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و خیره بهش نگاهم کردم و گفتم:

_توجه کردی خیلی بد نگاه میکنی؟

نفسی عمیق کشید. نگاهش به آسمون بود. بعد از مکثی نه چندان کوتاه گفت:

_به نظرت الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

تکیه ام رو به دیوار دادم. نگاهم به پنجره خورد که ونوس داشت نامحسوس بهمون نگاه می کرد. بی سر و صدا بهش اشاره کردم که بره اون طرف.

چشم غره ای بهم رفت و پرده رو انداخت و عقب کشید.

آروم لب زدم:

_خواهرت داره بچه دار میشه، این نمیتونه ناراحتی داشته باشه

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. توی چشم هام زل زد و بعد از مکثی کوتاه گفت:



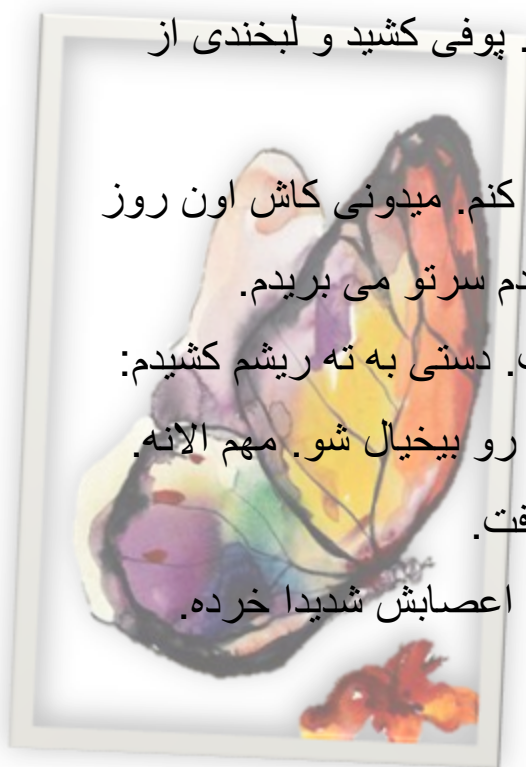
DONYA IEMAMNOE

_ ناراحتیم اینه که بچه اش از توئه. فکر بهشم آزارم میده
شنیدن حرفاش اصلا ناراحت نمی کرد. بهش حق می دادم.
بنابراین نمی تونستم عصبی بشم و یا حتی خودخوری کنم.
شونه هام رو بالا انداختم:

_ میگی من الان چیکار کنم؟ ونوس خوشحاله. چرا با اخم
کردن و بد خلقی هات میزنی تو ذوقش؟

سری از روی تاسف تگون داد. پوفی کشید و لبخندی از
سر اجبار زد:

_ چقد سخته که مجبورم تحملت کنم. میدونی کاش اون روز
به جای ترمز ماشینت، می اومدم سرتو می بریدم.
با شنیدن حرفش، خنده ام گرفت. دستی به ته ریشم کشیدم:
_ پشیمونی سودی نداره. گذشته رو بیخیال شو. مهم الانه.
سرش رو میون دست هاش گرفت.
کاملا از رفتارش متوجه میشدم اعصابش شدیداً خرده.
" انتقام از هوس تو "



part_856#

#پارت_ ۸۵۶

DONYA I E M A M N O E

پلک هاش رو روی هم فشار داد و بعد از مکثی طولانی
گفت:

_ باید مراقبش باشی. خیلی بیشتر از قبل. ونوش خیلی
شکننده تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی. باعثشم دقیقاً
خودت بودی
مکثی کرد و ادامه داد:

_ نمیخوام دوباره حال بدشو ببینم

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و آروم لب زدم:

_ نمیبینی. من ونوسو دوست دارم. حاضرم از جونمم برایش بگذرم.

لب هاش رو تر کرد و در همون حال که سرش رو به نشونه ی تایید تکون می داد گفت:

_ خوبه خوبه

مکث کرد. خیلی طولانی. بازم به نقطه ای نامعلوم توی آسمون خیره شده بود. بالاخره به حرف اومد و سکوت رو شکست:

_ تا اطلاع ثانوی آتش بس. فقط به خاطر ونوس

لبخندی زدم:

_ خوبه.

و بعد از پایان حرفم، دستم رو به طرفش دراز کردم.

نگاهی به دستم کرد. فوق العاده با انزجار! دیگه واقعا ناراحت شدنم جایز بود.

دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:

این روزا میگذره.

خنده ای آروم کردم. دستش رو عقب کشید؛ من هم همین طور.

آب دهنم رو فرو دادم و آروم گفتم:

_ روزای بعدی هیجان انگیز ترن. دیگه قراره یه بچه ی

کوچولو این خونه رو بزاره رو سرش و سر و کولت بالا



بره

حرفی نزد و به طرف در قدم برداشت که بره داخل.

با صدایی نه چندان آروم، مانع شدم:

_صبر کن

به طرفم برگشت و منتظر و در عین حال متعجب بهم نگاه

کرد.

به طرفش قدم برداشتم:

_فکر میکنم حالت خوب نیست. خیلی عصبی هستی

پوزخندی زد:

_اثرات حضور توئه

ابروهامو بالا انداختم:

_چقدر جالب

"انتقام از هوس تو"

part_857#

#پارت_ ۸۵۷

"سام"

دستی توی موهام کشیدم و با کلافگی به آویسا خیره شدم.

پرستارش هر کاری می کرد نمی توانست آرومش کنه.

صدای گریه هاش کل خونه رو برداشته بود و هم من و هم

پرستارش رو شدیداً هول کرده.

تا حدودی آلمانی یاد گرفته بودم. به سختی گفتم:

_چرا هیچ کاری نمیکنی؟

آویسا رو توی آغوشش کشید و عرقی رو که روی



پیشونیش نشسته بود پاک کرد و مشغول قدم زدن توی اتاق شد.

بدون اینکه حتی یه پاسخ کوتاه بهم بده!
با عصبانیت جلو رفتم و آویسا رو ازش گرفتم.
به در اشاره کردم و عصبی و پر حرص گفتم:

_برو بیرون

لبش رو به دندون گرفت و باشه ای گفت و بعد از برداشتن وسایلش از خونه بیرون زد. دستی به صورت آویسا کشیدم و اشک هاش رو پاک کردم.
فکر می کردم با بزرگ تر شدنش، این گریه هاش و بهونه گیریش کمتر کمتر میشه.

اما اینطور نبود. بوسه ای روی گونه اش نشوندم و گفتم:

_میشه گریه نکنی؟ بابا دلش میگیره

کاش حرفامو میفهمید. پوف!

تصمیم گرفتم ببرمش بیرون تا شاید کمی هوا بخوره و گریه اش بند بیاد.

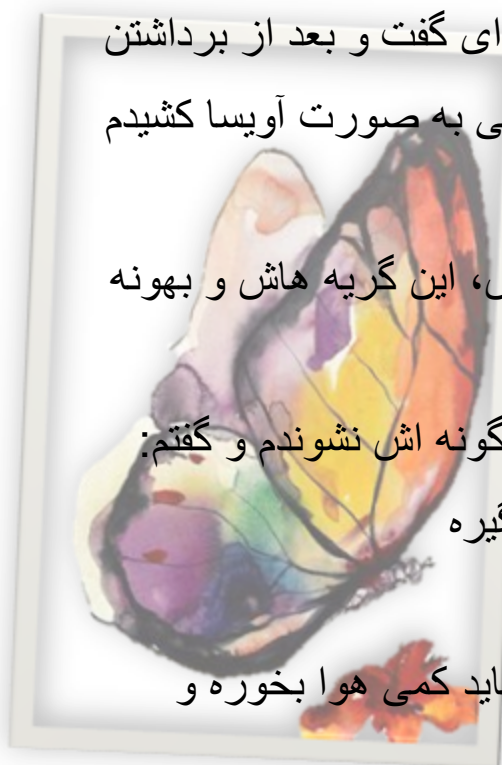
لباس هام رو پوشیدم و بغلش کردم و از خونه بیرون زدم.

برعکس همیشه، این بار رو درست فکر می کردم. گریه

نمی کرد اما مدام بهونه گیری می کرد و توی بغلم بند نمی اومد.

با شنیدن صدای زنی پشت سرم، ایستادم و به عقب برگشتم:

_فکر نمیکنی اون به یه مادر احتیاج داره؟



همه ی مردم اینجا سرشون توی کار خودشون بود. به جز همسایه ی کناریم! یه زن آمریکایی بود که تنها هم زندگی میکرد

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و به انگلیسی پاسخ دادم:

_نه. اینجوری هر دوتامون راحت تریم

به طرفم دوید و دست هاش رو جلو آورد تا آویسا رو ازم بگیره. در همون حال گفت:

_ولی تو نمیتونی حس یه مادر رو بهش منتقل کنی
" انتقام از هوس تو"

part_858#

#پارت_ ۸۵۸

اخمی میون دو ابروم نشوندم. قدمی به عقب برداشتم تا حتی سر انگشت هاشم به آویسا نخوره. شدیداً نسبت به زن های اطرافم گارد می گرفتم و اون هم نمونه ای ازشون بود.

صورت متعجبش رو از نظر گذروندم و گفتم:
_اسمت چی بود؟

لبخندی زد و موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:
_لانا

سری تکون دادم و با صراحت تمام گفتم:

_لانا فکر نمیکنی خیلی زیاد توی زندگی من داری دخالت میکنی؟



چشم هاش درشت شد. سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

_معلومه که نه. من فقط چون تو رو هم مثل خودم تنها می بینم، دلم میخواد بهت کمک کنم
پوزخندی زدم:

_ولی من از تو کمک نخواستم. و هیچ وقتم نمی خوام.
و بعد از پایان حرفم از کنارش رد شدم.

شاید اون درست می گفت.

شاید واقعا آویسا به یه مادر احتیاج داشت.

اما من تحمل هیچ زن دیگه ای رو نداشتم. حاضر بودم تمام این سختی هارو پشت سر بزارم اما هیچ آدمی وارد زندگیم نشه.

به اندازه ی کافی از جانب نقره و مهسا ضربه خورده بودم
به زنای خارجی هم که اعتمادی نبود.

روی صندلی که زیر یه درخت بزرگ بود، نشستم و آویسا رو هم به طرف خودم روی پام نشوندم.

سرم رو کج کردم و موهای کوتاهش رو نوازش کردم و
گفتم:

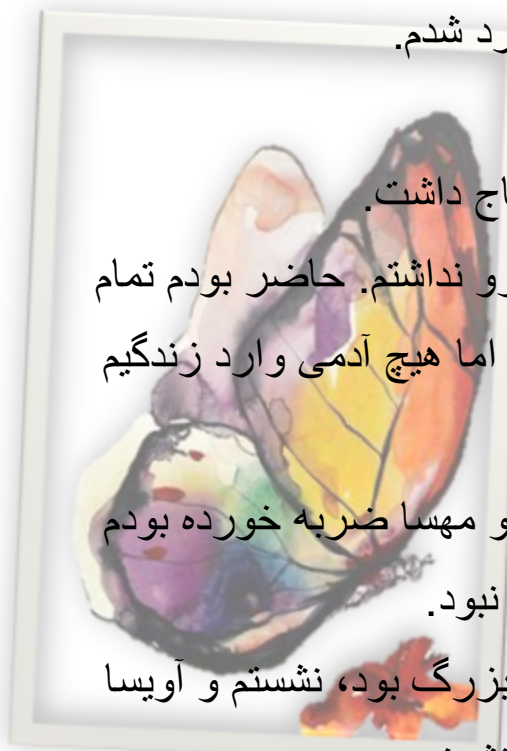
_تو دلت مامان میخواد؟

خیره شده بود بهم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_ولی من دلم سرخر نمیخواد

دست های کوچولوش رو توی دستم گرفتم و ادامه دادم:

_لطف کن و با بابا کنار بیا



" انتقام از هوس تو "

part_859#

#پارت_ ۸۵۹

یکم دیگه رو بیرون موندم تا آویسا کاملاً آرام بشه.
وقتی برگشتم خونه، آرمین و خواهرش رو دم در منتظر
دیدم. تقریباً با همدیگه صمیمی شده بودیم.

تنها کسی که من اینجا می شناختم اونا بودن و خب
خداروشکر نمیداشتن زیاد تنهایی بکشم!
قدم هام رو به طرفشون تند کردم. لبخندی شرمنده زدم و
گفتم:

_چرا خبر ندادید میاید اینجا؟

آرمین نفسی عمیق کشید:

_همین جوری.

کلید رو به در انداختم و بعد از تعارفی که کردم، وارد شدم
و پشت سرم اون هام هم اومدن داخل. سپیده گفت:

_آویسا رو بده به من

با کمال میل قبول کردم و آویسا رو توی آغوشش گذاشتم.

به طرف آشپزخونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم.

آرمین اومد توی آشپزخونه و دست به سینه، با جدیت تمام
بهم زل زد.

به طرفش برگشتم و متعجب پرسیدم:

_اتفاقی افتاده؟

باز هم نفسی عمیق کشید. قدمی به طرفم برداشت و با



صدایی آروم گفت:

_میشه یه سوال ازت بپرسم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. کنجکاو شده بودم و

در عین حال نگران!

کمی مکث کرد. تعلل داشت و این رو به خوبی متوجه

بودم.

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

_تو از زنت طلاق گرفتی؟

با شنیدن این حرف، اخم هام توی هم کشیده شد.

دلیلی نداشت که بخواد توی زندگی خصوصی من دخالت کنه.

سرم رو کج کردم و در حالی که سعی می کردم لحنم تند

نشئه، گفتم:

_چرا باید این سوالتو جواب بدم؟

پلکی زد. خیره شده بود توی چشم هام و شاید دنبال ردی

از حقیقت می گشت.

_ازت خواهش میکنم بگو. من باید بدونم قضیه چیه که

بتونم کمکت کنم

با شنیدن این حرف، خشم جاش رو به نگرانی داد

" انتقام از هوس تو"

part_860#

#پارت_ ۸۶۰

تپش قلبم بالا رفت.



آب دهنم رو به سختی فرو دادم و نفس نفس زنان گفتم:
_چی... شده؟

دستی به صورتش کشید:

_ازت شکایت کردن.

دمای بدنم به علاوه تپش قلبم، لحظه به لحظه داشت بالا و
بالا تر می رفت. بریده بریده گفتم:

_یعنی چی؟ الان فهمیدن من آلمانم؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_نمی دونم ولی باید پیگیری کنم. به من راستشو بگو سام.
تمام بدنم سست شده بود. نگاهی به آویسا که توی بغل سپیده
بود انداختم و بعد، آرام روی زمین نشستم.

هیچ چیزی به اندازه ی جدا شدن آویسا ازم نمی تونست
آزارم بده.

آرمین کنارم روی زمین زانو زد.

نگران بهم نگاه کرد و گفت:

_خوبی؟

با وجود دردی که توی قفسه ی سینه ام می پیچید، چیزی
به اسم خوب بیانگر حال نبود.

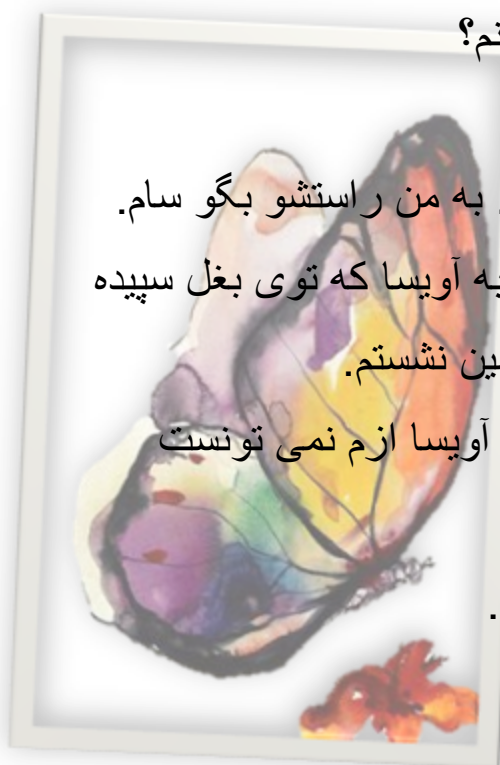
سرم رو به طرفش چرخوندم:

_من کاری نکردم آرمین. فقط دلم نمی خواست دخترم زیر

دست اون بزرگ بشه. اون تربیتش کنه. دلم نمیخواست

دخترم بشه یکی مثل خودش

منتظر نگاهم کرد تا ادامه ی حرفم رو بزنم.



اما واقعا حالم خوب نبود. به سختی از جام بلند شدم و به طرف اتاق قدم برداشتم.

آرمین هم پشت سرم اومد و صدام زد.

بی توجه قرصم رو از روی میز برداشتم و یه دونه اشو زیر زبونم گذاشتم. آرمین بهم خیره شد و آروم گفت:

_اویسا رو دزدیدی؟

با شنیدن این حرف، آتیش گرفتم!

با خشم بهش زل زدم.

اخمی کرد و جلو اومد:

_چرا اینجوری نگام میکنی؟ فکر نمیکنی قبلش باید این

چیزا رو به من میگفتی؟ میدونی جرمش چیه؟

" انتقام از هوس تو "

part_861#

#پارت_ ۸۶۱

قرص رو از دهنم در آوردم و روی زمین انداختم.

با قدم های بلند به طرفش رفتم و یقه اش رو توی دست هام گرفتم.

DONYA IEMAMNOE

با خشم از میون دندون های کلید شده ام غریدم:

_قرار نبود توی زندگی من دخالت کنی

نفسی عمیق کشید و دست هاش رو بالا آورد و روی دست هام گذاشت:

_ولی من وکلایتم. میخوام اگر اتفاقی افتاد بتونم ازت دفاع

کنم. متوجهی؟ اینجوری پیش بره خیلی راحت پیدات

میکنن. منم چون از هیچی خبر ندارم هیچ کاری هم از دستم بر نمیاد

با خشم، یقه اش رو رها کردم.

قدمی به عقب برداشتم و دستم رو به سرم زدم. مکثی کردم و با صدایی بلند گفتم:

_اون یه زن خراب بود. کسی که وقتی به من ابراز علاقه

می کرد، همون حرفارو به یکی دیگه هم میگفت. اومده

بود مال و اموال منو بالا بکشه

آرمین چشم هاش درشت شد:

_خب میتونستی از طریق قانون آویسا رو ازش بگیری. نه

اینکه بخوای بدزدیش. الان آدم بده تو شدی. مهر دزدی

خورده تو پیشونی تو. میفهمی؟

پوزخندی زدم:

_هه قانون.

سپیده وارد اتاق شد و با چشم های درشت شده، بهمون نگاه

کرد و گفت:

_چه خبرتونه؟

DONYA I E M A M N O E

به در اشاره کردم و با عصبانیت غریدم:

_سپیده خانم لطفا شما چند لحظه بیرون بمونید

بی توجه به حرفم داخل اومد و در رو بست. نگاهی به من

و آرمین انداخت و گفت:

_چی شده؟ میشه به منم بگید؟

آرمین خواست پاسخ بده که میون حرفش پریدم و با تند

گفتم:

_نه

و بعد از ونازشون رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

آویسا رو تنها گذاشته بود که چی بشه!

" انتقام از هوس تو"

part_862#

#پارت_ ۸۶۲

من هرجای این دنیا هم می رفتم، بازم یه فضول و سرخر
بود که بخواد توی زندگیم دخالت کنه. آویسا رو از روی
مبل برداشتم و بغلش کردم.

صدای آرمین اومد:

_سام چرا نمیخوای حرف بزنی؟ بخدا من دشمننت نیستم
با خشم به طرفش برگشتم و گفتم:

_چیو بگم؟ ها؟ چیو میخوای که بهت بگم و نگفتم؟ قانون
به من هیچ حقی رو نمی داد آرمین. هیچ حقی رو.

نگاه خیره ی سپیده هم این میون روی اعصابم بود.

سکوت بود و هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

DONYA IEMAMNOE

به در اشاره کردم و گفتم:

_میشه لطفا برید؟ من الان حال خوب نیست

آرمین به طرفم قدم برداشت:

_الان خوب نیستی کجا بریم؟ بیا برو قرصتو بخور

و آویسا رو ازم گرفت.

استرس، نگرانی و خشم تمام وجودم رو گرفته بود. درد!

شاید درد بدترین حسی بود که اون لحظه داشتم.
به طرف اتاق رفتم و قرص دیگه ای برداشتم و زیر زبونم
گذاشتم.

دست هام می لرزیدن.
اگر پیدام می کردن، اگر آویسا رو ازم می گرفتن چیکار
میکردم؟

دستی توی موهام کشیدم و آروم روی تخت نشستم.
چرا سایه ی نحس نقره از روی زندگی من برداشته نمی
شد؟

چرا نمی داشت به آینده های خوبی فکر کنم که دلم می
خواست داشته باشمشون؟

چرا من قرار نبود یه روز خوش داشته باشم؟
با ضربه ای که بهم زد من از همه چیز و همه کسم زدم.
البته، شاید اگر الان این سوال از اون پرسیده می شد،
میگفت اون اول به من ضربه زده و وارد زندگیم شده.
اما به وضوح تمام شواهد نشون می داد نقره از اتفاق پیش
اومده ناراحت نبوده.

DONYA I E M A M N O E

افسرده نشده و آسیب هم ندیده.

این میون فقط من بودم که بدترین لقب هام بهم نسبت داده
شد و همه چیزمم از دست دادم
" انتقام از هوس تو "

part_863#

#پارت_ ۸۶۳

"نقره"

نگاهم رو به بابا دوختم. دست هام عرق کرده بود و دلم می خواست اونقدر جیغ بزنم و گریه کنم تا جونی برام باقی نمونه.

صداش و حرفاش پتک بزرگی بودن که به سرم می خوردن.

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و بعد از اینکه اخمی میون دو ابروش نشوند، گفت:

_ اصلا شنیدی چی گفتم؟

آب دهم رو فرو دادم.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

_ ببخشید حواسم پرت شد.

نفسش رو پر شدت بیرون داد و دوباره حرفاش رو از نو گرفت:

_ میخوام یه فرصت به این پسره کیاوش بدیم تا خودشو

نشون بده. بهتره که باهاش کنار بیای

سرم رو بالا آوردم. اشک توی چشم هام حلقه زده بود و به

نفس نفس افتاده بودم. به سحتی لب زدم:

_ ولی... من نمیخوام

چشم غره ای بهم رفت و توپید:

_ یک بار هم که شده به حرف من گوش بده.

مامان با سینی چای، از آشپزخونه اومد. روی میز گذاشتش

و رو به بابا گفت:



_ شاید دلش نخواد برای چی مجبورش میکنی آخه؟
 نگاهم رو به طرف مامان کشوندم و سرم رو تکون دادم.
 حرف دلم رو زد.
 بابا با عصبانیت، در حالی که سعی می کرد صداش بالا
 نره گفت:

_ هر بار خودتون بریدین و دوختین که وضعیت نقره شد
 این. این بار من تصمیم میگیرم
 بهم نگاه کرد و ادامه داد:

_ هر چی که میگم خیر و صلاحته.
 نفسی عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و خواستم به اتاق برم
 که با صدایی کوبنده و بلند گفت:
 _ بشین



مکثی کرد و این بار آرام تر ادامه داد:

_ هنوز حرفام تموم نشدن
 " انتقام از هوس تو "

part_864#

#پارت_ ۸۶۴

DONYA I E M A M N O E

حقیقتا جرات این رو نداشتم روی حرفش حرف بیارم.
 چند سال پیش، اگر سرم داد می کشید من هم با پررویی
 تمام جیغ می زدم. تمام روزم به بحث با بابا می گذشت.
 اما الان تغییر کرده بودم.
 ضعیف شده بودم؟ نه! شاید عاقل شدن واژه ی بهتری بود
 که میتونستم براش استفاده کنم.

برگشتم و نشستم و سرم رو پایین انداختم. دست های عرق کرده ام رو به شلوارم کشیدم و به بابا گوش سپردم..

شروع کرد. به نمک زدن روی زخمم:

_اینجور که من فهمیدم کیاوش واقعا دوستت داره. درسته که توی گذشته از راه درستی برای رسیدن به خواسته اش وارد نشد، اما الان بهتر موقعیته که خودش رو اثبات کنه.

هم به تو و هم به من و مادرت.

سرم رو بالا آوردم:

_منظورتون از اثبات کردن چیه بابا؟ یه مهر ازدواج دیگه بخوره توی شناسنامه ی من؟ مگه میشه آخه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_فعلا محرم می شید.

نفسی عمیق کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم. نگاهم ملتسم رو به مامان دوختم تا بلکه اون حرفی بزنه.

اما چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

مکثی کردم و به طرف بابا برگشتم و گفتم:

_من میخوام دنبال دخترم بگردم

اخمی میون دو ابروش نشست و عبوس نگاهم کرد:

_تو چه کاری از دستت بر میاد؟ میخوای شهر به شهر دنیا

رو دنبال اون پسره و دخترت بگردی؟ فکر میکنی به همین

سادگیه که فکرشو میکنی؟

پوزخندی زد. جلو اومد و چابیش رو از روی میز

برداشت.



در همون حال گفت:

«وقتی به پلیس شکایت کردین، یعنی دیر یا زود پیداش میکنن. مگه خودت نگفتی برادرش آدم مطمئنه؟ پس بهش اعتماد کن. دیر یا زود پیداش میکنن و بهت تحویلش میدن.»
" انتقام از هوس تو "

part_865#

#پارت_ ۸۶۵

بابا درست می گفت. اما این دل من رو آروم نمی کرد.
از طرفی من کیاوش رو مسبب همه ی بدبختی هام می دونستم و یک لحظه هم نمیتونستم حضورش رو کنار خودم تحمل کنم.

بابا حرف دیگه ای نزد. به خیال خودش، فکر می کرد من راضی شدم و کوتاه اومدم.

مامان به جای روی میز اشاره کرد و گفت:

«حالا چاییتو بخور بعدا در موردش حرف می زنیم
جلو رفتم و چاییم رو برداشتم.

خیره به بخار هایی که ازش بلند می شد، به فکر فرو رفتم.
نمی دونستم باید چیکار کنم که بابا بیخیال بشه.

اینجور که پیدا بود، کیاوش شدیدا خودش رو توی دل بابا جا کرده بود.

البته شاید نه، بابا دنبال فرصتی میگشت من رو بفرسته و برم.

انگار دلش نمیخواست کسی بفهمه این بلا سرم اومده و

شوهرم ولم کرده.

بغض توی گلوم نشست.

قلپی از چایی خوردم. اما از اونجایی که خیلی داغ بود، از

فرط سوزش اشک از چشمم چکید.

مامان با چشم های درشت شده نگاهم کرد و گفت:

_برای چی گریه میکنی؟

اشکم رو پاک کردم و به سختی گفتم:

_سوختم

چپ چپ نگاهم کرد و غرولند کنان گفت:

_حواست کجاس. یکم فوت کن بعد بخور

سرمو تکنون دادم.

باز هم به فکر فرو رفتم. بابا بعد از چند لحظه سکوت،

گفت:

_بهش میگم برای امشب شام بیاد اینجا. نظرتون چیه؟

به سرعت برق سرم رو به طرفش چرخوندم.

این بار نتونستم مانع ریزش اشک هام بشم.

به سختی در حالی که سعی داشتم بغضم بیش از این نشکنه

گفتم:

_ازت خواهش میکنم بابا. با این کارات من دارم اذیت

میشم

نفسی عمیق کشید:

_همه اینا به خاطر خودته

"انتقام از هوس تو"



part_866#

#پارت_ ۸۶۶

نه..

کاری که به میل و خواسته ی خودش بود رو به اسم من
تموم کرد. به نام من به کام اون.

از جام بلند شدم. اشک هامو با پشت دستم پاک کردم و
گفتم:

_اگر اون بیاد، من میرم

و قبل از اینکه منتظر هرگونه پاسخ و حرف دیگه ای از
جانبش باشم، به طرف اتاق رفتم و در رو محکم تر از حد
معمول بستم.

به دستم نگاه کردم. چایی رو برای چی با خودم آوردم؟
پوفی کشیدم و به طرف تخت رفتم و نشستم
داشتم اذیت می شدم.

خودم و افکارم از یک طرف، بابا و کاراش از یک طرف،
کیاوش و حضورش هم از یک طرف دیگه. مجموعشون
باعث شده بود آستانه ی صبرم به سر برسه.

حس می کردم خیلی خستم.

از همه لحاظ؛ روحی، جسمی! کاش بابا می فهمید با این
کارهاش و تصمیم های ناگهانش داره شب و روزم رو
یکی میکنه.

قلپی از چایی خوردم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و زیر لب با خودم زمزمه

کردم:

_تا ابد که اوضاع اینطور نمی‌مونه.

کاش می‌تونستم کیاوش رو تحمل کنم.

کاش می‌تونستم دوباره به حضورش عادت کنم

در اتاقم به صدا در اومد.

مامان وارد شد و با لبخند، به طرفم اومد:

_از حرفای بابات ناراحت نشو

شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم:

_چیزی نگفت که بخوام ناراحت بشم

سری تکون داد و دستم رو توی دستش گرفت و نوازشم

کرد:

_پدره، دلش نمی‌خواه ببینه جگر گوشه اش داره زجر

میکشه

پوزخندی زدم:

_من با شنیدن حرفای بابا بیشتر زجر میکشم

"انتقام از هوس تو"

part_867#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_ ۸۶۷

سرش رو کج کرد.

چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد به آرام گفت:

_شاید قسمتت کیاوش باشه نقره. یکم باهات کنار بیا.

با تعجب سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_با چی کنار بیام؟ خواسته ی شما؟ من از کیاوش بدم میاد

مامان

مامان پوفی کشید.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و در همون حال گفت:

_ فعلا مجبوری طبق خواسته ی بابات قبول کنی. میدونی

که اگر روی حرفش حرف بزنی چقدر عصبانی میشه.

شاید اصلا نظرتم در موردش عوض شد

دلم میخواست با تمام وجود زار بزنم.

بغض کرده بهش خیره شدم و بعد از چند لحظه نگاهم رو

ازش گرفتم. انگار از این مخمصه هیچگونه راه فراری

نداشتم.

خودم نمی تونستم فرار کنم اما کیاوش رو فراری میدادم!

آب بینیم رو بالا کشیدم و اشکی که توی چشمم حلقه بسته

بود با سر انگشتم گرفتم و گفتم:

_ امشب لباس چی بپوشم؟

مامان با شنیدن این حرفم، ذوق زده نگاهم کرد.

برق توی چشمش دلم رو شکوند.

انگار من اینجا اضافی بودم و به زور میخواستن ردم کنن

که برم!

با اشتیاق گفت:

_ هر چی بپوشی بهت میاد قربونت برم. فقط باید یکم دست

بکشی به سر و صورتت

کل صورتت رو از نظر گذروند و گفت:

_ رنگت خیلی پریده



سرم رو پایین انداختم. چه می فهمید من از دوری آویسا
چی دارم میکشم؟
چه می فهمید تمام اعضای بدنم برای به آغوش کشیدنش به
ستوه اومدن؟
نفسی عمیق کشیدم و دستی به زیر چشم هام کشیدم:
_ آرایش میکنم درست میشه



لبخندی زد و با رضایت سرش رو تکون داد.
بلند شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و از اتاق بیرون
رفت.

" انتقام از هوس تو "

part_868#

#پارت_ ۸۶۸

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یک ظهر بود. از جام بلند
شدم و حوله ام رو برداشتم.
رفتم توی حموم. دوش رو که باز کردم، همراه با برخورد
قطرات آب به بدنم، اشکام هم روی گونه هام سرازیر
شدن.

DONYAIE MAMNOE

سام ببین با زندگی من چیکار کردی.
کاش هیچ وقت اون شب کزایی توی کوچه نبودم. کاش هیچ
وقت مست نمی کردی.

کاش هیچ اتفاقی نمی افتاد یا لااقل من رضایت به ازدواج
نمی دادم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد!
داشتم چوب ندونم کاری هام رو می خوردم.

دوشم تقریباً یک ساعتی طول کشید. اونقدری که توی افکارم غرق بودم، اصلاً گذر زمان رو متوجه نشده بودم. حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم. لباسام رو پوشیدم و روی میز توالت نشستم. حق با مامان بود. رنگم پریده بود و چیزی از یه مرده کم نداشتم!

بی روح و سرد...

حالا خیلی زود بود برای آرایش کردن. کمی مرطوب کننده به صورتم زدم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان توی آشپزخونه مشغول خرد کردن کاهو بود. گلوم رو صاف کردم و آروم گفتم: بابا بهش زنگ زد؟ مامان خندید:

_آره. بیچاره با سر قبول کرد.

هر چقدر سعی کردم، نتونستم مانع نشستن پوزخند تلخ

روی لب هام بشم. از کیاوش متنفر بودم اما دلم هم براش می سوخت.

شاید به خاطر اینکه من تنها دلخوشیش بودم، اینطور بهم من و زندگیم ضربه زد.

اون خودش رو مالک من می دونست.

دیدن هر کس دیگه ای کنار من براش فوق العاده سخت بود.



اما...

اما همه ی اینا تقصیر خودش بود.

کاش اونقدری غیرت داشت که بعد از اون کاری که سام

باهام کرد، می رفت و میکشتش.

" انتقام از هوس تو "

part_869#

#پارت_ ۸۶۹

نگاهی به خودم توی آینه کردم.

بد نبودم...

چهره ام کمی رنگ و رو گرفته بود. ریمل رو برداشتم و

به مژه هام کشیدم.

بعد از اون سعی کردم با لبخند زدن، همه چی رو تکمیل

کنم.

دستی به شومیز طوسیم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان توی آشپزخونه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم

خیره شده بود.

به طرفش قدم برداشتم.

DONYA IEMAMNOE

متوجه حضورم که شد، بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

_چقدر خوشگل شدی

لبخندی در پاسخش زدم. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم

و در همون حال با صدایی آروم، طوری که بابا نشنوه

گفتم:

_به چی فکر میکردی؟

شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_هیچی

و سکوت! می دونستم داره دروغ میگه. ولی دیگه ادامه ندادم. حتما چیزی بود که نمی خواست من بدونم.

پوف، من چقدر اذیتشون کردم...

کاش هیچ وقت نبودم و اینقدر کارام زجرشون نمی داد و پیرشون نمی کرد.

دستای مامان رو توی دستام گرفتم و بوسه ای روشون نشوندم و گفتم:

_الهی قربونت برم. میدونی چقدر دوستت دارم؟

لبخندی از عمق وجودش روی لب هاش نشوند. به آرومی گفت:

_خدانکنه.. منم دوستت دارم

صدای بابا از پشت سرم اومد:

_چی میگین مادر و دختر؟

چقدر دلم برای حس کردن دوباره این لحظات تنگ شده بود.

DONYA IEMAMNOE

بغض سنگینی توی گلویم نشست.

به سختی آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم نشکنه و لااقل

آرایشم رو خراب نکنه!

مامان در پاسخ بابا گفت:

_حرفای زنونه.

بابا سری تکون داد و در یخچال رو باز کرد و در همون

حال گفت:

_این پسر ه الاناس که بیاد

" انتقام از هوس تو"

part_870#

#پارت_ ۸۷۰

حرفش که تموم شد، دقیقا همون لحظه صدای زنگ خونه اومد.

بابا عقب کشید و با لبخند گفت:

_چقدرم که حلالزاده است

شنیدن این حرف خیلی خیلی برام غریب بود.

حلالزاده؟

همیشه بابا عکس این رو می گفت. پوف...

سعی کردم افکارم رو اینقدر درگیر گذشته نکنم.

امشب باید سعی میکردم فقط مامان و بابا رو خوشحال کنم.

مامان از جاش بلند شد و به استقبال کیاوش رفت.

ولی من، همچنان نشسته بودم. اینکه یکهو صد و هشتاد

درجه تغییر می کردم، خیلی مشکوک به نظر می اومد.

صداش رو می شنیدم که مشغول احوال پرسی کردن با بابا

و مامان بود.

بغض باز هم به گلوم هجوم آورد.

در حدی که دیگه نمی توانستم خودم رو تحمل کنم، از جام

بلند شدم از آشپزخونه بیرون رفتم. خواستم به طرف اتاقم

برم که با صدای کیاوش متوقف شدم:



DONYA IEMAMNOE

_سلام

به ناچار ایستادم. با اینکه اشک توی چشم هام حلقه زده بود، ولی به سختی سلامی کردم و در پایان به طرف اتاقم دویدم.

می دونستم این خیلی بابا رو عصبی میکنه اما مگه دست خودم بود؟ کنار تخت نشستم و بلافاصله زدم زیر گریه. نمی دونستم دلیل گریه ام چیه.

حضور کیاوش، یا نبود سام. شاید هم خاطرات گذشته. تقه ای به در خورد و بدون اینکه من حرفی بزنم، باز شد. چند لحظه ای گذشت که صدای کیاوش اومد:

_برای چی گریه میکنی؟

سرم رو بالا آوردم و متعجب بهش نگاه کردم.

به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست.

نمی دونستم چطور بابا بهش اجازه داد بیاد توی اتاقم!

"انتقام از هوس تو"



part_871#

#پارت_ ۸۷۱

DONYA I E M A M N O E

آب بینیم رو بالا کشیدم و پشت دستم رو به گونه ام کشیدم

تا اشک هام پاک بشه. نفسی عمیق کشید و سرش رو پایین

انداخت:

_صورتت سیاه شد

پوف همینم مونده بود.

بلند شدم و به طرف آینه رفتم. دستمال مرطوبی در آوردم

و مشغول پاک کردن صورتم شدم.

از توی آینه دیدم که اومد و پشت سرم ایستاد. به تصویرم

توی آینه خیره شد و گفت:

_برای چی گریه میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم. نه یک بار نه دوبار؛ بلکه چندین

بار.

دلم نمی خواست دوباره بغضم بشکند.

به سختی گفتم:

_گریه نمی کردم

جلوتر اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت و چرخوندم.

نگاهی به دستش، و بعد به خودش انداختم.

توی چشم هام زل زد و گفت:

_چرا اینکارو هم با خودت، هم با من میکنی؟ هر دوتامون

داریم اذیت میشیم.

لبم رو گزیدم:

_من کاری نکردم

عقب کشید و دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد.

DONYA IEMAMNOE

چقدر با کت و شلوار برازنده به نظر می رسید.

با صدایی آروم لب زد:

_اگر حضورم اینجا اذیت میکنه میتونم برم نقره

می ندوستم اگر می رفت، بابا به شدت عصبانی می شد. و

من این رو نمی خواستم.

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم:



_ نه.. همه چی خوبه

چشم هاش رو ریز کرد:

_ مطمئنی؟

آره ای گفتم. سرش رو تکون داد و نفس عمیقی کشید و به

طرف در رفت و در همون حال گفت:

_ بیا بریم بیرون الان بابات عصبانی میشه

" انتقام از هوس تو"

part_872#

#پارت_ ۸۷۲

اون لحظه، خنده ام گرفت.

بابا در هر صورت عصبانی می شد. از نشستن لبخندی

روی لبم خودداری کردم. سرم رو پایین انداختم:

_ تو برو منم الان میام

باشه ای گفت و بیرون رفت.

به طرف آینه برگشتم. ریمل رو برداشتم و باز هم به

چشمم زدم.

دیگه نباید گریه می کردم.

چند سیلی آروم به صورتم کوبیدم.

بعد از چند ثانیه مکث از اتاق بیرون رفتم.

به طرف آشپزخونه رفتم.

مامان نگاهی بهم کرد و نگران گفت:

_ چی شدی تو دختر؟

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:



DONYA IEMAMNOE

_هیچی.

مامان سینی چای رو به طرفم گرفت و گفت:

_اینو ببر. بپا نخوری زمین

بهش خیره شدم و با تعجب گفتم:

_من چایی رو ببرم؟

با شنیدن حرفم چشم هاش درشت شد. نگاهی به بابا و

کیاوش که توی پذیرایی مشغول حرف زدن بودن انداخت.

و بعد به آرومی گفت:

_نه پس من ببرم؟ یه حرفایی میزنیا نقره

دست به سینه به مامان نگاه کردم و گفتم:

_وا مامان مگه خواستگاریه. من که چایی نمیبرم

چشم غره ای بهم رفت و با حرص سینی چایی رو برداشت

و رفت بیرون.

پوفی کشیدم و تکیه ام رو به یخچال دادم.

متوجه سنگینی نگاهی که شدم، سرم رو بالا آوردم که

نگاهم به نگاه کیاوش گره خورد.

لبخندی بهم زد و همون لحظه مامان جلوش ایستاد و سینی

چایی رو به طرفش گرفت.

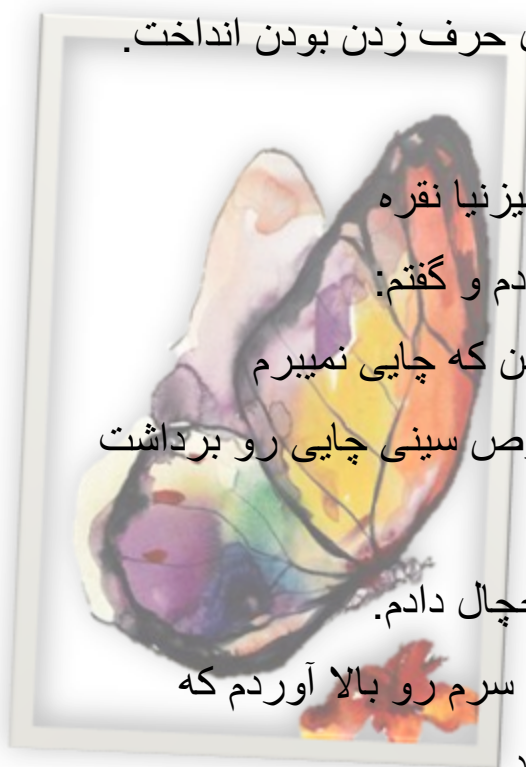
پوف..

چطور میتونستم دوباره همه ی حس های گذشته رو تجربه

کنم؟

تلخ بود یا شیرین؟

" انتقام از هوس تو"



part_873#

#پارت_ ۸۷۳

با شنیدن صدای بابا، رشته ی افکارم پاره شد:

_نقره چرا اونجا وایسادی؟

با گنجی پاسخ دادم:

_هی..هیچی

و بعد از آشپزخونه بیرون رفتم و به طرف پذیرایی قدم

برداشتم. دقیقا مبل رو به روی کیاوش نشستم.

سرم رو پایین انداختم اما در تمام مدت سنگینی نگاهش رو

روی خودم احساس می کردم.

کاش بابا یه چیزی بهش میگفت و حواسش رو پرت می

کرد!

با کلافگی پوفی کشیدم و موهام رو زیر شالم رد کردم.

بابا به آرومی گفت:

_کیاوش تو میدونی که نقره یه بچه داره. میتونی با این

قضیه کنار بیای؟

سرم رو بالا آوردم و کنجکاو به کیاوش خیره شدم تا پاسخ

بده.

امیدوار بودم رنگش بپره و به من من بیوفته.

اما متاسفانه اونقدر قاطعانه جواب داد که باعث شد دستم

رو از فرط خشم و شاید بهت زدگی مشت کنم!

_بله مطمئنم. من نقره توی دنیا از هر چیز دیگه ای برام

عزیزتره. دخترشم مثل خودش واسم. هیچ فرقی نمیکنه

لعنتی اینقدر خوب نباش!

سعی نکن با حرفات نظر بابا رو نسبت به خودت عوض کنی.

پوف؛ هر چند نظر بابا عوض شده بود.

بابا نگاهش رو به طرف من کشوند و گفت:

_تو حرفی نداری؟

مگه میتونستم حرفی داشته باشم.

نفسی عمیق کشیدم و بعد از تر کردن لب هام به آرومی گفتم:

_نه.

همین! همین تنها پاسخ من به بابا بود.

کاش میتونستم بگم مگه شما به حرفای من اهمیتی هم

میدین؟

اما خب نمی شد.

توی زندگی من "نشدن" ها خیلی زیاد شده بودن.

مامان کنارم نشست و نگاهی بهم انداخت. از همون نگاه

هایی که میخواستن حرف دل آدم رو بخونن.

"انتقام از هوس تو"

part_874#

#پارت_ ۸۷۴

بعد از چندثانیه سکوتی که نه معنانش رو می فهمیدم و نه

دلیلش رو، بابا گفت:

_پس فعلا یه صیغه محرمیت جاری میکنیم

با چشم های درشت شده به بابا نگاه کردم:
 _چی میگی بابا؟ نمیشه اصلا من هنوز شرعا و قانونا زن
 سامم.

بابا سرش رو تکون داد:

_فردا میرم دنبال کارای طلاق غیابی. نگران نباش
 بغض باز هم گلومو گرفت. به دنبال رلهی برای فرار می
 گشتم. با صدایی گرفته لب زدم:

_با این حال بازم بعد از طلاق باید سه ماه بگذره.
 تا بابا خواست پاسخ بده، کیاوش به آرومی و طمانینه گفت:
 _من مشکلی ندارم. بزارید کارا شرعی و قانونی جلو بره.
 نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
 فعلا تا مدتی در امان بودم.
 مامان برای عوض کردن بحث، خنده ای کرد و گفت:
 _گرسنتون نشده؟

نگاهی به ساعت کردم. حقیقتا الان وقت شام خوردن نبود
 اما برای رهایی از این حرف ها، سرم رو تند تکون دادم و
 گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_شده

همراه مامان از جامون بلند شدیم و به طرف آشپرخونه
 رفتیم.

مامان با صدایی آروم گفت:

_بابات خفت میکنه

با چشم های درشت شده بهش خیره شدم:

_ برای چی؟ برای اینکه مسائل شرعی رو یادش آوردم؟
پوفی کشید و حرفی نزد.

گاز رو روشن کرد تا غذاها گرم بشن. نیم نگاهی به بابا و
کیاوش انداخت و گفت:

_ این پسره معلومه قصد و نیتش بد نیست. اینقدر باهاش
سر جنگ نداشته باش

پوزخندی زدم:

_ مگه من گفتم قصد و نیتش بده؟ من اصلا حرفی هم زدم؟
الان فقط نمی تونم به هم زودی کسی رو جای سام توی
زندگیم بیارم.

مامان جلو اومد. با انگشت هاش ضربه ای آروم به سرم
زد:

_ تو عقل نداری دختر؟ سام ولت کرد رفت. بچتو دزدید.
" انتقام از هوس تو "

part_875#

#پارت_ ۸۷۵

عقب کشیدم و به آرومی، اما کلافگی گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_ ولم کن مامان عه

چشم غره ای بهم رفت و به طرف کابینت ها رفت و
مشغول بیرون آوردن بشقاب ها شد.

حق با مامان بود البته.

من خودم رو به خواب زده بودم و انگار دلم نمی خواست
باور کنم سام باهام این کار رو کرده.

به هر حال، چه دلم می خواست چه نمی خواست، فعلا
مجبور بودم کیاوش رو تحمل کنم.
اونقدر ا هم بد نبود. یعنی اصلا بد نبود. منتها من یکم کینه
ازش به دل گرفته بودم و همین داشت اذیتم می کرد.
فکر و خیالات پوچ و بی اساسم رو کنار زدم و به کمک
کردن به مامان مشغول شدم.



بشقاب هارو دستم داد و بیرون رفتم و روی میز چیدم.
بابا از جاش بلند شد و رفت دستشویی. داشتم از کنار
کیاوش رد می شدم که با لبخند و لودگی گفت:
_بیام کمکت؟

لبخندی دندون نما بهش زدم:
_نه شما مهمون ما هستی.

ابروهاش بالا انداخت. با خنده سری تکون داد:

_باشه ولی به هر حال دلم نمیاد زیاد کار کنی.
و از جاش بلند شد.

پوفی کشیدم و بی توجه به آشپزخونه رفتم و اون هم پشت

سرم اومد. چه اهمیتی داشت وقتی برای خود شیرینی کار
خودش رو می کرد؟

مامان با دیدن کیاوش چشم هاش درشت شد و گفت:

_تو چرا پسرَم؟ تو برو بشین، من و نقره کارا رو انجام
میدیم.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و سالاد رو برداشت
و در همون حال گفت:

_همزمان به چندتا کار مگه می رسیدن شما
و بعد عقب گرد کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. دوغ رو
برداشتن و من هم بیرون رفتم.
بالای سر سالاد ایستاد بود و داشت به تزئینش نگاه می
کرد. بدون اینکه تغییر در حالت جدیت صورتم ایجاد کنم،
گفتم:



_دلت ناخنک زدن میخواد؟

" انتقام از هوس تو"

part_876#

#پارت_ ۸۷۶

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد:

_محو سلیقه ی مامانتم.

پوزخندی زدم و دوغ رو وسط میز گذاشتم:

_من تزئینش کردم

ابروهاشو بالا انداخت و با خنده سری تکون داد:

_چه خوب، بهت نمیداد.

نیشخندی تمسخرآمیز بهش زدم و باز هم به آشپزخونه
برگشتم. خوشبختانه با کمک کیاوش کار ها خیلی زودتر

انجام شد

همگی دور میز نشستیم.

کیاوش هم طبق معمول، رفت و دقیقا جلوی من نشست.

کلافه شده بودم و احساس می کردم دمای بدنم داره بالا

میره.

حالا باید نگاه های خیره و گاه و بیگاهش رو تحمل می کردم.

بی هیچ حرفی، مشغول غذا خوردن شدیم. البته من اشتهای کافی نداشتم و بیشتر با غدام بازی می کردم تا خوردن! با شنیدن صدای بابا، نگاهم رو از روی بشقابم برداشتم: _برای چی نمیخوری؟

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم:

_معده ام درد میکنه.

مامان از جاش بلند شد و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه گفت:

_الان میرم واست قرص میارم

و رفت! حالا به اجبار باید قرص هم میخوردم.

بابا تیزش رو ازم گرفت و به کیاوش دوخت و گفت:

_تو شغلت چی بود؟

کیاوش کمی از دوغش خورد و گفت:

_حسابدار یه شرکتم

بابا سرش رو تکون داد. وقتی دبیرستانی بودم می گفت به

کمتر از دکتر و مهندس نمیدمت.

دکترش که سام بود، که چه گلی به سرم زد؟ که حالا

کیاوش حسابدار بخواد بزنه.

مامان اومد و قرص رو به طرفم گرفت.

تشکری زیر لب کردم.

دستم رو به طرف پارچ بردم که همون لحظه، کیاوش هم



دستش رو آورد.

و این باعث شد سر انگشت هامون به همدیگه بخوره.

بلافاصله برگشتم و به بابا نگاه کردم.

خداروشکر سرش پایین بود و متوجه نشد.

با خشم سرم رو به طرف کیاوش چرخوندم و بهش خیره

شدم. خنده ای بی صدا کرد و شونه هاشو بالا انداخت.

" انتقام از هوس تو"

part_877#

#پارت_ ۸۷۷

دلم می خواست تا می تونم جیغ بکشم.

شاید قبلا برخورد سر انگشت هامون با همدیگه چیز چندان

عجیبی نبود. اما الان حس فوق العاده بدی بهم دست داد.

دستم رو عقب کشیدم.

چند نفس عمیق کشیدم و خواستم از جام بلند شم که کیاوش

لیوان دوغ رو به طرفم گرفت.

ازش گرفتمش و تشکری زیر لب کردم.

قرصی رو درآوردم و گذاشتم توی دهنم و دوغ رو سر

کشیدم.

کاش زودتر کیاوش می رفت.

دیگه واقعا توان تحمل کردنش رو نداشتم.

به هر سختی بود، کمی از غدام رو خوردم. وقتی همه

تموم کردن، زودتر بلند شدم و مشغول جمع کردن ظرفا

شدم.



قبل از اینکه مامان هم بخواد بیاد و بزارشون توی ماشین
ظرف شوئی، شروع به شستنشون کردم.

مامان با تعجب وارد شد و گفت:

_چیکار میکنی؛ این همه ظرفو میخوای بشوری؟ صبر کن

بزارمشون توی ماشین ظرف شوئی

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و خودم رو به بی

خیالی زدم:

_نه میشورم.

دیگه حرفی نزد.

انگار متوجه شد بود قصدم از این کار چیه. فقط نمی

خواستم با کیاوش همکلام بشم.

مامان بعدا درست کردن چایی، از آشپزخونه بیرون رفت.

اونقدری غرق در افکارم بودم که متوجه ی اطرافم نشده

بودم.

صدای آروم کیاوش پشت سرم اومد:

_بزار کمکت کنم.

بشقاب از دستم لیز خورد و با صدای مهیبی توی سینک

افتاد. نگاهی به مامان و بابا که توی پذیرایی نشسته بودن

انداختم.

لبم رو به دندون گرفتم و به طرف کیاوش برگشتم و گفتم:

_نخیر خودم میشورم

در تعجب بودم چرا بابا همه ی اعتقاداتش رو زیر پا

گذاشته بود.



کیاوش رو همین روز اولی فرستاده بود توی آشپزخونه که
چی بشه؟

اونم از همون اول، که اجازه داد بیاد تو اتاقم.
مغزم داشت سوت میکشید.

" انتقام از هوس تو "

part_878#

#پارت_ ۸۷۸

صدای آروم کیاوش اومد:

_با ما به از این باش که با خلق جهانی
سرمو به طرفش چرخوندم و با کنایه گفتم:

_بهتر از این؟

حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت.

حضورش روی اعصابم بود و نمی تونستم تمرکز کنم.

به همین خاطر، هر بار ظرفا از دستم می افتادن. خدا بهم
رحم می کرد که نمی شکستن.

گلویش رو با سرفه ای آروم صاف کرد و گفت:

_میشه بگی چته؟

DONYA I E M A M N O E

بی تفاوت گفتم:

_هیچی

و بعد دست از شستن ظرفا برداشتم و به طرفش برگشتم و
ادامه دادم:

_کی میخوای بری؟

از شنیدن حرفم شوکه که نه، متعجب شد.

با خنده ای مبهوت لب زد:

_حضورم اینقدر اذیت میکنه؟

شونه هامو بالا انداختم و دوباره مشغول شدم:

_نه واسه خودت گفتم. ترافیک میشه

لبخندی کج زد. نیم رخم رو از نظر گذروند:

_آخر شب ترافیک کمتره

غیر مستقیم گفتم اونقدر میمونم تا چشمت در بیاد.

سرعتم رو توی شستن ظرفا بالا بردم.

اومده بود اینجا، کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود.

بعد از گذشت چند دقیقه، با تحمل همه ی نگاه های خیره ی

کیاوش بالاخره ظرفا تموم شدن.

دست هام رو با حوله خشک کردم و از آشپزخونه بیرون

رفتم.

اون هم پشت سرم اومد.

در کل مثل یه کش تمبون بود! هر جا می رفتم دنبالم می

اومد.

روی مبل نشستم. مامان لبخندی بهم زد و گفت:

_دستت درد نکته

" انتقام از هوس تو"

part_879#

#پارت_ ۸۷۹

متقابلا لبخندی زدم.

تا وقتی که کیاوش رفت، تقریبا جونم بالا اومد.



DONYAIE MAMNOE

اونقدر نگاه خیره اش روی اعصابم بود و تمرکز رو به هم می زد که دلم می خواست خفش کنم.
لحظه ی رفتن، دور از چشم مامان و بابا چشمکی بهم زد و به آرومی گفت:

_از این به بعد بیشتر می بینمت

و بعد خداحافظی بلندی کرد و از خونه بیرون رفت.

در رو محکم بستم و زیر لب غرولند کنان گفتم:

_بری گردنت خرد بشه انشالله

ظاهرا مامان شنید که با اخم بهم خیره شد و گفت:

_بسه نقره. چیکار جوون مردم داری

پوزخندی زدم و به اتاق برگشتم.

پد آرایش پاک کنم رو برداشتم و با حرص مشغول پاک

کردن آرایشم شدم و رو به تصویر خودم توی آینه با

عصبانیت غریدم:

_وقتی تسلیم خواسته های دیگران میشی حقه این همه

زجر بکشی. حقه یکی مثل کیاوش بره رو مخت.

مامان در اتاق رو باز کرد و اومد داخل.

روی تخت نشست و به من که با خشم و تند تند صورتم رو

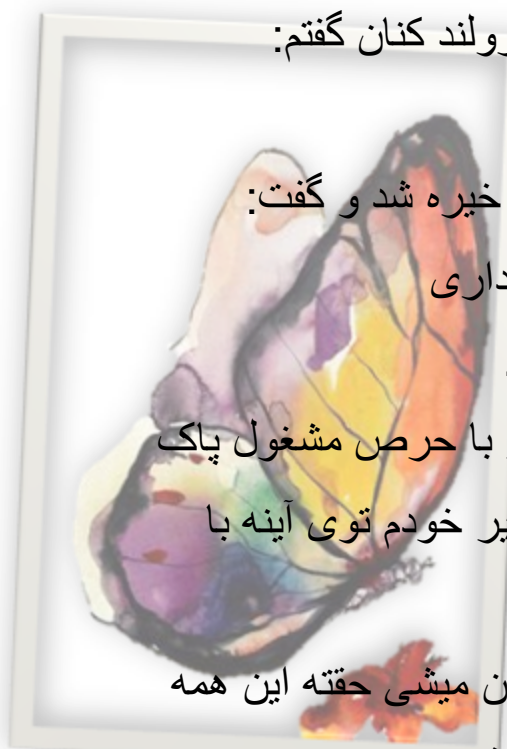
پاک میکردم نگاه کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

_اگر از این پسره خوشت نیاد به بابات بگو. اینجوری

داری در حقش ظلم میکنی

به طرف مامان برگشتم و گفتم:

_تو فکر میکنی بابا حرف منو قبول مامان؟ معلومه که نه.



من تحمل میکنم. ولی یه جوری این پسرو می چزونم که
دمشو بزاره رو کولشو فرار کنه
مامان بعد از مکثی کوتاه، زد زیر خنده.
در همون حال گفت:

_ گناه داره. ندیدی چقد کمکمون کرد؟
چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.
با دهنی که تقریبا از فرط تعجب باز مونده بود گفتم:
_ این فیلمشه. میخواد خودشو توی دل شما جا کنه. چقد زود
باوری مادر من.

چنل دوممون جوین شو و انشات و رمان جدید داخلشه ✓

﴿ ۱۸ ﴾

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو "

part_880#

#پارت_ ۸۸۰

شونه هاشو بالا انداخت:

_ فعلا که بابات پشتشه، هیچ کاریم از دست من و تو بر
نمیاد. پس حرص الکی نخور و خودتو بده به دست
سرنوشت

درست میگفت. حرص خوردنای من هیچ سودی نداشت.
دستمال رو به صورتم کشیدم.
به آرومی گفتم:

_ فردا میرم پیش بهنام. ببینم خبری شده یا نه.

مامان نگاهی با ترحم بهم انداخت و لب زد:
_اگر شده بود که تا الان بهت می گفت.

شونه هام رو بالا انداختم.

کور سوی امید هنوز توی دلم روشن بود. با درموندگی
نالیدم:

_نمی دونم. شاید... شاید بابا رفته بهش گفته اگر خبری شد
به من چیزی نگه

مامان چپ چپ نگاهم کرد:

_بابات اینقدر ا هم بدجنس نیست

چشم هام درشت شد و سریع گفتم:

_مگه من میگم بدجنسه؟ اون فقط به فکر منه. نمیخواد

دوباره با دیدن سام ضربه بخورم. ولی من واقعا باید

ببینمش. دخترمو ازش بگیرم. و...

مکث کردم. به آرومی ادامه دادم:

_یه سوال ازش بپرسم

مامان کنجکاو از جاش بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

_چه سوالی؟

DONYA I E M A M N O E

دلم نمی خواست پاسخی بدم. بنابراین سرم رو پایین انداختم

و حرفی نزد.

متوجه شد. دستم رو توی دستش گرفت و فشار خفیفی داد

و گفت:

_من حالتو می فهمم

سرم رو تکیون دادم و لبخندی محو روی لبم نشوندم.

Mod Land @Mod Land@

" انتقام از هوس تو "

part 881#

#پارت ۸۸۱

صبح فردا، با بعد از اینکه از رفتن بابا مطمئن شدم،
مشغول لباس پوشیدن شدم. دل تو دلم نبود.
نمی‌دونستم نگران بودم و یا هیجان زده. شاید هم امیدوار!
بعد از خداحافظی از مامان، از خونه بیرون زدم و سوار
اسنپ شدم.

دلم نمی خواست کیاوش بازم سر راهم وایسه بره رو مخم.
ترجیح دادم برم محل کار بهنام. روی دیدن هلیا رو نداشتم.

تا وقتی رسیدیم، پر استرس پوست کنار انگشتم رو می
کندم و به هر چیزی چنگ می زدم تا ذره ای آرومم کنه.
وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و به طرف شرکت
رفتم.

سوار آسانسور شدم و بسم اللهی گفتم.

از ته دلم از خدا خوااهش کردم یه خبری شده باشه

وقتی آسانسور ایستاد نفسی عمیق کشیدم و بیرون رفتم.

به طرف منشی قدم برداشتم و به آرومی گفتم:

_ببخشید میخواستم آقای امیری رو ببینم.

ابروهاشو بالا انداخت:

_بابت چه کاری؟

عجب آدمی بودا. دلم می خواست بگم فضول خانم به تو

چه ربطی داره؟

شونه هام رو بالا انداختم و بی توجه به سوالش گفتم:

_بهشون بگید نقره اومده.

اخمی میون دو ابروش نشوند و تلفن رو برداشت و بعد از

زدن دکمه، گفت:

_آقای امیری یه خانمی به اسم نقره اومدن میخوان شمارو

ببینن.

چند لحظه بعد، در اتاق مدیر عامل باز شد و بهنام بیرون

اومد. لبخندی محو روی لباش نشوند:

_سلام

سری تکون دادم و به آرومی پاسخش رو دادم.

به داخل اتاق اشاره کرد:

DONYA I E M A M N O E

_بیا تو..

و بعد رو به منشی ادامه داد:

_برای ما دوتا قهوه بیارید

منشی سرش رو تکون داد و من هم وارد اتاق شدم. بهنام

در رو بست و گفت:

_چه خبر؟ خوبی؟

چنل دوممون جوین شو وانشات و رمان جدید داخلشه ✓

📌 18

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو "

part_882#

#پارت_ ۸۸۲



لبخندی محو روی لب هام نشوندم. به آرومی با لحنی
غمگین پاسخ دادم:

_ فکر نمی کنم. میدونی چند وقته آویسا رو ندیدم؟
سرش رو پایین انداخت و تا چند لحظه چیزی نگفت. بعد به
مبل اشاره کرد و گفت:

_ بشین

سرم رو تکون دادم و نشستم. خودش هم روی مبل رو به
روم نشست و دستی توی موهاش کشید و با کلافگی بهم
خیره شد.

این کلافگی نشون می داد هیچ خبری نشده.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

_ خبری ازش نداری، نه؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

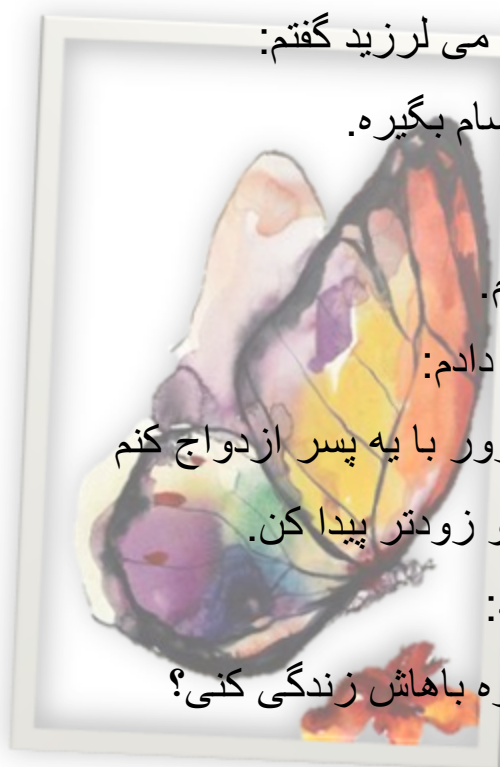
_ نه. هنوز پلیس نتونسته پیداش کنه. احتمالا اسم و فامیلشو

عوض کرده.

بغض گلوم رو گرفت.

بریده بریده گفتم:

_خب، از روی عکسش، چه میدونم... آدرسی نشونی؛
 شونه هاشو بالا انداخت و با ناراحتی پاسخ داد:
 _می دونم دلت برای آویسا تنگ شده. ولی.. یکم صبر کن.
 آب که نشده بره توی زمین. پیداش میکنیم.
 دلم نمیخواست چیزی رو از بهنام پنهان کنم. توی این چند
 وقت برادریش بهم ثابت شده بود.



در حالی که صدام از فرط بغض می لرزید گفتم:
 _بابام میخواد طلاقمو غیابی از سام بگیره.
 سرش رو پایین انداخت:
 _حق داره. شرمنده ی باباتم شدیم.
 سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
 _اینجا مهم نیستن. میخواد من به زور با یه پسر ازدواج کنم
 که ازش متنفرم. توروخدا سام رو زودتر پیدا کن.
 سرش رو بالا آورد و بهم زل زد:
 _اگر سام برگرده حاضری دوباره باهاش زندگی کنی؟
 " انتقام از هوس تو"

part_888#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_ ۸۸۸

نه خب نمی تونستم.

هر چند تا چند دقیقه ی پیش داشتم تو بغلش گریه می کردم!
 باهاش که همقدم شدم، دستش رو دور شونه هام انداخت.
 به طرفش برگشتم ک با تعجب بهش خیره شدم.
 با سر به جلو اشاره کرد:

_اونجا سرویس بهداشتیه.

بدون هیچ حرفی سرم رو تکون دادم.

هوا تاریک تاریک شده بود. سرویس بهداشتی هم دقیقا

جایی بود که نور کم بود.

کیاوش لحظه ای ایستاد، همین باعث شد من هم بایستم.

سرش رو به طرف درخت بزرگی که اونجا بود، چرخوند

و گفت:

_یه دقیقه بیا.

و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

بی حوصله گفتم:

_نکن کیاوش. دستمو کندی

تکیه ام داد به تنه ی درخت و دست هاش رو دور طرف

بدنم گذاشت و تقریبا خودش رو بهم چسبوند.

با چشم های درشت شده، بهش خیره شدم و گفتم:

_چیکار داری میکنی؟

لبخندی زد:

_میخوام ببوسمت

مغزم با شنیدن این حرف به طور کامل هنگ کرد!

آب دهنم رو قورت دادم و با تنه پته گفتم:

_چ..چی داری میگی؟ ب..رو اون ور ببینم.

بی توجه به حرفم، سرش رو جلو و جلوتر آورد.

تنها عکس العملی که میتونستم از خودم نشون بدم، مشت

کردن دست هام بود!



لب های گرمش رو که روی لب هام گذاشت، نفسم توی
سینه ام حبس شد.

چشمه ی اشکامم خشک شده بود؛ دیگه اشکی نبود برای
ریختن!

مشغول بوسیدنش شد.

به آرومی...

" انتقام از هوس تو"

part_889#

#پارت_ ۸۸۹

وقتی که به خودم اومدم، سعی کردم با دست پیش بزنم.
اما متاسفانه موفق نبودم و اون سفت بهم چسبیده بود.
خوشبختانه وقتی نفس کم آورد عقب کشید و توی چشم هام
زل زد. اونقدری چشم هاش خمار شده بود که من رو به
شدت می ترسوند!

قدمی به عقب برداشت و دستم رو سفت گرفت و دنبال
خودش کشید

با صدایی تقریبا بلند گفتم:

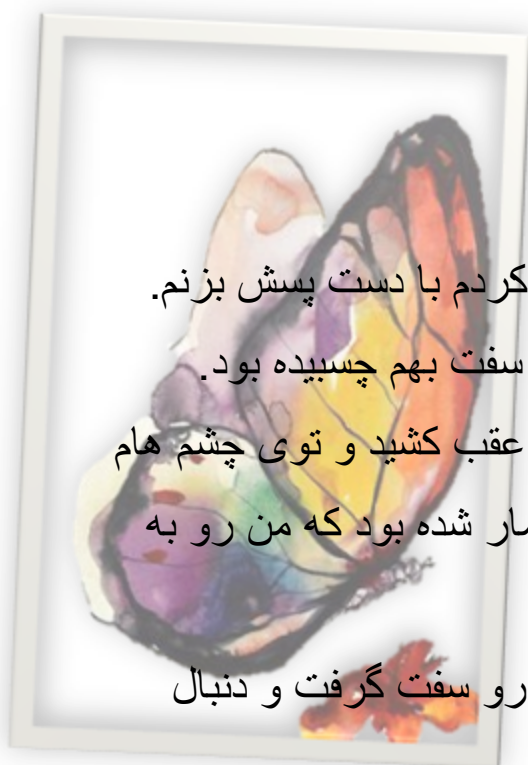
_وَلَمْ كُنْ كَيَاوُشْ؛ چیکار داری میکنی؟

با صدایی که تقریبا می لرزید، به آرومی گفتم:

_هَيْسْ هَيْجِي نَگُو نَقْرَه دَارَم مِیْمِیْرَم

حرفش منو می ترسوند.

باز هم داشت گریه ام می گرفت؛ این بار از فرط ترس و
درماندگی!



دنبالش کشیده می شدم اما در اون حال سعی می کردم مچ دستم رو از حصار محکم دستش آزاد کنم؛ و خب موفق هم نبودم.

دزدگیر ماشینش رو از دور زد.

در رو باز کرد و خواست سوارم کنه که ملتمس گفتم:

_وَلَمْ كُنْ كَيَاوُشَ تَوْرُوخِدا بَزَارِ بَرَم.

بهم نگاه نمی کرد؛ به نقطه ای نامعلوم زل زده بود و در

همون حال نفس نفس زنان گفت:

_كَارِيتِ نَدَارَم

و باز هم خواست سوارم کنه که جیغ زدم:

_دَارِی..

و آرام تر، با گریه ادامه دادم:

_دَارِی؛ چِرا میخوای منو اذیت کنی؟ها؟

سرس رو برگردوند و این بار مستقیم توی چشم هام زل

زد. می تونستم به راحتی قطره ی اشک جمع شده توی

چشم هاش رو ببینم.

از میون دندون های کلید شده اش غریب:

DONYA IEMAMNOE

_خودت خواستی پیام پیشت.

با چشم های درشت شده گفتم:

_مَن؟ مَن کی خواستم؟

یقه ام رو که توی دستش گرفت، قلبم به تپش افتاد. می

ترسیدم! خیلی هم می ترسیدم.

با صدایی لرزون گفت:

_اگه نمیخواستی پیام برای چی گفתי کجایی؟ برای چی
آدرس دادی؟

"انتقام از هوس تو"

part_890#

#پارت_ ۸۹۰

مکثی کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد:

_چرا وقتی بغلت کردم حرفی نزدی؟ ها؟

پاسخی نداشتم بدم. آره اینا سوالاتی خودمم بود؛ اما هیچ
جوابی نداشتم.

شونه ام رو گرفت و به زور سوار ماشینم کرد و خودش
هم سوار شد. قفل مرکزی رو که زد، وحشت زده سرم رو
به طرفش چرخوندم.

نگاهش به رو به رو بود. حرفی نمی زد و تنها چیزی که
سکوت رو می شکوند، نفس های از سر ترس من بود.
سرم رو پایین انداختم که بعد چند لحظه، دستش زیر چونه
ام نشست.

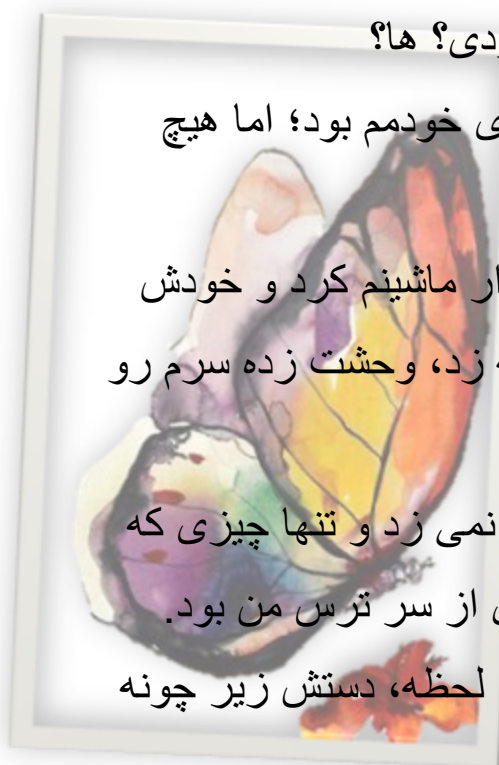
چشم هام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم.
دلم نمی خواست هیچ صحنه ای رو ببینم.

به آرومی گفتم:

_چشماتو باز کن.

این کار رو نکردم. دلم نمی خواست ببینمش؛ اونم با این
حال لعنتی که داشت.

اما با نشستن دوباره ی لب هاش رو لب هام، بلافاصله



چشم هام رو باز کردم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو بیشتر به طرف
خودش کشید. اشک هام روی گونه هام می ریختن و اون
بی توجه به بوسیدنش ادامه می داد.
هر چند لحظه یک بار، با فشار دادن پهلوم ازم می خواست
که همراهیش کنم.

اما مگه من می تونستم؟

حالم داشت از تک به تک این لحظه ها بهم می خورد.
یک لحظه که برای نفس کشیدن دست از کارش کشید، سرم
رو عقب کشیدم.



اما دستش رو بالا آورد و پشت گردنم گذاشت.
آروم از لب هام پایین اومد و مشغول مکیدن و بوسیدنش
گردنم شد.

با گریه گفتم:

_نکن کیاوش..

توجهی نکرد؛ با جیغی شونه هاش رو گرفتم و به عقب

پرت دادم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_میگم نکن.

" انتقام از هوس تو "

part_891#

#پارت_ ۸۹۱

با اون چشم های فوق العاده خمارش، بهم زل زده بود.

در عین مظلومیت!

اما حرفی نزد و سرش رو روی فرمون گذاشت.
صدای نفس نفس زدن هاش فوق العاده بلند بود و همین بود
که سکوت رو می شکست.
بعد از چند لحظه، به آرومی گفت:
_معذرت میخوام
و دیگه ادامه نداد. سرش رو بالا آورد و ماشین رو روشن
کرد.



شیشه رو پایین داد و نفسی عمیق کشید.
تقریباً میشه گفت خودش هم متوجه شده بود چیکار کرده.
من هم شیشه رو پایین کشیدم و سرم رو به طرفش
چرخوندم.
نامحسوس پشت دستم رو به لب هام کشیدم.
احساس خیانت تمام وجودم رو گرفته بود.
کاش اون روزا این حس رو داشتم.
نه الان که سام نبود و من نمی دونستم به کی و به چی
پایبندم.

چند دقیقه ای بود بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشده بود.
که این سکوت سنگین رو، کیاوش شکست.
با صدایی فوق العاده گرفته گفت:

_برای چی گریه میکردی؟

نفسی عمیق کشیدم و به آرومی لب زدم:

_دلم گرفته بود

سرش رو به طرفم چرخوند و نگاهی کوتاه بهم انداخت.

بعد دوباره به جلو خیره شد و گفت:

_در این حد؟

پاسخی ندادم.

شرم رو پایین انداختم و در حالی که با گوشه ی شالم ور

می رفتم گفتم:

_برای چی اون کارو کردی؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_کدوم کار؟

خودش رو زده بود به اون راه؟!!

سری از روی تاسف تکون دادم و به بیرون خیره شدم.

نمی دونم چقدر از حرفم گذشته بود که صدای آرومش

اومد:

_چون تشنه بودم.

چنل دوممون جوین شو پارت بعدی وانشات دار و ✓

📞 ۱۸) رمان جدید داخلشه

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو " DONYAIE MAMNOE

part_892#

#پارت_ ۸۹۲

نگاهش نکردم.

تنها عکس العلم، مشت کردن دستم بود.

به خاطر چی؟ خودم هم نمی دونستم.

مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:

_می فهمم چقدر سخته کسی که دوشش داری تا این حد
ازت دور باشه

ناخودآگاه، در برابر حرفش پاسخ دادم:

_می فهمم

سنگینی نگاهش رو حس کردم.

کاملاً متوجه شده بود منظورم چیه.

اون من رو می خواست و من سام رو.

نمی شد اسم این رو یه مثلث عشقی گذاشت.

ما سه خط موازی بودیم که شاید هیچ وقت به همدیگه نمی
رسیدیم.

گلوش رو صاف کرد. با صدایی لرزون گفت:

_ولی اون دیگه نیست

سرم رو به طرفش چرخوندم. اخمی میون دو ابروم
نشوندم:

_اگه نیست تقصیر توئه. میفهمی؟ تو زندگی منو خراب

کردی کیاوش. اگر واقعا منو دوست داشتی هیچ وقت نمی

رفتی به سام بگی من با تو بودم. هیچ وقت جواب

آزمایشمونو عوض نمی کردی.

فرمون رو توی دستش فشرد:

_من دوستت داشتم.

حرفی نزدیم که ادامه داد:

_دلم نمی خواست جز با خودم تو رو با کس دیگه ای ببینم.

اینو میفهمی نقره؟



حرفی نزددم.

باز هم سکوت و سکوت و سکوت! سیگاری در آورد و

روشن کرد. اولین پک رو که زد، گفت:

_انتقامم رو از اون پسره میگیرم.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم.

کاش حرف نمی زد.

کاش سکوت می کرد و می داشت من به درد خودم بمیرم!

هندفریم رو درآوردم و توی گوشم گذاشتم.

کاملاً غیر مستقیم بهش گفتم نمی خوام صداتو بشنوم!

" انتقام از هوس تو "

part_893#

#پارت_ ۸۹۳

تا وقتی رسوندم دم در خونه، حرفی بینمون رد و بدل نشد.

جلوی خونه ایستاد.

پیاده شدم و قبل از اینکه در رو ببندم، زبونی روی لب هام

کشیدم و گفتم:

_ممنون

DONYA IEMAMNOE

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه، با صدایی که انگار از ته

چاه بیرون می اومد گفت:

_خواهش

مکثی کردم و بعد از خداحافظی کوتاه، در رو بستم.

بلافاصله پاش رو روی گاز گذاشت و ازم دور شد.

خیره شدم به رفتنش.

من گناهکار بودم یا اون؟ شاید هر دومون. گناه اون دوست داشتن من بود و گناه من هم دوست داشتن سام. سرم رو پایین انداختم و وارد ساختمون شدم. سوار آسانسور که شدم، به چهره ی خودم توی آینه خیره شدم.

بند دلم پاره شد!

با اینکه صورتم رو پاک کرده بودم، اما رد سیاه ریلم هنوز روی صورتم مونده بود. بدتر از همه، لبم به شدت کبود شده بود. پوفی کشیدم.

مطمئنا الان مامان اونقدر سوال پیچم می کرد که مغزم سوت بکشه!

آسانسور که ایستاد پیاده شدم؛ جلو رفتم و کلید رو به در انداختم و وارد شدم.

مامان با صدای بلند از توی آشپزخونه گفت:
_نقره تویی؟

آره ای گفتم و در رو بستم. به طرف اتاقم قدم برداشتم که صدایش از پشت سرم اومد:

_وایسا ببینمت

همینو کم داشتم! ایستادم و به طرفش برگشتم.

با دیدن صورتم، چشم هاش درشت شد. ضربه ی محکمی به صورتش زد و نگران گفت:

_چی شده؟



خودم رو زدم به اون راه و متعجب گفتم:

_چیزی نشده

"انتقام از هوس تو"

part_894#

#پارت_ ۸۹۴

به طرفم قدم برداشت و در همون حال گفت:

_لبت چرا کبوده؟ صورتت چرا اینجوریه؟ گریه کردی؟

تقریبا با شنیدن حرف مامان، ته دلم خالی شد.

دستش رو سفت گرفتم و ملتمس گفتم:

_مامان.. توروخدا به بابا چیزی نگیا

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم، رفتم توی

اتاق و در رو محکم بستم و قفلش کردم.

توجهی هم به صدا زدن های مامان نکردم.

جلوی آینه رفتم و به خودم خیره شدم.

همون لحظه صدای پیام گوشیم اومد.

از توی جیب پالتوم درش آوردم و بهش نگاه کردم.

از طرف کیاوش بود:

DONYA IEMAMNOE

"لبت کبود شده، حواست باشه مامان بابات متوجه نشن."

بمیری.

به دست های لرزون واسش نوشتم:

"مامانم فهمید. خسته نباشی واقعا"

و سندش کردم.

کانسیلرم رو برداشتم و ذره ای ازش رو روی لبم زدم.

بعد هم برای اینکه زیاد مشخص نباشه، رژ قرمزی هم زدم.

پیام اومد:

"درمونده نباشی"

دلم می خواست خفش کنم! گوشی رو روی تخت پرت کردم و با بی حوصلگی مشغول عوض کردن لباس هام شدم.



امیدوار بودم مامان زیاد پایپچم نشه و یا حداقل به بابا چیزی نگه.

از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش!

اینم شده بود زندگی من.

حس عذاب وجدان و خیانت کم بود، حالا نگرانی و استرس هم بهش اضافه شده بود.

این بار گوشیم زنگ خورد.

برش داشتم و جواب داد:

_یه فکری کردم.

DONYA IEMAMNOE

کلافه، موهام رو پشت گوشم زدم و نشستم روی تخت و گفتم:

_چه فکری؟

" انتقام از هوس تو"

part_895#

#پارت_ ۸۹۵

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و در حالی که توی
صداش ته مایه های خنده موج می زد گفت:

_ برو به مامانت بگو با کیاوش جونم یه دور لب گرفتیم.
مطمئن باش درک میکنه

دلم می خواست اونقدر جیغ بکشم، که بفهمه در چنین
موقعی سکوتش بهترین چیزه!

نفسی عمیق کشیدم و در حالی که سعی می کردم به خودم
مسلط باشم گفتم:

_ میشه لطف کنی اصلا فکر نکنی؟
خنده ای کرد:

_ آره خب اینم میشه
انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود.

همین که به روی خودش نمی آورد، فوق العاده آرام می
داد. البته شاید به نفع من هم بود. راحت این حس رو
فراموش می کردم.

سرم رو به دستم تکیه دادم و گفتم:

_ اگه مامانم به بابام بگه چه غلطی بکنم؟

DONYA I E M A M N O E

لحنش رنگ و بوی جدیت گرفت:

_ نمیگه نگران نباش. مطمئن باش خودش متوجه شده.

دیگه بدتر!

دلم می خواست از فرط خجالت، زمین دهن باز کنه و من
برم توش.

هر چی میکشیدم از ندونم کاری های کیاوش بود.

چند لحظه ای سکوت بود و من فقط صدای نفس های اون
رو می شنیدم و گاهی صدای بوق ماشین ها.
کلافه گفتم:

_کاری نداری؟

گلوش رو با تک سرفه ای کوتاه صاف کرد و گفت:

_دارم

رفتم و جلوی آینه ایستادم. همونطور که در حال واریسی
کردن خودم بودم گفتم:

_بگو

چنل دوممون جوین شو و انشات و رمان جدید داخلشه ✓

﴿18﴾

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو "

part_896#

#پارت_ ۸۹۶

باز هم مکث کرد.

اما بالاخره به حرف اومد و به تندی گفت:

_دوستت دارم

از شنیدن این حرف، لحظه ای دلم ریخت. به گونه های گل
انداخته ی خودم توی آینه خیره شدم.

دستم رو بالا آوردن و روی لب هام گذاشتم.

آب دهنم رو فرو دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون می
اومد لب زدم:

_ کاری نداری؟

تند تند گفت:

_ دارم دارم وایسا

پوفی کشیدم. چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم:

_ بگو... میخوام قطع کنم

تک خنده ای کرد و گفت:

_ تو نمیخواهی چیزی به من بگی؟

ابروهامو از فرط تعجب بالا رفت.

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_ فکر نمیکنم

باز هم خندید. این بار مرموزتر.

اخمی میون دو ابروم نشوندم و تقریباً با تندی گفتم:

_ میشه به جای اینکه الکی بخندی، یه جواب درست و

حسابی به من بدی؟

او هومی گفت.

مکثی چند لحظه ای کرد و این بار، با جدیت گفت:

_ جواب دوستت دارم چیه؟

عجب رویی داشت این بشر.

اخمی کردم و با حرص گفتم:

_ کاری نداری؟

خنده ای کرد:

_ باور کن جواب دوستت دارم کاری نداری نیست نقره.



DONYA IEMAMNOE

نفسی عمیق کشیدم تا به ودم مسلط باشم و چهارتا لیچار
بارش نکنم!

" انتقام از هوس تو"

part_897#

#پارت_ ۸۹۷

دودل بودم برای زدن این حرف؛ اما خب مجبور بودم.

باید بهش می فهموندم دیگه حسی نیست. نفسی عمیق کشیدم
و در حالی که صدام به زور در می اومد گفتم:

_جواب دوستت دارم، زمانی دوستت دارم که به شخص
مقابلت علاقه داشته باشی. درسته؟

متوجه ی منظورم شد.

این رو از مکث فوق العاده طولانی فهمیدم. برای فهمیدن
عکس العملش، الویی گفتم.

به آرومی، گلوش رو صاف کرد و پاسخ داد:

_آره درسته.

مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:

_من باید برم. شب بخیر

و بعد قبل از اینکه حرفی بزنم گوشش رو قطع کرد. باید

عذاب وجدان می گرفتم.

اما خب نگرفتم!

کیاوش با من و زندگیم خیلی بد کرد.

اگر همون روز چیزی از رابطه ی من و خودش به سام

نمی گفت، هیچ وقت این اتفاقا نمی افتادن.



DONYA IEMAMNOE

با چند تقه که به در خورد، رشته ی افکارم پاره شد
با صدایی بلند گفتم:

_بله مامان.

مامان باز هم چند تقه به در زد و گفت:

_بیا بیرون نقره، شام آماده اس

پوفی کشیدم.

باز هم نگاهی به خودم توی آینه کردم.

مطمئنا موقع خوردن شام رژم پاک می شد.

امیدوار بودم بابا فعلا نیاد.

در رو باز کردم که مامان با دیدن لبم، اخمی بهم کرد:

_نمیخوای بگی چی شده؟

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت همونطور که از

کنارش رد می شدم گفتم:

_چیزی نشده مامان.

دنبالم راه افتاد.

برای اینکه از پرسیدن سوالای دیگه اش جلوگیری کنم

گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_بابا کی میاد خونه؟

چنل دوممون جوین شو و انشات و رمان جدید داخلشه ✓

📞 18

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو "

part_898#

#پارت_ ۸۹۸

نفسی عمیق کشید و گفت:

_ نمی دونم. زنگ زد گفت یکم دیر میام خونه
سرم رو تکیون دادم. همراه هم به آشپزخونه رفتیم.
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

همونطور که داشت برام برنج می کشید گفت:

_ رفتی پیش برادر سام؟

سرم رو پایین انداختم و به آرومی پاسخ دادم:

_ آره

بشقاب رو به دستم داد و منتظر بهم خیره شد.
از دستش گرفتم و همونطور که به بخارهایی که از برنج
بلند می شد خیره شده بودم گفتم:

_ گفت فعلا خبری نشده.

مامان سری تکیون داد:

_ از من می شنوی دل خودت رو صابون نزن. این پسره

خوب کارشو بلده.

حق با مامان بود.

اما متاسفانه این کور سوی امید توی دل من، قصد خاموش
شدن نداشت.

من داشتم برای دیدن دخترم و داشتن سام تلاش می کردم.

و امیدوار بودم به یه جایی برسم.

در سکوت کامل مشغول غذا خوردن شدیم.

مامان، بعد از چند دقیقه گفت:



_ از کیاوش خبر نداری؟

پوف؛ حس ششم مادرها! رد خور نداشت.

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و بعد گفتم:

_ امروز دیدمش

مشتاق بهم خیره شد:

_ خب؟ چی شد؟ چیکار کردین؟

خنده ی آرومی کردم:

_ دونه دونه مامان..

اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت.

نفسی عمیق کشیدم:

_ هیچی... رفتیم یکم دور زدیم

" انتقام از هوس تو"

part_899#

#پارت_ ۸۹۹

لبخندی روی لب هاش نشوند و دیگه سوالی نپرسید و

مشغول غذا خوردنش شد.

کاش واقعا یه دور زدن ساده بود و اینقدر ذهن من مشغول

نمی شد.

بعد از خوردن شام و شستن ظرفا، به اتاق برگشتم.

نمی خواستم بیدار بمونم تا بابا بیاد و اونم یخواد به خاطر

لبم سوال پیچم کنه.

سرم رو روی تخت گذاشتم و گوشیم رو دستم گرفتم و رفتم

روی گالریم.



نگاه کردن دوباره ی عکسای آویسا، کار هر شبم بود.
نگامی کردم و با حس مادرانه ای که توی تمام وجودم
بود، می بوسیدمش.

به آخرین عکسی که رسیدم، عکسی از سام بود.
با دیدنش قلبم به تپش افتاد.

بغض سنگینی به گلوم چنگ زد. توی عکس می خندید؛ آخ
دلم برای خنده هاش تنگ شده بود.

نه فقط خنده هاش، بلکه اخماش، جدی بودن هاش و شاید
خشمگین بودن هاش.

نفسی عمیق کشیدم و عکس رو زوم کردم.
کاش بر می گشت. برمی گشت و می گفت از کاری که
کرده پشیمونه.

و ازم می خواست که دوباره باهاش زندگی کنم.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم لیز خورد و پایین افتاد.

"سام"

حالم اصلا خوب نبود.
سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم، تو این میون غر

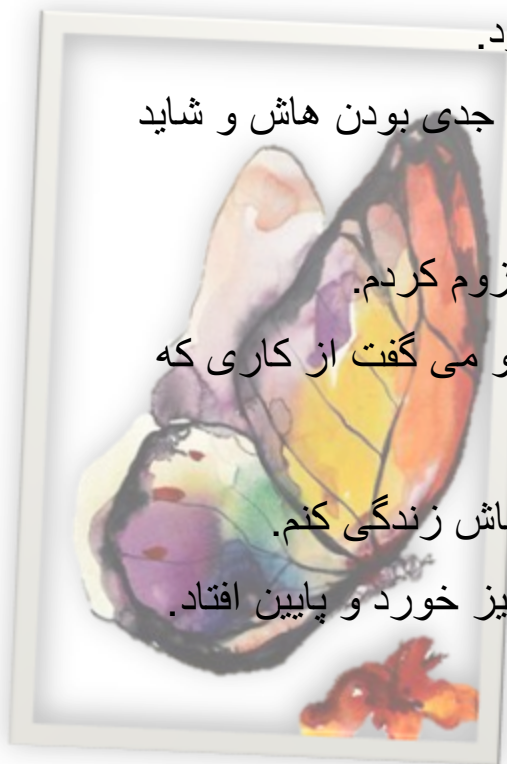
غر کردن های آرمین هم روی مخم بود.

دستم رو به سرم گرفتم و به سختی گفتم:

_میشه لطفا بری بیرون؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و با خشم ادامه داد:

_نمیرم. تا وقتی که جوابم رو ندی. سام تو چرا نمیخواهی



بفهمی چه غلطی کردی؟ یه بچه رو از مادرش جدا کردی
دلم می خواست مثل خودش تند و تیز حرف بزنم، اما واقعا
توانش رو نداشتم.

" انتقام از هوس تو"

part_900#

#پارت_ ۹۰۰



آب دهنم رو فرو دادم و چند بار پلک زدم تا بتونم
تصویرش رو واضح ببینم:

_اویسا بچه ی منم هست. اینقدر واسه من مادر مادر نکن.
تو وکیل منی یا اون؟

و در پایان حرفم، سرم رو به مبل تکیه دادم و سعی کردم
با کشیدن نفس های عمیق، کمی حالم رو بهتر کنم.
اما ظاهرا ول کن نبود.
ادامه داد:

_من خودم پیگیر کارات میشم. نمیزارم اتفاقی برات
بیوفته. باشه؟

به سختی از جام بلند شدم. تلو تلو خوران به طرف در
خونه رفتم و بازش کردم.

به بیرون اشاره کردم و گفتم:

_برو بیرون. کسی از تو این همه پیگیری نخواست.

به طرفم قدم برداشت. دقیقا رو به روم ایستاد و همونطور
که بهم زل زده بود گفت:

_اگر پلیس بگیرت واست بدتر میشه.

مکثی کرد و با جدیت ادامه داد:

_خودت رو تحویل بدی تو جرمتم تخفیف قائل میشن.

خواستم حرفی بزنم که سرم به شدت تیر کشید.

اونقدری شدتش زیاد بود که لحظه ای تمام بدنم بی حس

شد.

نزدیک بود روی زمین بیوفتم که آرمین وحشت زده شونه

هام رو گرفت و مانع شد. و خودش به آرومی نشست.

تمام بدنم مثل بید می لرزید و عرق سردی روی کمرم

نشسته بود.

با نگرانی گفت:

_سام، حالت خوبه؟

نفس نفس زنان گفتم:

_خوبم..

اما نبودم. دستم رو به زمین گرفتم و خواستم بلند شم که

مانع شد:

_بشین همین جا من زنگ بزنم اورژانس

حقیقتا نیاز نبود.

اما من توان این رو نداشتم که باهاش مقابله کنم.

هر لحظه همه چیز جلوی چشمم بیشتر تیره و تار می شد.

صداها نامفهوم و نامفهوم تر.

تا جایی که دیگه هیچی نفهمیدم.

" انتقام از هوس تو"

part_901#



#پارت_ ۹۰۱

با احساس سوزشی توی دستم، چشم هام رو باز کردم.
دیدم تار بود و نمی تونستم به راحتی همه جا رو ببینم.
چند بار که پلک زدم، بالاخره تونستم ببینم.
آرمین و یه نفر دیگه که ظاهرا دکتر بود، بالای سرم
ایستاده بودن.

دکتر لبخندی بهم زد و شروع کرد به آلمانی حرف زدن.
اون لحظه واقعا توانایی ترجمه نداشتم.
دستم رو به سختی بالا آوردم و روی سرم گذاشتم.
آرمین گفت:

_سام، صدای منو میشنوی؟

نفسی عمیق کشیدم و به سختی لب زدم:

_آره

رو به دکتر کرد و مشغول آلمانی حرف زدن شد.
تمام بدنم کرخت و بی حس بود. دکتر که بیرون رفت، به
آرمین خیره شدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می
اومد گفتم:

_چی شده؟ برای چی من اینجا؟

روی صندلی نشست و پوفی کشید:

_خدا بهت رحم کرده سام. نمی دونی این چند روز چی
کشیدم.

چشم هام رو که دو دو می زد، ریز کردم:

_برای چی؟



DONYA I E M A M N O E

بهم نگاه کرد و به آرومی گفت:

_بعدا راجع بهش حرف می زنیم. الان باید یه چیز دیگه
رو بهت بگم.

کنجکاو بهش خیره شدم. مردد بود برای زدن حرفش. اما
بالاخره گفت:

_مجبور شدم با برادرت تماس بگیرم..

با شنیدن این حرف، حس کردم زمان متوقف شد!

تا چند لحظه با چشم های درشت شده و چهره ی بهت زده
بهش خیره شده بودم.

بعد، به سختی گفتم:

_چی.. چی گفتی؟

در حالی که سعی داشت آروم کنه، گفت:

_برات توضیح میدم فعلا آرو..

قبل از اینکه حرفش تموم بشه، نیم خیز شدم که یقه اش رو
میون دستام بگیرم، اما سرم چنان تیری کشید عاجز از این
کار، دوباره روی تخت افتادم..

" انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_902#

#پارت_ ۹۰۲

در حالی که صدام از فرط درد و درماندگی می لرزید
گفتم:

_تو به چه حقی...

جوابی نداد و از جاش بلند شد. اونقدری داشتم درد می

کشیدم که دیگه نتونم ازش سوالی بپرسم.

به نفس نفس افتاده بودم.

با دیدن حال، از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با

پرستار اومد داخل.

کنار تختم ایستاده بود.

پرستار آمپولی توی سرمم زد و بیرون رفت.

آرمین خواست ازم دور شه که دستش رو سفت گرفتم.

بهم خیره شد که به آرومی گفتم:

_آویسا..

پوفی کشید و دستش رو توی موهایش فرو کرد:

_پیش خواهرمه نگرانش نباش.

خیالم راحت شد.

بدنم رفته رفته داشت شل و بی حس می شد.

دست آرمین رو رها کردم و به آرومی پلک هام رو روی

هم گذاشتم.

با نشستن ماسک اکسیژنی روی بینی و دهنم، نفس عمیقی

کشیدم.

کمتر از چند دقیقه که گذشت، پلک هام سنگین شد و خوابم

برد.

"بهنام"

با شنیدن صدای مردی، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه

کردم. لبخندی زد:



DONYAIE MAMNOE

_ آقای امیری؟

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

دستش رو به طرفم گرفت و گفت:

_ آرمین نظیریم.

بهش دست دادم و نگران پرسیدم:

_ برادرم کجاست؟

لبخندش پررنگ تر شد. قدمی برداشت و گفت:

_ دنبال من بیاید.

چمدونم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم.

دزدگیر ماشینی رو زد و چمدونم رو ازم گرفت و گذاشت

صندوق عقب.

تشکری کردم و هر دو سوار ماشین شدیم.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

_ فکر نمی کردم به این زودی بیاید. کاراتون خیلی زود

اوکی شدن انگار.. درسته؟

" انتقام از هوس تو "

part_903#

DONYAIEAMNOE

#پارت_ ۹۰۳

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

نگران و مضطرب بودم.

با سوالی که به ذهنم رسید، سکوت رو شکستم:

_ شما چطور با سام آشنا شدید؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

_وکیلشتم. اقامت و کارای دیگه اش رو من انجام دادم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_وقتی فهمیدم چیکار کرده، خیلی سعی کردم نظرش رو

عوض کنم. اما شما باید بهتر از من بدونید که چقدر آدم

یکدنده و لجبازیه.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. فکرشم نمی کردم

بتونم اینجوری پیداش کنم.

به کسی چیزی نگفتم، حتی به هلیا. گفتم سفر کاریه و باید

خیلی زود برم خارج از کشور.

دلم نمی خواست تا خودم وضعیت سام رو ندیدم، کسی از

مکانش مطلع بشه.

گloom رو به تک سرفه ای صاف کردم و گفتم:

_حالش خوبه؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_دلم نمی خواد نگرانتون کنم. ولی اصلا خوب نیست.

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم:

_سام سابقه سخته قلبی داشته. بازم برای قلبش..

DONYA I E M A M N O E

میون حرفم پرید:

_نه..

مکثی کرد و کنجکاو پرسید:

_سام که سنش بالا نیست، برای چی سخته ی قلبی؟

به رو به رو خیره شدم. اگر نمی دونست، قرار نبود من

هم چیزی براش بگم!

_مشکلات زندگی پیر و جوون نمیشناسه.

سرش رو تکون داد.

برای اینکه بحث رو عوض کنم پرسیدم:

_الان کجاست؟

پشت چراغ قرمز ایستاد. کلافه نگاهی به ساعتش انداخت:

_بیمارستانه، ماهم میریم همونجا.

سرم رو تکون دادم. نگران بودم و بی قرار.

امیدوار بودم بلایی سرش نیاد. دلم نمی خواد همیشه خبر

های بد رو به پدر و مادرم بدم.

چنل دوممون جوین شو وانشات و رمان جدید داخلشه ✓

﴿18﴾

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو"

part_904#

#پارت_۹۰۴



وقتی رسیدیم بیمارستان، سریع پیاده شدم و همراه همدیگه

رفتیم داخل. DONYA I E M A M N O E

هر قدم که بر می داشتم نگران تر می شدم.

به اتاقی اشاره کرد:

_اونجاست، من نیام داخل. میرم دخترش رو میارم.

تشکری کردم و در رو باز کردم و وارد شدم.

دیدن دوباره اون هم روی تخت بیمارستان، تمام غم عالم

رو روی قلبم سوار کرد.

یه روز خوش نداشت، هر روز بیمارستان، هر روز بدبختی.

بالای سرش ایستادم و به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم.

انگار چند سال پیرتر شده بود.

دستم رو بالا آوردم و روی دستش گذاشتم و به آرومی گفتم:

_سام؟ صدای منو میشنوی؟

انگار بیدار بود. چون بعد از شنیدن صدام، پلک هاش لرزید.

بعد از چند لحظه به سختی چشم هاش رو باز کرد و بهم خیره شد.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_دیگه بی خبر داداشت میزاری و میری؟ اینه رسم برادری؟

ماسک اکسیژن رو برداشت. آب دهنش فرو داد و با

صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:

_خودت مجبورم کردی.

نمی خواستم با وجود حال خرابش، سرزنشش کنم.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_آره.. تقصیر خودم بود.

دستش رو بالا آورد و روی سرش گذاشت و گفت:

_تنها اومدی؟



لبخندی زدم:

_آره. فعلا قرار نیست به کسی تحویل بدم.

چند لحظه ای سکوت بود.

نفسی عمیق کشید و شمرده شمرده گفت:

_برگرد ایران. آویسا رو هم با خودت ببر.

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد:

_چی داری میگی واسه خودت؟ من نیومدم اینجا این

حرفاتو بشنوم. فعلا هیچ چیزی جز خوب شدن حالت واسه

من مهم نیست.

چشم هاش رو بست و روی هم فشار داد:

_وقتی خواستی برگردی، آویسا رو هم ببر

" انتقام از هوس تو"

part_905#

#پارت_ ۹۰۵

دلم می خواست بحث رو عوض کنم.

لحن حرف زدنش ناامید بود و حالم رو بد می کرد.

دستش رو سفت گرفتم:

_با همدیگه برمی گردیم. فعلا باید سعی کنی حالت خوب

بشه.

آب دهنش به سختی فرو داد:

_حتما میشه

پوفی کلافه کشیدم.

ماسک اکسیژن رو برداشتم و روی دهنش گذاشتم و در

همون حال گفتم:

_الان بخواب؛ بعدا در مورد صحبت می کنیم

چند دقیقه ای بدون حرف به سقف اتاق خیره شده بود.

بعد پلک هام رو آروم روی هم گذاشت.

نگران بودم؛ خیلی زیاد.

آلمانی بلد نبودم و چون اون پسره هم رفته بود، نمی تونستم

برم و دکتر سام رو پیدا کردم و بیرسم حالش چطوره.

روی صندلی کنار تخت نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

از فرط خستگی نای نشستن هم نداشتم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و بعد از چند دقیقه، خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با نشستن دستی روی شونه ام، چشم هام رو باز کردم.

همون پسره، آرمین نظری بود. با دیدن آویسا توی بغلش از جام بلند شدم. دستی روی صورتش کشیدم و ازش گرفتم.

بوسه ای روی گونه اش نشوندم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_بیا بغل عمو ببینم.

بزرگ تر شده بود.

نمی دونم چقدر از ندیدنش می گذشت. دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

شناخته بود. بوسه ای روی گونه اش نشوندم و سفت به خودم فشردمش.

آرمین لبخندی زد:

_خیلی بی قراری می کرد. خیلی خوبه که شما اینجا باشید.

چنل دوممون جوین شو و انشات و رمان جدید داخلشه ✓

📌 18

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو "

part_906#

#پارت_ ۹۰۶

سرم رو تکون دادم.

نگاهی به سام انداختم که هنوز هم خواب بود. رو به آرمین

برگشتم و گفتم:

_مشکلش چیه؟ تا کی باید اینجا بمونه؟

پوفی کشید و گفت:

_بیاید از اینجا بریم. محیط اینجا برای آویسا مناسب نیست.

به طرف سام برگشتم و گفتم:

_اما سام..

میون حرفم پرید: DONYA I E M A M N O E

_اون الان خوابه؛ بودن یا نبودن ما فرقی به حالش نمیکنه.

و بعد بیرون رفت. به دنبالش، من هم بیرون رفتم.

وارد محوطه ی بیمارستان شدیم.

روی صندلی نشست و همونطور که به نقطه ای نامعلوم

خیره شده بود گفت:

_خیلی عصبی بهش وارد شده بود. تا مرز سکته رفت

چشم هام درشت شد:

_یعنی چی؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

_یعنی اینکه باید تحت نظر باشه. اگر اتفاقی براش بیوفته،

حتی امکان مرگشم هست.

با شنیدن این حرف، دست و پام شل شد.

آرمین که متوجه شده بود بلافاصله گفت:

_البته دکترش گفت هنوز یه احتمالیه. اما خب باید

حواسمون باشه. نباید استرس و فشار عصبی بهش وارد

بشه..

سرمو تکون دادم:

_تقریبا میشه گفت غیر ممکنه... سام خیلی آدم عصبیه.

لبخندی زد:

_اونم میشه یه فکری براش کرد. نگران نباشید.

به آویسا اشاره کرد و ادامه داد:

_اگر آویسا رو برگردوندید، به اون خانم بگید شکایتش رو

پس بگیره. این بزرگ ترین کمکیه که می تونه به سام

بکنه.

سرم رو تکون دادم:

_باشه ولی، من نمی تونم بدون سام برگردم ایران

" انتقام از هوس تو"

part_907#

#پارت_ ۹۰۷

پوفی کشید و گفت:

_من پیشش هستم. هر اتفاقی بیوفته بهتون خبر میدم.

نمی تونستم.

شاید به سادگی که اون می گفت نبود.

حرفی نزدم و دستم رو روی موهای نرم آویسا کشیدم.

فکرم درگیر بود.

امیدوار بودم سام مشکل جدی براش پیش نیاد.

با شنیدن صدای آرمین سرم رو به طرفش چرخوندم:

_بیاید بریم خونه. خسته این. یکم استراحت کنین.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نمی تونم. همیشه سام رو تنها بزارم.

به آویسا اشاره کرد:

_به خاطر آویسا. بالاخره شما عموشین کنار شما آروم

تره.

پوفی کشیدم. واقعا به خاطر آویسا مجبور بودم.

سرم رو تکون دادم. با همدیگه رفتیم و سوار ماشین شدیم.

وقتی به خونه اش رسیدیم، کلید رو به در انداخت و وارد

شدیم.

با کنجکاوی کل خونه رو از نظر گذروندم که صدای

دختری اومد:

_سلام

با تعجب سرم رو چرخوندم به طرف صدا:

_سلام



این دیگه کی بود؟ مگه اینجا خونه ی سام نبود؟
اعصابم به شدت خرد شده بود اما نمی تونستم چیزی
بپرسم.

آرمین به اتاقی اشاره کرد:

_اونجا اتاق آویساس.

سرم رو تکون دادم و بدون هیچ حرفی به طرفش قدم
برداشتم و وارد شدم و در رو بستم.

روی تخت گذاشتمش و با لبخندی محو به چشم های
درشتش خیره شدم.

دستی روی لپش کشیدم و گفتم:

_دلت برای عمو تنگ نشده بود؟

چنل دوممون جوین شو و انشات و رمان جدید داخلشه ✓

سپاس ۱۸

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو"

part_908#

#پارت_۹۰۸ DONYA IEMAMNOE

دستش رو گرفت و بهش خیره شدم.

الان نقره در حسرت گرفتن این دست های کوچولو داشت
چی میکشید؟

نمی دونستم دلم به حال کدومشون بسوزه و طرف
کدومشون رو بگیرم.

اما اگر سام می گفت آویسا رو ببر ایران، نمی تونستم

خلاف میلش عمل کنم.

رو به آویسا گفتم:

_ دلت برای مامانت تنگ نشده؟

دست و پاهاش رو تگون داد. دلم می خواست الان پیش

سام باشم ولی حضور آویسا دست و پام رو می بست.

کاش حداقل هلیا رو با خودم میاوردم.

که با آویسا برگرده ایران و من با خیال راحت حواسم به

سام باشه.

با یادآوری هلیا، ضربه ای به پیشونیم زدم و به بی حواسی

خودم لعنت فرستادم.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و رو به آرمین گفتم:

_ ببخشید چمدون من کجاست؟

از جاش بلند شد و گفت:

_ الان براتون میارمش.

سرم رو تگون دادم و تشکری کردم. آرمین که بیرون

رفت، نیم نگاهی به دختر انداختم

سرش رو بالا آورد و لبخندی زد:

DONYA IEMAMNOE

_ شما خیلی شبیه سام هستین.

دیگه شکم به یقین تبدیل شد. حتما یه رابطه ای با سام

داشت.

لبخندی زوری زدم:

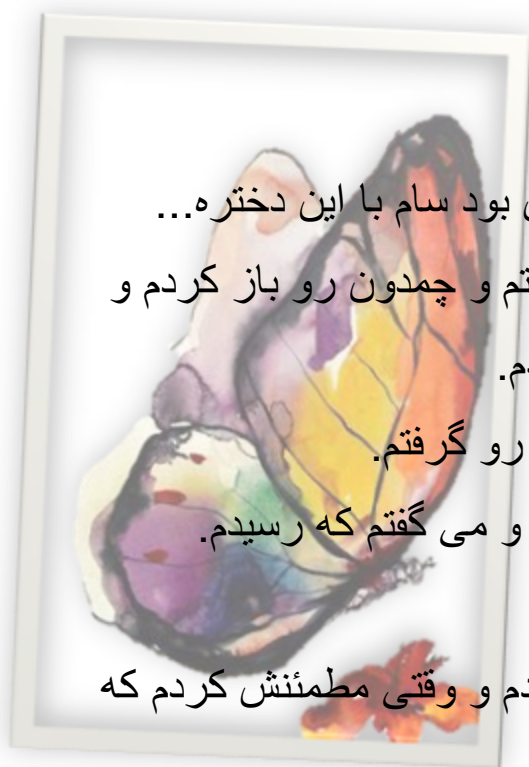
_ همه میگن.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_ولی اخلاقمون صد و هشتاد درجه متفاوتِه.
لبخندش پررنگ تر شد و هیچی نگفت. آرمین که با چمدون
اومد داخل، به طرفش قدم برداشتم و بعد از تشکری کوتاه
از دستش گرفتمش و به طرف اتاق برگشتم.
" انتقام از هوس تو"

part_909#

#پارت_ ۹۰۹



باید از خود سام می پرسیدم.
فکرَم درگیر بود، یعنی امکانش بود سام با این دختره...
پوفی کشیدم و بی حوصله نشستَم و چمدون رو باز کردم و
گوشیم رو از توش بیرون آوردم.
روشنش کردم و شماره ی هلیا رو گرفتم.
باید از حالم بهش خبر می دادم و می گفتم که رسیدم.
بعد از چندین بوق جواب داد.
خیلی سرسری باهاش حرف زدم و وقتی مطمئنش کردم که
رسیدم، قطع کردم.

مدام نگران این بودم آویسا گریه کنه و یا حتی بخنده.
اون وقت هلیا صداش رو بشنوه.

گوشی رو روی تخت گذاشتم و کنار آویسا دراز کشیدم.
دستم رو روی گونه اش کشیدم و بهش خیره نگاه کردم
امیدوار بودم آویسا بتونه دوباره سرنوشت سام و نقره رو
به هم گره بده.
اما انگار امکان نداشت.

نمی دونم چقدر به آویسا خیره شده بودم که از فرط
خستگی، خوابم برد.

با شنیدن صدای گریه ی آویسا از خواب پریدم و سریع
توی جام نشستم.

بغلش کردم و بلند شدم.

هر چقدر توی اتاق می چرخوندمش آرام نمی شد.

از اتاق که بیرون رفتم، همون دختره به سمت اومد و دست
هاش رو به طرفم گرفت.
و در همون حال گفت:

_بدینش به من.

مقاومتی نکردم و آویسا رو بهش دادم. به طرف آشپزخونه
رفت و فکر کنم مشغول درست کردن شیر خشک شد.
دستی توی موهام کشیدم و پرسیدم:

_آرمین کجاست؟

پاسخ داد:

_رفته بیمارستان. الاناس که بیاد.



چنل دوممون جوین شو و انشات و رمان جدید داخلشه ✓

DONYAIE MAMNOE

۱۸

Mod_Land @Mod_Land@

" انتقام از هوس تو "

part_910#

#پارت_ ۹۱۰

ابروهام رو بالا انداختم:

_رفته بیمارستان؟ برای چی به من نگفت؟

لبخندی زد:

_خواب بودین خب

پوف؛ کاش می فهمیدن نگرانی من برای سام خستگی و خواب بودن حالیش نمیشه.

به طرف آشپزخونه قدم برداشتم و در همون حال گفتم:

_شماره اش رو دارید؟ بهش زنگ بزنید

سرش رو تکون داد و گفت:

_بله صبر کنید

و تلفن رو برداشت و شماره ای گرفت و بهم دادش.

تشکری کردم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم

بعد از چند بوق صدای آرمین توی گوشم پیچید. سلامی

کردم که بی توجه گفت:

_نزدیکم، الان میام.

و بعد قطع کرد.

مرسی ملاحظه!

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و تلفن رو سر جاش گذاشتم و بیرون اومدم. کلافه طول و عرض خونه رو طی می کردم

و منتظر بودم آرمین برسه.

با باز شدن در، به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

_اتفاقی برای سام افتاده؟

لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

_نه. مگه باید اتفاقی بیوفته؟



نفسی از سر آسودگی کشیدم و بعد گفتم:

_آخه بی خبر رفتی بیمارستان. من می خوام پیش سام

باشم. اینجا موندن من دردی رو دوا نمیکنه

سری تکون داد:

_چشم. فردا صبح می ریم بیمارستان

سریع گفتم:

_نه. من امشب میخوام پیشش باشم

" انتقام از هوس تو"

part_911#

#پارت_ ۹۱۱

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت. همونطور که به

طرف آشپزخونه خونه قدم بر می داشت گفت:

_شام بخوریم، می ریم.

رو به همون دختره گفت:

_تو هم میای؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_خیلی دوست دارم بیام. ولی باید بمونم اینجا مواظب آویسا

باشم.

لبخندی زوری روی لبام نشوندم:

_ممنون

سری تکون داد و زیر لب گفت:

_خواهش میکنم.

می خواستم از سام بپرسم. باید می پرسیدم چی شده و این



دختره کیه.

اصلا تصمیمش در مورد نقره چیه!

شام رو با هر سختی بود بالاخره خوردیم و بعد از آماده

شدنم، همراه آرمین رفتیم بیمارستان.

آرمین گفت:

_من میرم خونه. شما پیشش هستی دیگه

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

خداحافظی سرسری کردم و بعد از پیاده شدن به داخل

بیمارستان رفتم.

اتاقش رو بلد بودم و مستقیم رفتم پیشش. در رو باز کردم.

روی تخت نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره نگاه می

کرد.

سرش رو به طرفم چرخوند که لبخندی بهش زدم:

_بهتری؟

آب دهنش رو فرو داد و آره ای گفت.

وارد شدم و در رو بستم.

کنارش نشستم که گفت:

DONYA IEMAMNOE

_کاش آویسا رو میاوردی ببینمش.

پوف درست میگفت. دستی به صورتم کشیدم و در همون

حال گفتم:

_محیط بیمارستان آلوده اس. مریض میشه

سری تکون داد و چیزی نگفت.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_912#

#پارت_ ۹۱۲

مکثی کردم.

الان وقتش بود که سوالم رو بپرسم؟ اول باید از نقره

شروع می کردم.

نه از اون دختره.

کلمات رو توی ذهنم سبک سنگین کردم و کنار هم چیدم:

_سام، میخوای با نقره چیکار کنی؟

با تعجب سرش رو به طرفم چرخوند:

_چیکار کنم؟ مگه نگفتم وقتی برگشتی ایران آویسا رو هم

ببر، لطف دیگه ای هست که باید بهش بکنم؟

روی صندلی نشستم و در همون حال گفتم:

_خودت نمیای؟

سرش رو به طرفین تکون داد:

_معلومه که نه.

مردد بودم برای زدن این حرف، اما بالاخره دلموزدم به

دریا.

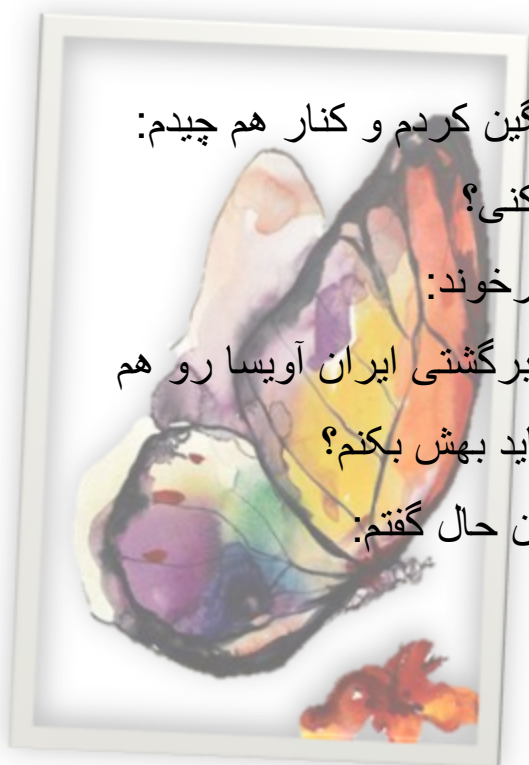
_چند وقت پیش نقره اومده بود پیشم. میگفت باباش میخواد

طلاقشو غیابی ازت بگیره

پوزخندی زد و دراز کشید:

_چه بهتر.

بی توجه به حرفش ادامه دادم:



_اون دوستت داره. هنوزم حلقشو از دستش در نیاور...

میون حرفم پرید:

_من و نقره دیگه آینده ای نداریم بهنام. در موردش چیزی نگو لطفا.

کلافه نفسم رو پر شدت بیرون دادم:

_باباش داره مجبورش میکنه با یه نفر دیگه ازدواج کنه.

با شنیدن این حرفم، چشم هاش درشت شد. سریع توی تخت نشست و گفت:

_چی؟

کور سوی امید توی دلم روشن شد؛ این عکس العمل یعنی اونم نقره رو دوست داره، ولی مقاومت می کرد.

_همین دیگه. خودش بهم گفت. خیلی هم ناراحت بود.

نگاهش سرگردون بود. به سختی گفت:

_من.. من نمیذارم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_913#

DONYAIE MAMNOE

#پارت_۹۱۳

لبخندی محو روی لبام نشوندم:

_این یعنی دوشش داری

چند لحظه ای مبهوت نگاهم کرد بعد سریع گفت:

_چی داری میگی واسه خودت؟ منظورم اینه نمیذارم آویسا

زیر دست یه مرد دیگه بزرگ بشه.

چپ چپ نگاهش کردم:

_ فکر کردی نقره تا آخر عمرش مجرد میمونه؟ خیلی
خوش اشتها نیستی؟ تو خودت هنوز چند ماه نگذشته رفتی
سراغ یکی دیگه. برای چی اون نره؟
با چشم های درشت شده گفت:

_ کی؟ چی داری میگی بهنام؟

سری تکون دادم و تکیه ام رو به صندلی دادم و دست به
سینه گفتم:

_ خوب میدونی دارم از چی حرف میزنم. منظورم همون
دختره اس که تو خونته.

اخمی میون دو ابروش نشست:

_ دختری که تو خونه منه؟ من نمی دونم داری راجع به کی
حر...

مکثی کرد. بعد لبخندی محو روی لباش نقش بست:

_ خواهر آرمینو میگی؟

ابرو هام از فرط تعجب بالا رفت:

_ خواهر آرمین؟

DONYA I E M A M N O E

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و در همون حال
گفت:

_ فکر می کنم اشتباه برداشت کردی. سپیده خواهر آرمینه.

گاهی اوقات میاد پیش آویسا؛ همین. هیچ چیزی هم بینمون

نیست. من حوصله خودمم ندارم، بعد یکی دیگه رو بیارم

تو زندگیم؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. خیالم راحت شده بود!

_خوبه. ذهنم مشغول شده بود.

حرفی نزد. چند لحظه ای سکوت بود که گفت:

_نقره میخواد با کی ازدواج کنه؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_914#

#پارت_ ۹۱۴

شونه هام رو بالا انداختم:

_نمی دونم نگفت.

همونطور که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود لب زد:

_ته توشو در بیار.

اخمی کرد:

_تو دیگه چیکار داری با کی میخواد ازدواج کنه؟

سرش رو بالا آورد:

_من کاری ندارم. اشتباه برداشت نکن.

باشه ای گفتم. یعنی اینکه خر خودتی!

سام رو می شناختم و می دونستم الان چقدر توی دلش

آشوبه.

مشخص بود که هنوزم نسبت به نقره حس داره و این همه

اتفاقات هنوز باعث از بین رفتن علاقهش نشده.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم که سرش رو به طرفم

چرخوند:



_تو که نقره رو دوست داری، چرا مقاومت میکنی؟ چرا
اینقدر آزارش میدی؟ این جدایی دیگه کافیه به نظرم. یه
اشتباه کردی درسته، ولی نقره می بخشه. مطمئن باش.
بی خیال روی تخت دراز کشید:
_نمی فهمم داری چی میگی. از کدوم دوست داشتن حرف
میزنی؟

پوزخندی زدم:

_خیلی بدم میاد فکر میکنی من خرم.
حرفی نزد.
چشم هاش رو بست که تکونی بهش دادم. کلافه پلک هاش
رو باز کرد و گفت:
_نکن.. حالم خوب نیست.
لبخندی زدم:
_تا الان خوب بودی که، تا خبر ازدواج نقره به گوشت
خورد بد شدی؟
اخمی غلیظ کرد و با تندگی گفت:

_بسه دیگه هی نقره نقره، یه بار بهت گفتم دیگه هیچ علاقه
ای وجود نداره.

DONYAIEAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_915#

#پارت_ ۹۱۵

سرم رو تکون دادم:

_باشه. پس با اینکه آویسا رو یه مرد دیگه بزرگ کنه
مشکلی نداری؟

دستاش رو مشت کرد. منقبض شدن فکش رو به وضوح
دیدم.

از میون دندون های کلید شده اش غرید:

_دیگه نمیزارم ببریش
اخمی کردم:

_مگه دست توئه؟ من به نقره قول داده بودم آویسا رو ببرم
براش

به سختی بلند شد. سرم رو از توی دستش بیرون کشید. با
چشم های درشت شده گفتم:

_چیکار میکنی؟

به طرف در قدم برداشت و گفت:

_میخوام برم پیش دخترم.

در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت. تا چند لحظه مبهوت
مونده بودم. بعد از اتاق بیرون زدم و دنبالش راه افتادم و
همزمان گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_بیا برو سر جات حالت خوب نیست.

بازوش رو گرفتم که با خشم خودش رو عقب کشید و گفت:

_تو برادر منی یا اون؟

سرمو تکیون دادم:

_باشه بیا برگرد تو تختت. بعدا در موردش حرف می
زنیم.

دستش رو به سرش گرفت و پاسخی نداد.
چند لحظه ای بدون حرف گذشت که بدنش شروع به
لرزیدن کرد.
وحشت زده شونه هاشو گرفتم و مانع افتادن با شدتش روی
زمین شدم.

پرستار را که انگار متوجه شده بودن به طرفمون دویدن.
کسی من رو عقب کشید و از سام دور کرد.
بهت زده بهش خیره شده بودم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و حواسم رو به صدای آرمین
جمع کردم:

_نگران نباش. فقط یه فشار عصبی بوده

به آرومی لب زدم:

_همش تقصیر من بود.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_916#

DONYAIEAMMNOE

#پارت_ ۹۱۶

دستش که روی شونه ام نشست چشم هام رو باز کردم.
نگاهم رو بهش دوختم که گفت:
_بهت گفتم که نباید عصبی بشه.
سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم.

پوفی کشید و کنار نشست. سرش رو میون دست هاش

گرفت و گفت:

_راجع به موضوع خاصی باهاش حرف می زدی؟
 نفسی عمیق کشیدم. کلافه بودم و دلم تنهایی می خواست؛
 اما انگار مجبور بودم برایش توضیح بدم!
 _داشتم در مورد زنش می گفتم، و آویسا
 منتظر بهم خیره شد. اما من دیگه ادامه ندادم.

لزومی نداشت بیش از حد از زندگی سام خبر داشته باشه.
 چند لحظه ای به سکوت گذشت که سرم رو به طرفش
 چرخوندم و گفتم:

_من می خوام سام رو راضی کنم و ببرمش ایران. نمی
 تونم با این وضعیتش اینجا تنهانش بزارم.
 سری تکون داد و با مکثی کوتاه گفت:

_فکر میکنی بیاد؟ کله شق تر از این حرفاست!
 نفسی عمیق کشیدم و دستم رو توی موهام فرو کردم:
 _یه جوری راضیش میکنم.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد. ادامه دادم:

_کی میتونم ببینمش؟

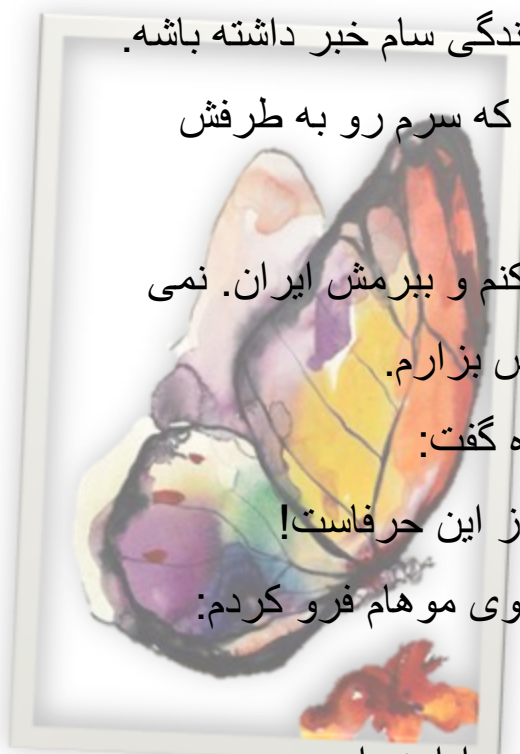
شونه هاشو بالا انداخت:

_نمی دونم. فعلا که بیهوشه.

لعنتی! همش تقصیر من بود. چرا وقتی متوجه حساسیتش
 شدم بازم ادامه دادم؟

عمق فاجعه رو داشتم درک می کردم.

نمی داشتم تنها بمونه. حتی این فشار عصبی نشون می داد



که هنوزم نقره رو دوست داره؛ اما غروش اجازه ی
برگشتن رو بهش نمی دادو شاید با یک سری حرف های
مزخرف ذهن خودش رو پر کرده بود.

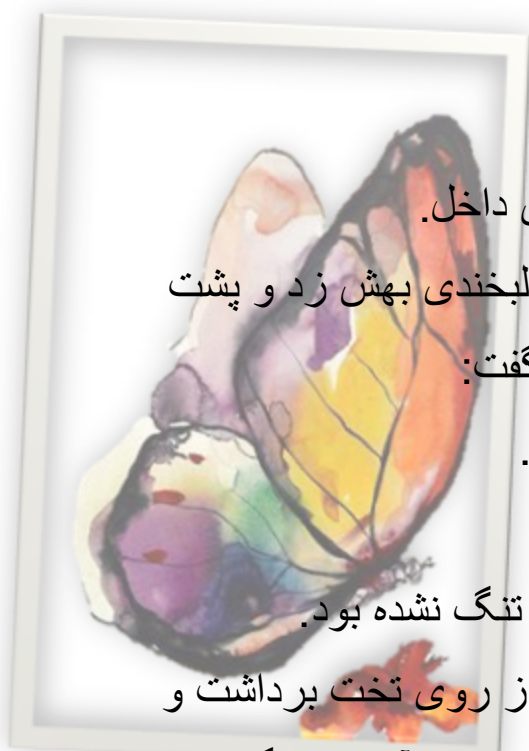
Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_917#

#پارت_ ۹۱۷

دو هفته بعد:



در اتاق رو باز کردم و بردمش داخل.
روی تخت کنار آویسا نشست. لبخندی بهش زد و پشت
دستش رو روی لپاش کشید و گفت:
_چقدر دلم برات تنگ شده بود.
خنده ای کردم:

_ولی اون دلش اصلا برای تو تنگ نشده بود.
سرشو تکون دادم و آویسا رو از روی تخت برداشت و
بوسه ای روی گونه اش نشوند و توی آغوشش گرفتش.

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:
_کی برمیگردی ایران؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_نمی دونم.

نفسی عمیق کشید و تکیه اش رو به بالای تخت داد:

_هلیا خیلی وقته تنها مونده. دیگه باید برگردی.

در رو بستم.

نمی خواستم آرمین و خواهرش حرفامون رو بشنون. دست
به سینه بهش خیره شدم:

_ با هم برمیگردیم.

سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به انگشتش دوخت
که توی دست کوچیک آویسا بود.
در همون حال به آرومی گفت:

_ من نمی تونم پیام.

به طرفش قدم برداشتم:

_ برای چی نمیتونی؟ چرا اینقدر قضیه رو بزرگش کردی؟
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_ پام به ایران نرسیده می گیرم.

آب دهنم رو برو دادم. درست میگفت اما دلیلی نداشت
نگران باشه.

مردد بودم اما بالاخره گفتم:

_ من نقره رو راضی میکنم شکایتش رو پس بگیره.

سرش رو به نشونه منفی تکون داد که ادامه دادم:

_ من نمی تونم تو رو اینجا تنها بزارم و برگردم.

DONYA I E M A M N O E

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_918#

#پارت_ ۹۱۸

خنده ای متعجب کرد و گفت:

_ مگه من بچه ام؟ برگرد برو سر زندگیت.

سرم رو به نشونه منفی تگون دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خیلی بهش فشار نیارم تا عصبی بشه.

اما توی ظاهرش نشونی از عصبانیت نبود.

مثل اینکه داروهایی که دکتر روانپزشک تجویز کرده بود، کارساز بودن! امیدوار بودم این روند ادامه پیدا کنه.

کنارش نشستم. دستی روی سر آویسا کشیدم و بهش خیره شدم. در همون حال گفتم:

_تو نمیتونی آویسا رو بدون مادر بزرگ کنی. اینو بفهم. نگاهش رو به نقطه ای نامعلوم دوخت:

_درد بی مادری بکشه بهتر از اینه زیر دست ناپدری بزرگ بشه.

سرم رو به نشونه منفی تگون دادم:

_نه ناپدری، نه بی مادری. اون به دوتاتون احتیاج داره. از جاش بلند شد و به طرف تخت آویسا رفت و آویسا رو توش گذاشت و به عقب برگشت:

_من و نقره دیگه آینده ای نداریم.

سرم رو میون دستام گرفتم:

_تو اینجوری فکر میکنی

مکثی کردم و بعد بهش خیره شدم:

_اون تو رو میخواد. و مطمئن باش من برت میگردونم

ایران، پیش نقره.

لبخندی آروم زد:



DONYA IEMAMNOE

_باشه. اگر تونستی حتما این کارو انجام بده
 اومد و روی تخت دراز کشید.
 پلک هاش رو که روی هم گذاشت، غیر مستقیم بهم فهموند
 که میخواد بخوابه و من باید برم بیرون.
 از جام بلند شدم و به آرومی از اتاق بیرون رفتم. بالاخره
 راضیش میکردم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_919#

#پارت_ ۹۱۹

"سامیار"



صبح با شنیدن صدای ونوس از خواب بیدار شدم.
 جلوی آینه ایستاده بود و با لب و لوجه ی آویزون به
 خودش خیره شده بودم.
 کسل توی تخت نشستم و دستی به سر و گردنم کشیدم و
 گفتم:

_سلام.

DONYA I E M A M N O E

آروم جواب سلام رو داد. بالشت رو برداشتم و بغل کردم
 و در همون حال گفتم:

_ساعت چنده؟

شونه هاش رو به تفاوت بالا انداخت و صورتش رو جلوی
 آینه برد و مشغول واریسی خودش شد.
 با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چیکار میکنی؟

به طرفم برگشت و گفت:

_خیلی زشت شدم نه؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و در حالی که سعی

میکردم خنده ام نگیره گفتم:

_نه.

نیشخوری زدم و ادامه دادم:

_زشت بودی عزیزم.

با چشم های درشت شده بهم نگاه کرد و بعد با صدایی بلند گفت:

_دارم جدی باهات حرف می زنم.

خنده ای سر دادم و از جام بلند شدم. به طرفش رفتم و

بوسه ای روی گونه اش نشوندم

با سر به شکمش اشاره کردم:

_همش به خاطر این فسقلیه

نفس عمیقی کشید و دستش رو روی شکم برآمده اش

گذاشت و گفت:

DONYA I E M A M N O E

_پس کی وقتش میشه؟ مردم از ذوق

لبخندی زدم و لپش رو کشیدم و در همون حال که از اتاق

بیرون می رفتم گفتم:

_عجله نکن.

پشت سرم از اتاق بیرون اومد و گفت:

_خیلی چاق شدم سامیار. به نظرت بعد از به دنیا اومدنش

دوباره لاغر میشم؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_ نمی دونم تا حالا حامله نشدم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_920#

#پارت_ ۹۲۰

خنده ای کرد و ضربه ی محکمی به بازوم زد.

لبخندی زد و رفتم توی دستشویی. بعد از شستن دست و

صورتم بیرون اومدم و به طرف آشپزخونه قدم برداشتم.

نگاهی بهش انداختم که ماسک زده بود روی دهن و بینیش

و مشغول درست کردن نیمرو بود.

لبخندی زدم:

_ بیا این ور ببینم. تو که بوش اذیتت میکنه مجبوری درست

کنی؟

کنار اومد و ادای عوق زدن در آورد و در همون حال

گفت:

DONYA IEMAMNOE

_ بوش کل خونه رو برداشته

خنده ای کردم:

_ همچین بوی زیادی هم نداره ها

حرفی نزد و صندلی رو عقب کشید و به آرومی نشست.

نگاهی به دست هاش انداخت و گفت:

_ به نظرت دست هام لکه میزنه؟

پوفی کلافه کشیدم:

_ نمی دونم ونوس. چرا اینقدر استرس داری؟

با حالتی نزار گفت:

_ خودمم نمی دونم. خیلی حساس شدم اعصابم خراب میشه.

من قبل حاملگی اینجوری نبودم.

سری تگون دادم و حرفی نزد.

وقتی نیمرو درست شد آوردمش سر میز. به طرف خودم

هش داد و گفت:

_ من نمیخورم

اصرار نکردم چون می دونستم خوشش نمیاد.

لقمه ای کره و مربا برای خودش گرفت و در همون حال

گفت:

_ نمیری مطب؟

سرم رو بالا انداختم:

_ نه امروز گفتم همه قرارا رو کنسل کنه

لبخندی زدم بهش و ادامه دادم:

_ میخوام امروزو با خانمم و فسل بچه ام بگذرونم.

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_921#

#پارت_ ۹۲۱

همونطور که صبحانه می خوردیم، گفت:

_بریم یکم اسباب بازی بخریم؟

خنده ای کردم:

_پر اون اتاق اسباب بازیها. چیکار میکنی تو؟

لب و لوجه اش آویزون شد. نفسی عمیق کشید:

_ذوق دارم خب

لبخندی روی لبم نقش بست.

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم:

_باشه. میریم میخریم.

متقابلا اون هم لبخندی زد.

ادامه دادم:

_ولی اول میریم یه رستوران توپ ناهار میخوریم، بعد

میریم هر جا که تو بگی.

سرشو به نشونه منفی تکون داد:

_نمیخواه بابا. خودم ناهار درست میکنم

اخمی تصنعی میون دو ابروم نشوندم:

_همین که من میگم. حرف نباشه.

دلم نمی اومد با وجود حاملگی، بازم آشپزی کنه.

کاش می تونستم بهش پیشنهاد کنم یه نفر رو بیاریم برامون

کار کنه.

اما می دونستم چندان خوشش نمیاد. بنابراین چیزی نگفتم.

از جاش بلند شد و خواست ظرفا رو برداره که مانع شدم و

گفتم:

_تو برو بیرون من خودم میشورم.



لبخندی دندون نما زد:

_به تو میگن مرد زندگی.

خنده ای کردم و با عصبانیت مصنوعی گفتم:

_باشه ونوس خانم.

حرفی نزد و بعد از تک خنده ای کوتاه بیرون رفت.

ظرفا رو برداشتم و دونه دونه شستم.

دست هام رو با لباسم خشک کردم و بیرون رفتم که گفتم:

_حوله هست؛ برای چی دستتو با تیشرتت خشک میکنی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_922#

#پارت_ ۹۲۲

شونه هامو بالا انداختم:

_ولش کن بابا حوصله داریا.

سری از روی تاسف تکون داد و گوشیش رو برداشت و

گفت:

_نازنین پیام داده.

DONYA IEMAMNOE

کنترل رو از روی میز برداشتم:

_همون دوستت؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

_مگه چندتا نازنین من می شناسم؟

خندیدم:

_نمی دونم.



حرفی نزد و پر حرص بهم خیره شد. حقیقتا داشتم اذیتش
می کردم اما خب متوجه نمی شد!

سعی کردم مانع خندیدنم بشم.

_ خب حالا، چی گفته؟

نفسی عمیق کشید:

_ هیچی میگه محمدحسین همش بهش زنگ میزنه، میره در
خونه اش. خلاصه که رفته رو مخش.

خنده ای کردم:

_ گناه داره بابا. یه فکری براش بکنید

روی مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم و بی هدف
مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شدم.

نفسی عمیق کشید و با ناراحتی گفت:

_ چیکار کنیم، امیرحسین میگه این دختره بیاد تو این خونه،
من از اینجا میرم.

شونه هام رو بالا انداختم:

_ خب محمدحسین نازنین رو نبره تو اون خونه، چه کاریه.

خندید:

_ باشه به همین سادگیه که تو میگی. نمیشه؛ امیرحسین و

محمدحسین شیفت عوض میکنن. پیش بابا می مونن.

محمدحسین بره بابا تنها میمونه.

به شوخی گفتم:

_ خب براش زن بگیرید از تنهایی در بیاد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_923#

#پارت_ ۹۲۳

چپ چپ نگاهم کرد که شونه هامو بالا انداختم:

_خب چیه اون دل نداره؟

حرفی نزد و نگاهش رو به تلویزیون دوخت. فکر نمی

کردم از شوخی که کردم ناراحت بشه!

از جام بلند شدم و رفتم و کنارش نشستم.

دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم که با کلافگی گفت:

_نکن سامیار خفه میشم اینجوری

توجهی نکردم. بوسه ای روی شقیقه اش نشوندم و گفتم:

_ناراحت شدی عزیزدلم؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

_نه

پشت دستم رو روی گونه اش کشیدم و در همون حال لب

زدم:

_ناراحت شدی؛ من اگر تو رو نشناسم باید بمیرم

DONYAIE MAMNOE

اخمی کرد:

_دور از جون، عه. میگم ناراحت نشدم.

لبخندی محو روی لبم نشوندم:

_نباید در برابر این موضوع جبهه بگیری ونوس. میفهمی؟

باهاش کنار بیا. همونطور که من اومدم.

سرش رو روی شونه ام گذاشت:

_ تو فکر میکنی فقط نظره منه؟ امیرحسین و محمدحسین؟
پوفی کشیدم:

_ ای بابا یه زن برای امیرحسین بگیرد یه خانواده از
دستش راحت شن بابا. خودش ازدواج نمیکنه هزارتا ایراد
از بقیه میگیره.

خنده ای کرد. لبخندی روی لبم نشوندم و لپش رو کشیدم:
_ همیشه بخند.

با لب و لوجه ی آویزون شده، دستی روی صورتش کشید
و گفت:

_ نکن اینجوری درد میگیره
بوسه ای روی گونه اش نشوندم و در همون حال گفتم:
_ الان خوب شد؟

لبخندی زد و اون هم بوسه ای روی گونه ام نشوند.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_924#

#پارت_ ۹۲۴

DONYA IEMAMNOE

دلم عجیب بوسیدنش رو می خواست.

همه جاش.

لباش، گونه هاش، گردنش...

چونه اش رو توب دستم گرفتم و پلک هام رو روی هم
گذاشتم.

لب هام رو روی لباش گذاشتم و بوسه ای به آرومی

نشوندم.

دستاش رو بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد. میکی عمیقی زدم.

همراهی کردنش دیوونه ام می کرد!
صدای بوسیدن هامون سکوت خونه رو می شکست.
عقب کشیدم و پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش.

نفس نفس زنان گفتم:

_ چرا واسم قدیمی نمیشی؟
خنده ای کرد:

_ وقتی قدیمی میشم که شلوارت دوتا بشه.
متقابلا خندیدم. موهاش رو پشت گوشش زدم.
_ شلوار من تا ابد یکی میمونه.
بوسه ای روی گونه ام نشوند.
پایین اومد و لباسشو بالا زدم.
به شکمش خیره شدم و دستم رو کشیدم روش.
خنده ای کرد:



_ قلقلکم میاد سامیار
DONYA I E M A M N O E
نفسی عمیق کشیدم:

_ اسم فسقل بابا رو قرار بود چی بزاریم؟
شونه هاشو بالا انداخت و بعد متفکر گفت:
_ اول بزار بریم سونوگرافی، جنسیتش مشخص بشه. یه
فکریم برای اسمش میکنیم.
سرمو تکون دادم.

بوسه ای روی شکمش زدم و سرم رو گذاشتم روش.
با تعجب گفت:

_چیکار میکنی؟

لبخندی از ته دل روی لبام نشوندم:

_صداشو.. می شنوم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_925#

#پارت_ ۹۲۵

خنده ای کرد. بوسه ای دیگه روی شکمش نشوندم و از
جام بلند شدم.

نگاهی به ساعت انداختم.

هنوز خیلی تا ظهر مونده بو و نمی دونستم باید چیکار
کنیم.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_حوصلمون سر رفت. چیکار کنیم؟

متفکر نگاهی بهم انداخت.

_هیچ کاری نمیتونیم بکنیم. بگیریم بخوابیم.

ابروهامو بالا انداختم و با خنده گفتم:

_چه کار هیجان انگیزی

اونم خندید. از جاش بلند شد و به طرف اتاق قدم برداشت.

در همون حال گفت:

_والا من میخوام بخوابم. اگر میخوای، تو هم بیا



DONYA I E M A M N O E

چشم هام درشت شد!

انگار جدی بود

پشت سرش به اتاق رفتم:

_ ونوس بیخیال بابا. الان دیگه وقت خوابه؟

روی تخت نشست و شروع به بافتن موهاش کرد و گفت:

_ تو خودت تا لنگ ظهر خوابیدی. منه بیچاره صبح زود

بیدار شدم

تکیه ام رو به دیوار دادم و دست به سینه گفتم:

_ خب مگه مجبورت کرده بودن؟

سری تکون داد و دراز کشید.

نگاهی به ساعت انداختم.

هنوز ده نشده بود. نفسم رو پر شدت بیرون دادم و من هم

رفتم کنارش دراز کشیدم. نگاهم رو به نمیرخش دوختم و

دستم رو توی موهاش کشیدم.

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه گفت:

_ میخوام بخوابم

خنده ای کردم:

_ خب بخواب، مگه من جلوتو گرفتم

سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد:

_ با این کارات نمیزاری.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_926#



DONYA IEMAMNOE

#پارت_ ۹۲۶

بی توجه به حرفش، متفکر گفتم:

_چجوری این شکلی خواب میبره؟ نیمه نشسته

آهی مصنوعی کشید:

_مجبورم. میفهمی؟

خنده ای کردم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم

و بعد از اون، به آرومی لب زدم:

_بچه که به دنیا بیاد، خستگی این همه وقت از تنت در

میره

لبخندی به پهنای صورت زد:

_زهی خیال باطل. بچه که به دنیا بیاد تازه همه چیز

شروع میشه.

همونطور که دستم رو توی موهایش فرو می کردم و در

می آوردم، پاسخ دادم:

_نه دیگه؛ اون موقع من می تونم کمکت کنم

خنده ای کرد:

_الان اینو میگی. وقتی نصفه شب با صدای گریه هاش از

DONYA IEMAMNOE

خواب بیدار شدی می فهمی قضیه از چه قراره. تازه

حساب کار میاد دستت.

شاید درست می گفت.

اما من به این چیزا توجهی نمی کردم. حداقل الان و توی

این لحظه.

فکر کردن به وجود بچه ای از وجود من و ونوس هم لبخند

روی لبم می آورد.

حالا می خواستم از زیر کاراش در برم و همه رو بندازم

گردن ونوس؟

اونم وقتی که نه ماه تمام روال زندگیش از برنامه خارج

شده؟

ونوس پلک هاش رو روی هم گذاشت و گفت:

_بزار بخوابیم.

سرمو تکون دادم:

_تو بخواب.. من خوابم نمیداد آخه

حرفی نزد و فقط نفسی عمیق کشید.

در تمام مدت من بهش خیره شده بودم. چقدر خوشحال بودم

از حس حضورش توی زندگیم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_927#

#پارت_ ۹۲۷

"بهنام"

DONYA IEMAMNOE

نگاهم رو به سام دوختم. اونقدری قرص ها قوی بودن که

اثرشون خیلی زود خودشو نشون داده بود.

رو به روی سام نشستم و به آرومی گفتم:

_حالت خوبه؟

بعد از چند دقیقه مکث، سرش رو به طرفم چرخوند و بهم

خیره شد.

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد. نفسی عمیق کشیدم
و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و فشار خفیفی دادم و لب
زدم:

_با من میای ایران؟

چیزی نگفت و چشماشو بست.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. گوشیم رو
برداشتم.

مردد بودم برای کاری که میخوام انجام بدم.

ولی این تنها راهم بود. شماره ی نقره رو گرفتم و منتظر
موندم..

حرفام رو توی ذهنم مرور کردم. چیزایی که میخواستم بگم
و باید می گفتم.

صداش توی گوشم پیچید.

_الو؟

آب دهنم رو فرو دادم و نفسی عمیق کشیدم:

_سلام نقره. بهنامم.

با مکت صداش اومد:

_سلام. خوبی؟ از هلیا شنیدم رفتی آلمان. چیزی شده؟

همین که هلیا نخود توی دهنش خیس نمی خورد برام کافی
بود!

دستی توی موهام کشیدم. نمی دونستم چطور باید شروع

کنم. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، تصمیم گرفتم حاشیه

رفتن رو کنار بزارم:



_نقره.. آویسا الان پیش منه.

صداش چند ثانیه بعد با بهت اومد:

_چی.. چی میگی.. بهنام.. داری با من شوخی میکنی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه نقره.. آویسا میارم پیشت. ولی قبلش باید یه کاری بکنی.

با صدای بغض دار و لرزانش گفت:

_هر کاری بگی میکنم.. توروخدا زودتر بیارش من دارم دیوونه میشم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_928#

#پارت_ ۹۲۸

آب دهنم رو فرو دادم:

_برو شکایتت از سام رو پس بگیر. باشه؟

تند تند گفت:

_چشم چشم. همین فردا میرم. آویسا رو کی میاری؟

نفسی عمیق کشیدم و اروم نشستم روی مبل:

_بلیط میگیرم، میایم. خیلی زود.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_من باید برم. وقتی شکایتت رو پس گرفتی بهم خبر بده.

فعلا

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم، گوشی رو قطع

کردم.

داشتم دیوونه می شدم.

امیدوار بودم سام واکنش بدی نسبت به این موضوع نشون نده.

به اتاق سام برگشتم. فکر نمی کردم اینقدر زود خوابش بیره!

اما مشخص بود داره خواب بد می بینه. دستم روی شونه اش گذاشتم و تکونی دادم و گفتم:
_پاشو سام.

پلک هاش رو سریع باز کرد.
آروم بلند شد و توی جاش نشست. آب دهنش رو فرو داد و به سختی گفت:
_گرممه..

بلند شدم و در بالکن رو باز کردم و در همون حال گفتم:
_هوا که خوبه.

پاسخی نداد و دستی به گردن عرق کرده اش کشید. نگاهی به اطرافش انداخت و با وحشت گفت:

_آویسا کجاست؟

و بعد از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در همون حال، آویسا رو صدا زد.
به دنبالش رفتم:

_چیکار میکنی سام؟ وایسا بابا

برگشت و یقه ام رو توی مشت هاش گرفت:



_کجا بردیش؟

دست هاش رو گرفتم و به آرومی و شمرده شمرده گفتم:

_خواهر آرمین گفت می بردش بیرون.

آروم یقه ام رو رها کرد:

_تو هم اجازه دادی؟ به همین سادگی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_929#

#پارت_ ۹۲۹

به آرومی گفتم:

_بر میگرددن الان. چرا اینجوری میکنی؟ مگه نمیشناسی

شون؟

قدمی به عقب برداشت و تکیه اش رو به دیوار داد و چشم

هاش رو بست و نفسی عمیق کشید.

مشخص بود حالش اصلا خوب نیست.

دستش رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_میخوای بریم بیرون یکم هوا بخوره به سر و کله ات؟

پاسخی بهم نداد. یعنی حتی چشم هاش رو هم باز نکرد.

با شنیدن صدای در، سریع از جاش بلند شد و من رو کنار

زد.

در رو که باز کرد، آویسا رو با شدت از سپیده گرفت و

گفت:

_کی بهت اجازه داده دختر منو با خودت ببری بیرون؟



سپیده با چشم های درشت شده از فرط تعجب برگشت و بهم نگاه کرد.

سری تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه و لیوان آبی ریختم و قرص های سام رو برداشتم و بیرون اومدم و در همون حال گفتم:

_سام.. بیا وقت قرصته.

بدون اینکه آویسا رو از آغوشش جدا کنه، قرص رو خورد و لیوان آب رو ازم گرفت و سر کشید.
و بعد به طرف اتاق قدم برداشت.
سپیده با تعجب گفت:

_چش شده؟

شونه هامو بالا انداختم:

_این قرصا خیلی دارن روش اثر بد می زارن. قبلا اینقدر پرخاشگر نبود، بود؟

سپیده شونه هاشو بالا انداخت. کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد و گفت:

_من میرم. مثل اینکه اوضاع خوب نیست.

DONYA I E M A M N O E

لبخندی زدم:

_به خاطر رفتار سام شرمنده ام.

سرش رو به طرفین تکون داد:

_نه این چه حرفیه..

با مکثی کوتاه، خداحافظی گفت و رفت.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_930#

#پارت_ ۹۳۰

در رو بستم و نفسی عمیق کشیدم.

امیدوار بودم اونقدر این قرص ها آرومش کنن که بتونم با

خودم ببرمش ایران.

اصلا مشخص نبود اثرشون چیه؛ پرخاشگر میکنه یا آروم!

گوشی رو قطع کردم. نقره شکایتش رو پس گرفته بود و

بلیط های من هم حاضر بودن.

زنگ زدم آرمین که بیاد.

باید در مورد فروش این خونه باهاش حرف می زدم.

نگاهم رو به آویسا کشوندم که مشغول ور رفتن با

عروسکش بود.

لبخندی محو روی لبم نقش بست.

دستم رو روی سرش کشیدم و با مهربونی گفتم:

_دیگه دارم می برمت پیش مامانت. خوشحال باش.

به طرف اتاق سام رفتم و لای در رو باز کردم و بهش

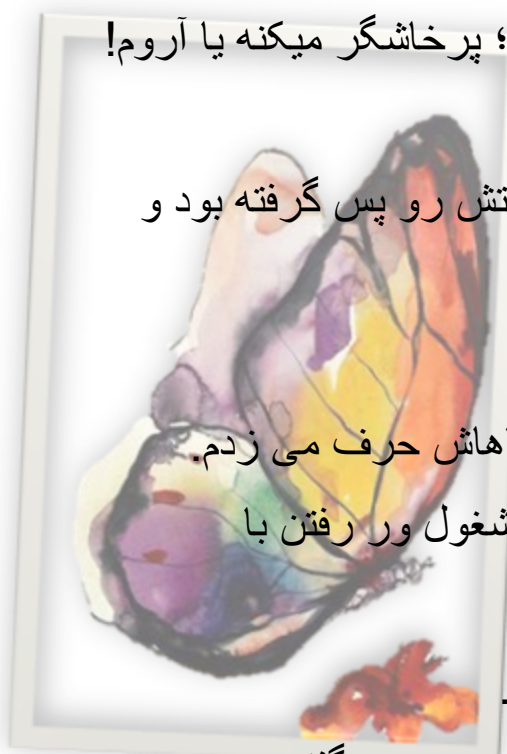
خیره شدم.

پنجره رو کاملاً باز کرد بود. وارد شدم و گفتم:

_هوا سرده سام. سرما میخوری.

کوچیک ترین واکنشی هم به حرفم نداد. تا حدی که واقعا

نگران شدم.



جلوش ایستادم و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.
با مکث گفتم:

_زنده ام.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم:

_یه پلک بزن حداقل!

هیچی نگفتم.

گلووم رو صاف کردم. دلم می خواست باهام حرف بزنه که

مطمئن بشم حالش خوبه.

به همین خاطر گفتم:

_پنجره رو ببندم؟

سرش رو به طرفین تکون داد:

_نه

دست به سینه نگاهش کردم:

_آویسا رو بیارم پیشته؟

حرفی نزد؛ سکوت و سکوت

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_931#

#پارت_ ۹۳۱

نگران نگاهم رو ازش گرفتم و به آرومی از اتاق خارج

شدم. در رو بستم و تکیه ام رو به دیوار دادم.

کاش می تونستم با سامیار تماس بگیرم و وضعیت سام رو

بهش خبر بدم.

با شنیدن صدای گریه ی آویسا به طرفش قدم برداشتم و
بغلش کردم.

بوسه ای روی لپش نشوندم و کنار گوشش زمزمه کردم:
_ببرمت پیش بابات؟

همچنان گریه می کرد؛ و من منتظر عکس العملی از
جانبش بودم.

به طرف اتاق سام رفتم و آویسا رو روی پاهاش گذاشتم و
با جدیت گفتم:

_یکم باهاش بازی کن. محبت به خرج بده؛ از پدر بودن
فقط اسمشو به یدک میکشی؟
نگاهش رو به آویسا دوخت.

حس می کردم حرکاتش فوق العاده کند شده ان و با تاخیر
انجام میشن!

اشکای آویسا رو پاک کرد و گفت:
_پیش من راحت نیست.

اخمی کردم:

_تو از کجا میدونی؟ این بچه مگه خودش زبون داره بگه
بابامو میخوام یا نمیخوام؟

بدون اینکه نگاهش رو از آویسا بگیره، به آرومی گفت:
_بلیط گرفتی برای ایران؟

ابروهامو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

_تو از کجا میدونی؟

سرش رو بالا آورد و توی چشمام زل زد و گفت:



_ فکر میکنی کر شدم؟ بیرون تلفنی حرف میزنی من نمی
شنوم؟

خداروشکر هنوز عقلش سر جاش بود!

لبخندی گوشه لبم نشست:

_ چیه؟ الان میخوای مقاومت کنی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_932#

#پارت_ ۹۳۲

نگاهش رو ازم گرفت و آویسا رو بغل کرد و همونطور که
آروم کمرش رو ماساژ می داد گفت:

_ حوصله ندارم. برو بیرون.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم:

_ الان چته؟ من واقعا حالت رو نمی فهمم سام. یه بار

خوبی، یه بار بدی. تکلیف منو با خودم مشخص کن. میای

ایران یا نه؟ نقره شکایتشو پس گرفته

پلک هاش رو روی هم گذاشت به آرومی و شمرده شمرده

گفت:

_ بعدا در موردش فکر میکنم. الان فقط ازت میخوام که

بری بیرون.

سرم رو به نشون منفی تگون دادم:

_ نمیرم. من باید بدونم قراره چیکار کنم.

دستش رو روی سرش گذاشت:



_ مگه تو نگفتی اون دختره داره ازدواج میکنه؟

منظورش از "اون دختره" نقره بود؟ ای بابا!

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم:

_ آره

آویسا رو سفت تر توی بغلش گرفت:

_ پس دختر منو میخوای کجا ببری؟ پیش کی ببری؟ ها؟

اون داره ازدواج میکنه بعدا دوباره بچه دار میشه. چرا

دختر من باید زیر دست یه مرد دیگه بزرگ بشه.

بهش اشاره کردم:

_ برای اینکه حال و روز تو اینه.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_ ازت خواهش میکنم منطقی فکر کن. شاید برگشتی و همه

چیز بینتون درست شد. آشتی کردین و برگشتین سر خونه

زندگیتون

متفکر بهم نگاه کرد:

_ حال و روز من چشه؟

به دستش که داشت می لرزید، اشاره کردم و گفتم:

_ یه نگاه به خودت بنداز. داری از پا در میای.

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_933#

#پارت_ ۹۳۳

حرفی نزد.

به نفس نفس افتاده؛ احساس میکردم بیشتر از اون چیزی
که باید زیاده روی کردم.
کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم و خواستم چیزی بگم
که با صدایی لرزون گفتم:

_برو بیرون

قدمی به عقب برداشتم.

دو دل بودم. می دیدم حالش خوب نیست و همین بهم اجازه
نمی داد ولش کنم.

آب دهنم رو فرو دادم و به آرومی گفتم:

_بیخیال... بهش فکر نکن. اشتباه کردم

حرفی نزد. در سکوت کامل به آویسا خیره شده بود.

خواستم از اتاق بیرون زدم که با صدایی آروم گفتم:

_میام.

لبخندی روی لبم نقش بست و بیرون اومدم.

بالاخره قبول کرد؛ دیگه استرس چندانی هم درباره ی این

موضوع نداشتم.

DONYA I E M A M N O E

یک هفته بعد:

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و فشار خفیفی دادم:

_پاشو سام. رسیدیم.

چشم هاش رو به آرومی باز کرد. کمر بندش رو باز کرد و

از جاش بلند شد.

آویسا رو ازم گرفت و به همراه هم از هواپیما پیاده شدیم.

به سامیار خبر داده بودم که بیاد سراغمون.
 با وجود آویسا و تا حدودی منگ زدن سام در اثر داروها،
 نمی تونستم به راحتی برگردم خونه.
 با دیدنش از دور، دستم رو بالا آوردم و جلوش تکون دادم.
 لبخندی زد. به طرفش قدم برداشتیم.
 وقتی رسیدیم پیشش، سلامی کرد و نگاهش رو به سام
 دوخت.

در حالی که سعی داشت کمی جو رو عوض کنه گفت:
 _چقد پیر شدی پسر.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_934#

#پارت_ ۹۳۴

اما سام حتی به خودش زحمت نداد سرش رو بالا بیاره و
 به سامیار نگاه کنه.

شونه هام رو بالا انداختم و داشتم با ایما و اشاره به سامیار

می فهموندم حالش خوب نیست، که به طرفم برگشت و
 گفت:

_من میرم خونه

چشم هام از فرط تعجب درشت شد:

_کجا؟ فکر کردی من میزارم تنها بری؟

دسته ی چمدون رو ازم گرفت و گفت:

_فکر نکردم؛ مطمئنم



بوسه ای روی گونه ی آویسا نشوند و چیزی توی گوشش
به آرومی زمزمه کرد. بعد به طرفم گرفتش و به سختی
خداحافظی گفت و ازمون دور شد.

سامیار با تعجب بهم نگاه کرد:

_میخوای بزاری همین جوری بره؟

همونطور که به مسیر رفتن سام خیره شده بودم، آویسا رو
توی بغلم جا به جا کردم و گفتم:

_نمی فهممش. واقعا نمی فهممش

"سام"

با وجود احساس کرختی بودن، اما هنوز مسیر خونه رو
فراموش نکرده بودم.

رو به راننده ی فرودگاه آدرس رو گفتم و سرم رو به شیشه
تکیه دادم.

حس میکردم چیز بزرگی توی گلوم گیر کرده. شاید دیگه
هرگز دختر کوچولوم رو نمی دیدم.

از ایران برگشتمن پشیمون نبودم.

DONYA I E M A M N O E

ولی اینجا حس تنهاییم صد برابر می شد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_935#

#پارت_ ۹۳۵

خیابون ها لحظه به لحظه برام آشناتر می شدن و خاطرات

مزخرف گذشته رو به یادم میاوردن.

احساس می کردم توی سرم یه ضربان بزرگ هست که

تمام وجودم رو به درد میاره!

نفس عمیقی کشیدم و شیشه رو کمی پایین دادم.

استشمام هوای آلوده ی تهران چیزی بود که فکر نمی کردم

هرگز دلم برایش تنگ بشه.

وقتی رسیدیم، پیاده شدم و کرایه رو از پول هایی که چنج

کرده بودم دادم.

چمدون رو ازش گرفتم و به طرف داخل رفتم.

نگهبان ساختمون، با دیدنم چشم هاش درشت و بلند شد.

بریده بریده و با تعجب گفت:

_ آقای امیری

لبخندی محو زدم:

_ سلام. میشه زاپاس کلید خونه ی من رو بدین؟

با تعجب باشه ای گفت و رفت داخل اتاقش و بعد از چند

دقیقه بیرون اومد و کلید رو به طرفم گرفت.

خواست چمدون رو ازم بگیره که مانع شدم و گفتم:

_ خودم می برم. ممنون.

و به طرف آسانسور قدم برداشتم. نمی دونستم خوبم یا بد.

دلتنگم یا ناراحت.

فکر به اینکه دیگه قرار نیست آویسا رو ببینم و بغلش کنم،

دیوونه ام می کرد.

کاش هرگز این اتفاق های مزخرف نمی افتادن و زندگی



من اینطور نمی شد.

باز هم من، مسبب رو فقط و فقط نقره می دیدم.
آسانسور که ایستاد پیاده شدم و به طرف واحد قدم برداشتم.

خاطره ای توی ذهنم اومد. روزی که نقره دم در منتظرم ایستاده بود.

نفسی عمیق کشیدم و کلید رو به در انداختم و وارد شدم.
خونه...

بوی تنهایی و خاطرات تلخ می داد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_936#

#پارت_ ۹۳۶

در رو بستم و چمدون رو همونجا رها کردم.
به طرف داخل قدم برداشتم و نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم. پرده ها رو کنار زدم و از پنجره به پایین خیره شدم.

DONYA IEMAMNOE

من نباید دوباره بر می گشتم اینجا.

دلم نمی خواست هیچ کس رو ببینم.

نه بهنام، نه سامیار و نه هیچ کس دیگه..

آره دلم می خواست توی تنهایی خودم بمیرم.

باید منتظر میموندم تا آرمین پول فروش خونه ی آلمان رو به حسابم بریزه.

اونوقت شاید می رفتم یه خونه ی دیگه.

شاید نه، یه شهر دیگه...

جایی که فقط خودم باشم و خودم. نه مزاحمت های گاه و

بی گاه اطرافیانم، نه حرفای خوب و بدشون.

تلفن خونه زنگ خورد.

کی میتونست باشه جز بهنام؟ و شاید سامیار؟

به طرفش قدم برداشتم و برش داشتم.

صدای نگران بهنام توی گوشم پیچید:

_سام، رسیدی؟

نفسی عمیق کشیدم:

_اگر نرسیدم پس کی تلفن رو جواب داده؟

بی توجه به پاسخم، شمرده شمرده گفت:

_من نگرانتم سام. انقدر لجبازی نکن. یا بیا خونه ی ما، یا

بزار من پیام بپیشتم.

کلافه سرم رو تکون دادم:

_من واقعا از این حس نگرانی و مسئولیتت ممنونم. ولی

دلم میخواد تنها باشم، اگر بزاری البته...

DONYA I E M A M N O E

پوفی کشید:

_تو که حرف، فقط حرف خودته. قرصاتو فراموش نکنی.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_937#

#پارت_ ۹۳۷

نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم. مکثی کردم و با لحنی
کوبنده لب زدم:

_بهنام اینجا نمیا..

بیخیال پاسخ داد:

_حالا تا ببینم چی میشه، کاری نداری؟

خداحافظ آرومی گفتم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. به
آرومی روی مبل نشستم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.
امیدوار بودم هر چه زودتر این زندگی لعنتی تموم شه...



نمی دونم؛ شاید بین خواب و بیداری بودم.

یا یه چیزی شبیه این!

حس می کردم صدای زنگ خونه میاد، اما توانایی بلند

شدن از جام رو نداشتم.

انگار صدای ضربان قلبم رو داشتم به وضوح می شنیدم.

دستم رو به تخت زدم و به سختی از جام بلند شدم. لیوان

آبی که روی عسلی بود رو با دست های لرزون برداشتم و

سر کشیدم.

DONYA I E M A M N O E

خنک نبود؛ باعث شد حس عطشم چند برابر بشه.

بلند شدم و در حالی که سعی می کردم تلوتلو نخورم، از

اتاق بیرون رفتم.

صدای زنگ هر لحظه واضح تر می شد و من داشتم به

این فکر می کردم که آیا خوابم یا بیدار. توهم زدم یا نه؟!

به طرف در قدم برداشتم و سرم رو بهش تکیه دادم.

بلکه کمی حالم جا بباد!

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و آروم بازش کردم
و عقب کشیدم.

با دیدن چهره ی نگران بهنام، فهمیدم که توهم نزدم.
وحشت زده بهم خیره شد و گفت:

_سام.. حالت.. خوبه؟

قدمی به عقب برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم و در
همون حال، به سختی گفتم:

_نمی دونم. فکر میکنم که خوبم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_938#

#پارت_ ۹۳۸

"نقره"

صداشو می شنیدم. قلبم به تپش افتاده بود و چونه ام از فرط
بغض می لرزید.

پشیمون بودم از اومدنم، دلم می خواست برگردم و دیگه
هیچ وقت به سراغش نیام.

دلم می خواست فکر دیدنش رو برای همیشه از سرم بیرون
کنم.

بهنام که وارد شد، من همچنان جلوی در ایستاده بودم.
صداش...

چقدر گرفته بود. قدمی برداشتم و به داخل رفتم. نگاهم



بهش افتاد که توی آشپزخونه بود و توی کابینت ها دنبال چیزی می گشت.

لب پایینم رو به دندون گزیدم.

اشک هام از چشمام سرازیر شد. سرانجام نا امید از گشتن، دستش رو اپن تکیه داد و به سختی گفت:

_سرم گیج میره.

بهنام نیم نگاهی به من انداخت و بعد به طرف اتاق قدم برداشت و در همون حال گفت:

_قرصات کجاس؟

سام برگشت و گفت:

_نمی دونم روی میز گذاشته ب...

با دیدنم، حرف توی دهنش ماسید. قلبم از دیدن چهره ی شکسته اش به درد اومد بود.

سرش رو پایین انداخت. دستش رو مشت کرد؛ با خشم! شمرده شمرده گفت:

_اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟

و در پایان حرفش، سرش رو بالا آورد.

آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم مانع حرف زدنم نشه؛

به سختی لب زدم:

_می خواستم ببینمت...

سرش رو تکون داد و پوزخندی زد. از آشپزخونه بیرون

اومد و به طرف بهنام که توی چهارچوب در اتاق ایستاده

بود و در سکوت کامل به ما نگاه می کرد، قدم برداشت و



با عصبانیت گفت:

_اینو برای چی آوردی اینجا؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_939#

#پارت_ ۹۳۹

بهنام در حالی که سعی داشت مانع عصبی شدن سام بشه، گفت:

_آروم باش، من توضیح میدم واست.

سرش رو تکون داد.

نفس نفس میزد از فرط خشم!

_توضیح بده می شنوم.

به طرفم برگشت و بدون اینکه نگاهم کنه، به بیرون اشاره کرد:

_از خونه من گمشو برو بیرون.

غرور رو داشت زیر پاهاش لگد مال میکرد.

چرا نمی فهمید من هم یه آدمم؟

با وجود همه ی اینا، به خودم گفتم من سام رو دوست دارم.

غرور داشتن پیش اون دلیلی نداره!

بنابراین قدمی برداشتم و کاملاً اومدم داخل. آب بینیم رو

بالا کشیدم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم.

با صدایی لرزون گفتم:

_میخوام، میخوام باهات حرف بزنم.



سرش رو میون دست هاش گرفت؛ نگران بهش خیره شده بودم.

بهنام شونه هاش رو گرفت و گفت:

__بیا بشین حالت خوب نیست.

خودش رو عقب کشید.

با صدایی فوق العاده آروم اما عصبی گفت:

__به من دست نزن؛ تو برادر منی؟ برادر منی یا وکیل

وصی این زنیکه ی...

حرفش رو خورد و ادامه نداد.

خنده ای میون گریه کردم. فاصله ام رو با چندین قدم،

باهاش به صفر رسوندم.

دقیقا رو به روش ایستادم و توی صورتش زل زدم.

اما نگاهش رو ازم دزدید و به نقطه ای نامعلوم دوخت:

-زنیکه ی چی؟ خراب؟ آره؟ میخواستی همینو بگی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_940#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_ ۹۴۰

باز هم، بدون اینکه بهم نگاه کنه، شمرده شمرده گفت:

__از اینجا برو

ناخواسته با صدایی بلند جیغ زدم:

__نمیرم. من هنوز زنتم سام. پس اینجا خونه ی منم هست.

میفهمی؟ منو داری از خونه ی خودم میندازی بیرون؟

رو به بهنام کردم و در حالی که تمام بدنم مثل بید می لرزید گفتم:

_میشه مارو تنها بزاری؟

بهنام مردد بود. نگاهی نگران به سام انداخت. حق داشت؛ از چهره ی رنگ پریده ی سام مشخص بود حالش اصلا خوب نیست.

ولی من نیاز به تنهایی دو نفره مون داشتم؛

سرش رو پایین انداخت و با باشه ای آروم از خونه بیرون زد و در رو بست.

رو به سام کردم و گفتم:

_به من نگاه کن.

توجهی نکرد. رفت و روی مبل نشست و سرش رو پایین انداخت.

رفتم دقیقا جلوی پاهاش روی زمین نشستم. آب دهنم رو به سختی فرو دادم:

_آخه چیکار کردم اینقدر ازم منتفر شدی؟ تو میدونی

بخشیدن چیه؟ سام من تو رو بخشیدم. تو توی زندگیم کم به من بدی نکردی؛ ولی هربار بخشیدم.

هق آرومی زدم. به سختی ادامه دادم:

_من فقط یه اشتباه ازم سر زد. اونم، خودم پشیمون شدم.

خودم فهمیدم جه غلطی کردم. داشتم همه چیزو درست می

کردم، ولی... تو... تو نمیخوای اینو باور کنی که نوبتی هم

باشه، نوبت توئه که ببخشی. انقدر کینه ای نباشه



تمام بدنش مثل بید می لرزید.

ترسیده بودم اما به روی خودم نمی آوردم. دستی توی

موهایش کشید:

_از اینجا برو نقره.

بی اراده دستم رو بالا بردم و محکم روی پاش کوبیدم و

جیغ زدم:

_نمیرم

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_941#

#پارت_ ۹۴۱



سرش رو بالا آورد و زل زد توی چشمم.

آخ... چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

دونه های درشت عرق رو پیشونیش خودنمایی می کرد.

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد:

_حرف تو بزن؛ و زودتر برو. حضور تو نمیتونم تحمل کنم.

سرم رو تکیون دادم. اشک هام رو پاک کردم. بدون اینکه

نگاهم رو ازش بگیرم، لب زدم:

_نمیخواهی آویسا رو ببینی؟ دخترمون؟

چشم هاش برق زد؛ برق خواستن و دلتنگی.

اما گفت:

_نه. اینجوری راحت ترم. اونم راحت تره.

سرم رو به نشونه منفی تکیون دادم:

_ نه نیست؛ این چند روز همه اش بهونه ات رو میگرفت.
انگار منو نمیشناسه. لازمه که تو بیای و آرومش کنی. مگه
تو باباش نیستی؟

از جاش بلند شد. قدمی برداشت و ازم دور شد.
پوفی کشید:

_ اومدی همینارو بگی؟

از جام بلند شدم. پشت سرش ایستادم:

_ نه...

برگشت؛ نگاهش رو ازم می دزدید. و همین آزارم می داد.
احساس می کردم از این رفتارش قلبم داره مچاله میشه.
با سردی گفت:

_ خانم محترم، من حالم اصلا خوب نیست. تو هم داری
بدترش میکنی.

بغض باز هم به گلوم چنگ زد.

کل صورتش رو از نظر گذروندم:

_ چیکار کردی با خودت؟

ناگهان، چنان فریادی کشید که حس کردم تمام دیوارای

DONYA IEMAMNOE

خونه لرزیدن:

_ بهتره بگی تو چیکار کردی با من.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_942#

#پارت_ ۹۴۲

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. بی قرار و شاید ترسیده!
 آب دهنم رو فرو دادم و به آرومی لب زدم:
 _من که سعی کردم جبران کنم. خودت نخواستی
 سرشو تگون داد:

_جبران نمیخوام نقره. از اینجا برو.

فاصله ام رو باهاش به صفر رسوندم.

شنیدن اسمم از زبون اون، و شاید با لحن همیشگی چیزی
 بود که مدت ها منتظرش بودم.
 لبخندی زدم:

_بیا یه بار به همدیگه فرصت بدیم. به خاطر دخترمون.

توی چشم هام زل زد:

_تو که داری ازدواج میکنی. پدر آویسا هم میشه یه مرد

دیگه. به همین سادگی

از شنیدن این حرفش، تا سر حد مرگ متعجب و مبهوت
 شدم:

_تو.. تو از کجا میدونی؟

پوزخندی زد و پاسخی نداد.

DONYA IEMAMNOE

من فقط به بهنام گفته بودم پس قطعاً کار خودش بود.

بهتر؛ این حسادتش نشون میداد هنوز به فکرمه!

نیم قدم دیگه ای به طرفش برداشتم:

_ولی تو میدونی هیچ کس به جز تو نمیتونه مرد قلب من

باشه.

خنده ای کرد:

_این چرندیات رو برو به کسی بگو که شناسنت نقره. من
گوشم از این حرفا برو.

به در اشاره کرد و ادامه داد:

_حالا برو بیرون

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم:

_نمیرم

اخمی میون دو ابروش نشوند:

_دست خودته مگه؟

یقه ی مانتوم رو گرفت و به طرف در پرتم کرد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_943#

#پارت_ ۹۴۳

خودم رو تکون دادم تا از دستش رها شم.

کلافه بهم نگاه کرد. با سر انگشت هاش، چشم هاش رو

ماساژ داد و به سختی گفت:

_برو... بیرون
شاید لازم بود غرورش رو جریحه دار کنم.

البته امکانش خیلی کم بود که بخواد عکس العملی حداقل

جلوی من نشون بده!

آب دهنم رو فرو دادم و با صدایی لرزون و بغض کرده

گفتم:

_تو دلت میاد دخترت زیر دست یه مرد دیگه بزرگ شه؟

نفسی عمیق کشید. نه یک بار، بلکه چندین بار، اما پاسخی
نداد.

سرم رو کج کردم:

_هوم..

با تندی غرید:

_آره؛ دلم میاد. راضی شدی؟ حالا برو.

لبخندی محو، پر از غم غصه روی لبم نقش بست:

_حتی اگه اون مرد کیاوش باشه؟

به سرعت برق، سرش رو به طرفم چرخوند.

چشم هاش می لرزید. قدمی به عقب برداشتم و لب زدم:

_خودت خواستی دیگه.

و از خونه بیرون زدم.

بهنام به طرفم قدم برداشت. بغضم ترکید.

میون هق هق هام گفتم:

_چرا این کارو میکنه؟

نگاهی نگران به داخل خونه انداخت و به طرفم برگشت و

گفت:

DONYA IEMAMNOE

_خیلی تند رفتی نقره. بهت که گفته بو...

حرفش تموم نشده بود نه صدای شکسته شدن چیزی از

توی خونه اومد.

با وحشت به عقب برگشتم و داخل خونه دیدم.

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_944#

#پارت_ ۹۴۴

با دیدن سام که روی زمین افتاده بود و نفس نفس میزد،
تمام بدنم از فرط ترس شروع به لرزیدن کرد.
بهنام با وحشت شونه هاش رو گرفت و از رو زمین بلندش
کرد و گفت:

_سام، خوبی؟

سام دستی به صورتش کشید و به سختی گفت:
_خوبم..

به سختی از جاش بلند شد؛

تلوتلو خوران به طرف اتاق قدم برداشت.

لحظه ای ایستاد و بهم من اشاره کرد:

_اینو از اینجا بنداز بیرون

و رفت توی اتاق و در رو محکم بست.

اشتباه کردم گفتم!

آره مثل همیشه!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب بهنام باشم، از خونه

DONYA IEMAMNOE

بیرون اومدم.

وارد آسانسور شدم و دکمه همکف رو زدم.

نگاهی به صورت خودم توی آینه انداختم.

حالم اصلا خوب نبود؛ دلم می خواست یه دل سیر گریه
کنم.

وقتی آسانسور ایستاد، خارج شدم و سریعا از ساختمون

بیرون اوادم.

دقیقا همون لحظه، گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.
کیاوش... دلم میخواست جواب بدم و تا میتونم بهش فحش
بدم..

برقراری تماس رو زدم. با صدای بلند گفتم:

_کجایی تو نقره؟ برای چی گوشیتو جواب نمیدی؟ بی خبر
همه کجا رفتی؟

آب دهنم رو فرو دادم.

با عصبانیت پاسخ دادم:

_باید به تو جواب پس بدم؟ چی از جون من میخوای؟ دیگه
حق نداری به من زنگ بزنی. فهمیدی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_945#

#پارت_ ۹۴۵

از لحن تندم کپ کرده بود. با صدایی تعجب زده گفتم:

_چی میگی نقره؟ حالت خوبه؟

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و توی کیفم گذاشتمش.

غرورم شکسته بود. آره احساس می کردم غرورم لگد مال
شده.

اما هنوزم تحمل داشتم.

دلم می خواست تنها شانس هتی باقی مونده ام رو امتحان
کنم.



با اینکه می دیدم سام دیگه اون آدم سابق نیست.
 می دیدم چقدر سنگدل شده.
 شاید تقصیر من بود؛ اما حس می کردم سام خیلی زیاده
 روی کرده.
 روی مسئله ای زوم کرده بود که خیلی راحت می تونستم با
 منطقی حرف زدن درستش کنیم.
 من با نقشه رفتم جلو.



اون هم با نقشه، پشیمونی و عذرخواهی من رو پذیرفت.
 هر دومون حساب بی حساب شده بودیم.
 اما اونقدر صبر نمی کرد و بهم امان نمی داد تا اینارو توی
 مخش فرو کنم.
 با این وضعش، شاید فقط سامیار می تونست کمکم کنه.
 نمی دونستم شماره اشو دارم یا نه.
 گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و مشغول گشتن دنبال
 شماره اش شدم.
 با دیدن اسم سامیار صالحی، لبخندی محو روی لبم نقش
 بست.

DONYA I E M A M N O E

بهش زنگ زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و منتظر
 موندم.

بعد از پنج شیش بوق، بالاخره جواب داد.
 لحظه ی اول نشناخت، نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
 _نقره ام.

با لحنی شرمنده گفت:

_آها ببخشید نشناختم. خوبی؟

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و شالم رو که داشت از روی سرم میوفتاد جلو کشیدم و همزمان گفتم:

_ممنون خوبم. آقا سامیار من یه زحمتی براتون داشتم. میشه برید با سام یکم حرف بزنید؟ بلکه از خر شیطان بیاد پایین؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_946#

#پارت_ ۹۴۶

امیدوار بودم منظورم رو از کلمه ی خر شیطان متوجه شده باشه.

چون دلم نمی خواست غرورم پیش سامیار هم بشکنه و بخوام براش توضیح بدم.

پوفی کشید:

_سامیار که اصلا همون روز که برگشت ایران، جواب

سلام منم نداد.

DONYA I E M A M N O E

ابروهامو بالا انداختم:

_برای چی؟ اتفاقی افتاده بود مگه؟ دعواتون شده؟

پاسخ داد:

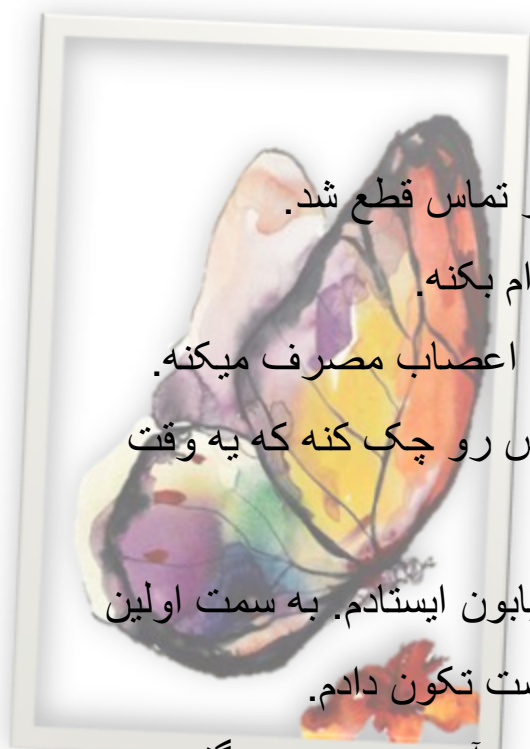
_نه، نمی دونم. تا قبل رفتنش مشکلی نداشتیم با همدیگه.

لبم رو به دندون گزیدم.

اینم از شانس من بود! آب دهنم رو فرو دادم و در عین

ناامیدی خواستم تشکر و بعد خداحافظی کنم که گفت:
 _ولی میرم پیشش باهاش حرف میزنم. امیدوارم گوش کنه.
 کور سوی امید توی دلم روشن شد:
 _خیلی ممنون واقعا. خیلی شرمنده تونم. جبران میکنم حتما.
 گفت:

_نه این چه حرفیه دشمنتون شرمنده، امر دیگه ندارید؟
 نفسی عمیق کشیدم:



_نه... بازم ممنونم. خداحافظ.
 اونم خداحافظی سرسری کرد و تماس قطع شد.
 امیدوار بودم بتونه یه کاری برام بکنه.
 از بهنام شنیده بودم سام داروی اعصاب مصرف میکنه.
 کاش به سامیار میگفتم داروهاش رو چک کنه که یه وقت
 مشکلی نداشته باشن.
 سرم رو پایین انداختم و سر خیابون ایستادم. به سمت اولین
 تاکسی که به طرفم می اومد دست تکون دادم.
 جلوی پام که ایستاد، سوار شدم و آدرس خونه رو گفتم.
 دلم برای بغل کردن آویسا، پر می زد...

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_947#

#پارت_ ۹۴۷

"سام"

نفسی عمیق کشیدم، نفس عمیقی که شاید دسته کمی از آه

نداشت.

بهنام لیوان آب رو به طرفم گرفت و گفت:

_خوبی؟

از دستش گرفتم و پوزخندی روی لبم نشوندم.

در همون حال گفتم:

_واست مهمه مگه؟

اخمی کرد. روی تخت نشست و بهم خیره شد:

_معلومه که مهمه. برادرمی برات نگرانم.

سرمو تگون دادم:

_اگر مهم بود این دختره رو با خودت نمیآوردی.

پوفی کلافه کشید و دستش رو توی موهایش فرو کرد.

آب رو خوردم لیوان رو روی عسلی گذاشتم. شمرده

شمرده گفتم:

_من فقط میخوام مشکلاتتون رو حل کنید.

دلم میخواست عصبی بشم و فریاد بزنم؛ اما نمی تونستم.

به آرومی گفتم:

_ما مشکلی نداریم. آویسا رو خواست که بهش دادم. دیگه

تمومه. بهش بگو بره درخواست طلاق توافقی بده.

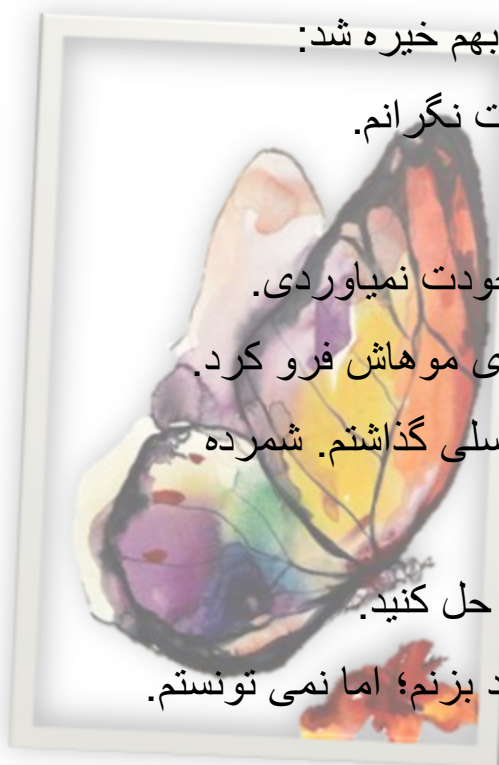
چشم هاش از شنیدن این حرف درشت شد:

_یعنی چی طلاق توافقی؟ دیوونه شدی؟

روی تخت دراز کشیدم و بی توجه گفتم:

_آره

از جاش بلند شد و با کلافگی طول و عرض اتاق رو طی



کرد و گفت:

_انقد راحت میخوای بزاری دخترت زیر دست یه مرد

دیگه بزرگ بشه؟

از شنیدن این حرفم، تمام وجودم آتیش می گرفت.

اما هیچ جوابی حتی برای خودم نداشتم.

انگار درگیر یه لجبازی بچگانه شده بودم که نمی تونستم

بیخیالش بشم.

_هر مرد دیگه ای به جز من میتونه پدر خوبی برای آویسا

باشه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_948#

#پارت_ ۹۴۸

صدایی توی سرم فریاد زد:

"هر کی به جز کیاوش"

اما حرفی نزدم. پلک هام رو روی هم گذاشتم تا به بهنام

بفهمونم میخوام بخوابم.

DONYAIE MAMNOE

صدای پوزخندش اومد و گفت:

_واقعا خنده داره. حس میکنم غیرت دیگه توت وجود

خارجی هم نداره.

با حرفی که شنیدم، به سرعت برق چشم هام رو باز کردم.

با خشم توی جام نشستم.

با صدایی بلند گفتم:

_بس دیگه. هر چی هرچی داری واسه خودت میگی من
هیچی نمیگم. آره من بی غیرتم، خیالت راحت شد. برو
بیرون. دیگه هم این ورا پیدات نشه. حالم از همتون به هم
میخوره.

بی توجه دست هاش رو توی جیبش فرو کرد.
از شنیدن حرفام حتی ذره ای هم تعجب نکرده بود. سری
تکون داد:

_هر چقدر تو بگی، فکر کردی من بیخیال میشم؟ خودت
عقل نداری نمیفهمی
زیر لب گفتم:

_باشه تو میفهمی
شنید؛ چون پاسخ داد:

_آره من میفهمم. میفهمم که دارم سعی میکنم کمکت کنم.
تو آویسا رو، تنها دخترت رو قربانی خواسته های خودت
کردی. هر چقدرم بگی، هیچ کسی بهتر از تو نمیتونه برای
آویسا پدری کنه. چون هیچ کسی اندازه تو دوستش نداره.
مکثی کرد و نفسی عمیق کشید.

DONYA I E M A M N O E

به آرومی ادامه داد:

_به علاوه، تو شانس آوردی با اون کارایی که کردی نقره
هنوزم دوستت داره و میخواد که پیشش زندگی کنی.
پوزخندی روی لبم نقش بست.
_عجب شانس بزرگی.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_949#

#پارت_ ۹۴۹

کلافه بهم خیره شد و سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

_تو ادعات میشه روانشناسی؟

دلم میخواست جوابشو بدم؛ اما حوصله نداشتم.

شاید چیز مناسبی به ذهنم نمیرسید.

تکیه اشو به دیوار داد و گفت:

_پاشو بریم خونه ما. نمی تونم اینجا تنها بزارم.

نفسی عمیق کشیدم. دستم رو توی موهام فرو کردم:

_من بچه نیستم. نگران نباش

دلش می خواست خفم کنه، اینو از نگاهش به راحتی

میتونستم بخونم!

_هلیا تنهاست...

میون حرفش پریدم و اجازه ندادم ادامه بده:

_خب برو پیشش.

DONYA I E M A M N O E

سرشو تکون داد:

_میرم ولی نه بدون تو.

کلافه بهش خیره شدم و با لحنی نه چندان تند گفتم:

_دیوونه ام کردی بهنام. تو از من میخوای تصمیم درستو

بگیرم، ولی مهلت فکر کردن به من نمیدی از بس که

پارازیت میندازی.

سرشو تگون داد:

_باشه میرم. امیدوارم این فکر کردنت، نتایج خوبی داشته باشه.

به طرف در حرکت کرد و گفت:

_از دانشت اینجا باید استفاده کنی، حرفو که همه میزنن برادره من.

و نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

_شام واست میارم. نه و نمیخوام و این حرفام نداریم. فعلا و از خونه رفت بیرون.

صدای بسته شدن در که اومد، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

از دانشم استفاده کنم؟

من فقط داشتم یه مدرک رو به یدک میکشیدم. من به روانشناسی فقط به چشم منبع درآمد نگاه می کردم، نه چیز دیگه.

چه انتظاری از من داشت!

Romanedaghh@

DONYAIEAMNOE

" انتقام از هوس تو"

part_950#

#پارت_ ۹۵۰

این بار در سکوت کامل، به فکر فرو رفتم.

فکر کردم، به حرفای نقره، به حرفای بهنام.

چقدر راحت داشتم دخترمو میداشتم توی دستای کیلوش.

کسی که مسبب همه ی بدبختی های من بود.
 انگار منتظر فرصت بود تا چشم من رو دور ببینه و بیاد
 سراغ نقره.
 خانواده نقره چه زود راضی شده بودن.
 آویسا...

کیاوش می تونست اونو به چشم دخترش ببینه؟
 میتونست دوستش داشته باشه؟
 بعید می دونستم.



کلافه بودم و مرده. واقعا شرایطم خوب نبود. می دونستم
 نمی تونم سام گذشته باشم.
 به علاوه، زندگی که یک بار نقره خرابش کرد و یک بار
 هم من، دیگه جایی برای درست شدن نداشت.
 دیگه کسی نبود که بخواد درستش کنه.
 حالم خوب نبود..

به شدت سر درد داشتم و کلافه بودم.
 نمی دونم چقدر گذشته بود که مشغول فکر کردن بودم، با
 شنیدن صدای زنگ تلفن، رشته ی افکارم پاره شد.
 به خودم این زحمت رو ندادم از جام بلند شم.
 تلفن رفت روی پیغام گیر و صدای نقره پخش شد.

"سلام.. سام.. بیداری؟"

حالت خوبه؟ میشه جواب بدی میخوام باهات صحبت کنم"
 مکثی کرد و بعد تلفن قطع شد.

فکرشم نمی کردم تا این حد راحت از کنار همه چی بگذره!

کاش منم می تونستم مثل خودش باشم.
 کاش اینقدر ساده و سطحی از همه چی میگذشتم و به خود
 و بقیه سخت نمی گرفتم.
 کاش...

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_951#

#پارت_ ۹۵۱

چند روزی گذشته بود. اون داروهای لعنتی که دکتر داده
 بود رو کنار گذاشته بودم.

شاید کم خواب تر شده بودم اما حداقلش این بود گیج و
 منگ نمی زدم. توی خونه احساس خفگی زیادی داشتم. به
 همین خاطر از جام بلند شدم و لباسام رو عوض کردم.
 میخواستم برم بیرون کمی هوا بخورم.

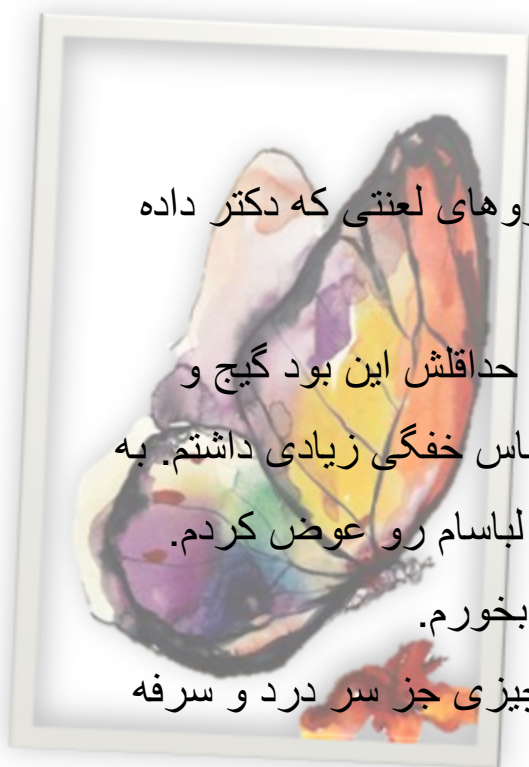
هر چند هوای آلوده ی تهران چیزی جز سر درد و سرفه
 نداشت!

کلید رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. دکمه ی آسانسور
 رو زدم و منتظر موندم.

آسانسور که رسید، در باز شد. سرم رو که بالا آوردم و
 خواستم برم داخل، با نقره چشم تو چشم شدم.
 با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_جایی میخوای بری؟

اخمی میون دو ابروم نشوندم و به طرف پله ها رفتم. پشت



سرم به راه افتاد و بی وقفه شروع به حرف زدن کردن:
 _کجا میری خب؟ وایسا یه دقیقه. بیا از آسانسور بریم. هر
 جا بری منم میاما.
 ایستادم و به عقب برگشتم. روی چند پله بالاتر ایستاد و بهم
 خیره شد.
 شمرده شمرده گفتم:

_من از تنهایی لذت میبرم. چجوری اینو باید بهت بفهمونم؟
 شونه هاش رو بیخیال بالا انداخت:
 _تنهایی واسه زندگی مجردیه، نه تو که زن و بچه داری.
 دلم می خواست خفه اش کنم.
 هر چی هم می گفتم باز حرف خودشو می زد و من
 حوصله نداشتم بخوام باهاش بحث کنم!
 هر چند پله ای که پایین می رفتم، روی پا گرد می ایستادم
 و نفسی تازه می کردم.
 نقره نفسی عمیق کشید:
 _آزار داری؟ بیا از آسانسور بریم خب.

به آسانسور اشاره کردم و با عصبانیت گفتم:
 _من از خدایه تو با آسانسور بری و نقد پشت سر من ور
 ور نکن.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_952#

#پارت_ ۹۵۲

اصلا توجهی به حرفم نکرد. شونه هاشو بالا انداخت:

_هرجا بریم، با هم میریم.

با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم و این بار سریع تر از پله

ها پایین اومدم. سر آخرین پله، پرید جلوم و با خنده گفت:

_من بردم

با نگاهی، سر تا پاش رو از نظر گذروندم:

_از سنت خجالت نمیکشی، از هیكلت خجالت بکش.

لبخندی زدم:

_هیكلم چشه؟ مورد پسند شما بوده دیگه.

در نهایت تمسخر سرم رو تگون دادمو گفتم:

_آره می دونم.

از ساختمون بیرون زدم و اون باز هم عین کنه، کنار من

به راه افتاد. حرف زدن هاش دیگه داشت حوصله ام رو

سر می برد.

سرم رو به طرفش چرخوندم:

_تو کار و زندگی نداری؟

لبخندی محو روی لب هاش نشوند و به آرومی پاسخ داد:

_دارم دیگه، تویی.

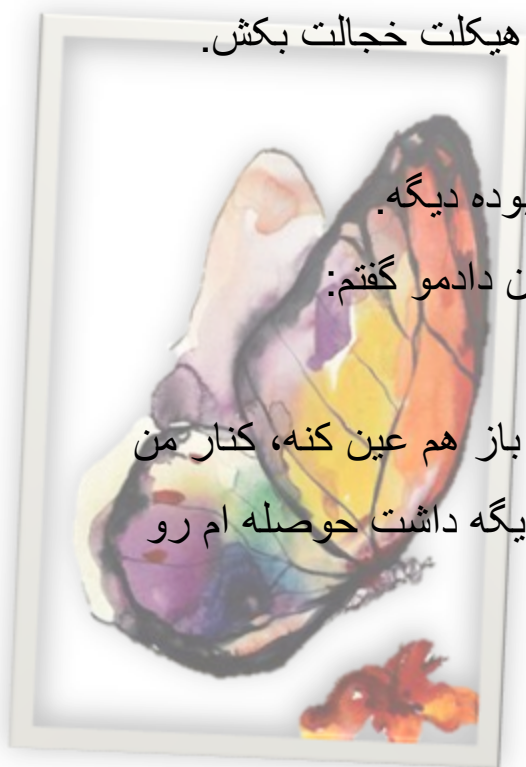
پوزخندی روی لبم نشوندم. این حرف هاش چیزی جز

حالت تهوع برای من نداشت.

_این همه دخترم دخترم میکردی، الان داریش چرا یه روز

درست و درمون پیشش نمیمونی؟

با تمسخر ادامه دادم:



_عشق مادری که میگن اینه؟ بچه اتو بسپری دست یکی دیگه؟

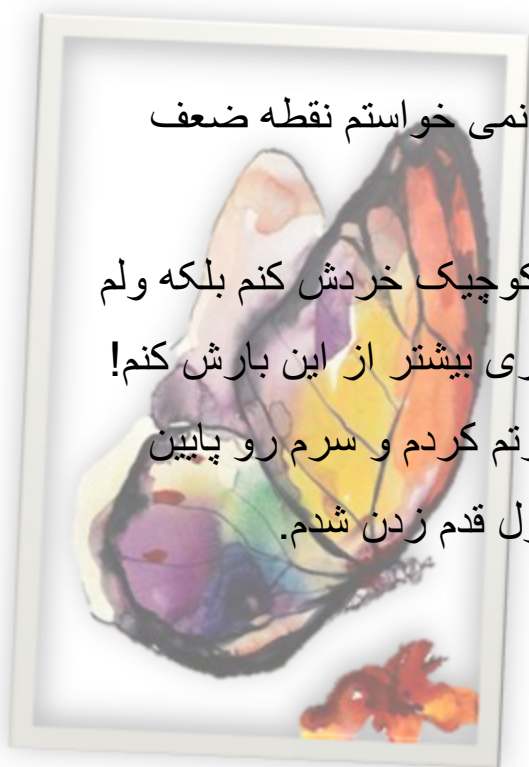
لبخند از روی لب هاش محو شد. نفسی عمیق کشید و با جدیت تمام، شمرده شمرده گفت:

_اگه عشق پدری اینه که بزاری دخترت زیر دست یه مرد دیگه بزرگ بشه، آره، عشق مادری هم اینه.

داشت کنایه می زد!

خونم به جوش اومده بود منتها نمی خواستم نقطه ضعف دستش بدم.

می تونستم با کلمات بزرگ و کوچیک خردش کنم بلکه ولم کنه. اما دلم نمی اومد دیگه چیزی بیشتر از این بارش کنم! دست هام رو توی جیب سیوشترتم کردم و سرم رو پایین انداختم و بی توجه بهش، مشغول قدم زدن شدم.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_953#

#پارت_ ۹۵۳

DONYAIE MAMNOE

هماهنگ باهام قدم بر می داشت و دقیقاً کنار هم راه می رفتیم.

چند دقیقه ای به سکوت سپری شد که گفت:

_آلمان خوش گذشت؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_آره خیلی.

لبخندی محو روی لب هاش نشوند:

_اونجا با کسی هم آشنا شدی؟

باید می گفتم آره؟ ولی خب نشده بودم، به اون قصدی که

احتمال می دادم منظور نقره باشه، نه!

لب هام رو تر کردم و به ارومی گفتم:

_نه.

با تعجب نگاهم کرد:

_یعنی اونجا تنها بودی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

_به نظر تو باید تنها باشم؟ نه خیر. اونجا آشنا داشتم.

متفکر گفت:

_عه؟ کی؟

پاسخی بهش ندادم و ایستادم. چند قدم جلوتر رفت و بعد

برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد. شونه هاشو بالا انداخت:

_چیه؟

اخمی کردم:

_من واقعا دلم میخواد تنهایی قدم بزنم.

DONYA I E M A M N O E

نفسی عمیق کشید و به ارومی گفت:

_الان حضور من اینقدر اذیت میکنه؟ باشه دیگه حرف

نمیزنم اصلا. خوبه؟

بی توجه از کنارش رد شدم. باز هم پشت سرم به راه افتاد.

واقعا دیگه داشت کلافم می کرد.

اما دلم نمی خواست توی خیابون سرش داد بکشم یا هر

چیز دیگه ای!

دیگه کنارم راه نمی اومد. حالا چند قدم عقب تر بود. سرم
پایین بود و بی حرف راه می رفتم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_954#

#پارت_ ۹۵۴

با شنیدن صدای چند نفر از پشت سرم، برگشتم به عقب و
بهشون نگاه کردم.

_جوون چه چشمایی داری

اخمی کردم و وقتی نقره بهم رسید، دستش رو گرفتم و رو
به پسرا با غضب خیره شدم.

خنده ای کردن:

_عه صاحب داری، ببخشید.

و بعد سریع جیم زدن. دست نقره رو رها کردم که با با
لبخند و ذوق گفت:

_الان غیرتی شدی؟

DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زدم:

_اینا جای پسرات بودن. واسه چی باید غیرتی بشم؟

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. با تته پته و
بریده بریده گفت:

_چی؟ الان منظورت اینه من پیروم؟

پاسخی بهش ندادم و به راه افتادم. اومدم و باهام همقدم شد.

بازوم رو گرفت و تکون داد؛ عجباً! روش باز شده بود. در همون حال گفت:

_اگه من پیرم، پس خودت چی هستی؟

بدون اینکه نگاهش کنم پاسخ دادم:

_من ادعای جوونی ندارم مثل تو

تک خنده ای عصبی کرد:

_الان چون رگ غیرتت زده بالا داری گیر میدی. اگر

دستمو میگرفتی همه می فهمیدن من همراه توام.

زیر لب گفتم:

_کرم از خود درخته آخه.

سریع گفت:

_چی؟ چی گفتی؟

توجهی نکردم که دستم رو کشید و همین باعث شد بایستم.

با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

_چی میگی تو؟



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_955#

#پارت_ ۹۵۵

نفسش رو پر شدت بیرون داد و گفت:

_دارم با تو حرف می زنم. برای چی میزنی و میری؟

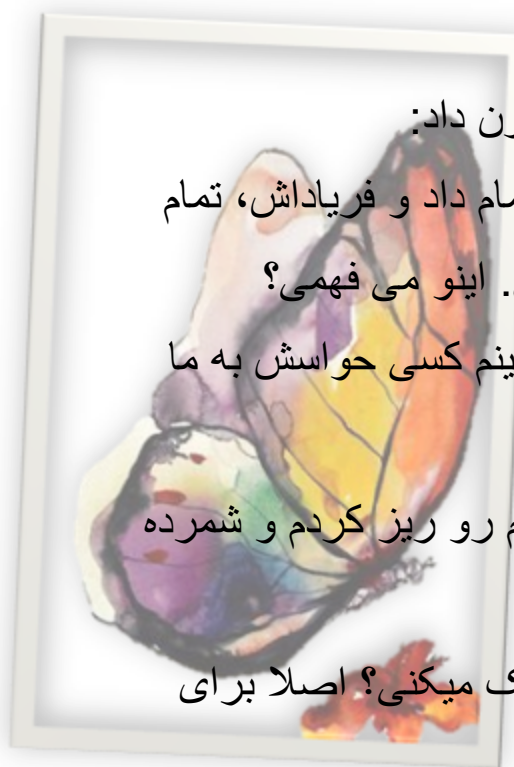
انگار نه انگار که من اینجا وجود دارم. چرا اینقدر از

تحقیر کردن من خوست میاد؟ کرم از خود درخته؟ مگه

چیکار کردم؟ تو اصلا به من نگاه میکنی ببینم حرکتی ازم
سر زده یا نه؟

دستی توی موهام کشیدم. واقعا داشت کلافه ام می کرد؛ به
هیچ عنوان حوصله اش رو نداشتم.

زبونی به لب هام کشیدم و آروم، اما جدی گفتم:
_تو بابات بهت نمیگه کجا میری، چیکار میکنی؟ چرا
خونه بالا سر بچه ات نیستی؟



سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:
_میگه. ولی من به خاطر تو، تمام داد و فریاداش، تمام
گوشه و کنایه هاشو تحمل میکنم. اینو می فهمی؟
نگاهی به اطرافم انداختم بلکه ببینم کسی حواسش به ما
هست یا نه.
خداروشکر خلوت بود. چشم هام رو ریز کردم و شمرده
شمرده گفتم:

_برای چی اینقدر خودتو کوچیک میکنی؟ اصلا برای
خودت ارزش قائل هستی؟

در کسری از ثانیه چشم هاش لبریز از اشک شد.
از حرفی که زدم پشیمون شدم. سریع گفتم:

_باشه باشه آبغوره نگیر.

به خیابون اشاره کردم و ادامه دادم:

_برو خونتون لطفا.

موهایش رو زیر شالش رد کرد و با صدایی که از بغض
می لرزید گفت:

_من اگر هر کاری میکنم به خاطر آویساس. دلم می خواد
دوتامون با همدیگه بزرگش کنیم. هیشکی به اندازه من و
تو دوشش نداره، نمی تونه یه زندگی خوب براش بسازه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_956#

#پارت_ ۹۵۶



در پایان حرفش قطره اشکی از چشمش چکید.
پوفی کلافه کشیدم و اروم گفتم:
_بسه گریه نکن. مردم نگاهمون میکنن.
آب بینیش رو بالا کشید:
_بازم مثل همیشه به فکر مردمی.
کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و گفت:
_من میرم. کاری نداری؟
و از کنارم رد شد. عذاب وجدان گرفتم. حالا نوبت من بود
پشت سرش راه بیوفتم.

ای بابا!

DONYAIE MAMNOE

گloom رو صاف کردم و گفتم:

_وایسا.. وایسا ببینم

اما حتی یک لحظه هم به حرفم گوش نمی داد.

با عصبانیت غریدم:

_وایسا نقره با توام.

ایستاد و به عقب برگشت. صورتش خیس از اشک بود.

فاصله ای که بینمون بود رو طی کردم و گفتم:

_کری؟ نمی شنوی دارم صدات میکنم؟

نفسی عمیق کشید:

_چیکارم داری؟ مگه نگفتی برم؟ خب دارم میرم دیگه.

تنهایی به قدم زدنت ادامه بده

سرمو تکون دادم:

_نه نمیخوام.

چشم هاشو ریز کرد:

_چیو نمیخوای؟

سریع پاسخ دادم:

_نمیخوام اینجوری بگیری

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_957#

#پارت_ ۹۵۷

آب بینیش رو بالا کشید.

سرش رو پایین انداخت و به آرومی گفت:

_من نمی دونم چیکار کنم واقعا. نمی دونم خسته ام دلم

شکسته.

حرفی نزددم.

نگاهی به اطرافم انداختم و سریع گفتم:

_بیا فعلا از اینجا بریم همه دارن نگاهمون میکنن. بدو

کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد و گفت:



_نگاه کنن. چیکارشون کنم.

دلم می خواست خفه اش کنم.

چند نفس عمیق کشیدم، سرم ذره ذره تیر می کشید. دستم

رو بالا آوردم و شقیقه هام رو مالش دادم.

چشماشو ریز کرد:

_خوبی؟

پاسخی ندادم. قدمی برداشتم بلکه خودش دنبالم بیاد.

و اومد! این بار دیگه تیرم به سنگ نخورد.

در سکوت کامل کنارم قدم بر می داشت. اینجوری شاید

بهتر بود.

با حرفاش روی اعصابم نمی رفت.

از طرفی ناراحت هم نمی شد.

هوا کم کم داشت تاریک می شد. کنار خیابون رفتم و رو

بهش گفتم:

_بیا برات تاکسی بگیرم برگردی خونتون

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و آروم گفت:

_نمیشه با تو بیام؟ پیش تو باشم؟

اخمی کردم و لب زدم:

_نه خیر

پاسخی نداد اما مشخص بود ناراحت شده.

ادامه دادم:

_تو بابات اصلا دعوات نمیکنه؟

نفسی عمیق کشید:



DONYA IEMAMNOE

_مهم نیست

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_958#

#پارت_ ۹۵۸

اخمی که میون دو ابروم بود پررنگ تر شد.

_آویسا چی؟ چرا اینقدر بی مسئولیتی؟

سرش رو پایین انداخت و به آرومی گفت:

_مامانم هست. میتونه ازش نگهداری کنه.

پوزخندی روی لبم نقش بست:

_ولی مامان آویسا تویی عزیزه من

لحظه ای خودم مکث کردم و حرفی رو که زده بودم توی

ذهنم تجزیه و تحلیل کردم.

چشم هام درشت شد

نقره به سرعت نور سرشو بالا آورد و گفت:

_چی؟

خودم رو زدم به بی خبری. نفسی عمیق کشیدم:

DONYA IEMAMNOE

_بیا بریم

دستمو گرفت و به زور نگهم داشت و ملتمس گفت:

_یه بار دیگه بگو

با اخم گفتم:

_ای بابا ولم کن. عجب آدمی هستیا

دستم رو ول کرد. لبخندی به پهنای صورتش زد.



سرش رو کج کرد و به آرومی اما مودی گری گفت:

_من عزیزتم؟

تک خنده ای کردم:

_تیکه کلامه

ابروهاشو بالا انداخت:

_از کی تا حالا

پاسخی بهش ندادم. چند لحظه بعد گفت:

_باشه نگو ولی یادم میمونه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_959#

#پارت_ ۹۵۹

و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

یعنی من الان قرار بود نقره رو تحمل کنم؟ کی حوصله

داشت!

پوف. نقره به آرومی گفت:

_بیا پیاده برگردیم

با چشمای درشت شده گفتم:

_بیخیال. من حالم خوب نیست چطوری پیاده برگردیم.

لب و لوچه اش آویزون شد و پاسخ داد:

_خب بیا بریم بیمارستان

حرفی نزددم و سری از روی تاسف تگون دادم.

اومد و دستم رو گرفت.



نگاهی به دستامون، و بعد به صورتش انداختم و اخمی
 محو میون دو ابروم نشوندم.
 اون هم به چشم هام خیره شد.
 بدون اینکه من حرفی بزنم، انگار از نگاهم همه چیزو
 متوجه شد. به آرومی گفت:
 _ما هنوز زنو شوهریم.

نفسی عمیق کشیدم:

_ولی دیگه قرار نیست باشیم نقره

سرش رو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت.

اما دستم رو رها نکرد.

قدم زنان راه برگشت خونه رو در پیش گرفتیم.

من همونی بودم که گفتم نمی تونم پیاده برگردم؟

عجب!

احساس می کردم دیگه پاهام گز گز میکنن.

از طرفی، قلبم کمی تیر میکشید و نمی تونستم راحت نفس

بکشم.

نقره نگران نگاهم کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

_خوبی سام؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_960#

#پارت_ ۹۶۰

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

می دونستم پیاده روی های بیش از حد برام مثل سمه.
اما اسیر نقره شده بودم.

وقتی نزدیک ساختمون رسیدیم، ایستادم و دستم رو به دیوار تکیه دادم.

نگران تر از قبل، این بار شاید وحشت زده گفت:

_وای خدا.. چی شد سام؟ قرصات کجاس؟

دستم رو بالا آوردم که سکوت کنه.

حرف زدنش بیشتر جو رو متشنج می کرد و خودم رو نگران!

چند لحظه ای که گذشت، نفسم سر جاش اومد. اما همچنان کمی قفسه ی سینه ام تیر می کشید.

آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

_زنگ به به بابات

ابروهاشو بالا انداخت:

_برای چی؟ چی میخوای بهش بگی؟

چشم هامو ریز کردم:

_من با بابای تو حرفی دارم؟ نمیخوای بهش خبر بدی اینجا

DONYA IEMAMNOE

میمونی؟

سرش رو تند تند تکون داد و همونطور که گوشیش رو از

توی کیفش در می آورد با خنده گفت:

_راست میگیا

و بعد مشغول شماره گرفتن شد

من هم در همون حال قفسه ی سینه ام رو ماساژ می دادم.

اصلا حواسم به مکالماتشون نبود.

ذهنم یه جای دیگه بود؛ داشتم می بخشیدمش؟

چقدر راحت قبول کردم موندنش رو.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_961#

#پارت_ ۹۶۱

بعد از این قطع کرد، با اخم و صورتی گرفته، گوشیش رو
توی دستش فشرد و گفت:

_بریم

حرفی نزدم و به راه افتادم و دکه ی آسانسور رو زدم و
منتظر ایستادم.

پلک هام سنگین بودن و به شدت چشم هام سوز می زدن..

شاید از بی خوابی بود!

آسانسور که اومد، سوار شدیم. کنارم ایستادم و برگشت و

بهم خیره شد. با این حال من به رو به رو نگاه می کردم و

افکارم جای دیگه ای سیر می کرد.

سکوت رو شکست و به آرومی گفت:

_میخوای زنگ بزنم بهنام بیاد؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_برای چی؟

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت. مردمک چشم هاش می

لرزید!



DONYA IEMAMNOE

آب دهنش رو فرو داد و مردد گفت:

_آخه حس میکنم حالت زیاد خوب نیست. من میترسم پاسخی بهش ندادم و باز هم برگشتم و به جلوم خیره شدم. آسانسور که ایستاد، پیاده شدم و به طرف در واحد قدم برداشتم. کلید رو از توی جیبم در آوردم و به در انداختم. بعد از باز کردن در، کنار رفتم تا نقره بره داخل.

لبخندی محو رد و وارد شد. در رو بستم و سوییچم رو در آوردم و روی زمین انداختم و با قدم های لخت و بی جون، به زرف کاناپه رفتم و دراز کشیدم. ساعد رو روی پیشونیم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم. نقره به طرفم قدم برداشت که سریع گفتم:

_امشبو میمونی اینجا، ولی ازت خواهش میکنم ازم فاصله بگیری. باشه؟ نمیخوام این روزای آخرم اذیتت کنم. حرفی نزد و روی زمین نشست.

دستش رو زیر چونه اش زد و بهم خیره شد. این نگاه خیره اش فوق العاده رفته بود روی نروم.

ولی نمی تونستم چیزی بهش بگم؛ در واقع حالش رو نداشتم!

به آرومی و شمرده شمرده گفت:

_منظورت از روزای آخر چیه؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_962#

#پارت_ ۹۶۲

حالا دیگه خودش رو زده بود به اون راه!
 نفسی عمیق کشیدم و به پهلوی دراز کشیدم و بهش نگاه کردم
 و بعد از چند ثانیه مکث کوتاه، گفتم:
 _یعنی طلاق.

ابروهاشو بالا انداخت:

_قراره طلاق بگیریم؟

متقابلا، من هم ابروم رو بالا انداختم. از شنیدن این حرف
 تعجب کردم:

_قرار نیست طلاق بگیریم؟

شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت:

_مثل اینکه یادت رفته حق طلاق با منه. مگه نه؟ منم به
 طلاق و جدایی فکر نمیکنم.

توجهی به حرفش نکردم. طلاق نمی گرفت، خب نگیره!
 چه اهمیتی برای من داشت؟ همین که حضورش رو کنارم
 احساس نمی کردم برام کافی بود. حداقل یکم می تونستم

روی پاهای خودم بایستم و دوباره بشم همون سام سابق!
 وقتی دید پاسخی نمیدم، سعی کرد به هر روشی شده به
 حرفم بیاره.

اما خب موفق نبود.

دستش رو به میز تکیه داد و همونطور که داشت اشکالی
 نامفهوم روی شیشه میکشید گفت:

_کیاوش رو دکش میکنم بره. حوصله اشو ندارم.



DONYAIE MAMNOE

تا حرف کیاوش اومد، خشم تمام وجودمو گرفت. تند و تیز
گفتم:

_بسه نمیخوام بشنوم.

بلند شدم و توی جام نشستم. به اتاق اشاره کردم و با اخم
گفتم:

_با تو برو توی اتاق، یا من میرم. خیلی هم خوابم میاد.

بی توحه به حرفم، برای عوض کردن بحث گفت:

_شام نخوردیم.

با غضب پاسخ دادم:

_من گفتم گرسنمه؟

لب و لوچه اش آویزون شد. شالش رو از روی سرش

برداشت و در همون حال گفت:

_ولی من گرسنمه

اصلا اهمیتی نداشت! حوصله هم نداشتم باهاش حرف بزنم.

از جام بلند شدم و همونطور که به طرف اتاق قدم بر

میداشتم گفتم:

_مشکل خودته

DONYAIEAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_963#

#پارت_۹۶۳

رفتم توی اتاق و بعد از عوض کردن لباس هام، روی تخت

دراز کشیدم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم که لامپ رو روشن کرد. با
 اخم چشم هام رو باز کردم و گفتم:

_چیکار میکنی؟ میخوام بخوابم
 سرشو تکون داد. به طرفم قدم برداشت:

_قرصاتو نمیخوری؟

عجب بدبختی گیر افتاده بودم! واقعا حوصله نداشتم بخوام
 براش توضیح بدم. پتو رو کشیدم روی سرم و سکوت
 کردم.

تخت بالا و پایین شد.

با عصبانیت بلند شدم و توی جام نشستم و در همون حال،
 با غیظ گفتم:

_برو بیرون

چشم هاش رو درشت کرد و در حالی که سعی داشت
 آروم کنه و مانع عصبانیتم بشه گفت:

_باشه بابا چه خبرته؟ منم میخوام بخوابم.

به بیرون اشاره کردم:

_اول لامپو خاموش کن. بعدم برو رو کاناپه دراز بکش.

DONYA I E M A M N O E

اخمی کرد:

_واقعا دلت میاد من رو کاناپه بخوابم؟

دستم رو توی مو هام فرو کردم و کلافه پاسخ دادم:

_نمیخواهی، میتونی همین الان میتونی برگردی خونتون.

اینجوری منم راحت ترم.

از جاش بلند شد:

_خونه ی من اینجاست

هر چی میکشیدم از دست بهنام بود. اون نقره رو آورد
اینجا. وگرنه نقره از کجا میخواست بفهمه من برگشتم
ایران که این همه بدبختی پیش بیاد.
از اتاق بیرون رفت و لامپ رو روشن گذاشت.
با صدایی بلند گفتم:

_دستت فلجه؟

از جام بلند شدم و رفتم لامپ رو خاموش کردم. سرم رو
بیرون کشیدم که ببینم رفته یا نه.
پوف اونقدر پررو بود که با این حرفا، راه نمی اومد.
روی کاناپه دراز کشیده بود.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_964#

#پارت_ ۹۶۴



لامپ های پذیرایی رو هم خاموش کردم و بدون هیچ

حرفی برگشتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم.
با اینکه خسته بودم، اما خواب از سرم پریده بود. گرسنه

هم بودم اما چندان اهمیتی نداشت.

عذاب وجدان داشتم؛ همین کلافم کرده بود!

توی جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم. دلم

میخواست تا میتونم نعره بکشم و هر چیزی که جلوی

دستمه رو بزنم و بشکونم!

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. برعکس من، اون خیلی زود خوابش برده بود.

بالای سرش ایستادم و بهش خیره شدم. از فرط سرما توی خودش جمع شده بود. پوفی کشیدم و کلافه دستم رو زیر شونه اش و پاهاش انداختم و بلندش کردم و به اتاق رفتم.

روی تخت گذاشتمش. تکونی خورد و سرش رو بالا آورد. با خوابالودگی گفت:
_چی شده؟

پتو رو روش انداختم و در همون حال پاسخ دادم:

_هیچی
همین آرومش کرد و دوباره سرش رو روی بالش گذاشت و خوابید.

بالشت خودم رو برداشتم و رفتم توی پذیرایی. شاید دلم براش سوخته بود اما دلیل نمی شد خوابیدن کنارش رو تحمل کنم!

بالشتم رو روی کاناپه انداختم و دراز کشیدم.
حاصله نداشتم پا شم پتو بیارم.

حالا خیالم راحت شده بود. کمی گذشت که پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

نصفه شب، از فرط گرسنگی بیدار شدم. عجب بدبختی گیر افتاده بودم. توی جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_965#

#پارت_ ۹۶۵

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.

در یخچال رو باز کردم و بی هدف به توش خیره شدم.

حوصله ی درست کردن چیزی نداشتم. با شنیدن صدای

نقره از پشت سرم، سریع به عقب برگشتم.

صورتش خوابالود بود و صداش گرفته:

_دنبال چی میگردی؟

اخمی کردم و عقب کشیدم:

_تو مگه خواب نبودی؟

دستش رو به چشم هاش کشید و بعد کش و قوسی به تنش

داد و گفت:

_الان بیدار شدم.

سرم رو تکیه دادم. به داخل یخچال نگاه کردم و گفتم:

_گرسنمه

کنارم زد و متفکر، دستش رو زیر چونه اش زد و گفت:

_تو که هیچی نداری؛ سه ساعته به چی نگاه میکنی؟

شونه هام رو بالا انداختم و صندلی رو عقب کشیدم و

نشستم.

اوم کش داری گفت و ادامه داد:

_نون پنیر میخوری؟



DONYA I E M A M N O E

نفسی عمیق کشیدم:

_ نمی دونم هر کوفتی هست بیار کوفت کنیم.

خنده ای کرد و پنیر و بسته ی نون رو بیرون آورد و روی میز گذاشت. لامپ آشپزخونه رو روشن کرد و در همون حال گفت:

_ تو منو بردی تو اتاق؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

_ نه خودت پرواز کردی رفتی رو تخت.

تک خنده ای کرد.

مکثی کرد و ادامه دادم:

_ میشه بپرسم برای چی خودت نمودی؟

پاسخی ندادم و که صندلی کنارم رو عقب کشید و نشست.

سرش رو به طرفم متمایل کرد که خودمو عقب کشیدم.

چشماشو درشت کرد:

_ چته بابا. خشک مقدس شدی. حالا خوبه زنتم.



Romanedaghh@

DONYAIEAMNOE

" انتقام از هوس تو "

part_966#

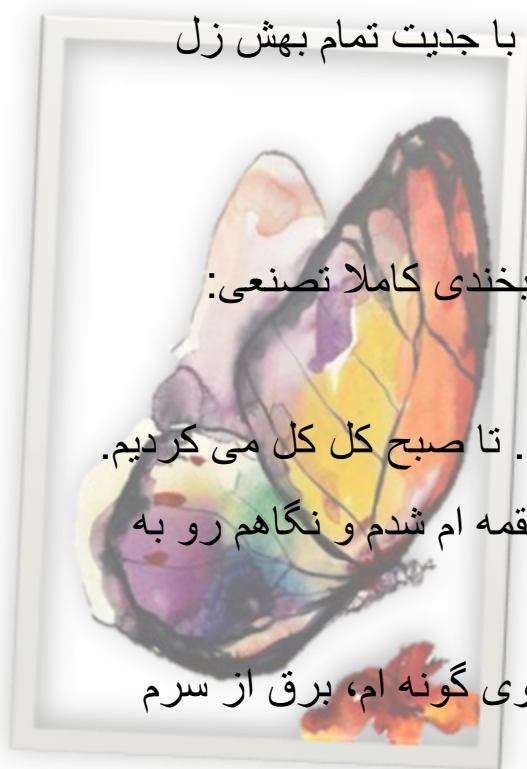
#پارت_ ۹۶۶

پوفی کلافه کشیدم. در بسته ی نون هارو باز کردم و در

همون حال، پاسخ دادم:

_ حوصله نمک ریختن هاتو ندارم نقره. تمومش کن.

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.
 کمی پنیر روی تکه ای نون مالیدم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.
 واسه ی خودش لقمه گرفت و به آرومی گفت:
 _اگر سر شب لج نمی کردی. زنگ می زدیم غذا سفارش می دادیم.



سرم رو به طرفش چرخوندم و با جدیت تمام بهش زل زدم:
 _من لج نکردم.
 لبخندی به پهنای صورت زد. لبخندی کاملاً تصنعی:
 _کردی. خودتم خوب میدونی.
 اگر می خواستم جوابش رو بدم. تا صبح کل کل می کردیم.
 بی توجه بهش مشغول جویدن لقمه ام شدم و نگاهم رو به رو به روم دوختم.
 لحظه ای با نشستن لب هاش روی گونه ام، برق از سرم پرید.

سریع به طرفش برگشتم و بهش زل زدم.
 در بهت و تعجب تمام، آب دهنم رو فرو دادم و لب زدم:
 _چیکار میکنی..

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و خودش به بیشتر بهم نزدیک کرد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و به آرومی زمزمه کرد:
 _دلم خیلی برات تنگ شده بود.

قلبم به تپش افتاده بود! بیش از حد و اندازه.

احساس می کردم صدای بوم بوم هاش توی سرمه.

مچ دست هاش رو توی دستام گرفتم و در همون حال که

خودم رو عقب می کشیدم، به سختی گفتم:

_کافیه..

اما توجهی نکرد. با نشستن لب هاش روی لبام، انگار هر

چقدر جون توی بدنم بود یک جا از بین رفت.

دست هام آرام شل شد و مچ دست هاش رو رها کردم.

انگار قدرت انجام هرگونه عکس العملی رو ازم گرفته بود.

اون می بوسید و من همچنان غرق در بهت و تعجب بودم.

دست هاش رو توی موهام فرو کرد و بعد از چند لحظه،

سرش رو عقب کشید.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_967#

#پارت_۹۶۷

پلک هاش رو که باز کرد، خیره شدم تو چشماش.
بی هیچ حرف و حرکتی.

به نفس نفس افتاده بودم!

سرم رو پایین انداختم. به آرامی گفتم:

_ببخشید

حرفی نزد. داشتم کاری که کرده بود رو تجزیه و تحلیل

می کردم.



بعد از چند لحظه، سرم رو به آرومی بالا آوردم. صورتش
خیس از اشک بود. به سختی نالید:

_من..

نذاشتم حرفش تموم بشه. دستم رو پشت سرش گذاشتم و به
طرفش خودم کشیدم و لب هام رو روی لباش گذاشتم.
چند ثانیه اول بهت زده بود اما وقتی به خودش اومد،
شروع به همراهیم کرد.

نمی دونستم چرا دارم این کارو میکنم و هدفم چیه!
فقط احساس تشنگی زیادی می کردم.

تشنه ی لبایی بودم که این همه وقت از خودم دریغ کرده
بودم.

از جام بلند شدم و اون رو هم همزمان با خودم بلند کردم.
چسبوندمش به دیوار و لب هاش رو رها کردم و به طرف
لاله ی گوشش رفتم.

میکی بهش زدم که آهی غلیظ کشید و دست هاش رو توی
موهام فرو کرد.

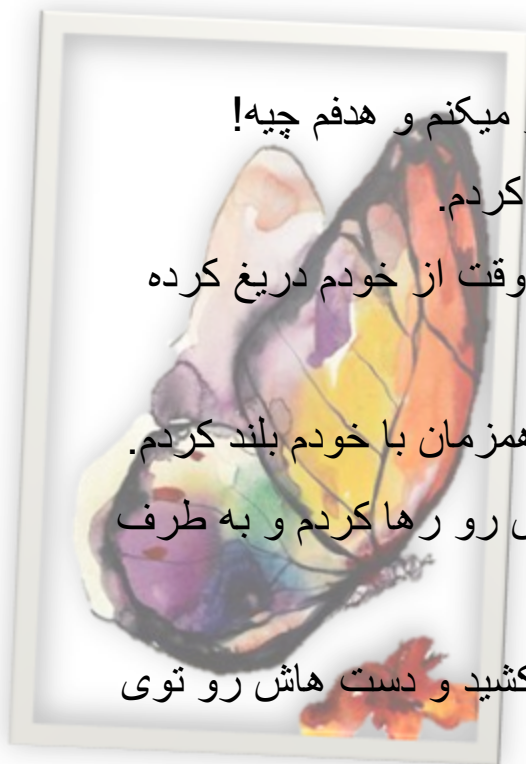
بوسه های آروم روی گردنش نشوندم و بعد، با ولع و شاید
وحشیانه میک محکمی بهش زدم.

زیر لب به سختی اسمم رو صدا زد اما توجهی نکردم.

خودمم نمی دونستم قراره تا کجا پیش برم.

گوشه ی تیشترتم رو گرفت و بالا کشید. سعی داشت از تنم
درش بیاره.

یعنی اون اینو می خواست؟



باید چه عکس العملی نشون می دادم؟

عقب می کشیدم؟ یا ادامه می دادم و همراهیش میکردم؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_968#

#پارت_ ۹۶۸

مغزم میگفت برگرد و از خونه بیرون بزن. پیشش نمون و تنه‌اش بزار.

اما قلبم یه چیز دیگه می گفت. می گفت بمون و با کسی باش که این همه وقت در حسرتش سوختی و ساختی. و در نهایت قلبم بر مغزم پیروز شد.

عقب رفتم و دستش رو کشیدم دنبال خودم و بردمش توی اتاق. هاش دادم طرف تخت و تیشترتم رو در آوردم و روش خیمه زدم.

توی چشم هاش برق اشک بود.

بوسه ای روی لباش نشوندم و لباسش رو از تنش در آوردم.

DONYAIE MAMNOE

باید با خودم روراست می بودم. دلم براش تنگ شده بود.

خیلی زیاد!

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. دستم رو به طرف بلند سوتینش بردم و آروم از روی شونه اش پایین انداختم. این صحنه به شدت تحریکم کرده بود.

دست هام رو پشت کمرش بردم و قفلش رو باز کردم.

هرم نفس هاش که با لاله ی گوشم برخورد می کرد، این
حس شهوت و تحریک رو چندین برابر می کرد.

دیگه باید قید همه چیزو می زدم.

این غرور لعنتی و لجبازی بچگانه.

با کی لج می کردم؟ خودم یا نقره؟ چرا خودمو از کسی

محروم می کردم که می دونستم بی حد و اندازه دوشش

دارم و میمیرم براش؟

توی ذهنم به کی فحش میدادم؟ به نقره؟

شلوارش رو از پاش درآوردم. روی تخت درازش کردم و

دست هاش رو بالای سرش بردم و نگه داشتم.

سرم رو توی سینه هاش فرو کردم و بوسه ای روشن

نشوندم.

پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد

به دردی که توی قفسه ی سینه ام می پیچید اهمیتی ندادم.

مهم نقره بود که الان داشتم باهاش عشق بازی می کردم.

خودم رو باهاش تنظیم کردم و در حرکتی ناگهانی، خودم

رو بهش کوبیدم.

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_969#

#پارت_ ۹۶۹

آه بلندی کشید و ناخن هاش رو توی کمرم فرو کرد.

به نفس نفس افتاده بودم. سرم رو توی گردنش فرو کردم.

آه غلیظم توی گلوم خفه شده بود. آهی شاید از لذت و شاید
از درد قلبم!

اسمم رو زمزمه وار کنار گوشم صدا زد.

و بعد دست هاش رو توی موهام فرو کرد.

آب دهنم رو فرو دادم و به آرومی بالا اومدم.

دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم و به صورتش خیره

شدم. نمی دونستم باید چی بگم.

دستش رو به طرف صورتم سوق داد. نگاهی به دستش

کردم؛ اگر مواقع عادی بود، می دونستم که باید دستش رو

ببوسم.

در تصمیمی کاملاً ناگهانی و غیر منتظره، عقب کشیدم.

با چشم های درشت شده توی تخت نشست و گفت:

__چی شد؟

خم شدم و لباس هام رو از روی زمین برداشتم و به سختی

گفتم:

__هیچی..

و از اتاق بیرون رفتم و به طرف حموم قدم برداشتم و

واردش شدم.

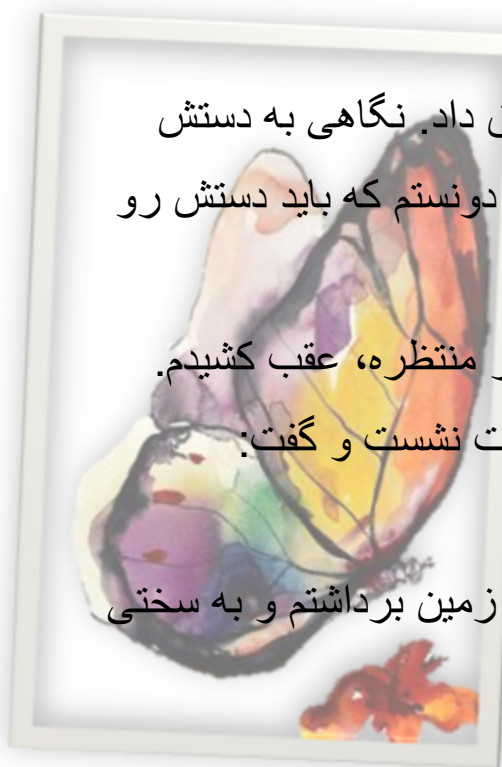
در رو محکم بستم و بعد از پوشیدن لباسام، روی زمین

نشستم. چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای نقره

اومد:

__سام، خوبی؟

پاسخی ندادم و دستم رو توی موهام فرو کردم.



حالم داشت از خودمو این وضعیت پیش اومده به هم
میخورد.

از خودم، بابت کاری که داشتم میکردم متنفر بودم.
باز هم صدای نقره اومد:

_تورو خدا جواب بده مردم از نگرانی. خوبی؟ سام با توام.
گلوام رو صاف کردم، با این حال باز هم صدام گرفته بود.
قلبم تیری کشید و همین باعث شد صورتم از فرط درد جمع
بشه.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به آرومی پاسخ دادم:
_خوبم..

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_970#

#پارت_ ۹۷۰

خوب نبودم، اصلاً. نه روحی نه جسمی. داشتم با خودم می
جنگیدم.

چرا اصلاً شروعش کردم که اینجوری بخوام نیمه کاره
تمومش کنم؟

دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم.

در رو باز کردم و رفتم بیرون.

بدون اینکه به نقره نگاهی بندازم، سرمو پایین انداختم و
گفتم:

_برو لباساتو بپوش.



دست هاش رو حایل بدنش کرد و با صدایی بغض گرفته گفت:

_باشه، ولی... میشه بگی چی..

میون حرفش پریدم و این بار کوبنده تر گفتم:

_برو لباساتو بپوش. همین الان.

حرفی نزد و رفت توی اتاق. بعد از چند دقیقه در حالی که

لبایشو پوشیده بود بیرون اومد و روی مبل نشست.

با صدایی بلند زد زیر گریه.

صدای حق هق هاش فوق العاده اعصابم رو خردتر می کرد.

نمی دونستم چی باید بگم که آرام بشه؛ و باید چیکار کنم

که خودم آرام بشم!

به طرفش قدم برداشتم و جلوی پاش نشستم. نگاهم رو بهش

دوختم که با دست هاش صورتش رو قاب کرده بود.

دقیقا مثل بچه ها!

پوفی کشیدم و لب زدم:

_گریه نکن.

DONYA I E M A M N O E

آب بینیش رو بالا کشید:

_برای چی سام.. چرا این کارو با دوتامون میکنی؟ چرا

اینقدر از آزار دادن من و خودت لذت میبری؟

سرم رو پایین انداختم. چه جوابی باید بهش میدادم؟

میگفتم یهو زد به سرم؟

ای بابا؛ دست سرد و یخ زده اش رو توی دستم گرفتم و

گفتم:

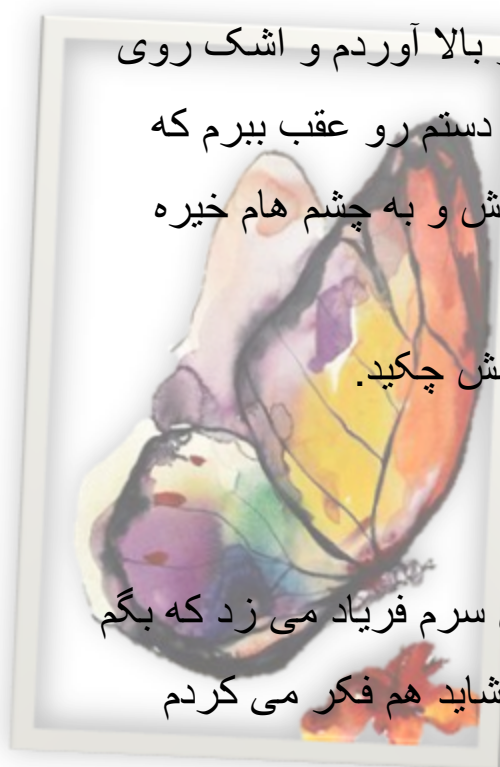
_حرف می زنیم با هم. الان فقط گریه نکن. لطفا.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_971#

#پارت_ ۹۷۱



لبش رو به دندان گزید. دستم رو بالا آوردم و اشک روی صورتش رو پاک کردم. خواستم دستم رو عقب ببرم که مانع شد و میون دست هاش گرفتش و به چشم هام خیره شد.

پلکی زد که قطره اشکی از چشمش چکید.

به آرومی لب زد:

_من دوستت دارم.

سرم رو تکون دادم. صدایی توی سرم فریاد می زد که بگم

من هم دوستت دارم. اما نداشتم؛ شاید هم فکر می کردم

نداشتم.

نفسی عمیق کشیدم و دستم رو به آرومی از دستاش بیرون

آوردم و گفتم:

_تو راه زندگی خودتو انتخاب کردی، منم همینطور. پس

بیا همدیگه رو اذیت نکنیم.

سرم رو پایین انداختم و به سختی ادامه دادم:

_اگرم الان اتفاقی افتاد، اشتباه بود. بهتره که فراموشش

کنی.

سرش رو تند تند به نشونه منفی تکون داد و گفت:

_ نه اشتباه نبود. سام من و تو زن و شوهریم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم.

در همون حال پاسخ دادم:

_ بهتره تمومش کنی. ما دیگه چیزی بینمون نیست نقره. از

من می شنوی به طلاق توافقی راضی شو. اینجوری به نفع

هر دوتامونه

آب دهنش رو فرو داد. صداس از بغض لرزید:

_ پس صلاح آویسا چی؟ اون چه گناهی کرده که قربانی لج

و لجبازی تو باید بشه؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم. پشتم رو بهش کردم و دستم

رو توی موهام فرو کردم.

شاید عصبی بودم؛ از دستم خودم. همین باعث شده بود

لحتم تند و تلخ بشه:

_ من نمی تونم از آویسا نگهداری کنم.

با بغض لب زد:

_ اگر دوتامون با همدیگه باشیم، می تونیم. ببین سام؛ من

دارم غرورمو به خاطر آویسا، به خاطر علاقه ای که

نسبت بهت دارم می شکونم. اما تو حاضر نیستی دست از

لج بازیات برداری.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_972#



#پارت_ ۹۷۲

این حرفش فوق العاده خشمگینم کرده بود. به طرفش برگشتم و ناخواسته، با صدایی که از حد معمول بالاتر رفته بود گفتم:

_ از کدوم لج و لجبازی حرف میزنی؟ چه دلیلی داره که من بخوام با تو لج کنم؟ من فقط حس میکنم ما دوتا کنار همدیگه، نمی تونیم یه زندگی آروم داشته باشیم. یه زندگی دور از بدبختی و مشکلات.
از جاش بلند شد. آب دهنش رو فرو داد و اشک هاش رو پاک کرد:

_ پس تنهایی میتونیم؟

پوزخندی روی لبم نقش بست؛ تلخ!
_ من آره؛ ولی تو که تنها نیستی. با آقا کیاوش، معشوقه ی چندین و چند ساله ات ازدواج میکنی. همونطور که میخواستی

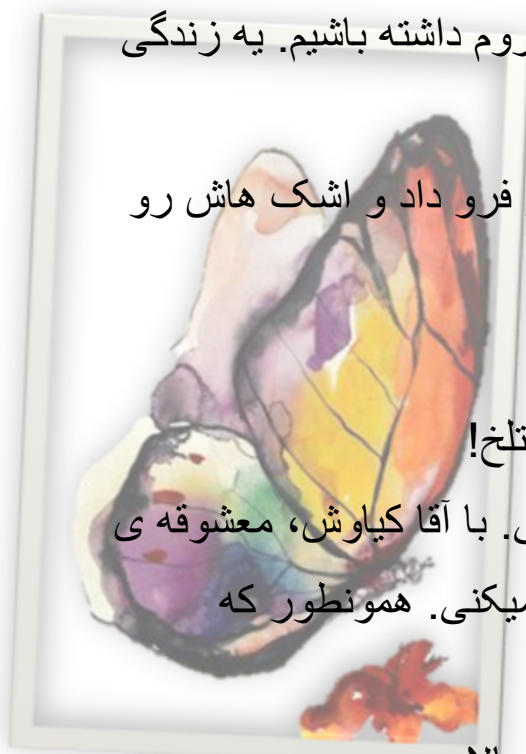
با جیغ بلندی که کشید، ابرو هام بالا پرید:

_ من کیاوشو نمیخوام
بلافاصله تغییر موضع دادم و اخمی غلیظ کردم و تند و تیز گفتم:

_ آروم تر؛ چه خبرته؟

فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد.

دقیقا رو به روم، توی یک سانتی متریم ایستاد و سرش رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد.



با دست هاش، یقه ی تیشترتم رو تو ی مشت هاش گرفت و گفت:

_من تو رو میخوام.

چشم هام رو بستم تا نگاه ملتمس و اشک آلودش رو نبینم. با مشت های بی جونش، ضربه ای به قفسه سینه ام زد و گفت:

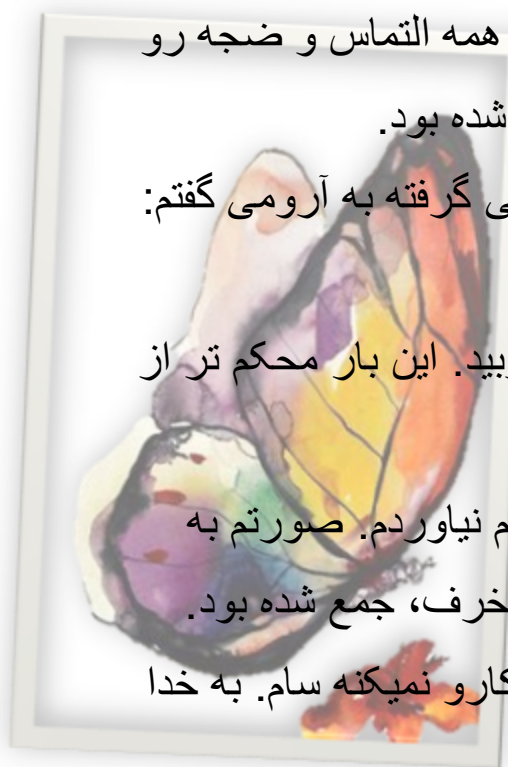
_چرا اینقدر بی رحمی؟ من این همه التماس و ضجه رو جلوی سنگ کرده بودم الان آب شده بود.

آب دهنم رو فرو دادم و با صدایی گرفته به آرومی گفتم: _کافیه نقره

باز هم مشتی به قفسه سینه ام کوبید. این بار محکم تر از قبل.

قلبم تیری کشید اما به روی خودم نیاوردم. صورتم به اندازه ی کافی از این شرایط مزخرف، جمع شده بود.

_هیچ عاشقی برای عشقش این کارو نمیکنه سام. به خدا نمیکنه



Romanedaghh@

DONYAIEAMNOE

" انتقام از هوس تو"

part_973#

#پارت_ ۹۷۳

قدمی به عقب برداشتم.

این فاصله ی کم فوق العاده داشت اعصابم رو خراب میکرد.

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم به درد قلبم بی توجه باشم.
به آرومی لب زدم:

_کسی مجبورت نکرده. خودت میخوای
چند لحظه ای سکوت کرد و بهم خیره شد.
چونه اش از بغض می لرزید.

بعد و از چند لحظه، سرش رو تگون داد و به طرف اتاق
قدم برداشت.

با کلافگی دستم رو توی موهام فرو کردم و نفسم رو پر
شدت بیرون دادم.

بعد از چند دقیقه، بیرون اومد. پالتو و شالشو پوشیده بود.
اخمی میون ابروم نشست و با تعجب گفتم:

_کجا داری میری؟

بی توجه به حرفم به طرف در قدم برداشت و بازش کرد.
خودم رو بهش رسوندم و در رو محکم بستم و غریدم:

_با توام

بدون اینکه نگاهم کنه، نفس نفس زنان، اشکش رو پاک
کرد و گفت:

DONYA I E M A M N O E

_برو اون ور. میخوام برم خونمون

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد. با عصبانیت
گفتم:

_نصفه شبی میخوای بری خونتون؟

کلمه ی آخر رو در کمال تمسخر گفتم.

شونه ام رو گرفت و سعی کرد کنارم بزنه. اما موفق نبود.

در آخر، با صدایی که کمتر از جیغ نداشت گفت:

_مگه همینو نمیخوای؟

دستم رو بالا آوردم و روی دهنش گذاشتم و با حرص گفتم:

_آروم تر

بعد از چند لحظه رهانش کردم و قدمی به عقب برداشتم.

کلافه دستام رو روی صورتم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.

از فرصت استفاده کرد و در رو باز کرد و رفت بیرون.

با عصبانیت، پشت سرش راه افتادم. اونقدر سریع از پله ها

پایین می رفت که نفسم دیگه بالا نمی اومد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_974#

#پارت_ ۹۷۴

سر پا گرد، نفس نفس زنان، در حالی که درد قلبم چندین

برابر شده بود ایستادم و دستم رو به دیوار تکیه دادم.

اونقدر حجم دردم زیاد بود که حس می کردم دست و پاهام

شل و بی جون شده

DONYA I E M A M N O E

آروم لیز خوردم و روی زمین نشستم.

دستم رو بالا آوردم و روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. نفس

هام به شماره افتاده بود.

نقره ی لعنتی؛ ساعت چهار نصفه شب کدوم گوری می

خواست بره؟ سعی کردم از جام بلند بشم که با دیدنش که

از پله ها بالا می اومد، دست از تلاش برداشتم.

با صورت خیس از اشک و ترسیده، لب زد:

_سام حالت خوبه؟

دستش رو سفت گرفتم و به سختی گفتم:

_الان حق نداری جایی بری. فهمیدی؟

سرش رو تند تند تکون داد و کنارم نشست و مضطرب گفت:

_زنگ بزنم اورژانس؟ وای خدا من الان چیکار کنم.

بی توجه، آروم لب زدم:

_کمکم کن بلند شم

سرش رو تکون داد و با دو دستش، دستم رو گرفت و به

بالا کشید. به سختی بلند شدم و ایستادم. چند نفس عمیق

کشیدم. دردم اونقدری زیاد شده بود که حس می کردم دیگه

نمی تونم نفس بکشم!

شونه هام رو گرفت و به آرومی لب زد:

_بیا بریم بیمارستان. حالت خوب نیست

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و به سختی گفتم:

_نه الان خوب میشم. به طرف پله ها قدم برداشتم. پشت

سرم ایستاده بود؛ برگشتم و دستش رو گرفتم و گفتم:

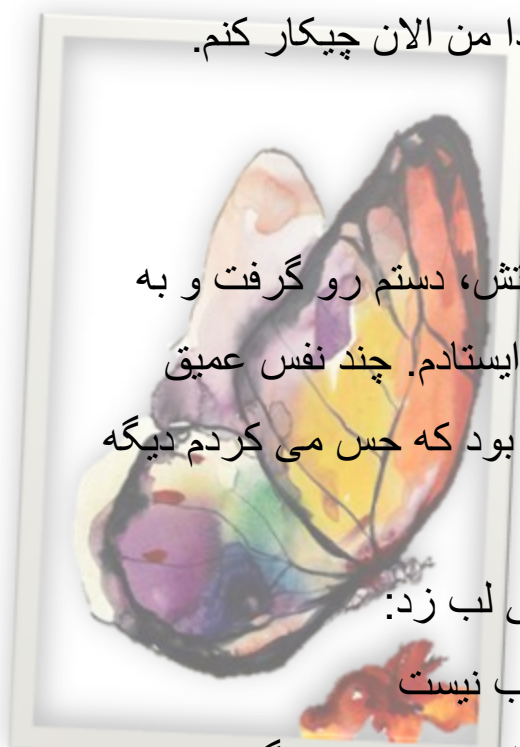
_امشب و میمونی، فردا هر جایی دلت خواست میری.

پله ای بالا رفتم و اون رو هم دنبال خودم کشیدم. با بغض

لب زد:

_باشه

چند پله بالاتر رفتیم. اما حس می کردم بدنم دیگه توان و



کشش سر پا ایستادن رو نداره.

یه دیوار تکیه دادم و به سختی گفتم:

_برو قرصای منو بیار. نمی تونم اینجوری پیام بالا

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_975#

#پارت_ ۹۷۵

سرش رو تند تند تکون داد و ازم جدا شد و رفت بالا. آروم

سر جام لیز هوردم نشستم. چیکار باید می کردم؟

سردرگمی تمام وجودم رو فرا گرفته بود.

احساس می کردم یه چیزی مثل سنگ به گلوم چسبیده؛

ذهنم تحمل تجزیه و تحلیل این همه مشکل، و قلبم توان

هضم کردن این همه احساس رو نداشت.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و پشت سر هم، نفس عمیق

کشیدم. سر انگشتم رو حس نمی کردم. تمام بدنم یخ کرده

بود و عرقی سرد، به تیره ی کمرم نشسته بود.

انگار داشتم کم کم جون می دادم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که نقره با صدایی که کم از جیغ

نداشت، اسمم رو صدا زد.

چشم هام رو به آرومی باز کردم. با وحشت اومد و کنارم

نشست؛ زد زیر گریه و در همون میون، به سختی گفت:

_تو که منو نصفه عمر کردی.

چشم هام کم کم داشت همه جا رو تار می دید؛ اما به

آرومی لب زدم:

_الان همه بیدار میشن.

اشکاش به پهنای صورتش میریخت. دست بی جونم رو بالا

آوردم و بسته ی قرص هام رو ازش گرفتم.

اما حتی توان این رو نداشتم که بازش کنم. گوشیش رو از

توی کیفش بیرون آورد و گفت:

_الان زنگ می زنم اور..

صداش کم کم برام نامفهوم شد و قبل از اینکه متوجه چیز

دیگه ای بشم، همه چیز جلوی چشم هام تیره و تار شد.

"نقره"

پلک هاش که آروم روی هم افتاد، قلبم هری ریخت.

بازوش رو گرفتم و تکونی بهش دادم و با وحشت گفتم:

_سام... سام چشمانتو باز کن.

با گریه، دست سردش رو توی دستم گرفتم و شماره ی

اورژانس رو گرفتم.

Romanedaghh@

DONYAIEAMNOE

" انتقام از هوس تو"

part_976#

#پارت_ ۹۷۶

اونقدر حالم بد بود اصلا نفهمیدم چی شد.

اورژانس کی اومد و کی سوارش شدیم.

چشمه ی اشک هام خشک شده بود. دست سام همچنان توی

دستم بود و به طرف بیمارستان می رفتیم.

من آزارش می دادم؟ آره؟

من بودم که باعث شدم این همه بلا سرش بیاد. چطور می
تونستم به خودم این اجازه رو بدم که پیام و ازش بخوام که
برگرده و با همدیگه زندگی کنیم.

دستش رو سفت تر گرفتم.

بغض به گلوم چنگ زد.

آه کی بود که اینجوری دامن منو و زندگیم رو گرفته بود و
داشت تموم هستیم رو به آتیش می کشید؟

چرا من نمی تونستم یه روز خوش داشته باشم؟
توی دلم فقط از خدا خواش میکردم اتفاقی برای سام
نیوفته.

وقتی رسیدیم بیمارستان، بردنش سی سی یو.

و من، بی کس و تنها تکیه به دیوار سرد بیمارستان زدم و
نشستم.

کاش همه ی این بالاها سر من می اومد و سام اینقدر زجر
نمی کشید

DONYA IEMAMNOE

حتی توان این رو نداشتم که به بهنام زنگ بزنم.

نمی دونم چقدر گذشت بود که با دیدن دکتر، از جام پریدم.
با وحشت و نگرانی به طرفش رفتم و گفتم:

_دکتر... حال شوهرم چطوره؟

لبخندی به آرومی زد و گفت:

_خوبه؛ ولی دخترم، شما نمی دونی نباید حرصش بدی؟

و در پایان حرفش زد زیر خنده.

من مات و مبهوت بهش خیره موندم.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

_من که کاری نکردم.

سری تگون داد و خواست از کنارم رد بشه که مانع شدم:

_کی میتونم ببینمش

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_977#

#پارت_ ۹۷۷

لبخندی زد و به آرومی گفت:

_همین الان

سرم رو تگون دادم و تشکری زیر لب کردم. از کنارم

گذشت و من به طرف سی سی یو قدم برداشتم و بعد از

پوشیدن لباسای مخصوص، رفتم کنار تختش.

دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم.

آب دهنم رو فرو دادم تا بغضم نشکنه زمزمه وار لب زدم:

_منو ببخش سام. خودم می دونم با بودنم چقدر دارم اذیتت

میکنم. ولی به خدا که توان گذشتن ازت رو ندارم. نمی

تونم بیخیال همه چیز بشم و بکشم کنار. من مثل تو نیستم.

پلک هاش تگون خورد. بی توجه، نشستم و این بار دستش

رو بیشتر فشردم. دلم می خواست سرمای دستاش، با

گرمای عشقم از بین بره!



کاش می توانستم ببوسمش، توی این شرایط. منتظر بودم که چشم هاش رو باز کنه و بهم خیره بشه.

نفسی عمیق کشیدم با بغض گفتم:

_سام..

چند ثانیه پس از حرفم، پلک هاش رو آروم از هم باز کرد.

لبخندی محو و غمزده روی لبم نقش بست.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم بلکه این بغض لعنتی

نشکنه!

خواست حرفی بزنه که مانع شدم:

_الان چیزی نگو. فقط نگاهم کن.

نیشخندی در عین بغض زدم و ادامه دادم:

_منم بهت نگاه کنم.

نفسی عمیق کشیدم و چند بار پلک زدم و گفتم:

_چقدر خوبه که سنگینی نگاهتو حس میکنم

انگار دیوونه شده بودم.

داشتم هذیون میگفتم! اما اون حرف گوش کن تر از هر

وقت دیگه ای، بدون حرف بهم خیره شده بود. میشه گفت

حتی پلک هم نمی زد.

سرم رو به طرفش چرخوندم و لب زدم:

_به بهنام نمیگم اینجایی. نگران میشه

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_978#



#پارت_ ۹۷۸

سری تکون داد. چند لحظه ای بینمون سکوت بود که گفتم:

_ کاش آویسا هم الان پیشمون بود. خیلی وقته که سه

تایمون پیش همدیگه نبودیم.

در پاسخ حرفم، نفسی عمیق کشید و چشم هاش رو بست.

کاش معنی این حرکتشو می فهمیدم.

قطره اشکی از چشمم چکید. به آرومی لب زدم:

_ می دونم دوستم نداری؛ ولی ازت خواهش میکنم به خاطر

آویسا یه فرصت بهم بده. میتونی که این کارو بکنی. هوم؟

چشم هاش رو باز کرد. به آرومی شروع به حرف زدن

کرد. با صدایی گرفته:

_ الان نمیخوام در مورد هیچی حرف بزنم نقره.

مکثی کرد و ادامه داد:

_ ساعت چنده؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

_ نمی دونم. فکر میکنم هفت، شایدم شیش

مکثی کرد و در پاسخ، نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_ حالا دیگه میتونی بری خونتون

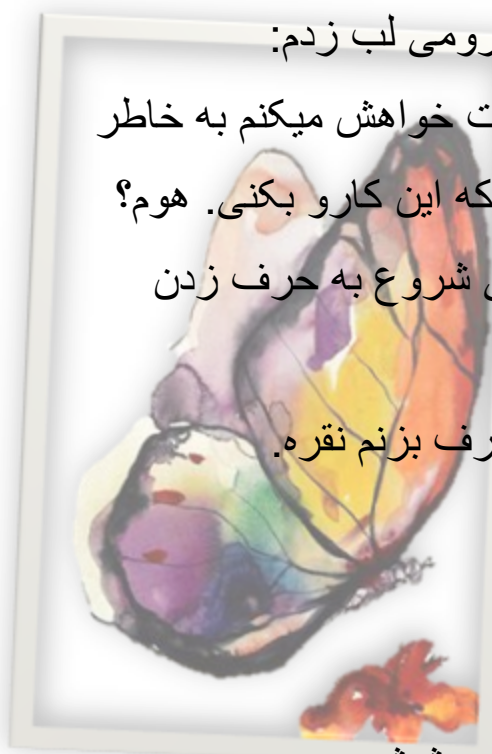
با این حرفش غیر مستقیم بهم گفت که برم گم شم!

گفت که دیگه نمی خواد منو ببینه.

شاید چند ساعتی تنهانش می داشتم، اما ولش نمی کردم.

از جام بلند شدم و در تصمیمی ناگهانی، جلو رفتم و بوسه

ای روی گونه اش نشوندم.



عقب که رفتم، نگاهش رو بهم دوخت. بدون هیچ حرفی.
لبخندی پر از بغض زدم و به طرف در قدم برداشتم. لباس
هام رو عوض کردم و با قدم های سست، از بیمارستان
بیرون رفتم.

این چه زندگی بود که من داشتم؟
مطمئنا الان می رفتم خونه، بابا شاکی می شد.

اما مهم نبود؛ می رفتم آویسا رو بر می داشتم و می رفتم
خونه ام.

خونه ی مشترکم با سام، با شوهرم!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_979#

#پارت_ ۹۷۹

جلوی بیمارستان سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو گفتم.
نگاه خیره ام رو به خیابونای خلوت دوختم. ذهنم اما پیش
سام بود؛ به هیچ چیز دیگه ای نمی تونستم فکر کنم.

شاید با حضور آویسا، یکم از این لجبازیش کم میشد
وقتی به خونه رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

نمی دونستم حالا چطور باید اول صبحی زنگ خونه رو
بزنم!

پوفی کشیدم و وارد ساختمون شدم. جلوی در خونه، با
استرس دستم رو بالا آوردم و روی زنگ گذاشتم و فشار
دادم.



بعید می دونستم بیدار بشن، اما در کمال تعجب، مامان
همون لحظه در رو باز کرد.

با چشم های درشت شده از فرط تعجب بهم نگاه کرد و
گفت:

_نقره، اول صبحی اینجا چیکار میکنی؟ مگه تو پیش سام
نبودی؟

آب دهنم رو فرو دادم. صدام از بغض توی گلوم می
لرزید.

به آرومی لب زدم:

_سام حالش بد شد. بردمش بیمارستان. اومدم آویسا رو
ببینم.

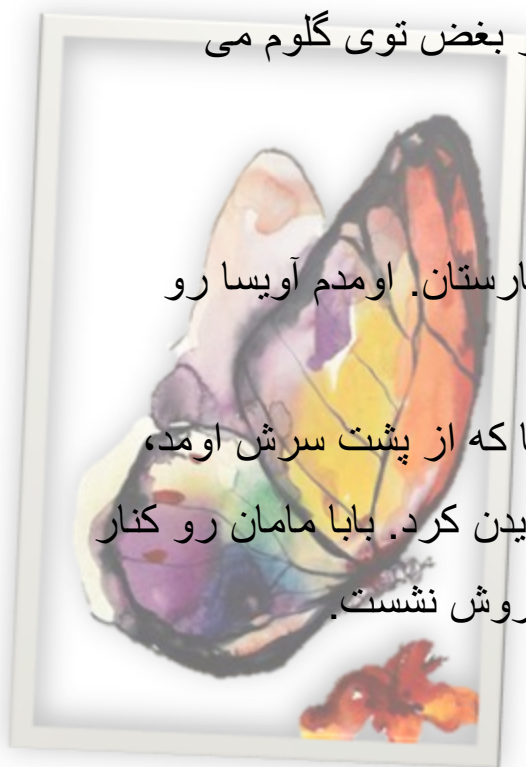
مامان بهت زده بود؛ صدای بابا که از پشت سرش اومد،
تمام بدنم مثل بيد شروع به لرزیدن کرد. بابا مامان رو کنار
زد؛ با دیدنم، اخمی میون دو ابروش نشست.
با لحنی تند گفت:

_اینجا چیکار میکنی؟

مامان بلافاصله موضع گرفت و با اخم اسم بابا رو صدا
زد. بعد دستم رو گرفت و داخل کشید و بدون هیچ حرفی،
من رو به طرف اتاق برد. در رو که بست، با صدایی آروم
گفت:

_به رفتار بابات توجهی نکن، اون اعصابش خرده.

سرم رو تکون دادم. به طرف تخت قدم برداشتم و دستم رو
روی صورت آویسا که خواب بود کشیدم. مامان بلافاصله



گفت:

_الان بیدارش میکنی. تازه خوابش برده

سرم رو به طرفش چرخوندم و بغض کرده گفتم:

_ببخشید مامان. همه ی مشکلات من و زندگیم افتاده روی

دوش شما

به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست. دستم رو توی دستش

گرفت و گفت:

_منظورت از مشکل چیه؟ آویسا نوه ی منه. هر کاری

براش انجام میدم از سر عشقه.

سرم رو تکون دادم و قطره اشکی که از چشم روی گونه

ام چکیده بود رو پاک کردم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_980#

#پارت_ ۹۸۰

چند لحظه ای بینمون سکوت بود و هر دو به آویسا خیره

شده بودیم.

DONYA IEMAMNOE

مامان، تکونی بهم داد که به طرفش برگشتم. با نگرانی

گفت:

_سام چی شده؟ برای چی بیمارستانه؟

از مامان چیز پنهونی نداشتم.

باید براش تعریف می کردم، اما خب نه با جزئیات!

نفسی عمیق کشیدم و آب بینیم رو بالا دادم و لب زدم:

_هیچی همه چیز خوب بود. یکم بد خلقی می کردا اما،
 خب من چیزی نمیگفتم. یهو دعوا مون شد من از خونه
 اومدم بیرون؛ سام افتاد دنبالم قلبش..
 بغض اجازه نداد ادامه ی حرفم رو بزنم.
 سرم رو پایین انداختم. مامان با مهربونی دستم رو فشرد.
 بغض کرده با صدایی لرزون گفتم:

_همه ی اینا تقصیر منه مامان
 اخمی کرد:

_این حرفو زن نقره چرا فقط تو خودتو توی همه چیز
 مقصر میدونی؟ چرا اون یک درصد تقصیرا رو گردن
 نمیگیره؟

شاید حق با مامان بود.

اما من خودم رو مسبب حال سام می دونستم. و نمی تونستم
 این حس عذاب وجدان لعنتی رو از خودم دور کنم.
 نفسی عمیق کشیدم:

_میدونی مامان، اگر اون شب اتفاقی افتاد، سام مست بود.

نمی فهمید داره چیکار میکنه. اما من، عقل و هوشم سر
 جاش بود و اون تصمیمو گرفتم.

چشم غره ای بهم رفت:

_تو عقل هوشت سر جاش بود؟ نه خیر. تو اصلا عقل و
 هوشی نداشتی. همشو آقا کیاوش به باد داده بود عزیزه من.
 با اومدن اسم کیاوش، چشم هام درشت شد.
 هیجان زده گفت:



_وای اصلا سراغی از من نگرفت؟

سری تکون داد:

_دیوونمون کرد. زنگ پشت زنگ. شبم اومد اینجا. دیگه

بابات عصبانی شد کلی بهش توپید

لبخندی روی لبم نقش بست.

این خوب بود! حداقل خیالم راحت شد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_981#

#پارت_ ۹۸۱

تا چند دقیقه حرفی نزدیم. مامان سکوت رو شکست و گفت:

_حالا میخوای چیکار کنی؟

بهش نگاه کردم؛ خودمو زدم به خریط و اروم پاسخ دادم:

_چیو؟

اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت:

_خودت و سامو میگم. حواست کجاست تو؟

سرم رو تکونی دادم و زیر لب آهانی گفتم.

مکثی چند ثانیه ای کردم:

_نمیدونم. فعلا که میخوام همه تلاشمو برای درست کردن

زندگیم بکنم. تا ببینم چی میشه؛ ببینم سام از خر شیطان

میاد پایین یا نه.

مامان خیره نگاهم کرد، نمی تونستم حسی که داره رو از



نگاهش بخونم.

یه چیزی بود مثل سرزنش، مثل ترحم و شاید نگرانی.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و سرم رو به دستم تکیه دادم.
به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و آروم لب زدم:
_اینجوری نگاهم نکن مامان. من چاره ی دیگه ای ندارم.
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

_داری، ولی نمیخوای بهشون فکر کنی

حق با مامان بود. اما لازم می دونستم اون رو هم قانع کنم.
لبخندی محو و غمگین زدم و گفتم:

_چی فکر کردی مامان؟ کی میاد با یه زن مطلقه که یه
بچه هم داره ازدواج کنه؟ همین کیاش دو روز بگذره با
آویسا بدخلقی میکنه. به مردا اطمینانی نیست. اما سام، هر
چقدرم که با من بد باشه، به دختر خودش ظلم نمیکنه.
سرش رو تکون داد و گفت:

_آره. راست میگی..

از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و ادامه داد:

_پاشو بریم صبحانه بخوریم. رنگ به رو نداری. شام

DONYA IEMAMNOE

چیزی خوردی؟

به به! چه شامی! اگر دو سه لقمه نون و پنیر شام محسوب
می شد البته.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. مامان به طرف در
قدم برداشت و در همون حال گفت:

_پاشو

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_982#

#پارت_ ۹۸۲

سرم رو تکون دادم و بلند شدم. نیم نگاهی با عشق به آویسا
انداختم بوسه ای آروم روی لب نرمش نشوندم و بیرون
رفتم.

آویسا رو توی بغلم جا به جا کردم و با اخم رو به پرستار
گفتم:

_یعنی چی که مرخصش کردن؟ مگه این بیمارستان در و
پیکر نداره؟ من میخوام دکترش رو ببینم
پرستار اخمی کرد:

_خانم محترم، ایشون با مسئولیت خودشون مرخص شدن؛
شما اگر حرفی داری برو با خودشون بزن.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و بدون هیچ حرف دیگه ای

از بیمارستان بیرون زدم.

من ساعت نه بیمارستان بودم ولی سام رفته بود. نگران و

ترسیده بودم؛ اگر بازم فکر غیب شدن به سرش می زد من

چه غلطی می کردم؟

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو گفتم.

آویسا بی قراری می کرد و مدام نق می زد. همین باعث

می شد که کلافگیم دو چندان بشه!

وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و به طرف ساختمون دویدم.

آسانسور رو زدم. همونطور که منتظر بودم بیاد پایین، صدای نگهبان ساختمون رو شنیدم و به طرفش برگشتم. به طرفم قدم برداشت و گفت:

_سلام خانم. حالتون خوبه؟

لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم و سرم رو پایین انداختم:

_ممنونم. شما خوبین؟

در چند قدمیم ایستاد و گفت:

_شکر. صبح آقای امیری رو دیدم.

چشم هام درشت شد. میون حرفش پریدم و سریع گفتم:

_سام بالائه؟

با تعجب سرش رو تکون داد:

_من ندیدم از ساختمون بیاد بیرون. پس حتما بالاس

لبخندی روی لبم نقش بست.

_خیلی ممنون



Romanedaghh@

DONYA IEMAMNOE

" انتقام از هوس تو"

part_983#

#پارت_۹۸۳

آسانسور که اومد سوار شدم. نگاهی به خودم توی آینه

کردم. رنگ روسریم رو با لباس آویسا ست کرده بودم؛ هر

دو یاسی بود.

بوسه ای روی لپش نشوندم و پر عشق گفتم:

_ دختر مامان چه یاسی بهش میاد

آسانسور که ایستاد بیرون اومدم و زنگ واحد رو زدم.

بعد از تقریباً دو الی سه دقیقه، سام در رو باز کرد.

با دیدنم، ابروهاشو بالا انداخت:

_ اینجا چیکار میکنی؟

آویسا رو به طرفش چرخوندم و با لحنی بچگونه گفتم:

_ اومدم بابارو ببینم.

نگاهش رو ازم گرفت و به آویسا دوخت. بعد از مکثی

کوتاه، لبخندی محو روی لبش نقش بست.

آویسا رو از گرفت و بغل کرد و بوسه ای روی گونه اش

نشوند.

داخل که رفت، من هم پشت سرش وارد شدم.

به طرف مبل رفت و نشست.

خیره به آویسا شده بود. لبخندی زدم و همونطور که به

طرفش قدم بر میداشتم گفتم:

_ دلت براش تنگ شده بود؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:

_ چقدر بزرگ شده

روی مبل نشستم و خنده ای کردم:

_ وا.. مگه همش چند وقته ندیدیش؟

پاسخی نداد و دستای کوچیک آویسا رو توی دستاش گرفت

و بوسه ای روشون نشوند.



DONYA IEMAMNOE

زبونی روی لب هام کشیدم و به آرومی گفتم:
_بهتری؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد.
اما حرفی نزد؛ انگار باید به زور مجبورش می کردم!
گلووم رو صاف کردم و ادامه دادم:

_برای چی بیمارستان نمودی؟ اینجوری خطرناکه
نفسی عمیق کشید:

_فضای بیمارستان اعصابمو خرد میکنه. حوصله صدای
پیچ کردن دکترارو بوق دستگاها رو ندارم.
سرم رو پایین انداختم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_984#

#پارت_ ۹۸۴

روسریم رو از سرم در آوردم و گفتم:

_باشه ولی خب...

میون حرفم پرید. نگاه خیره اش رو بهم دوخت و با حدیث
گفت:

_من صلاح خودمو بهتر میدونم.

با این حرف مهر سکوت رو به لب هام زد.

چند دقیقه ای مشغول بوسیدن و بازی کردن با آویسا بود و

من در تمام مدت، خیره بهش نگاه می کردم.

سرش رو بالا آورد و شمرده شمرده گفت:



_ کی بریم برای طلاق؟

با شنیدن این حرف، احساس کردم قلبم هری ریخت پایین.
انگار تمام وجودم به یک باره خالی شد.
در کسری از ثانیه چشمام لبریز از اشک شد؛ بغض گرفته
گفتم:

_ سام به خاطر آویسا..

خیره به آویسا، اخمی میون دو ابروش نشوند و پاسخ داد:
_ تو که دوست نداری دخترت لحظه به لحظه ی بزرگ
شدنش رو شاهد دعواهامون باشه؟ دوست داری؟
آب دهنم رو فرو دادم تا این بغض لفنتی مانع حرف زدنم
نشه:

_ نه، ولی دلم نمیخواه یه کمبود بزرگ توی زندگیش
احساس کنه.
حرفی نزد.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و ادامه دادم:

_ من بعد از تو قرار نیست با کسی ازدواج کنم. خودم و
خودم. پس مطمئن باش آویسا در نبود تو خیلی اذیت میشه
با کلافگی به طرفم برگشت:

_ نقره نقره نقره، کافیه دیگه. چرا اینقدر هندیش کردی؟ بیا
تظاهر نکنیم به چیزی که نیستیم، باشه؟
ابروهام بالا پرید:

_ تظاهر به چی؟ تو فکر میکنی علاقه ی من به تو
تظاهره؟



پاسخی نداد.

اعصابم به شدت خرد شده بود. بلند شدم و آویسا رو ازش گرفتم، با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

_به جای بازی کردن با آویسا، جواب منو بده

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_985#

#پارت_ ۹۸۵

نفسی عمیق کشید و گفت:

_اذیت میکنی نقره. من حالم خوب نیست. تورو خدا بیخیال من شو

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_بیخیال نمیشم. تو خوب نیستی، من خوب نیستم. بیا با

همدیگه درستش کنیم.

حرفی نزد. آویسا رو توی بغلم جا به جا کردم و ادامه دادم:

_ببین، بیا کاری بکنیم. یه چند وقت امتحانی پیش همدیگه

باشیم. اگر دیدیم دعوایمون زیاده و با هم نمیسازیم، خب

جدا میشیم. نظرت چیه؟

تکیه اشو به مبل داد و پلک هاشو بست:

_من حال ندارم

تکونش دادم که چشماشو باز کرد و سرش رو به طرفم

چرخوند و گفت:

_چیکار میکنی؟ من خیلی خوابم میادا



سرمو تکنون دادم:

_باشه میخوابی. قبلش جواب منو بده.

آویسا رو ازم گرفت و بلند شد. نگاهی به من کرد و بعد رو به آویسا گفت:

_مامانت خیلی گیره ها.

لبخندی به آرومی روی لبم نقش بست.

بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم.

من هم رو به آویسا گفتم:

_بابات عین بچه ها لج میکنه

و در تصمیمی ناگهانی روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسه

ای روی گونه ی سام نشوندم.

سام اخمی محو میون دو ابروش نشست.

رو به آویسا گفت:

_مامانت کارای خاک بر سری میکنه.

و بعد رو به من ادامه داد:

_جلوی بچه خجالت بکش.

خنده ای کردم. اونقدری جدی حرف می زد که یک لحظه

DONYA IEMAMNOE

شوکه شدم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_986#

#پارت_ ۹۸۶

به طرف اتاق قدم برداشتم. هنوز چندتا لباس اینجا داشتم.

عوضشون کردم و بیرون اومدم. حس آزادی و راحتی می کردم؛ انگار بعد از یه سفر طولانی به خونه برگشته بودم. اما یه حس دلشوره و نگرانی داشتم. چیزی که مثل مته به جونم افتاده بود. آب دهنم رو فرو دادم و به سختی، رو به سام گفتم:

_سام، یه وقت مثل دفعه ی قبل نقش بازی نکنیا.

ابروهاش بالا پرید و با تعجب گفت:

_چه نقشی

موهام رو پشت گوشم زدم و به آرومی لب زدم:

_همین که میخوای فرصت بدی به دوتامون. آخه اون دفعه

هم همینجوری...

میون حرفم پرید:

_این بستگی به تو داره، میتونی اعتماد کنی، میتونیم نکنی.

من هیچ چیزی رو تضمین نمیکنم

استرس بیشتری رو بهم وارد کرد!

قلبم تند تند شروع به تپش کرد. با این حال محکم و قاطعانه گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_مطمئنم که دیگه اون کارو باهام نمیکنی.

حرفی نزد. به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:

_ناهار چی درست کنم؟

پاسخ داد:

_فکر نکنم چیزی تو یخچال باشه، الکی زحمت نکش

لب و لوچه ام آویزون شد:

_خب پس چیکار کنیم؟

شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_از بیرون غذا سفارش میدیم. دنیا به آخر نرسیده که

لبخندی زدم؛ چه بهتر!

می تونستم وقت بیشتری رو کنارش بگذرونم به جای اینکه

توی آشپزخونه باشم.

بیرون رفتم و روی کاناپه به پهلو دراز کشیدم و بهش خیره

شدم.

چند لحظه بعد که متوجه سنگینی نگاهم شد گفت:

_هوم؟

نفسی عمیق کشیدم:

_آویسا خیلی شبیه توئه

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_987#

#پارت_ ۹۸۷

حرفی نزد.

DONYA IEMAMNOE

چند لحظه ای به آویسا خیره شد و بعد لبخندی روی لبش

نقش بست.

نفسی عمیق کشیدم و چشمام رو بستم.

صدای بلندش اومد:

_میخوای خوابی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه. همینجوری چشمامو بستم فقط

از جاش بلند شد:

_میگم اگر میخوای بخوابی، با هم بخوابیم

چشمام درشت شد. با خنده به آویسا نگاه کردم و گفتم:

_آویسا رو چیکار کنیم اونوقت؟ اون مثل ما بی موقع

خوابش نمیاد

شونه هاشو بی تفاوت بالا انداخت:

_مجبوره بخوابه

از این همه بی منطقیش خنده ام گرفت. توی جام نشستم و گفتم:

_بدش من ببینم میتونم خوابونمش.

عقب کشید:

_نمیدم

با تعجب گفتم:

_وا.. مگه نمیگی بخوابیم؟ خب قبلش باید آویسا رو

بخوابونم

چپ چپ نگاهم کرد، و من همچنان بهت زده و متعجب

DONYA IEMAMNOE

بودم.

با جدیت گفت:

_یه جوری رفتار میکنی انگار من بچه داری بلد نیستم

نفسی عمیق کشید و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

_بیشتر از تو بلد نباشم، کمتر از تو هم بلد نیستم نقره خانم.

و به طرف اتاق رفت. نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.

بعد از چند دقیقه، از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.
 توی چهارچوب در ایستادم و بهش خیره شدم.
 مشغول خوابوندن آویسا بود.
 نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و گفتم:
 _اگه بدونی من چه زجری کشیدم.. این اتاق برام شده بود
 آینه ی دق



بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
 _منم روزای خوبی نداشتم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_988#

#پارت_ ۹۸۸

لب هام رو تر کردم. دست به سینه به دیوار تکیه دادم و
 گفتم:

_ولی تو اونجا بهت خیلی خوش میگذشت. اینطور نیست؟
 پوزخندی زد:

_آره شاید. به لطف تو
 در یک آن به غلط کردن افتادم، کاش سر بحث رو باز نمی
 کردم.

گذشته ی ما آتیش زیر خاکستر بود. با هر حرفمون گر می
 گرفت.

سرم رو پایین انداختم و خواستم بحث رو عوض کنم که
 گفت:

_ نمی دونستم اتهام آدم ربایی هم میزنی

آب دهنم رو به سختی فرو دادم:

_ من نمی خواستم شکایت کنم سام.. بهنام مجبورم کرد.

گفت اینجوری میتونیم راحت تر پیداش...

میون حرفم پرید:

_ میدونم. من که حرفی نزدم. ولی میتونستی یه جور دیگه

منو پیدا کنی

با صدایی آروم تر ادامه داد:

_ هر چیزی به غیر از آدم ربایی

پوزخند زد. اونقدر تلخ که احساس کردم قلبم یک بار دیگه

شکست!

_ کارم به داروی اعصاب نکشیده بود، که خداروشکر

کشید.

آب دهنم رو فرو دادم:

_ من نمی دونستم اینطوری میشه. باور کن.

سرش رو تگون داد:

_ مهم نیست؛ من زود فراموش میکنم.

سرش رو به طرفم چرخوند:

_ توهم همین طور.

من شاید، ولی اون نه. بعد از این همه وقت تازه اشتباه من

رو فراموش کرده بود.

تازه من رو پذیرفته بود.

سر جام لیز خوردم و نشستم. میخواستم بحث رو عوض



کنم. لبخندی زدم و گفتم:

_اونجا با کسی آشنا نشدی؟

با تته پته ادامه دادم:

_منظورم دختره...

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_989#

#پارت_ ۹۸۹

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد و در ادامه گفت:

_اون آشنایی که تو فکر میکنی نه، ولی دوست داشتم اونجا

می دونستم پرروئیه محضه، اما پرسیدم:

_خب.. چطور آشنا شدین؟

نیشخندی زد و سرش رو پایین انداخت

آب دهنم رو فرو دادم و طلبکار گفتم:

_برای چی میخندی؟

بی توجه، همونطور که توی صداش ته مایه های خنده موج

می زد پاسخ داد:

DONYA IEMAMNOE

_اونجا یه وکیل داشتم که همه ی کارامو انجام میداد.

خواهرش اکثر اوقات باهاش میومد پیشم

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.

تند و تیز گفتم:

_برای چی می اومد؟ چه دلیلی داشت؟

شونه هاشو بی تفاوت بالا انداخت:

_دکتر اطفال بود. با آویسا میونه ی خیلی خوبی داشت.

مکثی کرد و ادامه داد:

_به علاوه، حساس نشو. همیشه که خونه ی من نبود. بهنام

دیدش، میتونی ازش بپرسی.

خودم رو نباختم. سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم:

_نه لازم نیست، من فقط کنجکاو شده بودم

نیشخندی دوباره زد، حرصم دیگه داشت بالا می اومد:

_آره میدونم. در این مورد شکی نیست

عجب.. داشت با حرفاش مسخره ام می کرد.

گloom رو صاف کردم و به آرومی برای عوض کردن بحث گفتم:

_اینجوری حرف بزنیم آویسا خوابش نمیره

سرش رو پایین انداخت:

_میبره. نگران نباش

این یعنی دوست داشت حرف بزنیم! ته دلم غنج رفت.

با خوشحالی، گفتم:

_میشه یه سوال دیگه بپرسم؟

DONYA IEMAMNOE

لبخندی محو روی لبش نقش بست.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_990#

#پارت_ ۹۹۰

سری از روی تاسف تگون داد و گفت:

_ سوالای تو که تمومی ندارن، بپرس

قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد:

_ تضمین نمیکنم که از سوالات عصبی نشم، این مورد رو

در نظر بگیر حتما

عجب آدمی بودا.

بی توجه، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:

_ به خانواده ات خبر نمیدی که آشتی کردیم؟

سرش رو به نشونه ی منفی که تکون داد، تمام شوق و

ذوقم از بین رفت.

با تمام جدیت گفتم:

_ فعلا چیزی مشخص نیست، نمیخوام ذهنشونو مشغول

کنم. زندگیه من کم بالا و پایین نداره. درست نیست اونا

کشور غریب بخوان نگران من باشن.

سرم رو پایین انداختم. ناراحت شده بودم..

به آرومی لب زدم:

_ ولی قرار نیست چیزی خراب...

میون حرفم پرید:

_ من آدم محافظه کاریم. ترجیح میدم احتمال هارو در نظر

بگیرم. مهم تر از همه، بخوایم نخوایم، من دیگه نرمال

نیستم.

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم:

_ یعنی چی که نرمال نیستم. عه...

لبخندی زد:



_من الان دارو هامو خوردم اینقدر مهربونم. به حال دو
ساعت بعدم نگاه کن.
سعی داشت ته دل منو خالی کنه، اما باید آب پاکی رو می
ریختم روی دستش.
با اطمینان، کوبنده گفتم:

_هر جوری باشی، من خسته نمیشم، زده نمیشم. اینو بهت
قول میدم

" انتقام از هوس تو"

part_991#

#پارت_ ۹۹۱

"سام"



نمی دونستم چرا دارم این کارو میکنم.
اما با دیدن آویسا، لحظه ای دلم به حالش سوخت؛ دلم نمی
خواست دخترم توی بدترین شرایط بزرگ بشه.
بی پدر، یا شاید زیر دستای یه مرد غریبه.
اونم توی اینجور دنیای کثیفی!

نقره... نظری نداشتم. امیدوار بودم در کنارش بتونم آرام
باشم.

سعیش رو می کرد و کاملاً واضح بود بحث هایی رو که
فکر میکنه تهش به جنگ و دعوا کشیده میشه، ادامه نمیده.
خودش رو به اون در می زد.
انگار نه انگار اتفاقی افتاده!

و خب این بهتر بود. من رو به اون حدی نمی رسوند که

عصبی بشم و بخوام داد و بیداد راه بندازم.
و کنارش حالا چهارتا بد و بیراهم بهش بگم و اونم بزنه
زیر گریه و قهر کنه!
نگاهم رو به آویسا دوختم، غرق در خواب بود.
از جام بلند شدم و کنار نقره ایستادم و با صدایی آروم گفتم:
_پاشو ببینم.



با کسلی سرش رو بالا آورد و گفت:
_وای داشت نشسته خوابم می بردما.
نیشخندی زدم:
_حق داری. دیشب که یه خواب درست و حسابی نداشتیم.
مخصوصا تو...
نگاهش رنگ قدر شناسی گرفت!
دستم رو گرفت و بلند شد. به اتاق اشاره کرد:
_بریم بخوابیم؟
ابروهامو بالا انداختم:
_ساعت خواب؟ خجالت بکش.
لحظه ای چشم هاش درشت شد و با تعجب بهم خیره شد.
ب طرف آشپزخونه رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم و
قرص هام رو از روی اپن برداشتم.
در همون حال گفتم:
_بزار بعد ناهار میخوابیم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_992#

#پارت_ ۹۹۲

قرصام رو بالا انداختم و چند قلب آب روش خوردم.
اومد و کنارم ایستاد. بسته ی قرصا رو گرفت و نگاهی
بهشون کرد و با ناراحتی گفت:

_تا کی باید از اینا بخوری؟

شونه هامو بالا انداختم:

_نمی دونم فکر کنم برای همیشه

نفسی عمیق که دسته کمی از آه نداشت کشید.

صدایی توی سرم می گفت الان وقت عشق بازیه، خودت
رو محک بزن.

از دوست داشتنش مطمئن شو!

تره ای از موهایش رو که توی صورتش ریخته شده بود رو
پشت گوشش زدم.

سرش رو بالا آورد و توی چشم هام زل زد.

به سختی، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

_اینجوری نگاهم نکن

با تعجب ابروهایش بالا انداخت:

_چجوری؟

به چشمهایش اشاره کردم:

_همینجوری دیگه.

'وا'یی گفت و زد زیر خنده. خیره شدم بهش.. قلبم اونقدر

محکم می زد که حس میکردم الان از قفسه ی سینه ام



DONYA I E M A M N O E

میزنه بیرون.

دوسش داشتم!

آره من عاشق این دختر بودم و دوسش داشتم.

دستم رو بالا آوردم و پشت گردنش گذاشتم.

نگاهش توی نگاهم قفل شد و دیگه تکون نخورد. سرم رو

آروم آروم جلو بردم و لب هام رو روی لبای داغش

گذاشتم.

اون لحظه حس می کردم روی ابرام، یا نمی دونم!

یه حسی شبیه به این.

آروم و با ملایمت می بوسیدمش.

دستاش بالا اومد و دور گردنم حلقه شد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_993#

#پارت_۹۹۳

این کارش بهم حس آرامش داد.

او تقدیری مسخس شده بودم که نمیخواستم لحظه ای ازش

جدا بشم.

گردنم رو گرفت و من رو بیشتر به طرف خودش کشید.

چند لحظه بعد عقب اومدم و بدون اینکه نگاهی توی چشم

هاش بندازم، دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و

کشیدمش توی بغلم.

بی هیچ حرفی چونه ام رو روی سرش گذاشتم.



اون لحظه انگار بهترین حس دنیا رو داشتم.
چرا اینقدر با خودم لج کردم و این همه وقت از زندگیم رو
به هدر دادم؟
چرا نخواستم باور کنم با وجود همه ی اتفاقات، هنوز هم
دلم برای نقره میره؟

به قول بهنام، خیر سرم روانشناس بودم!
با این برنامه ای که واسه خودم توی این چند ماه درست
کردم، رسماً این چند سال درس خوندن رو به باد دادم.
شاید وقتش بود که دیگه شرمم بشه
از خودم؛ از کارام، و شاید از نقره.
چند دقیقه ی توی بغلم بود که دست هام رو شل کردم و
قدمی به عقب برداشتم.
دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بالا آوردم و به آرومی
گفتم:



_ الان چه حسی داری؟
لبخندی عمیق روی لباش نشوند:
_ توی کلمات نمی گنجه
DONYA I E M A M N O E
نفسی عمیق کشیدم. آب دهنم رو فرو دادم و سرم رو پایین
انداختم:

_ خیلی چیزارو خراب کردیم نقره. نمیدونم میشه درستشون
کرد یا نه. یه پلائی رو پشت سرمون شکستیم که دیگه قابل
جبران نیستن.

شاید دقیقاً منظورم از حرفام خودم بودم!

اما اون لحظه من راهی به جز جمع بستن نداشتم؛ هنوز هم
 نمیخواستم قید غرورمو بزnm و بگم مقصر منم.
 با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
 _اتفاق خاصی نیوفتاده. فقط یه چند ماه از همدیگه دور
 بودیم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_994#

#پارت_۹۹۴

لبخندی زدم. کاملاً محو! جوری که انگار اصلاً لبخند نبود.
 به آرومی پاسخ دادم:
 _اگر بخوای من باشی، باید قید خانواده اتو بزنی. اینو
 خودت بهتر از من میدونی
 چند ثانیه ای مکث کرد.
 سرش رو پایین انداخت و آهی عمیق کشید.
 اونقدر جگرسوز و نطلومانه بود که داشتم دیوونه می شدم.



با لحنی خسته لب زد:
 _بابام عصبیه؛ ولی درست میشه. هر چقدرم بد باشم قید
 منو نمیزنه. بازم اگر برگردم قبولم میکنه. مثل همیشه
 امیدوار شدم!

دلم نمی خواست به خاطر من از پدر و مادرش بگذره؛
 داشتن اونا برایش یه نعمت بزرگ بود. در نبود من و اون
 کار احمقانه ام، تنها خانواده اش بودن که حمایتش کردن.

نه هیچ کس دیگه ای!

حرفی نوک زبونم بود.

این پا و اون پا می کردم برای زدنش؛ خیلی مرده بودم.

اما بالاخره دل رو به دریا زدم و لب باز کردم:

_کیاوش چی میشه؟

ابروهاش بالا پرید:

_چی چی میشه؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم؛ حتی حرف زدن در موردش

هم اعصابم رو خراب و متشنج می کرد.

با این حال به سختی ادامه دادم:

_مگه قرار ازدواج نداشتی بو...

میون حرفم پرید. اونقدر تند و سریع گفت که خنده ام

گرفت:

_اون واسه خودش بریده بود و دوخته بود. من باید قبول

می کردم که نکردم

لبخندی زدم. بهتر بود بزنم به در شوخی و لودگی:

_چی شد که خودشو تو دل بابات جا کرد؟

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_995#

#پارت_ ۹۹۵

با عصبانیت گفت:

_اه من چه میدونم. بره بمیره بابا. اعصابمو خراب کرد

اون چند وقت.

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد.

چند لحظه ای بینمون سکوت بود.

زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:

_دلم نمیخواه دیگه دور و ور زندگی مون ببینمش.

آب دهنش رو فرو داد و به آرومی لب زد:

_نمیبینی دیگه. خیالت راحت باشه

سرم رو تکیون دادم. نگاهی به اتاق آویسا کردم و گفتم:

_تا آویسا خوابه، میخوای بریم فیلم ببینیم؟

لب و لوجه اش آویزون شد:

_قرار بود بخوابیم.

چشم غره ای بهش رفتم:

_فرصت های زندگیتو با خوابیدن خراب نکن

چشم هاش درشت شد. از کنارش که رد شدم معترض

گفت:

_اون منم که همش خوابم؟

شونه هامو بالا انداختم:

_من اگر میخوابم اثر قرصامه. تو چی؟

پاسخی نداشت بده و به تته پته افتاده بود. در آخر با

پررویی تمام گفت:

_خب منم خوابم میاد.

سرمو تکیون دادم:

_کاملاً قانع شدم. تو میتونی بری بخوابی. من مشکلی



ندارم.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و اومد بیرون. فلش

رو به تی وی زدم و در همون حال گفتم:

_چندتا فیلم خوب دانلود کردم. ببینیم کیف کنیم.

لبخندی به پهنای صورت زد:

_عاشقانه دیگه؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش

انداختم و گفتم:

_نه خیر..

چپ چپ نگاهم کرد:

_هر فیلم دیگه ای باشه من خوابم میبره. پس لااقل ترسناک

بزار

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_996#

#پارت_۹۹۶



سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه فیلم ترسناک باشه برای شب. الان یه چندتا اکشن

دارم. خیلی خوبن.

نفسش رو پر شدت بیرون داد و هوفی کشید.

داشتم اذیتش میکردم.

یه فیلم عاشقانه دانلود کرده بودمو دقیقا قصد داشتم همون

رو بزارم.

با اینکه قدیمی بود، اما می دونستم ندیده اش! یعنی احتمال می دادم که ندیده باشش.

فیلم رو که پلی کردم، چشم هاش درشت شد.
به آرومی گفت:

_این اکشنه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و کنارش نشستم.

مشت محکمی به بازوم زد و گفت:

_برو خودتو مسخره کن.

نیشخندی زدم و پاسخی ندادم.

چند لحظه ای مکث کردم و گفتم:

_دیدیش؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد. خب چه بهتر!

دستم رو دور شونه هاش انداختم و به تی وی خیره شدم.

سرش رو که روی سینه ام گذاشت، به آرومی لب زدم:

_اینجوری حواسم پرت میشه

بلند شد و با تعجب گفت:

_به چی؟

DONYA I E M A M N O E

لبخندی زدم:

_بهتره بگی به کی.

اون هم لبخندی پر از شیطنت زد. در کمال تعجب و

پررویی لپم رو کشید و گفت:

_شیطون شدیا

چپ چپ نگاهش کردم و سرد و جدی گفتم:

_تو هم پررو شدیا. هر چیزی یه حدی دارم
متاسفانه به خاطر روان مریضم، تنها قصدم ضایع کردنش
بود و بس!
لب و لوچه اش که آویزون شد، خنده ای کردم بیشتر به
خودم فشردمش.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_997#

#پارت_ ۹۹۷

هر چقدر که از فیلم می گذشت، لبخند روی لبش پررنگ و
پررنگ تر می شد.
به آرومی لب زد:

نیست؟ _ me before you این فیلم

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

لبش رو به دندون گرفت:

_ شنیدم آخرش بد تموم میشه

توی جام جا به جا شدم و همونطور که نگاه خیره ام رو به

تی وی دوخته بودم، بی توجه و صد البته کلافه گفتم:

_ چیکار آخرش داری؟ الانو نگاه کن بابا

سرش رو تکون داد و سکوت کرد.

اونقدر توی بهر فیلم رفته بود که به جرات میتونم بگم حتی

پلک هم نمی زد.

شدیدا دلم می خواست اذیتش کنم.



اما متاسفانه، اثرات دارو هام اونقدری زیاد بود که تمام بدنم
ذره ذره داشت بی حس و شل می شد.
انگار که متوجه ی هیچ چیزی اطرافم نباشم.
نگاه خیره ام به تی وی بود اما هیچی از فیلم متوجه نمی
شدم.

صدای نقره اومد:

_ اه یه دقیقه بزن عقب.

شنیدم صداشو؛ اما حس می کردم حوصله و توان برگشتن
به طرفش رو ندارم.
با تعجب نگاهم کرد و تکونی بهم داد.
گنگ نگاهش کردم که گفت:

_ خوبی؟ چی شده؟

دستم رو بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. به آرومی لب
زدم:

_ چیزی نیست؛ فیلمو نگاه کن

با تعجب کنترل رو از دستم کشید و کمی عقب تر زد و باز
هم نگاه خیره اشو به تی وی دوخت.

DONYA IEMAMNOE

کم کم داشت خوابم می برد.

تا همین چند دقیقه ی پیش من داشتم از ساعت خواب و این
چرت و پرتا حرف میزد!

الان خودم به شدت چشمم گرم خواب شده بود. می دونستم
اثر دارو هاس.

" انتقام از هوس تو"

part_908#

#پارت_ ۹۰۸

دستش رو گرفت و بهش خیره شدم.

الان نقره در حسرت گرفتن این دست های کوچولو داشت
چی میکشید؟

نمی دونستم دلم به حال کدومشون بسوزه و طرف
کدومشون رو بگیرم.

اما اگر سام می گفت آویسا رو ببر ایران، نمی تونستم
خلاف میلش عمل کنم.
رو به آویسا گفتم:

_دلت برای مامانت تنگ نشده؟

دست و پاهاش رو تکون داد. دلم می خواست الان پیش
سام باشم ولی حضور آویسا دست و پام رو می بست.
کاش حداقل هلیا رو با خودم میاوردم.
که با آویسا برگرده ایران و من با خیال راحت حواسم به
سام باشه.

با یادآوری هلیا، ضربه ای به پیشونیم زدم و به بی حواسی
خودم لعنت فرستادم.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و رو به آرمین گفتم:
_ببخشید چمدون من کجاست؟

از جاش بلند شد و گفت:

_الان براتون میارمش.

سرم رو تکون دادم و تشکری کردم. آرمین که بیرون



رفت، نیم نگاهی به دختر انداختم
 سرش رو بالا آورد و لبخندی زد:
 _ شما خیلی شبیه سام هستین.
 دیگه شکم به یقین تبدیل شد. حتما یه رابطه ای با سام
 داشت.

لبخندی زوری زدم:

_ همه میگویند.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_ ولی اخلاقمون صد و هشتاد درجه متفاوته.
 لبخندش پررنگ تر شد و هیچی نگفت. آرمین که با چمدون
 اومد داخل، به طرفش قدم برداشتم و بعد از تشکری کوتاه
 از دستش گرفتمش و به طرف اتاق برگشتم.

" انتقام از هوس تو "

part_999#

#پارت_ ۹۹۹

شدیدا دلم می خواست قطعشون کنم و دیگه استفاده نکنم.

اما خب می دونستم چقدر ممکنه برام بدتر باشه!

اینجا و در این موقع کسی نمی تونست به دادم برسه، جز
 سامیار.

بهتر بود که دوز قرص هارو پایین بیاره که بتونم کم کم
 قطعشون کنم.

نمیدونم چقدر گذشته بود اما با شنیدن صدای فین فین
 کردنای نقره، سرم رو به طرفش چرخوندم و با تعجب



بهش نگاه کردم.

به آرومی و خستگی لب زدم:

_ برای چی گریه میکنی؟

آب دهنش رو فرو داد:

_ چقدر یه فیلم میتونه غم انگیز باشه آخه. نباید اون کارو می کرد.

من از همه جا بی خبر بودم. و خب در چنین موقعی

بهترین کار، سر تگون دادن و تایید حرف طرف مقابل بود.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و از جاش بلند شد و گفت:

_ ناهار سفارش ندیم؟ تو گرسنه ات نشده؟

سرم رو تگون دادم و از جام بلند شدم

به طرف تلفن قدم برداشتم و لب زدم:

_ چی میخوری؟

کنار این که ایستادم، دستم رو به دیوار تکیه دادم و چند

لحظه ای چشم هام رو بستم.

بلکه حالم سر جا بیاد. اما حب می دونستم فعلا همین آش و

همین کاسه اس.

نقره به طرفم قدم برداشت. با چشم های درشت شده بهم

خیره شد و همونطور که میتونستم نگرانی رو از نگاهش

بخونم، لب زد:

_ حالت خوبه سام؟ چرا اینجوری شدی یهو؟



زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم:

_اثر قرصاس. یکی دو ساعت دیگه بهتر میشم.

گوشه ی لبش رو به دندون گزید. بازوم رو گرفت و
همونطور که به طرف اتاق قدم بر می داشت و من رو
همراه خودش می کشید گفت:

_بیا برو استراحت کن. من خودم غذا سفارش میدم

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_خسته نیستم.

سرش رو تکون داد:

_نگفتم خسته ای که، گفتم یکم استراحت کن، همین! به

حرفم گوش کن لطفا.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1000#

#پارت_ ۱۰۰۰

"سامیار"



به سختی در رو باز کردم و وارد شدم. با شنیدن صدای

عق زدن های ونوس، تمام خرید هارو روی زمین رها

کردم و به طرف دستشویی دویدم.

دم در ایستادم و چندبار به در کوبیدم و نگران گفتم:

_ونوس، حالت خوبه؟

جوابی نداد و بعد از چند لحظه بیرون اومد.

با دیدن رنگ و روی پریده اش واقعا حالم بد شد. صورتم

رو جمع کردم و گفتم:

_پس کی این بالا آوردنا تموم میشه؟

دستی به پیشونیش کشید:

_به زودی.

دستش رو گرفتم و بردم و روی مبل نشوندمش. به

خریده‌های روی زمین نگاه کرد و گفت:

_بزار پیام بشورمشون

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_لازم نیست؛ خودم چلاق که نیستم. میشورم

و رفتم توی آشپزخونه. بسته ی توت فرنگی هارو در

آوردم و به آرومی مشغول شستنشون شدم.

و در همون حال به صدای ونوس گوش دادم که مشغول

حرف زدن بود:

_نازنین یه سر اومد اینجا. چند بار محمدحسین رفته

جلوشو گرفته

خنده ای کردم و گفتم:

_عجب آدمیه ها. چرا مزاحمت ایجاد میکنه؟ اگر یکی

ببینشون چی؟ براش دردرس میشه

ونوس هم خنده ای کرد:

_حرف گوش نمیده که

توت فرنگی هارو توی ظرفی ریختم و بیرون رفتم. ونوس

با دیدنشون، چشم هاش برقی زد و با خوشحالی گفت:

_وای توت فرنگی.. خیلی هوس کرده بودم



DONYA I E M A M N O E

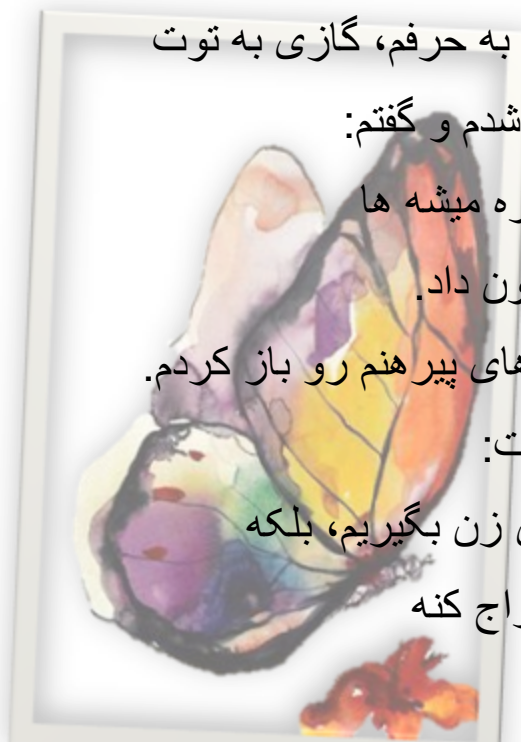
ظرفو به دستش دادم و در همون حال با اخم گفتم:
_مگه صدبار نگفتم اگه چیزی هوس کردی بهم بگو؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1001#

#پارت_ ۱۰۰۱



سرش رو تکون داد و بی توجه به حرفم، گازی به توت
فرنگی زد. با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:
_برم برات نوتلا بیارم؟ خوشمزه میشه ها
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.
تکیه ام رو به مبل داد و دکمه های پیرهنم رو باز کردم.
همونطور که دهنش پر بود، گفت:
_بابا میگه اول برای امیرحسین زن بگیریم، بلکه
محمدحسینم بتونه با نازنین ازدواج کنه
خنده ای کردم:

_واقعا امیرحسینو نمی فهمم. چرا اینکارو میکنه؟ چون

اون با نازنین مشکل داره دیگه بقیه هم نباید باهاش خوب
باشن؟

شونه هاشو بالا انداخت. چند لحظه ای به فکر فرو رفت.
به طرفم برگشت و گفت:

_تو فامیلاتون دختر خوب سراغ نداری؟

با شنیدن این حرف، زدم زیر خنده.

اخمی کرد و با تندی گفت:

_ چرا میخندی؟ کجای حرف من خنده داشت آخه؟
سری تکون دادم و با صدایی که هنوز ته مایه های خنده
توش بود گفتم:

_ خودت بهتر میدونی که ما زیاد روابط خوبی با فامیل
هامون نداریم

گازی به توت فرنگیش زد و در همون حال گفت:

_ باشه حالا. حالا بزن تو ذوق من

لپش رو کشیدم و در همون حال با عشق گفتم:

_ برای چی بزنم تو ذوق آخه؟

نفسی عمیق کشیدم و با جدیت گفتم:

_ از فردا میریم دنبال زن برای امیرحسین

اخمی کرد:

_ ببین داری مسخره میکنیا. میکشمت سام

و ضربه ی محکمی حواله ی بازوم کرد.

" انتقام از هوس تو "



part_999#

#پارت_ ۹۹۹

DONYA I E M A M N O E

شدیدا دلم می خواست قطعشون کنم و دیگه استفاده نکنم.

اما خب می دونستم چقدر ممکنه برام بدتر باشه!

اینجا و در این موقع کسی نمی تونست به دادم برسه، جز
سامیار.

بهتر بود که دوز قرص هارو پایین بیاره که بتونم کم کم
قطعشون کنم.

نمیدونم چقدر گذشته بود اما با شنیدن صدای فین فین
کردنای نقره، سرم رو به طرفش چرخوندم و با تعجب
بهش نگاه کردم.

به آرومی و خستگی لب زدم:

_ برای چی گریه میکنی؟

آب دهنش رو فرو داد:

_ چقدر یه فیلم میتونه غم انگیز باشه آخه. نباید اون کارو
می کرد.

من از همه جا بی خبر بودم. و خب در چنین موقعی
بهترین کار، سر تگون دادن و تایید حرف طرف مقابل
بود.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و از جاش بلند شد و
گفت:

_ ناهار سفارش ندیم؟ تو گرسنه ات نشده؟

سرم رو تگون دادم و از جام بلند شدم
به طرف تلفن قدم برداشتم و لب زدم:

_ چی میخوری؟

کنار این که ایستادم، دستم رو به دیوار تکیه دادم و چند

لحظه ای چشم هام رو بستم.

بلکه حالم سر جا بیاد. اما خب می دونستم فعلا همین آش و
همین کاسه اس.

نقره به طرفم قدم برداشت. با چشم های درشت شده بهم
خیره شد و همونطور که میتونستم نگرانی رو از نگاهش



بخونم، لب زد:

_حالت خوبه سام؟ چرا اینجوری شدی یهو؟

زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم:

_اثر قرصاس. یکی دو ساعت دیگه بهتر میشم.

گوشه ی لبش رو به دندان گزید. بازوم رو گرفت و

همونطور که به طرف اتاق قدم بر می داشت و من رو

همراه خودش می کشید گفت:

_بیا برو استراحت کن. من خودم غذا سفارش میدم

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_خسته نیستم.

سرش رو تکون داد:

_نگفتم خسته ای که، گفتم یکم استراحت کن، همین! به

حرفم گوش کن لطفا.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1000#

#پارت_ ۱۰۰۰

DONYAIEMAMNOE

"سامیار"

به سختی در رو باز کردم و وارد شدم. با شنیدن صدای

عق زدن های ونوس، تمام خرید هارو روی زمین رها

کردم و به طرف دستشویی دویدم.

دم در ایستادم و چندبار به در کوبیدم و نگران گفتم:

_ونوس، حالت خوبه؟

جوابی نداد و بعد از چند لحظه بیرون اومد.
 با دیدن رنگ و روی پریده اش واقعا حالم بد شد. صورتم
 رو جمع کردم و گفتم:
 _پس کی این بالا آوردنا تموم میشه؟
 دستی به پیشونیش کشید:
 _به زودی.



دستش رو گرفتم و بردم و روی مبل نشوندمش. به
 خریدهای روی زمین نگاه کرد و گفت:
 _بزار بیام بشورمشون
 سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:
 _لازم نیست؛ خودم چلاق که نیستم. میشورم
 و رفتم توی آشپزخونه. بسته ی توت فرنگی هارو در
 آوردم و به آرومی مشغول شستنشون شدم.
 و در همون حال به صدای ونوس گوش دادم که مشغول
 حرف زدن بود:

_نازنین یه سر اومد اینجا. چند بار محمدحسین رفته
 جلوشو گرفته

DONYAIE MAMNOE

خنده ای کردم و گفتم:

_عجب آدمیه ها. چرا مزاحمت ایجاد میکنه؟ اگر یکی
 ببینشون چی؟ براش دردرس میشه
 ونوس هم خنده ای کرد:
 _حرف گوش نمیده که

توت فرنگی هارو توی ظرفی ریختم و بیرون رفتم. ونوس

با دیدنشون، چشم هاش برقی زد و با خوشحالی گفت:

_وای توت فرنگی.. خیلی هوس کرده بودم

ظرفو به دستش دادم و در همون حال با اخم گفتم:

_مگه صدبار نگفتم اگه چیزی هوس کردی بهم بگو؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1001#

#پارت_ ۱۰۰۱

سرش رو تکون داد و بی توجه به حرفم، گازی به توت

فرنگی زد. با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

_برم برات نوتلا بیارم؟ خوشمزه میشه ها

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

تکیه ام رو به مبل داد و دکمه های پیرهنم رو باز کردم.

همونطور که دهنش پر بود، گفت:

_بابا میگه اول برای امیرحسین زن بگیریم، بلکه

محمدحسینم بتونه با نازنین ازدواج کنه

خنده ای کردم:

DONYAIE MAMNOE

_واقعا امیرحسینو نمی فهمم. چرا اینکارو میکنه؟ چون

اون با نازنین مشکل داره دیگه بقیه هم نباید باهاش خوب

باشن؟

شونه هاشو بالا انداخت. چند لحظه ای به فکر فرو رفت.

به طرفم برگشت و گفت:

_تو فامیلاتون دختر خوب سراغ نداری؟

با شنیدن این حرف، زدم زیر خنده.

اخمی کرد و با تندى گفت:

_ چرا میخندی؟ کجای حرف من خنده داشت آخه؟
سری تکنون دادم و با صدایی که هنوز ته مایه های خنده
توش بود گفتم:

_ خودت بهتر میدونی که ما زیاد روابط خوبی با فامیل
هامون نداریم

گازی به توت فرنگیش زد و در همون حال گفت:

_ باشه حالا. حالا بزن تو ذوق من
لپش رو کشیدم و در همون حال با عشق گفتم:
_ برای چی بزنم تو ذوق آخه؟
نفسی عمیق کشیدم و با جدیت گفتم:
_ از فردا میریم دنبال زن برای امیرحسین
اخمی کرد:

_ ببین داری مسخره میکنیا. میکشمت سام

و ضربه ی محکمی حواله ی بازوم کرد.

" انتقام از هوس تو"

DONYAIE MAMNOE

part_1003#

#پارت_ ۱۰۰۳

ابرو هامو بالا انداختم:

_ به خدا شوخی نمیکنم.

باز هم چپ چپ نگاهم کرد. خنده ای کردم و از جام بلند
شدم و به اتاق رفتم و لباسام رو عوض کردم. بیرون اومدم

و رفتم آشپزخونه.

میوه ها رو توی سینک ریختم که ونوس اومد داخل و گفت:

_برو اون ور خودم می شورم

اخمی محو میون دو ابروم نشوندم. اصلا دلم نمی خواست توی این دوران دست به سیاه و سفید بزنه.

ولی خب خودش نمی خواست!

شمرده شمرده گفتم:

_من چلاق نیستم که، می شورم. تو بشین فقط باهام حرف بزن، خوبه؟

لبخندی زد و صندلی رو عقب کشید و نشست.

نگاهی به لباسای تنش انداخت و گفت:

_عصر بریم لباس بخریم؟ دلم یکم پاساژ گردی میخواد سرم رو تگون دادم:

_باشه عزیزم. کجا بریم حالا؟

چند لحظه ای متفکر شد. و بعد با ذوق گفت:

_بریم پاساژ (...). اون کافه طبقه پایینش هستا، یه شیک

هایی درست میکنه که بیا و ببین.

خنده ای کردم و سرم رو تگون دادم و باشه ای گفتم.

چند لحظه ای سکوت بود که گفت:

_از سام چه خبر؟

لبخندی محو زدم. شونه هامو بالا انداختم:

_فعلا که با نقره رابطشون خوبه، یه وقتایی قاط میزنه. که



اونم اثرات دارو هاشه. میخوام یکم دوزشون رو بیارم پایین
واسش

سرش رو تکون داد:

_یه شب دعوتشون نکنیم اینجا؟ دلم برای نقره تنگ شده.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_اگر راضی میشی که غدارو از بیرون سفارش بدیم، چرا

که نه. خیلی هم خوبه

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد.

با تندى گفت:

_این چه حرفیه میزنی؟ من خودم فلجم؟ یا دست پختم بده؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1004#

#پارت_۱۰۰۴

خنده ای کردم و شیر آب رو بستم. دستام رو به لباسم

مالیدم و تا خواستم حرفی بزنم سریع گفتم:

_اولندش دستاتو با لباس خشک نکن دومندش هیچی

نگو.

خنده ای کردم و بی توجه گفتم:

_دلم نمیخواه اذیت بشی.

سرشو پایین انداخت:

_من اینجوری بیشتر اذیت میشم خب. همه زنا حامله میشن

مثل من هیچ کاری نمیکنن؟ اینجوری که سنگ رو سنگ

بند نمیشه

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

_ آخه تو بوی هر غذایی بهت میخوره حالت تهوع

میگیری، وای به حال اینکه بخوای درست کنی

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_ با یه چیزی جلوی بینیم رو می بندم. از بس هیچ کاری

انجام نمیدم، کلی چاق شدم

خنده ای کردم:

_ آره خیلی! زیر چشمت گود افتاده خانم خانما

سکوت کرد و پاسخی نداد.

لب و لوجه اش آویزون شده بود. لبخندی زدم و در عین

حال، اخمی محو و تصنعی کردم و گفتم:

_ پاشو، پاشو ببینم خودتو لوس نکن.

سیبی برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم:

_ سیب بخور واست خوبه

سیب رو ازم گرفت و از جاش بلند شد و همزمان گفت:

_ سام و نقره رو دعوت میکنی، حودمم شام درست میکنم.

باشه؟

سرم رو تکون دادم:

_ باشه.

لبخندی زد. گازی به سیب زد و همونطور که آروم آروم

از آشپزخونه بیون می رفت، زیر لب با دهن پر گفت:

_ اه اه اه. شبیه پنگوئننا شدم
خنده ای کردم:

_ خوبه خودت در جریانی.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1005#

#پارت_ ۱۰۰۵

خنده ای کردم و بعد از اینکه تمام میوه ها رو شستم و توی
یخچال گذاشتم، باقی خرید هارو توی کابینت ها چیدم و
بیرون رفتم.

ونوس رو به روی تلویزیون نشسته بود و با دقت تمام باب
اسفنجی نگاه می کرد.

سری از روی تاسف تکون دادم و با خنده گفتم:

_ خجالت بکش

سرشو به طرف چرخوند و با تعجب پرسید:

_ وا برای چی؟ چیکار کردم مگه؟

با سر به تلویزیون اشاره کردم و در حالی که توی صدام

ته مایه های خنده موج می زد گفتم:

_ باب اسفنجی نگاه میکنی؟ از سنت خجالت بکش

متقابلا اون هم خندید. شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت

و همونطور که نگاه خیره اش رو به صفحه تلویزیون

دوخته بود گفت:

_ من نگاه میکنم، بچه ام کیفشو میبره.



سرم رو تگون دادم:

_هوم.. قانع شدم

کنارش نشستم و دستم رو دور شونه هاش انداختم. توت
فرنگی از توی ظرفش برداشت و به طرف دهنم آورد. از
دستش گرفتم و گازی بهش زدم.

همزمان گفت:

_از بابات چه خبر؟

شونه هامو بالا انداختم:

_خبری ندارم، خیلی وقته بهم زنگ نزده
سرش رو به طرفم چرخوند و توی چشم هام خیره شد.
اونقدری طولانی که متعجب ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:
_چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

با چشم غره گفت:

_اون باید به تو زنگ بزنه؟

سرم رو پایین انداختم. از وقتی حامله شده بود، خیلی فاز
نصیحت بر می داشت؛ هر چند پر بیراه هم نمی گفت.

من باید زنگ می زدم بابا و حالش رو می پرسیدم.

اما یه چیزی مانع این کارم می شد.

یه چیزی مثل حس غرور با هر چیز دیگه ای.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1006#

#پارت_ ۱۰۰۶

انگار دلم هنوز باهانش صاف نشده بود.
کاش هیچ وقت با مهسا ازدواج نمی کرد و اینجوری رابطه
مون خراب نمی شد.

البته قبلش هم تعریف چندانی نداشت؛

ولی خب کاجی به از هیچی!

با آرنج ضربه به پهلوم زد و گفت:

_ با تواما، حواست کجاست؟

نفسی عمیق کشیدم. سرم رو تکون دادم و برای اینکه
خیالش راحت بشه و کلا بیخیالش این موضوع بشه گفتم:

_ امشب بهش زنگ میزنم. خوبه؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و لبخندی زد.

برای عوض کردن بحث، به تلویزیون اشاره کردم و با

خنده و شاید کنایه گفتم:

_ باب اسفنجیتو نگاه کن خانم کوچولو

چشماشو ریز کرد:

_ بحثو عوض کردی دیگه؟

با قاطعیت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. سرش

DONYA I E M A M N O E

رو بی تفاوت چرخوند و به تلویزیون خیره شد.

از حرکتش خنده ام گرفت و بوسه ای روی گردنش

نشوندم.

سریع توی خودش جمع شد و با صدایی که دسته کمی از

جیغ نداشت گفت:

_ نکن دیوونه

با شرارت تمام چشم هامو ریز کردم و گفتم:
 _دلم میخواد. می دونی چند وقته یه بوس درست و حسابی
 به من ندادی؟

تکونی توی جاش خورد و ابرویی بالا انداخت:
 _کمی صبر کن بعد از اینکه بچه به دنیا بیاد یه فکری
 برات میکنم



در نهایت پوکر فیسی بهش خیره شدم و گفتم:
 _بیخیال بابا. من هر وقت دلم بخواد کارمو میکنم
 سرشو تکون داد:
 _میدونم

خنده ای کردم و این بار یه جایی نزدیک لاله ی گوشش
 رو بوسه ای زدم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1007#

#پارت_ ۱۰۰۷

دستشو روی گوشش گذاشت و باز هم یه نگاه دیگه بهم
 انداخت.

شونه هامو بالا انداختم. و با پررویی تمام گفتم:

_مجبوری تحمل کنی

و غافلگیرانه، این بار روی گونه اش رو بوسه زدم.
 خنده ای کرد. اون لحظه واقعا احساس خوشبختی داشتم.
 دستمو روی شکمش گذاشتم.

لبخندم پررنگ تر شد. یه حس پدرانه تمام وجودم رو گرفته بود که نمی دونستم چطور باید توصیفش کنم. به آرومی گفتم:

_کاش زودتر به دنیا بیاد. دیوونه شدیم دیگه ونوس خنده ای کرد:

_اوه حالا کجای کاری؟

چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم. سرم رو روی شونه ای ونوس گذاشتم و گفتم:

_اذیتت که نمیکنه؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

_نه. بچم خیلی آرومه

سرم رو بالا آوردم. دستم رو روی صورتش کشیدم و به زیر چشماش که گود رفته بود خیره شدم و گفتم:

_تا کی تو باید همه چیزو بالا بیاری؟ هان؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_دکتر گفت بعضیا تا نه ماهگی هم این تهوع و اینا رو دارن.

DONYA I E M A M N O E

نفسم رو پر شدت بیرون دادم:

_اینجوری که همیشه آخه.

آروم خندید و نگاهی بهم انداخت و گفت:

_میشه؛ دکتر سر خود که حرف نمیزنه عزیز من

سرم رو تکون دادم.

به ظرف توت فرنگی هاش اشاره کردم و گفتم:

_بخور

سرشو تگون داد و یه دونه به طرفم گرفت و یه دونه هم
دهن خودش گذاشت.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1008#

#پارت_ ۱۰۰۸

صدای زنگ تلفن اومد.

تا ونوش خواست بلند شه، مانع شدم و خودم بلند شدم و به
طرفش قدم برداشتم.

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

_الو؟

صدای بشاش و خوشحال محمدحسین توی گوشم پیچید:

_سلام. خوبی؟ ونوس خوبه؟

لبخندی زدم و نگاهم رو به ونوس دوختم:

_سلام بر برادر زن عاشق. هر دو خوبیم. تو چطوری؟

آهی کشید.

DONYA IEMAMNOE

هرچند می دونستم این آه غلیظش فقط از سر مسخره بازیه!

با ناراحتی گفت:

_دست رو دلم نزار که خونه.

ونوس اومد و دستش رو به طرف گوشی آورد که خودمو

عقب کشیدم و گوشی رو روی آیفون زدم.

ونوس لبخندی زد:

_چطوری محمدحسین؟ چیکار کردی با نازنین؟

محمدحسین خنده ای کرد:

_شاید باورت نشه ولی امروز عصر میخوام باهаш برم

بیرون

قهقهه ای زدم:

_گشت میگیرتون بابا، بیخیال

با طلبکاری تمام گفت:

_مهم نیست؛ بگیرن، میخوام باهаш ازدواج کنم حکم

نامزدمو داره

ونوس ابروهاشو بالا انداخت:

_برو بابا دلت خوشه؛ یه حرفی بزن توی عقل بگنجه

خندید و بعد از چند لحظه مکث گفت:

_بیاید یه کاری برای من بکنید

ابروهامو بالا انداختم و با نیم نگاهی به ونوس گفتم:

_چه کاری

گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

_یه مهمونی بگیرید بعد منو و نازنینم دعوت کنید

DONYAIEAMMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1009#

#پارت_ ۱۰۰۹

من و ونوس نگاهی به هم انداختیم. ونوس با خنده گفت:

_باشه، ولی بعدش چی؟

با حرفی که زد، لحظه ای مغزم هنگ کرد:
 _ زنگ بزنید پلیس بیاد بگیرتمون. مجبور به ازدواج باشیم
 چند لحظه ای طول کشید که حرفش رو توی ذهنم تجزیه و
 تحلیل کنم.

بعد از چند ثانیه با صدایی بلند زدیم زیر خنده.
 این پسر رد داده بود قطعا! همه چیزو به باد شوخی و
 مسخره گرفته بود.

با لحنی معترض گفت:

_ برای چی میخندید؟ من کاملا جدی ام
 میون خنده، به سختی گفتم:

_ بیخیال بابا این کارا چیه! نگران امیرحسین نباش اونو
 بسیار به ما

صدای پوزخندش اومد:

_ امیرحسین اصلا اهمیتی نداره، نازنین خودش یکم لج
 کرده.

ونوس با تعجب گفت:

_ واه، با کی لج کرده؟

به طرف ونوس برگشتم و قبل از اینکه بزارم محمدحسین
 پاسخ بده لب زدم:

_ خب معلومه دیگه، بهش برخورد کرده که محمدحسین به
 خاطر حرف امیرحسین هیچ اقدامی نمیکنه. حق داره
 ونوس دستش رو زیر چونه اش زد:

_ سامیار راست میگه محمدحسین. بدجور گند زدی بابا



محمدحسین انگار که از شنیدن حرفامون کلافه شده باشه،

با بی حالی گفت:

_باشه بابا. کاری ندارید؟

تک خنده ای کردم:

_قهر نکن حالا، کی میتونی بیای؟

این بار لحنش جدی شد:

_شوخی کردم بابا. تو باورت شد؟ من باید برم. فعلا

و قبل از اینکه مهلت بده حرفی بزنیم، تماس رو قطع کرد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1010#

#پارت_ ۱۰۱۰

گوشی رو برداشتم و باز هم سر جاش گذاشتم که قطع بشه

کاملا. به ونوس نگاه کردم و گفتم:

_به نظرت ناراحت شد؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_بزار ناراحت شه؛ بلکه یکم به خودش بیاد بابا.

لبخندی زدم. کنارش ایستادم و دستم رو دور شونه هاش

حلقه کردم. بوسه ای روی موهایش نشوندم و گفتم:

_خب بریم سر بحث خودمون

ونوس خنده ای کرد و کمی ازم دور شد:

_برو اون ور ببینم

دستش رو گرفتم و انگشت هام رو چفت انگشت هاش



کردم.

با دست دیگه ام، تره از موهایش رو پشت گوشش زدم و با لبخندی از سر عشق در سکوت کامل بهش خیره شدم.

سری تکون داد و به پایین نگاه کرد و گفت:

_بیخیال تو رو خدا اینجوری نگاهم نکن

لبخندم پررنگ تر شد.

حتی حرف هاشم برای من لذت بخش بود، چه برسه به نگاه کردنش.

به آرومی پاسخ دادم:

_اجازه ندارم نگاهتم کنم؟

خنده ای کرد و زد به در شوخی:

_تا اطلاع ثانوی، نه!

متقابلا من هم خندیدم و لپش رو کشیدم و زیر لب گفتم:

_شیطون

چپ چپ نگاهم کرد:

_این حرکاتو دیگه انجام نده، سنی از مون گذشته بهمون

میخندن. داری بابا میشی خیر سرت؛ یکم جذبه، یکم ابهت.

ابروهامو بالا انداختم:

_یعنی قراره بچه مون از همون اول با اخمای ما مواجه

بشه؟ با دوتا پدر مادر خشک و عصا قورت داده؟

نفسش رو پر شدت بیرون داد؛ لبخندی محو زد:

_اصلا مگه میتونیم؟

"انتقام از هوس تو"



part_1011#

#پارت_ ۱۰۱۱

"نقره"

آویسا رو بغل کردم و حوله رو روی دستم انداختم و از جام بلند شدم. همزمان با من که میخواستم از اتاق برم بیرون، سام خواست وارد بشه.

با دیدنم نگاهی متعجب بهم انداخت و گفت:

_کجا؟

با سر به آویسا اشاره کردم:

_میخوام آویسا رو ببرم حموم.

دستش رو به طرفم دراز کرد و آویسا رو ازم گرفت و در همون حال گفت:

_بده من میبرمش.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_می برم خودم

نگاهی چپ چپ بهم انداخت. خنده ای کردم؛ ته دلم غنج

می رفت از این تعارف کردن ها!

آویسا رو بغل کرد و خواست حوله رو بگیره که گفتم:

_منم میام

با شنیدن این حرفم زد زیر خنده. متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چیه؟

شونه هاشو بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت و گفت:



_حموم سه نفره؟ خجالت بکش

چشمام درشت شد. پشتش رو که بهم کرد، با عصبانیت

حوله رو به طرفش پرت کردم و جیغ زدم:

_بی حیا

خنده ای بلند کرد و بی توجه رفت توی حموم. نفسی عمیق

کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم.

عجبا! آدم نمی شد این بشر.

موهام رو باز کردم و یک بار دیگه سفت تر، دم اسبی

بستمشون.

حوله رو از روی زمین برداشتم و من هم رفتم توی حموم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1012#

#پارت_ ۱۰۱۲

حوله رو انداختم روی رخت آویز. صدای سام رو می

شنیدم که در حال حرف زدن با آویسا بود.

در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل و گفتم:

_چی داری بهش میگی؟

آب رو باز کرد و در همون حال گفت:

_دارم میگم بزرگ که شدی مثل مامانت بی تربیت نباش

رفتم جلو و آویسا رو ازش گرفتم تا آب رو سرد و گرم

کنه.

خنده ای کردم. رو به آویسا گفتم:



_ دختر گلم مامانت خیلی هم با تربیته! ولی بابات یکم منحرفه.

ابروهاشو بالا انداخت:

_ نه بابا

خنده ای کردم و بدون حرف دیگه ای، آروم لباس های آویسا رو از تنش در آوردم.

صدای خنده های آرومش توی حموم پیچیده بود.

سام برگشت و رو بهش گفت:

_ آی بابا قربون خنده هات بشه

دستش رو زیر آب برد و وقتی دید که به اندازه ی کافی ولرمه، دستش رو به طرفم آورد که آویسا رو بگیره.

عقب کشیدم و گفتم:

_ بابا بزار لباساشو در بیارم

از دستم گرفتش و در همون حال گفت:

_ بده من ببینم.

قدمی به عقب برداشت:

_ اینقدر آروم بخوای کارا رو انجام بدی تا صبح الافیم.

و در عرض چند ثانیه لباسای آویسا رو در آورد و به دستم داد.

بوسه ای روی موهاش نشوند.

دستش رو پر آب کرد و ریخت روی شکم آویسا.

صدای خنده ی بلند آویسا که اومد، هر دومون همزمان

قربون صدقه اش رفتیم.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1013#

#پارت_ ۱۰۱۳

به طرفشون رفتم و شامپو رو برداشتم و گفتم:

_تو بگیرش من سرشو می شورم.

نگاهی بهم انداخت. چشم هاشو ریز کرد که با تعجب بهش خیره شدم.

بعد از چند لحظه سرشو تکون داد:

_حالا که دوست داری همکاری کنی این اجازه رو بهت میدم.

همچنان متعجب بودم! با این حال تک خنده ای کردم و گفتم:

_به به دستتون درد نکنه

وقتی سرش رو خوب خیس کرد، ذره ای شامپو روی دستم ریختم و مشغول ماساژ دادن سرش شدم.

خداروشکر از حموم بدش نمی اومد و خیلی اذیتمون نمی کرد.

برعکس، با خندیدنش صد برابر بهمون روحیه می داد.

وقتی خوب سرش کف کرد و از تمیز شدنش مطمئن شدم، دستام رو عقب کشیدم و گفتم:

-بشور

بدون اینکه پاسخی بده؟ خیلی آروم تا سر آویسا رو تا جایی



که کف داشت برد زیر آب.

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-خیس شدم.

سرش رو برگردوند و نگاهی بهم انداخت. با سر به گوشه

ی لباسم که خیس بود اشاره کرد و گفت:

_منظورت اینه؟

میدونستم الان با جوابی دندان شکن، تا سر حد مرگ

ضایع می‌کنه بنابراین حرفی نزدم و به تک خنده ای کوتاه

بسند کردم.

آویسا رو آورد این طرف و گفت:

-برو اون لیفشو بیار

گیج قدمی به عقب برداشتم و لیفش رو برداشتم و دستش

دادم.

کلافه ازم گرفتش و گفت:

_خیلی فس فس می‌کنی نقره. یکم سریع باش

دست به سینه ایستادم. شاید درست می گفت! اما من این

کار رو هیچ وقت دو نفره انجام نداده بودم به همین دلیل

نمی دونستم باید هر کاری رو چه موقع انجام بدم.

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1014#

#پارت_ ۱۰۱۴

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_من دیگه کاری نمیکنم. خودت انجامش بده

سرش رو تکون داد. و مشغول شد!

خب نمی خواستم دروغ بگم، همه کارا رو فوق العاده سریع انجام می دادم و من در سکوت کامل بهش خیره شده بودم.

وقتی حمومش تموم شد، حوله رو برداشت و دور آویسا

پیچوند و به دستم دادش گفت:

_یاد گرفتی؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. رفتم بیرون و آویسا رو روی تخت گذاشتم و به آرومی مشغول خشک کردن موهایم شدم.

و در همون حال، شروع کردم به حرف زدن باهاش:

_بابات خیلی منو ضایع میکنه. مگه نه؟

صدای سام که از پشت سرم اومد، به عقب برگشتم:

_نه. خودت گیج بازی در میاری مامان خانم

به طرف کمد قدم برداشت و در همون حال تیشرتش رو در آورد.

DON YA I E M A M N O E

اخمی کردم و جلوی صورت آویسا رو گرفتم و گفتم:

_جلوی بچه ام لخت نشو

چشم هاش از نشیدن این حرف درشت شد؛ بعد از چند

لحظه زد زیر خنده. تیشرتش رو به طرف صورتم پرت

کرد و گفت:

_مرض.

تیشترتش صاف خورد توی صورتم. متقابلا من هم خندیدم
و با حرص تیشترتش رو انداختم روی زمین و گفتم:

_نکن روانی. مشکل داری؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. در کشو رو باز
کرد و در همون حال گفت:

_ریش تراش منو کجا گذاشتی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و پاسخ دادم:

_ریش تراش تو برای چی باید توی کشوی لباسات باشه؟
شونه هاشو بالا انداخت و همونطور که از اتاق بیرون می
رفت گفت:

_آخه تو همه چیزو تو این خونه جا به جا میکنی

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_1015#

#پارت_ ۱۰۱۵

"محمدحسین"

از در خونه که اومد بیرون، افتادم پشت سرش
با صدایی آروم صداش زدم که ایستاد و به طرفم برگشت.

چشم هاش درشت شد و با تعجب گفت:

_وای... تو کار و زندگی نداری؟ ولم کن آقا. عجا

خنده ای کردم:

_کار و زندگیم به خاطر تو تعطیل میشه

کیفش روی دوشش جا به جا کرد و شروع به حرکت کرد.

من هم خودم رو بهش رسوندم و باهاش هم قدم شدم.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_به خدا اینجوری واسه من دردرس درست میکنی. همسایه

ها می بینن آبرو حیثیتم میره.

اخمی کردم:

_هر کی هر چیزی گفت بگو نامزدمه.

برگشت و بهم نگاهی چپ انداخت. شونه هامو بالا انداختم

و در عین پررویی گفتم:

_چیه؟ نیستم؟

پوزخندی زد و سری از روی تاسف تگون داد.

بعد از مکث نه چندان کوتاه زیر لب گفت:

_واسه خودت می بری می دوزی. هنوز نه من بله دادم،

نه خان داداشت.

خب داشت تیکه می پروند!

حق هم داشت.

دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و ضربه ای به سنگ

جلوی پام زدم.

DONYA I E M A M N O E

نمی دونستم چی پاسخ بدم.

به همین دلیل باعث شد چند لحظه سکوت کنم.

بالاخره لب باز کردم و شمرده شمرده گفتم:

_فکر نکن من برای ازدواج با تو منتظر تایید امیرحسینم

سرش رو تگون داد و لبخندی تمسخر آمیز زد.

نفسی عمیق کشید و پاسخ داد:

_ فکر نمیکنم

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ مطمئنم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1016#

#پارت_ ۱۰۱۶

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

رفتم و جلوش ایستادم.

اینجوری اصلا تسلط نداشتم و نمی تونستم راحت باهاش

حرف بزنم.

سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

آب دهنم رو فرو دادم و با جدیت گفتم:

_ تو خودت امیرحسین رو میشناسی، از بچگی. میدونی که

چقدر زورگوئه، من اجازه دادن یا ندادن اون واسم مهم

نیست.

میون حرفم پرید:

DONYA IEMAMNOE

_ پس برای چی اینقدر منو معطل خودت کردی؟

گloom رو با تک سرفه ای صاف کردم.

شنیدن حرفش کمی برای من کور سوی امید بود!

همینکه برای ازدواج با من انتظار می کشید، جای شکرش

باقی بود.

پاسخ دادم:

_دلم می خواد هم تو راضی باشی هم اون
با تعجب خنده ای کرد و گفت:

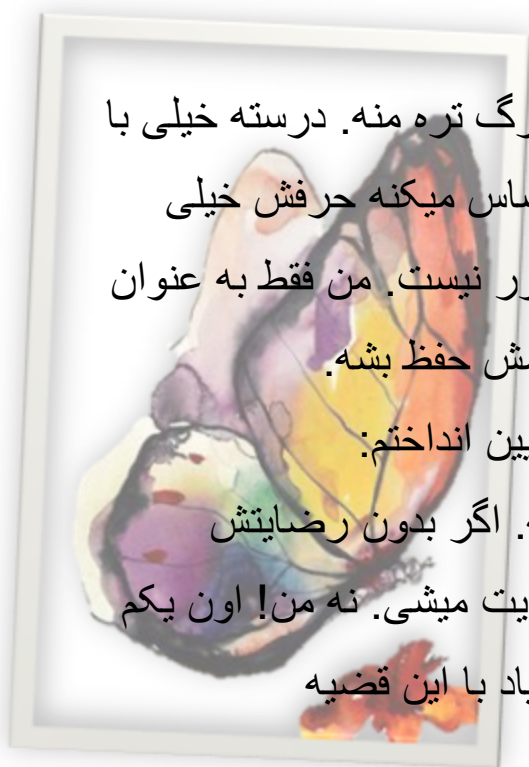
_مگه قراره با اون ازدواج کنم؟ یه حرفی بزن توی عقل
آدم بگنجه آخه.

خنده ای کردم؛ حق داشت! من حرفم رو اشتباه زدم. و
منظورم رو اشتباه رسوندم.

ادامه دادم:

_نه ببین، امیرحسین برادر بزرگ تره منه. درسته خیلی با
همدیگه دعوا داریم. و اون احساس میکنه حرفش خیلی
توی خونه برو داره. ولی اینطور نیست. من فقط به عنوان
برادر بزرگ تر میخوام احترامش حفظ بشه.
نفسی عمیق کشیدم. سرم رو پایین انداختم:

_دلم نمیخواد ازم ناراحت باشه. اگر بدون رضایتش
ازدواج کنیم، تا آخر عمر تو اذیت میشی. نه من! اون یکم
غد هست، ولی بالاخره کنار میاد با این قضیه



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_1017#

#پارت_ ۱۰۱۷

حرفی نزد و از کنارم گذشت.

من هم همراهش شروع به قدم زدن کردم.

حسی توی وجودم فریاد می زد که دستش رو بگیرم.

اما خب انگار یه چیزی هم مانع می شد.

کاش یه اتفاقی می افتاد که می تونستم لمسش کنم.
 حس می کردم این عطش داره دیوونه ام میکنه.
 آب دهنم رو به آرومی فرو دادم و سرم رو به طرفش
 چرخوندم و گفتم:

_نازنین؟

هومی گفت؛ بدون اینکه حتی نگاهم کنه.
 سرم رو کج کردم و به نیم رخش خیره شدم.
 بعد از چند لحظه تازه متوجهم شد.
 سرش رو به طرفم برگردوند و با تعجب شونه هاش رو
 بالا انداخت و گفت:

_چیزی شده؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم و اخمی کردم.
 چشم هاش از دیدن این عکس العملم درشت شد.
 آب دهنش رو فرو داد و گفت:
 _خب چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟

چشم هام رو ریز کردم و شمرده شمرده، و با قاطعیت و
 جدیت گفتم:

DONYA I E M A M N O E

_وقتی اسمتو صدا میرنم، بگو جانم.

تا چند لحظه بهت زده بهم خیره شده بود.
 بعد از گذشت زمان، با صدایی زد زیر خنده.
 کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و به رو به رو خیره
 شد.

و زیر لب گفت:

_لوس

خندیدم. به کل یادم رفته بود می خواستم چی بهش بگم.

زبونی روی لب هاش کشید.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1018#

#پارت_ ۱۰۱۸

به آرومی گفت:

_این جور حرفا و کارا با روحیه ی من سازگاری نداره.

اگر حرفای ونوس نبود من همین لباسای دخترونه هم تنم

نمی کردم.

موهاش رو از جلوی صورتش کنار زد که رد کمرنگ

چاقو روی صورتش نمایان شد.

لبخندی محو زد و ادامه داد:

_ایننا نشون از خوی و خصلت من میده، نمیده؟

نفسی عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم:

_ایننا برای من مهم نیست؛ ادم توی زندگی عاشقانه بالاخره

تغییر میکنه.

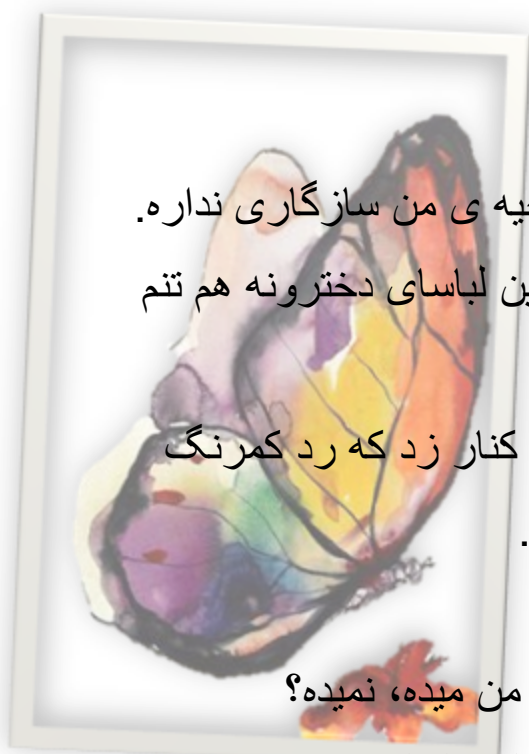
نگاهم رو بهش دوختم. با تردید گفتم:

_نمیکنه؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_نه نمیکنه. اونم منی که یه عمره با این خصلت ها زندگی

کردم و بزرگ شدم.



لبخندی زدم.

با نگاهی گذرا، سر تا پاش رو از نظر گذروندم. به رو به
رو خیره شدم و گفتم:

_ولی تو لباس پوشیدنت رو به قول خودت، به خاطر
حرفای ونوس عوض کنی. پس خوی و خصلت هم به
خاطر من میتونه عوض بشه

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، ادامه دادم:

_هر چند، من با اخلاق تو هیچ مشکلی ندارم. هر چیزی
هستی، من همینجوری میخوامت. بدون هیچ تغییری. من تو
رو از بچگی میشناسم می دونم چه جور دختری هستی. و
این برای من قابل پرستشه.

مکثی کرد و بعد از چند لحظه، خنده ای و گفت:

_اگر این زبون چرم و نرم رو نداشتی میخواستی چیکار
کنی؟ هوم؟

متقابلا من هم خندیدم:

_من از این زبون چرم و نرم فقط در مقابل تو استفاده

میکنم

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1019#

#پارت_ ۱۰۱۹

گونه هاش قرمز شد و سرش رو پایین انداخت.

لبخندی از سر عشق روی لب هام نقش بست.

سرم رو جلوتر بردم و کنار گوشش گفتم:

_ میتونم دستتو بگیرم؟

چشم هاش درشت شد و خودشو عقب کشید.

آب دهنش رو فرو داد. کاملاً هول کرده بود و این رو از

رفتارش می تونستم متوجه بشم.

شالش رو درست کرد و در همون حال گفت:

_ وسط خیابون؟

خنده ای کردم؛ بهانه هاش هم شیرین بودم.

نگاهم رو به رو به رو دوختم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:

_ مگه گفتم میخوام بوسه کنم که وسط خیابون با توی

خلوت بودنش مهم باشه؟

سرم رو به طرفش چرخوندم تا تاثیر حرفم رو روش ببینم.

صورتش قرمز قرمز شده بود.

و نمی دونستم این از سر خشمه یا خجالت. لبخندم پررنگ

تر شد.

با شرارت گفتم:

_ الان داری خجالت میکشی؟

DONYA I E M A M N O E

از میون دندون های کلید شده اش عرید:

_ به من میاد از تو خجالت بکشم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با قاطعیت پاسخ

دادم:

_ معلومه که نه.

کاملاً ناگهانی، دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

_آدم مگه از دوست دوران بچگیش خجالت میکشه؟ یادت
که نرفته هر جا من می رفتم پشت سرم بودی؟
با چشم های درشت شده به دستم نگاهی انداخت و بعد
سرش رو به طرفم چرخوند و خواست چیزی بگه که مانع
شدم و گفتم:

_یادته با من میومدی فوتبال بازی می کردی؟
دستم رو از روی شونه هاش پایین انداخت و گلوش رو با
تک سرفه ای صاف کرد و گفت:

_یادمه.. خوبم یادمه

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1020#

#پارت_ ۱۰۲۰

چند لحظه ای به سکوت گذشت. سنگینی نگاهش رو که
حس کردم سرم رو به طرفش چرخوندم.
اما دقیقا همون لحظه، نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_قدیما با حیا تر بودی.
لبخندی زدم:

_قدیما قرار نبود باهات ازدواج کنم.

نفسش رو پر شدت بیرون داد.

انگار از این بحث کلافه شده بود. پس بهتر بود که بیخیال
بشم.

با اینکه شدیداً توی پرم خورده بود!

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم و صبر کردم تا چند لحظه ای بگذره.

بعد به آرومی گفتم:

_کجا میخواستی بری؟

شونه هاش رو بالا انداخت. گوشه ی لبش رو به دندان گرفت.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد لب زد:

_فقط میخوام یکم قدم بزنم.

سرم رو تکیه دادم. یه حس کنجکاوی داشتم و خب لازم می دونستم که ارزش بپرسم.

بنابراین با پررویی تمام گفتم:

_با کسی قرار داشتی؟

سرش رو به طرفم چرخوند و با چشم های درشت شده بهم خیره شد.

شونه هام رو بالا انداختم و کاملاً عادی، ولی در عین

جدیت ادامه دادم:

_آخه نمیخوام مزاحمت باشم

بلافاصله با لحنی تند پاسخ داد:

_مزاحم نیستی.

از شنیدن این حرف لبخندی روی لبم نقش بست.

خب... این یک قدم مثبت! قدم بعدی گرفتن دستش بود که

امیدوار بودم خیلی مقاومت نکنه.

نفسی عمیق کشیدم. لبخندی زدم و گفتم:



DONYA IEMAMNOE

_خب، پس حالا میشه دستتو بگیرم؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1021#

#پارت_ ۱۰۲۱

پاسخی نداد. ولی دست هاش رو توی جیب کاپشنش کرد.

پوفی کشیدم و ناامید، من هم دست هام رو توی جیبم کردم.

نگاه خیره ام به رو به رو بود و همگام باهاش قدم بر می داشتم.

گوشیم که زنگ خورد، درش آوردم و نگاهی بهش کردم.

امیرحسین بود. خب من دقیقا اون لحظه اعصابم خرد بود و شاید امیرحسین هم بی دلیل نبود.

برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و منتظر موندم که حرف بزنه.

به آرومی گفتم:

_محمدحسین، کجایی تو؟

نفسی عمیق کشیدم؛ نیم نگاهی به نازنین که زیرچشمی و با کنجکاوی بهم خیره شده بود انداختم.

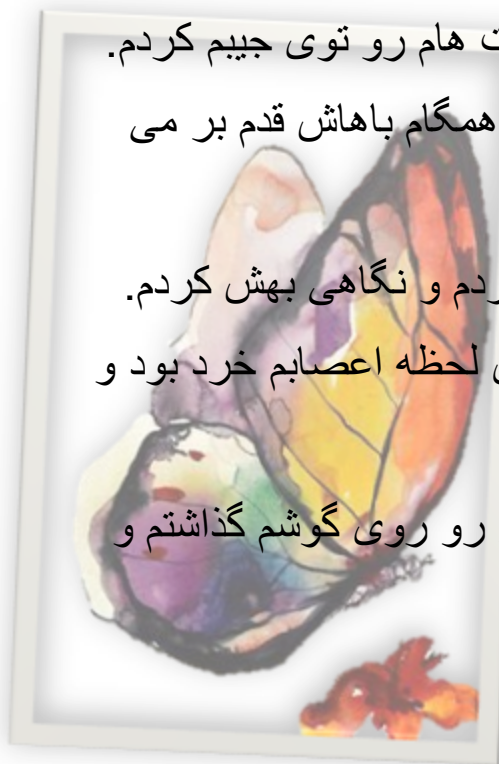
گلووم رو با تک سرفه ای صاف کردم و با جدیت گفتم:

_بیرونم، با نازنین.

در کمال تعجب، نفشش رو پر شدت بیرون داد و پاسخ داد:

_زودتر بیا خونه کارت دارم.

کنجکاو شده بودم. چشمامو ریز کردم:



_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

"نه" ای گفت و گوشی رو قطع کرد.

با تعجب نگاهی به صفحه اش انداختم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

نازنین بعد از چند لحظه مکث، با کنجکاوی گفت:

_چی میگفت؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_چیزی خاصی نگفت؛ مهم نیست.

سرش رو تکون داد و به رو به رو خیره شد.

این کنجکاویش برام خیلی جالب بود و میشه گفت خوشم می اومد.

اما خب با همه ی اینا، سوژه ی خوبی برای اذیت کردن و سر به سر گذاشتنش بود.

لبخندی شیطنت آمیز زدم و گفتم:

_منو تو فردا پس فردا بخوایم بریم زیر یه سقف، قراره

اینجوری سین جیمم کنی؟



Romanedaghh@

DONYAIEAMNOE

" انتقام از هوس تو"

part_1022#

#پارت_۱۰۲۲

برگشت و چشم غره ای بهم رفت.

شونه هام رو بالا انداختم و خواستم حرفی بزنم که مانع شد و گفت:

_خودت می بری و خودتم می دوزی؟

نفسی عمیق کشید و به رو به رو خیره شد:

_برو پیش امیرحسین دیگه.. مگه کارت نداشت؟

خنده ای بلند سر دادم:

_گاهی اوقات حس میکنم به چشم هوو به امیرحسین نگاه

میکنی

سرش رو تکون داد. کاملاً مشخص بود جلوی خنده اش رو

گرفته.

کیفش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

برگشت و با چشم های درشت شده بهم نگاه کرد و گفت:

_چیکار میکنی خل وضع؟

خنده ای کردم. آخ دلم می خواست همین وسط خیابون تا

میتونم بوسش کنم!

با کلافگی در عین خنده، پاسخ دادم:

_ببین واقعا دارم دیوونه میشم. فقط یه لحظه...

با تعجب سری تکون داد:

_یه لحظه چی؟

با سر به دستش اشاره کردم و بعد با مظلوم ترین حالت

ممکن گفتم:

_بزار دستتو بگیرم.

پاسخی نداد که بلافاصله ادامه دادم:

_ببین چقدر برات ارزش قائلم که واسه ی گرفتن دستت

دارم ازت اجازه میگیرم.



با جدیت گفتم:

_پس جنبه داشته باش و اینقدر اذیت نکن.

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و نفسی عمیق کشید.

دستش رو جلو آورد و توی دستم گذاشت.

اگه بگم اون لحظه از فرط خوشحالی داشتم میمیردم، واقعا دروغ نگفتم!

با صدایی که از پشت سرم اومد، به عقب برگشتم:

_شما نسبتون با این خانم چیه؟

چشم هام درشت شد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1023#

#پارت_۱۰۲۳

آب دهنم و فرو دادم و رو به نازنین لب زدم:

_فقط بدو.

و در یک ثانیه، هر دومیون همزمان شروع به دویدن

کردیم.

ما لحظه ای دستش رو رها نکردم.

وقتی کاملاً از شون دور شدیم، نفس نفس زنان ایستادیم.

دستش رو با خشم از دستم بیرون کشید و گفت:

_همینو میخواستی؟

خنده ای کردم و به سختی، نفس نفس زنان گفتم:



_ حالا که چیزی نشده. حرص نخور

چشم غره ای بهم رفت.

شالش رو درست کرد و گفت:

_ دنبالم نیا دیگه. حوصله در دسر ندارم بخدا

اخمی محو کردم:

_ باشه بابا حالا پاچه نگیر. بیا برسونمت خونه ات

چپ چپ نگاهم کرد و حرفی نزد.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. به آسمون اشاره کردم:

_ هوا داره تاریک میشه قرار نیست تنهایی قدم بزنی؛ می

رسونمت.

و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم، دستش رو

گرفتم و به طرف خیابون رفتیم.

رو به اولین تاکسی که به طرفمون می اومد دست تکون

دادم:

_ در بست

ایستاد و هر دو سوار شدیم.

انگشت هام رو چفت انگشت هاش کردم و با لذت بهش

خیره شدم.

با صدایی آروم در حالی که حواسش بود راننده متوجه

حرفامون نشه گفت:

_ دستمو ول کن، خوششت اومده ها.

خنده ای آروم کردم و سرم رو

تکون دادم:



_اوف، چه جورم.

زیر لب "پرویی" گفت و سعی کرد که دستش رو از

حصار انگشت هام بیرون بکشه اما خب موفق نبود!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1024#

#پارت_ ۱۰۲۴

در آخر، ناامید نفسش رو پر شدت بیرون داد.

لبخندی زدم و به نیم رخش خیره شدم.

با صدایی آروم زمزمه کردم:

_سرتو بزار رو شونه ام.

چشم هاش رو درشت کرد.

مشتی به بازوم زد:

_بسه دیگه شورشو در نیار.

خنده ای کردم، کاملاً داشتم باهاش شوخی می کردم اما

خب جدی گرفته بود.

حرفی بینمون رد و بدل نشد.

فقط در سکوت کامل به صدای آهنگی که از ماشین پخش

می شد گوش می دادیم.

بعد از چند دقیقه، نگاهی بهش کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

_تو شبا نمی ترسی تو اون خونه؟

ابروهاشو بالا انداخت:

_وا مگه بچه ام؟



شونه هام رو بالا انداختم:

_هر کسی دیگه جای تو بود مطمئنا می ترسید. تنهایی...

توی یه خونه چند طبقه. با اون همه وسیله.

باز هم متعجب بود.

نفسی عمیق کشید و گفت:

_ترس نقطه ی مقابل شخصیت منه

با شنیدن این حرفش خنده ام گرفت. اونقدر زیاد که نمی

تونستم مانعش بشم.

با اخم و چشم غره گفت:

_به چی میخندی؟

به سختی گفتم:

_اون من بودم عین جت داشتم از دست گشت فرار می

کردم؟

گوشه ی لبش بالا رفت.

با عصبانیت نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_دلم نمیخواست واسه تو دردسر بشه، بعدم، این ترس با

اون ترسی که تو راجع بهش حرف میزنی فرق داره.

DONYAIEAMMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1025#

#پارت_ ۱۰۲۵

لبخندم پررنگ تر شد.

سرم رو تکیون دادم و باشه ای گفتم.

دیگه تا وقتی که به خونه اش رسیدیم، حرفی بینمون رد و بدل نشد.

در سکوت کامل به صدای موزیک گوش دادیم.

و چقدر هم لذت بخش بود.

حضورش پیشم احساس فوق العاده ای رو بهم القا می کرد.

دلم می خواست هر چه زودتر این حس و حضورش

همیشگی بشه.

وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و هر دو پیاده شدیم.

کلید رو به در انداخت و با کمی این پا و اون پا به طرفم

برگشت و گفت:

_اوم.. میدونی که نمیتونم تعارفت کنم بیای داخل

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_میدونم، نیازی نبود بگی.

شونه هاش رو بالا انداخت و زیر لب "به هر حال" ی

گفت.

فاصله ای که بینمون بود رو با یک قدم طی کرد.

دقیقا یک وجبیش ایستادم.

با تعجب بهم نگاه کرد که در حرکتی ناگهانی دستم رو دور

شونه هاش انداختم و کشیدمش توی آغوشم.

با لبخند، ذره ای خم شدم و به آرومی کنار گوشش زمزمه

کردم:

_دوستت دارم.

به خودم فشردمش و عقب کشیدم.



بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، فرستادمش داخل خونه و در رو بستم.

دلم نمی خواست حرفی بزنه و یا اعتراضی بابت کارم بکنه.

غرق لذت بودم و دوست نداشتم همه چیز خراب بشه. نفسی عمیق کشیدم و دست هام رو توی جیب کتم کردم و قدم زنان به طرف خونه رفتم.

با اینکه مسیر طولانی بود، اما واقعا دلم استنشام هوای آزاد و کمی تمرکز و فکر کردن می خواست.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1026#

#پارت_ ۱۰۲۶

وقتی رسیدم خونه، کلید رو به در انداختم و وارد شدم. با دیدن امیرحسین توی حیاط، اون هم سیگار به دست، چشم هام درشت شد. سیگار رو بلافاصله زمین انداخت و

پاش رو روش گذاشت و گفت:

_بالاخره از نازنین خانمتون دل کندی؟

با طلبکاری به طرفش قدم برداشتم و به زمین اشاره کردم:

_این زهرماری چیه میکشی تو؟

ابروهاشو بالا انداخت:

_همچین میگی زهرماری انگار دارم شیشه و تریاک

میکشم. یه سیگاره دیگه.



DONYA IEMAMNOE

سری از روی تاسف تکنون دادم و خواستم برم داخل که یقه
ام رو سفت گرفت و گفت:

_ به کسی چیزی نمیگی.

پوزخندی زدم:

_ یعنی فکر میکنی بابا تا الان نفهمیده؟

با بیخیالی سرش رو به نشونه ی مثبت تکنون داد:

_ اونقدری خر نیستم و قتایی که بابا بیداره بخوام سیگار
بکشم.

سرم رو جلو بردم و به آرومی گفتم:

_ از صد متری هم بوی گند سیگار میدی؛ پیشنهاد میکنم
حتما یه دوش بگیری

سرش رو تکنون داد. رفتم داخل؛ نگاهم به بابا افتاد که

روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده بود.

رفتم توی اتاق و مشغول عوض کردن لباس هام بودم که
امیرحسین اومد.

تکیه اش رو به چهارچوب در داد و گفت:

_ باید باهات حرف بزنم

DONYA IEMAMNOE

باشه ای گفتم و بی توجه و تیشترتم رو تتم کردم. بویی

کشیدم:

_ شام چی داریم؟

ابروهاشو بالا انداخت:

_ امشب نوبت تو بوده شام درست کنی پسر خوب

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. عجب بدبختی گیر افتاده

بودم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1027#

#پارت_ ۱۰۲۷

از کنارش گذشتم و رفتم توی آشپزخونه.

پشت سرم راه افتاد و اومد آرنج هاشو به این تکیه داد و خیره شده بهم.

همونطور که نگاهم رو به فقسه های فریزر دوخته بودم، گفتم:

_چته؟ به چی نگاه میکنی؟

بسته ای گوشت بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و منتظر بهش نگاه کردم.

نفسی عمیق کشید:

_نمیخوای تکلیف نازنینو مشخص کنی؟

ابروهام از شنیدن این حرف بالا پرید:

_خبریه؟

DONYAIE MAMNOE

اخمی کرد و شونه هاشو بالا انداخت:

_منظورت چیه؟

نیشخندی زدم؛ البته دسته کمی از پوزخند نداشت. با کنایه گفتم:

_آخه تا دیروز سنگ جلوی پای من مینداختی؛ همش نه نه

نه!

ابروهاشو بالا انداخت و با لبخند گفت:

_تو فکر کن متحول شدم

با شنیدن این حرفش، زدم زیر خنده.

میدونستم یه اتفاقی افتاده که نظرش صد و هشتاد درجه
تغییر کرده.

اما متاسفانه نمی دونستم چطور باید زیر زبونشو بکشم.

چند لحظه بعد، میون خنده گفتم:

_من گوشام درازن؟

لبخندی که روی لب هاش بود، کم کم محو شد.

و جاش رو به اخمی محو داد؛ آروم و شمرده شمرده گفت:

_تو دیگه کاریت نباشه؛ زودتر پی ازدواجت باش. مگه

همینو نمی خواستی؟

سرم رو پایین انداختم و لب زدم:

_می خواستم؛ ولی منتظر تایید تو نبودم.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد.

عقب رفت و در همون حال گفت:

_دست بجنبون.

DONYA I E M A M N O E

و رفت توی اتاقش؛ تعجب کرده بودم.

شونه هام رو بالا انداختم و بسته ی گوشت رو گذاشتم توی

ماکروفر تا یخش آب بشه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1028#

#پارت_ ۱۰۲۸

رفتم توی اتاق و شماره ی ونوس رو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

_ به به، محمدحسین. باز تو کارت گیر من شد؟ با نازنین

دعوا کردی؟

دستی توی موهام کشیدم.

حوصله نداشتم جوابش رو بدم. بیخیال گفتم:

_ ونوس تو با امیرحسین حرف زدی؟

با تعجب پاسخ داد:

_ نه، برای چی؟ چیزی شده؟

نفسی عمیق کشیدم. ولوم صدام رو کمی آروم تر آوردم و

در رو بستم تا امیرحسین نشنوه.

با لحنی مشکوک گفتم:

_ امیرحسین اومد به من گفت زودتر پیگیر کارای ازدواج

بشم.

صدای بلند خنده اش توی گوشم پیچید.

اخمی میون دو ابروم نشوندم:

_ برای چی میخندی؟ دارم جدی باهات حرف میزنم.

بعد از چند لحظه میون خنده به سختی گفت:

_ آخه ببین چجوری مخالفت کرده که الان تو از شنیدن خبر

رضایتش اینجوری برگ هات ریخته.

پوزخندی زدم:

_ اولندش نظر امیرحسین اصلا برای من اهمیتی نداشت.



من فقط احترام سرم میشه وگرنه مطمئن باش خیلی وقت
پیش من ازدواج کرده بودم.

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

_خیلی مشکوک حرف می زد.

با لحنی متعجب پاسخ داد:

_خب یعنی چی؟ الان منظورت چیه؟

شونه هامو بالا انداختم:

_نمی دونم. ولی مطمئنم لحنش مشکوک بود. کاش باهش
حرف بزنی.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1029#

#پارت_ ۱۰۲۹

نفسش رو پر شدت توی گوشه بیرون داد و کلافه گفت:

_باشه. ولی نمی دونم چرا فکر میکنی امیرحسین از من

حرف شنوی داره یا حاضر میشه با من حرف بزنه

روی تخت نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم.

با صدایی آروم گفتم:

_منم منظورم این نبود؛ زیر زبونشو بکش. تو که خوب

بلدی

خنده ای کرد:

_الان داری کنایه میزنی؟

متقابلا من هم خندیدم؛ خیلی خوب متوجه می شد. سرم رو



DONYA IEMAMNOE

تکون دادم:

_آفرین خواهر گلم

خندید و باشه ای گفت. نفسب عمیق کشیدم و بحث رو

عوض کردم:

_بیخیال؛ خودت خوبی؟ اون فسقلو خوبه؟

صداش ذوق زده شد:

_هر دوتامون خوبیم دایی.

لبخندی روی لبم نقش بست.

پررنگ و پر از عشق؛ حتی فکر بهش هم برام لذت بخش بود. یه روزی فکرشم نمی کردم ونوس بتونه به زندگی برگرده.

اونم توسط کسی که یه ضربه ی بزرگ بهش زده بود.

جای تعجب داشت؛ اما خب... شده بود دیگه!

تا خواستم چیزی بگم صدای بلند امیرحسین اومد:

_محمدحسین این گوشتو همینجوری ولش کردی؟ حوصله

نداری غذا درست کنی بگو خب

کلافه پوفی کشیدم گوشي رو از گوشتم فاصله دادم و با

صدایی بلند گفتم:

_الان میام

توی گوشي ادامه دادم:

_من باید برم ونوس؛ کاری که بهت گفتمو انجام بدیا.

باشه ای گفت؛ بعد از خداحافظی کوتاه گوشي رو قطع

کردم و از اتاق بیرون رفتم.



DONYA IEMAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1030#

#پارت_ ۱۰۳۰

با اخم، دست به سینه منتظرم ایستاده بود.

شونه هام رو بالا انداختم:

_چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

سری از روی تاسقف تکون داد:

_یه ذره از وقتتم به ما اختصاص بده

متوجه کنایه اش شدم. کلا اعضای این خونه عادت داشتیم

غیر مستقیم و کنایه وار حرف بزنیم.

اینم از خصلت های بدمون بود!

لبخندی زدم. فکر کرده بود من دارم با نازنین حرف

میزنم؟

بی توجه از کنارش گذشتم و در ماکروفر رو باز کردم و

گوشت رو بیرون آوردم.

سرش رو کج کرد و گفت:

_ونوس چی میگفت؟

ای بابا! نفسی عمیق کشیدم و با اخم گفتم:

_فالگوش وایسادن اصلا کار خوبی نیست.

ابروهاشو بالا انداخت:

_خبرچینی هم کار خوبی نیست.

خودم رو زدم به بی خبری! تو این زمان دیوار حاشا بلند



DONYA IEMAMNOE

بود.

اخمم پررنگ تر شد:

_ نمی دونم داری راجع به چی حرف میزنی

سرش رو تکون داد و لبخندی زد:

_ باشه.

و بدون حرفی عقب کشید و خواست بره توی اتاقش که

ایستاد و به طرفم برگشت و گفت:

_ اگر تلفن هات تموم نشده، بگو خودم غذا درست کنم.

عجبا! واقعا نمی تونستم متوجه بشم که چی شده.

دست به سینه نگاهش کردم:

_ میشه اینقدر مثل دخترا گوشه و کنایه نزنی؟

سری تکون داد و خنده ای کرد و رفت توی اتاق.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1031#

#پارت_ ۱۰۳۱

امیدوار بودم افکار شومی نداشته باشه

DONYA IEMAMNOE

اما خب هر چقدر هم فکر می کردم چیز خاصی به نظر

نمی رسید که بخوام نگرانش باشم!

یعنی چیزی ندیده بودم یا حرف مشکوکی نشنیده بودم.

امیدوار بودم به قول خودش متحول شده باشه.

همونطور که مشغول درست کردن ماکارونی شده بودم، با

خودم تجزیه و تحلیل می کردم.

مثلا امیرحسین از ازدواج من چه سود یا منفعتی میتونه
ببره؟ که الان من دلم به شور افتاده و اینقدر نگران و آشفته
شدم؟

حقیقتا هیچی!

انگار فقط می خواست من رو به هول و ولا بندازه و
اعصابم رو خرد کنه.

به بیمار بودنش ایمان آورده بودم.

با شنیدن صدای بابا، رشته ی افکارم پاره شد.

به عقب برگشتم و نگاهش کردم.

سرش رو جلو آورد و به قابلمه خیره شد و گفت:

_داری چی درست میکنی؟

سرم رو کج کردم؛ واقعا این سوال به جا و مناسبی نبود

وقتی خودش داشت می دید.

اما خب با این حال، برای رعایت ادب و احترام لبخندی

زدم و پاسخ دادم:

_ماکارونی، اگه نمیخوری تا یه چیز دیگه واست درست

کنم

DONYA IEMAMNOE

سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد.

کنجکاو خونه رو از نظر گذروند و گفت:

_امیرحسین کجاست؟

با سر به اتاقش اشاره کردم و بلند، جوری که خود

امیرحسین هم بشنوه گفتم:

_تو اتاقشه، معلوم نیست چیکار میکنه بیست و چهار

ساعت چپیده اون تو.

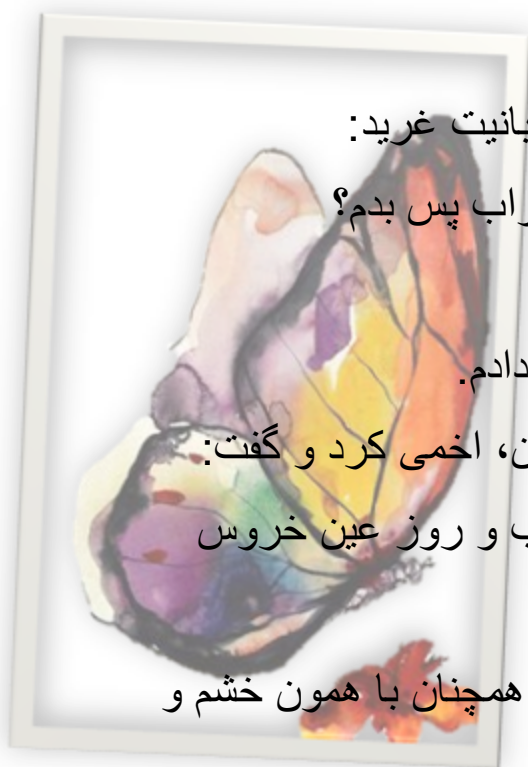
Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1032#

#پارت_ ۱۰۳۲

چند ثانیه بعد از تموم شدن حرفم، در اتاقش با شدت باز شد.



خشمگین بیرون اومد و با عصبانیت غرید:

_چرا فکر میکنی باید به تو جواب پس بدم؟

شونه هامو بالا انداختم:

_بابا سوال پرسید منم جوابشو دادم.

بابا برای جلوگیری از دعوا مون، اخمی کرد و گفت:

_بسه دیگه؛ دو تا مرد گنده شب و روز عین خروس

جنگی می پرید به هم.

و بیرون رفت. امیرحسین اما، همچنان با همون خشم و

عصبانیت بهم خیره شده بود.

لبخندی به روش زدم و با سر به قابلمه اشاره کردم:

_ببین چی برات درست کردم؛ ماکارونی ممد پز. ته دیگ

سیب زمینی هم واست گذاشتم.

با شنیدن این حرفم، کم کم خشمش فروکش کرد.

با جدیت گفت:

_دیگه وقتشه شوهرت بدیم، از هر انگشتت یه هنر می

ریزه.

لبخندی زدم و با لودگی پاسخ دادم:

_قربونت می‌رم. هنرای من فقط برای تو شکوفا میشه.

زیر لب "دلک" ی گفت و رفت و روی مبل نشست.

با اینکه حواسم رو به خرد کردن خیار بود، اما این باعث

نمی شد به حرفاش با بابا گوش ندم!

_دیگه وقتشه محمدحسین و این دختره نامزد کنن. دیگه

شورشو در آورده. شب و روز دم در خونه ی نازنینه.

ناخواسته من به جای بابا پاسخ دادم:

_کی گفته من شب و روز اونجام؟ حالا یه بار رفتم پیشش

ببین چه واسه ی من حرف در میاری.

با حرص پاسخ داد:

_برای چی خواست پیش حرفای ماست؟

نفسی عمیق کشیدم و حرفی نزد.

بابا خنده ای کرد و سری از روی تاسف تگون داد.



Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_1033#

DONYAIEAMNOE

#پارت_۱۰۳۳

"امیرحسین"

دلم برایش می سوخت؛ برای اون، برای خودم...

دلم می خواست کاری رو که خودم نتونستم بکنم رو حداقل

محمدحسین انجام بده.

به خواسته اش برسه و زندگیش غرق در لذت بشه.

نمی دونم چرا اما ناخواه، رفتارم بیشتر از اون چیزی که باید مرموز می شد.

و این باعث شده بود شک کنه!

به چی؟ خودمم نمی دونستم.

حس می کردم دیگه کشش کار کردن ندارم؛ کار کردن که سهل بود، کشش زندگی هم نداشتم.

با ذهنی مشغول، چنگالم رو توی رشته های ماکارونی فرو کردم و پیچ دادم.

محمدحسین خنده ای کرد و گفت:

_چرا نمیخوری؟ خوست نیومده؟

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

شونه هامو بی هدف بالا انداختم و گفتم:

_نه.. سیرم.

بابا اخم کرد. اما خب چیزی نگفت؛ حس می کردم اون هم

متوجه ی خوب نبودن حالم تو این روزا شده.

اما انگار نمی خواست به روم بیاره تا وقتی خودشم بهش بگم.

منم که اهل این کارا نبودم؛ پس میشه گفت تا ابد منتظر میمونه.

از جام بلند شدم و تشکری از محمدحسین کردم.

لبخندش پررنگ تر شد؛ اما نگاهش مشکوک تر:

_چیزی نخوردی که

لیوانی آب برای خودم ریختم و بعد از خوردنش، با بی



DONYA IEMAMNOE

پاسخ گذاشتن حرف محمدحسین برگشتم توی اتاق.
 حس شدید افسردگی پیدا کرده بودم.
 کاش یکی بود من رو از این اتاق بیرون بکشه، یا شرکت
 بودم، یا اینجا.
 نه بیرونی، نه تفریحی..

هیچی! انگار تازه داشتم روزای چند سال قبل ونوس رو
 لمس می کردم. حس شدید افسردگیش به من هم سرایت
 کرده بود.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1034#

#پارت_۱۰۳۴

گوشیم رو برداشتم و تلگرام رو باز کردم.
 رفتم توی گروهی که با بچه های شرکت داشتیم.
 طبق معمول، نگاهی عمیق به عکس اکانت خاطره انداختم
 و بعد گوشیم رو خاموش کردم.

دیگه خسته شده بودم.
 اونقدری جلو نرفتم و پا پیش نداشتم که مرغ از قفس
 پرید...

شاید این جمله ی خیلی خوبی برای بیان این موضوع نبود.
 از دستش دادم؛ آره.. به همین سادگی.

سهل انگاری خودم باعث شد یه عمر پشیمونی بکشم.
 اینکه هر روز توی شرکت، چشمم به حلقه ی توی دستش

می افتاد، برام به شدت اذیت کننده بود.
اما سعی می کردم به روی خودم نیارم.
با وجود همه ی اینا، انگار متوجه ی نگاه های گاه و
بیگاهم شده بود.

به همین خاطر سعی می کرد زیاد طرفم نیاد و جلوی
چشم آفتابی نشه. هر چقدر به خودم نهیب می زدم که
پسر، اون الان دیگه متاهله...
اما فایده ای نداشت.

انگار حاضر بودم گناهشو به جون بخرم اما شب تا صبح
بهش خیره بشم.

تصمیم گرفته بودم دیگه شرکت نرم.

این بهترین انتخاب برای من بود.

برای خلاص شدن از این خاطره های خاطره!!

گوشیم رو روی زنگ گذاشتم و گذاشتمش روی میز.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و با فکر به فردا به خواب
رفتم.

صبح با صدای زنگش از خواب بیدار شدم. بعد از شستن
دست و صورتم، لباس هامو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

خب فاصله ی خونه و شرکت خیلی زیاد بود و طول می
کشید برسم.

همین باعث می شد حرفایی که میخوام بزنم رو توی ذهنم
مرور کنم.

وقتی رسیدم، مستقیم به طرف اتاق مدیر عامل رفتم. چند



تقه به در زدم و بعد از اجازه اش، واد شدم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1035#

#پارت_ ۱۰۳۵

سلامی کردم؛ آقای پیرحیاتی، لبخندی بهم زد و با روی خوش گفت:

_سلام مهندس، حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و تشکری زیر لب کردم.

واسم کمی سخت بود بخوام راجع بهش حرف بزنم.

اما، در مقابل دیدن خاطره اونقدر ا هم سخت نبود.

نفسی عمیق کشیدم و با شرمندگی گفتم:

_ببخشید آقای پیرحیاتی، من دیگه نمیتونم پیام شرکت.

از شنیدن این حرفم، ابروهایش بالا پرید.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

گلووم رو صاف کردم و شمرده شمرده گفتم:

_به خاطر یه سری مشکلات شخصی، نمی تونم اینجا

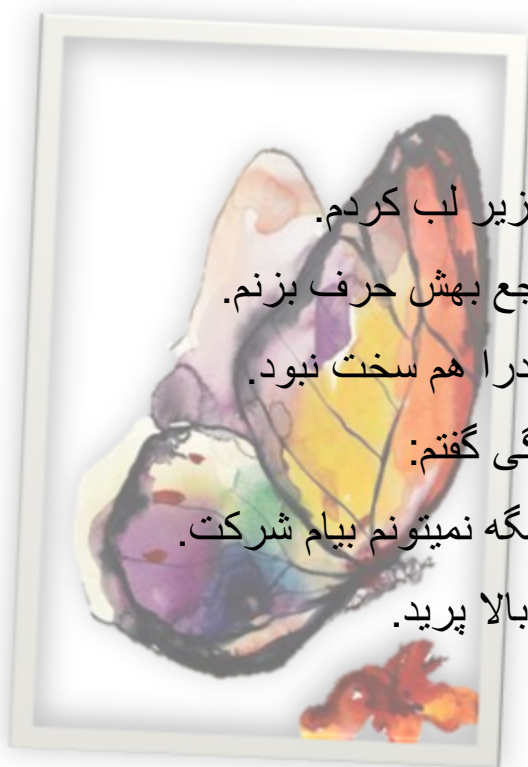
بمونم

لبخندی زد:

_از ما بهتر پیدا کردی؟ چقدر قراره بهت حقوق بدن؟

با اینکه کاملاً تیکه انداخته بود، اما به روی خودم نیاوردم.

چندان اهمیتی نداشت!



DONYA IEMAMNOE

متقابلا من هم لبخند زدم:

_از شما بهتر هیچ جا نیست. هر چقدر بگردم پیدا نمیکنم.

لبخندش پررنگ تر شد. به در اشاره کرد و گفت:

_پس بفرمایید سر کارتون.

من بالاخره باید کار خودم رو می کردم.

سرم رو پایین انداختم و پاسخ دادم:

من واقعا نمی توانم اینجا بمو...

حرفم تموم نشده بود که در باز شد.

به عقب برگشتم با دیدن خاطره، دست و پام رو گم کردم.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و گفت:

_ببخشید، بد موقع اومدم داخل

آقای پیرحیاتی پاسخ داد:

_نه اتفاقا. بیا ببین مهندس چی میگه

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1036#

#پارت_ ۱۰۳۶

DONYA I E M A M N O E

وارد شد و در رو بست.

آخه مگه من در حضور خاطره حرفی می تونستم بزنم؟

سعی کردم خودم رو نبازم و بیش از حد ضایع بازی در

نیارم.

صاف ایستادم و کتم رو درست کردم. اومد و کنار

پیرحیاتی ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت.

چند لحظه ای منتظر موند و گفت:

_خب... چی میگفتین؟

نفسی عمیق کشیدم و با جدیت گفتم:

_من میخوام استعفا بدم. به خاطر یه سری مشکلات...

حالت چهره اش عوض شد.

با تعجب نگاهی پیرحیاتی انداخت و گفت:

_بابا... میخوای بزاری برن؟

و بعد به رو به من ادامه داد:

_ما اینجا به شما احتیاج داریم.

کاش می تونستم بمونم؛ کاش اونقدر تحمل و توان داشتم که

بمونم و این روزا رو ببینم.

بمونم و خاطره رو کنار یکی دیگه ببینم.

اما خودم رو می شناختم.

روز به روز بدتر می شدم.

سرم رو پایین انداختم. نفسی عمیق کشیدم و با جدیت گفتم:

_شما خیلی به من لطف دارین؛ ولی واقعا شرمنده ام.

مطمئنا کیس های خیلی بهتری میتونید جایگزین من کنید

انگار تازه متوجه جدیت موضوع شده بود.

اخمی میون دو ابروش نشوند و بعد از نیم نگاهی که به

خاطره انداخت، رو به من گفت:

_اگر بخوای میتونی چند وقت مرخصی...

میون حرفش پریدم:

_نه موضوع این نیست



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1037#

#پارت_ ۱۰۳۷

نگاه خیره ی خاطره رو حس می کردم.

اما خب به روی خودم نمی آوردم.

اونم می دونست به خاطر چی دارم میرم.

به خاطر چی دیگه نمی تونم فضای خفقان آور این شرکت

رو تحمل کنم.

آقای پیرحیاتی با جدیت گفت:

_نظرت قطعی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم. نفس رو پر شدت

بیرون داد و با ناراحتی پاسخ داد:

_با اینکه به شدت مخالفم، اما هر جور که خودت صلاح

میدونی. آخر ماه بیا برای تسویه.

لبخندی محو روی لبم نشوندم:

_خیلی ممنون

DONYA IEMAMNOE

نفسی عمیق کشیدم. حرف زدن فوق العاده برام سخت و

طاقت فرسا بود.

انگار داشتم لحظه های آخر زندگیم رو می دیدم!

به آرومی گفتم:

_خیلی خوشحال شدم که این چند سال رو باهاتون کار

کردم

لبخند زد:

_منم همین طور.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم و بحث رو ادامه بدم،

خداحافظی گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

رفتم توی اتاق خودم و بعد از برداشتن چندتا از وسایل

شخصیم، از شرکت بیرون زدم و سوار آسانسور شدم.

در، در حال بسته شدن بود که خاطره به طرفش دوید و

وارد شد.

با تعجب بهش نگاه کردم که نفس نفس زنان بهم زل زده

بود.

آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

_اتفاقی افتاده؟

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت:

_چرا دارید می رید؟

کاش این سوال رو نمی پرسید.

نگاهم رو ازش گرفتم و به رو به روم خیره شدم و در یک

کلمه پاسخ دادم:

DONYA I E M A M N O E

_مشکلات شخصی

به آرومی گفتم:

_واقعا؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1038#

#پارت_ ۱۰۳۸

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم و "بله" ای گفتم.

گلوش رو صاف کرد و من من کنان گفتم:

_آخه من فکر کردم به خاطر...

میون حرفش پریدم.

حتی فکر به ادامه ی حرفش هم اعصابم رو خراب می

کرد.

تمام زورم رو زدم که لحنم سرد و صد البته خشک باشه!

و خب انگار تا حدودی موفق بودم:

_خیر... لطفا فکرای اشتباه به سرتون نزنه.

سرش رو تگون داد و به زمین خیره شد.

وقت آسانسور ایستاد، بیرون رفتم که همراهم اومد.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت:

_ما دوست داشتیم و می خواستیم که شما بمونید.

لبخندی تلخ زدم:

_همه چیز طبق خواسته ی آدم پیش نمیره

سرش رو تگون داد و بعد دوباره به زمین خیره شد.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_من باید برم. خداحافظ.

پاسخم رو اونقدری آروم گفتم که حتی شک کردم درست

شنیده باشم.

از ساختمون زدم بیرون.

حس می کردم چیز سنگینی روی سینه امه.



DONYA IEMAMNOE

نفسی عمیق کشیدم و چند لحظه ای پلک هام رو روی هم گذاشتم.

برگشتم و نگاهی به ساختمون انداختم.

یه روزی برای اومدن به اینجا لحظه شماری می کردم.

اما حالا داشتم با پاهای خودم از اینجا می رفتم.

زندگی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم نفرت

انگیز و بی رحم بود.

نمی دونستم اگر کسی قسمت ما نیست، چرا کاری میکنه

بهش دل ببندیم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1039#

#پارت_ ۱۰۳۹

حالم اصلا خوب نبود.

نمی دونستم اون لحظه چه حسی دارم.

پشیمونی یا ناراحتی؛ شاید یه چیزی ما بین این دوتا!

همه چیز تقصیر خودم بود و خب متوجه بودم. همین بیشتر

عذابم می داد.

شاید بهتر بود با وجود همه ی اینا، آرزوی خوشبختی و یه

زندگی خوب رو برای خاطره بکنم.

شاید هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم یه روزی عاشق

بشم، و بدتر از اون یه روزی برسه که به عشقم نرسم و از

دستش بدم.



بدتر از همه این بود که می دونستم خاطره هم ممکنه
راضی به ازدواج باشه؛ ولی ترسم مانع شد بهش بگم..
ترس و خجالت لعنتی زندگی من رو خراب کرد.
با زنگ خوردن گوشیم، رشته ی افکارم پاره شد.
از توی جیبم درش آوردم و بهش نگاه کردم.
ونوس بود؛ نفسم رو پر شدت بیرون دادم. هر آتیشی بلند
میشد، از گور محمدحسین بود.

برقراری تماس رو زدم. صدای بشاشش توی گوشم پیچید:
_سلام بر داداش گلم.
اصلا حوصله نداشتم؛ نه حوصله ی خودم و نه حوصله ی
ونوس.

با این حال سعی کردم گرم باهاش حرف بزنم که ناراحت
نشه:

_سلام.. خوبی؟

پاسخ داد:

_مرسی، چیکار میکنی؟ مزاحمت شدم؟

ابرو هام بالا پرید:

_نه برای چی؟

بعد از مکثی کوتاه، صداش اومد:

_مگه سرکار نیستی؟

دقیقا همون اول باید همه متوجه می شدن؟

لحنم ناخودآگاه سرد شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:



DONYA I E M A M N O E

_ نه؛ استعفا دادم.

با صدایی بلند و متعجب، تقریبا جیغ زد:

_ چیکار کردی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1040#

#پارت_ ۱۰۴۰

اخمی میون دو ابروم نشست. الان می خواست بابت کاری
که کردم سوال پیچم کنه.

ونوس حس ششم خیلی قوی داشت و زود میتونست متوجه
همه چی بشه؛ از طرفی، قضیه ی خاطره رو هم می
دونست و این اصلا چیز خوبی نبود.
سعی کردم لحنم بیخیال باشه تا بیشتر از این پی اش رو
نگیره:

_ استعفا دادم. یه جای دیگه پیدا کردم، حقوق بهتری

میدادن. مزایاشونم بیشتره.

این بار آرام تر گفتم:

_ الان اون جا استخدام شدی؟

بیست سوالی راه انداخته بود!

کلافه نفسم رو پر شدت بیرون دادم و گفتم:

_ نه هنوز...

لحنش بوی سرزنش گرفت. تقدیرا دلم می خواست خودم رو

خفه کنم!



DONYA IEMAMNOE

_ این چه کاریه کردی تو؟ نقد رو ول کردی نسیه رو
چسبیدی؟ از کجا مطمئنی که استخدامت میکنن؟
حوصله نداشتم جواب حرفاش رو بدم؛ بنابراین سعی کردم
با یک کلمه همه چیز رو تموم کنم:
_ نگران نباش ونوس. من فکر همه جاشو کردم.
با صدایی آروم گفت:



_ آره دارم می بینم.
بعد بلند تر ادامه داد:
_ الان بیکاری؟ میای اینجا ببینمت؟
نگاهی به ساعت انداختم. اول صبحی چه حوصله ای
داشت!
سرم رو تکون دادم:
_ میام. ولی به شرطی که قول بدی سوال در مورد کار و
شرکت نپرسی، باشه؟
خنده ای کرد:
_ باشه قول میدم.

لبخندی روی لبم نقش بست:
_ خب پس منتظرم باش.
DONYAIEMAMNOE

خدا حافظی سرسری باهاش کردم. دلم می خواست وقتی
میرم پیشش، یه چیزی برای بچه اش بخرم.
ذوق داشتم که بالاخره دارم دایی میشم، اما فکر به اینکه
پدر این بچه سامیاره، اعصابم رو خراب می کرد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1041#

#پارت_ ۱۰۴۱

سعی کردم بیخیال باشم.

می دونستم با بردن کادو می تونم می تونم حواس ونوس

رو از قضیه کار و شرکت پرت کنم.

بنابراین اولین کارم این بود که یه کادویی، هدیه ای چیزی

بخرم براش.

گوشیم که دوباره زنگ خورد، با فکر به اینکه ونوسه

برقراری تماس رو زدم و گفتم:

_چی میگی ونوس؟ دارم میام دیگه.

صدای متعجب خاطره که اومد، دست و پام رو گم کردم.

_ببخشید، مثل اینکه اشتباه...

میون حرفش پریدم و تند تند گفتم:

_من فکر کردم خواهرمه عذر می خوام. کاری داشتین؟

سرفه ای کرد و گفت:

_باید ببینمتون

DONYA IEMAMNOE

این واقعا باعث می شد دست و پام رو گم کنم.

پلک هام رو روی هم فشار دادم و به سختی گفتم:

_برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

چند لحظه ای صدایی ازش نیومد.

این میون من داشتم از استرس می مردم! تپش قلبم بالا رفته

بود.

آب دهنم رو فرو دادم:

_ الو؟

بلافاصله سریع گفت:

_ نه، ولی یه حرفی دارم باید باهاتون بزنم. کی وقتتون

آزاده؟

دلم نمی خواست ببینمش؛ ولی قلبم این اجازه رو بهم نمی

داد..

گلم رو صاف کردم:

_ هر وقت شما بخواین. مشکلی نیست.

باشه ای گفت؛ چند لحظه ای باز هم مکث کرد و گفت:

_ پس من خبرتون میکنم.

بدون اینکه مهلت بده حرف دیگه ای بزنم، خداحافظی

سرسری کرد و گوشی رو قطع کرد.

اعصابم خراب شده بود.

همون لحظه دقیقا حس درد رو توی شقیقه هام داشتم.

انگار پشیمون بودم؛ دلم می خواست بهش پیام بدم و بگم

نمی توئم پیام.

DONYA I E M A M N O E

یا کلا گوشیم رو خاموش بکنم و خبری ازم نشه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1042#

#پارت_ ۱۰۴۲

اما متاسفانه، این قلب و احساس لعنتیم اجازه رو بهم نمی

داد.

سعی کردم تا وقتی پیام میده بیخیال باشم.
بعد از گرفتن هدیه برای ونوس، به طرف خونه اش رفتم.
آیفون رو زدم و نگاهم رو دور تا دور کوچه اش
چرخوندم، در رو که باز کرد، وارد شدم.
به استقبالم اومد.

لبخندی زد و گفت:

_به به، خونه مون رو منور و نورانی کردی
مقابلا من هم لبخند زدم و همونطور که به طرفش قدم بر
می داشتم، گفتم:

_برو داخل، هوا سرده

بهش رسیدم. بوسه ای روی پیشونیش نشوندم.
حس می کردم از دیدنش حالم خیلی خوبه.
با همدیگه رفتیم داخل. کادو رو به طرفش گرفتم و گفتم:
_از طرف دایی به خواهر زاده

چشماش برق زد، کادو رو ازم گرفت و با خوشحالی گفت:

_خجالتمون دادی دایی، دو دقیقه می خواستیم خودتو ببینیم.

مقابلا لبخندی زد و حرفش رو بی پاسخ گذاشتم.

کنجکاو نگاهی به خونه انداختم و گفتم:

_سامیار خونه نیست؟

با تعجب سرش رو به طرفم برگردوند:

_نه بابا. سر کاره.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم:



_این وقت صبح رفته مطب

به طرف آشپزخونه قدم برداشت و در همون حال گفت:

_نه رفته یه تیمارستان

نداشتم حرفش رو کامل کنه و با خنده گفتم:

_به پا دیوونه نشه

با چشم غره بهم نگاه کرد:

_باشه حالا

رفتم و روی مبل نشستم و کتم رو در آوردم. جیغی از سر

خوشحالی کشید و با دیدن لباس های کوچولویی که گرفته

بودم گفتم:

_وای، دستت درد نکنه

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1043#

#پارت_ ۱۰۴۳

لبخندی به روش زدم:

_خواهش میکنم، ایشالله اندازه اش باشه

DONYA IEMAMNOE

با صدای بلند زد زیر خنده.

بیرون اومد و لباس ها رو روی مبل گذاشت و با لذت

بهشون خیره شد.

با دست هاش صورتش رو قاب کرد:

_خیلی خوشگلن

لبخندم پررنگ تر شد؛ بعد از چند لحظه گفتم:

_نرفتی سونوگرافی؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_هنوز نه؛ احتمالا برای فردا نوبت بگیرم

سرم رو تکون دادم.

سوالی که توی ذهنم بود رو بعد از مکثی نه چندان کوتاه به

لب آوردم:

_دوست داری دختر باشه یا پسر؟

از حرکت ایستاد. لبخندی زد و متفکر، بعد از چند لحظه گفت:

_نمی دونم. خیلی سخته تصمیم گیری در موردش. هم

دختر خوبه هم پسر

سرم رو تکون دادم. با ذوق گفت:

_سامیار دختر دوست داره

لبخندی زدم:

_نظر اون اصلا مهم نیست

چپ چپ نگاهم کرد. اخمی تصنعی به روش کردم و سرم

رو چرخوندم و گفتم:

_کدوم اتاق رو برایش آماده کردین؟

با خوشحالی، به آرومی از جاش بلند شد و دستم رو گرفت:

_بیا بریم بهت نشون بدم

لبخندی زدم و پشت سرش به راه افتادم. وارد یه اتاق

بزرگ شدیم.

با دیدن او همه اسباب بازی و سیسمونی، لبخندی روی لبم



DONYA IEMAMNOE

نقش بست.

نگاهم رو دور تا دور اتاقش چرخوندم:

_خیلی قشنگه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1044#

#پارت_ ۱۰۴۴

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد.

عروسکی رو که روی زمین بود برداشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

_میشینی با اینا بازی میکنی؟

خنده ای کرد:

_آره

سری تگون دادم و دستام رو دور شونه هاش انداختم و با جدیت گفتم:

_عجب مامان خفنی.

به طرفش برگشتم و با شک گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_خفن یا جلف؟

مشت محکمی به بازوم کوبید و با صدایی که کمتر از جیغ نداشت، اسمم رو گفت.

خنده ای کردم. دستم رو گرفت و دنبال خودش عقب کشید و از اتاق بیرون رفتیم.

روی مبل نشوندم و گفتم:

_ بشین تا واست چایی درست کنم
 لبخندی زدم و تشکری کردم. همونطور که به طرف
 آشپزخونه می رفت، گفت:
 _ خب بگو ببینم برای چی استعفا دادی؟
 ای بابا! همینو کم داشتم.
 هر چقدر سعی کردم ذهنش رو از این قضیه منحرف کنم،
 موفق نبودم.



سرم رو به طرفش چرخوندم و با چشم های ریز شد بهش
 نگاه کردم:
 _ قرار بود در مورد شرکت و این چرت و پرتا سوالی
 نپرسی، مگه نه؟
 لب و لوجه اش آویزون شد و با مظلومیت گفت:
 _ برای چی عصبانی میشی حالا؟
 سرم رو چرخوندم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم:
 _ عصبانی نشدم ولی وقتی آدم یه حرفی بهت میزنه، لطفا
 گوش کن. به این فکر کن شاید دوست نداشته باشم کسی
 بدونه

DONYAIE MAMNOE

دست هاش رو به این تکیه داد:

_ من جز اون کسی هایی که میگی نیستما. خواهرتم

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1045#

#پارت_ ۱۰۴۵

سرم رو تکهون دادم. حوصله ی فلسفی حرف زدن هاش رو نداشتم؛

حقیقتا حوصله ی هیچی نداشتم!

_باشه ونوس هر چی تو میگی، الان واقعا دلم نمیخواد راجع بهش صحبت کنم. تو یه فرصت دیگه میشینم مفصل برات تعریف میکنم، خوب شد؟

لبخندی زد. انتظار داشتم قبول کنه؛ اما با پررویی تمام ابروهاش رو بالا انداخت و نجی گفت:

_همین الان بگو، میتونم از ظاهرت بفهمم حالت خوب نیست. بگو که بتونم کمکت کنم. باهات حرف بزنم. بعدا چه فایده ای داره آخه؟ نوش دارو پس از مرگ سهراب؟ نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

با حرف خوش راه نمی اومد ونوس؛ از جام بلند شدم و کتم رو از دسته مبل برداشتم و همونطور که تنم می کردم، با دلخوری گفتم:

_نه؛ اینجوری نمیشه. انگار دارم با دیوار حرف میزنم، تهش کار خودتو انجام میدی.

با چشم های درشت شده به طرفم اومد و دستم رو گرفت. نگاهی خیره بهش انداختم که سعی کرد کتم رو از تنم در بیاره:

_بشین بابا. چته چرا اینقدر عصبانی؟

بفرما! از اینم می خواست یه تعبیر برای خودش بسازه. اینکه من عصبانیم و حتما یه اتفاقی افتاده.

ناخواسته از این وضعیت پیش آمده زدم زیر خنده.
 خنده ای که تلخیش رو فقط و فقط خودم حس می کردم.

با دیدن خنده ام، چپ چپ نگاهم کرد:

_تو مشکل داری؟ دیوانه ای؟

سری از روی تاسف تگون دادم و دستم رو از حصار
 دستای ورم کرده اش بیرون کشیدم و گفتم:

_اینقدر منو اذیت نکن ونوس. میدونی که حوصله ندارم. با
 این وضعیتی هم که داری، دلم نمی خواد بهت توپ و تشر
 بزنم.

کتم رو به هر زوری بود از تنم در آورد و با خودش برد
 توی اتاق و در همون حال گفت:

_نه بابا، بیا بزن.

ابروهامو با شنیدن حرفش بالا انداختم. بعد از چند لحظه
 چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

_تو آدم بشو نیستی

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_1046#

#پارت_ ۱۰۴۶

روی مبل نشستم و اون هم به آشپزخونه برگشت.

چند دقیقه بعد با سینی چای برگشت و رو به روم گرفتش.

لبخندی زدم و فنجون چای رو برداشتم و روی عسلی

گذاشتم. چای خودش رو هم برداشت و نشست.

نفسی عمیق کشید و مردد گفت:

_در مورد محمدحسین میتونم حرف بزنم یا اینم خط

قرمز ه؟

خنده ای کردم. شونه هامو بالا انداختم و تکیه ام رو به مبل

دادم:

_بزن، مثلاً چی میخوای بگی؟ اینکه چی شده یهو موافقت

کردم؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

نفسی عمیق کشیدم؛ شاید باید در این مورد حقیقت رو می

گفتم، البته نه کاملاً!

با آرومی پاسخ دادم:

_این همه مخالفت کردم، به جایی نرسیدم. دلم نمی خواست

رابطه ام با محمدحسین خراب بشه و حرمت های بینمون

شکسته بشه. متوجهی که؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

چند لحظه ای مکث کرد و بعد، با لبخندی ملیح گفت:

_نازنین دختر خوبیه؛ به قیافه ی خشن و رفتارای پسرانه

اش نرو؛ بخدا هیچی تو دلش نیست.

با خنده ادامه داد:

_از بچگی میشناسیش دیگه..

نفسی عمیق کشیدم؛ البته دسته کمی از آه نداشت!

نگاهم رو به بخارهایی که از چایی بلند می شد دوختم و به

آرومی پاسخ دادم:



DONYA IEMAMNOE

_دلم نمیخواه اون روزا رو به یاد بیارم. چقدر بدبختی کشیدیم تا به اینجا رسیدیم.

سرش رو تکون داد و با ناراحتی بهم خیره شد.
واقعا دوران سختی بود؛ شاید کار کردن سر خیابون اصلا چیز جالبی برام نبود. اینکه خواهرم، ناموسم مجبور بود بره گل بفروشه بدترین چیز ممکن بود.

خداروشکر می کردم که اون دوران لعنتی تموم شده؛ هر چند بهای خیلی سنگینی دادیم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1047#

#پارت_ ۱۰۴۷

سرش رو تکون داد و تا چند لحظه ای سکوت کرد.

بعد به چاییم اشاره کرد و گفت:

_بخور سرد شد.

لبخندی محو زدم و شکلاتی توی دهنم گذاشتم و چاییم رو

برداشتم و قلیبی ارزش خوردم.

نمی دونم چقدر به سکوت گذشته بود که با کنجکاو

پرسید:

_از اون دختره چه خبر؟

یک لحظه دست و پام رو گم کردم و چایی توی گلویم پرید.

به بدترین شکل ممکن شروع به سرفه کردن، کردم.

به طرفم خیز برداشت و چند بار محکم توی کمرم کوبید.

دستش رو پس زدم؛ بدتر داشت خفم می کرد! نفسی عمیق کشیدم و اشکی که توی چشمام حلقه زده بود رو پاک کردم.

با صدایی گرفته گفتم:

_میشه ازت خواهش کنم اگر دیدی کسی چیزی پریده تو گلوش، هیچ اقدامی انجام ندی؟

متعجب ابروهاشو بالا انداخت:

_وا برای چی؟ داشتی خفه میشدی خب

نگاهی چپ چپ بهش انداختم که شونه هاش رو با بی خبری بالا انداخت و منتظر بهم خیره شد.

گُلوم رو که به بدترین شکل خش افتاده بود، صاف کردم و گفتم:

_سند مرگ آدم رو امضا میکنی اینجوری.

انگار که تازه متوجه قضیه شده باشه، خنده ای کرد و به آرومی رفت یر جاش نشست.

می دونستم بازم سوالش رو می پرسه؛ به همین خاطر توی

ذهنم دنبال یه جواب بودم، قبل از اینکه چیزی بگه.

وقتی نشست، لب زد:

_نگفتی..

با تعجب بهش نگاه کردم و پاسخ دادم:

_چی رو

چندان متوجه ی نقش بازی کردنم نبود. اخمی کرد و متفکر گفت:



_همون دختره دیگه، اسمش چی بود؟ شراره؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_خاطره

بشکنی زد و با ذوق گفت:

_آها آره، همین.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1048#

#پارت_ ۱۰۴۸

چی باید می گفتم حالا؟ توی این هیری ویری این چیزا چی

بود که به ذهنش می رسید؟

حقا که حس ششم فوق العاده ای داشت و متوجه شده بود

حتما حتما یه اتفاقی افتاده.

آب دهنم رو فرو دادم. متوجه بودم ناخواسته غمی توی

چهره ام نشسته و اخمی میون ابرو هام.

به ارومی پاسخ دادم:

_ازش خبری ندارم، خیلی وقته ندیدمش.

چشم هاش رو ریز کرد و با حالتی مچ گیرانه گفت:

_استعفات از شرکت، به خاطر اون نیست؟

با شنیدن حرفش، عصبی شدم. نگاهی تند و تیز بهش

انداختم و توپیدم:

_من میگم ازش خبر ندارم. بعد تو میگی به خاطر اون

استعفا دادم؟ یه حرفایی میزنیا.



DONYA IEMAMNOE

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

_باشه بابا چرا عصبی میشی. فقط یکم کنجکاو شدم

باز هم تند و تیز گفتم:

_نباید بشی، وقتی من در مورد چیزی صحبت نمیکنم، تو

هم نباید صحبت کنی. حتی نباید بهش فکر کنی. فهمیدی؟

از این حجم عصبانیتم متعجب و بهت زده شده بود.

دست خودم نبود. هر یک کلمه ای که می گفتم، کاملاً

ناخواسته زده می شد. سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

از جام بلند شدم و گفتم:

_کتم رو بیار، باید برم

چشم هاش درشت شد:

_هنوز نیم ساعت نشده که اومدی، کجا میخوای بری آخه؟

بی توجه به لحن ملتشمش، گفتم:

_دیرمه، چندجا کار دارم باید انجامشون بدم

اومد و دستم رو گرفت و با ناراحتی گفت:

_اصلاً من دیگه غلط بکنم یه کلمه حرف بزنم. بشین

DONYA IEMAMNOE

توروخدا

دلم گرفت، ببین چه کرده بودم!

سرم رو به طرفش چرخوندم و این بار آروم تر حرف

زدم.

می دونستم دلش شکسته و این باعث می شد حس عذاب

وجدان داشته باشم!

نفسی عمیق کشیدم:

_یه روز دیگه میام بهت سر میزنم. الان واقعا کار دارم

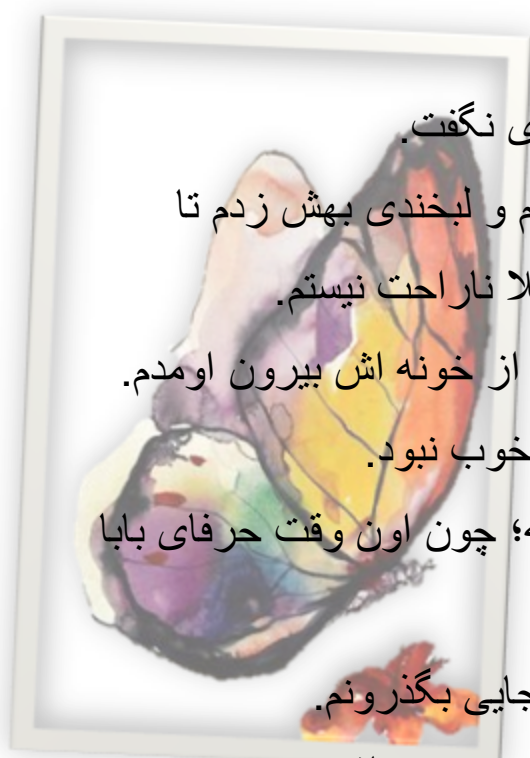
ونوس. اصلا همین فردا میام، خوبه؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1049#

#پارت_ ۱۰۴۹



شونه هاشو بالا انداخت و چیزی نگفت.

بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و لبخندی بهش زدم تا

متوجه بشه چیزی نیست و اصلا ناراحت نیستم.

بعد از یه خداحافظی سرسری، از خونه اش بیرون اومدم.

نفسی عمیق کشیدم. واقعا حال خوب نبود.

دلم نمی خواست الان برم خونه؛ چون اون وقت حرفای بابا

اذیتم می کرد.

شاید بهتر بود تا عصر رو یه جایی بگذروم.

قطعا اونجا نمی تونست خونه ی ونوس باشه.

چون حوصله ی تحمل کردن سامیار و دیدن اون ریخت

نحسش رو نداشتم.

با اینکه دیگه شوهر ونوس بود و پدر بچه اش، اما همچنان

به دید همون چند سالش پیش بهش نگاه می کردم.

و هنوزم حسرت این رو می خوردم که چرا توی تصادف

نمرده و سر و مور و گنده اس!

با شنیدن صدای پیام گوشیم، از توی جیبم درش آوردم و با

کنجکاو ی بهش نگاه کردم.

از طرف خاطره بود.

هیجان زده، در حالی که باز هم دیوانه وار قلبم می کوبید

پیامش رو باز کردم.

آدرس و ساعت رو داده بود.

عصر همین امروز!

اگر می خواستم تا عصر بیرون بمونم، قطعا خسته می شدم

و قیافم نزار!

بنابراین بهترین کار برگشتن به خونه و تحمل کردن

غرغریهای بابا بود.

به طرف اولین تاکسی که سمت می اومد دستم رو تگون

دادم، وقتی ایستاد سوار شدم و آدرس خونه رو گفتم.

نمی دونستم می خواد چی میگه، ولی شدیداً هیجان داشتم.

به این هم فکر می کردم که قراره چطوری باهاش حرف

بزنم و چجوری جوابش رو بدم.

باید کمی روی خودم کار می کردم تا از حالت صورتم

متوجه ی چیزی نشه.

DONYA I E M A M N O E

مخصوصاً نگاهم!

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1050#

#پارت_ ۱۰۵۰

افکارم فوق العاده مزخرف و خاله زنکانه بود!
 به خونه که رسیدم، بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم.
 کلید رو به در انداختم و وارد خونه شدم.
 از شانس بدم بابا دقیقا توی حیاط ایستاده بود.
 ابروهایش از دیدنم بالا پرید و متعجب بهم نگاه کرد و گفت:
 _برای چی الان اومدی خونه؟



شونه هام رو بالا انداختم و سعی کردم خیلی عادی رفتار
 کنم.
 به طرف در قدم برداشتم و در همون حال با صدایی فوق
 آرام گفتم:
 _از شرکت استعفا دادم.
 و به طرف اتاق قدم تند کردم.
 مشخص بود از شنیدن حرفم تعجب کرده که تا چند لحظه
 صدایی ازش نمی اومد.
 در اتاق رو قفل کردم که طبق معمول بدون در زدن وارد
 نشه و غر نزنه.

دست گیره ی در که بالا و پایین شد، نفسم رو پر شدت
 بیرون دادم.

پشت بندش صدای عصبانیش اومد:

_برای چی این کارو کردی؟ مگه مغز خر خوردی؟ بیمه
 که بهت میدادن، حقوق خوب، مزایای خوب. دیگه چه
 مرگت بود؟

عصبی شدم. اخمام به شدت توی هم رفت و با صدایی بلند

فریاد زدم:

_دوست نداشتم اونجا کار کنم. مگه بچه ام که واسه من

تعیین میکنید کجا کار کنم؟ خودم بهتر تشخیص میدم.

با صدای بلند تر از من گفت:

_اینه تشخیص دادنت؟ کار به اون خوبی رو ول کردی به

امان خدا؟ من موندم تی سر تو به جای مغز چی هست؟ گچ

یا کاه گل؟

دستم رو توی موهام فرو کردم تا بیش از این حرفی نزنم؛

چیزی که بابا رو ناراحت کنه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1051#

#پارت_ ۱۰۵۱

لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

بی حوصله ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

بابا دیگه حرفی نزد و این خیلی برای من خوب بود! از

اونجایی که حوصله نداشتم بهتر بود چیزی نگه.

کاش جایی به غیر از خونه رو داشتم که برم.

سعی کردم بخوابم.

خواب بی موقع بود و شاید خیلی خیلی می چسبید!

اما فکرم درگیر بود؛ درگیر همه چی. خاطره، خودم،

محمدحسین، بابا و ونوس.

زندگی از این بدتر نمی شد. حس می کردم تمام سختی ها



DONYA IEMAMNOE

و مشکلات روی دوش منه.

البته شاید هم نبود و من اینجوری فکر می کردم!

نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ها فکرم مشغول بود و متوجه گذر زمان نشده بودم.

توی جام نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم.

حالم از غذا درست کردن به هم میخورد.

اگر واسه شکم خودم نبود از صد کیلومتری آشپزخونه هم

رد نمی شدم.

از جام بلند شدم از اتاق بیرون اومدم و رفتم توی

آشپزخونه.

بابا با اخم به تلویزیون خیره شده بود.

این یعنی از دستم عصبانی بود.

دست هام رو به این تکیه دادم و در همون حال گفتم:

_ناهار چی درست کنم؟

پاسخ نداد. سرم رو کج کردم، خودم کم بی حوصله بودم.

بابا هم داشت بدترش می کرد.

در فریزر رو با عصبانیت باز کردم و یه بسته گوشت

خورشتی بیرون آوردم و در همون حال زیر لب شروع به

غرغر کردم.

واقعا بدترین کار روی زمین بود.

بدیش هم این بود که به آشپزی کردن عادت کرده بودم و

حتی اگر یه روزی ازدواج هم می کردم، خودم پا می شدم

غذا درست می کردم.



می خواستم خورشید قیمه درست کنم، شاید ساده ترین غذا
توی زمان بی حوصلگی من بود.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1052#

#پارت ۱۰۵۲

اعصابم از اینکه بابا باهام حرف نمی زد خرد شده بود.
صدای تلویزیون رو هم تا آخر بلند کرده بود و این اعصاب
خرابم رو بدتر می کرد.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم و چاقویی که دستم بود رو با
عصبانیت روی میز پرت کردم و با صدایی بلند گفتم:
_بابا، همش دو متر با تلویزیون فاصله داری.
با شنیدن حرفم، چند لحظه بعد صدای تی وی رو کم کرد.
نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.
می دونستم داد و بیدادم بیشتر ناراحتش می کنه.
از آشپزخونه رفتم بیرون و رو به روش ایستادم. دقیقا
جلوی تلویزیون.

DONYA IEMAMNOE

این بار با لحنی آروم، شمرده شمرده گفتم:

_یه کار جدید پیدا کردم، توی یه شرکت بهتر. نگران پول
نباش

نگاهی چپ چپ بهم انداخت و گفت:

_نگران پول نیستم، نگران توام که معلوم نیست با خودت و
زندگیت داری چیکار میکنی

نگاهش رو ازم گرفت و به نقطه ای نامعلوم دوخت و ادامه داد:

_داری گند میزنی به آینده ی خودت
ابرو هام بالا پرید:

_چیکار کردم مگه؟ این حرفارو میزنین چون از کارم
استعفا دادم؟ میشه این دلسوزی هارو واسه من نکنید؟ اصلا
خوشم نمیاد



سری از روی تاسف تکون داد:
_من پدرتم، نگرانتم. نگران خودت و آینده ات. میدونی چند
سالته؟ کارتو که ول کردی، به فکر زن گرفتم که نیستی.
من نمی.

میون حرفش پریدم:

_آها این همه صغری کبری چیدین، واسه رسیدن به این
بود؟

اخمی غلیظ کرد:

_من دلم میخواد هم تو هم محمدحسین سر و سامون پیدا

کنین

DONYA I E M A M N O E

لبخندی زد:

_فعلا کارای محمدحسین رو درست کنید. من فعلا حوصله

خودمم ندارم، چه برسه به یه سرخر دیگه

" انتقام از هوس تو"

part_1053#

#پارت_ ۱۰۵۳

نگاهش رو ازم گرفت.

سرش رو بالا انداخت و با عصبانیت گفت:

_مه خیر تو آدم نمیشی. من موندم تو به کی رفتی که

اینقدر خودسر و خودخواهی

ابروهام بالا پرید:

_عجب، یه مرد سی و چهار ساله بخواد برای خودش و

زندگیش تصمیم بگیره، خودخواه و خودسر میشه؟

جوابی بهم نداد.

دهن باز کردم که حرفی بزنم اما با شنیدن صدای چرخش

کلید توی در متوقف شد و چیزی نگفتم.

به آشپزخونه رفتم و بیخیال خودم رو مشغول کردم.

محمدحسین اومد داخل و خسته سلامی کرد و خواست بره

توی اتاق که بابا گفت:

_وایسا ببینم محمدحسین

خنده ام گرفته بود. بابا افتاده بود رو دور گیر دادن.

و حالا بعد از من، نوبت محمدحسین بود.

محمدحسین کلافه ایستاد و کیفش رو روی زمین انداخت و

به بابا نگاه کرد.

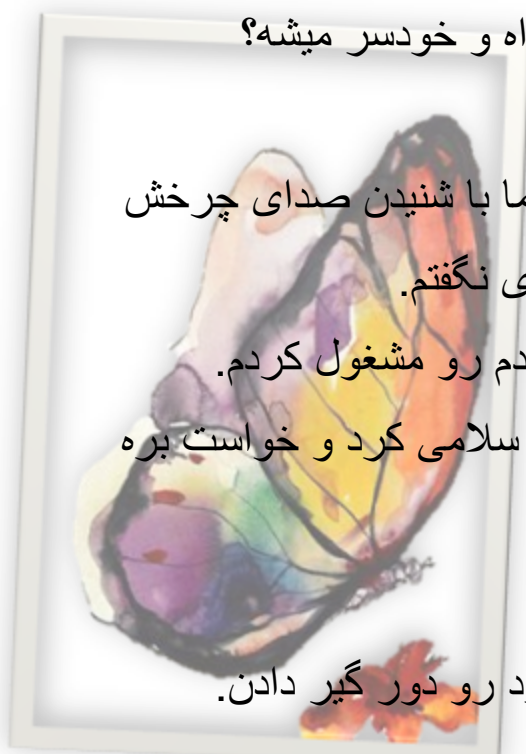
بابا با اخم گفت:

_تو کی میخوای به زندگیت سر و سامون بدی

با شنیدن این حرف، ناخودآگاه زدم زیر خنده.

محمدحسین با تعجب نگاهشو از بابا گرفت و به من دوخت

و گفت:



_چی شده؟

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم.

ولی خب بابا ول کن نبود!

دلم برای محمدحسین سوخت؛ اخمی کردم و گفتم:

_بابا بسه دیگه.

و به محمدحسین اشاره کردم بره توی اتاق.

خودش که حرفی نمیزد، باید من به دادش می رسیدم.

بابا از جاش بلند شد و رفت توی حیاط و مشغول دود کردن سیگار شد.

پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. به طرف اتاق

محمدحسین قدم برداشتم و چند تقه به در زدم و سرم رو

بردم داخل:

_بیا ناهار برات پختم انگشتاتم بخوری، دیگه باید با دست

پخت خفن من خداحافظی کنی.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1054#

DONYAIE MAMNOE

#پارت_۱۰۵۴

لبخندی زد:

_هه هه هه. والا از خدومه.

سرم رو تکیون دادم و وارد شدم. در رو پشت سرم بستم و

در همون حال گفتم:

_بابا امروز حالش خوب نیست انگار، اعصاب نداره.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخندی پر مفهوم زد:

_ اعصاب نداره یا اعصابش خرد کردی؟

ابرو هام بالا پرید:

_ هوم. چه طوری به این نتیجه رسیدی؟

تیشرتش رو تنش کرد و روی تخت نشست و همونطور که

جوراب هاش رو در می آورد گفت:

_ آخه اخلاقتو میشناسم. معلوم بود قبلش یه دعوی درست

و حسابی کردی

سرم رو تکون دادم:

_ وای که تو چقدر باهوشی.

خواستم از اتاق بیرون برم که با شنیدن صدایش متوقف

شدم:

_ خوبی؟

به طرفش برگشتم و متعجب گفتم:

_ برای چی باید بد باشم؟

به ساعت روی دیوار اشاره کرد و لب زد:

_ اگر بخوایم روال همیشه رو در نظر بگیریم، تو باید نیم

ساعت دیگه بیای خونه. نه الان. از کی اومدی که وقت

کردی غذا هم درست کنی؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم:

_ استعفا دادم. دیگه نمیرم شرکت

خداروشکر محمدحسین مثل بابا و ونوس رفتار نکرد.

کاملا منطقی! سری تکون داد:



_ کار جدیدی پیدا کردی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. لبخندی زد:

_ دست منم گیر بده، جای دوری نمیره

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1055#

#پارت_ ۱۰۵۵

خنده ای کردم. ابرو هامو بالا انداختم و به شوخی گفتم:

_ دیگه داری ازدواج میکنی، باید یاد بگیری گلیم خودت

رو از آب بکشی بیرون. میفهمی که چی میگم؟

از جاش بلند شد و همونطور که به طرفم می اومد گفت:

_ حالا توهم فاز پدربزرگا رو برندار لطفا

همراه هم از اتاق بیرون اومدیم و به طرف آشپزخونه

رفتیم.

بابا هنوزم مشغول سیگار کشیدن بود.

محمدحسین پوزخندی عصبی زد و زیر لب گفت:

_ پدر و پسر عین همن.

DONYAIE MAMNOE

اخمامو توی هم کشیدم:

_ الان مثلا جوری گفتمی من نشنوم؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_ اتفاقا جوری گفتم که حتما حتما تو بشنوی

و مشغول شستن دست هاش توی سینک شد.

اخم میون دو ابروم پررنگ تر شد:

_سینک جای دست شستنه؟

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد:

_جای غرغرای ونوسو گرفتیا. ولم کن بابا

و صندلی رو عقب کشید و نشست. بابا رو صدا زدم و گفتم
که بیاد ناهار بخوریم.

اما یا نشنید، یا خودش رو زد به نشنیدن.

واقعا حوصله نداشتم!

به همین خاطر غذاها رو کشیدم و روی میز گذاشتم.

محمدحسین بویی کشید:

_اوم.. واسه خودت یه پا کدبانویی ها

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و پنجره رو باز کردم و رو به
بابا گفتم:

_ناهار نمیخوری؟

سیگارشو روی زمین انداخت و پاش رو گذاشت روش و
بعد اومد داخل.

واقعا احساس خستگی روحی و جسمی می کردم.

انگار به یه استراحت چندماهه احتیاج داشتم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1056#

#پارت_ ۱۰۵۶

بعد از خوردن غذا در سکوت کامل، ظرف ها رو به عهده

ی محمدحسین گذاشتم و رفتم توی اتاق.
 بهتر بود یکم بخوابم.
 شاید حالم جا می اومد؛ البته امیدوار بودم.
 فکر و خیال هام زیاد بود ولی بلافاصله خوابم برد.
 نمی دونم چقدر گذشته بود که از فرط گرما بیدار شدم.
 با حال بد توی تخت نشستم و دستی به گردن عرق کرده ام
 کشیدم.



با فرو دادن آب گلون، مطمئن شدم سرما خوردم.
 بد مریض بودم و این برام مثل یه فاجعه ی بزرگ بود.
 کلافه نگاهی به ساعت انداختم.
 دیگه وقت رفتن بود.
 پا شدم و بعد از گرفتن یه دوش کوچیک، اومدم و آماده
 شدم.
 از اونجایی هم که سرما خورده بودم، چندان حالی برای
 تیپ زدن نداشتم.
 یه شلوار جین و یه کت تک سرمه ای پوشیدم؛ با پیرهن
 ساده ی مشکی.

DONYA I E M A M N O E

دستی توی مو هام فرو کردم و از خونه بیرون اومدم.
 محمدحسین روی زمین خوابش برده بود
 ای بابا. برگشتم توی اتاقش و پتوش رو از روی تختش
 برداشتم و آوردم انداختم روش.
 در رو به آرومی باز کردم که صدای بابا از پشت سرم
 اومد:

_کجا میری؟

به طرفش برگشتم و به محمدحسین اشاره کردم و لب زدم:

_آرومتر

و بعد از مکثی کوتاه پاسخ دادم:

_میخوام برم بیون یه بادی به کلم بخوره.

سرشو تکون داد:

_خوبه، امیدوارم عقلت سر جاش بیاد.

اخمی کردم و چیزی نگفتم.

خداحافظی زیر لب کردم و از خونه بیرون اومدم.

این همه گوشه و کنایه از بابا بعید بود.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1057#

#پارت_ ۱۰۵۷

سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم از این قضایا.

تا رسیدنم تمام تلاشم رو کردم که خودم رو آماده کنم.

کمی سرد برخورد کردن لازم بود.

هم برای خودم هم برای اون! البته امیدوار بودم که بتونم

این کار رو انجام بدم.

وقتی به کافه ای که گفته بود رسیدم، مردد دم در ایستادم و

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

یعنی چی میخواست بگه؟

احتمالا در مورد کار بود یا یه چیزایی شبیه این؛ امیدوار

بودم!

این حجم امید چطور توی وجود من جا شده بود.
بعد از کلی کلنجار، بالاخره در رو باز کردم و وارد شدم.
روی صندلی نشسته بود. با دیدنم دیتش رو بالا آورد و
جلوم تا تکون داد. سری تکون دادم و به طرفش قدم
برداشتم.

در مقابلم بلند شد و سلامی آروم کرد.

پاسخش رو دادم و نشستم.

با صدایی آروم گفت:

_خوب هستین؟

سرم رو تکون دادم و لبخندی مصنوعی زدم، حالم اصلا
خوب نبود!

_بله ممنون، شما خوبید؟

بله ای آروم گفت. منو رو جلوی دستم گذاشت.

لبخندی زدم و آروم گفتم:

_من یه جایی کار دارم باید برم، امرتون رو بفرمایید.

آب دهنش رو فرو دادم و لب زد:

_یعنی وقت خوردن چیزی رو ندارید؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

دروغ محض؛ کارم چی بود بابا!

سرش رو تکون داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

چند دقیقه به همین منوال، در سکوت کامل گذشت.

نگاهی به ساعت کردم و تک سرفه ای کردم.



DONYA IEMAMNOE

حواسش بالاخره جمع شد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1058#

#پارت_ ۱۰۵۸

دست هاش رو توی هم چفت کرد و با کمی تردید گفت:

_برای چی از شرکت رفتید؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و در حالی که سعی داشتم

همچنان او ژست بیخیالم رو داشته باشم، گفتم:

_یه سری دلایل شخصی داشتم.

زل زد توی چشم هام.

اونقدری که تپش قلبم بالا رفت و عرق به تمام تنم نشست.

نفس نفس زنان، سرم رو پایین انداختم.

با صدایی آروم گفتم:

_لطفا برگردید. ما به شما احتیاج داریم.

پاسخ دادم:

_فکر کنید یه جای میخوام کار کنم.

ابروهاش بالا پرید:

_جدا؟ کجا؟ مشکل حقوقه؟ من با پدرم صحبت میکنم که

حقوقتون رو زیاد کنن.

با خودم که رودر بایستی نداشتم! خیلی به غرورم بر

خورد.

اخمی میون دو ابروم نشوندم:



DONYAIE MAMNOE

_ نه خیر! مشکل من پول نیست. اگر اینجوری که شما می گفتین بود، من باید خیلی زودتر می رفتم.

از این حرفم متعجب شد؛ آب دهنش رو فرو داد:

_ توروخدا ناراحت نشید، من منظوری نداشتم.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_ نه ناراحت نشدم، ولی این همه راه نیومدم که این حرفو

بشنوم. من اصلا آدم پول پرستی نیستم خانم.

صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم که گفت:

_ چند لحظه صبر کنید

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1059#

#پارت_ ۱۰۵۹

ایستادم و به طرفش برگشتم.

معذب نگاهی به اطرافش انداخت و به آرومی گفت:

_ میشه بشینید؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و دوباره نشستم و منتظر

بهش خیره شدم.

آب دهنش رو فرو داد.

صورتش گل انداخته بود و مشخص بود که گرمشه. با

دستش خودش رو باد زد و گفت:

_ من دوست دارم که شما توی شرکت بمونید

ابروهامو بالا انداختم:



_ولی من دوست ندارم.

اینجوری حرف می زدم، ولی ک درصد حالم خوب نبود!
داشتم دیوونه می شدم.

گلوش رو صاف کرد و سرش رو پایین انداخت.
دستش رو روی حلقه اش گذاشت و توی انگشتش
چرخوندش.

حالم داشت بهم می خورد از این وضعیت.

باز دوباره حقیقت مثل پتک توی سرم کوبیده شد!
چشم هام رو بستم و خواستم حرفی بزنم که با صدایی که
انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:

_من دارم طلاق میگیرم.

با شنیدن این حرف، سرم رو بالا آوردم و با تعجب و بهت
زده بهش خیره شدم.

خوشحال شدم؟

نمی دونم؛ واقعا حس اون لحظه ام رو نمی دونستم.

سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم به همین خاطر گفتم:

_چه بد، خب این ربطش به من چیه؟

از شنیدن حرفم متعجب شد. ولی خب اهمیت نداشت.

اون لحظه نمی تونستم یه تصمیم درست و حسابی بگیرم و

ظاهرا داشتم گند هم می زدم.

با تته پته گفت:

_من... اوم.. نمی دونم چرا اینو به شما گفتم.

سرم رو تکون دادم.



با وجود اینکه دست های خودمم یخ زده بود، و فوق العاده
استرس داشتم، با لحنی آروم گفتم:

_یه نصیحت برادرانه بهتون میکنم، زندگی رو اینقدر ساده
نگیرید. طلاق الکی نیست که اینقدر راحت راجع بهش
صحبت می کنید.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1060#

#پارت_ ۱۰۶۰

لبخندی زد. لبخندی که میتونم عمق غم و اندوه رو توش
ببینم.

به آرومی لب زد:

_از اولشم اشتباه کردم.

مطمئن شدم که از شنیدن این حرف ها خوشحالم.

البته نباید خیلی ضایع بازی در می آوردم؛ قلبم محکم به

سینه ام می کوبید و نگران این بودم که مبدا صداش رو

بشنوه!

DONYA IEMAMNOE

نگاهم رو ازش گرفتم و به نقطه ای نامعلوم دوختم و در

همون حال، به آرومی و شمرده شمرده گفتم:

_بعضی وقتا خیلی دیر میشه.

نه؛ مثل اینکه گند زدم.

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_من واقعا باید برم.



گوشه ی لبش رو به دندون گرفت:

_آخه من هنوز حرفمو بهتون نزدَم.

با تعجب، بهش خیره شدم و ابرو هام رو بالا انداختم. تکیه

ام رو به صندلی دادم:

_چه حرفی؟

کلافه سرش رو میون دست هاش گرفت و گفت:

_اصلا به من فرصت حرف زدن و فکر کردن نمی دید

شونه هام رو بالا انداختم:

_فرصت فکر کردن به چی؟ شما الان چند دقیقه اس فقط

دارید حاشیه می رید. تهشم نمی رسید به اصل مطلب. مگه

فقط نمی خواستید در مورد شرکت حرف بزنید؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد. ادامه دادم:

_خب اون مورد دیگه رو هم میزاریم به پای درد و دل بین

دو همکار. یا شاید راهنمایی خواستن.

سرش رو به طرفین تکون داد. انگار داشت عصبی می

شد:

_من راهنمایی نمیخوام، کمک میخوام

DONYAIE MAMNOE

لبخندی زدم:

_خب فرق این دوتا چیه؟

نفسش رو پر شدت بیرون داد.

چند لحظه ای به سکوت گذشت که گفت:

_قبلا قرار بود یه سری اتفاقات بیوفته، که نشد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1061#

#پارت_ ۱۰۶۱

ابروهامو بالا انداختم و متعجب گفتم:

_من اصلا متوجه منظورتون نیستم خانم پیرحیاتی.

دستش رو زیر چونه اش زد و با درماندگی گفت:

_خب من چجوری بگم.

همچنان با همون حالت تعجب بهش نگاه می کردم:

_چی رو؟

فکر می کرد تا حدودی متوجه منظورش شدم.

اما نمی خواستم به روی خودم بیارم؛ از طرفی باورم نمی

شد!

زبونی روی لب هاش کشید و سعی کرد با کشیدن چند نفس

عمیق، کمی ذهنش رو متمرکز کنه.

لبخندی محو زدم و بهش خیره شدم؛ اما بلافاصله جمعمش

کردم!

این لبخند بی موقع دیگه چی بود آخه؟

با جدیت بهش نگاه کردم. نمی خواستم دیگه وسط فکر

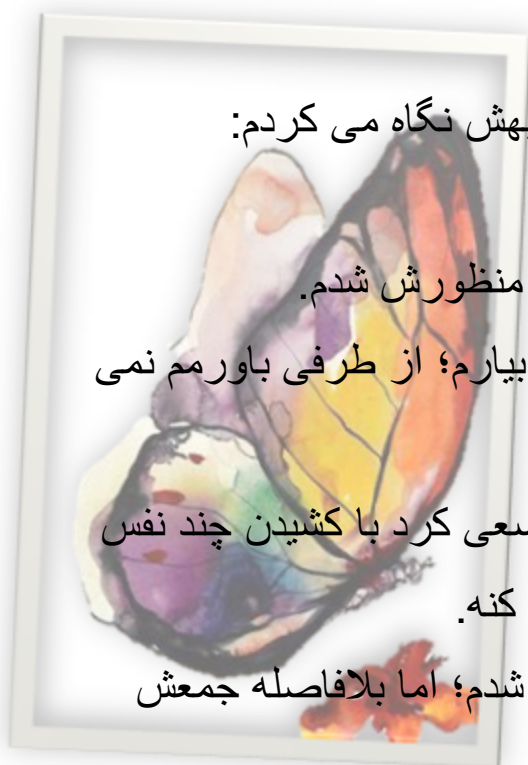
کردنش نطق کنم!

امیدوار بودم حرفی که می خواد رو هر چه زودتر بزنه.

احساس می کردم دیگه داره جونم بالا میاد.

با صدایی آروم گفت:

_خواهرتون خوبن؟



DONYAIE MAMNOE

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم:

_ممنون سلام دارن خدمتتون..

متقابلا اون هم لبخند زد و زیر لب گفت:

_سلامت باشن.

نگاهم کرد و لبخندش پررنگ تر شد؛ ادامه داد:

_خیلی وقته ندیدمشون، فکر کنم از همون روز توی

رستوران.

کاملا غیر مستقیم حرفش رو زد.

لبخندی که داشتم ناخواسته محو شد. سرم رو تکون دادم:

_بله، اولین باری هم بود که همدیگه رو می دیدن.

متقابلا اون هم سر تکون داد. نگاهی کلافه به ساعت

انداختم:

_من باید برم خانم پیرحیاتی. کاری ندارید؟

کلافه بهم نگاه کرد:

_شما هم که فقط می خواهید برید. خب بمونید داریم حرف

می زنیم.

خنده ام گرفت:

_خب من خیلی وقته منتظرم، اما شما چیز خاصی نمیگید.

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1062#

#پارت_ ۱۰۶۲

پلک هاش رو روی هم گذاشت و محکم فشار داد و در

همون حال گفت:

_میخوام طلاق بگیرم چون دوستش ندارم.

از این شاخه به اون شاخه پریدنش رو می داشتم کنار، این

حرفش فوق العاده برام لذت بخش بود!

با اینحال، با کنایه گفتم:

_پس چرا ازدواج کردید؟

چشم هاش درشت شد. سریعاً پاسخ داد:

_ما ازدواج نکردیم. فقط عقدیم.

سرم رو پایین انداخت و پوزخندی زدم:

_چه فرقی میکنه؟

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت:

_دارید کنایه می زنید؟

حرفی نزددم و با لبخند بهش خیره شدم. سرش رو تکون داد

و نگاهش رو ازم گرفت:

_آره حق داری..

تغییر لحن ناگهانش، غافلگیرم کرد. خودمانی شده بود!

ادامه داد:

DONYA I E M A M N O E

_اشتباه کردم. اینجوری راضی میشی؟

لبخندم جمع شد. در نهایت بی رحمی، کوبنده پاسخ دادم:

_نه

چند لحظه ای که گذشت، چونه اش از بغض لرزید:

_می دونم باید منتظر می موندم، اما نموندم. الانم دارم

چوبشو میخورم

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_حق انتخاب داشتی.

صورتش رو با دست هاش قاب کرد.

چند لحظه ی بعد، متوجه ی لرزیدن شونه هاش که شدم،

حالم شدیداً خراب شد و اعصابم به هم ریخت.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم:

_فکر می کنم الان واسه گریه کردن خیلی دیره. از من می

شنوی زندگی خودتو الکی خراب نکن. به خاطر یه سری

حرفایی که توی گذشته زده شده.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1063#

#پارت_۱۰۶۳

با شنیدن حرفم، دست هاش رو از روی صورتش برداشت

و گفت:

_من این کارو به خاطر تو نمیکنم. به خاطر خودم میکنم.

بعدشم، من الان هر چی میکشم تقصیر توئه.

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.

اخمام رو توی هم کشیدم و در عین تعجب گفتم:

_یعنی چی؟ این وسط منم مقصر شدم؟

سرش رو با بی قیدی و بی رحمی تکون داد و آب بینیش

رو که در اثر گریه راه افتاده بود بالا کشید و گفت:

_اگه تو زودتر میومدی الان اینجوری نمیشد. منم یه مهر



طلاق نمیرفت تو شناسنامه ام.

واقعا شنیدن این حرفا خیلی برام عذاب آور بود.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و داد و هوار راه نندازم.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم:

_همون موقع شرایط منو می دونستی. بهت گفته بودم فعلا

نمی تونم جلو بیام. به جای اینکه منتظر بمونی رفتی

چیکار کردی؟ خیلی راحت به عقد یکی دیگه درومدی.

در حالی که سعی داشت بغض رو نگه دار و صدایش زیاد

از حد بلند نباشه گفت:

_بابام منو تو فشار گذاشته بود. چیکار می کردم؟ چرا

خودتو نمیزاری جای من؟ میدونی دو سال از اون موقع

گذشته. من چقدر میتونستم صبر کنم.

شونه هام رو بالا انداختم:

_منم نگفتم چرا صبر نکردی. این انتخابت بوده؛ پس پاش

بمون. طلاق و این حرفا هیچ چیزی رو درست نمیکنه

خاطره.

سرش رو تکون داد:

DONYA I E M A M N O E

_خودم می دونم. فقط خواستم بگم که در جریان قضایا

باشی. اینجوری با نفرت به من نگاه نکنی.

ابرو هام بالا پرید:

_نفرت؟ از کدوم نفرت حرف میزنی؟ من اصلا چقد تو

دیدرس تو بودم که بخوام نگاه پر نفرت بهت بندازم؟ بس

کن این حرفای مزخرفو بچگانه ات رو. اشتباه خودتو

گردن یکی دیگه ننذاز.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1064#

#پارت_ ۱۰۶۴

دستمالی از توی کیفش در آورد و همونطور که اشک هاش

رو پاک می کرد گفت:

_باشه، لعنت به من که این حرفارو اومدم به تو زدم. فکر

می کردم حمایتم میکنی

از شنیدن این حرف واقعا خنده ام گرفته بود.

با تعجب و خنده گفتم:

_من چه حمایتی میتونم ازت بکنم؟ فردا پس فردا بابات

برنمیگرده بگه نسبت با دختر من چیه که کاسه داغ تر از

آش شدی؟ اونوقت حاضری جوابشو بدی؟

حرفی نزد؛

دیگه حتی نگاهم نمی کرد. حقیقتا نمی دونستم حرفایی که

دارم بهش می زنم درسته یا نه

DONYAIE MAMNOE

ولی این رو می دونستم بیشتر از اون، خودم دارم آزار می

بینم.

آب دهنم رو فرو دادم و به آرومی گفتم:

_ببین خاطره، بخوایم نخوایم تو الان دیگه متاهلی. من تنها

کاری که می تونم برات بکنم اینه که پامو از زندگیت بکشم

بیرون.

نفسی عمیق کشیدم؛ نفسی که دسته کمی از آه نداشت.

آروم از قبل ادامه دادم:

_نذارم زندگیت با حرفا و خاطرات گذشته خراب بشه.

سرش رو بالا آورد. با تندى و عصبانیت بهم خیره شد:

_از چی داری حرف میزنی؟ به قول خودت، ما نسبتمون

با همدیگه چی بوده که بخوایم خاطره داشته باشیم؟

پوزخندی زد:

_آره من اشتباه کردم. اشتباه کردم که عاشق تو شدم، اشتباه

کردم که دو سال پات صبر کردم، اشتباه کردم که الان این

حرفارو بهت زدم. خودم همه ی اینارو می دونم

آب دهنش رو فرو داد. صداس از بغض لرزید:

_ولی لطفا الان یه جوری از زندگیم برو که هیچ اثری از

حضورت نمونه

شنیدن این حرف برام سخت بود.

اما داشتن عین کلمات خودم رو تکرار می کرد و این هم

درست بود که حقیقت خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر

میکنیم تلخه!

DONYA I E M A M N O E

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1065#

#پارت_ ۱۰۶۵

از جام بلند شدم و به آرومی گفتم:

_خوشبخت بشی. خداحافظ

و بدون هیچ حرف دیگه ای، بدون اینکه منتظر پاسخی از
جانبش باشم از کافه بیرون اومدم.

حالم اصلا خوب نبودم؛ نمی دونستم از حرفایی که زدم
پشیمونم یا راضی!

کنار دیوار ایستادم و با دست هام چشمم رو ماساژ دادم.
حسی بهم می گفت منتظر بیرون اومدنش باش.

بمون که بیاد و بری دوباره باهش خرف بزنی.

نمی دونستم خواستنش خودخواهی یا نخواستنش.

اون ازدواج کرده بود و حالا به خاطر من میخواست طلاق
بگیره. این بدترین چیز ممکن بود.

بعدا چطور میتونستم برای ازدواج باهش پا جلو بزارم؟
میرفتم به آقای پیرحیاتی چی میگفتم؟

میگفتم دخترت به خاطر من مهر طلاق رفته تو شناسنامه
اش؟ همه کنار یه مرد دیگه دیدنش اما به خاطر من ازش
جدا شده؟

حتی فکر بهش هم اعصابم رو بهم می ریخت.

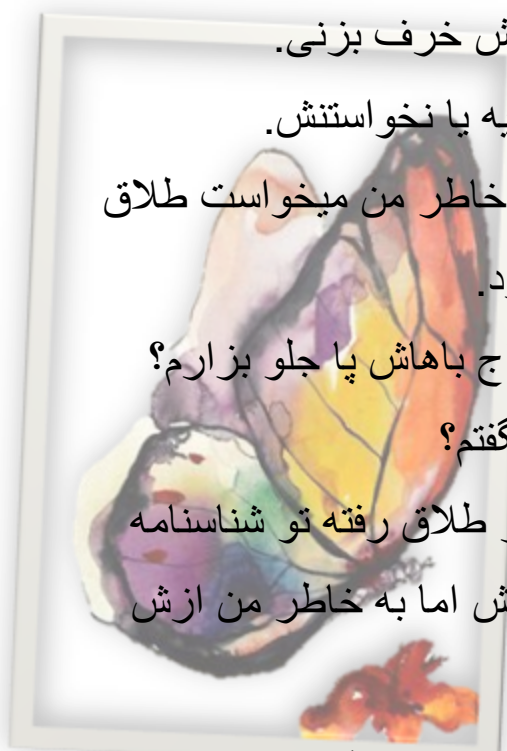
اما اون لحظه فقط می خواستم یه جوری آروم ش کنم.

وقتی بیرون اومدم، به طرفش قدم برداشتم، اما کنارش نه؛
دقیقا پشت سرش به راه افتادم.

وقتی متوجه شد، به عقب برگشت و گفت:

__چیه؟ چی میخوای دیگه؟ حرفاتو شنیدم. بزار برم به درد
خودم بمیرم.

نفسی عمیق کشیدم:



_آروم باش لطفا. دلم نمیخواد اینجوری ببینمت.

اشکش رو پاک کرد:

_دنبالم نیا، ازت خواهش میکنم

و رفت؛ من هم دنبالش نرفتم. همونطور که خودش خواست.

دلم نمی خواست الان برم خونه.

نیاز به قدم زدن و فکر کردن داشتم.

اصلا حالم نبود و پشیمون بودم.

لعنت به این دو راهی که خدا جلوی پام گذاشته بود.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1066#

#پارت_ ۱۰۶۶

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و رفتم روی شماره اش.

اسمش خودنمایی می کرد و دست من می لغزید برای تماس گرفتن.

اما از طرفی، یه چیزی از درون مانع می شد
دلم نمی خواست طلاق بگیره؛ شوهرش خیلی بهتر از من

می تونست خوشبختش کنه.

از دست خودم به شدت عصبی بودم.

من که می خواستم اینجوری بزنم توی برجکش، چرا اینقدر

پا به پاش جلو رفتم و در برابر هر حرفش، اینجوری

ضعفم رو نشون دادم؟



چرا بهش گفتم مقصره که منتظر نمونده؟

این حس بدترین حس دنیا بود.

نفسی عمیق کشیدم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم.

لعنت به این بدبختی ها.

لعنت به این مشکلات و سختی هایی که بختک شده بود

روی زندگی فلاکت بارم.

دلم رو به هر چی خودش می کردم در عرض سه سوت از

دستش می دادم.

سرم پایین بودم و قدم می زدم.

به این فکر می کردم که دیگه همه چیز تموم شده؟

خاطره برای لجبازی با من هم که شده از طلاق گرفتن

منصرف میشه یا نه؟

امیدوار بودم که اینطور باشه.

خودم کم عذاب وجدان نداشتم؛ این هم می اومد روش؟

مطمئن بودم اونقدر عصبی و آزرده هست که اگر بهش

زنگ بزنم یا بخوام اظهار پشیمونی کنم، به هیچ عنوان

نبخشه.

DONYA I E M A M N O E

ولی خب چه می شد کرد؛ یه جورایی ما دوتا راهمون رو

انتخاب کرده بودیم.

اونقدر راه رفتم و فکر کردم که متوجه ی گذر زمان نشدم.

هوا کاملاً تاریک شده بود.

خسته هم بودم بنابراین دربست گرفتم تا خونه.

از همین الان بی حوصله ی سوال جوابای بابا بودم. و یا

شاید لودگی های محمدحسین!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1067#

#پارت_ ۱۰۶۷

وقتی رسیدم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

کلید رو به در انداختم و وارد خونه شدم.

بدون هیچ حرفی رفتم داخل و به طرف اتاقم قدم برداشتم.

چند لحظه بعد، در باز شد و محمدحسین سرش رو آورد

داخل:

_بیا کارت دارم.

بی حوصله بهش نگاه کردم و گفتم:

_برو بیرون محمدحسین اصلا حوصله ندارم. بدو

اخمی کرد:

_بیا دیگه؛ اینقدر مسخره بازی در نیار

و بعد آروم تر ادامه داد:

_نازنین اینجاست

DONYA IEMAMNOE

چشمم درشت شد.

با تعجب گفتم:

_پس چرا من ندیدمش؟ برای چی آوردیش اینجا؟ مگه

عقدین؟ نامزدین؟ زن و شوهرین؟

سری تکون داد:

_ای بابا، شورشو در نیار دیگه. آروم ترم حرف بزن

میشنوه.

با عصبانیت به در اشاره کردم:

_برو بیرون.

اخمی کرد و رفت و در رو محکم پشت سرش بست.

دست هام رو توی موهام فرو کردم.

رو چه خسابی این دختره رو آورده بود اینجا؟

به خودم نهیب زدم.

قرار نبود چون من اعصابم خورده و هزار و یک اتفاق

مزخرف توی زندگیم افتاده، روال عادی زندگی بعضی

اعضای خانواده هم مختل بشه.

لباس هام رو عوض کردم و رفتم بیرون

نازنین توی آشپزخونه بود.

لبخندی مصنوعی زدم و به زور نگاهی به محمدحسین

انداختم و گفتم:

_برای چی اونجایی؟ برو بشین تو که نباید این کارارو

بکنی

خیار هارو روی توی ظرف گذاشت و با خجالت گفت:

_نه من مشکلی ندارم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1068#

#پارت_ ۱۰۶۸

چشم غره ای رو به محمدحسین رفتم و گفتم:

_ولی من دارم.

و به مبل ها اشاره کردم.

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و رفت بیرون ایستاد.

محمدحسین گفت:

_قراره سامیار و ونوس هم بیان

دیگه بدتر!

گل بود، چمن هم اومد چسبید بهش!!!!

سرم رو کلافه تکون دادم و گفتم:

_من خودم کارارو انجام میدم؛ لزومی نداره نازنین خانم

رو که مهمونته بزاری به سالاد درست کردن

نفسش رو پر شدت بیرون داد.

صدای بابا اومد:

_الان سر این دارید بحث می کنید؟

پاسخی ندادم. الان من میخوام بگم ما بحث نکردیم؛ بعد

بابا یه جواب بده، من یه چیز دیگه بگم!

به هیچ عنوان دلم جر و بحث نمی خواست.

دست هام رو شستم و مشغول خرد کردن خیار ها شدم.

از بوی غذا میتونستم تشخیص بدم که قرمه سبزی داره

درست میشه.

در قابلمه رو بر داشتم و نگاهی بهش انداختم.

ابرو هام بالا پرید.

خواستم چیزی بگم که صدای محمدحسین اومد:

_دیدي چه خوبه، نازنین پخته



DONYA IEMAMNOE

ناخودآگاه نیشخندی زدم:

_ نازنین مگه آشپز تونه؟ خجالت نمیکشی؟

نفسش رو پر شدت بیرون داد

میدونستم خیلی دارم بهش گیر میدم.

اما متاسفانه فقط و فقط همین آروم می کرد.

گرفتن پاچه ی زمین و زمان.

بدتر از همه منتظر اومدن سامیار هم بودم، لعنتی!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1069#

#پارت_ ۱۰۶۹

خودم رو سرگرم کرده بودم.

اما در واقع حواسم شیش دانگ پیش محمدحسین و نازنین

بود.

واقعا نمی دونم با چه رویی آورده بودش خونه!

شاید خودش رو با این قانع کرده بود که بابا و بقیه خونه

ان.

DONYA IEMAMNOE

ولی من نمی تونستم قبول کنم!

وقتی همه چیز تقریبا توی آشپزخونه آماده بود، به اتاقم

برگشتم و گوشیم رو از توی جیب کتم درآوردم.

شروع به نوشتن پیام کردم:

"بهتری؟"

و برای خاطره سند کردم. امیدوار بودم گوشش خاموش

نباشه و پیام به دستش برسه.

وقتی دیدم بهش تحویل داده شده، لبخندی محو زدم.

نمی دونستم هدفم از این کار چیه و برای چی دارم بهش پیا میدم.

خودم رو هوایی میکنم یا اون رو!

چند لحظه بعد گوشی توی دستم لرزید:

"ممنون خوبم، نگران نباشید"

سرما رو از لحنش می خوندم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و گوشی رو توی دستم فشردم.

باید بهش زنگ می زدم. باید باهاش حرف می زدم؛ دلم نمی خواست تصویر یه آدم نفرت انگیز از من توی ذهنش

حک بشه و بمونه!

دلم رو به دریا زدم و شماره اش رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

منتظر موندم پاسخ بده؛ یعنی امیدوار بودم که بده!

نفسی عمیق کشیدم. سعی داشتم به خودم مسلط باشم اما

DONYA IEMAMNOE

اصلا موفق نبودم.

استرس، ناراحتی و هیجان بر تمام جو بدنم غالب شده بود؛

هر لحظه ممکن بود سنکوب کنم.

وقتی که صدایش توی گوشم پیچید، بلافاصله گفتم:

_باید باهات حرف بزنم خاطره

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1070#

#پارت_ ۱۰۷۰

در نهایت سرد بودن، با صدایی گرفته گفت:

_ ما با همدیگه حرفی نداریم. هر چیزی بود گفته شد.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_ نه من نگفتم. یعنی، نخواستم که بگم.

صداش رنگ پوزخند گرفت:

_ الان چه فرقی میکنه؟ نوش دارو پس از مرگ سهراب؟

با تعجب گفتم:

_ یعنی چی؟ مگه چی شده؟

صداش این بار بغض گرفت؛ بلند، بلندتر از اون چیزی که

فکرش رو می کردم داد زد:

_ چی شده؟ چی میخواستی بشه؟ غرور منو زیر پات له

کردی الان با پررویی تمام میگی چی شده؟

دستم رو کلافه توی موهام فرو کردم و گفتم:

_ باشه؛ ولی به من حق بده، من هنوزم توی شوکم خاطره.

توی شوک کاری که کردی. بهم حق بده.

با صدایی لرزون گفت:

_ آره، بهت حق میدم. من که چیزی نگفتم.

ناراحت بود، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم.

و متأسفانه این داشت من رو دیوونه می کرد.

نفسی عمیق کشیدم تا حالم سر جاش بیاد، خودمم دسته کمی



از اون نداشتم!

به آرومی گفتم:

_ببین خاطره جان، تو از وضع و اوضای من باخبری.

اگر الان دارم بهت میگم ز لاق نگیر، صرفا جهت اینه

میدونم شوهرت وضعش خوبه. میتونه خوشبختت کنه

با صدایی آروم، بغض دار و لرزون پاسخ داد:

_پس تکلیف عشق این وسط چی میشه؟ مگه همه چیز

پوله؟

همین حرفش، حالم رو دگرگون کرد.

غیر مستقیم گفتم، اما گفتم!

گفتم "تکلیف عشق این وسط چی میشه؟"

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_1071#

#پارت_ ۱۰۷۱

آب دهنم رو فرو دادم:

_مطمئنی که میخوای طلاق بگیری؟ به همه چیزش فکر

کردی؟ حرف بقیه...

میون حرفم پرید:

_بسه لطفا. انقدر نگو حرف بقیه. چرا مردم اینقدر برات

مهمن؟ عجب آدمی هستیا.

عصبی بود، و شاید ناراحت.

نفسی عمیق کشیدم:



_من باید ببینمت. لطفا هیچ کاری نکن تا قبلش درست و حسابی با همدیگه حرف بزنیم. باشه خاطره؟
در اتاق با شدت باز شد و محمدحسین با چشمای درشت شده گفت:

_خاطره کیه؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_بعدا باهات تماس میگیرم.

و گوشی رو قطع کردم و رو به محمدحسین غریدم:
_به تو چه ربطی داره؟ کی بهت اجازه داده بیای تو اتاق من؟

لبخندی زد و بی توجه گفت:

_بیا ونوس اینا اومدن.

و رفت بیرون. نفسی عمیق کشیدم و دستم رو توی موهام فرو کردم.

کمی حالم جا اومده بود، امیدوار شده بودم!

تنها چیزی که بهش فکر می کردم، این بود که قراره

چطور توی چشمای آقای پیرحیاتی نگاه کنم و بعدا بخوام دخترشو ازش خاستگاری کنم.

یه حس جدید هم پیدا کرده بودم، اونم پشیمونی بود!

استعفا دادنم رو میخواستم کجای دلم بزارم؟

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و رفتم بیرون.

ونوس با دیدنم لبخندی زد:

_ببین چه زود اومدم پیشت



متقابلا من هم لبخندی به زور زدم. دستی جلوم دراز شد.
سامیار بود؛ بت بی میلی بهش دست دادم و رفتم روی مبل
نشستم.

نگاهی به آشپزخونه انداختم که دیدم نازنین و محمدحسین
مشغول پچ پچ کردن.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1072#

#پارت_ ۱۰۷۲

اخمی میون دو ابروم نشست.

خجالتم خوب چیزی بود؛ از بابا شرمش نمی شد!
رو به ونوس کردم و با صدایی بلند که محمدحسین توی
آشپزخونه بشنوه گفتم:

_محمدحسین روش باز شده ظاهرا

قبل از اینکه ونوس بخواد حرفی بزنه، محمدحسین پاسخ
داد:

_درس پس میدم.
حرفی نزد؛ اصلا نگاهشم نکردم. جلوی سامیار چه کل

انداختی بود که بخوام با محمدحسین بندازم؟

ونوس لبخند زد:

_بیخیال بابا. بزار خوش باشیم

حرفی نزدم.

گوشیم که توی دستم بود لرزید.



بازش کردم و با پیام خاطره مواجه شدم:

"تو مطمئنی؟"

نوشتم:

"از چی؟"

چند لحظه بعد پاسخ اومد:

"از اینکه بعدا میخوای با یه دختر مطلقه ازدواج کنی"

ناخواسته لبخندی روی لبم نقش بست.

به من میگفت حرف مردم واسم مهمه، بعد خودش داشت به

چی اهمیت می داد!

نوشتم:

"نه؛ من دوستت دارم و مطمئن باش هیچ چیزی نمیتونه این

از علاقه ذره ای کم کنه"

و سندش کردم.

با شنیدن صدای بابا، حواسم جمع شد:

_ونوس میدونی امیرحسین استعفا داه دیگه سرکار نمیره؟

ابرو هام بالا پرید:

_عجب، یعنی الان این قراره بشه بحث صحبت های

DONYA IEMAMNOE

امشبتون؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و چیزی نگفت

پوزخندی زدم. دلم نمیخواست حال الانم خراب بشه.

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_1073#

#پارت_ ۱۰۷۳

"ونوس"

با دیدن محمدحسین و نازنین خنده ام گرفته بود
 اینا دیگه نوبر بودن! امیرحسین حق داشت تیکه بندازه و
 اینجوری بخواد محمدحسین رو ضایع کنه.

قاعدتا منم باید چهارتا توپ و تشر می زدم. هم به
 محمدحسین هم به نازنین!

اما دلم نمی خواست خوشی شون خراب شه.
 دستی روی دستم نشست. سرم رو چرخوندم و به سامیار
 نگاه کردم.

لبخندی زد و آروم گفت:

_تو فکری.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. نگاهی به شکمم
 انداختم و گفتم:

_دلم میخواد زودتر بیاد. این جمعو خیلی دوس دارم.

فکرشو بکن صدای یه بچه ی کوچولو بیپچه تو خونه

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

زیر لب، جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

_بچه خوبه ها، ولی نه اینقدری که تو میگی

این حرفاش واقعا ناراحت می کرد. اخمی میون دو ابروم

نشوندم و با ناراحتی گفتم:

_بس کن توروخدا. یعنی چی این حرفا؟ حس میکنم ذره ای

هم علاقه به این بچه نداری.



DONYA IEMAMNOE

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد.

آروم تر از پیش، لب زد:

_میفهمی داری چی میگی؟ بچمه ها؛ مگه میتونم دوستش

نداشته باشم آخه. یه حرف بزن با عقل جور در بیاد

نگاهم رو ازش گرفتم و به تلویزیون دوختم.

دستمو محکم توی دستش گرفت و فشاری داد و صدام زد.

وقتی پاسخی ندادم، این بار بلندتر گفت:

_ونوس خانم با شمام.

سرم رو به طرفش چرخوندم و بهش نگاه کردم.

لبخندی به پهنای صورت زد:

_قهر نکن بهت نمیداد.

سرمو تکون داد:

_باشه من که چیزی نگفتم. عادت کردم به این ضایع شدنا.

به اینکه هر بار بزنی تو برجکم و نتونم هیچی بهت بگم.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1074#

DONYAIE MAMNOE

#پارت_۱۰۷۴

پشیمون شده بود از حرفی که زده.

ولی برام اهمیت نداشت.

این اولین بارش نبود که این رو می گفت و من رو ناراحت

می کرد

حداقل باید یاد می گرفت الان که ای بچه اومده تو

زندگیمون چجوری باهаш رفتار کنه.

دلم نمی خواست فردا پس فردا بچم احساس کمبود محبت از جانب پدرش داشته باشه.

چیزی که همیشه خودم داشتم و به روی خودم نمی آوردم. محبت من از جانب امیرحسین و محمدحسین تکمیل می شد هر چند امیرحسینم راه و شیوه ی مناسبش رو بلد نبود!

باز من بچه ی آخر بودم و دو برادر بزرگ تر داشتم؛ اما بچه ی خودم چی؟

باز هم فشاری به دستم داد.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_بله سامیار. برای چی هی دستم فشار میدی؟

نفسش رو پر شدت بیرون داد و کلافه نگاهم کرد.

شونه هام رو گنگ بالا انداختم و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه.

با انگشت شستش روی دستم رو نوازش کرد و زیر لب گفت:

_من قربون تو و بچه مون میرم. خوبه؟ باور کن من

هیشکی رو تو دنیا بیشتر از شما دوتا دوست ندارم.

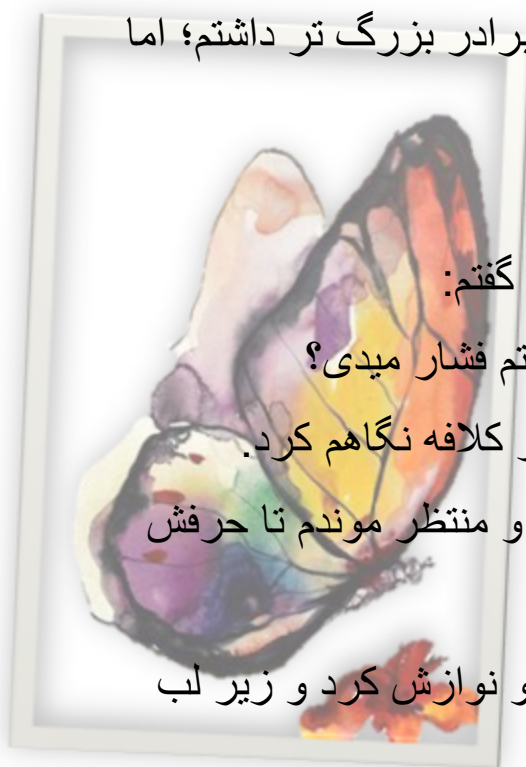
لبخندی زدم:

_این حرفای زبونی به چه دردم میخوره؟

چپ چپ نگاهم کرد؛ اخمی محو میون دو ابروش نشوند:

_ونوس ول کن تورو خدا. یعنی چی؟ خودت متوجه ی

علاقه ی من نشدی یعنی که داری این حرفو میزنی؟ لطفا



روز خودت و روز منو اینجوری خراب نکن. باشه؟

تهشم من مقصر شدم!

ولش کن؛ مهم نبود. باید یاد میگرفتم توی زندگی زناشویی

چشمم رو روی خیلی چیزا ببندم.

صدای محمدحسین اومد:

_چی میگید شما دوتا دارید پچ پچ میکنید؟

لبخندی زدم و در عین بیخیالی، با سر به نازنین اشاره

کردم:

_شما دارید چی میگید؟ من و شامیار که زن و شوهریم، از

همین حرفای ساده داریم میزنیم. اما شما...

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1075#

#پارت_ ۱۰۷۵

محمدحسین اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت. از جام

بلند شدم و به طرف آشپزخونه گام برداشتم.

بازوش رو گرفتم و از آشپزخونه بردمش بیرون و گفتم:

_جای تو اینجااست؛ نبینم بیای داخل

و خودم برگشتم داخل آشپزخونه و رفتم کنار نازنین.

صندلی میز ناهارخوری رو عقب کشیدم و نشستم رو به

نازنین با صدایی آروم گفتم:

_بشین ببینم.

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و اون هم روی صندلی



نشست و به آرومی گفت:

_چیه؟ چیزی شده؟

چشمکی زدم:

_چیا میگفتی؟

شونه هاشو بیخیال بالا انداخت:

_بخدا هیچی؛ داشت میگفت معذب نباش اینجا قراره خونه

ات باشه و این حرفا

سرمو تکون دادم:

_میدونم، به غیر اینا دیگه چی میگفتی؟

می دونستم دارم بدجنسی میکنم و اون خجالت کشیده؛ اما

چه کنم که دلم می خواست خواهر شوهر بازی در بیارم!

نفسش رو پر شدت بیرون داد و گفت:

_همش میگه کی عقد کنیم؟ خیلی عجله داره من نمی دونم

چیکارش کنم.

بحث دیگه داشت جدی می شد. متفکر بهش نگاه کردم:

_خب مشکلتش چیه؟ اینجوری برای دوتاتون بهتره. رفت و

آمدهاتون دیگه اوکی میشه.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

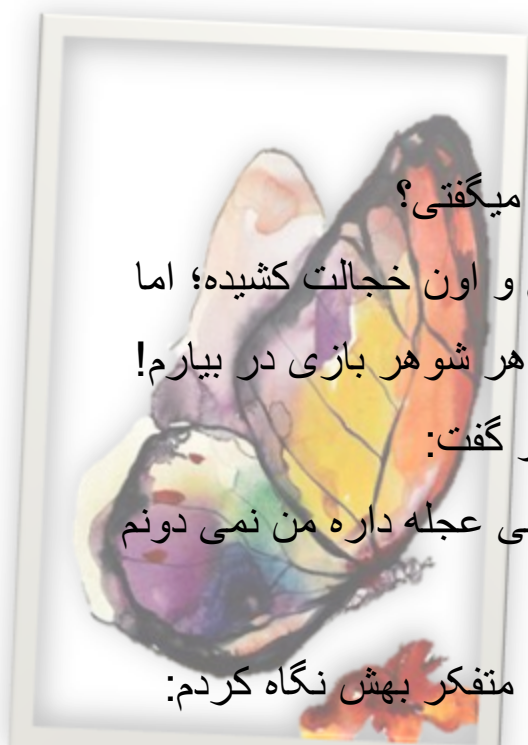
نگاهش رو به نقطه ای نامعلوم دوخت و در همون حال به

آرومی لب زد:

_تو که میدونی من کسی رو ندارم جز داییم. باید بهش

زنگ بزنم از شهرستان پاشه بیاد اینجا

شونه هامو بالا انداختم:



DONYA IEMAMNOE

_ خب زنگ بزن بیاد دیگه. وا!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1076#

#پارت_ ۱۰۷۶

سرش رو تگون داد:

_ زنگ میزنم. یکم اخلاقش بده با زبون خوش راه نمیاد.

دلم نمیخواد جنگ و دعوا بشه.

ابرو هامو بالا انداختم:

_ وای نازنین، یه جوری حرف بزن من متوجه بشم چی

میگی اخه. جنگ و دعوا برای چی؟ مراسم خاستگاری این

چیزارو نداره که.

نیم نگاهی به محمدحسین که توی حال روی مبل نشسته بود

و مشغول حرف زدن با سامیار بود انداخت و بعد سرش

رو به طرفم چرخوند و گفت:

_ منو واسه پسر داییم خاستگاری کرد، قبول نکردم. حالا

میترسم عقده و کینه ی اینو به دل گرفته باشه

چشمامو درشت کردم:

_ نه بابا؛ فکر نکنم. بالاخره تصمیمی بوده که باید

میگرفتی. قرار نبوده که اگر با پسرداییت ازدواج نکنی، با

هیشکی دیگه هم ازدواج نکنی. میخوای بده من بهش زنگ

بزنم.

چند لحظه ای خیره بهم نگاه کرد که با تعجب شونه هامو



بالا انداختم:

_ها چیه؟ بد حرفی میزنم؟

سری از روی تاسف تکون داد:

_بخدا تو عقل کلی. اینجوری بدتر میشه؛ میگه دختره برا

خودش برید و برا خودشم دوخت.

خنده ای کردم:

_نگران نباش من زبون بازتر از این حرفام. فقط شماره

اشو بهم بده.

مردد بهم خیره شده بود. گوشه ی لبش رو به دندان گرفت

و گفت:

_تو مطمئنی این کار درسته؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_معلومه که مطمئنم، هر چی زودتر از این عقد انجام بشه

به نفع هر دوتاتونه. من که بدت رو نمیخوام قربونت برم.

خدانکنه ای زیر لب گفت.

برای عوض کردن بحث، به قابلمه ها اشاره کردم و گفتم:

_تو پختی؟

DONYA I E M A M N O E

لبخندی محو روی لبش نقش بست:

_با کمک محمدحسین، از منم بهتره بلده لامصب.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1077#

#پارت_ ۱۰۷۷

خنده ای کردم و سرم رو تگون دادم.
 ذهنم رفت سراغ خاطره هایی که خیلی وقت بود توی ته
 مونده های ذهنم خاک می خورد و سراغشون نمی رفتم.
 روزایی که من خودم رو توی اتاق حبس می کردم و
 محمدحسین و امیرحسین، بیشتر از دوتا برادر برای خوب
 شدنم تلاش می کردن.

من به عنوان یه دختر توی خونه هیچگونه مسئولیتی
 نداشتم.

اونقدری که امیرحسین و محمدحسین درگیر کارهای خونه
 و بیرون خونه بودن، من نبودم.
 من فقط دور خودم یه حصار کشیده بودم و اجازه نمی دادم
 کسی پاش رو از این حصار فراتر بزاره.
 چقدر روزای بدی بود..

سرم رو چرخوندم و به سامیار نگاه کردم؛
 مسبب همه ی اون روزای بد.

پدر بچه ام، شوهرم!

چقدر سخت بود قبول کردن اینکه دیگه اون حس تنفر
 عمیق وجود نداره و نیست...

من هستم و سامیار و یه عشق بزرگ که ثمره اش بچه
 امون بود.

بغض سنگینی گلوم رو گرفته بود.

نگاهم رو چرخوندم و روی امیرحسین ثابت کردم.

پای من پیر شد...



شاید توی اوج جوونی، اون تار موهای سفید کنار شقیقه
هاش خیلی چیز اذیت کننده ای بود.

اما منی که می دونستم دلیل تمام زجر هام، بیشتر زجر
می کشیدم.

آب دهنم رو فرو دادم بلکه بغضم نشکنه.

از جام بلند شدم و بی توجه به صدا زدن های آروم نازنین،
به طرف اتاق امیرحسین رفتم و همزمان گفتم:

_امیرحسین یه دقیقه بیا

و وارد اتاقش شدم و منتظر موندم بیاد.

در رو باز کرد و وارد شد و پشت سرش بست و کنجکاو
گفت:

_چیزی شده؟

قطره اشکی از چشمم چکید؛ در عین حال لبخندی زدم و

جلو رفتم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم

رو روی سینه اش گذاشتم.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_1078#

#پارت_۱۰۷۸

چند لحظه ای از این کارم شوکه و متعجب بود.

اما بالاخره دست هاش رو دورم حلقه کرد و متعجب اما

خندون گفت:

_چته؟ زده به سرت؟ چرا گریه میکنی؟

دلم نمیخواست حرف بزنم تا بیشتر از این بغضم بشکند.
چشم هام رو بستم صحنه های زندگیم رو از نظر گذروندم.
امیرحسین کسی بود که با تمام بدی هاش و خوبی هاش،
مثل یک کوه بزرگ پشتم بود. همیشه!
به بودنش افتخار می کردم.

حلقه ی دست هام رو سفت تر کردم که گفت:

_ فکر خفه شدن من نیستی، فکر بچه ات باش ونوس

و در پایان حرفش خنده ای کرد.

عقب کشیدم و آب بینیم رو بالا دادم و اشک هام رو پاک
کردم.

با تعجب و نگرانی دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

_ برای چی اینجوری داری گریه میکنی ونوس؟ بخدا

نگرانم کردی. اتفاقی افتاده؟ سامیار اذیتت کر...

میون حرفش پریدم.

سرم رو به طرفین تگون دادم و با صدایی لرزون گفتم:

_ نه، فقط... خواستم بهت بگم خیلی دوستت دارم.

چشم هاشو ریز کرد و موشکافانه بهم خیره شد:

_ راستشو بگو. مگه من گوشام محملیه؟

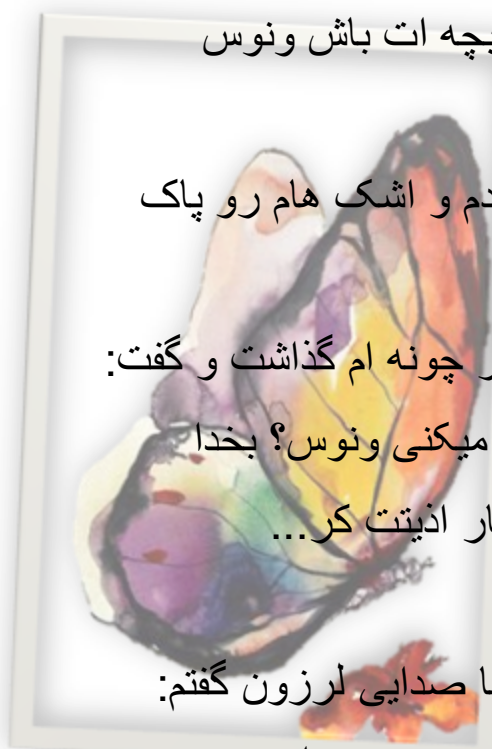
میون گریه زدم زیر خنده.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:

_ چیزی نشده نگران نباش.

دستم رو روی موهای شقیقه اش آوردم و گفتم:

_ میخوای اینارو برات رنگ کنم؟



چپ چپ بهم نگاه کرد.

نفسی عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

چند لحظه ای سکوت بود که با جدیت گفتم:

_ باهام حرف بزن ونوس، اینجوری خیلی اذیتم میکنی

بهش خیره شدم:

_ من همیشه اذیتت کردم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1079#

#پارت_ ۱۰۷۹

سرش رو تکون داد:

_ آره خوبه که میدونی.

و در پایان حرفش خنده ای کرد. لبخندی محو روی لبم

نقش بست.

چیزی نگفتم. مکثی کرد و آرام و با جدیت گفتم:

_ نمیخواهی بگی چی شده؟

لبخندم پررنگ تر شد:

DONYAIE MAMNOE

_ بخدا هیچی نشده. همینو میخواستم بگم بهت

و برای عوض کردن بحث، به طرف در رفتم و گفتم:

_ بیا بریم بیرون.

دستم رو گرفت. توی چشم هام زل زد:

_ مطمئن باشم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:



_ مطمئن.

و بیرون رفتم. بعد از چند لحظه پشت سرم بیرون اومد.
من رفتم توی آشپزخونه و اون هم رفت روی مبل نشست.
نازنین با هیجان دستمو گرفت:
_ چی بهش گفتی؟ هان؟ چرا ریملت اومده پایین؟ گریه
کردی؟

با چشم غره نگاهش کردم و گفتم:

_ آروم تر چه خبرته الان سامیار میشنوه. اینقدر توجه همه
رو جلب نکن. فقط میخواستم یه چیزی بهش بگم.
دستمالی از جعبه برداشتم و مشغول پاک کردن زیر چشمم
شدم و همزمان گفتم:

_ شماره داییت رو بده به من.

باشه ی آرومی گفت.

نیم نگاهی به ساعت کردم و از جام بلند شدم:

_ کسی گرسنش نیست؟

محمدحسین سریع گفت:

_ بخدا مریدم. من هی دارم مراعات شما رو میکنم ولی

DONYA IEMAMNOE

هیشکی مراعات شکم منو نمیکنه.

خنده ای کردم و بشقاب هارو از توی کابینت درآوردم و

همزمان گفتم:

_ شکم پرست

رو به نازنین ادامه دادم:

_ زیر گاز رو خاموش کن

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1080#

#پارت_ ۱۰۸۰

شام رو با شوخی ها و لودگی های محمدحسین خوردیم.
به معنای واقعی نمی داشت یه لقمه ی خوش از گلومون
پایین بره، بس که می خندوندمون.

حتی امیرحسین هم با وجود عبوس بودنش، هرازگاهی
خنده اش میگرفت!

میز رو همراه نازنین جمع کردم و وقتی خواستم ظرفا رو
بشورم مانع شد و گفت:

_تو برو بشین؛ میدونی چقد سر پا بودی؟ به فکر بچه ات
باش

لبخندی زدم:

_کاری نکردم که. این چهارتا ظرفم چیزی نیست با

همدیگه میشوریم

صدای محمدحسین از پشت سرم اومد؛ به طرفش برگشتم:

_من میشورم خانما. شما بفرمایید بیرون

ابروهامو بالا انداختم:

_ببین نازنین چه گل پسری داریم تحویلت میدیم.

محمدحسین لبخندی زد و الکی خودش رو خجالت زده

نشون داد و گفت:

_اختیار داری بابا



نازنین لبخندی زد:

_مت خودم می شورم ظرفا رو.

محمدحسین تند، دستکش هارو از دست نازنین بیرون کشید و گفت:

_یه حرفو که قرار نیست صدبار تکرار کنم.

به نازنین چشمکی زدم و به بیرون اشاره کردم.

نازنین سرش رو پایین انداخت و بیرون رفت.

با صدایی آروم کنار گوش محمدحسین گفتم:

_بابا اینقدرم دلبری لازم نیستا

خنده ای کرد:

_همینه که هست

متقابلا من هم خندیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

کنار نازنین نشستم. اما نگاه خیره ام رو به سامیار دوختم

که مشغول حرف زدن با بابا بود.

خداروشکر حوصلش سر نرفته بود!

امیرحسین که باهاش حرف نمی زد، محمدحسینم که فقط

پی بردن دل نازنین بود.

DONYAIEAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1081#

#پارت_ ۱۰۸۱

"سام"

آویسا رو بغل کردم و همزمان رو به نقره گفتم:

_یه وقت به خودت زحمت ندی این بچه رو آروم کنی.
همونطور که خودش رو با مجله ی توی دستش باد می زد،
گفت:

_حالم خوب نیست سام. دارم میمیرم
اخمی میون دو ابروم نقش بست.
همونطور که سعی داشتم آویسا رو آدوم کنم به طرفش قدم
برداشتم و گفتم:

_چرا چی شده؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_دلم خیلی درد میکنه. هر چقدرم قرص میخورم خوب
نمیشم

چشمامو زیر کردم و آروم گفتم:

_عا...

میون حرفم پرید و با چشم غره گفت:

_نه بابا.

خنده ای کردم. آویسا رو روی زمین گذاشتم:

_پاشو ببرمت دکتر. تا کی میخوای بمونی اینجا درد

بکشی؟

بیشتر توی خودش جمع شد:

_اصلا نمیرسم به بیمارستان. نمیتونم صاف و ایسم بابا

چشمام درشت شد:

_نکنه آپاندیست ترکیده.

کوسن رو برداشت و به طرفم پرت کرد و با صدایی که



DONYA IEMAMNOE

دسته کمی از جیغ نداشت گفت:

_ الان وقت مسخره بازیه؟ من درد دارم میفهمی؟

خنده ای کردم و کوسن رو گرفتم:

_ دیگه مطمئن شدم عادتی. همین که پاچه میگیری خودش

یه نشونه اس

سرش رو توی کوسن فرو کرد و پاسخی نداد.

انگار خیلی قضیه جدی بود. بدون هیچ حرفی به اتاق رفتم

و بعد از عوض کردن لباسام، مانتو و شالش رو بیرون

آوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:

_ پاشو بپوش ببرمت دکتر.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1082#

#پارت_ ۱۰۸۲

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_ نمیخواد، حال ندار...

میون حرفش پریدم و با اخم گفتم:

_ پاشو ببینم. خودتو توی آینه دیدی؟ رنگت شدیداً پریده

وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده، نشستم و به

آرومی مانتوش رو تنش کردم که گفت:

_ خودم میپوشم بابا

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم:

_ نمیپوشی.



DONYA IEMAMNOE

دکمه هاشو که بستم، شالشو روی سرش انداختم و دستش
رو گرفتم و بلندش کردم.

زوم کردم روش و گفتم:

__ میتونی راه بیای؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. آویسا رو بغل کردم
و سوویچ رو برداشتم و همزمان با همدیگه از خونه بیرون
اومدیم.

سوار ماشین که شدیم، آویسا رو ازم گرفت و روی پای
خودش نشوند.

با اخم گفتم:

__ چیکار میکنی؟ مگه دلت درد نمیکنه؟

و خواستم ببرم عقب بنشونمش که مانع شد.

با صدایی بی جون گفت:

__ ولش کن سام. توروخدا زودتر حرکت کن

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و ماشین رو روشن کردم و
از ساختمون بیرون زدم.

سرعتم بالا بود چون می دیدم حالش اصلا خوب نیست.

و خب این باعث می شد من هم حس چندان خوبی نداشته
باشم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، ماشین رو پارک کردم و پیاده
شدم.

آویسا رو بغل کردم و دست نقره رو گرفتم. و با همدیگه
وارد اورژانس شدیم.



بعد از اینکه نوبت گرفتم، روی صندلی های انتظار کنارش نشستم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. با صدایی آرام گفتم:
_نقره..

سرش رو به طرفم چرخوند و منتظر بهم نگاه کرد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1083#

#پارت_۱۰۸۳

دستم رو روی دست سردش انداختم و گفتم:

_حالت بهتره؟

شونه هاشو بالا انداخت و با صدایی بی جون گفت:

_نمیدونم.

سکوت کردم. وقتی اسممون رو صدا زدن از جامون بلند

شدیم و رفتیم داخل.

آویسا گریه کردنش شروع شده بود که منم به اجبار مجبور

شدم از مطب پیام بیرون.

DONYAIE MAMNOE

با اخم رو به آویسا تشر زدم:

_مگه نمیبینی حال مامانت بده؟ اینقدر نق نزن دیگه

ولی خب همچنان به گریه اش ادامه میداد. تقریبا همه جا

رو گذاشته بود رو سرش.

بعد از چند دقیقه نقره با صورتی رنگ پریده تر از قبل از

مطب بیرون اومد.

به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

_چی شد؟

آب دهنش رو فرو داد و سرش رو بالا آورد. شونه هاشو

بالا انداخت:

_آزمایش نوشت و اسم.

نگران شدم؛ مگه چی شده بود که نیاز به آزمایش داشت؟

دلم نمیخواست این نگرانی رو به زبون بیارم.

به همین دلیل سری تکون دادم و بیخیال گفتم:

_باشه؛ بریم خونه الان. فردا صبح می برمت آزمایشگاه.

بدون هیچ حرفی پشت سرم راه افتاد.

با قدم های کوتاه...

سوار ماشین که شدیم، آویسا رو این بار عقب نشوندم و

کمربندش رو بستم.

به عقب برگشت و گفت:

_بزار می نشونمش روی پام

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه لازم نکرده، همینجوریشم حالت خوب نیست

ماشین رو روشن کردم و به حرکت در آوردم.

وسطای راه بودیم که با صدایی آروم گفت:

_اگر داروخانه دیدی، میشه وایسی؟

به طرفش برگشتم:

_دارو واست نوشته؟

Romanedaghh@



" انتقام از هوس تو "

part_1084#

#پارت_ ۱۰۸۴

سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد:

_نه میخوام برم یه قرصی بگیرم. لازم دارم

وقتی کامل و واضح حرف نمی زد، ترجیح میدادم من هم

سوالی نپرسم که بیشتر از این اذیت بشه.

وقتی به داروخانه رسیدم، ایستادم.

پیاده شد و قدم برداشت به طرف داروخانه.

با نگاهی مشکوک بهش خیره شدم و گفتم:

_داری چیکار میکنی؟

و رو به آویسا ادامه دادم:

_مامانت خیلی مشکوک میزنه.

اما دریغا که آویسا خوابیده بود.

لبخندی روی لبم نقش بست؛ زیاد انتظاری نداشتم اتفاق

خاصی افتاده باشه.

چند دقیقه بعد که برگشت، سوار شد و توی خودش جمع

شد:

_بریم خونه زودتر، خیلی حالم بده

باشه ای گفتم.

ماشین رو روشن کردم و پام رو روی گاز گذاشتم.

به خونه که رسیدیم فوری به طرق دستشوی دوید.

خنده ای کردم:



DONYA IEMAMNOE

_خب از همون اول می رفتی مستراح این همه مارو تا بیمارستان نمیبردی.

آویسا رو به طرف اتاقش بردم و توی تختش گذاشتم. وقتی بیرون اومدم.

نقره رو مبهوت جلوی در دستشوویی دیدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده؟ دیوونم کردی تو.

آب دهنش رو به سختی فرو داد.

نفسی عمیق کشید و بهم خیره شد:

-بدبخت شدیم سام.

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد؛ نگرانی تمام

وجودم رو گرفت.

_یعنی چی؟ چی شده؟

لبش رو به دندان گزید:

_با وجود آویسا... چیکار کنیم

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_1085#

#پارت_ ۱۰۸۵

با عصبانیت به طرفش قدم برداشتم.

شونه هاش رو توی دستام گرفتم و با خشم تکونش دادم و گفتم:

_چی شده؟ چرا درست و حسابی حرف نمیزنی بفهمم چه

مرگته

آب دهنش رو پر سر و صدا فرو داد:

_حالا.. حامله ام

لحظه ای مکث کردم؛ حرفش رو که توی ذهنم تجزیه

تحلیل کردم خنده ام گرفته.

ناخواسته و کاملاً احمقانه!

آروم شروع به خندیدن کردم که با صدایی بلند گفت:

_چرا میخندی؟ خوشحالی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. مشت محکمی به

بازوم کوبید و گفت:

_تو بزرگش میکنی یا من؟ آویسا رو چیکار کنیم؟

قضیه رو خیلی داشت سختش می کرد.

در حالی که سعی داشتم آرومش کنم گفتم:

_با همدیگه؛ مردم چهار پنج تا بچه دارنا، عین خیالشونم

نیست، تو داری واسه دومیش اینجوری آه و ناله میکنی

دستش رو روی دلش گذاشت و از کنارم رد شد و رفت

روی مبل نشست.

DONYA I E M A M N O E

به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

به طرفش قدم برداشتم و آروم گفتم:

_واقعا ناراحتی؟

و در ادامه، نگاه متعجبم رو بهش دوختم.

شونه هاشو بالا انداخت:

_نمیدونم بخدا. تو خوشحالی؟

لبخندی به روش زدم. چرا فکر می کرد ناراحتم؟
 _ببین؛ بهترین خبر عمرمو بهم دادیا.
 چند لحظه ای مکث کرد و لبخندی محو روی لبش نشوند.
 کنارش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم.
 بوسه ای روش نشوندم:

_یه جوری رفتار کردی فکر کردم دور از جونت یه
 بیماری بدی گرفتی
 خنده ای کرد:



_آها اونوقت تو دستشویی میرم متوجه میشم؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1086#

#پارت_ ۱۰۸۶

خندیدم و شونه هام رو بالا انداختم.
 تکیه ام رو به مبل دادم و خیره به اتاق آویسا، گفتم:
 _پسر باشه خوبه؟ مگه نه؟

و بهش نگاه کردم.
 لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد.

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:
 _اسمشم، بزاریم چی؟ آراد؟ آراد و آویسا، نه شبیه هم
 نیستن.

تک خنده ای کرد:

_حالا بزار ببینم چی میشه؛ کجایی تا ۹ ماه دیگه

سرم رو به طرفش چرخوندم و با چشمای ریز شده گفتم:

_بیبی چک استفاده کردی؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

با جدیت بهش خیره شدم:

_اگر اشتباه باشه چی؟ اسکلمون که نکردی؟

خنده ای کرد:

_نه بابا؛ دکتر بهم گفت. ولی محض احتیاط برام آزمایش

هم نوشت. که فردا میرم میگیرم دیگه

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

_خوبه...

زیر چشمی نگاهش کردم:

_پسر باشه ها..

لبخندی زد:

_عقل کل مگه دست منه؟ عجب آدمی هستیا

دلم می خواست بهش بفهمونم چقدر از اینکه حامله اس

خوشحالم.

متفکر به اتاق ها نگاه کردم:

_این خونه دیگه واسمون کوچیکه. باید یه خونه سه خوابه

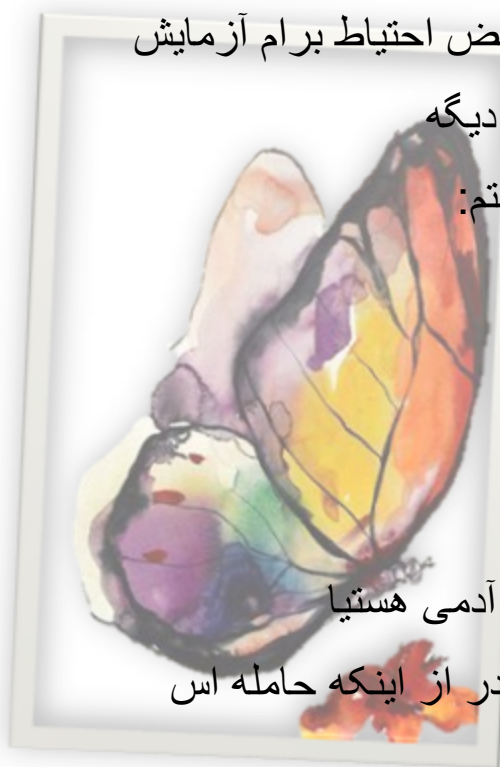
بگیریم

چشم غره ای بهم رفت:

_اصلا؛ چیه مصل ای فیلم خارجیا مامان بابا یه طرف،

۸ ، هر کدوم از بچه ها تو یه اتاق. بچه ان هنوز. تا ۷

سالگی یه اتاق باشن بهتره.



DONYA IEMAMNOE

نیشخندی زدم:

_آره دیگه، بعد از اونم شبها نتونن تنها بخوابن. من بهتر

میدونم یا تو؟ این همه سال درس خوندم

سری تکون داد:

_باشه باشه هر چی تو میگی

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1087#

#پارت_ ۱۰۸۷

چند دقیقه ای به همون منوال در سکوت گذشت.

نفسی عمیق کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم.

تقریباً ساعت ۷ بود. از جام بلند شدم و همزمان گفتم:

_برم یه چیزی واسه شام بگیرم؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد:

_نه من نمیتونم بخورم حالم خوب نیست؛ یکم از غذای

ظهر مونده الان برای تو و آویسا گرمش میکنم.

تا خواست بلند بشه، مانع شدم و گفتم:

_لازم نیست، اول اینکه خودم بلام گرم کنم غدارو؛ دوم

اینکه تو الان دیگه خودت تنها نیستی که هر وقت دلت

خواست غذا بخوری، هر وقتم نخواست نخوری. اون بچه

غذا احتیاج داره. میفهمی؟

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم به طرف تلفن قدم

برداشتم و همزمان گفتم:



DONYA IEMAMNOE

_نگفتی چی میخوری.

خنده ای کرد و با بی میلی گفت:

_فرقی نمیکنه، هر چی به جز کوبیده

سرم رو تکون دادم و تماس گرفتم، بعد از سفارش دادن

غذا به اتاق آویسا رفتم و دستی روی موهایش کشیدم.

می دونستم از خواب بیدار بشه، کلی گریه و بدخلقی میکنه

اما مجبور بودم.

نمی تونستم اجازه بدم بدون اینکه شام بخوره، بخوابه.

همین طور هم شد، با کلی نق نق کردن بیدارش کردم.

بغلش کردم و بوسه ای روی لپش نشوندم و همونطور که

از اتاق بیرون می رفتیم رو بهش گفتم:

_مامانت میخواد برات یه داداش کوچولو بیاره

صدای خنده ی نقره اومد. اومد و آویسا رو ازم گرفت و

در همون حال گفت:

_خوشت اومده ها

سرم رو تکون دادم:

_اوف چه جورم.

DONYA I E M A M N O E

آزمایش رو که داد، بیرون اومد. آویسا رو گذاشته بودیم

پیش مامان نقره.

می خواستم یکم ببرمش بیرون بگردونمش.

خیلی وقت بود دو نفره جایی نرفته بودیم.

وقتی سوار ماشین شدیم، با خنده گفتم:

_اصلا حس آزادی میکنم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1088#

#پارت_ ۱۰۸۸

خنده ای کرد و در همون حال پاسخ داد:

_حالا نه که آویسا خیلی اذیتت می کرد. بعدشم، گفته باشم

الان آویسا نیست، این یکی هست

و در پایان به شکمش اشاره کرد.

خنده کردم و سری از روی تاسف تکون دادم:

_دیگه چه کنم که باید با این قضیه کنار بیام.

ماشین رو روشن کردم و حرکتش دادم.

چند دقیقه ای سکوت بود که با خنده و شیطنت، نیم نگاهی

بهش انداختم و گفتم:

_نظرت چیه مهد کودک باز کنیم؟

با تعجب نگاهم کرد:

_مهد کودک برای چی؟ حوصله داریا، میدونی نگهداری

بچه های مردم چقدر مسئولیت داره

کاملا مشخص بود متوجه منظورم نشده؛ ادامه دادم:

_مهد کودک برای بچه های مردم نه عزیزم، بچه های

خودمون

چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد:

_یعنی چی؟



شونه هامو بالا انداختم:

_من که به دوتا راضی نیستم؛ پنج شیش تا قد و نیم قد
میخوام. همینجوری تو خونه راه برن آتیش بسوزونن.
نگاهش رو ازم گرفت و زیر لب یه چیزی گفت.
سریعا مچش رو گرفتم:

_چی گفتی؟ ها؟

سرش رو به طرفم چرخوند و شمرده شمرده گفت:

_گفتم خیلی پررویی

با تعجب تک خنده ای کردم:

_برای چی اونوقت؟ بچه خواستن نشانه ی پرروییه؟

نفسش رو عصبی و پر شدت بیرون داد:

_نه، ولی اینکه تو خونه نباشی و من بخوام بچه های قد و
نیم قدت رو بزرگ کنم، ته نامردیه.

زدم زیر خنده؛ در عین حال پاسخ دادم:

_یه جوری میگی انگار آویسا رو تو تنهایی بزرگ کردی.

غیر اینه هر کاری خواستی بکنی کنارت بودم کمکت

کردم؟

DONYA I E M A M N O E

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1089#

#پارت_ ۱۰۸۹

لبخندی زد:

_ولی یه جایی، که مهم ترین مراحل زندگیم بود من تنها

بودم. اون ۹ ماهی که به بدترین شکل ممکن گذشت رو
یادت رفته؟ هوم؟

نیم نگاهی بهش انداختم، لبخند روی لبام خشک شده بود:
_باشه..

این تنها پاسخی بود که میتونستم بدم! دلم نمی خواست این
بحث ادامه پیدا کنه چون کشیده می شد به خاطرات اون
روزا و من واقعا ذهنم اذیت می شد.

هر چند، شده بود!

حس می کردم تمام برنامه هایی که برای امروز توی ذهنم
آماده کرده بودم، به یک باره فراموش شده.

خیلی عادی، فقط دلم می خواست تموم بشه و برگردم خونه
بخوابم؛ بخوابم و بخوابم و بخوابم!

نقره متوجه شده بود حالم چندان خوب نیست به همین دلیل
زیاد اصراری برای بیرون موندن نداشت.

بعد از اینکه رفتیم یه رستوران و ناهار خوردیم، و کمی هم
توی پاساژها و بوتیک ها گشتیم، بالاخره برگشتیم خونه.

اما، قبلش رفتیم آویسا رو از مامان نقره گرفتیم.

به خونه که رسیدیم، به طرف آشپزخونه رفتم و در همون

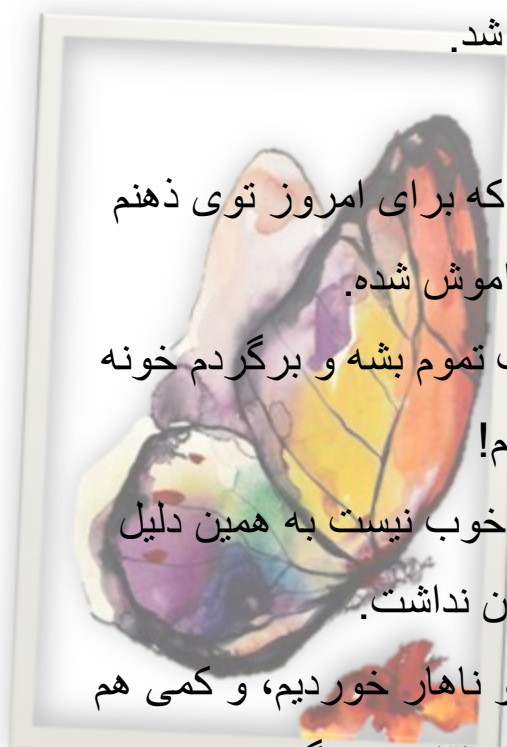
حال رو به نقره گفتم:

_قرصای منو کجا گذاشتی؟

با تعجب اومد توی آشپزخونه و بهم نگاه کرد.

منتظر بهش خیره شدم که گفت:

_توی اتاقن، روی میز



DONYA IEMAMNOE

سری تکون دادم. لیوان آبی برای خودم ریختم و رفتم توی اتاق.

می دونستم فکر و خیالات بهم اجازه ی خوابیدن نمیده. زولپیدم بهترین چیزی بود که واقعا می تونست بهم کمک کنه.

دوتا خوردم و آب رو سر کشیدم؛ صدای آروم نقره اومد:

_چیکار میکنی؟ دوتا دوتا آخه؟

پاسخی ندادم و بدون حرف دکمه های پیرهنم رو باز کردم. بعد از عوض کردن لباس هام، به طرف در بالکن رفتم و بازش کردم.

نقره با چشمای درشت شده به طرفم قدم برداشت و گفت:

_سرما میخوری، هوا سرده

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1090#

#پارت_ ۱۰۹۰

نیم نگاهی بهش انداختم و مانع بستن در شدم و گفتم:

_من اینجوری بهترم.

و بعد رفتم روی تخت دراز کشیدم.

بدون اینکه پتو یا حتی ملحفه ای روی خودم بندازم.

شدیدا گرم بود و حرارت بدنم بالا رفته بود.

پلک هام رو روی هم گذاشتم؛ قرصا خیلی خوب اثر کرده

بودن و بلافاصله خوابم برد.



طبق معمول کابوس؛ کابوسایی که سر و ته نداشت و معلوم نبود من کجای این داستان ترسناکم!

فقط آزارم می داد!

با حس گرمای شدید، چشم هام رو باز کردم. تمام تنم خیس عرق بود.

با دیدن پتویی که روم افتاده بود، با خشم کنارش زدم و توی جام نشستم.

دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم.

کاش حرف من رو می فهمید وقتی بهش میگفتم اینجوری راحت ترم که در بالکن باز بمونه!

لیوان آبی که روی میز بود رو برداشتم و سر کشیدم.

شفیقه هام به شدت درد می کردن و اصلا حال خوبی نداشتم.

هوا هم کاملاً تاریک شده بود؛ اوف چقدر خوابیده بودم!

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای نقره و آویسا رو از توی آشپزخونه می شنیدم.

به طرفشون قدم برداشتم.

DONYA I E M A M N O E

صدای نقره اومد:

_اوه، ساعت خواب..

نیم نگاهی بهش انداختم و بی توجه به حرفش، بطری آب

رو از یخچال بیرون آوردم و با دهن سر کشیدم.

اخمی کرد و گفت:

_نکن سام؛ این چه وضعشه؟

باز هم بی توجه، با صدایی که بی دلیل گرفته بود گفتم:

_تو روی من پتو انداختی؟

با تعجب نگاهم کرد؛ قبل از اینکه پاسخ بده، خودم جواب

دادم:

_آره دیگه، جز تو کار کی میتونه باشه

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1091#

#پارت_ ۱۰۹۱

با چشم های درشت شده، و صدایی که انگار از ته چاه

بیرون می اومد گفت:

_حالت خوبه؟

پاسخی بهش ندادم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

به طرف اتاق گام برداشتم و در رو بستم.

از توی کشو، بسته ی سیگارم رو در آوردم.

خیلی وقت بود نکشیده بودم.

خودمم نمی دونستم دلیل حال الانم چیه؛ اما یادآوری

اشتباهات گذشته، باعث شده حس فوق العاده بدی پیدا کنم.

نمی دونستم برای چی دارم اینارو سر نقره خالی میکنم.

کسی که مسبب پشیمونی منه.

رفتم توی بالکن و سیگارم رو روشن کردم و پک محکمی

بهش زدم.

صدای نقره از پشت سرم اومد:



_چیکار داری میکنی تو؟ با خودت دشمنی داری؟ نمیدونی
سیگار برای قلبت خوب نیست..

برگشتم و وقتی دیدم داره به زرفم قدم بر میداره، با اخم
گفتم:

_نزدیک نشو

چشم هاش درشت شد. چند لحظه ای مبهوت بهم نگاه کرد
و بعد اخمی میون دو ابروش نشوند:

_هیچ معلوم هست چته؟ چرا یهو اینجوری شدی؟ من
کاری کردم؟ خوب بیا بهم بگو چرا با این رفتارت هم من،
هم خودتو آزار میدی؟

سری تکوت دادم و زیر لب گفتم:

_چرند نگو

و در بالکن رو بستم.

بی توجه بهش روی صندلی نشستم و به دود کردن سیگارم
ادامه دادم.

اصلا حوصله ی غر زدن هاش رو نداشتم.

احتیاج به سکوت داشتم. به اینکه بتونم دوباره تمام اون

گذشته ی کثافت رو فراموش کنم.

سیگارم که تموم شد، سرفه ای کردم و از جام بلند شدم.

ته سیگارم رو روی زمین انداختم و پام رو روش گذاشتم و
برگشتم توی اتاق.

نقره روی تخت منتظرم نشسته بود.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1092#

#پارت_ ۱۰۹۲

با دیدنم از جاش بلند شد و اومد و جلوم ایستاد و گفت:
_باهام حرف بزن سام. اینقدر سکوت نکن. اگر از چیزی
ناراحتی توی خودت نریز.

چشم هام می سوخت؛ به همین دلیل ریزشون کردم و آرام
گفتم:

_چیزی نشده، فقط بزار یک شبو تنها باشم.
نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:
_حرف نزن؛ سکوت کن. باشه؟ میتونی این کارو انجام
بدی؟

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت:

_باشه ولی به شرطی که بهم بگی چی شده

پوزخندی زدم:

_واسه ی من شرط نذار نقره

آب دهنش رو قورت داد. اونقدری این حرفم تهدید آمیز بود
که تا چند لحظه دیگه یک کلمه هم به زبون نیاره!

بعد از چند ثانیه به سختی گفت:

_قرصاتو خوردی؟

شاید این بدترین چیزی بود که می شنیدم.

بازوش رو گرفتم و با عصبانیت کشون کشون بردمش و از
اتاق انداختمش بیرون و در رو با صدایی وحشتناک، به هم



کو بیدم.

چند تقه به در زد:

_چرا اینجوری میکنی؟ سام؟ دیوونم کردی بخدا الان زنگ

میزنم بهنام بیاد ببینم چته

امروز رفته بود رو مود تحقیر کردن.

توجهی نکردم و روی تخت دراز کشیدم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم.

خوابم نمی برد؛ شایدم برده بود!

صداها رو می شنیدم ولی انگار خواب بودم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که چند تقه به در خورد و

صدای بهنام اومد:

_سام.. درو باز میکنی؟

بدنم به واسطه قرصایی که خورده بودم، بی حس بی حس

شده بود.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1093#

DONYA I E M A M N O E

#پارت_۱۰۹۳

بی توجه باز هم پلک هام رو روی هم گذاشتم.

بالاخره اونقدر در می زد که خسته می شد.

لحظه ای به فکر فرو رفتم؛ معلوم بود چه مرگمه؟ با خودم

مشکل داشتم یا نقره و زندگیم؟

قرار بود سر هر چیز کوچیکی اینقدر ضعف نشون بدم؟

به سختی توی جام نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم.
چند نفس عمیق کشیدم و بعد از کمی تعلل از جام بلند شدم.
در اتاق رو باز کردم و بدون اینکه مهلتی به بهنام برای
حرف زدن بدم گفتم:

_برای چی اینجایی؟

نفسش رو پر شدت بیرون داد و با چشم غره بهم خیره شد.
به نقره اشاره کرد و گفت:

_برای چی هی تن و بدن زنتو می لرزونی؟ این چه
وضعیه برای زندگی خودت درست کردی؟ دو شخصیتی
هستی! خوبی خوبی، یهو بد میشی؟
نیم نگاهی به نقره انداختم:

_حرفاتو زدی؟

باز هم نگاه بدی بهم انداخت..

من دست و پاهام سست بود و بهنام هم فاز نصیحت کردن
برداشته بود! زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم:

_من حال خودمو می دونم. اگر استراحت کنم، به کسی

گیر نمیدم. با کسی کاری ندارم. چرا اینو متوجه نیستید؟
نقره سریعاً گفت:

_خب یعنی چی این کار؟ هر سه تامون داریم آزار می

بینیم. تو حتی به من نمیگی برای چی حالت بده؛ بعد انتظار

داری سکوت کنم و لام تا کام حرفی نزنم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_دقیقا



بهنام سریع گفت:

_بسه بابا. خیلی بدخلقی میکنی سام. من که برادرتم تحملت
رو ندارم، چه برسه به زنت.
سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاهی با تمسخر بهش
انداختم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1094#

#پارت_۱۰۹۴

شونه هاش رو بالا انداخت. سرش رو به طرف نقره
چرخوند و گفت:

_من سام رو نمی فهمم نقره. اگر خیلی اذیت میکنه زنگ
بزن تیمارستان بیاد ببرتش
و در پایان حرفش خنده ای کرد و سرش رو به طرفم
چرخوند.

پاسخم فقط یه نگاه جدی بود!

به طرف در قدم برداشت و من هم بی توجه در اتاق رو
بستم.

چند دقیقه ی بعد، نقره اومد داخل. تکیه اش رو به دیوار
کنار در داد و گفت:

_گرسنه ات نیست؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

نفسی عمیق کشید و سرش رو پایین انداخت:



_ولی من گرسنمه.

نیم نگاهی بهش انداختم:

_خب برو یه چیزی بخور، فکر خودت نیستی فکر بچه ی
توی شکمت باش.

نگاهش رنگ غم گرفت:

_خب، من بدون تو چیزی از گلوم پایین نمیره. بیا بریم به
خاطر من یکم غذا بخور

سرم رو به طرفش چرخوندم:

_نقره، من واقعا گرسنه ام نیست.

روی تخت نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم:

_بدنم جون نداره، کرختِ کرختم. دلم میخواد فقط بخوابم.
به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست:

_خب حالا چی میشه مثلاً یه لقمه به خاطر من و بچه ات
بخوری؟

سرم رو به طرفش چرخوندم که لبخندی زد
به در اشاره کردم:

_تو برو من هر وقت گرسنم شد میام. الان فقط رو

DONYA I E M A M N O E

اعصابمی.

چند لحظه ای در سکوت بهم خیره شد و بعد از جاش بلند
شد و به طرف در قدم برداشت که گفتم:

_بار آخرت باشه شکایت منو میبری پیش بهنام.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1095#

#پارت_ ۱۰۹۵

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و بدون اینکه حرف
دیگه ای بزنه از اتاق بیرون رفت.
سرم رو میون دست هام گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط
باشم بلکه بیشتر از این حال اون و خودم گرفته نشه!

"ونوس"

چند ماه بعد:

از صبح دردهای ریزی احساس می کردم.
سامیار مطب بود و امیدوار بودم هر چه زودتر بیاد خونه.
استرس زیادی داشتم، اما دلم نمی خواست زنگ بزنم و
بهش و مضطربش کنم.
شماره ی نازنین رو گرفتم و سعی کردم رو باهاش
سرگرم کنم.



بعد از چند بوق جواب داد:

_سلام بر خواهر شوهر گرامی

DONYA IEMAMNOE

خنده ای سر دادم:

_عه؟ دیگه شدم خواهر شوهرت؟ عجب آدمی هستیا.

متقابلا اون هم خندید:

_خب دیگه! گفته باشم از الان فکر خواهر شوهر بازی

درآوردن برای من یکی نباشی. میدونی که چه اوباشیم.

دهنتو سرویس میکنم.

نیشخندی زدم:

_منم همچین آدم نرمالی نیستم! فکر نکن سکوت میکنم در
برابرت.

احساس می کردم جدی جدی داره دعوا مون میشه!
عجب بدبختی گیر افتاده بودیم.
با خنده پاسخ داد:

_باشه بابا. چه خبر؟ بچتو نزااییدی؟

اخمی میون ابرو هام نشوندم:

_خجالت بکش؛ دیگه داری ازدواج میکنی این چه طرز
حرف زدنه؟ بچمو نزااییدم؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1096#

#پارت_ ۱۰۹۶

خندید. دقیقا هموت لحظه درد زیادی رو زیر شکمم
احساس کردم.

لبم رو به دندان گرفتم و با جدیت گفتم:
_وای نازنین، اگر بدونی چقدر درد دارم. یعنی فقط خدا

خدا میکنم زودتر سامیار بیاد خونه.

صداش رنگ ترس گرفت:

_خب دیوونه زنگ بزن بهش. اگر دردت بگیره میخوای
چیکار کنی؟

نفسی عمیق کشیدم:



_میترسم بخدا. وقتی خیلی هیجانی میشه کلا کنترل ماشین از دستش خارج میشه. خدایی نکرده اگر تصادف کنه چی. خنده ای کرد:

_بابا نترس. این شوهر تو بادمجون بمه، آفت نداره.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

زبونی به لب های خشکیده ام کشیدم:

_تو آنلاین باشیا. شاید با تو زنگ زدم.

باشه ای گفت.

یکم دیگه حرف زدیم و بالاخره گوشی رو قطع کردم.

آروم آروم توی خونه راه می رفتم و سعی می کردم به

خودم بقبولونم الان خیلی زوده، به قول نازنین، برای

زاییدن!

نگاهم به ساعت بود و هر چقدر که جلو می رفتم، دردم

بیشتر می شد.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم

اونقدر دردم زیاد بود که حتی نمی تونستم به طرف تلفن

برم.

دیگه آه کشیدن و ناله های از سر دردم داشت صداشون

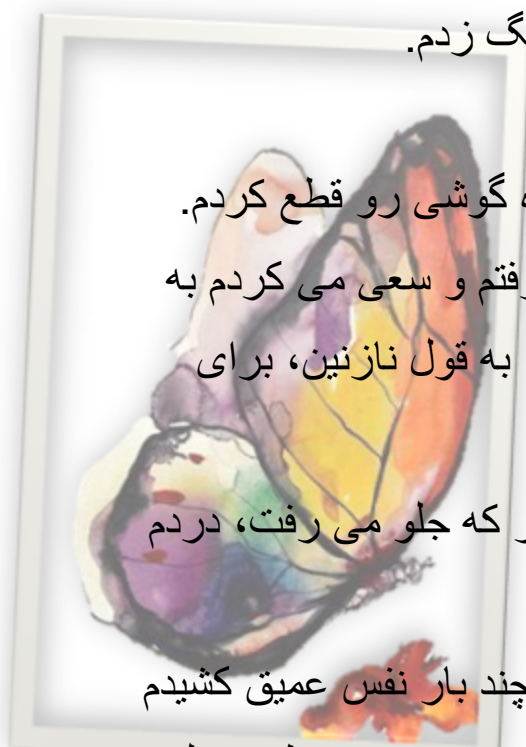
بیش از حد معمول می رفت.

به سختی سر جام لیز خوردم و نشستم.

نفس نفس زنان اسم سامیار رو صدا می زدم.

با شنیدن صدای چرخش کلید توی در، این بار جیغی ناتوان

سر دادم.



DONYA IEMAMNOE

سامیار وحشت زده در رو باز کرد و با دیدنم به سمتم دوید
و گفت:

_ونوس حالت خوبه؟

دستش رو سفت چسبیدم و به سختی نالیدم:

_باید بریم بیمارستان

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1097#

#پارت_ ۱۰۹۷

دستپاچه بلند شد و لباس هام رو آورد و تنم کرد. بعد بغلم
کرد و از خونه زدیم بیرون. سوار ماشینم کرد و با سرعت
هر چه تمام به طرف بیمارستان رفت.
مثل مار به خودم می پیچیدم.
از فرط درد..

فقط سعی می کردم جیغ نکشم تا بیشتر از این نگران
نباشه.

اما خب موفق نبودم! هر چند لحظه یه بار جیغی از فرط
درد می کشیدم و نفس نفس زنان فریاد می زدم:

_کی می رسیم؟

نگاهی با وحشت بهم انداختم و دستم رو توی دستش گرفتم:

_می رسیم الان، نزدیکیم.

هر یک دقیقه، مثل یک سال برام می گذشت.

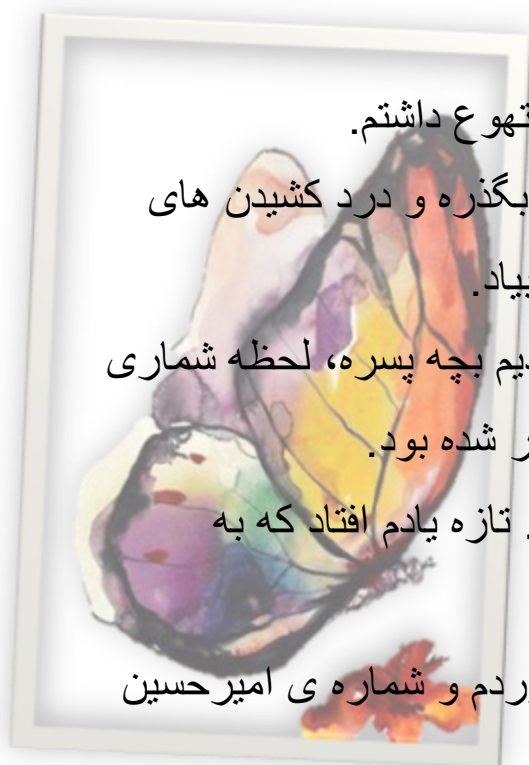
وقتی رسیدیم، پیاده شد و به طرف اورژانس دوید.



در رو باز کردم و سعی در پیاده شدن داشتم که سامیار
همراه با چندتا پرستار و برانکار اومدن.
کمکم کردن پیاده شدم و دراز بکشم روی برانکار.
سامیار دستم رو گرفت و نگاهی پر استرس بهم انداخت.
وارد بیمارستان شدیم و به طرف زایشگاه رفتیم.

"سامیار"

از فرط نگرانی احساس حالت تهوع داشتم.
دلم می خواست هر چه زودتر بگذره و درد کشیدن های
ونوس تموم بشه و بچه به دنیا بیاد.
وقتی رفتیم سونوگرافی و فهمیدیم بچه پسره، لحظه شماری
مون برای به دنیا اومدنش بیشتر شده بود.
سرم رو میون دست هام گرفتم. تازه یادم افتاد که به
خانواده ی ونوس خبر ندادم.
پوفی کشیدم و گوشیم رو در آوردم و شماره ی امیرحسین
رو گرفتم.



بعد از چند بوق، صدای سردش توی گوشم پیچید:
_بله..

پوفی کشیدم و بی توجه به لحنش، گفتم:

_سلام خوبی؟

تشکری کرد و بعد حال ونوس رو پرسید. پاسخ دادم:

_دردش گرفته بود. الان بیمارستانیم. گفتم بهتون خبر بدن

اگر میخواین بیاید.

با صدایی نگران گفت:

_کدوم بیمارستان؟ الان حالش خوبه؟

حالش خوب بود؟ نمی دونستم. بی توجه فقط پاسخ سوال
اولش رو دادم و بعد از یک خداحافظی کوتاه، گوشی رو
قطع کردم.

استرس داشت ذره ذره گوشت بدنمو آب می کرد!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1098#

#پارت_ ۱۰۹۸

نمی دونم چقدر گذشته بود؛ شاید یک ساعت، شاید دو
ساعت..

با شنیدن صدای محمدحسین، سرم رو به طرفش چرخوندم.

به طرفم قدم برداشت و گفت:

_ونوس کجاست؟

به داخل اشاره کردم:

_هنوز زایمان نکرده فکر کنم.

DONYAIE MAMNOE

مضطرب نگاهی انداخت که صدای معترض امیرحسین

اومد:

_برو داخل، خجالت نکش

در باز شد و زنی اومد بیرون. تقریبا به طرفش دویدم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_همراه ونوس محبی...

سریع گفتم:

_منم...

با لحنی خشک ادامه داد:

_بچه به دنیا اومد، زود برو ساک زایمان بگیر
و رفت داخل.

قلبم به تپش افتاده بود. بی توجه به محمدحسین که با

خوشحالی داشت می پرسید کی میتونیم ونوس رو ببینیم، به
طرف داروخانه دویدم.

اونقدر خوشحال بودم که توی پوست خودم نمی گنجیدم.

وقتی ساک رو خریدم، برگشتم و زنگ زایشگاه رو زدم.

همون زن بیرون اومد و ساک رو از دستم گرفت.

پدر ونوس لبخندی زد:

_بالاخره انتظارها سر اومد

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دستی روی شونه ام

نشست؛ سرم رو به طرف محمدحسین چرخوندم:

_الان چه حسی داری؟

خنده ای کردم:

_نمی دونم. واقعا دارم از خوشحالی میمیرم.

خنده ای کرد. صدای آروم امیرحسین اومد:

_مسئولیتت چند برابر شده.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

لبخندی که روی لبم بود، یک لحظه هم کنار نمی رفت.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1099#

#پارت_ ۱۰۹۹

"ونوس"

با گذاشتن بچه ام توی بغلم، چشمام لبریز از اشک شد.

چشم هام رو دوختم به صورت کوچولوش.

صدای پرستار اومد:

-نمیخوای نی نیتو شیر بدی؟ گرسنشه ها.

خنده ای کردم؛ اما پر از بغض.

این بچه مهر خوشبختی من به زندگی بود.

زندگی که خیلی گذشت تا روی خوشش رو بهم نشون بده.

به کمک پرستار، به آرومی سینه ام رو توی دهنش گذاشتم

و مشغول شیر دادن بهش شدم.

دلم می خواست ساعت ها بهش زل بزنم.

بچه ای که از وجود من بود، حالا داشت شیره ی جون من

رو می مکید.

دستم رو آروم روی صورتش کشیدم و با ذوق گفتم:

DONYA IEMAMNOE

_چقدر نرمه..

پرستار خنده ای کرد.

پشت دستش رو روی گونه ی بچه ام کشید و گفت:

_بوسش کن خب، نه ماه منتظر بودی.

انگار اصلا منتظر شنیدن این حرف بودم. به خودم

نزدیکش کردم و بوسه ای عمیق و آروم روی پیشونیش

نشوندم.

پرستار پرسید:

_ اسمشو چی میخوای بزاری؟

شونه هامو بالا انداختم:

_ نمی دونم هنوز انتخاب نکردیم. باورتون میشه.

خنده ای کرد:

_ بچه اولته، ذوق داری. بذار بعدیا بیان.

لبخندی زدم. نمی دونستم بچه ی بعدی در کار هست یا نه. فعلا می خواستم چشم بدوزم بهش و حتی یک بار هم پلک نزنم.

چند تقه به در خورد و صدای محمدحسین اومد:

_ مامان، میشه من پیام داخل؟

وقتی دیدم بچه ام دیگه شیر نمیخوره، لباسم رو درست کردم و گفتم:

_ آره دایی..

پرستار لبخندی زد و بدون حرفی از کنار محمدحسین و

بقیه گذشت و بیرون رفت.

DONYA IEMAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1100#

#پارت_ ۱۱۰۰

به طرفم قدم برداشت و گفت:

_ اه اه چقدر زشته

و با صدای بلند زد زیر خنده.

امیرحسین با تشر رو بهش کرد و گفت:

_این لودگیات به درد الان نمیخوره ها

با چشم دنبال سامیار می گشتم. به چهارچوب در تکیه داده بود.

لبخندی زدم:

_نمیخوای بیای تو؟

سری تکون داد و آرام به طرفم گام برداشت. کنارم ایستاد و خیره شد به بچه امون. کسی که من و سامیار و به همدیگه وصل می کرد..

لبخندی از ته دل زد و بوسیدش.

بابا هم همزمان من رو بوسید و گفت:

_اسمش رو چی میخواید بزارید؟

شونه هامو بالا انداختم:

_نمیدونم. اونقدر توی اسم اختلاف نظر داریم که هنوز

هیچی انتخاب نکردیم.

محمدحسین که انگار امروز شدیداً روی فاز شوخی بود، با

DONYAIE MAMNOE

خنده گفت:

_جعفر خیلی بهش میاد.

صدای امیرحسین، همون لحظه اومد:

_بزارید مهیار

لبخندی روی لبش نقش بست.

سرم رو به طرف سامیار چرخوندم و منتظر نگاهش کردم.

سری تکون داد و بعد دستش رو روی صورت مهیار کشید
و گفت:

_خیلیم بهش میاد.

با خنده ادامه داد:

_از همه مهم تر، هم آوای اسم باباشه.

اخمی میون دو ابروم نشوندم:

_اگه بخوای اینجوری بگی، من قبول نمی کنما.

امیرحسین گفت:

_بابا حالا یه اسم اینقدر فکر مشغولی و جار و جنجال

نداره که. اگر نمیخواید عوض کنید

لبخند زدم:

_نه خوبه

"انتقام از هوس تو"

part_1101#

#پارت_ ۱۱۰۱

"نقره"



دستم رو زیر چونه ام زد و با کلافگی به سام خبره شدم.
دوباره به داروها برگشته بود و همین باعث می شد شب و
روز خواب باشه.

دیگه واقعا اعصابم خراب شده بود.

دستم رو روی کتفش گذاشتم و تکون آرومی بهش دادم.

و زمزمه وار گفتم:

_سام، بیدار شو

پلک هاش تکونی خورد و بعد از چند ثانیه بازشون کرد.
با گنگی نگاهم کرد و گفت:

_بله؟

بسته ی قرص هاش رو جلوی چشمش گرفتم و چرخوندم:

_این کوفتیا چی دارن که تو همش خوابی؟

بلند شد و توی جاش نشست. دستی توی موهاش کشید و گفت:

_خیلی خستم.

خسته نبود! اثر قرصا بود. نفسم رو پر شدت بیرون دادم:

_پاشو، باید بریم حواب آزمایشو بگیریم.

گنگ نگاهم کرد:

_کدوم آزمایش؟

چشم غره ای بهش رفتم.

دیگه واقعا غیر قابل تحمل بود! اما متاسفانه نمی تونستم

چیزی بهش بگم که عصبی بشه.

به طرف کمد قدم برداشتم و گفتم:

_بارداری دیگه..

DONYA I E M A M N O E

سری تکون داد و از جاش بلند شد و رفت بیرون.

بعد از شستن دست و صورتش به اتاق برگشت و مشغول

پوشیدن لباس هاش شد.

در همون حال رو بهم کرد و گفت:

_خوبی؟

ابروهامو بالا انداختم:

_مهمه؟

چپ چپ نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و به آرومی گفتم:

_خوبم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1102#

#پارت_ ۱۱۰۲

با کنجکاو سرش رو از اتاق بیرون برد و بعد نگاهم کرد و گفت:

_آویسا کجاست؟

لبخندی زدم:

_مامانم اومد بردش. بعد از آزمایشگاه میریم دنبالش.

باشه ای گفت. وقتی کاملاً آماده شدم، همراه هم از خونه بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم که با شک نگاهش کردم و گفتم:

_میتونی رانندگی کنی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و با تعجب گفت:

_برای چی نتونم؟

شونه هام رو بالا انداختم. به معنای واقعی، دنبال شر می گشت.

_وای سام. بخدا فقط به خاطر خوابالودگیت گفتم.

سری تکون داد و حرفی نزد و ماشین رو به حرکت در



DONYAIE MAMNOE

آورد.

دلم می خواست باهاش حرف بزنم، به دور از تنش!

نفسی عمیق کشیدم.

شیشه رو پایین دادم و با صدایی آروم صداش زدم:

_سام؟

سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

_جونم؟

همین "جونم" گفتنش برام یه دنیا بود.

لبخندی محو روی لبم نقش بست.

تکیه ام رو به در ماشین دادم و کاملاً به طرفش برگشتم.

دست هام رو توی هم گره زدم و مضطرب گفتم:

_میشه کم کم این قرصا رو قطع کنی؟ واقعا از زندگی

میندازت.

اخمی میون ابروهاش نشست.

به آرومی پاسخ داد:

_نمیشه؛ عوارض بدی داره.

سرم رو پایین انداختم:

_خب، زیر نظر سامیار کمشون کن، بعدم قطعشون کن

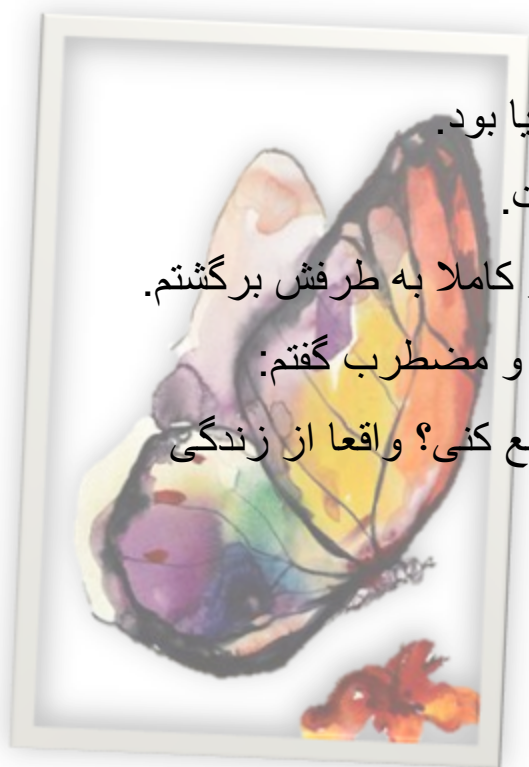
.دیگه استفاده نکن. توروخدا

زبونی روی لب هاش کشید:

_باشه حالا. من که چیزی نگفتم. ولی اگر من از این قرصا

استفاده میکنم صرفاً به خاطر آروم شدنمه

Romanedaghh@



" انتقام از هوس تو "

part_1103#

#پارت_ ۱۱۰۳

لبخندی محو و غمگین روی لبم نقش بست.

به خودم اشاره کردم و با صدایی آروم گفتم:

_پس من اینجا چیکاره ام که تو بخوای برای آروم شدن

دست به دامن قرص و دارو بشی؟

سری تکهون داد و زیر لب چیزی گفت..

می دونستم چیزی جز غرغر نیست.

دیگه تا آزمایشگاه یک کلمه هم حرف بینمورد و بدل

نشست..

حس می کردم این داروهایی که مصرف میکنه، به کل

احساسات و گرایش هاشو نسبت به من از بین برده.

شایدیم یه سری فکر و خیال الکی بود.

اما انتظار داشتم اگر سر حاملگی واسه ی آویسا کنارم نبود

و برام وقت نداشت، اما برای این یکی بچه سنگ تمام

بزاره.

DONYA IEMAMNOE

اما انگار قرار بود دونه به دونه ی این قرصا، روز به

روز حاملگیم رو به کامم زهر کنه.

وقتی ماشین رو پارک کرد، سرش رو به طرفم چرخوند و

گفت:

_تو هم میای یا خودم برم بگیرم؟

رشته ی افکارم پاره شد. سرم رو به طرفش چرخوندم و

گفتم:

_میام.

پیاده شدم و همراهش وارد آزمایشگاه شدم.

گرمای دستش رو که روی دستم احساس کردم، سرم رو متعجب به طرفش چرخوندم و بعد نگاهی به دست هامون انداختم.

انگشت هاش رو قفل انگشت هام کرد و محکم گرفت.

همین باعث شد لبخندی روی لبم نقش ببندد.

جلوی پذیرش ایستادیم. رو به مسئولش گفتم:

_ببخشید جواب آزمایشم..

میون حرفم پرید و دستش رو به طرفم دراز کرد و خشک گفت:

_فیشتون رو بدید

مضطرب دستم رو توی کیفم کردم و فیش رو به طرفش گرفتم.

بعد از حساب کردنش، جواب آزمایش رو به طرفم گرفت و لبخندی زد:

DONYA I E M A M N O E

_مبارکه عزیزم. مثبته..

لبخندم پررنگ تر شد. از دستش گرفتم و با خوشحالی به طرف سام برگشتم و ذوق زده گفتم:

_مثبته..

لبخندی زد. دستش رو دور شونه هام انداخت و همونطور که از آزمایشگاه بیرون می رفتیم گفت:

_مبارکمون باشه... ایشالا هفتمیش..

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1104#

#پارت_ ۱۱۰۴

خنده ای کردم. پاسخی ندادم چون دلم نمی خواست از چیزی که می‌گم ناراحت بشه و بازم برگرده به همون حالت عبوسش.



سوار ماشین که شدیم، برگه آزمایش رو ازم گرفت و نگاهی موشکافانه بهش انداخت. بعد انداختش روی داشبورد و گفت:

_خب، چی میخوای؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و متعجب گفتم:

_یعنی چی چی میخوام؟

لبخندی زد:

_کادویی، چیزی...

سرم رو تکیه داد و انگار که تازه متوجه شده باشم گفتم:

_آها.. هیچی بابا کادو واسه چیمه. مگه چیکار کردم؟

شونه هاش رو بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_فکر کن من خودم دوست دارم برات یه چیزی بگیرم.

مکثی کرد و ماشین رو روشن کرد و گفت:

_ولش کن اصلا، خودم یه چیزی میگیرم برات.

حرفی نزدم؛ زیاد راضی نبودم بخواد خرج کنه، ولی خب

کنجکاو بودم ببینم قراره چی بخره.
 مسیر خونه ی مامان اینارو در پیش گرفتیم.
 می دونستم سام بالا نمیام. اونم فقط به خاطر مشکلی بود
 که با بابام داشتن.
 اما به این فکر می کردم حداقل یک بار هم که شده بهش
 رو بندازم.



ببینم آیا قبول میکنه یا نه.
 وقتی در خونه ماشین رو متوقف کرد، سرم رو به طرفش
 چرخوندم و گفتم:
 _تو هم میای؟
 با بی تفاوتی پاسخ داد:
 _من دیگه پیام چیکار کنم. خودت سریع برو آویسا رو بیار
 دیگه. به ترافیک میخوریم.
 لب و لوجه ام آویزون شد.
 می دونستم الانم بابا بهم تیکه می ندازه و شاید بی محله
 میکنه.

ولی خب اصراری نکردم.
 از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمون رفتم و آیفون رو
 زدم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1105#

#پارت_ ۱۱۰۵

در که باز شد رفتم داخل.

مضطرب بودم؛ نمی دونستم چرا سام من رو توی این
موقعیت قرار میده؛ خیلی ناراحت بودم. آسانسور که
ایستاد، پیاده شدم و زنگ واحد مامان اینا رو زدم.
در باز شد و مامان با دیدنم لبخندی زد. نگاهی که پشت
سرم انداخت، باعث شد با شرمندگی سرم رو پایین بندازم.
بعد از سلام کردن، با صدایی آروم گفتم:

_میشه آویسا رو بیارید؟ سام پایین منتظره من باید برم.
باشه ای گفت و خواست عقب بره که ایستاد و با کنجکاوی
پرسید:

_جواب آزمایشت چی شد؟

لبخندی روی لبم نشوندم:

_مثبتہ..

متقابلا اون هم لبخندی زد. دستش رو دور شونه ام انداخت
و بغلم کرد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و کنار گوشم
زمزمه کرد:

_مبارکت باشه دخترم.

DONYA IEMAMNOE

تشکری کردم. عقب کشید و ادامه داد:

_بیا داخل...

آهی عمیق کشیدم:

_سام باهام نیومد بالا، خجالت میکشم از روی بابا.

اخمی میون دو ابروش نشست. کاملاً من رو می فهمید.

_باشه ولی حداقل بیا یه سلامی به بابات بکن.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و وارد شدم. گلوم رو صاف کردم و سلام بلندی گفتم.

بابا که داشت روزنامه میخوند، سرش رو بالا آورد. کاملاً خشک پاسخ سلامم رو داد و بعد پوزخندی روی لبش نشوند.

نگاهی با ناامیدی به مامان انداختم.

سری از روی تاسف تکون داد و رفت توی اتاق.

چند لحظه بعد، آویسا رو در حالی که خوابیده بود آورد و توی بغلم گذاشت.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1106#

#پارت_ ۱۱۰۶

قدمی به عقب برداشتم و رو به مامان، با صدای آرومی گفتم:

_فردا خونه ای؟ پیام بپشت..

سرش رو تکون داد و با لبخند پاسخ داد:

_آره قربونت برم.

بوسیدمش و خداحافظی کردم و بیرون اومدم.

خیلی دلم می خواست بابت این کار سام باهاش یه دعوی درست و حسابی بکنم.

اما بهتر بود به یه تشر کوچیک بسنده کنم.

وقتی سوار ماشین شدم، آروم آویسا رو نوازش کرد.



نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_ برای چی نیومدی بالا؟ نمیگی من جلوی بابام خجالت
میکشم؟

اخمی میون دو ابروم نشوند:

_ وقتی می دونی بابات با من مشکل داره، این چه خواسته
ی بیجاییه؟

سری از روی تاسف تگون دادم:

_ کدوم مشکل؟ تو خودت سعی نمیکنی این کدورت هایی
که بینتون هست رو درست کنی. آخه من تا کی باید بین
شما اینجوری معلق بمونم؟

سری تگون داد و زیر لب غرغر کرد.

ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_ چرا اینقدر بد عنق...

میون حرفم پرید و با صدایی بلند فریاد زد:

_ بسه دیگه شورش رو در آوردی. هر چی هیچی نمیگم.

اصلا من دلم نمی خواد با پدر تو معاشرت کنم مگه زوره؟

چند ماه نبودم دستی دستی داشت شوهرت می داد. تا این

حد از من متنفره. بعد فکر کردی من پیام به دست و پاشم

بیوفتم، راضی میشه؟ نه عزیز من. اشتباه فکر میکنی.

اونقدر صدای فریادش بلند بود که آویسا از خواب پرید و

به طرز وحشتناکی شروع به گریه کرد.

همونطور که تگونش می دادم و سعی می کردم آرومش



کنم، من هم با تشر گفتم:

_چه ربطی داره؟ اگر یه نفر با آویسا این کارو بکنه تو

دست به سینه و ایمیزی نگاه میکنی؟

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_1107#

#پارت_ ۱۱۰۷

پوزخندی زد:

_من دخترمو به امان خدا رها نمی کنم. حالا هم بسه؛

حوصله کل کل کردن باهاتو ندارم. بزار یه روز خوش داشته باشیم.

سکوت کردم و مشغول آروم کردن آویسا شدم.

حرف زدن باهاش هیچ فایده ای نداشت، چه برسه به دعوا کردن.

تا خونه که رفتیم یک کلام حرف هم میونمون رد و بدل نشد.

قهر که شاخ و دم نداشت!

DONYA I E M A M N O E

در رو که باز کرد به طرف اتاق آویسا قدم برداشتم و توی

تختش گذاشتمش.

دیگه هم بیرون نرفتم.

به طرز بدی میون ناراحتی پدرم و شوهرم گیر کرده بودم.

نمی تونستم خودم رو عقب بکشم و بگم به من هیچ ربطی

نداره!

نفسی عمیق کشیدم و روی زمین نشستم و زانو هام رو توی شکمم جمع کردم.

می دونستم سام هم غدتر از این حرفاست که بخواد بیاد آشتی کنه!

فردا با مامان تمام حرفامو میزدم و ازش خوااهش می کردم از طرف من از بابا عذرخواهی کنه.

خودم که روی دیدن بابا رو نداشتم! چه برسه به حرف زدن باهاش.

نمی دونم چقدر گذشته بود که از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

رفتم توی آشپزخونه و همونطور که برای خودم آب می ریختم، نامحسوس دنبال سام گشتم.

توی پذیرایی روی کاناپه خوابش برده بود.

چه روزای بدی...

نفسی عمیق کشیدم.. انگار قرار نبود من توی زمان

حاملگیم، هیچ وقت روی خوش ببینم.

همش قهر، همش جنگ و دعوا.

رفتم توی اتاق و پتویی آوردم و انداختم روش.

DONYA I E M A M N O E

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1108#

#پارت_۱۱۰۸

امیدوار بودم دوباره بعد از بیدار شدنش بهم گیر نده و بگه

چرا پتو روم انداختی!

اونقدر عنق شده بود که دلم می خواست سر خودم رو

بکوبم به دیوار!

اه. با شنیدن صدای پیامک گوشیم، به طرفش قدم برداشتم و

بازش کردم.

از طرف مامان بود:

"سام برای چی این کارارو میکنه؟ حداقل یه خاطر بچه ها

تون یکم اخلاقشو درست کنه"

پوزخندی روی لبم نقش بست.

زهی خیال باطل مادر من!

شروع به تایپ کردم:

"ای بابا. مامان اگر بدونی توی ماشین چه دعوایی کردیم.

اصلا زبون آدمیزاد حالیش نمیشه. دارم دیوونه میشم"

چند ثانیه ی بعد پاسخش اومد:

"انتخاب خودت بوده نقره"

خب حالا مگه من چی گفتم؟ سام بد نبود؛ اگرم بود، من با

وجود همه ی اینا دوستش داشتم!

DONYA IEMAMNOE

خیلی دلم به حال خودم می سوخت.

تایپ کردم:

"چیکار کنم.. امیدوارم فقط درست بشه. این قرصای

اعصاب که مصرف میکنه، خیلی بدخلقش میکنن"

صدای ارسال پیام که بود، پشت بندش سام با صدای بلندی

گفت:

_صدای اون گوشیتو خفه کن. اه.

اخمی میون دو ابروم نشوندم:

_اگر خیلی اذیت میشی میتونی بری تو اتاق

با شدت از جاش بلند شد و شمرد شمرد گفت:

_چی گفتی؟

آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

_هیچی!

و رفتم توی اتاق آویسا؛ دنبال شر که نمی گشتم!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1109#

#پارت_ ۱۱۰۹

این تازه آغاز یه دعوای بزرگ بود.

نمی دونستم از حرفایی که زدم باید پشیمون باشم یا نه!

از طرفی با خودم می گفتم بهترین کارو کردم؛ سام به

بدترین شکل ممکن داشت پدرم و خانواده ام رو خرد می

کرد.

DONYAIE MAMNOE

از طرف دیگه میگفتم چرا باید این دوران، که میتونه

بهترین دوران زندگیم باشه اینقدر به کامم تلخ بشه.

از همه چیز خسته شده بودم.

با این حال، اونقدر دوستش داشتم که تمام این سختی هارو

به جون بخرم و اصلا هم به روی خودم نیارم که ما

مشکلی داریم.

فردای اون روز، وقتی سام از خونه بیرون زد، زنگ زد
آژانس و رفتم خونه ی مامان.

با بغض باهаш روبوسی کرد.

در رو بست و در حالی که سعی داشت آروم مکنه گفت:

_اووو چته حالا آبغوره میگیری؟

آب دهنم رو فرو دادم. آویسا رو روی مبل گذاشتم و

همونطور که دکمه های پالتوم رو باز می کردم گفتم:

_خیلی ناراحتم مامان. الان بابا پیش خودش چی فکر
میکنه؟

همونطور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت:

_بابای تو اصلا فکر نمیکنه، بعدشم دختر من، مردا

همین. جون به جوشون بزاری بد عنق و یه دنده ان.

همین بابات؛ منو پیرم کرد.

می دونستم اینارو صرفا برای آروم شدن من میگه.

اما خب، با این حال مرحمی بودن برای دلم.

بعد از چند دقیقه با دو لیوان چایی بیرون اومد و گفت:

_اینقدر سخت نگیر.. بالاخره درست میشه.

DONYA I E M A M N O E

بهبش خیره شدم و لب زدم:

_میدونی از چی عصبانی بود؟ میگفت وقتی من نبودم

بابات میخواست شوهرت بده..

مامان اخمی میون دو ابروش نشوند. با حرص نگاهم کرد:

_میگفتی وقتی منو تنها گذاشتی و بچم برداشتی بردی،

باید فکر اینجاشم می کردی آقا

نفسی عمیق کشیدم و شالم رو از سرم در آوردم:

_ترسیدم. خیلی داد و بیداد میکنه

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1110#

#پارت_ ۱۱۱۰

نفسش رو پر شدت بیرون داد. فنجون چاییش رو برداشت و گفت:

_سخت بگیر. الان آتیش دوتا شون تنده. بابات از این طرف

عصبانیه، اون از اون طرف. بالاخره درست میشن. بزار

بچه ات به دنیا بیاد، همچین دلبری کنه برات که بیا و ببین.

با شنیدن این حرف مامان، ناخواسته خنده ای کردم.

حق داشت و کاملاً هم درست میگفت.

اما تا ۹ ماه دیگه من به ستوه در می اومدم!

کلی مامان درد و دل کردم و سبک شدم.

واقعا اگر پیشش نمی اومدم غمباد می کردم.

با وجود این همه مشکل و دوگانگی، وجود مامان برام مثل

یه گوهر ارزشمند بود.

انگار تازه پیداش کرده بودم.

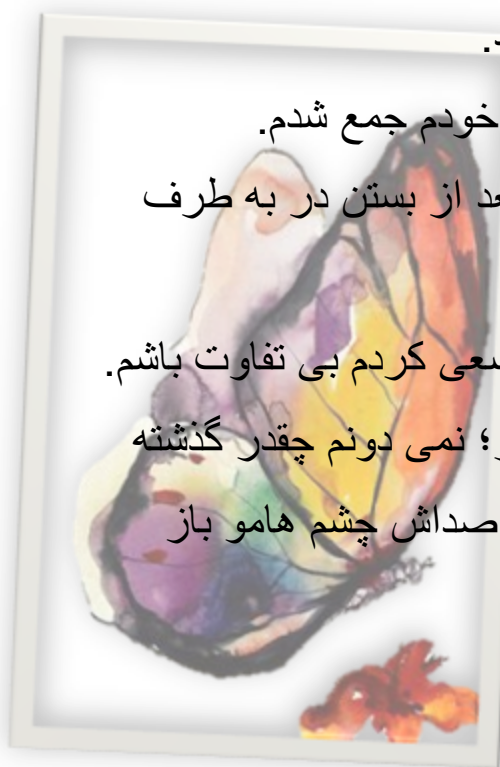
چند روزی میگذشت؛

سام همونطور که حدس می زدم اصلاً برای آشتی پیشقدم

نشد.

حتی از غذایی هم که درست می کردم نمی خورد! همش

هم توی پذیرایی روی کاناپه می خوابید و بس.
این یعنی هنوز هم قصد آشتی نداشت.
حالت تهوع ها و بالا آوردن هام شروع شده بود و هنوز
هیچی نشده، به ستوه درومده بودم.
بی رمق روی مبل نشسته بودم و به آویسا که مشغول ور
رفتن با اسباب بازی هاش بود خیره شده بودم.
صدای چرخش کلید توی در اومد.



نفسی عمیق کشیدم و بیشتر توی خودم جمع شدم.
طبق معمول بدون هیچ حرفی، بعد از بستن در به طرف
اتاق رفت.
پلک هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم بی تفاوت باشم.
خوابم می اومد و صدبرابر بدتر؛ نمی دونم چقدر گذشته
بود که در عین تعجب، با شنیدن صدایش چشم هامو باز
کرد:

_حالت خوبه؟

باید جواب می دادم؟ نه خب!

احتیاج داشتم کمی ناز کنم. البته، اگر کسی می خرید.

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1111#

#پارت_ ۱۱۱۱

حرفش رو بی پاسخ گذاشتم.

دوباره چشم هام رو بستم که حضورش رو کنارم احساس

کردم. دستش روی پیشونیم نشست و گفت:

_چقد داغی..

دستش رو کنار زدم و از جام بلند شدم و به طرف اتاق گام برداشتم.

دل و روده ام به هم پیچیده می شد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و به طرف دستشویی دویدم.

به بدترین شکل ممکن عق می زدم. دیگه دست هام بی

حس شده بود و انگار نمی تونستم سر پا بایستم.

چند تقه به در دستشویی خورد و پشت بندش صدای سام اومد:

_بیا بریم دکتر. هیچی ازت نمونه انقدر که بالا آوردی.

کمی آب به دهنم زدم و بعد در رو باز کردم. از کنارش رد شدم که گفت:

_با تواما. خانم نقره...

بی حوصله گفتم:

_بالا آوردن عادیه. لطفا الکی هم وانمود نکن نگرانی

دستم رو گرفت که باعث شد بایستم. اخمی کرد و گفت:

_دارم بهت میگم بیا بریم دکتر. میفهمی؟

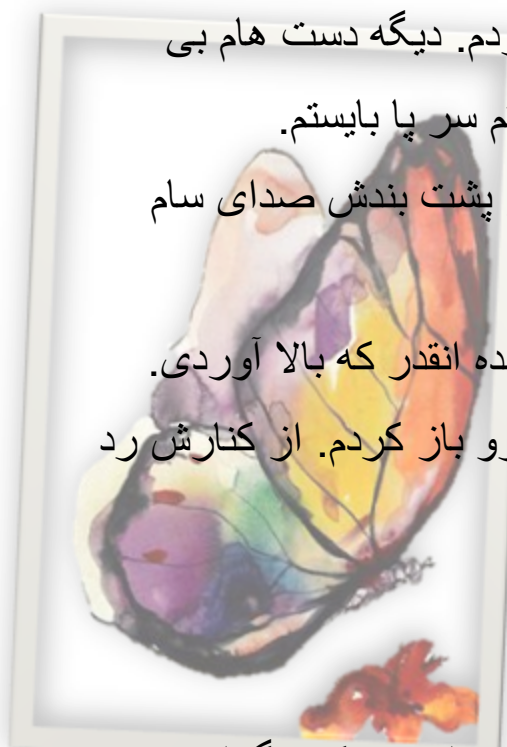
خودم رو عقب کشید و به طرف آویسا قدم برداشتم و

جلوش نشستم. بغلش کردم و از جام بلند شدم و رفتم توی

آشپزخونه. در همون حالت رو بهش گفتم:

_بریم مامان بهت غذا بده.

پشت سرم به راه افتاد:



_نقره انقد روی اعصاب من راه نرو.

آویسا رو روی میز گذاشتم و با اخم به سام نگاه کردم.

واقعا نمی فهمیدم چی شد که یهو اینقد نگران من شد:

_میگم دکتر نمیام. برای چی نمیفهمی؟ حالم خوبه. بالا

آوردنم کاملاً عادیه.

سری تکون داد:

_باشه می دونم عادیه. ولی نه دیگه اینقدر. خودتو توی آینه

دیدی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1112#

#پارت_۱۱۱۲

توجهی نکردم و برای آویسا کمی سوپ کشیدم.

کنارش نشستم و همونطور که می داشتم دهنش، دستم رو

هم روی بینیم گذاشته بودم تا بیش از این از بوی غذا حالم

بد نشه.

صندلی رو به رومو عقب کشید و نشست

دست هاش رو به میز تکیه داد و گفت:

_مشکلت چیه؟

پاسخی ندادم.

از دستش ناراحت بودم؛ انتظار نداشتم جوری رفتار کنه که

انگار توی خونه وجود ندارم..

اونم دقیقاً وقتی که حامله ام و بیشتر از هر زمان دیگه ای

نیاز به توجه دارم.

قاشق رو پر سوپ کردم و دهن آویسا گذاشتم و در همون حال گفتم:

_من مشکلی ندارم.

سری تکون داد:

_آره مشخصه. یک بار بهت میگم پاشو ببرمت دکتر، بگو چشم و تمام..

نفسی عمیق کشیدم:

_برم دکتر واسه یه کار دیگه میرم. که لزومی هم نداره تو باشی

اخماشو توی هم کشید:

_یعنی چی؟ منظورت چیه؟

آب دهنم رو فرو دادم. اولین بار بود که میخواستم به این کار حتی فکر هم بکنم! اما به زبون آوردم؛ بدون اینکه به چیزی فکر کنم:

_میخوام برم بچه رو سقط کنم.

چند لحظه ی مبهوت نگاهم کرد و بعد با عصبانیت، محکم روی میز کوبید و فریاد زد:

_تو خیلی غلط میکنی. مگه اجازه ات دست خودته؟

آویسا با صدای بلند زد زیر گریه؛ قلبم به تپش افتاده بود اما ادامه دادم:

_من نمی تونم. توی این موقعیتی که منو تو داریم بودن این بچه فقط مایه ی...



میون حرفم پرید و داد کشید:

_ موقعیت؟ کدوم موقعیت؟ اینقدر بچه ای که به خاطر یه
قهر چند روزه میخوای بری جون یه آدم زنده رو بگیری؟
میخوای بچه ی خودتو بکشی؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1113#

#پارت_ ۱۱۱۳

قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

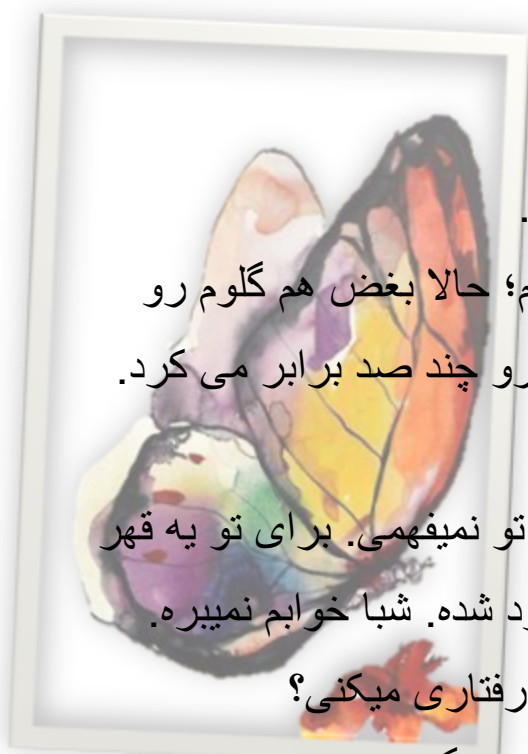
گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم؛ حالا بغض هم گلوم رو
گرفته بود و این لرزش صدام رو چند صد برابر می کرد.
به سختی گفتم:

_ من تنهایی از پشش بر نمیام. تو نمیفهمی. برای تو یه قهر
کوچیکه؛ من روح و روانم نابود شده. شبها خوابم نمیبره.
گناه من چیه که اینقدر باهام بد رفتاری میکنی؟
همچنان اخم داشت. ولی دیگه خشمگین نبود.

نفسی عمیق کشید و چند لحظه ای پلک هاش رو روی هم
گذاشت و بعد از چند لحظه، شمرده شمرده گفت:

_ این قهرا توی زندگی هر زن و شوهری هست. نباید
اینقدر بچه بازی در بیاری نقره. به خدا من توان مقابله
کردن باهاتو ندارم. اینقدر حرصم نده.

سرم رو پایین انداختم. من خیلی توان داشتم؟ خیلی می
تونستم باهاش مقابله کنم و در برابر بی توجهی هاش



بیخیال باشم؟

به آرومی گفتم:

_هر قهری مثل قهرای من و تو نیست. من هر چقدر سعی میکنم به تو نزدیک بشم، همیشه. از من دور و دورتر میشی. حتی غذایی هم که من درست میکنم نمیخوری. اینا یعنی چی؟ آره دعوا تو ی هر زندگی هست. ولی نه به این غلظت.



دست هاش رو تو ی موهاش فرو کرد.
چند لحظه ای مکث کرد و گفت:
_باشه. بس کن دیگه. این فکرای مزخرف و پوچت رو هم از ذهنت بریز بیرون. فهمیدی؟
لبخندی زدم. نمی دونم چرا اما قطره ای اشک از چشمم چکید:
_از کجا بدونم دوباره همین آش و همین کاسه نیست؟ اگر قراره اتفاقی بیوفته بهتره همین الان باشه که هنوز جون ندا...

میون حرفم پرید. چشم هاش رو بست و تند و عصبی گفت:

_بسه بهت میگم بسه. جون نداره؟ یعنی چی که جون

نداره؟ اینقدر نفهمی که وجودش رو احساس نمیکنی؟ آره؟

حرفی نزددم؛ پاسخی نداشتم که بدم.

انگار این حرف رو فقط برای جریحه دار کردن غرورش زده بودم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1114#

#پارت_ ۱۱۱۴

آویسا که آروم شده بود، بدون هیچ حرفی به من و سام
خیره شده بود و نگاهمون می کرد. دستم رو زیر چونه اش
کشیدم و قاشق رو پر غذا کردم و دهنش گذاشتم.
چند دقیقه ای سکوت بود که گفت:



_غذای آویسا رو که دادی بیا ببرمت دکتر.
و از جاش بلند شد و خواست بیرون بره که گفتم:
_حالم خوبه
برگشت و چشم غره ای نثارم کرد.
دیگه حرفی نزد؛ دلم نمی خواست روی حرفش حرف
بیارم.

حالا که درد و دل هام رو باهاش کرده بودم، احساس
سبکی می کردم.

امیدوار بودم تاثیر داشته باشه!

دیگه اینقدر آزارم نده؛ کمی به فکرم باشه، کنارم باشه...
غذای آویسا رو کامل بهش دادم که از جام بلند شدم.

خواستم ظرفا رو بشورم که گفت:

_ولش کن اونا رو.. ای بابا. به چه زبونی من باید تو رو
از اون آشپزخونه بکشم بیرون؟

اومد داخل و آویسا رو بغل کرد و بیرون رفت.

پوفی کشیدم و من هم رفتم بیرون.

لباس هام رو که پوشیدم، منتظر بودم سام و آویسا هم بیان.
کنار دستشویی ایستاده بودم؛ حس تهوع شدیدی داشتم.

صدای سام از پشت سرم اومد:

_چندبار بهت بگم بیا بریم دکتر. اینقدر خودتو اذیت میکنی
دستم رو روی دهنم گذاشتم و چشم هام رو بستم. حس بالا
اومدن محتویات معدم، باعث شد به داخل دستشویی هجوم
ببرم.



هیچی نخورده بودم؛ و همین باعث می شد هر چقدر عق
میزنم هیچی بالا نیارم.
البتّه بالا می اومد؛ و اون ذره ذره جونم بود.
سام چند تقه به در زد.
_بدو بیا بیرون بریم دکتر. این چه وضعشه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1115#

#پارت_۱۱۱۵

دهنم رو شستم و بیرون اومدم.
نگران، با اخم های در هم نگاهم می کرد.

خیلی برام جالب بود که چرا اینقدر یهویی رنگ عوض
کرد؟!

تا دیروز حتی نگاهم نمی کرد.

دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم و گفتم:

_الان خونه بمونم بهتره. تحمل فضای ماشین سخته

اخم هاش غلیظ تر شد. به در اشاره کرد و در همون حال گفت:

_بدو نقره. انقدر رو حرف من حریف نیار دیوونم کردی بخدا.

بدون حرفی، به طرف در قدم برداشتم. دیگه توانایی اینو نداشتم که بخوام روی حرفش حرف بیارم!

وقتی سوار ماشین شدیم، آویسا رو عقب نشوند و کمر بندشو براش بست.

نیم نگاهی به عقب انداختم و گفتم:

_میذاشتمش روی پای خودم.

پاسخی نداد و ماشین رو روشن کرد. بعد از مکث چند لحظه ای گفت:

_اذیت میشدی. عقب باشه بهتره.

و بعد توی آینه نگاه کرد و رو به آویسا ادامه داد:

_مگه نه بابا؟

آویسا با خنده هاش شروع به دلبری کرد.

پنجره رو کمی پایین کشیدم بلکه از گرما؟ بالا نیارم.

سام سرش رو به طرفم چرخوند بدون حرفی فقط بهم خیره شد.

به جلو اشاره کردم:

_حواستو بده به رانندگیت. الان این ریخت و قیافه ی من دیدن نداره.

لبخندی زد. نفسی عمیق کشید و گفت:



_ دارم به این فکر میکنم چطور با بابات آشتی کنیم. بعید می دونم اصلا راهمون بده.

چشم هام از شنیدن این حرفش درشت شد.
به طرفش متمایل شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:
_توروخدا راست میگی؟

سعی کرد دستش رو از دستم بیرون بکشه.

_الان تصادف میکنیم نقره. ولم کن بابا.

دستش رو رها کردم. مشغول جوییدن پوست گوشه ی لبم شدم و در همون حال گفتم:

_چی شد که نظرت عوض شد؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1116#

#پارت_ ۱۱۱۶

نیم نگاهی بهم انداخت.

اخمی محو میون دو ابروش نشست و در همون حال پاسخ داد:

DONYAIE MAMNOE

_اگر میخوام کاری بکنم، صرفا به خاطر دل توئه، نه چیز

دیگه ای. مطمئن باش اگر حامله نبودی صد سالم می

گذشت از دو کیلومتری بابات رد نمی شدم.

نفسی عمیق کشیدم. دستی به صورتم کشیدم و در همون حال گفتم:

_اگر بابام رفتارش اینجوریه، فقط به خاطر منه. یکم بهش

حق بده. تو تلاش خودتو بکن مطمئن باش بابای منم نه
نمیگه.

سرش رو تکون داد:

_باشه گفتم میرم پیشش دیگه. ادامه نده لطفا.

طبق گفته ی خودش، دیگه حرفی نزد.

وقتی رسیدیم بیمارستان، پیاده شد و آویسا رو بغل کرد.

دستم رو گرفت و همراه هم رفتیم داخل.

نوبت که گرفت، روی صندلی نشستیم.

دستم همچنان توی دستش بود.

گلوب رو با تک سرفه ای مصلحتی صاف کردم و گفتم:

_آویسا رو ببر بیرون. هوای اینجا آلوده اس میترسم

مریض بشه.

سرش رو بالا انداخت:

_نگران نباش مریض نمیشه.

دستم رو روی دهن و بینیم گذاشتم. بوی بیمارستا به شدت

باعث حالت تهوع می شد.

چند دقیقه ای سکوت بود که سرش رو به طرفم چرخوند و

DONYA IEMAMNOE

گفت:

_راستی بچه ی سامیار اینا به دنیا اومدا. باید یه سر بریم

پیششون

چشم هام برق زد. با خوشحالی نگاهش کردم:

_واقعا؟ چه خوب.

دلم دورهمی های چندین نفره می خواست.

باید با سام در موردش حرف می زدم ببینم راضی میشه
بهنام و سامیار و زن و بچه هاشون رو دعوت بکنیم.
نمی دونم چقدر گذشته بود که منشی با صدای بلند اسمم رو
خوند.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1117#

#پارت_۱۱۱۷

از جام بلند شدم و همراه با سام رفتیم داخل.
می دونستم چیز زیاد خاصی نیست؛
فقط می خواستم سام از نگرانی در بیاد.
حالا خیلی مونده بود تا با حالت های مختلف بارداری آشنا
بشه.

از بیمارستان بیرون اومدیم، سام با اخم های در هم گفت:
_به خودت نمیرسی؛ این چه وضعشه؟

نگفتم تو باید به من برسی. به من محبت کنی!
سوار ماشین شدیم و آویسا رو روی پام گذاشتم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و شیشه رو پایین دادم.
آویسا مشغول ور رفتن با دستم بود؛ بوسه ای روی چونه
اش نشوندم و گفتم:

_قربونت برم مامان سرم زده دستش سوز میزنه. نکن
اینجوری...

سام نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب چیزی بهم گفت.
سرم رو به طرفش چرخوندم و با چشم های ریز شده لب
زدم:

_چی گفتی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و بیخیال پاسخ داد:

_هیچی. میخوای بیرون غذا بخوریم؟

سرم رو به نشونه ی منفی، به طرفین تگون دادم:

_نه.. دوست ندارم حالم بد میشه. خودم درست کنم بهتره.

چیزی نگفت. آویسا خیلی بی قراری می کرد و مدام
میخواست از پنجره آویزون بشه بیرون.

با صدای فریاد سام، سرم رو با تعجب به طرفش
چرخوندم:

_اه یه دقیقه آرام بگیر. چقدر ورجه ورجه میکنی بچه..

با چشم های درشت شده گفتم:

_چته؟ الان اینجوری گفتی فهمیدی؟ یکم ملایم تر رفتار کنی

چیزی ازت کم نمیشه ها. من نمی فهمم تو چت شده.

حرفی نزد و عصبی، دستش رو دور دهنش کشید.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد؛ آویسا رو ارم گرفت و

برد عقب نشوند و کمر بندش رو بست.

با دلخوری گفتم:

_چرا همچین میکنی؟ ای بابا

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1118#

#پارت_ ۱۱۱۸

سوار شد و ماشین رو به راه انداخت.

شمرده شمرده گفت:

_نقره من ضعف اعصاب دارم. به جای اینکه طرفداری
 آویسا رو بکنی پشت من باش. اینقدر هم باهام دهن به دهن
 نشو

پوفی کشیدم:

-ای بابا.

عجب بدبختی!

دیگه حرفی نزد. تا خونه سکوت کردم. به قول خودش
 ضعف اعصاب داشت.

دیگه چه کاری از من بر می اومد؟

وقتی رسیدیم پیاده شدم و آویسا رو بغل کردم و وارد
 آسانسور شدم.

پشت سرم وارد شد و دکمه ی طبقه ۴ رو زد.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

DONYA IEMAMNOE

_اگر چیزی خواستی بگو واست بخرم.

سری تکون دادم اما حرفی نزد.

باید حتما با سامیار در مورد رفتار سام حرف می زدم.

کاملا غیرقابل تحمل بود رفتارش.

نفسی عمیق کشیدم و به آرومی گفتم:

_میشه سامیار و بهنام زن هاشون رو دعوت کنیم؟ خیلی

دلم میخواد ببینمشون

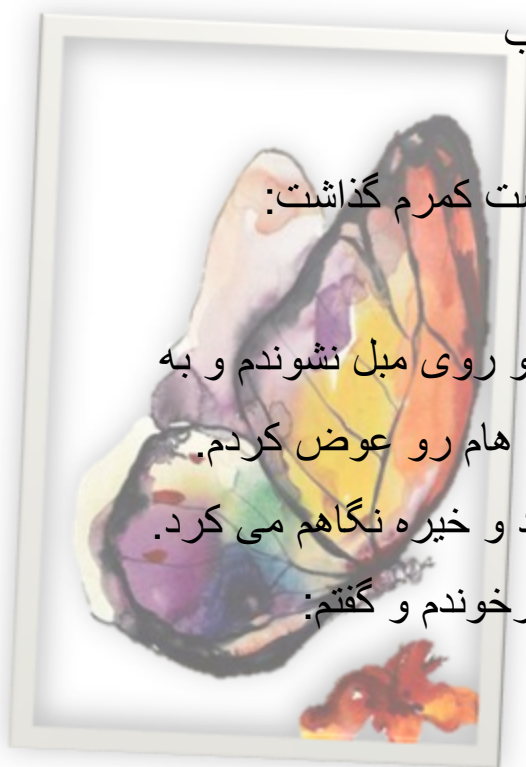
ابروهاشو بالا انداخت:

_ با این حالت میتونی مهمون داری کنی؟ بیخیال بابا
آسانسور که ایستاد پیاده شدیم. در حال کلید انداختن به در
بود که پاسخش رو دادم:

_ میتونم بابا. میگم مامانم واسه غذا درست کردن بیاد
کمکم. دلم دور همی میخواد خب
شونه هاشو بالا انداخت.

در رو باز کرد و دستش رو پشت کمر گذاشت:
_ باشه هر جور راحتی

خداروشکر قبول کرد! آویسا رو روی مبل نشوندم و به
طرف اتاق قدم برداشتم و لباس هام رو عوض کردم.
سام تکیه اش رو به در داده بود و خیره نگاهم می کرد.
با تعجب سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
_ چیه؟



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYAIEAMNOE

part_1119#

#پارت_ ۱۱۱۹

قدمی به طرفم برداشت و در چند سانتی متریم ایستاد.
دستش رو بالا آورد و موهام رو پشت گوشم زد. توی چشم
هام خیره شده بود و قلب من از این حرکتش، بی قرار به
سینه ام می کوبید.

نفسی عمیق کشید و با صدایی آروم گفت:

_من اذیتت میکنم؟

بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم، سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. آب دهنم رو فرو دادم و در حالی که سعی داشتم آرامش خودم رو حفظ کنم، لب زدم:

_من با تو آروم سام. هیچ چیزی نمیتونه اذیتم کنه.

لبخندی کج گوشه ی لبش نشست.

نگاهش رو از چشم هام گرفت و به لب هام دوخت. انگشت شستش رو نوازش وار روی لب هام کشید و گفت:

_چند وقته نبوسیدمت؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم:

_نمی دونم. چی شد یاد این افتادی؟

پاسخی به حرفم نداد. اون یکی دستش رو هم بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت.

نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:

_آویسا تنهاست.

توجهی بهم حرفم نکرد. سرش رو جلوتر آورد.

دروغ چرا، برای این لحظه داشتم دیوونه می شدم. ثانیه

شماری می کردم! نقلیم محکم به سینه ام می کوبید.

وای دلم! گرمی لب هاش رو که روی لبام احساس کردم،

قلبم هری ریخت!

دست هام رو بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم. حالا

انگار حریص تر شده بود.



با عطش می بوسید و من هم همراهیش می کرد.
 دلم برای عاشقانه هامون و عشق بازی هامون تنگ شده
 بود.

عقب کشید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.
 هرم نفس هاش که ب صورتم می خورد، دیوونه می شدم.
 با صدایی دو رگه لب زد:
 _دلم برات تنگ شده بود.



منم همین طور؛ گاهی می شد با وجود اینکه کنار همیم،
 هر لحظه همدیگه رو می بینیم اما دلمون برای هم تنگ می
 شد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1120#

#پارت_ ۱۱۲۰

چند لحظه ای بینمون سکوت بود که شونه هام رو گرفت و
 از خودش جدا کرد.

توی چشم هام زل زد و گفت:
 _هر چقدرم من بدخلقی کردم، هر چقدرم که ادیتت کردم،
 تورو خدا هیچ جا نرو.

خنده ای کردم:

_عه؟ امر دیگه؟

اخمی میون دو ابروش که نقش بست، لبم رو به دندون
 گرفتم؛ مثل اینکه بحث کاملاً جدی بود و اصلاً جای شوخی

و مزاح نداشت!

شمرده شمرده گفت:

_تو میدونی من دارو مصرف میکنم. گاهی ممکنه عنق بشم، به زمین و زمان گیر بدم. اما هر چیزیم بشه من بازم تو رو دوست دارم. زندگیمون رو، بچه هامون رو دوست دارم. حاضر نیستم به هیچ قیمتی این خوشبختی از بین بره. شنیدن این حرفاش، لبخند روی لبم نشوند.

چقدر خوب بود شنیدن این حرف ها از جانبش. سری تکون دادم:

_فکر نکن من تنهات میزارم، هیچ وقت. دستش رو به موهام کشید و بعد من رو به آغوشش کشید. حس لذت بخشی بهم منتقل شد. اونقدر خوشحال بودم که توی پوست خودم نمی گنجیدم! نفسی عمیق کشیدم که از بوی عطرش، حس کردم دل و روده ام به هم پیچید.

عقب رفتم و همونطور که دستم رو جلوی دهنم نگه داشته بودم، به طرف دستشویی دویدم.

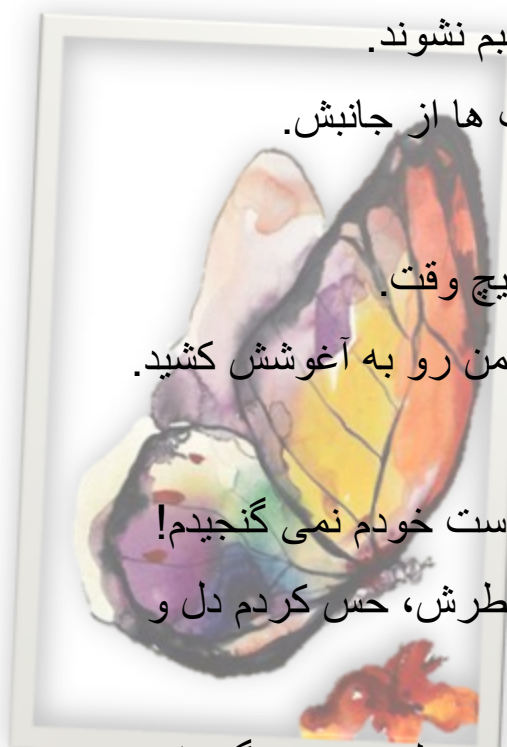
امیدوار بودم ناراحت نشه؛ دست هام می لرزید و دلم می خواست هر چه زودتر این دوران بگذره.

آبی به دست و صورتم زدم و بیرون اومدم.

دست به سینه جلوی دستشویی منتظرم مونده بود.

خنده ای کردم و بی حال گفتم:

_فکر کنم تا ۹ ماه دیگه، تو اینجا علف زیر پات سبز بشه.



DONYA IEMAMNOE

شونه هاشو بالا انداخت:

_ فکر کنم باید پیام یه لحاف و تشک بندازم اینجا.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1121#

#پارت_ ۱۱۲۱

خنده ای کردم.

چشم هاش رو ریز کرد. تیشرتش رو جلوی بینیش برد و
بو کشید:

_ عطرمو عوض کنم؟

ابروهامو بالا انداختم:

_ مشکل از عطر تو نیستا. مشکل الان از منه.

پوفی کشید. دستم رو گرفت و به طرف میل برد و نشوندم.

خواستم از جام بلند شم که مانع شد:

_ کجا میخوای بری؟

به آشپزخونه اشاره کردم:

_ میخوام غذا درست کنم.

چپ چپ نگاهم کرد. متعجب بودم! منتظر نگاهش کردم که

گفت:

_ من درست میکنم. تو استراحت کن.

خنده ای کردم:

_ تو بلدی؟ قابلمه هامو خط میندازی. نمیخوام.

عبوس نگاهم کرد و بی هیچ حرفی به طرف آشپزخونه قدم



برداشت. بسته ای گوشت از توی فریزر در آورد و در همون حال گفت:

_یه غذایی برات درست کنم انگشتای دستتم باهاش بخوری باز هم خندیدم؛ زیر لب خدا رو شکر کردم.

امیدوار بودم هر روزمون همین جوری باشه؛

همین جوری که خوشبختی از سر و روی خونمون بریزه.

به تی وی خیره شده بودم و مشغول فیلم دیدن بودم.

سرم رو به طرف آویسا چرخوندم که خوابش برده بود.

لبخندی روی لبم نقش بست و از جام بلند شدم. بوسه ای

روی لب نرم و گل انداخته اش زدم و با صدایی نه چندان

بلند سام رو صدا زدم.

از آشپزخونه بیرون اومد.

لبخندی به آویسا زد و کنارم نشست. سرش رو جلو برد و

بوسه ای محکم روی لپش نشوند.

با چشم هایی درشت شده گفتم:

_الان بیدارش میکنی. نکن.

شونه هاشو بالا انداخت:

_فسقل خانم مجبور بیدار شه. دیگه وقت غذاست

خنده ای کردم و سری از روی تاسف تکون دادم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1122#

#پارت_۱۱۲۲

موهای نه چندان بلند آویسا رو پشت گوشش زدم.
 بیدار که شد، بغلش کردم و همزمان با سام به طرف
 آشپزخونه رفتیم.
 با دیدن میزی که چیده بود، لبخندی روی لبم نقش بست.
 ماکارونی...!

سرم رو به طرفش چرخوندم:

_ الان من به این بچه ماکارونی بدم بخوره؟

لبخندی مرموز زد. در قابلمه ی دیگه ای رو باز کرد:

_ من فکرم بهتر از تو کار میکنه.

بشین الان غذای آویسا رو هم میارم.

قطعا یه تخته اش کم بود!

دلم می خواست هر چه زودتر دست پختش رو امتحان کنم.

می دونستم دوران مجردیش رو زیاد تنها نبوده؛ بنابراین

احتمال اینکه یه غذای شور یا بی نمک تحویلم بده، کم

نبود!

ماکارونی رو برام کشید و جلوی دستم گذاشت

آویسا رو از بغلم بیرون کشید و روی صندلیش نشوند و

ظرف سوپ رو هم روی میز کوچیکش گذاشت:

_ تو بخور من غذا میزارم دهن آویسا.

باشه ای گفتم.

نگاهم رو به رشته های ماکارونی دوختم و با چشم های

ریز شده لب زدم:

_ آمبولانس خبر کردی؟



لبخندی زد:

_نگران نباش از غذاهای سوخته ی تو بهتره عزیزم..
چشم هام درشت شد. نمکدون رو برداشتم که به طرفش
پرت کنم:

_آی چه خبرته؟ جلو بچه؟

نیم نگاهی به آویسا انداختم و نمکدون رو روی میز
گذاشتم:



_خیلی پررویی. غذای من یه بارم نسوخته. خیلی هم
خوشمزه اس

خنده ای کرد و گفت:

_بر منکرش لعنت.

چنگالم رو دور رشته ها تابیدم و به طرف دهنم بردم.
مزه مزه اش کردم.

خوب بود! در عین تعجب.

بعد از جویدنش، لبخند زنان گفتم:

_نه، ترشی نخوری یه چیزی میشیا

Romanedaghh@

DONYAIEAMNOE

"انتقام از هوس تو"

part_1123#

#پارت_۱۱۲۳

"کیاوش"

روی تراس ایستادم و تکیه ام رو به دیوار دادم.

نگاهم رو به شهر دوختم. به خونه ها، به ماشین هایی که

توی ترافیک گیر کرده بودن.

سیگارم رو میون لب هام گذاشتم و روشنش کردم. پکی

محکم زدم و دود رو وارد ریه هام کردم.

زندگی همه ی مردم جریان داشت...

برخلاف من..

حس می کردم نمی تونستم نفس بکشم، شاید دلیلی برای

نفس کشیدن نداشتم.

نگاهم رو به سیگار توی دستم دوختم.

زندگی نقره هم، مثل همه در جریان بود. کنار مردی که

عاشقانه دوستش داشت.

کنار بچه اش..

قلبم درد می کرد.

انگار شکسته بود و ذره ذره اش به گوشه ی افتاده بود.

نمی تونستم پیداشون کنم و دوباره کنار هم بچینمشون.

بسازم قلبی رو که نقره شکستش.

حسرت تمام وجودم رو پر کرده بود.

شاید من تمام تلاشم رو برای نگه داشتنش نکردم.

شاید، اونقدری که باید دوستش نداشتم.

پکی دیگه به سیگارم زدم.

شب بود و بارون می اومد..

چه شب هایی که همراه نقره، زیر بارون قدم زدیم.

خندیدیم، گریه کردیم..

دیگه هیچ کدوم از اون روزا برنمی گشتن.



DONYA IEMAMNOE

کاش همون روزی که سام اون بلا رو سر نقره آورد، می
رفتم و می کشتمش.

خودخواهی کردم.

دلم نمی خواست نقره حس کنه به خاطر این قضیه من
ازش دور میشم..

چیزی سفت گلوم رو چسبیده بود.

سرم به شدت درد می کرد و افکارم... افکارم اندکی رو به
زیاد، بوی نحس شوم می داد!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1124#

#پارت_۱۱۲۴

پکی دیگه به سیگارم زدم و زیر پام انداختمش و لهش
کردم.

برگشتم داخل خونه.

به طرف آشپزخونه قدم برداشتم و بسته ی قرص هارو از

توی کابینت بیرون آوردم.

دنبال ژلوفن گشتم..

اما لحظه ای، صبر کردم.

کار من با یه ژلوفن و دو ژلوفن درست نمی شد!

دلم یه خواب می خواست. خواب راحتی که با هیچ کابوسی
ازش نپریم.

دلم یه فکر آسوده می خواست.



DONYAIE MAMNOE

بسته ی ژلوفن توی دستم رو کامل خالی کردم.

بسته ی بعدی و بعدی ...

به میز که پر از قرص شده بود، خیره شدم.

این آخرین تصمیم بود. آخرین تصمیمی که می تونستم

برای راحت شدن خودم بگیرم..

لیوانم رو پر آب کردم. دست هام می لرزید.

از کاری که می خواستم بکنم مطمئن بودم؛ اما این صبر

....

چه دلیلی می تونست داشته باشه؟

به خودم نهیب زدم. کیاوش تو هیچ کسی رو نداری. همه

ی دار و نداشت نقره بود که الان مال یکی دیگه است.

نفسی عمیق کشیدم قرص هارو پر مشتم کردم و ریختم

توی دهنم.

با چند قلیپ آب همرو فرو دادم.

مشت بعدیم رو هم پر کردم و به همون ترتیب خوردم.

چشم هام رو بستم. از میون پلک های بسته ام، قطره اشکی

روی صورتم لیز خورد.

DONYA I E M A M N O E

دیگه همه چیز تموم شده بود.

به طرف کاناپه قدم برداشتم و دراز کشیدم.

گرم بود؛ زیاد!

به سختی بلند شدم و در بالکن رو باز کردم. دلم هوای

خنک می خواست؛ آخرین نفس هام توی هوای نم زده.

دراز کشیدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1125#

#پارت_ ۱۱۲۵

هر لحظه انگار بدنم کرخت تر می شد و چشم هام سنگین تر.



داشتم میمردم! به همین سادگی.
زندگی که براش هزاران آرزوی بزرگ و کوچک داشتم،
داشت به پایان می رسید.
به سختی توی جام نشستم.
کسی رو نداشتم! اگر اینجا میمردم، شاید تا روزهای متوالی
کسی متوجه نمی شد.
به سختی گوشی رو از روی میز برداشتم.
همه چیز جلوی چشمم تار بود و نمی تونستم راحت اعداد
روی تلفن رو ببینم.

با اینکه حالم خوب نبود، اما هنوزم شماره ی نقره رو از
بر بودم.

DONYA IEMAMNOE

آروم شماره اش رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
امیدی نداشتم که پاسخ بده.

اما می خواستم برای آخرین بار شانس رو امتحان کنم.
بعد از چند بوق، صداش که توی گوشم پیچید، به سرفه
افتادم.

سرفه هایی خشک که رمق باقی مونده رو از تنم می برد.

صدای آرومش اومد:

_الو، کیاوش؟ خوبی؟

خوب؟ نه! خوب نبودم. میون سرفه هام، بغضم شکست.

اشک ریختم برای صدای دلنشینش.

برای صدایی که دیگه قرار نبود بشنوم!

همچنان سکوت کرده بودم که گفت:

_کیاوش، با توام.

نفسی عمیق کشیدم. صدام می لرزید و ذره ای جون توی

بدنم نبود:

_نقره... دارم میرم.

متعجب گفت:

_کجا؟

پلک هام داشت روی هم می افتاد؛ گوش‌های رو سفت تر از

قبل گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد

پاسخ دادم:

_پیش خدا..

شاید این خنده دار ترین دیالوگ غم انگیز زندگیم بود...

DONYA IEMAMNOE

سکوتش، قلبم رو بیشتر از قبل شکست.

صدای نه چندان واضح سام رو شنیدم:

_چی میگه؟

پس شوهرش خونه بود. دیگه دلیلی نداشت حرف بزنم.

همین چند کلام حرفی هم که باهاش زدم، غنیمت بود.

گوشی رو قطع کردم و روی شکمم گذاشتمش.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1126#

#پارت_ ۱۱۲۶

بعد از چند لحظه، شروع به زنگ خوردن کرد.

اما دیگه قرار نبود من جواب بدم.

نه تنها قرار نبود، بلکه اونقدر هم کرخت و بی حس شده

بودم که توان بلند کردن دستم رو نداشته باشم.

تمام روزای خوبم با نقره از جلوی چشمم می گذشت.

مثل یه فیلم عاشقانه ای که پایانش غم انگیز بود.

فیلمی که دختر داستان توش خوشبخت شد و پسر... چیزی

ازش باقی نموند.

نه روحش، نه جسمش و نه حتی یادش.

سرم در حال انفجار بود.

چشم هام رو روی هم گذاشتم.

حالا انگار همه چی واضح تر بود.

منی که دست نقره رو توی دستم گرفته بود و زیر بارون

باهاش قدم می زدم.

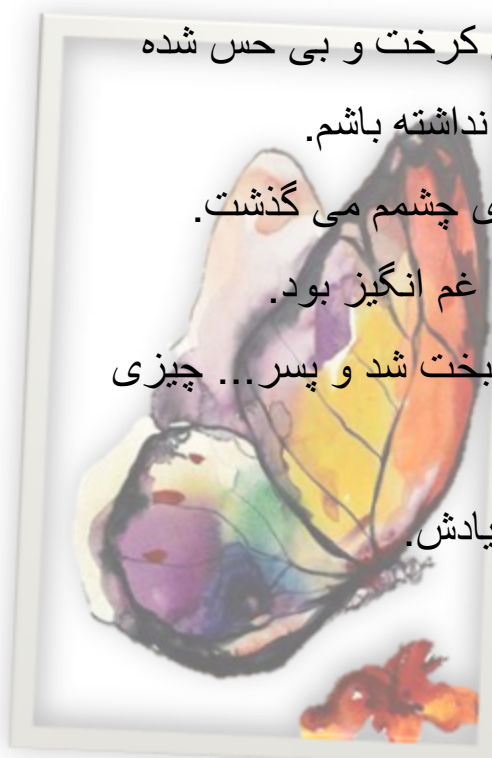
دست هام که دور شونه های کوچیکش حلقه شده بود.

زیر درختی کشیدمش و بهش خیره شدم.

به صورت خیسش..

به مژه های که قطره های بارون باعث به هم چسبیدنشون

شده بود.



صدای لرزون اومد:

_سرده کیاوش..

لبخند زدم. کشیدمش توی آغوشم و توی گوشش زمزمه

کردم:

_خودم گرمت میکنم.

نه...

توی این شب بارونی دیگه قرار نبود من نقره رو گرم کنم.

قرار نبود کتم رو در بیارم و تنش کنم تا بیش از این از

سرما به خودش نلرزه.

دیگه قرار نبود به خش خش برگ های پاییز زیر پاهامون

گوش بدیم.

دیگه قرار نبود وسط سرمای زمستون بستنی بخوریم.

دیگه خبر از هیچ عاشقانه ای نبود!

سرنوشت من با تنهایی گره خورده و بود.

و امشب، توی این شب بارونی برای همیشه به پایان می

رسید.

چشم هام رو به سختی باز کردم و به جلوی روم خیره

شدم.

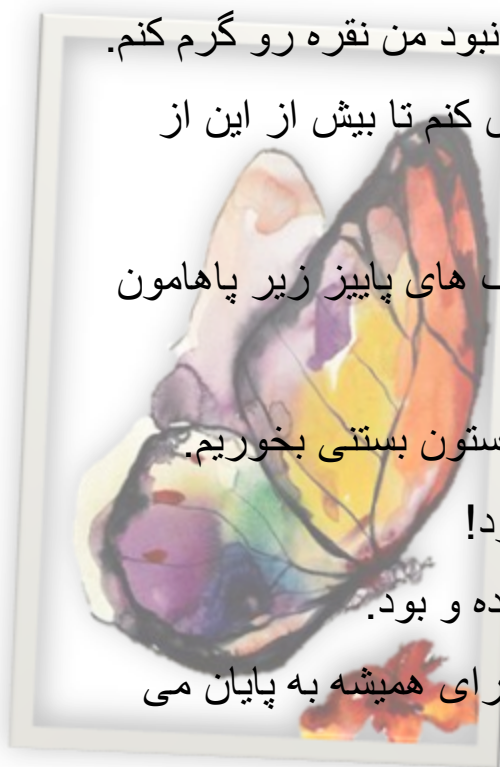
نقره رو دیدم که با لبخند برام دست تگون می داد. بی

رقم، تبسمی زدم و جلوی چشم هام تیره و تار شد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1127#



#پارت_ ۱۱۲۷

"نقره"

متعجب نگاهی به گوشی توی دستم، و بعد به سام انداختم.

عبوس نگاهم می کرد.

با لحنی سرد پرسید:

_چی میگفت این مرتیکه؟

شونه هام رو بالا انداختم. آب دهنم رو فرو دادم و به

سختی لب زدم:

_نفهمیدم درست؛ گفت.. گفت دارم میرم.

پوزخندی زد:

_میگفتی به سلامت. شرت کم.

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. گوشی رو محکم از دستم کشید و شماره ای که کیاوش باهاش زنگ زده بود رو گرفت.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم:

_نکنه... نکنه میخواد خودشو بکشه؟ ها؟

چشم غره ای بهم رفت. گوشی رو روی گوشش گذاشت و

در همون حال گفت:

_خب بکشه؛ به من و تو چه ربطی داره؟ کم بدبختی

کشیدیم به خاطر اون شازده؟

دلم نمی خواست این حرف رو بزنم. اما نمی تونستم

سکوت کنم:

_اون کسی رو نداره. به نظرت اینکته...



میون حرفم پرید؛ با عصبانیت و خشم غرید:
 _ببین نقره، این حرفارو تمومش کن. میخوای بری در
 خونه اون؟ خب برو. اما دیگه بر نمیگردی تو این خونه.
 فهمیدی؟

با عصبانیت گوشی رو کوبید توی زمین:
 _د لامصب جلو چشم خودم میخوای بری در خونه دوست
 پسر سابق؟



با چشم های درشت شده گفتم:
 _نه این چه حرفیه میزنی سام. من اگر جایی هم برم با تو
 میرم. اصلا ولش کن. یه چیزی گفتم.
 و بعد روی مبل نشستم و مضطرب مشغول جویدن ناخن
 هام شدم.
 دست هاش رو توی موهاش فرو کرد.
 عصبی و پر حرص مشغول طی کردن طول و عرض
 خونه شد.

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_1128#

#پارت_۱۱۲۸

ایستاد و چند لحظه به رو به روش خیره شد و به گفت:
 _پاشو آماده شو بریم در خونه اش. آدرسشو بلدی؟
 با خجالت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. از جام
 بلند شدم و رفتم و پر عجله مشغول پوشیدن لباس هام شدم.

سام هر چقدرم که وانمود می کرد بد خلقه، موفق نبود!
قبلش اونقدر مهربون بود که حاضر بود به خاطر من بیاد
خونه ی کیاوش.

رفتم بیرون آویسا رو بغل کردم و همراه سام از خونه
بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

سام نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نگرانی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه نگران نیستم؛ ولی... نمی دونم حس بدی دارم. شاید

خیلی تو زندگیم بهم بد کرده اما راضی به مردنش نیستم.

سری تکون داد. نفسش رو پر شدت بیرون داد:

_به خاطر همین دارم باهات میام. وگرنه میدونی که به

خونش تشنه ام. در نبود من داشت باهات ازدواج...

مکثی کرد و ادامه دا:

_رسیدیم فقط بهم میگی خونش کدومه. خودت تو ماشین

میمونی فهمیدی؟

DONYA I E M A M N O E

آره ای گفتم و سکوت کردم.

دلم خیلی شور می زد. دوست نداشتم بمیره؛ دوست نداشتم

من دلیل مرگش باشم.

نم نم بارون می اومد.

کیاوش عاشق بارون بود، عاشق قدم زدن و دیوونگی زیر

قطراتش.

کاش هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.
 کاش هیچ وقت با کیاوش آشنا نمی شدم و از همون اول
 سرنوشتم با سام گره می خورد.
 گند زدم به زندگی کیاوشی که هیچ کسی رو توی زندگیش
 نداشت.

تنهای تنها بود!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1129#

#پارت_ ۱۱۲۹

"سام"



اعصابم به شدت خراب بود. دلم می خواست کیاوش رو با
 دستای خودم خفه کنم.

نمی دونستم به چه دلیلی دارم به طرف خونه اش میرم.
 نمیدونستم دلم میخواد زنده باشه یا مرده.

هر چی که بود، هر کاری که داشتم می کردم، فقط و فقط

به خاطر نقره بود و بس نه هیچ چیز دیگه ای

با شنیدن صداش، رشته ی افکارم پاره شد.

سرم رو به طرفش چرخوندم:

_اینجاست خونه اش.

ماشین رو متوقف کردم. به ساختمونی که اشاره کرده بود

نگاه کردم و با اخم های در هم گفتم:

_طبقه چندم؟

پاسخ داد:

_سوم، واحد ده.

اخم هام غلیظ تر شد. از اینکه آدرس خونه اش رو اینقدر دقیق می دونست، دلم میخواست خفه اش کنم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_چندتا اتاق داره خونه اش؟

سرش رو پایین انداخت. مکثی کرد:

_دور بزن بریم خونه.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و در رو باز کردم و زیر لب گفتم:

_لوس نکن خودتو.

و به طرف ساختمون قدم برداشتم. خداروشکر نگهبانی

داشت و میتونستم کلید رو ازش بگیرم.

رو به مردی که اونجا ایستاده بود، رفتم و رو به روش ایستادم.

نفسی گرفتم و گفتم:

_سلام خسته نباشید. ببخشید کلید واحد ۱۰ رو میشه لطف

DONYA I E M A M N O E

کنید بدید؟

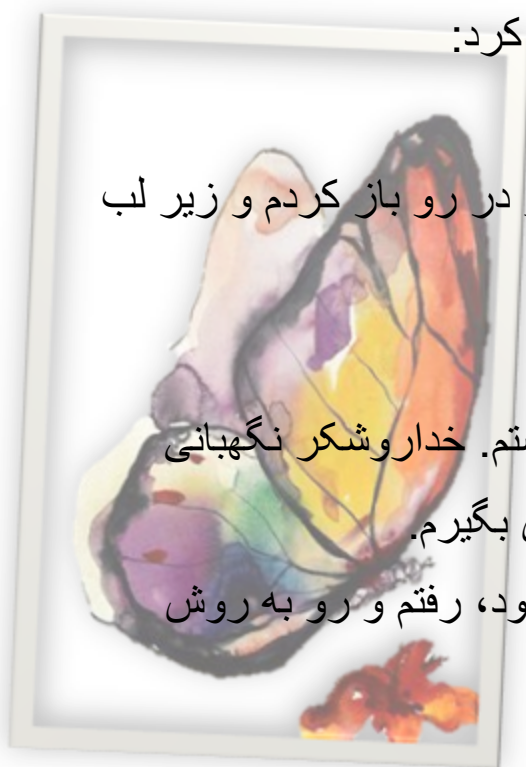
اخمی کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

حق داشت! از راه نرسیده میخواستم کلید واحد رو بگیرم:

_برای چی؟

گلووم رو صاف کردم. نگاهی به بالا انداختم و با صدایی

آروم گفتم:



_من یکی از آشناهاشون هستم. با من تماس گرفتن حالشون خوب نبود. نگرانم بلایی سرشون اومده باشه.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1130#

#پارت_ ۱۱۳۰

باز هم نگاهی مشکوک بهم انداخت.

رفت داخل اتاقک کوچیکش و با دسته ی کلید هاش اومد بیرون.

به آسانسور اشاره کرد:

_دنبالم بیاید

باشه ای گفتم و پشت سرش راه افتادم. سرم رو به عقب برگردوندم که سری برای نقره که منتظر نگاهم می کرد تکنون دادم.

وارد آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه سوم رو زدم.

مرد نگاهم کرد و گفت:

_تا حالا اینجا ندیدمتون. اصلا مگه آقا کیاوش کس و کاری هم داره؟

اخمی میون دو ابروم نقش بست. از شنیدن این حرف اصلا خوشم نیومد.

دلم سوخت؛ حسی به اسم ترحم تمام وجودم رو پر کرد.

پاسخی به حرفش ندادم.

آسانسور که ایستاد پیاده شدیم و به طرف واحدش قدم



برداشتیم.

دستم رو بالا آوردم و زنگ زدم. بعد هم چند تقه به در زدم

و سرم رو به در نزدیک کردم:

_کیاوش.. میشه درو باز کنی؟

منتظر موندم.

حقیقتا هیچ صدایی نمی اومد!

سرم رو به طرف نگهبان گردوندم و منتظر بهس نگاه

کردم.

پوفی کشید و کلید رو بالا آورد و به در انداخت.

در که باز شد، همراه هم وارد شدیم.

سرم رو دور تا دور خونه چرخوندم. همه جا تاریک بود و

جز نور آباژور هیچ چیزی خونه رو روشن نمی کرد.

کلید لامپ رو زدم و روشنش کردم. با دیدنش که روی

کاناپه دراز کشیده، به طرفش قدم برداشتم. بالای سرش

ایستادم و با اخم صداش زدم

اما هیچ صدایی ازش نیومد! حتی پلک هاش هم تکون

نخورد.

DONYAIE MAMNOE

کنارش زانو زدم و دستم رو کنار گلوش بردم و تا نبضش

رو چک کنم

ضعیف می زد!

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1131#

#پارت_ ۱۱۳۱

سری تکون داد و به نگهبان ساختمون خیره شدم و گفتم:

_زنگ بزنید اورژانس

چشم هاش درشت شد و نگاهی پر وحشت به کیاوش

انداخت و بعد گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد.

روی میز بسته های قرص نبود، رفتم توی آشپزخونه بلکه

متوجه بشم چندتا قرص خورده.

با دیدن حجم انبوهی از ورق های خالی شده ی قرص،

اخم غلیظ تر شد.

امیدوار بودم تا رسیدن اورژانس و رفتنش به بیمارستان

زنده بمونه.

هر چند، با تعداد قرصایی که خورده بود، بعید بود!

نفسی عمیق کشیدم. گوشیم که زنگ خورد از توی جیبم

بیرون آوردمش.

نقره بود. برقراری تماس رو زدم و بدون اینکه مهلت بدم

حرف بزنه گفتم:

_خودکشی کرده. زنگ زدیم اورژانس.

و قطع کردم. اصلاً دلم نمی خواست لحن نگرانش رو

بشنوم!

رفتم بیرون و بهش خیره شدم.

سعی کردم به خودم نهیب بزنم. این مسخره بازی ها رو

تموم کنم. بین کیاوش و نقره در گذشته یه رابطه بود.

رابطه ای که خیلی وقت بود به پایان رسیده بود.



بنابر این دلیلی نداشت حساسیت نشون بدم.

دستم رو روی شونه ی کیاوش گذاشتم:

_دووم بیار مرد..

تتش اونقدر سرد بود که دیگه تقریباً ناامید شده بودم.

حدوداً بیست دقیقه ی بعد، اورژانس اومد. رفتم پایین و

سوار ماشین شدم.

سوییچ رو به نقره دادم:

_بگیر. برو خونه. منم با این پسره میرم بیمارستان ببینم

تکلیف چی میشه.

منم میا...

سرم رو به طرفش چرخوندم و چشم غره ای نثارش کردم.

پیاده شدم و در رو محکم بستم.

به طرف آمبولانس قدم برداشتم. وقتی برانکارد رو بردن

داخل، من هم سوار شدم.

این مرد خیلی به من ضربه زد..

اما راضی به مردنش نبودم.

DONYA I E M A M N O E

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1132#

#پارت_ ۱۱۳۲

دستم رو توی موهام فرو کردم.

دیگه داشت اعصابم خراب میشد.

از جام بلند شدم که برم، اما دقیقا همون لحظه در باز شد
دکتر اومد بیرون.

به طرفش قدم برداشتم و گفتم:

_ببخشید آقای دکتر، حال...

میون حرفم پرید:

_زنده موند.. ولی توی کماست. بعید می دونم به هوش
بیاد.

چیز جدیدی نگفت. خودم هم می دونستم. سرم رو پایین
انداختم و تشکری کردم.

دستش رو روی کتفم گذاشت و گفت:

_دوستته؟

به تکیه دادن سرم اکتفا کردم. چی میگفتم؟ میگفتم دوست

پسر سابق زنده؟ پوف لعنتی!

نفسش رو پر شدت بیرون داد:

_اگر یکم زودتر رسیده بود، شاید می شد نظر دیگه ای

راجع به وضعیتش بدم.

نگاهم رو بهش دوختم:

_فاصله ی خونه هامون زیاد بود. تا خودم رو برسونم یکم

دیر شد.

سری تکیه دادن و ازم دور شد.

دستم رو توی موهام فرو کردم. کلافه شده بودم. شماره ی

نقره رو گرفتم و منتظر موندم پاسخ بده.

همین که جواب داد، بدون اینکه مهلتی برای حرف زدن



بهش بدم با لحنی تند گفتم:

_ شماره ی کس و کاری از این پسره نداری؟ آدرسی

چیزی.

متعجب گفتم:

_ نه.. کسی رو نداره. برای چی؟ چیزی شده سام؟

حالم از نگرانیش بهم میخورد. دستم مشت شد اما تغییری

توی حالت صدام ایجاد نکردم:

_ نه هنوز. ولی دکتر گفت احتمال زنده موندش خیلی کمه.

اگر بمیره ما نمیتونیم دفنش کنیم. جنازشو فقط به خانواده

اش میدن.

خیلی بی رحم شده بودم!

و این شدیدا بد بود.

نقره صداش می لرزید:

_ نمی... دونم. بزار ببینم چیکار.. میکنم.

و بعد گوشی رو قطع کرد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_1133#

#پارت_ ۱۱۳۳

توی ذهنم با خودم کلنجار می رفتم. چیکار می خواست

بکنه مثلاً؟

کسی رو می شناخت حتما؛ که می خواست بهش زنگ

بزنه.

چرا سایه ی نحس گذشته دست از سر زندگی ما بر نمی داشت؟

چرا نمی تونستیم یه ثانیه ی خوش داشته باشیم؟
 کلافه روی صندلی های بیمارستان نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم. گوشیم زنگ خورد. نگاهی بهش انداختم. بهنام بود؛ حوصله نداشتم حرف بزنم اما می دونستم اگر جواب ندم بعدا باید غر زدن هاش و نصیحت هاش رو بشنوم.



برقراری تماس رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و با لحنی سرد گفتم:

_بله بهنام.

از لحنم متعجب شد.

_سلام. خوبی سام؟

نفسی عمیق کشیدم؛ البته شاید دسته کمی از آه نداشت. با مکثی کوتاه پاسخ دادم:

_بد نیستم. تو خوبی؟ کاری داشتی؟

همچنان غرق در تعجب بود. اما لحن بی حوصله ام رو که شنیدن، دیگه پبله نکرد.

_کار خاصی که نه. می خواستگ بهت بگم مامان و بابا

دارن میان ایران. احتمالا فردا پس فردا برسن.

گل بود و به سبزه نیز آراسته شد!

امیدوار بودم وضعیت این پسره مشخص بشه. چون اصلا حوصله ی توضیح دادن به بابا رو نداشتم.

_باشه مرسی که خبر دادی. کاری نداری؟
 نه ای گفت و بعد از یه خداحافظی سر سری قطع کرد.
 شماره ی نقره رو گرفتم. بعد از دو بوق پاسخ داد و قبل از
 اینکه من حرفی بزنم گفت:

_کیاوش یه عمو داره، اصفهان زندگی میکنه. من شمارشو
 ندارم ولی احتمالا باید توی گوشی خودش باشه.

نفسی از سر کلافگی کشیدم:

_من الان گوشیشو از کدوم قبرستونی بیارم؟
 حرفی نزد.

دلیلی نداشت عصبانیتم رو سر اون خالی کنم. باشه ای گفتم
 و قطع کردم. باید می رفتم خونه اش و گوشیش رو پیدا می
 کردم. از جام بلند شدم و از بیمارستان زدم بیرون. تا خونه
 اش یه دربست گرفتم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1134#

#پارت_ ۱۱۳۴

DONYAIE MAMNOE

پیاده شدم و به طرف ساختمون رفتم. نگهبان که

خداروشکر هنوز چهره ام رو یادش بود، از جاش بلند شد
 و با نگرانی به طرفم قدم برداشت و گفت:

_حال آقا کیاوش خونه؟

شونه هام رو بالا انداختم:

_هنوز چیزی معلوم نیست. باید با خانواده اش تماس

بگیرم. میشه بریم خونه اش؟ گوشیشو میخوام.
خداروشکر بی چون و چرا سری تکون داد و دنبالم راه
افتاد.

حضورش روی اعصابم بود ولی مجبور به تحملش بود.
وارد خونه که شدیم اول از هر جایی به طرف تک اتاق
خواب خونه اش رفتم.

روی میز و تخت که نبود. به طرف لباس هاش رفتم و
توی همشون رو گشتم.

اما متاسفانه هیچ خبری نبود.
صدای نگهبان اومد:

_ آقا آقا، گوشیشون اینجاست

قدم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. گوشی رو از دستش
گرفتم و با لبخندی محو و مصنوعی تشکری کردم.
گوشیش خاموش بود. زدمش به شارژ و منتظر موندم
روشن شه.

نگاهم رو به نگهبان دوختم و گفتم:

_ کسی اینجا رفت و آمد نمی کرد؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_ آقا کیاوش کسی رو نداشتن تهران فقط یه خانمی بود که

فکر میکنم نامزد بودن. دو سالی اینجا می اومدن. ولی چند

وقتی هست خبری نیست ازشون

اخمی میون دو ابروم نشست.

نقره نقره... دلم می خواست خودم رو خفه کنم.



DONYAIE MAMNOE

سعی کردم بی توجه باشم. سری تکون دادم و نگاهم رو به
گوشی دوختم. با دیدن عکس کیاوش و نقره، بک گراند
گوشیش اونقدر خشمگین شدم که نزدیک بود گوشی رو
توی سر خودم خرد کنم!

اما به فشردن مشتم اکتفا کردم.

خداروشکر رمز نداشت. بازش کردم و به سختی، بی توجه
به بک گراند رفتم روی مخاطبینش

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1135#

#پارت_ ۱۱۳۵

فقط دوتا شماره سیو شده بود.

اولیش به اسم "عزیز دلم". که شماره ی نقره بود. چشم هام
رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

قرار نبود اینقدر زود خودم رو ببازم. وقتی خودم برای

کمک کردن بهش پیشقدم شده بودم، دیگه وقت جا زدن

نبود.

DONYA I E M A M N O E

شماره ی بعد هم "دایی حسین" سیو شده بود. باهاش تماس

گرفتم.

زمان زیادی رو پشت خط منتظر موندم اما پاسخی نداد.

ناامید قطع کردم و سرم رو پایین انداختم. به طرف در قدم

برداشتم و گفتم:

_من برمیگردم بیمارستان. شماره ی منو یادداشت کنید اگر

کسی از اعضای خانواده اش اومد اینجا بهم خبر بدید.
 سری تکون داد. شماره ام رو بهش گفتم و بعد از
 خداحافظی کوتاه از خونه اش بیرون زدم و به بیمارستان
 برگشتم.

در طول راه، باز هم باهاش تماس گرفتم.

اما انگار نه انگار. حتی ریجکت هم نمی کرد.

نفسی از سر کلافگی کشیدم و این بار با گوشی خودم بهش
 زنگ زدم. وقتی جواب تماس خودم رو هم نداد، دیگه خیالم
 راحت شد که حداقل مشکلی با کیاوش نداره.

شاید خواب بود! یا سر کار. شایدم چیزی شبیه این.

روی صندلی ها نشسته بودم. شدیداً گردنم درد می کرد.

چشم هام رو روی هم گذاشتم. شدیداً خسته بودم.

اما افکار پوچ و بی اساس اجازه نمی داد لااقل ده دقیقه ای
 پلک روی هم بزارم و بخوابم.

فکر به گذشته ای که کیاوش و نقره با هم داشتن.

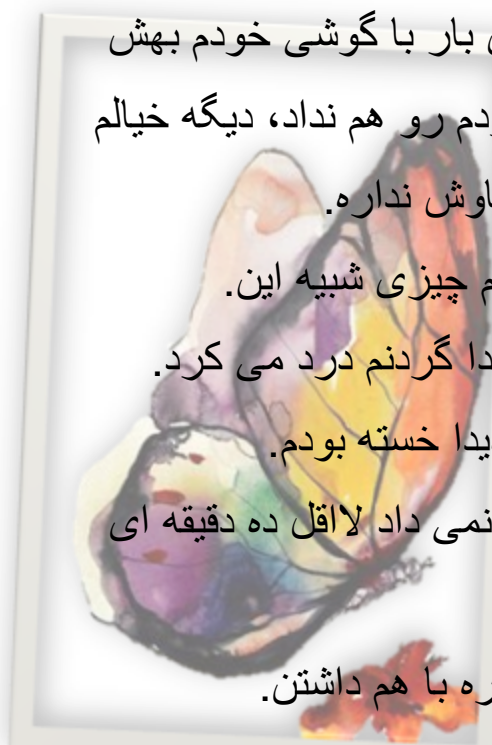
فکر به روزایی که کیاوش خرابش کرد و من الان اینجا
 بودم که زندگیش رو نجات بدم.

با چشم های خسته به رو به روم خیره شده بودم که دکتر
 از جلوم رد شد.

سریعا از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم و صدایش
 زدم.

ایستاد و به طرفم برگشت.

خودم رو بهش رسوندم و گفتم:



DONYA I E M A M N O E

ببخشید...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم. نفسی عمیق کشید:

_تغییری نکرده پسر

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1136#

#پارت_ ۱۱۳۶



نفسم رو پر شدت بیرون دادم.

تشکری کردم و خواستم برم که گفت:

_اینجا موندنت کاری رو درست نمیکنه.

سری تکون دادم. باید بر میگشتم خونه اما واقعا توان دیدن

نگرانی های نقره رو نداشتم.

دکتر که از کنارم گذشت، دستم رو توی موهام فرو کردم و

با قدم های سنگین از بیمارستان بیرون اومدم.

دریست گرفتم و رفتم خونه.

کلید به در انداختم و وارد شدم.

نقره روی مبل نشسته بود و به صفحه ی خاموش تی وی

DONYA IEMAMNOE

خیره شده بود.

اخم میون دو ابروم نقش بست.

به طرفم برگشت و از جاش بلند شدم.

خواست به سمتم قدم برداره که دستم رو بالا آوردم:

-حالش همون جوریه. به دایبشم زنگ زدم جواب نداد

و به طرف اتاق قدم برداشتم، بعد از عوض کردن لباس

هام، روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.
نقره وارد اتاق شد.

تخت که بالا و پایین شد، چشم هام رو باز کردم و سرم رو
به طرفش چرخوندم.

دستش رو بالا آورد و روی صورتم کشید و گفت:
-ریشات بلند شدن.

سرم رو تکون داد و بعد هم خودم دستم رو به ریشام
کشیدم:

-آره. فردا میزنمشون.

لبخندی زد. سعی داشت ذهنم رو از اتفاقات پیش افتاده
منحرف کنه. و خب تا حدودی هم موفق بود.
دراز کشید و سرش رو روی سینه ام گذاشت.
دستم رو توی موهایش فرو کردم که گفت:

_اینجوری نکن خوابم میبره
خنده ای کردم:

_نترس بیدارت میکنم. من کرمی تر از این حرفام.
خندید و سرش رو بلند کرد:

_هلیا بهم زنگ رد گفت مامانت اینا دارن میان ایران.

سرم رو تکون دادم. لب و لوچه اش آویزون شد:

_نه من لباس دارم نه آویسا

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1137#



#پارت_ ۱۱۳۷

با بی حوصلگی بهش خیره شدم. دستم رو روی شقیقه اش کشیدم و گفتم:

_ای بابا. دوتا شدین دردسرتون بیشتر شد.

خنده ای کرد. دستش رو به طرفم دراز کرد و در همون حال گفت:

_کارتتو بده برم خرید.

چشم هام رو بستم و خودم رو زدم به خواب. خنده ای کرد و پشت آرومی به قفسه سینه ام زد. چشمامو باز کردم و با اخمی مصنوعی گفتم:

_چرا همچین میکنی؟ نمیدونی این قلب عمرش به دنیا نیست؟

اخمی کرد و حرفی نزد. نفسی عمیق کشیدم و توی جام نشستم.

با لب و لوچه ای آویزون بهم نگاه می کرد.

چند لحظه ای بینمون به سکوت میگذشت که صدای آویسا از توی پذیرایی اومد.

از جاش بلند شد و خواست بره بیرون که صداش زدم.

ایستاد و سرش رو به طرفم چرخوند:

_نقره، میشه یه لطفی بهم بکنی؟

ابروهاش بالا پرید. سرشو تکون داد:

_چه لطفی؟

لبخندی زدم، دو دل بودم برای گفتنش اما خب مجبور بودم:



DONYA IEMAMNOE

_ فعلا کسی نفهمه حامله ای. مخصوصا هلیا. هر کاریشم

بکنیم یه کوچولو حسوده

چشماش درشت شد:

_ هلیا؟ برای چی حسودی کنه؟

شونه هامو بالا انداختم:

_ خب چون که اونا خیلی وقته ازدواج کردن ولی هنوز

بچه دار نشدن.

چشم هاش رو ریز کرد:

_ ولی هلیا به من گفته بود که خودش نمیخواه فعلا بچه دار

بشه.

سری تکون دادم:

_ به همه همینو میگه عزیز من. اگر من باهاشون زندگی

کردم، می دونم چه جنگ و جدالی سر بچه دارن. فعلا

چیزی بهش نگو. لطفا.

باشه ای گفت.

چند لحظه ای متفکر نگاهم کرد:

_ اونوقت من راه به راه بالا میارم، شک نمیکنه؟

بیخیال سرم رو بالا انداختم:

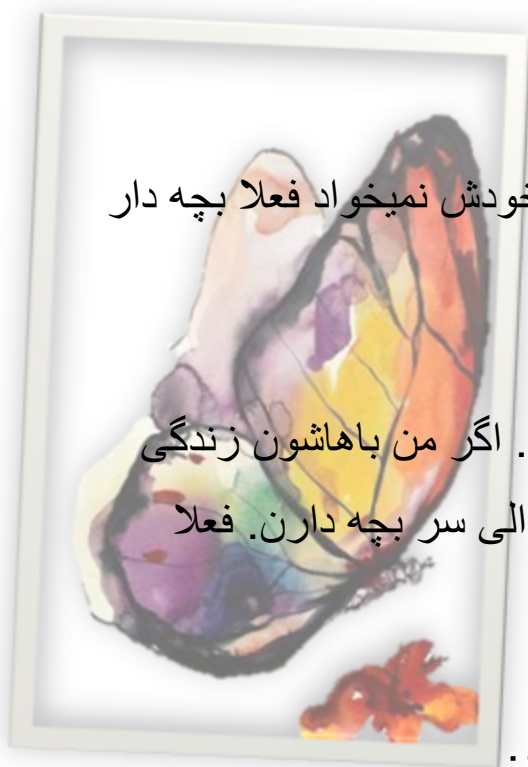
_ نگران یه جوری جمش میکنیم. حواست باشه خودت

سوتی ندی.

لبخندی زد و باشه ای گفت. از اتاق که بیرون رفت، دراز

کشیدم.

ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و سعی کردم بخوابم.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1138#

#پارت_ ۱۱۳۸

چشم هام تقریبا گرم شده بود اما با زنگ خوردن یه گوشی،
چشم هام رو باز کردم.

هنوز گیج و منگ خواب بودم. هر چی فکر می کردم این
زنگ گوشی آشنا نبود.

سرم رو چرخوندم و با دیدن گوشی کیاوش که در حال
زنگ خوردن بود، تقریبا به طرفش شیرجه زدم!
سریع برش داشتم اما تا خواستم برقراری تماس رو بزنم
قطع شد.

زیر لب فحشی نثارش کردم و خودم باهانش تماس گرفتم.
بعد از دو بوق، صدای مردی توی گوشم پیچید:
_به به آقا کیاوش، یادی از داییت کردی. انتظار داشتم اسم
هر کسی روی گوشیم بیوفته غیر از اسم تو.

ای بابا. نفسی عمیق کشیدم. توی ذهنم دنبال کلماتی میگشتم
که بتونم این خبر رو جوری بدم که زیادی نگران نشه.
آروم گفتم:

_سلام آقا. من دوست کیاوشم

لحنش متعجب شد:

_گوشی کیاوش دست شما چیکار میکنه؟ اتفاقی افتاده؟

نقره رو توی چهارچوب در دیدم. خواست حرفی بزنه اما

دستم رو به نشانه ی سکوتش بالا آوردم و تماس رو روی بلندگو زدم.

گloom رو صاف کردم و گفتم:

_یه اتفاقی برای کیاوش افتاده، الان بیمارستان بستریه.

فکر کردم لازمه که شما بدونید

چند لحظه ای سکوت بود. دهن باز کردم که صداش کنم

اما دقیقا همون لحظه با لحنی نگران گفت:

_چه اتفاقی؟ تصادف کرده؟

از دادن اینجور خبرها متنفر بودم!

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. دستم رو توی موهام فرو

کردم و به سختی گفتم:

_نه... خودکشی کرده

سریعا گفتم:

_یا علی.. زنده اس؟ کدوم بیمارستانه الان؟

با لحنی که سعی در آروم کردنش داشتم گفتم:

_نگران نباشید حالش خوبه. من آدرس بیمارستان رو

براتون می فرستم.

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1139#

#پارت_ ۱۱۳۹

تشکری کرد و گوشی رو قطع کرد. آدرس بیمارستان رو

براش فرستادم و چند لحظه ای چشم هام رو روی هم

گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.

صدای آروم نقره اومد:

_شرمنده. تو رو هم درگیر این قضیه کردم. از اینجا به

بعدش دیگه خودتو بکش کنار. داییش هست.

سری تکون دادم:

_کاری نکردم من. نمی دونم دلم به حالش بسوزه، یا ازش

متنفر باشم. توی شرایط خیلی سختی زندگی کرده. اگر

خودکشی نمی کرد جای تعجب داشت.

نقره سرش رو پایین انداخت.

بعد از کمی سکوت لب زد:

_من برم پیش آویسا. تو هم بخواب.

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبم باشه رفت بیرون.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم.

کیاوش تنها بود. زندگی خیلی سختی داشت؛ شاید بهتر بود

به خاطر کاری که با من و زندگیم کرده بود ازش متنفر

نباشم.

خودم رو گذاشتم جای اون. مطمئنا منم هر کاری برای به

دست آوردن کسی که دوستش داشتم می کردم.

گفتن چهارتا دروغ و عوض کردن برگه ی آزمایش که

چیزی نبود.

شدیدا دلم میخواست گالری عکس هاش رو چک کنم.

و اصلا نمی تونستم با این حس لعنتی مقابله کنم.

گوشیش رو، رو به روی صورتم گرفتم و چند لحظه ای



خیره نگاهش کردم؛ عیبی نداشت. هیچ اتفاق خاصی قرار
نبود بیوفته!

دل رو به دریا زدم و رفتم روی گالریش.
حجم انبوهی از عکسای دو نفره شون، جلوی چشمم نقش
بست.

وقت عصبی شدن و حرص خوردن نبود.

دونه دونه، از اولین عکس تا آخرین عکسشون رو نگاه
کردم.

لحظات خوشی با هم داشتن.

حسودی کردم، به کیاوش!

به اینکه اون اول نقره رو دیده؛ به اینکه اون اولین عشق
نقره بود.

نفسی عمیق کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

باید عکس هارو حذف میکردم؟

قاعدتا نه؛ امیدوار بودم به هوش بیاد تا باهاش حرف بزنم.

بگم دیگه همه چیز تموم شده و دیدن این عکس خودش رو
آزار میده.

DONYA I E M A M N O E

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1140#

#پارت_ ۱۱۴۰

گوشی رو خاموش کردم و چشم هام رو بستم.

حالا بهوش اومدنش آرزوم بود.

اونقدر خسته بودم که به دقیقه نکشیده خوابم برد.
با تکون های آرومی که بهم داده می شد، چشم هام رو باز
کردم.

با خوابالودگی به نقره نگاه کردم که گفت:
_چقدر میخوابی؟ از کی تا حالا اینقدر تنبل شدی؟
دستی به صورتم کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

_مگه ساعت چنده؟

دست به سینه بهم خیره شد:

_ساعت ۶ عصره.

با شنیدن این حرف، وحشت زده توی جام نشستم. آب دهنم
رو فرو دادم:

_چرا بیدارم نکردی؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_خب دلم نیومد. پاشو بیا برات غذا گرم کنم.

سرم رو تکون دادم. از اتاق که بیرون رفتم، دستی توی
موهام کشیدم.

سرم به شدت درد گرفته بود؛ می دونستم تاثیر قرصاییه که
می خورم.

با اینکه فعلا مطبی در کار نبود و جز شرکت بابا، جایی
نداشتم که برم، اما بازم حس می کردم از کار هام عقب
افتادم.

بسته ی قرص هام رو از روی عسلی برداشتم و رفتم توی
آشپزخونه.



نقره که قرص هارو توی دستم دید، اخماشو توی هم کشیدو
گفت:

_ کی میخوای مصرف اینارو قطع کنی؟

لیوانی آب برای خودم ریختم و در همون حال پاسخ دادم:

_ فعلا که نمیشه. داروی اعصابو یهویی قطع کنی هزار و

یک عوارض میاره. نمیدونی بدون!

زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

آویسا روی میز مشغول بازی کردن با عروسکش بود.

لپش رو کشیدم:

_ الهی قربونت برم که هم قد عروسکتی

نقره ظرف های غدارو جلوی دستم گذاشت و گفت:

_ میای بریم خرید؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1141#

#پارت_ ۱۱۴۱

DONYA IEMAMNOE

نفسی عمیق کشیدم و مشغول غذا خوردن شدم و در همون

حال پاسخ دادم:

_ من باید برم بیمارستان یه سری به این پسره بزنم.

گوشیشم بدم به داییش. کارتو بهت میدم خودت برو.

اخماشو توی هم کشید:

_ خودم تنهایی؟ از دیوار نظر بخوام؟

به آویسا اشاره کردم و با لبخند گفتم:

_دیوار چرا تا وقتی که خوشگل بابا اینجاست؟

سرش رو کج کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

بدون حرف غدام رو می خوردم و خودم رو زده بودم به بیخیالی.

این عصبانیش کرد چون با حرص گفتم:

_سام انقدر منو اذیت نکن.

این بار نگاهی جدی بهش انداختم. با اخم گفتم:

_فعلا دارم کارای شمارو انجام میدم نقره خانم.

متوجه ی حرفم شد که سرش رو پایین انداخت.

چند لحظه ای مکث کرد و بعد با صدایی آروم لب زد:

_من نگفتم اینقدر خودتو بندازی توی زحمت.

شونه هام رو بالا انداختم:

_گوشیش دسته باید ببرم براش؛ میخوای صبر کن تا من

برم و برگردم. بعد با هم میریم خرید. خوبه؟

لبخندی زوری روی لب هاش نشوند و سری تکون داد.

اومدن مامان و بابا توی این موقعیت هم شده بود قوز بالا

قوز.

زیاد حوصله نداشتم اونم با این اتفاقات اخیر.

از طرفی نقره حامله بود و دلم نمی خواست خیلی توی

چشم باشه.

بالاخره هلیا رو می شناختم و می دونستم شدیدا آدم

حسودیه، هر چقدرم که مهربون باشه ناخواسته حسودی



میکنه.

بعد از خوردن غذا، از جام بلند شدم و بعد از تشکری کوتاه از آشپزخانه بیرون اومدم و به طرف اتاق رفتم. لباس هام رو عوض کردم و سوویچ و گوشی کیاوش رو برداشتم و رو به نقره گفتم:

_یک ساعت و نیم دیگه آماده باش من میام دنبالت. باشه؟ سری تکنون داد و باشه ای گفت..

خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1142#

#پارت_ ۱۱۴۲

تا بیمارستان که رفتم، صدها بار از خدا خواهش کردم که حالش خوب شده باشه.

زنده مونده باشه تا باهاش حرف بزنم.

بالاخره یک دوره ای از زندگیم رو روانشناس بودم و

مشاوره می دادم.

DONYA IEMAMNOE

شاید حرفایی که به بقیه می زدم، توی زندگی خودن چندان

کاربردی نبود؛ اما امیدوار بودم بتونم تاثیر کوچیکی روی کیاوش بزارم.

بعد از پارک کردن ماشین جلوی در بیمارستان، پیاده شدم و رفتم داخل. به طرف ای سی یو رفتم.

از دور مردی رو دیدم که روی صندلی نشسته بود.

احتمال می دادم دایی کیاوش باشه. بهش نزدیک شدم و در یک قدمیش ایستادم.

گُلوم رو با تک سرفه ای مصلحتی صاف کردم که سرش رو بالا آورد. لبخندی زدم:

_سلام.. شما دایی کیاوش هستید؟

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. دستم رو به طرفش دراز کردم. باهام دست داد و بعد از سلام کردن گفت:

_شما همون پسری هستید که کیاوش رو آورد بیمارستان؟
لبخندی زدم. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:
_بله.

متقابلا لبخندی زد. اما خیلی غمگین و محو:

_کیاوش زیاد دوستی نداشت؛ کلا از همه ی آدمای فاصله گرفته بود. تمام زندگیش شده بود یه دختر. نمی دونم الان که کیاوش توی این حاله، اون دختر کجاست.
سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس کشیدم:

_همیشه آخرین کسانی که واسه آدم میمونن، خانواده ان.

دستش رو روی شونه ام گذاشت:

و البته دوستای خوبی مثل شما.

سرم رو پایین انداختم. دوست کجا بود؟ ما یه چیزی فراتر از دشمن هم بودیم.

برای عوض کردن بحث گفتم:

_به هوش نیومده؟

شونه هاشو بالا انداخت:

_ نه هنوز. اما دکتر میگه حالش بهتره

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1143#

#پارت_ ۱۱۴۳

سری تکنون دادم. امیدوار بودم بهوش بیاد که تمام حرفام رو بهش بزنم.

دستم رو توی جیب کتم فرو کردم و گوشی کیاوش رو درآوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:

_ مجبور شدم برای اینکه شماره ی شما رو پیدا کنم گوشیشو بردارم. عذر میخوام.

از دستم گرفتنش:

_ خواهش میکنم پسر، این چه حرفیه. تو کمک بزرگی به من کردی.

نگاهی به در آی سی یو کرد و با ناراحتی ادامه داد:

_ کیاوش یادگار خواهرمه. اگر اتفاقی براش می افتاد نمی

تونستم خودمو ببخشم.

DONYA I E M A M N O E

سرم رو پایین انداختم.

یه صدایی توی سرم فریاد می زد که چرا قبل از تحویل

دادن گوشی عکس هارو دیلیت نکردم.

نفسی عمیق کشیدم و لبخندی زدم:

_ نگران نباشید بهوش میاد. قوی تر از این حرفاست.

زیر لب "انشالله" ی گفت. چند لحظه ای مکث کردم و

گفتم:

_من دیگه باید برم. شماره ام رو توی گوشی کیاوش سیوه
هر وقت بهوش اومد لطفا با من تماس بگیرید..
سری تگون داد و تشکری کرد. بعد از خداحافظی کوتاه از
بیمارستان بیرون اومدم و یک راست به طرف خونه
حرکت کردم.



دم در که پارک کردم، گوشیمو در آوردم و به نقره زنگ
زدم.

بلافاصله جواب داد و با صدایی که کمتر از جیغ نداشت
گفت:

_من هنوز آماده نشدم.

با چشم های درشت شده از فرط تعجب، با لحنی که خنده
توش موج می زد گفتم:

_باشه عزیزم. اینو میتونی آرومم بگشی. من منتظرت

میمونم دم در. هر چقدرم که خواستی طولش بده.

خداروشکر دیگه صبر ایوب پیدا کردم.

خنده ای کرد و گوشی رو قطع کرد.

DONYA I E M A M N O E

نمی دونستم چقدر دم در منتظر بودم، اما هر لحظه کلافه و

کلافه تر می شدم.

با این حال تمام تلاشمو می کردم که وقتی اومد چیزی بهش
نگم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1144#

#پارت_ ۱۱۴۴

در ماشین باز شد و نقره در حالی که آویسا بغلش بود سوار شد.

لبخندی زد و نفس نفس زنان گفت:

_زود اومدم؟

از پرویش دهنم باز مونده بود! با این حال سری تکون

دادم و لبخندی تصنعی اما پر حرص زدم:

_آره خیلی...

چند لحظه ای مکث کردم و بعد با لحنی کلافه و نه چندان

تند گفتم:

_میدونی چقدر منتظرتم؟ چیکار میکنی تو؟

اخماشو توی هم کشید و به آویسا اشاره کرد:

_خب مگه فقط خودمم؟ آویسا هم هست دیگه. توهم که

نیومدی کمک.

نگاهی به آویسا کردم. روی موهای کوتاهش رو دوتا گل

سر خوشگل زده بود.

DONYAIEMAMNOE

اصلا با دیدنش هر چقدر کلافگی و خستگی بود از تنم

بیرون رفت لپش رو کشیدم و بعد ماشین رو به حرکت در

آورد.

نیم نگاهی به نقره انداختم:

_قراره چی بخری؟

چشم هاشو ریز کرد:

_لباس دیگه. چرا می پرسی؟

با تعجب سرمو به طرفش چرخوندم. خنده ام گرفته بود:

_یعنی چی که چرا میپرسی؟ میخوام بدونم کجا باید برم دیگه

آهانی گفت. کنار خیابون ماشین رو متوقف کردم. نقره متعجب نگاهم کرد:

_چرا وایسادی؟

بی توجه پیاده شد و در رو باز کردم و آویسا رو از بغلش بیرون کشیدم و در همون حال گفتم:

_انقدر بغلش نکن. این صدبار.

روی صندلی عقب نشوندمش و کمر بندش رو بستم.

خودم هم سوار شدم و ماشین رو به حرکت درآوردم.

نگاهی ناراحت به آویسا انداخت و گفت:

_خب گناه داره دخترم.

چشم غره ای نثارش کردم:

_هر دوتاتون گناه دارین. فردا پس فردا شکمت میاد بالا

دیگه نمیتونی بغلش کنی اونوقت دهن من سرویس میشه

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1145#

#پارت_ ۱۱۴۵

خنده ای کرد. متعجب بهش نگاه کردم و بعد از بالا انداختن

ابرو هام گفتم:

_ به چی میخندی؟ مگه دروغ میگم؟

سرس رو به نشونه ی منفی تکون داد و در همون حال گفت:

_ اصلا و ابدا.

سیستم رو روشن کردم، آهنگ که توی ماشین پخش شد، صدای خنده ی آویسا هم پشت بندش اومد.

دلم می خواست درست همون لحظه ماشین رو متوقف کنم. پیاده بشم و تا میتونستم ببوسمش.

وجود آویسا یه نعمتی بود که باید روزی صد هزار مرتبه خدارو به خاطرش شکر می کردم.

"مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت بیخیال شو این همه ناز دیگه بسه

راه بیا گشتی ما رو با اون چشایه عسلیت

خیالت تخت تو دلم هیشکی جز تو اصلا نیست

با اون نگاه صد ریشتری دلو درجا میبری

زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری

با اون نگاه صد ریشتری دلو درجا میبری

زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری

(صد ریشتری|مسیح و آرش)"

مدام از توی آینه به آویسا نگاه می کردم که با خوشحالی می خندید.

نگاهم رو که ازش گرفتم و به جلوم دوختم، ماشینی جلوم زد روی ترمز.



اونقدر سریع این اتفاق افتاد که فرصت این رو نداشتم من
هم ترمز کنم و با شدت از پشت بش کوبیدم.
صدای برخورد ماشین ها میون جیغ نقره گم شد.
بهت زده کمر بندم رو باز کردم و خواستم پیاده شم که
چشمم به نقره افتاد.

با دیدن خون روی پیشونیش با وحشت گفتم:

_نقره حالت خوبه؟

دستش رو روی سرش گذاشت و با صدایی گرفته نالید:

_آخ سرم ترکید سام. حواست کجاست.

دستش رو عقب کشیدم:

_دست نزن ببینم..

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1146#

#پارت_ ۱۱۴۶



صدای عصبی راننده ی ماشین اومد:

_آقا حواست کجاست؟ ببین سپر ماشینمو چیکار کردی؟

با خشم سرمو به طرفش چرخوندم و خواستم پیاده شم که یه

دعوی درست و حسابی راه بندازم.

اما نقره دستمو گرفت و به آرومی گفت:

_چته سام دعوا داری؟

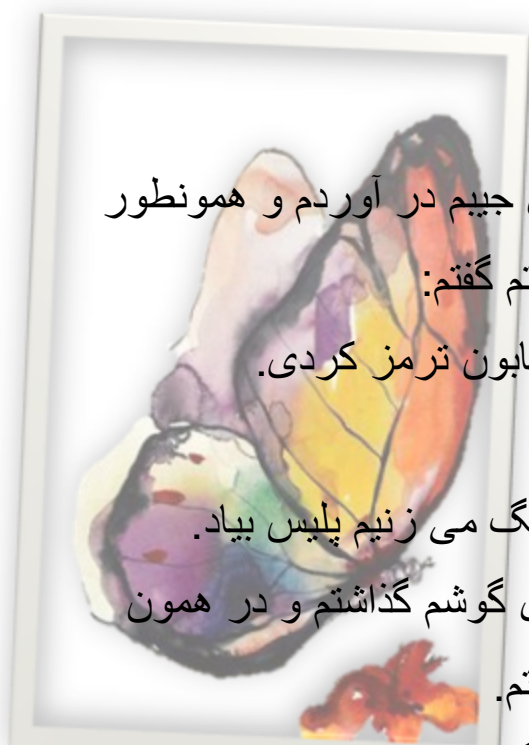
به سرش اشاره کردم:

_ببین چی شدی آخه. درد میکنه؟ الان می برمت

بیمارستان.

بی توجه به بخش دوم حرفم، چشم هاش رو بست و محکم روی هم فشار داد:

__ مگه تقصیر اون بنده خدا بوده؟ خودم کمر بند نبستم.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم. توی این موقعیت میخواست
از یکی دیگه دفاع کنه.
با کلافگی زیر لب گفتم:
"از دست تو نقره"



و پیاده شدم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و همونطور
که شماره ی ۱۱۵ رو می گرفتم گفتم:
__ آقا مقصر شمایی که وسط خیابون ترمز کردی.
سری تکون داد:

__ شما مشخص نمیکنی الان زنگ می زنیم پلیس بیاد.
توجهی نکردم. گوشی رو روی گوشم گذاشتم و در همون
حال نگاه نگرانمو به نقره دوختم.
همین که جواب دادن، بهشون گفتم تصادف شده و سر
خانمم آسیب دیده.

DONYA IEMAMNOE

بعد از دادن آدرس قطع کردم و نگاهی به سپر ماشین ها
انداختم.

تقریبا ترکونده بودمش!

هم ماشین اون رو، هم ماشین خودمو

صدای ضبط همچنان بلند بود؛ مرد پوزخندی زد و گفت:

__ چی زدی؟

آدرنالین خونم داشت ترشح می زد و من هر لحظه بیشتر
از قبل عصبی می شدم.

با این حال فقط اخمی کردم و گفتم:

_ آقا درست صحبت کن. من زن و بچه ام همراهنا

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1147#

#پارت_ ۱۱۴۷

"سامیار"



ونوس مهیار رو توی تختش گذاشت و عقب کشید.

نفسی عمیق کشید و با خستگی گفت:

_ بالاخره خوابید. حکم جغد رو توی این خونه داره ها.

خندیدم به طرفش قدم برداشتم. دستم رو دور کمرش حلقه

کردم و با مهربونی بوسه ای روی موهایش نشوندم و گفتم:

_ خسته شدی؛ بیا بریم یکم استراحت کن.

با حالتی نزار بهم نگاه کرد:

_ اگر بیدار بشه چی؟

DONYA IEMAMNOE

لبخندی زدم. سعی داشتم آرامش رو بهش منتقل کنم:

_ عیبی نداره. من میام پیشش.

سری تکون داد. همراه هم از اتاق مهیار بیرون رفتیم.

وارد اتاق خودمون شدیم.

با خستگی روی تخت دراز کشید و چشم هاش رو بست.

کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی موهایش کشیدم و

گفتم:

_خب من نازت میکنم تو بخواب.

خنده ای کرد و پلک هاشو باز کرد. مشتی به بازوم کوبید:

_اینجوری خوابم نمیبره.

چشم هامو ریز کردم:

_برای چی؟

دست هاش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به عقب هلم

داد و همونطور که می خندید گفت:

_برو اون ور ببینم. تو مشکوک میزنی.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم:

_اذیت میکنی ونوس. یکم همراهیم کن بابا نه ماه پدرم

درومد.

سعی می کرد نخنده اما موفق نبود:

_یکم دیگه هم تحمل کن مهیار از آب و گل در بیاد

اخمی تصنعی میون دو ابرو هام نشوندم:

_بسه دیگه. خدایی بسه من تحمل ندارم.

حرفی نزد و در سکوت توی چشم هام خیره شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم و

به سقف خیره شدم.

دستش رو روی صورتم گذاشت و به طرف خودش

چرخوند:

_اگر مهیار بیدار بشه چی؟

نفسی عمیق کشیدم:



_خب بشه. پنج دقیقه آرومش میکنیم. این وسط منم هستم

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1148#

#پارت_ ۱۱۴۸

چند لحظه ای مکث کرد و بعد بلند شد. اومد و رو روی

شکم نشست.

خنده ای کردم:

-یهویی چه بی وزن شدی.

بی توجه سرش رو خم کرد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

اونقدری تشنه اش بودم، که با ولع لب هاش رو توی دهنم می کشیدم و می مکیدم.

بلند شدم و جام رو باهاش عوض کردم و این بار من روش خیمه زدم.

بعد از چند دقیقه بوسیدنش، بلند شدم و تیشترتم رو

درآوردم. تاپ اون رو هم از تنش درآوردم و بوسه ای

روی سینه هاش نشوندم و دره دره پایین اومدم.

همزمان با پایین اومدم، شلوارش رو در آوردم.

مچ دستم رو توی دستش گرفت و سفت فشار داد.

سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش خیره شدم. میخوامم

مطمئن بشم حالش خوبه.

لبخندی پر استرس روی لبش نشوند.



خیالم راحت شد؛ لباس زیرش رو هم درآوردم و بوسه ای روی کشاله ی رونس نشوندم.

آه غلیظی کشید که بلند شدم و شلوار خودمم رو هم درآوردم.

خودم رو میون پاهاش قرار دادم و بدون ذره ای تعلل واردش کردم.

ناخن هاش رو توی بازوم فرو کرد و آهی کشید. روش خم شدم و بوسه ای روی گردنش نشوندم و توی گوشش زمزمه کردم:

_اگر بدون چقدر دلم برای تنت تنگ شده بود. دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و لب هاش رو روی لبام گذاشت.

از اینکه همراهیم می کرد، غرق لذت می شدم. عقب رفتم و پاش رو روی شونه گذاشتم و با سرعت بیشتری خودم رو جلو عقب کردم.

در همون حال، با لذت به سینه هاش نگاه کردم که حالا به خاطر شیر دادن به مهیار از حالت طبیعی شون بزرگ تر شده بودن.

دستم رو سفت گرفته بود و مدام فشار می داد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1149#

#پارت_ ۱۱۴۹

روش خم شدم و ساعد هام رو دور طرف سرش گذاشتم.
لب هاش رو توی لبام کشیدم و میک عمیقی زدم.
دستاشو توی موهام فرو کرد. گازی از لبش گرفتم و بعد به
طرف گردنش اومدم.

درست همون لحظه صدای گریه ی مهیار بلند شد.
سریع بلند شدم و خودمو عقب کشیدم.

با کلافگی گفتم:

_ اه بخشکی شانس

خنده ای کرد و بی توجه از جاش بلند شد و به طرف اتاق
مهیار رفت.

بعد از این همه وقت...

انگار تازه متوجه شده بودم اومدن مهیار شروع کاره.

تا وقتی که بزرگ می شد پدر من در می اومد.

بعد از چند دقیقه گریه ی مهیار قطع شد.

ونوس وارد اتاق شد. وقتی کلافگی رو توی چهره ام دید

اومد و کنارم روی تخت نشست. دستی به صورتم کشید و

گفت:

DONYA I E M A M N O E

_ قیافتو اینجوری نکن. به بچه ی خودت حسودی میکنی.

حرفی نزد. سرش رو جلو آورد و لباش رو روی لبام

گذاشت.

دستم رو پشت سرش گذاشتم و همراهیش کردم.

درسته که مهیار ضد حال زده بود، ولی هنوز وقت داشتم.

روی تخت درازش کردم و دستم رو روی سینه اش کشیدم

و در همون حال با صدایی خمار گفتم:

_چرا من هیچ وقت از تن تو خسته نمیشم؟ چرا برام عادی
نمیشه؟

لبخندی زد و چیزی نگفت. دوباره لب هام رو بوسید.

پاش رو بالا دادم و دوباره فرو کردم توش.

آهی عمیق کشید و بیشتر خودش رو بهم چسبوند.

بوسه ای روی پیشونیش زدم و شروع به عقب جلو کردن
خودم شدم.

این بار تندتر کارم رو انجام می دادم.

چون می دونستم ممکنه بازم مهیار بیدار شه و نق بزنه.

این بچه حکم جغد رو توی خونه داشت.

روزا خواب بود و شبا بیدار.

ونوس دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

صدای آه کشیدن هاش توی گوشم بود

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1150#

DONYAIE MAMNOE

#پارت_ ۱۱۵۰

اونقدر تند تلمبه زدم که بعد از چند دقیقه ارضا شدم.

ونوس خودش رو عقب کشید و با چشمای درشت شده

گفت:

_برای چی ریختی توش؟

خنده ای کردم و بی رمق توی جام نشستم. دستی به

صورت عرق کرده ام کشیدم و مشت محکمی به بازوم زد
و گفت:

_هنوز مهیار از آب و گل در نیومده میخوای دومیش بیاد؟
شونه هامو بالا انداختم:

_قرص بخور. چیکار کنم دیگه
و از جام بلند شدم. به طرف حموم قدم برداشتم و در همون
حال گفتم:

_من اول میرم حموم. بعدش تو برو
باشه ای گفت.

وارد حموم شدم و دوش رو باز کردم.
حالم خیلی خوب بود.

اون لحظات حس می کردم من خوشبخت ترین مرد دنیام.
من و ونوس و پسر مهیار.
چقدر حس لذت بخشی بود. رفتم زیر دوش و مشغول
شستن خودم شستم.

کمی زود بیرون اومدم که ونوس هم سریعا بره.
میدونستم زیاد تحمل نداره.

آب رو نبستم که حموم یخ نکه دوباره.

حوله ی تن پوشم رو تنم کردم و رفتم بیرون.

رو به ونوس که روی تخت نشسته بود و به نقطه ای
نامعلوم نگاه می کرد گفتم:

_برو حموم دوش بازه

سری تکون داد و سریعا از جاش بلند شد و رفت.



DONYAIE MAMNOE

بعد از خشک کردن خودم، لباسام رو پوشیدم و رفتم توی اتاق مهیار.

به صورت غرق در خوابش خیره شدم.
دلم می خواست ببوسمش اما می ترسیدم بیدار بشه به همین دلیل به تماشا کردنش از همون فاصله بسنده کردم.
نگاهم رو به ساعت دوختم. دقیقا ۳ بامداد رو نشون می داد.



با وجود مهیار، ساعت ۳ خوابیدن چندان چیز شاخی به شمار نمیرفت

"انتقام از هوس تو"

part_1151#

#پارت_۱۱۵۱

"امیرحسین"

با خاطره قرار داشتم. از فرط استرس قلبم مدام تیر می کشید.

کلافه نگاهی به ساعت انداختم. نمی دونم چرا گفته بود این وقت شب همدیگه رو ببینیم.

قسمت وی آی پی یه کافه رو رزرو کرده بودم و بنابراین کسی نمی اومد و مزاحمون بشه.

با شنیدن صداش، سرم رو بالا آوردم.

نگاهم روی صورتش قفل شد. اون لبخند ملیحی که به لب داشت، چهره اش رو صد برابر زیباتر و دوست داشتنی تر کرده بود.

از جام بلند شدم و سلامی کردم؛ دستم رو به طرفش دراز کردم تا باهاش دست بدم، اما در عین ناباوری جلو اومد و خودش رو توی آغوشم انداخت.

از این کارش، مبهوت و مسخ شدم.

سرش رو روی سینه ام فشرد. بعد از مکثی کوتاه دست

هام رو بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم.

سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و بو کشیدم.

تا چند دقیقه ای در سکوت کامل، داشتم از آغوشش لذت می بردم.

قدمی به عقب برداشت و از آغوشم بیرون اومد. قلبم اونقدر

محکم می کوبید که حس می کردم صدایش تمام اتاق رو

گرفته و هر آن ممکنه از سینه ام بزنه بیرون.

به مبل اشاره کردم و گفتم:

_ بشین

سری تکون داد و نشست. خودم هم کنارش نشستم و به

صورتش خیره شدم.

از نگاهم خنده اش گرفت. شونه هاشو بالا انداخت:

DONYAIE MAMNOE

_ چیه؟ زشت شدم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با صدایی آروم

گفتم:

_ از همیشه زیباتری.

سرش رو پایین انداخت و زیر لب تشکری کرد. فاصله ی

بینمون به حدی بود که یک نفر می تونست بینمون بشینه.

جا به جا شد و این بار دقیقا کنارم نشست. سرش رو روی
شونه ام گذاشت و انگشت هاش رو قفل انگشت هام کرد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1152#

#پارت_ ۱۱۵۲

با صدایی آروم لب زد:

_ همه چی تموم شد امیرحسین

سرم رو چرخوندم و متعجب بهش نگاه کردم.

توی چشم هام زل زد:

_ اما تازه همه چیز با تو شروع شده

نفسی عمیق کشیدم و سرم رو چرخوندم. سعی در پنهان

کردن لبخندم داشتم.

آهنگ با صدای آرومی پخش می شد و اون لحظات رو

برام لذت بخش تر می کرد.

"دورت بگردم

یکی هست که واست تب میکنه

اون چشما ته که دلمو معلق میکنه

راه به راه دور تو هی گشتن و

از تو هی پیش من دل بردن و

واسه تو دل به دریا زدن و

دوست دارم آره دوست دارم

شب من و تو خیابون نم بارون زده



DONYA IEMAMNOE

دل به هیچکی به غیر از من عاشق نده
 نه حساب منو با همه قاتی نکن
 نه منو به یه لحظه دیدنت رازی نکن
 (من و تو | محسن ابراهیم زاده)"

با شنیدن صداش، سرم رو برگردوندم. در پاسخش، لبخندی
 زدم:

_جونم؟

از جاش بلند شد و در اتاق وی آی پی رو بست. در عین
 تعجب بهش خیره شده بودم که اومد و روی پام نشست.
 دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و پیشونیش رو به
 پیشونیم چسبوند.

از این همه نزدیکی حالم دگرگون شده بود.

با صدایی آروم لب زد:

_با تو حالم خیلی خوبه امیرح...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و بی قرار لب هام رو روی
 لباش گذاشتم و شروع به بوسیدنش کردم.

چند لحظه ای اول متعجب بود. اما بعد همراهیم کرد. دستم

رو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر به خودم فشردمش.

دستش رو توی موهام فرو کرد.

اونقدر با ولع می بوسیدم که انگار میخواستم لب هاش رو

از جا بکنم!

لب هاش رو از لبام جدا کرد و سرش رو روی شونه ام

گذاشت.



نفس نفس می زدم؛ سرم رو به سرش تکیه داد و با صدایی
که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:
_دوستت دارم.

بیشتر بهم چسبید. زیباترین حس رو دقیقا اون لحظه داشتم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1153#

#پارت_ ۱۱۵۳

با صدای تقه ای که به در می خورد، سریعا از جاش بلند
شد.

خنده ای کردم و گلوم رو صاف کردم و گفتم:
_بیا تو.

گارسون کافه وارد شد و منو رو جلوم گذاشت. با دیدن
صورتتم، لبخندی نامحسوس روی لبش نشست و بعد سریعا
بیرون رفت.

با تعجب سرم رو به طرف خاطره برگردوندم و گفتم:

_این چرا خندید؟

DONYA I E M A M N O E

لبش رو به دندون گرفت و با صدایی اروم گفت:

_یکم...

حرفش رو ادامه نداد و با دست به لب هام اشاره کرد.

بلافاصله دو زاریم افتاد.

شونه هامو بالا انداختم و دستم رو روی لبم کشیدم و در

همون حال گفتم:

_بدتر از اینشو اینجا می بینن.

خنده ای کرد و مشتی به بازوم کوبید.

کاملا به طرفم برگشت و توی چشم هام زل زد:

_کی میای به بابام بگی؟

خودم رو متفکر جلوه دادم؛ بعد با بیخیالی گفتم:

_امشب چطوره؟

چشم هاش از شنیدن این حرف درشت شد:

_نه یه وقت این کارو نکنیا. بابام از این بی مقدمه بازی و

این چیزا خوشش نمیاد.

خندیدم. سری تکون دادم و این بار جدی گفتم:

_نگران نباش. خیلی زود مال خودم میشی. دیگه نمیزارم

کسی زودتر از من تو رو به دست بیاره.

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و لبخندی محو روی

لباش نشوند و با صدایی آروم لب زدم:

_کسی هیچ وقت منو تصاحب کرد. من همیشه مال تو

بودم.

لبخندم پررنگ تر شد. شنیدن این حرفا ازش واقعا برام

لذت بخش بود.

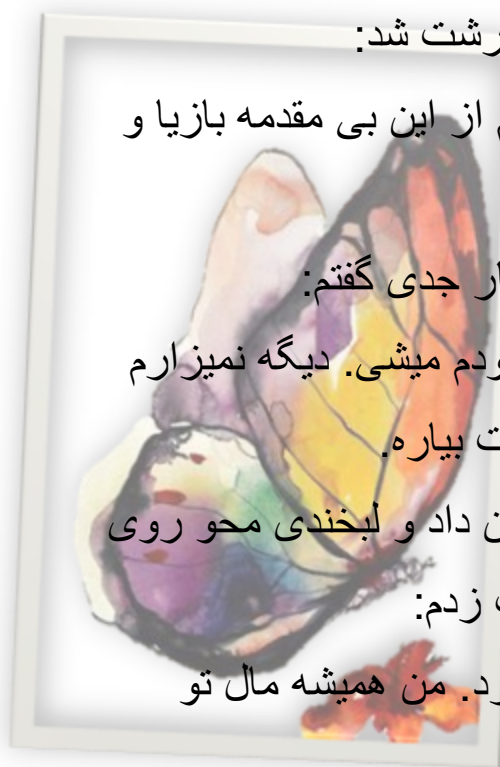
به نقطه ای نامعلوم رو به روم خیره شدم و گفتم:

_نمیدونی این چند چی به من گذشت خاطره. به زمین و

زمان گیر می دادم. پدر همرو درآورده بودم. فکرشو بکن

اجازه نمی دادم محمدحسین با دختری که دوشش داره

ازدواج کنه



چشم هاش درشت شد:

_وا چرا؟ گناه داشته که

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1154#

#پارت_ ۱۱۵۴

خنده ای کردم. واقعا خودم هم دلیل این کارم رو نمی

دونستم. من نازنین رو از بچگیش می شناختم.

می دونستم نباید از روی ظاهرش قضاوتش کرد، اما از

اونجایی که خودم به کسی که دوستش داشتم نرسیده بودم،

با بی رحمی تمام میخواستم محمدحسین رو هم از این حق

منع کنم.

شونه هامو بالا انداختم:

_نمی دونم. دیوونه بودم دیگه. دلم میخواست یه جوری

حرصمو سر بقیه خالی کنم. و خب همین کارم کردم.

خنده ای کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت..

منو رو برداشت و همونطور که نگاهش می کرد گفت:

_چی میخوری؟

دلم کمی شیطننت میخواست. لبخندی مرموز زدم و پاسخ

دادم:

_تو رو.

سرش رو از روی شونه ام برداشت و با چشم های درشت

شده مشتم محکمی به بازوم زد که گفتم:

_ کبودش کردی بابا. حداقل یه جای دیگه بزن. کلید کردی
رو این یه نقطه

همچنان با همون حالت متعجبش گفت:

_ خوب کاری میکنم. دو دقیقه نگذشته حیا رو بوسیدی
گذاشتی کنار

بیخیال سرم رو به مبل تکیه دادم:

_ دیگه خیلی خودمو تحمل کردم. تو هم الان باید منو

همراهی کنی عزیزم. نه اینکه هی بزنی تو بازوم.

خنده ای کرد و سری از روی تاسف تکون داد. با نگاهی
دوباره به منو گفت:

_ من شیک میخورم. تو چی؟

با همون حالت شیطننت آمیز قلم گفتم:

_ تو رو دیگه

اونقدر حرصش در اومده بود که هر آن امکان داشت جیغ
بکشه! قبل از اینکه صبرش تموم بشه با خنده ادامه دادم:

_ منم شیک میخورم

سری تکون داد:

DONYA I E M A M N O E

_ آها این شد.

و بعد منو رو بست و روی میز گذاشت و در همون حال
گفت:

_ برو بهش بگو خب.

دستم رو دور شونه هاش انداختم و بیشتر به خودم

فشردمش:

_خودش میاد چند دقیقه دیگه

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1155#

#پارت_ ۱۱۵۵

سرش رو تگون داد. چند لحظه ای به سکوت گذشت که
گوشیم زنگ خورد.

از توی جییم درش آوردم.

محمدحسین بود. گلم رو با تک سرفه ای صاف کردم.
خاطره با کنجکاوی چشم هاش رو ریز کرد و به صفحه ی
گوشیم خیره شد. از این حرکتش خنده ام گرفت.
با لبخند گفتم:

_به خدا محمدحسینه.

چشماشو درشت کرد و بلافاصله سرش رو برگردوند.

خنده ای کردم و برقراری تماس رو زدم. صدای

محمدحسین توی گوشم پیچید:

_کجایی؟ ها؟ کجایی؟ چرا من باید به جای تو غذا درست

کنم؟ چرا من باید ظرفا رو بشورم؟

کلافه نفسم رو پر شدت بیرون دادم. با اعصابی خرد گفتم:

_غر نزن محمدحسین. اومدم خونه جوابتو میدم. الان

مزاحمی.

و بی توجه به لحن متعجبش که اسمم رو صدا می زد،

گوشی رو قطع کردم.



خاطره با خنده گفت:

_ گناه داشت بابا. چرا اینجوری جوابشو دادی.

گوشی رو روی میز گذاشتم و بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم، تا خواستم جواب بدم چند تقه به در خورد و بعد دوباره گارسون وارد شد.

منو رو برداشتم و به طرفش گرفتم و در همون حال گفتم:
_دوتا شیک...

برگشتم به طرف خاطره و سوالی ادامه دادم:

_نوتلا؟

لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. حرفم رو تکرار کردم. گارسون که منو رو ازم گرفت بیرون رفت.

از جام بلند شدم و نیم نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:

_میگم کاش درو قفل کنیم کسی نیاد

چشم هاش درشت شد و با لحنی متعجب پاسخ داد:

_وا دیوونه شدی؟ برای چی قفل کنیم آخه.

سری تکون دادم:

_احتیاط شرط عقله شاید ما بخوایم کاری بکنیم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1156#

#پارت_ ۱۱۵۶

از جاش بلند شد و خواست مشتش دوباره ای به بازوم بزنه

که دستتو گرفتم.

اخمی تصنعی میون دو ابروم نشوندم:

_دست بزن داریا.

خودش رو عقب کشید و در حالی که گونه هاش گل انداخته بود گفت:

_اذیت میکنی. من خجالت میکشم تو این حرفارو میزنی

امیرحسین

شنیدن اسم خودم با لحن و آهنگ صداش، باعث شد لبخندی روی لبم بشینه. نفسی عمیق کشیدم و ناخواسته در سکوت کامل بهش خیره شدم.

با دست خودش رو باد زد و زیر لب شروع به حرف زدن با خودش کرد.

به طرفش قدم برداشتم و از پشت بغلش کردم. لحظه ای از کارم شوکه شد اما بعد دست هاش رو روی دستانم گذاشت و سرش رو به قفسه به سینه ام تکیه داد.

نفسی عمیق کشیدم و سرم رو به گوشش نزدیک کردم.

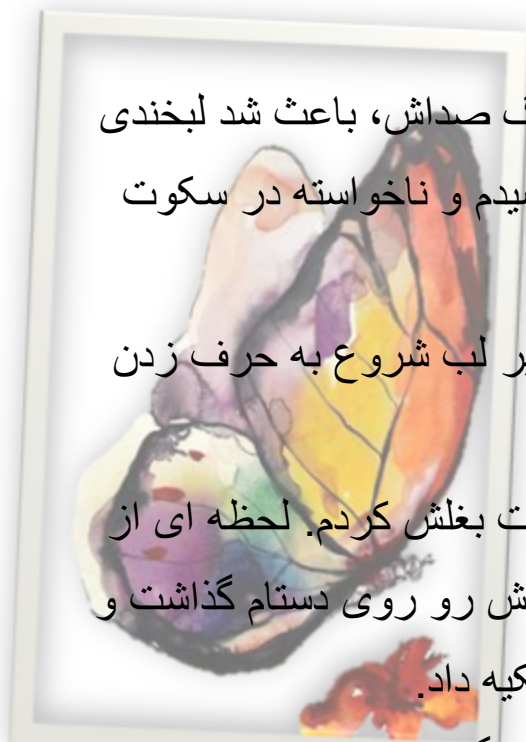
با صدایی آروم زمزمه کردم:

_نمی دونی من برای این لحظات چقدر لحظه شماری می کردم.

دستم رو سفت تر گرفت

شالش رو از جلوی گردنش کنار بردم و بوسه ای روی گردنش نشوندم.

بودن کنارش بهترین حس دنیا رو بهم منتقل می کرد.



DONYA IEMAMNOE

صدای نفس های کشیده اش، من رو بیشتر ترغیب به
بوسیدنش می کرد.

قدم برداشتم و اون هم همزمان با من قدم برداشت.
به دیوار چسبوندمش و دست هام رو دو طرف بدنش
گذاشتم.

پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم.

با صدایی گرفته گفت:

_امیرحسین، بابات قبول میکنه با یه دختر مطلقه ازدواج
کنی؟

با چشم هایی خمار، بهش خیره شدم:

_چرا فکر میکنی با تصمیم من مخالفت میکنه؟ من تو
خونه یه ابهت هایی واسه ی خودم دارم.

لبخندی زد و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1157#

#پارت_ ۱۱۵۷

DONYAIE MAMNOE

متقابلا من هم لبخندی کم زدم. لبم رو روی لب هاش

گذاشتم و به آرومی بوسیدمش.

رفته رفته بوسیدنم سرعت گرفت. عطش خواستش داشت
دیوونم ام می کرد.

اما دلم نمی خواست پام رو فراتر از حدم بزارم.

دلم نمی خواست کنار من احساس ناامنی کنه.

بنابر این این میل شدید به لمس کردن تنش رو توی خودم
سرکوب کردم.
کارم رو با بوسه ای روی گردنش به پایان رسوندم و عقب
کشیدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_به نظرت بابای تو راضی میشه؟

با خنده سری تکون داد. موهایش رو زیر شانس زد و
دستش به لب هاش کشید.

در همون حالت با صدایی آروم گفت:

_نمیدونم. ولی واست خیلی ارزش قائله، فکر نمیکنم نه
بگه.

چشم هام رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.
روی مبل نشستم. خاطره هم کنارم نشست. دستش رو توی
دستم گرفتم و بوسه ای روش نشوندم.
چند لحظه ای به سکوت گذشت که گفت:

_میگم میخوای یه چند وقت بگذره بعد قضیه رو با بابام در

میون بزاری؟ دلم نمیخواد فکر کنه که منتظر طلاق من

بودی.

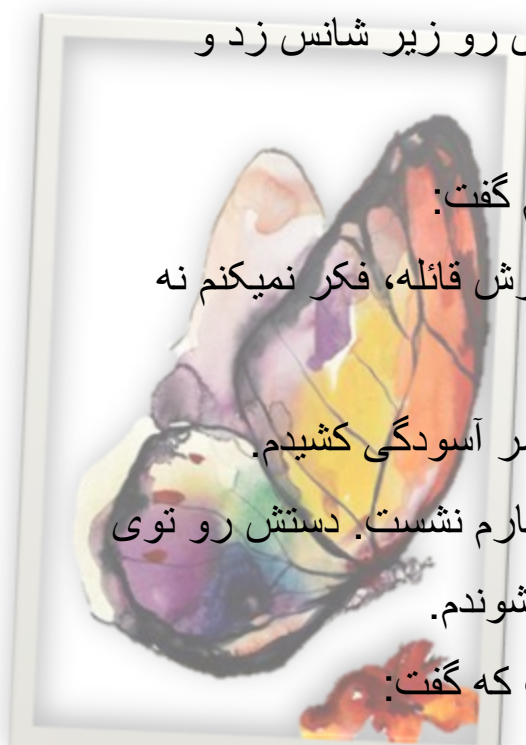
نیشخندی زدم:

_حقیقتا منتظر طلاق تو بودم.

خندید و سرش رو پایین انداخت:

_باشه حالا... یکم دست نگه دار.

شونه هام رو بالا انداختم. سرم رو به مبل تکیه دادم و در



DONYA IEMAMNOE

همون حالت گفتم:

_من که این همه وقت صبر کردم خاطره خانم. این چند
وقتم روش. ولی می ترسم بابات تو این مدت واست
خوابای دیگه ای ببینه.

ابروهاشو بالا انداخت و بادی به غیغب انداخت:
_نگران نباش امیرحسین، این بار دیگه من کوتاه نمیام.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1158#

#پارت_ ۱۱۵۸



لبخندی زدم؛ لبخندی که پر از آرامش بود.
نمی ترسیدم. این بار، با دفعه ی قبل زمین تا آسمون فرق
داشت.
حالا هم من عینا می دونستم که اون دوستم داره و هم اون.
دیگه نمی داشتیم هیچ چیزی و هیچ کسی مارو از هم جدا
کنه.

چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم که سفارش هامون
رو آوردن.

فکرای خبیثانه ای به ذهنم می اومد اما ترجیح دادم اذیتش
نکنم.

خاطره انگار که تازه چیزی یادش افتاده باشه، با چشم های
درشت شده نگاهم کرد و گفت:

_راستی...

ذره ای از شیکم خوردم و سرم رو تکون دادم تا حرفش
رو بزنه.

اخمی میون دو ابروش نشست و با حالتی گرفته گفت:
_ الان که از شرکت رفتی، کجا میخوای کار کنی؟ گفته
باشما باید برگردی. اینجوری نمیشه تو یه جا باشی من یه
جای دیگه.

خندیدم. سرم رو کج کردم:

_ چیه دلت برا تنگ میشه؟

با بی قیدی، سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و جدی
گفت:

_ آره.

از این پاسخ صریحش شوکه شدم.

نفسی عمیق کشیدم و لبخندی محو روی لبم نشوندم.

_ یه کاریش میکنم حالا. در ضمن....

با انگشت ضربه ی آرومی روی نوک بینی قلمیش زدم و
با خنده گفتم:

_ منم دلم برای تو تنگ میشه.

DONYA I E M A M N O E

نگاهی چپ چپ بهم انداخت و شروع به خوردن کرد.

فکرم مشغول شده بود.

حالا چطور می خواستم برگردم؟

اصلا به همین سادگی ها بود مگه؟ امروز بگم استعفا و

خدا حافظ، فرداش دوباره هلك و هلك برگردم؟

هر چند اینا همش واسه ی خاطره بود و بس.

اصلا اهمیتی نداشت که بقیه راجع بهم چی فکر میکنند.
فقط امیدوار بودم کسی رو توی شرکت جام نیاورده باشن.
حرفش رو وسط نکشیدم چون دلم نمی خواست بیش از این
ادامه داشته باشه.

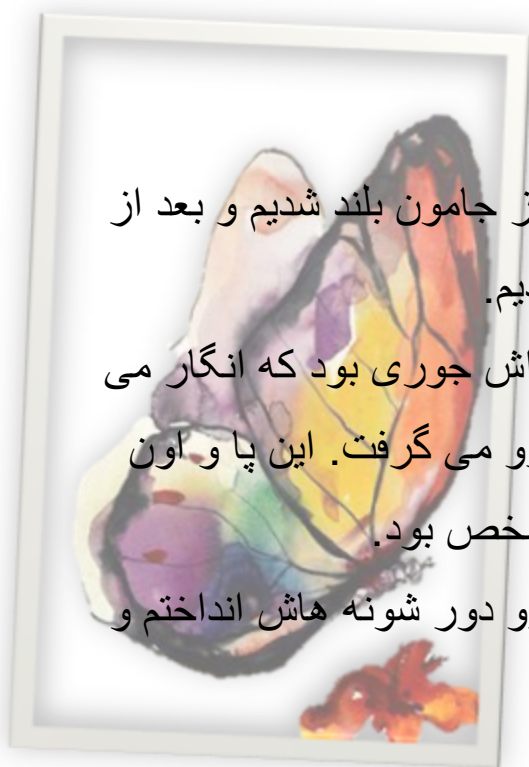
Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1159#

#پارت_ ۱۱۵۹

بعد از خوردن شیک هامون، از جامون بلند شدیم و بعد از
حساب کردن از کافه بیرون زدیم.
نگاهم رو بهش انداختم. چهره اش جوری بود که انگار می
واست حرفی بزنه اما جلوش رو می گرفت. این پا و اون
پا می کرد و این به وضوح مشخص بود.
بی توجه به مکان، دست هام رو دور شونه هاش انداختم و
گفتم:



_چی میخوای بگی خاطره؟

لبش رو به دندان گرفت چشم هاشو ریز کرد و پا حالتی
که انگار سعی داشت خودش رو لوس کنه گفت:

_میشه من با خواهرت حرف بزنم؟

ابرو هام بالا پرید:

_آره ولی برای چی؟

شونه هاشو بالا انداخت. مو هاش رو زیر شالش زد و در
همون حال گفت:

_ آخه مطمئنم خواهرت متوجه ی گرفتگیت شده. و حتما
کلی فحش نثار من کرده.
زدم زیر خنده؛ نمی دونستم واقعا اینطور بوده یا نه!
_ نه عزیزم نگران نباش. ونوس اینجور آدمی نیست. با این
حال باشه، اگر بخوای میتونم بهش زنگ بزنم.
و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم که با چشم های درشت
شده گفت:



_ واقعا الان میخوای زنگ بزنی؟ اون که از چیزی خبر
نداره.
بی تفاوت گفتم:
_ بالاخره که میفهمه عزیز من.
و شماره ی ونوس رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم
گذاشتم.
خاطره با دستپاچگی و نگرانی گفت:
_ قطع کن بابا یه حرفی زدم من. آخه الان آمادگی ندارم.
توجهی نکردم؛ همون لحظه صدای ونوس توی گوشم
پیچید؛ البته قبل از اون صدای گریه ی مهیار اومد.
_ الو امیرحسین. خوبی؟
لبخندی زدم:

_ سلام. من خوبم تو به داد بچه ات برس.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1160#

#پارت_ ۱۱۶۰

صداش کلافه بود و خسته؛ با این حال خنده ای کرد:

_نگران بچه ی من نباش. یه فکری به حال خودت بکن.

نیم نگاهی به خاطره انداختم و در همون حال گفتم:

_به فکر خودمم هستم.

با لحنی که شیطننت توش موج می زد، پاسخ داد:

_به به. میشه لطف کنی ما رو هم در جریان بزاری؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_آره حتما.

گوشی رو به طرف خاطره گرفتم و در همون حال گفتم:

_الان در جریان قرار میگیری.

خاطره با وحشت خودش رو عقب کشید. خنده ای کردم و

به زور گوشی رو دادم دستش.

با دست لرزون، گوشی رو روی گوشش گذاشت و الویی

گفت.

سریع ازش گرفتم و زدمش روی بلندگو و باز هم دادمش

دستش.

DONYA IEMAMNOE

صدای متعجب ونوس او مد:

_سلام. شما؟ امیرحسین میکشمت.

خنده ای کردم و به خاطره اشاره کردم حرف بزنه.

نفسی عمیق کشید و این بار با کمی آرامش گفت:

_من خاطره ام. یادتونه؟

ونوس چند لحظه ای سکوت کرد و بعد انگار که یادش

افتاده باشه، سریع و با هیجان گفت:

_آره آره یادمه. خوبی عزیزم؟

خاطره زیر لب تشکری کرد. از فرط خجالت گونه هاش گل انداخته بود.

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

_ونوس تا همین جا در جریان باش تا بعدا بقیه اشو بفهمی.

ولی فعلا خبرچینی نکن.

با صدایی که کم از جیغ نداشت گفت:

_نه یه درصد فکر کن من تحمل کنم. زود تند سریع توضیح بده.

توجهی نکردم و یعد از خداحافظی کوتاه، گوشی رو قطع کردم.

نیم نگاهی به خاطره انداختم و با خنده گفتم:

_نجاتت دارم.

مشت محکمی به بازوم زد:

_داشتم از خجالت میمردم. الان پیش خودش چی فکر

میکنه؟ اه

DONYAIEAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1161#

#پارت_ ۱۱۶۱

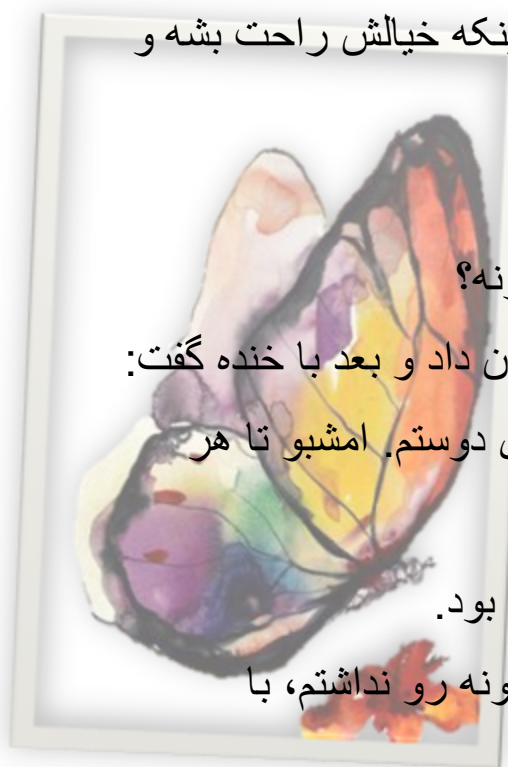
خنده ای بیخیال کردم و دستش رو توی دستم گرفتم.

همونطور که قدم می زدم گفتم:

_نگران نباش ونوس فرصت فکر کردن به این قضایا رو نداره. فعلا درگیر بچه اشه.

نفسی عمیق کشید و سرش رو به طرفم چرخوند..نسبت به این قضیه خیلی حساس شده بود و این باعث میشد هیجان پیدا کنم!

_رفتی خونه زن بزن براش همه چیزو تعریف کن. باشه؟
سری تکون دادم؛ صرفا جهت اینکه خیالش راحت بشه و بیخیال این موضوع بشه.
نگاهی به ساعت انداختم:



_دیرت نیست؟ میخوای بری خونه؟
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و بعد با خنده گفت:
_به بابام گفتم قراره برم خونه ی دوستم. امشبو تا هر ساعتی بخوای پیشتم.
این برای من خبر فوق العاده ای بود.
از اونجایی که منم حوصله ی خونه رو نداشتم، با خوشحالی گفتم:

_چقدر خوب. خب؛ حالا کجا بریم؟ چیکار کنیم؟
دستش رو دور بازوم حلقه کرد و سش رو روی شونه ام گذاشت و در هون حال که تقریبا توی خودش جمع شده بود گفت:

_قدم بزنیم، آهنگ میزاری؟
لبخندی روی لبم نقش بست. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم. ونوس پیام داده بود

"ببین اگر نیای بگی چی شده شیپور میگیرم دستم به همه
خبر میدم. گفته باشم!"

خنده ای کردم و گوشی رو به طرف خاطره گرفتم و گفتم:
_ببین ونوس چی گفته.

گوشی رو از دستم گرفتم. بعد از خوندن پیام، سرش رو به
طرفم چرخوند و پر حرص بهم نگاه کرد.

چشم غره ای بهم رفت و در همون حال از میون دندون
های کلید شده ای غرید:

_بهت گفتم الان فکرای بد با خودش میکنه. بفرما اینم
نتیجه اش.

خندیدم و گوشی رو از دستش کشیدم بیرون در همون حال
گفتم:

_نگران نباش؛ داره شوخی میکنه. چیزی به کسی نمیگه.
و قبل از اینکه فرصت بدم حرفی بزنه، آهنگ (شیدایی |
بابک جهانبخش) رو پلی کردم.



Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

DONYA IEMAMNOE

part_1162#

#پارت_ ۱۱۶۲

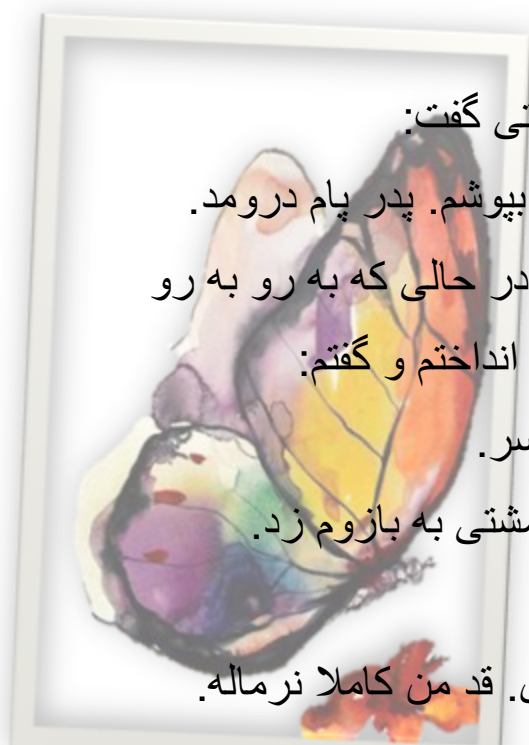
لبخندی روی لبش نقش بست و به یک باره انگار تمام
حرص و خشمش فروکش کرد.

دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم.

همونطور که آهنگ گوش می دادیم، توی خیابونی که حالا

خلوت و خلوت تر می شد قدم می زدیم.
نزدیک یه پارک بودیم که خاطره با صورتی جمع شده از
درد، گفت:

_یکم بشینیم؟ پام درد گرفت.
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم. روی نیمکت که
نشستیم، کفشش رو از پاش در آورد.
پشت پاش زخم شده بود.



آه از نهادهش بلند شد و با ناراحتی گفت:
_به من نیومده کفش پاشنه بلند بپوشم. پدر پام درومد.
خنده ای کردم و دست به سینه در حالی که به رو به رو
خیره شده بودم، بادی به غیغب انداختم و گفتم:
_دیگه قد کوتاهی و هزار دردسر.
چشم هاش درشت شد. باز هم مشتی به بازوم زد.
پر حرص گفت:

_من کوتاه نیستم تو خیلی بلندی. قد من کاملاً نرماله.
سرم رو تکون دادم و در حالی که دستم رو روی بازوم
گذاشته بودم و سعی داتشم مانع خندیدنم بشم، پاسخ دادم:
_باشه باشه. هر چی تو بگی. فقط ازت خواهش میکنم
دیگه به بازوی من مشت نزن.

خندید. مست خنده هاش، خیره شدم به اون چال کوچیکی
که کنار لبش می افتاد.

_خوشم میاد. تازه هنوز به مرحله ی گاز گرفتن نرسیدیم.
اگر می خواست گازم بگیره دیگه رسماً چیزی از بازوم

باقی نمی موند.

دستم رو توی جیب کتم کردم و دستمالی درآوردم. تاش

کردم و به طرفش گرفتم و گفتم:

_بزار پشت پات. حداقل بتونی راه بیای.

ازم گرفتش و تشکری کرد. چشمامو ریز کردم و در همون

حال گفتم:

_دیگه هم کفش پاشنه بلند نپوش. قرار نیست خودتو آزار

بدی که.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1163#

#پارت_۱۱۶۳

چشم هاشو ریز کرد و با تخیسی گفت:

_میخوام هم قد تو بشم.

ابروهام بالا پرید؛ دست به سینه بهش زل زدم و در همون

حال پاسخ دادم:

_متأسفانه با کفش پاشنه بلند نمیتونی به این آرزوت

برسی.

بعد از مکثی کوتاه، اخمامو توی هم کشیدم و سرم رو کج

کردم:

_بعدشم، چه معنی میده دختر هم قد پسر باشه؟ بزار

همینجوری بغلی بمونی.

خندید و سری از روی تأسف تگون داد. نفسی عمیق کشید



و بعد رو بهم کرد و گفت:

_امیرحسین من خیلی مضطربم. میترسم خانواده هامون اذیتمون کنن.

نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و در همون حال، با صدایی آرام گفتم:

_من که دیگه حاضر نیستم یک ثانیه دوری تو رو تحمل کنم. برای به دست آوردن با کل دنیا می جنگم.

لبخندی زد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد. دستش رو گرفتم و بوسه ای روش نشوندم و بعد با لبخند گفتم:

_الان گشت ارشاد میکنم چوب میکنه تو آستینمون. چشم هاش درشت شد و با صدایی که کم از جیغ نداشت گفت:

_بی تربیت. یکم مراعات منو بکن.

خندیدم و سری تکون دادم. از جام بلند شدم و در همون حال گفتم:

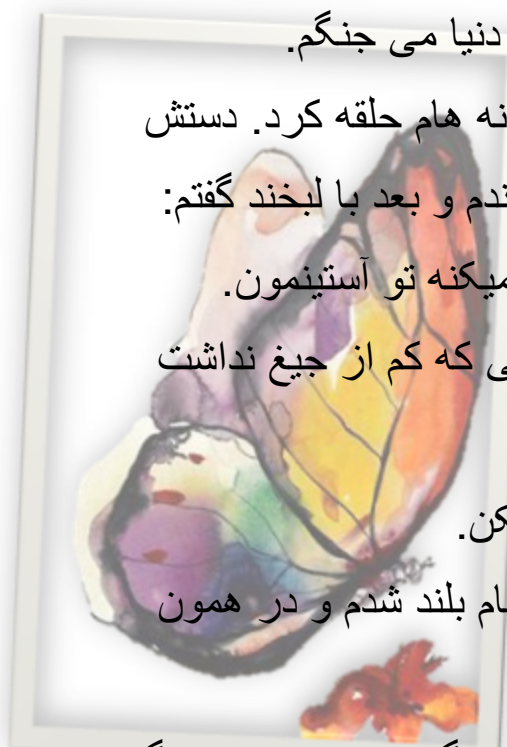
_پاشو بریم بابا. اینجا خیلی مامور گشت هست بهمون گیر میدن.

باشه ای گفت و بعد از گذاشتن دستمال پشت پاش، گفتش رو پوشید و از حاش بلند شد.

قدم زنان خیابون های شهر رو طی کردیم و از هر دری حرف زدیم.

از اون شبایی که با فکر به همدیگه خوابمون نمی برد.

هر دومون روزهای سختی رو گذرونده بودیم اما



خداروشکر بالاخره داشت همه چی درست میشد.
شدیدا احساس آرامش و خوشبختی می کردم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1164#

#پارت_۱۱۶۴

تا حدود ساعت ۱۱ شب با هم بودیم، بعد رسوئدمش در
خونه ی دوستش و خودم هم راهی خونه شدم.
وقتی رسیدم، حدودا ساعت ۱۱:۴۵ بود. می دونستم الان
بابا کلی غر میزنه و محمدحسین هم با کنجکاوی هاش میره
روی اعصابم..

بنابراین بهتر بود همون اول با توپ و تشر وارد خونه
بشم.

کلید رو به در انداختم و اومدم داخل. کفش هام رو در
آوردم و در ورودی رو باز کردم.

محمدحسین جلوی تلویزیون خوابش برده بود، ظاهر ا بابا
هم توی اتاقش بود.

DONYAIE MAMNOE

خب مثل اینکه نیازی نبود عصبانیت به خرج بدم.

در رو آرام بستم و بعد از خاموش کردن تی وی وارد
اتاقم شدم و در رو بستم.

مشغول عوض کردن لباس هام بودم که برای گوشیم پیام
اومد.

از توی جیبم درش آوردم و بازش کردم.

پیام از طرف خاطره بود.

با دیدن متنش لبخندی روی لبم نقش بست:

"من چه زود دلم برات تنگ شد"

لبخندم رفته رفته پررنگ تر شد. با هیجان برایش تایپ کردم:

"کاش می شد پشت میموندم"

و سند کردم.

گوشی رو روی تخت انداختم و لباس هان رو کامل عوض کردم. از اتاق بیرون رفتم و به طرف آشپزخانه قدم برداشتم و لیوانی آب برای خودم ریختم. صدای خوابالود محمدحسین پشت سرم اومد:

_کی اومدی خونه؟

نفسی عمیق کشیدم و بعد از خوردنش، لیوان رو توی سینک گذاشتم و در همون حال گفتم:

_یه ربعی میشه.

سرش رو تکون داد و دستی به صورتش کشید.

به یخچال اشاره کرد و گفت:

_غذا تو یخچال هست برات گرم کنم؟

نه ای گفتم

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_1165#

#پارت_۱۱۶۵



DONYA IEMAMNOE

خواستم به طرف اتاق برم که جلوم ایستاد.
دستی به چشم هاش کشید و بعد با چشم های ریز شده به
صورت زل زد و گفت:

_این جای چیه؟

و بعد دستش رو به طرف لبم آورد. بلافاصله متوجه ی
قضیه شدم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بلافاصله گفتم:

_جای چیزی نیست.

و به طرف اتاق رفتم. فرصت بستن در رو بهم نداد و
سریعا وارد شد.

حالا که انگار خواب از سرش پریده بود، لبخند شیطونی
روی لبش نشوند و با لحنی مرموز گفت:

_جای رژ لبه.

پشتم رو بهش کردم و لبم رو پاک کردم. و در همون حال
با لحنی تند بهش توبیخ دادم:

_چی چرت و پرت میگی؟ رژ لب چیه؟

اومد و دستش رو روی کتفم زد.

برگشتم به طرفش که با صدای بلند زد زیر خنده.

عصبی ضربه ای به قفسه ی سینه اش زدم که گفت:

_اومدی ابرو شو درست کنی زدی چشمشو درآوردی. یه
نگاه به آینه بنداز خداوکیلی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به آینه دوختم. خیلی بدتر رد رژ
رو پخش کرده بودم.



DONYA I E M A M N O E

صدایش در حالی که ته مایه های خنده توش موج می زد
او مد:

_ببین اینجا دوتا فرضیه به وجود میاد. یا اینکه رفتی رژ
زدی، که اصلا با عقل جور در نمیاد. یا اینکه یکی رو
بوسیدی.

تک خنده ای کرد:

_که مورد دوم بیشتر قابل قبوله.

باز هم دستم رو به روی لبم کشیدم و این بار با جدیت گفتم:
_ونوس که فهمید؛ تو هم روش.
چشم هاش درشت شد. با هیجان گفت:
_نه!

اخماتو تو ی هم کشیدم:

_چی نه؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1166#

#پارت_ ۱۱۶۶

DONYA IEMAMNOE

خنده ای کرد و ضربه ای به پیشونیش زد.

سری از روی تاسف تکون داد:

_ببین بخدا بهت نمیاد. اصلا باورم نمیشه.

با چشم غره در حالی که داشتم از حرص و عصبانیت

منفجر می شدم، از میون دندون های کلید شد ام غریدم:

_شورشو در نیار محمدحسین. بزار برادرانه همه چیزو

برات تعریف کنم. امروزو از دماغم در نیار لطفا.
به سختی جلوی خنده اش رو گرفت اما چشم هاش هنوز در
حال قهقهه زدن بودن!

_بگو داداش. من می شنوم.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و گفتم:

_خاطره رو یادته؟

متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد:

_همون دختر...

انگار که تازه یادش افتاده بود، چشم هاش درشت شد.

اخمی محو میون دو ابروش نشست و با جدیت گفت:

_مگه ازدواج نکرد؟

نفسی عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم. به آرومی

گفتم:

_طلاق گرفت.

بازوم رو گرفت و تکونی بهم داد و بعد که بهش نگاه

کردم، با اخم لب زد:

_تو مجبورش کردی؟

اخمامو توی هم کشیدم و چند لحظه خیره شدم بهش تا

متوجه بشه چه حرف چرتی زده!

ولی انگار اصلا متوجه نبود.

نفسم رو پر شدت بیرون دادم و در همون حال گفتم:

_خودش طلاق گرفت. اینم جلوی بابا تکرار نمیکنی که بد

دعوی راه میوفته.



DONYA IEMAMNOE

پوفی کشید و سری تگون داد.

بعد از مکثی کوتاه لبخندی زد و گفت:

_ یعنی مبارکه دیگه؟

سرم رو تگون دادم و خنده ای کردم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1167#

#پارت_ ۱۱۶۷

به طرف در قدم برداشت اما ایستاد.

سرش رو به طرفم چرخوند و با چشم های ریز شده گفت:

_ کی میخوای به بابا بگی؟

شونه هامو بالا انداختم:

_ نمیدونم. امروز فردا دیگه بهش میگم. ولی فعلا نمیتونیم

بریم خواستگاری. چون تازه طلاق گرفته

سرش رو تگون داد و زیر لب آره ای گفت.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

_ من برم بخوام. فردا واسم تعریف کن همه چیزو فعلا

DONYAIE MAMNOE

شب بخیر.

زیر لب شب بخیری گفتم. وقتی رفت بیرون و در رو

بست، گوشیم رو برداشتم.

دو تا پیام داشتم.

با لبخند بازشون کردم:

"ما که این همه تحمل کردیم، این چند وقتم روش"

"مثل اینکه سرت شلوغه، فعلا شب بخیر"

ظاهرا از دیر جواب دادنم ناراحت شده بود. بهش زنگ

زدم. بی توجه به ساعت!

بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید.

پیچ کجای گفت:

_الو.. کاری داری امیرحسین؟

لبخندی زدم و روی تخت نشستم. نفسی عمیق کشیدم و

گفتم:

_سر من شلوغه دختر خوب؟

پاسخی نداد و سکوت کرد. دستی توی موهام کشیدم و در

حالی که سعی داشتم لحنم مهربون باشه گفتم:

_داشتم برای محمد حسین تعریف می کردم قضیه مونو.

با صدای بلندی گفت:

_چی؟ براش گفتی؟

از تعجبش خنده ام گرفت. روی تخت دراز کشیدم و در

همون حال پاسخ دادم:

_آره دیگه. نباید میگفتم؟

DONYAIEAMNOE

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

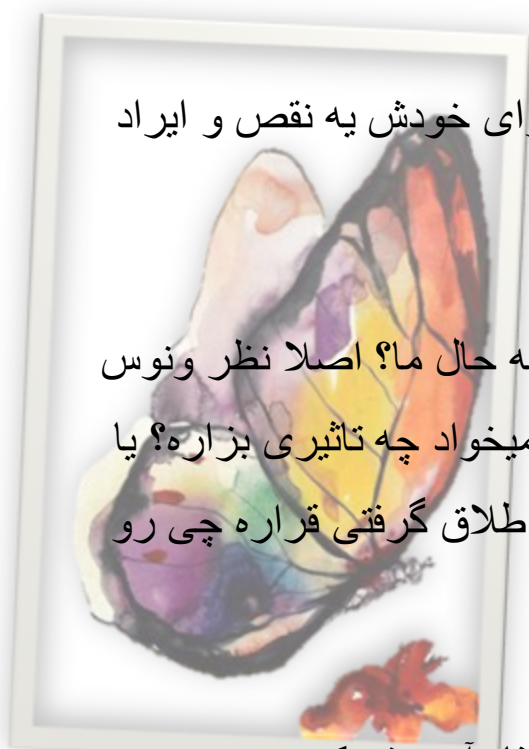
part_1168#

#پارت_۱۱۶۸

انگار که دستپاچه شده بود. تند تند گفت:

_نه بابا. خوب کاری کردی. اه چی شد امشب همه ی

خانواده ات فهمیدن. من خجالت میکشتم
عجب! از این حرفش تعجب کردم.
_ برای چی خجالت میکشی خاطره؟ اینکه من و تو میخوایم
با هم ازدواج کنیم خجالت کشیدن داره؟
لحنش ناراحت شد. نفسش رو پر شدت بیرون داد و گفت:
_ نه... اینکه من قبلا یه بار ازدواج کردم و همه اینو
میدونن خجالت داره.



دلم نمی خواست طلاقش رو برای خودش یه نقص و ایراد
بدونه.
با جدیت پاسخ دادم:
_ همه بدونن. چه فرقی میکنه به حال ما؟ اصلا نظر ونوس
و محمدحسین توی زندگی من میخواد چه تاثیری بزاره؟ یا
اینکه تو قبلا عقد بودی و الان طلاق گرفتی قراره چی رو
از ما کم کنه؟
سکوت کرده بود.

انگار که لازم داشت با این حرفام آرومش کنم. و خب من
هم توی این کار شدیداً استاد بودم!

DONYA I E M A M N O E

ادامه دادم:

_ من تو رو هر جوری که هستی قبول دارم. یه ذره اعتماد
به نفس داشته باش عزیز من. تو اولین کسی نیستی که توی
زندگیش طلاق گرفته و بعدم باز ازدواج کرده. بعدشتم،
دیگه نمیخوام راجع به این قضیه چیزی بشنوم. مطمئن باش
اگر هم تو چیزی نگی، خانواده ی منم حق ندارن بگن.

مکثی کوتاه کرد و بعد با لحنی که انگار خوشحال بود
پاسخ داد:

_مرسی امیرحسین. مرسی که اینجوری قبولم داری.
زدم به در شوخی و خنده:

_خواهش میکنم عزیزم وظیفمه.

خنده ای کرد. نفسی عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و
لامپ رو خاموش کردم و در همون حال گفتم:

_خوابت نمیاد؟

نه ی آرومی گفت. سرم رو تکون دادم و با خنده روی
صندلی میز کامپیوتر نشستم و پاسخ دادم:

_پس مجبوری تا صبح با من حرف بزنی.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1169#

#پارت_ ۱۱۶۹

خنده ای کرد و با صدایی متعجب پاسخ داد:

_تا صبح؟ چه خبره بابا شارژت تموم میشه

متقابلا من هم خندیدم. کنار پریش نشستم و گوشیم رو زدم

توی شارژ و در همون حال گفتم:

_خطم که دائمیه؛ الانم گوشیمو زدم توی شارژ که وسطش

خاموش نشه. خب، کجا بودیم؟

انگار که هول کرده باشه، با خنده گفت:

_بخدا من شارژر باهام نیست.



توجهی نکردم و بیخیال سرم رو به دیوار تکیه دادم و در همون حال گفتم:

_تا هر وقت گوشتیت روشنه با من حرف میزنی. دلم نمیخواد فکر و خیال کنی.

خندید و سکوت کرد. من هم سکوت کردم. دنبال کلماتی توی ذهنم می گشتم که این همه وقت ازش پنهان کردم. گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم و بعد با صدایی آروم گفتم:

_بعد از اینکه من از شرکت رفتم، بابات چیزی نگفت؟ نفسش رو پر شدت بیرون داد و انگار که تازه یادش افتاده باشه، با حرص و غیظ گفت:

_خیلی ناراحت شد از دستت. ولی به روی خودش نیاورد. به زور که نمیتونست نگهت داره. بالاخره اونم غرور داره.

سرم رو تکیه دادم و در همون حال پاسخ دادم: _آره ولی منم حق داشتم.

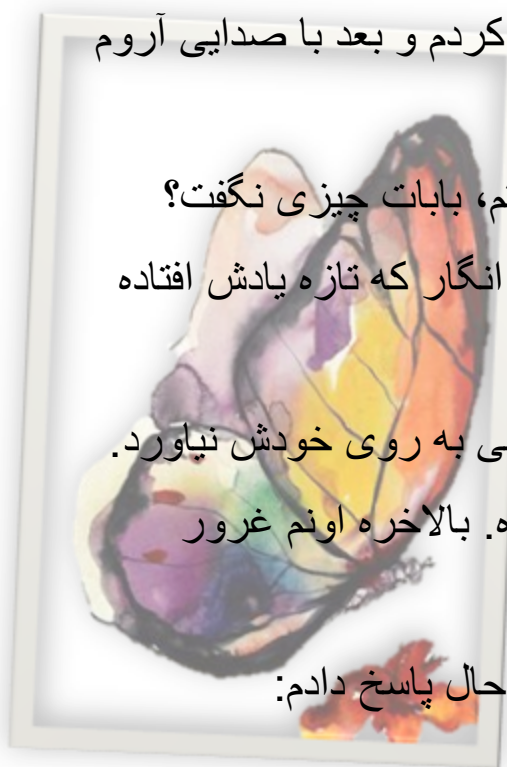
صداش غمگین شد؛ بعد از مکثی کوتاه گفت:

_شاید نه. من که حاضر بودم تو رو شب و روز اونجا ببینم.

خندیدم؛ صرفاً جهت عوض کردن حال و احوالش:

_د آخه من مجرد بودم به کسیم نگاه نمی کردم. ولی تو ازدواج کرده بودی میفهمی؟

با عصبانیت بلند گفت:



_قرار بود بحثشو پیش نکشی امیرحسین. عه. یه اشتباهی کردم.

سرم رو تکون دادم:

_باشه دیگه چیزی نمیگم. خب دیگه چه خبر؟ خوبی؟ امروز خوشگل شده بودیا.

Romanedaghh@

"انتقام از هوس تو"

part_1170#

#پارت ۱۱۷۰

"سام"



بابا و مامان اومد بودن ایران. طبق معمول همیشه مستقیم رفته بودن خونه ی بهنام.

هر چند اونجا قبلا خونه ی خودشون بود! هیچ وقت نبودن که بخوان وظیفه هاشون رو در قبال من و بهنام انجام بدن؛ اما خب همین حضور های گاه و بیگاهشون هم غنیمت بود.

آویسا رو بغل کردم و رو به نقره که همچنان جلوی آینه مشغول آرایش کردن بود گفتم:

_بسه دیگه نقره چقد از اون آت و آشغالا به خودت میمالی؟ خسته شدم دیگه.

نیم نگاهی بهم کرد و بعد با بیخیالی پاسخ داد:

_وایسا فقط رژ لبم مونده.

بعد از اینکه رژ صورتیش رو روی لب هاش زد، برگشت

و شالش رو روی سرش انداخت و با لبخند، انگار که هیچ
اتفاقی نیوفتاده بیخیال گفت:

_بریم؟

با کنایه، در حالی که اعصابم به شدت خرد شده بود گفتم:

_مطمئنی کارت تموم شده؟

انگار که تازه یادش افتاده باشه، چشم هاشو درشت کرد و
دوباره به طرف میز توالت قدم برداشت.

ادکلن رو برداشت و چند بار به خودش زد و بعد گفت:

_بریم بریم تا چیز دیگه ای یادم نیوفتاده.

خداروشکر خودش هم می دونست! همراه هم از خونه
بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

ماشین رو که از پارکینگ بیرون آوردم، توی خیابون رو
به نقره کردم و گفتم:

_نقره دیگه بهت سفارش نکنم. اسم حاملگی و بچه

نمیاری. فهمیدی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد:

_باشه بابا چقد میگی. حواسم هست خیالت راحت.

DONYAIE MAMNOE

خوبه ای زیر لب گفتم.

نیم نگاهی که آویسا انداختم که عقب مشغول ور رفتن با

عروسکش بود. با شنیدن صدای نقره نگاهمو ازش گرفتم:

_جلوتو نگاه کن بابا. دوست داری بازم تصادف کنیم؟

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1171#

#پارت_ ۱۱۷۱

خنده ای کردم و سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.
تا رسیدن به خونه ی بهنام حرفی بینمون رد و بدل نشد.
ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم. آویسا رو
بغل کردم و آیفون رو زدم.

نقره سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

_خوبم؟ آرایش اینا.

سرم رو با لبخند به نشونه ی مثبت تگون دادم و بعد با
خنده ادامه دادم:

_مگه عروسیه؟ چه خبره بابا.

ابروهاشو بالا انداخت؛ با پرستیز خاصی گفت:

_بالاخره یه سری چشم و هم چشمی بین دوتا جاری هست
دیگه.

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا اوردم. در با صدای چیکی
باز شد.

نقره لبش رو به دندان گزید و گفت:

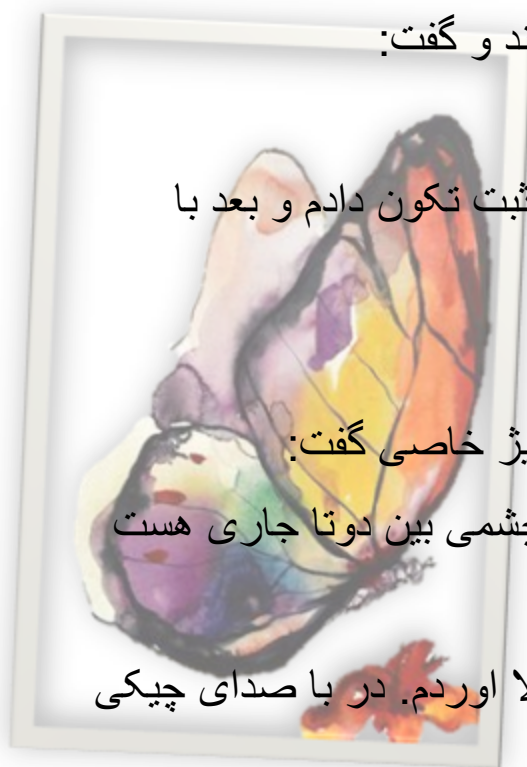
_وای به نظرت هلیا از پشت آیفون شنیده؟

صرفا برای اذیت کردنش، اخمی میون ابرو هام نشوندم و با
جدیتی کاملاً تصنعی گفتم:

_معلومه که شنیده. ندیدی درو بدون هیچ حرفی باز کرد؟

لبش رو به دندان گزید و زیر لب "خاک تو سرم"ی گفت.

نگاهم رو ازش گرفتم. بهنام در ورودی رو باز کرد و با



لبخند بهمون خیره شد و رو به من گفت:
 -میخواستم یه گاوی گوسفندی چیزی جلو پات بزنم زمین.
 میدونی چند وقته نیومدی اینجا؟
 خنده ای کردم و بیخیال گفتم:
 _میزدی دیگه. تعارف که ندارم باهات.
 متقابلا اون هم خندید و بعد رو به نقره کرد که سرش رو
 پایین انداخته بود و ظاهرا مشغول خودخوری بود.



_سلام زن داداش.
 "زن داداش" رو با لحن خاصی گفت. نقره سرش رو بالا
 آورد و لبخندی زد:
 _سلام برادر شوهر.
 بهنام خنده ای کرد و به داخل اشاره کرد:
 _بقیه سلام و احوال پرسى هارو بزاریم برای داخل.
 بفرمایید تو.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1172#

DONYAIE MAMNOE

#پارت_ ۱۱۷۲

موقع ورود بهنام آویسا رو از دستم گرفت و بوسه ای روی
 گونه اش نشوند.
 همزمان با نقره وارد شدیم. به طرف بابا قدم برداشتم و با
 لبخند بهش بغلش کردم.

چند ضربه پشت کمرم زد و به آرومی توی گوشم گفت:

_بالاخره عاقل شدم.

کاملاً متوجه منظورش بودم. از آغوشش بیرون اومدم و
لبخندی زدم. به طرف مامان هم قدم برداشتم و اون رو هم
بغل کردم.

بهنام با آویسا وارد شد و گفت:

_این بچه روز به روز داره خوشگل تر میشه.

مامان من رو کنار زد و با قریون صدقه به طرف آویسا
قدم برداشت و از بهنام گرفتش..

نقره هم بعد از احوال پرسى با بابا، به طرفم قدم برداشت و
زیر لب گفت:

_هلیا کجاست؟

شونه هامو بالا انداختم و در همون حال نمی دونمى گفتم.
دور تا دور خونه رو از نظر گذروندم ولی نبودش.
رو به بهنام گفتم:

_هلیا نیستش؟

انگار که خودش هم تازه متوجه شده بود؛ نگاهی به

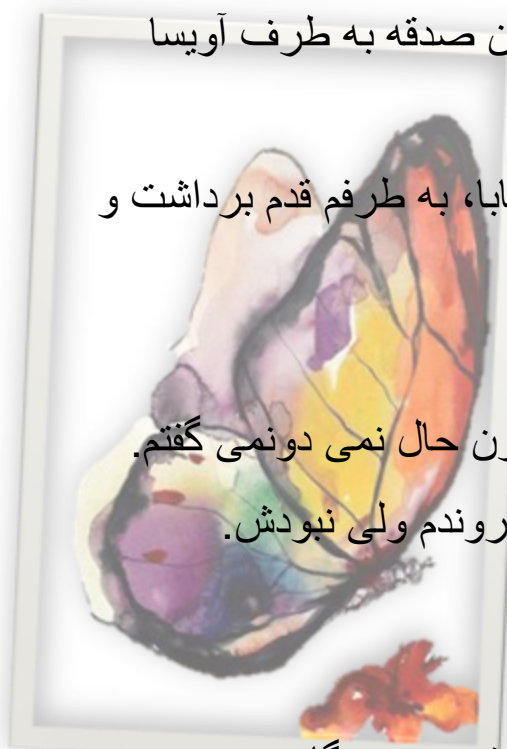
آشپزخونه انداخت و بعد متعجب گفت:

_نمیدونم الان اینجا بودا.

شکم به یقین تبدیل شد که حرف نقره رو شنیده. ناخواسته
خنده ام گرفت.

"نقره"

با شنیدن صدای هلیا، سرم رو بالا آوردم.



DONYA IEMAMNOE

_یه دقیقه بیا نقره.

از بالای ی پله ها منتظر بهم خیره شد بود. زیر لب
صلواتی فرستادم و از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.
ای درد بگیری سام که هر چیزی میکشم از دست توئه.
بهش که رسیدم، مچ دستمو گرفت.
یخ زده بود. با چشم های درشت شده بهش خیره شدم و
گفتم:

_هلیا یخ زدی.

بیبی چک رو جلوم گرفت و با صدایی آروم لب زد:
_اینو... اینو ببین. من حاملم.

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو "

part_1173#

#پارت_ ۱۱۷۳

چشمام از فرط تعجب درشت شد. با هیجان از دستش
گرفتمش. وقتی مطمئن شدم، با خنده و خوشحالی سرم رو
به طرفش چرخوندم و گفتم:

_وای هلیا مبارکه.

قطره اشکی از چشمش چکید که بلافاصله پاکش کردم:
_گریه نکن دیوونه. یه اتفاق به این خوبی گریه نداره که.
با صدایی لرزون گفت:

_میدونی چند وقت من منتظر بودم؟ دیگه داشتم ناامید
میشدم.



DONYAIE MAMNOE

لبخندی زدم و دستم رو دور شونه هاش انداختم:
 _ الان که حامله ای انتظارت به پایان رسیده. فقط این خبرو
 چطور میخوای به آقا بهنام بدی؟
 شونه هاشو بالا انداخت و چند سیلی آروم به صورتش
 کوبید:

_ امشب نمیگم. باشه برای یه روز دیگه
 اخمی میون ابرو هام نشوندم. دستش رو گرفتم و دنبال
 خودم کشیدم و در همون حال با صدای بلند گفتم:
 _ آقا بهنام مزدگونی بده.
 هلیا مدام کنار گوشم میگفت که دست بردارم و سکوت کنم
 اما خودم اونقدر هیجان داشتم که اصلا نمی تونستم این
 کارو بکنه. بهنام با تعجب نگاهی به من و بعد به هلیا
 انداخت و تا حدودی نگران گفت:
 _ اتفاقی افتاده؟ مزدگونی برای چی؟
 به هلیا اشاره کردم و با لبخندی دندون نما گفتم:
 _ هلیا کارتون داره، میخواد یه چیزی بگه بهتون.
 هلیا که انگار توی دو راهی قرار گرفته بود، با بهت سرش
 رو به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد رو به بهنام با
 لبخندی کج و کوله گفت:

_ یه دیقه میای تو اتاق؟
 بهنام سرش رو تکون داد و همراه هلیا رفتن توی اتاق؛ سام
 با اخم بهم نگاه کرد و گفت:
 _ چی شده؟

شونه هامو بالا انداختم و بی توجه کنار مامان سام نشستم
که مشغول بازی کردن با آویسا بود.

عجب شبی شده بود!

"ونوس"

همه مون با بهت به امیرحسین خیره شده بودیم.

میخواست با دختری ازدواج کنه که قبلا طلاق گرفته بود.

بابا دهن باز کرد تا حرفی بزنه، اما من پیشقدم شدم.

لبخندی روی لبم نشوندم:

_مبارکه. دختر خیلی خوبیه.

لبخندی کج و کوله به روم زد. محمدحسین هم برای

جلوگیری از هرگونه واکنش احتمالی بابا، سرش رو به

شونه ی مثبت تگون داد و با آب و تاب گفت:

_نمی دونید چه دختر خوب و سر سنگینیه. به نظر من که

بهترین گزینه است برای امیرحسین. از دستشم راحت

میشیم به خدا. کلا حکومت نظامی از توی این خونه

برداشته میشه.

DONYAIE MAMNOE

Romanedaghh@

" انتقام از هوس تو"

part_1174#

#پارت_ ۱۱۷۴

خنده ای کردم و نیم نگاهی به بابا انداختم. نه تنها من، بلکه

همه بهش خیره شده بودیم. شونه هاشو بالا انداخت:

_چی بگم دیگه. وقتی امیرحسین اینقدر آتیشش تنده، من چی میتونم بهش بگم.

رو به امیرحسین کرد و گفت:

_شماره ی باباشو بده که وقت خواستگاری رو تعیین کنیم.
با ذوق به امیرحسین نگاه کردم:

_الان باید کل بکشم؟

سامیار خنده ای کرد و سری از روی تاسف تگون داد. بعد
رو به امیرحسین کرد و گفت:
_مبارکه.

امیرحسین انگار که خجالت کشیده باشه، نفسی عمیق کشید
و سرش رو پایین انداخت:
_ممنونم ممنونم.

محمدحسین با لودگی رو به بابا کرد و گفت:
_همزمان دوتا عروس داره میاد خونه ات. چه حسی داری
بابا؟

بابا اخمی کرد و بعد پس گردنی بهش زد:

_تو خودتم اضافی. زننتو میخوای بیاری اینجا که چی بشه؟
محمدحسین با چشم های درشت شده به بابا خیره شد. بابا
ادامه داد:

_رو پای خودت وایسا، برو خونه بگیر.

محمدحسین سری از روی تاسف تگون داد.

خنده ای روی لبم نقش بست. انگار تمومی نداشت این بحث
های کوچیک توی خانواده ی ما.



از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقی که مهیار رو خوابونده بودم. سامیار هم پشت سرم اومد و تکیه اش رو به در بسته داد و گفت:

_خوشحالی؟

سرم رو تکون دادم:

_آره خیلی؛ بالاخره آخر این قصه خوب تموم شد. هیچ

وقت فکرش رو نمی کردم بعد این همه اتفاق کوچیک و بزرگی که توی زندگی همه مون افتاد، یه روز برسه که اینجوری از ته دل لبخند بزنیم. نمیدونی چه حس خوبیه وقتی میبینم همه مون به چیزی که میخواستیم رسیدیم. لبخندی پررنگ روی لبش نشوند و به طرفم قدم برداشت و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_میدونی چقدر دوستت دارم؟

متقابلا من هم لبخند زدم، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

_میدونم. به اندازه ی عطش انتقام دو سال پیش من.

خنده ای کرد و باز هم بوسه ای روی موهام نشوند.

[به پایان آمد این دفتر و حکایت همچنان باقیست]

شروع: ۳۰ اردیبهشت ماه ۱۳۹۶

پایان: ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۹۸